



هر مسی



هر مسی



هر مسی



به نام خدا

# کلیات سعدی

---

مصلح الدین سعدی

به تصحیح

محمد علی فروغی



انتشارات هرمس



انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسه شهر کتاب)  
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

## کلیات سعدی

مصلح‌الدین سعدی

به تصحیح محمدعلی فروغی

نمونه‌خوانی: ارغوان غوث

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۵

تیراژ: ۱۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

همه حقوق محفوظ است.

سعدی، مصلح بن عبدالله، - ۶۹۱ ق.

کلیات سعدی. - تهران: هرمس، ۱۳۸۵.

شش + ۱۴۰۶ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

۱. شعر فارسی - قرن ۷ ق. ۲. نثر فارسی - قرن ۷ ق. الف. عنوان.

۸ فا ۱/۳۱

PIR ۵۲۰۰

ی ۵۵۴/س

م ۸۰-۲۳۹۹۸

۱۳۸۵

## پیشگفتار

از دویست سال پیش تاکنون، آثار سعدی چه به طور جداگانه و چه به صورت مجموعه و تحت عنوان کلیات، نخست در هندوستان و سپس در ایران بارها و بارها چاپ شده است. نخستین چاپ انتقادی کلیات در سال ۱۳۱۶ به کوشش شادروان عباس اقبال آشتیانی انجام گرفت (تهران، کتابفروشی ادب، ۱۳۱۶) و دومین چاپ انتقادی به تصحیح شادروان محمدعلی فروغی منتشر شد (۱۳۲۰) و از آن تاریخ تاکنون تقریباً همه چاپهای متنوع آن در واقع تجدید چاپ یا بر پایه همان ویراست بوده است. البته، در این فاصله چند چاپ انتقادی دیگر به بازار عرضه شده، مانند چاپ حبیب یغمایی — که خود در کار تصحیح و مقابله اثر فروغی نیز با وی همکاری داشته است — چاپ بهاءالدین خرمشاهی (ویراست دوم، ۱۳۷۵) و یکی دو چاپ دیگر، و باید افزود که هر یک از این چاپها از مزایای ویژه خود برخوردار است؛ و این علاوه بر چاپهای معدود انتقادی گلستان و بوستان به اهتمام دیگر پژوهشگران ادب فارسی بوده است. اخیراً نیز چاپ تقریباً انتقادی منقّحی از غزلهای سعدی به اهتمام کاظم برگ‌نیسی انتشار یافته است (انتشارات فکر روز، ۱۳۸۳). کلیات چاپ فروغی با همه ارزش تقدّم و ویرایش عالمانه آن، کاستی‌های بسیاری دارد که ارائه چاپ انتقادی نوینی از آن را سخت مورد نیاز می‌سازد، تا چه زمانی و با چه امکانات مادی و معنوی بسنده‌ای، [فردی] از خویش برون آید و کاری بکند.

چاپ حاضر کلیات سعدی نیز، در متن، بر پایه چاپ محمدعلی فروغی آماده‌سازی شده است (بجز چند مورد انگشت‌شماره‌ای که به ضرورت براساس نسخه‌بدل‌های دیگر — که ویراستهای دیگر آورده‌اند — تغییر یافته‌اند). و اما در تنظیم بخشهای کتاب — بجز گلستان و بوستان — از الگوی برگزیده فروغی پیروی نشده و به جای آن الگوی معمول در تقریباً همه دیوانهای شاعران دیگر به کار

گرفته شده است تا خواننده در استفاده از شعر سعدی و یافتن بیت یا غزل مورد نظر خود در آن، در چنبره بخش‌بندی‌های ارزش-داورانه فروغی در نماند.

بدین ترتیب، در تنظیم بخش‌های کتاب، مطابق معمول، گلستان و بوستان در آغاز مجموعه قرار گرفته، و در پی آن همه غزلها (که در بخش‌های بدایع، طیبات، غزل‌های قدیم و خواتیم آمده) در بخش ویژه خود یکجا گرد آمده‌اند، بجز غزل‌هایی که فروغی در بخش ملحقات آورده و به‌زعم وی و دیگران ظاهراً از آن سعدی نیستند - شاید نیز این آثار سروده‌های دوران نوجوانی او باشند که بعدها در مجموعه‌ها افزوده شده‌اند - و آوردن آنها در بخش غزلها مطلوب نمی‌بود. این غزلها در بخش قطعه‌ها آورده شده‌اند تا اگر خواننده‌ای را بدانها نیاز افتد، از دسترسش به دور نمانده باشند. همه قصیده‌های فارسی در بخش قصیده‌ها آمده‌اند، و شعرهای کوتاهی که ظاهراً آغاز قصیده‌هایی بوده‌اند یا به اصطلاح تشبیهایی که به مرحله قصیده نرسیده‌اند، نیز به بخش قطعه‌ها افزوده شده‌اند. چند رساله نثر در پایان کلیات آمده که برخی از آنها از آن خود سعدی نیستند. این رساله‌ها در پایان مجموعه جای داده شده‌اند. مقدمه بیستون که نخستین گردآورنده کلیات سعدی است در آغاز بخش غزلها قرار گرفته، و مقدمه‌های فروغی بر بخش‌های گوناگون در پایان کتاب آمده، تا در عین حال که امانت رعایت می‌گردد، توضیحات فروغی در چگونگی الگوی برگزیده‌اش در آنها - که در این چاپ رعایت نشده‌اند - بلاموضوع تلقی نشده باشند. در متن این پیشگفتارها، ارجاعها برابر چاپ حاضر تغییر یافته و تنظیم شده تا برای خوانندگانی که از آن متنها استفاده می‌کنند، یافتن اصل غزلها یا قصیده‌ها آسانتر باشد.

در ارائه متن، چه نثر و چه شعر، از نشانه‌گذاری، مگر به ضرورت، پرهیز شده تا خواننده از تحمیل تلفظها و خوانش‌های اختیاری آزار نییند. در پایان کتاب نیز کشف‌الایات همه شعرهای مجموعه افزوده شده است تا خواننده را در یافتن بیت مورد نظر یاری کند. امید است که این چاپ کلیات سعدی خوانندگان و دوستداران او را خوش آید و بر شادی روان وی افزاید.

هوشنگ رهنما

تهران - دی‌ماه ۱۳۸۴ خورشیدی

## فهرست

### گلستان

۳	.....	دیباچه
۱۵	.....	باب اول: در سیرت پادشاهان
۷۵	.....	باب دوم: در اخلاق درویشان
۱۳۳	.....	باب سوم: در فضیلت قناعت
۱۷۵	.....	باب چهارم: در فواید خاموشی
۱۹۱	.....	باب پنجم: در عشق و جوانی
۲۲۵	.....	باب ششم: در ضعف و پیری
۲۳۹	.....	باب هفتم: در تأثیر تربیت
۲۶۹	.....	باب هشتم: در آداب صحبت

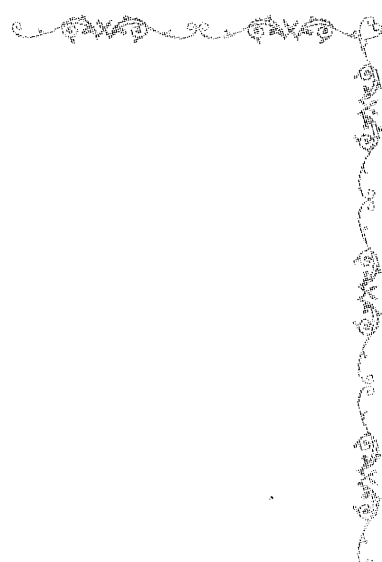
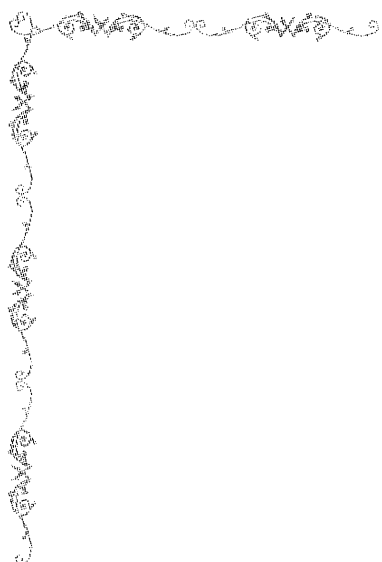
### بوستان

۳۰۵	.....	دیباچه
۳۰۷	.....	ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله
۳۰۹	.....	سبب نظم کتاب
۳۱۰	.....	مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی
۳۱۲	.....	مدح سعد بن ابی بکر بن سعد
۳۱۵	.....	باب اول: در عدل و تدبیر و رأی
۳۵۵	.....	باب دوم: در احسان
۳۸۱	.....	باب سوم: در عشق و مستی و شور
۴۰۱	.....	باب چهارم: در تواضع
۴۲۷	.....	باب پنجم: در رضا
۴۳۹	.....	باب ششم: در قناعت
۴۵۱	.....	باب هفتم: در عالم تربیت
۴۷۳	.....	باب هشتم: در شکر بر عافیت
۴۸۹	.....	باب نهم: در توبه و راه صواب
۵۰۷	.....	باب دهم: در مناجات و ختم کتاب



## غزلیات

۵۱۷	.....	مقدمه بیستون	
۵۲۱	.....	غزلیات	
۹۳۹	.....	قصاید فارسی	
۹۹۷	.....	ترجیع بندها و ترکیب بندها	
۱۰۱۵	.....	رباعیات	
۱۰۴۷	.....	قطعه‌ها و تکبیت‌ها	
۱۱۲۹	.....	اشعار عربی	
۱۱۴۹	.....	رساله‌های منثور	
۱۱۵۱	.....	در تقریر دیباچه	
۱۱۵۷	.....	رساله نصیحة الملوک	
۱۱۷۷	.....	رساله در عقل و عشق	
۱۱۸۱	.....	در تربیت یکی از ملوک گوید	
۱۱۸۵	.....	مجالس پنجگانه	
۱۲۰۷	.....	تقریرات ثلاثه	
۱۲۱۳	.....	پیشگفتارهای مصحح بر کلیات	
۱۲۱۵	.....	پیشگفتار مصحح بر گلستان	
۱۲۲۳	.....	پیشگفتار مصحح بر بوستان	
۱۲۲۹	.....	پیشگفتار مصحح بر غزلیات، قصاید و ...	
۱۲۳۹	.....	کشف الایات	
۱۲۴۱	.....	گلستان	
۱۲۵۳	.....	بوستان	
۱۲۹۳	.....	غزلیات	
۱۳۶۰	.....	قصاید فارسی	
۱۳۷۴	.....	ترجیع بندها و ترکیب بندها	
۱۳۷۸	.....	رباعیات	
۱۳۸۳	.....	قطعه‌ها و تکبیت‌ها	
۱۴۰۰	.....	اشعار عربی	
۱۴۰۵	.....	رساله‌های منثور	



# گلستان



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

### دیباچه

مَنْتِ خدای را عَزَّوَجَلَّ که طاعتش موجب قربت است و به شکر  
اندرش مزید نعمت. هر نفسی که فرو می‌رود ممدّ حیات است و چون  
برمی‌آید مفرّح ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر  
نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید  
کز عهدهٔ شکرش به در آید  
إِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُكْرًا وَ قَلِيلًا مِّنْ عِبَادِيَ الشُّكُورِ.

بنده همان به که ز تقصیر خویش  
عذر به درگاه خدای آورد  
ور نه سزاوار خداوندیش  
کس نتواند که به جای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه  
جا کشیده. پردهٔ ناموس بندگان به گناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی به  
خطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب  
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری  
دوستان را کجا کنی محروم  
تو که با دشمن این نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترده و دایه ابر بهاری را  
فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بیرورد. درختان را به خلعت  
نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را به قدوم موسم  
ربیع، کلاه شکوفه بر سر نهاده. عصاره نالی به قدرت او شهد فایق شده  
و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک درکارند  
تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری  
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار  
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان  
و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم.

شفیع مطاع نبی کریم  
قسیم جسیم نسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیان  
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیان

بَلِّغِ الْعِلْمَ بِكَمَالِهِ كَشَفِ الدُّجَى بِجَمَالِهِ  
حَسَنَتُ جَمِيعُ خِصَالِهِ صَلُّوا عَلَيْهِ وَآلِهِ

هرگاه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت به امید  
اجابت به درگاه حق جلّ و علا بردارد، ایزد تعالی در وی نظر نکند.  
بازش بخواند، باز اعراض کند. بازش به تضرع و زاری بخواند، حق  
سبحانه و تعالی فرماید: یا ملائکتی قد استحييت من عبدی و لیس له  
غیری فقد غفرت له. دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از  
بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار  
گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق  
عبادتک و واصفان حلیه جمالش به تحیر منسوب که ما عرفناک حق  
معرفتک.

گر کسی وصف او ز من پرسد  
بیدل از بی نشان چه گوید باز  
عاشقان کشتگان معشوقند  
بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر  
مکاشفت مستغرق شده. حالی که از این معامله باز آمد، یکی از دوستان  
گفت از این بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی؟ گفت به خاطر  
داشتم که چون به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون  
برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز  
کآن سوخته را جان شد و آواز نیامد  
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند  
کآن را که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم  
وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم  
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر  
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم



ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در  
بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر می‌خورند و  
رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل  
نتوان کرد؛ بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان و

ناصر اهل ایمان اتابک اعظم، مظفر الدنیا والدین، ابوبکر بن سعد بن  
زنگی ظلُّ الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه به عین عنایت نظر  
کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده، لاجرم کافئه انام  
از خواص و عوام به محبت او گراییده‌اند که اُناس علی دین ملوکهم.

زان‌گه که تو را بر من مسکین نظر است  
آثارم از آفتاب مشهورتر است  
گر خود همه عیبا بدین بنده در است  
هر عیب که سلطان بیسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمّام روزی  
رسید از دست محبوبی به دستم  
بدو گفتم که مُشکی یا عیبری  
که از بوی دلاویز تو مستم  
بگفتا من گلی ناچیز بودم  
ولیکن مدتی با گُل نشستم  
کمال همنشین در من اثر کرد  
وگر نه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف جمیل حسناته و ارفع درجه  
اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بمانلی فی القرآن من آیاته اللهم  
آمن بلده و احفظ ولده.

لَقَدْ سَعَدَ الدُّنْيَا بِه دَامَ سَعْدُه  
وَ اَيَّدَه المولى بِالْوِيَةِ النُّصْر  
كَذَلِكَ يَنْشَأُ لِيْنَةٌ هُوَ عَرَقُهَا  
وَ حَسَنُ نَبَاتِ الارضِ مِنَ البذرِ

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و

همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست  
تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا  
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک  
مانند آستان درت مأمن رضا  
بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر  
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا  
یا رب ز باد فتنه نگه دار خاک پارس  
چندان که خاک را بود و باد را بقا



یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می‌خوردم و سنگ سراجۀ دل به الماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود می‌گفتم:

هر دم از عمر می‌رود نفسی  
چون نگه می‌کنم نماند بسی  
ای که پنجاه رفت و در خوابی  
مگر این پنج روز دریابی  
خجل آن کس که رفت و کار نساخت  
کوس رحلت زدند و بار نساخت  
خواب نوشین بامداد رحیل  
باز دارد پیاده را ز سبیل  
هر که آمد عمارتی نو ساخت  
رفت و منزل به دیگری پرداخت  
و آن دگر پخت همچین هوسی  
وین عمارت بسر نبرد کسی



یار ناپایدار دوست مدار  
 دوستی را نشاید این غدار  
 نیک و بد چون همی بیاید مرد  
 خنک آن کس که گوی نیکی برد  
 برگ عیشی به گور خویش فرست  
 کس نیارد ز پس ز پیش فرست  
 عمر برف است و آفتاب تموز  
 اندکی ماند و خواجه غره هنوز  
 ای تهیدست رفته در بازار  
 ترسمت پُر نیآوری دستار  
 هر که مزروع خود بخورد به خوید  
 وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم  
 و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفته‌های پریشان بشویم و من بعد  
 پریشان نگوییم.

زبان بریده به کنجی نشسته صم بکم  
 به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس، به  
 رسم قدیم از در درآمد. چندان که نشاط ملاحظت کرد و بساط مداعت  
 گسترده جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد برنگرفتم. رنجیده نگه کرد و  
 گفت:

کنونت که امکان گفتار هست  
 بگو ای برادر به لطف و خوشی  
 که فردا چو بیک اجل در رسید  
 به حکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند. تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش. گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم، مگر آن گه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است و کفارت یمین سهل و خلاف راه صواب است و نقض رأی اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام.

زبان در دهان ای خردمند چیست  
کلید در گنج صاحب هنر  
چو در بسته باشد چه داند کسی  
که جوهر فروش است یا پیلور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادب است  
به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی  
دو چیز طیره عقل است دم فرو بستن  
به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتیم و روی از محاوره او گردانیدن مروّت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق.

چو جنگ آوری با کسی برستیز  
که از وی گزیرت بود یا گریز

به حکم ضرورت سخن گفتم و تفرّج کنان بیرون رفتیم، در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت وارد رسیده.

پیراهن برگ بر درختان  
چون جامه عید نیکبختان  
اوّل اردیبهشت ماه جلالی  
بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی  
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد. موضعی خوش  
و خرّم و درختان درهم، گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا  
از تارکش آویخته.

روضه ماء نهرها سلسال  
دوچه سجع طیرها موزون  
آن پر از لاله‌های رنگارنگ  
وین پر از میوه‌های گوناگون  
باد در سایه درختانش  
گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش دامنی  
گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده. گفتم  
گلستان را چنان که دانی بقایبی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما  
گفته‌اند هرچه نباید، دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست، گفتم برای  
نُزهت ناظران و فُسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که  
باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش  
را به طیش خریف مبدّل نکند.

به چه کار آیدت ز گل طبقی  
از گلستان من بر ورقی  
گل همین پنج روز و شش باشد  
وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم  
اذا وعد وفا. فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و  
آداب محاورت، در لباسی که متکلمان را به کار آید و مترسلان را بلاغت

بیفزاید. فی الجملة هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آن گه شود به حقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه، سایه کردگار و پرتو لطف پروردگار، دخر زمان و کشف امان، المؤید من السماء، المنصور علی الاعداء، عضدالدولة القاهرة، سراج الملة الباهرة، جمال الانام، مفخرالاسلام. سعد بن الاتابک الاعظم، شاهنشاه المعظم. مولی ملوک العرب و العجم، سلطان البر و البحر، وارث ملک سلیمان، مظفرالدین ابی بکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالها و ضاعف جلالها و جعل الی کل خیر مالها و به کرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید.

گر التفات خداوندی اش بیاراید  
نگارخانه چینی و نقش ارتنگی ست  
امید هست که روی ملال درنکشد  
از این سخن که گلستان نه جای دلتنگی ست  
علی الخصوص که دیباچه همایونش  
به نام سعد ابوبکر سعد بن زنگی ست



دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرة صاحبان متجلی نشود، مگر آن گه که متجلی گردد به زیور قبول امیرکبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور، ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کشف الفقرا، ملاذ الغربا، مربی الفضلا، محب الاتقیا، افتخار آل فارس، یمن الملک، ملک الخواص، فخرالدولة والدین، غیاث الاسلام والمسلمین، عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق.

هر که در سایه عنایت اوست  
گنہش طاعت است و دشمن دوست

به هر یک از سایر بندگانِ حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب، مگر بر این طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی تر است که در حضور که آن به تصنع نزدیک است و این از تکلف دور.

پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی  
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را  
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین  
خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را  
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست  
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را  
وصف تو را گر کنند ور نکنند اهل فضل  
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود بنا بر آن است که طایفه‌ای حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن می‌گفتند، به آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطئی است، یعنی درنگ بسیار می‌کند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا تقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم، به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم.

سخندان پرورده پیر کهن  
ببندیشد آن‌گه بگوید سخن  
مزن تا توانی به گفتار دم  
نکو گوی گر دیر گویی چه غم

ببیندیش و آن گه برآور نفس  
 وز آن پیش بس کن که گویند بس  
 به نطق آدمی بهتر است از دواب  
 دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دل  
 است و مرکز علمای متبحّر، اگر در سیاحت سخن دلیری کنم شوخی  
 کرده باشم و بضاعت مُزجاة به حضرت عزیز آورده و شبّه در  
 جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر  
 دامن کوه الوند پست نماید.

هر که گردن به دعوی افرازد  
 خویشتن را به گردن اندازد  
 سعدی افتاده‌ای است آزاده  
 کس نیاید به جنگ افتاده  
 اول اندیشه وانگهی گفتار  
 پای بست آمده است و پس دیوار

نخل بندی دامن ولی نه در بستان و شاهدهی فروشم ولیکن نه در  
 کنعان. لقمان را گفتند حکمت از که آموختی، گفت از ناینایان که تا جای  
 نبینند پای نهند. قدم الخروج قبل الولوج. مردیات بیازمای و آن گه زن  
 کن.

گرچه شاطر بود خروس به جنگ  
 چه زند پیش باز رویین چنگ  
 گربه شیر است در گرفتن موش  
 لیک موش است در مصاف پلنگ

اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان  
 بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چند به طریق

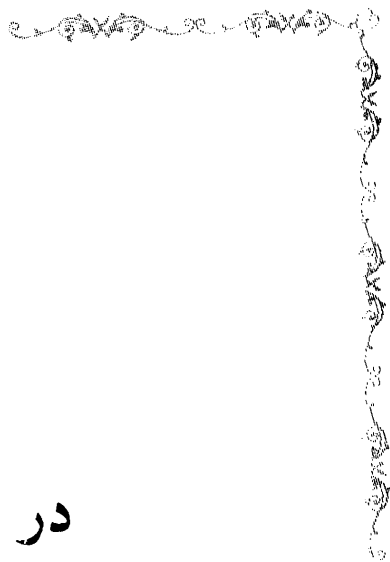

اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم  
الله در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج.  
موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق.

بماند سالها این نظم و ترتیب  
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی  
غرض نقشیست کز ما باز ماند  
که هستی را نمی بینم بقایی  
مگر صاحبدلی روزی به رحمت  
کند در کار درویشان دعایی


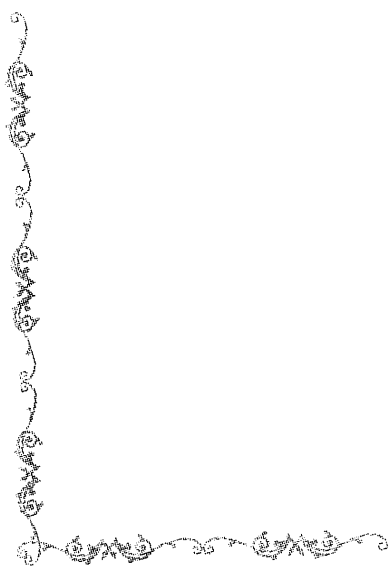
امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید  
تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد،  
از آن مختصر آمد تا به ملال نینجامد.

باب اول: در سیرت پادشاهان  
باب دوم: در اخلاق درویشان  
باب سوم: در فضیلت قناعت  
باب چهارم: در فواید خاموشی  
باب پنجم: در عشق و جوانی  
باب ششم: در ضعف و پیری  
باب هفتم: در تأثیر تربیت  
باب هشتم: در آداب صحبت

در این مدت که ما را وقت خوش بود  
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود  
مراد ما نصیحت بود و گفتیم  
حوالت با خدا کردیم و رفتیم



باب اول  
در سیرت پادشاهان







## حکایت

پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره در آن حالت  
نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست  
از جان بشوید، هرچه در دل دارد بگوید.

وقت ضرورت چو نماند گریز  
دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه  
کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید: چه می‌گوید؟ یکی از وزرای نیک محضر گفت: ای  
خداوند همی‌گوید: والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس. ملک را رحمت  
آمد و از سر خون او درگذشت. وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای  
جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن. این،  
ملک را دشنام داد و ناسزا گفت. ملک روی از این سخن درهم آورد و  
گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی  
آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی  
مصلحت‌آمیز به که راستی فتنه‌انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید  
حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند به کس \*

دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت  
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت  
چو آهنگ رفتن کند جان پاک  
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک



## حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را به خواب چنان دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده، مگر چشمان او که همچنان در چشم‌خانه همی‌گردید و نظر می‌کرد. سایر حکما از تأویل این فرو ماندند، مگر درویشی که به جای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است.

بس نامور به زیر زمین دفن کرده‌اند  
 کز هستی‌اش به روی زمین بر نشان نماند  
 و آن پیر لاشه را که سپردند زیر گل  
 خاکش چنان بخورد کز او استخوان نماند  
 زنده است نام فرخ نوشین‌روان به خیر  
 گرچه بسی گذشت که نوشین‌روان نماند  
 خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر  
 زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند



## حکایت

ملک‌زاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوب‌روی. باری پدر به کراحت و استحقار در او نظر می‌کرد. پسر به فراست استبصار به جای آورد و گفت ای پدر، کوتاه خردمند به که نادان بلند. نه هرچه به قامت مهتر به قیمت بهتر. الشاة نظيفة والفيل جيفة.

اقل جبال الارض طور و انه  
لا عظم عندالله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا  
گفت باری به ابلهی فربه  
اسب تازی وگر ضعیف بود  
همچنان از طویله‌ای خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران به جان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد  
عیب و هنرش نهفته باشد  
هر پیسه گمان مبر نهالی  
باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود. چون لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند، اول کسی که به میدان درآمد این پسر بود. گفت:

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من  
آن منم گر در میان خاک و خون بینی سری

کآن که جنگ آرد به خون خویش بازی می‌کند  
روز میدان و آن که بگریزد به خون لشکری  
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت.  
چون پیش پدر آمد، زمین خدمت ببوسید و گفت:  
ای که شخص منت حقیر نمود  
تا درشتی هنر نپنداری  
اسب لاغرمیان به کار آید  
روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک. جماعتی آهنگ گریز کردند، پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید. سواران را به گفتن او تهوّر زیادت گشت و به یکبار حمله آوردند. شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند. خواهر از غرّه بدید، دریچه برهم زد. پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند، و بی‌هنران جای ایشان بگیرند.

کس نیاید به زیر سایه بوم

ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند. برادرانش را بخواند و گوشمالی به واجب بداد. پس هر یکی را از اطراف بلاد حصّه‌ای معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخشند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

نیم‌نانی گر خورد مرد خدای

بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه

همچنان در بند اقلیمی دگر



## حکایت

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب. به حکم آن که ملاذی منیع از قلّه کوهی گرفته بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته، مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند که اگر این طایفه هم بر این نسق روزگاری مداومت نمایند، مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفته‌ست پای  
به نیروی شخصی برآید ز جای  
وگر همچنان روزگاری هلی  
به گردونش از بیخ بر نگسلی  
سر چشمه شاید گرفتن به بیل  
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه می‌داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده. تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده، سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود. چندان که پاسی از شب درگذشت: قرص خورشید در سیاهی شد

یونس اندر دهان ماهی شد  
مردان دلاور از کمین به در جستند و دست یکان‌یکان بر کتف بستند  
وبامدادان به درگاه ملک حاضر آوردند، همه را به کشتن اشارت فرمود.

اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده. یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده و از رِیعان جوانی تمتّع نیافته. توقع به کرم و اخلاق خداوندیست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهد. ملک روی از این سخن درهم کشید و موافق رأی بلندش نیامد و گفت:

پر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است

تربیت ناهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد اینان منقطع کردن اولی تر است و بیخ تبار ایشان بر آوردن، که آتش نشانیدن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن کار خردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر

کز نی بورییا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید، طوعاً و کرهاً بیسندید و بر حسن رأی ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود، عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی، طبیعت ایشان گرفتگی و یکی از ایشان شدی. اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بعی و عناد در نهاد او متمکن نشده و در خبر است: کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه.

با بدان یار گشت همسر لوط

خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند

بی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با وی به شفاعت یار شدند تا



ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم، اگرچه مصلحت ندیدم.  
دانی که چه گفت زال با رستم گرد  
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد  
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد  
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را به ناز و نعمت برآوردند و استادان به تربیت او نصب  
کردند تا حُسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند  
و در نظر همگنان پسندیده آمد. باری وزیر از شمایل او در حضرت  
ملک شمه‌ای می‌گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم  
از جبلّت او به در برده. ملک را تبسم آمد و گفت:  
عاقبت گرگ زاده گرگ شود

گرچه با آدمی بزرگ شود  
سالی دو بر این برآمد. طایفه او باشِ محلّت بدو پیوستند و عقد  
موافقت بستند تا به وقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و  
نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغاره دزدان به جای پدر بنشست و عاصی  
شد. ملک دست تحیر به دندان گزیدن گرفت و گفت:

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی  
ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس  
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست  
در باغ لاله روید و در شوره بومِ اُخس

زمین شوره سنبل برنیارد  
در او تخم و عمل ضایع مگردان  
نکویی با بدان کردن چنان است  
که بد کردن به جای نیکمردان



## حکایت

سز هنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا. بالای سرش ز هوشمندی

می تافت ستاره بلندی

فی الجملة مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل نه به سال. ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و به خیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده نمودند. دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست؟ ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست؟ گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم، مگر حسود را که راضی نمی‌شود الا به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد.

توانم آنکه نیازم اندرون کسی

حسود را چه کنم کاو ز خود به رنج در است.

بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجی ست

که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شور بختان به آرزو خواهند

مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند به روز شب پره چشم

چشمه آفتاب را چه گناه؟

راست خواهی هزار چشم چنان

کور بهتر که آفتاب سیاه



## حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تظاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا به جایی که خلق از مکاید فعلش به جهان برفتند و از کُربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد، ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند.

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد  
گو در ایام سلامت به جوانمردی کوش  
بنده حلقه به گوش ار ننوازی برود  
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه به گوش

باری به مجلس او در کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون. وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد؟ گفت آنچنان که شنیدی خلقی بر او به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت ای ملک چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهی ست، تو مر خلق را پریشان برای چه می کنی، مگر سر پادشاهی کردن نداری؟

همان به که لشکر به جان پروری  
که سلطان به لشکر کند سروری  
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد؟ گفت پادشه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و تو را این هر دو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی  
که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند

پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد، روی از این سخن  
درهم کشید و به زندانش فرستاد. بسی برنیامد که بنی عم سلطان به  
منازعت خاستند و ملک پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او به  
جان آمده بودند و پریشان شده، بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا  
ملک از تصرف این به در رفت و بر آنان مقرر شد.

پادشاهی کاو روا دارد ستم بر زبردست

دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست

با رعیت صلح کن وز جنگِ خصم ایمن نشین

زان که شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست



## حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده. گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد. چندان که ملاحظت کردند آرام نمی‌گرفت و عیش ملک از او منغص بود، چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود، ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را به طریقی خامش گردانم، گفت غایت لطف و کرم باشد. بفرمود تا غلام به دریا انداختند. باری چند غوطه خورد، مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند، به دو دست در سگان کشتی آویخت. چون برآمد، به گوشه‌ای بنشست و قرار یافت. ملک را عجب آمد. پرسید در این چه حکمت بود؟ گفت از اول، محنت غرقه شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست. همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

ای سیر تو را نان جوین خوش نماند  
 معشوق من است آن که به نزدیک تو زشت است  
 حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف  
 از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرق است میان آن که یارش در بر  
 تا آن که دو چشم انتظارش بر در



## حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت  
خطایی معلوم نکردم، ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکران  
است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند، ترسیدم از بیم گزند خویش آهنگ  
هلاک من کنند، پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند:

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم  
وگر با چنو صد برآیی به جنگ  
از آن مار بر پای راعی زند  
که ترسد سرش را بکوبد به سنگ  
نبینی که چون گربه عاجز شود  
برآرد به چنگال چشم پلنگ



## حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف به جملگی مطیع فرمان گشتند. ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مزده مرا نیست، دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز  
 که آنچه در دلم است از درم فراز آید  
 امید بسته برآمد ولی چه فایده زآنک  
 امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل  
 ای دو چشمم وداع سر بکنید  
 ای کف دست و ساعد و بازو  
 همه تودیع یکدگر بکنید  
 بر من اوفتاده دشمن کام  
 آخر ای دوستان گذر بکنید  
 روزگارم بشد به نادانی  
 من نکردم شما حذر بکنید



## حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً به زیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بنده این خاک درند

و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آن‌گه مرا گفت از آنجا که همت درویشان است و صدق معاملت ایشان، خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشناکم. گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

به بازوان توانا و قوت سر دست

خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آن که بر افتادگان نبخشاید

که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آن که تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

وگر تو می‌ندهی داد، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند

که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی به درد آورد روزگار

دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی

نشاید که نامت نهند آدمی





## حکایت

درویشی مستجاب‌الدّعوه در بغداد پدید آمد. حجاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن. گفت خدایا جانم بستان. گفت از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت این دعای خیر است تو را و جمله مسلمانان را.

ای زبردستِ زبردست آزار  
گرم تا کی بماند این بازار  
به چه کار آیدت جهان‌داری  
مردنت به که مردم آزاری



## حکایت

یکی از ملوک بی‌انصاف پارسایی را پرسید از عبادتها کدام فاضل‌تر است؟ گفت تو را خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری.

ظالمی را خفته دیدم نیمروز  
گفتم این فتنه است خوابش برده به  
و آن که خوابش بهتر از بیداری‌ست  
آن چنان بد زندگانی مرده به



## حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان  
مستی همی گفت:

ما را به جهان خوشتر از این یک دم نیست  
کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست  
درویشی به سرما برون خفته بود و گفت:  
ای آن که به اقبال تو در عالم نیست  
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد، صرّه‌ای هزار دینار از روزن برون داشت که  
دامن بدار ای درویش. گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم، ملک را بر  
حال ضعیف او رقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش  
فرستاد. درویش مر آن نقد و جنس را به اندک زمان بخورد و پریشان  
کرد و باز آمد.

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالی که ملک را پروای او نبود، حال بگفتند. به هم برآمد و  
روی از او درهم کشید، وز اینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از  
حدّت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همّت ایشان به  
معظّمات امور مملکت متعلّق باشد و تحمّل ازدحام عوام نکند.

حرامش بود نعمت پادشاه

که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش

به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ هبدر را که چندان نعمت به چندین مدّت  
برانداخت برانید، که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان  
الشیاطین.

ابلهی کاو روز روشن شمع کافوری نهد  
زود بینی کش به شب روغن نباشد در چراغ  
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین  
کسان را وجه کفاف به تفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند. اما  
آنچه فرمودی از زجر و منع، مناسب حال ارباب همت نیست یکی را به  
لطف امیدوار گردانیدن و باز به نومیدی خسته کردن.

به روی خود در طماع باز نتوان کرد  
چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز  
به سر آب شور گرد آیند  
هر کجا چشمه‌ای بود شیرین  
مردم و مرغ و مور گرد آیند



## حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر به سختی داشتی، لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن به تیغ

یکی را از آنان که عذر کردند با من دم دوستی بود. ملامت کردم و گفتم دون است و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها درنوردد. گفت ار به کرم معذور داری شاید، که اسبم در این واقعه بی جو بود و نمودزین به گرو و سلطان که به زر بر سپاهی بخیلی کند با او به جان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد

وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شَبِعَ الْكَمَى يَصُولُ بَطْشاً

وَ خَاوَى الْبَطْنِ يَبْطِشُ بِالْفَرَارِ



## حکایت

یکی از وزرا معزول شد و به حلقهٔ درویشان درآمد. اثر برکت صحبت ایشان در او سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد. ملک بار دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود، قبولش نیامد و گفت معزولی به نزد خردمندان بهتر که مشغولی.

آنان که به کنج عافیت بنشستند

دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند

وز دستِ زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفتا هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید. گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که به چنین کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند تو را ملازمت صحبت شیربچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش می‌خورم وز شرّ دشمنان در پناه صولت او زندگانی می‌کنم. گفتندش اکنون که به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا به حلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد، گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فروزد

اگر یک دم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بودن که وقتی به سلامی

برنجند و دیگر وقت به دشنامی خلعت دهند و آورده‌اند که ظرافت  
بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان.  
تو بر سر قدر خویشان باش و وقار  
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار



## حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد به نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان به لب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که به طعنه در قفای من بخندند و سعی

مرا در حقّ عیال بر عدم مروّت حمل کنند و گویند:

مبین آن بی‌حمیت را که هرگز

نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را

زن و فرزند بگذارد به سختی

و در علم محاسبیت چنان که معلوم است چیزی دانم و گر به جاه شما

جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهده شکر

آن نعمت برون آمدن نتوانم. گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد:

امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رأی خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن.

کس نیاید به خانه درویش

که خراج زمین و باغ بده

یا به تشویش و غصه راضی باش

یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی.



نشیده‌ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد.  
 راستی موجب رضای خداست  
 کس ندیدم که گم شد از ره راست  
 و حکما گویند چار کس از چار کس به جان برنجند: حرامی از  
 سلطان و دزد از یاسبان و فاسق از غمّاز و روسبی از محتسب و آن را که  
 حساب پاک است از محاسب چه باک است.  
 مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی  
 که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ  
 تو پاک باش و مدار از کس ای برادر باک  
 زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ  
 گفتم حکایت آن روباه مناسب حال توست که دیدنش گریزان و  
 بی‌خویشتن، افتان و خیزان. کسی گفتش چه آفت است که موجب  
 مخافت است؟ گفتا شنیده‌ام که شتر را به سخره می‌گیرند. گفت ای سفیه  
 شتر را با تو چه مناسبت است و تو را بدو چه مشابَهت؟ گفت خاموش  
 که اگر حسودان به غرض گویند شتر است و گرفتار آیم، که را غم  
 تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند، و تا تریاق از عراق آورده  
 شود، مارگزیده مرده بود. تو را همچنین فضل است و دیانت و تقوی و  
 امانت، اما متعنتان در کمین‌اند و مدّعیان گوشه‌نشین. اگر آنچه حسن  
 سیرت توست به خلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه  
 افتی، در آن حالت مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملک  
 قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی.  
 به دریا در منافع بی‌شمارست  
 وگر خواهی سلامت بر کنارست  
 رفیق این سخن بشنید و به هم برآمد و روی از حکایت من درهم  
 کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت، کاین چه عقل و کفایت است  
 و فهم و درایت. قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان به زندان به  
 کار آیند، که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست م شمار آن که در نعمت زند  
 لاف یاری و برادرخواندگی  
 دوست آن دانم که گیرد دست دوست  
 در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت به غرض می شنود، به نزدیک  
 صاحب دیوان رفتم، به سابقه معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش  
 بیان کردم و اهلیت و استحقاقش بگفتم تا به کاری مختصرش نصب کردند.  
 چندی بر این برآمد، لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بیسندیدند  
 و کارش از آن درگذشت و به مرتبتی والاتر از آن متمکن شد. همچنین  
 نجم سعادتش در ترقی بود تا به اوج ارادت برسید و مقرب حضرت و  
 مشارالیه و معتمدعلیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:  
 ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تاریکی ست

الا لا یجآرنّ اخو البلیّه

فللرحمن الطاف خفیّه

منشین ترش از گردش ایام که صبر

تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه ای یاران اتفاق سفر افتاد. چون از زیارت  
 مکه باز آمدم، دو منزل استقبال کرد. ظاهر حالش را دیدم پریشان و در  
 هیئت درویشان. گفتم چه حالت است، گفت آنچنان که تو گفتی طایفه ای  
 حسد بردند و به خیانت منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف  
 حقیقت آن استقصا فرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق  
 خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه

نیایش کنان دست بر برنهند

اگر روزگارش درآرد ز پای

همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجملة به انواع عقوبت گرفتار بودم تا در این هفته که مژده سلامت  
 حجاج برسد، از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص. گفتم آن  
 نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست  
 خطرناک و سودمند. یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری.  
 یا زر به هر دو دست کند خواجه در کنار  
 یا موج روزی افکندش مرده بر کنار  
 مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش به ملامت خراشیدن و  
 نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار کردیم:  
 ندانستی که بینی بند بر پای  
 چو در گوشت نیامد پند مردم  
 دگر ره چون نداری طاقت نیش  
 مکن انگشت در سوراخ کژدم



## حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند، ظاهر ایشان به صلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ و ادرازی معین کرده تا یکی از اینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد. خواستم تا به طریقی کفاف یاران مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم. دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته‌اند:

در میر و وزیر و سلطان را

بی‌وسیلت مگرد پیرامن

سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبانش گیرد آن دامن

چندان که مقربان حضرت آن بزرگ بر حال وقوف من وقوف یافتند و به اکرام درآوردند و برتر مقامی معین کردند، اما به تواضع فروتر نشستم و گفتم:

بگذار که بنده کمینم

تا در صف بندگان نشینم

گفت: الله الله چه جای این سخن است؟

گر بر سر و چشم ما نشینی

بارت بکشم که نازینی

فی‌الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم:

چه جرم دید خداوند سابق‌الانعام

که بنده در نظر خویش خوار می‌دارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حکم  
که جرم بیند و نان برقرار می دارد  
حاکم این سخن را عظیم بیسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر  
قاعده ماضی مهیا دارند و معونت ایام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت بگفتم  
و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن  
گفتم:

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید  
روند خلق به دیدارش از بسی فرسنگ  
تسو را تحمل امثال ما ببايد کرد  
که هیچ کس نزند بر درخت بی بر سنگ



## حکایت

ملک‌زاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت. دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی‌دریغ بر سپاه و رعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبله عود

بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن

که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را به سعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده. دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش است و دشمنان از پس، نباید که وقت حاجت فرو مانی.

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش

رسد هر کدخدایی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم

که گرد آید تو را هر وقت گنجی

ملک روی از این سخن به هم آورد و مر او را زجر فرمود و گفت مرا خداوند تعالی مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم، نه پاسبان که نگاه دارم.

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشین‌روان نمرود که نام نکو گذاشت



## حکایت

آورده‌اند که نوشین‌روان عادل را در شکارگاهی صید کباب کردند و نمک نبود، غلامی به روستا رفت تا نمک آرد. نوشیروان گفت نمک به قیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند از این قدر چه خلل آید؟ گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است. هر که آمد بر او مزیدی کرد تا بدین غایت رسید.

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سببی  
برآورند غلامان او درخت از بیخ  
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد  
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ



## حکایت

غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند،  
بی خبر از قول حکیمان که گفته‌اند: هر که خدای را عزّ و جلّ بیازارد تا  
دل خلقی به دست آرد، خداوند تعالی همان خلق را بر او گمارد تا دمار از  
روزگارش برآرد.

آتش سوزان نکند با سپند

آنچه کند دود دل دردمند

سرجمله حیوانات گویند که شیر است و اذّل جانوران خر و به اتفاق

خر باربر به که شیر مردم در.

مسکین خر اگرچه بی تمیزست

چون بار همی برد عزیزست

گاو و خران باربردار

به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم به حکایت وزیر غافل. ملک را ذمائم اخلاق او به قراین

معلوم شد، در شکنجه کشید و به انواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان

تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد

با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او

تأمل کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد

به سلطنت بخورد مال مردمان به گزاف



توان به حلق فرو بردن استخوان درشت  
ولی شکم بدرَد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بدروزگار  
بماند بر او لعنت پایدار



## حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود، سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد. درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روزگار کجا بودی؟ گفت از جاهت اندیشه همی کردم، اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم.

ناسزایی را که بینی بخت یار  
 عاقلان تسلیم کردند اختیار  
 چون نداری ناخن درنده تیز  
 با دندان آن به که کم گیری ستیز  
 هر که با پولاد بازو پنجه کرد  
 ساعد مسکین خود را رنجه کرد  
 باش تا دستش ببندد روزگار  
 پس به کام دوستان مغزش برآر



## حکایت

یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی. طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دواایی نیست، مگر زهره آدمی به چندین صفت موصوف. بفرمود طلب کردن. دهقان پسری یافتند بر آن صورت که حکیمان گفته بودند. پدرش را و مادرش را بخواند و به نعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن، سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد، پسر سر سوی آسمان بر آورد و تبسم کرد. ملک پرسیدش که در این حالت چه جای خندیدن است؟ گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند. اکنون پدر و مادر به علت حطام دنیا مرا به خون در سپردند و قاضی به کشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند، بجز خدای عزّ و جل پناهی نمی بینم. پیش که بر آورم ز دستت فریاد

هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد  
سلطان را دل از این سخن به هم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی تر است از خون بیگناهی ریختن. سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان در فکر آن بیتّم که گفت  
پیلبانی بر لب دریای نیل  
زیر پایت گر بدانی حال مور  
همچو حال توست زیر پای پیل



## حکایت

یکی از بندگان عمرولیت گریخته بود، کسان در عقبش برفتند و باز آوردند. وزیر را با وی غرضی بود و اشارت به کشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد و گفت:

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما به موجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم، نخواهم که در قیامت به خون من گرفتار آیی. اجازت فرمای تا وزیر را بکشم، آن گه به قصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا به حق کشته باشی. ملک را خنده گرفت، وزیر را گفت: چه مصلحت می بینی؟ گفت ای خداوند جهان! از بهر خدای این شوخ دیده را به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلایی نیفکند. گناه از من است و قول حکما معتبر که گفته اند:

چو کردی با کلوخ انداز پیکار

سر خود را به نادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن

چنین دان کاندرا آماجش نشستی



## حکایت

ملک زوزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس نیک‌محضر که همگان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکویی گفتی. اتفاقاً از او حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد، مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر آن مرتهن، در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردند و زجر و معاقبت روانداشتندی.

صلح بادشمن اگر خواهی هر گه که تورا

در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر به دهان می‌گذرد مودی را

سخنش تلخ نخواهی دهندش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود، از عهده بعضی به در آمد و به بقیتی در زندان بماند. آورده‌اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی‌عزتی کردند. اگر رأی عزیز فلان احسن‌الله خلاصه به جانب ما التفاتی کند، در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت به دیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر. خواجه بر این وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد. یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی، با ملوک نواحی مراسله دارد. ملک به هم برآمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند، نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست، به حکم آنکه پرورده نعمت این خاندان است و به اندک مایه

تغیّر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد، چنان که گفته‌اند:  
 آن را که به جای توست هر دم کرمی  
 عذرش بنه از کند به عمری ستمی  
 ملک را سیرت حق شناسی از او پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید  
 و عذر خواست که خطا کردم تو را بی جرم و خطا آزدن. گفت ای  
 خداوند بنده در این حالت مر خداوند را خطا نمی بیند. تقدیر خداوند  
 تعالی بود که مر این بنده را مکروهی برسد، پس به دست تو اولی تر که  
 سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت و حکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد ز خلق مرنج  
 که نه راحت رسد ز خلق نه رنج  
 از خدا دانِ خلافِ دشمن و دوست  
 کاین دل هر دو در تصرف اوست  
 گرچه تیر از کمان همی گذرد  
 از کماندار بپند اهل خرد!



## حکایت

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی‌گفت مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران به لهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون. صاحب‌دلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش برآمد. پرسیدندش چه دیدی؟ گفت مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.

دو بامداد اگر آید کسی به خدمت شاه  
سیم هر آینه در وی کند به لطف نگاه

مهتری در قبول فرمان است  
ترک فرمان دلیل حرمان است  
هر که سپای راستان دارد  
سر خدمت بر آستان دارد



## حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران  
را دادی به طرح. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت:

ماری تو که هر که را بینی بزنی  
یا بوم که هر کجا نشینی بگنی

زورت ار پیش می‌رود با ما  
با خداوند غیب‌دان نرود  
زورمندی مکن بر اهل زمین  
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر او  
التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر  
املاکش بسوخت و ز بستر نرمش به خاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان  
شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی‌گفت ندانم این آتش از  
کجا در سرای من افتاد، گفت از دل درویشان.

حذر کن ز درد درونهای ریش  
که ریش درون عاقبت سر کند  
به هم بر مکن تا توانی دلی  
که آهی جهانی به هم برکند

بر تاج کیخسرو نبشته بود:

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز  
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت  
چنان که دست به دست آمده‌ست ملک به ما  
به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت





## حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود، سیصد و شصت بند فاخر بدانستی و هر روز به نوعی از آن کشتی گرفتی. مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت، سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت، مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود: استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت، وگرنه به قوت از او کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم. ملک را این سخن دشخوار آمد، فرمود تا مُصَارَعَت کنند. مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند. پسر چون پیل مست اندر آمد، به صلابتی که اگر کوه رویین بودی، از جای برکندی. استاد دانست که جوان به قوت از او برتر است، بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت. پسر دفع آن ندانست، به هم برآمد. استاد به دو دست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. غریو از خلق برخاست. ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی. گفت ای پادشاه روی زمین به زورآوری بر من دست نیافت، بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت، امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت از بهر چنین روزی که زیرکان گفته‌اند: دوست را چندان قوت مده که دشمنی کند تواند. نشنیده‌ای که چه گفت آن که از پرورده خویش جفا دید؟

یا وفا خود نبود در عالم  
یا مگر کس در این زمانه نکرد  
کس نیاموخت علم تیر از من  
که مرا عاقبت نشانه نکرد



## حکایت

درویشی مجرد به گوشه‌ای نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت. درویش از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد و التفات نکرد. سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت: این طایفه خرقه‌پوشان امثال حیوان‌اند و اهلّیت و آدمیت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد، سلطان روی زمین بر تو گذر کرد، چرا خدمتی نکردی و شرط ادب به جای نیاوردی؟ گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت‌اند، نه رعیت از بهر طاعت ملوک.

پادشه پاسبان درویش است  
گرچه رامش به فرّ دولت اوست  
گوسپند از برای چوپان نیست  
بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی  
دیگری را دل از مجاهده ریش  
روزکی چند باش تا بخورد  
خاک مغز سر خیال‌اندیش  
فرق شاهی و بندگی برخاست  
چون قضای نبشته آمد پیش  
گر کسی خاک مرده باز کند  
ننماید توانگر و درویش

ک را گفتِ درویش استوار آمد. گفت از من تمنا بکن، گفت آن  
خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی بده، گفت:  
دریاب کنون که نعمتت هست به دست  
کاین دولت و ملک می‌رود دست به دست



## حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب  
 به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان.  
 ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزّ و جلّ چنین پرستیدمی  
 که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی.

گر نه اومید و بیم راحت و رنج  
 پای درویش بر فلک بودی  
 و وزیر از خدا بترسیدی  
 همچنان کز ملک ملک بودی



## حکایت

پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد. گفت ای ملک به موجب خشمی  
که تو را بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس  
بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند.

دوران بقا چو بادِ صحرا بگذشت  
تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت  
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرده  
در گردن او بماند و بر ما بگذشت  
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست.



## حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رأی همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد. بزرجمهر را رأی ملک اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند رأی ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت به موجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رأی همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا، پس موافقت رأی ملک اولی تر است تا اگر خلاف صواب آید، به علت متابعت از معاتبیت ایمن باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن

به خون خویش باشد دست شستن

اگر خود روز را گوید شب است این

بباید گفتن آنک ماه و پروین



## حکایت

شیادی گیسوان بافت یعنی علوی ست و با قافله حجاز به شهر درآمد که از حج همی آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد که من گفته‌ام. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد. تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم. معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفتا که پدرش نصرانی بود در ملطیه، پس او شریف چگونه صورت بندد و شعرش را به دیوان انوری دریافتند. ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین یک سخنت دیگر در خدمت بگویم، اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم. گفت بگو تا آن چیست، گفت:

غریبی گرت ماست پیش آورد  
 دو پیانه آب است و یک چمچه دوغ  
 اگر راست می خواهی از من شنو  
 جهان دیده بسیار گوید دروغ  
 ملک را خنده گرفت و گفت از این راست تر سخن تا عمر او بوده  
 باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به خوشی  
 برود.





## حکایت

یکی از وزرا به زبردستان رحم کردی و صلاح ایشان را به خیر توسط نمودی. اتفاقاً به خطاب ملک گرفتار آمد. همگان در موجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاحظت نمودند و بزرگان شکر سیرت خویش به افواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او درگذشت. صاحب‌دلی بر این اطلاع یافت و گفت:

تا دل دوستان به دست آری  
 بوستان پدر فروخته به  
 پختن دیگِ نیکخواهان را  
 هرچه رخت سراست سوخته به  
 با بداندیش هم نکویی کن  
 دهن سگ به لقمه دوخته به



## حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داد. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد؟ یکی اشاره به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی. هارون گفت ای پسر کرم آن است که عفو کنی و گر نتوانی، تو نیزش دشنام مادر ده، نه چندان که انتقام از حد درگذرد، آن گاه ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم.

نه مرد است آن به نزدیک خردمند  
 که با پیل دمان پیکار جوید  
 بلی مرد آن کس است از روی تحقیق  
 که چون خشم آیدش باطل نگوید



## حکایت

با طایفه بزرگان به کشتی در نشسته بودم. زورقی در پی ما غرق شد، دو برادر به گردابی درافتادند. یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که به هر یکی پنجاه دینارت دهم. ملاح در آب افتاد و تا یکی را برهانید، آن دیگر هلاک شد. گفتم بقیّت عمرش نمانده بود، از این سبب درگرفتن او تأخیر کرد و در آن دگر به تعجیل. ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر به رهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشانده و از دست آن دگر تازیانه‌ای خورده‌ام در طفلی. گفتم صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه و من أساء فعليها.

تا توانی درون کس مخراش  
 کاندر این راه خارها باشد  
 کار درویش مستمند برآر  
 که تو را نیز کارها باشد



## حکایت

دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری به زور بازو نان خوردی. باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند: نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین به خدمت بستن.

به دست آهک نفته کردن خمیر

به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه در این صرف شد

تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره به تائی بساز

تا نکنی پشت به خدمت دوتا



## حکایت

کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد گفت: شنیدم که فلان دشمن تو را  
خدای عزّ و جلّ برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟  
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست  
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست



## حکایت

گروهی حکما به حضرت کسری در به مصلحتی سخن همی گفتند و بزرگمهر که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا با ما در این بحث سخن نگویی؟ گفت وزیران بر مثال اطباءند و طبیب دارو ندهد، جز سقیم را. پس چو بینم که رأی شما بر صواب است، مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.

چو کاری بی فضول من برآید  
 مرا در وی سخن گفتن نشاید  
 وگر بینم که نابینا و چاه است  
 اگر خاموش بنشینم گناه است



## حکایت

هارون الرشید را چون ملکِ دیارِ مصر مسلم شد، گفت به خلاف آن  
 طاغی که به غرورِ ملکِ مصر دعویِ خدایی کرد، نبخشم این مملکت را  
 مگر به خسیس‌ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خصیب در غایت  
 جهل. ملکِ مصر به وی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او تا به  
 جایی بود که طایفهٔ حُرّاتِ مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم  
 باران بی‌وقت آمد و تلف شد، گفت پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش به روزی در فرودی  
 ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی  
 به نادانان چنان روزی رساند  
 که دانا اندر آن عاجز بماند

بخت و دولت به کاردانی نیست  
 جز به تأیید آسمانی نیست  
 اوفتاده است در جهان بسیار  
 بی تمیز ارجمند و عاقل خوار  
 کیمیاگر به غصه مرده و رنج  
 ابله اندر خرابه یافته گنج



## حکایت

یکی را از ملوک، کنیزکی چینی آوردند. خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید، کنیزک ممانعت کرد. ملک در خشم رفت و مر او را به سیاهی بخشید که لب زیرینش از پرّه بینی در گذشته بود و زیرینش به گریبان فروهشته. هیکلی که صخرالجن از طلعتش بر میدی و عین القطر از بغلش بگندیدی.

تو گویی تا قیامت زشت رویی  
بر او ختم است و بر یوسف نکویی  
چنان که ظریفان گفته‌اند:

شخصی نه چنان کریه‌منظر  
کز زشتی او خبر توان داد  
آن‌گه بغلی نعوذبالله  
مردار به آفتاب مرداد

آورده‌اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب. مهرش بجنبید و مهرش برداشت. بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت، حکایت بگفتند. خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق به قعر خندق دراندازند. یکی از وزرای نیک‌محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را در این خطایی نیست که سایر بندگان و خدمتکاران به نوازش خداوندی متعوّدند. گفت اگر در مفاوضه او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت کنیزک دلداری کردمی. گفت ای خداوند روی زمین نشنیده‌ای:



تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید  
تو میندار که از پیل دمان اندیشد  
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان  
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد  
ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه تو را بخشیدم، کنیزک  
را چه کنم؟ گفت کنیزک سیاه را بخش که نیم خورده او، هم او را شاید.  
هرگز آن را به دوستی میسند  
که رود جای ناپسندیده  
تشنه را دل نخواهد آب زلال  
نیم خورد دهان گندیده



## حکایت


اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب به چه گرفتی که ملوک  
پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش از این بوده است و ایشان  
را چنین فتحی میسر نشده. گفتا به عون خدای عزّ و جلّ هر مملکتی را  
که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز به نکویی نبردم.

بزرگش نخوانند اهل خرد

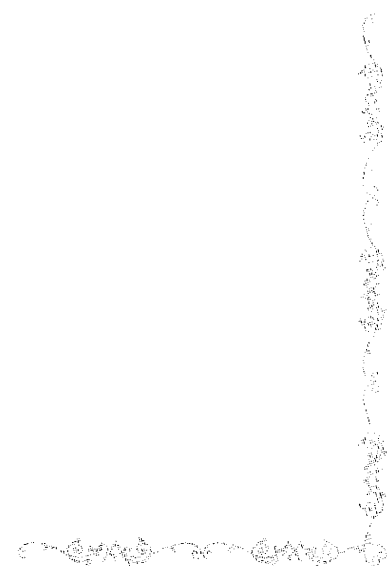
که نام بزرگان به زشتی برد







باب دوم  
در اخلاق درویشان



## حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی به طعنه سخنها گفته اند؟ گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش عیب نمی دانم.

هر که را جامه پارسا بینی  
پارسا دان و نیکمرد انگار  
ور ندانی که در نهانش چیست  
محتسب را درون خانه چه کار



## حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می‌گفت یا غفور یا  
رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید.  
عذر تقصیر خدمت آوردم  
که ندارم به طاعت استظهار  
عاصیان از گناه توبه کنند  
عارفان از عبادت استغفار  
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده  
امید آورده‌ام نه طاعت و به دریوزه آمده‌ام نه به تجارت. اصنع بی ما انت  
اهله.

بر در کعبه سائلی دیدم  
که همی‌گفت و می‌گرتی خوش  
می‌نگویم که طاعتم بپذیر  
قلم عفو بر گناهم کش



## حکایت

عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه روی بر حَصبا نهاده همی گفت ای خداوند بیخشای وگر هر آینه مستوجب عقوبتم، در روز قیامت نایننا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم.

روی بر خاک عجز می گویم  
هر سحرگه که باد می آید  
ای که هرگز فرامشت نکنم  
هیچت از بنده یاد می آید





## حکایت

دزدی به خانهٔ پارسایی درآمد. چندان که جُست چیزی نیافت دلتنگ شد. پارسا خبر شد، گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدای  
دل دشمنان را نکردند تنگ  
تو را کی میسر شود این مقام  
که با دوستانت خلاف است و جنگ  
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا. نه چنان کز پست عیب  
گیرند و پشت بیش میرند.

در برابر چو گوسپند سلیم  
در قفا همچو گرگ مردم‌خوار  
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد  
بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد



## حکایت

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت.  
خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند. گفتم این از کرم اخلاق بزرگان  
بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت دریغ  
داشتن که من در نفس خویش این قدرت و سرعت می‌شناسم که در  
خدمت مردان، یار شاطر باشم نه بار خاطر.

ان لم اکن راکب المواشی

اسعی لکم حامل الغواشی

یکی زان میان گفت از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار که در این  
روزها دزدی به صورت درویشان برآمده و خود را در سلک صحبت  
ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که در خانه کیست

نویسنده داند که در نامه چیست

و از آنجا که سلامت حال درویشان است، گمان فضولش نبردند و به  
یاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلچ است

این قدر بس چو روی در خلق است

در عمل کوش و هرچه خواهی پوش

تاج بر سر نه و علم بر دوش

در قراکند مرد باید بود

بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا به شب رفته بودیم و شبانگه به پای حصار خفته که دزد  
بی توفیق ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌رود و به غارت می‌رفت.

پارسا بین که خرّقه در بر کرد  
جامه کعبه را جلّی خر کرد  
چندان که از نظر درویشان غایب شد به برجی بر رفت و دُرّجی  
بدزدید. تا روز روشن شد آن تاریک مبلّغی راه رفته بود و رفیقان  
بیگناه خفته. بامدادان همه را به قلعه درآوردند و بزدند و به زندان کردند.  
از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسلامه فی الوحده.  
چو از قومی یکی بی دانشی کرد  
نه که را منزلت ماند نه مه را  
شنیدستی که گاوی در علفخوار  
بیالاید همه گاوان ده را  
گفتم سپاس و منتّ خدای را عزّ و جلّ که از برکت درویشان محروم  
نماندم. گرچه به صورت از صحبت وحید افتادم بدین حکایت که گفتی  
مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت به کار آید.  
به یک ناتراشیده در مجلسی  
برنجد دل هوشمندان بسی  
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب  
سگی در وی افتد کند منجلاب



## حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون به طعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون به نماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او تا ظنّ صلاحیت در حقّ او زیادت کنند.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی

کاین ره که تومی روی به ترکستان است

چون به مقام خویش آمد، سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت. گفت ای پدر باری به مجلس سلطان در طعام نخوردی؟ گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که به کار آید. گفت: نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که به کار آید.

ای هنرها گرفته بر کف دست

عیبها برگرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور

روز درماندگی به سیم دغل



## حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب‌خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه‌ای بگزارد. چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی نخفته‌اند که مرده‌اند. گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی.

نبیند مدعی جز خویشان را  
 که دارد پرده پندار در پیش  
 گرت چشم خدایی ببخشند  
 نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش



## حکایت

یکی را از بزرگان به محفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند. سر برآورد و گفت من آنم که من دانم.  
 کفیت اذی یا من یعدّ محاسنی  
 علانیتی هذا ولم تدر ما بطن

شخصم به چشم عالمیان خوب منظرست  
 وز خبث باطنم سر خجالت فتاده پیش  
 طاووس را به نقش و نگاری که هست خلق  
 تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش



## حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور، به جامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت. پایش بلغزید و به حوض درافتاد و به مشقت از آن جایگه خلاص یافت. چون از نماز پرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است. گفت آن چیست؟ گفت یاد دارم که شیخ به روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد. امروز چه حالت بود که در این قامتی آب از هلاک چیزی نماند؟ شیخ اندر این فکر فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت: نشنیده‌ای که خواجه عالم علیه السلام گفت لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام، وقتی چنین که فرمود به جرئیل و میکائیل پرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی. مُشاهدَةُ الْاِبْرَارِ بَيْنَ التَّجَلُّی وَالْاِسْتِتَارِ می نمایند و می ربایند.

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی

بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

أشاهد من اهوی بغیر وسیلة

فلیحقی شأن أضلُّ طریقاً



## حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند  
که ای روشن گهر پیر خردمند  
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی  
چرا در چاه کنعانش ندیدی  
بگفت احوال ما برق جهان است  
دمی پیدا و دیگر دم نهان است  
گاهی بر طارم اعلی نشینیم  
گاهی بر پشت پای خود نبینیم  
اگر درویش در حالی بماندی  
سر دست از دو عالم برفشاندی





## حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی‌گفتم به طریق و عظم با جماعتی  
افسرده دل‌مزده، ره از عالم صورت به عالم معنی نبرده دیدم که نفسم  
در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند، دریغ آدمم تربیت ستوران و  
آینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز،  
در معانی این آیت که ونحن اقرب الیه من حبل الوریث سخن به جایی  
رسانیده که گفتم:

دوست نزدیکتر از من به من است  
وینت مشکل که من از وی دورم  
چه کنم با که توان گفت که او  
در کنار من و من مهجورم  
من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده‌ای بر  
کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای چنان زد که  
دیگران به موافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس به جوش. گفتم  
ای سبحان الله دورانِ باخبر در حضور و نزدیکانِ بی‌بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع  
قوت طبع از متکلم مجوی  
فُسحت میدان ارادت بیار  
تا بزند مرد سخنگوی گوی



## حکایت

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم و شتربان را  
گفتم دست از من بدار.

پای مسکین پیاده چند رود

کز تحمّل ستوه شد بختی

تا شود جسم فریبهی لاغر

لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس. اگر رفتی

بردی، وگر خفتی مُردی.

خوش است زیر مغیلان به راه بادیه خفت

شب رحیل ولی ترک جان بساید گفت



## حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به  
نمی‌شد. مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزّ و جلّ علی الدوام  
گفتی. پرسیدندش که شکر چه می‌گویی؟ گفت شکر آنکه به مصیبتی  
گرفتارم نه به معصیتی.

گر مرا زار به کشتن دهد آن یار عزیز  
تا نگویی که در آن دم غمِ جانم باشد  
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد  
کاو دل آزرده شد از من غمِ آنم باشد



## حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد، گلیمی از خانه یاری بدزدید. حاکم فرمود که دستش به در کنند. صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم، گفتا به شفاعت تو حدّ شرع فرونگذارم. گفت آنچه فرمودی راست گفتی، ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید. والفقیر لایملک. هرچه درویشان راست، وقف محتاجان است. حاکم دست از او برداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الاّ از خانه چنین یاری؟ گفت ای خداوند نشنیده‌ای که کویند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب؟

چون به سختی در بمانی تن به عجز اندر مده

دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین



## حکایت

پادشاهی پارسایی را دید. گفت هیچت از ما یاد آید؟ گفت بلی وقتی که  
خدا را فراموش می‌کنم.

هر سو دود آن کش ز بر خویش براند  
و آن را که بخواند به در کس ندواند



## حکایت

یکی از جمله صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ. پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن، که مردم به خلاف این معتقد بودند. ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان به بهشت اندر است، و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ.

دلقت به چه کار آید و مسحی و مرقع  
 خود را ز عملهای نکوهیده بری دار  
 حاجت به کلاه برکی داشتنت نیست  
 درویش صفت باش و کلاه تتری دار



## حکایت

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه به در آمد و همراه ما  
 شد و معلومی نداشت. خرامان همی رفت و می‌گفت:  
 نه به استر بر سوادم نه چو اشتر زیر بارم  
 نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم  
 غم موجود و پریشانی معدوم ندارم  
 نفسی می‌زنم آسوده و عمری می‌گذارم  
 اشترسواری گفتش ای درویش کجا می‌روی؟ برگرد که به سختی  
 بمیری. نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت. چون به نخله محمود در  
 رسیدیم، توانگر را اجل فرا رسید. درویش به بالینش فراز آمد و گفت:  
 ما به سختی نمودیم و تو بر بختی بمردی.  
 شخصی همه شب بر سر بیمار گریست  
 چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست  
 ای بسا اسب تیزرو که بماند  
 که خر لنگ جان به منزل برد  
 بس که در خاک تندرستان را  
 دفن کردیم و زخم خورده نمرد

✽

## حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد. اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حقّ من زیادت کند. آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد.

آن که چون پسته دیدمش همه مغز

پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق

پشت بر قبله می‌کنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند

باید که بجز خدا نداند





## حکایت

کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود.

چو پیروز شد دزد تیره‌روان

چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود. یکی گفتش از کاروانیان، مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گویی تا طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت دریغ کلمه حکمت با ایشان گفتن.

آهنی را که موریانه بخورد

نتوان برد از او به صیقل زنگ

با سیه‌دل چه سود گفتن وعظ

نرود میخ آهنی در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست.

به روزگار سلامت شکستگان دریاب

که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو به زاری طلب کند چیزی

بده و گرنه ستمگر به زور بستاند



## حکایت

چندان که مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و به خلوت و عزلت اشارت کردی، عنفوان شبایم غالب آمدی و هوا و هوس طالب. ناچار به خلاف رأی مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی، گفتمی:

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را  
 محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را  
 تا شبی به مجمع قومی برسیدم که در میان مطربی دیدم؛  
 گویی رگِ جان می‌گسلد زخمهٔ ناسازش  
 ناخوشر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش  
 گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش.  
 نهاج الی صوتِ الأغانی لطیها  
 وانت مُغنّ إن سکتَ نطیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی  
 مگر وقت رفتن که دم در کشی

چون در آواز آمد آن بربطسرای  
 کدخدا را گفتم از بهر خدای  
 زیبقم در گوش کن تا نشنوم  
 یا درم بگشای تا بیرون روم  
 فی الجملة پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی به چند مجاهده به  
 روز آوردم.

مؤذَن بانگِ بی‌هنگام برداشت  
غمی‌داند که چند از شب گذشته است  
درازیِ شب از مژگانِ من پرس  
که یک دم خواب در چشم نگشته است

بامدادان به حکم تیرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و  
پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من  
در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عظم حمل کردند. یکی زان  
میان زبان تعرّض دراز کرد و ملامت کردن آغاز، که این حرکت مناسب  
رای خردمندان نکردی، خرقة مشایخ به چنین مطربی دادن که در همه  
عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه‌ای در دف.

مطربی دور از این خجسته‌سرای  
کس دو بارش ندیده در یک جای  
راست چون بانگش از دهن برخاست  
خلق را موی بر بدن برخاست  
مرغ ایوان ز هول او سپرید  
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرّض مصلحت آن است که کوتاه کنی که مرا کرامت این  
شخص ظاهر شد. گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم  
تقرب کنم و بر مطایبتی که کردم استغفار گویم؟ گفتم بلی به علت آنکه  
شیخ اجلّم بارها به ترک سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سماع  
قبول من نیامده. امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری  
کرد تا به دست این، توبه کردم که بقیّت زندگانی گرد سماع و مخالطت  
نگردم.

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین  
گر نغمه کند ورن کند دل بفریید  
ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است  
از حنجره مطرب مکروه نزیید



## حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی. گفت از بی ادبان؛ هرچه از ایشان در  
نظرم ناپسند آمد، از فعل آن پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی

کز آن پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان

بخوانند آیدش بازیچه در گوش



## حکایت

عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی  
در نماز بکردی. صاحب‌دلی شنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی  
بسیار از این فاضلتر بودی.

• اندرون از طعام خالی دار  
تا در او نور معرفت بینی  
تهی از حکمتی به علت آن  
که پُری از طعام تا بینی



## حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا به حلقه‌ی اهل تحقیق درآمد. به یمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمابیم اخلاقی به حمایده‌ی مبدل گشت. دست از هوا و هوس کوتاه کرده و زبان طاعنان در حقّ او همچنان دراز که بر قاعده‌ی اول است و زهد و طاعتش نامعول.

به عذر و توبه توان رستن از عذاب خدای

ولیک می‌توان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیورد و شکایت پیش پیر طریقت برد. جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت.

چند گویی که بداندیش و حسود

عیبجویان من مسکینند

که به خون ریختنم برخیزند

که به بد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق

به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حُسن ظنّ همگان در حقّ من به کمال است و من در

عین نقصان، روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن.

انّی لمستتر من عین جیرانی

والله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته به روی خود ز مردم

تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود و عالم‌الغیب

دانای نهان و آشکارا

## حکایت

بیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان به فساد من گواهی داده است،  
گفتا به صلاحش خجل کن.

تو نیکوروش باش تا بدسگال  
به نقص تو گفتن نیابد مجال  
چو آهنگ بربط بود مستقیم  
کی از دست مطرب خورد گوشمال



## حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند از حقیقت تصوّف. گفت پیش از این  
طاپفهای در جهان بودند به صورت پریشان و به معنی جمع، اکنون  
جماعتی هستند به صورت جمع و به معنی پریشان.  
چو هر ساعت از تو به جایی رود دل  
به تنهایی اندر صفایی نبینی  
ورت جاه و مال است و زرع و تجارت  
چو دل با خدای است خلوت نشینی





## حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش آن چه حالت بود؟ گفت بلبلان را دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم از بیشه. اندیشه کردم که مروّت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.

دوش مرغی به صبح می‌نالید  
 عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش  
 یکی از دوستان مخلص را  
 مگر آواز من رسید به گوش  
 گفت باور نداشتم که تو را  
 بانگ مرغی چنین کند مدهوش  
 گفتم این شرط آدمیت نیست  
 مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش



## حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحب‌دل همدم من بودند و هم‌قدم. وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی‌هلال. کودکی سیاه از حی عرب به در آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و تو را همچنان تفاوت نمی‌کند؟

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری  
تو خود چه آدمی‌ای کز عشق بیخبری  
اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب .  
گر ذوق نیست تو را کژ طبع جانوری.

وَ عِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْحَمَى  
تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لِأَلْحَجْرِ الصَّلْدِ

به ذکرش هرچه بینی در خروش است  
دلی داند در این معنی که گوش است  
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی‌ست  
که هر خاری به تسبیحش زبانی‌ست



## حکایت

یکی را از ملوک مدّت عمر سپری شد. قائم مقامی نداشت. وصیّت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر اندر آید، تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند. اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود. همه عمر لقمه اندوخته و رقعۀ دوخته. ارکان دولت و اعیان حضرت وصیّت ملک به جای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بیچانیدند و ملوک از هر طرف به منازعت خاستن گرفتند و به مقاومت لشکر آراستن. فی الجمله سپاه و رعیت به هم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او به در رفت. درویش از این واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش. گفت منتّ خدای را عزّ و جلّ که گلت از خار برآمد و خار از پای به در آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری تا بدین پایه رسیدی. *إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا.*  
شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده

درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده  
گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست. آن گاه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی.  
اگر دنیا نباشد دردمندیم  
وگر باشد به مهرش پایبندیم  
حجابی زین درون آشوبتر نیست  
که رنج خاطر است از هست و گر نیست

مطلب گر توانگری خواهی  
جز قناعت که دولتیست هنی  
گر غنی زر به دامن افشاند  
تا نظر در ثواب او نکنی  
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار  
صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری  
نه چون پای ملخ باشد ز موری



## حکایت

ابو هريره رضى الله عنه هر روز صبح به خدمت مصطفى صلى الله عليه  
آمدی. گفت یا اباهريره زرنی غبّا تردد حبّاً: هر روز میا تا محبت زیادت  
شود.

صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتاب است، نشنیده‌ایم که کس او  
را دوست گرفته است و عشق آورده. گفت برای آنکه هر روز می‌توان  
دید، مگر در زمستان که محجوب است و محبوب.

به دیدار مردم شدن عیب نیست  
ولیکن نه چندان که گویند بس  
اگر خویشان را ملامت کنی  
ملامت نباید شنیدت ز کس



## حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت و بی اختیار از او صادر شد. گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم، اختیاری نبود و بزهی بر من ننوشتند و راحتی به وجود من رسید، شما هم به کرم معذور دارید.

شکم زندان باد است ای خردمند  
ندارد هیچ عاقل باد در بند  
چو باد اندر شکم پیچد فروهل  
که باد اندر شکم بار است بر دل

حریف ترشروی ناسازگار  
چو خواهد شدن دست پیشش مدار



## احکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم. در خندق طرابلس با جهودانم به کار گل بداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای میان ما بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالت است؟ گفتم چه گویم:

همی گریختم از مردمان به کوه و به دشت  
که از خدای نبودم به آدمی پرداخت  
قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت  
که در طویله نامردمم بساید ساخت

پسای در زنجیر پیش دوستان  
به که با بیگانگان در بوستان  
بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قیدم خلاص کرد و با  
خود به حلب برد و دختری که داشت به نکاح من درآورد، به کابین  
صد دینار. مدتی برآمد، بدخوی ستیزه‌روی نافرمان بود. زبان‌درازی  
کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو  
هم در این عالم است دوزخ او  
زینهار از قرین بد زینهار  
وَ قِنَا رَبَّنَا عَذَابَ النَّارِ  
باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من تو را  
از فرنگ باز خرید؟ گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز

خرید و به صد دینار به دست تو گرفتار کرد.  
شنیدم گوسپندی را بزرگی  
رهانید از دهان و دست گرگی  
شبانگه کارد در حلقش بمالید  
روان گوسپند از وی بنالید  
که از چنگال گرگم در ربودی  
چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی





## حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داشت اوقات عزیز چگونه می‌گذرد؟ گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات. ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت، فرمود تا وجه کفاف وی معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد.

ای گرفتار پای‌بند عیال  
دیگر آسودگی مبنده خیال  
غم فرزند و نان و جامه و قوت  
بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق می‌سازم  
که به شب با خدای پردازم  
شب چو عقد نماز می‌بندم  
چه خورد بامداد فرزندم



### حکایت

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. پادشاهی به حکم زیارت به نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی، به شهر اندر برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت از این به دست دهد و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید گردند و به صلاح اعمال شما اقتدا کنند. زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت. یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی. پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد، اختیار باقی است. آورده اند که عابد به شهر اندر آمد و بستان سرای خاص ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای.

گل سرخش چو عارض خوبان  
سنبلش همچو زلف محبوبان  
همچنان از نهیب برد عجز  
شیر ناخورده طفل دایه هنوز

وَ أَفَانِينَ عَلِيهَا جُلُنَار  
عُلِقَتْ بِالشَّجَرِ الْأَخْضَرِ نَار  
ملک در حال کنیزکی خو بروی پیش فرستاد.  
از این مه پاره ای عابد فریبی  
ملائک صورتی طاووس زیبی  
که بعد از دیدنش صورت نبندد  
وجود پارسایان را شکیبی



همچنین در عقبش غلامی بدیع‌الجمال لطیف‌الاعتدال:

هَلَك النَّاسُ حَوْلَهُ عَطْشًا

وَ هُوَ سَاقِ يَرَى وَ لَا يَسْقِي

دیده از دیدنش نگشتی سیر

همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌اند: زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک.

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی

فی‌الجملة دولتِ وقتِ مجموع به روز زوال آمد چنان که شاعر گوید:

هر که هست از فقیه و پیر و میرید

و ز زیبان آوران بساک‌نفس

چون به دنیای دون فرود آید

به غسل در بماند پسای مگس

بار دیگر ملک به دیدن او رغبت کرد. عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری‌پیکر به مروحه طاووسی بالای سر ایستاده. بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند، تا ملک به انجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست دارم، در جهان کس ندارد: یکی علما و دیگر زهاد را. وزیر فیلسوف جهان‌دیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند، شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه نکویی کنی: عالمان را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند.

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را  
نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش  
درویش نیک سیرت پاکیزه خوی را  
نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید  
گر نخوانند زاهدم شاید



## حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد. گفت اگر این حالت به مراد من برآید، چندین درم دهم زاهدان را. چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت، وفای نذرش به وجود شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا صرف کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندان که گردیدم نیافتم. گفت این چه حکایت است؟ آنچه من دانم، در این ملک چهارصد زاهد است. گفت ای خداوند جهان آن که زاهد است نمی ستاند و آن که می ستاند زاهد نیست. ملک خندید و ندیمان را گفت چندان که مرا در حق خداپرستان ارادت است و اقرار، مر این شوخ دیده را عداوت است و انکار. حق به جانب اوست.

زاهد که درم گرفت و دینار  
زاهدتر از او یکی به دست آر



## حکایت

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گویی در نان وقف؟ گفت اگر نان از  
بهر جمعیت خاطر می‌ستاند حلال است و اگر جمع از بهر نان می‌نشیند  
حرام.

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند  
صاحب‌دلان نه کنج عبادت برای نان



## حکایت

درویشی به مقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم‌النفس بود. طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند. درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده. یکی از آن میان به طریق ظرافت گفت تو را هم چیزی بیاید گفت، گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام، به یک بیت از من قناعت کنید. همگان به رغبت گفتند بگوی، گفت:

من گرسنه در برابرم سفره نان

همچون عزم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند. درویش سر برآورد و گفت:

کوفته بر سفره من گو مباش

گرسنه را نان تهی کوفته است



## حکایت

مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلاق به رنج اندرم، از بس که به زیارت  
من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می‌باشد. گفت هرچه  
درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی  
بخواه، که دیگر یکی گرد تو نگردند.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود  
کافر از بیمِ توقع برود تا در چین





## حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر  
نمی‌کند به حکم آنکه نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار.

ترک دنیا به مردم آموزند

خویشان سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس

هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آن کس بود که بد نکند

نه بگوید به خلق و خود نکند

أناُمرون الناس بالبرِّ و تنسون انفسکم؟

عالم که کامرانی و تن‌پروری کند

او خویشان گم است که را رهبری کند

پدر گفت ای پسر به مجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان

بگردانیدن و علما را به ضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از

فواید علم محروم ماندن. همچو نابینایی که شبی در و حل افتاده بود و

می‌گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید. زنی فارجه

بشنید و گفت تو که چراغ نبینی به چراغ چه بینی؟ همچنین مجلس و عظ

چو کلبه بزاز است. آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت

نیاری سعادت نبوی.

گفت عالم به گوش جان بشنو

ور نماند به گفتنش کردار

باطل است آنچه مدعی گوید

خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که گیرد اندر گوشت  
ور نوشته است پند بر دیوار  
صاحب‌دلی به مدرسه آمد ز خانقاه  
بشکست عهد صحبت اهل طریق را  
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود  
تا اختیار کردی از آن این فریق را  
گفت آن گلیم خویش به در می‌برد ز موج  
وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را



## حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته. عابدی  
 بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقیح او نظر کرد. جوان از خواب  
 مستی سر برآورد و گفت: اِذَا مَرَّوْا بِاللَّغْوِ مَرَّوْا كِرَامًا.  
 إِذَا رَأَيْتَ أَثِمًا كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا  
 یا من تُقْبِحُ امْرِي لِمَ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

متاب ای پارسا روی از گنهکار  
 به بخشاینده در وی نظر کن  
 اگر من ناجوانمردم به کردار  
 تو بر من چون جوانمردان گذر کن



## حکایت

طایفه رندان به خلاف درویشی به در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و  
 بزدند و برنجانیدند. شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین  
 حالی رفت. گفت ای فرزند خرقة درویشان جامه رضاست هر که در  
 این کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعی ست و خرقة بر او حرام.

دریای فراوان نشود تیره به سنگ  
 عارف که برنجد تنگ آب است هنوز

گر گزندت رسد تحمل کن  
 که به عفو از گناه پاک شوی  
 ای برادر چو خاک خواهی شد  
 خاک شو پیش از آنکه خاک شوی



## حکایت

این حکایت شنو که در بغداد  
 رایت و پرده را خلاف افتاد  
 رایت از گُرد راه و رنج رکاب  
 گفت با پرده از طریق عتاب  
 من و تو هر دو خواجه تاشانیم  
 ببندهٔ بارگاه سلطانیم  
 من ز خدمت دمی نیاسودم  
 گاه و بیگاه در سفر بودم  
 تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار  
 نه بیابان و باد و گرد و غبار  
 قدم من به سعی بیشتر است  
 پس چرا عزّت تو بیشتر است  
 تو بر بندگان مهرویی  
 با غلامان یاسمن‌بویی  
 من فتاده به دست شاگردان  
 به سفر پایبند و سرگردان  
 گفت من سر بر آستان دارم  
 نه چو تو سر بر آسمان دارم  
 هر که بیهوده گردن افرازد  
 خویشتن را به گردن اندازد



## حکایت

یکی از صاحب‌دلان زورآزمایی را دید به هم برآمده و کف بر دماغ انداخته. گفت این را چه حالت است؟ گفتند فلان دشنام دادش. گفت این فرومایه هزار من سنگ برمی‌دارد و طاقت سخنی نمی‌آرد؟

لاف سرینجگی و دعوی مردی بگذاو

عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردرد پیشانی پیل

نه مرد است آن که در وی مردمی نیست

بسی آدم سرشت از خاک دارد

اگر خاکی نباشد آدمی نیست



## حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد خاطر  
یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند  
خویش است نه برادر و نه خویش است.

همره اگر شتاب کند در سفر تو بیست  
دل در کسی مبنده که دل‌بسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی  
قطع رَجِم بهتر از موَدّتِ قُربی  
یاد دارم که مدّعی در این بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته  
حق تعالی در کتاب مجید از قطع رَجِم نهی کرده است و به موَدّت  
ذی‌القربی فرموده و اینکه تو گفتی مناقض آن است، گفتم غلط کردی که  
موافق قرآن است: وَاِنْ جَاهِدَاكَ عَلٰى اَنْ تُشْرِكَ بِيْ مَا لَيْسَ لَكَ بِهٖ عِلْمٌ  
فَلَا تُطْعِمَهُمَا.

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد  
فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد



### حکایت

پیرمردی لطیف در بغداد  
دخترک را به کفشدوزی داد  
مردک سنگدل چنان بگزید  
لب دختر که خون از او بچکید  
بامدادان پدر چنان دیدش  
پیش داماد رفت و پرسیدش  
کای فرومایه این چه دندان است  
چند خایی لبش نه انبان است  
به مزاحت نگفتم این گفتار  
هزل بگذار و جد از او بردار  
خوی بد در طبیعتی که نشست  
ندهد جز به وقت مرگ از دست





## حکایت

آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت، به جای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت، کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود.

زشت باشد دبیق و دیبا

که بود بر عروسِ نازیبا .

فی الجملة به حکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند. آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده‌نایینا روشن همی‌کرد. فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد.

شوی زن زشت‌روی نایینا به



## حکایت

پادشاهی به دیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد. یکی زان میان په فراست به جای آورد و گفتمای ملک! ما در این دنیا به جیش از تو کمترین و به عیش خوشتر و به مرگ برابر و به قیامت بهتر.

اگر کشور خدای کامران است  
وگر درویش حاجتمند نان است  
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد  
نخواهند از جهان بیش از کفن برد  
چو رخت از مملکت بریست خواهی  
گدایی بهتر است از پادشاهی  
ظاهر درویشی جامه زنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده  
و نفس مرده.

نه آن که بر در دعوی نشیند از خلق  
وگر خلاف کنندش به جنگ برخیزد  
اگر ز کوه فروغلتد آسیا سنگی  
نه عارف است که از راه سنگ برخیزد  
طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و  
قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل. هر که بدین صفتها که گفتم  
موصوف است به حقیقت درویش است، وگر در قباست. اما هرزه گردی  
بی نماز هواپرست هوس باز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبها  
روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر  
زبان آید رند است، وگر در عباست.

ای درونت برهنه از تقوی  
کز برون جامه ریا داری  
برده هفت رنگ در مگذار  
تو که در خانه بوریا داری



## حکایت

دیدم گل تازه چند دسته  
 برگ‌گنبدی از گیاه رسته  
 گفتم چه بود گیاه ناچیز  
 تا در صف گل نشیند او نیز  
 بگریست گیاه و گفت خاموش  
 صحبت نکند کرم فراموش  
 گر نیست جمال و رنگ و بویم  
 آخر نه گیاه باغ اویم  
 من بنده حضرت کریم  
 پرورده نعمت قدیم  
 گر بی‌هنرم و گر هنرمند  
 لطف است امیدم از خداوند  
 با آنکه بضاعتی ندارم  
 سرمایه طاعتی ندارم  
 او چاره کار بنده داند  
 چون هیچ وسیلتش نماند  
 رسم است که مالکان تحریر  
 آزاد کنند بنده پیر  
 ای بار خدای عالم آرای  
 بر بنده پیر خود ببخشای  
 سعدی ره کعبه رضا گیر  
 ای مرد خدا در خدا گیر  
 بدبخت کسی که سر بتابد  
 زین در که دری دگر بیابد



## حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است گفت آن که  
را سخاوت است به شجاعت حاجت نیست.

نماند حاتم طایی ولیک تا به ابد

بماند نام بلندش به نیکویی مشهور

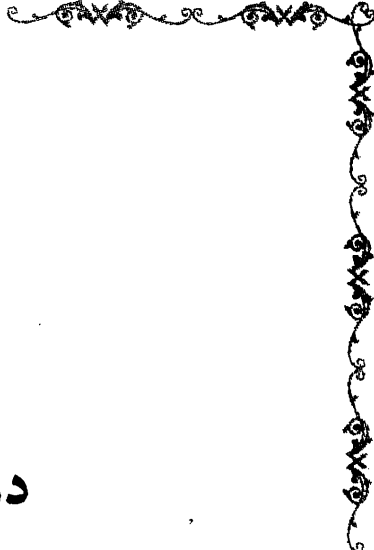
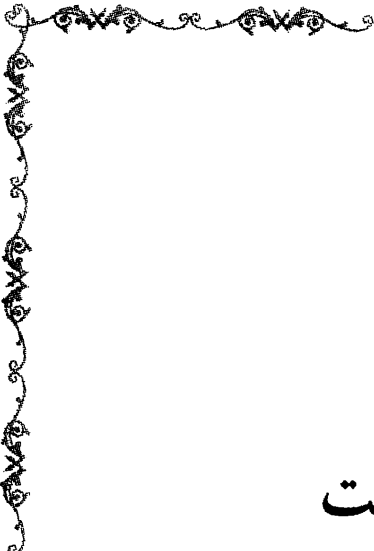
زکات مال به در کن که فضلۀ رز را

چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

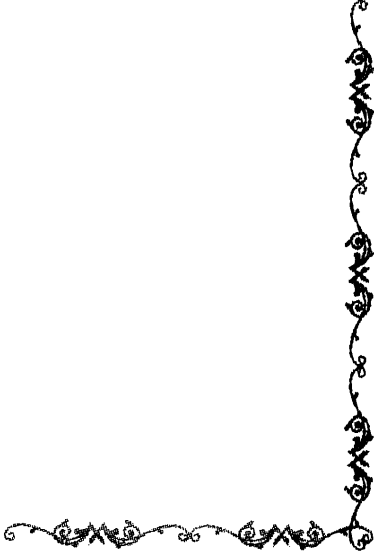
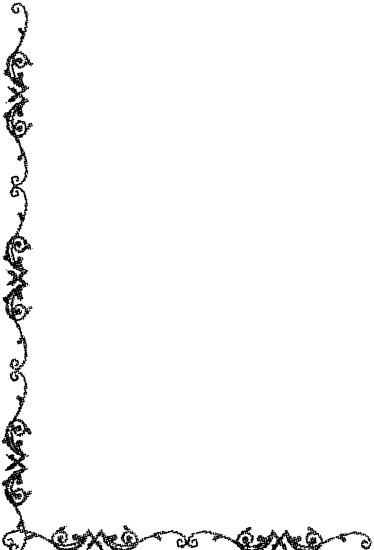
نیشته است بر گور بهرام گور

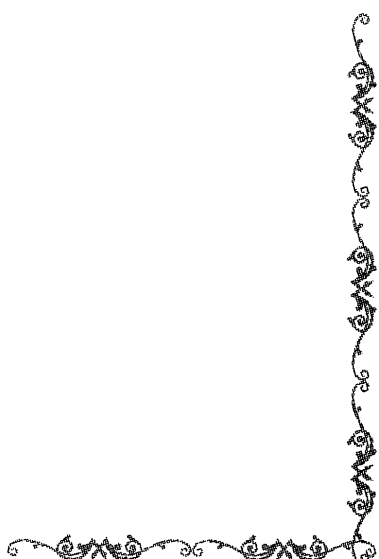
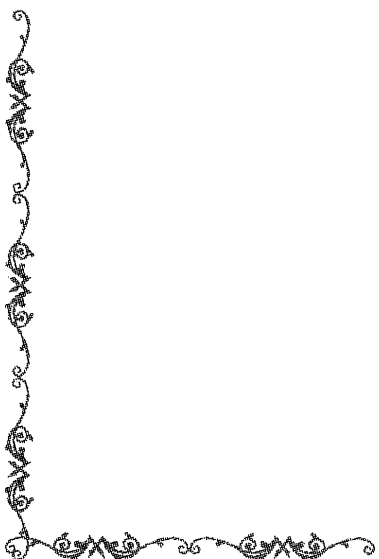
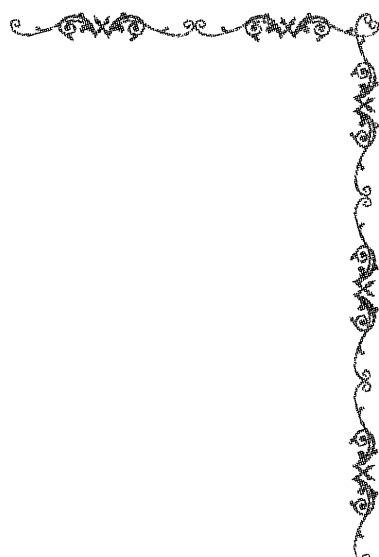
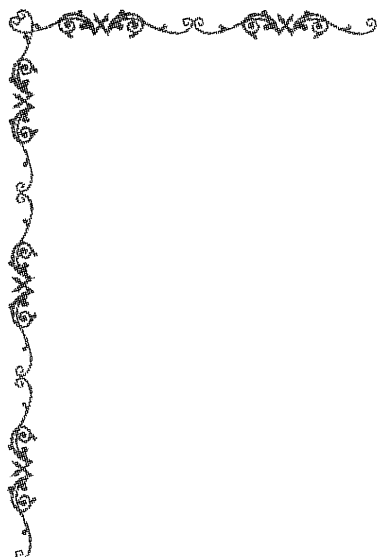
که دست گرم به ز بازوی زور





باب سوم  
در فضیلت قناعت





## حکایت

خواهنده مغربی در صف بزّازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت! اگر  
شما را انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان برخاستی.

ای قناعت توانگرم گردان

که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است

هر که را صبر نیست حکمت نیست





## حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند. یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت. عاقبت الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد. پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من به سلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده است. گفت ای برادر شکر نعمت باری عزّ اسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم، و تورا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر. من آن مورم که در پایم بمالند

نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم

که زور مردم آزاری ندارم



## حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌ساخت و رقعۀ بر خرقه  
همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت:

به نان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق

که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی  
عمیم. میان به خدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته. اگر بر صورت  
حال تو چنان که هست وقوف یابد، پاس خاطر عزیزان داشتن منت  
دارد و غنیمت شمارد. گفت خاموش که در پسی مردن به که حاجت  
پیش کسی بردن.

هم رقعۀ دوختن به و الزام کنج صبر

کز بهر جامه رقعۀ بر خواجگان نبشت

حقاً که با عقوبت دوزخ برابر است

رفتن به پایمردی همسایه در بهشت



## حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق به خدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد. سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی درنخواست. پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده‌اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است به جای آورد. رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتی ست که تا اشتها غالب نشود، نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکیم گفت این است موجب تندرستی. زمین ببوسید و برفت.

سخن آن‌گه کند حکیم آغاز  
یا سرانگشت سوی لقمه دراز  
که ز ناگفتنش خلل زاید  
یا ز ناخوردنش به جان آید  
لاجرم حکمتش بود گفتار  
خوردنش تندرستی آرد بار



## حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است. گفت این قدر چه قوت دهد؟ گفت هَذَا الْمِقْدَارِ يَحْمِلُكَ، و ما زادَ عَلَي ذلِكَ، فَأَنْتَ حَامِلُهُ. یعنی این قدر تو را بر پای همی دارد و هرچه بر این زیادت کنی تو حامل آنی.

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است  
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است



## حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند. یکی ضعیف بود که هر به دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی. اتفاقاً بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند. هر دو را به خانه‌ای کردند و در به گل برآوردند. بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند، در را گشادند. قوی را دیدند مرده و ضعیف جان به سلامت برده. مردم در این عجب ماندند. حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیارخوار بوده است، طاقت بینوایی نیاورد، به سختی هلاک شد. وین دگر خویشان دار بوده است، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و به سلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را  
 چو سختی پیشش آید سهل گیرد  
 وگر تن پرور است اندر فراخی  
 چو تنگی بیند از سختی بمیرد



## حکایت

یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند. گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد. نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند به سیری مردن به که گرسنگی برهن؟ گفت اندازه نگه دار. کلوا و اشربوا و لا تسرفوا.

نه چندان بخور کز دهانت برآید  
نه چندان که از ضعف جاننت برآید

با آنکه در وجود طعام است عیش نفس  
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود  
گر گُلشکر خوری به تکلف زیان کند  
ور نان خشک دیر خوری گُلشکر بود  
رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد؟ گفت آن که دلم چیزی  
نخواهد.

معدۀ چو کج گشت و شکم درد خاست  
سود ندارد همه اسباب راست



## حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط. هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی. اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود. صاحب‌دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن به طعام آسانتر است که بقال را به درم.

ترک احسان خواجه اولی‌تر

کاحتمال جفای بوآبان

به تمنای گوشت مردن به

که تقاضای زشت قصابان



## حکایت

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحی هول رسید. کسی گفت فلان  
بازرگان نوشدارو دارد. اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد. گویند آن  
بازرگان به بخل معروف بود.

گر به جای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم دارو دهد یا ندهد وگر دهد، منفعت کند یا  
نکند. باری خواستن از او زهر کشنده است.

هرچه از دونان به منت خواستی

در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشد فی‌المثل به آبروی، دانا نخرد  
که مردن به علت به از زندگانی به مذلت.

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی

به از شیرینی از دست ترشروی





## حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک. یکی را از بزرگان که در او معتقد بود بگفت. روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد.

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز  
 مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی  
 به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو  
 فرو نبندد کار گشاده پیشانی  
 آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم.  
 دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت:

بئس المطاعم حین الدلّ یکسبها  
 القدر مُنتصب و القدرُ مخفوض  
 نام افزود و آبرویم کاست  
 بینوایی به از مذلت خواست



## حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس، اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد. گفت من او را ندانم، گفت منت رهبری کنم. دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد. یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته. برگشت و سخن نگفت. کسی گفتش چه کردی، گفت عطای او را به لقای او بخشیدم.

مهر حاجت به نزدیک ترشروی  
 که از خوی بدش فرسوده گردی  
 اگر گویی غم دل با کسی گوی  
 که از رویش به نقد آسوده گردی



## حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش از دست رفته بود.  
درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته.

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنتی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب  
است خاصه در حضرت بزرگان و به طریق اهمال از آن درگذشتن هم  
نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند بر این دو بیت اقتصار کنیم  
که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری:

گر تتر بکشد این مخنت را

تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش

آب در زیر و آدمی در پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی، در این سال نعمتی  
بیکران داشت. تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی.  
گروهی درویشان از جور فاقه به طاقت رسیده بودند، آهنگ دعوت او  
کردند و مشاورت به من آوردند. سر از موافقت باز زدم و گفتم:

نخورد شیر نیم‌خورده سگ

ور بمیرد به سختی اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی  
بنه و دست پیش سقله مدار  
گر فریدون شود به نعمت و ملک  
بی هنر را به هیچ کس مشمار  
پرریان و نسیج بر نااهل  
لاجورد و طلاست بر دیوار



## حکایت

حاتم طایی را گفتند از تو بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟  
گفت بلی. روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را. پس به  
گوشهٔ صحرائی به حاجتی برون رفته بودم. خارکنی را دیدم پشته فراهم  
آورده. گفتمش به مهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد  
آمده‌اند؟ گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد  
مَنْت حاتم طایی نبرد  
من او را به همت و جوانمردی از خود برتر دیدم.



## حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی به ریگ اندر شده. گفت ای موسی دعا کن تا خدا عزّ و جلّ مرا کفافی دهد که از بیطاقتی به جان آمدم. موسی دعا کرد و برفت. پس از چند روز که باز آمد از مناجات، مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده. گفت این چه حالت است؟ گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون به قصاص فرموده‌اند و لطیفان گفته‌اند:

گر به مسکین اگر پر داشتی  
تخم گنجشک از جهان برداشتی

عاجز باشد که دست قوّت یابد  
برخیزد و دست عاجزان برتابد  
وَلَوْ بَسَطَ اللَّهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ. موسی علیه السلام به  
حکمت جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار.  
مَا ذَا أَخْضَكِ يَا مَعْرُورٍ فِي الْخَطَرِ  
حَتَّى هَلَكَتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطْرُقْ

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش  
سیلی خواهد به ضرورت سرش  
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت  
مور همان به که نباشد پرش  
پدر را غسل بسیار است ولی پسر گرمی دار است.  
آن کس که توانگرت نمی گرداند  
او مصلحت تو از تو بهتر داند



## حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی  
در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل بر  
هلاک نهاده که همی ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید. هرگز آن ذوق  
و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است، باز آن تلخی و  
نومیدی که معلوم کردم که مروارید است.

در بیابان خشک و ریگ روان

تشنه را در دهان چه دُر چه صدف

مرد بی توشه کاو افتاد از پای

بر کمر بند او چه زر چه خزف



## حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می‌گفت:  
یا لیت قَبْلَ مَنیتِ یوماً أفوزُ بِمَنیتی  
نَهراً تُلاطِمُ رُکبِتی وَاظِلُّ أَملاءَ قِربِتی





## حکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش به آخر آمده و درمی چند بر میان داشت. بسیاری بگردید و ره به جایی نبرد پس به سختی هلاک شد. طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته:

گر همه زرّ جعفری دارد  
مرد بی توشه برنگیرد کام  
در بیابان فقیر سوخته را  
شلغم پخته به که نقره خام



## حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده، مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم. به جامع کوفه درآمدم دلتنگ، یکی را دیدم که پای نداشت. سپاس نعمت حق به جای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم.

مرغ بریان به چشم مردم سیر  
 کمتر از برگ تره بر خوان است  
 و آن که را دستگاه و قوت نیست  
 شلغم پخته مرغ بریان است



## حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی به زمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد. خانه دهقانی دیدند. ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد. یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست به خانه دهقانی التجا کردن. هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم. دهقان را خبر شد، ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان نازل نشدی، ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه به منزل او نقل کردند. بامدادانش خلعت و نعمت فرمود. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت و می گفت:

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم  
از التفات به مهانسرای دهقانی  
کلاه گوشه دهقان به آفتاب رسید  
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی



## حکایت

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود. یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست. اگر به برخی از آن دستگیری کنی، چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته. گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت به مال چون من گدایی آلوده کردن که جو به گدایی فراهم آورده‌ام. گفت غم نیست که به کافر می‌دهم. الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ.

گر آب چاه نصرانی نه پاک است

جهود مرده می‌شویی چه باک است

قالوا عَجِبُ الْكَلِيسِ لَيْسَ بِطَاهِرٍ

قُلْنَا نَسَدُّ بِهِ سُقُوقَ الْمَبْرُزِ

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ‌چشمی کردن. بفرمود تا مضمون خطاب از او به زجر و توبیخ مخلص کردند.

به لطافت چو برنیاید کار

سر به بی‌حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشان نبخشاید

گر نبخشد کسی بر او شاید



## حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار. شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش درآورد. همه شب نیارمید از سخنهاى پریشان گفتن که فلان انبازم به ترکستان و فلان بضاعت به هندوستان است و این قبالة فلان زمین است و فلان چیز را فلان ضمین. گاه گفתי خاطر اسکندر یه دارم که هوایی خوش است. باز گفתי نه که دریای مغرب مشوش است. سعدیا سفری دیگرم در پیش است. اگر آن کرده شود، بقیت عمر خویش به گوشه‌ای بنشینم. گفتم آن کدام سفر است؟ گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی به روم آرم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و برد یمانی به پارس. وز آن پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم. انصاف از این ماخولیا چندان فروگفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای گفتم:

آن شنیدستی که در اقصای غور

بارسالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیا دوست را

یا قناعت پر کند یا خاک گور



## حکایت

مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم. ظاهر حالش به نعمت دنیا آراسته و خستت نفس جبلی در وی همچنان متمکن، تا به جایی که نانی به جانی از دست ندادی و گربه بوهریه را به لقمه‌ای نواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی. فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سرگشاده.

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

مرغ از پس نان خوردن او ریزه نجیدی

شنیدم که به دریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر، حتی إذا ادركه الغرق، بادی مخالف کشتی برآمد.

با طبع ملولت چه کند هر که نسازد

شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت. و إذا ركبوا فی الفلک دَعَوْا اللّٰهَ مُخْلِصِينَ لَهُ الدِّينَ.

دست تضرع چه سود بنده محتاج را

وقت دعا بر خدای وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتت برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر

وآن‌گه این خانه کز تو خواهد ماند

خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت. به بقیت مال او توانگر شدند و جامه‌های کهن به مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند. هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپایی روان غلامی در پی دوان.

وه که گر مرده باز گردیدی  
به میان قبیله و پیوند  
رد میراث سخت تر بودی  
وارثان را ز مرگ خویشاوند  
به سابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم:  
بخور ای نیک سیرت سره مرد  
کان نگونبخت گرد کرد و نخورد



## حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی به دام اندر افتاد. طاقت حفظ آن نداشت،  
 ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت.  
 شد غلامی که آب جوی آرد  
 جوی آب آمد و غلام ببرد  
 دام هر بار ماهی آوردی  
 ماهی این بار رفت و دام ببرد  
 دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در  
 دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن. گفت ای برادران چه توان کردن؟ مرا  
 روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود.  
 صیاد بی‌روزی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل بر خشک نمیرد.





## حکایت

دست و پا بریده‌ای هزارپایی بکشت. صاحب‌دلی بر او گذر کرد و گفت  
سبحان‌الله با هزارپای که داشت. چون اجلش فرا رسید از بی‌دست و  
پایی گریختن نتوانست.

چو آید ز بی‌دشمنِ جان‌ستان  
ببندد اجل پای اسب دوان  
در آن دم که دشمن پیاپی رسید  
کمان کیانی نشاید کشید



## حکایت

ابلهی را دیدم سَمین. خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی  
مصری بر سر. کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای مُعَلَم بر  
این حیوان لایَعَلَم؟ گفتم:

قَدْ شَابَهُ بِالْوَرَى جِمَارٌ  
عِجْلاً جَسَداً لَهُ خَوَارٌ

یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا.

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان  
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش  
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او  
که هیچ چیز نبینی حلال جز خورش



## حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که دست از برای جوی سیم پیش هر  
لئیم دراز می‌کنی؟ گفت:

دست دراز از پی یک حبه سیم  
به که ببرند به دانگی و نیم



## حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و حلق فراخ  
از دست تنگ به جان رسیده. شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست  
که عزم سفر دارم، مگر به قوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم.  
فضل و هنر ضایع است تا نیند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند  
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر به در کن و پای قناعت در دامن  
سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه به کوشیدن است، چاره کم  
جوشیدن است.

کس نتواند گرفت دامن دولت به زور  
کوشش بی فایده است و سمه بر ابروی کور

اگر به هر سر موییت صد خرد باشد  
خرد به کار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جرّ  
منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرّج بلدان و مجاورت خلان و  
تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت  
روزگاران چنان که سالکان طریقت گفته اند:

تا به دگان و خانه در گروی  
هرگز ای خام آدمی نشوی  
برو اندر جهان تفرّج کن  
پیش از آن روز کز جهان بروی  
پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتم بی شمار است ولیکن

مسلم پنج طایفه راست: نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و  
مکنت، غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک. هر روز  
به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرّجگاهی از نعیم دنیا  
متمتع.

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست  
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت  
و آن را که بر مراد جهان نیست دستری  
در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت  
دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا  
که رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.  
وجود مردم دانا مثال زرّ طلیست  
که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند  
بزرگزاده نادان به شهر و ماند  
که در دیار غریبش به هیچ نستانند  
سیم خورویی که درون صاحب‌دلان به مخالطت او میل کند که  
بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم  
دل‌های خسته است و کلید در‌های بسته لاجرم صحبت او را همه جای  
غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزّت بیند  
ور برانند به قهرش پدر و مادر و خویش  
پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم  
گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش  
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد  
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود  
اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهر است گو صدفش در جهان مباش  
 دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود  
 چهارم خوش آوازی که به حنجره داوودی آب از جریان و مرغ از  
 طیران باز دارد، پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و  
 ارباب معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند.

سَمْعِي إِلَى حُسْنِ الْأَغَانِي  
 مَنْ ذَا الَّذِي جَسَّ الْمَثَانِي

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین  
 به گوش حریفان مست صبح  
 به از روی زیباست آواز خوش  
 که آن حظّ نفس است و این قوت روح  
 یا کمینه پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از  
 بهر نان ریخته نگردد چنان که خردمندان گفته‌اند:

گر به غریبی رود از شهر خویش  
 سختی و محنت نبرد پینه‌دوز.

ور به خرابی فتد از مملکت

گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت  
 خاطر است و داعیه طیب عیش و آنکه از این جمله بی‌بهره است، به  
 خیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود.

هر آن که گردش گیتی به کین او برخاست

به غیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا به سوی دانه دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند  
 رزق اگرچه مقسوم است به اسباب حصول تعلق شرط است و بلا

اگرچه مقدور، از ابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگر چند بی‌گمان برسد

شرط عقل است جُستن از دَرها

ورچه کس بی‌اجل نخواهد مرد

تو مرو در دهان اژدرها

در این صورت که منم با پیل دمان بزَنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم  
پس مصلحت آن است ای پدر که سفر کنم کز این بیش طاقت بینوایی  
نمی‌آرم.

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری به سرایسی همی‌روند

درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود  
همی‌گفت:

هنرور چو بختش نباشد به کام

به جایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسد به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ

همی‌آمد و خروش به فرسنگ می‌رفت.

سهمگن آبی که مرغابی در او ایمن نبود

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه‌ای در معبر نشسته و  
رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بود، زبان ثنا برگشود.  
چندان که زاری کرد یاری نکردند. ملاح بی‌مروت به خنده برگردید و  
گفت:

زرنداری نتوان رفت به زور از در یار

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح به هم برآمد. خواست که از او انتقام کشد،

کشتی رفته بود. آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت  
کنی دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید.

بدوزد شره دیده هوشمند

در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندان که ریش و گریبان به دست جوان افتاد به خود درکشید و  
بی محابا کوفتن گرفت. یارش از کشتی به در آمد تا پشتی کند، همچنین  
درشتی دید و پشت بداد. جز این چاره نداشتند که با او به مصالحت  
گرایند و به اجرت مسامحت نمایند. کلّ مُداراة صدقة.

چو پرخاش بینی تحمل بیار

که سهلی ببندد در کارزار

به شیرین زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیلی به مویی کشتی

به عذر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چندی به نفاق بر سر و  
چشمش دادند. پس به کشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند به  
ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده. ملاح گفت کشتی را خلل  
هست، یکی از شما که دلاورتر است باید که بدین ستون برود و خطام  
کشتی بگیرد تا عمارت کنیم. جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از  
خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر که را رنجی به دل  
رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از یاداش آن یک رنجش  
ایمن مباش که پیکان از جراحت به در آید و آزار در دل بماند.

چه خوش گفت بگتاش با خیل تاش

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی

چون ز دست دلی به تنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن

که بود کز حصار سنگ آید



چندان که مقود کشتی به ساعد بر پیچید و بالای ستون رفت، ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند. روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید. سیم خوابش گریبان گرفت و به آب انداخت. بعد شبانروزی دگر بر کنار افتاد، از حیاتش رمقی مانده. برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن، تا اندکی قوت یافت. سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت به سر چاهی رسید، قومی بر او گرد آمده و شربتی آب به پیشیزی همی آشامیدند. جوان را پیشیزی نبود. طلب کرد و بیچارگی نمود، رحمت نیاوردند. دست تعدی دراز کرد، میسر نشد. به ضرورت تتی چند را فرو کوفت، مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند و مجروح شد.

پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندی و صلابت که اوست

منورچگان را چو بود اتفاق

شیر ژبان را بدرانند پوست

به حکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه برسیدند به مقامی که از دزدان پر خطر بود. کاروانیان را دید لرزه بر اندام او افتاده و دل بر هلاک نهاده. گفت اندیشه مدارید که یکی منم در این میان که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند. این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی گشت و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند. جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته. لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید و بخفت. پیرمردی جهان‌دیده در آن میان بود. گفت ای یاران من از این بدرقه شما اندیشناکم، نه چندان که از دزدان؛ چنان که حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و به شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نمی‌برد. یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی به دیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود.

چندان که بر درمهاش اطلاع یافت، ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان. گفتند حال چیست؟ مگر آن درمهای تو را دزد برد؟ گفت لا والله، بدرقه برد.

هرگز این ز مار ننشستم  
که بدانستم آنچه خصلت اوست  
زخم دندان دشمنی بتر است  
که نماید به چشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که به عیاری در میان ما تعبیه شده است تا به وقت فرصت یاران را خبر کند. مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم. جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آن گه خبر یافت که آفتابش در کنف تافت. سر بر آورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی بگردید و ره به جایی نبرد. تشنه و بینواروی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت:

مَنْ ذَا يُحَدِّثُنِي وَ زَمَّ الْعَيْسُ  
ما للغریب سوی الغریبِ انیس  
درشتی کند با غریبان کسی  
که نابوده باشد به غربت بسی

مسکین در این سخن بود که پادشه پسری به صید از لشکریان دور افتاده بود. بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیئتش نگه می کرد، صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان. پرسید از کجایی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. ملکشزاده را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمد. پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه ز آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت. پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن

که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیرى شکسته؟  
چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور

جوى زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج پرنداری و تا جان در  
خطر نهی بر دشمن ظفر نیایی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری.  
نبینی به اندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که  
خوردم چه مایه عسل آوردم؟

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ

هرگز نکند دُرّ گرانمایه به چنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست، لاجرم تحمل بار گران همی کند.

چه خورد شیر شربه در بُنِ غار

باز افتاده را چه قوت بود

تا تو در خانه صید خواهی کرد

دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر تو را در این نوبت فلک یآوری کرد و اقبال  
رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را  
به تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد،  
زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد و لغ نگردي.

صیاد نه هر بار شگالی ببرد

افتد که یکی روز پلنگش بخورد

چنان که یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری بود.  
باری به حکم تفرّج با تنی چند خاصان به مصلاى شیراز برون رفت.  
فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه  
انگشتری بگذراند، خاتم او را باشد. اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در

خدمت او بودند جمله خطا کردند، مگر کودکی بر بام رباطی که به  
 بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت. باد صبا تیر او را به حلقه انگشتری  
 در بگذرانید و خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی ارزانی داشتند. پسر  
 تیر و کمان را بسوخت. گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر  
 جای ماند.

گه بود کز حکیم روشن‌رأی

بـرنیاید درست‌تدبیری

گاه باشد که کودکی نسله‌ان

به غلط بر هدف زند تیری



## حکایت

درویشی را شنیدم که به غاری در نشسته بود و در به روی از جهانیان  
بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همّت او شوکت و هیبت نمانده.

هر که بر خود در سؤال گشاد

تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن

گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کرم اخلاق مردان  
چنین است که به نمک با ما موافقت کنند. شیخ رضا داد، به حکم آنکه  
اجابت دعوت سنت است. دیگر روز ملک به عذر قدومش رفت. عابد  
از جای برجست و در کنارش گرفت و تَلَطّف کرد و ثنا گفت. چو  
غایب شد، یکی از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت امروز با  
پادشه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم، گفت نشنیده‌ای که  
گفته‌اند:

هر که را بر سهاط بنشستی

واجب آمد به خدمتش برخاست

گوش تواند که همه عمر وی

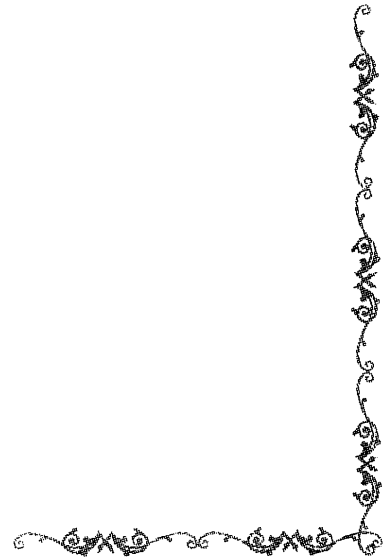
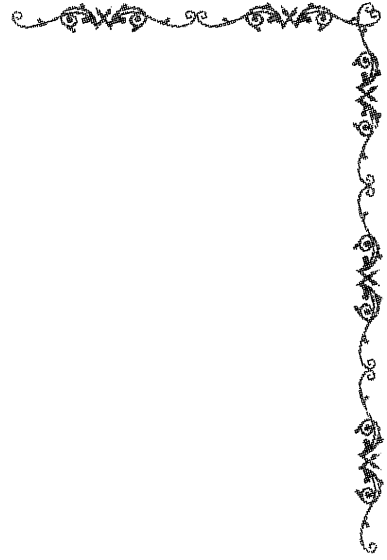
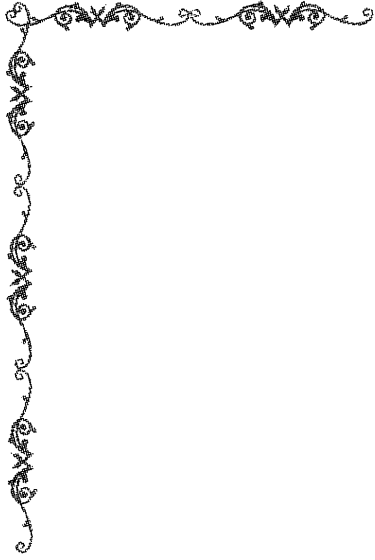
نشنود آواز دف و چنگ و نی

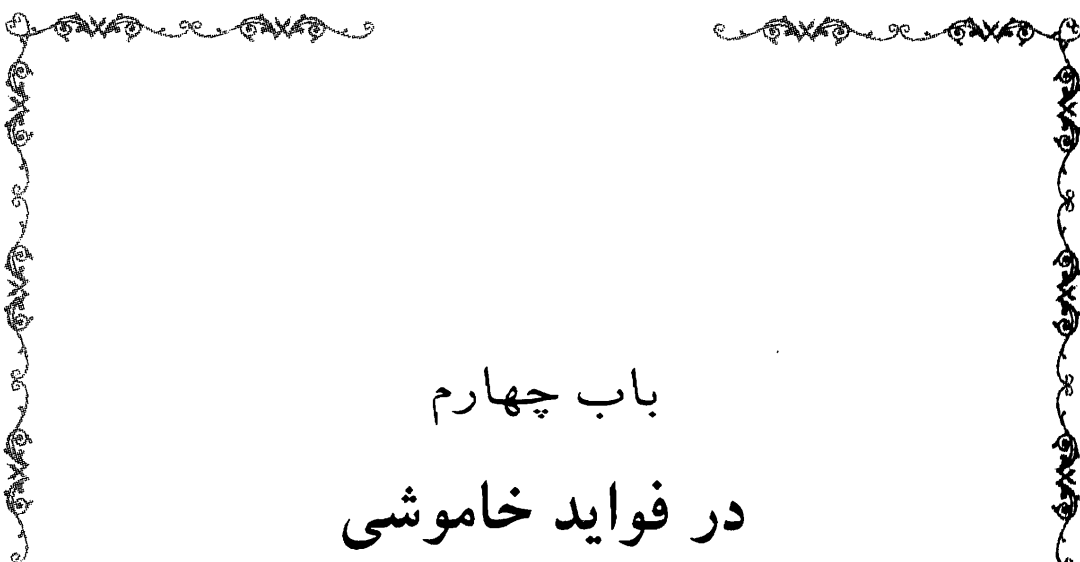
دیده شکبید ز تماشای باغ

بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

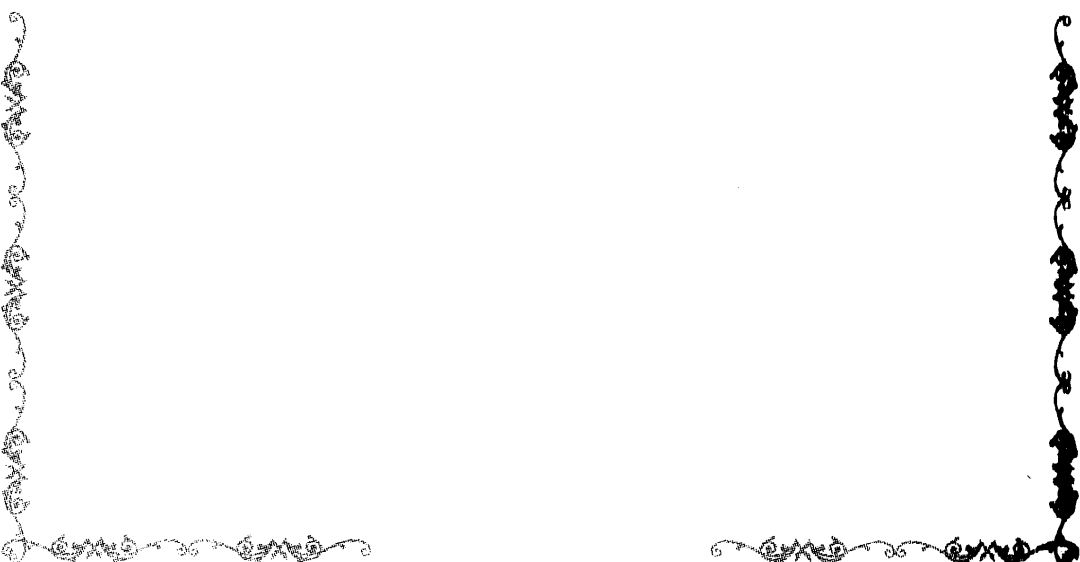
ور نبود بالش آکنده پر  
خواب توان کرد خزف زیر سر  
ور نبود دلبر همخوابه پیش  
دست توان کرد در آغوش خویش  
وین شکم بی هنر پیچ پیچ  
صبر ندارد که بسازد به هیچ



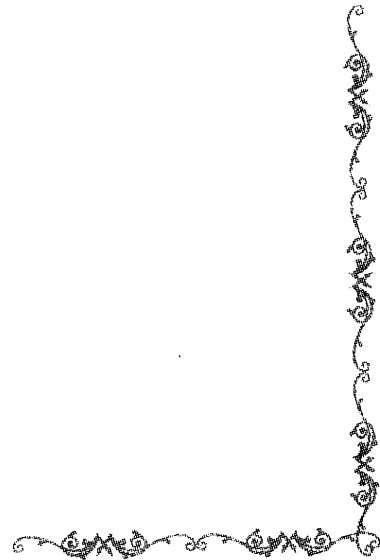
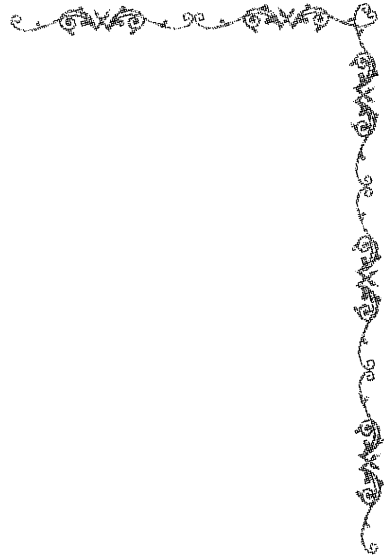
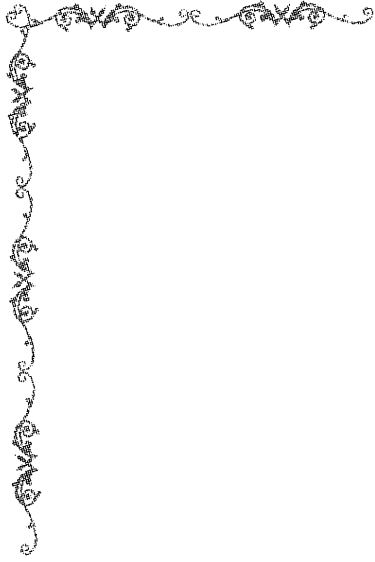




باب چهارم  
در فواید خاموشی







## حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم به علت آن اختیار آمده است  
در غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر  
بدی نمی آید. گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

و اخو العداوة لا یمرُّ بِصالح  
إِلَّا وَ یَلْمِزُهُ بِكذابِ أشر

هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است  
گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است

نور گیتی فروز چشمه هور  
زشت باشد به چشم موشک کور



## حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت نباید که این سخن با کسی در میان نهی. گفت ای پدر فرمان تو راست نگویم و لکن خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست. گفت تا مصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه.

مگوی انده خویش با دشمنان  
که لاجول گویند شادی کنان



## حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر.  
چندان که در محافل دانشمندان نشست، زبان سخن بیستی. باری پدرش  
گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی، گفت ترسم که بپرسند از آنچه  
ندانم و شرمساری برم.

نشیدی که صوفی‌ای می‌کوفت

زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی

که بیا نعل بر ستورم بند



## حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و به حجّت با او بس نیامد، سپر بینداخت و برگشت. کسی گفتش تو را با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجّت نماند. گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود، مرا شنیدن کفر او به چه کار می آید؟

آن کس که به قرآن و خبر زو نرهی  
آن است جوابش که جوابش ندهی



## حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی  
همی کرد. گفت اگر این نادان نبودی کار وی با نادانان بدینجا نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کین و پیکار  
نه دانایی ستیزد با سبکسار  
اگر نادان به وحشت سخت گوید  
خردمندش به نرمی دل بجوید  
دو صاحب‌دل نگه دارند مویی  
همیدون سرکشی و آزرم‌جویی  
وگر بر هر دو جانب جاهلانند  
اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت‌خویی داد دشنام  
تحمّل کرد و گفت ای خوب‌فرجام  
بتر زانم که خواهی گفتن آنی  
که دانم عیب من چون من ندانی



## حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند به حکم آنکه بر سر جمع  
سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و گر همان اتفاق افتادی به عبارتی  
دیگر بگفتی. وز جمله آداب ندمای ملوک یکی این است.

سخن گرچه دل‌بند و شیرین بود

سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یک بار گفتی مگو باز پس

که حلوا چو یک بار خوردند، بس



## حکایت

یکی را از حکما شنیدم که می‌گفت هرگز کسی به جهل خویش اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته سخن آغاز کند.

سخن را سر است ای خردمند و بن

میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

نگوید سخن تا نبیند خموش





## حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز تو را چه گفت در فلان مصلحت، گفت بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روان دارد. گفت به اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید؟

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت  
به سرّ شاه سر خویشان نشاید باخت



## حکایت

در عقد بیع سرایی متردد بودم. جهودی گفت آخر من از کدخدایان این محلتّم. وصف این خانه چنان که هست از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم بجز آن که تو همسایه منی.

خانه‌ای را که چون تو همسایه است

ده درم سیم بد عیار ارزد

لکن امیدوار باید بود

که پس از مرگ تو هزار ارزد



## حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او بگفت. فرمود تا جامه از او برگنند و از ده به در کنند. مسکین برهنه به سرما همی رفت. سگان در قفای وی افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند، در زمین یخ گرفته بود. عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند، سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته. امیر از غرغه بدید و بشنید و بخندید. گفت ای حکیم از من چیزی بخواه، گفت جامه خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی رضینا من نوالک بالرحیل.

امیدوار بود آدمی به خیر کسان

مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر

او مزید کرد و درمی چند.



## حکایت

منجمی به خانه درآمد، یکی مرد بیگانه را دید با زن او به هم نشسته.  
دشنام و سقط گفت و فتنه و آشوب خاست. صاحب‌دلی که بر این واقف  
بود گفت:

تو بر اوج فلک چه دانی چیست  
که ندانی که در سرایت کیست



## حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی.  
گفتی نعیب غراب‌البین در پرده الحان اوست یا آیت ان‌انکرالاصوات در  
شان او.

اذا نهق الخطیبُ ابو الفوارس

له شغب یهد اصطرخر فارس

مردم قریه به علت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند و اذیتش را  
مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی  
داشت، باری به پرسش آمده بودش. گفت تو را خوابی دیده‌ام خیر باد.  
گفتا چه دیدی گفت چنان دیدمی که تو را آواز خوش بود و مردمان از  
انفاس تو در راحت. خطیب اندر این لختی بیندیشید و گفت این مبارک  
خواب است که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی. معلوم شد  
که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج. توبه کردم کز  
این پس خطبه نگویم مگر به آهستگی.

از صحبت دوستی برنجم

کاخلاق بدم حسن نماید

عیم هنر و کمال بیند

خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ‌چشم ناپاک

تا عیب مرا به من نماید



## حکایت

یکی در مسجد سنجار به تطوع بانگ گفتی به ادایی که مستمعان را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت، نمی خواستش که دل آزرده گردد. گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنانند قدیم. هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام، تو را ده دینار می‌دهم تا جایی دیگر روی. بر این قول اتفاق کردند و برفت. پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد. گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار از آن بقعه به در کردی که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی دهند تا جایی دیگر روم و قبول نمی‌کنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند.

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل  
چنان که بانگ درشت تو می خراشد دل



## حکایت

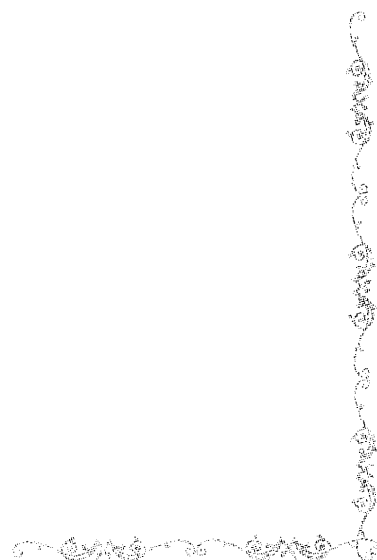
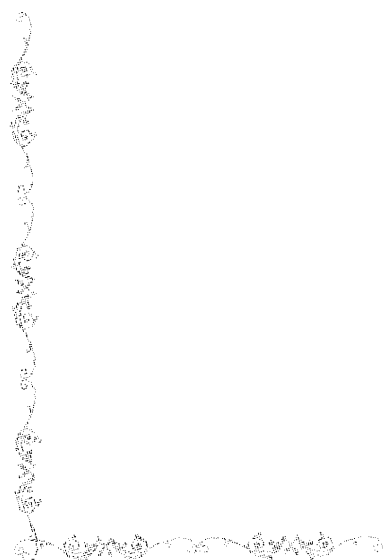
ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحب‌دلی بر او بگذشت.  
گفت تو را مشاھرہ چند است، گفت هیچ. گفت پس این زحمت خود  
چندین چرا همی دهی. گفت از بهر خدا می‌خوانم. گفت از بهر خدا  
مخوان.

گر تو قرآن بر این نمط خوانی  
ببری رونق مسلمانی



باب پنجم  
در عشق و جوانی





## حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند، چگونه افتاده است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنان که با ایاز که حُسنی زیادتى ندارد. گفت هر چه به دل فروآید در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مرید او باشد  
گر همه بد کند نکو باشد  
و آن که را پادشه بیندازد  
کسش از خیل خانه ننوازد

کسی به دیده انکار اگر نگاه کند  
نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی  
وگر به چشم ارادت نگه کنی در دیو  
فرشته‌ایت نماید به چشم کزوبی



## حکایت

گویند خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل مودت و دیانت نظری داشت. با یکی از دوستان گفت دروغ این بنده با حُسن و شمایلی که دارد، اگر زبان‌درازی و بی‌ادبی نکردی. گفت ای برادر چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد، مالک و مملوکی برخاست.

خواجه با بنده پری‌رخسار  
چون درآمد به بازی و خنده  
نه عجب کاو چو خواجه حکم کند  
وین کشد بار ناز چون بنده



## حکایت

پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار، نه طاقت صبر و نه یارای  
گفتار. چندان که ملامت دیدی و غرامت کشیدی، ترک تصابی نگفتی و  
گفتی:

کوته نکنم ز دامن دست  
ور خود بزنی به تیغ تیزم  
بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست  
هم در تو گریزم ار گریزم  
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس  
غالب آمد، زمانی به فکرت فرو رفت و گفت:  
هر کجا سلطان عشق آمد نماند  
قوت بازوی تقوی را محل  
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای  
اوفتاده تا گریبان در وحل



## حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جایی  
خطرناک و مظنهٔ هلاک. نه لقمه‌ای که مصور شدی که به کام آید یا  
مرغی که به دام افتد.

چو در چشم شاهد نیاید زرت  
زر و خاک یکسان نماید برت  
باری به نصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم  
بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر. بنالید و گفت:  
دوستان گو نصیحتم مکنید  
که مرا دیده بر ارادت اوست  
جنگجویان به زور پنجه و کتف  
دشمنان را کشند و خوبان دوست  
شرط مودت نباشد به اندیشهٔ جان، دل از مهر جانان برگرفتن.  
تو که در بند خویشتن باشی  
عشق باز دروغ‌زن باشی  
گر نشاید به دوست ره بردن  
شرط یاری‌ست در طلب مردن  
گر دست رسد که آستینش گیرم  
ور نه بروم بر آستانش میرم  
متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت به روزگار او، پندش دادند  
و بندش نهادند و سودی نکرد.  
دردا که طبیب صبر می‌فرماید  
وین نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهی به نهفت  
با دل از دست رفته‌ای می‌گفت

تا تو را قدر خویشان باشد

پیش چشمت چه قدر من باشد؟

آورده‌اند که مر آن پادشاه زاده که مملوح نظر او بود خبر کردند که  
جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید، خوش طبع و شیرین زبان و  
سخنهای لطیف می‌گوید و نکته‌های بدیع از او می‌شنوند و چنین معلوم  
همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد. پسر دانست که دل  
آویخته اوست و این گرد بلا انگیزه او، مرکب به جانب او راند. چون  
دید که نزدیک او عزم دارد، بگریست و گفت:

آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش

مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندان که ملاطفت کرد و پرسیدش از کجایی و چه نامی و چه صنعت

دانی، در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت.

اگر خود هفت سب از بر بخوانی

چو آشفتی الف ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقه درویشانم بلکه حلقه به

گوش ایشانم. آن‌گه به قوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت

سر برآورد و گفت:

عجب است با وجودت که وجود من بماند

تو به گفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره‌ای زد و جان به حق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست

عجب از زنده که چون جان به در آورد سلیم



## حکایت

یکی را از متعلّمان کمال بهجتی بود و معلّم از آنجا که حسّ بشریت است،  
با حسن بشره او معاملتی داشت و وقتی که به خلوتش دریافتی گفتی:

نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی  
که یاد خویشتم در ضمیر می آید  
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم  
وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت آن چنان که در آداب درس من نظری می فرمایی  
در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که  
مرا آن پسند همی نماید، برآنم اطلاع فرمایی تا به تبدیل آن سعی کنم.  
گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با توست جز  
هنر نمی بینم.

چشم بداندیش که برکنده باد  
عیب نماید هنرش در نظر  
ور هنری داری و هفتاد عیب  
دوست نبیند بجز آن یک هنر



## حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد. چنان بیخود از جای برجستم  
که چراغم به آستین کشته شد.

سَری طَیْف من یَجْلُو بِطَلْعَتِه الدُّجی

شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بیدیدی چراغ بکشتی به  
چه معنی، گفتم به دو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر  
آنکه این بیتم به خاطر بود:

چون گرانی به پیش شمع آید

خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده‌ای ست شیرین لب

آستینش بگیر و شمع بکش





## حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام، گفت  
مشتاقی به که ملولی.

دیر آمدی ای نگار سرمست

زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند

آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید، به جفا کردن آمده است؛ به حکم آنکه از  
غیرت و مضادّت خالی نباشد.

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی

و ان جئت فی صلح فانت محارب

به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار

بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

به خنده گفت که من شمع جمع ای سعدی

مرا از آن چه که پروانه خویشان بکشد



## حکایت

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم. ناگه اتفاق مغیب افتاد. پس از مدتی که باز آمد، عتاب آغاز کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی. گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد به جمال تو روشن گردد و من محروم.

یار دیرینه مرا گو به زبان توبه مده  
که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن  
رشکم آید که کسی سیر نکه در تو کند  
باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن



## حکایت

دانشمندی را دیدم به کسی مبتلا شده و رازش بر ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی. باری به لطافتش گفتم دانم که تو را در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر ذلتی نیست. با وجود چنین معنی، لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن. گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار. بارها در این مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر بر جفای او سهل تر آید همی که صبر از دیدن او و حکما گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن.

هر که بی او به سر نشاید برد  
گر جفایی کند ببايد برد  
روزی از دست گفتمش زینهار  
چند از آن روز گفتم استغفار  
نکند دوست زینهار از دوست  
دل نهادم بر آنچه خاطر اوست  
گر به لطفم به نزد خود خواند  
ور به قهرم براند او داند



## حکایت

در عنفوان جوانی چنان که افتد و دانی با شاهی سری و سرتی داشتم،  
 به حکیم آنکه خلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذابدا.  
 آن که نبات عارضش آب حیات می خورد  
 در شکرش نگه کند هر که نبات می خورد  
 اتفاقاً به خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن از او  
 درکشیدم و مهره برجیدم و گفتم:

برو هرچه می بایدت پیش گیر  
 سر ما نداری سر خویش گیر  
 شنیدمش که همی رفت و می گفت:  
 شب پره گر وصل آفتاب نخواهد  
 رونق بازار آفتاب نکاهد  
 این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر.  
 فَقَدْتُ زَمَانَ الْوَصْلِ وَالْمَرْءَ جَاهِلٍ  
 بِقَدْرِ لَذِيذِ الْعَيْشِ قَبْلَ الْمَصَائِبِ

باز آئی و مرا بکش که پیشت مردن  
 خوشتر که پس از تو زندگانی کردن  
 اما به شکر و منت باری پس از مدتی باز آمد. آن خلق داوودی  
 متغیر شده و جمال یوسفی به زبان آمده و بر سیب زرخدانش چون به  
 گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته. متوقع که در کنارش گیرم،  
 کناره گرفتم و گفتم:

آن روز که خط شاهدت بود  
 صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی به صلحش  
کش فتحه و ضمّه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد  
دیگ مننه کآتش ما سرد شد  
چند خرامی و تکبر کنی  
دولت پآرینه تصوّر کنی  
پیش کسی رو که طلبکار توست  
ناز بر آن کن که خریدار توست

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است  
داند آن کس که این سخن گوید  
یعنی از روی نیکوان خط سبز  
دل عشاق بیشتر جوید  
بوستان تو گندنا زاری ست  
بس که برمی‌کنی و می‌روید

گر صبر کنی ورنکنی موی بناگوش  
این دولت ایّام نکویی بسر آید  
گر دست به جان داشتی همچو تو بر ریش  
نگذاشتی تا به قیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم جمال روی تو را  
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده‌ست  
جواب داد ندانم چه بود رویم را  
مگر به ماتم حشم سیاه پوشیده‌ست



## حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقول فی المرء؟ گفت لا خیر فیهم  
مادامَ اَحدُهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف. یعنی چندان که خوب و  
لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی چون سخت و درشت شد  
چنان که به کاری نباید تَلَطَّف کند و درشتی نماند.

امرد آن‌گه که خوب و شیرین است

تلخ‌گفتار و تندخوی بود

چون به ریش آمد و به لعنت شد

مردم‌آمیز و مهرجوی بود



## حکایت

یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماهروییست در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب، چنان که عرب گوید: التمر یانع و الناطور غیر مانع. هیچ باشد که به قوت پرهیزگاری از او به سلامت بماند؟ گفت اگر از مهرویان به سلامت بماند از بدگویان نماند.

و إن سلم الإنسان من سوء نفسه  
فإن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن  
لیکن نتوان زبان مردم بستن



## حکایت

طوطی‌ای با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون؟ یا غُرَابُ الْبَیْنِ یَالِیْتِ یَبْنِی و یَبْنِکُ بَعْدَ الْمَشْرِقِیْنِ.

علی الصَّبَاحِ به روی تو هر که برخیزد

صبح روز سلامت بر او مسا باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی

ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد

عجب آنکه غراب از مجاورت طوطی هم به جان آمده بود و ملول شده. لاحول‌کنان از گردش گیتی همی‌نالید و دستهای تغابن بر یکدگر همی‌مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون. لایق قدر من آنستی که با زاغی به دیوار باغی بر خرامان همی‌رفتمی.

پارسا را بس این قدر زندان

که بود هم‌طویله زندان

بلی تا چه کردم که روزگارم به عقوبت آن در سلک صحبت چنین ابله‌ی خودرأی ناجنس خیره‌درای به چنین بند بلا مبتلا گردانیده است؟

کس نیاید به پای دیواری

که بر آن صورتت نگار کنند

گر تو را در بهشت باشد جای

دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب‌المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان که دانا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است.



زاهدی در سماع رندان بود  
زان میان گفت شاهدی بلخی  
گر ملوبلی ز ما ترش منشین  
که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله به هم پیوسته  
تو هیزم خشک در میانی رسته  
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش  
چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته



## حکایت

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده. آخر به سبب نفعی اندک، آزار خاطر من رواداشت و دوستی سپری شد و با این همه از دو طرف دلبستگی بود که شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند:

نگار من چو درآید به خنده نمکین

نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش به دستم افتادی

چو آستین کریمان به دست درویشان

طایفه درویشان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش آفرین بردند و او هم در این جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و به خطای خویش اعتراف نموده. معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست، این بیتها فرستادم و صلح کردیم.

نه ما را در میان عهد و وفا بود

جفا کردی و بدعهدی نمودی

به یکبار از جهان دل در تو بستم

ندانستم که برگردی به زودی

هنوزت گر سر صلح است باز آی

کز آن مقبولتر باشی که بودی



## حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادرزن فرتوت به علت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او به جان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان به پرسیدن آمدندش. یکی گفتا چگونه ای در مفارقت یار عزیز، گفت نادیدن زن بر من چنان دشخوار نیست که دیدن مادرزن.

گل به تاراج رفت و خار بماند  
گنج برداشتند و مار بماند  
دیده بر تارک سنان دیدن  
خوشر از روی دشمنان دیدن  
واجب است از هزار دوست برید  
تا یکی دشمنت نباید دید



### مکاتیب

یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتیم به کویی و نظر با رویی. در تموزی  
 که حرورش دهان بخوشانیدی و سموش مغز استخوان بجوشانیدی از  
 ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایه دیواری کردم،  
 مترقب که کسی حرّ تموز از من به بژد آبی فرو نشاند که همی ناگاه از  
 ظلمت دهلیز خانه‌ای، روشنی‌ای بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از  
 بیان صباحت او عاجز آید چنان که در شب تاری صبح برآید یا آب  
 حیات از ظلمت به در آید. قدحی برفاب بر دست و شکر در آن ریخته  
 و به عرق برآمیخته. ندانم به گلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از  
 گل رویش در آن چکیده. فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و  
 بخوردم و عمر از سر گرفتم.

ظما بقلی لا یکاد یسیغه

رشف الزلال و لو شربت بجورا

خرّم آن فرخنده طالع را که چشم

بر چنین روی اوفتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیمه شب

مست ساقی روز محشر بامداد



## حکایت

سالی محمّد خوارزمشاه رحمة الله عليه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد. به جامع کاشغر در آمد، پسری دیدم نحوی به غایت اعتدال و نهایت جمال چنان که در امثال او گویند:

معلّمت همه شوخی و دلبری آموخت  
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت  
من آدمی به چنین شکل و خوی و قد و روش  
ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت  
مقدمه نحو ز مخشری در دست داشت و همی خواند: ضرب زید عمرو  
و کان المتعدی عمروا. گفتم ای پسر، خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقی است؟ بخندید و مولدم پرسید، گفتم خاک شیراز. گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم:

بلیت بنحویّ یصول مغاضباً  
علیّ کزید فی مُقابله العَمرو  
علیّ جرّ ذیل لیس یرفع راسه  
و هل یستقیم الرّفع من عامل الجر

لختی به اندیشه فرورفت و گفت غالب اشعار او در این زمین به زبان پارسی است. اگر بگویی به فهم نزدیکتر باشد. کلم الناس علی قدر عقولهم، گفتم:

طبع تو را تا هوس نحو کرد  
صورت صبر از دل ما محو کرد  
ای دل عشاق به دام تو صید  
ما به تو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد، گفته بودندش که فلان سعدی است.  
دوان آمد و تَلَطَّف کرد و تأسف خورد که چندین مدّت چرا نگفتی منم تا  
شکر قدوم بزرگان را میان به خدمت بیستمی. گفتم با وجودت ز من  
آواز نیاید که منم. گفتا چه شود گر در این خطّه چندی برآسایی تا به  
خدمت مستفید گردیم. گفتم نتوانم به حکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری

قناعت کرده از دنیا به غاری

چرا گفتم به شهر اندر نیایی

که باری بندی از دل برگشایی

بگفت آنجا پریریان نغزند

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم.

بوسه دادن به روی دوست چه سود

هم در این لحظه کردنش بدرود

سبب گویی وداع بستان کرد

روی از این نیمه سرخ و زان سو زرد

إن لم امت یومَ الوداع تأسفا

لا تحسبونی فی المودّة منصفا



## حکایت

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مرا و را صد دینار بخشیده تا قربان کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بیردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده خواندن.

گر تضرع کنی و گر فریاد

دزد زر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده. گفتم مگر معلوم تو را دزد نبرد؟ گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته‌دلی باشد.

نباید بستن اندر چیز و کس دل

که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال من است اینچه گفتمی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مؤدت تا به جایی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او.

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر

به حسن صورت او در زمی نخواهد بود

به دوستی که حرام است بعد از او صحبت

که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرورفت و دود فراق از دودمانش برآمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم وز جمله که بر فراق او گفتم:

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشم  
 این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر  
 آن که قرارش نگرفتی و خواب  
 تا گل و نسرين نفشاندی نخست  
 گردش گیتی گل رویش بریخت  
 خارنجان بر سر خاکش برست  
 بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش  
 هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.  
 سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج  
 صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار  
 دوش چون طاووس می نازیدم اندر باغ وصل  
 دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار





## حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده، بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی گفت:

و ربِّ صدیق لا مَنی فی وِدادها  
الم یرها یوما فیوض لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند  
رویت ای دلستان بدیدندی  
تا به جای ترنج در نظرت  
بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی. فذلک الذی لمتننی فیہ. ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احیای عرب بگردیدند و به دست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه گذاشتند. ملک در هیئت او نظر کرد. شخصی دید سیه فام باریک اندام در نظرش حقیر آمد، به حکم آنکه کمترین خدام حرم او به جمال از او در پیش بودند و به زینت بیش. مجنون به فراست دریافت، گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند.

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی  
لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

يا مَعشَرَ الخِلاَّنِ قُولُوا لِلْمُعَا  
فَالسَّتِ تَدْرِي مَا يَقْلِبُ المِوْجِعِ

تندرستان را نباشد درد ریش  
جز به همدردی نگویم درد خویش  
گفتن از زنبور بی حاصل بود  
با یکی در عمر خود ناخورده نیش  
تا تو را حالی نباشد همچو ما  
حال ما باشد تو را افسانه پیش  
سوز من با دیگری نسبت مکن  
او نمک بر دست و من بر عضو ریش



## حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل  
دلش در آتش. روزگاری در طلبش متلهّف بود و پویان و مترصد و  
جویان و برحسب واقعه گویان:

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند  
بربود دلم ز دست و در پای فکند  
این دیده شوخ می کشد دل به کمند  
خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند  
شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد، برخی از این معامله به سمعش  
رسیده و زایدالوصف رنجیده. دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ  
برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت. قاضی یکی را گفت از علمای  
معتبر که هم عنان او بود:

آن شاهدهی و خشم گرفتن بینش  
و آن عُنْده بر ابروی ترش شیرینش  
در بلاد عرب گویند ضَرْبُ الْحَبِيبِ زَيْبِ.  
از دست تو میشت بر دهان خوردن  
خوشر که به دست خویش نان خوردن  
همانا کز وقاحت او بوی سَمَاحت همی آید.  
انگور نوآورده ترش طعم بود  
روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و به مسند قضا باز آمد. تنی چند از بزرگان عدول در  
مجلس حکم او بودند. زمین خدمت بیوسیدند که به اجازت سخنی  
بگویم اگرچه ترک ادب است و بزرگان گفته اند:

نه در هر سخن بحث کردن رواست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

الا به حکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگان است  
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند، نوعی از خیانت باشد. طریق صواب  
آن است که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع درنوردی که  
منصب قضا پایگاهی منیع است تا به گناهی شنیع ملوث نگردانی و  
حریف این است که دیدی و حدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی آبرویی بسی

چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال

که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رأی قوم آفرین  
خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صواب است و  
مسئله بی جواب ولیکن،

ملامت کن مرا چندان که خواهی

که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم

سر کسوفته مارم نتوانم که نیچم

این بگفت و کسان را به تفحص حال وی برانگیخت و نعمت بیکران  
بریخت و گفته اند هر که را زر در ترازوست، زور در بازوست و آن که  
بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد.

هر که زر دید سر فرو آورد

ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجملة شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنة را خبر شد.  
قاضی همه شب شراب در سر و شباب در بر. از تنعم نخفتی و به ترنم  
گفتی:

امشب مگر به وقت نمی خواند این خروس  
 عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس  
 یک دم که دوست فتنه خفته است زینهار  
 بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس  
 تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح  
 یا از در سرای اتابک غریو کوس  
 لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود  
 برداشتن به گفتن بیهوده خروس  
 قاضی در این حالت که یکی از متعلقان درآمد و گفت چه نشستی؛  
 خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقّی گرفته اند، بل که حقّی  
 گفته؛ تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است به آب تدبیری فرو نشانیم،  
 مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی متبسّم در او نظر کرد  
 و گفت:

پنجه در صید برده ضیغم را  
 چه تفاوت کند که سگ لاید  
 روی در روی دوست کن بگذار  
 تا عدو پشت دست می خاید  
 ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منگری  
 حادث شده است چه فرمایی؟ ملک گفتا من او را از فضلالی عصر  
 می دانم و یگانه روزگار باشد که معاندان در حقّ وی خوضی کرده اند.  
 این سخن در سمع قبول من نیاید، مگر آن گه که معاینه گردد که حکما  
 گفته اند:

به تندی سبک دست بردن به تیغ  
 به دندان برد پشت دست دریغ  
 شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان به بالین قاضی فراز آمد.  
 شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی  
 در خواب مستی بی خبر از ملک هستی. به لطف اندک اندک بیدار کردش

که خیز، آفتاب برآمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب برآمد، گفت از قِبَلِ مشرق. گفت الحمدلله که در توبه همچنان باز است به حکم این حدیث که: لَا يُغْلَقُ عَلَى الْعِبَادِ حَتَّى تَطْلُعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهَا، استغفرک اللهم و اتوب الیک.

این دو چیزم بر گناه انگیختند

بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجم

ور بیخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا توبه در این حالت که بر هلاک اطلاع یافتی سودی نکند.

فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا.

چه سود از دزدی آن گه توبه کردن

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست

که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ

تو را با وجود چنین منگری که ظاهر شد، سبیل خلاص صورت

نبندد. این بگفت و موکلان در وی آویختند. گفتا که مرا در خدمت

سلطان یکی سخن باقی است. ملک بشنید و گفت این چیست گفت:

به آستین ملالی که بر من افشانی

طمع مدار که از دامن بدارم دست

اگر خلاص محال است از این گنه که مراست

بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی، ولیکن

محال عقل است و خلاف شرع که تو را فضل و بلاغت امروز از

چنگ عقوبت من رهایی دهد. مصلحت آن بینم که تو را از قلعه به زیر

اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. گفت ای خداوند

جهان، پرورده نعمت این خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام،

دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم. ملک را خنده گرفت و به عفو

از خطای او درگذشت و متعذدان را که اشارت به کشتن او همی کردند  
گفت:

هر که جمال عیب خویشتنید  
طعنه بر عیب دیگران مزینید

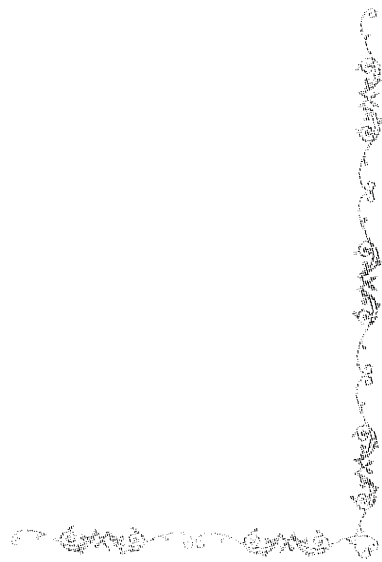
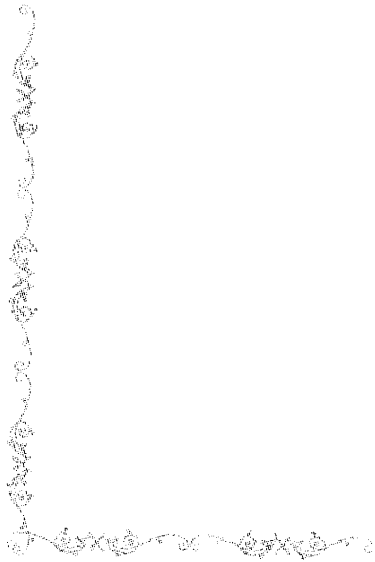
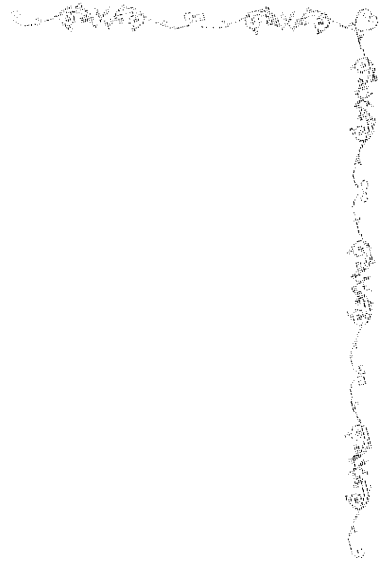
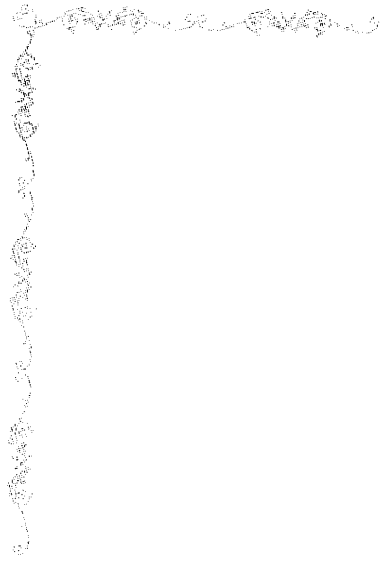



## حکایت

جوانی پاکباز پاک‌رو بود  
 که با پاکیزه‌رویی در گرو بود  
 چنین خواندم که در دریای اعظم  
 به گردابی درافتادند با هم  
 چو ملاح آمدش تا دست گیرد  
 مبادا کاندرا آن حالت بمیرد  
 همی‌گفت از میان موج و تشویر  
 مرا بگذار و دست یار من گیر  
 در این گفتن جهان بر وی برآشفست  
 شنیدندش که جان می‌داد و می‌گفت  
 حدیث عشق از آن بطل منیوش  
 که در سختی کند یاری فراموش  
 چنین کردند یاران زندگانی  
 ز کارافتاده بشنو تا بدانی  
 که سعدی راه و رسم عشقبازی  
 چنان داند که در بغداد تازی  
 دلارامی که داری دل در او بند  
 دگر چشم از همه عالم فروبند  
 اگر مجنون لیلی زنده گشتی  
 حدیث عشق از این دفتر نبشتی

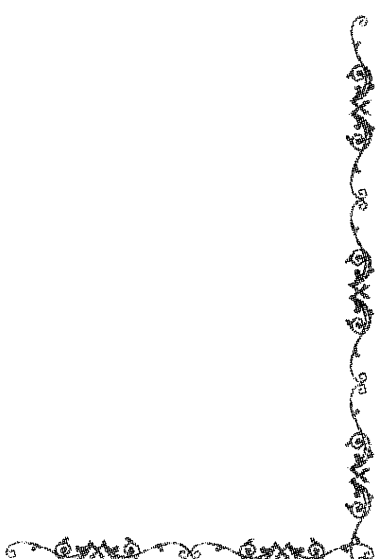
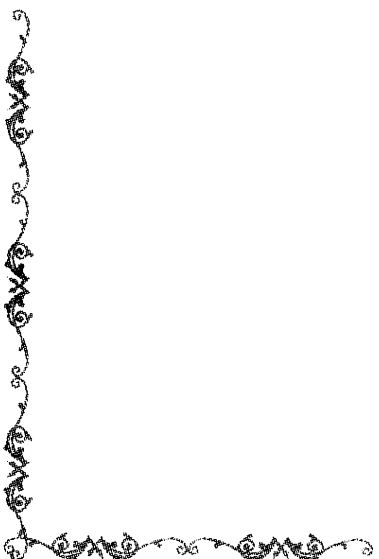
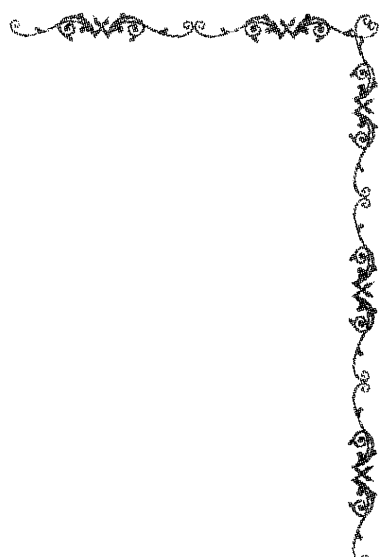
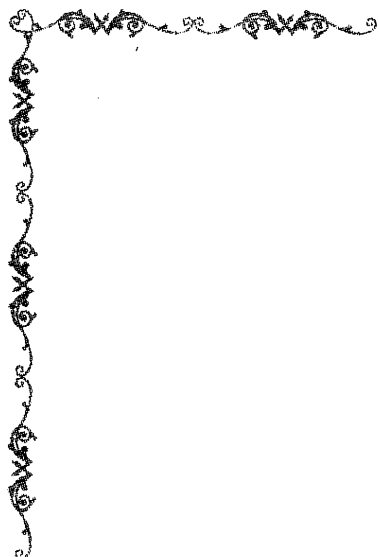








باب ششم  
در ضعف و پیری



## حکایت

با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت در این میان کسی هست که زبان پارسی بداند؟ غالب اشارت به من کردند. گفتمش خیر است. گفت پیری صد و پنجاه ساله در حال نزع است و به زبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی‌گردد گر به کرم رنجه شوی مزد یابی، باشد که وصیتی همی کند. چون به بالینش فراز شدم این می‌گفت:

دمی چند گفتم برآرم به کام  
دریغا که بگرفت راه نفس  
دریغا که بر خوان الوان عمر  
دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم چگونه‌ای در این حالت، گفت چه گویم.

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد به کسی  
که از دهانش به در می‌کنند دندانی  
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت  
که از وجود عزیزش به در رود جانی  
گفتم تصوّر مرگ از خیال خود به در کن و وهم را بر طبیعت  
مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود،  
اعتماد بقا را نشاید و مرض گرچه هایل، دلالت کلی بر هلاک نکند.  
اگر فرمایی طبیعی را بخوانم تا معالجت کند. دیده برکرد و بخندید و  
گفت:

دست برهم زند طیب ظریف  
چون خرف بیند اوفتاده حریف  
خواجه در بند نقش ایوان است  
خانه از پایبند ویران است  
پیرمردی ز نزع می نالید  
پیرزن صندلش همی مالید  
چون مَحْبُط شد اعتدال مزاج  
نه عزیمت اثر کند نه علاج



## حکایت

پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بود و حجره به گل آراسته و به خلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته و شبهای دراز نخفتی و بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله می‌گفت بخت بلندت یار بود و چشم بخت بیدار که به صحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان‌دیده آرمیده گرم و سرد چشیده، نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط موذت به جای آورد. مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان.

تا توانم دلت به دست آرم

ور بیازاری ام نیازم

ور چو طوطی شکر بود خورش

جان شیرین فدای پرورش

نه گرفتار آمدی به دست جوانی مُعجَب خیره‌رأی سرتیز سبک‌پای  
که هر دم هوسی یزد و هر لحظه رأیی زند و هر شب جایی خسبد و هر  
روز یاری گیرد.

وفاداری مدار از بلبلان چشم

که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که به عقل و ادب زندگانی کنند نه به مقتضای جهل  
جوانی.

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار

که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندین بر این نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید من آمد  
و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین

سخن که بگفتی در ترازوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم  
از قابله خویش که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که  
پیری.

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيَّ بَعْلَهَا  
شَيْئاً كَارِخِي شَفَةَ الصَّائِمِ  
تَقُولُ هَذَا مَعَهُ مَيِّتٌ  
وَإِنَّمَا الرُّقِيَّةُ لِلنَّائِمِ

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد  
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد  
پیری که ز جای خویش نتواند خاست  
الّا به عصا کی‌اش عصا برخیزد

فی الجملة امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید. چون مدت عدّت  
برآمد، عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش‌روی تهیدست بدخوی.  
جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید و شکر نعمت حق همچنان  
می‌گفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم  
برسیدم.

با این همه جور و تندخویی  
بارت بکشم که خوبرویی

با تو مرا سوختن اندر عذاب  
به که شدن با دگری در بهشت  
بوی پیاز از دهن خوبروی  
نغزتر آید که گل از دست زشت



## حکایت

مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد مرا به عمر خویش بجز این فرزند نبوده است. درختی در این وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن آنجا روند. شبهای دراز در پای آن درخت بر حق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته همی‌گفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی. خواجه شادی‌کنان که پسر عاقل است و پسر طعنه‌زنان که پدرم فرتوت.

سالاها بر تو بگذرد که گذار  
 نکنی سوی تربت بدرت  
 تو به جای پدر چه کردی خیر  
 تا همان چشم داری از پسرت





## حکایت

روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه به پای کریوه‌ای  
سست مانده. پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت چه نشینی  
که نه جای خفتن است، گفتم چون روم که نه پای رفتن است. گفت این  
نشیدی که صاحب‌دلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.

ای که مشتاق منزلی مشتاب

پند من کار بند و صبر آموز

اسب تازی دو تک رود به شتاب

و اشتر آهسته می‌رود شب و روز



## حکایت

جوانی چست لطیف خندان شیرین‌زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم. روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد. بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پژمریده. پرسیدمش چگونه‌ای و چه حالت است؟ گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم.

ما ذا الصَّبِي وَ الشَّيْبِ غَيْرَ لَمْتِي

وَ كَفِي بَتَغْيِيرِ الزَّمَانِ نَذِيرَا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت به جوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی

که دیگر نآید آب رفته به جوی

زرع را چون رسید وقت درو

نخرامد چنان‌که سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من

آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری گذشت

راضی‌ام اکنون به پنیری چو یوز

بیرزنی موی سیه کرده بود

گفتم ای مامک دیرینه‌روز

موی به تلبیس سیه کرده گیر

راست نخواهد شدن این پشت کوز



## حکایت

وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم. دل آزرده به کنجی نشست و  
گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی می‌کنی؟  
چه خوش گفت زالی به فرزند خویش  
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن  
گر از عهد خریدت یاد آمدی  
که بیچاره بودی در آغوش من  
نکردی در این روز بر من جفا  
که تو شیرمردی و من پیرزن



## حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیکخواهان گفتندش مصلحت آن است که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی. لختی به اندیشه فرورفت و گفت مصحف مهجور اولی تر است که گله دور. صاحب‌دلی بشنید و گفت ختمش به علت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان.

دریغا گردن طاعت نهادن  
 گرش همراه بودی دست دادن  
 به دیناری چو خر در گل بمانند  
 و الحمدی بخواهی صد بخوانند



## حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی، گفت با پیرزنانم عیشی نباشد. گفتند  
جوانی بخواه چو مکنت داری، گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست،  
پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد؟

پَرِ هَفْطائِلَه جُونِی می‌کند

عشغ مقری ثخی و بونی چش روش

زور باید نه زر که بانو را

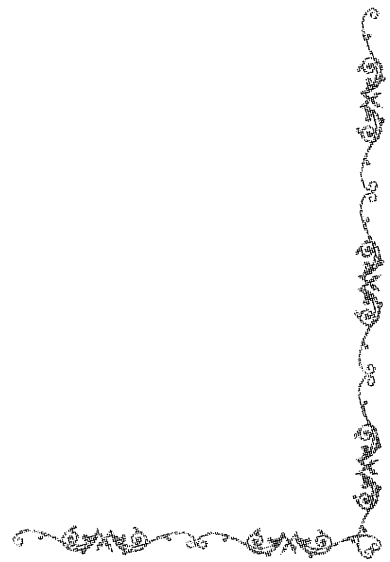
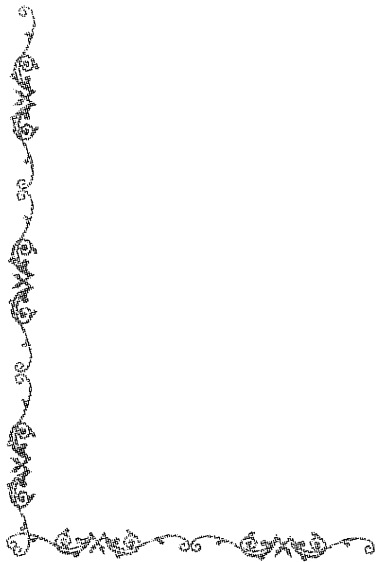
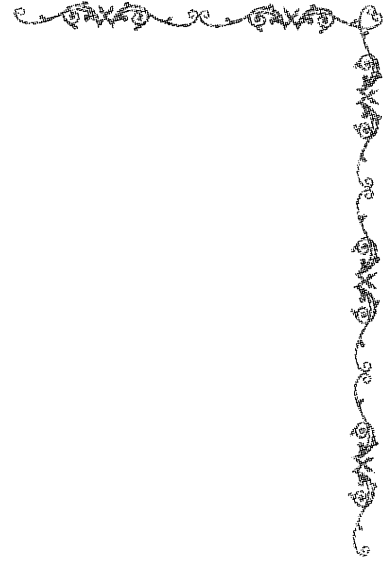
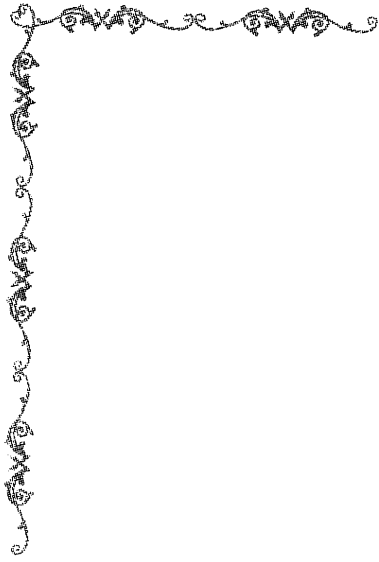
گزری دوست تر که ده من گوشت

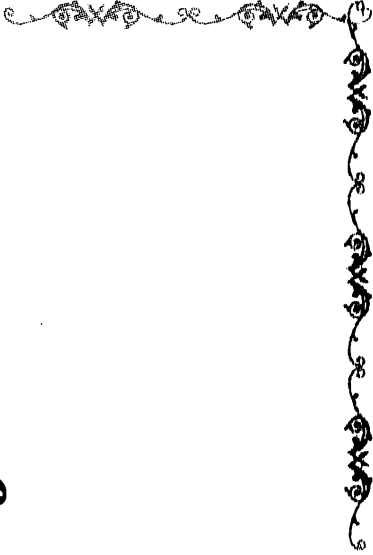
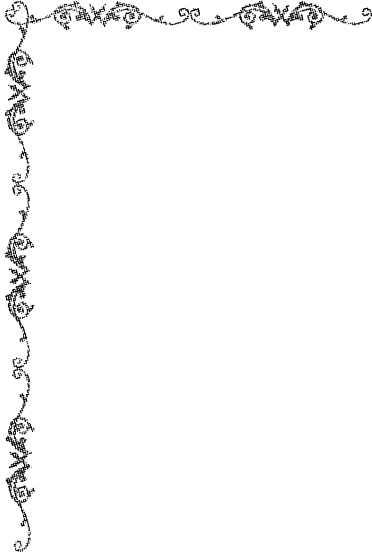


## حکایت

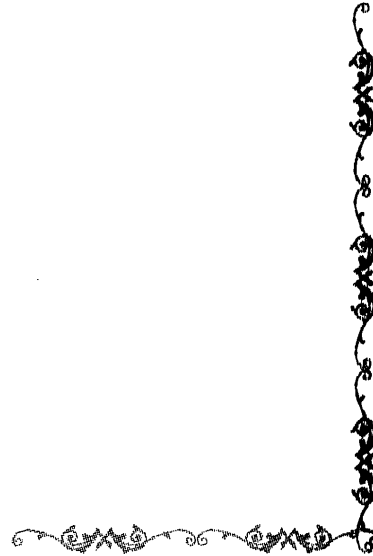
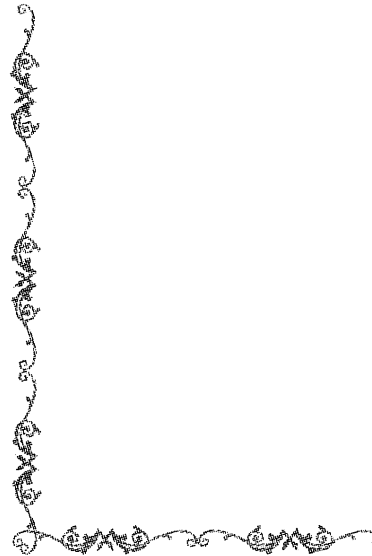
شنیده‌ام که در این روزها کهن‌پیری  
 خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت  
 بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام  
 چو دُرّج گوهرش از چشم مردمان بنهفت  
 چنان که رسم عروسی بود تماشا بود  
 ولی به حمّلهٔ اول عصای شیخ بخفت  
 کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت  
 مگر به خامهٔ فولاد جامهٔ هنگفت  
 به دوستان گله آغاز کرد و حجّت ساخت  
 که خان و مان من این شوخ‌دیده پاک برفت  
 میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان  
 که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت  
 پس از خلافت و سُنعت گناه دختر نیست  
 تو را که دست بلرزد گهر چه دانی سفت



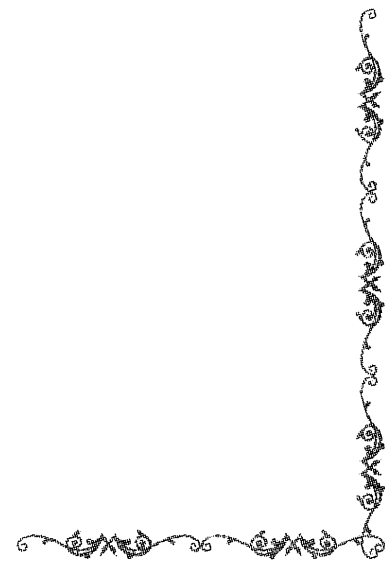
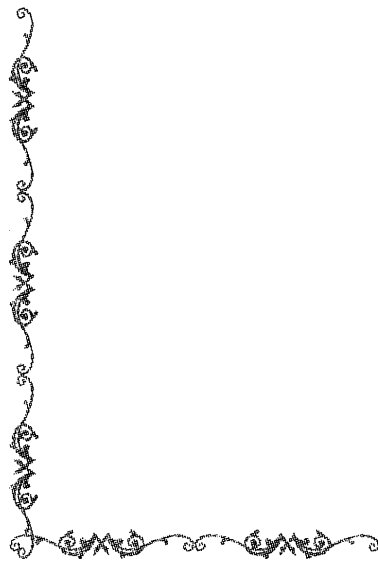
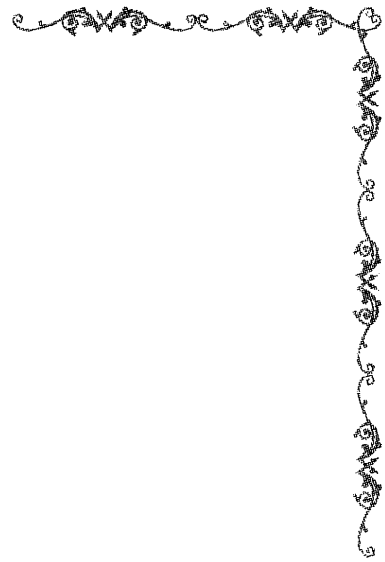
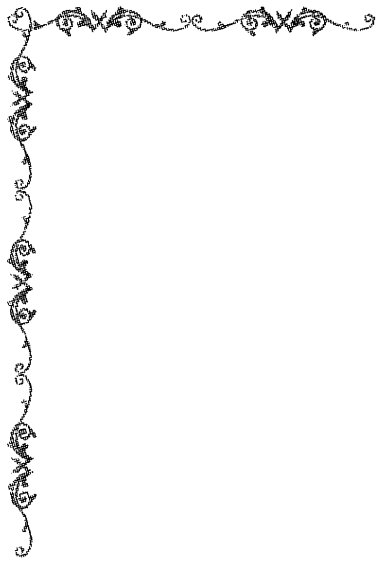




باب هفتم  
در تأثیر تربیت







## حکایت

یکی را از وزرا پسری کودن بود. پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی می‌کن مگر که عاقل شود. روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌باشد و مرا دیوانه کرد.

چون بود اصل گوهری قابل

تربیت را در او اثر باشد

هیچ صیقل نکونداند کرد

آهنی را که بدگهر باشد

سگ به دریای هفتگانه بشوی

که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش به مکه برند

چون بیاید هنوز خر باشد



## حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطر است یا دزد به یکبار ببرد یا خواجه به تفاریق بخورد. اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتند غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است: هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند.

سخت است پس از جاه تحکم بردن  
خوکرده به ناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام  
هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند  
روستازادگان دانشمند  
به وزیری پادشا رفتند  
پسران وزیر ناقص عقل  
به گدایی به روستا رفتند



## حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملک زاده ای همی داد و ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی. باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل به هم برآمد. استاد را گفت که پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توییح روا نمی داری که فرزند مرا سبب چیست؟ گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص، به موجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه به افواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید ز درویش

رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذله گوید پادشاهی

از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلّم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان  
انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حقّ عوام.

هر که در خریدیش ادب نکنند

در بزرگی فلاح از او برخاست

چوب تر را چنان که خواهی پیچ

نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رأی آمد. خلعت  
و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید.



## حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترشروی تلخ‌گفتار، بدخوی مردم آزار،  
گداطبع ناپرهیزگار، که عیش مسلمانان به دیدن او تبه‌گشتی و خواندن  
قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به  
دست جفای او گرفتار. نه زهره خنده و نه یارای گفتار. گه عارض  
سیمین یکی را تپنچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی.  
القصه شنیدم که طرفی از خیانت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند  
و مکتب او را به مصلحی دادند پارسای سلیم، نیکمرد حلیم، که سخن جز  
به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان  
راهبیت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند  
و یک‌یک دیو شدند به اعتماد حلم او ترک علم دادند. اغلب اوقات به  
بازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سرهم شکستندی.

استاد معلم چو بود بی آزار

خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کردم. معلم اولین را دیدم که دل خوش  
کرده بودند و به جای خویش آورده. انصاف برنجیدم و لاحول گفتم که  
ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند. پیرمردی ظریف جهان‌دیده گفت:

پادشاهی پسر به مکتب داد

لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر

جور استاد به ز مهر پدر



## حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بیکران از ترکهٔ عمّان به دست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبدّری پیشه گرفت. فی الجمله نماند از سایر معاصی مُنکری که نکرد و مُسکری که نخورد. باری به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل، آب روان است و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد.

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن  
که می‌گویند ملاحان سرودی  
اگر باران به کوهستان نبارد  
به سالی دجله گردد خشک‌رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود، سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذت نای و نوش، این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحتِ عاجل، به تشویش محنتِ آجل منقّص کردن، خلاف رأی خردمند است.

خداوندان کام و نیکیبختی  
چرا سختی خورند از بیم سختی  
برو شادی کن ای یار دل‌افروز  
غم فردا نشاید خورد امروز  
فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته باشم و عقد فتوّت بسته و ذکر  
انعام در افواه عوام افتاده.

هر که عَلم شد به سخا و کرم  
بند نشاید که نهد بر درم

نام نکویی چو برون شد به کوی  
 در نتوانی که ببندی به روی  
 دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند.  
 ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار  
 بستم که گفته‌اند: بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک.  
 گرچه دانی که نشنوند بگویی  
 هرچه دانی ز نیکخواهی و پند  
 زود باشد که خیره‌سر بینی  
 به دو پای اوفتاده اندر بند  
 دست بر دست می‌زند که دریغ  
 نشنیدم حدیث دانشمند  
 تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش به صورت  
 بدیدم که پاره‌پاره به هم برمی‌دوخت و لقمه‌لقمه همی‌اندوخت. دلم از  
 ضعف حالش به هم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش  
 به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم:  
 حریف سقله در پایان مستی  
 نیندیشد ز روز تنگدستی  
 درخت اندر بهاران برفشانند  
 زمستان لاجرم بی‌برگ ماند



## حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند توست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبل شد و سالی چند بر او سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معانیت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع مختلف.

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی  
در همه سنگی نباشد زرّ و سیم  
بر همه عالم همی تا بد سهیل  
جایی انبان می کند جایی ادیم





نام نکویی چو برون شد به کوی  
 در نتوانی که ببندی به روی  
 دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند.  
 ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما کار  
 بستم که گفته اند: بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَاِنَّ لَمْ يَقْبَلُوا مَا عَلَيْكَ.  
 گرچه دانی که نشنوند بگوی  
 هرچه دانی ز نیکخواهی و پند  
 زود باشد که خیره سر بینی  
 به دو پای او فتاده اندر بند  
 دست بر دست می زند که دریغ  
 نشنیدم حدیث دانشمند  
 تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش به صورت  
 بدیدم که پاره پاره به هم برمی دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم از  
 ضعف حالش به هم برآمد و مروّت ندیدم در چنان حالی ریش درویش  
 به ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم:  
 حریف سقله در پایان مستی  
 نیندیشد ز روز تنگدستی  
 درخت اندر بهاران برفشاند  
 زمستان لاجرم بی برگ ماند



## حکایت

پادشاهی پسری را به ادیبی داد و گفت این فرزند توست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقیل شد و سالی چند بر او سعی کرد و به جایی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معایت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا به جا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است و طباع مختلف.

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی  
در همه سنگی نباشد زرّ و سیم  
بر همه عالم همی تابد سهیل  
جایی انبان می کند جایی ادیم



## حکایت

یکی را شنیدم از پیران مرتبی که مریدی را همی گفت ای پسر چندان که  
تعلق خاطر آدمیزاد به روزیست اگر به روزی ده بودی به مقام از  
ملائکه درگذشتی.

فراموش نکرد ایزد در آن حال  
که بودی نطفه مدفون مدهوش  
روانت داد و طبع و عقل و ادراک  
جمال و نطق و رأی و فکرت و هوش  
ده انگشتت مرتب کرد بر کف  
دو بازویت مرگب ساخت بر دوش  
کنون پنداری ای ناچیزهمت  
که خواهد کردنت روزی فراموش



## حکایت

اعرابی ای را دیدم که پسر را همی گفت یا بُنِیَّ اِنَّكَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَا  
ذَا اَكْتَسَبْتَ و لایْقَالُ بِمَنْ اَنْتَسَبْتَ. یعنی تو را خواهند پرسید که عملت  
چیست نگویند پدرت کیست.

جامه کعبه را که می بوسند  
اونه از کرم پيله نامی شد  
با عزیزی نشست روزی چند  
لاجرم همچو گرامی شد



## حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنان‌که دیگر حیوانات را بل احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بیند اثر آن است. باری این نکته پیش بزرگی همی‌گفتم، گفت دل من بر صدق این سخن گواهی می‌دهد و جز چنین نتوان بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معامله کرده‌اند، لاجرم در بزرگی چنین مقلند و محبوب.

پسری را پدر وصیت کرد  
 کای جوانبخت یادگیر این پند  
 هر که با اهل خود وفا نکند  
 نشود دوست‌روی و دولتمند



## حکایت

فقیره درویشی حامله بود، مدت حمل بسر آورده و مر این درویش را همه عمر فرزند نیامده بود. گفت اگر خدای عزّ و جلّ مرا پسری دهد، جز این خرّقه که پوشیده دارم هرچه ملک من است ایثار درویشان کنم. اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد. پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم به محلت آن دوست برگزیدم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم. گفتند به زندان شهنه در است. سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته، پدر را به علت او سلسله در نای است و بند گران بر پای. گفتم این بلا را به حاجت از خدای عزّ و جلّ خواسته است.

زنان باردار ای مرد هشیار  
اگر وقت ولادت مار زایند  
از آن بهتر به نزدیک خردمند  
که فرزندان ناهموار زایند



## حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم برآمدن موی پیش. اما در حقیقت یک نشان دارد بس آنکه در بند رضای حق جلّ و علا بیش از آن باشی که در بند حظّ نفس خویش و هر آن که در او این صفت موجود نیست به نزد محققان بالغ نشمارندش.

به صورت آدمی شد قطره آب  
که چل روزش قرار اندر رحم ماند  
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست  
به تحقیقش نشاید آدمی خواند

جو انمردی و لطف است آدمیت  
همین نقش هیولانی مپندار  
هنر باید که صورت می توان کرد  
به ایوانها در از شنگرف و زنگار  
چو انسان را نباشد فضل و احسان  
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار  
به دست آوردن دنیا هنر نیست  
یکی را گر توانی دل به دست آر



## حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده. انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم. کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود می‌گفت: یاللعجب! پیادهٔ عاج چو عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین می‌شود یعنی به از آن می‌گردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند.

از من بگوی حاجی مردم‌گزای را  
 کاو پوستین خلق به آزار می‌درد  
 حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک  
 بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد





## حکایت

هندوی نفت اندازی همی آموخت. حکیمی گفت تو را که خانه نیین  
است، بازی نه این است.

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی  
و آنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی



## حکایت

مردکی را چشم درد خاست، پیش بیطار رفت که دوا کن. بیطار از آنچه در چشم چارپای می‌کند در دیده او کشید و کور شد. حکومت به داور بردند گفت بر او هیچ تاوان نیست. اگر این خر نبودی، پیش بیطار نرفتی. مقصود از این سخن آن است تا بدانی که هر آن که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آن که ندامت برد به نزدیک خردمندان به خفت رأی منسوب گردد.

ندهد هوشمند روشن‌رأی  
 به فرومایه کارهای خطیر  
 بوریاباف اگرچه بافنده است  
 نبرندش به کارگاه حریر



## حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت. پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزّت و شرف بیش از آن است که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که به روزگار سوده گردد و خلاق بر او گذرند و سگان بر او شاشند. اگر به ضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایت است:

وه که هر گه که سبزه در بستان  
بدمیدی چه خوش شدی دل من  
بگذر ای دوست تا به وقت بهار  
سبزه بینی دمیده بر گل من



## حکایت

پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای استوار پسته عقوبت همی کرد. گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزّ و جلّ اسیر حکم تو گردانیده است و تو را بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی به جای آر و چندین جفا بر وی میسند، نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.

بر بنده مگیر خشم بسیار

جورش مکن و دلش میازار

او را تو به ده درم خریدی

آخر نه به قدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند

هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه اربلان و آغوش

فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از خواجه عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین

حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را به بهشت برند و

خواجه فاسق را به دوزخ.

بر غلامی که طوع خدمت توست

خشم بی حد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود به روز شمار

بنده آزاد و خواجه در زنجیر



## حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه  
همراه من شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که به ده مرد توانا  
کمان او زه کردند و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی  
ولیکن چنان که دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده.  
رعد کوس دلاوران به گوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده.  
نیفتاده بر دست دشمن اسیر

به گردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان. هر آن دیوار قدیمش که  
پیش آمدی به قوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی به زور  
سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی:

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما در این حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد  
قتال ما کردند. به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی.  
جوان را گفتم چه پایی.

بسیار آنچه داری ز مردی و زور

که دشمن به پای خود آمد به گور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان.

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای

به روز حمله جنگاوران بدارد پسای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم و جان به

سلامت بیاوردیم.

به کارهای گران مرد کار دیده فرست  
که شیر شرزه درآرد به زیر ختم کمند  
جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد  
به جنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند  
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است  
چنان که مسئله شرح پیش دانشمند



## حکایت

توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رُخام انداخته و خشت پیروزه در او به کار برده به گور پدرت چه ماند خستی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده. درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد، پدر من به بهشت رسیده بود.

خر که کمتر نهند بر وی بار  
بی شک آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید  
به در مرگ همانا که سبکبار آید  
و آن که در نعمت و آسایش و آسانی زیست  
مردنش زین همه شک نیست که دشخوار آید  
به همه حال اسیری که ز بندی برهد  
بهتر از حال امیری که گرفتار آید



## حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنییک: گفت به حکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد، مگر نفس را که چندان که مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی به کم خوردن  
وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد  
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت  
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد





## جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و  
شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده.  
سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر  
را پای ارادت شکسته.

کریمان را به دست اندر درم نیست

خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد. گفتم ای یار  
توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زائران و  
کهف مسافران و محتمل بارگران بهر راحت دگران. دست تناول آن گه به  
طعام برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان به  
آرامل و پیران و اقارب و جیران رسیده.

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی

زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی

جز این دو رکعت و آن هم به صد پریشانی

اگر قدرت جود است و گر قوت سجود، توانگران را به میسر شود که  
مال مزگا دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت  
در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف، پیداست که از  
معدۀ خالی چه قوت آید و ز دست تهی چه مروّت و ز پای تشنه چه سیر  
آید و از دست گرسنه چه خیر.

شب پراکنده خسب آن که پدید

نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد به تابستان

تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نیبوند و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد. یکی  
تحرمة عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند؟  
خداوند مکنت به حق مشغول

پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان به قبول اولی تر است که جمعند و حاضر، نه پریشان  
و پراکنده خاطر. اسباب معیشت ساخته و به اوراد عبادت پرداخته.  
عرب گوید: أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمَكْبُوتِ وَ جَوَارِ مَنْ لَا يَحِبُّ وَ دَرِ خَيْرِ  
است: الْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ، گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام  
گفت الْفَقْرُ فَخْرِيْ كَفْتُمُ خَامُوشَ كَمَا اِشَارَتْ خَوَاجُهُ عَلَيْهِ السَّلَامُ بِهٖ فَفَقْرٌ  
طَایِفُهُ اِی سَتٌ كَمَا مَرَدٌ مِیْدَانَ رِضَایْنِدِ وَ تَسْلِیْمِ تِیْرٍ قِضَا نَه اِیْنَانَ كَمَا خَرَقَهُ  
اِبْرَارٌ یُوشِنْدِ وَ لَقْمَةُ اِدْرَارِ فَرُوشِنْدِ.

ای طبل بلندبانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بسیج ار مردی

تسبیح هزاردانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارآمد تا فقرش به کفر انجامد. کاد الْفَقْرَانِ یَكُونُ  
كُفْرًا كَمَا نَشَايِدُ جِزْ بِهٖ وَجُودِ نَعْمَتِ بَرَهْنَهٗ اِی پُوشِیْدِنِ یَا دَرِ اسْتِخْلَاصِ  
گرفتاری کوشیدن، و ابنای جنس ما را به مرتبه ایشان که رساند و ید  
علیا به ید سفلی چه ماند؟ نبینی که حق جلّ و علا در محکم تنزیل از  
نعیم اهل بهشت خبر می دهد که اولئك لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ تَا بَدَانِی كَمَا مَشْغُولِ  
كِفَافِ اِزْ دَوْلَتِ عِفَافِ مَحْرُومِ اسْتِ وَ مَلِكِ فِرَاغْتِ زِیْرِ نَگِیْنِ رِزْقِ مَعْلُومِ.

تشنگان را نماید اندر خواب

همه عالم به چشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم، عنان طاقت درویش از دست تحمّل  
برفت. تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر

من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهاى پریشان بگفتی که وهم تصوّر کند که تریاق‌اند یا کلید خزانهٔ ارزاق. مشتی متکبر مغرور معجب نفور، مشغول مال و نعمت، مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الاّ به سفاقت و نظر نکنند الاّ به کراحت. علما را به گدایی منسوب کنند و فقرا را به بی‌سر و پایى معیوب گردانند و به عزّت مالی که دارند و عزّت جاهى که پندارند، برتر از همه نشینند و خود را به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر به کسی بردارند بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند: هر که به طاعت از دیگران کم است و به نعمت بیش به صورت توانگر است و به معنی درویش.

گر بی‌هنر به مال کند کبر بر حکیم

کون خرش شمار وگر گاو عنبر است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند، گفت غلط گفتمی که بندهٔ درمند. چه فایده چون ابر آزارند و نمی‌بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی‌تابند. بر مرکب استطاعت سوارانند و نمی‌رانند. قدمی بهر خدا نهند و درمی بی‌منّ و اذی ندهند. مال به مشقت فراهم آرند و به خست نگه دارند و به حسرت بگذارند، چنان که حکیمان گویند: سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود.

به رنج و سعی کسی نعمتی به چنگ آرد

دگر کس آید و بی‌سعی و رنج بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای. الاّ به علت گدایی. وگر نه هر که طمع یکسو نهد، کریم و بخیلش یکی نماید. محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست. گفتا به تجربت آن همی‌گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب‌تمیزان نهند و گویند کس اینجا در نیست و راست گفته باشند.

آن را که عقل و همت و تدبیر و رأی نیست

خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست

گفتم به عذر آنکه از دست متوقعان به جان آمده‌اند و از رقعۀ گدایان  
به فغان و محال عقل است اگر ریگ بیابان دُر شود که چشم گدایان پر  
شود.

دیدۀ اهل طمع به نعمت دنیا

پر نشود همچنان که چاه به شب‌نم

هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی، خود را به شره در  
کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و ز عقوبت ایزد نهراسد و  
حلال از حرام نشناسد.

سگی را گر کلوخی بر سر آید

ز شادی بر جهد کاین استخوانی‌ست

و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند

لئیم الطبع پندارد که خوانی‌ست

اما صاحب دنیا به عین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام  
محفوظ. من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان و بیان نیاوردم،  
انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست داعیی بر کتف بسته یا  
بینوایی به زندان درنشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم  
بریده، الا به علت درویشی؟ شیرمردان را به حکم ضرورت در نقبها  
گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس  
اماره طلب کند، چو قوت احسانش نباشد، به عصیان مبتلا گردد که  
بطن و فرج توأم‌اند، یعنی فرزند یک شکم‌اند: مادام که این یکی بر جای  
است، آن دگر بر پای است. شنیدم که درویشی را با حدیثی بر خبثی  
گرفتند. با آنکه شرمساری برد، بیم سنگساری بود. گفت ای مسلمانان  
قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چه کنم؟ لا رهبانیه فی  
الاسلام. وز جملهٔ مواجب سکون و جمعیت درون که مر توانگر را میسر  
می‌شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد که هر روز بدو جوانی از  
سر گیرد. صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را  
بای از خجالت او در گل.

به خون عزیزان فروبرده چنگ  
 سرانگشته‌ها کرده عتاب‌رنگ  
 محال است که با حسن طلعت او گرد مَناهی گردد یا قصد تباهی کند.  
 دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد  
 کی التفات کند بر بتان یغمایی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب  
 یغنیه ذلک عن رجم العناقید  
 اغلب تهیدستان دامن عصمت به معصیت آلاینند و گرسنگان نان  
 ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد  
 کاین شتر صالح است یا خر دجال  
 چه مایه مستوران به علت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض  
 گرامی به باد زشت‌نامی بر داده.

با گرسنگی قوت پرهیز نماند  
 افلاس عنان از کف تقوی بستانند  
 حاتم طایی که بیابان‌نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان  
 بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردند. گفتا نه که من بر حال ایشان  
 رحمت می‌برم، گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می‌خوری. ما در این  
 گفتار و هر دو به هم گرفتار. هر بیدقی که براندی به دفع آن بکوشیدمی  
 و هر شاهی که بخواندی به فرزین بیوشیدمی تا نقد کیسه همت درباخت  
 و تیر جعبه حجت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح  
 کاو را جز آن مبالغه مستعار نیست  
 دین ورز و معرفت که سخندان سجع‌گوی  
 بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست  
 تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم. دست تعدی دراز کرد و

بیهده گفتن آغاز و سنت جاهلان است که چون به دلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند؛ چون آزر بت تراش که به حجت با پسر بر نیامد، به جنگش برخاست که لئن لم تنته لآرجمک دشنام داد، سقطش گفتم. گریبانم درید ز خدانش گرفتم.

او در من و من در او فتاده

خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی

از گفت و شنید ما به دندان

القصة مرافعة این سخن پیش قاضی بردیم و به حکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید. قاضی چو حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر به جیب تفکر فروبرد و پس از تأمل بسیار برآورد و گفت: ای آن که توانگران را ثناگفتی و بر درویشان جفا روا داشتی، بدان که هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که دُر شاهوار است، نهنگ مردم خوار است. لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش.

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست

گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همد

نظر نکنی در بوستان که بیدمشک است و چوب خشک، همچنین در زمرة توانگران شاگرد و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور.

اگر ژاله هر قطره‌ای دُر شدی

چو خرمهره بازار از او پر شدی

مقربان حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آن است که غم درویش خورد و بهین درویشان آن است که کم توانگر گیرد. وَ مَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ. پس روی عتاب از من به جانب درویش آورد و گفت: ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی، نعم طایفه‌ای هستند بر این

صفت که بیان کردی: قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر به مثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد، به اعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزّ و جلّ ترسند و گویند:

گر از نیستی دیگری شد هلاک  
مرا هست بط را ز طوفان چه باک

ور اکبات نیاق فی هوادجها  
لم یلنفتن الی من غاص فی الکثب


دونان چو گلیم خویش بیرون بردند  
گویند چه غم گر همه عالم مردند  
قومی بر این نمط که شنیدی و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده و دست  
کرم گشاده طالب نامند و معرفت و صاحب دنیا و آخرت، چون بندگان  
حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور، مالک ازمه انام، حامی  
ثغور اسلام، وارث ملک سلیمان، اعدل ملوک زمان، مظفرالدنیا والدین،  
اتابک ابی بکر سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه.

پدر به جای پسر هرگز این کرم نکند  
که دست جود تو با خاندان آدم کرد  
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید  
تو را به رحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید وز حد قیاس ما اسب مبالغه  
در گذرانید، به مقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و  
بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر به تدارک بر قدم یکدگر نهادیم و  
بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن بر این بود:

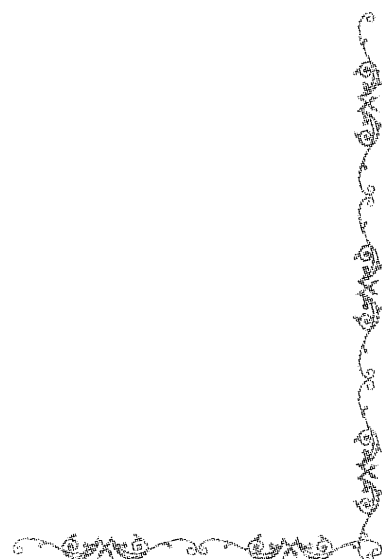
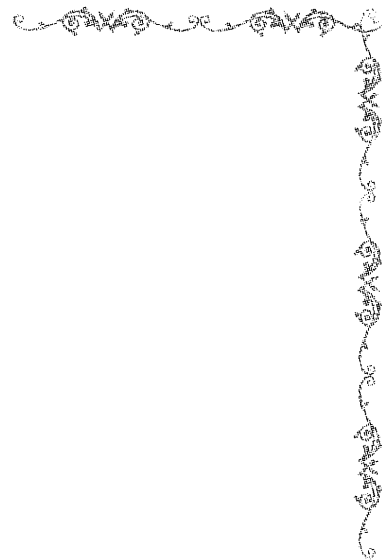
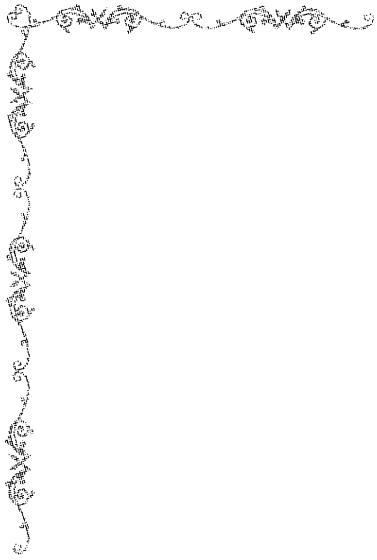
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش  
که تیره بختی اگر هم بر این نسق مُردی  
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست  
بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی





باب هشتم  
در آداب صحبت





## حکایت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال. عاقلی را  
پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست، گفت نیکبخت آن که خورد  
و کشت و بدبخت آن که مرد و هشت.

مکن نماز بر آن هیچ کس که هیچ نکرد  
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

\*

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که أحسن کما احسن الله الیک.  
نشید و عاقبتش شنیدی.

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت  
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد  
خواهی که ممتّع شوی از دنیوی و عقبی  
با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد  
عرب گوید: جُد وَلَا تَمْنَن فَاِنَّ الْفَائِدَةَ الْيَكُ عَائِدَةٌ. یعنی ببخش و منت  
منه که نفع آن به تو باز می‌گردد.

درخت کرم هر کجا بیخ کرد  
گذشت از فلک شاخ و بالای او  
گر امیدواری کز او بر خوری  
به منت منه از بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی به خیر  
ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

مَنْت منه که خدمت سلطان کنی همی  
مَنْت شناس از او که به خدمت بداشتت

\*

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند: یکی آن که اندوخت و  
نخورد و دیگری آن که آموخت و نکرد.

علم چندان که بیشتر خوانی  
چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند

چارپایی بر او کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر

که بر او هیزم است یا دفتر

\*

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن.

هر که پرهیز علم و زهد فروخت

خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

\*

عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است.

بی فایده هر که عمر در باخت

چیزی نخرید و زر بینداخت

\*

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد. پادشاهان

به صحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان به قربت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه  
در همه عالم به از این پند نیست  
جز به خردمند مفرما عمل  
گرچه عمل کار خردمند نیست

\*

سه چیز پایدار نماند: مال بی تجارت و علم بی بحث و مُلک بی سیاست.

\*

رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان. عفو کردن از ظالمان جور است  
بر درویشان.

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی  
به دولت تو گنه می‌کند به انبازی

\*

به دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن به  
خیالی مبدل شود و این به خوابی متغیّر گردد.  
معشوق هزار دوست را دل ندهی  
ور می‌دهی آن دل به جدایی بنهی

\*

هر آن سرّی که داری با دوست در میان منه، چه دانی که وقتی دشمن  
گردد و هرگزندی که توانی به دشمن مرسان که باشد که وقتی دوست  
شود.

رازی که نهان خواهی با کس در میان منه وگرچه دوست مخلص  
باشد که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل.

خامشی به که ضمیر دل خویش  
 با کسی گفتن و گفتن که مگوی  
 ای سلیم آب ز سرچشمه ببند  
 که چو پر شد نتوان بستن جوی  
 سخنی در نهان نباید گفت  
 که بر انجمن نشاید گفت

\*

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید، مقصود وی جز آن  
 نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست، تا  
 به تملق دشمنان چه رسد. و هر که دشمن کوچک را حقیر می‌دارد بدان  
 ماند که آتش اندک را مهمل می‌گذارد.

امروز بکش چو می‌توان کشت  
 کآتش چو بلند شد جهان سوخت  
 مگذار که زه کند کمان را  
 دشمن که به تیر می‌توان دوخت

\*

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم‌زده  
 نشوی.

میان دو کس جنگ چون آتش است  
 سخن چین بدبخت هیزمکش است  
 کنند این و آن خوش دگر باره دل  
 وی اندر میان کوربخت و خجل  
 میان دو تن آتش افروختن  
 نه عقل است و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش  
 تا ندارد دشمن خونخوار گوش  
 پیش دیوار آنچه گویی هوش دار  
 تا نباشد در پس دیوار گوش

\*

هر که با دشمنان صلح می‌کند سر آزار دوستان دارد.  
 بشوی ای خردمند از آن دوست دست  
 که با دشمنانت بود هم‌نشست

\*

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر  
 برآید.

با مردم سهل‌خوی دشخوار مگوی  
 با آن که در صلح زند جنگ مجوی  
 تا کار به زر برمی‌آید جان در خطر افکندن نشاید.  
 چو دست از همه حیلتی درگسست  
 حلال است بردن به شمشیر دست

\*

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.  
 دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن  
 مغزی‌ست در هر استخوان مردی‌ست در هر پیرهن

\*

هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند و او را از عذاب خدای  
 عزّ و جلّ.

پسندیده است بخشایش ولیکن  
 منہ بر ریش خلق آزار مرهم  
 ندانست آن که رحمت کرد بر مار  
 که آن ظلم است بر فرزند آدم

\*

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا به خلاف  
 آن کار کنی که آن عین صواب است.  
 حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن  
 که بر زانو زنی دست تغابن  
 گرت راهی نماید راست چون تیر  
 از او برگردد و راه دست چپ گیر

\*

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد. نه چندان  
 درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند.  
 درشتی و نرمی به هم در به است  
 چو فاصد که جراح و مرهم نه است  
 درشتی نگیرد خردمند پیش  
 نه سستی که ناقص کند قدر خویش  
 نه مر خویشان را فزونی نهد  
 نه یکباره تن در مذلت دهد  
 شبانی با پدر گفت ای خردمند  
 مرا تعلیم ده پیرانه یک پند  
 بگفتا نیکمردی کن نه چندان  
 که گردد خیره گرگ تیزدندان

\*

دو کس دشمن ملک و دین اند: پادشاه بی حلم و زاهد بی علم.  
بر سر مُلک مباد آن مَلک فرمانده  
که خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار

\*

پادشاه باید که تا به حدّی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد  
نماند. آتش خشم اوّل در خداوند خشم اوفتد پس آن‌گه زبانه به خصم  
رسد یا نرسد.

نشاید بنی آدم خاکزاد  
که در سر کند کبر و تندى و باد  
تو را با چنین گرمی و سرکشی  
نپندارم از خاکی از آتشی

در خاک بیلقان برسیدم به عابدی  
گفتم مرا به تربیت از جهل پاک کن  
گفتا برو چو خاک تحمّل کن ای فقیه  
یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

\*

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ عقوبت  
او خلاص نیابد.

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی  
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد  
چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش و گر جمع  
شوند از پریشانی اندیشه کن.



برو با دوستان آسوده بنشین  
 چو بینی در میان دشمنان جنگ  
 وگر بینی که با هم یک‌زبانند  
 کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

\*

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند، پس آن‌گه به  
 دوستی کارهایی کند که هیچ دشمن نتواند.

\*

سر مار به دست دشمن بکوب که از احدی الحسینین خالی نباشد: اگر  
 این غالب آمد مار کشتی وگر آن، از دشمن رستی.  
 به روز معرکه این مشو ز خصم ضعیف  
 که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

\*

خبری که دانی که دلی بیازارد، تو خاموش تا دیگری بیارد.  
 بلبلای مژده بهار بیار  
 خبر بد به بوم باز گذار

\*

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آن‌گه که بر قبول کلی واثق  
 باشی، وگرنه در هلاک خویش سعی می‌کنی.  
 بسیج سخن گفتن آن‌گاه کن  
 که دانی که در کار گیرد سخن

\*

هر که نصیحت خودرأی می‌کند، او خود به نصیحتگری محتاج است.

\*

فریب دشمن مخور و غرور مدّاح مخر که این دام زرق نهاده است و آن  
دامن طمع گشاده. احمق را ستایش خوش آید، چون لاشه که در کعبش  
دمی فربه نماید.

الا تا نشنوی مدح سخنگوی  
که اندک مایه نفعی از تو دارد  
که گر روزی مرادش بر نیاری  
دو ضد چندان عیوبت برشمارد

\*

متکلم را تا کسی عیب نگیرد، سخنش صلاح نپذیرد.  
مشو غرّه بر حسن گفتار خویش  
به تحسین نادان و پندار خویش

\*

همه کس را عقل خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال.  
یکی یهود و مسلمان نزاع می‌کردند  
چنان که خنده گرفت از حدیث ایشانم  
به طیره گفت مسلمان گر این قبالة من  
درست نیست خدایا یهود می‌رانم  
یهود گفت به تورات می‌خورم سوگند  
وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم  
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد  
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم

\*

ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر نبرند.  
حریص با جهانی گرسنه است و قانع به نانی سیر. حکما گفته‌اند  
توانگری به قناعت به از توانگری به بضاعت.

روده تنگ به یک نان تهی پر گردد  
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت  
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت  
که شهوت آتش است از وی بپرهیز  
به خود بر آتش دوزخ مکن تیز  
در آن آتش نـداری طاقت سوز  
به صبر آبی بر این آتش زن امروز

\*

هر که در حال توانایی نکویی نکند، در وقت ناتوانی سختی بیند.  
بداخترتر از مردم آزار نیست  
که روز مصیبت کسش یار نیست

\*

هرچه زود برآید، دیر نیاید.

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند  
به چهل سال کاسه‌ای چینی  
صد به روزی کنند در مردشت  
لاجرم قیامتش همی بینی  
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد  
و آدمی بچه ندارد خیر و عقل و تمیز

آن که ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید  
وین به تمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز  
آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست  
لعل دشخوار به دست آید از آن است عزیز

\*

کارها به صبر برآید و مستعجل به سر درآید.  
به چشم خویش دیدم در بیابان  
که آهسته سَبَق برد از شتابان  
سمند بادپای از تک فروماند  
شتربان همچنان آهسته می راند

\*

نادان را به از خامشی نیست وگر این مصلحت بدانستی، نادان نبودی.

چون نداری کمال فضل آن به  
که زیان در دهان نگه داری  
آدمی را زیان فضحه کند  
جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم می داد  
بر او بر صرف کرده سعی دائم  
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی  
در این سودا بترس از لوم لایم  
نیاموزد بهایم از تو گفتار  
تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر که تأمل نکند در جواب  
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش  
یا بنشین چون حیوانان خموش

\*

هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست، بدانند که نادان است.

چون درآید مه از تویی به سخن  
گرچه بدانی اعتراض مکن

\*

هر که با بدان نشیند نیکی نبیند.  
گر نشیند فرشته‌ای با دیو  
وحشت آموزد و خیانت و ریو  
از بدان نیکوی نیاموزی  
نکند گرگ پوستین‌دوزی

\*

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد. هر که علم خواند و عمل نکرد بدان مانند که گاو راند و تخم نیفشاند.

\*

از تن بی‌دل طاعت نیاید و پوست بی‌مغز بضاعت را نشاید.

\*

نه هر که در مجادله چُست، در معامله درست.  
بس قامت خوش که زیر چادر باشد  
چون باز کنی مادر مادر باشد

\*

اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی.  
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی  
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

\*

نه هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست. کار اندرون دارد نه  
پوست.

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد  
که تا کجاش رسیده‌ست پایگاه علوم  
ولی ز باطنش این مباحث و غره مشو  
که خبث نفس نگردد به ساها معلوم

\*

هر که با بزرگان ستیزد، خون خود ریزد.  
خویشتن را بزرگ پنداری  
راست گفتند یک دو بیند لوچ  
زود بینی شکسته پیشانی  
تو که بازی کنی به سر با غوچ

\*

بنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر، کار خردمندان نیست.  
جنگ و زورآوری مکن با مست  
پیش سرپنجه در بغل نه دست

\*

ضعیفی که با قوی دلاوری کند، یار دشمن است در هلاک خویش.  
 سایه پرورده را چه طاقت آن  
 که رود با مبارزان به قتال  
 سست بازو به جهل می‌فکند  
 پنجه با مرد آهنین چنگال

✽

بی هنران، هنرمند را نتوانند که بینند همچنان که سگان بازاری سگ صید  
 را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند. یعنی سفله چون به هنر با کسی  
 برنیاید، به خبثش در پوستین افتد.  
 کند هر آینه غیبت حسود کومه دست  
 که در مقابله گنگش بود زبان مقال

✽

گر جور شکم نیستی، هیچ مرغ در دام صیّاد نیوفتادی بلکه صیّاد خود  
 دام نهدادی. حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم‌سیر و زاهدان سدّ رمق  
 و جوانان تا طبق بگیرند و پیران تا عرق بکنند، اما قلندران چندان که  
 در معده جای نفس نمآند و بر سفره روزی کس.  
 اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب  
 شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

✽

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه.  
 خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی  
 به دولت تو گنه می‌کند به انبازی

✽

هر که را دشمن پیش است، اگر نکشد دشمن خویش است.  
 مار بر دست و مار سر بر سنگ  
 خیره‌رایی بود قیاس و درنگ

\*

کشتن بندگان تأمل اولی‌تر است، به حکم آنکه اختیار باقی‌ست؛ توان  
 کشت و توان بخشید. و گر بی‌تأمل کشته شود، محتمل است که مصلحتی  
 فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد.  
 نیک سهل است زنده بیجان کرد  
 کشته را باز زنده نتوان کرد  
 شرط عقل است صبر تیرانداز  
 که چو رفت از کمان نیاید باز

\*

حکیمی که با جهال درافتد توقع عزت ندارد و گر جاهلی به زبان‌آوری  
 بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگی‌ست که گوهر همی‌شکند.  
 نه عجب گر فرورود نفسش  
 عندلیبی غراب هم‌قفشش

گر هنرمند از اوباش جفایی بیند  
 تا دل خویش نیازارد و درهم نشود  
 سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکست  
 قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

\*

خردمندی را که در زمره اجلاف سخن بیندد شگفت مدار که آواز بربط  
 با غلبه دهل برنیاید و بوی عنبر از گند سیر فروماند.



بلندآواز نادان گردن افراخت  
 که دانا را به بی‌شرمی بینداخت  
 نمی‌داند که آهنگ حجازی  
 فروماند ز بانگ طبل غازی

\*

جوهر اگر در خلاب افتد، همچنان نفیس است و غبار اگر به فلک رسد، همان خسیس. استعداد بی‌تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون به نفس خود هنری ندارد، با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است.

چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود  
 پیمبرزادگی قدرش نیفزود  
 هنر بنمای اگر داری نه گوهر  
 گل از خار است و ابراهیم از آزر

\*

مشک آن است که ببوید نه آن که عطار بگوید. دانا چو طبله عطار  
 است خاموش و هنرنمای و نادان خود طبل غازی بلندآواز و میان‌تهی.

عالم اندر میان جاهل را  
 مثلی گفته‌اند صدیقان  
 شاهی در میان کوران است  
 مصحفی در سرای زندیقان

\*

دوستی را که به عمری فراچنگ آرند، نشاید که به یک دم بیازارند.

سنگی به چند سال شود لعل پاره‌ای  
 زنهار تا به یک نفسش نشکنی به سنگ  
 عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز با زن گریز.  
 رأی بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رأی جهل و جنون.  
 تمیز باید و تدبیر و عقل و آن‌گه ملک  
 که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

\*

جوانمرد که بخورد و بدهد، به از عابد که روزه دارد و بنهد. هر که ترک  
 شهوات از بهر خلق داده است، از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده  
 است.

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند  
 بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

\*

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد، یعنی آنان که دست  
 قوت ندارند، سنگ خرده نگه دارند تا به وقت فرصت دمار از دماغ ظالم  
 برآرند.

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر  
 و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک به هم شود بسیار  
 دانه دانه است غلّه در انبار

\*

عالم را نشاید که سفاقت از عامی به حلم درگذراند که هر دو طرف را  
 زیان دارد: هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم.

چو با سفله گویی به لطف و خوشی  
 فزون گرددش کبر و گردنکشی  
 معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که  
 علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون به اسیری برند  
 شرمساری بیش برد.

عام نادان پریشان‌روزگار  
 به ز دانشمند ناپرهیزگار  
 کان به ناینبایی از راه اوفتاد  
 وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

\*

جان در حمایت یک دم است و دنیا وجودی میان دو عدم. دین به  
 دنیا فروشان خرنند، یوسف بفروشدند تا چه خرنند. اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَيْكُمْ يَا بَنِي  
 اَدَمَ اَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ؟

به قول دشمن پیمان دوست بشکستی  
 ببین که از که بریدی و با که پیوستی

\*

شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان با مفلسان.  
 وامش مده آن که بی‌نماز است  
 گرچه دهندش ز فاقه باز است  
 کاو فرض خدا نمی‌گزارد  
 از قرض تو نیز غم ندارد  
 امروز دو مرده بیش گیرد مرکن  
 فردا گوید تری از اینجا برکن

\*

هر که در زندگانی نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند. لذت انگور  
بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف صدیق علیه السلام در خشکسال مصر  
سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکند.

آن که در راحت و تنعم زیست  
او چه داند که حال گرسنه چیست  
حال درماندگان کسی داند  
که به احوال خویش درماند

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار  
که خر خارکش مسکین در آب و گل است  
آتش از خانه همسایه درویش خواه  
کانچه بر روزن او می‌گذرد دود دل است

\*

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال می‌رس که چونی، آلا به  
شرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش.  
خری که بینی و باری به گل درافتاده  
به دل براو شفقت کن ولی مرو به سرش  
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد  
میان ببند و چو مردان بگیر دمب خرش

\*

دو چیز محال عقل است: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از  
وقت معلوم.

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه  
به کفر یا به شکایت برآید از دهنی  
فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد  
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

\*

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری.  
جهد رزق ار کنی و گر کنی  
برساند خدای عزّ و جلّ  
ور روی در دهان شیر و پلنگ  
نخورندت مگر به روز اجل

\*

به نانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد.  
شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات  
به چند محنت و خورد آن که خورد آب حیات

\*

صیاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی‌اجل در خشک نمیرد.  
مسکین حریص در همه عالم همی‌رود  
او در قفای رزق و اجل در قفای او

\*

توانگر فاسق زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود. این دل  
موسی است مرقّع و آن ریش فرعون مرصّع.

\*

شدّت نیکان روی در فرّج دارد و دولت بدان سر در نشیب.  
هر که را جاه و دولت است و بدان  
خاطری خسته در نخواهد یافت  
خبرش ده که هیچ دولت و جاه  
به سرای دگر نخواهد یافت

\*

حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را دشمن می‌دارد.

مردکی خشک‌مغز را دیدم

رفته در پوستین صاحب‌جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی

مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود

که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با او کنی دشمنی

که او را چنین دشمنی در قفاست

\*

نلمیذ بی‌ارادت عاشق بی‌زراست و رونده بی‌معرفت مرغ بی‌پر و عالم

بی‌عمل درخت بی‌بر و زاهد بی‌علم خانه بی‌در.

\*

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت

مکتوب. عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته.

عاصی که دست بردارد، به از عابد که در سر دارد.

سرهنگ لطیف‌خوی دلدار

بهرتر ز فقیه مردم‌آزار

\*

یکی را گفتند عالم بی‌عمل به چه ماند، گفت به زنبور بی‌عسل.

زنبور درشت بی‌مروّت را گوی

باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزین

\*

مرد بی‌مروت زن است و عابد با طمع رهزن.  
ای به ناموس کرده جامه سپید  
بهر پندار خلق و نامه سیاه  
دست کوتاه باید از دنیا  
آستین خوه دراز و خوه کوتاه

\*

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغاین از گل برنیاید: تاجر  
کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته.

پیش درویشان بود خونت مباح  
گر نباشد در میان مالت سبیل  
یا مرو با یار ازرق پیرهن  
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل  
دوستی با پیلبانان یا مکن  
یا طلب کن خانه‌ای در خورد پیل

\*

خلعت سلطان اگرچه عزیز است، جامه خَلقان خود به عزّت تر و خوان  
بزرگان اگرچه لذیذ است، خرده انبان خود به لذت تر.  
سرکه از دسترنج خویش و تره  
بہتر از نان دهخدا و بره

\*

خلاف راه صواب است و عکس رأی اولوالالباب، دارو به گمان خوردن  
و راه نادیده بی‌کاروان رفتن. امام مرشد محمد غزالی را رحمة اللہ علیہ

پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم، گفت بدان که هرچه  
ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آن‌گه بود موافق عقل  
که نبض را به طبیعت‌شناس بنمایی  
پیرس هرچه ندانی که ذلّ پرسیدن  
دلیل راه تو باشد به عزّ دانایی

\*

هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد، به پرسیدن آن تعجیل مکن که  
هیبت سلطنت را زیان دارد.

چو لقمان دید کاندر دست داوود  
همی آهن به معجز موم گردد  
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست  
که بی‌پرسیدنش معلوم گردد

\*

یکی از لوازم صحبت آن است که خانه پردازی یا با خانه خدای  
درسازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی  
اگر خواهی که دارد با تو میلی  
هر آن عاقل که با مجنون نشیند  
نباید کردنش جز ذکر لیلی

\*

هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت  
ایشان متهم گردد وگر به خراباتی رود به نماز کردن، منسوب شود به خمر  
خوردن.



رقم بر خود به نادانی کشیدی  
 که نادان را به صحبت برگزیدی  
 طلب کردم ز دانایی یکی پند  
 مرا فرمود با نادان میبوند  
 که گر دانای دهری خراباشی  
 وگر نادانی ابله تر بیاشی

\*

حلم شتر چنان که معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ  
 برد، گردن از متابعتش نیبچد. اما اگر درّه‌ای هولناک پیش آید که  
 موجب هلاک باشد و طفل آنجا به نادانی خواهد شدن، زمام از کفش  
 درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است  
 و گویند دشمن به ملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند.

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش  
 وگر ستیزه برد در دو چشمش آکن خاک  
 سخن به لطف و کرم با درشتخوی مگوی  
 که زنگ خورده نگردد به نرم سوهان پاک

\*

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند، پایه جهلش  
 معلوم کند.

ندهد مرد هوشمند جواب  
 مگر آن‌گه کز او سؤال کنند  
 گرچه بر حق بود مزاج سخن  
 حمل دعویش بر محال کنند

\*

ریشی درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز بیرسیدی که چون است  
و نپرسیدی کجاست. دانستم از آن احتراز می‌کند که ذکر همه عضوی  
روا نباشد و خردمندان گفته‌اند هر که سخن نسنجد، از جوابش برنجد.

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است  
باید که به گفتن دهن از هم نگشایی  
گر راست سخن گویی و در بند بمانی  
به زان که دروغت دهد از بند رهایی

\*

دروغ گفتن به ضربت لازم ماند که اگر نیز جراحی درست شود، نشان  
بماند. چون برادران یوسف که به دروغی موسوم شدند، نیز به راست  
گفتن ایشان اعتماد نماند. قال بل سولت لکم انفسکم امراً.

یکی را که عادت بود راستی  
خطایی رود درگذارند از او  
وگر نامور شد به قول دروغ  
دگر راست باور ندارند از او

\*

اجل کاینات از روی ظاهر آدمی ست و اذل موجودات سگ، و به اتفاق  
خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس.

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموش  
نگردد و زنی صد نوبتش سنگ  
وگر عمری نوازی سفته‌ای را  
به کمتر تندی آید با تو در جنگ

\*

از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید.

مکن رحم بر گاو بسیار بار  
 که بسیار خسب است و بسیار خوار  
 چو گاو ار همی بایدت فریبی  
 چو خر تن به جور کسان در دهی

\*

در انجیل آمده است که ای فرزندِ آدم اگر توانگری دهمت، مشتغل شوی  
 به مال از من وگر درویش کنمت، تنگدل نشینی. پس حلاوت ذکر من  
 کجا دریابی و به عبادت من کی شتابی؟  
 گه اندر نعمتی مغرور و غافل  
 گه اندر تنگدستی خسته و ریش  
 چو در سَرّا و ضَرّا حالت این است  
 ندانم کی به حق پردازی از خویش

\*

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم  
 ماهی نکو دارد.  
 وقتی ست خوش آن را که بود ذکر تو مونس  
 ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

\*

گر تیغ قهر برکشد، نبی و ولی سر درکشد وگر غمزه لطف بجنباند، بدان  
 به نیکان در رساند.  
 گر به محشر خطاب قهر کند  
 انبیا را چه جای معذرت است  
 برده از روی لطف گو بردار  
 کاشقیا را امید مغفرت است

\*

هر که به تأدیب دنیا راه صواب نگیرد، به تعذیب عقبی گرفتار آید.  
 ولندیقنهم من العذاب الادی من العذاب الاکبر.  
 پند است خطاب مهتران آن‌گه بند  
 چون پند دهند و نشنوی بند نهند

\*

نیکبختان به حکایت و امثال پیشینیان پند گیرند، زان پیشتر که پسینیان  
 به واقعه او مثل زنند. دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه کنند.  
 نرود مرغ سوی دانه فراز  
 چون دگر مرغ بیند اندر بند  
 پند گیر از مصایب دگران  
 تا نگیرند دیگران به تو پند

\*

آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند، چون کند که بشنود و آن را که  
 کمند سعادت کشان می‌برد، چه کند که نرود؟  
 شب تاریک دوستان خدای  
 می‌بتابد چو روز رخشنده  
 وین سعادت به زور بازو نیست  
 تا نبخشد خدای بخشنده  
 از تو به که نالم که دگر داور نیست  
 وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست  
 آن را که تو رهبری کسی گم نکند  
 و آن را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

\*

گدای نیک انجام به از پادشای بدفرجام.  
غمی کز پیاش شادمانی بری  
به از شادی ای کز پشش غم خوری

\*

زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار. کُلّ اناء یترشح بما  
فیه.

گرت خوی من آمد ناسزاوار  
تو خوی نیک خویش از دست مگذار

\*

حق جلّ و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد.  
نعوذبالله اگر خلق غیب دان بودی  
کسی به حال خود از دست کس نیاسودی

\*

زر از معدن به کان کندن به در آید وز دست بخیل به جان کندن.  
دونان بخورند و گوش دارند  
گویند امید به که خورده  
روزی بینی به کام دشمن  
زر مانده و خاکسار مرده

\*

هر که بر زیردستان نبخشاید، به جور زبردستان گرفتار آید.  
نه هر بازو که در وی قوّتی هست  
به مردی عاجزان را بشکند دست  
ضعیفان را مکن بر دل گزندی  
که درمانی به جور زورمندی

\*

عاقل چو خلاف اندر میان آمد بجهد و چو صلح بیند لنگر بنهد که آنجا  
سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان. مقامر را سه شش می باید،  
ولیکن سه یک می آید.

هزار باره چراگاه خوشتر از میدان  
ولیکن اسب ندارد به دست خویش عنان

\*

درویشی به مناجات در می گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان  
خود رحمت کرده ای که مر ایشان را نیک آفریده ای.  
اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست، جمشید بود.  
گفتندش چرا به چپ دادی و فضیلت راست راست، گفت راست را  
زینت راستی تمام است.

فریدون گفت نقاشان چین را  
که پیرامون خرگاهش بدوزند  
بدان را نیک دار ای مرد هشیار  
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

\*

بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست خاتم در  
انگشت چپ چرا می کنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم  
باشند؟

آن که حظ آفرید و روزی داد  
یا فضیلت همی دهد یا بخت

\*

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید زر.  
موخّد چه در پای ریزی زرش  
چه شمشیر هندی نهی بر سرش  
امید و هراسش نباشد ز کس  
بر این است بنیاد توحید و بس

\*

شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنة برای خونخواران و قاضی  
مصلحت جوی طرّاران. هرگز دو خصم به حق راضی پیش قاضی نروند.  
چو حق معاینه دانی که می‌باید داد  
به لطف به که به جنگ آوری به دلتنگی  
خراج اگر نگزارد کسی به طیبیت نفس  
به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی

\*

همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که به شیرینی.  
قاضی چو به رشوت بخورد پنج خیار  
ثابت کند از بهر توده خربزه‌زار

\*

قعبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنة معزول از مردم آزاری.  
جوان گوشه‌نشین شیرمرد راه خداست  
که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست  
جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد  
که پیر سست‌رغبت را خود آلت بر نمی‌خیزد

\*

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزّ و جلّ آفریده است و برومند هیچ یک را از آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد. در این چه حکمت است؟ گفت هر درختی را ثمره‌ای معین است که به وقتی معلوم به وجود آن تازه آید و گاهی به عدم آن پرموده شود و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است و این است صفت آزادگان.

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی  
 پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد  
 گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم  
 ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

\*

دو کس مردند و حسرت بردند: یکی آن که داشت و نخورد و دیگر آن که دانست و نکرد.

کس نبیند بخیل فاضل را  
 که نه در عیب گفتنش کوشد  
 ور کریمی دو صد گنه دارد  
 کرمش عیبها فرو پوشد

\*

تمام شد کتاب گلستان واللّه المستعان به توفیق باری عزاسمه در این جمله چنان که رسم مؤلفان است، از شعر متقدّمان به طریق استعارت تلفیقی نرفت.

کهن خرقة خویش پیراستن  
 به از جامه عاریت خواستن  
 غالب گفتار سعدی طرب‌انگیز است و طبیعت‌آمیز و کوتاه‌نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ

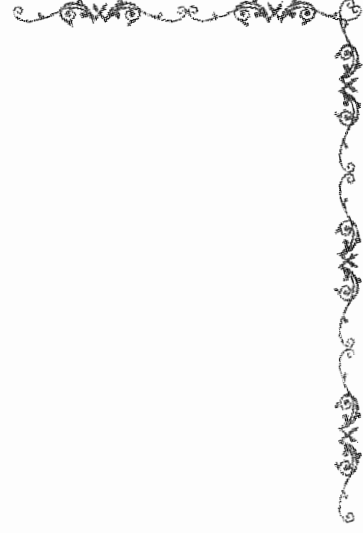
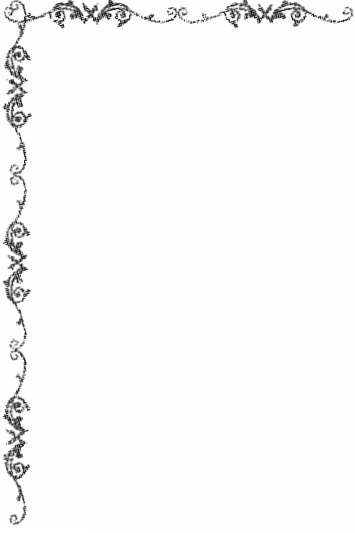


بی‌فایده خوردن کار خردمندان نیست، ولیکن بر رأی روشن صاحب‌دلان  
که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که دُرّ موعظه‌های شافی را  
در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت به شهد ظرافت  
برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمدلله ربّ  
العالمین.

ما نصیحت به جای خود کردیم  
روزگاری در این بسر بردیم  
گر نیاید به گوش رغبت کس  
بر رسولان پیام باشد و بس

يا ناظراً فيه سل بالله مَرَحمة  
على الصنف و استغفر لصاحبه  
و اطلب لنفسك من خير ترید بها  
من بعد ذلك غفرانا لكاتبه





# بوستان



## بسم الله الرحمن الرحيم

### [دیباچه]

به نام خداوند جان آفرین  
خداوند بخشنده دستگیر  
عزیزی که هر کز درش سر بتافت  
سر پسادشاهان گگردن فراز  
نه گردنکشان را بگیرد به فور  
وگر خشم گیرد ز کردار زشت  
اگر با پدر جنگ جوید کسی  
وگر خویش را ضعیف نباشد ز خویش  
وگر بسنده چابک نباشد به کار  
وگر بر رفیقان نباشی شفیق  
وگر ترک خدمت کند لشکری  
ولیکن خداوند بالا و پست  
دو کونش یکی قطره از بحر علم  
ادیم زمین سفره عام اوست  
اگر بر جفایشه بشتافتی  
بری ذاتش از تهمت ضدّ و جنس  
پرستار امرش همه چیز و کس  
چنان پهن خوان کرم گسترد  
لطیف کرم گستر کارساز  
مر او را رسد کبریا و منی  
یکی را به سر بر نهد تاج بخت

حکیم سخن در زبان آفرین  
کریم خطابخش پوزش پذیر  
به هر در که شد هیچ عزّت نیافت  
به درگاه او بر زمین نیاز  
نه عذرآوران را براند به جور  
چو باز آمدی ماجرا درنوشت  
پدر بی گمان خشم گیرد بسی  
چو بیگانگانش براند ز پیش  
عزیزش ندارد خداوندگار  
به فرسنگ بگریزد از تو رفیق  
شود شاه لشکرکش از وی بری  
به عصیان در رزق بر کس نسبت  
گسسه بیند و پرده پوشد به حلم  
بر این خوان یغما چه دشمن چه دوست  
که از دست قهرش امان یافتی  
غنی ملکش از طاعت جنّ و انس  
بنی آدم و مرغ و مور و مگس  
که سیمرغ در قاف قسمت خورد  
که دارای خلق است و دانای راز  
که ملکش قدیم است و ذاتش غنی  
یکی را به خاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش  
 گلستان کند آتشی بر خلیل  
 گر آن است منشور احسان اوست  
 پس پرده بیند عملهای بد  
 به تهدید اگر برکشد تیغ حکم  
 وگر در دهد یک صلاهی کرم  
 به درگاه لطف و بزرگیش بر  
 فروماندگان را به رحمت قریب  
 بر احوال نابوده علمش بصیر  
 به قدرت نگهدار بالا و شیب  
 نه مستغنی از طاعتش پشت کس  
 قدیمی نکوکار نیکی پسند  
 ز مشرق به مغرب مه و آفتاب  
 زمین از تب لرزه آمد ستوه  
 دهد نطفه را صورتی چون پری  
 نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ  
 ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم  
 از آن قطره لؤلؤی لالا کند  
 بر او علم یک ذره پوشیده نیست  
 مهیا کن روزی مار و مور  
 به امرش وجود از عدم نقش بست  
 دگر ره به کتم عدم در برد  
 جهان متفق بر الهیتش  
 بشر ماورای جلالش نیافت  
 نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم  
 در این ورطه کشتی فرو شد هزار  
 چه شبها نشستم در این سیر گم

گلیم شقاوت یکی در برش  
 گروهی بر آتش برد ز آب نیل  
 ورا این است توقع فرمان اوست  
 همو پرده پوشد به آلاهی خود  
 بدانند کسرو بیان صم بکم  
 عزازیل گوید نصیبی برم  
 بزرگان نهاده بزرگی ز سر  
 تضرع‌کنان را به دعوت مجیب  
 به اسرار ناگفته لطفش خیر  
 خداوند دیوان روز حساب  
 نه بر حرف او جای انگشت کس  
 به کلک قضا در رحم نقشند  
 روان کرد و بنهاد گیتی بر آب  
 فرو کوفت بر دامنش میخ کوه  
 که کرده‌ست بر آب صورتگری  
 گل و لعل در شاخ پیروزه‌رنگ  
 ز صلب اوفتد نطفه‌ای در شکم  
 وز این صورتی سروبالا کند  
 که پیدا و پنهان به نزدش یکی‌ست  
 اگر چند بی‌دست و پایند و زور  
 که داند جز او کردن از نیست هست  
 وز آنجا به صحرای محشر برد  
 فرو مانده از کنه ماهیتش  
 بصر منتهای جمالش نیافت  
 نه در ذیل وصفش رسد دست فهم  
 که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار  
 که دهشت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط  
 نه ادراک در گُنه ذاتش رسید  
 توان در بلاغت به سبحان رسید  
 که خاصان در این ره فرس رانده‌اند  
 نه هر جای مرکب توان تاختن  
 وگر سالکی محرم راز گشت  
 کسی را در این بزم ساغر دهند  
 یکی باز را دیده بر دوخته‌ست  
 کسی ره سوی گنج قارون نبرد  
 بگردم در این موج دریای خون  
 اگر طالبی کاین زمین طی کنی  
 تا مَل در آینه دل کنی  
 مگر بویی از عشق مستت کند  
 به پای طلب ره بدانجا بری  
 بدرّد یقین پرده‌های خیال  
 دگر مرکب عقل را پویه نیست  
 در این بحر جز مرد داعی نرفت  
 کسانی کز این راه برگشته‌اند  
 خلاف پیمبر کسی ره گزید  
 مپندار سعدی که راه صفا  
 قیاس تو بر وی نگردد محیط  
 نه فکرت به غور صفاتش رسید  
 نه در کنه بی چون سبحان رسید  
 به للاحصی از تک فرو مانده‌اند  
 که جاها سپر باید انداختن  
 ببندند بر وی در بازگشت  
 که داروی بیهوشی‌اش در دهند  
 یکی دیده‌ها باز و پر سوخته‌ست  
 وگر برد ره باز بیرون نبرد  
 کز او کس نبرده‌ست کشتی برون  
 نخست اسپ باز آمدن پی کنی  
 صفایی به تدریج حاصل کنی  
 طلبکار عهد الستت کند  
 وز آنجا به بال محبت بری  
 نماند سراپرده الا جلال  
 عنانش بگیرد تحیر که بیست  
 گم آن شد که دنبال داعی نرفت  
 برفتند بسیار و سرگشته‌اند  
 که هرگز به منزل نخواهد رسید  
 توان رفت جز بر پی مصطفی

### ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیل الشیم  
 امام رُسل پیشوای سبیل  
 شفیع الوری خواجه بعث و نشر  
 کلیمی که چرخ فلک طور اوست  
 نبی البرایا شفیع الأمم  
 امین خدا مهبط جبرئیل  
 امام الهدی صدر دیوان حشر  
 همه نورها پرتو نور اوست

شفیع مطاع نبی کریم  
 یتیمی که ناکرده قرآن درست  
 چو عزمش بر آهیخت شمشیر بیم  
 چو صیثش در افواه دنیا فتاد  
 به لا قامت لات بشکست خرد  
 نه از لات و عزّی بر آورد گرد  
 شی بر نشست از فلک برگذشت  
 چنان گرم در تیه قربت براند  
 بدو گفت سالار بیت الحرام  
 چو در دوستی مخلصم یافقی  
 بگفتا فراتر مجال نماند  
 اگر یک سر موی برتر پرم  
 نماند به عصیان کسی در گرو  
 چه نعت پسندیده گویم تو را  
 درود ملک بر روان تو باد  
 نخستین ابوبکر پیر مُرید  
 خردمند عثمان شب زنده دار  
 خدایا به حقّ بنی فاطمه  
 اگر دعوتم رد کنی ور قبول  
 چه کم گردد ای صدر فرخنده پی  
 که باشند مشتی گدایان خیل  
 خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد  
 بلند آسمان پیش قدرت خجل  
 تو اصل وجود آمدی از نخست  
 ندانم کدامین سخن گویمت  
 تو را عزّ لولاک تمکین بس است  
 چه وصفت کند سعدی ناقم

قسیم جسیم نسیم وسیم  
 کتیخانه چند ملت بشست  
 به معجز میان قر زد دو نیم  
 تزلزل در ایوان کسری فتاد  
 به اعزاز دین آب عزّی ببرد  
 که تورات و انجیل منسوخ کرد  
 به تمکین و جاه از ملک درگذشت  
 که بر سدره جبریل از او باز ماند  
 که ای حامل وحی برتر خرام  
 عنانم ز صحبت چرا تافقی  
 بدانم که نیروی بالم نماند  
 فروغ تجلی بسوزد پرم  
 که دارد چنین سیدی پیشرو  
 علیک السلام ای نبی الورا  
 بر اصحاب و بر پیروان تو باد  
 عمر پنجه بر پیچ دیو مرید  
 چهارم علی شاه دلدلسوار  
 که بر قولم ایمان کنم خاتمه  
 من و دست و دامان آل رسول  
 ز قدر رفیعت به درگاه حی  
 به مهان دارالسلامت طفیل  
 زمین بوس قدر تو جبریل کرد  
 تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل  
 دگر هرچه موجود شد فرع تست  
 که والاتری ز آنچه من گویمت  
 ثنای تو طه و یس بس است  
 علیک الصلوة ای نبی السلام

## سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی  
 تمتع به هر گوشه‌ای یافتم  
 چو پاکان شیراز خاکی نهاد  
 تولای مردان این پاک‌بوم  
 دریغ آمدم زان همه بوستان  
 به دل گفتم از مصر قند آورند  
 مرا گر تهی بود از آن قند دست  
 نه قندی که مردم به صورت خورند  
 چو این کاخ دولت بپرداختم  
 یکی باب عدل است و تدبیر و رای  
 دوم باب احسان نهادم اساس  
 سوم باب عشق است و مستی و شور  
 چهارم تواضع رضا پنجمین  
 به هفتم در از عالم تربیت  
 نهم باب توبه است و راه صواب  
 به روز همایون و سال سعید  
 ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج  
 بمانده‌ست بسادامنی گوهرم  
 که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست  
 الا ای خردمند پاکیزه‌خوی  
 قباگر حریر است و گر پرنیان  
 توگر پرنیانی نیابی مجوش  
 ننازم به سرمایه فضل خویش  
 شنیدم که در روز امید و بیم  
 تو نیز از بدی بینی‌ام در سخن  
 بسر بردم ایام با هر کسی  
 ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم  
 ندیدم که رحمت بر این خاک باد  
 برانگیختم خاطر از شام و روم  
 تهیدست رفتن سوی بوستان  
 بر دوستان ارمغانی برند  
 سخنهای شیرین تر از قند هست  
 که ارباب معنی به کاغذ برند  
 بر او ده در از تربیت ساختم  
 نگاهیانی خلق و ترس خدای  
 که منعم کند فضل حق را سپاس  
 نه عشق که بندند بر خود به زور  
 ششم ذکر مرد قناعت‌گزین  
 به هشتم در از شکر بر عافیت  
 دهم در مناجات و ختم کتاب  
 به تاریخ فرخ میان دو عید  
 که پر دُر شد این نامبردار گنج  
 هنوز از خجالت به زانو سرم  
 درخت بلند است در باغ و پست  
 خردمند نشنیده‌ام عیبجوی  
 بناچار حشوش بود در میان  
 کرم کار فرما و حشوش بیوش  
 به دریوزه آورده‌ام دست پیش  
 بدان را به نیکان ببخشد کریم  
 به خلق جهان آفرین کار کن



چو بیتی پسند آیدت از هزار  
همانا که در فارس انشای من  
چو بانگ دهل هولم از دور بود  
گل آورد سعدی سوی بوستان  
چو خرما به شیرینی اندوده پوست  
به مردی که دست از تعنت بدار  
چو مُشک است بی قیمت اندر ختن  
به غسیت درم عیب مستور بود  
به شوخی و فلفل به هندوستان  
چو بازش کنی استخوانی در اوست

### مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع از این نوع خواهان نبود  
ولی نظم کردم به نام فلان  
که سعدی که گوی بلاغت ربود  
سزد گر به دورش بنازم چنان  
جهانبان دین پرور دادگر  
سر سرفرازان و تاج مهان  
گر از فتنه آید کسی در پناه  
فطوبی لباب کبیت العتیق  
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر  
نیامد برش دردناک غمی  
طلبکار خیر است امیدوار  
کُله گوشه بر آسمان برین  
گدا گر تواضع کند خوی اوست  
اگر زبردستی بیفتد چه خاست  
نه ذکر جمیلش نهان می رود  
چنوبی خردمند فرخ نژاد  
نبینی در ایام او رنج‌های  
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید  
از آن پیش حق پایگاهش قوی است  
چنان سایه گسترده بر عالمی  
سر مدحت پادشاهان نبود  
مگر بساز گویند صاحب‌دلان  
در ایام ابوبکر بن سعد بود  
که سید به دوران نوشین روان  
نیامد چو ابوبکر بعد از عمر  
به دوران عدلش بناز ای جهان  
ندارد جز این کشور آرامگاه  
حوالیه من کل فج عمیق  
که وقف است بر طفل و درویش و پیر  
که نهاد بر خاطرش مرهمی  
خدایا امیدی که دارد بر آرز  
هنوز از تواضع سرش بر زمین  
ز گردن فرازان تواضع نکوست  
زبردست افتاده مرد خداست  
که صیت کرم در جهان می رود  
ندارد جهان تا جهان است یاد  
که نالد ز بیداد سرینجه‌ای  
فریدون با آن شکوه این ندید  
که دست ضعیفان به جاهش قوی است  
که زالی نیندیشد از رستمی

بسنالند و از گردش آسمان  
 ندارد شکایت کس از روزگار  
 پس از تو ندانم سرانجام خلق  
 که تاریخ سعدی در ایام توست  
 در این دفترت ذکر جاوید هست  
 ز پیشینگان سیرت آموختند  
 سبق بردی از پادشاهان پیش  
 بکرد از جهان راه یاجوج تنگ  
 نه رویین چو دیوار اسکندر است  
 سپاست نگوید زبانش مباد  
 که مستظهرند از وجودت وجود  
 نگنجد در این تنگ میدان کتاب  
 مگر دفتری دیگر املا کند  
 همان به که دست دعا گسترم  
 جهان آفرینت نگهدار باد  
 زوال اختر دشمنت سوخته  
 وز اندیشه بر دل غبارت مباد  
 پیریشان کند خاطر عالمی  
 ز ملک پراکندگی دور باد  
 بداندیش را دل چو تدبیر سست  
 دل و دین و اقلیمت آباد باد  
 دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد  
 که توفیق خیرت بود بر مزید  
 که چون تو خلف نامبردار کرد  
 که جانش بر او جست و جسمش به خاک  
 به فضلت که باران رحمت ببار  
 فلک یاور سعد بوبکر باد

همه وقت مردم ز جور زمان  
 در ایام عدل تو ای شهریار  
 به عهد تو می‌بینم آرام خلق  
 هم از بخت فرخنده فرجام توست  
 که تا بر فلک ماه و خورشید هست  
 ملوک از نکونامی اندوختند  
 تو در سیرت پادشاهی خویش  
 سکندر به دیوار رویین و سنگ  
 تو را سد یاجوج کفر از زر است  
 زبان‌آوری کاندر این امن و داد  
 زهی بحر بخشایش و کان جود  
 برون بینم اوصاف شاه از حساب  
 گر آن جمله را سعدی انشا کند  
 فروماندم از شکر چندین کرم  
 جهانت به کام و فلک یار باد  
 بلند اخترت عالم افروخته  
 غم از گردش روزگارت مباد  
 که بر خاطر پادشاهان غمی  
 دل و کشورت جمع و معمور باد  
 نت باد پیوسته چون دین درست  
 درونت به تأیید حق شاد باد  
 جهان‌آفرین بر تو رحمت کناد  
 همینست بس از کردگار مجید  
 نرفت از جهان سعد زنگی به درد  
 عجب نیست این فرع از اصل پاک  
 خدایا بر آن تربت نامدار  
 کس از سعد زنگی مثل ماند یاد

## مدح سعد بن ابی بکر بن سعد

جوان جوان بخت روشن ضمیر  
 به دانش بزرگ و به همت بلند  
 زهی. دولت مادر روزگار  
 به دست کرم آب دریا ببرد  
 زهی چشم دولت به روی تو باز  
 صدف را که بینی ز دُر دانه پر  
 تو آن درّ مکنون یک دانه‌ای  
 نگه دار یا رب به چشم خودش  
 خدایا در آفاق نامی کُنش  
 مقیمش در انصاف و تقوی بدار  
 غم از دشمن ناپسندش مباد  
 بهشتی درخت آورد چون تو بار  
 از آن خاندان خیر بیگانه دان  
 زهی دین و دانش زهی عدل و داد  
 نگنجد کرمهای حق در قیاس  
 خدایا تو این شاه درویش دوست  
 بسی بر سر خلق پاینده دار  
 برومند دارش درخت امسید  
 به راه تکلف مرو سعدیا  
 تو منزل‌شناسی و شه راهرو  
 چه حاجت که نه کرسی آسمان  
 مگو پای عزّت بر افلاک نه  
 به طاعت بنه چهره بر آستان  
 اگر بنده‌ای سر بر این در بنه  
 به درگاه فرمانده ذوالجلال  
 به دولت جوان و به تدبیر پیر  
 به بازو دلیر و به دل هوشمند  
 که رودی چنین پرورد در کنار  
 به رفعت محلّ ثریا ببرد  
 سر شهریاران گگردن‌فراز  
 نه آن قدر دارد که یکدانه در  
 که پیرایه سلطنت خانه‌ای  
 بپرهیز از آسیب چشم بدش  
 به توفیق طاعت گرامی کُنش  
 مرادش به دنیا و عقبی برآر  
 وز اندیشه بر دل گزندش مباد  
 پسر ناجوی و پدر نامدار  
 که باشند بدخواه این خاندان  
 زهی ملک و دولت که پاینده باد  
 چه خدمت گزارد زبان سپاس  
 که آسایش خلق در ظلّ اوست  
 به توفیق طاعت دلش زنده دار  
 سرش سبز و رویش به رحمت سفید  
 اگر صدق داری بیار و بیا  
 تو حقگوی و خسرو حقایق‌شنو  
 نهی زیر پای قزل ارسلان  
 بگو روی اخلاص بر خاک نه  
 که این است سر جاده راستان  
 کلاه خداوندی از سر بنه  
 چو درویش پیش توانگر بنال

چو درویشِ مخلص برآور خروش  
 توانا و درویش‌پرور تویی  
 یکی از گدایان این درگهم  
 وگرنه چه خیر آید از من به کس  
 اگر می‌کنی پادشاهی به روز  
 تو بر آستانِ عبادت سرت  
 خداوند را بندهٔ حق‌گزار  
 حقیقت‌شناسان عین‌الیسقین  
 همی‌رانند رهوار و ماری به دست  
 بدین ره که رفتی مرا ره‌نمای  
 نگین سعادت به نام تو شد  
 وگر پیل و کرکس شگفتی مدار  
 که گردن نیچد ز حکم تو هیچ  
 خدایش نگهبان و یاور بود  
 که در دست دشمن گذارد تو را  
 بنه گام و کامی که داری بیاب  
 که گفتار سعدی پسند آیدش

چو طاعت کنی لبس شاهی میوش  
 که پروردگارا توانگر تویی  
 نه کشور خدایم نه فرماندهم  
 تو بر خیر و نیکی دهم دسترس  
 دعا کن به شب چون گدایان بسوز  
 کمر بسته گردنکشان بر درت  
 زهی بسندگان را خداوندگار  
 حکایت کنند از بزرگان دین  
 که صاحب‌دلی بر پلنگی نشست  
 یکی گفتش ای مرد راه خدای  
 چه کردی که درنده رام تو شد  
 بگفت ار پلنگم زبون است و مار  
 تو هم گردن از حکم داور میبچ  
 چو حاکم به فرمان داور بود  
 محال است چون دوست دارد تو را  
 ره این است روی از طریقت متاب  
 نصیحت کسی سودمند آیدش



باب اوّل

در عدل و تدبیر و رأی



شنیدم که در وقت نزع روان  
که خاطر نگهدار درویش باش  
نیاساید اندر دیار تو کس  
نیاید به نزدیک دانا پسند  
برو پاس درویش محتاج دار  
رعیت چو بیخند و سلطان درخت  
مکن تا توانی دل خلق ریش  
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم  
طبیعت شود مرد را بخردی  
گر این هر دو در پادشه یافتی  
که بخشایش آرد بر امیدوار  
گزند کسانش نیاید پسند  
وگر در سرشت وی این خوی نیست  
اگر پایبندی رضا پیش گیر  
فراخی در آن مرز و کشور مخواه  
ز مستکبران دلاور بترس  
دگر، کشور آباد بیند به خواب  
خرابی و بدنامی آید ز جور  
رعیت نشاید به بیداد کشت  
مراعات دهقان کن از بهر خویش  
مروت نباشد بدی با کسی

به هر مز چنین گفت نوشیروان  
نه در بند آسایش خویش باش  
چو آسایش خویش جویی و بس  
شبان خفته و گرگ در گوسفند  
که شاه از رعیت بود تاجدار  
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت  
وگر می‌کُنی می‌کُنی بیخ خویش  
ره پارسایان امید است و بیم  
به امید نیکی و بیم بدی  
در اقلیم و ملکش بنه یافتی  
به امید بخشایش کردگار  
که ترسد که در ملکش آید گزند  
در آن کشور آسودگی بوی نیست  
وگر یکسواری سر خویش گیر  
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه  
از آن کاو نترسد ز داور بترس  
که دارد دل اهل کشور خراب  
رسد پیش‌بین این سخن را به غور  
که مر سلطنت را پناهند و پشت  
که مزدور خوشدل کند کار بیش  
کز او نیکویی دیده باشی بسی



در آن دم که چشمش ز دیدن بخت  
 نظر در صلاح رعیت کنی  
 که مردم ز دستت نیچند پای  
 کند نام زشتش به گیتی سَمَر  
 بکنند آن که بنهاد بنیاد بد  
 نه چندان که دود دل طفل و زن  
 بسی دیده باشی که شهری بسوخت  
 که در ملکرانی به انصاف زیست  
 ترحم فرستند بر تربتش  
 همان به که نامت به نیکی برند

شنیدم که خسرو به شیرویه گفت  
 بر آن باش تا هرچه نیت کنی  
 الا تا نیچی سر از عدل و رای  
 گریزد رعیت ز بیدادگر  
 بسی برنیاید که بنیاد خود  
 خرابی کند مرد شمشیرزن  
 چراغی که بیوه زنی بر فروخت  
 از آن بهره ورتر در آفاق کیست  
 چو نوبت رسد زین جهان غربتش  
 بد و نیک مردم چو می بگذرند

\*

که معمار ملک است پرهیزکار  
 که نفع تو جوید در آزار خلق  
 که از دستشان دستها بر خداست  
 چو بد پروری خصم خون خودی  
 که بیخس بر آورد باید ز بُین  
 که از فرهی بایش کند پوست  
 نه چون گوسفندان مردم درید

خدا ترس را بر رعیت گمار  
 بداندیش توست آن و خونخوار خلق  
 ریاست به دست کسانی خطاست  
 نکسوکار پرور نبیند بسدی  
 مکافات مودی به مالش مکن  
 مکن صبر بر عامل ظلم دوست  
 سر گِـرگ باید هم اول برید

\*

چو گردش گرفتند دزدان به تیر  
 چه مردان لشکر چه خیل زنان  
 در خیر بر شهر و لشکر بست  
 چو آوازه رسم بد بشنوند  
 نکودار بازارگان و رسول  
 که نام نکویی به عالم برند  
 کز او خاطر آزرده آید غریب  
 که سیاح جُلَّاب نام نکوست

چه خوش گفت بازارگانی اسیر  
 چو مردانگی آید از رهنان  
 شهنشه که بازارگان را بخت  
 کی آنجا دگر هوشمندان روند  
 نکو بایدت نام و نیکی قبول  
 بزرگان مسافر به جان پرورند  
 تبه گردد آن مملکت عن قریب  
 غریب آشنا باش و سیاح دوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز  
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست  
وز آسایشان بر حذر باش نیز  
که دشمن توان بود در زئی دوست

\*

غریبی که پرفتنه باشد سرش  
تو گر خشم بر وی نگیری رواست  
میازار و بیرون کن از کشورش  
که خود خوی بد دشمنش در قفاست  
وگر پارسی باشدش زاد و بوم  
همانجا امانش مده تا به چاشت  
نشاید بلا بر دگر کس گهاشت  
که گویند برگشته باد آن زمین  
کز او مردم آیند بیرون چنین

\*

قدیمان خود را بیفزای قدر  
چو خدمتگزاریت گردد کهن  
که هرگز نیاید ز پرورده غدر  
گر او را هرزم دست خدمت ببست  
حق سالیانش فرامش مکن  
شنیدم که شاپور دم درکشید  
تو را بر کرم همچنان دست هست  
چو خسرو به رشمش قلم درکشید  
نبشت این حکایت به نزدیک شاه  
به هنگام پیری مرا تم ز پیش  
چو بذل تو کردم جوانی خویش

\*

عمل گر دهی مرد منعم شناس  
چو مفلس فرو برد گردن به دوش  
که مفلس ندارد ز سلطان هراس  
چو مشرف دو دست از امانت بداشت  
از او بر نیاید دگر جز خروش  
ور او نیز در ساخت با خاطرش  
بباید بر او ناظری برگهاشت  
ز مشرف عمل برکن و ناظرش  
خداترس باید امانت گزار  
امین باید از داور اندیشناک  
امین باشد از رفیع دیوان و زجر و هلاک  
بیفشان و بشمار و فارغ نشین  
که از صد یکی را نبینی امین  
دو همجنس دیرینه را هم قلم  
نبايد فرستاد یکجا به هم  
چه دانی که همدست گردند و یار  
یکی دزد باشد یکی پرده دار  
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم  
رود در میان کاروانی سلیم

\*

چو چندی برآید ببخشش گناه  
 به از قید بسندی شکستن هزار  
 بیفتد نبرد طناب امل  
 پدروار خشم آورد بر پسر  
 گهی می‌کند آبش از دیده پاک  
 وگر خشم گیری شوند از تو سیر  
 چو زگزن که جراح و مرهم‌نه است  
 چو حق بر تو باشد تو بر خلق پاش  
 مگر آن کز او نام نیکو بماند  
 پل و خانی و خان و مهانسرای  
 درخت وجودش نیاورد بار  
 نشاید پس مرگش الحمد خواند

یکی را که معزول کردی ز جاه  
 برآوردن کام امیدوار  
 نویسنده را گر ستون عمل  
 به فرمانبران بر شه دادگر  
 گهش می‌زند تا شود دردناک  
 چو نرمی کنی خصم گردد دلیر  
 درشتی و نرمی به هم در به است  
 جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش  
 نیامد کس اندر جهان کاو بماند  
 نمرد آن که ماند پس از وی به جای  
 هر آن کاو نماند از پشش یادگار  
 وگر رفت و آثار خیرش نماند

\*

مکن نام نیک بزرگان نهان  
 که دیدی پس از عهد شاهان پیش  
 به آخر برفتند و بگذاشتند  
 یکی رسم بد ماند از او جاودان

چو خواهی که نامت بود جاودان  
 همین نقش برخوان پس از عهد خویش  
 همین کام و ناز و طرب داشتند  
 یکی نام نیکو ببرد از جهان

\*

وگر گفته آید به غورش برس  
 چو زنه‌ار خواهند زنه‌ار ده  
 نه شرط است کشتن به اول گناه  
 بده گوشه‌الش به زندان و بند  
 درختی خبیث است بیخش برآر  
 تأمل کنش در عقوبت بسی  
 شکسته نشاید دگر باره بست

به سمع رضا مشنو ایدای کس  
 گنه‌کار را عذر نسیان بنه  
 گر آید گنه‌کاری اندر پناه  
 چو باری بگفتند و نشنید پند  
 وگر پند و بندش نیاید به کار  
 چو خشم آیدت بر گناه کی  
 که سهل است لعل بدخشان شکست

## حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی  
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم  
جهان گشته و دانش اندوخته  
به هیکل قوی چون تناوردخت  
دو صد رقعہ بالای ہم دوخته  
به شهری درآمد ز دریا کنار  
که طبعی نکونامی اندیش داشت  
بشستند خدمتگزاران شاه  
چو بر آستان ملک سر نهاد  
درآمد به ایوان شاهنشهی  
نرفتم در این مملکت منزلی  
ندیدم کسی سرگران از شراب  
ملک راهمین ملک پیرایه بس  
سخن گفت و دامان گوهر فشاند  
پسند آمدش حسن گفتار مرد  
زرش داد و گوهر به شکر قدم  
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت  
ملک با دل خویش با گفت و گو  
ولیکن به تدریج تا انجمن  
به عقلش نباید نخست آزمود  
برد بر دل از جور غم بارها  
سفر کرده هامون و دریا بسی  
ز هر جنس در نفس پاکش علوم  
سفر کرده و صحبت آموخته  
ولیکن فرو مانده بی برگ سخت  
ز حرّاق و او در میان سوخته  
بزرگی در آن ناحیت شهریار  
سر عجز در پای درویش داشت  
سر و تن به حمّاش از گرد راه  
نیایش کنان دست بر بر نهاد  
که بخت جوان باد و دولت رهی  
کز آسیب آزرده دیدم دلی  
مگر هم خرابات دیدم خراب  
که راضی نگردد به آزار کس  
به نطقی که شه آستین برفشاند  
به نزد خودش خواند و اکرام کرد  
بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم  
به قربت ز دیگر کسان برگذشت  
که دست وزارت سپارد بدو  
به سستی نهند بر رأی من  
به قدر هنر پایگاهش فزود  
که ناآزموده کنند کارها

نگردد ز دستاربندان خجل  
 نه آن‌گه که پرتاب کردی ز دست  
 به یک سال باید که گردد عزیز  
 نشاید رسیدن به غور کسی  
 خردمند و پاکیزه‌دین بود مرد  
 سخن‌سنج و مقدارِ مردم شناس  
 نشاندش زبردست دستور خویش  
 که از امر و نهی‌اش درونی نَحَسْت  
 کسز او بر وجودی نیامد اَلَمْ  
 که حرفی بدش برنیامد ز دست  
 به کارش نیامد چو گندم تپید  
 وزیر کهن را غم نو گرفت  
 که در وی تواند زدن طعنه‌ای  
 نشاید در او رخنه کردن به زور  
 به سر بر کمر بسته بودی مدام  
 چو خورشید و ماه از سه دیگر بری  
 نموده در آینه همتای خویش  
 گرفت اندر آن هر دو شمشادین  
 به طبعش هواخواه گشتند و دوست  
 نه میلی چو کوتاه‌بینان به شر  
 که در روی ایشان نظر داشتی  
 به خبث این حکایت بر شاه برد  
 نخواهد بسامان در این ملک زیست  
 که پروردهٔ ملک و دولت نیند  
 خیانت‌پسند است و شهوت‌پرست  
 که بدنامی آرد دز ایوان شاه  
 که بینم تباهی و خامش کنم

چو قاضی به فکرت نویسد سجل  
 نظر کن چو سوفار داری به شست  
 چو یوسف کسی در صلاح و تمیز  
 به ایام تا برنیاید بسی  
 ز هر نوع اخلاق او کشف کرد  
 نکوسیرتش دید و روشن‌قیاس  
 به رأی از بزرگان مهش دید و بیش  
 چنان حکمت و معرفت کار بست  
 درآورد ملکی به زیر قلم  
 زبان همه حرفگیران بست  
 حسودی که یک جو خیانت ندید  
 ز روشن‌دلش ملک پرتو گرفت  
 ندید آن خردمند را رخنه‌ای  
 امین و بداندیش طشتند و مور  
 ملک را دو خورشید طلعت غلام  
 دو پاکیزه‌پیکر چو حور و پری  
 دو صورت که گفتی یکی نیست بیش  
 سخنهای دانای شیرین‌سخن  
 چو دیدند کاوصاف و خلقتش نکوست  
 در او هم اثر کرد میل بشر  
 از آسایش آن گه خبر داشتی  
 وزیر اندر این شمه‌ای راه برد  
 که این را ندانم چه خوانند و کیست  
 سفر کردگان لایبالی زبند  
 شنیدم که با بندگانش سر است  
 نشاید چنین خیره‌روی تباه  
 مگر نعمت شه فرامش کنم

نگفتم تو را تا یقینم نبود  
 که آغوش را اندر آغوش داشت  
 چو من آزمودم تو نیز آزمای  
 که بدمرد را نیکروزی مباد  
 درون بزرگان به آتش بتافت  
 پس آن گه درخت کهن سوختن  
 که جوشش برآمد چو مرجل به سر  
 ولیکن سکون دست در پیش داشت  
 ستم در پی داد سردی بود  
 چو نیر تو دارد به تیرش مزین  
 چو خواهی به بیداد خون خوردنش  
 در ایوان شاهی قرینت نشد  
 به گفتار دشمن گزندش مخواه  
 که قول حکیمان نوشیده داشت  
 چو گفتم نیاید به زنجیر باز  
 خلل دید در رأی هشیار مرد  
 پریچهره در زیر لب خنده کرد  
 حکایت‌کنانند و ایشان خموش  
 نگریدی چو مستقی از دجله سیر  
 ز سودا بر او خشمگین خواست شد  
 به آهستگی گفتش ای نیکنام  
 بر اسرار مملکت امین داشتیم  
 ندانستمت خیره و ناپسند  
 گناه از من آمد خطای تو نیست  
 خیانت روا دارم در حرم  
 چنین گفت با خسرو کاردان  
 نباشد ز خُبت بداندیش پاک

به پندار نتوان سخن گفت زود  
 ز فرمانبرانم کسی گوش داشت  
 من این گفتم اکنون ملک راست رای  
 به ناخوبتر صورتی شرح داد  
 بداندیش بر خرده چون دست یافت  
 به خرده توان آتش افروختن  
 ملک را چنان گرم کرد این خبر  
 غضب دست در خون درویش داشت  
 که پرورده کشتن نه مردی بود  
 میازار پرورده خویشتن  
 به نعمت نبایست پروردنش  
 از او تا هنرها یقینت نشد  
 کنون تا یقینت نگردد گناه  
 ملک در دل این راز پوشیده داشت  
 دل است ای خردمند زندان راز  
 نظر کرد پوشیده در کار مرد  
 که ناگه نظر زی یکی بنده کرد  
 دو کس را که باهم بود جان و هوش  
 چو دیده به دیدار کردی دلیر  
 ملک را گمان بدی راست شد  
 هم از حسن تدبیر و رأی تمام  
 تو را من خردمند پنداشتیم  
 گمان بردمت زیرک و هوشمند  
 چنین مرتفع‌پایه جای تو نیست  
 که چون بدگهر پرورم لاجرم  
 بر آورد سر مرد بسیاردان  
 مرا خون بود دامن از جرم پاک

ندام که گفت آنچه بر من نرفت  
 بگویند خصان به روی اندرت  
 تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن  
 کز او هرچه آید نیاید شگفت  
 کجا بر زبان آورد جز بدم  
 که بنشانند شه زبردست منش  
 ندانی که دشمن بود در پی‌ام  
 چو بیند که در عزّ من ذل اوست  
 اگر گوش با بنده داری نخست  
 که ابلیس را دید شخصی به خواب  
 چو خورشیدش از چهره می‌نافت نور  
 فرشته نباشد بدین نیکویی  
 چرا در جهانی به زشتی سَمَر  
 دژم روی کرده‌ست و زشت و تباه  
 به زاری برآورد بانگ و غریو  
 ولیکن قلم در کف دشمن است  
 ز علت نگوید بداندیش نیک  
 به فرسنگ باید ز مکرش گریخت  
 دلاور بود در سخن بی‌گناه  
 که سنگ ترازوی بارش کم است  
 مرا از همه حرفگیران چه غم  
 سر دست فرماندهی برفشاند  
 ز جرمی که دارد نگردهد بری  
 نه آخر به چشم خودت دیده‌ام  
 نمی‌باشدت جز در اینان نگاه  
 حق است این سخن حق شاید نهفت  
 که حکمت روان باد و دولت قوی

به خاطر درم هرگز این ظن نرفت  
 شه‌نشاہ گفت آنچه گفتم برت  
 چنین گفت با من وزیر کهن  
 تبسم‌کنان دست بر لب گرفت  
 حسودی که بیند به جای خودم  
 من آن ساعت انگاشتم دشمنش  
 چو سلطان فضیلت نهد بر وی‌ام  
 مرا تا قیامت نگیرد به دوست  
 بر اینت بگویم حدیثی درست  
 ندانم کجا دیده‌ام در کتاب  
 به بالا صنوبر به دیدن چو حور  
 فرا رفت و گفت ای عجب این تویی  
 تو کاین روی داری به حسن قمر  
 چرا نقشبندت در ایوان شاه  
 شنید این سخن بخت‌برگشته دیو  
 که ای نیکبخت این نه شکل من است  
 مرا هم‌چنین نام نیک است لیک  
 وزیری که جاه من آتش بریخت  
 ولیکن نیندیشم از خشم شاه  
 اگر محتسب گردد آن را غم است  
 چو حرفم برآید درست از قلم  
 ملک در سخن گفتنش خیره ماند  
 که مجرم به زرق و زبان‌آوری  
 ز خصمت همانا که نشنیده‌ام  
 کز این زمره خلق در بارگاه  
 بخندید مرد سخنگوی و گفت  
 در این نکته‌ای هست اگر بشنوی

به حسرت کند در توانگر نگاه  
 به لهو و لعب زندگانی برفت  
 که سرمایه داران حسند و زیب  
 بلورینم از خوبی اندام بود  
 که مویم چو پنبه‌ست و دوکم بدن  
 قبا در بر از نازکی تنگ بود  
 چو دیواری از خشت سیمین به پای  
 بیفتاده یک‌یک چو سور کهن  
 که عمر تلف کرده ییاد آورم  
 به پایان رسد ناگه این روز نیز  
 بگفت این کز این به محال است گفت  
 کز این خوبتر لفظ و معنی نخواه  
 که داند بدین شاهی عذر خواست  
 به گفتار خصمش بیازردمی  
 به دندان برد پشت دست دریغ  
 که گر کار بندی پشیمان شوی  
 بیفزود و بدگوی را گوشمال  
 به نیکی بشد نام در کشورش  
 برفت و نکونامی از وی بماند  
 به بازوی دین گوی دولت برند  
 وگر هست بوبکر سعد است و بس  
 که افکنده‌ای سایه یکساله راه  
 که بال‌های افکند بر سرم  
 گر اقبال خواهی در این سایه آی  
 که این سایه بر خلق گسترده‌ای  
 خدایا تو این سایه پاینده دار

نبینی که درویش بی‌دستگاه  
 مرا دستگاه جوانی برفت  
 ز دیدار اینان ندمم شکیب  
 مرا همچین چهره گلفام بود  
 در این غایتم زشت باید کفن  
 مرا همچین جعد شبرنگ بود  
 دو رسته دُرّم در دهن داشت جای  
 کنونم نگه کن به وقت سخن  
 در اینان به حسرت چرا ننگرم  
 برفت از من آن روزهای عزیز  
 چو دانشور این دُرّ معنی بسفت  
 در ارکان دولت نگه کرد شاه  
 کسی را نظر سوی شاهد رواست  
 به عقل ار نه آهستگی کردمی  
 به تندی سبک دست بردن به تیغ  
 ز صاحب‌غرض تا سخن نشنوی  
 نکونام را جاه و تشریف و مال  
 به تدبیر دستور دانشورش  
 به عدل و کرم سالها ملک راند  
 چنین پادشاهان که دین‌پرورند  
 از آنان نبینم در این عهد کس  
 بهشتی درختی تو ای پادشاه  
 طمع بود از بخت نیک‌اخترم  
 خرد گفت دولت نبخشد‌های  
 خدایا به رحمت نظر کرده‌ای  
 دعاگوی این دولت‌بنده‌وار



صواب است پیش از کشش بند کرد  
 خداوند فرمان و رای و شکوه  
 سر پر غرور از تحمل تهی  
 نگویم چو جنگ آوری پای دار  
 تحمل کند هر که را عقل هست  
 چو لشکر برون تاخت خشم از کمین  
 ندیدم چنین دیو زیر فلک  
 که نتوان سر کشته پیوند کرد  
 ز غوغای مردم نگردد ستوه  
 حرامش بود تاج شاهنشهی  
 چو خشم آیدت عقل بر جای دار  
 نه عقلی که خشمش کند زیر دست  
 نه انصاف مآند نه تقوی نه دین  
 که از وی گریزند چندین ملک

\*

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست  
 که را شرع فتوی دهد بر هلاک  
 وگر دانی اندر تبارش کسان  
 گنه بود مرد ستمکاره را  
 وگر خون به فتوی بریزی رواست  
 الا تاننداری ز کشتنش باک  
 بر ایشان ببخشای و راحت رسان  
 چه تاوان زن و طفل بیچاره را

\*

تنت زورمند است و لشکر گران  
 که وی بر حصارى گریزد بلند  
 ولیکن در اقلیم دشمن مران  
 رسد کشوری بیگنه را گزند

\*

نظر کن در احوال زندانیان  
 که ممکن بود بیگنه در میان

\*

چو بازارگان در دیارت ببرد  
 کز آن پس که بر وی بگریند زار  
 که مسکین در اقلیم غربت ببرد  
 بسیندیش از آن طفلیک بی پدر  
 بسا نام نیکوی پنجاه سال  
 پسندیده کاران جاوید نام  
 بر آفاق اگر سربسر پادشاست  
 بُرد از تهیدستی آزادمرد  
 به مالش خساست بود دستبرد  
 به هم باز گویند خویش و تبار  
 متاعی کز او ماند ظالم ببرد  
 وز آه دل دردمسندش حذر  
 که یک نام زشتش کند پایمال  
 تظاول نکردند بر مال عام  
 چو مال از توانگر ستاند گداست  
 ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

\*

قبا داشتی هر دو روی آستر  
 ز دیبای چینی قبابی بدوز  
 وزاین بگذری زیب و آرایش است  
 که زینت کنم بر خود و تخت و تاج  
 به مردی کجا دفع دشمن کنم  
 ولیکن خزینه نه تنها مراست  
 نه از بهر آذین و زیور بود

شنیدم که فرماندهی دادگر  
 یکی گفتش ای خسرو نیکروز  
 بگفت این قدر ستر و آسایش است  
 نه از بهر آن می ستانم خراج  
 چو همچون زنان حله در تن کنم  
 مرا هم ز صد گونه آز و هواست  
 خزاین پر از بهر لشکر بود

\*

ندارد حدود ولایت نگاه  
 ملک باج و ددیک چرا می خورد  
 چه اقبال ماند در آن تخت و تاج  
 به کام دل دوستان بر خوری  
 که نادان کند حیف بر خویشان  
 برد مرغ دون دانه از پیش مور  
 که بر زبردستان نگیرند سخت  
 حذر کن ز نالیدنش بر خدای

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه  
 چو دشمن خر روستایی برد  
 مخالف خرش برد و سلطان خراج  
 رعیت درخت است اگر پروری  
 به بیرحمی از بیخ و بارش مکن  
 مروت نباشد بر افتاده زور  
 کسان بر خوردند از جوانی و بخت  
 اگر زبردستی درآید ز پای

\*

به پیکار خون از مشامی میار  
 نیرزد که خونی چکد بر زمین  
 به سرچشمه ای بر به سنگی نوشت  
 برفتند چون چشم بر هم زدند  
 ولیکن نبردیم با خود به گور

چو شاید گرفتن به نرمی دیار  
 به مردی که ملک سراسر زمین  
 شنیدم که جمشید فرخ سرشت  
 بر این چشمه چون ما بسی زدند  
 گرفتیم عالم به مردی و زور

\*

مرنجانش کاو راهین غصه بس  
 به از خون او گشته در گردنت

جو بر دشمنی باشدت دسترس  
 عدو زنده سرگشته پیرامنت

### حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار  
 دوان آمدش گله‌بانی به پیش  
 مگر دشمن است اینکه آمد به جنگ  
 کمان کیانی به زه راست کرد  
 بگفت ای خداوند ایران و تور  
 من آنم که اسبان شه پرورم  
 ملک را دل رفته آمد به جای  
 تو را یاوری کرد فرخ سروش  
 نگهبان مرعی بخنندید و گفت  
 نه تدبیر محمود و رأی نکوست  
 چنان است در مهتری شرط زیست  
 مرا بسارها در خَضر دیده‌ای  
 کنونت به مهر آمدم پیشباز  
 تسوانم من ای نامور شهریار  
 مرا گله‌بانی به عقل است و رای  
 در آن تخت و ملک از خلل غم بود

\*

تو کی بشنوی ناله دادخواه  
 چنان خسب کآید فغانت به گوش  
 که نالد ز ظالم که در دور توست  
 نه سگ دامن کاروانی درید  
 دلیر آمدی سعدیا در سخن  
 بگو آنچه دانی که حق گفته به  
 طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی  
 به کیوان برت کله خوابگاه  
 اگر دادخواهی برآرد خروش  
 که هر جور کاو می‌کند جور توست  
 که دهقان نادان که سگ پرورید  
 چو تیغت به دست است فتحی بکن  
 نه رشوت ستانی و نه عشوه ده  
 طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

\*

خبر یافت گردنکشی در عراق  
تو هم بر دری هستی امیدوار  
که می‌گفت مسکینی از زیر طاق  
پس امید بر در نشینان برآر

\*

نخواهی که باشد دلت دردمند  
پریشانی خاطر دادخواه  
دل دردمندان برآور ز بند  
براندازد از مملکت پادشاه  
تو خفته خنک در حرم نیمروز  
ستاننده داد آن کس خداست  
غریب از برون گو به گرما بسوز  
که نتواند از پادشه داد خواست

### حکایت

یکی از بزرگان اهل تیز  
که بودش نگینی در انگشتری  
به شب گفتمی از جرم گیتی فروز  
قضا را در آمد یکی خشکسال  
چو در مردم آرام و قوت ندید  
چو بپند کسی زهر در کام خلق  
بفرمود و بفروختندش به سیم  
به یک هفته نقدش به تاراج داد  
فتادند در وی ملامت‌کنان  
شنیدم که می‌گفت و باران دمع  
که زشت است پیرایه بر شهریار  
مرا شاید انگشتری بی‌نگین  
خنک آن که آسایش مرد و زن  
نکردند رغبت هنرپروران

\*

اگر خوش بخرسبند ملک بر سریر  
وگر زنده دارد شب دیرباز  
نپندارم آسوده خسبند فقیر  
بخرسبند مردم به آرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست  
 کس از فتنه در پارس دیگر نشان  
 یکی پنج بیتم خوش آمد به گوش  
 مرا راحت از زندگی دوش بود  
 مر او را چو دیدم سر از خواب مست  
 دمی نرگس از خواب نوشین بشوی  
 چه می‌خسبی ای فتنه روزگار  
 نگه کرد شوریده از خواب و گفت  
 در ایام سلطان روشن نفس  
 اتابک ابوبکر بن سعد راست  
 نبیند مگر قامت مهوشان  
 که در مجلسی می‌سرودند دوش  
 که آن ماهرویم در آغوش بود  
 بدو گفتم ای سرو پیش تو پست  
 چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی  
 بیا و می لعل نوشین بیاز  
 مرا فتنه خوانی و گویی مخفت  
 نبیند دگر فتنه بیدار کس

### حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست  
 به دورانش از کس نیازد کس  
 چنین گفت یکره به صاحب‌دلی  
 بخواهم به کنج عبادت نشست  
 چو می‌بگذرد جاه و ملک و سریر  
 چو بشنید دانای روشن نفس  
 طریقت بجز خدمت خلق نیست  
 تو بر تخت سلطانی خویش باش  
 به صدق و ارادت میان بسته دار  
 قدم باید اندر طریقت نه دم  
 بزرگان که نقد صفا داشتند  
 که چون تکه بر تخت زنگی نشست  
 سبق برد اگر خود همین بود و بس  
 که عمرم بسر رفت بی‌حاصلی  
 که دریابم این پنج‌روزی که هست  
 نبرد از جهان دولت الا فقیر  
 به تندی برآشفتم کای تکه بس  
 به تسبیح و سجاده و دلق نیست  
 به اخلاق پاکیزه درویش باش  
 ز طامات و دعوی زبان بسته دار  
 که اصلی ندارد دم بی‌قدم  
 چنین خرقه زیر قبا داشتند

### حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم  
 بر نیکردی ز اهل علوم

که پایانم از دست دشمن نماند  
 بسی جهد کردم که فرزند من  
 کنون دشمن بدگهر دست یافت  
 چه تدبیر سازم چه درمان کنم  
 بگفت ای برادر غم خویش خور  
 نو را این قدر تا بمانی بس است  
 گر هوشمند است و گریب خرد  
 مشقت نیرزد جهان داشتن  
 بدین پنج روزه اقامت مناز  
 که را دانی از خسروان عجم  
 که بر تخت و ملکش نیامد زوال  
 که را جاودان مانده امید ماند  
 که را سیم و زر ماند و گنج و مال  
 وز آن کس که خیری بماند روان  
 بزرگی کز او نام نیکو نماند  
 لا تا درخت گرم پروری  
 کرم کن که فردا که دیوان نهند  
 یکی را که سعی قدم پیشتر  
 یکی باز پس خائن و شرمسار  
 بهل تا به دندان گزد پشت دست  
 بدانی گه غله برداشتن  
 جز این قلعه و شهر با من نماند  
 پس از من بود سرور انجمن  
 سر دست مردی و جهدم بتافت  
 که از غم بفرسود جان در تنم  
 که از عمر بهتر شد و بیشتر  
 چو رفتی جهان جای دیگر کس است  
 غم او مخور کاو غم خود خورد  
 گرفتن به شمشیر و بگذاشتن  
 به اندیشه تدبیر رفتن بساز  
 ز عهد فریدون و ضحاک و جم  
 نماند بجز ملک ایزد تعال  
 چو کس را نبینی که جاوید ماند  
 پس از وی به چندی شود پایمال  
 دمادم رسد رحمتش بر روان  
 توان گفت با اهل دل کاو نماند  
 گر امیدواری کز او بر خوری  
 منازل به مقدار احسان دهند  
 به درگاه حق منزلت بیشتر  
 بترسد همی مرد ناکرده کار  
 تنوری چنین گرم و نانی نبست  
 که سستی بود تخم ناکاشتن

### حکایت

خردمند مردی در اقصای شام  
 به صبرش در آن گنج تاریک جای  
 شنیدم که نامش خدادوست بود  
 گرفت از جهان گنج غاری مقام  
 به گنج قناعت فرورفته پای  
 ملک سیرتی آدمی پوست بود

بزرگان نهادند سر بر درش  
 تنها کند عارف پاکباز  
 چو هر ساعتش نفس گوید بده  
 در آن مرز کاین پیر هشیار بود  
 که هر ناتوان را که دریافتی  
 جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش  
 گروهی برفتند از آن ظلم و عار  
 گروهی بماندند مسکین و ریش  
 ید ظلم جایی که گردد دراز  
 به دیدار شیخ آمدی گاهگاه  
 ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت  
 مرا با تو دانی سر دوستی‌ست  
 گرفتم که سالار کشور نیم  
 نگویم فضیلت نهم بر کسی  
 شنید این سخن عابد هوشیار  
 وجودت پریشانی خلق از اوست  
 تو با آن که من دوستم دشمنی  
 چرا دوست دارم به باطل منت  
 مده بوسه بر دست من دوست‌وار  
 خدادوست را گر بدرند پوست  
 عجب دارم از خواب آن سنگدل

\*

میها زورمندی مکن با کِهان  
 سر پَنجَه ناتوان برمیچ  
 عدو را به کوچک نباید شمرد  
 نبینی که چون با هم آیند مور  
 نه موری که مویی کز آن کمتر است  
 که بر یک نَط می‌نماید جهان  
 که گر دست یابد برآیی به هیچ  
 که کوه گلان دیدم از سنگ خرد  
 ز شیران جنگی برآرند شور  
 چو پر شد ز زنجیر محکتر است

مهر گفتمت پای مردم ز جای  
دل دوستان جمع بهتر که گنج  
مینداز در پای کار کسی  
که عاجز شوی گر درآیی ز پای  
خزینه تهی به که مردم به رنج  
که افتد که در پایش افقی بسی

\*

تحمل کن ای ناتوان از قوی  
به همت برآر از ستیهنده شور  
لب خشک مظلوم را گو بچند  
که روزی توانا تر از وی شوی  
که بازوی همت به از دست زور  
که دندان ظالم بخواهند کند

\*

به بانگ دهل خواجه بیدار گشت  
خورد کاروانی غم بار خویش  
گرفتم کز افتادگان نیستی  
بر اینت بگویم یکی سرگذشت  
چه داند شب پاسبان چون گذشت  
نسوزد دلش بر خر پشتریش  
چو افتاده بینی چرا نیستی  
که سستی بود زین سخن درگذشت

### حکایت

چنان قحطسالی شد اندر دمشق  
چنان آسمان بر زمین شد بخیل  
بخوشید سرچشمه‌های قدیم  
نبودی بجز آه بیوه‌زنی  
چو درویش بی‌رنگ دیدم درخت  
نه در کوه سبزی نه در باغ شیخ  
در آن حال پیش آمدم دوستی  
وگرچه به مکننت قوی حال بود  
بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی  
بفریید بر من که عقلت کجاست  
نسبیبی که سختی به غایت رسید  
نه باران همی‌آید از آسمان  
که یاران فراموش کردند عشق  
که لب تر نکردند زرع و نخیل  
نماند آب جز آب چشم یتیم  
اگر بر شدی دودی از روزنی  
قوی بازوان سست و درمانده سخت  
ملخ بوستان خورده مردم ملخ  
از او مانده بر استخوان پوستی  
خداوند جاه و زر و مال بود  
چه درماندگی پیش آمد بگوی  
چو دانی و پرسنی سؤالت خطاست  
مشقت به حد نهایت رسید  
نه بر می‌رود دود فریادخوان



بدو گفتم آخر تو را باک نیست  
 گر از نیستی دیگری شد هلاک  
 نگه کرد رنجیده در من فقیه  
 که مرد ارچه بر ساحل است ای رفیق  
 من از بینوایی نیم روی زرد  
 نخواهد که بیند خردمند ریش  
 یکی اول از تندرستان منم  
 منغص بود عیش آن تندرست  
 چو بینم که درویش مسکین نخورد  
 یکی را به زندان درش دوستان  
 کُشد زهر جایی که تریاک نیست  
 تو را هست بط را ز طوفان چه باک  
 نگه کردن عالم اندر سفیه  
 نیاساید و دوستانش غریق  
 غم بینوایان رخم زرد کرد  
 نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش  
 که ریشی بینم بلرزد تنم  
 که باشد به پهلوی بیمار سست  
 به کام اندرم لقمه زهر است و درد  
 کجا ماندش عیش در بوستان

### حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت  
 یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود  
 جهان دیده‌ای گفتش ای بوالهوس  
 پسندی که شهری بسوزد به نار  
 بجز سنگدل ناکند معده تنگ  
 توانگر خود آن لقمه چون می خورد  
 مگو تندرست است رنجوردار  
 تُنکدل چو یاران به منزل رسند  
 دل پادشاهان شود بارکش  
 اگر در سرای سعادت کس است  
 همینست بسند است اگر بشنوی  
 شنیدم که بغداد نیمی بسوخت  
 که دکان ما را گزندی نبود  
 تو را خود غم خویشان بود و بس  
 اگرچه سرایت بود بر کنار  
 چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ  
 چو بیند که درویش خون می خورد  
 که می پیچد از غصه رنجوروار  
 نخسبد که واماندگان از پسند  
 چو بینند در گل خر خارکش  
 ز گفتار سعدیش حرفی بس است  
 که گر خار کاری سمن ندروی

\*

خبرداری از خسروان عجم  
 نه آن شوکت و پادشایی بماند  
 که کردند بر زبردستان ستم  
 نه آن ظلم بر روستایی بماند

جهان ماند و او با مظالم برفت  
 که در سایهٔ عرش دارد مقر  
 دهد خسروی عادل و نیک‌رای  
 کند ملک در پنجهٔ ظالمی  
 که خشم خدای است بیدادگر  
 که زایل شود نعمت ناسپاس  
 به مالی و ملکی رسی بی‌زوال  
 پس از پادشایی گدایی کنی  
 چو باشد ضعیف از قوی بارکش  
 که سلطان شبان است و عامی گله  
 شبان نیست گرگ است فریاد از او  
 که با زیردستان جفا پیشه کرد  
 بماند بر او سالها نام بد  
 نکو باش تا بد نگوید کست

خطا بین که بر دست ظالم برفت  
 خنک روز محشر تن دادگر  
 به قومی که نیکی پسندد خدای  
 چو خواهد که ویران شود عالمی  
 سگالند از او نیکردان حذر  
 بزرگی از او دان و منت شناس  
 اگر شکر کردی بر این ملک و مال  
 وگر جور در پادشایی کنی  
 حرام است بر پادشه خواب خوش  
 میازار عامی به یک خردله  
 چو پرخاش بینند و بیداد از او  
 بد انجام رفت و بد اندیشه کرد  
 به سختی و سستی بر این بگذرد  
 نخواهی که نفرین کنند از پست

### حکایت

برادر دو بودند از یک پدر  
 نکوروی و دانا و شمشیرزن  
 طلبکار جولان و ناورد یافت  
 به هر یک پسر زان نصیبی بداد  
 به پیکار شمشیر کین برکشند  
 به جان‌آفرین جان شیرین سپرد  
 وفاتش فرو بست دست عمل  
 که بی‌حد و مر بود گنج و سپاه  
 گرفتند هر یک یکی راه پیش  
 یکی ظلم تا مال گرد آورد

شنیدم که در مرزی از باختر  
 سپهدار و گردنکش و پیلتن  
 پدر هر دو را سهمگین مرد یافت  
 برفت آن زمین را دو قسمت نهاد  
 مبادا که بر یک‌دگر سرکشند  
 بدر بعد از آن روزگاری شمرد  
 اجل بگسلاندش طناب امل  
 مقرر شد آن مملکت بر دو شاه  
 به حکم نظر در به افتاد خویش  
 یکی عدل تا نام نیکو برزد

درم داد و تپار درویش خورد  
 شب از بهر درویش شیخانه ساخت  
 چنان کز خلاق به هنگام عیش  
 چو شیراز در عهد بوبکر سعد  
 که شاخ امیدش برومند باد  
 پسندیده‌بی بود و فرخنده‌خوی  
 ثناگوی حق بامدادان و شام  
 که شه دادگر بود و درویش سیر  
 نگویم که خاری که برگ گلی  
 نهادند سر بر خطش سروران  
 بیفزود بر مرد دهقان خراج  
 بلا ریخت بر جان بیچارگان  
 خردمند داند که ناخوب کرد  
 پراکنده شد لشکر از عاجزی  
 که ظلم است در بوم آن بی‌هنر  
 زراعت نیامد رعیت بسوخت  
 به ناکام دشمن بر او دست یافت  
 سُم اسب دشمن دیارش بکند  
 خراج از که خواهد چو دهقان گریخت  
 که باشد دعای بدش در قفا  
 نکرد آنچه نیکانش گفتند کن  
 تو بر خور که بیدادگر بر نخورد  
 که در عدل بود آنچه در ظلم جست  
 خداوند بستان نگه کرد و دید  
 نه با من که با نفس خود می‌کند  
 ضعیفان می‌فکن به کتف قوی  
 گدایی که پیشت نیرزد جوی

یکی عاطفت سیرت خویش کرد  
 بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت  
 خزاین تهی کرد و پر کرد جیش  
 برآمد همی بانگ شادی چو رعد  
 خدیو خردمند فرخ‌نهاد  
 حکایت شنو کان گو نامجوی  
 ملازم به دلداری خاص و عام  
 در آن ملک قارون برفقی دلیر  
 نیامد در ایام او بر دلی  
 سرآمد به تأیید ملک از سران  
 دگر خواست کافزون کند تخت و تاج  
 طمع کرد در مال بازارگان  
 به امید بیشی نداد و نخورد  
 که تا جمع کرد آن زر از گریزی  
 شنیدند بازارگانان خبر  
 بریدند از آنجا خرید و فروخت  
 چو اقبالش از دوستی سر بتافت  
 ستیز فلک بیخ و بارش بکند  
 وفا در که جوید چو پیمان گسیخت  
 چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا  
 چو بختش نگون بود در کاف کن  
 چه گفتند نیکان بدان نیکمرد  
 گمانش خطا بود و تدبیر سست  
 یکی بر سر شاخ بن می‌برید  
 بگفتا گر این مرد بد می‌کند  
 نصیحت بجای است اگر بشنوی  
 که فردا به داور بود خسروی

مکن دشمن خویشان کهنتری  
بگیرد به قهر آن گدا دامت  
که گر بفکنندت شوی شرمسار  
ببافتادن از دست افتادگان  
به فرزانیگی تاج بردند و تخت  
وگر راست خواهی ز سعدی شنو

\*

که این تر از ملک درویش نیست  
حق این است و صاحب‌دلان بشنوند  
جهانبان به قدر جهانی خورد  
چنان خوش بخسبند که سلطان شام  
به مرگ این دو از سر به در می‌رود  
چه آن را که بر گردن آمد خراج  
وگر تنگدستی به زندان در است  
غمی شاید از یکدگرشان شناخت

\*

سخن گفت با عابدی کله‌ای  
به سر بر کلاه مهی داشتم  
گرفتم به بازوی دولت عراق  
که ناگه بخوردند کرمان سرم  
که از مردگان پندت آید به گوش

\*

نورزد کسی بد که نیک افتدش  
چو کژدم که با خانه کمتر شود  
چنین گوهر و سنگ خارا یکی‌ست  
که نفع است در آهن و سنگ و روی  
که بر وی فضیلت بود سنگ را

چو خواهی که فردا بوی مهتری  
که چون بگذرد بر تو این سلطنت  
مکن پنجه از ناتوانان بدار  
که زشت است در چشم آزادگان  
بزرگان روشنندل نیکی‌بخت  
به دنباله راستان کج مرو

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست  
سبکبارمردم سبکتر روند  
تهیدست تشویش نانی خورد  
گدا را چو حاصل شود نان شام  
غم شادمانی بسر می‌رود  
چه آن را که بر سر نهادند تاج  
اگر سرفرازی به کیوان بر است  
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت

شنیدم که یک بار در جله‌ای  
که من فرّ فرماندهی داشتم  
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق  
طمع کرده بودم که کرمان خورم  
بکن پنبه غفلت از گوش هوش

نکوکار مردم نباشد بدش  
شرانگیز هم بر سر شر شود  
اگر نفع کس در نهاد تو نیست  
غلط گفتم ای یار شایسته‌خوی  
همین آدمی مرده به ننگ را

نه هر آدمیزاده از دد به است  
 به است از دد انسان صاحب خرد  
 چو انسان نداند بجز خورد و خواب  
 سوار نگونبخت بی راهرو  
 کسی دانه نیکردی نکاشت  
 نه هرگز شنیدیم در عمر خویش  
 که دد ز آدمیزاده بد به است  
 نه انسان که در مردم افتد چو دد  
 کدامش فضیلت بود بر دواب  
 پیاده برد زو به رفتن گرو  
 کز او خرمن کام دل برداشت  
 که بدمرد را نیکی آمد به پیش

### حکایت

گزیری به چاهی درافتاده بود  
 بداندیش مردم بجز بد ندید  
 همه شب ز فریاد و زاری نخفت  
 تو هرگز رسیدی به فریاد کس  
 همه تخم نامردمی کاشتی  
 که بر جان ریشت نهد مرهمی  
 تو ما را همی چاه کندی به راه  
 دو کس چه کنند از پی خاص و عام  
 یکی تشنه را تا کند تازه حلق  
 اگر بد کنی چشم نیکی مدار  
 نپندارم ای در خزان کشته جو  
 درخت زقوم ار به جان پروری  
 رطب ناورد چوب خرزهره بار  
 که از هول او شیر نر ماده بود  
 بیفتاد و عاجزتر از خود ندید  
 یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت  
 که می خواهی امروز فریادرس  
 بین لاجرم بر که برداشتی  
 که دهنها ز ریشت بنالد همی  
 به سر لاجرم درفتادی به چاه  
 یکی نیک محضر دگر زشت نام  
 دگر تا به گردن درافتند خلق  
 که هرگز نیارد گز انگور بار  
 که گندم ستانی به وقت درو  
 مپندار هرگز کز او بر خوری  
 چو تخم افکنی بر همان چشم دار

### حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد  
 به سرهنگ دیوان نگه کرد تیز  
 که اکرام حجاج یوسف نکرد  
 که نطعش بینداز و خوشش بریز

به پرخاش درهم کشد روی را  
عجب داشت سنگین دل تیره‌رای  
پرسید کاین خنده و گریه چیست  
که طفلان بیچاره دارم چهار  
که مظلوم رفتم نه ظالم به خاک  
یکی دست از این مرد صوفی بدار  
نه رای است خلقی به یکبار کشت  
ز خردان اطفالش اندیشه کن  
ز فرمان داور که داند گریخت  
به خواب اندرش دید و پرسید و گفت  
عقوبت بر او تا قیامت بماند  
ز دود دل صبحگاهش بترس  
برآرد ز سوز جگر یا ربی  
بر پاک نآید ز تخم پلید

\*

که باشد تو را نیز در پرده ننگ  
چو با کودکان بر نیایی به مش  
نگه دار پسند خردمند را  
که یک روزت افتد بزرگی بسر  
که روزی پلنگیت بر هم درد  
دل زبردستان ز من رنجه بود  
نکردم دگر زور بر لاگران

\*

حرام است بر چشم سالار قوم  
بترس از زبردستی روزگار  
چو داروی تلخ است دفع مرض

چو حجت نمآند جفاجوی را  
بخندید و بگریست مرد خدای  
چو دیدش که خندید و دیگر گریست  
بگفتا همی‌گریم از روزگار  
همی‌خندم از لطف یزدان پاک  
پسر گفتش ای نامور شهریار  
که خلقی بر او روی دارند و پشت  
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن  
شنیدم که نشنید و خونس بریخت  
بزرگی در آن فکرت آن شب بخت  
دمی بیش بر من سیاست نراند  
نخفته‌ست مظلوم از آهش بترس  
نترسی که پاک‌اندرونی شی  
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید

مدر پرده کس به هنگام جنگ  
مزن بانگ بر شیرمردان درشت  
یکی پسند می‌داد فرزندان را  
مکن جور بر خردکان ای پسر  
غمی‌ترسی ای گزرگک کم‌خرد  
به خردی درم زور سرینجه بود  
بخوردم یکی مشت زورآوران

الا تا به غفلت نخفتی که نوم  
غم زبردستان بخور زینهار  
نصیحت که خالی بود از غرض

## حکایت

که بیماری رشته کردش چو دوک  
 که می‌برد بر زیرستان حسد  
 چو ضعف آمد از بیدق کمتر است  
 که ملک خداوند جاوید باد  
 که در پارسایی چنوبی کم است  
 دلی روشن و دعوتی مستجاب  
 که مقصود حاصل نشد در نفس  
 که رحمت رسد ز آسمان برین  
 بخواندند پیر مبارک‌قدم  
 تنی محشم در لباسی حقیر  
 که در رشته چون سوزنم پای‌بند  
 به تندی برآورد بانگی درشت  
 ببخشای و بخشایش حق نگر  
 اسیران محتاج در چاه و بند  
 کجا بینی از دولت آسایشی  
 پس از شیخ صالح دعا خواستن  
 دعای ستمدیدگان در پی‌ات  
 ز خشم و خجالت برآمد به هم  
 چه رنجم حق است اینکه درویش گفت  
 به فرمانش آزاد کردند زود  
 به داور برآورد دست نیاز  
 به جنگش گرفتی به صلحش بمان  
 که شه سر برآورد و بر پای جست  
 چو طاووس چون رشته در پاندید  
 فشاندند در پای و زر بر سرش

یکی را حکایت کنند از ملوک  
 چنانش درانداخت ضعف جسد  
 که شاه ارچه بر عرصه نام‌آور است  
 ندیدی زمین ملک بوسه داد  
 در این شهر مردی مبارک‌دم است  
 نرفته است هرگز ره ناصواب  
 نبردند پیشش مهیات کس  
 بخوان تا بخواند دعایی بر این  
 بفرمود تا مهتران خدم  
 برفتند و گفتند و آمد فقیر  
 بگفتا دعایی کن ای هوشمند  
 شنید این سخن پیر خم‌بوده پشت  
 که حق مهربان است بر دادگر  
 دعای مَنّت کی شود سودمند  
 تو ناکرده بر خلق بخشایشی  
 ببايدت عذر خطا خواستن  
 کجا دست گیرد دعای وی‌ات  
 شنید این سخن شهریار عجم  
 برنجید و پس با دل خویش گفت  
 بفرمود تا هر که در بند بود  
 جهان‌دیده بعد از دو رکعت نماز  
 که ای برافرازنده آسمان  
 ولی همچنان بر دعا داشت دست  
 تو گفتی ز شادی بخواهد پرید  
 بفرمود گنجینه گوه‌رش

از آن جمله دامن بيفشانند و گفت  
مبادا که ديگر کند رشته سر  
که یک بار ديگر بلغزد ز جای  
نه هر باری افتاده برخاسته است

\*

ز دنيا وفاداری اميد نيست  
سريـر سلیمان عليه السلام  
خنک آن که با دانش و داد رفت  
که در بند آسایش خلق بود  
نه گرد آوریدند و بگذاشتند

\*

سپه تاخت بر روزگارش اجل  
چو خور زرد شد بس نماند ز روز  
که در طب ندیدند داروی موت  
بجز ملک فرمانده لایزال  
شنیدند می گفت در زیر لب  
چو حاصل همین بود چیزی نبود  
برفتم چو بیچارگان از سرش  
جهان از پی خویشان گرد کرد  
که هرچ از تو ماند دریغ است و بیم  
یکی دست کوتاه و ديگر دراز  
که دهشت زبانش ز گفتن بیست  
دگر دست کوتاه کن از ظلم و آزار  
دگر کی بر آری تو دست از کفن  
که سر بر ننداری ز بالین گور

حق از بهر باطل نشاید نهفت  
مرو با سر رشته بنار دگر  
چو باری فتادی نگه دار پای  
ز سعدی شنو کاین سخن راست است

جهان ای پسر ملک جاوید نيست  
نه بر باد رفتی سحرگاه شام  
به آخر ندیدی که بر باد رفت  
کسی زین میان گوی دولت ربود  
به کار آمد آنها که بر داشتند

شنیدم که در مصر میری اجل  
جمالش برفت از رخ دلفروز  
گزیدند فرزنانگان دست فوت  
همه تخت و ملکی پذیرد زوال  
چو نزدیک شد روز عمرش به شب  
که در مصر چون من عزیزی نبود  
جهان گرد کردم نخوردم برش  
پسندیده رایبی که بخشید و خورد  
در این کوش تا با تو ماند مقیم  
کند خواجه بر بستر جانگداز  
در آن دم تو را می نماید به دست  
که دستی به جود و کرم کن دراز  
کنونت که دست است خاری بکن  
بتابد بسی ماه و پروین و هور



## حکایت

که گردن به الوند برمی‌فراشت  
 چو زلف عروسان رهش پیچ‌پیچ  
 که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای  
 به نزدیک شاه آمد از راه دور  
 هنرمندی آفاق‌گردیده‌ای  
 حکیمی سخنگوی بسیاری‌دان  
 چنین جای محکم دگر دیده‌ای  
 ولیکن نیندازمش محکم است  
 دمی چند بودند و بگذاشتند  
 درخت امید تو را بر خورند  
 دل از بسند اندیشه آزاد کن  
 که بر یک پشیزش تصرف نماند  
 امیدش به فضل خدا ماند و بس  
 که هر مدتی جای دیگر کس است  
 به کسری که ای وارث ملک جم  
 تو را کی میسر شدی تاج و تخت  
 نمآند مگر آنچه بخشی بری

قزل ارسلان قلعه‌ای سخت داشت  
 نه اندیشه از کس نه حاجت به هیچ  
 چنان نادر افتاد در روضه‌ای  
 شنیدم که مردی مبارک‌حضور  
 حقایق‌شناسی جهان‌دیده‌ای  
 بزرگی زبان‌آوری کاردان  
 قزل گفت چندین که گردیده‌ای  
 بچندید کاین قلعه‌ای خرم است  
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند  
 نه بعد از تو شاهان دیگر برند  
 ز دوران ملک پدر یاد کن  
 چنان روزگارش به کنجی نشاند  
 چو نومید ماند از همه چیز و کس  
 بر مرد هشیار دنیا خس است  
 چنین گفت شوریده‌ای در عجم  
 اگر ملک بر جم بماندی و بخت  
 اگر گنج قارون به دست آوری

\*

پسر تاج شاهی به سر برنهاد  
 نه جای نشستن بُد آماجگاه  
 چو دیدش پسر روز دیگر سوار  
 بدر رفت و پای پسر در رکیب  
 سبک‌سیر و بدعهد و ناپایدار  
 جوان‌دولتی سر برآرد ز مهد  
 چو مطرب که هر روز در خانه‌ای ست

چو الب ارسلان جان به جانبخش داد  
 به تربت سپردنش از تاجگاه  
 چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار  
 زهی ملک و دوران سر در نشیب  
 چنین است گردیدن روزگار  
 چو دیرینه روزی سر آورد عهد  
 منه بر جهان دل که بیگانه‌ای ست

نه لایق بود عیش با دلبری      که هر بامدادش بود شوهری  
 نکویی کن امسال چون ده تورااست      که سال دگر دیگری دهخداست

### حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور  
 خران زیر بار گران بی‌علف  
 چو منعم کند سفله را روزگار  
 چو بام بلندش بود خودپرست  
 شنیدم که باری به عزم شکار  
 تکاور به دنبال صیدی براند  
 به تنها ندانست روی و رهی  
 یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم  
 پسر را همی گفت کای شادبهر  
 که این ناجوانمرد برگشته بخت  
 کمر بسته دارد به فرمان دیو  
 در این کشور آسایش و خرمی  
 مگر کاین سیه‌نامه بی‌صفا  
 پسر گفت راه دراز است و سخت  
 طریق بیندیش و رای بی‌بزن  
 پسر گفت اگر پند من بشنوی  
 زدن بر خر نامور چند بار  
 مگر کان فرومایه زشت‌کیش  
 چو خضر بیمبر که کشتی شکست  
 به سالی که در بحر کشتی گرفت  
 نفو بر چنان ملک و دولت که راند  
 پسر چون شنید این حدیث از پدر  
 یکی پادشه خر گرفتی به زور  
 به روزی دو مسکین شدندی تلف  
 نهد بر دل تنگ درویش بار  
 کند بول و خاشاک بر بام پست  
 برون رفت بیدادگر شهریار  
 شبش درگرفت از حشم باز ماند  
 بینداخت ناکام شب در دهی  
 ز پیران مردم‌شناس قدیم  
 خرت را مبر بامدادان به شهر  
 که تابوت بینمش بر جای تخت  
 به گردون بر از دست جورش غریو  
 ندید و نبیند به چشم آدمی  
 به دوزخ برد لعنت اندر قفا  
 پیاده نیارم شد ای نیک‌بخت  
 که رأی تو روشن‌تر از رأی من  
 یکی سنگ برداشت باید قوی  
 سر و دست و پهلوش کردن فکار  
 به کارش نیاید خر پشت‌ریش  
 وز او دست جبار ظالم ببست  
 بسی سالها نام زشتی گرفت  
 که شُنع بر او تا قیامت بماند  
 سر از خط فرمان نبردش به در

خر از دست عاجز شد از پای لنگ  
 هر آن ره که می‌بایدت پیش گیر  
 ز دشنام چندان که دانست داد  
 که یا رب به سجادهٔ راستان  
 کز این نحس ظالم برآید دمار  
 شب گور چشمم نخسبد به خاک  
 بیه از آدم‌یزادهٔ دیوسار  
 سگ از مردم مردم‌آزار به  
 از آن به که با دیگری بد کند  
 بیست اسب و سر بر نمدزین بخت  
 ز سودا و اندیشه خوابش نبرد  
 پریشانی شب فراموش کرد  
 سحرگه پی اسب بشناختند  
 پیاده دویدند یکسر سپاه  
 چو دریا شد از موج لشکر زمین  
 که شب حاجش بود و روزش ندیم  
 که ما را نه چشم آرمد و نه گوش  
 که بر وی چه آمد ز خبث خبیث  
 فروگفت پنهان به گوش اندرش  
 ولی دست خر رفت از اندازه بیش  
 بخوردند و مجلس بیاراستند  
 ز دهقان دوشینه یاد آمدش  
 به خواری فکندند در پای تخت  
 ندانست بیچاره راه گریز  
 نشاید شب گور در خانه خفت  
 که برگشته‌بختی و بدروزگار  
 مَنّت پیش گفتم همه خلق پس

فرو کوفت بیچاره خر را به سنگ  
 پدرگفتش اکنون سر خویش گیر  
 پسر در پی کاروان اوفتاد  
 وز آن سو پدر روی در آستان  
 که چندان امانم ده از روزگار  
 اگر من نبینم مر او را هلاک  
 اگر مار زاید زن باردار  
 زن از مرد مودی به بسیار به  
 مَحْنَت که بیداد بر خود کند  
 شه این جمله بشنید و چیزی نگفت  
 همه شب به بیداری اختر شمرد  
 چو آواز مرغ سحر گوش کرد  
 سواران همه شب همی تاختند  
 بر آن عرصه بر اسب دیدند شاه  
 به خدمت نهادند سر بر زمین  
 یکی گفتش از دوستان قدیم  
 رعیت چه نزلت نهادند دوش  
 شه‌نشه نیارست کردن حدیث  
 هم آهسته سر برد پیش سرش  
 کسم پای مرغی نیاورد پیش  
 بزرگان نشستند و خوان خواستند  
 چو شور و طرب در نهاد آمدش  
 بفرمود و جستند و بستند سخت  
 سیه‌دل برآهخت شمشیر تیز  
 سر ناامیدی برآورد و گفت  
 نه تنها مَنّت گفتم ای شهریار  
 چرا خشم بر من گرفتی و بس

که نامت به نیکی رود در دیار  
 دگر هرچه دشوار آید مکن  
 نه بیچاره بیگنه کشتن است  
 دو روز دگر عیش خوش رانده گیر  
 بمآند بر او لعنت پایدار  
 وگر نشنوی خود پشیمان شوی  
 که خلقت ستایند در بارگاه  
 پس چرخه نفرین کنان پیرزن  
 سپر کرده جان پیش تیر قدر  
 قلم را زبانش روان تر بود  
 به گوشش فروگفت فرخ سروش  
 یکی کشته گیر از هزاران هزار  
 پس آن گه به عفو آستین برفشاند  
 سرش را ببوسید و در برگرفت  
 ز شاخ امیدش برآمد بهی  
 رود نیکیبخت از پی راستان  
 نه چندان که از غافل عیبجوی  
 هر آنچ از تو آید به چشمش نکوست  
 که داروی تلخش بود سودمند  
 که یاران خوش طبع شیرین منش  
 اگر عاقلی یک اشارت بست

چو بیداد کردی توقع مدار  
 ورا ایدون که دشوارت آمد سخن  
 تو را چاره از ظلم برگشتن است  
 مرا پنج روز دگر مانده گیر  
 نمآند ستمکار بدروزگار  
 تو را نیک پند است اگر بشنوی  
 بدان کی ستوده شود پادشاه  
 چه سود آفرین بر سر انجمن  
 همی گفتم و شمشیر بالای سر  
 نبینی که چون کارد بر سر بود  
 شه از مستی غفلت آمد به هوش  
 کز این پیر دست عقوبت مدار  
 زمانی سز اندر گریبان بمآند  
 به دستان خود بند از او برگرفت  
 بزرگیش بخشید و فرماندهی  
 به گیتی حکایت شد این داستان  
 پیاموزی از عاقلان حسن خوی  
 ز دشمن شنو سیرت خود که دوست  
 و بال است دادن به رنجور قند  
 ترشروی بهتر کند سرزنش  
 از این به نصیحت نگوید کست

### حکایت

یکی مادبیکر کنیزک خرید  
 به عقل خردمند بازیکنی  
 سر انگشته کرده عناب رنگ

چو دور خلافت به مأمون رسید  
 به چهر آفتابی به تن گلینی  
 به خون عزیزان فرو برده چنگ

بر ابروی عابدفریش خضاب  
 شب خلوت آن لعبت حورزاد  
 گرفت آتش خشم در وی عظیم  
 بگفتا سر اینک به شمشیر تیز  
 بگفت از چه بر دل گزند آمدت  
 بگفت ار کشی ور شکافی سرم  
 کشد تیر پیکار و تیغ ستم  
 شنید این سخن سرور نیکبخت  
 همه شب در این فکر بود و نخفت  
 طبیعت‌شناسان هر کشوری  
 دلش گرچه در حال از او رنجبه شد  
 پریچهره را همنشین کرد و دوست  
 به نزد من آن کس نکوخواه توست  
 به گمراه گفتن نکو می‌روی  
 هر آن‌گه که عیبت نگویند پیش  
 مگو شهد شیرین شکر فایق است  
 چه خوش گفت یک‌روز داروفروش  
 اگر شربتی بایدت سودمند  
 به پرویزن معرفت بیخته

چو قوس قزح بود بر آفتاب  
 مگر تن در آغوش مأمون نداد  
 سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم  
 بینداز و با من مکن خفت و خیز  
 چه خصلت ز من ناپسند آمدت  
 ز بوی دهانت به رنج اندرم  
 به یک بار و بوی دهن دم به دم  
 برآشفت تند و برنجید سخت  
 دگر روز با هوشمندان بگفت  
 سخن گفت با هر یک از هر دری  
 دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد  
 که این عیب من گفت یار من اوست  
 که گوید فلان خار در راه توست  
 جفایی تمام است و جوری قوی  
 هنر دانی از جاهلی عیب خویش  
 کسی را که سقمونیا لایق است  
 شفا بایدت داروی تلخ نوش  
 ز سعدی ستان تلخ داروی پند  
 به شهد ظرافت برآمیخته

### حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر  
 مگر بر زبانش حق رفته بود  
 به زندان فرستادش از بارگاه  
 زیاران کسی گفتش اندر نهفت  
 رسانیدن امر حق طاعت است  
 دل‌آزرده شد پادشاهی کبیر  
 ز گردنکشی بر وی آشفته بود  
 که زورآزمای است بازوی جاه  
 مصالح نبود این سخن گفت گفت  
 ز زندان ترسم که یک ساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت  
 بچندید کاو ظن بیپوده برد  
 غلامی به درویش برد این پیام  
 مرا بار غم بر دل ریش نیست  
 نه گر دستگیری کنی خرّم  
 تو گر کامرانی به فرمان و گنج  
 به دروازه مرگ چون درشویم  
 منه دل بر این دولت پنج روز  
 نه پیش از تو بیش از تو اندوختند  
 چنان زی که ذکرت به تحسین کنند  
 نباید به رسم بد آیین نهاد  
 وگر بر سر آید خداوند زور  
 بفرمود دلتنگ روی از جفا  
 چنین گفت مرد حقایق شناس  
 من از بی‌زیانی ندارم غمی  
 اگر بینوایی برم و رستم  
 عسروسی بود نوبت ماتمت

حکایت به گوش ملک باز رفت  
 نداند که خواهد در این حبس مرد  
 بگفتا به خسرو بگو ای غلام  
 که دنیا همین ساعتی بیش نیست  
 نه گر سر بُری بر دل آید غم  
 دگرکس فرومانده در ضعف و رنج  
 به یک هفته با هم برابر شویم  
 به دود دل خلق خود را مسوز  
 به بیداد کردن جهان سوختند  
 چو مُردی نه بر گور نفرین کنند  
 که گویند لعنت بر آن کاین نهاد  
 نه زیرش کند عاقبت خاک گور  
 که بیرون کنندش زبان از قفا  
 کز این هم که گفتم ندارم هراس  
 که دادم که ناگفته داند همی  
 گرم عاقبت خیر باشد چه غم  
 گرت نیک‌روزی بود خاتمت

### حکایت

یکی مشتزن بخت و روزی نداشت  
 ز جور شکم گیل کشیدی به پشت  
 مدام از پریشانی روزگار  
 کلهش جنگ با عالم خیره‌کش  
 که از دیدن عیش شیرین خلق  
 که از کار آشفته بگریستی  
 دسان شهد نوشند و مرغ و بره  
 نه اسباب شامش مهیا نه چاشت  
 که روزی محال است خوردن به مشت  
 دلش حسرت آورد و تن سوگوار  
 گه از بخت شوریده رویش ترش  
 فرو می‌شدی آب تلخش به خلق  
 که کس دید از این تلختر زیستی  
 مرا روی نان می‌نبیند تره

گر انصافِ پرسی نه نیکوست این  
 چه بودی که پایم در این کار گل  
 مگر روزگاری هوس راندمی  
 شنیدم که روزی زمین می شکافت  
 به خاک اندرش عقد بگسیخته  
 دهان بی زبان پند می گفت و راز  
 نه این است حال دهن زیر گل  
 غم از گردش روزگاران مدار  
 همان لحظه کاین خاطرش روی داد  
 که ای نفس بی رأی و تدبیر و هش  
 اگر بنده ای بار بر سر برد  
 در آن دم که حالش دگرگون شود  
 غم و شادمانی نماند ولیک  
 کرم پای دارد نه دیهم و تخت  
 مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم  
 خداوند دولت غم دین خورد  
 نخواهی که ملکت برآید به هم  
 زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت  
 برهنه من و گربه را پوستین  
 به گنجی فرو رفتی از کام دل  
 ز خود گرد محنت بیفشاندمی  
 عظام زخندان پوسیده یافت  
 گهرهای دندان فرو ریخته  
 که ای خواجه با بینوایی بساز  
 شکر خورده انگار یا خون دل  
 که بی ما بگردد بسی روزگار  
 غم از خاطرش رخت یکسو نهاد  
 بکش بار تیار و خود را مکش  
 وگر سر به اوج فلک بر برد  
 به مرگ از سرش هر دو بیرون شود  
 جزای عمل ماند و نام نیک  
 بده کز تو این ماند ای نیکبخت  
 که پیش از تو بوده است و بعد از تو هم  
 که دنیا به هر حال می بگذرد  
 غم ملک و دین هر دو باید به هم  
 که سعدی در افشانند اگر زر نداشت

### حکایت

حکایت کنند از جفاگستری  
 در ایام او روز مردم چو شام  
 همه روز نیکان از او در بلا  
 گروهی بر شیخ آن روزگار  
 که ای پیر دانای فرخنده زای  
 بگفتا دریغ آیدم نام دوست  
 که فرماندهی داشت بر کشوری  
 شب از بیم او خواب مردم حرام  
 به شب دست پاکان از او بر دعا  
 ز دست ستمگر گرسنتند زار  
 بگو این جوان را بترس از خدای  
 که هر کس نه در خورد پیغام اوست

منه با وی ای خواجه حق در میان  
 که ضایع شود تخم در شوره بوم  
 برنجد به جان و برنجدت  
 دل مرد حقگوی از اینجا قویست  
 که در موم گیرد نه در سنگ سخت  
 برنجد که دزد است و من پاسبان  
 که حفظ خدا پاسبان تو باد  
 خداوند را من و فضل و سپاس  
 نه چون دیگرانت معطل گذاشت  
 ولی گوی بخشش نه هر کس برند  
 خدا در تو خوی بهشتی بهشت  
 قدم ثابت و پایه مرفوع باد  
 عبادت قبول و دعا مستجاب

کسی را که بینی ز حق بر کران  
 دریغ است با سفله گفت از علوم  
 چو در وی نگیرد عدو داندت  
 تو را عادت ای پادشه حق رویست  
 نگین خصلتی دارد ای نیکبخت  
 عجب نیست گر ظالم از من به جان  
 تو هم پاسبانی به انصاف و داد  
 تو را نیست منت ز روی قیاس  
 که در کار خیرت به خدمت بداشت  
 همه کس به میدان کوشش درند  
 تو حاصل نکردی به کوشش بهشت  
 دلت روشن و وقت مجموع باد  
 حیانت خوش و رفتنت بر صواب

\*

مدارای دشمن به از کارزار  
 به نعمت ببايد در فتنه بست  
 به تعویذ احسان زبانش ببند  
 که احسان کُند کُند دندان تیز  
 که با غالبان چاره زرق است و لوس  
 که اسفندیارش نَحست از کمند  
 پس او را مدارا چنان کن که دوست  
 که از قطره سیلاب دیدم بسی  
 که دشمن اگرچه زبون دوست به  
 کسی کش بود دشمن از دوست بیش  
 که نتوان زد انگشت بر بیشتر  
 نه مردیست بر ناتوان زور کرد  
 به نزدیک من صلح بهتر که جنگ

همی تا برآید به تدبیر کار  
 چو نتوان عدو را به قوت شکست  
 گر اندیشه باشد ز خصمت گزند  
 عدو را به جای خشک زر بریز  
 اچو دستی نشاید گزیدن بسوس  
 به تدبیر رستم درآید به بند  
 عدو را به فرصت توان کند پوست  
 حذر کن ز پیکار کمتر کسی  
 مزن تا توانی بر ابرو گره  
 بود دشمنش تازه و دوست ریش  
 مزن با سپاهی ز خود بیشتر  
 و گسر زو تواناتری در نبرد  
 اگر پیل زوری و گرسیرچنگ



حلال است بردن به شمشیر دست  
وگر جنگ جوید عنان بر میبچ  
تو را قدر و هیبت شود یک هزار  
نخواهد به حشر از تو داور حساب  
که با کینه‌ور مهربانی خطاست  
فزون گرددش کبر و گردنکشی  
برآر از نهاد بداندیش گرد  
به تندی و خشم و درشتی مکوش  
نباید که پرخاش جویی دگر  
ببخشای و از مکرش اندیشه کن  
که کارآزموده بود سالخورده  
جوانان به نیروی و پیران به رای

چو دست از همه حیلتی در گسست  
اگر صلح خواهد عدو سر میبچ  
که گر وی ببندد در کارزار  
ور او پای جنگ آورد در رکاب  
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست  
چو با سفله گویی به لطف و خوشی  
به اسبان تازی و مردان مرد  
وگر می‌برآید به نرمی و هوش  
چو دشمن به عجز اندر آمد ز در  
چو زهار خواهد کرم پیشه کن  
ز تدبیر پیر کهن برمگرد  
درآرند بنیاد رویین ز پای

\*

چه دانی که زان که باشد ظفر  
به تنها مده جان شیرین به باد  
وگر در میان لبس دشمن بیوش  
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست  
چو پانصد به هیبت بدرّ زمین  
حذر کن نخست از کمینگاهها  
بماند بزن خیمه بر جایگاه  
ور افراسیاب است مغزش برآر  
سر پینجه زورمندش نماند  
که نادان ستم کرد بر خویشان  
که بازش نیاید جراحت به هم  
نباید که دور افتی از یاوران  
بگیرند گردت به زوبین و تیغ  
که خالی بماند پس پشت شاه

ببیندیش در قلب هیجا مفر  
چو بینی که لشکر ز هم دست داد  
اگر بر کناری به رفتن بکوش  
وگر خود هزاری و دشمن دویست  
شب تیره پنجه سوار از کمین  
چو خواهی بریدن به شب راهها  
میان دو لشکر چو یک روز راه  
گر او پیشدستی کند غم مدار  
ندانی که لشکر چو یکروزه راند  
تو آسوده بر لشکر مانده زن  
چو دشمن شکستی بیفکن علم  
بسی در قسای هزیمت مران  
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ  
به دنبال غارت نراند سپاه

به از جنگ در حلقه کارزار  
 نباید به مقدارش اندر فرود  
 ندارد ز پیکار یا جوج باک  
 که در حالت سختی آید به کار  
 چرا دل نهد روز هیجا به مرگ  
 نه آن گه که دشمن فرو کوفت کوس  
 به لشکر نگه دار و لشکر به مال  
 چو لشکر دل آسوده باشند و سیر  
 نه انصاف باشد که سختی برد  
 دریغ آیدش دست بردن به تیغ  
 که دستش تهی باشد و کار زار

\*

هژبران به ناورد شیران فرست  
 که صید آزموده ست گرگ کهن  
 حذر کن ز پیران بسیار فن  
 ندانند دستان رویاه پیر  
 که بسیار گرم آزموده ست و سرد  
 ز گفتار پیران نیچند سر  
 مده کار مُعْظَم به نخواستہ  
 که در جنگها بوده باشد بسی  
 که سندان نشاید شکستن به مشت  
 نه کاری ست بازیچه و سرسری  
 به ناکار دیده مفرمای کار  
 ز روبه رمد شیر نادیده جنگ  
 نترسد چو پیش آیدش کارزار  
 دلاور شود مرد پر خاشجوی  
 برنجد چو بسیند در جنگ باز

سپه را نگهبانی شهریار  
 دلاور که باری تهوّر نمود  
 که بار دگر دل نهد بر هلاک  
 سپاهی در آسودگی خوش بدار  
 سپاهی که کارش نباشد به برگ  
 کنون دست مردان جنگی ببوس  
 نواحی ملک از کف بدسگال  
 ملک را بود بر عدو دست چیر  
 بهای سر خویشتن می خورد  
 چو دارند گنج از سپاهی دریغ  
 چه مردی کند در صف کارزار

به پیکار دشمن دلیران فرست  
 به رأی جهان دیدگان کار کن  
 مترس از جوانان شمشیرزن  
 جوانان پیل افکن شیرگیر  
 خردمند باشد جهان دیده مرد  
 جوانان شایسته بخت و ور  
 اگر ت مملکت باید آراسته  
 سپه را مکن پیشرو جز کسی  
 به خردان مفرمای کار درشت  
 رعیت نوازی و سرلشکری  
 نخواهی که ضایع شود روزگار  
 نتابد سگ صید روی از پلنگ  
 جو پرورده باشد پسر در شکار  
 به کشتی و نخجیر و آماج و گوی  
 به گرمابه پرورده و عیش و ناز

دو مردش نشانند بر پشت زین بود کش زند کودکی بر زمین

\*

یکی را که دیدی تو در جنگ پشت  
مخنث به از مرد شمشیرزن  
چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش  
اگر چون زنان جست خواهی گریز  
سواری که در جنگ بنمود پشت  
شجاعت نیاید مگر زان دو یار  
دو همجنس همسفره همزبان  
که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر  
چو بینی که یاران نباشند یار

\*

دو تن پرور ای شاه کشورگشای  
ز نام آوران گوی دولت برند  
هر آن کاو قلم را نورزید و تیغ  
قلم زن نکودار و شمشیرزن  
نه مردی ست دشمن در اسباب جنگ  
بسا اهل دولت به بازی نشست

\*

نگویم ز جنگ بداندیش ترس  
بسا کس به روز آیت صلح خواند  
ز رهپوش خسبند مرداوژنان  
به خیمه درون مرد شمشیرزن  
بباید نهان جنگ را ساختن  
حذر کار مردان کار آگه است

\*

میان دو بدخواه کوتاه دست نه فرزانی باشد این نشست

شود دستِ کوتاه ایشان دراز  
دگر را برآور ز هستی دمار  
به شمشیر تدبیر خونس بریز  
که زندان شود پیرهن بر تنش  
تو بگذار شمشیر خود در غلاف  
برآساید اندر میان گوسفند  
تو با دوست بنشین به آرام دل

\*

نگه دار پنهان ره آشقی  
نهان صلح جستند و پیدا مصاف  
که باشد که در پایت افتد چو گوی  
به کشتن درش کرد باید درنگ  
بماند گرفتار در چنبری  
نبینی دگر بندی خویش را  
که بر بندگان زورمندی کند  
که خود بوده باشد به بندی اسپر  
چو نیکش بداری نهد دیگری  
از آن به که صدره شیخون بری

\*

ز تلپیش این مشو زینهار  
چو یاد آیدش مهر پیوند خویش  
که ممکن بود زهر در انگبین  
که مر دوستان را به دشمن شمرد  
که بیند همه خلق را کیسه بُر

\*

ورا تا توانی به خدمت مگیر  
تو را هم ندارد ز غدرش هراس

که گر هر دو با هم سگالند راز  
یکی را به نیرنگ مشغول دار  
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز  
برو دوستی گیر با دشمنش  
چو در لشکر دشمن افتد خلاف  
چو گرگان پسندند بر هم گزند  
چو دشمن به دشمن بود مشتغل

چو شمشیر پیکار برداشتی  
که لشکرشکوفان مغفرشکاف  
دل مرد میدان نهانی بجوی  
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ  
که افتد کز این نیمه هم سروری  
اگر کشتی این بندی ریش را  
نترسد که دورانش بندی کند  
کسی بندگان را بود دستگیر  
اگر سر نهد بر خطت سروری  
اگر خفیه ده دل به دست آوری

گرات خویش دشمن شود دوستدار  
ده گردد درونش به کین تو ریش  
بداندیش را لفظ شیرین مبین  
کسی جان از آسیب دشمن ببرد  
که دارد آن شوخ در کیسه دُر

سباهی که عاصی شود در امیر  
مندانست سالار خود را سپاس

به سوگند و عهد استوارش مدار  
 نوآموز را ریسمان کن دراز  
 نگهبان پنهان بر او برگمار  
 نه بگسل که دیگر نبینیش باز

\*

چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار  
 که بندی چو دندان به خون در برد  
 گرفتی به زندانیانش سپار  
 ز حلقوم بیدادگر خون خورد

\*

چو برکندی از دست دشمن دیار  
 که گر باز کوبد در کارزار  
 رعیت بسامانتر از وی بدار  
 برآرند عام از دماغش دمار  
 در شهر بر روی دشمن میند  
 که انباز دشمن به شهر اندر است  
 وگر شهریان را رسانی گزند  
 مگو دشمن تیغزن بر در است

\*

به تدبیر جنگ بداندیش کوش  
 منه در میان راز با هر کسی  
 مصالح بیندیش و نیت بیوش  
 که جاسوس همکاسه دیدم بسی  
 سکندر که با شرقیان حرب داشت  
 چو بهمن به زاولستان خواست شد  
 در خیمه گویند در غرب داشت  
 چپ آوازه افکند و از راست شد  
 بر آن رأی و دانش نباید گریست  
 که عالم به زیر ننگین آوری  
 چه حاجت به تندی و گردنکشی  
 دل دردمندان برآور ز بند  
 برو همت از ناتوانان بخواه  
 ز بازوی مردی به آید به کار  
 اگر بر فریدون زد از پیش برد  
 هر آنک استعانت به درویش برد  
 کرم کن نه پرخاش و کین آوری  
 چو کاری برآید به لطف و خوشی  
 نخواهی که باشد دلت دردمند  
 به بازو توانا نباشد سپاه  
 دعای ضعیفان امیدوار  
 هر آنک استعانت به درویش برد

باب دوم  
در احسان



که معنی بماند ز صورت به جای  
به صورت درش هیچ معنی نبود  
که خسبند از او مردم آسوده دل  
به مرده نپردازد از حرص خویش  
پراکندگان را ز خاطر مهل  
که فردا کلیدش نه در دست توست  
که شفقت نیاید ز فرزند و زن  
که با خود نصیبی به عقبی برد  
نخارد کس اندر جهان پشت من  
که فردا به دندان بری پشت دست  
که ستر خدایت بود پرده پوش  
مبادا که گردی به درها غریب  
که ترسد که محتاج گردد به غیر  
که روزی تو دلخسته باشی مگر  
ز روز فروماندگی یسار کن  
به شکرانه خواهنده از در مران

\*

غبارش بیفشان و خارش بکن  
بود تازه بی بیخ هرگز درخت  
مده بوسه بر روی فرزند خویش  
وگر خشم گیرد که بارش برد

اگر هوشمندی به معنی گرای  
که را دانش و جود و تقوی نبود  
کسی خسبند آسوده در زیر گل  
غم خویش در زندگی خور که خویش  
نخواهی که باشی پراکنده دل  
پریشان کن امروز گنجینه چُست  
تو با خود ببر توشه خویشتن  
کسی گوی دولت ز دنیا برد  
به غمخوارگی چون سرانگشت من  
مکن بر کف دست نه هرچه هست  
به پوشیدن ستر درویش کوش  
مگردان غریب از درت بی نصیب  
بزرگی رساند به محتاج خیر  
به حال دل خستگان درنگر  
درون فروماندگان شاد کن  
نه خواهنده ای بر در دیگران

بدر مرده را سایه بر سر فکن  
ندانی چه بودش فرومانده سخت  
هو بینی یتیمی سرافکننده پیش  
یتیم ار بگرید که نازش خرد



الا تا نگرید که عرش عظیم  
 به رحمت بکن آتش از دیده پاک  
 اگر سایه خود برفت از سرش  
 من آن گه سر تاجور داشتم  
 اگر بر وجودم نشستی مگس  
 کنون دشمنان گسر برندم اسپر  
 مرا باشد از درد طفلان خبر  
 یکی خار پای یتیمی بکند  
 همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید  
 بلرزد همی چون بگرید یتیم  
 به شفقت بیفشانش از چهره خاک  
 تو در سایه خویشتن پرورش  
 که سر بر کنار پدر داشتم  
 پریشان شدی خاطر چند کس  
 نباشد کس از دوستاتم نصیر  
 که در طفلی از سر برفتم پدر  
 به خواب اندرش دید صدر خُجند  
 کز آن خار بر من چه گلها دمید

\*

مشو تا توانی ز رحمت بری  
 چو انعام کردی مشو خودپرست  
 اگر تیغ دورانش انداخته‌ست  
 چو بینی دعاگوی دولت هزار  
 که چشم از تو دارند مردم بسی  
 کرم خوانده‌ام سیرت سروران  
 که رحمت برندت چو رحمت بری  
 که من سرورم دیگران زیردست  
 نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست  
 خداوند را شکر نعمت گزار  
 نه تو چشم داری به دست کسی  
 غلط گفتم اخلاق پیغمبران

## حکایت

شنیدم که یک هفته ابن‌السبیل  
ز فرخنده‌خویی نخوردی بگاہ  
برون رفت و هر جانبی بنگرید  
به تنها یکی در بیابان چو بید  
به دلداری‌اش مرحبایی بگفت  
که ای چشمهای مرا مردمک  
نعم گفت و برجست و برداشت گام  
رقیبان مهانسرای خلیل  
بفرمود و ترتیب کردند خوان  
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع  
چنین گفتش ای پیر دیرینه‌روز  
نه شرط است وقتی که روزی خوری  
بگفتا نگیرم طریق به دست  
بدانست پیغمبر نیک‌فال  
به خواری براندش چو بیگانه دید  
سروش آمد از کردگار جلیل  
منش. داده صد سال روزی و جان  
گر او می‌برد پیش آتش سجود

\*

گره بر سر بند احسان مزن  
نهان می‌کند مرد تفسیردان  
که این زرق و شیداست و آن مکر و فن  
که علم و ادب می‌فروشد به نان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد      که اهل خرد دین به دنیا دهد  
ولیکن تو پستان که صاحب خرد      از ارزان فروشان به رغبت خرد

### حکایت

زباندانی آمد به صاحب‌دلی  
یکی سفته را ده درم بر من است  
همه شب پریشان از او حال من  
بکرد از سخنهای خاطر پریش  
خدایش مگر تا ز مادر بزاد  
ندانسته از دفتر دین الف  
خور از کوه یک روز سر بر نزد  
در اندیشه‌ام تا کدامم کریم  
شنید این سخن پیر فرخ‌نهاد  
زر افتاد در دست افسانه‌گوی  
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست  
گدایی که بر شیر نر زین نهد  
برآشفت عابد که خاموش باش  
اگر راست بود آنچه پنداشتم  
وگر شوخ‌چشمی و سالوس کرد  
که خود را نگه داشتم آبروی  
بد و نیک را بذل کن سیم و زر  
خنک آن که در صحبت عاقلان  
گرت عقل و رای است و تدبیر و هوش  
که اغلب در این شیوه دارد مقال

که محکم فرومانده‌ام در گلی  
که دانگی از او بر دلم ده من است  
همه روز چون سایه دنبال من  
درون دلم چون در خانه ریش  
جز این ده درم چیز دیگر نداد  
نخوانده بجز باب لاینصرف  
که آن قلیبان حلقه بر در نزد  
از آن سنگدل دست گیرد به سیم  
درستی دو در آستینش نهاد  
برون رفت از آنجا چو زر تازه‌روی  
بر او گر ببرد نباید گریست  
ابوزید را اسب و فرزین نهد  
تو مرد زبان نیستی گوش باش  
ز خلق آبرویش نگه داشتم  
الا تا نپنداری افسوس کرد  
ز دست چنان گریزی یاوه‌گوی  
که این کسب خیر است و آن دفع شر  
بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان  
به عزت کنی پند سعدی به گوش  
نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

## حکایت

یکی رفت و دینار از او صد هزار  
 نه چون ممسکان دست بر زر گرفت  
 ز درویش خالی نبودی درش  
 دل خویش و بیگانه خرسند کرد  
 ملامت کنی گفتش ای باددست  
 به سالی توان خرمن اندوختن  
 چو در تنگدستی نداری شکیب  
 به دختر چه خوش گفت بانوی ده  
 همه وقت بردار مشک و سبوی  
 به دنیا توان آخرت یافتن  
 به یکبار بر دوستان زر میاش  
 اگر تنگدستی مرو پیش یار  
 اگر روی بر خاک پایش نهی  
 خداوند زر برکند چشم دیو  
 تهیدست در خو برویان میبچ  
 به دست تهی بر نیاید امید  
 وگر هرچه یابی به کف بر نهی  
 گدایان به سعی تو هرگز قوی  
 چو مناع خیر این حکایت بگفت  
 پراکنده دل گشت از آن عیبجوی  
 مرا دستگاهی که پیرامن است  
 نه ایشان به خست نگه داشتند  
 به دستم نیفتاد مال پدر  
 همان به که امروز مردم خورند  
 خور و پوش و بخشای و راحت رسان

خلف برد صاحب‌دلی هوشیار  
 چو آزادگان دست از او برگرفت  
 مسافر به مهانسرای اندرش  
 نه همچون پدر سیم و زر بند کرد  
 به یکره پریشان مکن هرچه هست  
 به یکدم نه مردی بود سوختن  
 نگه دار وقت فراخی حسیب  
 که روز نوا برگ سختی بنه  
 که پیوسته در ده روان نیست جوی  
 به زر پنجه شیر بر تافتن  
 وز آسیب دشمن به اندیشه باش  
 وگر سیم داری بیا و بیار  
 جوابت نگوید به دست تهی  
 به دام آورد صخر جنی به ریو  
 که بی سیم مردم نیرزند هیچ  
 به زر بر کنی چشم دیو سفید  
 گفت وقت حاجت بماند تهی  
 نگردند ترسم تو لاغر شوی  
 ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت  
 برآشفتم و گفتم ای پراکنده گوی  
 پدر گفتم میراث جد من است  
 به حسرت بردند و بگذاشتند  
 که بعد از من افتد به دست پسر  
 که فردا پس از من به یغما برند  
 نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای  
 زر و نعمت اکنون بده کآن توست  
 فرومایه مآند به حسرت به جای  
 که بعد از تو بیرون ز فرمان توست  
 به دنیا توانی که عقی خری  
 بخر جان من ورنه حسرت بری

### حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی  
 به بازار گندم فروشان گرای  
 که دیگر مخر نان ز بقال کوی  
 که این جو فروشی ست گندم‌نمای  
 به یک هفته رویش ندیده‌ست کس  
 به زن گفت کای روشنایی بساز  
 نه مردی بود نفع از او واگرفت  
 چو استاده‌ای دست افتاده گیر  
 خریدار دکان بی‌رونقند  
 کرم پیشه شاه مردان علی‌ست  
 جوانمرد اگر راست خواهی ولی‌ست

### حکایت

شنیدم که پیری به راه حجاز  
 چنان گرم‌رو در طریق خدای  
 به هر خُطوه کردی دو رکعت نماز  
 که خار مغیلان نکندی ز پای  
 به آخر ز وسواس خاطر پریش  
 به تلبیس ابلیس در چاه رفت  
 که نتوان از این خوبتر راه رفت  
 غرورش سر از جاده برتافتی  
 که ای نیکبخت مبارک‌نهاد  
 که نزلی بدین حضرت آورده‌ای  
 به از الف رکعت به هر منزلی  
 به احسانی آسوده کردن دلی

### حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن  
 برو تا ز خوانت نصیبی دهند  
 بگفتا بود مطبخ امروز سرد  
 زن از ناامیدی سرانداخت پیش  
 که سلطان از این روزه گویی چه خواست  
 خورنده که خیرش برآید ز دست  
 مسلم کسی را بوده روزه داشت  
 وگرنه چه لازم که سعی ای بری  
 که خیز ای مبارک در رزق زن  
 که فرزندکانت نظر بر رمند  
 که سلطان به شب نیت روزه کرد  
 همی گفت با خود دل از فاقه ریش  
 که افطار او عید طفلان ماست  
 به از صائم الدهر دنیاپرست  
 که درمانده ای را دهد نان چاشت  
 ز خود باز گیری و هم خود خوری

### حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود  
 که سقله خداوند هستی مباد  
 کسی را که همت بلند اوفتند  
 چو سیلاب ریزان که در کوهسار  
 نه در خورد سرمایه کردی کرم  
 ابرش تنگدستی دو حرفی نوشت  
 یکی دست گیرم به چندین درم  
 به چشم اندرش قدر چیزی نبود  
 به خصمان بندی فرستاد مرد  
 بدارید چندی کف از دامنش  
 وز آنجا به زندانی آمد که خیز  
 چو گنجشک در باز دید از قفس  
 چو باد صبا زان میان سیر کرد  
 گرفتند حالی جوانمرد را  
 کفافش به قدر مروّت نبود  
 جوانمرد را تنگدستی مباد  
 مرادش کم اندر کمند اوفتند  
 نگیرد همی بر بلندی قرار  
 تنک مایه بودی از این لاجرم  
 که ای خوب فرجام نیکوسرشت  
 که چندی ست تا من به زندان دَرَم  
 ولیکن به دستش پشیزی نبود  
 که ای نیکنامان آزادمرد  
 وگر می گریزد ضهان بر منش  
 وز این شهر تا پای داری گریز  
 قرارش نماید اندر آن یک نفس  
 نه سیری که بادش رسیدی به گرد  
 که حاصل کنی سیم یا مرد را

سه بیچارگی راه زندان گرفت  
 شنیدم که در حبس چندی بماند  
 زمانها نیاسود و شها نخفت  
 نپندارمت مال مردم خوری  
 بگفت ای جلیس مبارک نفس  
 یکی ناتوان دیدم از بند ریش  
 ندیدم به نزدیک رایم پسند  
 بُرد آخر و نیکنامی ببرد  
 تنی زنده دل خفته در زیر گل  
 دل زنده هرگز نگرده هلاک

که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت  
 نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند  
 بر او پارسایی گذر کرد و گفت  
 چه پیش آمدت تا به زندان دری  
 نخوردم به حیلتگری مال کس  
 خلاصش ندیدم بجز بند خویش  
 من آسوده و دیگری پایبند  
 زهی زندگانی که نامش نبرد  
 به از عالمی زنده مرده دل  
 تن زنده دل گر بپرد چه باک

### حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت  
 کله دلو کرد آن پسندیده کیش  
 به خدمت میان بست و بازو گشاد  
 خبر داد پیغمبر از حال مرد  
 الا گر جفاکاری اندیشه کن  
 کسی با سگی نیکویی گم نکرد  
 گرم کن چنان کت برآید ز دست  
 به قنطار زر بخش کردن ز گنج  
 برد هر کسی بار در خورد زور

برون از رمق در حیاتش نیافت  
 چو خیل اندر آن بست دستار خویش  
 سگ ناتوان را دمی آب داد  
 که داور گناهان از او عفو کرد  
 وفا پیش گیر و کرم پیشه کن  
 کجا گم شود خیر با نیکمرد  
 جهانبان در خیر بر کس نبست  
 نباشد چو قیراطی از دسترنج  
 گران است پای ملخ پیش مور

\*

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت  
 گر از پا درآید نماند اسیر  
 به آزار فرمان مده بر رهی  
 چو تمکین و جاهت بود بر دوام

که فردا نگیرد خدا با تو سخت  
 که افتادگان را بود دستگیر  
 که باشد که افتد به فرماندهی  
 مکن زور بر ضعف درویش عام

چو بیدق که ناگاه فرزین شود  
 نپاشند در هیچ دل تخم کین  
 که بر خوشه چین سر گران می کند  
 وز آن بار غم بر دل این نهند  
 بس افتاده را یاوری کرد بخت  
 مبادا که روزی شوی زیر دست

که افتد که با جاه و تمکین شود  
 نصیحت شنو مردم دوربین  
 خداوند خرمن زیان می کند  
 نترسد که نعمت به مسکین دهند  
 بسا زورمندا که افتاد سخت  
 دل زیردستان نباید شکست

### حکایت

بر تندرویی خداوند مال  
 بر او زد به سر باری از طیر بانگ  
 سر از غم بر آورد و گفت ای شگفت  
 مگر می نترسد ز تلخی خواست  
 براندش به خواری و زجر تمام  
 شنیدم که برگشت از او روزگار  
 عطارد قلم در سیاهی نهاد  
 نه بارش رها کرد و نه بارگیر  
 مشعبد صفت کیسه و دست پاک  
 بر این ماجرا مدتی برگذشت  
 توانگر دل و دست و روشن نهاد  
 چنان شاد بودی که مسکین به مال  
 ز سختی کشیدن قدمهاش سست  
 که خشنود کن مرد درمنده را  
 بر آورد بی خویشتن نعره ای  
 عیان کرده اشکش به دیباچه راز  
 که اشکت ز جور که آمد به روی  
 بر احوال این پیر شوریده بخت

بنالید درویشی از ضعف حال  
 نه دینار دادش سیه دل نه دانگ  
 دل سائل از جور او خون گرفت  
 توانگر ترشروی باری چراست  
 بفرمود کوه نظر تا غلام  
 به نا کردن شکر پروردگار  
 بزرگیش سر در تباهی نهاد  
 شقاوت برهنه نشاندش چو سیر  
 فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک  
 بر ایای حالش دگرگونه گشت  
 غلامش به دست کربیی فتاد  
 به دیدار مسکین آشفته حال  
 شبانگه یکی بر درش لقمه جست  
 بفرمود صاحب نظر بنده را  
 چو نزدیک بردش ز خوان بهره ای  
 شکسته دل آمد بر خواجه باز  
 بپرسید سالار فرخنده خوی  
 بگفت اندروم بشورید سخت



که مملوک وی بودم اندر قدیم  
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز  
 بختید و گفت ای پسر جور نیست  
 نه آن تند روی است بازارگان  
 من آمم که آن روزم از در براند  
 نگه کرد باز آسمان سوی من  
 خدای ار به حکمت ببندد دری  
 بسا مفلس بینوا سیر شد

خداوند املاک و اسباب و سیم  
 کند دست خواهش به درها دراز  
 ستم بر کس از گردش دور نیست  
 که بردی سر از کبر بر آسمان  
 به روز منش دور گیتی نشاند  
 فروشت گرد غم از روی من  
 گشاید به فضل و کرم دیگری  
 بسا کار منعم زبر زیر شد

### حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو  
 که شبلی ز حانوت گندمفروش  
 نگه کرد و موری در آن غله دید  
 ز رحمت بر او شب نیارست خفت  
 مروت نباشد که این مور ریش  
 درون پراکندگان جمع دار  
 چه خوش گفت فردوسی پاکزاد  
 میازار موری که دانه کش است  
 سیاه اندرون باشد و سنگدل  
 مزن بر سر ناتوان دست زور  
 درون فروماندگان شاد کن  
 نبخشود بر حال پروانه شمع  
 گرفتم ز تو ناتوانتر بسی است  
 ببخش ای پسر کادمیزاده صید  
 عدو را به الطاف گردن ببند  
 چو دشمن کرم ببند و لطف و جود

اگر نیکبختی و مردانه رو  
 به ده برد انبان گندم به دوش  
 که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید  
 به مأوای خود بازش آورد و گفت  
 پراکنده گردانم از جای خویش  
 که جمعیت باشد از روزگار  
 که رحمت بر آن تربت پاک باد  
 که جان دارد و جان شیرین خوش است  
 که خواهد که موری شود تنگدل  
 که روزی به پایش درافتی چو مور  
 ز روز فروماندگی یاد کن  
 نگه کن که چون سوخت در پیش جمع  
 تواناتر از تو هم آخر کسی است  
 به احسان توان کرد و وحشی به قید  
 که نتوان بریدن به تیغ این کمند  
 نیاید دگر خبث از او در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک  
 چو با دوست دشخوار گیری و تنگ  
 وگر خواجه با دشمنان نیکخوست  
 نروید ز تخم بدی بسار نیک  
 نخواهد که بیند تو را نقش و رنگ  
 بسی بر نیاید که گردند دوست

### حکایت

به ره بر یکی پیشم آمد جوان  
 بدو گفتم این ریسمان است و بند  
 سبک طوق و زنجیر از او باز کرد  
 هنوز از پیش تازیان می‌دوید  
 چو باز آمد از عیش و شادی به جای  
 نه این ریسمان می‌برد با منش  
 به لطفی که دیده‌ست پیل دمان  
 بدان را نوازش کن ای نیکمرد  
 بر آن مرد کند است دندان یوز  
 به تک در پی‌اش گوسفندی دوان  
 که می‌آرد اندر پی‌ات گوسفند  
 چپ و راست پویدن آغاز کرد  
 که جو خورده بود از کف مرد و خوید  
 مرا دید و گفت ای خداوند رای  
 که احسان کمندی‌ست در گردنش  
 نیارد همی حمله بر پیلبان  
 که سگ پاس دارد چو نان تو خورد  
 که مالد زبان بر پنیرش دو روز

### حکایت

یکی روبهی دید بی‌دست و پای  
 که چون زندگانی بسر می‌برد  
 در این بود درویش شوریده‌رنگ  
 شغال نگوینخت را شیر خورد  
 دگر روز باز اتفاق اوفتاد  
 بقین مرد را دیده بیننده کرد  
 کز این پس به کنجی نشینم چو مور  
 ز نخدان فرو برد چندی به جیب  
 نه بیگانه تیار خوردش نه دوست  
 فروماند در لطف و صنع خدای  
 بدین دست و پای از کجا می‌خورد  
 که شیری درآمد شغالی به چنگ  
 بماند آنچه روباه از آن سیر خورد  
 که روزی رسان قوت روزش بداد  
 شد و تکیه بر آفریننده کرد  
 که روزی نخوردند پیلان به زور  
 که بخشنده روزی فرستد ز غیب  
 چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش  
 برو شیر درنده باش ای دغل  
 چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر  
 چو شیر آن که را گردنی فربه است  
 به چنگ آر و با دیگران نوش کن  
 بخور تا توانی به بازوی خویش  
 چو مردان ببر رنج و راحت رسان  
 بگیری ای جوان دست درویش پیر  
 خدا را بر آن بنده بخشایش است  
 کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست  
 کسی نیک بیند به هر دو سرای  
 ز دیوار محرابش آمد به گوش  
 مینداز خود را چو روباه شل  
 چه باشی چو روبه به وامانده سیر  
 گرفتد چو روبه سگ از وی به است  
 نه بر فضله دیگران گوش کن  
 که سعيات بود در ترازوی خویش  
 مختت خورد دسترنج کسان  
 نه خود را بیفکن که دستم بگیر  
 که خلق از وجودش در آسایش است  
 که دون همتانند بی مغز و پوست  
 که نیکی رساند به خلق خدای

### حکایت

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم  
 من و چند سیاح صحرانورد  
 سر و چشم هر یک بوسید و دست  
 زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت  
 به لطف و سخن گرمرو مرد بود  
 همه شب نبودش قرار و هجوع  
 سحرگه میان بست و در باز کرد  
 یکی بد که شیرین و خوش طبع بود  
 مرا بوسه گفتا به تصحیف ده  
 به خدمت منه دست بر کفش من  
 به ایثار مردان سبق برده اند  
 همین دیدم از پاسبان تاتار  
 کرامت جوانمردی و نان دهی ست  
 شناسا و رهرو در اقصای روم  
 برفتم قاصد به دیدار مرد  
 به تمکین و عزت نشاند و نشست  
 ولی بی مروت چو بی بر درخت  
 ولی دیگدانش عجب سرد بود  
 ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع  
 همان لطف و پرسیدن آغاز کرد  
 که با ما مسافر در آن ریع بود  
 که درویش را توشه از بوسه به  
 مرانان ده و کفش بر سر بزن  
 نه شب زنده داران دل مرده اند  
 دل مرده و چشم شب زنده دار  
 مقالات بیپوده طبل تهی ست

قیامت کسی بینی اندر بهشت      که معنی طلب کرد و دعوی بهشت  
به معنی توان کرد دعوی درست      دم بی‌قدم تکیه‌گاهی ست سست

### حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود  
صبا سرعتی رعذبانگ ادهمی  
به تک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت  
یکی سیل رفتارِ هامون نورد  
ز اوصاف حاتم به هر مرز و بوم  
که همتای او در کرم مرد نیست  
بیابان نوردی چو کشتی بر آب  
به دستور دانا چنین گفت شاه  
من از حاتم آن اسب تازی نژاد  
بدانم که در وی شکوه مهی است  
رسولی هنرمند عالم به طی  
زمین مرده و ابر گریان بر او  
به منزلگه حاتم آمد فرود  
سماطی بیفکند و اسبی بکشت  
سب آنجا بودند و روز دگر  
همی گفت حاتم پریشان چو مست  
که ای بهره‌ور موبد نیکنام  
من آن باد رفتارِ دلدل شتاب  
که دانستم از هول باران و سیل  
به نوعی دگر روی و راهم نبود  
مروت ندیدم در آیین خویش  
مرا نام باید در اقلیم فاش

به خیل اندرش بادپایی چو دود  
که بر برق پیشی گرفتی همی  
تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت  
که باد از پیش باز ماندی چو گرد  
بگفتند برخی به سلطان روم  
چو اسبش به جولان و ناورد نیست  
که بالای سیرش نپرد عقاب  
که دعوی خجالت بود بی‌گواه  
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد  
وگر رد کند بانگ طبل تهی است  
روان کرد و ده مرد همراه وی  
صبا کرده بار دگر جان در او  
برآسود چون تشنه بر زنده رود  
به دامن شکر دادشان زر به مشت  
بگفت آنچه دانست صاحب‌خبر  
به دندان ز حسرت همی کند دست  
چرا پیش از اینم نگفتی پیام  
ز بهر شما دوش کردم کباب  
نشاید شدن در چراگاه خیل  
جز او بر در بارگاهم نبود  
که مهان بخسبد دل از فاقه ریش  
دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسب  
 خبر شد به روم از جوانمرد طی  
 ز حاتم بدین نکته راضی مشو  
 طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب  
 هزار آفرین گفت بر طبع وی  
 از این خوبتر ماجرای شنو

### حکایت

ندانم که گفت این حکایت به من  
 ز نام آوران گوی دولت ربود  
 توان گفت او را سحاب کرم  
 کسی نام حاتم نبردی برش  
 که چند از مقالات آن بادسج  
 شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت  
 در ذکر حاتم کسی باز کرد  
 حسد مرد را بر سر کینه داشت  
 که تا هست حاتم در ایام من  
 بلاجوی راه بنی طی گرفت  
 جوانی به ره پیشباز آمدش  
 نکوروی و دانا و شیرین زبان  
 کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود  
 نهادش سحر بوسه بر دست و پای  
 بگفتا نیارم شد اینجا مقیم  
 بگفت ار نهی با من اندر میان  
 به من دار گفت ای جوانمرد گوش  
 در این بوم حاتم شناسی مگر  
 سرش پادشاه ین خواسته‌ست  
 گرم ره نمایی بدانجا که اوست  
 بخندید برنا که حاتم منم  
 که بوده‌ست فرماندهی در ین  
 که در گنج بخشی نظیرش نبود  
 که دستش چو باران فشانندی درم  
 که سودا نرفتی از او بر سرش  
 که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج  
 چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت  
 دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد  
 یکی را به خون خوردنش برگماشت  
 نخواهد به نیکی شدن نام من  
 به کشتن جوانمرد را پی گرفت  
 کز او بوی انسی فراز آمدش  
 بر خویش برد آن شبش میهان  
 بداندیش را دل به نیکی ربود  
 که نزدیک ما چند روزی بپای  
 که در پیش دارم مهمی عظیم  
 چو یاران یکدل بکوشم به جان  
 که داتم جوانمرد را پرده پوش  
 که فرخنده‌رای است و نیکوسیر  
 ندانم چه کین در میان خاسته‌ست  
 همین چشم دارم ز لطف تو دوست  
 سر اینک جدا کن به تیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید  
 چو حاتم به آزادگی سر نهاد  
 به خاک اندر افتاد و بر پای جست  
 بینداخت شمشیر و ترکش نهاد  
 که من گر گلی بر وجودت زخم  
 دو چشمش ببوسید و در بر گرفت  
 ملک در میان دو ابروی مرد  
 بگفتا بیا تا چه داری خبر  
 مگر بر تو نام آوری حمله کرد  
 جوانمرد شاطر زمین بوسه داد  
 که دریافتم حاتم نامجوی  
 جوانمرد و صاحب خرد دیدمش  
 مرا بار لطفش دوتا کرد پشت  
 بگفت آنچه دید از کرمهای وی  
 فرستاده را داد مهوری درم  
 مرا او را سزد گر گواهی دهند

گزندت رسد یا شوی ناامید  
 جوان را برآمد خروش از نهاد  
 گهش خاک بوسید و گه پای و دست  
 چو بیچارگان دست بر کش نهاد  
 به نزدیک مردان نه مردم زخم  
 وز آنجا طریق یمن برگرفت  
 بدانست حالی که کاری نکرد  
 چرا سرنبستی به فتراک بر  
 نیاوردی از ضعف تاب نبرد  
 ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد  
 هنرمند و خوش منظر و خوبروی  
 به مردانگی فوق خود دیدمش  
 به شمشیر احسان و فضل بکشت  
 شهنشه ثنا گفت بر آل طی  
 که مهر است بر نام حاتم کرم  
 که معنی و آوازه اش هم‌رهند

### حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول  
 فرستاد لشکر بشیر نذیر  
 بفرمود کشتن به شمشیر کین  
 زنی گفت من دختر حاتم  
 کرم کن به جای من ای محترم  
 به فرمان پیغمبر نیک‌رای  
 در آن قوم باقی نهادند تیغ  
 به زاری به شمشیر زن گفت زن

نکردند منشور ایمان قبول  
 گرفتند از ایشان گروهی اسیر  
 که ناپاک بودند و ناپاک‌دین  
 بخواید از این نامور حاکم  
 که مولای من بود از اهل کرم  
 گشادند زنجیرش از دست و پای  
 که رانند سیلاب خون بی‌دریغ  
 مرا نیز با جمله گردن بزن

مروت نینم رهایی ز بند      به تنها و یارانم اندر کمند  
 همی‌گفت و گریان بر احوال طی      به سمع رسول آمد آواز وی  
 ببخشد آن قوم و دیگر عطا      که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

### حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد      طلب ده درم سنگ فایند کرد  
 ز راوی چنان یاد دارم خبر      که پیشش فرستاد تنگی شکر  
 زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود      همان ده درم حاجت پیر بود  
 شنید این سخن نامبردار طی      بخندید و گفت ای دلارام حی  
 گراو در خور حاجت خویش خواست      جوآنردی آل حاتم کجاست

\*

چو حاتم به آزادمردی دگر      ز دوران گیتی نیامد مگر  
 ابوبکر سعد آن که دست نوال      نهد همتش بر دهان سؤال  
 رعیت پناها دلت شاد باد      به سعیات مسلمانان آباد باد  
 سر افرازد این خاک فرخنده‌بوم      ز عدلت بر اقلیم یونان و روم  
 چو حاتم اگر نیستی کام‌وی      نبردی کس اندر جهان نام طی  
 ثنا ماند از آن نامور در کتاب      تو را هم ثنا ماند و هم ثواب  
 که حاتم بدان نام و آوازه خواست      تو را سعی و جهد از برای خداست  
 تکلف بر مرد درویش نیست      وصیت همین یک سخن بیش نیست  
 که چندان که جهدت بود خیر کن      ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

### حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود      ز سوداش خون در دل افتاده بود  
 بیابان و باران و سرما و سیل      فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل  
 همه شب در این غصه تا بامداد      سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه سلطان که این بوم و بر زان اوست  
 در آن حال مُنکَر بر او برگذشت  
 نه صبر شنیدن نه روی جواب  
 که سودای این بر من از بهر چیست  
 که نگذاشت کس را نه دختر نه زن  
 خودش در بلا دید و خر در وَحَل  
 فروخورد خشم سخنهاى سرد  
 چه نیکو بود مهر در وقت کین  
 عجب رستی از قتل گفنا خموش  
 وی انعام فرمود در خورد خویش  
 اگر مردی احسن الی من اسا

نه دشمن برست از زبانش نه دوست  
 قضا را خداوند آن پهن دشت  
 شنید این سخنهاى دور از صواب  
 ملک شرمگین در حَشَم بنگریست  
 یکی گفت شاهها به تیغش بزن  
 نگه کرد سلطان عالی محل  
 ببخشود بر حال مسکین مرد  
 زرش داد و اسب و قبا پوستین  
 یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش  
 اگر من بنالیدم از درد خویش  
 بدی را بدی سهل باشد جزا

### حکایت

در خانه بر روی سائل ببست  
 جگر گرم و آه از تَف سینه سرد  
 پیرسیدش از موجب کین و خشم  
 جفایی کز آن شخصش آمد به روی  
 یک امشب به نزد من افطار کن  
 به خانه درآوردش و خوان کشید  
 بگفت ایزدت روشنائی دهاد  
 سحر دیده بر کرد و دنیا بدید  
 که آن بی بصر دیده بر کرد دوش  
 که برگشت درویش از او تنگدل  
 که چون سهل شد بر تو این کار سخت  
 بگفت ای ستمکار آشفته روز  
 که مشغول گشتی به جغد از همای

شنیدم که مغروری از کبر مست  
 به کنجی فروماند و بنشست مرد  
 شنیدش یکی مرد پوشیده چشم  
 فرو گفت و بگریست بر خاک کوی  
 بگفت ای فلان ترک آزار کن  
 به خلق و فریبش گریبان کشید  
 برآسود درویش روشن نهاد  
 شب از نرگش قطره چندی چکید  
 حکایت به شهر اندر افتاد و جوش  
 شنید این سخن خواجه سنگدل  
 بگفتا حکایت کن ای نیکبخت  
 که بر کردت این شمع گیتی فروز  
 تو کوته نظر بودی و سست رای



که کردی تو بر روی وی در فراز  
 به مردی که پیش آیدت روشنی  
 همانا کز این توتیا غافلند  
 سرانگشت حیرت به دندان گزید  
 مرا بود دولت به نام تو شد  
 فرو برده چون موش دندان آز

به روی من این در کسی کرد باز  
 اگر بوسه بر خاک مردان زنی  
 کسانی که پوشیده چشم دلند  
 چو برگشته دولت ملامت شنید  
 که شهباز من صید دام تو شد  
 کسی چون به دست آورد جرّه باز

\*

ز خدمت مکن یکزمان غافل  
 که یک روزت افتد همایی به دام  
 امید است ناگه که صیدی زنی  
 ز صد چوبه آید یکی بر هدف

الا گر طلبکار اهل دلی  
 خورش ده به گنجشک و کبک و حمام  
 چو هر گوشه تیر نیاز افکنی  
 دُری هم برآید ز چندین صدف

\*

شبانگه بگردید در قافله  
 به تاریکی آن روشنایی نیافت  
 شنیدم که می‌گفت با ساروان  
 هر آن کس که پیش آمدم گفتم اوست  
 که باشد که روزی به مردی رسند  
 خورند از برای گلی خارها

یکی را پسر گم شد از راحله  
 ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت  
 چو آمد بر مردم کاروان  
 ندانی که چون راه بردم به دوست  
 از آن اهل دل در پی هر کسند  
 برنند از برای دلی بارها

\*

شب لعلی افتاد در سنگلاخ  
 چه دانی که گوهر کدام است و سنگ  
 که لعل از میانش نباشد به در  
 همان جای تاریک و لعنند و سنگ  
 برآمیختستند با جاهلان  
 که افستی به سروقت صاحب‌دلی  
 نبینی که چون بار دشمن کش است  
 که خون در دل افتاده خندد چو نار

ز تاج ملکزاده‌ای در مناخ  
 پدر گفتش اندر شب تیره‌رنگ  
 همه سنگها پاس دار ای پسر  
 در اوباش پاکان شوریده‌رنگ  
 چو پاکیزه‌نفسان و صاحب‌دلان  
 به رغبت بکش بار هر جاهلی  
 کسی را که با دوستی سرخوش است  
 بدرد چو گل جامه از دست خار

مراعات صد کن برای یکی  
 حقیر و فقیر آید اندر نظر  
 به خدمت کمر بندشان بر میان  
 که ایشان پسندیده حق بسند  
 چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

غم جمله خور در هوای یکی  
 گرت خاکپایان شوریده سر  
 به مردی کز ایشان به در نیست آن  
 تو هرگز مبینشان به چشم پسند  
 کسی را که نزدیک ظنت بد اوست

\*

که درهاست بر روی ایشان فراز  
 که آیند در حله دامن کشان  
 ملکزاده را در نواخانه دست  
 بلندیت بخشد چو گردد بلند  
 که در نوبهارت نماید ظریف

در معرفت بر کسانیست باز  
 ایسا تلخ عیشان تلخی چشان  
 ببوسی گرت عقل و تدبیر هست  
 که روزی برون آید از شهر بند  
 مسوزان درخت گل اندر خریف

### حکایت

زرش بود و یارای خوردن نداشت  
 نه دادی که فردا به کار آیدش  
 زر و سیم در بند مرد لئیم  
 که ممسک کجا کرد زر در زمین  
 شنیدم که سنگی در آنجا نهاد  
 به یک دستش آمد به دیگر بخورد  
 کلاش به بازار و میزر گرو  
 پسر چنگی و نایی آورده پیش  
 پسر بامدادان بخنیدید و گفت  
 ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر  
 که با دوستان و عزیزان خوردند  
 هنوز ای برادر به سنگ اندر است  
 گرت مرگ خواهند از ایشان منال

یکی زهره خرج کردن نداشت  
 نه خوردی که خاطر بر آسایدش  
 شب و روز در بند زر بود و سیم  
 بدانست روزی پسر در کمین  
 ز خاکش بر آورد و بر باد داد  
 جوانمرد را زر بقایی نکرد  
 کز این کمزنی بود ناپاک رو  
 نهاده پدر چنگ در نای خویش  
 پدر زار و گریان همه شب نخفت  
 زر از بهر خوردن بود ای پدر  
 زر از سنگ خارا برون آورند  
 زر اندر کف مرد دنیا پرست  
 چو در زندگانی بُدی با عیال

چو چهارو آن گه خورند از تو سیر  
 بخیل توانگر به دینار و سیم  
 از آن سالها مسی بماند زرش  
 به سنگ اجل ناگهش بشکنند  
 پس از بردن و گرد کردن چو مور  
 سخنه‌های سعدی مثال است و پند  
 دریغ است از این روی برتافتن

که از بام پنجه گز افقی به زیر  
 طلسمی ست بالای گنجی مقیم  
 که گردد طلسمی چنین بر سرش  
 به آسودگی گنج قسمت کنند  
 بخور پیش از آن کت خورد کرم گور  
 به کار آیدت گر شوی کاربند  
 کز این روی دولت توان یافتن

### حکایت

جوانی به دانگی کرم کرده بود  
 به جرمی گرفت آسمان ناگهش  
 تکاپوی ترکان و غوغای عام  
 چو دید اندر آشوب درویش پیر  
 دلش بر جوانمرد مسکین بخت  
 برآورد زاری که سلطان ببرد  
 به هم برهمی سود دست دریغ  
 به فریاد از ایشان برآمد خروش  
 پیاده به سر تا در بارگاه  
 جوان از میان رفت و بردند پیر  
 به هولش برسید و هیبت نمود  
 چونیک است خوی من و راستی  
 برآورد پیر دلاور زبان  
 به قول دروغی که سلطان ببرد  
 ملک زین حکایت چنان برشکفت  
 وز این جانب افتان و خیزان جوان  
 یکی گفتش از چار سوی قصاص  
 تمنای پیری برآورده بود  
 فرستاد سلطان به کشتن گهش  
 تماشاکنان بر در و کوی و بام  
 جوان را به دست خلیق اسیر  
 که باری دل آورده بودش به دست  
 جهان ماند و خوی پسندیده برد  
 شنیدند ترکان آهخته تیغ  
 تپانچه‌زنان بر سر و روی و دوش  
 دویدند و بر تخت دیدند شاه  
 به گردن بر تخت سلطان اسیر  
 که مرگ منت خواستن بر چه بود  
 بد مردم آخر چرا خواستی  
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان  
 نردی و بیچاره‌ای جان ببرد  
 که چیزش بیخشود و چیزی نگفت  
 همی رفت بیچاره هر سو دوان  
 چه کردی که آمد به جانان خلاص

به گوشش فرو گفت کای هوشمند  
 یکی تخم در خاک از آن می‌نهد  
 جوی باز دارد بلایی درشت  
 حدیث درست آخر از مصطفی‌ست  
 عدو را نبینی در این بقعه پای  
 بگیری ای جهانی به روی تو شاد  
 کس از کس به دور تو باری نبرد  
 اتویی سایه لطف حق بر زمین  
 تو را قدر اگر کس نداند چه غم  
 به جانی و دانگی رهیدم ز بند  
 که روز فروماندگی بر دهد  
 عصایی شنیدی که عوجی بکشت  
 که بخشایش و خیر دفع بلاست  
 که بویگر سعد است کشور خدای  
 جهانی که شادی به روی تو باد  
 گلی در چمن جور خاری نبرد  
 پیمبر صفت رحمة العالمین  
 شب قدر را می‌ندانند هم

### حکایت

کسی دید صحرای محشر به خواب  
 همی بر فلک شد ز مردم خروش  
 یکی شخص از این جمله در سایه‌ای  
 بپرسید کای مجلس آرای مرد  
 رزی داشتم بر در خانه گفت  
 در این وقت نومیدی آن مرد راست  
 که یارب بر این بنده بخشایشی  
 چه گفتم چو حل کردم این راز را  
 که جمهور در سایه همتش  
 درختی‌ست مرد کرم باردار  
 حطب را اگر تیشه بر پی زنند  
 بسی پای دار ای درخت هنر

\*

بگفتم در باب احسان بسی  
 بنور مردم آزار را خون و مال  
 ولیکن نه شرط است با هر کسی  
 که از مرغ بد کننده به پر و بال

یکی را که با خواجه توست جنگ  
 برانداز بیخی که خار آورد  
 کسی را بده پایۀ مهتران  
 مبخشای بر هر کجا ظالمی ست  
 جهانسوز را کشته بهتر چراغ  
 هر آن کس که بر دزد رحمت کند  
 جفایندگان را بده سر به باد  
 به دستش چرا می دهی چوب و سنگ  
 درختی بی‌پرور که بار آورد  
 که بر کهتران سر ندارد گران  
 که رحمت بر او جور بر عالمی ست  
 یکی به در آتش که خلقی به داغ  
 به بازوی خود کاروان می‌زند  
 ستم بر ستم‌پیشه عدل است و داد

### حکایت

شنیدم که مردی غم‌خانه خورد  
 زنش گفت از اینان چه خواهی مکن  
 بشد مرد نادان پس کار خویش  
 زن بی‌خرد بر در و بام و کوی  
 مکن روی بر مردم ای زن تُرش  
 کسی با بدان نیکویی چون کند  
 چو اندر سری بینی آزار خلق  
 سگ آخر که باشد که خوانش نهند  
 چه نیکو زده است این مثل پیر ده  
 اگر نیکمردی نماید عسس  
 نی نیزه در حلقه کارزار  
 نه هر کس سزاوار باشد به مال  
 چو گربه نوازی کبوتر برد  
 بنایی که محکم ندارد اساس

\*

چه خوش گفت بهرام صحرائشین  
 دگر اسبی از گله باید گرفت  
 چو یکران توسن زدش بر زمین  
 که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست  
 چو گرگ خبیث آمدت در کمند  
 از ابلیس هرگز نیاید سجود  
 بداندیش را جاه و فرصت مده  
 مگو شاید این مار کشتن به چوب  
 قلمزن که بد کرد با زیر دست  
 مدبر که قانون بد می‌نهد  
 مگو ملک را این مدبر بس است  
 سعید آورد قول سعدی به جای  
 که سودی ندارد چو سیلاب خاست  
 بکش ورنه دل برکن از گوسفند  
 نه از بدگهر نیکویی در وجود  
 عدو در چه و دیو در شیشه به  
 چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب  
 قلم بهتر او را به شمشیر دست  
 تو را می‌برد تا به دوزخ دهد  
 مدبر مخوانش که مدبر کس است  
 که ترتیب ملک است و تدبیر رای



باب سوم

در عشق و مستی و شور





اگر زخم بینند و گر مرهمش  
به امیدش اندر گدایی صبور  
وگر تلخ بینند دم درکشند  
سلحدار خار است با شاه گل  
که تلخی شکر باشد از دست دوست  
سبکتر برد اشتر مست بار  
شکارش نجوید خلاص از کمند  
منازل شناسان گم کرده بی  
که چون آب حیوان به ظلمت درند  
رها کرده دیوار بیرون خراب  
نه چون کرم پيله به خود برتنند  
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی  
که بر شاطی نیل مستسقیند

\*

رباید همی صبر و آرام دل  
به خواب اندرش پای بند خیال  
که بینی جهان با وجودش عدم  
زر و خاک یکسان نماید برت  
که با او نماند دگر جای کس  
وگر دیده برهم نهی در دل است  
نه قوت که یک دم شکیبای شوی

خوشا وقت شوریدگان غمش  
گدایانی از پادشاهی نفور  
دمادم شراب الم درکشند  
بلای خمار است در عیش مُل  
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست  
سلامت کشانند مستان یار  
اسیرش نخواهد رهایی ز بند  
سلاطین عزلت گدایان حی  
به سر وقتشان خلق ره کی برند  
چو بیت المقدس درون پر قباب  
چو پروانه آتش به خود در زنند  
دلارام در بـر دلارام جوی  
نگویم که بر آب قادر نیند

نورا عشق همچون خودی ز آب و گل  
به بیداری اش فتنه بر خد و خال  
به صدقش چنان سر نهی در قدم  
چو در چشم شاهد نیاید زرت  
دگر با کست بر نیاید نفس  
بو گویی به چشم اندرش منزل است  
نه اندیشه از کس که رسوا شوی

گرت جان بخواهد به لب برنهی  
 چو عشق که بنیاد آن بر هواست  
 عجب داری از سالکان طریق  
 به سودای جانان ز جان مشتعل  
 به یاد حق از خلق بگریخته  
 نشاید به دارو دوا کردشان  
 الست از ازل همچنانشان به گوش  
 گروهی عمل دار عزلت‌نشین  
 به یک نعره کوهی ز جا بر کنند  
 چو بادند پنهان و چالاک‌پوی  
 سحرها بگریند چندان که آب  
 فرس کشته از بس که شب رانده‌اند  
 شب و روز در بحر سودا و سوز  
 چنان فتنه بر حسن صورت‌نگار  
 ندادند صاحب‌دلان دل به پوست  
 می صرف وحدت کسی نوش کرد

ورت تیغ بر سر نهد سر نهی  
 چنین فتنه‌انگیز و فرمانرواست  
 که باشند در بحر معنی غریق  
 به ذکر حبیب از جهان مشتغل  
 چنان مست ساقی که می ریخته  
 که کس مطلع نیست بر دردشان  
 به فریاد قالوا بلی در خروش  
 قدمهای خاکی دم آتشین  
 به یک ناله شهری به هم بر کنند  
 چو سنگند خاموش و تسبیح‌گوی  
 فروشویید از دیده‌شان کحل خواب  
 سحرگه خروشان که وامانده‌اند  
 نسدانند ز آشفتگی شب ز روز  
 که با حسن صورت ندارند کار  
 وگر ابلهی داد بی‌مغز کاوست  
 که دنیا و عقبی فراموش کرد

## حکایت

شـنیدم که وقتی گـدازاده‌ای  
همی‌رفت و می‌پخت سودای خام  
ز میدانـش خالی نبودی چو میل  
دلش خون شد و راز در دل بماند  
رقیبیان خبر یافتندش ز درد  
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست  
غلامی شکستش سر و دست و پای  
دگر رفت و صبر و قرارش نبود  
مگس‌وارش از پیش شکر به جور  
کسی گفتش ای شوخ دیوانه‌رنگ  
بگفت این جفا بر من از دست اوست  
من اینک دم دوستی می‌زنم  
ز من صبر بی‌او توقع مدار  
نه نیروی صبرم نه جای ستیز  
مگو زین در بارگه سر بتاب  
نه پروانه جان داده در پای دوست  
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی  
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ  
مرا خود ز سر نیست چندان خبر  
مکن با من ناشکیبا عتیب  
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید

نظر داشت با پادشاهزاده‌ای  
خیالش فرو برده دندان به کام  
همه وقت پهلوئی اسبش چو پیل  
ولی پایش از گریه در گل بماند  
دگر باره گفتندش اینجا مگرد  
دگر خیمه زد بر سر کوی دوست  
که باری نگفتمت ایدر مپای  
شکستیایی از روی یارش نبود  
برانندنی و بازگشتی به فور  
عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ  
نه شرطی ست نالیدن از دست دوست  
گر او دوست دارد وگر دشمنم  
که با او هم امکان ندارد قرار  
نه امکان بودن نه پای گریز  
وگر سر چو میخم نهد در طناب  
به از زنده در کنج تاریک اوست  
بگفتا به پایش درافتم چو گوی  
بگفت این قدر نبود از وی دریغ  
که تاج است بر تارکم یا تبر  
که در عشق صورت نبندد شکیب  
نبرم ز دیدار یوسف امید

یکی را که سرخوش بود با یکی  
 رکابش ببوسید روزی جوان  
 بچنندید و گفتا عنان برمیچ  
 مرا با وجود تو هستی نماند  
 گرم جرم بینی مکن عیب من  
 بدان زهره دستت زدم در رکاب  
 کشیدم قلم بر سر نام خویش  
 مرا خود کُشد تیر آن چشمِ مست  
 تو آتش به فی در زن و در گذر  
 شنیدم که بر لحن خنیاگری  
 ز دلهای شوریده پیرامنش  
 پراکنده خاطر شد و خشمناک  
 تو را آتش ای دوست دامن بسوخت  
 اگر یاری از خویشان دم مزین  
 چنین دارم از پیر داننده یاد  
 پدر در فراقش نخورد و نخفت  
 از آن گه که یارم کس خویش خواند  
 به حشش که تا حق جهالم نمود  
 نشد گم که روی از خلاق بتافت  
 پراکندگانند زیر فلک  
 زیاد ملک چون ملک نارمند  
 قوی بازوانند کوتاه دست  
 گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز  
 نه سودای خودشان نه پروای کس  
 پریشیده عقل و پراکنده هوش  
 به دریا نخواهد شدن بط غریق  
 تهیدست مردان پر حوصله  
 نیازارد از وی به هر اندکی  
 برآشفت و برتافت از وی عنان  
 که سلطان عنان برنیچد ز هیچ  
 به یاد توام خودپرستی نماند  
 تویی سر برآورده از جیب من  
 که خود را نیاوردم اندر حساب  
 نهادم قدم بر سر کام خویش  
 چه حاجت که آری به شمشیر دست  
 که نه خشک در بیشه ماند نه تر  
 به رقص اندر آمد پری‌پیکری  
 گرفت آتش شمع در دامنش  
 یکی گفتش از دوستداران چه باک  
 مرا خود به یکبار خرمن بسوخت  
 که شرک است با یار و با خویشان  
 که شوریده‌ای سر به صحرا نهاد  
 پسر را ملامت بکردند و گفت  
 دگر با کسم آشنایی نماند  
 دگر هرچه دیدم خیالم نمود  
 که گم‌کرده خویش را باز یافت  
 که هم دد توان خواندشان هم ملک  
 شب و روز چون دد ز مردم رمند  
 خردمند شیدا و هشیار مست  
 گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز  
 نه در کنج توحیدشان جای کس  
 ز قول نصیحتگر آکنده گوش  
 سمندر چه داند عذاب حریق  
 بیابان نوردان بی‌قافله

عزیزان پوشیده از چشم خلق  
 ندارند چشم از خلاق پسند  
 پر از میوه و سایه‌ور چون رزند  
 به خود سر فرود برده همچون صدف  
 نه مردم همین استخوانند و پوست  
 نه سلطان خریدار هر بنده‌ای است  
 اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی  
 چو غازی به خود برنبدند پای  
 حریفان خلوت‌سرای الست  
 به تیغ از غرض برنگیرند چنگ  
 نه زتارداران پوشیده دلق  
 که ایشان پسندیده حق بسند  
 نه چون ما سیه‌کار و ازرق‌رزند  
 نه مانند دریا برآورده کف  
 نه هر صورتی جان معنی در اوست  
 نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ای است  
 چو خرمهره بازار از او پر شدی  
 که محکم رود پای چوبین ز جای  
 به یک جرعه تا نفخه صور مست  
 که پرهیز و عشق آبگینه‌ست و سنگ

### حکایت

یکی شاهی در سمرقند داشت  
 جمالی گرو برده از آفتاب  
 عالی‌الله از حسن تا غایتی  
 همی رفتی و دیده‌ها در پیش  
 نظر کردی این دوست در وی نهفت  
 که ای خیره‌سر چند پویی پیم  
 گرت بار دیگر ببینم به تیغ  
 کسی گفتش اکنون سر خویش گیر  
 سپندارم این کام حاصل کنی  
 هو مفتون صادق ملامت شنید  
 نه بگذار تا زخم تیغ هلاک  
 مگر پیش دشمن بگویند و دوست  
 کسی بینم از خاک کویش گریز  
 سرا سوبه فرمایی ای خودپرست  
 که گفتمی به جای سمرقند داشت  
 ز شوخیش بنیاد تقوی خراب  
 که پنداری از رحمت است آیتی  
 دل دوستان کرده جان بر خیش  
 نگه کرد باری به تندی و گفت  
 ندانی که من مرغ دامت نیم  
 چو دشمن بر سر سرت بی دریغ  
 از این سهلتر مطلبی پیش گیر  
 مبادا که جان در سر دل کنی  
 به درد از درون ناله‌ای برکشید  
 بغلتاندم لاشه در خون و خاک  
 که این کشته دست و شمشیر اوست  
 به پیداد گو آبرویم بریز  
 تو را توبه زین گفتن اولی ترست

ببخشای بر من که هرچ او کند  
بسوزاندم هر شبی آتشش  
اگر میرم امروز در کوی دوست  
مده تا توانی در این جنگ پشت  
وگر قصد خون است نیکو کند  
سحر زنده گردم به بوی خوشش  
قیامت زخم خیمه پهلوی دوست  
که زنده است سعدی که عشقش بکشت

\*

یکی تشنه می‌گفت و جان می‌سپرد  
بدو گفت نابالغی کای عجب  
بگفتا نه آخر دهان تر کنم  
فتد تشنه در آبدان عمیق  
اگر عاشق دامن او بگیر  
بهشت تن‌آسانی آن‌گه خوری  
دل تخم‌کاران بود رنج‌کش  
در این مجلس آن کس به کامی رسید  
خنک نیکبختی که در آب مرد  
چو مردی چه سیراب و چه خشک‌لب  
که تا جان شیرینش در سر کنم  
که داند که سیراب میرد غریق  
وگر گویدت جان بده گو بگیر  
که بر دوزخ نیستی بگذری  
چو خرمن برآید بخسبند خوش  
که در دور آخر به جامی رسید

### حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه  
که پیری به دریوزه شد بامداد  
یکی گفتش این خانه خلق نیست  
بدو گفت کاین خانه کیست پس  
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست  
نگه کرد و قندیل و محراب دید  
که حیف است از اینجا فراتر شدن  
نرفتم به محرومی از هیچ کوی  
هم اینجا کنم دست خواهش دراز  
شنیدم که سالی مجاور نشست  
شی پای عمرش فرو شد به گل  
فقیران منعم گدایان شاه  
در مسجدی دید و آواز داد  
که چیزی دهندت به شوخی مایست  
که بخشایشش نیست بر حال کس  
خداوند خانه خداوند ماست  
به سوز از جگر نعره‌ای برکشید  
دریغ است محروم از این در شدن  
چرا از در حق شوم زردروی  
که دایم نگردم تهیدست باز  
چو فریادخواهان برآورده دست  
تسپیدن گرفت از ضعفیش دل

رمق دید از او چون چراغ سحر  
و من دق باب الکریم انفتح  
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول  
که باشد که روزی مسی زر کنند  
نخواهی خریدن به از ناز دوست  
دگر غمگساری به چنگ آیدت  
به آب دگر آتشش باز کُش  
به اندک دل آزار ترکش مگیر  
که دانی که بی او توان ساختن

سحر برد شخصی چراغش بسر  
همی گفت غلغل کنان از فَرَح  
طلبکار باید صبور و حمول  
چه زرها به خاک سیه در کنند  
زر از بهر چیزی خریدن نکوست  
گر از دلبری دل به تنگ آیدت  
مهر تلخ عیشی ز روی ترش  
ولی گر به خوبی ندارد نظیر  
توان از کسی دل برداختن

### حکایت

سحر دست حاجت به حق بر فراشت  
که بی حاصلی رو سر خویش گیر  
به خواری برو یا به زاری بایست  
مریدی ز حالش خبر یافت گفت  
به بی حاصلی سعی چندین مبر  
به حسرت ببارید و گفت ای غلام  
از این ره که راهی دگر دیدمی  
که من باز دارم ز فتراک دست  
چه غم گر شناسد در دیگری  
ولی هیچ راه دگر روی نیست  
که گفتند در گوش جاننش ندا  
که جز ما پناهی دگر نیستش  
چو فرزندش از فرض خفتن بخت  
که بی سعی هرگز به جایی رسی  
وجودیست بی منفعت چون عدم

شنیدم که پیری شی زنده داشت  
یکی هاتف انداخت در گوش پیر  
بر این در دعای تو مقبول نیست  
شب دیگر از ذکر و طاعت نخت  
چو دیدی کز آن روی بسته‌ست در  
به دیباچه بر اشک یا قوت فام  
به نومیدی آن گه بگردیدی  
مپندار گر وی عنان بر شکست  
چو خواهنده محروم گشت از دری  
شنیدم که راهم در این کوی نیست  
در این بود سر بر زمین فدا  
قبول است اگرچه هنر نیستش  
یکی در نشاپور دانی چه گفت  
نوقع مدار ای پسر گر کسی  
همیلان چو برمی‌نگیرد قدم



طمع دار سود و بترس از زیان      که بی بهره باشند فارغ زیان

### حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان      که میسند چندین که با این پسر  
 کسانی که با ما در این منزلند      زن و مرد با هم چنان دوستند  
 ندیدم در این مدت از شوی من      شنید این سخن پیر فرخنده فال  
 یکی پاسخ داد شیرین و خوش      دریغ است روی از کسی تافتن  
 چرا سرکشی زان که گر سرکشد      یکم روز بر بنده ای دل بسوخت  
 تو را بنده از من به افتد بسی

به پیری ز داماد نامهربان      به تلخی رود روزگارم بسر  
 نبینم که چون من پریشان دلد      که گویی دو مغز و یکی پوستند  
 که باری بخنید در روی من      سخندان بُود مرد دیرینه سال  
 که گر خو بروی است بارش بکش      که دیگر نشاید چنو یافتن  
 که می گفت و فرماندهش می فروخت      مرا چون تو دیگر نیفتد کسی

### حکایت

طیبی پرچهره در مرو بود      نه از درد ده های ریشش خبر  
 حکایت کند دردمندی غریب      که خوش بود چندی سرم با طیب  
 نمی خواستم تندرستی خویش      که دیگر نیاید طیبم به پیش  
 بسا عقل زورآور چیردست      که سودای عشقش کند زیردست  
 چو سودا خرد را بمالید گوش      نیارد دگر سر بر آورد هوش

### حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد      که با شیر زورآوری خواست کرد  
 چو شیرش به سر پنجه در خود کشید      دگر زوز در پنجه خود ندید

یکی گفتش آخر چه خسی چو زن  
 شنیدم که مسکین در آن زیر گفت  
 چو بر عقل دانا شود عشق چیر  
 تو در پنجه شیر مرداوژنی  
 چه سودت کند پنجه آهنی  
 که در دست چوگان اسیر است گوی

### حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد  
 یکی را به غایت خوش افتاده بود  
 یکی خلق و لطف پریوار داشت  
 یکی خویشان را بیاراستی  
 پسر را نشانند پیران ده  
 بخندید و گفتا به صد گوسفند  
 به ناخن پریچهره می کند پوست  
 نه صد گوسفندم که سیصد هزار  
 تو را هرچه مشغول دارد ز دوست

\*

یکی پیش شوریده حالی نبشت  
 بگفتا مپرس از من این ماجرا  
 که دوزخ تنها کنی یا بهشت  
 پسندیدم آنچ او پسندد مرا

### حکایت

به بجنون کسی گفت کای نیک پی  
 مگر در سرت شور لیلی نماند  
 چو بشنید بیچاره بگریست زار  
 مرا خود دلی دردمند است ریش  
 چه بودت که دیگر نیایی به حی  
 خیالت دگر گشت و میلی نماند  
 که ای خواجه دستم ز دامن بدار  
 تو نیزم نمک بر جراحت مریش

نه دوری دلیل صبوری بود      که بسیار دوری ضروری بود  
 بگفت ای وفادار فرخنده‌خوی      پیامی که داری به لیلی بگوی  
 بگفتا مبر نام من پیش دوست      که حیف است نام من آنجا که اوست

### حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت      که حسنی ندارد ایاز ای شگفت  
 گلی را که نه رنگ باشد نه بوی      غریب است سودای بلبل بر او  
 به محمود گفت این حکایت کسی      بسیچید از اندیشه بر خود بسی  
 که عشق من ای خواجه بر خوی اوست      نه بر قد و بالای نیکوی اوست  
 شنیدم که در تنگنایی شتر      بیفتاد و بشکست صندوق در  
 به یغما ملک آستین برفشاند      وز آنجا به تعجیل مرکب براند  
 سواران پی دُر و مرجان شدند      ز سلطان به یغما پریشان شدند  
 نماند از وشاقان گردن‌فراز      کسی در قفای ملک جز ایاز  
 نگه کرد کای دلبر پیچ‌پیچ      ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ  
 من اندر قفای تو می‌تاختم      ز خدمت به نعمت نپرداختم  
 گرت قربتی هست در بارگاه      به خلعت مشو غافل از پادشاه  
 خلاف طریقت بود کاولیا      تمنا کنند از خدا جز خدا  
 گراز دوست چشمت بر احسان اوست      تو در بند خویشی نه در بند دوست  
 تو را تا دهن باشد از حرص باز      نیاید به گوش دل از غیب راز  
 حقیقت سراسیست آراسته      هوا و هوس گردِ برخاسته  
 نبینی که جایی که برخاست گرد      نبیند نظر گرچه بیناست مرد

### حکایت

قنضا را من و پیری از فاریاب      رسیدیم در خاک مغرب به آب  
 مرا یک دم بود برداشتند      به کشتی و درویش بگذاشتند

که آن ناخدا ناخدا ترس بود  
 بر آن گریه قهقهه بخندید و گفت  
 مرا آن کس آرد که کشتی برد  
 خیال است پنداشتم یا به خواب  
 نگه بامدادان به من کرد و گفت  
 تو را کشتی آورد و ما را خدای  
 که ابدال در آب و آتش روند  
 نگه داردش مادر مهرور  
 شب و روز در عین حفظ حقد  
 چو تابوت موسی ز غرقاب نیل  
 نترسد و گر دجله پهناورست  
 چو مردان که بر خشک تردامنی

سیاهان برانندند کشتی چو دود  
 مرا گریه آمد ز تیارِ جفت  
 مخور غم برای من ای پر خرد  
 بگسترد سجاده بر روی آب  
 ز مدهوشی ام دیده آن شب نخفت  
 تو لنگی به چوب آمدی من به پای  
 چرا اهل معنی بدین نگروند  
 نه طفلی کز آتش ندارد خبر  
 پس آنان که در وجد مستغرقند  
 نگه دارد از تاب آتش خلیل  
 چو کودک به دست شناور برست  
 تو بر روی دریا قدم چون زنی

\*

بر عارفان جز خدا هیچ نیست  
 ولی خورده گیرند اهل قیاس  
 ببنی آدم و دام و دد کیستند  
 بگویم گر آید جوابت پسند  
 پری و آدمیزاد و دیو و ملک  
 که با هستی اش نام هستی برند  
 بلند است خورشید تابان به اوج  
 که ارباب معنی به مُلکی درند  
 و گر هفت دریاست یک قطره نیست  
 جهان سر به جیب عدم درکشد

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست  
 توان گفتن این با حقایق شناس  
 که پس آسمان و زمین چیستند  
 پسندیده پرسیدش ای هوشمند  
 که هامون و دریا و کوه و فلک  
 همه هرچه هستند از آن کمترند  
 عظیم است پیش تو دریا به موج  
 ولی اهل صورت کجا پی برند  
 که گر آفتاب است یک ذره نیست  
 چو سلطانِ عزت علم برکشد

### حکایت

گذشتند بر قلب شاهنشاهی

رنیس دهی با پسر در رهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر  
 یسلان کماندار نخجیرزن  
 یکی در برش پرنیانی قباه  
 پسر کان همه شوکت و پایه دید  
 که حالش بگردید و رنگش بریخت  
 پسر گفتش آخر بزرگ دهی  
 چه بودت که بهریدی از جان امید  
 بلی گفت سالار و فرماندهم  
 بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند  
 تو ای بی‌خبر همچنان در دهی  
 نگفتند حرفی زبان‌آوران

\*

مگر دیده باشی که در باغ و راغ  
 یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز  
 بین کآتشی کرمک خاک‌زاد  
 که من روز و شب جز به صحرا نیم  
 بتابد به شب کرمکی چون چراغ  
 چه بودت که بیرون نیایی به روز  
 جواب از سر روشنایی چه داد  
 ولی پیش خورشید پیدا نیم

### حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی  
 درم داد و تشریف و بنواختش  
 چو الله و بس دید بر نقش زر  
 ز سوزش چنان شعله در جان گرفت  
 یکی گفتش از هم‌نشینان دشت  
 تو اول زمین بوسه دادی به جای  
 بخندید کاول ز بیم و امید  
 به آخر ز تمکین الله و بس  
 که بر تربتش باد رحمت بسی  
 به مقدار خود منزلت ساختش  
 بشورید و برکند خلعت ز بر  
 که برجست و راه بیابان گرفت  
 چه دیدی که حالت دگرگونه گشت  
 نبایستی آخر زدن پشت پای  
 همی لرزه بر تن فتادم چو بید  
 نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

### حکایت

به شهری در از شام غوغا فتاد  
هنوز آن حدیثم به گوش اندر است  
که گفت ار نه سلطان اشارت کند  
بسیاید چنین دشمنی دوست داشت  
اگر عز و جاه است و گر ذل و قید  
ز علت مدار ای خردمند بیم  
بخور هرچه آید ز دست حبیب  
نه بیمار داناتر است از طیب  
من از حق شناسم نه از عمر و زید  
چو داروی تلخت فرستد حکیم  
چو قیدش نهادند بر پای و دست  
که را زهره باشد که غارت کند  
که می‌دانش دوست بر من گماشت  
گرفتند بیری مبارک‌نهاد

### حکایت

یکی را چو من دل به دست کسی  
پس از هوشمندی و فرزنانگی  
ز دشمن جفا بردی از بهر دوست  
قفا خوردی از دست یاران خویش  
خیالش چنان بر سر آشوب کرد  
نبودش ز تشنیع یاران خبر  
که را پای خاطر برآمد به سنگ  
شب دیو خود را پریچهره ساخت  
سحرکه بحال نمازش نبود  
به آبی فرو رفت نزدیک بام  
نصیحتگری لومش آغاز کرد  
ز برنای منصف برآمد خروش  
مرا پنج روز این پسر دل فریفت  
نرسید باری به خُلق خوشم  
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید  
که ای یار چند از ملامت خموش  
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت  
بین تا چه بارش به جان می‌کشم  
به قدرت در او جان پاک آفرید  
گرو بود و می‌برد خواری بسی  
به دف بر زدندش به دیوانگی  
که تریاکِ اکبر بود زهر دوست  
چو مسمار پیشانی آورده پیش  
که بام دماغش لگدکوب کرد  
که غرقه ندارد ز باران خبر  
نیندیشد از شیشه نام و ننگ  
در آغوش آن مرد و بر وی بتاخت  
ز یاران کس آگه ز رازش نبود  
بر او بسته سرما دَری از رُخام  
که خود را بکشتی در این آب سرد  
که ای یار چند از ملامت خموش  
ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت  
بین تا چه بارش به جان می‌کشم  
به قدرت در او جان پاک آفرید

عجب داری ار بار امرش برم      که دائم به احسان و فضلش درم

\*

اگر مرد عشقی کم خویش گیر      وگرنه ره عافیت پیش گیر  
 مترس از محبت که خاکت کند      که باقی شوی گر هلاکت کند  
 نروید نبات از حبوب درست      مگر حال بر وی بگردد نخست  
 تو را با حق آن آشنایی دهد      که از دست خویشت رهایی دهد  
 که تا با خودی در خودت راه نیست      وز این نکته جز بی خود آگاه نیست  
 نه مطرب که آواز پای ستور      سماع است اگر عشق داری و شور  
 مگس پیش شوریده دل پر نزد      که او چون مگس دست بر سر نزد  
 نه بم داند آشفته سامان نه زیر      به آواز مرغی بنالد فقیر  
 سراینده خود می نگرده خموش      ولیکن نه هر وقت باز است گوش  
 چو شوریدگان می پرستی کنند      به آواز دولاب مستی کنند  
 به چرخ اندر آیند دولاب وار      چو دولاب بر خود بگریند زار  
 به تسلیم سر در گریبان برند      چو طاقث غناند گریبان درند  
 مکن عیب درویش مدهوش مست      که غرق است از آن می زند پا و دست  
 نگویم سماع ای برادر که چیست      مگر مستمع را بدانم که کیست  
 گر از برج معنی پرد طیر او      فرشته فروماند از سیر او  
 وگر مرد لهو است و بازی و لاغ      قویتر شود دیوش اندر دماغ  
 چو مرد سماع است شهوت پرست      به آواز خوش خفته خیزد نه مست  
 پریشان شود گل به باد سحر      نه هیزم که نشکافدش جز تبر  
 جهان پر سماع است و مستی و شور      ولیکن چه بیند در آینه کور  
 نبینی شتر بر نوای عرب      که چو نش به رقص اندر آرد طرب  
 شتر را چو شور و طرب در سر است

### حکایت

شکرلب جوانی بی آموختی      که دها در آتش چو نی سوختی

به تندی و آتش در آن نی زدی  
 سماعش پریشان و مدهوش کرد  
 که آتش به من در زد این بار نی  
 چرا برفشانند در رقص دست  
 فشانند سر دست بر کائنات  
 که هر آستینش جانی در اوست  
 برهنه توانی زدن دست و پا  
 که عاجز بود مرد با جامه غرق  
 چو پیوندها بگسلی واصلی

بدر بارها بانگ بر وی زدی  
 شبی بر ادای پسر گوش کرد  
 همی گفت و بر چهره افکنده خوی  
 ندانی که شوریده حالان مست  
 گشاید دری بر دل از واردات  
 حلالش بود رقص بر یاد دوست  
 گرفتم که مردانه‌ای در شنا  
 بکن خرقة نام و ناموس و زرق  
 تعلق حجاب است و بی حاصلی

### حکایت

برو دوستی در خور خویش گیر  
 تو و مهر شمع از کجا تا کجا  
 که مردانگی باید آن‌گه نبرد  
 که جهل است با آهنین پنجه زور  
 نه از عقل باشد گرفتن به دوست  
 که جان در سر کار او می‌کنی  
 قفا خورد و سودای بیپوده پخت  
 که روی ملوک و سلاطین در اوست  
 مدارا کند با چو تو مفلسی  
 تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند  
 چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک  
 که پنداری این شعله بر من گل است  
 که مهرش گریبان جان می‌کشد  
 که زنجیر شوق است در گردنم  
 نه این دم که آتش به من در فروخت :

کسی گفت پروانه را کای حقیر  
 رهی رو که بینی طریق رجا  
 سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد  
 ز خورشید پنهان شود موش کور  
 کسی را که دانی که خصم تو اوست  
 تو را کس نگوید نکو می‌کنی  
 کدایی که از پادشه خواست دُخت  
 کجا در حساب آرد او چون تو دوست  
 مپندار کاو در چنان مجلسی  
 وگر با همه خلق نرمی کند  
 نکه کن که پروانه‌ای سوزناک  
 مرا چون خلیل آتشی در دل است  
 به دل دامن دلستان می‌کشد  
 به خود را بر آتش به خود می‌زنم  
 مرا همچنان دور بودم که سوخت



نه آن می‌کند یار در شاهدهی  
 که عییم کند بر تولای دوست  
 مرا بر تلف حرص دانی چراست  
 بسوزم که یار پسندیده اوست  
 مرا چند گویی که در خوردِ خویش  
 بدان ماند اندرز شوریده‌حال  
 کسی را نصیحت مگو ای شگفت  
 ز کفررفته بیچاره‌ای را لگام  
 چه نغز آمد این نکته در سندان  
 به باد آتش تیز برتر شود  
 چون نیکت بدیدم بدی می‌کنی  
 ز خود بهتری جوی و فرصت شمار  
 بی چون خودی خودپرستان روند  
 من اول که این کار سر داشتم  
 سرانداز در عاشقی صادق است  
 اجل ناگهان در کمینم کُشد  
 چو بی‌شک نبشته‌ست بر سر هلاک  
 نه روزی به بیچارگی جان دهی  
 که با او توان گفتن از زاهدهی  
 که من راضی‌ام کشته در پای دوست  
 چو او هست اگر من نباشم رواست  
 که در وی سرایت کند سوز دوست  
 حریفی به دست آر همدرد خویش  
 که گویی به کژدم‌گزیده منال  
 که دانی که در وی نخواهد گرفت  
 نگویند کآهسته ران ای غلام  
 که عشق آتش است ای پسر پند باد  
 پلنگ از زدن کینه‌ورتر شود  
 که رویم فرا چون خودی می‌کنی  
 که با چون خودی گم کنی روزگار  
 به کوی خطرناکِ مستان روند  
 دل از سر به یکبار برداشتم  
 که بدزهره بر خویشان عاشق است  
 همان به که آن نازنینم کُشد  
 به دست دلارام خوشتر هلاک  
 همان به که در پای جانان دهی

### حکایت

شی یاد دارم که چشم نخفت  
 که من عاشقم گر بسوزم رواست  
 بگفت ای هوادار مسکین من  
 چو شیرینی از من به در می‌رود  
 همی‌گفت و هر لحظه سیلاب درد  
 که ای مدعی عشق کار تو نیست  
 شنیدم که پروانه با شمع گفت  
 تو را گریه و سوز باری چراست  
 برفت انگین یار شیرین من  
 چو فرهادم آتش به سر می‌رود  
 فرو می‌دویدش به رخسار زرد  
 که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیشِ یک شعله خام  
تو را آتش عشق اگر بر بسوخت  
همه شب در این گفتگو بود شمع  
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای  
همی‌گفت و می‌رفت دودش به سر  
اگر عاشق خواهی آموختن  
مکن گریه بر گور مقتول دوست  
اگر عاشق سر مشوی از مرض  
فدایی ندارد ز مقصود چنگ  
به دریا مرو گفتمت زینهار  
من استاده‌ام تا بسوزم تمام  
مرا بین که از پای تا سر بسوخت  
به دیدار او وقت اصحاب جمع  
که ناگه بکشتش پریچهره‌ای  
که این است پایان عشق ای پسر  
به کشتن فرج یابی از سوختن  
بر او خرّمی کن که مقبول اوست  
چو سعدی فرو شوی دست از غرض  
وگر بر سرش تیر بارند و سنگ  
وگر می‌روی تن به طوفان سپار



باب چهارم  
در تواضع



پس ای بنده افتادگی کن چو خاک  
ز خاک آفریدنت آتش مباش  
به بیچارگی تن بینداخت خاک  
از آن دیو کردند از این آدمی

\*

خجل شد چو پهنای دریا بدید  
گر او هست حقا که من نیستم  
صدف در کنارش به جان پرورید  
که شد نامور لؤلؤ شاهوار  
در نیستی کوفت تا هست شد  
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

ز خاک آفریدت خداوند پاک  
حریص و جهانسوز و سرکش مباش  
چو گردن کشید آتش هولناک  
چو آن سرفرازی نمود این کمی

یکی قطره باران ز ابری چکید  
که جایی که دریاست من کیستم  
چو خود را به چشم حقارت بدید  
سپهرش به جایی رسانید کار  
بلندی از آن یافت کاو پست شد  
تواضع کند هوشمند گزین

## حکایت

جوانی خردمند پاکیزه‌بوم  
در او فضل دیدند و عقل و تمیز  
سر صالحان گفت روزی به مرد  
همان کاین سخن مرد رهرو شنید  
بر آن حمل کردند یاران و پیر  
دگر روز خادم گرفتش به راه  
ندانستی ای کودک خودپسند  
گرستن گرفت از سر صدق و سوز  
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک  
گرفتم قدم لاجرم باز پس  
طریقت جز این نیست درویش را  
بلندیت باید تواضع‌گزین

ز دریا برآمد به دربند روم  
نهادند رختش به جایی عزیز  
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد  
برون رفت و بازش کس آنجا ندید  
که پروای خدمت نبودش فقیر  
که ناخوب کردی به رأی تباه  
که مردان ز خدمت به جایی رسند  
که ای یار جان‌پرور دلفروز  
من آلوده بودم در آن جای پاک  
که پاکیزه به مسجد از خاک و خس  
که افکنده دارد تن خویش را  
که آن بام را نیست سُلّم جز این

## حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید  
یکی طشت خاکسترش بی‌خبر  
همی‌گفت شولیده دستار و موی  
که ای نفس من در خور آتشم

ز گرماوه آمد برون بایزید  
فرو ریختند از سرایی به سر  
کف دست شکرانه مالان به روی  
به خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه  
 بزرگی به ناموس و گفتار نیست  
 تواضع سر رفعت افزادت  
 به گردن فتد سرکش تندخوی  
 ز مغرور دنیا ره دین مجوی  
 گرت جاه باید مکن چون خسان  
 گمان کی برد مردم هوشمند  
 از این نامورتر محلی مجوی  
 نه گر چون تویی بر تو کبر آورد  
 تو نیز از تکبر کنی همچنان  
 چو استاده‌ای بر مقامی بلند  
 بسا ایستاده درآمد ز پای  
 گرفتم که خود هستی از عیب پاک  
 یکی حلقه کعبه دارد به دست  
 گر آن را بخواند که نگذاردش  
 نه مستظهر است آن به اعمال خویش

خدابینی از خویشتن بین خواه  
 بلندی به دعوی و پندار نیست  
 تکبر به خاک اندر اندازدت  
 بلندیت باید بلندی مجوی  
 خدابی از خویشتن بین مجوی  
 به چشم حقارت نگه در کسان  
 که در سرگرانی ست قدر بلند  
 که خوانند خلقت پسندیده‌خوی  
 بزرگش نبینی به چشم خرد  
 نمایی که بیست تکبرکنان  
 بر افتاده گر هوشمندی مخند  
 که افتادگانش گرفتند جای  
 تعنت مکن بر من عیناک  
 یکی در خراباتی افتاده مست  
 و این را براند که باز آردش  
 نه این را در توبه بسته‌ست پیش

### حکایت

شنیدستم از راویان کلام  
 یکی زندگانی تلف کرده بود  
 دلیری سیه‌نامه سخت‌دل  
 بسر برده ایام بی‌حاصلی  
 سرش خالی از عقل و از احتشام  
 به نارسستی دامن آلوده‌ای  
 نه چشمی چو بینندگان راست‌رو  
 چو سال بد از وی خلائق نفور

که در عهد عیسی علیه‌السلام  
 به جهل و ضلالت سر آورده بود  
 ز ناپاکی ابلیس در وی خجل  
 نیاسوده تا بوده از وی دلی  
 شکم فربه از لقمه‌های حرام  
 به ناداشتی دوده اندوده‌ای  
 نه گوشتی چو مردم نصیحت‌شنو  
 نمایان به هم چون مه نو ز دور



هوا و هوس خرمنش سوخته  
 سیه‌نامه چندان تنعم براند  
 گنهکار و خودرأی و شهوت‌پرست  
 شنیدم که عیسی درآمد ز دشت  
 به زیر آمد از غرفه خلوت‌نشین  
 گنهکارِ برگشته‌اختر ز دور  
 تأمل به حسرت‌کنان شرمسار  
 خجل زیر لب عذرخواهان به سوز  
 سرشک غم از دیده باران چو میغ  
 برانداختم نقد عمر عزیز  
 چو من زنده هرگز مبادا کسی  
 برست آن که در عهدِ طفلی ببرد  
 گناهم ببخش ای جهان‌آفرین  
 نگون مانده از شرمساری سرش  
 در این گوشه نالان گنهکار پیر  
 وز آن نیمه عابد سری پر غرور  
 که این مُدبرِ اندر پی ما چراست  
 به گردن در آتش درافتاده‌ای  
 چه خیر آمد از نفس‌تردامنش  
 چه بودی که زحمت ببردی ز پیش  
 همی رنجم از طلعت ناخوشش  
 به محشر که حاضر شوند انجمن  
 در این بود و وحی از جلیل الصّفات  
 که گر عالم است این و گروی جهول  
 تبه کرده ایام برگشته‌روز  
 به بیچارگی هر که آمد برم  
 عفو کردم از وی عملهای زشت

جوی نیکنامی نیندوخته  
 که در نامه جای نبستن نماند  
 به غفلت شب و روز مخمور و مست  
 به مقصوره عابدی برگذشت  
 به پایش درافتاد سر بر زمین  
 چو پروانه حیران در ایشان ز نور  
 چو درویش در دست سرمایه‌دار  
 ز شبهای در غفلت آورده روز  
 که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ  
 به دست از نکویی نیاورده چیز  
 که مرگش به از زندگانی بسی  
 که پیرانه‌سر شرمساری نبرد  
 که گر با من آید فبئس القرین  
 روان آب حسرت به شیب و برش  
 که فریاد حالم رس ای دستگیر  
 ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور  
 نگو نبخت جاهل چه درخورد ماست  
 به باد هوا عمر برداده‌ای  
 که صحبت بود با مسیح و منش  
 به دوزخ برفتی پس کار خویش  
 مبادا که در من فتد آتشش  
 خدایا تو با او مکن حشر من  
 درآمد به عیسی علیه الصلوة  
 مرا دعوت هر دو آمد قبول  
 بنالید بر من به زاری و سوز  
 نیندازمش ز آستان کرم  
 به انعام خویش آرمش در بهشت

که در خُلد با وی بود هم‌نشست  
 که آن را به جنت برند این به نار  
 گر این تکیه بر طاعت خویش کرد  
 که بیچارگی به ز کبر و منی  
 در دوزخش را نباید کلید  
 به از طاعت و خویش‌بینی‌ات  
 نمی‌گنجد اندر خدایی خودی  
 نه هر شهسواری به در برد گوی  
 که پنداشت چون پسته مغزی در اوست  
 برو عذر تقصیر طاعت بیار  
 چه زاهد که بر خود کند کار سخت  
 ولیکن می‌فزای بر مصطفی  
 که با حق نکو بود و با خلق بد  
 ز سعدی همین یک سخن یاد دار  
 به از پارسای عبادت‌نمای

وگر عار دارد عبادت‌پرست  
 بگو ننگ از او در قیامت مدار  
 که آن را جگر خون شد از سوز و درد  
 ندانست در بارگاه غنی  
 که را جامه پاک است و سیرت پلید  
 بر این آستان عجز و مسکینی‌ات  
 چو خود را ز نیکان شمردی بدی  
 اگر مردی از مردی خود مگوی  
 پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست  
 از این نوع طاعت نیاید به کار  
 چه رند پریشان شوریده‌بخت  
 به زهد و ورع کوش و صدق و صفا  
 نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد  
 سخن مآند از عاقلان یادگار  
 گنه‌کار اندیشناک از خدای

### حکایت

در ایوان قاضی به صف برنشست  
 معرف گرفت آستینش که خیز  
 فروتر نشین یا برو یا بایست  
 کرامت به جاه است و منزل به قدر  
 همین شرمساری عقوبت بست  
 به خواری نیفتد ز بالا به پست  
 چو سرینجه‌ات نیست شیری مکن  
 که بنشست و برخاست بختش به جنگ  
 فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهی کهن‌جامه تنگ‌دست  
 نگه کرد قاضی در او تیز تیز  
 ندانی که برتر مقام تو نیست  
 نه هر کس سزاوار باشد به صدر  
 دگر ره چه حاجت ببیند کست  
 به عزت هر آن کاو فروتر نشست  
 به جای بزرگان دلیری مکن  
 چو دید آن خردمند درویش رنگ  
 چو آتش برآورد بیچاره دود

فقیهان طریق جدل ساختند  
 گشادند بر هم در فتنه باز  
 تو گفتی خروسان شاطر به جنگ  
 یکی بی خود از خشمناکی چو مست  
 فتادند در عقده پیچ پیچ  
 کهن جامه در صف آخرترین  
 بگفت ای صناید شرع رسول  
 دلایل قوی باید و معنوی  
 مرا نیز چوگان لعب است و گوی  
 به کلک فصاحت بیانی که داشت  
 سر از کوی صورت به معنی کشید  
 بگفتندش از هر کنار آفرین  
 سمنند سخن تا به جایی براند  
 برون آمد از طاق و دستار خویش  
 که هیبات قدر تو نشناختم  
 دریغ آیدم با چنین مایه‌ای  
 معرف به دلداری آمد برش  
 به دست و زبان منع کردش که دور  
 که فردا شود بر کهن میزبان  
 چو مولام خوانند و صدر کبیر  
 تفاوت کنند هرگز آب زلال  
 خرد باید اندر سر مرد و مغز  
 کس از سر بزرگی نباشد به چیز  
 میفراز گردن به دستار و ریش  
 به صورت کسانی که مردم‌وشند  
 به قدر هنر جُست باید محل  
 فی سوری را بلندی نکوست

لم و لا اسلم درانداختند  
 به لا و نعم کرده گردن دراز  
 فتادند در هم به منقار و چنگ  
 یکی بر زمین می‌زند هر دو دست  
 که در حل آن ره نبردند هیچ  
 به غرّش درآمد چو شیر عرین  
 به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول  
 نه رگهای گردن به حجت قوی  
 بگفتند اگر نیک دانی بگوی  
 به دلها چو نقش نگین برنگاشت  
 قلم بر سر حرف دعوی کشید  
 که بر عقل و طبع هزار آفرین  
 که قاضی چو خر در وحل بازماند  
 به اکرام و لطفش فرستاد پیش  
 به شکر قدومت نپرداختم  
 که بینم تو را در چنین پایه‌ای  
 که دستار قاضی نهد بر سرش  
 منه بر سرم پای بند غرور  
 به دستار پنجه‌گزم سر گران  
 نمایند مردم به چشم حقیر  
 گرش کوزه زرین بود یا سفال  
 نباید مرا چون تو دستار نغز  
 کدو سر بزرگ است و بی‌مغز نیز  
 که دستار پنبه است و سبلیت حشیش  
 چو صورت همان به که دم در کشند  
 بلندی و نحسی مکن چون زحل  
 که خاصیت نیشکر خود در اوست

وگر می‌رود صد غلام از پست  
 چو برداشتش پر طمع جاهلی  
 به دیوانگی در حریرم می‌پیچ  
 وگر در میان شقایق نشست  
 خراار جُلّ اطلس بپوشد خراست  
 به آب سخن کینه از دل بشت  
 چو خصمت بیفتاد سستی مکن  
 که فرصت فرو شوید از دل غبار  
 که گفت ان هذا لیوم عسیر  
 بماندش در او دیده چون فرقدین  
 برون رفت و بازش نشان کس نیافت  
 که گویی چنین شوخ چشم از کجاست  
 که مردی بدین نعت و صورت که دید  
 در این شهر سعدی شناسیم و بس  
 حق تلخ‌بین تا چه شیرین بگفت

بدین عقل و همت نخواهم کست  
 چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی  
 مرا کس نخواهد خریدن به هیچ  
 خَبَزْدوَه همان قدر دارد که هست  
 نه منعم به مال از کسی بهتر است  
 بدین شیوه مرد سخنگوی چست  
 دل‌آزوده را سخت باشد سخن  
 چو دستت رسد مغز دشمن برآر  
 چنان ماند قاضی به جورش اسیر  
 به دندان گزید از تعجب یدین  
 وز آنجا جوان روی همت بتافت  
 غریو از بزرگان مجلس بخاست  
 نقیب از پیش رفت و هر سو دوید  
 یکی گفت از این نوع شیرین نفس  
 بر آن صد هزار آفرین کاین بگفت

### حکایت

که دور از تو ناپاک و سرپنجه بود  
 می‌اندر سر و ساتکینی به دست  
 زبانی دل‌آویز و قلبی سلیم  
 چو عالم نباشی کم از مستمع  
 شدند آن عزیزان خراب اندرون  
 که یازد زد از امر معروف دم  
 فروماند آواز چنگ از دهل  
 نشاید چو بی‌دست و پایان نشست  
 که پاکیزه گردد به اندرز خوی

بکی پادشه‌زاده در گنجه بود  
 به مسجد درآمد سُرایان و مست  
 به مقصوره در پارسایی مقیم  
 سنی چند بر گفت او مجتمع  
 چو بی‌عزتی پیشه کرد آن خرون  
 چو منکر بود پادشه را قدم  
 هگم کند سیر بر بوی گل  
 گرت نهی منکر برآید ز دست  
 وگر دست قدرت نداری بگوی

چو دست و زبان را غناند مجال  
 یکی پیش دانای خلوت‌نشین  
 که باری بر این رند ناپاک مست  
 دمی سوزناک از دلی باخبر  
 برآورد مرد جهان‌دیده دست  
 خوش است این پسر وقتش از روزگار  
 کسی گفتش ای قدوه راستی  
 چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر  
 چنین گفت بیننده تیزهوش  
 به طامات مجلس نیاراستم  
 که هر گه که باز آید از خوی زشت  
 همین پنج روز است عیش مدام  
 حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت  
 ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ  
 به نیران شوق اندرونش بسوخت  
 بر نیک‌محضر فرستاد کس  
 قدم رنجبه فرمای تا سر نهم  
 دو رویه ستادند بر در سپاه  
 شکر دید و عناب و شمع و شراب  
 یکی غایب از خود یکی نیم‌مست  
 ز سویی برآورده مطرب خروش  
 حریفان خراب از می لعل‌رنگ  
 نبود از ندیمان گردن‌فراز  
 دف و چنگ با یک‌دگر سازگار  
 بفرمود و درهم شکستند خرد  
 شکستند چنگ و گسستند رود  
 به میخانه در سنگ بر دَن زدند

به همت غنایند مردی رجال  
 بنالید و بگریست سر بر زمین  
 دعا کن که ما بی‌زیانیم و دست  
 قویتر که هفتاد تیغ و تبر  
 چه گفت ای خداوند بالا و پست  
 خدایا همه وقت او خوش بدار  
 بر این بد چرا نیکویی خواستی  
 چه بد خواستی بر سر خلق شهر  
 چو سر سخن در نیایی مجوش  
 ز دادآفرین توبه‌اش خواستم  
 به عیشی رسد جاودان در بهشت  
 به ترک اندرش عیشهای مدام  
 کسی زان میان با ملک باز گفت  
 بسبارید بر چهره سیل دریغ  
 حیا دیده بر پشت پایش بدوخت  
 در توبه‌کویان که فریاد رس  
 سر جهل و ناراستی برنهم  
 سخن‌پرور آمد در ایوان شاه  
 ده از نعمت آباد و مردم خراب  
 یکی شعرگویان صراحی به دست  
 ز دیگر سو آواز ساقی که نوش  
 سر چنگی از خواب در بر چو چنگ  
 بجز نرگس آنجا کسی دیده باز  
 برآورده زیر از میان ناله زار  
 مبدل شد آن عیش صافی به درد  
 به در کرد گوینده از سر سرود  
 کدو را نشاندند و گردن زدند

روان همچنان کز بط کشته خون  
 در آن فتنه دختر بینداخت زود  
 قدح را بر او چشم خونی پر اشک  
 بکنند و کردند نو باز جای  
 به شستن نمی شد ز روی زُخام  
 که خورد اندر آن روز چندان شراب  
 قفا خوردی از دست مردم چو دف  
 بمالید او را چو طنبور گوش  
 چو پیران به کنج عبادت نشست  
 که شایسته رو باش و بایسته قول  
 چنان سودمندش نیامد که پند  
 که بیرون کن از سر جوانی و جهل  
 که درویش را زنده نگذاشتی  
 نیندیشد از تیغ بران یلنگ  
 چو با دوست سختی کنی دشمن اوست  
 که خایسک تأدیب بر سر نخورد  
 چو بینی که سختی کند سست گیر  
 اگر زبردست است اگر سرفراز  
 به گفتار خوش و آن سر اندر کشد  
 که پیوسته تلخی برد تندخوی  
 ترشروی را گو به تلخی بمیر

می لاله گون از بط سرنگون  
 خُم آبستن خمر نه ماهه بود  
 شکم تا به نافش دریدند مشک  
 بفرمود تا سنگ صحن سرای  
 که گلگونه خمر یا قوت فام  
 عجب نیست بالوعه گر شد خراب  
 دگر هر که بربط گرفتی به کف  
 وگر فاسق چنگ بردی به دوش  
 جوانی سر از کبر و پندار مست  
 پدر بارها گفته بودش به هول  
 جفای پدر برد و زندان و بند  
 گرش سخت گفتی سخنگوی سهل  
 خیال و غرورش بر آن داشتی  
 سپر نفکند شیر غرّان ز جنگ  
 به نرمی ز دشمن توان کرد دوست  
 چو سندان کسی سخت رویی نکرد  
 به گفتن درشتی مکن با امیر  
 به اخلاق با هر که بینی بساز  
 که این گردن از نازکی برکشد  
 به شیرین زبانی توان برد گوی  
 تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر

### حکایت

که دها ز شیرینی اش می بسوخت  
 بر او مشتری از مگس بیشتر  
 بخوردندی از دست او چون غسل

شکرخنده ای انگبین می فروخت  
 نباتی میان بسته چون نیشکر  
 گر او زهر برداشتی فی المثل

گهرانی نظر کرد در کار او  
 دگر روز شد گِرد گیتی دوان  
 بی گشت فریادخوان پیش و پس  
 شبانگه چو نقدش نیامد به دست  
 چو عاصی ترش کرده روی از وعید  
 زنی گفست بازی‌کنان شوی را  
 به دوزخ برد مرد را خوی زشت  
 برو آب گرم از لب جوی خور  
 حرامت بود نان آن کس چشید  
 مکن خواجه بر خویشان کار سخت  
 گرفتم که سیم و زرت چیز نیست  
 حسد برد بر گرم‌بازار او  
 غسل بر سر و سرکه بر ابروان  
 که ننشست بر انگبینش مگس  
 به دلتنگ‌رویی به کنجی نشست  
 چو ابروی زندانیان روز عید  
 غسل تلخ باشد ترشروی را  
 که اخلاق نیک آمده‌ست از بهشت  
 نه جلاب سرد و ترشروی خور  
 که چون سفره ابرو به هم درکشید  
 که بدخوی باشد نگویند بخت  
 چو سعدی زبان خوشست نیز نیست

### حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست  
 از آن تیره‌دل مرد صافی درون  
 یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز  
 شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی  
 دَرَد مست نسادان گریبان مرد  
 ز هشیار عاقل نزیید که دست  
 هزور چنین زندگانی کند  
 گریبان گرفتش یکی رند مست  
 قفا خورد و سر بر نکرد از سکون  
 تحمل دریغ است از این بی‌تمیز  
 بدو گفت از این نوع با من مگوی  
 که با شیر جنگی سگالد نبرد  
 زند در گریبان نادان مست  
 جفا بیند و مهربانی کند

### حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید  
 شب از درد بیچاره خوابش نبرد  
 پدر را جفا کرد و تندی نمود  
 به خشمی که زهرش ز دندان چکید  
 به خیل اندرش دختری بود خرد  
 که آخر تو را نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده‌روز  
 مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش  
 محال است اگر تیغ بر سر خورم  
 توان کرد با ناکسان بدرگی  
 بختندید کای بابک دلفروز  
 دریغ آمدم کام و دندان خویش  
 که دندان به پای سگ اندر برم  
 ولیکن نیاید ز مردم سگی

### حکایت

ببزرگی هنرمند آفاق بود  
 از این خفگی موی کالیده‌ای  
 چو شعبانش آلوده دندان به زهر  
 مدامش به روی آب چشم سبیل  
 گره وقت پختن بر ابرو زدی  
 دمام به نان خوردنش هم نشست  
 نه گفت اندر او کار کردی نه چوب  
 گهی خار و خس در ره انداختی  
 ز سپاس وحشت فراز آمدی  
 کسی گفت از این بنده بدخصال  
 نیرزد وجودی بدین ناخوشی  
 منت بنده خوب و نیکوسیر  
 وگر یک پشیز آورد سر میبچ  
 شنید این سخن مرد نیکونهاد  
 بد است این پسر طبع و خویش ولیک  
 چو زو کرده باشم تحمل بسی  
 تحمل چو زهرت نماید نخست  
 غلامش نکوهیده اخلاق بود  
 بُدی سرکه در روی مالیده‌ای  
 گرو برده از زشت رویان شهر  
 دویدی ز بوی پیاز بغل  
 چو پختند با خواجه زانو زدی  
 وگر مُردی آتش ندادی به دست  
 شب و روز از او خانه در کند و کوب  
 گهی ماکیان در چه انداختی  
 نرفتی به کاری که باز آمدی  
 چه خواهی ادب یا هنر یا جمال  
 که جورش پسندی و بارش کشتی  
 به دست آرم این را به نخاس بر  
 گران است اگر راست خواهی به هیچ  
 بختندید کای یار فرخ‌نژاد  
 مرا زو طبیعت شود خوی نیک  
 توانم جفا بردن از هر کسی  
 ولی شهد گردد چو در طبع رُست



## حکایت

کسی راه معروف کرخی بچست  
 شنیدم که مهانش آمد یکی  
 سرش موی و رویش صفا ریخته  
 شب آنجا بیفکند و بالش نهاد  
 نه خوابش گرفتی شبان یک نفس  
 نهادی پریشان و طبعی درشت  
 ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز  
 ز دیار مردم در آن بقعه کس  
 شنیدم که شها ز خدمت نخفت  
 شبی بر سرش لشکر آورد خواب  
 به یک دم که چشمانش خفتن گرفت  
 که لعنت بر این نسل ناپاک باد  
 پلیداعتمادان پاکیزه پوش  
 چه داند لئانبانی از خواب مست  
 سخنهای منکر به معروف گفت  
 فرو خورد شیخ این حدیث از کرم  
 یکی گفت معروف را در نهفت  
 برو زین سپس گو سر خویش گیر  
 نکویی و رحمت به جای خود است  
 سر سفله را گرد بالش منه  
 مکن با بدان نیکی ای نیکبخت  
 نگویم مراعات مردم مکن  
 به اخلاق نرمی مکن با درشت  
 گر انصاف خواهی سگ حق شناس  
 به برف آب رحمت مکن بر خسیس

که بنهاد معروفی از سر نخست  
 ز بیماری اش تا به مرگ اندکی  
 به مویش جان در تن آویخته  
 روان دست در بانگ و نالش نهاد  
 نه از دست فریاد او خواب کس  
 نمی مرد و خلقی به حجت بکشت  
 گرفتند از او خلق راه گریز  
 همان ناتوان ماند و معروف و بس  
 چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت  
 که چند آورد مرد ناخفته تاب  
 مسافر پراکنده گفتن گرفت  
 که نامند و ناموس و زرقند و باد  
 فریبنده پارسایی فروش  
 که بیچاره ای دیده بر هم نیست  
 که یک دم چرا غافل از وی بخفت  
 شنیدند پوشیدگان حرم  
 شنیدی که درویش نالان چه گفت  
 گرانی مکن جای دیگر بمیر  
 ولی با بدان نیکمردی بد است  
 سر مردم آزار بر سنگ به  
 که در شوره، نادان نشاند درخت  
 کرم پیش نامردمان گم مکن  
 که سگ را نمالند چون گربه پشت  
 به سیرت به از مردم ناسپاس  
 چو کردی مکافات بر یخ نویس

مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس  
 پریشان مشو زین پریشان که گفت  
 مرا ناخوش از وی خوش آمد به گوش  
 که نتواند از بیقراری غنود  
 به شکرانه بار ضعیفان بکش  
 بمیری و اسمت بمیرد چو جسم  
 بر نیکنامی خوری لاجرم  
 بجز گور معروف معروف نیست  
 که تاج تکبر بینداختند  
 نداند که حشمت به حلم اندرست

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس  
 بخندید و گفت ای دلارام جفت  
 گر از ناخوشی کرد بر من خروش  
 جفای چنین کس نباید شنود  
 چو خود را قوی حال بینی و خوش  
 اگر خود همین صورتی چون طلسم  
 وگر پرورانی درخت گرم  
 نبینی که در کرخ تربت بسی است  
 به دولت کسانی سر افراختند  
 تکبر کند مرد حشمت پرست

### حکایت

نبود آن زمان در میان حاصلی  
 که زر پرفشاندی به رویش چو خاک  
 نکوهیدن آغاز کردش به کوی  
 پلنگان درنده صوف پوش  
 وگر صیدی افتد چو سگ در جهند  
 که در خانه کمتر توان یافت صید  
 ولی جامه مردم اینان کنند  
 به سالوس و پنهان زر اندوخته  
 جهانگرد شبکوک خرمن گدای  
 که در رقص و حالت جوانند و چست  
 چو در رقص بر می توانند چست  
 به ظاهر چنین زردروی و نزار  
 همین بس که دنیا به دین می خورند  
 به دخل حبش جامه زن کنند

طمع برد شوخی به صاحبلی  
 کمر بند و دستش تهی بود و پاک  
 برون تاخت خواهنده خیره روی  
 که زنهار از این کژدمان خموش  
 که چون گربه زانو به دل برنهند  
 سوی مسجد آورده دکان شید  
 ره کاروان، شیرمردان زنند  
 سپید و سیه پاره بر دوخته  
 زهی جو فروشان گندم نمای  
 مبین در عبادت که پیرند و سست  
 چرا کرد باید نماز از نشست  
 عصای کلیمند و بسیار خوار  
 نه پرهیزگار و نه دانشورند  
 عبایی بلیلانه در تن کنند

مگر خواب پیشین و نان سحر  
 چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ  
 که شنت بود سیرت خویش گفت  
 نبیند هنر دیده عیبجوی  
 چه غم داردش ز آبروی کسی  
 گر انصاف پرسی نه از عقل کرد  
 بتر زو قرینی که آورد و گفت  
 وجودم نیاززد و رنجم نداد  
 همی در سپوزی به پهلوی من  
 که سهل است از این صعب تر گو بگوی  
 از آنها که من دائم از صد یکی ست  
 من از خود یقین می شناسم که هست  
 کجا دادم عیب هفتاد سال  
 ندانند بجز عالم الغیب من  
 که پنداشت عیب من این است و بس  
 ز دوزخ نترسم که کارم نکوست  
 بیا گو بر نسخه از پیش من  
 که برجاس تیر بلا بوده اند  
 که صاحبان بار شوخان برند  
 به سنگش ملامت کنان بشکنند

ز سنت نبینی در ایشان اثر  
 شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ  
 نخواهم در این وصف از این بیش گفت  
 فروگفت از این شیوه نادیده گوی  
 یکی کرده بی آبروی بسی  
 مریدی به شیخ این سخن نقل کرد  
 بدی در قفا عیب من کرد و خفت  
 یکی تیری افکند و در ره فتاد  
 تو برداشتی و آمدی سوی من  
 بخندید صاحب دل نیکخوی  
 هنوز آنچه گفت از بدم اندکی ست  
 ز روی گمان بر من اینها که بست  
 وی امسال پیوست با ما وصال  
 به از من کس اندر جهان عیب من  
 ندیدم چنین نیک پندار کس  
 به محشر گواه گناهم گر اوست  
 گرم عیب گوید بداندیش من  
 کسان مرد راه خدا بوده اند  
 زبون باش چون پوستینت درند  
 گر از خاک مردان سبویی کنند

### حکایت

برون آمدی صبحدم با غلام  
 به رسم عرب نیمه بر بسته روی  
 هر آنک این دو دارد ملک صالح اوست  
 پریشان دل و خاطر آشفته یافت

ملک صالح از پادشاهان شام  
 بگشتی در اطراف بازار و کوی  
 که صاحب نظر بود و درویش دوست  
 دو درویش در مسجدی خفته یافت

چو حربا تأمل کنان آفتاب  
 که هم روز محشر بود داوری  
 که در لهُو و عیشند و با کام و ناز  
 من از گور سر برنگیرم ز خشت  
 که بند غم امروز بر پای ماست  
 که در آخرت نیز زحمت کشی  
 برآید بگفتش بدرم دماغ  
 دگر بودن آنجا مصالح ندید  
 ز چشم خلاق فروشست خواب  
 به هیبت نشست و به حرمت نشاند  
 فرو شستشان گردِ ذل از وجود  
 نشستند با نامداران خیل  
 معطرکنان جامه بر عود سوز  
 که ای حلقه در گوش حکمت جهان  
 ز ما بندگانت چه آمد پسند  
 بخندید در روی درویش و گفت  
 ز بیچارگان روی در هم کشم  
 که ناسازگاری کنی در بهشت  
 تو فردا مکن در به رویم فراز  
 شرف بایدت دست درویش گیر  
 که امروز تخم ارادت نکاشت  
 به چوگان خدمت توان برد گوی  
 که از خود پُری همچو قندیل از آب  
 که سوزیش در سینه باشد چو شمع

شب سردشان دیده ناپرده خواب  
 یکی زان دو می گفت با دیگری  
 گر این پادشاهان گردن فراز  
 درآیند با عاجزان در بهشت  
 بهشت برین ملک و مأوای ماست  
 همه عمر از اینان چه دیدی خوشی  
 اگر صالح آنجا به دیوار باغ  
 چو مرد این سخن گفت و صالح شنید  
 دمی رفت تا چشمه آفتاب  
 دوان هر دو کس را فرستاد و خواند  
 بر ایشان ببارید باران جود  
 پس از رنج سرما و باران و سیل  
 گدایان بی جامه شب کرده روز  
 یکی گفت از اینان ملک را نهان  
 پسندیدگان در بزرگی رسند  
 شهنشه ز شادی چو گل برشکفت  
 من آن کس نیم کز غرور حشم  
 تو هم با من از سر بنه خوی زشت  
 من امروز کردم در صلح باز  
 چنین راه اگر مقبلی پیش گیر  
 بر از شاخ طوبی کسی برنداشت  
 ارادت نمداری سعادت مجوی  
 بو را کی بود چون چراغ التهاب  
 وجودی دهد روشنایی به جمع

### حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت  
 بر کوشیار آمد از راه دور  
 خردمند از او دیده بردوختی  
 چو بی بهره عزم سفر کرد باز  
 تو خود را گمان برده‌ای پر خرد  
 ز دعوی پری زان تهی می‌روی  
 ز هستی در آفاق سعدی صفت  
 ولی از تکبر سری مست داشت  
 دلی پر ارادت سری پر غرور  
 یکی حرف در وی نیاموختی  
 بدو گفت دانای گردن‌فراز  
 انایی که پر شد دگر چون برد  
 تهی‌ای تا پر معانی شوی  
 تهی‌گرد و باز‌ای پر معرفت

### حکایت

به خشم از ملک بنده‌ای سر بتافت  
 چو باز آمد از راه خشم و ستیز  
 به خون تشنه جلاد نامهربان  
 شنیدم که گفت از دل تنگ ریش  
 که پیوسته در نعمت و ناز و نام  
 مبادا که فردا به خون منش  
 ملک را چو گفت وی آمد به گوش  
 بسی بر سرش داد و بر دیده بوس  
 به رفق از چنان سهمگین جایگاه  
 غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم  
 تواضع کن ای دوست با خصم تند  
 نبینی که در معرض تیغ و نیر  
 بفرمود جستن کسش در نیافت  
 به شمشیرزن گفت خونش بریز  
 برون کرد چون تشنه دشنه زبان  
 خدایا بجزل کردمش خون خویش  
 در اقبال او بوده‌ام دوستکام  
 بگیرند و خرّم شود دشمنش  
 دگر دیگ خشمش نیاورد جوش  
 خداوند رایت شد و طبل و کوس  
 رسانید دهرش بدان پایگاه  
 چو آب است بر آتش مرد گرم  
 که نرمی کند تیغ برنده کند  
 بیوشند خفتان صد تو حریر

### حکایت

ز ویرانسه عارفی ژنده‌پوش  
 به دل گفت کوی سگ اینجا چراست  
 نشان سگ از پیش و از پس ندید  
 خجل باز گردیدن آغاز کرد  
 شنید از درون عارف آواز پای  
 مپندار ای دیده‌روشنم  
 چو دیدم که بیچارگی می‌خرد  
 چو سگ بر درش بانگ کردم بسی  
 چو خواهی که در قدرِ والا رسی  
 در این حضرت آنان گرفتند صدر  
 چو سیل اندر آمد به هول و نهیب  
 چو شبم بیفتاد مسکین و خرد  
 یکی را نباح سگ آمد به گوش  
 در آمد که درویش صالح کجاست  
 بجز عارف آنجا دگر کس ندید  
 که شرم آمدش بخت این راز کرد  
 هلا گفت بر در چه پایی درآی  
 کز ایدر سگ آواز کرد این منم  
 نهادم ز سر کبر و رأی و خرد  
 که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی  
 ز شیب تواضع به بالا رسی  
 که خود را فروتر نهادند قدر  
 فتاد از بلندی به سر در نشیب  
 به مهر آسمانش به عتیوق برد

### حکایت

گروهی برآنند از اهل سخن  
 برآمد طنین مگس بامداد  
 همه ضعف و خاموشی‌اش کید بود  
 نگه کرد شیخ از سر اعتبار  
 نه هر جا شکر باشد و شهد و قند  
 یکی گفت از آن حلقه‌اهل رای  
 مگس را تو چون فهم کردی خروش  
 تو کا‌گاه گردی به بانگ مگس  
 نسیم‌کنان گفت ای تیزهوش  
 کسانی که با من به خلوت درند  
 که حاتم اصم بود باور مکن  
 که در چنبرِ عنکبوتی فتاد  
 مگس قند پنداشتش قید بود  
 که ای پای‌بند طمع پای‌دار  
 که در گوشه‌ها دامیار است و بند  
 عجب دارم ای مرد راه خدای  
 که ما را به دشواری آمد به گوش  
 نشاید اصم خواندنت زین سپس  
 اصم به که گفتار باطل نیوش  
 مرا عیب‌پوش و ثناگسترند

چو پوشیده دارند اخلاق دون  
 فرا می‌نمایم که می‌نشوم  
 چو کالیو دانندم اهل نشست  
 اگر بد شنیدن نیاید خوشم  
 به حبل ستایش فرا چه مشو  
 کند هستی‌ام زیر و طبعم زبون  
 مگر کز تکلف مبراً شوم  
 بگویند نیک و بدم هرچه هست  
 ز کردار بد دامن اندر کشم  
 چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

### حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود  
 شبی دید جایی که دزدی کمند  
 کسان را خبر کرد و آشوب خاست  
 چو نامردم آواز مردم شنید  
 نهیبی از آن گیر و دار آمدش  
 ز رحمت دل پارسا موم شد  
 به تاریکی از پی فراز آمدش  
 که یارا مرو کاشنای توام  
 ندیدم به مردانگی چون تو کس  
 یکی پیش خصم آمدن مردوار  
 بر این هر دو خصلت غلام توام  
 گرت رأی باشد به حکم کرم  
 سرایی است کوتاه و در بسته سخت  
 کلوخی دو بالای هم برنهم  
 به چندان که در دستت افتد بساز  
 به دلداری و چاپلوسی و فن  
 جوانمرد شبر و فرو داشت دوش  
 به غلطاق و دستار و رختی که داشت  
 وز آنجا برآورد غوغا که دزد  
 که همواره بیدار و شب‌خیز بود  
 بسپچید و بر طرف بامی فکند  
 ز هر جانبی مرد با چوب خاست  
 میان خطر جای بودن ندید  
 گریز به وقت اختیار آمدش  
 که شب دزد بیچاره محروم شد  
 به راهی دگر پیشباز آمدش  
 به مردانگی خاک پای توام  
 که جنگاوری بر دو نوع است و بس  
 دوم جان به در بردن از کارزار  
 چه نامی که مولای نام توام  
 به جایی که می‌دائم ره برم  
 نپندارم آنجا خداوند رخت  
 یکی پای بر دوش دیگر نهم  
 از آن به که گردی تهیدست باز  
 کشیدش سوی خانه خویشان  
 به کتفش برآمد خداوند هوش  
 ز بالا به دامن او در گذاشت  
 ثواب ای جوانان و یاری و مزد

بدر جَست از آشوب دزد دَغَل  
 دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد  
 دوان جامهٔ پارسا در بغل  
 خبیثی که بر کس ترحم نکرد  
 که سرگشته‌ای را برآمد مراد  
 عجب نآید از سیرت بخردان  
 که نیکی کنند از کرم با بدان  
 وگرچه بدان اهل نیکی نیند  
 در اقبال نیکان بدان می‌زیند

### حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود  
 جفا بردی از دشمن سختگوی  
 که با ساده‌رویی درافتاده بود  
 ز کس چین بر ابرو نینداختی  
 ز چوگان سختی بختی چو گوی  
 یکی گفتش آخر تو را ننگ نیست  
 ز یاری به تندی نپرداختی  
 تن خویشان سغبه دونان کنند  
 خبر زین همه سیلی و سنگ نیست  
 نشاید ز دشمن خطا درگذاشت  
 ز دشمن تحمل زبونان کنند  
 بدو گفت شیدای شوریده‌سر  
 که گویند یارا و مردی نداشت  
 دلم خانهٔ مهر یار است و بس  
 جوایی که شاید نبشتن به زر  
 چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی  
 از آن می‌نگنجد در او کین کس  
 کسر این مدعی دوست بشناختی  
 چو بگذشت بر عارفی جنگجوی  
 گر از هستی حق خبر داشتی  
 به پیکار دشمن نپرداختی  
 همه خلق را نیست پنداشتی

### حکایت

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود  
 یکی بندهٔ خویش پنداشتش  
 نه تن پرور و نازک‌اندام بود  
 جفا دید و با جور و قهرش بساخت  
 زیبون دید و در کار گِل داشتش  
 هو پیش آمدش بندهٔ رفته باز  
 به سالی سرایی ز بهرش بساخت  
 ز لقمانش آمد نهیبی فراز  
 بخندید لقمان که پوزش چه سود  
 به پایش درافتاد و پوزش نمود



به سالی ز جورت جگر خون کنم  
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد  
تو آباد کردی شبستان خویش  
غلامی ست در خیلیم ای نیکبخت  
دگر ره نیازارمش سخت دل  
هر آن کس که جور بزرگان نبرد  
گر از حاکمان سختت آید سخن  
نکو گفت بهرام شه با وزیر

به یک ساعت از دل به در چون کنم  
که سود تو ما را زیانی نکرد  
مرا حکمت و معرفت گشت بیش  
که فرمایش وقتها کار سخت  
چو یاد آیدم سختی کار گل  
نسوزد دلش بر ضعیفان خرد  
تو بر زیردستان درشتی مکن  
که دشوار با زیردستان مگیر

### حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید  
ز نیروی سرپنجه شیر گیر  
پس از غرم و آهو گرفتن به پی  
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش  
شنیدم که می گفت و خوش می گریست  
به ظاهر من امروز از این بهترم  
گرم پای ایمان نلغزد ز جای  
وگر کسوت معرفت در برم  
که سگ با همه زشت نامی چو مُرد  
ره این است سعدی که مردان راه  
از آن بر ملائک شرف داشتند

سگی دید برکنده دندان صید  
فرومانده عاجز چو روباه پیر  
لگد خوردی از گوسفندان حی  
بدو داد یک نیمه از زاد خویش  
که داند که بهتر ز ما هر دو کیست  
دگر تا چه راند قضا بر سرم  
به سر برنهم تاج عفو خدای  
نماند به بسیار از این کمترم  
مر او را به دوزخ نخواهند برد  
به عزت نکردند در خود نگاه  
که خود را به از سگ نپنداشتند

### حکایت

یکی بریطی در بغل داشت مست  
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم

به شب در سر پارسایی شکست  
بر سنگدل برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست  
 مرا به شد آن زخم و برخاست بیم  
 از این دوستان خدا بر سرند  
 تو را و مرا بربط و سر شکست  
 تو را به نخواهد شد الا به سیم  
 که از خلق بسیار بر سر خورند

### حکایت

شنیدم که در خاک و خش از مهان  
 مجرد به معنی نه عارف به دل  
 سعادت گشاده دری سوی او  
 زبان آوری بی خرد سعی کرد  
 که زهار از این مکر و دستان و ریو  
 دمامد بشویند چون گربه روی  
 ریاضت کش از بهر نام و غرور  
 همی گفت و خلقی بر او انجمن  
 شنیدم که بگریست دانای و خش  
 وگر راست گفت ای خداوند پاک  
 پسند آمد از عیبجوی خودم  
 گر آنی که دشمنت گوید مرنج  
 اگر ابلهی مُشک را گنده گفت  
 وگر می رود در پیاز این سخن  
 نکیرد خردمند روشن ضمیر  
 نه آیین عقل است و رای و خرد  
 پس کار خویش آن که عاقل نشست  
 سو نیکوروش باش تا بدسگال  
 چو دشوارت آمد ز دشمن سخن  
 همز آن کس ندانم نکوگوی من  
 یکی بود در کنج خلوت نهان  
 که بیرون کند دست حاجت به خلق  
 در از دیگران بسته بر روی او  
 ز شوخی به بد گفتن نیکرد  
 به جای سلیمان نشستن چو دیو  
 طمع کرده در صید موشان کوی  
 که طبع تهی را رود بانگ دور  
 بر ایشان تفرج کنان مرد و زن  
 که یا رب مر این بنده را توبه بخش  
 مرا توبه ده تا نگردم هلاک  
 که معلوم من کرد خوی بدم  
 وگر نیستی گو برو باد سنج  
 تو مجموع باش او پراگنده گفت  
 چنین است گو گنده مغزی مکن  
 زبان بند دشمن ز هنگامه گیر  
 که دانا فریب مشعبد خورد  
 زبان بداندیش بر خود ببست  
 نیابد به نقص تو گفتن مجال  
 نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن  
 که روشن کند بر من آهوی من

### حکایت

کسی مشکلی برد پیش علی  
 امیر عدویند کشورگشای  
 شنیدم که شخصی در آن انجمن  
 نرنجید از او حیدر ناجوی  
 بگفت آنچه دانست و بایسته گفت  
 پسندید از او شاه مردان جواب  
 به از ما سخنگوی دانا یکی است  
 گر امروز بودی خداوند جاه  
 به در کردی از بارگه حاجبش  
 که من بعد بی آبرویی مکن  
 یکی را که پندار در سر بود  
 ز علمش ملال آید از وعظ ننگ  
 گرت دُرّ دریای فضل است خیز  
 نبینی که از خاک افتاده خوار  
 مریز ای حکیم آستینهای دُر  
 به چشم کسان درنیاید کسی  
 مگو تا بگویند شکرت هزار

مگر مشکلمش را کند منجلی  
 جوابش بگفت از سر علم و رای  
 بگفتا چنین نیست یا بالحسن  
 بگفت ار تو دانی از این به بگوی  
 به گل چشمه خور شاید نهفت  
 که من بر خطا بودم او بر صواب  
 که بالاتر از علم او علم نیست  
 نکردی خود از کبر در وی نگاه  
 فرو کوفتندی به ناواجبش  
 ادب نیست پیش بزرگان سخن  
 مپندار هرگز که حق بشنود  
 شقایق به باران نروید ز سنگ  
 به تذکیر در پای درویش ریز  
 بروید گل و بشکفد نوبهار  
 چو می بینی از خویشان خواجه پر  
 که از خود بزرگی نماید بسی  
 چو خود گفتی از کس توقع مدار

### حکایت

گدایی شنیدم که در تنگ جای  
 ندانست درویش بیچاره کاوست  
 برآشفت بر وی که کوری مگر  
 نه کورم ولیکن خطا رفت کار  
 چه منصف بزرگان دین بوده اند  
 نهادش عمر پای بر پشت پای  
 که رنجیده دشمن نداند ز دوست  
 بدو گفت سالار عادل عمر  
 ندانستم از من گنه در گذار  
 که با زیردستان چنین بوده اند

بنازند فردا تواضع‌کنان      نگون از خجالت سرگردنان  
 اگر می‌بترسی ز روز شمار      از آن کز تو ترسد خطا درگذار  
 مکن خیره بر زیردستان ستم      که دستیست بالای دست تو هم

### حکایت

یکی خوب‌کردار خوش‌خوی بود      که بدسیرتان را نکوگوی بود  
 به خوابش کسی دید چون درگذشت      که باری حکایت کن از سرگذشت  
 دهانی به خنده چو گل باز کرد      چو بلبل به صوتی خوش آغاز کرد  
 که بر من نکردند سختی بسی      که من سخت نگرفتمی بر کسی

### حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل      نکرد آب بر مصر سالی سبیل  
 گروهی سوی کوهساران شدند      به فریاد خواهان باران شدند  
 گرسنتند و از گریه جویی روان      نیامد مگر گریه آسمان  
 به ذوالنون خبر داد از ایشان کسی      که بر خلق رنج است و سختی بسی  
 فروماندگان را دعایی بکن      که مقبول را رد نباشد سخن  
 شنیدم که ذوالنون به مدین گریخت      بسی برنیامد که باران بریخت  
 خبر شد به مدین پس از روز بیست      که ابر سیه‌دل بر ایشان گریست  
 سبک عزم باز آمدن کرد پیر      که پر شد به سیل بهاران غدیر  
 بپرسید از او عارفی در نهفت      چه حکمت در این رفتنت بود گفت  
 شنیدم که بر مرغ و مور و ددان      شود تنگ‌روزی به فعل بدان  
 در این کشور اندیشه کردم بسی      پریشان‌تر از خود ندیدم کسی  
 برفتم مبادا که از شرّ من      ببندد در خیر بر انجمن  
 بهی بایدت لطف کن کان بهان      ندیدندی از خود بتر در جهان  
 ♣ ان‌که شوی پیش مردم عزیز      که مر خویشان را نگیری به چیز

بزرگی که خود را به خردی شمرد  
 از این خاکدان بنده‌ای پاک شد  
 الا ای که بر خاک ما بگذری  
 که گر خاک شد سعدی او را چه غم  
 به بیچارگی تن فرا خاک داد  
 بسی برنیاید که خاکش خورد  
 مگر تا گلستان معنی شکفت  
 عجب گر بمیرد چنین بلبل

به دنیا و عقبی بزرگی بسپرد  
 که در پای کمتر کسی خاک شد  
 به خاک عزیزان که یاد آوری  
 که در زندگی خاک بوده‌ست هم  
 وگر گردد عالم برآمد چو باد  
 دگر باره بادش به عالم برد  
 بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت  
 که بر استخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا



چراغ بلاغت می‌افروختم  
جز احسنت گفتن طریق ندید  
که ناچار فریاد خیزد ز درد  
در این شیوه زهد و طامات و پند  
که این شیوه ختم است بر دیگران  
وگرنه مجال سخن تنگ نیست  
جهانی سخن را قلم درکشم  
سر خصم را سنگ بالش کنیم

\*

نه در چنگ و بازوی زورآور است  
نیاید به مردانگی در کمند  
نه شیران به سربنجه خوردند و زور  
ضروریست با گردش ساختن  
نه مارت گزاید نه شمشیر و شیر  
چنانکه کشد نوشدارو که زهر  
شغاد از نهادش برآورد گرد

شبی زیت فکرت همی سوختم  
پراکنده گویی حدیثم شنید  
هم از خبث نوعی در آن درج کرد  
که فکرش بلیغ است و رأیش بلند  
نه در خشت و کوبال و گرز گران  
ندانند که ما را سر جنگ نیست  
توانم که تیغ زبان برکشم  
بیا تا در این شیوه چالش کنیم

سعادت به بخشایش داور است  
چو دولت نبخشد سپهر بلند  
نه سختی رسد از ضعیفی به مور  
چو نتوان بر افلاک دست آختن  
گرت زندگانی نبشته‌ست دیر  
وگر در حیات نمانده‌ست بهر  
نه رستم چو پایان روزی بخورد



## حکایت

که جنگاور و شوخ و عیار بود  
بر آتش دلِ خصم از او چون کباب  
ز پولاد پیکانش آتش نجست  
ز هولش به شیران درافتاده شور  
که عذرا به هر یک یک انداختی  
که پیکانِ او در سپرهای جفت  
که خود و سرش را نه در هم سرشت  
به کشتن چه گنجشک پیشش چه مرد  
امانش ندادی به تیغ آختن  
فرورده چنگال در مغز شیر  
وگر کوه بودی بکندی ز جای  
گذر کردی از مرد و برزین زدی  
دوم در جهان کس شنید آدمی  
که با راست طبعان سری داشتی  
که بیشم در آن بقعه روزی نبود  
خوش آمد در آن خاکِ پاکم مُقام  
به رنج و به راحت به امید و بیم  
کشید آرزومندیِ خانه‌ام  
که بازم گذر بر عراق اوفتاد  
به دل برگذشت آن هنرپیشه‌ام  
که بودم نمک خورده از دست مرد

مرا در سپاهان یکی یار بود  
مدامش به خون دست و خنجر خضاب  
ندیدمش روزی که ترکش نبست  
دلاور به سرپنجه گاوزور  
به دعوی چنان ناوک انداختی  
چنان خار در گل ندیدم که رفت  
نزد تارک جنگجویی به خشت  
چو گنجشک روز ملخ در نبرد  
گوش بر فریدون بُدی تاختن  
پلنگانش از زور سرپنجه زیر  
گرفتی کمر بند جنگ آزمای  
زره پوش را چون تبرزین زدی  
نه در مردی او را نه در مردمی  
مرا یک دم از دست نگذاشتی  
سفر ناگه زان زمین درربود  
قضا نقل کرد از عراقم به شام  
مع‌القصه چندی ببودم مقیم  
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام  
قضا را چنان اتفاق اوفتاد  
شی سر فرو شد به اندیشه‌ام  
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد

به دیدار وی در سپاهان شدم  
 جوان دیدم از گردش دهر پیر  
 چو کوه سپیدش سر از برف موی  
 فلک دست قوت بر او یافته  
 به در کرده گیتی غرور از سرش  
 بدو گفتم ای سرور شیرگیر  
 بخندید کز روز جنگ تتر  
 زمین دیدم از نیزه چون نیستان  
 برانگیختم گرد هیجا چو دود  
 من آنم که چون حمله آوردمی  
 ولی چون نکرد اخترم یاوری  
 غنیمت شمردم طریق گریز  
 چه یاری کند مغفر و جوشنم  
 کلید ظفر چون نباشد به دست  
 گروهی پلنگ افکن پیل زور  
 همان دم که دیدیم گرد سپاه  
 چو ابرُ اسب تازی برانگیختیم  
 دو لشکر به هم بر زدند از کمین  
 ز باریدن تیر همچون تگرگ  
 به صید هژیران برخاش ساز  
 زمین آسمان شد ز گرد کبود  
 سواران دشمن چو دریافتیم  
 به تیر و سنان موی بشکافتیم  
 چه زور آورد پنجه جهد مرد  
 له شمشیر کند آوران کند بود  
 کس از لشکر ما ز هیجا برون  
 هر صد دانه مجموع در خوشه‌ای

به مهرش طلبکار و خواهان شدم  
 خدنگش کمان ارغوانش زیر  
 دوان آتش از برف پیری به روی  
 سر دست مـردیش برتافته  
 سر ناتوانی به زانو برش  
 چه فرسوده کردت چو روباه پیر  
 به در کردم آن جنگجویی ز سر  
 گرفته علمها چو آتش در آن  
 چو دولت نباشد تهور چه سود  
 به رخ از کف انگشتری بردمی  
 گرفتند گِردم چو انگشتری  
 که نادان کند با قضا پنجه تیز  
 چو یاری نکرد اختر روشنم  
 به بازو در فتح نتوان شکست  
 در آهن سر مرد و سم ستور  
 زره جامه کردیم و مغفر کلاه  
 چو باران بلازک فرو ریختیم  
 تو گفتی زدند آسمان بر زمین  
 به هر گوشه برخاست طوفان مرگ  
 کمند ازدهای دهن کرده باز  
 چو انجم در او برق شمشیر و خود  
 پیاده سپر در سپر بافتیم  
 چو دولت نَسُبد روی برتافتیم  
 چو بازوی توفیق یاری نکرد  
 که کین آوری ز اختر تند بود  
 نیامد جز آغشته خفتان به خون  
 فتادیم هر دانه‌ای گوشه‌ای

به نامردی از هم بدادیم دست  
 کسان را نشد ناوک اندر حریر  
 چو طالع ز ما روی برپیچ بود  
 از این بوالعجب تر حدیثی شنو  
 چو ماهی که با جوشن افتد به شست  
 که گفتم بدوزند سندان به تیر  
 سپر پیش تیر قضا هیچ بود  
 که بی بخت کوشش نیرزد دو جو

### حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل  
 نمودپوشی آمد به جنگش فراز  
 به برخاش جستن چو بهرام گور  
 چو دید اردبیلی نمودپاره پوش  
 به پنجاه تیر خدنگش بزد  
 درآمد نمودپوش چون سام گورد  
 به لشکرگهش برد و در خیمه دست  
 شب از غیرت و شرمساری نخفت  
 تو کآهن به ناوک بدوزی و تیر  
 شنیدم که می گفت و خون می گریست  
 من آنم که در شیوه طعن و ضرب  
 چو بازوی بختم قوی حال بود  
 کنونم که در پنجه اقبیل نیست  
 به روز اجل نیزه جوشن دزد  
 که را تیغ قهر اجل در قفاست  
 ورش بخت یاور بود دهر پشت  
 نه دانا به سعی از اجل جان ببرد  
 همی بگذرانید بیلک ز بیل  
 جوانی جهانسوز پیکارساز  
 کمندی به کتفش بر از خام گور  
 کمان در زه آورد و زه را به گوش  
 که یک چوبه بیرون نرفت از نمود  
 به خم کمندش درآورد و برد  
 چو دزدان خونی به گردن ببست  
 سحرگه پرستاری از خیمه گفت  
 نمودپوش را چون فتادی اسیر  
 ندانی که روز اجل کس نزیست  
 به رستم درآموزم آداب حرب  
 ستبری بیلم نمود می نمود  
 نمود پیش تیرم کم از بیل نیست  
 ز پیراهن بی اجل نگذرد  
 برهنه است اگر جوشنش چندلاست  
 برهنه نشاید به ساطور کشت  
 نه نادان به ناساز خوردن ببرد

### حکایت

شبی گُردی از درد پهلو نخفت  
از این دست کاو برگ رز می خورد  
طیبی در آن ناحیت بود و گفت  
که در سینه پیکان تیر تبار  
عجب دارم از شب به پایان برد  
گرافتد به یک لقمه در روده پیچ  
به از ثقل ماکول ناسازگار  
همه عمر نادان برآید به هیچ  
قضا را طیب اندر آن شب بمرد  
چهل سال از این رفت و زنده است گرد

### حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش  
جهان دیده پیری بر او برگذشت  
علم کرد بر تاک بوستان سرش  
مپندار جان پدر کاین حمار  
چنین گفت خندان به ناطوردشت  
که این دفع چوب از سر و گوش خویش  
کنند دفع چشم بد از کشتزار  
غمی کرد تا ناتوان مرد و ریش  
چه داند طیب از کسی رنج برد  
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

### حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی  
به آخر سر ناامیدی بتافت  
بیفتاد و مسکین بچستش بسی  
به بدبختی و نیکبختی قلم  
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت  
نه روزی به سرپنجگی می خوردند  
بگردید و ما همچنان در شکم  
بها چاره دانا به سختی بمرد  
که سرپنجگان تنگ روزی ترند  
که بیچاره گوی سلامت بمرد

### حکایت

فروکوفت پیری پسر را به چوب  
بگفت ای پدر بیگناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست      ولی چون تو جورم کنی چاره چیست  
به داور خروش ای خداوند هوش      نه از دست داور برآور خروش

### حکایت

بلنداختری نام او بختیار  
به کوی گدایان درش خانه بود  
هم او را در آن بقعه زر بود و مال  
چو درویش بیند توانگر به ناز  
زنی جنگ پیوست با شوی خویش  
که کس چون تو بدبخت و درویش نیست  
بیاموز مردی ز همسایگان  
کسان را زروسیم و ملک است و رخت  
برآورد صافی دل صوفی پوش  
که من دست قدرت ندارم به هیچ  
نکردند در دست من اختیار  
یکی پیر درویش در خاک کیش  
چو دست قضا زشت رویت سرشت  
که حاصل کند نیکبختی به زور  
نیاید نکوکاری از بدرگان  
همه فیلسوفان یونان و روم  
ز وحشی نیاید که مردم شود  
توان پاک کردن ز زنگ آینه  
به کوشش نروید گل از شاخ بید  
چو رد می نگردهد خدنگ قضا  
قوی دستگه بود و سرمایه دار  
زرش همچو گندم به پیانه بود  
دگر تنگدستان برگشته حال  
دلش بیش سوزد به داغ نیاز  
شبانگه چو رفتش تهیدست پیش  
چو زنبور سرخت بجز نیش نیست  
که آخر نیم قبه رایگان  
چرا همچو ایشان نه ای نیکبخت  
چو طبل از تهیگاه حالی خروش  
به سرپنجه دست قضا برمیچ  
که مر خویشان را کنم بختیار  
چه خوش گفت با همسر زشت خویش  
میندای گلگونه بر روی زشت  
به سرمه که بینا کند چشم کور  
محال است دوزندگی از سگان  
ندانند کرد انگین از زقوم  
به سعی اندر او تربیت گم شود  
ولیکن نیاید ز سنگ آینه  
نه زنگی به گرمابه گردد سپید  
سپر نیست مر بنده را جز رضا

### حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی  
 زغن گفت از این در نشاید گذشت  
 شنیدم که مقدار یکروزه راه  
 چنین گفت دیدم گرت باور است  
 زغن را نماند از تعجب شکیب  
 چو کرکس بر دانه آمد فراز  
 ندانست از آن دانه‌ای خوردنش  
 نه آبستن دُر بود هر صدف  
 زغن گفت از آن دانه دیدن چه سود  
 شنیدم که می‌گفت گردن به بند  
 اجل چون به خونش برآورد دست  
 در آبی که پیدا نگرده کنار  
 که نبود ز من دوربین تر کسی  
 بیا تا چه بینی بر اطراف دشت  
 بکرد از بلندی به پستی نگاه  
 که یک دانه گندم به هامون بر است  
 ز بالا نهادند سر در نشیب  
 گره شد بر او پای بندی دراز  
 که دهر افکنند دام در گردنش  
 نه هر باژ شاطر زند بر هدف  
 چو بینایی دام خصمت نبود  
 نباشد حذر با قَدَر سودمند  
 قضا چشم باریک‌بینش ببست  
 غرور شناور نیاید به کار

### حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج‌باف  
 مرا صورتی بر نیاید ز دست  
 گوت صورت حال بد یا نکوست  
 در این نوعی از شرک پوشیده هست  
 گرت دیده بخشد خداوند امر  
 نپندارم ار بنده دم درکشد  
 جهان آفرینت گشایش دهاد  
 چو عنقا برآورد و پیل و زراف  
 که نقشش معلم ز بالا نبست  
 نگارنده دست تقدیر اوست  
 که زیدم بیازرد و عمرم بخت  
 نبینی دگر صورت زید و عمر  
 خدایش به روزی قلم درکشد  
 که گر وی ببندد که داند گشاد

### حکایت

شتر بچه با مادر خویش گفت  
 بگفت ار به دست منستی مهار  
 قضا کشتی آنجا که خواهد بَرَد  
 مکن سعديا دیده بر دست کس  
 اگر حق پرستی ز درها بست  
 گر او نیکبخت کند سر برآر

\*

عبادت به اخلاص نیت نکوست  
 چه زَنار مغ در میانست چه دلغ  
 مکن گفتمت مردی خویش فاش  
 به اندازه بود باید نمود  
 که چون عاریت برگنند از سرش  
 اگر کوتاهی پای چوبین مبند  
 وگر نقره اندوده باشد نَحاس  
 منه جان من آب زر بر پیشیز  
 زران دودگان را به آتش برند

\*

ندانی که بابای کوهی چه گفت  
 برو جان بابا در اخلاص پیچ  
 کسانی که فعلت پسندیده اند  
 چه قدر آورد بنده حور دیس  
 به مردی که ناموس را شب نخفت  
 که نتوانی از خلق رستن به هیچ  
 هنوز از تو نقش برون دیده اند  
 که زیر قبا دارد اندام پیس  
 که بازت رود چادر از روی زشت  
 نشاید به دستان شدن در بهشت

### حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت  
 به کتابش آن روز سائق نبرد  
 پدر دیده بوسید و مادر سرش  
 چو بر وی گذر کرد یک نیمه‌روز  
 به دل گفت اگر لقمه چندی خورم  
 چو روی پسر در پدر بود و قوم  
 که داند چو در بند حق نیستی  
 پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است  
 کلید در دوزخ است آن نماز  
 اگر جز به حق می‌رود جاده‌ات

به صد محنت آورد روزی به چاشت  
 بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد  
 فشاندند بادام و زر بر سرش  
 فتاد اندر او ز آتش معده سوز  
 چه داند پدر غیب یا مادرم  
 نهان خورد و پیدا بسر برد صوم  
 اگر بی‌وضو در نماز ایستی  
 که از بهر مردم به طاعت در است  
 که در چشم مردم گزاری دراز  
 در آتش فشاندند سجاده‌ات

### حکایت

سپهکاری از نردبانی فتاد  
 پسر چند روزی گریستن گرفت  
 به خواب اندرش دید و پرسید حال  
 بگفت ای پسر قصه بر من بخوان  
 نکو سیرتی بی‌تکلف برون  
 به نزدیک من شبرو راهزن  
 یکی بر در خلق رنج آزمای  
 ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار  
 نگویم تو اندر سیدن به دوست  
 ره راست رو تا به منزل رسی  
 چو گاوی که عصار چشمش ببست  
 کسی گر بتابد ز محراب روی

شنیدم که هم در نفس جان بداد  
 دگر با حریفان نشستن گرفت  
 که چون رستی از حشر و نشر و سؤال  
 به دوزخ درافتادم از نردبان  
 به از نیکنامی خراب اندرون  
 به از فاسق پارسا پیرهن  
 چه مزدش دهد در قیامت خدای  
 چو در خانه زید باشی به کار  
 در این ره جز آن کس که رویش در اوست  
 تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی  
 دوان تا به شب همان جا که هست  
 به کفرش گواهی دهند اهل کوی



تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز  
 درختی که بیخش بود برقرار  
 گرت بیخ اخلاص در بوم نیست  
 هر آن کافکند تخم بر روی سنگ  
 منه آبروی ریا را محل  
 چو در خُفیه بد باشم و خاکسار  
 به روی و ریا خرقة سهل است دوخت  
 چه دانند مردم که در جامه کیست  
 چه وزن آورد جای انبان باد  
 مُرایبی که چندین ورع می نمود  
 کنند آبره پاکیزه تر ز آستر  
 بزرگان فراغ از نظر داشتند  
 و آوازه خواهی در اقلیم فاش  
 به بازی نگفت این سخن بایزید  
 کسانی که سلطان و شاهنشهند  
 طمع در گدا مرد معنی نیست  
 همان به گر آستن گوهری  
 چو روی پرستیدنت در خداست  
 تو را پند سعدی بس است ای پسر  
 گر امروز گفتار ما نشنوی  
 از این به نصیحتگری بایدت  
 گرت در خدا نیست روی نیاز  
 بپرور که روزی دهد میوه بار  
 از این بر کسی چون تو محروم نیست  
 جوی وقت دخلش نیاید به چنگ  
 که این آب در زیر دارد و حَل  
 چه سود آب ناموس بر روی کار  
 گرش با خدا در توانی فروخت  
 نویسنده داند که در نامه چیست  
 که میزان عدل است و دیوان داد  
 بدیدند و هیچش در انبان نبود  
 که آن در حجاب است و این در نظر  
 از آن پرنیان آستر داشتند  
 برون حله کن گو درون حشو باش  
 که از منکر ایمن ترم کز مرید  
 سراسر گدایان این درگهند  
 نشاید گرفتن در افتاده دست  
 که همچون صدف سر به خود در بری  
 اگر جبرئیلت نسیند رواست  
 اگر گوش گیری چو پند پدر  
 مبادا که فردا پشیمان شوی  
 ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم  
در قناعت



که بر بخت و روزی قناعت نکرد  
خبر کن حریص جهانگرد را  
که بر سنگ گردان نروید نبات  
که او را چو می‌پروری می‌کُشی  
که تن‌پروران از هنر لاغرند  
که اول سگ نفس خاموش کرد  
بر این بودن آیین نابخرد است  
به دست آرد از معرفت توشه‌ای  
نکردند باطل بر او اختیار  
چه دیدار دیوش چه رخسار حور  
که چه را ز ره باز نشناختی  
که در شهپرش بسته‌ای سنگ آرز  
کنی رفت تا سدره‌المنتهی  
توان خویشان را ملک‌خوی کرد  
نشاید پرید از تری بر فلک  
پس آن گه ملک‌خویی اندیشه کن  
نگر تا نیچد ز حکم تو سر  
تن خویشان کشت و خون تو ریخت  
چنین پر شکم آدمی یا خمی  
تو پنداری از بهر نان است و بس  
به سختی نفس می‌کند پا دراز

خدا را ندانست و طاعت نکرد  
قناعت توانگر کند مرد را  
سکونی به دست آور ای بی‌ثبات  
می‌رور تن از مرد رأی و هشی  
خردمند مردم هنرپرورند  
کسی سیرت آدمی گوش کرد  
خور و خواب تنها طریق دد است  
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای  
بر آنان که شد سرّ حق آشکار  
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور  
تو خود را از آن در چه انداختی  
بر اوج فلک چون پرد جُره باز  
گرش دامن از چنگ شهوت رها  
به کم کردن از عادت خویش خورد  
کجا سیر وحشی رسد در ملک  
نخست آدمی سیرتی پیشه کن  
تو بر کُره توستی بر کمر  
که گر پاهنگ از کفت درگسیخت  
به اندازه خور زاد اگر مردمی  
درون جای قوت است و ذکر و نفس  
کجا ذکر گنجد در اتبان آرز

نـدارنـد تـن پـروران آگـهی  
 دو چشم و شکم پر نگرده به هیچ  
 چو دوزخ که سیرش کنند از وقید  
 همی میردت عیسی از لاغری  
 به دین ای فرومایه دنیا مخر  
 مگر می‌بینی که دد را و دام  
 پلنگی که گردن کشد بر وحوش  
 چو موش آنکه نان و پنیرش خوری  
 که پر معده باشد ز حکمت تهی  
 تهی بهتر این روده پیچ پیچ  
 دگر بانگ دارد که هل من مزید  
 تو در بند آنی که خر پروری  
 تو خر را به انجیل عیسی مخر  
 نینداخت جز حرص خوردن به دام  
 به دام افتد از بهر خوردن چو موش  
 به دامش درافتی و تیرش خوری

## حکایت

مرا حاجی‌ای شانه‌ عاج داد  
شنیدم که باری سگم خوانده بود  
بینداختم شانه کاین استخوان  
مپندار چون سرکه خود خورم  
قناعت کن ای نفس بر اندکی  
چرا پیش خسرو به خواهش روی  
وگر خودپرستی شکم طبله کن  
که رحمت بر اخلاق حجّاج باد  
که از من به نوعی دلش مانده بود  
نمی‌بایدم دیگرم سگ مخوان  
که جور خداوند حلوا برم  
که سلطان و درویش بینی یکی  
چو یکسو نهادی طمع خسروی  
در خانه این و آن قبله کن

## حکایت

یکی بر طمع پیش خوارزمشاه  
چو دیدش به خدمت دوتاگشت و راست  
پسر گفتش ای بابک نامجوی  
نگفتی که قبله است سوی حجاز  
مهر طاعت نفس شهوت پرست  
مهر ای برادر به فرمانش دست  
قناعت سرافرازد ای مرد هوش  
طمع آبروی توقّر بریخت  
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی  
مگر از تنعم شکبیا شوی  
برو خواجه کوتاه کن دست از  
شنیدم که شد بامدادی پگاه  
دگر روی بر خاک مالید و خاست  
یکی مشکلات می‌پیرسم بگوی  
چرا کردی امروز از این سو نماز  
که هر ساعتش قبله دیگرست  
که هر کس که فرمان نبردش پرست  
سر پسر طمع برنیاید ز دوش  
برای دو جو دامنی دُر بریخت  
چرا ریزی از بهر برف آبروی  
وگر نه ضرورت به درها شوی  
چه می‌بایدت ز آستین دراز

کسی را که درج طمع درنوشت      نباید به کس عبد و خادم نشست  
توقع برانند ز هر مجلس      بران از خودش تا نراند کست

### حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان      کسی گفت شکر بخواه از فلان  
بگفت ای پسر تلخی مردم      به از جور روی ترش بردم  
شکر عاقل از دست آن کس نخورد      که روی از تکبر بر او سرکه کرد  
مرو در پی هرچه دل خواهدت      که تمکین تن نور جان کاهدت  
کند مرد را نفس آماره خوار      اگر هوشمندی عزیزش مدار  
اگر هرچه باشد مرادت خوری      ز دوران بسی نامرادی بری  
تنور شکم دم‌به‌دم تافتن      مصیبت بود روز نایافتن  
به تنگی بریزاندت روی رنگ      چو وقت فراخی کنی معده تنگ  
کشد مرد پرخواره بار شکم      وگر درنیابد کشد بار غم  
شکم بنده بسیار بینی خجل      شکم پیش من تنگ بهتر که دل

### حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب      حدیثی که شیرین تر است از رطب  
تنی چند در خرقهٔ راستان      گذشتیم برطرف خرماستان  
یکی در میان معده انبار بود      ز پر خواری خویش بس خوار بود  
میان بست مسکین و شد بر درخت      وز آنجا به گردن درافتاد سخت  
نه هر بار خرما توان خورد و برد      لت‌انسان بدعاقبت خورد و مرد  
رئیس ده آمد که این را که کشت      بگفتم مزن بانگ بر ما درشت  
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ      بود تنگدل رودگانی فراخ  
شکم بند دست است و زنجیر پای      شکم بنده نادر پرستد خدای  
سراسر شکم شد ملخ لاجرم      به پایش کشد مور کوچک‌شکم

برو اندرونی به دست آر پاک شکم پر نخواهد شد الا به خاک

### حکایت

شکم صوفی‌ای را زبون کرد و فرج  
یکی گفتش از دوستان در نهفت  
به دیناری از پشت راندم نشاط  
فرومایگی کردم و ابله‌ی  
غذا گر لطیف است و گر سرسری  
سر آن گه به بالین نهد هوشمند  
بحال سخن تا نیایی مگوی  
وز اندازه بیرون مرو پیش زن  
به بی‌رغبتی شهوت انگسیختن

دو دینار بر هر دوان کرد خرج  
چه کردی بدین هر دو دینار گفت  
به دیگر شکم را کشیدم سهاط  
که این همچنان پر نشد وان تهی  
چو دیرت به دست او فتد خوش خوری  
که خوابش به قهر آورد در کمند  
چو میدان نبینی نگه دار گوی  
نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزین  
به رغبت بود خون خود ریختن

### حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبقری  
به صاحب‌دلی گفت در کنج ده  
بگفت آن خردمند زیباسرشت  
نو را صبر بر من نباشد مگر  
خلاوت نباشد شکر در فی‌اش

چپ و راست گردنده بر مشتری  
که بستان و چون دست یابی بده  
جوابی که بر دیده باید نبشت  
ولیکن مرا باشد از نیشکر  
چو باشد تقاضای تلخ از پی‌اش

### حکایت

یکی را ز مردان روشن ضمیر  
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت  
چه خوب است تشریف شاه ختن

امیر خُتن داد طاقی حریر  
بپوشید و دستش ببوسید و گفت  
وز آن خوبتر خرقة خویشتن



گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس      مکن بهر قالی زمین بوس کس

### حکایت

یکی ناخورش جز پیازی نداشت      چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت  
 پراکنده‌ای گفتش ای خاکسار      برو طبخی از خون یغما بیار  
 بخواه و مدار از کس ای خواجه باک      که مقطوع روزی بود شرمناک  
 قبا بست و چسبک نوردید دست      قبایش دریدند و دستش شکست  
 شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست      که ای نفس خودکرده را چاره چیست  
 بسلاجوی باشد گرفتار آز      من و خانه من بعد و نان و پیاز  
 جوینی که از سعی بازو خورم      به از میده بر خون اهل کرم  
 چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش      که بر سفره دیگران داشت گوش

### حکایت

یکی گربه در خانه زال بود      که برگشته ایام و بدحال بود  
 دوان شد به مهانسرای امیر      غلامان سلطان زدندش به تیر  
 چکان خونش از استخوان می‌دوید      همی‌گفت و از هول جان می‌دوید  
 اگر جستم از دست این تیرزن      من و موش و ویرانه پیرزن  
 نیرزد عسل جان من زخم نیش      قناعت نکوتر به دوشاب خویش  
 خداوند از آن بنده خرسند نیست      که راضی به قسم خداوند نیست

### حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود      پدر سر به فکرت فرو برده بود  
 که من نان و برگ از کجا آرمش      مروت نباشد که بگذارمش  
 چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت      نگر تا زن او را چه مردانه گفت

هم آن کس که دندان دهد نان دهد  
 که روزی رساند تو چندین مسوز  
 نویسندهٔ عمر و روزیست هم  
 بدارد فکیف آنکه عبد آفرید  
 که مملوک را بر خداوندگار

مخور هول ابلیس تا جان دهد  
 تواناست آخر خداوند روز  
 نگارندهٔ کودک اندر شکم  
 خداوندگاری که عبدی خرید  
 تو را نیست این تکیه بر کردگار

\*

شدی سنگ در دست ابدال سیم  
 چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست  
 چه مشتی زرش پیش همت چه خاک  
 که سلطان ز درویش مسکین ترست  
 فریدون به ملک عجم نیم سیر  
 گدا پادشاه است و نامش گداست  
 به از پادشاهی که خرسند نیست  
 به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت  
 چو خفتند گردد شب هر دو روز  
 چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد  
 برو شکر یزدان کن ای تنگدست  
 که برخیزد از دستت آزار کس

شنیدی که در روزگار قدیم  
 نپنداری این قول معقول نیست  
 چو طفل اندرون دارد از حرص پاک  
 خبر ده به درویش سلطان پرست  
 گدا را کند یک درم سیم سیر  
 نگهبانی ملک و دولت بلاست  
 گدایی که بر خاطرش بند نیست  
 بخسبند خوش روستایی و جفت  
 اگر پادشاه است و گهر پینه دوز  
 چو سیلاب خواب آمد و مرد برد  
 چو بینی توانگر سر از کبر مست  
 نداری بحمدالله آن دسترس

### حکایت

یکی خانه بر قامت خویش کرد  
 کز این خانه بهتر کنی گفت بس  
 همینم بس از بهر بگذاشتن  
 که کس را نگشت این عمارت تمام  
 که بر ره کند کاروانی سرای

همیندم که صاحبلی نیکمرد  
 کسی گفت می دانت دسترس  
 چه می خواهم از طارم افراشتن  
 مکن خانه بر راه سیل ای غلام  
 نه از معرفت باشد و عقل و رای

## حکایت

یکی سلطنت‌ران صاحب‌شکوه  
 به شیخی در آن بقعه کشور گذاشت  
 چو خلوت‌نشین کوس دولت شنید  
 چپ و راست لشکر کشیدن گرفت  
 چنان سخت بازو شد و تیزچنگ  
 ز قوم پراکنده خلتی بکشت  
 چنان در حصارش کشیدند تنگ  
 بر نیکمردی فرستاد کس  
 به همت مدد کن که شمشیر و تیر  
 چو بشنید عابد بخندید و گفت  
 ندانست قارون نعمت پرست  
 کمال است در نفس مرد کریم  
 مپندار اگر سفله قارون شود  
 وگر درنیابد کرم‌پیشه نان  
 مروت زمین است و سرمایه زرع  
 خدایی که از خاک مردم کند  
 ز نعمت نهادن بلندی بجوی  
 به بخشندگی کوش کآب روان  
 گر از جاه و دولت بیفتد لئیم  
 وگر قیمتی گوهری غم مدار  
 کلوخ ار چه افتاده باشد به راه  
 وگر خُرده‌ای زر ز دندان گاز  
 به در می‌کنند آبگینه ز سنگ  
 پسندیده و نغز باید خصال

فروخواست رفت آفتابش به کوه  
 که در دوره قائم‌مقامی نداشت  
 دگر ذوق در کنج خلوت ندید  
 دل پردلان زو رمیدن گرفت  
 که با جنگجویان طلب کرد جنگ  
 دگر جمع گشتند و هم‌رای و پشت  
 که عاجز شد از تیرباران و سنگ  
 که صعیم فرو مانده فریادرس  
 نه در هر وَغایی بود دستگیر  
 چرا نیم‌نانی نخورد و نخفت  
 که گنج سلامت به کنج اندرست  
 گرش زر نباشد چه نقصان و بیم  
 که طبع لئیمش دگرگون شود  
 نهادش توانگر بود همچنان  
 بده کاصل خالی نماید ز فرع  
 عجب دارم ار مردمی گم کند  
 که ناخوش کند آب استاده بوی  
 به سیلش مدد می‌رسد ز آسمان  
 دگر باره نادر شود مستقیم  
 که ضایع نگرداندت روزگار  
 نبینی که در وی کند کس نگاه  
 بیفتد به شمعش بجویند باز  
 کجا ماند آینه در زیر زنگ  
 که گاه آید و گه رود جاه و مال

## حکایت

که بود اندر این شهر پیری کهن  
 سرآورده عمری ز تاریخ عمر  
 که شهر از نکویی پرآوازه داشت  
 که هرگز نبوده‌ست بر سرو سبب  
 فرج دید در سر تراشیدنش  
 سرش کرد چون دست موسی سپید  
 به عیب پریرخ زبان برگشود  
 نهادند حالی سرش در شکم  
 نگونسار و در پیشش افتاد موی  
 چو چشمان دلبندش آشفته بود  
 دگر گرد سودای باطل مگرد  
 که مقراض شمع جمالش بکشت  
 که تردامنان را بود عهد سست  
 پدر گو به جهلش بینداز موی  
 نه خاطر به مویی درآویخته‌ست  
 که موی از بیفتند بروید دگر  
 گهی برگ ریزد گهی بر دهد  
 حسودان چو اخگر در آب اوفتند  
 به تدریج و اخگر بمیرد در آب  
 که ممکن بود کآب حیوان در اوست  
 نه سعدی سفر کرد تا کام یافت  
 شب آبستن است ای برادر به روز

شنیدم ز پیران شیرین سخن  
 بسی دیده شاهان و دوران و امر  
 درخت کهن میوه‌ای تازه داشت  
 عجب در زنخدان آن دلفریب  
 ز شوخی و مردم خراشیدنش  
 به موسی کهن عمر کوتاه امید  
 ز سر تیزی آن آهنین دل که بود  
 به مویی که کرد از نکویش کم  
 چو چنگ از خجالت سر خوبروی  
 یکی را که خاطر در او رفته بود  
 کسی گفت جور آزمودی و درد  
 ز مهرش بگردان چو پروانه پشت  
 برآمد خروش از هوادار چست  
 بسر خوش‌میش باید و خوبروی  
 مرا جان به مهرش برآمیخته‌ست  
 چو روی نکو داری انده مخور  
 نه پیوسته رز خوشه تر دهد  
 بزرگان چو خور در حجاب اوفتند  
 برون آید از زیر ابر آفتاب  
 ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست  
 نه گیتی پس از جنبش آرام یافت  
 دل از بی‌مرادی به فکرت مسوز



باب هفتم  
در عالم تربیت



نه در اسب و میدان و چوگان و گوی  
چه در بند پیکار بیگانه‌ای  
به مردی ز رستم گذشتند و سام  
به گرز گران مغز مردم مکوب  
تو سلطان و دستور دانا خرد  
هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر  
کجا ماند آسایش بخردان  
چو خون در رگ‌اند و جان در جسد  
چو بینند سرینجه عقل تیز  
هم از دست دشمن ریاست نکرد  
که حرفی بس از کار بندد کسی

\*

سرت ز آسمان بگذرد در شکوه  
که فردا قلم نیست بر پی‌زبان  
دهن جز به لؤلؤ نکردند باز  
نصیحت نگیرد مگر در خموش  
حلاوت نیابی و گفتار کس  
نشاید بسریدن نینداخته  
به از ژاژخایان حاضر جواب  
تو خود را به گفتار ناقص مکن  
جوی مشک بهتر که یک توده گل

سخن در صلاح است و تدبیر و خوی  
تو با دشمن نفس هم‌خانه‌ای  
عنان باز بچان نفس از حرام  
تو خود را چو کودک ادب کن به چوب  
وجود تو شهریست پر نیک و بد  
رضا و ورع نیک‌نامان حُر  
چو سلطان عنایت کند با بدان  
تو را شهوت و حرص و کین و حسد  
هوا و هوس را نماند ستیز  
رئیی که دشمن سیاست نکرد  
نخواهم در این نوع گفتن بسی

اگر پای در دامن آری چو کوه  
زبان درکش ای مرد بسیار دان  
مدفوار گوهر شناسان راز  
فراوان سخن باشد آکنده گوش  
چو خواهی که گویی نفس بر نفس  
نباید سخن گفت ناساخته  
بامل‌کنان در خطا و صواب  
کمال است در نفس انسان سخن  
کم‌آواز هرگز نبینی خجل



حذر کن ز نادان ده‌مرده‌گوی  
 صد انداختی تیر و هر صد خطاست  
 چرا گوید آن چیز در خفیه مرد  
 مکن پیش دیوار غیبت بسی  
 درون دلت شهر بند است راز  
 از آن مرد دانا دهان دوخته‌ست  
 چو دانا یکی گوی و پرورده‌گوی  
 اگر هوشمندی یک انداز و راست  
 که گر فاش گردد شوی روی زرد  
 بود کز پش گوش دارد کسی  
 نگر تا نبیند در شهر باز  
 که بیند که شمع از زبان سوخته‌ست

## حکایت

که این را نباید به کس باز گفت  
به یک روز شد منتشر در جهان  
که بردار سرهای اینان به تیغ  
مکش بندگان کاین گناه از تو خاست  
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود  
که او خود بگوید بر هر کسی  
ولی راز را خویشتن پاس دار  
چو گفته شود یابد او بر تو دست  
به بالای کام و زیبانش مهل  
ولی باز نتوان گرفتن به ریو  
نیاید به لاجول کس باز پس  
نیاید به صد رستم اندر کمند  
وجودی از آن در بلا اوفتد  
به دانش سخن گوی یا دم مزن  
که جو کشته گندم نخواهی درود  
بود حرمت هر کس از خویشتن  
که مر قیمت خویش را بشکنی  
بجز کشته خویشتن ندروی  
از اندازه بیرون وز اندازه کم  
جهان از تو گیرند راه گریز  
نه زجر و تطاول به یکبارگی

تکش با غلامان یکی راز گفت  
به یک سالش آمد ز دل بر دهان  
بفرمود جلاد را بی دریغ  
یکی زان میان گفت و زهار خواست  
تو اول نبستی که سرچشمه بود  
تو پیدا مکن راز دل بر کسی  
جواهر به گنجینه داران سپار  
سخن تا نگویی بر او دست هست  
سخن دیوبند است در چاه دل  
تسوان باز دادن ره نره دیو  
تو دانی که چون دیو رفت از قفس  
یکی طفل بردارد از رخس بند  
مگو آن که گر برملا اوفتد  
به دهقان نادان چه خوش گفت زن  
مگوی آنچه طاقت نداری شنود  
چه نیکو زده است این مثل برهن  
باید که بسیار بازی کنی  
چو دشنام گویی دعا نشنوی  
مگویی و منه تا توانی قدم  
اگر تند باشی به یکبار و تیز  
نه کوتاه دستی و بیچارگی

### حکایت

یکی خوب خُلق و خَلق پُوش بود  
 خردمند مردم ز نزدیک و دور  
 تفکر شی با دل خویش کرد  
 اگر همچنین سر به خود در برم  
 سخن گفت و دشمن بدانست و دوست  
 حضورش پریشان شد و کار زشت  
 در آیینه گر خویشان دیدمی  
 چنین زشت از آن پرده برداشتم  
 کم آواز را باشد آوازه تیز  
 تو را خامشی ای خداوند هوش  
 اگر عالمی هیبت خود مبر  
 ضمیر دل خویش منهای زود  
 ولیکن چو پیدا شود راز مرد  
 قلم سر سلطان چه نیکو نهفت  
 بهایم خموشند گویا بَشَر  
 چو مردم سخن گفت باید بهوش  
 به نطق است و عقل آدمیزاده فاش  
 به نطق آدمی بهتر است از دواب

که در مصر یک چند خاموش بود  
 به گردش چو پروانه جویان نور  
 که پوشیده زیر زبان است مرد  
 چه دانند مردم که دانشورم  
 که در مصر نادانتر از وی هموست  
 سفر کرد و بر طاق مسجد نشست  
 به بی دانشی پرده ندیدمی  
 که خود را نکوروی پنداشتم  
 چو گفتم و رونق نمادنت گریز  
 وقار است و ناهل را پرده پوش  
 وگر جاهلی پرده خود مدر  
 که هر گه که خواهی توانی نمود  
 به کوشش شاید نهان باز کرد  
 که تا کارد بر سر نبودش نگفت  
 زبان بسته بهتر که گویا به شر  
 وگر نه شدن چون بهایم خموش  
 چو طوطی سخنگوی نادان مباش  
 دواب از تو به گویا نگوئی صواب

### حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ  
 قفاخورده عریان و گریان نشست  
 چو غنچه گرت بسته بودی دهن  
 سراسیمه گوید سخن بر گزاف

گریبان دریدند وی را به چنگ  
 جهان دیده ای گفتش ای خود پرست  
 دریده ندیدی چو گل پیرهن  
 چو طنبور بی مغز بسیار لاف

نبینی که آتش زبان است و بس  
 اگر هست مرد از هنر بهره‌ور  
 اگر مشک خالص نداری مگوی  
 به سوگند گفتن که زر مغربی‌ست  
 بگویند از این حرف‌گیران هزار  
 روا باشد از پوستینم درنند  
 به آبی توان کشتنش در نفس  
 هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر  
 ورت هست خود فاش گردد به بوی  
 چه حاجت محک، خود بگوید که چیست  
 که سعدی نه اهل است و آمیزگار  
 که طاق ندانم که مغزم برند

### حکایت

عَضُد را پسر سخت رنجور بود  
 یکی پارسا گفت از روی پند  
 قفسهای مرغ سحرخوان شکست  
 نگه داشت بر طاق بستان‌سرای  
 پسر صبحدم سوی بستان شتافت  
 بچندید کای بلبل خوش‌نفس  
 ندارد کسی با تو ناگفته کار  
 جو سعدی که چندی زبان‌بسته بود  
 کسی گیرد آرام دل در کنار  
 مکن عیب خلق ای خردمند فاش  
 چو باطل‌سرایند مگمار گوش  
 شکیب از نهاد پدر دور بود  
 که بگذار مرغان وحشی ز بند  
 که در بند ماند چو زندان شکست  
 یکی نامور بلبل خوش‌سرای  
 جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت  
 تواز گفت خود مانده‌ای در قفس  
 ولیکن چو گفقی دلیلش بیار  
 ز طعن زبان‌آوران رسته بود  
 که از صحبت خلق گیرد کنار  
 به عیب خود از خلق مشغول باش  
 چو بی‌ستر بینی بصیرت بپوش

### حکایت

سنیدم که در بزم ترکان مست  
 جو چنگش کشیدند حالی به موی  
 سب از درد چوگان و سیلی نخفت  
 نخواهی که باشی چو دف روی‌ریش  
 مریدی دف و چنگ مطرب شکست  
 غلامان و چون دف زدندش به روی  
 دگر روز پیرش به تعلیم گفت  
 چو چنگ ای برادر سرانداز پیش

\*

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ  
 یکی فتنه دید از طرف بر شکست  
 کسی خوشتر از خویشتندار نیست  
 تو را دیده در سر نهادند و گوش  
 مگر باز دانی نشیب از فراز  
 پراکنده نعلین و پرنده سنگ  
 یکی در میان آمد و سر شکست  
 که با خوب و زشت کسش کار نیست  
 دهان جای گفتار و دل جای هوش  
 نگویی که این کوه است آن دراز

### حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش  
 که هر هند رفتم به کنجی فراز  
 در آغوش وی دختری چون قر  
 چنان تنگش آورده اندر کنار  
 مرا امر معروف دامن گرفت  
 طلب کردم از پیش و پس جوب و سنگ  
 به تشنیه و دشنام و آشوب و زجر  
 شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ  
 ز لاجولم آن دیوهیکل بجست  
 که ای زرق سجاده دل قپوش  
 مرا روزها دل ز کف رفته بود  
 کنون پخته شد لقمه خام من  
 تظلم بر آورد و فریاد خواند  
 نماند از جوانان کسی دستگیر  
 که شرمش نیاید ز پیری همی  
 همی کرد فریاد و دامن به چنگ  
 فرو گفت عقلم به گوش ضمیر  
 برهنه دوان رفتم از پیش زن  
 خوش آید سخنهای پیران به گوش  
 چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز  
 فرو برده دندان به لبهاش در  
 که پنداری اللیل یغشی النهار  
 فضول آتشی گشت و در من گرفت  
 که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ  
 سپید از سیه فرق کردم چو فجر  
 بدید آمد آن بیضه از زیر زاغ  
 پیری پیکر اندر من آویخت دست  
 سیه کار دنیاخر دین فروش  
 بر این شخص و جان بر وی آشفته بود  
 که گرمش به در کردی از کام من  
 که شفقت برافتاد و رحمت نماند  
 که بستاندم داد از این مرد پیر  
 زدن دست در ستر نا محرمی  
 مرا مانده سر در گریبان ز ننگ  
 که از جامه بیرون روم همچو سیر  
 که در دست او جامه بهتر که من

پس از مدتی کرد بر من گذار  
 که من توبه کردم به دست تو بر  
 کسی را نیاید چنین کار پیش  
 از آن شنعت این بند برداشتم  
 زبان درکش از عقل داری و هوش  
 که می‌دانی‌ام گفتمش زینهار  
 که گرد فضولی نگردم دگر  
 که عاقل نشیند پس کار خویش  
 دگر دیده نادیده انگاشتم  
 چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

### حکایت

یکی پیش داوود طایبی نشست  
 قی‌آلوده دستار و پیراهنش  
 چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید  
 زمانی برآشفست و گفت ای رفیق  
 برو زان مقام شنیعش بسیار  
 به پشتش درآور که مردان مست  
 نیوشنده شد زین سخن تنگدل  
 نه زهره که فرمان نگیرد به گوش  
 زمانی بیچید و درمان ندید  
 میان بست و بی‌اختیارش به دوش  
 یکی طعنه می‌زد که درویش بین  
 یکی صوفیان بین که می‌خورده‌اند  
 اشارت‌کنان این و آن را به دست  
 به گردن بر از جور دشمن حسام  
 بلا دید و روزی به محنت گذاشت  
 شب از شرمساری و فکرت نخفت  
 مریز آبروی برادر به کوی  
 بد ایندر حق مردم نیک و بد  
 که بدمرد را خصم خود می‌کنی  
 که دیدم فلان صوفی افتاده مست  
 گروهی سگان حلقه پیرامنش  
 ز گوینده ابرو به هم درکشید  
 به کار آید امروز یار شفیق  
 که در شرع نهی است و در خرقه عار  
 عنان طریقت ندارد به دست  
 به فکرت فرو رفت چون خر به گل  
 نه یارا که مست اندر آرد به دوش  
 ره سر کشیدن ز فرمان ندید  
 درآورد و شهری بر او عام جوش  
 زهی پارسایان پاکیزه‌دین  
 مُرَقَع به سیکی گرو کرده‌اند  
 که آن سر گران است و آن نیم‌مست  
 به از شنعت شهر و جوش عوام  
 به ناکام بردش به جایی که داشت  
 بخندید طایبی دگر روز و گفت  
 که دهرت نریزد به شهر آبروی  
 مگوی ای جوانمرد صاحب‌خرد  
 وگر نیکمرد است بد می‌کنی

تو را هر که گوید فلان کس بد است  
 که فعل فلان را ببايد بيان  
 به بد گفتن خلق چون دم زدی  
 زبان کرد شخصی به غیبت دراز  
 که یاد کسان پیش من بد مکن  
 گرفتم ز تمکین او کم بسود  
 کسی گفت و پنداشتم طیبیت است  
 بدو گفتم ای یار آشفته هوش  
 به ناراستی در چه بینی بهی  
 بلی گفت دزدان تهور کنند  
 نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد  
 چنان دان که در پوستین خود است  
 وز این فعل بد می برآید عیان  
 اگر راست گویی سخن هم بدی  
 بدو گفت داننده ای سرفراز  
 مرا بدگمان در حق خود مکن  
 نخواهد به جاه تو اندر فزود  
 که دزدی بسامان تر از غیبت است  
 شگفت آمد این داستام به گوش  
 که در غیبتش مرتبت می نهی  
 به بازوی مردی شکم پر کنند  
 که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

### حکایت

مرا در نظامیه ادرار بسود  
 مر استاد را گفتم ای پر خرد  
 چو من داد معنی دهم در حدیث  
 شنید این سخن پیشوای ادب  
 حسودی پسندت نیامد ز دوست  
 گر او راه دوزخ گرفت از خسی  
 شب و روز تسلقین و تکرار بود  
 فلان یار بر من حسد می برد  
 برآید به هم اندرون خبیث  
 به تندی برآشفت و گفت ای عجب  
 چه معلوم کردت که غیبت نکوست  
 از این راه دیگر تو در وی رسی

### حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ای است  
 نترسد همی ز آه و فریاد خلق  
 جهان دیده ای پیر دیرینه زاد  
 کز او داد مظلوم مسکین او  
 دلش همچو سنگ سیه پاره ای است  
 خدایا تو پستان از او داد خلق  
 جوان را یکی پسند پیرانه داد  
 بخواهند و از دیگران کین او

تو دست از وی و روزگارش بدار  
 نسه بیداد از او بهره‌مند آمدم  
 به دوزخ برد مُدِپری را گناه  
 دگر کس به غیبت پِیش می‌دود  
 که خود زبردستش کند روزگار  
 نه نیز از تو غیبت پسند آمدم  
 که پپانه پر کرد و دیوان سیاه  
 مبادا که تنها به دوزخ رود

### حکایت

شنیدم که از پارسایان یکی  
 دگر پارسایان خلوت‌نشین  
 به آخر نماند این حکایت نهفت  
 مدر پرده بر یار شوریده‌حال  
 به طیبیت بخنیدید با کودکی  
 به عییش فتادند در پوستین  
 به صاحب‌نظر باز گفتند و گفت  
 نه طیبیت حرام است و غیبت حلال

### حکایت

به طفلی دَرَمِ رغبت روزه خاست  
 یکی عابد از پارسایان کوی  
 که بسم‌الله اول به سنّت بگوی  
 پس آن گه دهن شوی و بینی سه بار  
 به سبابه دندان پیشین بمال  
 وز آن پس سه مشت آب بر روی زن  
 دگر دستها تا به مرفق بشوی  
 دگر مسح سر بعد از آن غسل پای  
 کس از من نداند در این شیوه به  
 شنید این سخن ده‌خدای قدیم  
 نه مسواک در روزه گفتی خطاست  
 دهن گو ز ناگفتنی‌ها نخست  
 ندانستمی چپ کدام است و راست  
 همی‌شستن آموختم دست و روی  
 دوم نیت آور سوم کف بشوی  
 مَنَاجِرِ به انگشت کوچک بخار  
 که نهی است در روزه بعد از زوال  
 ز رُستنگه موی سر تا ذقن  
 ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی  
 همین است و ختمش به نام خدای  
 نبینی که فرتوت شد پیر ده  
 بشورید و گفت ای خبیث رجیم  
 بنی‌آدم مرده خوردن رواست  
 بشوی آنکه از خوردنیها بشست



کسی را که نام آمد اندر میان  
 چو همواره گویی که مردم خرنند  
 چنان گوی سیرت به کوی اندرم  
 وگر شرمت از دیده ناظر است  
 نیاید همی شرمت از خویشتن  
 به نیکوترین نام و نعتش بخوان  
 مبر ظن که نامت چو مردم برند  
 که گفتن توانی به روی اندرم  
 نه ای بی‌بصر غیب‌دان حاضر است  
 کز او فارغ و شرم داری ز من

### حکایت

طریق‌شناسان ثابت‌قدم  
 یکی زان میان غیبت آغاز کرد  
 کسی گفتش ای یار شوریده‌رنگ  
 بگفت از پس چار دیوار خویش  
 چنین گفت درویش صادق‌نفس  
 که کافر ز پیکارش ایمن نشست  
 چه خوش گفت دیوانه مرغزی  
 من ار نام مردم به زشتی برم  
 که دانند پروردگان خرد  
 رفیق که غایب شد ای نیک‌نام  
 یکی آنکه مالش به باطل خوردند  
 هر آن کاو برَد نام مردم به عار  
 که اندر قفای تو گوید همان  
 کسی پیش من در جهان عاقل است  
 به خلوت نشستند چندی به هم  
 در ذکر بیچاره‌ای باز کرد  
 تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ  
 همه عمر نهاده‌ام پای پیش  
 ندیدم چنین بخت برگشته کس  
 مسلمان ز جور زبانش نرسد  
 حدیثی کز آن لب به دندان گزی  
 نگویم بجز غیبت مادرم  
 که طاعت همان به که مادر برد  
 دو چیز است از او بر رفیقان حرام  
 دوم آنکه نامش به زشتی برند  
 تو چشم نکوگویی از وی مدار  
 که پیش تو گفت از پس مردمان  
 که مشغول خود وز جهان غافل است

\*

سه کس را شنیدم که غیبت رواست  
 یکی پادشاهی ملامت‌پسند  
 حلال است از او نقل کردن خبر  
 دوم پسرده بر بی‌حیایی متن  
 وز این در گذشتی چهارم خطاست  
 کز او بر دل خلق بینی گزند  
 مگر خلق باشند از او برحذر  
 که خود می‌درد پرده خویشتن

ز حوضش مدار ای برادر نگاه      که او می‌درافتد به گردن به چاه  
سوم کژترازوی ناراست‌خوی      ز فعل بدش هرچه دانی بگوی

### حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت      به دروازه سیستان برگذشت  
بدزدید بقال از او نیم‌دانگ      بر آورد دزد سپه‌کار بانگ  
خدایا تو شبرو به آتش مسوز      که ره می‌زند سیستانی به روز

### حکایت

یکی گفت با صوفی‌ای در صفا      ندانی فلانت چه گفت از قفا  
بگفتا خموش ای برادر بجفت      ندانسته بهتر که دشمن چه گفت  
کسانی که پیغام دشمن برند      ز دشمن همانا که دشمن‌ترند  
کسی قول دشمن نیارد به دوست      جز آن کس که در دشمنی یار اوست  
نیارست دشمن جفا گفتم      چنان کز شنیدن بلرزد تم  
سو دشمن‌تری کاوری بر دهان      که دشمن چنین گفت اندر نهان  
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم      به لشم آورد نیکمرد سلیم  
از آن همنشین تا توانی گریز      که مر فتنه خفته را گفت خیز  
سپه‌چال و مرد اندر او بسته پای      به از فتنه از جای بردن به جای  
میان دو تن جنگ چون آتش است      سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

### حکایت

فر بدون وزیری پسندیده داشت      که روشن دل و دوربین دیده داشت  
رضای حق اول نگه داشتی      دگر پاس فرمان‌شه داشتی  
مهد عامل سفله بر خلق ریخ      که تدبیر ملک است و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه  
 یکی رفت پیش ملک بامداد  
 غرض مشنو از من نصیحت پذیر  
 کس از خاص لشکر نماندهست و عام  
 به شرطی که چون شاه گردن‌فراز  
 نخواهد تو را زنده این خودپرست  
 یکی سوی دستور دولت پناه  
 که در صورت دوستان پیش من  
 زمین پیش تختش بیوسید و گفت  
 چنین خواهم ای نامور پادشاه  
 چو مرگت بود وعدهٔ سیم من  
 نخواهی که مردم به صدق و نیاز  
 غنیمت شمارند مردان دعا  
 پسندید از او شهریار آنچه گفت  
 ز قدر و مکانی که دستور داشت  
 بداندیش را زجر و تأدیب کرد  
 ندیدم ز غماز سرگشته‌تر  
 ز نادانی و تیره‌رایی که اوست  
 کنند این و آن خوش دگرباره دل  
 میان دو کس آتش افروختن  
 چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید  
 بگوی آنچه دانی سخن سودمند  
 که فردا پشیمان برآرد خروش

\*  
\*

زن خوب فرمانبر پارسا  
 برو پنج نوبت بزن بر درت  
 همه روز اگر غم خوری غم مدار  
 کنند مرد درویش را پادشا  
 چو یاری موافق بود در برت  
 چو شب غمگسارت بود در کنار

خدا را به رحمت نظر سوی اوست  
 به دیدار او در بهشت است شوی  
 که یکدل بود با وی آرام دل  
 نگه در نکویی و زشتی مکن  
 که آمیزگاری بیوشد عیوب  
 زن دیوسپای خوش طبع گوی  
 نه حلوا خورد سرکه اندوده روی  
 ولیکن زن بد خدایا پناه  
 غنیمت شمارد خلاص از قفس  
 وگرنه بنه دل به بیچارگی  
 بلای سفر به که در خانه جنگ  
 که در خانه دیدن بر ابرو گره  
 که بانوی زشتش بود در سرای  
 که بانگ زن از وی برآید بلند  
 وگرنه تو در خانه بنشین چو زن  
 سراویل کحلش در مرد پوش  
 بلا بر سر خود نه زن خواستی  
 از انبار گندم فروشوی دست  
 که با او دل و دست زن راست است  
 دگر مرد گو لاف مردی مزن  
 بر او گو بنه پنجه بر روی مرد  
 چو بیرون شد از خانه در گور باد  
 ثبات از خردمندی و رای نیست  
 که مردن به از زندگانی به ننگ  
 وگر نشود چه زن آن گه چه شوی  
 رها کن زن زشت ناسازگار  
 که بودند سرگشته از دست زن

که را خانه آباد و همخوابه دوست  
 چو مستور باشد زن و خویروی  
 کسی برگرفت از جهان کام دل  
 اگر پارسا باشد و خوش سخن  
 زن خوش منش دل نشان تر که خوب  
 ببرد از پریچهره زشتخوی  
 چو حلوا خورد سرکه از دست شوی  
 دلارام بسا شد زن نسیکخواه  
 چو طوطی کلاغش بود هم نفس  
 سر اندر جهان نه به آوارگی  
 تهی پای رفتن به از کفش تنگ  
 به زندان قاضی گرفتار به  
 سفر عید باشد بر آن کدخدای  
 در خرّمی بر سر سرایمی ببند  
 چو زن راه بازار گیرد بزن  
 اگر زن ندارد سوی مرد گوش  
 زنی را که جهل است و ناراستی  
 چو در کیله جو امانت شکست  
 بر آن بنده حق نیکویی خواسته ست  
 چو در روی بیگانه خندید زن  
 زن شوخ چون دست در قلیه کرد  
 ز بیگانگان چشم زن کور باد  
 چو بینی که زن پای بر جای نیست  
 گریز از کفش در دهان نهنگ  
 بسپوشانش از چشم بیگانه روی  
 زن خوب خوش طبع رنج است و بار  
 چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن

یکی گفت کس را زن بد مباد  
 زن نو کن ای دوست هر نوبهار  
 کسی را که بینی گرفتار زن  
 تو هم جور بینی و بارش کشی  
 دگر گفت زن در جهان خود مباد  
 که تقویم پاری نیاید به کار  
 مکن سعدیا طعنه بر وی مزن  
 اگر یک سحر در کنارش کشی

### حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت  
 گران باری از دست این خصم چیر  
 به سختی بنه گفتش ای خواجه دل  
 به شب سنگ بالایی ای خانه سوز  
 چو از گلبنی دیده باشی خوشی  
 درختی که پیوسته بارش خوری  
 بر پیرمردی بنالید و گفت  
 چنان می برم کآسیا سنگ زیر  
 کس از صبر کردن نگردهد خجل  
 چرا سنگ زیرین نباشی به روز  
 روا باشد از بار خارش کشی  
 تحمل کن آن گه که خارش خوری

\*

پسر چون زده بر گذشتش سنین  
 بر پنبه آتش نشاید فروخت  
 چو خواهی که نامت بماند به جای  
 چو فرهنگ و رایش نباشد بسی  
 بسا روزگارا که سختی برد  
 خردمند و پرهیزگارش برآر  
 به خردی دَرش زجر و تعلیم کن  
 نوآموز را ذکر و تحسین و زه  
 بیاموز پرورده را دسترنج  
 مکن تکیه بر دستگاهی که هست  
 به پایان رسد کیسه سیم و زر  
 چه دانی که گردیدن روزگار  
 چو بر پیشه ای باشدش دسترس  
 ز ناصحمان گو فراتر نشین  
 که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت  
 پسر را خردمندی آموز و رای  
 بیبری و از تو نماند کسی  
 پسر چون پدر نازکش پرورد  
 گرش دوست داری به نازش مدار  
 به نیک و بدش وعده و بیم کن  
 ز توبیخ و تهدید استاد به  
 وگر دست داری چو قارون به گنج  
 که باشد که نعمت نماند به دست  
 نگردد تهی کیسه پیشه ور  
 به غربت بگرداندش در دیار  
 کجا دست حاجت برد پیش کس

نه هامون نوشت و نه دریا شکافت  
 خدا دادش اندر بزرگی صفا  
 بسی برنیاید که فرمان دهد  
 نسیند جفا بیند از روزگار  
 که چشمش نماند به دست کسان  
 دگر کس غمش خورد و بدنام کرد  
 که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

ندانی که سعدی مراد از چه یافت  
 به خردی بخورد از بزرگان قفا  
 هر آن کس که گردن به فرمان نهد  
 هر آن طفل کاو جور آموزگار  
 پسر را نکودار و راحت رسان  
 هر آن کس که فرزند را غم نخورد  
 نگه دار از آمیزگار بدش

### حکایت

ز هر جنس مردم در او انجمن  
 به گردون شد از عاشقان های و هوی  
 بدو گفتم ای لعبت خوب من  
 که روشن کنی بزم ما را چو شمع  
 که می‌رفت و می‌گفت با خویشان  
 نه مردی بود پیش مردان نشست  
 که پیش از خطش روی گردد سیاه  
 که نامردی‌اش آب مردان بریخت  
 پدر گو ز خیرش فروشوی دست  
 که پیش از پدر مرده به ناخلف

شی دعوتی بود در کوی من  
 چو آواز مطرب درآمد ز کوی  
 پرچهره‌ای بود محبوب من  
 چرا با رفیقان نیایی به جمع  
 شنیدم سہی قامت سیمتن  
 محاسن چو مردان ندارم به دست  
 سیه‌نامه‌تر زان مَخْنَثِ مَخَوَاه  
 از آن بی‌همیّت ببااید گریخت  
 پسر کاو میان قلندر نشست  
 دریغش مخور بر هلاک و تلف

\*

برو خانه آباد گردان به زن  
 که هر بامدادش بود بلبلی  
 تو دیگر چو پروانه گردش مگرد  
 چه ماند به نادان نوخاسته  
 که از خنده افتد چو گل در قفا  
 که چون مقل نتوان شکستن به سنگ

خرابت کند شاهد خانه‌کن  
 نشاید هوس باختن با گلی  
 چو خود را به هر مجلسی شمع کرد  
 زن خوب خوش‌خوی آراسته  
 در او دم چو غنچه دمی از وفا  
 نه چون کودک پیچ بر پیچ سنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت  
 گرش پای بوسی نداردت پاس  
 سر از مغز و دست از درم کن تهی  
 مکن بد به فرزند مردم نگاه  
 کز آن روی دیگر چو غول است زشت  
 ورش خاک باشی نداند سپاس  
 چو خاطر به فرزند مردم نهی  
 که فرزند خویشت برآید تباه

### حکایت

در این شهر باری به معم رسید  
 شبانگه مگر دست بردش به سیب  
 بریچهره هرچ اوفتادش به دست  
 نه هر جا که بینی خطی دلفریب  
 گوا کرد بر خود خدای و رسول  
 رحیل آمدش هم در آن هفته پیش  
 چو بیرون شد از کازرون یک دو میل  
 برسید کاین قُله را نام چیست  
 چنین گفتش از کاروان همدی  
 برنجید چون تنگ ترکان شنید  
 سیه را یکی بانگ برداشت سخت  
 نه عقل است و نه معرفت یک جوم  
 در شهوت نفس کافر ببند  
 چو مر بنده‌ای را همی پروری  
 وگر سیدش لب به دندان گزد  
 غلام آبکش باید و خشتزن

\*

گروهی نشینند با خوش‌سر  
 ز من پرس فرسوده روزگار  
 از آن تخم خرما خورد گوسفند  
 سر گاو عصار از آن در که است  
 که ما پاک‌بازیم و صاحب‌نظر  
 که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار  
 که قفل است بر تنگ خرما و بند  
 که از کنجدش ریسمان کوتاه است

## حکایت

بگردیدش از شورش عشق حال  
 که شبنم بر اردیبهشتی ورق  
 بپرسید کاین را چه افتاد کار  
 که هرگز خطایی ز دستش نخاست  
 ز صحبت گریزان ز مردم ستوه  
 فرورفته پای نظر در گلش  
 بگرید که چند از ملامت خموش  
 که فریادم از علتی دور نیست  
 دل آن می‌رباید که این نقش بست  
 کهنسال پرورده پخته‌رای  
 نه با هر کسی هرچه گویی رود  
 که شوریده را دل به یغما ربود  
 که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد  
 که در خوبرویان چین و چگل  
 فروهشته بر عارضی دلفریب  
 چو در پرده معشوق و در میغ ماه  
 که دارد پس پرده چندین جمال  
 چو آتش در او روشنایی و سوز  
 کز این آتش پارسای در تبند

یکی صورتی دید صاحب‌جمال  
 برانداخت بیچاره چندان عرق  
 گذر کرد بقراط بر وی سوار  
 کسی‌گفتش این عابدی پارساست  
 رود روز و شب در بیابان و کوه  
 ریوده‌ست خاطر فریبی دلش  
 چو آید ز خلقش ملامت به گوش  
 مگوی ار بنالم که معذور نیست  
 نه این نقش دل می‌رباید ز دست  
 شنید این سخن مرد کارآزمای  
 بگفت ارچه صیت نکویی رود  
 نگارنده را خود همین نقش بود  
 چرا طفل یک‌روزه هوشش نبرد  
 محقق همان بیند اندر ابل  
 نقابی‌ست هر سطر من زین کتیب  
 معانی‌ست در زیر حرف سیاه  
 در اوراق سعدی نگنجد ملال  
 مرا کاین سخنهاست مجلس‌فروز  
 نرنجم ز خصمان اگر برتپند

\*

در از خلق بر خویشان بسته‌ای‌ست  
 اگر خودنمای است و گر حق پرست  
 به دامن در آویزدت بدگمان  
 نشاید زبان بدانندیش بست  
 که این زهد خشک است و آن دام نان

اگر در جهان از جهان رسته‌ای‌ست  
 کس از دست جور زبانها نرست  
 اگر بربری چون ملک ز آسمان  
 به کوشش توان دجله را پیش بست  
 فراهم نشینند تردامنان



تو روی از پرستیدن حق میبچ  
 چو راضی شد از بنده یزدان پاک  
 بداندیش خلق از حق آگاه نیست  
 از آن ره به جایی نیاورده‌اند  
 دو کس بر حدیثی گه‌ارند گوش  
 یکی پند گیرد دگر ناپسند  
 فرومانده در کنج تاریک‌جای  
 میندار اگر شیر و گر روپهی  
 اگر کنج خلوت گزیند کسی  
 مذمت کنندش که زرق است و ریو  
 وگر خنده‌روی است و آمیزگار  
 غنی را به غیبت بکاوند پوست  
 وگر بینوایی بگرید به سوز  
 وگر کامرانی درآید ز پای  
 که تا چند از این جاه و گردنکشی  
 وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای  
 بخايندش از کینه دندان به زهر  
 چو بیند کاری به دستت در است  
 وگر دست همت نداری به کار  
 اگر ناطق طبل پر یاوه‌ای  
 تحمل‌کنان را نخوانند مرد  
 وگر در سرش هول و مردانگی‌ست  
 تَعْنُتُ کنندش گر اندک‌خوری‌ست  
 وگر نغز و پاکیزه باشد خورش  
 وگر بی‌تکلف زید مالدار  
 زبان درنهندش به ایذا چو تیغ  
 وگر کاخ و ایوان منقش کند  
 بهل تا نگیرند خلقت به هیچ  
 گر اینها نگردند راضی چه باک  
 ز غوغای خلقتش به حق راه نیست  
 که اول قدم پی غلط کرده‌اند  
 از این تا بدان ز اهرمن تا سروش  
 نپردازد از حرف‌گیری به پند  
 چه دریابد از جام گیتی‌نمای  
 کز اینان به مردی و حیلت رهی  
 که پروای صحبت ندارد بسی  
 ز مردم چنان می‌گریزد که دیو  
 عقیفش ندانند و پرهیزگار  
 که فرعون اگر هست در عالم اوست  
 نگویند خوانندش و تیره‌روز  
 غنیمت شمارند و فضل خدای  
 خوشی را بود در قفا ناخوشی  
 سعادت بلندش کند پایه‌ای  
 که دون‌پرور است این فرومایه‌دهر  
 حریصت شمارند و دنیاپرست  
 گدای‌پیشه خوانندت و پخته‌خوار  
 وگر خامشی نقش گرماوه‌ای  
 که بیچاره از بیم سر بر نکرد  
 گریزند از او کاین چه دیوانگی‌ست  
 که مالش مگر روزی دیگری‌ست  
 شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش  
 که زینت بر اهل تمیز است عار  
 که بدبخت زر دارد از خود دریغ  
 تن خویش را کسوتی خوش کند

که خود را بیاراست همچون زنان  
 سفر کردگانش نخوانند مرد  
 کدامش هنر باشد و رای و فن  
 که سرگشته بخت برگشته اوست  
 زمانه نراندی ز شهرش به شهر  
 که می لرزد از خفت و خیزش زمین  
 به گردن درافتاد چون خر به گل  
 نه شاهد ز نامردم زشت گوی  
 که چشم از حیا در برافکنده بود  
 ندارد بمالش به تعلیم گوش  
 هم او گفت مسکین به جورش بکشت  
 سراسیمه خوانندت و تیره رای  
 بگویند غیرت ندارد بسی  
 که فردا دو دستت بود پیش و پس  
 به تشنیه خلقی گرفتار گشت  
 که نعمت رها کرد و حسرت ببرد  
 که پیغمبر از خبث دشمن نرست  
 ندارد شنیدی که ترسا چه گفت  
 گرفتار را چاره صبر است و بس

به جان آید از دست طعنه زنان  
 اگر پارسایی سیاحت نکرد  
 که نارفته بیرون ز آغوش زن  
 جهان دیده را هم بدرزند پوست  
 گوش حظ از اقبال بودی و بهر  
 عذب را نکوهش کند خرده بین  
 وگر زن کند گوید از دست دل  
 نه از جور مردم رهد زشت روی  
 غلامی به مصر اندرم بنده بود  
 کسی گفت هیچ این پسر عقل و هوش  
 شی بر زدم بانگ بر وی درشت  
 گرت بر کند خشم روزی ز جای  
 وگر بر دباری کنی از کسی  
 سخی را به اندرز گویند بس  
 وگر قانع و خوشتنندار گشت  
 که همچون پدر خواهد این سقله مرد  
 که یارد به کنج سلامت نشست  
 خدا را که مانند و انباز و جفت  
 رهایی نیابد کس از دست کس

### حکایت

که در وعظ چالاک و مردانه بود  
 خط عارضش خوشتر از خط دست  
 ولی حرف ابجد نگفتی درست  
 که دندان پیشین ندارد فلان  
 کز این جنس بیپوده دیگر مگوی

جوانی هنرمند فرزانه بود  
 نکونام و صاحب دل و حق پرست  
 قوی در بلاغات و در نحو چست  
 یکی را بگفتم ز صاحب دلان  
 برآمد ز سودای من سرخ روی

تو در وی همان عیب دیدی که هست  
 یقین بشنو از من که روز یقین  
 یکی را که فضل است و فرهنگ و رای  
 به یک خرده میسند بر وی جفا  
 بود خار و گل با هم ای هوشمند  
 که را زشت‌خویی بود در سرشت  
 صفایی به دست آور ای خیره‌روی  
 طریق طلب کز عقوبت رهی  
 منه عیب خلق ای فرومایه پیش  
 چرا دامن‌آلوده را حد زخم  
 نشاید که بر کس درشتی کنی  
 چو بد ناپسند آیدت خود مکن  
 من ار حق شناسم و گر خودنمای  
 چو ظاهر به عفت بیاراستم  
 اگر سیرتم خوب و گر منکر است  
 تو خاموش اگر من بهم یا بدم  
 کسی را به کردار بد کن عذاب  
 نکوکاری از مردم نیک‌رای  
 تو نیز ای عجب هر که را یک هنر  
 نه یک عیب او را بر انگشت پیچ  
 چو دشمن که در شعر سعدی نگاه  
 ندارد به صد نکته نغز گوش  
 جز این علتش نیست کان بدپسند  
 نه مر خلق را صنع باری سرشت  
 نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست

ز چندان هنر چشم عقلت ببست  
 نبینند بد مردم نیک‌بین  
 گرش پای عصمت بلغزد ز جای  
 بزرگان چه گفتند خد ما صفا  
 چه در بند خاری تو گل دسته‌بند  
 نبیند ز طاووس جز پای زشت  
 که نناید آئینه تیره روی  
 نه حرفی که انگشت بر وی نهی  
 که چشمت فرو ریزد از عیب خویش  
 چو در خود شناسم که تردامنم  
 چو خود را به تأویل پشتی کنی  
 پس آن‌گه به همسایه گو بد مکن  
 برون با تو دارم درون با خدای  
 تصرف مکن در کز و راستم  
 خدایم به سیر از تو داناتر است  
 که همال سود و زیان خودم  
 که چشم از تو دارد به نیکی ثواب  
 یکی را به ده می‌نویسد خدای  
 ببینی ز ده عیش اندر گذر  
 جهانی فضیلت برآور به هیچ  
 به نفرت کند ز اندرون تباه  
 چو زحق ببیند برآرد خروش  
 حسد دیده نیک‌بینش بکند  
 سیاه و سید آمد و خوب و زشت  
 بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم

در شکر بر عافیت



نفس می‌نیارم زد از شکر دوست  
عطاییست هر موی از او بر تنم  
ستایش خداوند بخشنده را  
که را قوت وصف احسان اوست  
بدیعی که شخص آفریند ز گل  
ز پشت پدر تا به پایان شیب  
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک  
بیایی بسیفشان از آینه گرد  
نه در ابتدا بودی آب منی  
چو روزی به سعی آوری سوی خویش  
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست  
چو آید به کوشیدنت خیر پیش  
به سرینجگی کس نبرده‌ست گوی  
سو قائم به خود نیستی یک قدم  
نه طفل دهان بسته بودی ز لاف  
چونافش بریدند و روزی گسست  
غریبی که رنج آردش دهر پیش  
بس او در شکم پرورش یافته است  
دو پستان که امروز دلخواه اوست  
کنار و بر مادر دلپذیر  
درختیست بالای جان پرورش

که شکری ندانم که در خورد اوست  
چگونه به هر موی شکری کنم  
که موجود کرد از عدم بنده را  
که اوصاف مستغرق شأن اوست  
روان و خرد بخشد و هوش و دل  
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب  
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک  
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد  
اگر مردی از سر به در کن منی  
مکن تکیه بر زور بازوی خویش  
که بازو به گردش درآورد و دست  
به توفیق حق دان نه از سعی خویش  
سپاس خداوند توفیق گوی  
ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم  
همی روزی آمد به جوفش ز ناف  
به پستان مادر درآویخت دست  
به دارو دهند آبش از شهر خویش  
ز انبوه، معده خورش یافته است  
دو پنجه هم از پرورشگاه اوست  
بهشت است و پستان در او جوی شیر  
وَلَدٌ مِیوَةٌ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دل است  
 به خونش فرو برده دندان چون نیش  
 چو بازو قوی کرد و دندان ستر  
 چنان صبرش از شیر خامش کند  
 تو نیز ای که در توبه‌ای طفل راه  
 پس از بنگری شیر خون دل است  
 سرشته در او مهر خونخوار خویش  
 براندایدش دایه پستان به صبر  
 که پستان شیرین فرامش کند  
 به صبرت فراموش گردد گناه

## حکایت

دل دردمندش به آذر بتافت  
که ای سست‌مهر فراموش‌عهد  
که شبها ز دست تو خوابم نبرد  
مگس راندن از خود بحالت نبود  
که امروز سالار و سرپنجه‌ای  
که نتوانی از خویشان دفع مور  
چو کرم لحد خورد پیه دماغ  
ندانند همی وقت رفتن ز چاه  
وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای  
سرشت این صفت در نهادت خدای  
حقت عین باطل نبودی به گوش

جوانی سر از رأی مادر بتافت  
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد  
نه گریان و درمانده بودی و خرد  
نه در مهد نیروی حالت نبود  
تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای  
به حالی شوی باز در قعر گور  
دگر دیده چون برفروزد چراغ  
چو پوشیده چشمی ببینی که راه  
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای  
معلم نیاموختت فهم و رای  
گرت منع کردی دل حق نیوش

\*

به صنع الهی به هم درفکند  
که انگشت بر حرف صنعش نهی  
که چند استخوان پی زد و وصل کرد  
نشاید قدم برگرفتن ز جای  
که در صلب او مهره یک لخت نیست  
که گل‌مهره‌ای چون تو پرداخته‌ست  
زمینی در او سیصد و شصت جوی  
جوارح به دل به دانش عزیز  
تو همچون الف بر قدمها سوار

ببین تا یک انگشت از چند بند  
پس آشفتگی باشد و ابلهی  
تأمل کن از بهر رفتار مرد  
که بی‌گردش کعب و زانو و پای  
از آن سجده بر آدمی سخت نیست  
دو صد مهره بر یکدگر ساخته‌ست  
رگت بر تن است ای پسندیده‌خوی  
بصر در سر و رأی و فکر و تمیز  
بهایم به رواندر افتاده خوار



نگون کرده ایشان سر از بهر خور  
نزیبید تو را با چنین سروری  
به انعام خود دانه دادت نه گاه  
ولیکن بدین صورت دلپذیر  
ره راست نباید نه بالای راست  
تو را آن که چشم و دهان داد و گوش  
گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ  
خردمند طبعان منت شناس

تو آری به عزت خورش پیش سر  
که سر جز به طاعت فرود آوری  
نکردت چو انعام سر در گیاه  
فریبا مشو سیرت خوب گیر  
که کافر هم از روی صورت چو ماست  
اگر عاقلی در خلافتش مکوش  
مکن بازی از جهل با دوست جنگ  
بدوزند نعمت به میخ سپاس

### حکایت

ملک زاده‌ای زاسب ادهم فتاد  
چو پیلش فرورفت گردن به تن  
پزشکان بماندند حیران در این  
سرش باز پیچید و رگ راست شد  
دگر نوبت آمد به نزدیک شاه  
خردمند را سر فروشد به شرم  
اگر دی نیچیدی گردنش  
فرستاد تخمی به دست رهی  
ملک را یکی عطسه آمد ز دود  
به عذر از پی مرد بشتافتند  
مکن گردن از شکر منعم میبچ

به گردن درش مهره بر هم فتاد  
نگشتی سرش تا نگشتی بدن  
مگر فیلسوفی ز یونان زمین  
وگر وی نبود ز من خواست شد  
نکرد آن فرومایه در وی نگاه  
شنیدم که می‌رفت و می‌گفت نرم  
نیچیدی امروز روی از منش  
که باید که بر عود سوزش نهی  
سر و گردنش همچنان شد که بود  
بجستند بسیار و کم یافتند  
که روز پسین سر بر آری به هیچ

\*

یکی گوش کودک بمالید سخت  
تو را تیشه دادم که هیزم شکن  
زبان آمد از بهر شکر و سپاس  
گذرگاه قرآن و پند است گوش

که ای بوالعجب رأی برگشته بخت  
نگفتم که دیوار مسجد بکن  
به غیبت نگرداندش حق شناس  
به بهتان و باطل شنودن مکوش

دوچشم از بی صنع باری نکوست      ز عیب برادر فرو گیر و دوست

\*

شب از بهر آسایش توست و روز  
سپهر از برای تو فراش وار  
اگر باد و برف است و باران و میغ  
همه کارداران فرمانبرند  
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش  
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام  
عسل دادت از نخل و منّ از هوا  
همه نخلبندان بخایند دست  
خور و ماه و پروین برای تواند  
ز خارت گل آورد و از نافه مشک  
به دست خودت چشم و ابرو نگاشت  
توانا که او نازنین پرورّد  
به جان گفت باید نفس بر نفس  
خدایا دلم خون شد و دیده ریش  
نگویم دد و دام و مور و سمک  
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند  
پرو سعدیا دست و دفتر بشوی

\*

ندانند کسی قدر روز خوشی  
زمستان درویش در تنگسال  
سلیمی که یکچند نالان نخفت  
چو مردانه‌رو باشی و تیزپای  
به پیر کهن بر ببخشد جوان  
چه دانند جیحونیان قدر آب  
عرب را که در دجله باشد قعود  
مگر روزی افتد به سختی کشی  
چه سهل است پیش خداوند مال  
خداوند را شکر صحت نگفت  
به شکرانه با کُندپایان بی‌پای  
توانا کند رحم بر ناتوان  
ز واماندگان پرس در آفتاب  
چه غم دارد از تشنگان زرود

کسی قیمت تندرستی شناخت  
 تو را تیره شب کی نماید دراز  
 براندیش از افتان و خیزان تب  
 به بانگ دهل خواجه بیدار گشت  
 که یک چند بیچاره در تب گداخت  
 که غلتی ز پهلو به پهلو ی ناز  
 که رنجور داند درازی شب  
 چه داند شب پاسبان چون گذشت

### حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان  
 ز باریدن برف و باران و سیل  
 دلش بر وی از رحمت آورد جوش  
 دمی منتظر باش بر طرف بام  
 در این بود و باد صبا بروزید  
 وشاقی پریچهره در خیل داشت  
 تماشای ترکش چنان خوش فتاد  
 قباپوستینی گذشتش به گوش  
 مگر رنج سرما بر او بس نبود  
 نگه کن چو سلطان به غفلت بخت  
 مگر نیک بختت فراموش شد  
 تو را شب به عیش و طرب می رود  
 فرو برده سر کاروانی به دیگ  
 بدار ای خداوند زورق بر آب  
 توقف کنی ای جوانان چست  
 تو خوش خفته در هودج کاروان  
 چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال  
 تو را کوه پیکر هیون می برد  
 به آرام دل خفتگان در بُنه  
 گذر کرد بر هندوی پاسبان  
 به لرزش درافتاده همچون سهیل  
 که اینک قباپوستیم بپوش  
 که بیرون فرستم به دست غلام  
 شهنشه در ایوان شاهی خزید  
 که طبعش بدو اندکی میل داشت  
 که هندوی مسکین برفتش ز یاد  
 ز بدبختی اش در نیامد به دوش  
 که جور سپهر انتظارش فزود  
 که چوبک زنش بامدادان چه گفت  
 چو دستت در آغوش آغوش شد  
 چه دانی که بر ما چه شب می رود  
 چه از پا فرورفتگانش به ریگ  
 که بیچارگان را گذشت از سر آب  
 که در کاروانند پیران سست  
 مهار شتر در کف ساروان  
 ز ره بازپس ماندگان پرس حال  
 پیاده چه دانی که خون می خورد  
 چه دانند حال کُم گرسنه

### حکایت

یکی را عسس دست بر بسته بود  
 به گوش آمدش در شب تیره رنگ  
 شنید این سخن دزد مسکین و گفت  
 برو شکر یزدان کن ای تنگدست  
 همه شب پریشان و دلخسته بود  
 که شخصی همی نالد از دست تنگ  
 ز بیچارگی چند نالی بخت  
 که دستت عسس تنگ بر هم نبست  
 چو بینی ز خود بینواتر کسی  
 مکن ناله از بینوایی بسی

### حکایت

بهره‌تبی یک درم وام کرد  
 بنالید کای طالع بدلگام  
 چو ناپخته آمد ز سختی به جوش  
 به جای آور ای خام شکر خدای  
 تن خویش را کسوتی خام کرد  
 به گرما بیختم در این زیر خام  
 یکی گفتش از چاه زندان خموش  
 که چون مانه‌ای خام بر دست و پای

### حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر  
 قفایی فرو کوفت بر گردنش  
 خجل گشت کانچ از من آمد خطاست  
 به شکرانه گفتا بسر بیستم  
 به صورت بی تکلف برون  
 به نزدیک من شبرو راهزن  
 به صورت جهود آمدش در نظر  
 ببخشید درویش پیراهنش  
 ببخشای بر من چه جای عطاست  
 که آم که پنداشتی نیستم  
 به از نیکنام خراب‌اندرون  
 به از فباسق پارسای پیرهن

\*

ز ره باز پس مانده‌ای می‌گریست  
 جهان‌دیده‌ای گفتش ای هوشیار  
 برو شکر کن چون به خربرنه‌ای  
 که مسکین تراز من در این دشت کیست  
 اگر مردی این یک سخن گوشدار  
 که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

## حکایت

به مستوری خویش مغرور گشت  
 جوان سر برآورد کای پیرمرد  
 که محرومی آید ز مستکبری  
 مبادا که ناگه درافتی به بند  
 که فردا چو من باشی افتاده مست  
 مزین طعنه بر دیگری در کنشت  
 که زُنار مغ بر میانست نسبت  
 به عُنفش کشان می برد لطف دوست  
 که کوری بود تکیه بر غیر کرد

فقیهی بر افتاده مستی گذشت  
 ز نخوت بر او التفاتی نکرد  
 برو شکر کن چون به نعمت دری  
 یکی را که در بند بینی بخند  
 نه آخر در امکان تقدیر هست  
 تو را آسمان خط به مسجد نوشت  
 ببند ای مسلمان به شکرانه دست  
 نه خود می رود هر که جویان اوست  
 نگر تا قضا از کجا سیر کرد

\*

نه چندان که زور آورد با اجل  
 ولی درد مردن ندارد علاج  
 برآمد چه سود انگبین در دهن  
 کسی گفت صندل بمالش به درد  
 ولیکن مکن با قضا پنجه نیز  
 بدن تازه روی است و پاکیزه شکل  
 که با هم نسازند طبع و طعام  
 مرگب از این چار طبع است مرد  
 ترازوی عدل طبیعت شکست  
 تَف معده جان در خروش آورد  
 تن نازنین را شود کار خام  
 که پیوسته با هم نخواهند ساخت  
 که لطف حقت می دهد پرورش  
 نهی حق شکرش نخواهی گزارد  
 خدا را شناگوی و خود را مبین

سرشته ست باری شفا در غسل  
 غسل خوش کند زندگان را مزاج  
 رمق مانده ای را که جان از بدن  
 یکی گرز پولاد بر مغز خورد  
 ز پیش خطر تا توانی گریز  
 درون تا بود قابل شرب و اکل  
 خراب آن گه این خانه گردد تمام  
 مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد  
 یکی زین چو بر دیگری یافت دست  
 اگر باد سرد نفس نگذرد  
 وگر دیگ معده نجوشد طعام  
 در اینان نبندد دل اهل شناخت  
 توانایی تن مدان از خورش  
 به حقش که گردیده بر تیغ و کارد  
 چو رویی به خدمت نهی بر زمین

گدا را نباید که باشد غرور  
نه پیوسته انعام او خورده‌ای

گدایی‌ست تسبیح و ذکر و حضور  
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای

\*

پس این بنده بر آستان سر نهاد  
کی از بنده چیزی به غیری رسد  
ببین تا زبان را که گفتار داد  
که بگشوده بر آسمان و زمی‌ست  
گر این در نکردی به روی تو باز  
در این جود بنهاد و در وی سجود  
محال است کز سر سجود آمدی  
که باشند صندوق دل را کلید  
کس از سرّ دل، کی خبر داشتی  
خبر کی رسیدی به سلطان هوش  
تو را سمع و ادراک داننده داد  
ز سلطان به سلطان خبر می‌برند  
از آن در نگه کن که توفیق اوست  
به نوباوه گل هم ز بوستان شاه

نخست او ارادت به دل در نهاد  
گر از حق نه توفیق خیری رسد  
زبان را چه بینی که اقرار داد  
در معرفت دیده آدمی‌ست  
کیّت فهم بودی نشیب و فراز  
سر آورد و دست از عدم در وجود  
وگرنه کی از دست جود آمدی  
به حکمت زبان داد و گوش آفرید  
اگر نه زبان قصه برداشتی  
وگر نیستی سعی جاسوس گوش  
مرا لفظ شیرین خواننده داد  
مدام این دو چون حاجبان بر درند  
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست  
برد بوستانبان به ایوان شاه

### حکایت

مرصّع چو در جاهلیت منات  
که صورت نبندد از آن خوبتر  
به دیدار آن صورت بی‌روان  
چو سعدی وفا زان بت سنگدل  
تضرع‌کنان پیش آن بی‌زبان  
که خیی جمادی پرستد چرا  
نکوگوی و هم‌حجره و یار بود

بقی دیدم از عاج در سومنات  
هنان صورتش بسته تمثالگر  
ز هر ناحیت کاروانها روان  
طمع کرده رایان چین و چگِل  
زبان‌آوران رفته از هر مکان  
سروماندم از کشف آن ماجرا  
منی را که با من سر و کار بود

به نر می برسیدم ای برهن  
 که مدهوش این ناتوان پیکرند  
 نه نیروی دستش نه رفتار پای  
 نبینی که چشمانش از کهرباست  
 بر این گفتم آن دوست دشمن گرفت  
 مغان را خبر کرد و پیران دیر  
 فتادند گبران پازندخوان  
 چو آن راه کز پیششان راست بود  
 که مرد ارچه دانا و صاحبدل است  
 فروماندم از چاره همچون غریق  
 چو بینی که جاهل به کین اندر است  
 مهین برهن را ستودم بلند  
 مرا نیز با نقش این بت خوش است  
 بدیع آیدم صورتش در نظر  
 که سالوک این منزل عن قریب  
 تو دانی که فرزین این رقعہ‌ای  
 چه معنی ست در صورت این صنم  
 عبادت به تقلید گمراهی است  
 برهن ز شادی برافروخت روی  
 سؤالت صواب است و فعلت جمیل  
 بسی چون تو گردیدم اندر سفر  
 جز این بت که هر صبح از اینجا که هست  
 وگر خواهی امشب همین جا باش  
 شب آنجا ببودم به فرمان پیر  
 شبی همچو روز قیامت دراز  
 کشیشان هرگز نیازده آب  
 مگر کرده بودم گناهی عظیم  
 عجب دارم از کار این بقعه من  
 مقید به چاه ضلالت درند  
 ورش بـفـکنی برنخیزد ز جای  
 وفا جستن از سنگ چشمان خطاست  
 چو آتش شد از خشم و در من گرفت  
 ندیدم در آن انجمن روی خیر  
 چو سگ در من از بهر آن استخوان  
 ره راست در چشمشان کز نمود  
 به نزدیک بی دانشان جاهل است  
 برون از مدارا ندیدم طریق  
 سلامت به تسلیم و لین اندر است  
 که ای پیر تفسیر استا و زند  
 که شکلی خوش و قامتی دلکش است  
 ولیکن ز معنی ندارم خبر  
 بد از نیک کمتر شناسد غریب  
 نصیحتگر شاه این بقعه‌ای  
 که اول پرستندگان منم  
 خنک رهروی را که آگاهی است  
 پسندید و گفت ای پسندیده گوی  
 به منزل رسد هر که جوید دلیل  
 بتان دیدم از خویشان بی خبر  
 برآرد به یزدان دادار دست  
 که فردا شود سرّ این بر تو فاش  
 چو بیژن به چاه بلا در اسیر  
 مغان گرد من بی وضو در نماز  
 بغلها چو مردار در آفتاب  
 که بردم در این شب عذاب الیم

همه شب در این قید غم مبتلا  
 که ناگه دهلزن فروکوفت کوس  
 خطیب سیه پوش شب بی خلاق  
 فتاد آتش صبح در سوخته  
 تو گفתי که در خطه زنگبار  
 مغان تبه‌رای ناشسته روی  
 کس از مرد در شهر و از زن نماند  
 من از غصه رنجور و از خواب مست  
 به یک بار از ایشان برآمد خروش  
 چو بتخانه خالی شد از انجمن  
 که دادم تو را بیش مشکل نماند  
 چو دیدم که جهل اندر او محکم است  
 نیارستم از حق دگر هیچ گفت  
 چو بینی زبردست را زور دست  
 زمانی به سالوس گریان شدم  
 به گریه دل کافران کرد میل  
 دویدند خدمت‌کنان سوی من  
 شدم عذرگویان بر شخص عاج  
 بتک را یکی بوسه دادم به دست  
 به تقلید کافر شدم روز چند  
 چو دیدم که در دیر گشتم امین  
 در دیر محکم بستم شبی  
 نگه کردم از زیر تخت و زیر  
 پس پرده مطرانی آذرپرست  
 به فورم در آن حال معلوم شد  
 که ناچار چون درکشد ریسمان  
 برهن شد از روی من شرمسار  
 یکم دست بر دل یکی بر دعا  
 بخواند از فضای برهن خروس  
 برآهخت شمشیر روز از غلاف  
 به یک دم جهانی شد افروخته  
 ز یک گوشه ناگه درآمد تثار  
 به دیر آمدند از در و دشت و کوی  
 در آن بتکده جای درزن نماند  
 که ناگاه تمثال برداشت دست  
 تو گفתי که دریا برآمد به جوش  
 برهن نگه کرد خندان به من  
 حقیقت عیان گشت و باطل نماند  
 خیال محال اندر او مدغم است  
 که حق زاهل باطل نباید نهفت  
 نه مردی بود پنجه خود شکست  
 که من ز آنچه گفتم پشیمان شدم  
 عجب نیست سنگ از بگردد به سیل  
 به عزت گرفتند بازوی من  
 به کرسی زر کوفت بر تخت ساج  
 که لعنت بر او باد و بر بت پرست  
 برهن شدم در مقالات زند  
 نگسنجیدم از خسرمی در زمین  
 دویدم چپ و راست چون عقربی  
 یکی پرده دیدم مکلل به زر  
 مجاور سر ریسمانی به دست  
 چو داوود کاهن بر او موم شد  
 برآرد صنم دست فریادخوان  
 که شُنع بود بخسیه بر روی کار



نگونش به چاهی درانداختم  
 بماند کند سعی در خون من  
 مبادا که رازش کنم آشکار  
 ز دستش برآور چو دریافتی  
 نخواهد تو را زندگانی دگر  
 اگر دست یسابد ببرد سرت  
 چو رفتی و دیدی امانش مده  
 که از مرده دیگر نیاید حدیث  
 رها کردم آن بوم و بگریختم  
 ز شیران بپرهیز اگر بخردی  
 چو کشتی در آن خانه دیگر میای  
 گریز از محلت که گرم اوفتی  
 چو افتاد دامن به دندان بگیر  
 که چون پای دیوار کندی مایست  
 وز آنجا به راه یمن تا حجیز  
 دهانم جز امروز شیرین نگشت  
 که مادر نزاید چنو قبل و بعد  
 در این سایه گستر پناه آمدم  
 خدایا تو این سایه پاینده دار  
 که در خورد اکرام و انعام خویش  
 وگر پای گردد به خدمت سرم  
 هنوزم به گوش است آن پندها  
 برآرم به درگاه دانای راز  
 کند خاک در چشم خودبینی ام  
 به نیروی خود برنیفراشتم  
 که سررشته از غیب درمی کشند  
 نه هر کس تواناست بر فعل نیک

بتازید و من در پی اش تاختم  
 که دانستم ار زنده آن برهن  
 پسندد که از من برآید دمار  
 چو از کار مفسد خبر یافتی  
 که گر زنده اش مانی آن بی هنر  
 وگر سر به خدمت نهد بر درت  
 فریبنده را پای در پی منه  
 تماش بکشتم به سنگ آن خبیث  
 چو دیدم که غوغایی انگیختم  
 چو اندر نیستانی آتش زدی  
 مکش بچه مار مردم گزای  
 چو زنبورخانه بیاشوفتی  
 به چابکتر از خود مینداز تیر  
 در اوراق سعدی چنین پند نیست  
 به هند آمدم بعد از آن رستخیز  
 از آن جمله سختی که بر من گذشت  
 در اقبال و تأیید بوبکر سعد  
 ز جور فلک دادخواه آمدم  
 دعاگوی این دولتم بنده وار  
 که مرهم نهادم نه در خورد ریش  
 کی این شکر نعمت به جای آورم  
 فرج یافتم بعد از آن بندها  
 یکی آنکه هر گه که دست نیاز  
 به یاد آید آن لعبت چینی ام  
 بدانم که دستی که برداشتم  
 نه صاحب دلان دست برمی کشند  
 در خیر باز است و طاعت ولیک

نشاید شدن جز به فرمان شاه  
 توانای مطلق خدای است و بس  
 تو را نیست منت خداوند راست  
 نیاید ز خوی تو کردار زشت  
 همان کس که در مار زهر آفرید  
 نخست از تو خلق پریشان کند  
 رساند به خلق از تو آسایشی  
 که دستت گرفتند و برخاستی  
 به مردان رسی گر طریقت روی  
 که بر خوان عزت سهاطت نهند  
 ز درویش درمانده ییاد آوری  
 که بر کرده خویش واثق نیم

همین است مانع که در بارگاه  
 کلید قَدَر نیست در دست کس  
 پس ای مرد پوینده بر راه راست  
 چو در غیب نیکو نهادت سرشت  
 ز زنبور کرد این حلاوت پدید  
 چو خواهد که ملک تو ویران کند  
 وگر باشدش بر تو بخشایشی  
 تکبر مکن بر ره راستی  
 سخن سودمند است اگر بشنوی  
 مقامی بیای گرت ره دهند  
 ولیکن نباید که تنها خوری  
 فرستی مگر رحمتی در پیم



باب نهم

در توبه و راه صواب



مگر خفته بودی که بر باد رفت  
به تدبیر رفتن نپرداختی  
منازل به اعمال نیکو دهند  
وگر مفلسی شرمساری بری  
تهیدست را دل پراکنده تر  
دلت ریش سرپنجه غم شود  
غنیمت شمر پنج روزی که هست  
به فریاد و زاری فغان داشتی  
لب از ذکر چون مرده بر هم محفت  
تو باری دمی چند فرصت شمار

بیا ای که عمرت به هفتاد رفت  
همه برگ بودن همی ساختی  
قیامت که بازار مینو نهند  
بضاعت به چندان که آری بری  
که بازار چندان که آکنده تر  
ز پنجه درم پنج اگر کم شود  
چو پنجاه سالت برون شد ز دست  
اگر مرده مسکین زبان داشتی  
که ای زنده چون هست امکان گفت  
چو ما را به غفلت بشد روزگار

## حکایت

شبی در جوانی و طیب و نعم  
چو بلبل سرایان چو گل تازه روی  
جهان دیده پیری ز ما بر کنار  
چو فندق دهان از سخن بسته بود  
جوانی فرا رفت کای پیرمرد  
یکی سر برآر از گریبان غم  
برآورد سر سالخورد از نهفت  
چو باد صبا بر گلستان وزد  
چمد تا جوان است و سرسبز خوید  
بهاران که بید آورد بیدمشک  
نزیید مرا با جوانان چمید  
به قید اندرم جره بازی که بود  
شماراست نوبت بر این خوان نشست  
چو بر سر نشست از بزرگی غبار  
مرا برف باریده بر پرّ زاغ  
کند جلوه طاووس صاحب جمال  
مرا غله تنگ اندر آمد درو  
گلستان ما را طراوت گذشت  
مرا تکیه جان پدر بر عصاست  
مسلم جوان راست بر پای جست  
گل سرخ رویم نگر زر ناب

جوانان نشستیم چندی به هم  
ز شوخی درافکنده غلغل به کوی  
ز دور فلک لیل مویش نهار  
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود  
چه در کنج حسرت نشینی به درد  
به آرام دل با جوانان بچم  
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت  
چمیدن درخت جوان را سزد  
شکسته شود چون به زردی رسید  
بریزد درخت کهن برگ خشک  
که بر عارضم صبح پیری دمید  
دمادم سر رشته خواهد ربود  
که ما از تنعم بشستیم دست  
دگر چشم عیش جوانی مدار  
نشاید چو بلبل تماشای باغ  
چه می خواهی از باز برکنده بال  
شما را کنون می دمد سبزه نو  
که گل دسته بندد چو پژمرده گشت  
دگر تکیه بر زندگانی خطاست  
که پیران برند استعانت به دست  
فرورفت چون زرد شد آفتاب

هوس بختن از کودک ناتم  
مرا می‌باید چو طفلان گریست  
نکو گفت لقمان که نازستن  
هم از بامدادان در کلبه بست  
جوان تا رساند سیاهی به نور  
چنان زشت نبود که از پیر خام  
ز شرم گناهان نه طفلانه زیست  
به از سالها بر خطا زیستن  
به از سود و سرمایه دادن ز دست  
برد پیر مسکین سیاهی به گور

### حکایت

کهنسالی آمد به نزد طبیب  
که دستم به رگ برنه ای نیک‌رای  
بدان ماند این قامت خفته‌ام  
بر او گفت دست از جهان درگسل  
نشاط جوانی ز پیران بجوی  
اگر در جوانی زدی دست و پای  
چو دوران عمر از چهل درگذشت  
نشاط از من آن‌گه رمیدن گرفت  
بباید هوس کردن از سر به در  
به سبزه کجا تازه گردد دلم  
تفرج‌کنان در هوا و هوس  
کسانی که دیگر به غیب‌اندردند  
دریغا که فصل جوانی برفت  
دریغا چنان روح پرور زمان  
ز سودای آن پوشم و این خورم  
دریغا که مشغول باطل شدیم  
چه خوش گفت با کودک آموزگار

\*  
جهان‌اره طاعت امروز گیر  
که فردا جوانی نیاید ز پیر



فراغ دلت هست و نیروی تن  
قضا روزگاری ز من درریود  
من آن روز را قدر نشناختم  
چه کوشش کند پیرخر زیر بار  
شکسته قدح ور ببندند چست  
کنون کاوفتادت به غفلت ز دست  
که گفتت به جیحون درانداز تن  
به غفلت بدادی ز دست آب پاک  
چو از چابکان در دویدن گرو  
گر آن بادپایان برفتند تیز  
چو میدان فراخ است گویی بزن  
که هر روزی از وی شبی قدر بود  
بدانستم اکنون که درباختم  
تو می‌رو که بر بادپایی سوار  
نیاورد خواهد بهای درست  
طریق ندارد مگر باز بست  
چو افتاد هم دست و پای بزن  
چه چاره کنون جز تیمم به خاک  
نبردی هم افتان و خیزان برو  
تو بی‌دست و پای از نشستن بخیز

### حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید  
شتربانی آمد به هول و ستیز  
مگر دل نهادی به مردن ز پس  
مرا هم چو تو خواب خوش در سر است  
تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل  
فروکوفت طبل شتر ساروان  
خنک هوشیاران فرخنده بخت  
به ره خفتگان تا برآرند سر  
سپق برد رهرو که برخاست زود  
یکی در بهاران بیفشانده جو  
کنون باید ای خفته بیدار بود  
چو شبیت در آمد به روی شباب  
من آن روز برکندم از عمر امید  
دریغا که بگذشت عمر عزیز  
فرو بست پای دویدن به قید  
زمام شتر بر سرم زد که خیز  
که برمی‌نخیزی به بانگ جرس  
ولیکن بیابان به پیش اندر است  
نخیزی دگر کی رسی در سبیل  
به منزل رسید اول کاروان  
که پیش از دهل‌زن بسازند رختا  
نبینند ره‌رفتگان را اثر  
پس از نقل بیدار بودن چه سود  
چه گندم ستاند به وقت درو  
چو مرگ اندر آرد ز خوابت چه سود  
شبت روز شد دیده برکن ز خواب  
که افتادم اندر سیاهی سپید  
بخواهد گذشت این دمی چند نیز

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت  
کنون وقت تخم است اگر پروری  
به شهر قیامت مرو تنگدست  
گرت چشم عقل است تدبیر گور  
به مایه توان ای پسر سود کرد  
کنون کوش کآب از کمر درگذشت  
کنونت که چشم است اشکی ببار  
نه پیوسته باشد روان در بدن  
کنون بایدت عذر تقصیر گفت  
ز دانشندگان بشنو امروز قول  
غنیمت شمار این گرامی نفس  
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف

ور این نیز هم در نیابی گذشت  
گر امید داری که خرمن بری  
که وجهی ندارد به حسرت نشست  
کنون کن که چشمت نخوردهست مور  
چه سود افتد آن را که سرمایه خورد  
نه وقتی که سیلابت از سر گذشت  
زبان در دهان است عذری بیار  
نه همواره گردد زبان در دهن  
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخت  
که فردا نکیرت بپرسد به هول  
که بی مرغ قیمت ندارد قفس  
که فرصت عزیز است و الوقت سیف

### حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید  
چنین گفت بیننده تیزهوش  
ز دست شما مرده بر خویشتن  
که چندین ز تپار و دردم میبچ  
فراموش کردی مگر مرگ خویش  
محقق که بر مرده ریزد گلش  
ز هجران طفلی که در خاک رفت  
تو پاک آمدی بر حذر باش و باک  
کنون باید این مرغ را پای بست  
نشستی به جای دگر کس بسی  
اگر پهلوانی وگر تیغزن  
خر وحش اگر بگسلاند کمند

دگر کس به مرگش گریبان درید  
چو فریاد و زاری رسیدش به گوش  
گرش دست بودی دریدی کفن  
که روزی دوپیش از تو کردم بسیج  
که مرگ منت ناتوان کرد و ریش  
نه بر وی که بر خود بسوزد دلش  
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت  
که ننگ است ناپاک رفتن به خاک  
نه آن گه که سر رشته بردت ز دست  
نشیند به جای تو دیگر کسی  
نخواهی بدر بردن الا کفن  
چو در ریگ ماند شود پای بند

تورا نیز چندان بود دست زور  
 مننه دل بر این سالخورده مکان  
 چو دی رفت و فردا نیامد به دست  
 که پایت نرفته‌ست در ریگ گور  
 که گنبد نیاید بر او گردکان  
 حساب از همین یک نفس کن که هست

### حکایت

فرورفت جم را یکی نازنین  
 به دخمه درآمد پس از چند روز  
 چو پوسیده دیدش حریر کفن  
 من از کرم برکنده بودم به زور  
 در این باغ سروی نیامد بلند  
 قضا نقش یوسف جمالی نکرد  
 دو بیتم جگر کرد روزی کباب  
 دریغا که بی ما بسی روزگار  
 بسی تیسیر و دی ماه و اردیبهشت  
 کفن کرد چون کرمش ابریشمین  
 که بر وی بگرید به زاری و سوز  
 به فکرت چنین گفت با خویشان  
 بکنندند از او باز کرمان گور  
 که باد اجل بیخس از بن نکند  
 که ماهی گورش چو یونس نخورد  
 که می‌گفت گوینده‌ای با رباب  
 بروید گل و بشکفد نوهار  
 برآید که ما خاک باشیم و خشت

### حکایت

یکی پارساسیرت حق پرست  
 سر هوشمندش چنان خیره کرد  
 همه شب در اندیشه کاین گنج و مال  
 دگر قامت عجزم از بهر خواست  
 سرایی کنم پای بستش رُخام  
 یکی حجره خاص از پی دوستان  
 بفرسودم از رقعہ بر رقعہ دوخت  
 دگر زیردستان پزندم خورش  
 به سختی بکشت این غد بستم  
 فتادش یکی خشت زرین به دست  
 که سودا دل روشنش تیره کرد  
 در او تا زیم ره نیابد زوال  
 نباید بر کس دوتا کرد و راست  
 درختان سقفش همه عود خام  
 در حجره اندر سرا بوستان  
 نف دیگدان چشم و مغزم بسوخت  
 به راحت دهم روح را پرورش  
 روم زین سپس عبقری گسترم

به مغزش فرو برده خرچنگ چنگ  
 خور و خواب و ذکر و نمازش نماند  
 که جایی نبودش قرار نشست  
 که حاصل کند زان گل گور خشت  
 که ای نفس کوتاه نظر پند گیر  
 که یک روز خستی کنند از گلت  
 که بازش نشیند به یک لقمه آز  
 که جیحون نشاید به یک خشت بست  
 که سرمایه عمر شد پایمال  
 سموم هوس کِشتِ عمرت بسوخت  
 که فردا شوی سرمه در چشم خاک

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ  
 فراغ مناجات و رازش نماند  
 به صحرا برآمد سر از عشوه مست  
 یکی بر سر گور گل می سرشت  
 به اندیشه لختی فرورفت پیر  
 چه بندی در این خشت زرین دلت  
 طمع را نه چندان دهان است باز  
 بدار ای فرومایه زین خشت دست  
 تو غافل در اندیشه سود و مال  
 غبار هوا چشم عقلت بدوخت  
 بکن سرمه غفلت از چشم پاک

### حکایت

سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ  
 که بر هر دو تنگ آمدی آسمان  
 سرآمد بر او روزگاران عیش  
 به گورش پس از مدتی برگذشت  
 که وقتی سرایش زرانده دید  
 همی گفت با خود لب از خنده باز  
 پس از مرگ دشمن در آغوش دوست  
 که روزی پس از مرگ دشمن بزیست  
 یکی تخته برکندش از روی گور  
 دو چشم جهان بینش آکنده خاک  
 تنش طعمه کرم و تاراج مور  
 که از عاج بر توتیا سرمه دان  
 ز جور زمان سرو قدش خلال

میان دو تن دشمنی بود و جنگ  
 ز دیدار هم تا به حدی رمان  
 یکی را اجل در سر آورد جیش  
 بداندیش وی را درون شاد گشت  
 شبستان گورش درانده دید  
 خرامان به بالینش آمد فراز  
 خوشا وقت مجموع آن کس که اوست  
 پس از مرگ آن کس نباید گریست  
 ز روی عداوت به بازوی زور  
 سر تاجور دیدش اندر مفاک  
 وجودش گرفتار زندان گور  
 چنان تنگش آکنده خاک استخوان  
 ز دور فلک بدر رویش هلال

کف دست و سرپنجه زورمند  
چنانش بر او رحمت آمد ز دل  
پشیمان شد از کرده و خوی زشت  
مکن شادمانی به مرگ کسی  
شنید این سخن عارفی هوشیار  
عجب گر تو رحمت نیاری بر او  
تن ما شود نیز روزی چنان  
مگر در دل دوست رحم آیدم  
به جایی رسد کارِ سر دیر و زود  
زدم تیشه یک روز بر تلّ خاک  
که زهار اگر مردی آهسته تر

جدا کرده ایام بندش ز بند  
که بسرشت بر خاکش از گریه گل  
بفرمود بر سنگ گورش نیش  
که دهرت نمآند پس از وی بسی  
بنالید کای قادر کردگار  
که بگریست دشمن به زاری بر او  
که بر وی بسوزد دل دشمنان  
چو بیند که دشمن ببخشايدم  
که گویی در او دیده هرگز نبود  
به گوش آمدم ناله‌ای دردناک  
که چشم و بناگوش و روی است و سر

### حکایت

شی خفته بودم به عزم سفر  
برآمد یکی سهمگن باد و گرد  
به ره بر یکی دختر خانه بود  
پدر گفتش ای نازنین چهر من  
نه چندان نشیند در این دیده خاک  
بر این خاک چندان صبا بگذرد  
تو را نفس رعنا چو سرکش ستور  
اجل ناگهت بگسلاند رکیب

پی کاروانی گرفتم سحر  
که بر چشم مردم جهان تیره کرد  
به معجر غبار از پدر می زدود  
که داری دل آشفته مهر من  
که بازش به معجر توان کرد پاک  
که هر ذره از ما به جایی برد  
دوان می برد تا به سر شیب گور  
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

\*

خبر داری ای استخوانی قفس  
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید  
نگه دار فرصت که عالم دمی ست  
سکندر که بر عالمی حکم داشت

که جان تو مرغی ست نامش نفس  
دگر ره نگرده به سعی تو صید  
دمی پیش دانا یه از عالمی ست  
در آن دم که بگذشت و عالم گذاشت

ستانند و مهلت دهندش دمی  
 نماند بجز نام نیکو و زشت  
 که یاران برفتند و ما بررهم  
 نشینند با یکدگر دوستان  
 که نشست با کس که دل برنکند  
 قیامت بیفشانند از موی گرد  
 که فردا نماند به حسرت نگون  
 سر و تن بشویی ز گرد سفر  
 سفر کرد خواهی به شهری غریب  
 ور آلایشی داری از خود بشوی

میسر نبودش کز او عالمی  
 برفتند و هر کس درود آنچه کشت  
 چنرا دل بر این کاروانگه نهیم  
 پس از ما همین گل دهد بوستان  
 دل اندر دلارام دنسیا مبنند  
 چو در خاکدان لحد خفت مرد  
 سر از جیب غفلت برآور کنون  
 نه چون خواهی آمد به شیراز در  
 پس ای خاکسار گنه عن قریب  
 بران از دو سرچشمه دیده جوی

### حکایت

که باران رحمت بر او هر دمی  
 ز بهرم یکی خاتم زر خرید  
 به خرمایی از دستم انگشتی  
 به شیرینی از وی توانند برد  
 که در عیش شیرین برانداختی  
 ز قعر ثری بر ثریا رسند  
 که گردت برآید عملهای خویش  
 که در روی نیکان شوی شرمسار  
 اولوالعزم را تن بلرزد ز هول  
 تو عذر گنه را چه داری بیا  
 ز مردان ناپارسا بگذرند  
 که باشد زنان را قبول از تو بیش  
 ز طاعت بدارند گه گاه دست  
 رو ای کم ز زن لاف مردی مزین

ز عهد پدر یادم آمد همی  
 که در خریدی ام لوح و دفتر خرید  
 به در کرد ناگه یکی مشتری  
 چو شناسد انگشتی طفل خرد  
 تو هم قیمت عمر نشناختی  
 قیامت که نیکان بر اعلا رسند  
 نو را خود بماند سر از ننگ پیش  
 برادر ز کار بدان شرم دار  
 در آن روز کز فعل پرسند و قول  
 به جایی که دهشت خورند انبیا  
 زنانی که طاعت به رغبت برند  
 نو را شرم ناید ز مردی خویش  
 زنان را به عذری معین که هست  
 بو بی عذر یک سو نشینی چو زن

مرا خود مبین ای عجب در میان  
 چو از راستی بگذری خم بود  
 به ناز و طرب نفس پرورده گیر  
 یکی بچه گرگ می پرورید  
 چو بر پهلوی جان سپردن بخت  
 تو دشمن چنین نازنین پروری  
 نه ابلیس در حق ما طعنه زد  
 فغان از بدیها که در نفس ماست  
 چو ملعون پسند آمدش قهر ما  
 کجا سر برآریم از این عار و ننگ  
 نظر دوست نادر کند سوی تو  
 گرت دوست باید کز او بر خوری  
 روا دارد از دوست بیگانگی  
 ندانی که کمتر نهد دوست پای  
 به سیم سیه تا چه خواهی خرید  
 بسین تا چه گفتند پیشینان  
 چه مردی بود کز زنی کم بود  
 به ایام دشمن قوی کرده گیر  
 چو پرورده شد خواجه برهم درید  
 زبان آوری در سرش رفت و گفت  
 ندانی که ناچار زخمش خوری  
 کز اینان نیاید بجز کار بد  
 که ترسم شود طعن ابلیس راست  
 خدایش بینداخت از بهر ما  
 که با او به صلحیم و با حق به جنگ  
 چو در روی دشمن بود روی تو  
 نباید که فرمان دشمن بری  
 که دشمن گزینند به همخانگی  
 چو بیند که دشمن بود در سرای  
 که خواهی دل از مهر یوسف برید

### حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز  
 گرفتار در دست آن کسینه توز  
 اگر دوست بر خود نیازدمی  
 بتا جور دشمن بدردش پوست  
 تو از دوست گر عاقلی برمگرد  
 تو با دوست یکدل شو و یک سخن  
 نپندارم این زشت نامی نکوست  
 به دشمن سپردش که خونس بریز  
 همی گفت هر دم به زاری و سوز  
 کی از دست دشمن جفا بردمی  
 رفیق که بر خود بیازرد دوست  
 که دشمن نیارد نگه در تو کرد  
 که خود بیخ دشمن برآید ز بن  
 به خشنودی دشمن آزار دوست

## حکایت

یکی مال مردم به تلبیس خورد  
 چنین گفتش ابلیس اندر رهی  
 تو را با من است ای فلان آشتی  
 دریغ است فرموده دیو زشت  
 روا داری از جهل و ناپاکی‌ات  
 طریقی به دست آر و صلحی بجوی  
 که یک لحظه صورت نبندد امان  
 وگر دست قدرت نداری به کار  
 گرت رفت از اندازه بیرون بدی  
 فرا شو چو بینی در صلح باز  
 مرو زیر بار گنه ای پسر  
 پی نیکردان بسباید شتافت  
 ولیکن تو دنبال دیو خسی  
 پیمبر کسی را شفاعتگر است  
 ره راست رو تا به منزل رسی  
 چو گاوی که عصار چشمش ببست

\*

گل‌آلوده‌ای راه مسجد گرفت  
 یکی زجر کردش که تبت یداک  
 مرا رقتی در دل آمد بر این  
 در آن جای پاکان امیدوار  
 بهشت آن ستاند که طاعت برد  
 مکن دامن از گرد ذلت بشوی  
 مگو مرغ دولت ز قیدم بجست  
 وگر دیر شد گرم‌رو باش و چست  
 ز بخت نگون بود اندر شگفت  
 مرو دامن‌آلوده بر جای پاک  
 که پاک است و خرّم بهشت برین  
 گل‌آلوده معصیت را چه کار  
 که را نقد باید بضاعت برد  
 که ناگه ز بالا ببندند جوی  
 هنوزش سر رشته داری به دست  
 ز دیر آمدن غم ندارد درست



هنوزت اجل دست خواهش نیست  
 محسب ای گنهکار خوش خفته خیز  
 چو حکم ضرورت بود کآبروی  
 ور آبت نماند شفیع آر پیش  
 به قهر ار برانند خدای از درم  
 برآور به درگاه دادار دست  
 به عذر گناه آب چشمی بریز  
 بریزند باری بر این خاک کوی  
 کسی را که هست آبروی از تو بیش  
 روان بزرگان شفیع آورم

### حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر  
 به بازیچه مشغول مردم شدم  
 برآوردم از هول و دهشت خروش  
 که ای شوخ چشم آخرت چند بار  
 به تنها نداند شدن طفل خرد  
 تو هم طفل راهی به سعی ای فقیر  
 مکن با فرومایه مردم نشست  
 به فتراک پاکان درآویز چنگ  
 مریدان به قوت ز طفلان کمند  
 بیاموز رفتار از آن طفل خرد  
 ز زنجیر ناپارسایان برست  
 اگر حاجتی داری این حلقه گیر  
 برو خوشه چین باش سعدی صفت  
 الا ای مسقیان محراب انس  
 متابید روی از گدایان خیل  
 کنون با خرد باید انباز گشت  
 که عیدی برون آمدم با پدر  
 در آشوب خلق از پدر گم شدم  
 پدر ناگهانم بمالید گوش  
 بگفتم که دستم ز دامن مدار  
 که مشکل توان راه نادیده برد  
 برو دامن راه دانان بگیر  
 چو کردی ز هیبت فرو شوی دست  
 که عارف ندارد ز دریوزه ننگ  
 مشایخ چو دیوار مستحکمند  
 که چون استعانت به دیوار برد  
 که در حلقه پارسایان نشست  
 که سلطان ندارد از این در گزیر  
 که گردآوری خرمن معرفت  
 که فردا نشیند بر خوان قدس  
 که صاحب مروت نراند طفیل  
 که فردا نماند ره بازگشت

### حکایت

یکی غله مرداد مه توده کرد  
 شبی مست شد آتشی برفروخت  
 دگر روز در خوشه چینی نشست  
 چو سرگشته دیدند درویش را  
 نخواهی که باشی چنین تیره روز  
 گر از دست شد عمرت اندر بدی  
 فضیحت بود خوشه اندوختن  
 مکن جان من تخم دین ورز و داد  
 چو برگشته بختی درافتد به بند  
 تو پیش از عقوبت در عفو کوب  
 برآر از گریبان غفلت سرت  
 ز تپار دی خاطر آسوده کرد  
 نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت  
 که یک جو ز خرمن نمادش به دست  
 یکی گفت پرورده خویش را  
 به دیوانگی خرمن خود مسوز  
 تو آنی که در خرمن آتش زدی  
 پس از خرمن خویشتن سوختن  
 مده خرمن نیکنامی به باد  
 از او نیکبختان بگیرند پند  
 که سودی ندارد فغان زیر چوب  
 که فردا نماند خجل در برت

### حکایت

یکی متفق بود بر منکری  
 نشست از خجالت عرق کرده روی  
 شنید این سخن پیر روشن روان  
 نیاید همی شرمت از خویشتن  
 نیاسایی از جانب هیچ کس  
 چنان شرم دار از خداوند خویش  
 گذر کرد بر وی نکو محضری  
 که آیا خجل گشتم از شیخ کوی  
 بر او بر بشورید و گفت ای جوان  
 که حق حاضر و شرم داری ز من  
 برو جانب حق نگه دار و بس  
 که شرمت ز همسایگان است و خویش

### حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست  
 چنان دیو شهوت رضا داده بود  
 به دامان یوسف در آویخت دست  
 که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رُخام  
در آن لحظه رویش بپوشید و سر  
غم‌آلوده یوسف به کنجی نشست  
زلیخا دو دستش ببوسید و پای  
به سندان‌دلی روی درهم مکش  
روان گشتش از دیده بر چهره جوی  
تو در روی سنگی شدی شرمناک  
چه سود از پشیمانی آید به کف  
شراب از پی سرخ‌رویی خورند  
به عذراوری خواهش امروز کن

\*

پلیدی کند گربه بر جای پاک  
تـو آزادی از ناپسندیده‌ها  
براندیش از آن بنده‌ای و نیاز  
اگر بازگردد به صدق و نیاز  
به کین‌آوری با کسی برستیز  
کنون کرد باید عمل را حساب  
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد  
گر آینه از آه گردد سیاه  
بترس از گناهان خویش این نفس  
چو زشتش نماید بپوشد به خاک  
نترسی که بر وی فتد دیده‌ها  
به زنجیر و بندش نیارند باز  
به زنجیر و بندش نیارند باز  
که از وی گزیرت بود یا گریز  
نه وقتی که منشور گردد کتاب  
که پیش از قیامت غم خود بخورد  
شود روشن آینه دل به آه  
که روز قیامت نترسی ز کس

### حکایت

غریب آمدم در سواد حبش  
به ره بر یکی دکه دیدم بلند  
بسیچ سفر کردم اندر نفس  
یکی گفت کاین بندیان شبروند  
دل از دهر فارغ سر از عیش خوش  
تنی چنجد مسکین بر او پای‌بند  
بیابان گرفتم چو مرغ از قفس  
نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیامد ز دستت ستم  
 نیاورده عامل غش اندر میان  
 وگر عفتت را فریب است زیر  
 نکونام را کس نگیرد اسیر  
 چو خدمت پسندیده آرم به جای  
 اگر بنده کوشش کند بنده وار  
 وگر کندرأی است در بندگی  
 قدم پیش نه کز ملک بگذری  
 تو را گر جهان شحنه گیرد چه غم  
 نیندیشد از رفع دیوانیان  
 زبان حسابت نگردد دلیر  
 بترس از خدا و مترس از امیر  
 نیندیشم از دشمن تیره‌رای  
 عزیزش بدارد خداوندگار  
 ز جاننداری افتد به خربندگی  
 که گر باز مانی ز دد کمتری

### حکایت

یکی را به چوگان مه دامغان  
 شب از بیقراری نیارست خفت  
 به شب گر ببردی بر شحنه سوز  
 کسی روز محشر نگردد خجل  
 اگر هوشمندی ز داور بخواه  
 هنوز ار سر صلح داری چه بیم  
 کریمی که آوردت از نیست هست  
 اگر بنده‌ای دست حاجت برآر  
 نیامد بر این در کسی عذرخواه  
 نریزد خدای آبروی کسی  
 بزد تا چو طبلش برآمد فغان  
 بر او پارسایی گذر کرد و گفت  
 گناه آبرویش نبردی به روز  
 که شها به درگه برد سوز دل  
 شب توبه تقصیر روز گناه  
 در عذرخواهان نیندد کریم  
 عجب گر بیفتی نگیردت دست  
 وگر شرمسار آب حسرت ببار  
 که سیل ندامت نشستش گناه  
 که ریزد گناه آب چشمش بسی

### حکایت

به صنعا درم طفلی اندر گذشت  
 قضا نقش یوسف‌جمالی نکرد  
 در این باغ سروی نیامد بلند  
 چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت  
 که ماهی گورش چو یونس نخورد  
 که باد اجل بیخس از بن نکند

نهالی به سی سال گردد درخت  
 عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت  
 به دل گفتم ای ننگ مردان بمیر  
 ز سودا و آشفته‌گی بر قدش  
 ز هولم در آن جای تاریک و تنگ  
 چو باز آمدم زان تغیر به هوش  
 گرت وحشت آمد ز تاریک‌جای  
 شب گور خواهی منور چو روز  
 تن کارکن می‌بلرزد ز تب  
 گروهی فراوان طمع ظن برند  
 بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند  
 ز بیخس برآرد یکی باد سخت  
 که چندین گل‌اندام در خاک خفت  
 که کودک رود پاک و آلوده پیر  
 برانداختم سنگی از مرقدش  
 بشورید حال و بگردید رنگ  
 ز فرزند دلبندم آمد به گوش  
 بهش باش و با روشنایی درآی  
 از اینجا چراغ عمل برافروز  
 مبادا که نخلش نیارد رطب  
 که گندم نیفشانده خرمن برند  
 کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب



که نتوان برآورد فردا ز گل  
که بی برگ ماند ز سرمای سخت  
ز رحمت نگردهد تهیدست باز  
که نومید گردد برآورده دست  
قَدَر میوه در آستینش نهد  
بیا تا به درگاه مسکین نواز  
که بی برگ از این بیش نتوان نشست  
که جرم آمد از بندگان در وجود  
به امید عفو خداوندگار  
به انعام و لطف تو خو کرده ایم  
نگردد ز دنبال بخشنده باز  
به عقبی همین چشم داریم نیز  
عزیز تو خواری نبیند ز کس  
به ذل گنه شرمسارم مکن  
ز دست تو به گر عقوبت برم  
جفا بردن از دست همچون خودی  
دگر شرمسارم مکن پیش کس  
سپهرم بود کمترین پایه ای  
تو بردار تا کس نیندازدم  
مناجات شوریده ای در حرم  
الها ببخش و به ذلم مدار  
میفکن که دستم نگیرد کسی  
ندارد بجز آستانت سرم  
فرومانده نفس اماره ایم

بیا تا برآریم دستی ز دل  
به فصل خزان در نیبنی درخت  
برآرد تهی دستهای نیاز  
مپندار از آن در که هرگز نبست  
قضا خلعتی نامدارش دهد  
همه طاعت آرند و مسکین نیاز  
چو شاخ برهنه برآریم دست  
خداوندگارا نظر کن به جود  
گناه آید از بنده خاکسار  
کریما به رزق تو پرورده ایم  
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز  
چو ما را به دنبال کردی عزیز  
عزیزی و خواری تو بخشی و بس  
خدایا به عزت که خوارم مکن  
مسلط مکن چون منی بر سرم  
به گیتی نباشد بتر زین بدی  
مرا شرمساری ز روی تو بس  
گرم بر سرافتد ز تو سایه ای  
اگر تاج بخشی سرافرازددم  
تم می بلرزد چو یاد آورم  
که می گفت شوریده دلفگار  
همی گفت با حق به زاری بسی  
به لطفم بخوان و مران از درم  
سو دانی که مسکین و بیچاره ایم



نمی‌تازد این نفس سرکش چنان  
 که با نفس و شیطان برآید به زور  
 به مردانِ راهت که راهی بده  
 خدایا به ذات خداوندی‌ات  
 به لَبَّیکِ حُجَّاجِ بَیتِ الحرام  
 به تکبیرِ مردانِ شمشیرزن  
 به طاعاتِ پیرانِ آراسته  
 که ما را در آن ورطهٔ یک‌نفس  
 امید است از آنان که طاعت کنند  
 به پاکانِ کز آلاشِ دور دار  
 به پیرانِ پشت از عبادتِ دوتا  
 که چشم ز روی سعادت میند  
 چراغِ یقینم فرا راه دار  
 بگردان ز نادیدنی دیده‌ام  
 من آن ذره‌ام در هوای تو نیست  
 ز خورشیدِ لطفِ شعاعی بسم  
 بدی را نگه کن که بهتر کس است  
 مرا گر بگیری به انصاف و داد  
 خدایا به ذلتِ مران از درم  
 و ر از جهلِ غایبِ شدم روز چند  
 چه عذر آرم از ننگِ تردامنی  
 فقیرم به جرمِ گناهم مگیر  
 چرا باید از ضعفِ عالم گریست  
 خدایا به غفلتِ شکستیم عهد  
 چه برخیزد از دستِ تدبیر ما  
 همه هرچه کردم تو برهم زدی  
 نه من سر ز حکمت به در می‌برم  
 که عقلش تواند گرفتنِ عنان  
 مصافِ پلنگان نیاید ز مور  
 وز این دشمنانم پناهی بده  
 به اوصافِ بی‌مثل و مانند‌ی‌ات  
 به مدفونِ یثربِ علیه‌السلام  
 که مرد و غا را شمارند زن  
 به صدقِ جوانانِ نوحاسته  
 ز ننگِ دو گفتن به فریاد رس  
 که بی‌طاعتان را شفاعت کنند  
 وگر زَلَّتِ رفتِ معذور دار  
 ز شرمِ گنه دیده بر پشت پا  
 زبانم به وقتِ شهادت میند  
 ز بد کردنم دست کوتاه دار  
 مده دست بر ناپسندیده‌ام  
 وجود و عدم در ظلامِ یکی‌ست  
 که جز در شعاعت نییند کم  
 گدا را ز شاهِ التفاتی بس است  
 بنالم که لطفت نه این وعده داد  
 که صورت نیندد دری دیگرم  
 کنون کامدم در به رویم میند  
 مگر عجز پیش آورم کای غنی  
 غنی را ترحم بود بر فقیر  
 اگر من ضعیفم پناهم قوی‌ست  
 چه زور آورد با قضا دست جهد  
 همین نکته بس عذر تقصیر ما  
 چه قوت کند با خدایی خودی  
 که حکمت چنین می‌رود بر سرم

## حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند  
نه من صورت خویش خود کرده‌ام  
تو را با من از زشت‌رویم چه کار  
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش  
تو دانایی آخر که قادر نیم  
گرم ره نمایی رسیدم به خیر  
جهان آفرین گر نه یاری کند  
جوایی بگفتش که حیران بماند  
که عیم شماری که بد کرده‌ام  
نه آخر منم زشت و زیبانگار  
نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش  
توانای مطلق تویی من کیم  
وگر گم کنی باز ماندم ز سیر  
کجا بنده پرهیزگاری کند

\*

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست  
گر او توبه بخشد بماند درست  
به حقت که چشمم ز باطل بدوز  
ز مسکینی‌ام روی در خاک رفت  
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار  
ز جرمم در این مملکت جاه نیست  
تو دانی ضمیر زبان‌بستگان  
که شب توبه کرد و سحرگه شکست  
که پیمان ما بی‌ثبات است و سست  
به نورت که فردا به نارم مسوز  
غبار گناهم بر افلاک رفت  
که در پیش باران نباید غبار  
ولیکن به ملکی دگر راه نیست  
تو مرهم نهی بر دل خستگان

## حکایت

مغی در به روی از جهان بسته بود  
پس از چند سال آن نکوهیده کیش  
بتی را به خدمت میان بسته بود  
قضا حالتی صعیش آورد پیش

به پای بت اندر به امید خیر  
 که درمانده‌ام دست گیر ای صنم  
 بزار بس در خدمتش بارها  
 بقی چون برآرد مهفات کس  
 برآشفت کای پایبند ضلال  
 مهمی که در پیش دارم برآر  
 هنوز از بت آلوده رویش به خاک  
 حقایق‌شناسی در این خیره شد  
 که سرگشته دون یزدان پرست  
 دل از کفر و دست از خیانت بشست  
 فرو رفت خاطر در این مشکلمش  
 که پیش صنم پیر ناقص عقول  
 گر از درگه ما شود نیز رد  
 دل اندر صمد باید ای دوست بست  
 محال است اگر سر بر این در نهی  
 خدایا مقصر به کار آمدیم

بغلتید بیچاره بر خاک دیر  
 به جان آمدم رحم کن بر تنم  
 که هیچش بسامان نشد کارها  
 که نتواند از خود براندن مگس  
 به باطل پرستیدمت چند سال  
 وگرنه بخواهم ز پروردگار  
 که کامش برآورد یزدان پاک  
 سر وقت صافی بر او تیره شد  
 هنوزش سر از خمر بتخانه مست  
 خدایش برآورد کامی که جست  
 که پیغامی آمد به گوش دلش  
 بسی گفت و قولش نیامد قبول  
 پس آن گه چه فرق از صنم تا صمد  
 که عاجزترند از صنم هر که هست  
 که باز آیدت دست حاجت تهی  
 تهدست و امیدوار آمدیم

### حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید  
 بنالید بر آستان کرم  
 مؤذن گریبان گرفتش که هین  
 چه شایسته کردی که خواهی بهشت  
 بگفت این سخن پیر و بگریست مست  
 عجب داری از لطف پروردگار  
 تو را می‌نگویم که عذرم پذیر  
 همی شرم دارم ز لطف کریم

به مقصوره مسجدی در دوید  
 که یا رب به فردوس اعلی برم  
 سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین  
 نمی‌زیبیدت ناز با روی زشت  
 که مستم بدار از من ای خواجه دست  
 که باشد گنهکاری امیدوار  
 در توبه باز است و حق دستگیر  
 که خوانم گنه پیش عفوش عظیم

چو دستش نگیری نخیزد ز جای  
 خدایا به فضل خودم دست گیر  
 فروماندگی و گناهم ببخش  
 به نابخردی شهره گرداندم  
 که تو پرده پوشی و ما پرده در  
 تو بیننده در پرده و پرده پوش  
 خداوندگاران قلم درکشند  
 نماند گنهکاری اندر وجود  
 به دوزخ فرست و ترازو نخواه  
 وگر بفکنی برنگیرد کسم  
 که گیرد چو تو رستگاری دهی  
 ندانم کدامین دهندم طریق  
 که از دست من جز کجی برنخاست  
 که حق شرم دارد ز موی سپید  
 که شرم نمی آید از خویشتن  
 چو حکمش روان گشت و قدرش بلند  
 که معنی بود صورت خوب را  
 بضاعات مزجاتشان رد نکرد  
 بر این بی بضاعت ببخش ای عزیز  
 که هیچم فعال پسندیده نیست  
 امیدم به آمرزگاری توست  
 خدایا ز عفووم مکن ناامید

کسی را که پیری درآرد ز پای  
 من آنم ز پای اندر افتاده پیر  
 نگویم بزرگی و جاهم ببخش  
 اگر یاری اندک زلال داندم  
 تو بینا و ما خائف از یکدگر  
 برآورده مردم ز بیرون خروش  
 به نادانی ار بندگان سرکشند  
 اگر جرم بجنشی به مقدار جود  
 وگر خشم گیری به قدر گناه  
 گرم دست گیری به جایی رسم  
 که زور آورد گر تو یاری دهی  
 دو خواهند بودن به محشر فریق  
 عجب گر بود راهم از دست راست  
 دلم می دهد وقت وقت این امید  
 عجب دارم ار شرم دارد ز من  
 نه یوسف که چندان بلا دید و بند  
 گنه عفو کرد آل یعقوب را  
 به کردار بدشان مقید نکرد  
 ز لطف همین چشم داریم نیز  
 کس از من سیه نامه تر دیده نیست  
 جز این کاعتماد به یاری توست  
 بضاعت نسیاوردم الا امید





# غزلیات



مقدمه علی بن احمد بن ابی بکر بیستون  
گردآورنده دیوان شیخ سعدی  
( ۷۳۴ هجری قمری )

شکر و سپاس بی قیاس، معبودی را جلّت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است و روزی دهنده بنین و بنات آدم. کریمی که خوان نعمتش بر مطیع و عاصی و ادانی و اقاوی کشیده و گسترده، رحیمی که از دیوان رحمتش در گوش جان هر گنهکار در هر شب تار چند بار این ندا می رسد که هل من تائب هل من سائل هل من مستغفر. بخشاینده ای که تار عنکبوت را سدّ عصمت دوستان کرد، جباری که نیش پشه ضعیف را تیغ قهر دشمنان گردانید. در فطرت کائنات به وزیر و مشیر و ظهیر و دبیر صاحب تدبیر محتاج نگشت. آدمی را به فضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر خلق ممتاز گردانید نه از معصیت عاصیان صمدیت او را نقصان یا آلاشی که ان الله لقوی عزیز، و نه از طاعت مطیعان احدیت او را سودی یا آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین. و درود بی حد و ثنای بی عد بر سید رسل و هادی سبُل، سرور کائنات و خلاصه موجودات، پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا، محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیان است و بر اصحاب و احباب او باد.

اما بعد بدان ای عزیز من اعزک الله فی الدارین که شیئی از شبها اتفاقاً این بنده ضعیف نحیف اعجز خلق الله و احوجهم الی رحمته و غفرانه علی بن احمد بن ابی بکر بیستون احسن الله عاقبتہ در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی از مخادیم عظام و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام الله ایامهم، و گوینده خوش الحان گویندگی می کرد. جمعیتی دست داد که خاص و عام آن مجلس هر یک در گوشه ای بیپوش گشته چند خرقة تخریق شده چنان که حاضران مجلس بعد از فرو گذاشت متفق القول بودند که در مده العمر چنین سماعی دست نداده. فی الجمله در اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی عهده قدوة المحققین و زبدة العاشقین، افصح



المتکلمین و مفخر السالکین، شرف الملة و الحق و الدین، مصلح الاسلام و المسلمین شیخ سعدی شیرازی قدس سره این بیت بر خواند که «نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد» چهاربیت این غزل بر خواند و به غزلی دیگر رفت. یکی از حاضران مجلس بعد از آنکه سماع به آخر رسید تمامی این غزل را از قوال طلب نمود یاد نداشت. از این خاکی التماس نمود که نسخه دیوان شیخ رحمة الله تعالی شما را هست اگر تمامی این غزل طلب داری متنی باشد. بنده بر حسب اشارت ایشان روز دیگر در مجموع «طیبات» و «بدایع» و «خواتیم» و «غزلیات قدیم» نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت بدان رسیدم.

در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود. چون بنده را بدان شغل مشغول دید پرسید که غرض از این مطالعه چیست. صورت حال به خدمتش گفتم. فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی در طلب این همه زحمت نبودی و سهولتی داشتی. جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه بر این اتفاق کردند و گفتند تو را این سعی از برای ما می باید کرد و فهرستی بر آن می باید نهاد. بنده را این معنی در خاطر بنشست و بدان مشغول شدم و مجموع غزلهای در این نسخه از گفته های شیخ رحمة الله علیه از «قصاید» و «طیبات» و «بدایع» و «غزلیات قدیم» جمع کرد، و بر حرف اول هر غزل بر طریق تهجی نهاد، و در شهور سنه ست و عشرين و سبعائة هجری به اتمام رسانید. بعد از هشت سال که از این تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین نط بیرون شد، روزی با جمعی عزیزان در گوشه ای نشسته بودیم شخصی رقعهای نوشته بود و این یک بیت به ضرب المثل پیوسته:

من در وفای عهد چنان کند نیستم      کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز

یاران التماس باقی این غزل کردند. دیوان را طلب داشتم و بعد از جستن بسیار نیافتم، سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع هر غزل نهاده بود و این یک بیت از میانه غزل بود. یکی از دوستان گفت که اگر این فهرست که به حرف اول غزلهاست به حرف آخر بودی آسانتر به آن دانستی رسیدن اگر سعی کنی و بر حروف آخر هم بر طریق تهجی فهرستی بنهی تو را یادگاری باشد و یاران را متنی تمام. بر ایجاب ملتمس ایشان مدتی سعی نمودم و بر حرف آخر هم از هر غزل به طریق حروف تهجی فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلاثین و سبعائة به

اتمام رسید تا خواننده را از آن حظّی وافر باشد و این بنده را به دعای خیر مدد فرمایند. باشد که از روح مبارک شیخ قدس سره همگنان را فیضی رسد.

پس بدان ای عزیز من وفقک الله تعالی مراضیه که جمع آورنده دیوان شیخ رحمة الله علیه در اصل وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب کرده بود. شانزده کتاب و شش رساله و بعضی به هفت رساله بنوشتند چنانچه بیست و سه می شد. سبب آنکه مجلس هزل هم در اول داخل رساله ششگانه نوشته بودند. بنده این رساله را از اول به آخر کتاب نقل کردم و داخل مطایبات کردم که در اول کتاب خوشایند نمی نمود تا بیست و دو شد. و باقی را هیچ تصرف نکرد و هم بدان ترتیب گذاشت. و مستظهرم به کرم عمیم و لطف جسیم از باب کرم که اگر پسندیده نظر مبارکشان آید این کمینه را به دعایی یاد فرمایند. و اگر قصوری بیابند قلم عفو بر جریده خطای این مسکین کشند. اللهم اختم بالسعادة آجالنا و حقق بالزیادة آمالنا و اغفر لنا و لابائنا و لجميع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین.



## بسم الله الرحمن الرحيم

### ۱- ط

اول دفتر به نام ایزد دانا	صانع پروردگار حیّ توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم	صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بـنده‌نوازی	مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود می‌خورند منعم و درویش	روزی خود می‌برند پشه و عنقا
حاجت موری به علم غیب بداند	در بُن چاهی به زیر صخره صمّاً
جانور از نطفه می‌کند شکر از نی	برگ تر از چوب خشک و چشمه زخارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل	نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق	از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش	از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش	حمد و ثنا می‌کند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز	حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبّر	وز همه عیبی مقدّسی و مبرّاً
ما نتوانیم حقّ حمد تو گفتن	با همه کزّویبان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت	ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

### ۲- ط

ای نفسِ خرّم باد صبا	از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح	مرغ سلیمان چه خبر از سبا

بر سر خشم است هنوز آن حریف  
از در صلح آمده‌ای یا خلاف  
بار دگر گر به سر کوی دوست  
گو رمق بیش نماند از ضعیف  
آن‌همه دلداری و پیمان و عهد  
لیکن اگر دور وصالی بود  
تا به گریبان نرسد دست مرگ  
دوست نباشد به حقیقت که او  
خستگی اندر طلبت راحت است  
سر نتوانم که برآرم چو چنگ  
هر سحر از عشق دمی می‌زنم  
قصه دردم همه عالم گرفت  
گر برسد ناله سعدی به کوه  
یا سخنی می‌رود اندر رضا  
با قدم خوف روم یا رجا  
بگذری ای پیک نسیم صبا  
چند کند صورت بی‌جان بقا  
نیک نکردی که نکردی وفا  
صلح فراموش کند ماجرا  
دست ز دامن نکنیمت رها  
دوست فراموش کند در بلا  
درد کشیدن به امید دوا  
ور چو دهم پوست بدرّد قفا  
روز دگر می‌شنوم بر ملا  
در که نگیرد نفس آشنا  
کوه بنالد به زبان صدا

## ۳-ط

روی تو خوش می‌نماید آینه ما  
چون می‌روشن در آبگینه صافی  
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت  
صید بیابان سر از کمند بیچد  
طایر مسکین که مهر بست به جایی  
غیرتم آید شکایت از تو به هر کس  
برخی جانت شوم که شمع افق را  
گر تو شکرخنده آستین نفشانی  
لعبت شیرین اگر تُرُش ننشیند  
مرد تماشای باغ حسن تو سعدی‌ست  
کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا  
خوی جمیل از جمال روی تو پیدا  
از تو نباشد به هیچ روی شکیا  
ما همه پیچیده در کمند تو عمدا  
گر بکشندش نمی‌رود به دگر جا  
درد احبّا نمی‌برم به اطبّا  
پیش بمیرد چراغدان ثریا  
هر مگسی طوطی‌ای شوند شکرخا  
مدعیانش طمع کنند به حلوا  
دست فرومایگان برند به یغما

## ۴-ط

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا  
 تو را در آینه دیدن جمال طلعت خویش  
 بیا که وقت بهار است تا من و تو به هم  
 به جای سرو بلند ایستاده بر لب جوی  
 شمایی که در اوصاف حسن ترکیبش  
 که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد  
 به دوستی که اگر زهر باشد از دست  
 کسی ملامت و امق کند به نادانی  
 گرفتم آتش پنهان خبر نمی داری  
 نگفتمت که به یغما رود دلت سعدی  
 هنوز با همه دردم امید درمان است

فراغت از تو میسر نمی شود ما را  
 بیان کند که چه بوده است ناشکیبا را  
 به دیگران بگذاریم باغ و صحرا را  
 چرا نظر نکنی یار سروبالا را  
 مجال نطق نماند زبان گویا را  
 خطا بود که نبینند روی زیبا را  
 چنان به ذوق ارادت خورم که حلوا را  
 حبیب من که ندیده است روی عذارا را  
 نگاه می نکنی آب چشم پیدا را  
 چو دل به عشق دهی دلبران یغما را  
 که آخری بود آخر شبان یلدا را

## ۵-ط

شب فراق نخواهم دواج دیبا را  
 ز دست رفتن دیوانه عاقلان دانند  
 گرش بینی و دست از ترنج شناسی  
 چنین جوان که تویی بر قعی فرو آویز  
 تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو  
 دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم  
 دو چشم باز نهاده نشسته ام همه شب  
 شبی و شمع و جمعی چه خوش بود تا روز  
 من از تو پیش که نالم که در شریعت عشق  
 تو همچنان دل شهری به غمزه ای ببری  
 در این روش که تویی بر هزار چون سعدی

که شب دراز بود خوابگاه تنها را  
 که احتمال نمانده است ناشکیبا را  
 روا بود که ملامت کنی زلیخا را  
 و گرنه دل برود پیر پای بر جا را  
 ببرد قیمت سرو بلندبالا را  
 که بی تو عیش میسر نمی شود ما را  
 چو فرقدین و نگه می کنم ثریا را  
 نظر به روی تو کوری چشم اعدا را  
 معاف دوست بدارند قتل عمدا را  
 که بندگان بنی سعد خوان یغما را  
 جفا و جور توانی ولی مکن یارا

## ۶-ط

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را  
 قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد  
 گر مخیر بکنندم به قیامت که چه خواهی  
 گر سرم می رود از عهد تو سر باز نیچم  
 خنک آن درد که یارم به عیادت به سر آید  
 باور از مات نباشد تو در آینه نگه کن  
 از سر زلف عروسان چمن دست بدارد  
 سر انگشت تحیر بگزد عقل به دندان  
 آرزو می کندم شمع صفت پیش وجودت  
 چشم کوتاه نظران بر ورق صورت خوبان  
 همه را دیده به رویت نگران است ولیکن  
 مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند  
 هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را  
 قل لصاح ترک الناس من الوجد سکاری

## ۷-ب

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا  
 باری به چشم احسان در حال ما نظر کن  
 سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت  
 من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم  
 چون تشنه جان سپردم آن گه چه سود دارد  
 حال نیازمندی در وصف می نیاید  
 بازآ و جان شیرین از من ستان به خدمت  
 یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت  
 نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان  
 گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را  
 کز خوان پادشاهان راحت بود گدا را  
 حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را  
 کآسایشی نباشد بی دوستان بقا را  
 آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را  
 آن گه که بازگردی گویم ماجرا را  
 دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را  
 چندان که باز بیند دیدار آشنا را  
 وقعی ست ای برادر نه زهد پارسا را

ای کاش برفتادی برقع ز روی لیلی      تا مدعی نماندی بجنون مبتلا را  
سعدی قلم بسختی رفته است و نیکبختی      پس هر چه پشت آید گردن بنه قضا را

## ۸-ط

زاندازه بیرون تشنه‌ام ساقی بیار آن آب را  
اول مرا سیراب کن و آن‌گه بده اصحاب را  
من نیز چشم از خواب خوش برمی‌نکردم پیش از این  
روز فراق دوستان شب‌خوش بگفتم خواب را  
هر پارسا را کآن صنم در پیش مسجد بگذرد  
چشمش بر ابرو افکند باطل کند محراب را  
من صید وحشی نیستم در بند جان خویشتن  
گر وی به تیرم می‌زند استاده‌ام نشاب را  
مقدار یار همنفس چون من نداند هیچ‌کس  
ماهی که بر خشک اوفتد قیمت بداند آب را  
وقتی در آبی تا میان دستی و پای می‌زدم  
اکنون همان پنداشتم دریای بی‌پایاب را  
امروز حالا غرقه‌ام تا با کناری اوفتم  
آن‌گه حکایت گویمت درد دل غرقاب را  
گر بی‌وفایی کردمی یرغو به قاآن بردمی  
کان کافر اعدا می‌کشد وین سنگدل احباب را  
فریاد می‌دارد رقیب از دست مشتاقان او  
آواز مطرب در سرا زحمت بود بوآب را  
سعدی چو جورش می‌بری نزدیک او دیگر مرو  
ای بی‌بصر من می‌روم او می‌کشد قلاب را



## ۹- ب

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را  
 برقع فروهد به جمال آفتاب را  
 گویی دو چشم جادوی عابدفریب او  
 بر چشم من به سحر ببستند خواب را  
 اول نظر زدست برفتم عنان عقل  
 و آن را که عقل رفت چه داند صواب را  
 گفتم مگر به وصل رهایی بود ز عشق  
 بی حاصل است خوردن مستسقی آب را  
 دعوی درست نیست گراز دست نازنین  
 چون شربت شکر نخوری زهر ناب را  
 عشق آدمیت است گر این ذوق در تو نیست  
 همش رکتی به خوردن و خفتن دواب را  
 آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز  
 تا پادشه خراج نخواهد خراب را  
 قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب  
 من مست از او چنان که نخواهم شراب را  
 سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق  
 تیر نظر بیفکند افراسیاب را

## ۱۰- ب، ق

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را  
 با جوانان پنجه کردن پیر را  
 من که با مویی به قوت بر نیایم ای عجب  
 با یکی افتاده ام کاو بگسلد زنجیر را  
 چون کمان در بازو آرد سرو قد سیم تن  
 آرزویم می کند کاماج باشم تیر را  
 می رود تا در کمند افتد به پای خویشتن  
 گر بر آن دست و کمان چشم او فتد زنجیر را  
 کس ندیده است آدمیزاد از تو شیرین تر سخن  
 شکر از پستان مادر خورده ای یا شیر را  
 روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست  
 نقد را باش ای پسر کافت بود تأخیر را

ای که گفתי دیده از دیدار بت‌رویوان بدوز  
هر چه گویی چاره دادم کرد جز تقدیر را  
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار  
پرده از سر برگرفتیم آن‌همه تزویر را  
سعیدیا در پای جانان گر به خدمت سرنهی  
همچنان عذرت ببااید خواستن تقصیر را

## ۱۱- ط

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را  
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را  
امشب که بزم عارفان از شمع رویت روشن است  
آهسته تا نبود خبر رندان شاهدباز را  
دوش ای پسر می خورده‌ای چشمت گواهی می‌دهد  
باری حریقی جو که او مستور دارد راز را  
روی خوش و آواز خوش دارند هر یک لذتی  
بنگر که لذت چون بود محبوب خوش‌آواز را  
چشمان ترک و ابروان جان را به ناوک می‌زنند  
یارب که داده‌ست این کمان آن ترک تیرانداز را  
شور غم عشقش چنین حیف است پنهان داشتن  
در گوش نی رمزی بگو تا برکشد آواز را  
شیراز پرغوغا شده‌ست از فتنه چشم خوشت  
ترسم که آشوب خوشت بر هم زند شیراز را  
من مرغکی پر بسته‌ام زان در قفس بنشسته‌ام  
گر زان که بشکستی قفس بنمودمی پرواز را  
سعدی تو مرغ زیرکی خوبت به دام آورده‌ام  
مشکل به دست آرد کسی مانند تو شهباز را

## ۱۲- ط

دوست می‌دارم من این نالیدن دلسوز را  
تا به هر نوعی که باشد بگذرانم روز را  
شب همه شب انتظار صبحرویی می‌رود  
کآن صباحت نیست این صبح جهان‌افروز را  
وه که گر من باز بینم چهر مہرافزای او  
تا قیامت شکر گویم طالع پیروز را  
گر من از سنگ ملامت روی برپیچم زخم  
جان سپر کردند مردان ناوکِ دلدوز را  
کاجویان را ز ناکامی چشیدن چاره نیست  
بر زمستان صبر باید طالب نوروز را  
عاقلان خوشه‌چین از سر لیلی غافلند  
این کرامت نیست جز مجنون خرمن‌سوز را  
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتیست  
کآن نباشد زاهدان مال و جاه‌اندوز را  
دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم  
ریسمان در پای حاجت نیست دست‌آموز را  
سعدیادی رفت و فردا همچنان موجود نیست  
در میان این و آن فرصت شمار امروز را

## ۱۳- خ

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را  
اختیار آن است کماو قسمت کند درویش را  
آن که مکنت بیش از آن خواهد که قسمت کرده‌اند  
گو طمع کم کن که زحمت بیش باشد بیش را

خمر دنیا با خمار و گل به خار آمیخته‌ست  
 نوش می‌خواهی هلا گر پای‌داری نیش را  
 ای که خواب‌آلوده واپس مانده‌ای از کاروان  
 جهد کن تا بازیابی هم‌رهان خویش را  
 در تو آن مردی نمی‌بینم که کافر بشکنی  
 بشکن ار مردی هوای نفس کافرکیش را  
 آن‌گه از خواب اندر آید مردم نادان که مرد  
 چون شبان آن‌گه که گرگ افکنده باشد میش را  
 خویشتن را خیر خواهی خیرخواه خلق باش  
 زآنکه هرگز بد نباشد نفس نیک‌اندیش را  
 آدمیت رحم بر بیچارگان آوردن است  
 کآدمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را  
 راستی کردند و فرمودند مردان خدای  
 ای فقیه اوّل نصیحت گوی نفس خویش را  
 آنچه نفس خویش را خواهی حرمت سعدیا  
 گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

## ۱۴- خ، ق

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را  
 تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را  
 یار بارافتاده را در کاروان بگذاشتند  
 بی‌وفا یاران که بر بستند بار خویش را  
 مردم بیگانه را خاطر نگه دارند خلق  
 دوستان ما بیازردند یار خویش را  
 همچنان امید می‌دارم که بعد از داغ هجر  
 مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی  
 ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را  
 هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند  
 گو دگر در خواب خوش بینی دیار خویش را  
 عافیت خواهی نظر در منظر خوبان مکن  
 ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را  
 گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش  
 قبله‌ای دارند و ما زیبانگار خویش را  
 خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار  
 من بر آن دامن نمی‌خواهم غبار خویش را  
 دوش حورا زاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب  
 در میان یاوران می‌گفت یار خویش را  
 گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی  
 ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را  
 درد دل پوشیده مانی تا جگر پر خون شود  
 به که با دشمن نمایی حال زار خویش را  
 گر هزارت غم بود با کس نگوئی زینهار  
 ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را  
 ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن  
 تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را  
 دوستان گویند سعدی دل چرا دادی به عشق  
 تا میان خلق کم کردی وقار خویش را  
 ما صلاح خویشان در بینوایی دیده‌ایم  
 هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

## ۱۵ - ط

امشب سبک تر می زنند این طبل بی هنگام را  
 یا وقت بیداری غلط بوده ست مرغ بام را  
 یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد  
 ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را  
 هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل  
 کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را  
 گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت می دهی  
 جز سر نمی دانم نهادن عذر این اقدام را  
 چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد  
 بگذار تا جان می دهد بدگوی بدفرجام را  
 سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان  
 ما بت پرستی می کنیم آن گه چنین اصنام را

## ۱۶ - ط

برخیز تا یک سو نهیم این دلق ازرق فام را  
 بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را  
 هر ساعت از نو قبله ای با بت پرستی می رود  
 توحید بر ما عرضه کن تا بشکنیم اصنام را  
 می با جوانان خوردنم باری تمنا می کند  
 تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را  
 از مایه بیچارگی قَطمیر مردم می شود  
 ماخولیای مهتری سگ می کند بلعام را  
 زین تنگنای خلوتم خاطر به صحرا می کشد  
 کز بوستان باد سحر خوش می دهد پیغام را

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحب‌دلی  
 باشد که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را  
 جایی که سرو بوستان با پای چوبین می‌چمد  
 ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم‌اندام را  
 دل‌بندم آن پیمان‌گسل منظور چشم آرام دل  
 فی‌نی دل‌رامش مخوان کز دل ببرد آرام را  
 دنیا و دین و صبر و عقل از من برفت اندر غمش  
 جایی که سلطان خیمه زد غوغا نماید عام را  
 باران اشکم می‌رود وز ابرم آتش می‌جهد  
 با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را  
 سعدی ملامت نشنود و در جان در این هر می‌رود  
 صوفی گرانجانی بر ساقی بیاور جام را

## ۱۷- ب، خ

تا بود بار غمت بر دل بیهوش مرا	سوز عشقت نشانند ز جگر جوش مرا
نگذرد یاد گل و سنبلم اندر خاطر	تا به خاطر بود آن زلف و بناگوش مرا
شربت‌تی تلخ‌تر از زهر فراق‌ت باید	تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
هر شبم با غم هجران تو سر بر بالین	روزی اربا تو نشد دست در آغوش مرا
بی‌دهان تو اگر صد قدح نوش دهند	به دهان تو که زهر آید از آن نوش مرا
سعدی اندر کف جلاد غمت می‌گوید	بنده‌ام بنده به کشتن ده و مفروش مرا

## ۱۸- ب

ای که انکار کنی عالم درویشان را	تو ندانی که چه سودا و سراسر است ایشان را
گنج آزادگی و کنج قناعت ملکی‌ست	که به شمشیر می‌سُر نشود سلطان را
طلب منصب فانی نکند صاحب عقل	عاقل آن است که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و به حسرت رفتند  
 آن بدر می‌رود از باغ به دلتنگی و داغ  
 دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد  
 جان بیگانه ستاند ملک‌الموت به زجر  
 چشم همت نه به دنیا که به عقبی نبود  
 در ازل بود که پیمان محبت بستند  
 عاشقی سوخته‌ای بی‌سر و سامان دیدم  
 نفسی سرد برآورد و ضعیف از سر درد  
 پند دل‌بند تو در گوش من آید هیئات  
 سعیدیا عمر عزیز است به غفلت مگذار  
 وین چه دارد که به حسرت بگذارد آن را  
 وین به بازوی فرح می‌شکند زندان را  
 مرغ آبی‌ست چه اندیشه کند طوفان را  
 زجر حاجت نبود عاشق جان‌افشان را  
 عارف عاشق شوریده سرگردان را  
 نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را  
 گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را  
 گفت بگذار من بی‌سر و بی‌سامان را  
 من که بر درد حریصم چه کنم درمان را  
 وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

## ۱۹ - ط، ب

چه کند بنده که گردن نهد فرمان را  
 سروبالای کمان‌ابرو اگر تیر زند  
 دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت  
 کاشکی پرده برافتادی از آن منظر حسن  
 همه را دیده در اوصاف تو حیران ماندی  
 لیکن آن نقش که در روی تو من می‌بینم  
 چشم گریان مرا حال بگفتم به طیب  
 گفتم آیا که در این درد بخواهم مردن  
 پنجه با ساعد سیمین نه به عقل افکندم  
 سعدی از سرزنش خلق نترسد هیئات  
 سر بسنه گر سر میدان ارادت داری  
 چه کند گوی که عاجز نشود چوگان را  
 عاشق آن است که بر دیده نهد پیکان را  
 سر من دار که در پای تو ریزم جان را  
 تا همه خلق ببینند نگارستان را  
 تا دگر عیب نگویند من حیران را  
 همه را دیده نباشد که ببینند آن را  
 گفت یک بار ببوس آن دهن خندان را  
 که محال است که حاصل کنم این درمان را  
 غایت جهل بود مشت زدن سندان را  
 غرقه در نیل چه اندیشه کند باران را  
 ناگزیر است که گویی بود این میدان را



## ۲۰- ب

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را  
 اول پدر پیر خورد رطل دمام  
 تا مست نباشی نبری بار غم یار  
 ای روی تو آرام دل خلق جهانی  
 در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت  
 آنک عسل اندوخته دارد مگس نحل  
 زین دست که دیدار تو دل می برد از دست  
 یا تیر هلاکم بزنی بر دل مجروح  
 و آن گه که به تیرم زنی اول خبرم ده  
 سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است  
 ورنیز جراحی به دوا باز هم آید

یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را  
 تا مدعیان هیچ نگویند جوان را  
 آری شتر مست کشد بار گران را  
 بی روی تو شاید که نبینند جهان را  
 حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را  
 شهد لب شیرین تو زنبور میان را  
 ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را  
 یا جان بدهم تا بدهی تیر امان را  
 تا پیشترت بوسه دهم دست و کمان را  
 کز شادی وصل تو فرامش کند آن را  
 از جای جراحی نتوان برد نشان را

## ۲۱- ب

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را  
 هزار صید دلت پیش تیر باز آید  
 تو خود به جوشن و برگستان نه محتاجی  
 دیار هند و اقالیم ترک بسپارند  
 مغان که خدمت بت می کنند در فرخار  
 حصار قلعه باغی به منجنیق مده  
 مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر  
 لب بت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم  
 بهای روی تو بازار ماه و خور بشکست  
 به رنج بردن بیهوده گنج نتوان برد  
 به عشق روی نکودل کسی دهد سعدی

که تیر غمزه تمام است صید آهو را  
 بدین صفت که تو داری کمان ابرو را  
 که روز معرکه بر خود زره کنی مو را  
 چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را  
 ندیده اند مگر دلبران بت رو را  
 به بام قصر برافکن کمند گیسو را  
 چنان اسیر گرفتی که باز تپه را  
 سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را  
 چنان که معجز موسی طلسم جادو را  
 که بخت راست فضیلت نه زور بازو را  
 که احتمال کند خوی زشت نیکو را

## ۲۲- ب، خ، ق

لابالی چه کند دفتر دانایی را  
 آب را قول تو با آتش اگر جمع کند  
 دیده را فایده آن است که دلبر بسند  
 عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست  
 همه دانند که من سبزه خط دارم دوست  
 من همان روز دل و صبر به یغما دادم  
 سرو بگذار که قدی و قیامی دارد  
 گر برانی نرود و برود باز آید  
 بر حدیث من و حسن تو نیفزاید کس  
 سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت  
 طاقت و عظم نباشد سر سودایی را  
 نتواند که کند عشق و شکیبایی را  
 ورنه بسند چه بود فایده بینایی را  
 یا غم دوست خورد یا غم رسوایی را  
 نه چو دیگر حیوان سبزه صحرائی را  
 که مقید شدم آن دلبر یغمایی را  
 گو بین آمدن و رفتن رعنائی را  
 ناگزیر است مگس دکه حلوایی را  
 حد همین است سخندانی و زیبایی را  
 یا مگر روز نباشد شب تنهایی را

## ۲۳- ط

تفاوتی نکند قدر پادشایی را  
 به جان دوست که دشمن بدین رضا ندهد  
 مگر حلال نباشد که بندگان ملوک  
 وگر تو جور کنی رأی ما دگر نشود  
 همه سلامت نفس آرزو کند مردم  
 حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر  
 خیال در همه عالم برفت و باز آمد  
 سری به صحبت بیچارگان فرود آور  
 قبای خوشتر از این در بدن تواند بود  
 اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن  
 منه به جان تو بار فراق بر دل ریش  
 دگر به دست نیاید چو من وفاداری  
 که التفات کند کمترین گدایی را  
 که در به روی ببندند آشنایی را  
 ز خیل خانه برانند بینوایی را  
 هزار شکر بگویم هر جفایی را  
 خلاف من که به جان می خرم بلایی را  
 به سر نکوفته باشد در سرایی را  
 که از حضور تو خوشتر ندید جایی را  
 همین قدر که ببوسند خاک پای را  
 بدن نیفتد از این خوبتر قبایی را  
 دگر نبینی در پارس پارسایی را  
 که پشه‌ای نبرد سنگ آسیایی را  
 که ترک می‌ندهم عهد بی‌وفایی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی که یحتمل که اجابت بود دعایی را

## ۲۴- ب

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را  
 روی اگر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن  
 ای موافق صورت و معنی که تا چشم من است  
 گر بسر می گردم از بیچارگی عیبم مکن  
 هر که را وقتی دمی بوده است و دردی سوخته است  
 ما ملامت را به جان جویم در بازار عشق  
 بوستان را هیچ دیگر در نمی باید به حسن  
 ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار  
 سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد  
 وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را  
 مُشک غمّاز است نتواند نهفتن بوی را  
 از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را  
 چون تو چوگان می زنی جرمی نباشد گوی را  
 دوست دارد ناله مستان و هایاهوی را  
 کنج خلوت پارسایان سلامت جوی را  
 بلکه سروی چون تو می باید کنار جوی را  
 مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگویی را  
 چاره آن دانه که در پایش بمالی روی را

## ۲۵- ط

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما  
 برخاستیم و نقش تو در نفس ما چنانک  
 با چون خودی درافکن اگر پنجه می کنی  
 جرمی نکرده ام که عقوبت کند ولیک  
 شکر خدای بود که آن بت وفا نکرد  
 سعدی نگفتمت که به سرو بلند او  
 فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما  
 هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما  
 ما خود شکسته ایم چه باشد شکست ما  
 مردم به شرع می نکشد ترک مست ما  
 باشد که توبه ای بکند بت پرست ما  
 مشکل توان رسید به بالای پست ما

## ۲۶- ط، ق

وقتی دل سودایی می رفت به بستانها  
 گه نره زدی بلبل گه جامه دریدی گل  
 بی خویشتم کردی بوی گل و ریحانها  
 با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها

ای مهر تو در دلها وی مَهر تو بر لبها  
تا عهد تو در بستم عهد همه بشکستم  
تا خار غم عشقت آویخته در دامن  
آن را که چنین دردی از پای دراندازد  
گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید  
هر تیر که در کیش است گر بردل ریش آید  
هر کاو نظری دارد با یار کمان ابرو  
گویند مگو سعدی چندین سخن از عشقش  
وی شور تو در سرها وی سرّ تو در جانها  
بعد از تو روا باشد نقض همه پیمانها  
کوتاه نظری باشد رفتن به گلستانها  
باید که فرو شوید دست از همه درمانها  
چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها  
ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها  
باید که سپر باشد پیش همه پیکانها  
می‌گویم و بعد از من گویند به دورانها

## ۲۷- ط

غافلند از زندگی مستان خواب  
تا نپنداری شرابی گفتمت  
از شراب شوق جانان مست شو  
قرب خواهی گردن از طاعت میبچ  
خفته در وادی و رفته کاروان  
تا نپاشی تخم طاعت دخل عیش  
چشمه حیوان به تاریکی در است  
هر که دائم حلقه بر سندان زند  
رفت باید تا به کام دل رسند  
سعدیا گر مزد خواهی بی عمل  
زندگانی چیست مستی از شراب  
خانه آبادان و عقل از وی خراب  
کآنچه عقلت می‌برد شرّ است و آب  
جامگی خواهی سر از خدمت متاب  
ترسمش منزل نبیند جز به خواب  
برنگیری رنج بین و گنج یاب  
لؤلؤ اندر بحر و گنج اندر خراب  
ناگهش روزی بباشد فتح باب  
شب نشستن تا برآید آفتاب  
تشنه خسبد کاروانی در سراب

## ۲۸- ب، ق

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب  
که را مجال نظر بر جمال میمونت  
درون ما ز تو یک دم نمی‌شود خالی  
هزار مؤمن مخلص درافکنی به عقاب  
بدین صفت که تو دل می‌بری ورای حجاب  
کنون که شهر گرفتی روا مدار خراب

به موی تافته پای دلم فروبستی  
 تو را حکایت ما مختصر به گوش آید  
 اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد  
 دعوات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است  
 کجایی ای که تعنت کنی و طعنه زنی  
 اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است  
 اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست  
 تو باز دعوی پرهیز می کنی سعدی

چو موی تافتی ای نیکبخت روی متاب  
 که حال تشنه نمی دانی ای گل سیراب  
 وگر بریزد کتان چه غم خورد مهتاب  
 که باشکرده نان خوش بود سؤال و جواب  
 تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب  
 گرت معاونتی دست می دهد دریاب  
 همی کنم به ضرورت چو صبر ماهی از آب  
 که دل به کس ندهم کلّ مدّع کذاب

## ۲۹- ط

ما را همه شب نمی برد خواب  
 در بادیه تشنگان بردند  
 ای سخت کمان سست پیمان  
 خار است به زیر پهلوانم  
 ای دیده عاشقان به رویت  
 من تن به قضای عشق دادم  
 زهر از کف دست نازنینان  
 دیوانه کوی خورویان  
 سعدی نتوان به هیچ کشتن

ای خفته روزگار دریاب  
 وز حله به کوفه می رود آب  
 این بود وفای عهد اصحاب  
 بی روی تو خوابگاه سنجاب  
 چون روی مجاوران به محراب  
 پیرانه سر آمدم به کتاب  
 در حلق چنان رود که جلاب  
 دردش نکند جفای بواب  
 الا به فراق روی احباب

## ۳۰- ط

ماهرویا روی خوب از من متاب  
 دوش در خوابم در آغوش آمدی  
 از درون سوزناک و چشم تر  
 هر که باز آید ز در پندارم اوست

بی خطا کشتن چه می بینی صواب  
 وین نپندارم که بینم جز به خواب  
 نیمه ای در آتشم نیمی در آب  
 تشنه مسکین آب پندارد سراب

ناوکش را جان درویشان هدف  
 او سخن می‌گوید و دل می‌برد  
 حیف باشد بر چنان تن پیرهن  
 خوی به دامان از بناگوشش بگیر  
 فتنه باشد شاهی شمع به دست  
 بامدادی تا به شب رویت می‌پوش  
 سعدیا گر در برش خواهی چو چنگ  
 ناخنش را خون مسکینان خضاب  
 و او نمک می‌ریزد و مردم کباب  
 ظلم باشد بر چنان صورت نقاب  
 تا بگیرد جامه‌ات بوی گلاب  
 سرگران از خواب و سرمست از شراب  
 تا بپوشانی جمال آفتاب  
 گوشه‌الت خورد باید چون رباب

## ۳۱-ق

سرمست در آمد از خرابیات  
 بر خاک فکنده خرقة زهد  
 دل برده شمع مجلس او  
 جان در ره او به عجز می‌گفت  
 از خون پیاده‌ای چه خیزد  
 حقا و به جانت ار توان کرد  
 گر چشم دلم به صبر بودی  
 تا باقی عمر بر چه آید  
 صافی چو بشد به دور سعدی  
 با عقل خراب در مناجات  
 و آتش زده در لباس طامات  
 پروانه به شادی و سعادات  
 کای مالک عرصه کرامات  
 ای بر رخ تو هزار شه مات  
 با تو به هزار جان ملاقات  
 جز عشق ندیدی مهات  
 بر باد شد آنچه رفت هیات  
 زین پس من و دردی خرابات

## ۳۲-ط

صبحدمی که برکنم دیده به روشنایی‌ات  
 سر به سریر سلطنت بنده فرو نیاورد  
 پرده اگر برافکنی وه که چه فتنه‌ها رود  
 گوشه چشم مرحمت بر صف عاشقان فکن  
 خلق جزای بدعمل بر در کبریای تو  
 بر در آسمان زخم حلقه آشنایی‌ات  
 گر به توانگری رسد نوبتی از گدایی‌ات  
 چون پس پرده می‌رود این همه دلربایی‌ات  
 تا شب رهروان شود روز به روشنایی‌ات  
 عرضه همی دهند و ما قصه بینوایی‌ات

سر نهند بندگان بر خط پادشاه اگر  
وقتی اگر برانی‌ام بنده دوزخم بکن  
راه تو نیست سعدیا کمزنی و مجرّدی  
سر نهد به بندگی بر خط پادشاهی‌ات  
کآتش آن فرو کشد گریه‌ام از جدایی‌ات  
تا به خیال در بود پیری و پارسایی‌ات

## ۳۳- ط

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت  
چون‌می‌توان صبوری ستمت کشم ضروری  
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت  
به قیاس در نگنجی و به وصف در نیایی  
اگرم برآورد بخت به تخت پادشاهی  
عجب از کسی در این شهر که پارسا بماند  
تو برون خبر نداری که چه می‌رود ز عشقت  
تو درخت خوب منظر همه میوه‌ای ولیکن  
تو شبی در انتظاری ننشسته‌ای چه دانی  
تو خود‌ای شب جدایی چه شبی بدین درازی

متوجه است با ما سخنان بی‌حسیبت  
مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت  
و گرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت  
متحیرم در اوصاف جمال و روی و زینت  
نه چنان که بنده باشم همه عمر در رکیبت  
مگر او ندیده باشد رخ پارسافریت  
بدر آی اگر نه آتش بزیم در حجیبت  
چه کنم به دست کوته که نمی‌رسد به سیبت  
که چه شب گذشت بر منتظران ناشکیبت  
بگذر که جان سعدی بگداخت از نهیبت

## ۳۴- ط

هر که خصم اندر او کمند انداخت  
هر که عاشق نبود مرد نشد  
هیچ مصلح به کوی عشق نرفت  
آن چنانش به ذکر مشغولم  
همچنان شکر عشق می‌گویم  
سعدیا خوشتر از حدیث تو نیست  
آفرین بر زبان شیرینت  
به مراد وی‌اش بسباید ساخت  
نقره فایق نگشت تا نگداخت  
که نه دنیا و آخرت در باخت  
که ندانم به خویشتن پرداخت  
که گرم دل بسوخت جان بنواخت  
تحفه روزگار اهل شناخت  
کاین همه شور در جهان انداخت

## ۳۵- ب

دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت  
 دو دوست یک نفس از عمر برنیاسودند  
 چو دل به قهر ببايد گسست و مهر برید  
 جماعتی که بپرداختند از ما دل  
 به روی هم نفسان برگ عیش ساخته بود  
 نگشت سعدی از آن روز گرد صحبت خلق  
 گرت چو چنگ به بر در کشد زمانه دون  
 که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت  
 که آسمان به سر وقتشان دو اسبه نتاخت  
 خُنک تنی که دل اوّل نبست و مهر نباخت  
 دل از محبت ایشان نمی توان پرداخت  
 بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت  
 که بی وفایی دوران آسمان بشناخت  
 بس اعتماد مکن کان گهت زند که نواخت

## ۳۶- ب

چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت  
 بلای غمزه نامهربان خونخوارت  
 ز عقل و عافیت آن روز بر کران ماندم  
 نه باغ ماند و نه بستان که سرو قامت تو  
 تو دوستی کن و از دیده مفکرم زنهار  
 به چشمهای تو کان چشم کز تو برگیرند  
 همین حکایت روزی به دوستان برسد  
 که یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت  
 چه خون که در دل یاران مهربان انداخت  
 که روزگار حدیث تو در میان انداخت  
 برست و ولوله در باغ و بوستان انداخت  
 که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت  
 دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت  
 که سعدی از پی جانان برفت و جان انداخت

## ۳۷- ط، ب

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت  
 غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم  
 تو بت چرا به معلم روی که بتگر چین  
 هزار بلبل دستانسرای عاشق را  
 برفت رونق بازار آفتاب و قمر  
 جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت  
 که کید سحر به ضحاک و سامری آموخت  
 به چین زلف تو آید به بتگری آموخت  
 بیاید از تو سخن گفتن دری آموخت  
 از آنکه ره به دکان تو مشتری آموخت



همه قبیلۀ من عالمان دین بودند  
 مرا به شاعری آموخت روزگار آن گه  
 مگر دهان تو آموخت تنگی از دل من  
 بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع  
 دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن  
 من آدمی به چنین شکل و قد و خوی و روش  
 به خون خلق فرو برده پنجه کاین حناست  
 چنین بگریم از این پس که مرد بتواند  
 مرا معلم عشق تو شاعری آموخت  
 که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت  
 وجود من ز میان تو لاغری آموخت  
 چنان بکند که صوفی قلندری آموخت  
 کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت  
 ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت  
 ندانمش که به قتل که شاطری آموخت  
 در آب دیده سعدی شناوری آموخت

## ۳۸- ط

کهن شود همه کس را به روزگار ارادت  
 گرم جواز نباشد به پیشگاه قبولت  
 مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد  
 شنیدمت که نظر می‌کنی به حال ضعیفان  
 گرم به گوشه چشمی شکسته‌وار ببینی  
 بیایمت که ببینم کدام زهره و یارا  
 مرا هر آینه روزی تمام کشته ببینی  
 اگر جنازه سعدی به کوی دوست بر آرند  
 مگر مرا که همان عشق اول است و زیادت  
 کجا روم که نمیرم بر آستان عبادت  
 که هجرو وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت  
 تبم گرفت و دلم خوش به انتظار عیادت  
 فلک شوم به بزرگی و مشتری به سعادت  
 روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت  
 گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت  
 زهی حیات نکونام و رفتنی به شهادت

## ۳۹- ق

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت  
 به خدا که پرده از روی چو آتشت برافکن  
 نه چمن شکوفه‌ای رست چو روی دلستانت  
 گرت آرزوی آن است که خون خلق ریزی  
 تو امیر ملک حسنی به حقیقت ای دریغا  
 نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت  
 که به اتفاق بینی دل عالمی سپندت  
 نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت  
 چه کند که شیر گردن نهد چو گوسفندت  
 اگر التفات بودی به فقیر مستمندت

نه تو را بگفتم ای دل که سر وفا ندارد      به طمع ز دست رفتی و به پای در فکندت  
تونه مرد عشق بودی خود از این حساب سعدی      که نه قوت گریز است و نه طاقت گزندت

## ۴۰- ط

دوست دارم که بیوشی رخ همچون قمرت      تا چو خورشید نبینند به هر بام و درت  
جرم بیگانه نباشد که تو خود صورت خویش      گر در آینه بینی برود دل ز برت  
جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت      کآب شیرین چو بجنندی برود از شکر  
راه آه سحر از شوق نمی یارم داد      تا نباید که بشوراند خواب سحر  
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن تو را      هیچ مشاطه نیاراید از این خوبتر  
بارها گفته ام این روی به هر کس منای      تا تأمل نکند دیده هر بی بصرت  
باز گویم نه که این صورت و معنی که تو راست      نتواند که ببیند مگر اهل نظرت  
راه صد دشمنم از بهر تو می باید داد      تا یکی دوست ببینم که بگوید خبرت  
آن چنان سخت نیاید سر من گر برود      نازنینا که پریشانی مویی ز سرت  
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی      زحمت خویش نمی خواهد بر رهگذرت

## ۴۱- ط

بنده وار آمدم به زنهارت      که ندارم سلاح پیکارت  
متفق می شوم که دل ندهم      معتقد می شوم دگر بارت  
مشتری را بهای روی تو نیست      من بدین مفلسی خریدارت  
غیرتم هست و اقتدارم نیست      که بیوشم ز چشم اغیارت  
گرچه بی طاقتم چو مور ضعیف      می کشم نفس و می کشم بارت  
نه چنان در کمند پیچیدی      که مخلص شود گرفتارت  
من هم اول که دیدمت گفتم      حذر از چشم مست خونخوارت  
دیده شاید که بی تو بر نکند      تا نبیند فراق دیدارت  
تو ملولی و دوستان مشتاق      تو گریزان و ما طلبکارت

چشم سعدی به خواب بیند خواب      که بستی به چشم سحّارت  
تو بدین هر دو چشم خواب آلود      چه غم از چشمهای بیدارت

## ۴۲- ط

مپندار از لب شیرین عبارت      که کامی حاصل آید بی مرارت  
فراق افتد میان دوستداران      زیان و سود باشد در تجارت  
یکی را چون ببینی کشته دوست      به دیگر دوستانش ده بشارت  
ندانم هیچ کس در عهد حسنت      که با دل باشد الا بی بصارت  
مرا آن گوشه چشم دلاویز      به کشتن می کند گویی اشارت  
گر آن حلوا به دست صوفی افتد      خداترسی نباشد روز غارت  
عجب دارم درون عاشقان را      که پیراهن نمی سوزد حرارت  
جمال دوست چندان سایه انداخت      که سعدی ناپدید است از حقارت

## ۴۳- ب

چه دلها بردی ای ساقی به ساق فتنه انگیزت  
دریغا بوسه چندی بر زنخندان دلاویزت  
خدنگ غمزه از هر سو نهان انداختن تاکی  
سپر انداخت عقل از دست ناوکهای خونریزت  
برآمیزی و بگریزی و بنمایی و بربایی  
فغان از قهر لطف اندود و زهر شکرآمیزت  
لب شیرینت ار شیرین بدیدی در سخن گفتن  
بر او شکرانه بودی گر بدادی ملک، پرویزت  
جهان از فتنه و آشوب یک چندی برآسودی  
اگر نه روی شهر آشوب و چشم فتنه انگیزت

دگر رغبت کجا ماند کسی را سوی هشیاری  
 چو بیند دست در آغوش مستان سحرخیزت  
 دمام درکش ای سعدی شراب صرف و دم درکش  
 که با مستان مجلس درنگیرد زهد و پرهیزت

## ۴۴- ط

بی تو حرام است به خلوت نشست	حیف بود در به چنین روی بست
دامن دولت چو به دست اوفتاد	گر بهلی باز نیاید به دست
این چه نظر بود که خونم بریخت	وین چه نمک بود که ریشم بجست
هر که بیفتاد به تیرت نخاست	وآن که در آمد به کمندت نجست
ما به تو یکباره مقید شدیم	مرغ به دام آمد و ماهی به شست
صبر قفا خورد و به راهی گریخت	عقل بلا دید و به کنجی نشست
بار مذلت بتوانم کشید	عهد محبت نتوانم شکست
وین رمقی نیز که هست از وجود	پیش وجودت نتوان گفت هست
هرگز اگر راه به معنی برد	سجده صورت نکند بت پرست
مستی خمرش نکند آرزو	هر که چو سعدی شود از عشق مست

## ۴۵- ط

چنان به موی تو آشفته‌ام به بوی تو مست	که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر به روی کسم دیده بر نمی‌باشد	خلیل من همه بت‌های آزری بشکست
بجال خواب نمی‌باشدم ز دست خیال	در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتاری ست	من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم جست
غلام دولت آنم که پایبند یکی ست	به جانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع امر توام گر دلم بخواهی سوخت	اسیر حکم توام گر تم بخواهی خست
غاز شام قیامت به هوش باز آید	کسی که خورده بود می ز بامداد الست

نگاه من به تو و دیگران به خود مشغول  
 اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی  
 برادران و بزرگان نصیحتم مکنید  
 حذر کنید ز باران دیدهٔ سعدی  
 خوش است نام تو بردن ولی دریغ بود  
 معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست  
 چه فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست  
 که اختیار من از دست رفت و تیر از شست  
 که قطره سیل شود چون به یکدگر پیوست  
 در این سخن که بخواهند برد دست به دست

## ۴۶-خ

دیر آمدی ای نگار سرمست  
 بر آتش عشقت آب تدبیر  
 از رأی تو سر نمی‌توان تافت  
 از پیش تو راه رفتم نیست  
 سودای لب شکر دهانان  
 ای سرو بلند بوستانی  
 بیچاره کسی که از تو ببرید  
 چشمت به کرشمه خون من ریخت  
 سعدی ز کمند خو برویان  
 و ر سر ننهی در آستانش  
 زودت ندهیم دامن از دست  
 چندان که زدیم باز نشست  
 وز روی تو در نمی‌توان بست  
 چون ماهی اوفتاده در شست  
 بس توبهٔ صالحان که بشکست  
 در پیش درخت قامتت پست  
 آسوده تنی که با تو پیوست  
 وز قتل خطا چه غم خورد مست  
 تا جان داری نمی‌توان جست  
 دیگر چه کنی دری دگر هست

## ۴۷-ط

نشاید گفتن آن کس را دلی هست  
 نه منظوری که با او می‌توان گفت  
 به دل گفتم ز چشمانش بپرهیز  
 سرانگشتان مخضوبش نبینی  
 نه آزاد از سرش بر می‌توان خاست  
 اگر دودی رود بی‌آتشی نیست  
 که ندهد بر چنین صورت دل از دست  
 نه خصمی کز کمندش می‌توان رست  
 که هشیاران نیامیزند با مست  
 که دست صبر بر پیچید و بشکست  
 نه با او می‌توان آسوده بنشست  
 و گر خونی بیاید کشته‌ای هست

خیالش در نظر چون آیدم خواب  
 نشاید خرمن بیچارگان سوخت  
 به آخر دوستی نتوان بریدن  
 دلی از دست بیرون رفته سعدی

نشاید در به روی دوستان بست  
 نمی‌باید دل درمندگان خست  
 به اول خود نمی‌بایست پیوست  
 نیاید باز تیر رفته از شست

## ۴۸- ب

اگر مراد تو ای دوست بی‌مرادی ماست  
 اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش  
 میان عیب و هنر پیش دوستان کریم  
 عنایتی که تو را بود اگر مبدل شد  
 مرا به هرچه کنی دل نخواهی آزدن  
 اگر عداوت و جنگ است در میان عرب  
 هزار دشمنی افتد به قول بدگویان  
 غلام قامت آن لعبت قباپوشم  
 نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت  
 جمال در نظر و شوق همچنان باقی  
 مرا به عشق تو اندیشه از ملامت نیست  
 هر آدمی که چنین شخص دلستان بیند  
 به روی خوبان گفتی نظر خطا باشد  
 خوش است با غم هجران دوست سعدی را  
 بلا و زحمت امروز بر دل درویش

مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست  
 خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست  
 تفاوتی نکند چون نظر به عین رضاست  
 خلل‌پذیر نباشد ارادتی که مراست  
 که هرچه دوست پسندد به جای دوست رواست  
 میان لیلی و مجنون محبت است و صفاست  
 میان عاشق و معشوق دوستی برجاست  
 که در محبت رویش هزار جامه قباست  
 چرا که از سر جان بر نمی‌توانم خاست  
 گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست  
 وگر کنند ملامت نه بر من تنهاست  
 ضرورت است که گوید به سرو ماند راست  
 خطا نباشد دیگر مگو چنین که خطاست  
 که گرچه رنج به جان می‌رسد امید دواست  
 از آن خوش است که امید رحمت فرداست

## ۴۹- ط

بوی گل و بانگ مرغ برخاست  
 فرّاش خزان ورق بیفشاند

هنگام نشاط و روز صحراست  
 نقاش صبا چمن بیاراست

ما را سر باغ و بوستان نیست  
 گویند نظر به روی خوبان  
 در روی تو سرّ صنع بی چون  
 چشم چپ خویشان بر آرم  
 هر آدمی ای که مُهر مهتر  
 روزی تر و خشکِ من بسوزد  
 نالیدن بی حساب سعدی  
 از ورطه ما خبر ندارد  
 هر جا که تویی تفرّج آنجاست  
 نهی است نه این نظر که ماراست  
 چون آب در آبگینه پیدا است  
 تا چشم نبیندت بجز راست  
 در وی نگرفت سنگ خاراست  
 آتش که به زیر دیگ سودا است  
 گویند خلاف رأی دانا است  
 آسوده که بر کنار دریا است

## ۵۰-ط

خوش می رود این پسر که برخاست  
 ابروش کمان قتل عاشق  
 بالای چنین اگر در اسلام  
 ای آتش خرمین عزیزان  
 بی جرم بکش که بنده مملوک  
 دردت بکشم که درد داروست  
 انگشت نمای خلق بودن  
 باید که سلامت تو باشد  
 جان در قدم تو ریخت سعدی  
 خواهی که دگر حیات یابد  
 سرویست چنین که می رود راست  
 گیسوش کمند عقل دانا است  
 گویند که هست زیر و بالا است  
 بنشین که هزار فتنه برخاست  
 بی شرع ببر که خانه یغاست  
 خارت بخورم که خار خرماست  
 زشت است ولیک با تو زیباست  
 سهل است ملامتی که بر ماست  
 وین منزلت از خدای می خواست  
 یک بار بگو که کشته ماست

## ۵۱-ط

دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخاست  
 در وهم نگنجد که چه دل بند و چه شیرین  
 صبر و دل و دین می رود و طاقت و آرام  
 از خانه برون آمد و بازار بیاراست  
 در وصف نیاید که چه مطبوع و چه زیباست  
 از زخم پدید است که بازوش توانا است

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد  
چشمی که تو را بیند و در قدرت بی چون  
دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد  
فریاد من از دست غمت عیب نباشد  
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم  
از روی شما صبر نه صبر است که زهر است  
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری  
گر خون من و جمله عالم تو بریزی  
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد  
تا صنع خدا می نگرند از چپ و از راست  
مدهوش نماند نتوان گفت که بیناست  
از بار خدا به ز تو حاجت نتوان خواست  
کاین درد نیندارم از آن من تنهاست  
چون زهره و یارا نبود چاره مداراست  
وز دست شما زهر نه زهر است که حلواست  
عیش است ولی تا ز برای که مهیاست  
اقرار بیاریم که جرم از طرف ماست  
گر سر بنهد ور نهد دست تو بالا است

## ۵۲-ب

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست  
هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست  
گر بزندم به تیغ در نظرش بی دریغ  
دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست  
گر برود جان ما در طلب وصل دوست  
حیف نباشد که دوست دوست تر از جان ماست  
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان  
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست  
مایه پرهیزگار قوت صبر است و عقل  
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست  
دلشده پایبند گردن جان در کمند  
زهره گفتار نه کاین چه سبب و آن چراست  
مالک ملک وجود حاکم رد و قبول  
هرچه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست



تیغ برآر از نیام زهر برافکن به جام  
 کز قبَل ما قبول وز طرف ما رضاست  
 گر بنوازی به لطف ور بگدازی به قهر  
 حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست  
 هر که به جور رقیب یا به جفای حبیب  
 عهد فرامش کند مدعی بی وفاست  
 سعدی از اخلاق دوست هرچه برآید نکوست  
 گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

## ۵۳- ب

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست  
 چاره عشق احتمال شرط محبت وفاست  
 مالک رد و قبول هرچه کند پادشاست  
 گر بزند حاکم است ور بنوازد رواست  
 گرچه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست  
 ورچه براند هنوز روی امید از قفاست  
 برق یمانی بجست باد بهاری بخاست  
 طاقت بجنون برفت خیمه لیلی کجاست  
 غفلت از ایام عشق پیش محقق خطاست  
 اول صبح است خیز کآخر دنیا فناست  
 صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست  
 یکدمه دیدار دوست هر دو جهانش بهاست  
 درد دل دوستان گر تو پسندی رواست  
 هرچه مراد شهاست غایت مقصود ماست  
 بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست  
 گر تو قدم می نهی تا بنهم چشم راست

از در خویشم مران کاین نه طریق وفاست  
 در همه شهری غریب در همه ملکی گداست  
 با همه جرمم امید با همه خوفم رجاست  
 گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست  
 سعدی اگر عاشقی میل وصال چراست  
 هرکه دل دوست جست مصلحت خود نخواست

## ۵۴- ط

<p>راحت جان و شفای دل بیمار آنجاست          دلم آنجاست که آن دلبر عیار آنجاست          فلک اینجاست ولی کوكب سیار آنجاست          سوی شیراز گذر کن که مرا یار آنجاست          روم آنجا که مرا محرم اسرار آنجاست          که تماشای دل آنجاست که دلدار آنجاست          رخت بر بند که منزلگه احرار آنجاست</p>	<p>خرّم آن بقعه که آرامگه یار آنجاست          من در این جای همین صورت بی جانم و بس          تم اینجاست سقیم و دلم آنجاست مقیم          آخر ای باد صبا بویی اگر می آری          درد دل پیش که گویم غم دل با که خورم          نکند میل دل من به تماشای چمن          سعدی این منزل ویران چه جای تو نیست</p>
--	--

## ۵۵- ط

<p>کآن که عاشق شد از او حکم سلامت برخاست          نتواند ز سر راه ملامت برخاست          که نه اندر عقبش گرد ندامت برخاست          نام مستوری و ناموس کرامت برخاست          سرو آزاد به یک پای غرامت برخاست          یا صنوبر به کدامین قد و قامت برخاست          فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست</p>	<p>عشق ورزیدم و عقلم به ملامت برخاست          هر که با شاهد گل روی به خلوت بنشست          که شنیدی که برانگیخت سمنند غم عشق          عشق غالب شد و از گوشه نشینان صلاح          در گلستانی کآن گلبن خندان بنشست          گل صدبرگ ندانم به چه رونق بشکفت          دی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست</p>
--	--

## ۵۶- ط

آن نه زلف است و بناگوش که روز است و شب است  
 و آن نه بالای صنوبر که درخت رطب است  
 نه دهانیست که در وهم سخندان آید  
 مگر اندر سخن آیی و بدانی که لب است  
 آتش روی تو زین گونه که در خلق گرفت  
 عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است  
 آدمی نیست که عاشق نشود وقت بهار  
 هر گیاهی که به نوروز نجنبد حطب است  
 جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست  
 نه که از ناله مرغان چمن در طرب است  
 هر کسی را به تو این میل نباشد که مرا  
 کآفتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است  
 خواهم اندر طلبت عمر به پایان آورد  
 گرچه راهم نه به اندازه پای طلب است  
 هر قضایی سببی دارد و من در غم دوست  
 اجلم می‌کشد و درد فراقش سبب است  
 سخن خویش به بیگانه نمی‌یارم گفت  
 گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است  
 لیکن این حال محال است که پنهان ماند  
 تو زره می‌دری و پرده سعدی قصب است

## ۵۷- ط

دیدار تو حل مشکلات است      صبر از تو خلاف ممکنات است  
 دیباجه صورت بدیعت      عنوان کمال حسن ذات است

له‌های تو خضر اگر بدیدی  
 بر کوزه آب نه دهانت  
 ترسم تو به سحر غمزه یک روز  
 زهر از قبل تو نوشدارو  
 چون روی تو صورتی ندیدم  
 عهد تو و توبه من از عشق  
 آخر نگهی به سوی ما کن  
 چون تشنه بسوخت در بیابان  
 سعدی غم نیستی ندارد  
 گفתי لب چشمه حیات است  
 بردار که کوزه نبات است  
 دعوی بکنی که معجزات است  
 فحش از دهن تو طیبات است  
 در شهر که مبطل صلات است  
 می‌بینم و هر دو بی‌ثبات است  
 کاین دولت حسن را زکات است  
 چه فایده گر جهان فرات است  
 جان دادن عاشقان نجات است

## ۵۸- ط

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است  
 شمع فلک با هزار مشعل انجم  
 توبه کند مردم از گناه به شعبان  
 این‌همه زورآوری و مردی و شیری  
 این یکی از دوستان به تیغ تو کشته است  
 دیده به دل می‌برد حکایت مجنون  
 دست طلب داشتن ز دامن معشوق  
 با چو تو روحانی‌ای تعلق خاطر  
 منکر سعدی که ذوق عشق ندارد  
 روی تو بازار آفتاب شکسته است  
 پیش وجودت چراغ بازنشسته است  
 در رمضان نیز چشمهای تو مست است  
 مرد ندانم که از کمند تو جسته است  
 و آن دگر از عاشقان به تیر تو خسته است  
 دیده ندارد که دل به مهر نبسته است  
 پیش کسی گویش اختیار به دست است  
 هر که ندارد دوا بِنفس پرست است  
 نیشکرش در دهان تلخ کبست است

## ۵۹- ط، ب، ق

مجنون عشق را دگر امروز حالت است  
 فرهاد را از آنچه که شیرین ترش کند  
 عذرا که نانوشته بخواند حدیث عشق  
 کاسلام دین لیلی و دیگر ضلالت است  
 این را شکیب نیست گر آن را ملالت است  
 داند که آب دیده وامق رسالت است

مطرب همین طریق غزل گو نگاهدار  
 ای مدعی که می‌گذری بر کنار آب  
 زین در کجا رویم که ما را به خاک او  
 گر سر قدم نمی‌کنمش پیش اهل دل  
 جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایع است  
 ما را دگر معامله با هیچ کس نماند  
 از هر جفات بوی وفایی همی دهد  
 سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او  
 کاین ره که برگرفت به جایی دلالت است  
 ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالت است  
 و او را به خون ما که بریزد حوالت است  
 سر بر نمی‌کنم که مقام خجالت است  
 جز سرّ عشق هرچه بگویی بطالت است  
 بیعی که بی‌حضور تو کردم اقلت است  
 در هر تَعَنُّتِیت هزار استتالت است  
 علمی که ره به حق نناید جهالت است

## ۶۰- ب

ای کآب زندگانی من در دهان توست  
 گر برقی فرو نگذاری بدین جمال  
 تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب  
 گر یک نظر به گوشه چشم ارادتی  
 هر روز خلق را سر یاری و صاحبی‌ست  
 بسیار دیده‌ایم درختان میوه‌دار  
 گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم  
 بسیار در دل آمد از اندیشه‌ها و رفت  
 با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی  
 سعدی به قدر خویش تمنای وصل کن  
 تیر هلاکِ ظاهر من در کمان توست  
 در شهر هر که کشته شود در ضمان توست  
 کاین مدح آفتاب نه تعظیم شأن توست  
 با ما کنی وگر نکنی حکم از آن توست  
 ما را همین سر است که بر آستان توست  
 زین به ندیده‌ایم که در بوستان توست  
 منعی که می‌رود گنه از باغبان توست  
 نقشی که آن نمی‌رود از دل نشان توست  
 ای دوست همچنان دل من مهربان توست  
 سیمرغ ما چه لایق زاغ آشیان توست

## ۶۱- ط

هر صبحدم نسیم گل از بوستان توست  
 چون خضر دید آن لب جانبخش دلفریب  
 یوسف به بندگی کمر بسته بر میان  
 الحان بلبل از نفس دوستان توست  
 گفتا که آب چشمه حیوان دهان توست  
 بودش یقین که ملک ملاحه از آن توست

هر شاهدهی که در نظر آمد به دلبری  
هرگز نشان ز چشمه کوثر شنیده‌ای  
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان  
این باد روح پرور از انفاس صبحدم  
صد پیرهن قبا کنم از خرمی اگر  
گفتند میهمانی عشاق می‌کنی  
در دل نیافت راه که آنجا مکان توست  
کاو را نشانی از دهن بی‌نشان توست  
هر ماه ماه دیدم چون ابروان توست  
گویی مگر ز طره عنبرفشان توست  
بینم که دست من چو کمر در میان توست  
سعدی به بوسه‌ای ز لب میهمان توست

## ۶۲-ط

اتفاقم به سر کوی کسی افتاده‌ست  
خبر ما برسانید به مرغان چمن  
به دلارام بگو ای نفس باد سحر  
بند بر پای تحمل چه کند گر نکند  
هیچ کس عیب هوس باختن ما نکند  
سعدیا حال پراکنده گوی آن داند  
که در آن کوی چو من کشته بسی افتاده‌ست  
که هم‌آواز شما در قفسی افتاده‌ست  
کار ما همچو سحر با نفسی افتاده‌ست  
انگبین است که در وی مگسی افتاده‌ست  
مگر آن کس که به دام هوسی افتاده‌ست  
که همه عمر به چوگان کسی افتاده‌ست

## ۶۳-ط

این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمده‌ست  
یا ملک در صورت مردم به گفتار آمده‌ست  
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار  
باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمده‌ست  
عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان  
دوستان یا کاروانِ مشک تاتار آمده‌ست  
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد  
هرچه می‌بینم به چشم نقش دیوار آمده‌ست

ساربانایک نظر در روی آن زیبانگار  
 گر به جانی می‌دهد اینک خریدار آمده‌ست  
 من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند  
 خاصه این ساعت که گفتی گل به بازار آمده‌ست  
 گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی  
 من همی‌گویم که چشم از بهر این کار آمده‌ست  
 وه که گر من باز بینم روی یار خویش را  
 مرده‌ای بینی که با دنیا دگر بار آمده‌ست  
 آنچه بر من می‌رود در بندت ای آرام جان  
 با کسی گویم که در بندی گرفتار آمده‌ست  
 فی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان  
 زان همی‌نالد که بر وی زخم بسیار آمده‌ست  
 تا نپنداری که بعد از چشم خواب‌آلود تو  
 تا برفقی خوابم اندر چشم بیدار آمده‌ست  
 سعدیا گر همتی داری منال از جور یار  
 تا جهان بوده‌ست جور یار بر یار آمده‌ست

## ۶۴-ط

شب فراق که داند که تا سحر چند است  
 گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم  
 پیام من که رساند به یار مهرگسل  
 قسم به جان تو گفتن طریق عزت نیست  
 که با شکستن پیمان و برگرفتن دل  
 بیا که بر سر کویت بساطِ چهرهٔ ماست  
 خیال روی تو بیخ امید بنشانده است  
 عجب در آنکه تو مجموع و گر قیاس کنی  
 مگر کسی که به زندان عشق در بند است  
 کدام سرو به بالای دوست مانند است  
 که بر شکستی و ما را هنوز پیوند است  
 به خاکپای تو و آن هم عظیم سوگند است  
 هنوز دیده به دیدارت آرزومند است  
 به جای خاک که در زیر پایت افکنده است  
 بالای عشق تو بنیاد صبر برکنده است  
 به زیر هر خم مویت دلی پراکنده است

اگر برهنه نباشی که شخص بنمایی  
 زدست رفته نه تنها منم در این سودا  
 فراق یار که پیش تو کاه‌برگی نیست  
 ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق  
 گمان برند که پیراهنت گل آکنده است  
 چه دستها که ز دست تو بر خداوند است  
 بیا و بر دل من بین که کوه الوند است  
 گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

## ۶۵- ط

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده‌ست  
 گر مدعیان نقش ببینند پری را  
 آن کیست که پیرامن خورشید جمالش  
 ای عاقل اگر پای به سنگیت برآید  
 رحمت نکنند بر دل بیچاره فرهاد  
 از دست کمان مهره ابروی تو در شهر  
 در وهم نیاید که چه مطبوع درختی  
 سر قلم قدرت بی چون الهی  
 ما از تو به غیر از تو نداریم تمنا  
 با این همه باران بلا بر سر سعدی  
 یا دیده و بعد از تو به روی نگریده‌ست  
 دانند که دیوانه چرا جامه دریده‌ست  
 از مشک سیه دایره نیمه کشیده‌ست  
 فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده‌ست  
 آن کس که سخن گفتن شیرین نشنیده‌ست  
 دل نیست که در بر چو کبوتر نتپیده‌ست  
 پیداست که هرگز کس از این میوه نچیده‌ست  
 در روی تو چون روی در آینه پدیدست  
 حلوا به کسی ده که محبت نچشیده‌ست  
 نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیده‌ست

## ۶۶- ط

ای لعبت خندان لب لعلت که مزیده‌ست  
 زیباتر از این صید همه عمر نکرده‌ست  
 ای خضر حلالیت نکم چشمه حیوان  
 آن خون کسی ریخته‌ای یا می سرخ است  
 با جمله برآمیزی و از ما بگریزی  
 نیک است که دیوار به یکبار بیفتاد  
 بسیار توقف نکند میوه بر بار  
 وی باغ لطافت به رویت که گزیده‌ست  
 شیرین تر از این خربزه هرگز نبریده‌ست  
 دانی که سکندر به چه محنت طلبیده‌ست  
 یا توت سیاه است که بر جامه چکیده‌ست  
 جرم از تو نباشد گنه از بخت رمیده‌ست  
 تا هیچ کس این باغ نگویی که ندیده‌ست  
 چون عام بدانست که شیرین و رسیده‌ست



گل نیز در آن هفته دهن باز نمی‌کرد  
در دجله که مرغابی از اندیشه نرفتی  
رفت آنکه فقاع از تو گشایند دگر بار  
سعدی درِ بستان هوای دگری زن  
و امروز نسیم سحرش پرده دریده‌ست  
کشتی رود اکنون که تتر جسر بریده‌ست  
مارا بس از این کوزه که بیگانه مکیده‌ست  
وین کشته رهاکن که در او گله چریده‌ست

## ۶۷- ط

از هرچه می‌رود سخن دوست خوشتر است  
هرگز وجود حاضرِ غایب شنیده‌ای  
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر  
ابنای روزگار به صحرا روند و باغ  
جان می‌روم که در قدم اندازمش ز شوق  
کاش آن به خشم رفته ما آشتی‌کنان  
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی  
شبهای بی‌توام شب گور است در خیال  
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود  
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل  
زنهار از این امید درازت که در دل است  
پیغام آشنا نفس روح پرور است  
من در میان جمع و دلم جای دیگر است  
چون هست اگر چراغ نباشد منور است  
صحرا و باغ زنده‌دلان کوی دلبر است  
در مانده‌ام هنوز که نزلی محقر است  
باز آمدی که دیده مشتاق بر در است  
وین دم که می‌زنم ز غمت دود بجمر است  
ور بی‌تو بامداد کنم روز محشر است  
معشوق خو بروی چه محتاج زیور است  
هجرت بکشت و وصل هنوزت مصور است  
هیئات از این خیال محالت که در سر است

## ۶۸- ط

این بوی روح پرور از آن خوی دلبر است  
ای باد بوستان مگرت نافه در میان  
بوی بهشت می‌گذرد یا نسیم دوست  
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی  
بر راه باد عود بر آتش نهاده‌اند  
بازآ و حلقه بر در رندان شوق زن  
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است  
وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر است  
یا کاروان صبح که گیتی منور است  
وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است  
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است  
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است

بازآ که در فراق تو چشم امیدوار  
 دانی که چون همی گذرانیم روزگار  
 گفتیم عشق را به صبوری دوا کنیم  
 صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر  
 در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق  
 همچون درخت بادیه سعدی به برق شوق  
 آری خوش است وقت حریفان به بوی عود  
 چون گوش روزه دار بر اللّٰه اکبر است  
 روزی که بی تو می گذرد روز محشر است  
 هر روز عشق بیشتر و صبر کمتر است  
 دیدار در حجاب و معانی برابر است  
 کوتاه کنم که قصه ما کار دفتر است  
 سوزان و میوه سخنش همچنان تر است  
 وز سوز غافلند که در جان مجمر است

## ۶۹-خ

عیب یاران و دوستان هنر است  
 مهر مهر از درون ما نرود  
 چه توان گفت در لطافت دوست  
 آن که منظور دیده و دل ماست  
 هر کسی گو به حال خود باشید  
 تو که در خواب بوده ای همه شب  
 آدمی را که جان معنی نیست  
 ما پراکندگان مجموعیم  
 برگ تر خشک می شود به زمان  
 جان شیرین فدای صحبت یار  
 این قدر دون قدر اوست ولیک  
 پرده بر خود نمی توان پوشید  
 سعدی از بارگاه قربت دوست  
 ما سر اینک نهاده ایم به طوع  
 سخن دشمنان نه معتبر است  
 ای برادر که نقش بر حجر است  
 هرچه گویم از آن لطیفتر است  
 نتوان گفت شمس یا قمر است  
 ای برادر که حال ما دگر است  
 چه نصیب ز بلبل سحر است  
 در حقیقت درخت بی ثمر است  
 یار ما غایب است و در نظر است  
 برگ چشمان ما همیشه تر است  
 شرم دارم که نیک مختصر است  
 حد امکان ما همین قدر است  
 ای برادر که عشق پرده در است  
 تا خبر یافته ست بی خبر است  
 تا خداوندگار را چه سر است

## ۷۰- ط

هر کسی را نتوان گفت که صاحب نظر است  
 نه هر آن چشم که بیند سیاه است و سپید  
 هر که در آتش عشقش نبود طاقت سوز  
 گر من از دوست بنالم تقسم صادق نیست  
 آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس  
 شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ  
 من خود از عشق لبب فهم سخن می نگویم  
 ور به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست  
 من از این بند نخواهم بدر آمد همه عمر  
 دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست  
 عشقبازی دگر و نفس پرستی دگر است  
 یا سپیدی ز سیاهی بشناسد بصر است  
 گو به نزدیک مرو کافت پروانه پر است  
 خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است  
 آدمی خوی شود ورنه همان جانور است  
 بده ای دوست که مستستی از آن تشنه تر است  
 هرچ از آن تلخ ترم گر تو بگویی شکر است  
 خصم آنم که میان من و تیغت سپر است  
 بند پایی که به دست تو بود تاج سر است  
 ترک لؤلؤ نتوان گفت که دریا خطر است

## ۷۱- ط

فریاد من از فراق یار است  
 بی روی چو ماه آن نگارین  
 خون جگرم ز فرقت تو  
 درد دل من ز حد گذشته است  
 کس را ز غم من آگهی نیست  
 از دست زمانه در عذابم  
 سعدی چه کنی شکایت از دوست  
 و افغان من از غم نگارانت  
 رخساره من به خون نگار است  
 از دیده روانه در کنار است  
 جانم ز فراق بیقرار است  
 آوخ که جهان نه پایدار است  
 زان جان و دلم همی فکار است  
 چون شادی و غم نه برقرار است

## ۷۲- ط

چشمت خوش است و بر اثر خواب خوشتر است

طعم دهانت از شکر ناب خوشتر است

زنه‌سار از آن تبسم شیرین که می‌کنی  
 کز خنده شکوفه سیراب خوشتر است  
 شمع به پیش روی تو گفتم که برکنم  
 حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشتر است  
 دوش آرزوی خواب خوشم بود یک‌زمان  
 امشب نظر به روی تو از خواب خوشتر است  
 در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست  
 کی‌مخت خارپشت ز سنجاب خوشتر است  
 زان سوی بحر آتش اگر خوانی‌ام به لطف  
 رفتن به روی آتشم از آب خوشتر است  
 ز آب روان و سبزه و صحرا و لاله‌زار  
 با من مگو که چشم در احباب خوشتر است  
 زهرم مده به دست رقیبان تندخوی  
 از دست خود بده که ز جلاب خوشتر است  
 سعدی دگر به گوشه وحدت نمی‌رود  
 خلوت خوش است و صحبت اصحاب خوشتر است  
 هر باب از این کتاب نگارین که برکنی  
 همچون بهشت گویی از آن باب خوشتر است

## ۵۷۳

درد عشق از تندرستی خوشتر است	ملک درویشی ز هستی خوشتر است
عقل بهتر می‌نهد از کائنات	عارفان گویند مستی خوشتر است
خودپرستی خیزد از دنیا و جاه	نیستی و حق‌پرستی خوشتر است
چون گرانباران به سختی می‌روند	هم سبکباری و چستی خوشتر است
سعدیا چون دولت و فرماندهی	می‌نماید تنگدستی خوشتر است

## ۷۴- ب

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است  
می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است  
عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح  
نی در کنار یار سمن بوی خوشتر است  
خواب از خمار باده نوشین بامداد  
بر بستر شقایق خودروی خوشتر است  
روی از جمال دوست به صحرا مکن که روی  
در روی همنشین وفاجوی خوشتر است  
آواز چنگ و مطرب خوشگوی گو مباش  
ما را حدیث همدم خوشخوی خوشتر است  
گر شاهد است سبزه بر اطراف گلستان  
بر عارضین شاهد گلروی خوشتر است  
آب از نسیم باد زره روی گشته گیر  
مفتول زلف یار زره موی خوشتر است  
گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش  
ما را مقام بر سر این کوی خوشتر است  
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار  
تحصیل کام دل به تکاپوی خوشتر است

## ۷۵- ب

ای که از سرو روان قد تو چالاکتر است  
دگر از حربۀ خونخوار اجل نندیشم  
چست بوده ست مرا کسوت معنی همه وقت  
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند  
دل به روی تو ز روی تو طربناکتر است  
که نه از غمزۀ خونریز تو ناباکتر است  
باز بر قامت زیبای تو چالاکتر است  
دامن دوست بحمدالله از آن پاکتر است

تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت  
 پرده صبر من از دامن گل چاکتر است  
 پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی  
 که به صد منزلت از خاک درت خاکتر است

## ۷۶-خ

منزل عشق از جهانی دیگر است  
 مرد عاشق را نشانی دیگر است  
 بر سر بازار سربازان عشق  
 زیر هر داری جوانی دیگر است  
 عقل می گوید که این رمز از کجاست  
 کاین جماعت را نشانی دیگر است  
 بر دل مسکین هر بیچاره ای  
 شاه را گنج نهانی دیگر است  
 این گدایانی که این دم می زنند  
 هر یکی صاحبقرانی دیگر است

## ۷۷-ط

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است  
 برادران طریقت نصیحتم مکنید  
 ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است  
 دگر به خفیه نمی بایدم شراب و سماع  
 که توبه در ره عشق آبگینه بر سنگ است  
 چه تربیت شنوم یا چه مصلحت بینم  
 مرا که چشم به ساقی و گوش بر چنگ است  
 به یادگار کسی دامن نسیم صبا  
 گرفته ایم و درینا که باد در چنگ است  
 به خشم رفته ما را که می برد پیغام  
 بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است  
 بکش چنان که توانی که بی مشاهده ات  
 فراخنای جهان بر وجود ما تنگ است  
 ملامت از دل سعدی فرو نشوید عشق  
 سیاهی از حبشی چون رود که خود رنگ است

## ۷۸-ط

پای سرو بوستانی در گل است  
 هر که چشمش بر چنان روی اوفتاد  
 سرو ما را پای معنی در دل است  
 نیکخواهانم نصیحت می کنند  
 طالعش میمون و فالش مقبل است  
 خشت بر دریا زدن بی حاصل است

ای برادر ما به گرداب اندریم  
شوق را بر صبر قوت غالب است  
نسبت عاشق به غفلت می‌کنند  
دیده باشی تشنه مستعجل به آب  
بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ  
گر بمیرد طالبی در بند دوست  
عاشق می‌گفت و خوش خوش می‌گریست  
سعدیا نزدیک رأی عاشقان

و آن که شنعت می‌زند بر ساحل است  
عقل را با عشق دعوی باطل است  
و آن که معشوق ندارد غافل است  
جان به جانان همچنان مستعجل است  
در طریق عشق اول منزل است  
سهل باشد زندگانی مشکل است  
جان بیاساید که جانان قاتل است  
خلق مجنونند و مجنون عاقل است

## ۷۹- ط

دیده از دیدار خوبان برگرفتن مشکل است  
هر که ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است  
یار زیبا گر هزارت وحشت از وی در دل است  
بامدادان روی او دیدن صباح مقبل است  
آن کسه در چاه ز نخدانش دل بیچارگان  
چون ملک محبوس در زندان چاه بابل است  
پیش از این من دعوی پرهیزگاری کردمی  
باز می‌گویم که هر دعوی که کردم باطل است  
زهر نزدیک خردمندان اگرچه قاتل است  
چون ز دست دوست می‌گیری شفای عاجل است  
من قدم بیرون نمی‌یارم نهاد از کوی دوست  
دوستان معذور دارم که پایم در گل است  
باش تا دیوانه گویندم همه فرزندگان  
ترک جان نتوان گرفتن تا تو گویی عاقل است  
آن که می‌گوید نظر در صورت خوبان خطاست  
او همین صورت همی بیند ز معنی غافل است

ساریان آهسته زان کآزام جان در محمل است  
 چارپایان بار بر پشتند و ما را بر دل است  
 گر به صد منزل فراق افتد میان ما و دوست  
 همچنانش در میان جان شیرین منزل است  
 سعدی آسان است با هر کس گرفتن دوستی  
 لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکل است

## ۸۰- ط

شراب از دست خوبان سلسبیل است  
 نمی دانم رطب را چاشنی چیست  
 نه و سمسست آن به دلبندی خضیب است  
 سرانگشتان صاحبدل فریبش  
 الا ای کاروان محمل برانید  
 هر آن شب در فراق روی لیلی  
 کسندش می دواند پای مشتاق  
 چو مور افتان و خیزان رفت باید  
 حبیب آنجا که دستی برفشاند  
 ز ما گر طاعت آید شرمساریم  
 بدیل دوستان گیرند و یاران  
 سخن بیرون مگوی از عشق سعدی  
 وگر خود خون میخواران سبیل است  
 همی بینم که خرما بر نخیل است  
 نه سرمه ست آن به جادویی کحیل است  
 نه در حنا که در خون قتیل است  
 که ما را بند بر پای رحیل است  
 که بر مجنون رود لیلی طویل است  
 بیابان را نرسد چند میل است  
 وگر خود ره به زیر پای پیل است  
 محب ار سر نیفشاند بخیل است  
 وز ایشان گر قبیح آید جمیل است  
 ولیکن شاهد ما بی بدیل است  
 سخن عشق است و دیگر قال و قیل است

## ۸۱- ط

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است  
 غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت  
 تنها دل من است گرفتار در غمان  
 پشتم بسان ابروی دلدار پر خم است  
 این شادی کسی که در این دور خرم است  
 یا خود در این زمانه دل شادمان کم است



زین سان که می دهد دل من دادِ هر غمی  
 دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت  
 خواهی چو روز روشن دانی تو حال من  
 ای کاشکی میان من استی و دلبرم  
 انصاف ملک عالم عشقش مسلم است  
 آیا چه جاست اینکه همروزه با نم است  
 از تیره شب پیرس که او نیز محرم است  
 پیوندی این چنین که میان من و غم است

## ۸۲-ق

یارا بهشت صحبت یاران همدم است  
 هر دم که در حضور عزیزی برآوری  
 نه هر که چشم و گوش و دهان دارد آدمی است  
 آن است آدمی که در او حسن سیرتی  
 هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام  
 آنان که در بهار به صحرا نمی روند  
 و آن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب  
 آرام نیست در همه عالم به اتفاق  
 گر خون تازه می رود از ریش اهل دل  
 دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف  
 مسک برای مال همه ساله تنگدل  
 دیدار یار نامتناسب جهنم است  
 دریاب کز حیات جهان حاصل آن دم است  
 بس دیو را که صورت فرزند آدم است  
 یا لطف صورتی ست دگر حشو عالم است  
 جز بر دو روی یار موافق که در هم است  
 بوی خوش ربیع بر ایشان محرم است  
 پندش مده که جهل در او نیک محکم است  
 ور هست در مجاورت یار محرم است  
 دیدار دوستان که بسینند مرهم است  
 لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است  
 سعدی به روی دوست همروزه خرم است

## ۸۳-ط

بر من که صبحی زده ام خرقه حرام است  
 هر کس به جهان خرمی ای پیش گرفتند  
 برخیز که در سایه سروی بنشینیم  
 دام دل صاحب نظرانت خم گیسوست  
 با چون تو حریفی به چنین جای در این وقت  
 با محتسب شهر بگویند که زنهار  
 ای مجلسیان راه خرابات کدام است  
 ما را غمت ای ماه پریچهره تمام است  
 کآنجا که تو بنشینی بر سرو قیام است  
 و آن خال بناگوش مگر دانه دام است  
 گر باده خورم خمر بهشتی نه حرام است  
 در مجلس ما سنگ مینداز که جام است

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت  
 دردا که بیختم در این سوز نهانی  
 تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است  
 و آن را خبر از آتش ما نیست که خام است  
 چون در نظر دوست نشینی همه کام است  
 سعدی مبر اندیشه که در کام نهنگان

## ۸۴- ط

امشب برآستی شب ما روز روشن است  
 باد بهشت می‌گذرد یا نسیم باغ  
 هرگز نباشد از تن و جانم عزیزتر  
 گردن نهم به خدمت و گوشت کنم به قول  
 ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر  
 دور از تو در جهان فراخم مجال نیست  
 عاشق گریختن نتواند که دست شوق  
 شیرین به در نمی‌رود از خانه بی‌رقیب  
 جور رقیب و سرزنش اهل روزگار  
 بازان شاه را حسد آید بدین شکار  
 عید وصال دوست علی‌رغم دشمن است  
 یا نکهت دهان تو یا بوی لادن است  
 چشمم که در سراسر است و روانم که در تن است  
 تا خاطر معلق آن گوش و گردن است  
 ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمن است  
 عالم به چشم تنگدلان چشم سوزن است  
 هر جا که می‌رود متعلق به دامن است  
 داند شکر که دفع مگس بادبیزن است  
 با من همان حکایت گاو دهل‌زن است  
 کآن شاهباز را دل سعدی نشیمن است  
 هرچ آن به آبگینه بیوشی مبین است  
 قلب رقیق چند بپوشد حدیث عشق

## ۸۵- ط

این باد بهار بوستان است  
 دل می‌برد این خط نگارین  
 ای مرغ به دام دل گرفتار  
 شهباز من و شمع می‌گدازیم  
 گوشم همه روز از انتظارت  
 ور بانگ مؤذنی می‌آید  
 با آن همه دشمنی که کردی  
 یا بوی وصال دوستان است  
 گویی خط روی دلستان است  
 باز آی که وقت آشیان است  
 این است که سوز من نهان است  
 بر راه و نظر بر آستان است  
 گویم که درای کاروان است  
 باز آی که دوستی همان است

با قوّت بازوان عشقت      سر پنجه صبر ناتوان است  
 بیزارى دوستان دمساز      تفریق میان جسم و جان است  
 نالیدن دردناک سعدی      بر دعوی دوستی بیان است  
 آتش به نی قلم درانداخت      وین خبر که می‌رود دخان است

## ۸۶- ط

این خط شریف از آن بنان است      وین نقل حدیث از آن دهان است  
 این بوی عبیر آشنایی      از ساحت یار مهربان است  
 مُهر از سر نامه برگرفتم      گفتمی که سر گلابدان است  
 قاصد مگر آهوی ختن بود      کیش نافه مشک در میان است  
 این خود چه عبارت لطیف است      وین خود چه کفایت بیان است  
 معلوم شد این حدیث شیرین      کز منطق آن شکرشان است  
 این خط به زمین نشاید انداخت      کز جانب ماه آسمان است  
 روزی برو روان سعدی      کاین عیش نه عیش جاودان است  
 خرّم تن او که چون روانش      از تن برود سخن روان است

## ۸۷- ط، ب

چه روی است آن که پیش کاروان است      مگر شمعی به دست ساروان است  
 سلیمان است گویی در عمارى      که بر باد صبا تختش روان است  
 جمال ماه‌پیکر بر بلندی      بدان ماند که ماه آسمان است  
 بهشتی صورتی در جوف محمل      چو برجی کآفتابش در میان است  
 خداوندان عقل این طرفه بیند      که خورشیدی به زیر سایبان است  
 چو نیلوفر در آب و مهر در میغ      پریرخ در نقاب پرنیان است  
 ز روی کار من برقع برانداخت      به یکبار آن که در برقع نهان است  
 شتر پیشی گرفت از من به رفتار      که بر من بیش از او بار گران است

زهی اندک وفای سست‌پیمان  
 تو را گر دوستی با ما همین بود  
 بدار ای ساریبان آخر زمانی  
 وفا کردیم و با ما غدر کردند  
 که آن سنگین دل نامهربان است  
 وفای ما و عهد ما همان است  
 که عهد وصل را آخر زمان است  
 برو سعدی که این پاداش آن است  
 نه وقت پنجه کردن با جوان است  
 ندانستی که در پایان پیری

## ۸۸- ب، خ

هزار سختی اگر بر من آید آسان است  
 سفر دراز نباشد به پای طالب دوست  
 اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است  
 نه آبروی که گر خون دل بخواهی ریخت  
 ز عقل من عجب آید صوابگویان را  
 من از کنار تو دور اوفتاده‌ام نه عجب  
 عجب در آن سر زلف معنبر مقتول  
 جماعتی که ندانند حظّ روحانی  
 همان برند که در باغ عشق سعدی را  
 ترا هر آینه خاموش بودن اولی‌تر  
 و ما اُبْرئُ نفسی و لا ازگّیها  
 که دوستی و ارادت هزارچندان است  
 که خاردشت محبت گل است و ریحان است  
 و گر تو داغ نهی داغ نیست درمان است  
 مخالفت نکنم آن کنم که فرمان است  
 که دل به دست تو دادم خلاف در جان است  
 گرم قرار نباشد که داغ هجران است  
 که در کنار تو خسبد چرا پریشان است  
 تفاوتی که میان دواب و انسان است  
 نظر به سیب زنخندان و نار پستان است  
 که جهل پیش خردمند عذر نادان است  
 که هرچه نقل کنند از بشر در امکان است

## ۸۹- ب، خ

مگر نسیم سحر بوی زلف یار من است  
 به خواب در نرود چشم بخت من همه عمر  
 اگر معاینه بینم که قصد جان دارد  
 حقیقت آنکه نه در خورد اوست جان عزیز  
 که راحت دل رنجور بیقرار من است  
 گرش به خواب بینم که در کنار من است  
 به جان مضایقه با دوستان نه کار من است  
 ولیک درخور امکان و اقتدار من است  
 رضای دوست مقدم بر اختیار من است  
 نه اختیار من است این معاملات لیکن

اگر هزار غم است از جفای او بر دل  
 درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد  
 به لاله‌زار و گلستان نمی‌رود دل من  
 ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت  
 وگر مراد تو این است بی‌مرادی من  
 هنوز بندهٔ اویم که غمگسار من است  
 برو که هر که نه یار من است بار من است  
 که یاد دوست گلستان و لاله‌زار من است  
 دلت نسوخت که مسکین امیدوار من است  
 تفاوتی نکند چون مراد یار من است

## ۹۰- ط

ز من می‌پرس که در دست او دلت چون است  
 وگر حدیث کنم تندرست را چه خبر  
 به حسن طلعت لیلی نگاه می‌نکند  
 خیال روی کسی در سر است هر کس را  
 خجسته روز کسی کز درش تو باز آیی  
 چنین شمایل موزون و قد خوش که تو راست  
 اگر کسی به ملامت ز عشق برگردد  
 نه پادشاه منادی زده‌ست می‌مخورید  
 کنار سعدی از آن روز کز تو دور افتاد  
 از او می‌پرس که انگشت‌هاش در خون است  
 که اندرون جراحت‌رسیدگان چون است  
 فتاده در پی بیچاره‌ای که مجنون است  
 مرا خیال کسی کز خیال بیرون است  
 که بامداد به روی تو فال میمون است  
 به ترک عشق تو گفتن نه طبع موزون است  
 مرا به هر چه تو گویی ارادت افزون است  
 بیا که چشم و دهان تو مست و میگون است  
 از آب دیده تو گویی کنار جیحون است

## ۹۱- خ

فلک با بخت من دائم به کین است  
 گهم خواند جهان گاهی براند  
 که می‌داند که خشت هر سرایی  
 ز خاک شاهی روییده باشد  
 وفایی گرنمی‌یابی زیاری  
 وفاداری مجوی از دهر خونخوار  
 ندارد سعدیا دنیا وقاری  
 که با من بخت و دوران هم به کین است  
 جهان گاهی چنان گاهی چنین است  
 کدامین سروقد نازنین است  
 به هر بستان که برگ یاسمین است  
 مده دل گر نگارستان چین است  
 وفایی از کسی جو کاو امین است  
 به نزد آن کسی کاو راه‌بین است

## ۹۲- ب

با همه مهر و با منش کین است  
 شاید ای نفس تا دگر نکنی  
 نهند پای تا نبیند جای  
 متعطل زیرکان و چنبر عشق  
 دردمند فراق سر نهند  
 گریه گو بر هلاک من مکنید  
 لازم است احتمال چندین جور  
 گر هزارم جواب تلخ دهی  
 مرد اگر شیر در کمند آرد  
 سعیدیا تن به نیستی در ده  
 چه کنم حظ بخت من این است  
 پنجه با ساعدی که سیمین است  
 هر که را چشم مصلحت بین است  
 طفل نادان و مار رنگین است  
 مگر آن شب که گور بالین است  
 که نه این نوبت نخستین است  
 که محبت هزار چندین است  
 اعتقاد من آنکه شیرین است  
 چون کمندش گرفت مسکین است  
 چاره با سخت بازوان این است

## ۹۳- ط

بخت جوان دارد آن که با تو قرین است  
 دیگر از آن جانم نماز نباشد  
 آینه‌ای پیش آفتاب نهاده‌ست  
 گر همه عالم ز لوح فکر بشویند  
 گوشه گرفتم ز خلق و فایده‌ای نیست  
 تا نه تصوّر کنی که بی تو صبوریم  
 حسن تو هر جا که طبل عشق فروکوفت  
 سیم و زرم گو مباش و دنی و اسباب  
 عاشق صادق به زخم دوست نمیرد  
 سعیدی از این پس که راه پیش تو دانست  
 پیر نگرده که در بهشت برین است  
 گر تو اشارت کنی که قبله چنین است  
 بر در آن خیمه یا شعاع جبین است  
 عشق نخواهد شدن که نقش نگین است  
 گوشه چشمت بلای گوشه‌نشین است  
 گر نفسی می‌زنیم بازپسین است  
 بانگ برآمد که غارت دل و دین است  
 روی تو بیتم که ملک روی زمین است  
 زهر مذاجم بده که ماء معین است  
 گر ره دیگر رود ضلال مبین است

## ۹۴- ب

گر کسی سرو شنیده است که رفته است این است  
 یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است  
 نه بلندیست به صورت که تو معلوم کنی  
 که بلند از نظر مردم کوتاه‌بین است  
 خواب در عهد تو در چشم من آید هیبت  
 عاشق کار سری نیست که بر بالین است  
 همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت  
 و آنچه در خواب نشد چشم من و پروین است  
 خود گرفتم که نظر بر رخ خوبان کفر است  
 من از این باز نگردم که مرا این دین است  
 وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند  
 خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است  
 چمن امروز بهشت است و تو در می‌بایی  
 تا خلاق همه گویند که حورالعین است  
 هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او  
 همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است  
 آنچه سرینجه سیمین تو با سعدی کرد  
 با کبوتر نکند پنجه که با شاهین است  
 من دگر شعر نخواهم که نویسم که مگس  
 زحمت می‌دهد از بس که سخن شیرین است

## ۹۵- ط

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست  
 صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی در اوست

گر خیال یاری اندیشندیاری چون تو یار  
 یا هوای دوستی ورزهد باری چون تو دوست  
 خاک پایش بوسه خواهم داد آیم گو ببر  
 آبروی مهربانان پیش معشوق آب جوست  
 شاهدش دیدار و گفتن فتنه‌اش ابرو و چشم  
 نادرش بالا و رفتن دلپذیرش طبع و خوست  
 تا به خود باز آیم آن گنه وصف دیدارش کنم  
 از که می‌پرسی در این میدان که سرگردان چو گوست  
 عیب پیراهن دریدن می‌کنندم دوستان  
 بی‌وفا یارم که پیراهن همی‌درم نه پوست  
 خاک سبزارنگ و باد گل‌فشان و آب خوش  
 ابر مرواریدباران و هوای مشکبوست  
 تیر باران بر سر و صوفی گرفتار نظر  
 مدعی در گفت‌وگوی و عاشق اندر جست و جوست  
 هر که را کنج اختیار آمد تو دست از وی بدار  
 کآن چنان شوریده‌سر پایش به گنجی در فروست  
 چشم اگر با دوست داری گوش با دشمن مکن  
 عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

## ۹۶- ط، ب

بتا هلاک شود دوست در محبت دوست  
 که زندگانی او در هلاک بودن اوست  
 مرا جفا و وفای تو پیش یکسان است  
 که هر چه دوست پسندد به جای دوست نکوست  
 مرا و عشق تو گیتی به یک شکم زاده‌ست  
 دو روح در بدنی چون دو مغز در یک پوست



هر آنچه بر سر آزادگان رود زیباست  
 علی‌الخصوص که از دست یار زیباخوست  
 دلم ز دست بدربرد سرو بالایی  
 خلاف عادت آن سروها که بر لب جوست  
 به خواب دوش چنان دیدمی که زلفینش  
 گرفته بودم و دستم هنوز غالیه‌بوست  
 چو گوی در همه عالم به جان بگردیدم  
 ز دست عشقش و چوگان هنوز در پی گوست  
 جماعتی به همین آب چشم بیرونی  
 نظر کنند و ندانند کاتشم در توست  
 بز دوست هر که تو بینی مراد خود خواهد  
 مراد خاطر سعدی مراد خاطر اوست

## ۹۷-خ

لب‌خنده‌زنان چو غنچه در پوست در خود به غلط شدم که این اوست کز عطر مشام روح خوشبوست در پای فتادمش که ای دوست زهار نگویی این نه نیکوست پیراهن غم چو شمع ده‌توست در نرگس مست من چه آهوست این است که بی‌وفا و بدخوست گرچه همه عالمت دعاگوست	سرمست درآمد از درم دوست چون دیدمش آن رخ نگارین رضوان در خلد باز کردند پیش قدمش به سر دویدم یکباره به ترک ما بگفتی بر من که دلم چو شمع یکتاست چشمش به کرشمه گفت با من گفتم همه نیکویی‌ست لیکن بشنو نفسی دعای سعدی
---	--

## ۹۸- ط

سفر دراز نباشد به پای طالب دوست  
 که زنده ابد است آدمی که کشته اوست  
 شراب خورده معنی چو در سماع آید  
 چه جای جامه که بر خویشان بدرد پوست  
 هر آن که با رخ منظور ما نظر دارد  
 به ترک خویش بگوید که خصم عربده جوست  
 حقیر تا نشمارهی تو آب چشم فقیر  
 که قطره قطره باران چو با هم آمد جوست  
 نمی رود که کمندش همی برد مشتاق  
 چه جای پند نصیحت کنان بپیده گویت  
 چو در میانه خاک اوفتاده ای بینی  
 از آن پیرس که چوگان از او پیرس که گوست  
 چیرا و چون نرسد بندگان مخلص را  
 رواست گر همه بد می کنی بکن که نکوست  
 کدام سرو سهی راست با وجود تو قدر  
 کدام غالیه را پیش خاک پای تو بوست  
 بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم  
 که دل به غمزه خوبان مده که سنگ و سبوست  
 هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را  
 به دوستی که نگوید بجز حکایت دوست  
 به آب دیده خونین نبشته قصه عشق  
 نظر به صفحه اول مکن که تو برتوست

## ۹۹- ط

کس به چشم درغی آید که گویم مثل اوست  
 خود به چشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست  
 هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند  
 آبروی نیکنامان در خرابات آب جوست  
 جز خداوندان معنی را نغلتاند سماع  
 اولت مغزی نباید تا برون آیی ز پوست  
 بندهام گو تاج خواهی بر سرم نه یا تبر  
 هر چه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست  
 عقل باری خسروی می‌کرد بر ملک وجود  
 باز چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست  
 عنبرین چوگان زلفش را گر استقصا کنی  
 زیر هر مویی دلی بینی که سرگردان چو گوست  
 سعدیا چندان که خواهی گفت وصف روی یار  
 حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

## ۱۰۰- ب

بیداد و داد و ردّ و قبول اختیار اوست	یار من آن که لطف خداوند یار اوست
ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست	دریای عشق را به حقیقت کنار نیست
وین فتنه برنخاست که در روزگار اوست	در عهد لیلی این همه مجنون نبوده‌اند
الا که عاشق گل و مجروح خار اوست	صاحب‌دلی نماند در این فصل نوبهار
آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست	دانی کدام خاک بر او رشک می‌برم
عقل من آن برد که صورت‌نگار اوست	باور مکن که صورت او عقل من بهره
ما را نظر به قدرت پروردگار اوست	گر دیگران به منظر زیبا نظر کنند
تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست	اینم قبول بس که بپریم بر آستان

بر جور و بی‌مرادی و درویشی و هلاک  
 آن را که صبر نیست محبت نه کار اوست  
 بر صای دوست طلب کن نه حظ خویش  
 عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

## ۱۰۱۲- ط

به جهان خرّم از آنم که جهان خرّم از اوست  
 به غنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح  
 نه فلک راست مسلّم نه ملک را حاصل  
 به حلاوت بخورم زهر که شاهد ساقست  
 زخم خونینم اگر به نشود به باشد  
 غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد  
 پادشاهی و گدایی بر ما یکسان است  
 سعدیا گر بکند سیل فنا خانه دل  
 عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست  
 تادل مرده مگر زنده کنی کاین دم از اوست  
 آنچه در سرّ سویدای بنی آدم از اوست  
 به ارادت ببرم درد که درمان هم از اوست  
 خُنک آن زخم که هر لحظه مرا مرهم از اوست  
 ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست  
 که بر این در همه را پشت عبادت خم از اوست  
 دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست

## ۱۰۲- ب

خورشید زیر سایه زلف چو شام اوست  
 آن قامت است بی به حقیقت قیامت است  
 بر مرگ دل خوش است در این واقعه مرا  
 بوی بهار می دمدم یا نسیم صبح  
 دل عشوه می فروخت که من مرغ زیرکم  
 بیچاره مانده‌ام همه روزی به دام او  
 هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود  
 طوبی غلام قدّ صنوبر خرام اوست  
 زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست  
 کآب حیات در لب یاقوت فام اوست  
 باد بهشت می‌گذرد یا پیام اوست  
 اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست  
 وینک فتاده‌ام به غریبی که کام اوست  
 تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

## ۱۰۳- ب

آن که دل من چو گوی در خم چوگان اوست  
 موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره بدر از کوی دوست نیست که بیرون برند  
 چند نصیحت کنند بی‌خبرانم به صبر  
 گر کند انعام او در من مسکین نگاه  
 گر بزند بی‌گناه عادت بخت من است  
 میل ندارم به باغ انس نگیرم به سرو  
 چون بتواند نشست آن که دلش غایب است  
 حیرت عشاق را عیب کند بی‌بصر  
 چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار  
 گر همه مرغی زنند سخت‌کمانان به تیر  
 سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر  
 سلسله پای جمع زلف پریشان اوست  
 درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست  
 ورنه کند حاکم است بنده به فرمان اوست  
 ورنه نوازده به لطف غایت احسان اوست  
 سروی اگر لایق است قد خرامان اوست  
 یا بتواند گریخت آن که به زندان اوست  
 بهره ندارد ز عیش هر که نه حیران اوست  
 خاصه که مرغی چون بلبل بستان اوست  
 حیف بود بلبل کاین همه دستان اوست  
 کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

## ۱۰۴ - ب

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست  
 درویش هر کجا که شب آید سرای اوست  
 بی‌خانمان که هیچ ندارد بجز خدای  
 او را گندا مگوی که سلطان گدای اوست  
 مرد خدا به مشرق و مغرب غریب نیست  
 چندان که می‌رود همه ملک خدای اوست  
 آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی  
 بیگانه شد به هر که رسد آشنای اوست  
 کوتاه‌دیده‌گان همه راحت طلب کنند  
 عارف بملا که راحت او در بلای اوست  
 عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت  
 در هر چه بعد از آن نگردد ازدهای اوست  
 بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست  
 این پنج‌روزه عمر که مرگ از قفای اوست

هر آدمی که کشته شمشیر عشق شد  
 گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست  
 از دست دوست هر چه ستانی شکر بود  
 سعدی رضای خود مطلب چون رضای اوست

## ۱۰۵-ق

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست	جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست
غوغای عارفان و تمنای عاشقان	حرص بهشت نیست که شوق لقای توست
گر تاج می دهی غرض ما قبول تو	ور تیغ می زنی طلب ما رضای توست
گر بنده می نوازی و گر بنده می کشی	زجر و نواخت هر چه کنی رای رای توست
گر در کمند کافر و گر در دهان شیر	شادی به روزگار کسی کآشنای توست
هر جا که روی زنده دلی بز زمین تو	هر جا که دست غمزده ای بر دعای توست
تنها نه من به قید تو درمانده ام اسیر	کز هر طرف شکسته دلی مبتلای توست
قومی هوای نعمت دنیا همی یزند	قومی هوای عقبی و ما را هوای توست
قوت روان شیفتگان التفات تو	آرام جان زنده دلان مرحبای توست
گر ما مقصّریم تو بسیار رحمتی	عذری که می رود به امید وفای توست
شاید که در حساب نیاید گناه ما	آنجا که فضل و رحمت بی منتهای توست
کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست	جاوید پادشاهی و دائم بقای توست
هر جا که پادشاهی و صدری و سروری	موقوف آستان در کبریای توست
سعدی ثنای تو نتواند به شرح گفت	خاموشی از ثنای تو حدّ ثنای توست

## ۱۰۶-خ

مقصود عاشقان دو عالم لقای توست	مطلوب طالبان به حقیقت رضای توست
هر جا که شهریاری و سلطان و سروری ست	محکوم حکم و حلقه به گوش گدای توست
بودم بر آنکه عشق تو پنهان کنم ولیک	شهری تمام غلغله و ماجرای توست

هرجا که پادشاهی و صدری و سروری است      موقوف آستان در کبریای توست  
 قومی هوای نعمت دنیا همی پزند      قومی هوای عقبی و ما را هوای توست  
 هر جا سریست خسته شمشیر عشق تو      هر جا دلیست بسته مهر و هوای توست  
 کس را بقای دائم و عهد قدیم نیست      جاوید پادشاهی و دائم بقای توست  
 گرمی کشتی به لطف و گرمی کشتی به قهر      ما راضی ایم هرچه بود رای رای توست  
 امید هر کسی به نیازی و حاجتی است      امید ما به رحمت بی منتهای توست  
 هر کس امیدوار به اعمال خویشان      سعدی امیدوار به لطف و عطای توست

## ۱۰۷- ب

ز هرچه هست گزیر است و ناگزیر از دوست  
 به قول هر که جهان مهر برمگیر از دوست  
 به بندگی و صغیری گرت قبول کند  
 سپاس دار که فضلی بود کبیر از دوست  
 به جای دوست گرت هرچه در جهان بخشند  
 رضا مده که متاعی بود حقیر از دوست  
 جهان و هرچه در او هست با نعیم بهشت  
 نه نعمتیست که باز آورد فقیر از دوست  
 نه گر قبول کنندت سپاس داری و بس  
 که گر هلاک شوی منتی پذیر از دوست  
 مرا که دیده به دیدار دوست بر کردم  
 حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست  
 وگر چنان که مصور شود گزیر از عشق  
 کجا روم که نمی باشدم گزیر از دوست  
 به هر طریق که باشد اسیر دشمن را  
 توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست

که در ضمیر من آید ز هر که در عالم  
 که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست  
 تو خود نظیر نداری و گری بود به مَثَل  
 من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست  
 رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی  
 که دوستی نبود ناله و نفیر از دوست

## ۱۰۸-ق

صبحی مبارک است نظر بر جمال دوست	بر خوردن از درخت امید وصال دوست
بختم نخفته بود که از خواب بامداد	برخاستم به طالع فرخنده فال دوست
از دل برون شو ای غم دنیا و آخرت	یا خانه جای خواب بود یا مجال دوست
خواهم که بیخ صحبت اغیار برکنم	در باغ دل رها نکنم جز نهال دوست
تشریف داد و رفت ندانم ز بیخودی	کاین دوست بود در نظرم یا خیال دوست
هوشم نماند و عقل برفت و سخن بیست	مقبل کسی که محو شود در کمال دوست
سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار	زنگارخورده چون بناید جمال دوست

## ۱۰۹-ب

گفتم مگر به خواب ببینم خیال دوست	اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست
مردم هلال عید بدیدند و پیش ما	عیداست و آن دوا بروی همچون هلال دوست
ما را دگر به سرو بلند التفات نیست	از دوستی قامت با اعتدال دوست
زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش	پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست
ای خواب گِرد دیده سعدی دگر مگرد	یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست



## ۱۱۰- خ

آن به که چون منی نرسد در وصال دوست  
 رشک آیدم ز مردمک دیده بارها  
 پروانه کیست تا متعلق شود به شمع  
 ای دوست روزهای تنعم به روزه باش  
 دور از هوای نفس که ممکن نمی شود  
 گر دوست جان و سر طلبد ایستاده ایم  
 خرم تنی که جان بدهد در وفای یار  
 ما را شکایتی ز تو گر هست هم به توست  
 بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم  
 تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست  
 کاین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست  
 باری بسوزدش سبحات جلال دوست  
 باشد که در فتد شب قدر وصال دوست  
 در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست  
 یاران بدین قدر بکنند احتمال دوست  
 اقبال در سری که شود پایمال دوست  
 در پیش دشمنان نتوان گفت حال دوست  
 تا می نمایدش همه عالم خیال دوست

## ۱۱۱- ط

صبح می خندد و من گریه کنان از غم دوست  
 ای دم صبح چه داری خبر از مقدم دوست  
 بر خودم گریه همی آید و بر خنده تو  
 تا تبسم چه کنی بی خبر از مبسم دوست  
 ای نسیم سحر از من به دلارام بگوی  
 که کسی جز تو ندانم که بود محرم دوست  
 گو کم یار برای دل اغیار مگیر  
 دشمن این نیک پسندد که تو گیری کم دوست  
 تو که با جانب خصمت به ارادت نظر است  
 به که ضایع نگذاری طرف معظم دوست  
 من نه آنم که عدو گفت تو خود دانی نیک  
 که ندارد دل دشمن خبر از عالم دوست

نی نی ای باد مرو حال من خسته مگوی  
 تا غباری ننشیند به دل خرّم دوست  
 هرکسی را غم خویش است و دل سعدی را  
 همه وقتی غم آن تا چه کند با غم دوست

## ۱۱۲- ب

این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست  
 تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست  
 دل زنده می شود به امید وفای یار  
 جان رقص می کند به سماع کلام دوست  
 تا نفع صور باز نیاید به خویشتن  
 هرک اوفتاد مستِ محبت ز جام دوست  
 من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم  
 هیچ ارمغانی ای نبرم جز سلام دوست  
 رنجور عشق به نشود جز به بوی یار  
 و رفتنی ست جان ندهد جز به نام دوست  
 وقتی امیر مملکت خویش بودمی  
 اکنون به اختیار و ارادت غلام دوست  
 گر دوست را به دیگری از من فراغت است  
 من دیگری ندارم قائم مقام دوست  
 بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای  
 هم چاره آنکه سر بنهی زیر بام دوست  
 درویش را که نام برد پیش پادشاه  
 هیئات از افتقار من و احتشام دوست  
 گر کام دوست کشتن سعدی ست باک نیست  
 اینم حیات بس که بمیرم به کام دوست

## ۱۱۳- ب

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست  
 با ما مگو بجز سخن دلنشان دوست  
 حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود  
 یا از دهان آن که شنید از دهان دوست  
 ای یار آشنا علم کاروان کجاست  
 تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست  
 گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار  
 ما سر فدای پای رسالت رسان دوست  
 دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت  
 دستم نمی رسد که بگیرم عنان دوست  
 رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید  
 رحمت کند مگر دل نامهربان دوست  
 گر دوست بنده را بکشد یا بیورود  
 تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست  
 گر آستین دوست بیفتد به دست من  
 چندان که زنده ام سر من و آستان دوست  
 بی حسرت از جهان نرود هیچ کس به در  
 الا شهید عشق به تیر از کمان دوست  
 بعد از تو هیچ در دل سعدی گذر نکرد  
 و آن کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

## ۱۱۴- ط، ب

تا دستها کمر نکنی بر میان دوست  
 بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست

دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست  
 سببی گزیدن از رخ چون بوستان دوست  
 بر ماجرای خسرو و شیرین قلم کشید  
 شوری که در میان من است و میان دوست  
 خصمی که تیر کافرش اندر غزا نکشت  
 خونش بریخت ابروی همچون کمان دوست  
 دل رفت و دیده خون شد و جان ضعیف ماند  
 و آن هم برای آنکه کنم جان فشان دوست  
 روزی به پای مرکب تازی درافتمش  
 گر کبر و ناز باز نیچند عنان دوست  
 هیات کام من که برآید در این طلب  
 این بس که نام من برود بر زبان دوست  
 چون جان سپردنیست به هر صورتی که هست  
 در کوی عشق خوشتر و بر آستان دوست  
 با خویشتن همی برم این شوق تا به خاک  
 وز خاک سر برآرم و پرسم نشان دوست  
 فریاد مردمان همه از دست دشمن است  
 فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

## ۱۱۵-ب

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست  
 بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست  
 اگر جهان همه دشمن شود ز دامن تو  
 به تیغ مرگ شود دست من رها ای دوست  
 سرم فدای قفای ملامت است چه باک  
 گرم بود سخن دشمن از قفا ای دوست

به ناز اگر بخرامی جهان خراب کنی  
 به خون خسته اگر تشنه‌ای هلا ای دوست  
 چنان به داغ تو باشم که گر اجل برسد  
 به شرعم از تو ستانند خونبها ای دوست  
 وفای عهد نگه دار و از جفا بگذر  
 به حق آن که نیم یار بی وفا ای دوست  
 هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی  
 ز خاک نعره برآرم که مرحبا ای دوست  
 غم تو دست برآورد و خون چشم ریخت  
 مکن که دست برآرم به رینا ای دوست  
 اگر به خوردن خون آمدی هلا برخیز  
 وگر به بردن دل آمدی بیا ای دوست  
 بساز با من رنجور ناتوان ای یار  
 ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست  
 حدیث سعدی اگر نشنوی چه چاره کند  
 به دشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

## ۱۱۶- ب

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست  
 هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست  
 چنان به دام تو الفت گرفت مرغ دلم  
 که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست  
 گرم تو در نگشایی کجا توام رفت  
 به راستان که بمیرم بر آستان ای دوست  
 دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست  
 بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

تنم بیپوسد و خاکم به باد ریزه شود  
 هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست  
 جفا مکن که بزرگان به خرده‌ای ز رهی  
 چنین سبک ننشینند و سرگران ای دوست  
 به لطف اگر بخوری خون من روا باشد  
 به قهرم از نظر خویشان مران ای دوست  
 مناسب لب لعنت حدیث بایستی  
 جواب تلخ بدیع است از آن دهان ای دوست  
 مرا رضای تو باید نه زندگانی خویش  
 اگر مراد تو قتل است و رهان ای دوست  
 که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد  
 به دوستی که غلط می‌برد گمان ای دوست  
 که گر به جان رسد از دست دشمنانم کار  
 ز دوستی نکم توبه همچنان ای دوست

## ۱۱۷- ب

آب حیات من است خاک سر کوی دوست  
 گر دو جهان خرمی‌ست ما و غم روی دوست  
 ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار  
 فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست  
 داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار  
 مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست  
 دوست به هندوی خود گر بپذیرد مرا  
 گوش من و تا به حشر حلقه هندوی دوست  
 گر متفرق شود خاک من اندر جهان  
 باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل  
روز قیامت زخم خیمه به پهلوی دوست  
هر غزل نامه‌ایست صورت حالی در او  
نامه نوشتن چه سود چون نرسد سوی دوست  
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر  
سحر نخواهد خرید غمزۀ جادوی دوست

## ۱۱۸ - ب

شادی به روزگار گدایان کوی دوست	بر خاک ره نشسته به امید روی دوست
گفتم به گوشه‌ای بنشینم ولی دلم	نشیند از کشیدن خاطر به سوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی‌شود	دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
ناچار هر که دل به غم روی دوست داد	کارش به هم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر به باغ می‌رودم روز نوبهار	تا با درخت گل بنشینم به بوی دوست
فردا که خاک مرده به حشر آدمی کنند	ای باد خاک من مطلب جز به کوی دوست
سعدی چراغ می‌نکند در شب فراق	ترسد که دیده باز کند جز به روی دوست

## ۱۱۹ - ط

صبحدم خاکی به صحرا برد باد از کوی دوست  
بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست  
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم  
ور نسازد می‌باید ساختن با خوی دوست  
گر قبولم می‌کند مملوک خود می‌پرورد  
ور براند پنجه نتوان کرد با بازوی دوست  
هر که را خاطر به روی دوست رغبت می‌کند  
بس پریشانی ببايد بردنش چون موی دوست

دیگران را عید اگر فرداست ما را این دم است  
 روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست  
 هر کسی بی‌خویشتن جولان عشق می‌کند  
 تا به چوگان که در خواهد فتادن گوی دوست  
 دشمنم را بد نمی‌خواهم که آن بدبخت را  
 این عقوبت بس که بیند دوست همزانوی دوست  
 هر کسی را دل به صحرایی و باغی می‌رود  
 هر کس از سویی به در رفتند و عاشق سوی دوست  
 کاش باری باغ و بستان را که تحسین می‌کنند  
 بلبل بودی چو سعدی یا گلی چون روی دوست

## ۱۲۰ - ط

از جان برون نیامده جانانت آرزوست	ز نثار نابریده و ایمانت آرزوست
بر درگهی که نوبت ارنی همی‌زنند	موری نه‌ای و ملک سلیمان آرزوست
موری نه‌ای و خدمت موری نکرده‌ای	و آن‌گاه صف صفت مردانت آرزوست
فرعون وار لاف انال‌الحق همی‌زنی	و آن‌گاه قرب موسی عمران آرزوست
چون کودکان که دامن خود اسب کرده‌اند	دامن سوار کرده و میدان آرزوست
انصاف راه خود ز سر صدق داد نه	بر درد نارسیده و درمان آرزوست
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود	شهرت جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس بوسعید	یک کاسه شوربا و دوتا نانت آرزوست
سعدی در این جهان که تویی ذره‌وار باش	گر دل به نزد حضرت سلطانت آرزوست

## ۱۲۱ - ب

مرا خود با تو چیزی در میان هست	و گرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان	وجودم رفت و مهرت همچنان هست



مهر ظن کز سرم سودای عشقت  
 اگر پیشم نشینی دل نشانی  
 به گفتن راست نباید شرح حسنت  
 ندانم قامت است آن یا قیامت  
 توان گفتن به مه مانی ولی ماه  
 بجز پیشت نخواهم سر نهادن  
 برو سعدی که کوی وصل جانان  
 رود تا بر زمین استخوان هست  
 وگر غایب شوی در دل نشان هست  
 ولیکن گفت خواهم تا زبان هست  
 که می‌گوید چنین سرو روان هست  
 نپندارم چنین شیرین دهان هست  
 اگر بالین نباشد آستان هست  
 نه بازاریست کانجا قدر جان هست

## ۱۲۲ - ب، ط

یا بیا که مرا با تو ماجرای هست  
 روا بود که چنین بی حساب دل بهری  
 نوانگران را عیبی نباشد از وقتی  
 به کام دشمن و بیگانه رفت چندین روز  
 کسی نماند که بر درد من نبخشاید  
 هزار نوبت اگر خاطرم بشورانی  
 به دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت  
 به کام دل نرسیدیم و جان به حلق رسید  
 به جان دوست که در اعتقاد سعدی نیست  
 بگوی اگر گنهی رفت و گر خطایی هست  
 مکن که مظلومه خلق را جزایی هست  
 نظر کنند که در کوی ما گدایی هست  
 ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست  
 کسی نگفت که بیرون از این دوایی هست  
 از این طرف که من همچنان صفایی هست  
 هنوز جهل مصور که کیمیایی هست  
 وگر به کام رسد همچنان رجایی هست  
 که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

## ۱۲۳ - ب

هرچه در روی تو گویند به زیبایی هست  
 و آنچه در چشم تو از شوخی و رعنائی هست  
 سروها دیدم در باغ و تأمل کردم  
 قامتی نیست که چون تو به دلارایی هست

ای که مانند تو بلبل به سخندانی نیست  
 نتوان گفت که طوطی به شکر خایی هست  
 نه تو را از من مسکین نه گل خندان را  
 خبر از مشغله بلبل سودایی هست  
 راست گفتمی که فرج یابی اگر صبر کنی  
 صبر نیک است کسی را که توانایی هست  
 هرگز از دوست شنیدی که کسی بشکبید  
 دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست  
 خبر از عشق نبوده است و نباشد همه عمر  
 هر که او را خبر از شنعت و رسوایی هست  
 آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد  
 تا نگوئی که مرا طاقت تنهایی هست  
 همه را دیده به رویت نگران است ولیک  
 همه کس را نتوان گفت که بینایی هست  
 گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس  
 سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

## ۱۲۴ - ط

مشنو ای دوست که غیر از تو مرا یاری هست  
 یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست  
 به کمند سر زلفت نه من افتادم و بس  
 که به هر حلقه موییت گرفتاری هست  
 گر بگویم که مرا با تو سر و کاری نیست  
 در و دیوار گواهی بدهد کاری هست  
 هر که عییم کند از عشق و ملامت گوید  
 تا ندیده است تو را بر منش انکاری هست

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم  
 همه دانند که در صحبت گل خاری هست  
 نه من خام طمع عشق تو می‌ورزم و بس  
 که چو من سوخته در خیل تو بسیاری هست  
 باد خاکی ز مقام تو بیاورد و ببرد  
 آب هر طیب که در کلبه عطاری هست  
 من چه در پای تو ریزم که پسند تو بود  
 جان و سر را نتوان گفت که مقداری هست  
 من از این دلق مرقع به درآیم روزی  
 تا همه خلق بدانند که زناری هست  
 همه را هست همین داغ محبت که مراست  
 که نه مستم من و در دور تو هشیاری هست  
 عشق سعدی نه حدیثیست که پنهان ماند  
 داستانیست که بر هر سر بازاری هست

## ۱۲۵ - ط

هر که هر بامداد پیش کسیست	هر شبانگاه در سرش هوسبست
دل مینه بر وفای صحبت او	کآن چنان را حریف چون تو بسیست
مهربانی و دوستی ورزد	تا تو را مکتی و دسترسیست
گوید اندر جهان تویی امروز	گر مرا مونس و هم‌نفسیست
باز با دیگری همین گوید	کاین جهان بی تو بر دلم قفسیست
همچو زنبور در به در پویان	هر کجا طعمه‌ای بود مگسیست
همه دعوی و فارغ از معنی	راست گویی میان تهی جرسیست
پیش آن دم این کند که خریست	نزد این عیب آن کند که خسیست
هر کجا بینی این چنین کس را	التفاتش مکن که هیچ کسیست

## ۱۲۶- ب

زهی رفیق که با چون تو سروبالایی ست  
 که از خدای بر او نعمتی و آلائی ست  
 هر آن که با تو دمی یافته ست در همه عمر  
 نیافته ست اگرش بعد از آن تمنایی ست  
 هر آن که رای تو معلوم کرد و دیگر بار  
 به رای خود نفسی می زند نه بس راییی ست  
 نه عاشق است که هر ساعتش نظر به کسی  
 نه عارف است که هر روز خاطرش جایی ست  
 مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی  
 که هر که با تو به خلوت بود نه تنهایی ست  
 به اختیار شکیبایی از تو نتوان بود  
 به اضطرار توان بود اگر شکیبایی ست  
 نظر به روی تو هر بامداد نوروزی ست  
 شب فراق تو هر شب که هست یلدایی ست  
 خلاص بخش خدایا همه اسیران را  
 مگر کسی که اسیر کمند زیبایی ست  
 حکیم بین که برآورد سر به شیدایی  
 حکیم را که دل از دست رفت شیدایی ست  
 ولیک عذر توان گفت پای سعدی را  
 در این لجم چو فروشد نه اولین پاییی ست

## ۱۲۷- ب

را از آنچه که بیرون شهر صحرائی ست  
 قرین دوست به هر جا که هست خوش جایی ست

کسی که روی تو دیده‌ست از او عجب دارم  
 که باز در همه عمرش سر تمشایی‌ست  
 امید وصل مدار و خیال دوست میند  
 گرت به خویشتن از ذکر دوست پروایی‌ست  
 چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق  
 بدست باش که هر بامداد یغمایی‌ست  
 به سوی زلف تو با باد عیشها دارم  
 اگرچه عیب کننم که بادپایی‌ست  
 فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد  
 تو را که هر خم مویی کمند دانایی‌ست  
 ز دست عشق تو هر جا که می‌روم دستی  
 نهاده بر سر و خاری شکسته در پایی‌ست  
 هزار سرو به معنی به قامت نرسد  
 وگرچه سرو به صورت بلندبالایی‌ست  
 تو را که گفت که حلوا دهم به دست رقیب  
 به دست خویشتم زهر ده که حلوایی‌ست  
 نه خاص در سر من عشق در جهان آمد  
 که هر سری که تو بینی رهین سودایی‌ست  
 تو را ملامت سعدی حلال کی باشد  
 که بر کناری و او در میان دریایی‌ست

## ۱۲۸- ب

دردی‌ست درد عشق که هیچش طیب نیست  
 گر دردمند عشق بنالد غریب نیست  
 دانند عاقلان که بجانین عشق را  
 پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کاو شراب عشق نخورده‌ست و دُرِدِ دَرَد  
 آن است کز حیات جهانش نصیب نیست  
 در مشک و عود و عنبر و امثال طیّیات  
 خوشتر ز بوی دوست دگر هیچ طیب نیست  
 صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود  
 ورنه چو در کمند بمیرد عجیب نیست  
 گر دوست واقف است که بر من چه می‌رود  
 باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست  
 بگریست چشم دشمن من بر حدیث من  
 فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست  
 از خنده گل چنان به قفا اوفتاده باز  
 کاو را خبر ز مشغلهٔ عندلیب نیست  
 سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری  
 هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

## ۱۲۹ - ط

کیست آن کِش سر پیوند تو در خاطر نیست  
 یا نظر با تو ندارد مگرش ناظر نیست  
 نه حلال است که دیدار تو بیند هر کس  
 که حرام است بر آن کِش نظری طاهر نیست  
 همه کس را مگر این ذوق نباشد که مرا  
 کآنچه من می‌نگرم بر دگری ظاهر نیست  
 هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد  
 شب وصل من و معشوقِ مرا آخر نیست  
 هر که با غمزهٔ خوبان سر و کاری دارد  
 سست‌مهر است که بر داغ جفا صابر نیست

هر که سرینجهٔ مخضوب تو بیند گوید  
 گر بر این دست کسی کشته شود نادر نیست  
 سر مویم نظر کن که من اندر تن خویش  
 یک سر موی ندانم که تو را ذاکر نیست  
 همه دانند که سودازدهٔ دلشده را  
 چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست  
 گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی  
 به زبان چند بگویم که دلم حاضر نیست  
 گر من از چشم همه خلق بیفتم سهل است  
 تو مپندار که مخذول تو را ناصر نیست  
 التفات از همه عالم به تو دارد سعدی  
 همتی کآن به تو مصروف بود قاصر نیست

## ۱۳۰-خ

گر صبر دل از تو هست و گر نیست	هم صبر که چارهٔ دگر نیست
ای خواجه به کوی دلستانان	زهار مرو که ره به در نیست
دانند جهانیان که در عشق	اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند به جانبی دگر رو	وز جانب او عزیزتر نیست
گرد همه بوستان بگشتم	بر هیچ درخت از این ثمر نیست
من در خور تو چه تحفه آرم	جان است و بهای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد	آن کز همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید وصل باقیست	اندیشهٔ جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق بر خطر بود	اکنون که بسوختش خطر نیست

## ۱۳۱ - ط

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست  
 گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست  
 خلق را بیدار باید بود از آب چشم من  
 وین عجب کآن وقت می‌گیریم که کس بیدار نیست  
 نوک مژگانم به سرخی بر بیاض روی زرد  
 قصه دل می‌نویسد حاجت گفتار نیست  
 بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم  
 آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست  
 ای نسیم صبح اگر باز اتفاقی افتدت  
 آفرین گویی بر آن حضرت که ما را بار نیست  
 بارها روی از پریشانی به دیوار آورم  
 و ر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست  
 ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی  
 گر حدیثی هست با یار است و با اغیار نیست  
 قادری بر هرچه می‌خواهی مگر آزار من  
 زآنکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست  
 احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش  
 حمل کوه بیستون بر یاد شیرین بار نیست  
 سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه  
 ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست  
 گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیش مکن  
 بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست  
 لوحش الله از قد و بالای آن سرو سهی  
 زآنکه همتایش به زیر گنبد دوار نیست



دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن  
من گلی را دوست می‌دارم که در گلزار نیست

## ۱۳۲- ط

جان ندارد هر که جانانیش نیست	تنگ عیش است آن که بستانیش نیست
هر که را صورت نبندد سرّ عشق	صورتی دارد ولی جانیش نیست
گر دلی داری به دلبندی بده	ضایع آن کشور که سلطانیست
کامران آن دل که محبوبیش هست	نیکبخت آن سر که سامانیست
چشم نایبنا زمین و آسمان	زان نمی‌بیند که انسانیست
عارفان درویش صاحب‌درد را	پادشا خوانند گر نانیست
ماجرای عقل پرسیدم ز عشق	گفت معزول است و فرمانیش نیست
درد عشق از تندرستی خوشتر است	گرچه بیش از صبر درمانیش نیست
هر که را با ماهرویی سرخوش است	دولتی دارد که پایانیست
خانه زندان است و تنهایی ضلال	هر که چون سعدی گلستانیش نیست

## ۱۳۳- خ

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست  
پنجه با زورآوران انداختن فرهنگ نیست  
در که خواهم بستن آن دل کز وصالت برکنم  
چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست  
شاهد ما را نه هر چشمی چنان بیند که هست  
صنع را آینه‌ای باید که بر وی زنگ نیست  
با زمانی دیگر انداز ای که پندم می‌دهی  
کاین زمانم گوش بر چنگ است و دل در چنگ نیست

گر تو را کامی برآید دیر زود از وصل یار  
 بعد از آن نامت به رسوایی برآید ننگ نیست  
 سست پیماناً چرا کردی خلاف عقل و رای  
 صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست  
 گر تو را آهنگ وصل ما نباشد گو مباش  
 دوستان را جز به دیدار تو هیچ آهنگ نیست  
 و ربه سنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت  
 خود دلت بر من ببخشاید که آخر سنگ نیست  
 سعدیا نامت به رندی در جهان افسانه شد  
 از چه می ترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

## ۱۳۴ - ط

خوشر از دوران عشق ایام نیست  
 مطربان رفتند و صوفی در سماع  
 کام هر جوینده‌ای را آخریست  
 از هزاران در یکی گیرد سماع  
 آشنایان ره بدین معنی برند  
 تا نسوزد برنیاید بوی عود  
 هر کسی را نام معشوقی که هست  
 سرو را با جمله زیبایی که هست  
 مستی از من پرس و شور عاشقی  
 باد صبح و خاک شیراز آتشیست  
 خواب بی‌هنگامت از ره می‌برد  
 سعدیا چون بت شکستی خود مباش  
 بامداد عاشقان را شام نیست  
 عشق را آغاز هست انجام نیست  
 عارفان را منتهای کام نیست  
 زآنکه هر کس محرم پیغام نیست  
 در سرای خاص بار عام نیست  
 پخته داند کاین سخن با خام نیست  
 می‌برد معشوق ما را نام نیست  
 پیش اندام تو هیچ اندام نیست  
 و آن کجا داند که درد آشام نیست  
 هر که را در وی گرفت آرام نیست  
 ورنه بانگ صبح بی‌هنگام نیست  
 خودپرستی کمتر از اصنام نیست

## ۱۳۵- ط

خبرت هست که بی‌روی تو آرامم نیست  
 خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد  
 میل آن دانه خالم نظری بیش نبود  
 شب برآتم که مگر روز نخواهد بودن  
 چشم از آن روز که برکردم و رویت دیدم  
 نازنینا مکن آن جور که کافر نکند  
 گو همه شهر به جنگم بدرآیند و خلاف  
 نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم  
 به خدا و به سراپای تو کز دوستی‌ات  
 دوستت دارم اگر لطف کنی ورنه نکنی  
 سعدیا نامتناسب حیوانی باشد  
 طراقت بار فراق این همه ایامم نیست  
 سر مویی به غلط در همه اندامم نیست  
 چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست  
 بامدادت که نبینم طمع شامم نیست  
 به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست  
 ورنه جهودی بکنم بهره در اسلامم نیست  
 من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست  
 بندگی لازم اگر عزت و اکرامم نیست  
 خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست  
 به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست  
 هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

## ۱۳۶- ق

با فراق چند سازم برگ تنهاییم نیست  
 دستگاه صبر و پایاب شکیبایم نیست  
 ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد  
 ترس تنهاییست ورنه بیم رسوایم نیست  
 مرد گستاخی نیم تا جان در آغوشت کشم  
 بوسه بر پایت دهم چون دست بالایم نیست  
 بر گلت آشفته‌ام بگذار تا در باغ وصل  
 زاغ بانگی می‌کنم چون بلبل آوایم نیست  
 تا مصور گشت در چشم خیال روی دوست  
 چشم خودبینی ندارم روی خودرایم نیست

درد دوری می‌کشم گرچه خراب افتاده‌ام  
 بار جورت می‌برم گرچه توانایم نیست  
 طبع تو سیر آمد از من جای دیگر دل نهاد  
 من که را جویم که چون تو طبع هرجایم نیست  
 سعدی آتش‌زبانم در غمت سوزان چو شمع  
 با همه آتش‌زبانی در تو گیرایم نیست

## ۱۳۷- ط

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست  
 ای که منظور ببینی و تأمل نکنی  
 ترک خوبان خطا عین صواب است ولیک  
 من دگر میل به صحرا و تماشا نکنم  
 ای پرروی ملک‌صورت زبباسیرت  
 چشم برکرده بسی خلق که نابینا یند  
 درد دل با تو همان به که نگوید درویش  
 آن که من در قلم قدرت او حیرانم  
 سعدیا عمر گراناویه به پایان آمد  
 زرق نفروشم و زهدی ننایم کآن نیست  
 گر تو را قوت این هست مرا امکان نیست  
 چه کند بنده که بر نفس خودش فرمان نیست  
 که گلی همچو رخ تو به همه بستان نیست  
 هر که با مثل تو انش نبود انسان نیست  
 مثل صورت دیوار که در وی جان نیست  
 ای برادر که تو را درد دلی پنهان نیست  
 هیچ مخلوق ندانم که در او حیران نیست  
 همچنان قصه سودای تو را پایان نیست

## ۱۳۸- خ

در من این هست که صبرم ز نکورویان نیست  
 دل‌گم کرده در این شهر نه من می‌جویم  
 آن پرزاده مهپاره که دل‌بند من است  
 ساربانان خبر از دوست بیاور که مرا  
 مرد باید که جفا بیند و منت دارد  
 عیب سعدی مکن ای خواجه اگر آدمی ای  
 از گل و لاله‌گزی است و ز گل‌رویان نیست  
 هیچ کس نیست که مطلوب مرا جویان نیست  
 کس ندانم که به جان در طلبش پویان نیست  
 خبر از دشمن و اندیشه بدگویان نیست  
 نه بنالد که مرا طاقت بدخویان نیست  
 کآدمی نیست که میلش به پری‌رویان نیست

## ۱۳۹- ط

روز و صلح قرار دیدن نیست	شب هجرانم آرمیدن نیست
طراقت سر بریدم باشد	وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من به جان آمد	که مرا طراقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون به جان نرسد	چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم	حاجت دام گستریدن نیست
دست در خون عاشقان داری	حاجت تیغ برکشیدن نیست
با خداوندگاری افتادم	کش سر بنده پروریدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی	دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خیره مبند	سیب سیمین برای چیدن نیست

## ۱۴۰- ط

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست	هیچ بازار چنین گرم که بازار تو نیست
سرو زیبا و به زیبایی بالای تو نه	شهد شیرین و به شیرینی گفتار تو نیست
خود که باشد که تو را بیند و عاشق نشود	مگرش هیچ نباشد که خریدار تو نیست
کس ندیده‌ست تو را یک نظر اندر همه عمر	که همه عمر دعا گوی و هوادار تو نیست
آدمی نیست مگر کالبدی بی جان است	آن که گوید که مرا میل به دیدار تو نیست
ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای	صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
جور تلخ است ولیکن چه کنم گر نبرم	چون گریز از لب شیرین شکر بار تو نیست
من سری دارم و در پای تو خواهم بازید	خجل از تنگ بضاعت که سزاوار تو نیست
به جمال تو که دیدار ز من باز مگیر	که مرا طراقت نادیدن دیدار تو نیست
سعدیا گر نتوانی که کم خود گیری	سر خود گیر که صاحب نظری کار تو نیست

## ۱۴۱- ط

نه خود اندر زمین نظیر تو نیست      که قر چون رخ منیر تو نیست  
 ندهم دل به قدّ و قامت سرو      که چو بالای دلپذیر تو نیست  
 در همه شهر ای کمان‌ابرو      کس ندانم که صید تیر تو نیست  
 دل مردم دگر کسی نبرد      که دلی نیست کآن اسیر تو نیست  
 گر بگیری نظیر من چه کنم      که مرا در جهان نظیر تو نیست  
 ظاهر آن است کآن دل چو حدید      درخور صدر چون حریر تو نیست  
 همه عالم به عشقبازی رفت      نام سعدی که در ضمیر تو نیست

## ۱۴۲- ط، ب

دل نمانده‌ست که گوی خم چوگان تو نیست  
 خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست  
 تا سر زلفِ پریشان تو در جمع آمد  
 هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست  
 در تو حیرانم و اوصاف معانی که تو راست  
 و ندر آن کس که بصر دارد و حیران تو نیست  
 آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست  
 و آن چه سحر است که در غمزه فتان تو نیست  
 آب حیوان نستوان گفت که در عالم هست  
 گر چنان است که در چاه زنخدان تو نیست  
 از خدا آمده‌ای آیت رحمت بر خلق  
 و آن کدام آیت لطف است که در شان تو نیست  
 گر تو را هست شکیب از من و امکان فراغ  
 به وصلت که مرا طاقت هجران تو نیست

تو کجا نالی از این خار که در پای من است  
 یا چه غم داری از این درد که بر جان تو نیست  
 دردی از حسرت دیدار تو دارم که طیب  
 عاجز آمد که مرا چاره و درمان تو نیست  
 آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی  
 که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست  
 گر برانی چه کند بنده که فرمان نبرد  
 و بر بخوانی عجب از غایت احسان تو نیست  
 سعدی از بند تو هرگز بدر آید هیات  
 بلکه حیف است بر آن کس که به زندان تو نیست

## ۱۴۳ - ط

چون عیش گدایان به جهان سلطنتی نیست  
 مجموع تر از ملک رضا مملکتی نیست  
 گر منزلتی هست کسی را مگر آن است  
 کاندرا نظر هیچ کشش منزلتی نیست  
 هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی  
 تو ترک صفت کن که از این به صفتی نیست  
 پوشیده کسی بینی فردای قیامت  
 کامروز برهنه ست و بر او عاریتی نیست  
 آن کس که در او معرفتی هست کدام است  
 آن است که با هیچ کشش معرفتی نیست  
 سنگی و گیاهی که در آن خاصیتی هست  
 از آدمی ای به که در او منفعتی نیست  
 درویش تو در مصلحت خویش ندانی  
 خوش باش اگر نیست که بی مصلحتی نیست

آن دوست نباشد که شکایت کند از دوست  
 بر خون که دلارام بریزد دیتی نیست  
 راه ادب این است که سعدی به تو آموخت  
 گر گوش بداری به از این تربیتی نیست

## ۱۴۴- ب

چو ترک دلبر من شاهی به شنگی نیست  
 چو زلف پرشکنش حلقه فرنگی نیست  
 دهانش ارچه نیینی مگر به وقت سخن  
 چو نیک درنگری چون دلم به تنگی نیست  
 به تیغ غمزه خونخوار لشکری بزنی  
 بزن که با تو در او هیچ مرد جنگی نیست  
 قوی به چنگ من افتاده بود دامن وصل  
 ولی دریغ که دولت به تیزچنگی نیست  
 دوم به لطف ندارد عجب که چون سعدی  
 غلام سعد ابوبکر سعد زنگی نیست

## ۱۴۵- ب

خسرو آن است که در صحبت او شیرینی است  
 در بهشت است که همخوابه حورالعینی است  
 دولت آن است که امکان فراغت باشد  
 تکیه بر بالش بی دوست نه بس تمکینی است  
 همه عالم صنم چین به حکایت گویند  
 صنم ماست که در هر خم زلفش چینی است



روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش  
 همه گویند که این ماهی و آن پروینیست  
 گر منش دوست ندارم همه کس دارد دوست  
 تا چه ویسیست که در هر طرفش رامینیست  
 سر مویی نظر آخر به کرم با ما کن  
 ای که در هر بن موییت دل مسکینیست  
 جز به دیدار توام دیده نمی‌باشد باز  
 گویی از مهر تو با هر که جهانم کینیست  
 هر که ماه ختن و سرو روانت گوید  
 او هنوز از قد و بالای تو صورت‌بینیست  
 بندهٔ خویشتم خوان که به شاهی برسم  
 مگسی را که نو پرواز دهی شاهینیست  
 نام سعدی همه جا رفت به شاهدبازی  
 وین نه عیب است که در ملت ما تحسینیست  
 کافر و کفر و مسلمان و نماز و من و عشق  
 هر کسی را که تو بینی به سر خود دینیست

## ۱۴۶ - ط

دوش دور از رویت ای جانم از غم تاب داشت  
 ابر چشمم بر رخ از سودای دل سیلاب داشت  
 در تفکر عقل مسکین پایمال عشق شد  
 با پریشانی دل شوریده چشم خواب داشت  
 کوس غارت زد فراق گرد شهرستان دل  
 شهنهٔ عشقت سرای عقل در طبطاب داشت  
 نقش نامت کرده دل محراب تسبیح وجود  
 ناسحر تسبیح‌گویان روی در محراب داشت

دیده‌ام می‌جست و گفتمندم نبینی روی دوست  
 خود درفشان بود چشم کاندرا او سیاب داشت  
 زآسمان آغاز کارم سخت شیرین می‌نمود  
 کی گمان بردم که شهدآلوده زهر ناب داشت  
 سعدی این ره مشکل افتاده‌ست در دریای عشق  
 اول آخر در صبوری اندکی پایاب داشت

## ۱۴۷ - ط

دو شم آن سنگدل پریشان داشت	یار دل برده دست بر جان داشت
دیده دُر می‌فشاند در دامن	گویا آستین مرجان داشت
اندروم ز شوق می‌سوزد	ور ننالیدمی چه درمان داشت
می‌نپنداشتم که روز شود	تا بدیدم سحر که پایان داشت
در باغ بهشت بگشودند	باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا	همچو من دست در گریبان داشت
که نه تنها منم ربوده عشق	هر گلی بلبلی غزلخوان داشت
رازم از پرده برملا افتاد	چند شاید به صبر پنهان داشت
سعدیا ترک جان ببايد گفت	که به یک دل دو دوست نتوان داشت

## ۱۴۸ - ق

چو ابر زلف تو پیرامن قمر می‌گشت	ز ابر دیده کنارم به اشک تر می‌گشت
ز شور عشق تو در کام جان خسته من	جواب تلخ تو شیرین تر از شکر می‌گشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می‌افتاد	وجود مرده از آن آب جانور می‌گشت
اگر مرا به زر و سیم دسترس بودی	ز سیم سینه تو کار من چو زر می‌گشت
دل از دریچه فکرت به نفس ناطقه داد	نشان حالت زارم که زارتر می‌گشت
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا	فتاد و چون من سودازده به سر می‌گشت

ز خاطر غزلی سوزناک روی نمود که در دماغ فراغ من این قدر می‌گشت

## ۱۴۹- ب

خیال روی توام دوش در نظر می‌گشت  
 همای شخص من از آشیان شادی دور  
 دل ضعیفم از آن کرد آه خون‌آلود  
 چنان غریو برآورده بودم از غم عشق  
 ز آب دیده من فرش خاک تر می‌شد  
 قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید  
 صبور باش و بدین روز دل بنه سعدی  
 وجود خسته‌ام از عشق بی‌خبر می‌گشت  
 چو مرغ حلق بریده به خاک برمی‌گشت  
 که در میانه خونابه جگر می‌گشت  
 که بر موافقم زهره نوحه گر می‌گشت  
 ز بانگ ناله من گوش چرخ کر می‌گشت  
 که پیش ناوک هجر تو جان سپر می‌گشت  
 که روز اولم این روز در نظر می‌گشت

## ۱۵۰- ب

دلی که دید که پیرامن خطر می‌گشت  
 هزارگونه غم از چپ و راست دامنگیر  
 سرش مدام زشور شراب عشق خراب  
 چو بیدلان همه در کار عشق می‌آویخت  
 ز بخت بی‌ره و آیین و پا و سر می‌زیست  
 هزار بارش از این پند بیشتر دادم  
 به هر طریق که باشد نصیحتش مکنید  
 چو شمع زار و چو پروانه در به در می‌گشت  
 هنوز در تک و پوی غمی دگر می‌گشت  
 چو مست دائم از آن گردشور و شر می‌گشت  
 چو ابلهان همه از راه عقل برمی‌گشت  
 ز عشق بی‌دل و آرام و خواب و خور می‌گشت  
 که گرد بیهده کم گرد و بیشتر می‌گشت  
 که او به قول نصیحت‌کنان بتر می‌گشت

## ۱۵۱- ط

آن را که میسر نشود صبر و قناعت  
 چون دوست گرفتی چه غم از دشمن خونخوار  
 گر خود همه بیداد کند هیچ مگویند  
 باید که ببندد کمر خدمت و طاعت  
 گو بوق ملامت بزن و کوس شناخت  
 تعذیب دل‌آرام به از ذل شفاعت

از هر چه تو گویی به قناعت بشکیم  
 گر نسخه روی تو به بازار برآرند  
 جان بر کف دست آمده تا روی تو بیند  
 درباب دمی صحبت یاری که دگر بار  
 انصاف نباشد که من خسته رنجور  
 لیکن چه توان کرد که قوت نتوان کرد  
 دل در هوست خون شد و جان در طلبت سوخت  
 امکان شکیب از تو محال است و قناعت  
 نقاش ببندد در دکان صناعت  
 خود شرم نمی آیدش از ننگ بضاعت  
 چون رفت نیاید به کمند آن دم و ساعت  
 پروانه او باشم و او شمع جماعت  
 با گردش ایام به بازوی شجاعت  
 با این همه سعدی خجل از ننگ بضاعت

## ۱۵۲ - ط

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت  
 ای صورت دیبای خطایی به نکویی  
 هر ملک وجودی که به شوخی بگرفتی  
 ای سرو خرامان گذری از در رحمت  
 گویند برو تا برود صحبتت از دل  
 ای عقل نگفتم که تو در عشق نگنجی  
 با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت  
 آن را که دلارام دهد وعده کشتن  
 صد سفره دشمن بنهد طالب مقصود  
 شمشیر ظرافت بود از دست عزیزان  
 سعدی چو گرفتار شدی تن به قضا ده  
 گوی از همه خوبان بر بودی به لطافت  
 وی قطره باران بهاری به نظافت  
 سلطان خیالت بنشاندی به خلافت  
 وی ماه درفشان نظری از سر رافت  
 ترسم هوسم بیش کند بعد مسافت  
 در دولت خاقان نتوان کرد خلافت  
 با روی تو نیکو نبود مه به اضافت  
 باید که ز مرگش نبود هیچ مخافت  
 باشد که یکی دوست بیاید به ضیافت  
 درویش نباید که برنجد به ظرافت  
 دریا دُر و مرجان بود و هول و مخافت

## ۱۵۳ - ط

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت  
 باد بوی گل رویش به گلستان آورد  
 صورت یوسف نادیده صفت می کردیم  
 که قرار از دل دیوانه به یکبار برفت  
 آب گلزار بشد رونق عطار برفت  
 چون بدیدیم زبان سخن از کار برفت

بعد از این عیب و ملامت نکتم مستان را  
 در سرم بود که هرگز ندهم دل به خیال  
 آخر این مور میان بسته افتان خیزان  
 به خرابات چه حاجت که یکی مست شود  
 به غاز آمده محراب دو ابروی تو دید  
 پیش تو مردن از آن به که پس از من گویند  
 تو نه مرد گل بستان امیدی سعدی  
 که مرا در حق این طایفه انکار برفت  
 به سرت کز سر من آن همه پندار برفت  
 چه خطا داشت که سر کوفته چون مار برفت  
 که به دیدار تو عقل از سر هشیار برفت  
 دلش از دست بردند و به زنار برفت  
 نه به صدق آمده بود اینکه به آزار برفت  
 که به پهلو نتوانی به سر خار برفت

## ۱۵۴- ب

عشق در دل ماند و یار از دست رفت  
 ای عجب گر من رسم در کام دل  
 بخت و رای و زور و زر بودم دریغ  
 عشق و سودا و هوس در سر بماند  
 گر من از پای اندر آیم گو در آی  
 بیم جان کاین بار خونم می خورد  
 مرکب سودا جهانیدن چه سود  
 سعديا با یار عشق آسان بود  
 دوستان دستی که کار از دست رفت  
 کی رسم چون روزگار از دست رفت  
 کاندرا این غم هر چهار از دست رفت  
 صبر و آرام و قرار از دست رفت  
 بهتر از من صد هزار از دست رفت  
 ورنه این دل چند بار از دست رفت  
 چون زمام اختیار از دست رفت  
 عشق باز اکنون که یار از دست رفت

## ۱۵۵- ب

دلم از دست غمت دامن صحرا بگرفت  
 خال مشکین تو از بنده چرا در خط شد  
 دوش چون مشعل شوق تو بگرفت وجود  
 به دم سرد سحرگاهی من باز نشست  
 الغیث از من دلسوخته ای سنگین دل  
 دل شوریده ما عالم اندیشه ماست  
 غمت از سر نهم گر دلت از ما بگرفت  
 مگر از دود دلم روی تو سودا بگرفت  
 سایه ای در دلم انداخت که صد جا بگرفت  
 هر چراغی که زمین از دل صهبا بگرفت  
 در تو نگرفت که خون در دل خارا بگرفت  
 عالم از شوق تو در تاب که غوغا بگرفت

بربود انده تو صبرم و نیکو بربود  
 دل سعدی همه ز ایام بلا پرهیزد  
 بگرفت انده تو جانم و زیبا بگرفت  
 سر زلف تو ندانم به چه یارا گرفت

## ۱۵۶- ب

چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت  
 عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد  
 تا عقل و هوش خلق به یکبار برگرفت  
 عشقت بنای عقل به کلی خراب کرد  
 مؤمن ز دست عشق تو زنار برگرفت  
 شوری ز وصف روی تو در خانگه فتاد  
 جورت در امید به یکبار برگرفت  
 با هر که مشورت کنم از جور آن صنم  
 صوفی طریق خانه خمار برگرفت  
 دل بر تو انم از سر و جان برگرفت و چشم  
 گوید بیایدت دل از این کار برگرفت  
 نتوانم از مشاهده یار برگرفت  
 این بار پرده از سر اسرار برگرفت  
 سعدی به خفیه خون جگر خورد بارها

## ۱۵۷- ط، ب

هر که دل آرام دید از دلش آرام رفت  
 یاد تو می رفت و ما عاشق و بیدل بدیم  
 چشم ندارد خلاص هر که در این دام رفت  
 ماه نتابد به روز چیست که در خانه تافت  
 پرده برانداختی کار به اتمام رفت  
 مشعله ای بر فروخت بر تو خورشید عشق  
 سرو نروید به بام کیست که بر بام رفت  
 عارف مجموع را در پس دیوار صبر  
 خرمن خاصان بسوخت خانگه عام رفت  
 گر به همه عمر خویش با تو برآرم دمی  
 طاقت صبرش نبود ننگ شد و نام رفت  
 هر که هوایی نپخت یا به فراق نسوخت  
 حاصل عمر آن دم است باقی ایام رفت  
 ما قدم از سر کنیم در طلب دوستان  
 آخر عمر از جهان چون برود خام رفت  
 همت سعدی به عشق میل نکردی ولی  
 راه به جایی نبرد هر که به اقدام رفت  
 می چو فرو شد به کام عقل به ناکام رفت

## ۱۵۸- ط

ای کسوت زیبایی بر قامت چالاکت  
 گر منزلتی دارم بر خاک درت میرم  
 دانم که سرم روزی در پای تو خواهد شد  
 ای چشم خرد حیران در منظر مطبوعت  
 گفتم که نیاویزم با مار سر زلفت  
 مه روی بیوشاند خورشید خجل ماند  
 گر جمله ببخشایی فضل است بر اصحابت  
 خون همه کس ریزی از کس نبود بیمت  
 چندان که جفا خواهی می کن که غمی گردد  
 زیبا نتواند دید الا نظر پاکت  
 باشد که گذر باشد یک روز بر آن خاکت  
 هم در تو گریزندم دست من و فتراکت  
 وی دست نظر کوتاه از دامن ادراکت  
 بیچاره فرو ماندم پیش لب ضحاکت  
 گر پر تو روی افتد بر طارم افلاکت  
 ور جمله بسوزانی حکم است بر املاکت  
 جرم همه کس بخشی از کس نبود باکت  
 غم گردد دل سعدی با یاد طربناکت

## ۱۵۹- ط

این که تو داری قیامت است نه قامت  
 هر که تماشای روی چون قمرت کرد  
 هر شب و روزی که بی تو می رود از عمر  
 عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم  
 سرو خرامان چو قد معتدلت نیست  
 چشم مسافر که بر جمال تو افتاد  
 اهل فریقین در تو خیره بمانند  
 این همه سختی و نامرادی سعدی  
 وین نه تبسم که معجز است و کرامت  
 سینه سپر کرد پیش تیر ملامت  
 بر نفسی می رود هزار ندامت  
 باقی عمر ایستاده ام به غرامت  
 آن همه وصفش که می کنند به قامت  
 عزم رحیلش بدل شود به اقامت  
 گر بروی در حسابگاه قیامت  
 چون تو پسندی سعادت است و سلامت

## ۱۶۰- خ

ای که رحمت می نیاید بر منت  
 قامتت گویم که دلبنده است و خوب  
 آفرین بر جان و رحمت بر تنت  
 یا سخن یا آمدن یا رفتنت

شرمش از روی تو باید آفتاب  
 حسن اندامت نمی گویم به شرح  
 ای که سر تا پایت از گل خرمن است  
 ماهرویا مهربانی پیشه کن  
 ای جمال کعبه رویی باز کن  
 دست گیر این پنج روزم در حیات  
 عزم دارم کز دلت بیرون کنم  
 درد دل با سنگدل گفتن چه سود  
 گفتم از جورت بریزم خون خویش  
 گفتم آتش در زخم آفاق را  
 کاندرا آید بامداد از روزنت  
 خود حکایت می کند پیراهنت  
 رحمتی کن برگدای خرمنت  
 سیرتی چون صورت مستحسنت  
 تا طوافی می کنم پیرامنت  
 تا نگیرم در قیامت دامننت  
 واندرون جان بسازم مسکننت  
 باد سردی می دمم در آهنت  
 گفت خون خویشتن در گردنت  
 گفت سعدی در نگیرد با منت

## ۱۶۱- ب

آفرین خدای بر جانت  
 هر که را گم شده ست یوسف دل  
 فتنه در پارس بر نمی خیزد  
 سرو اگر نیز آمدی و شدی  
 شب تو روز دیگران باشد  
 تا کی ای بوستان روحانی  
 بلبلانیم یک نفس بگذار  
 گر هزارم جفا و جور کنی  
 آزمودیم زور بازوی صبر  
 تو وفا گر کنی و گر نکنی  
 مژده از من ستان به شادی وصل  
 سعدیا زنده عارفی باشی  
 که چه شیرین لب است و دندانت  
 گو ببین در چه زنجردانت  
 مگر از چشمهای فتانت  
 نرسیدی به گرد جولانت  
 کآفتاب است در شبستانت  
 گله از دست بوستانانت  
 تا بنالیم در گلستانت  
 دوست دارم هزار چندانت  
 و آبگینه است پیش سندان  
 ما به آخر بریم پیانت  
 گر بمیرم به درد هجرانت  
 گر برآید در این طلب جانت



## ۱۶۲ - ط

ای جان خردمندان گوی خم چو گانت  
روز همه سر بر کرد از کوه و شب ما را  
جان در تن مشتاقان از ذوق به رقص آید  
دیوار سرایت را نقاش نمی باید  
هر چند نمی سوزد بر من دل سنگینت  
جان باختن آسان است اندر نظرت لیکن  
با داغ تو رنجوری به کز نظرت دوری  
ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد  
دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن  
شاید که در این دنیا مرگش نبود هرگز  
سیار چو ذوالقرنین آفاق بگردیده است  
بیرون نرود گویی کافتاد به میدان  
سر بر نکند خورشید الا ز گریبان  
چون باد بجنباند شاخی ز گلستان  
تو زینت ایوانی نه صورت ایوان  
گویی دل من سنگی ست در چاه زنجانت  
این لاشه نمی بینم شایسته قربانت  
پیش قدمت مردن خوشتر که به هجران  
عشاق نیندیشند از خار مغیلات  
زان گه که در افتادم با قامت فتانت  
سعدی که توجان دارد بل دوست تر از جانت  
این تشنه که می میرد بر چشمه حیوانت

## ۱۶۳ - ط

جان و تم ای دوست فدای تن و جانت  
شیرین تر از این لب نشنیدم که سخن گفت  
یک روز عنایت کن و تیری به من انداز  
گر راه بگردانی و گر روی بیوشی  
بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت  
آخر چه بلایی تو که در وصف نیایی  
هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را  
حیف است چنین روی نگارین که بیوشی  
باز آی که در دیده بمانده است خیالت  
بسیار نباشد دلی از دست بدادن  
دشنام کرم کردی و گفتم و شنیدم  
مویی نفروشم به همه ملک جهان  
تو خود شکری یا عسل است آب دهانت  
باشد که تفرج بکنم دست و کفایت  
من می نگرم گوشه چشم نگرانت  
بر ماه نباشد قد چون سرو روانت  
بسیار بگفتیم و نکردیم بیانت  
معذور بدارند چو بینند عیانت  
سودی به مساکین رسد آخر چه زیانت  
بنشین که به خاطر بگرفته است نشانت  
از جان رمقی دارم و هم برخی جانت  
خرم تن سعدی که برآمد به زیانت

## ۱۶۴ - ط، ب

چو نیست راه برون آمدن ز میدان  
 برستی که نخواهم بریدن از تو امید  
 گرم هلاک پسندی ورم بقا بخشی  
 اگر تو عید همایون به عهد باز آیی  
 مه دو هفته ندارد فروغ چندانی  
 اگر نه سرو که طوبی برآمدی در باغ  
 نظر به روی تو صاحب‌دلی نیندازد  
 غلام همت شنگولیان و رندانم  
 بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکت باد  
 به خاکپات که گر سر فدا کند سعدی

ضرورت است چو گوی احتمال چو گانت  
 به دوستی که نخواهم شکست پیانت  
 به هرچه حکم کنی نافذ است فرمانت  
 بخیلیم ار نکنم خویشتن به قربانت  
 که آفتاب که می‌تابد از گریبانت  
 خجل شدی چو بدیدی قد خرامانت  
 که بیدلش نکند چشمهای فتانت  
 نه زاهدان که نظر می‌کنند پنهانت  
 دعای نیکان از چشم بد نگهبانت  
 مقصر است هنوز از ادای احسانت

## ۱۶۵ - ق، ب

چه لطیف است قبا بر تن چون سرو روانت  
 در دلم هیچ نیاید مگر اندیشه و صلت  
 گر تو خواهی که یکی را سخن تلخ بگویی  
 نه من انگشت نمایم به هواداری رویت  
 در اندیشه بستم قلم و هم شکستم  
 سرو را قامت خوب است و قر را رخ زیبا  
 ای رقیب ار نگشایی در دل بند به رویم  
 من همه عمر بر آنم که دعا گوی تو باشم  
 سعدیا چاره ثبات است و مدارا و تحمل

آه اگر چون کمرم دست رسیدی به میان  
 تو نه آنی که دگر کس بنشیند به مکان  
 سخن تلخ نباشد چو برآید به دهانت  
 که تو انگشت نمایی و خلاق نگرانت  
 که تو زیباتر از آنی که کنم وصف و بیان  
 تو نه آنی و نه اینی که هم این است و هم آن  
 این قدر باز نمایی که دعا گفت فلانت  
 گر تو خواهی که نباشم تن من برخی جان  
 من که محتاج تو باشم بپریم بار گران

## ۱۶۶ - ط

خوش می‌روی به تنها تن‌ها فدای جان  
 آینه‌ای طلب کن تا روی خود ببینی  
 قصد شکار داری یا اتفاق بستان  
 ای گلبن خرامان با دوستان نگه کن  
 رخت سرای علقم تاراج شوق کردی  
 هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد  
 دانی چرا نخفتم تو پادشاه حسنی  
 ما را نمی‌برازد با وصلت آشنایی  
 من آب زندگانی بعد از تو می‌نخواهم  
 من فتنه زمانم و آن دوستان که داری  
 سعدی چو دوست داری آزاد باش و این  
 مدهوش می‌گذاری یاران مهربانت  
 وز حسن خود بماند انگشت در دهانت  
 عزمی درست باید تا می‌کشد عنانت  
 تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت  
 ای دزد آشکارا می‌بینم از نهانت  
 بیگان غمزه در دل زابروی چون کمانت  
 خفتن حرام باشد بر چشم پاسبانت  
 مرغی لبق‌تر از من باید هم‌آشیانت  
 بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت  
 بی‌شک نگاه دارند از فتنه زمانت  
 و دشمنی بباشد با هر که در جهانت

## ۱۶۷ - ب

گر جان طلبی فدای جان  
 سوگند به جانم از فروشم  
 با آنکه تو مهر کس نداری  
 وین سر که تو داری ای ستمکار  
 بس فتنه که در زمین به پا شد  
 من در تو رسم به جهد هیات  
 بی‌یاد تو نیستم زمانی  
 کوتاه‌نظران کنند و حیف است  
 و ابرو که تو داری ای پریراز  
 گویی بدن ضعیف سعدی  
 گر واسطه سخن نبودی  
 شیرین‌تر از این سخن نباشد  
 سهل است جواب امتحانت  
 یک موی به هر که در جهانت  
 کس نیست که نیست مهربانت  
 بس سر برود بر آستانت  
 از روی چو ماه آسمانت  
 کز باد سبق برد عنانت  
 تا یاد کنم دگر زمانت  
 تشبیه به سرو بوستانت  
 در صید چه حاجت کمانت  
 نقشی‌ست گرفته از میانت  
 در وهم نیامدی دهانت  
 الا دهن شکر فشانت

## ۱۶۸- ط

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت  
 به شرط آنکه نگویم از آنچه رفت حکایت  
 بر این یکی شده بودم که گرد عشق نگردم  
 قضای عشق درآمد بدوخت چشم درایت  
 ملامت من مسکین کسی کند که نداند  
 که عشق تا به چه حد است و حسن تا به چه غایت  
 ز حرص من چه گشاید تو ره به خویشتم ده  
 که چشم سعی ضعیف است بی چراغ هدایت  
 مرا به دست تو خوشتر هلاک جان گرامی  
 هزار باره که رفتن به دیگری به حمایت  
 جنایتی که بکردم اگر درست باشد  
 فراق روی تو چندین بس است حد جنایت  
 به هیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن  
 کجا برم گله از دست پادشاه ولایت  
 به هیچ صورتی اندر نباشد این همه معنی  
 به هیچ صورتی اندر نباشد این همه آیت  
 کمال حسن وجودت به وصف راست نیاید  
 مگر هم آینه گوید چنان که هست حکایت  
 مراسم به نهایت رسید و فکر به پایان  
 هنوز وصف جمالت نمی رسد به نهایت  
 فراقنامه سعدی به هیچ گوش نیامد  
 که دردی از سخنانش در او نکرد سرایت

## ۱۶۹- ب

سر تسلیم نهادیم به حکم و راییت  
 تو به هر جا که فرود آمدی و خیمه زدی  
 همچو مستسقی بر چشمه نوشین زلال  
 روزگاری ست که سودای تو در سر دارم  
 قدر آن خاک ندارم که بر او می‌گذری  
 دوستان عیب‌کنندم که نبودی هشیار  
 چشم در سربه‌چه کار آید و جان در تن شخص  
 دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست  
 روز آن است که مردم ره صحرا گیرند  
 دوش در واقعه دیدم که نگارین می‌گفت  
 عاشق صادق دیدار من آن‌گه باشی  
 طالب آن است که از شیر نگرداند روی  
 تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت  
 کس دیگر نتواند که بگیرد جایت  
 سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت  
 مگرم سر برود تا برود سودایت  
 که به هر وقت همی بوسه دهد بر پایت  
 تا فرو رفت به گل پای جهان‌پاییت  
 گر تأمل نکند صورت جان‌آسایت  
 هم در آینه توان دید مگر همتایت  
 خیز تا سرو بماند خجل از بالایت  
 سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت  
 که به دنیا و به عقبی نبود پروایت  
 یا نباید که به شمشیر بگردد رایت

## ۱۷۰- ب

تن آدمی شریف است به جان آدمیت  
 نه همین لباس زیباست نشان آدمیت  
 اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی  
 چه میان نقش دیوار و میان آدمیت  
 خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت  
 حیوان خبر ندارد ز جهان آدمیت  
 به حقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد  
 که همین سخن بگوید به زبان آدمیت  
 مگر آدمی نبودی که اسیر دیو ماندی  
 که فرشته ره ندارد به مکان آدمیت

اگر این درنده‌خویی ز طبیعت ببرد  
 همه عمر زنده باشی به روان آدمیت  
 رسد آدمی به جایی که بجز خدا نبیند  
 بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت  
 طیران مرغ دیدی تو ز پای بند شهوت  
 بدر آی تا ببینی طیران آدمیت  
 نه بیان فضل کردم که نصیحت تو گفتم  
 هم از آدمی شنیدیم بیان آدمیت

## ۱۷۱ - ط

جان من جان من فدای تو باد	هیچت از دوستان نیاید یاد
می‌روی و التفات می‌کنی	سرو هرگز چنین نرفت آزاد
آفرین خدای بر پدری	که تو پرورد و مادری که تو زاد
بخت نیکت به منتهای امید	برساناد و چشم بد مرصاد
تا چه کرد آن که نقش روی تو بست	که در فتنه بر جهان بگشاد
من بگیرم عنان شه روزی	گویم از دست خوبرویان داد
تو بدین چشم مست و پیشانی	دل ما باز پس نخواهی داد
عقل با عشق بر نمی‌آید	جور مزدور می‌برد استاد
آن که هرگز بر آستانه عشق	پای ننهاده بود سر بنهاد
روی در خاک رفت و سر نه عجب	که رود هم در این هوس بر باد
مرغ وحشی که می‌رمید از قید	با همه زیرکی به دام افتاد
همه از دست غیر ناله کنند	سعدی از دست خویشان فریاد
روی گفتم که در جهان بنهم	گردم از قید بندگی آزاد
که نه بیرون پارس منزل هست	شام و روم است و بصره و بغداد
دست از دام‌نم نمی‌دارد	خاک شیراز و آب رکناباد

## ۱۷۲ - ط

زبان گه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد  
گفتیم که عقل از همه کاری به درآید  
شمشیر کشیده‌ست نظر بر سر مردم  
در سوخته پنهان نتوان داشتن آتش  
با هر که خبر گفتم از اوصاف جمیلش  
هان تالب شیرین نستاند دلت از دست  
صاحبنظران این نفس گرم چو آتش  
نیکم نظر افتاد بر آن منظر مطبوع  
سعدی نه حریف غم او بود ولیکن  
از صورت بی طاقی ام پرده برافتاد  
بیچاره فرو ماند چو عشقش به سر افتاد  
چون پای بدارم که ز دستم سیر افتاد  
ما هیچ نگفتم و حکایت به در افتاد  
مشتاق چنان شد که چو من بی خبر افتاد  
کآن کز غم او کوه گرفت از کمر افتاد  
دانند که در خرمن من بیشتر افتاد  
کاوّل نظرم هرچه وجود از نظر افتاد  
با رستم دستان بزند هر که درافتاد

## ۱۷۳ - خ

فرهاد را چو بر رخ شیرین نظر فتاد  
مجنون ز جام طلعت لیلی چو مست شد  
رامپن چو اختیار غم عشق ویس کرد  
وامق چو کارش از غم عذرا به جان رسید  
زین گونه صد هزار کس از پیر و از جوان  
بسیار کس شدند اسیر کمند عشق  
روزی به دلبری نظری کرد چشم من  
عشق آمد آن چنان به دلم در زد آتشی  
بر من مگیر اگر شدم آشفته دل ز عشق  
سعدی ز خلق چند پنهان راز دل کنی  
دودش به سر در آمد و از پای در  
فارغ ز مادر و پدر و سیم و زر فتاد  
یکبارگی جدا ز کلاه و کمر فتاد  
کارش مدام با غم و آه سحر فتاد  
مست از شراب عشق چو من بی خبر فتاد  
تنها نه از برای من این شور و شر فتاد  
زان یک نظر مرا دو جهان از نظر فتاد  
کز وی هزار سوز مرا در جگر فتاد  
مانند این بسی ز قضا و قدر فتاد  
چون ماجرای عشق تو یک یک به در فتاد

## ۱۷۴ - ب

مویت رها مکن که چنین بر هم اوفتد  
 گر در خیال خلق پریوار بگذری  
 افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر  
 در رویت آن که تیغ نظر می کشد به جهل  
 کآشوب حسن روی تو در عالم اوفتد  
 فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد  
 در پای مفکنش که چنین دل کم اوفتد  
 مانند من به تیر بلا محکم اوفتد  
 ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد  
 چندم به جست و جوی تو دم بر دم اوفتد  
 باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد  
 سعدی صبور باش بر این ریش دردناک

## ۱۷۵ - ب

نه آن شب است که کس در میان ما گنجد  
 کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای  
 زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل  
 مرا شکر منه و گل مریز در مجلس  
 که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد  
 عتاب کیست که در خلوت رضا گنجد  
 میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد  
 درون مملکتی چون دو پادشا گنجد  
 مجال آنکه دگر پند پارسا گنجد  
 نه آن شب است که کس در میان ما گنجد  
 کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای  
 زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل  
 مرا شکر منه و گل مریز در مجلس  
 چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند  
 نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود

## ۱۷۶ - ط

حدیث عشق به طومار در نمی گنجد  
 سماع انس که دیوانگان از آن مستند  
 بیان دوست به گفتار در نمی گنجد  
 به سمع مردم هشیار در نمی گنجد  
 ورع به خانه خمّار در نمی گنجد  
 که بیش زحمت اغیار در نمی گنجد  
 که عرض جامه به بازار در نمی گنجد  
 که با تو صورت دیوار در نمی گنجد  
 حدیث عشق به طومار در نمی گنجد  
 سماع انس که دیوانگان از آن مستند  
 میسرت نشود عاشقی و مستوری  
 چنان فراخ نشسته ست یار در دل تنگ  
 تو را چنان که تویی من صفت ندانم کرد  
 دگر به صورت هیچ آفریده دل ندهم



خبر که می دهد امشب رقیب مسکین را  
 چو گل به بار بود همنشین خار بود  
 چنان ارادت و شوق است در میان دو دوست  
 به چشم دل نظرت می کنم که دیده سر  
 ز دوستان که تو راهست جای سعدی نیست  
 گدا میان خریدار درغی گنجد  
 که سگ به زاویه غار درغی گنجد  
 چو در کنار بود خار درغی گنجد  
 که سعی دشمن خونخوار درغی گنجد  
 ز برق شعله دیدار درغی گنجد  
 گدا میان خریدار درغی گنجد

## ۱۷۷ - ب

کس این کند که زیار و دیار برگردد  
 تُتک دلی که نیارد کشید زحمت گُل  
 به جنگ خصم کسی کز حیل فروماند  
 به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم  
 به زیر سنگ حوادث کسی چه چاره کند  
 دلم غاند پس این خون چیست هر ساعت  
 گر از دیار به وحشت ملول شد سعدی  
 کند هر آینه چون روزگار برگردد  
 ملامتش نکشد از ز خار برگردد  
 ضرورت است که بیچاره وار برگردد  
 که نیم کشته به خون چند بار برگردد  
 جز این قدر که به پهلو چو مار برگردد  
 که در دو دیده یاقوت بار برگردد  
 گمان مبر که به معنی زیار برگردد

## ۱۷۸ - ط

طرفه می دارند یاران صبر من بر داغ و درد  
 داغ و دردی کز تو باشد خوشتر است از باغ ورد  
 دوستانت را که داغ مهربانی دل بسوخت  
 گر به دوزخ بگذرانی آتشی بینند سرد  
 حاکمی گر عدل خواهی کرد با ما یا ستم  
 بنده ایم از صلح خواهی جست با ما یا نبرد  
 عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست  
 با قضا ی آسمانی برنتابد جهد مرد

عافیت می‌بایدت چشم از نکورویان بدوز  
 عشق می‌ورزی بساط نیکنامی درنورد  
 زهرهٔ مردان نداری چون زنان در خانه باش  
 و ر به میدان می‌روی از تیرباران برمگرد  
 حمل رعنائی مکن بر گریهٔ صاحب‌سماع  
 اهل دل داند که تا زخمی نخورد آهی نکرد  
 هیچ کس را بر من از یاران مجلس دل نسوخت  
 شمع می‌بینم که اشکش می‌رود بر روی زرد  
 با شکایتها که دارم از زمستان فراق  
 گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد  
 هر که را دردی چو سعدی می‌گدازد گو منال  
 چون دل‌رامش طبیعی می‌کند داروست درد

## ۱۷۹- ب

هر که می با تو خورد عریده کرد	هر که روی تو دید عشق آورد
زهر اگر در مذاق من ریزی	با تو همچون شکر بشاید خورد
آفرین خدای بر پدری	که تو فرزند نازنین پرورد
لایق خدمت تو نیست بساط	روی باید در این قدم گسترده
خواستم گفت خاک پای توام	عقلم اندر زمان نصیحت کرد
گفت در راه دوست خاک مباش	نه که بر دامنش نشیند گرد
دشمنان در مخالفت گرمند	و آتش ما بدین نگرده سرد
مرد عشق از ز پیش تیر بلا	روی درهم کشد مخوانش مرد
هر که را برگ بی‌مرادی نیست	گو برو گرد کوی عشق مگرد
سعدیا صاف وصل اگر ندهند	ما و دردی‌کشان مجلس درد

## ۱۸۰- ط

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد  
 ای بوی آشنایی دانستم از کجایی  
 سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد  
 باشد که خود به رحمت یاد آورند ما را  
 هم عارفان عاشق دانند حال مسکین  
 زهرم چو نوشدارو از دست یار شیرین  
 پایی که بر نیاید روزی به سنگ عشقی  
 مشغول عشق جانان گر عاشق ست صادق  
 بی‌حاصل است یارا اوقات زندگانی  
 دانی چرا نشیند سعدی به کنج خلوت

ابری که در بیابان بر تشنه‌ای ببارد  
 پیغام وصل جانان پیوند روح دارد  
 فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد  
 ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد  
 گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد  
 بر دل خوش است نوشم بی‌او نمی‌گوارد  
 گویم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد  
 در روز تیرباران باید که سر نخارد  
 الا دمی که یاری با همدمی برآرد  
 کز دست خو برویان بیرون شدن نیارَد

## ۱۸۱- ط

که می‌رود به شفاعت که دوست باز آرد  
 که را مجال سخن گفتن است به حضرت او  
 ستیزه بردن با دوستان همین مثل است  
 مرا که گفت دل از یار مهربان بردار  
 که گفت هرچه ببینی ز خاطر ت برود  
 حرام باد بر آن کس نشست با معشوق  
 درست ناید از آن مدعی حقیقت عشق  
 به کام دشمنم ای دوست این چنین مگذار  
 بیا که در قدمت اوفتم وگر بکشی  
 حکایت شب هجران که باز داند گفت

که عیش خلوت بی‌او کدورتی دارد  
 مگر نسیم صبا کاین پیام بگذارد  
 که تشنه چشمه حیوان به گل بینبارد  
 به اعتماد صبوری که شوق نگذارد  
 مرا تمام یقین شد که سهو پندارد  
 که از سر همه برخاستن نمی‌یارد  
 که در مواجهه تیغش زنند و سر خارد  
 کس این کند که دل دوستان بیازارد  
 نمیرد آن که به دست تو روح بسپارد  
 مگر کسی که چو سعدی ستاره بشمارد

## ۱۸۲ - ط

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گهارد  
 هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت برنیارد  
 روزی اندر خاکت افتم ور به بادم می‌رود سر  
 کآن که در پای تو میرد جان به شیرینی سپارد  
 من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم  
 هوش من دانی که برده است آن که صورت می‌نگارد  
 عمر گویندم که ضایع می‌کنی با خوبرویان  
 وآن که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد  
 هر که می‌ورزد درختی در سراستان معنی  
 بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد  
 عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور  
 کز گریبان ملامت سر برآوردن نیارد  
 گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم  
 عاشق صادق نباشد کز ملامت سر بخارد  
 باغ می‌خواهم که روزی سرو بالایت ببیند  
 تا گلت در پا بریزد وارغوان بر سر ببارد  
 آن چه رفتار است و قامت و آن چه گفتار و قیامت  
 چند خواهی گفت سعدی طیبات آخر ندارد

## ۱۸۳ - ق

گر از جفای تو روزی دلم بیازارد      کمند شوق کشانم به صلح باز آرد  
 ز درد عشق تو دوشم امید صبح نبود      اسیر عشق چه تاب شب دراز آرد  
 هلی عجب نبود گر بسوخت کآتش تیز      چه جای موم که پولاد در گداز آرد  
 لویی که گر بخرامد درخت قامت تو      ز رشک سرو روان را به اهتزاز آرد

دگر به روی خود از خلق در بخواهم بست  
 اگر قبول کنی سر نهیم بر قدمت  
 مگر کسی ز توام مزدهای فراز آرد  
 که سوز عشق سخنهاى دلنواز آرد  
 چو بت پرست که در پیش بت نماز آرد

## ۱۸۴ - ب

کس این کند که دل از یار خویش بردارد  
 که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق  
 اگر نظر به دو عالم کند حرامش باد  
 هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود  
 گر از مقابله شیر آید از عقب شمشیر  
 وگر بهشت مصور کنند عارف را  
 از آن متاع که در پای دوستان ریزند  
 دریغ پای که بر خاک می نهد معشوق  
 عوام عیب کنندم که عاشق همه عمر  
 نظر به روی تو انداختن حرامش باد  
 مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد  
 دروغ گفت گر از خویشان خبر دارد  
 که از صفای درون با یکی نظر دارد  
 کجاست مرد که با ما سر سفر دارد  
 نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد  
 به غیر دوست نشاید که دیده بردارد  
 مرا سریست ندانم که او چه سر دارد  
 چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد  
 کدام عیب که سعدی خود این هنر دارد  
 که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

## ۱۸۵ - خ

تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد  
 تو را که هر چه مراد است می رود از پیش  
 تو پادشاهی گر چشم پاسبان همه شب  
 خطاست اینکه دل دوستان بیازاری  
 امیر خوبان آخر گدای خیل توایم  
 بکی العذول علی ماجری لاجفانی  
 هزار دشمن اگر در قفاست عارف را  
 قضا به تلخی و شیرینی ای پسر رفته است  
 اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد  
 ز بی مرادی امثال ما چه غم دارد  
 به خواب در نرود پادشا چه غم دارد  
 ولیک قاتل عمد از خطا چه غم دارد  
 جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد  
 رفیق غافل از این ماجرا چه غم دارد  
 چو روی خوب تو دید از قفا چه غم دارد  
 تو گر تُرُش بنشینى قضا چه غم دارد

بلائی عشق عظیم است لایبالی را      چو دل به مرگ نهاد از بلا چه غم دارد  
جفا و هرچه توانی بکن که سعدی را      که ترک خویش گرفت از جفا چه غم دارد

۱۸۶ - ط

غلام آن سبک‌روحم که با من سر‌گران دارد  
جوابش تلخ و پنداری شکر زیر زبان دارد  
مرا گر دوستی با او به دوزخ می‌برد شاید  
به نقد اندر بهشت است آن که یاری مهربان دارد  
کسی را کاخ‌تاری هست و محبوبی و مشروبی  
مراد از بخت و حظ از عمر و مقصود از جهان دارد  
برون از خوردن و خفتن حیاتی هست مردم را  
به جانان زندگانی کن بهایم نیز جان دارد  
محبت با کسی دارم کز او با خود نمی‌آیم  
چو بلبل کز نشاط گل فراغ از آشیان دارد  
نه مردی گر به شمشیر از جفای دوست برگردی  
دهل را کاندرون باد است زانگشتی فغان دارد  
به تشویش قیامت در که یار از یار بگریزد  
محب از خاک برخیزد محبت همچنان دارد  
خوش آمد باد نوروزی به صبح از باغ پیروزی  
به بوی دوستان ماند نه بوی بوستان دارد  
یکی سر بر کنار یار و خوابِ صبح مستولی  
چه غم دارد ز مسکینی که سر بر آستان دارد  
چو سعدی عشق تنها باز و راحت بین و آسایش  
به تنها ملک می‌راند که منظوری نهان دارد

## ۱۸۷ - ب

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد	که راحت دل امیدوار من دارد
به پای سرو درافتاده‌اند لاله و گل	مگر شایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من می‌رس که عشق	زمام خاطر بی‌اختیار من دارد
گلا و تازه‌بهارا تویی که عارض تو	طراوت گل و بوی بهار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیئات	بدین هوس که سر خاکسار من دارد
به هرزه در سر او روزگار کردم و او	فراغت از من و از روزگار من دارد
مگر به درد دلی باز مانده‌ام یا رب	کدام دامن همت غبار من دارد
به زیر بار تو سعدی چو خر به گل در ماند	دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

## ۱۸۸ - ط

هر آن ناظر که منظوری ندارد	چراغ دولتش نوری ندارد
چه کار اندر بهشت آن مدعی را	که میل امروز با حوری ندارد
چه ذوق از ذکر پیدا آید آن را	که پنهان شوق مذکوری ندارد
میان عارفان صاحب‌نظر نیست	که خاطر پیش منظوری ندارد
اگر سیمرغی اندر دام زلفی	بماند تاب عصفوری ندارد
طیب ما یکی نامهربان است	که گویی هیچ رنجوری ندارد
ولیکن چون عسل بشناخت سعدی	فیغان از دست زنجوری ندارد

## ۱۸۹ - خ

آن که بر نسترن از غالیه خالی دارد	الحق آراسته خُلُق و جمالی دارد
درد دل پیش که گویم که بجز باد صبا	کس ندانم که در آن کوی جمالی دارد
دل چنین سخت نباشد که یکی بر سر راه	تشنه می‌میرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان گفت و حیاتی که مراست	زنده آن است که با دوست و صالی دارد

من به دیدار تو مشتاقم و از غیر ملول  
 مرغ بر بام توره دارد و من بر سر کوی  
 غم دل با تو نگویم که نداری غم دل  
 طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج  
 عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی  
 گر تو را از من و از غیر ملالی دارد  
 حبذا مرغ که آخر پر و بالی دارد  
 با کسی حال توان گفت که حالی دارد  
 حاصل آن است که سودای محالی دارد  
 هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

## ۱۹۰- ط

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد  
 به تماشای درخت چمنش حاجت نیست  
 کافران از بت بی جان چه تمتع دارند  
 ابرویش خم به کمان ماند و قد راست به تیر  
 علت آن است که وقتی سخنی می گوید  
 حجت آن است که وقتی کمری می بندد  
 ای که گفתי مرو اندر پی خونخواره خویش  
 عشق داغی ست که تا مرگ نیاید نرود  
 سعدیا کشتی از این موج به در نتوان کرد  
 نه دل من که دل خلق جهانی دارد  
 هر که در خانه چون او سر و روانی دارد  
 باری آن بت بیرستند که جانی دارد  
 کس ندیدم که چنین تیر و کمانی دارد  
 ورنه معلوم نبود که دهانی دارد  
 ورنه مفهوم نگشتی که میانی دارد  
 با کسی گوی که در دست عنانی دارد  
 هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد  
 که نه بحری ست محبت که کرانی دارد

## ۱۹۱- خ

بازت ندانم از سر پیمان ما که برد  
 چندین وفا که کرد چو من در هوای تو  
 بگریست چشم ابر بر احوال زار من  
 گفتم لب تو را که دل من تو برده ای  
 سودا میز که آتش غم در دل تو نیست  
 توفیق عشق روی تو گنجی ست تا که یافت  
 جز چشم تو که فتنه قتال عالم است  
 باز از ننگین عهد تو نقش وفا که برد  
 و آن گه زدست هجر تو چندین جفا که برد  
 جز آه من به گوش وی این ماجرا که برد  
 گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد  
 ما را غم تو برد به سودا تو را که برد  
 باز اتفاق وصل تو گویی ست تا که برد  
 صد شیخ و زاهد از سر راه خدا که برد



سعدی نه مرد بازی شطرنج عشق توست      دستی به کام دل ز سپهر دغا که برد

## ۱۹۲ - ط

آن کیست کاندر رفتنش صبر از دل ما می برد  
 ترک از خراسان آمدهست از پارس یغما می برد  
 شیراز مشکین می کند چون ناف آهوی ختن  
 گر باد نوروز از سرش بویی به صحرا می برد  
 من پاس دارم تا به روز امشب به جای پاسبان  
 کآن چشم خواب آلوده خواب از دیده ما می برد  
 برتاس در بر می کنم یک لحظه بی اندام او  
 چون خارپشم گویا سوزن در اعضا می برد  
 بسیار می گفتم که دل با کس نیبوندم ولی  
 دیدار خوبان اختیار از دست دانا می برد  
 دل برد و تن درداده ام ور می کشد استاده ام  
 کآخر نداند بیش از این یا می کشد یا می برد  
 چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده ای  
 دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می برد  
 حاجت به ترکی نیستش تا در کمند آرد دلی  
 من خود به رغبت در کمند افتاده ام تا می برد  
 هر کاو نصیحت می کند در روزگار حسن او  
 دیوانگان عشق را دیگر به سودا می برد  
 وصفش نداند کرد کس دریای شیرین است و بس  
 سعدی که شوخی می کند گوهر به دریا می برد

## ۱۹۳- ط

هر گه که بر من آن بت عیار بگذرد  
مست شراب و خواب و جوانی و شاهی  
هر گه که بگذرد بکشد دوستان خویش  
گفتم به گوشه‌ای بنشینم چو عاقلان  
دیوانه‌ام کند چو پریوار بگذرد  
دردی ست در دلم که ز دیوار بگذرد  
ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد  
الا دمی که در نظر یار بگذرد  
روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد  
گر محتسب به خانه خمار بگذرد  
کآنجا طریق نیست که اغیار بگذرد

## ۱۹۴- ط

کیست آن فتنه که با تیر و کمان می‌گذرد  
و آن چه تیر است که در جوشن جان می‌گذرد  
آن نه شخصی که جهانی ست پر از لطف و کمال  
عمر ضایع مکن ای دل که جهان می‌گذرد  
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه  
گر بداند که چه بر خلق نهان می‌گذرد  
آخر ای نادره دور زمان از سر لطف  
بر ما ای زمانی که زمان می‌گذرد  
صورت روی تو ای ماه دلارای چنانک  
صورت حال من از شرح و بیان می‌گذرد  
تا دگر بیاد صبایی به چمن باز آید  
عمر می‌بینم و چون برق میان می‌گذرد

آتشی در دل سعدی به محبت زده‌ای  
دود آن است که وقتی به زبان می‌گذرد

## ۱۹۵- ب

کیست آن ماه منور که چنین می‌گذرد  
سرواگر نیز تحول کند از جای به جای  
حور عین می‌گذرد در نظر سوختگان  
کام از او کس نگرفته‌ست مگر باد بهار  
مردم زیر زمین رفتن او پندارند  
پای گو بر سر عاشق نه و بر دیده دوست  
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد  
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل و چشم  
گر کند روی به ما یا نکند حکم او راست  
سعدیا گوشه‌نشینی کن و شاهدبازی  
تشنه جان می‌دهد و ماء معین می‌گذرد  
نتوان گفت که زیباتر از این می‌گذرد  
یا مه چارده یا لعبت چین می‌گذرد  
که بر آن زلف و بناگوش و جبین می‌گذرد  
کآفتاب است که بر اوج برین می‌گذرد  
حیف باشد که چنین کس به زمین می‌گذرد  
گو حذر کن که هلاک دل و دین می‌گذرد  
با گمان افتم و گر خود به یقین می‌گذرد  
پادشاهی‌ست که بر ملک یمین می‌گذرد  
شاهد آن است که بر گوشه‌نشین می‌گذرد

## ۱۹۶- ق

انصاف نبود آن رخ دل‌بند نهان کرد  
امروز یقین شد که تو محبوب خدایی  
مشتاق تو را کی بود آرام و صبوری  
تا کوه گرفتم ز فراق مزه‌ام آب  
زهار که از دمدمه کوس رحیلت  
باران به بساط اول این سال ببارید  
تا در نظرت باد صبا عذر بخواهد  
گل مزده باز آمدنت در چمن انداخت  
از دامن گه تا به در شهر بساطی  
شاید که زمین حله بیوشد که چو سعدی  
زیرا که نه رویی‌ست کز او صبر توان کرد  
کز عالم جان این همه دل با تو روان کرد  
هرگز نشنیدم که کسی صبر ز جان کرد  
چندان بچکانید که بر سنگ نشان کرد  
چون رایت منصور چه دلها خفقان کرد  
ابر این همه تأخیر که کرد از پی آن کرد  
هر جور که بر طرف چمن باد خزان کرد  
سلطان صبا پر زر مصریش دهان کرد  
از سبزه بگسترد و بر او لاله‌فشان کرد  
پیرانه سرش دولت روی تو جوان کرد

## ۱۹۷- ط

باد آمد و بوی عنبر آورد	بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل	با آن همه خار سر درآورد
تا پای مبارکش ببوسم	قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم	او نوافه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده‌ام که بادی	بوی گلی از تو خوشتر آورد
کس مثل تو خوبروی فرزند	نشنید که هیچ مادر آورد
بیچاره کسی که در فراق	روزی به غماز دیگر آورد
سعدی دل روشنت صدفوار	هر قطره که خورد گوهر آورد
شیرینی دختران طبع	شور از متمیزان برآورد
شاید که کند به زنده در گور	در عهد تو هر که دختر آورد

## ۱۹۸- ط

زنده شود هر که پیش دوست بمیرد	مرده دل است آن که هیچ دوست نگیرد
هر که زدوقش درون سینه صفایی ست	شمع دلش را ز شاهدی نگزیرد
طالب عشقی دلی چو موم به دست آر	سنگ سیه صورت نگین نپذیرد
صورت سنگیندلی کشنده سعدی ست	هر که بدین صورتش کشند نمیرد

## ۱۹۹- ب

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد	کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز و ممکن نیست	که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن	که پیش تیر غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی به خنده درآی	که گر به خنده درآیی جهان شکر گیرد
به خسته برگذری صحتش فراز آید	به مرده درنگری زندگی ز سر گیرد

ز سوزناکی گفتار من قلم بگریست  
 دو چشم مست تو شهری به غمزه‌ای بیرند  
 گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم  
 مکن که روز جمالت سرآید از سعدی  
 که در نی آتش سوزنده زودتر گیرد  
 کرشمه تو جهانی به یک نظر گیرد  
 خیالت از در و بامم به عنف درگیرد  
 شبی به دست دعا دامن سحر گیرد

## ۲۰۰- ب

دل از هوس یار بر نمی‌گیرد  
 بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر  
 همی‌گدازم و می‌سازم و شکیبایی‌ست  
 وجود خسته من زیر بار جور فلک  
 رواست گر نکنند یار دعوی یاری  
 چه باشد از به وفا دست گیردم یک بار  
 بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز  
 طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد  
 که جان من دل از این کار بر نمی‌گیرد  
 که پرده از سر اسرار بر نمی‌گیرد  
 جفای یار به سر بار بر نمی‌گیرد  
 چو بار غم ز دل یار بر نمی‌گیرد  
 گرم ز دست به یکبار بر نمی‌گیرد  
 طمع ز وعده دیدار بر نمی‌گیرد

## ۲۰۱- ط

کسی به عیب من از خویشان نپردازد  
 فرشته‌ای تو بدین روشنی نه آدمی‌ای  
 نه آدمی که اگر آهنین بود شخصی  
 چنین پسر که تویی راحت روان پدر  
 کمان چفته ابرو کشیده تا بن گوش  
 کدام گل که به روی تو ماند اندر باغ  
 درخت میوه مقصود از آن بلندتر است  
 مسلمش نبود عشق یار آتش روی  
 مده به دست فراقم پس از وصال چو چنگ  
 خلاف عهد تو هرگز نیاید از سعدی  
 که هر که می‌نگرم با تو عشق می‌بازد  
 نه آدمی‌ست که بر تو نظر نیندازد  
 در آفتاب جمالت چو موم بگدازد  
 سزد که مادر گیتی به روی او نازد  
 چو لشکری که به دنبال صید می‌تازد  
 کدام سرو که با قامتت سرافرازد  
 که دست قدرت کوتاه ما بر او یازد  
 مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد  
 که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد  
 دلی که از تو برداخت با که پردازد

## ۲۰۲- ب

بگذشت و بازم آتش در خرمن سکون زد	دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل	بازم به یک شبیخون بر ملک اندرون زد
دیدار دلفروزش در پایم ارغوان ریخت	گفتار جانفزایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل	هرجا که عاقلی بود اینجا دم از جنون زد
یا رب دلی که در وی پروای خود ننگد	دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد
غلغل فکند روحم در گلشن ملانک	هر گه که سنگ آهی بر طاق آبگون زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی	کآن کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

## ۲۰۳- ب

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد	وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد
آن کس که دلی دارد آراسته معنی	گر هر دو جهان باشد در پای یکی ریزد
گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد	ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد
آخر نه منم تنها در بادیه سودا	عشق لب شیرینت بس شور برانگیزد
بی‌بخت چه فن سازم تا بر خورم از وصلت	بی‌مایه زبون باشد هر چند که بستیزد
فضل است اگرم خوانی عدل است اگرم رانی	قدر تو نداند آن کز زجر تو بگریزد
تا دل به تو پیوستم راه همه در بستم	جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد
سعدی نظر از رویت کوتاه نکند هرگز	ور روی بگردانی در دامن آویزد

## ۲۰۴- خ

نادر از عالم توحید کسی برخیزد	کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
آستین کشته غیرت شود اندر ره عشق	کز بی هر شکری چون مگسی برخیزد
به حوادث متفرق نشوند اهل بهشت	طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد
سنگ‌وش در ره سیلاب کجا دارد پای	هر که زین راه به بادی چو خسی برخیزد

گرچه دوری به روش کوش که در راه خدای سابق گردد اگر بازپسی برخیزد  
سعدیا دامن اقبال گرفتن کاریست که نه از پنجه هر بواهلوسی برخیزد

## ۲۰۵- ب

به حدیث در نیایی که لبث شکر نریزد  
نجمی که شاخ طوبی به ستیزه بر نریزد  
هوس تو هیچ طبعی نیزد که سر نبازد  
ز پی تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد  
دل از غمت زمانی نتواند ار ننالند  
مژه یک دم آب حسرت نشکبید ار نریزد  
که نه من ز دست خوبان نبرم به عاقبت جان  
تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر نریزد  
دُرر است لفظ سعدی ز فراز بحر معنی  
چه کند به دامنی دُر که به دوست بر نریزد

## ۲۰۶- ب

آه اگر دست دل من به تمنّا نرسد  
غم هجران به سویت تر از این قسمت کن  
سروبالای منا گر به چمن برگذری  
چون تویی را چو منی در نظر آید هیئات  
ز آسمان بگذرم ار بر منت افتد نظری  
بر سر خوان لبث دست چو من درویشی  
ابر چشمانم اگر قطره چنین خواهد ریخت  
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود  
سعدیا کنگره وصل بلند است و هر آنک  
یا دل از چنبر عشق تو به من وا نرسد  
کاین همه درد به جان من تنها نرسد  
سروبالای تو را سرو به بالا نرسد  
که قیامت رسد این رشته به هم یا نرسد  
دَرّه تا مهر نبیند به ثریّا نرسد  
به گدایی رسد آخر چو به یغما نرسد  
بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد  
خار بردارم اگر دست به خرما نرسد  
پای بر سر نهد دست وی آنجا نرسد

## ۲۰۷- ب

از این تعلق بیهوده تا به من چه رسد  
 به گرد پای سمندهش نمی رسد مشتاق  
 همه خطای من است اینکه می رود بر من  
 بیا که گر به گریبان جان رسد دستم  
 که دید رنگ بهاری به رنگ رخسارت  
 رقیب کیست که در ماجرای خلوت ما  
 ز هر نبات که حسنی و منظری دارد  
 چو خسرو از لب شیرین نمی برد مقصود  
 زکات لعل لب را بسی طلبکارند  
 رسید ناله سعدی به هر که در آفاق  
 وز آنکه خون دلم ریخت تا به تن چه رسد  
 که دستبوس کند تا بدان دهن چه رسد  
 ز دست خویشتم تا به خویشان چه رسد  
 ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد  
 که آب گل برد تا به یاسمن چه رسد  
 فرشته ره نبرد تا به اهرمن چه رسد  
 به سرو قامت آن نازنین بدن چه رسد  
 قیاس کن که به فرهاد کوهکن چه رسد  
 میان این همه خواهندگان به من چه رسد  
 وگر عبیر نسوزد به انجمن چه رسد

## ۲۰۸- ط

کی برست این گل خندان و چنین زیبا شد  
 دیگر این مرغ کی از بیضه برآمد که چنین  
 که در آموختش این لطف و بلاغت کآن روز  
 شاخکی تازه برآورد صبا بر لب جوی  
 عالم طفلی و جهل حیوانی بگذاشت  
 عقل را گفتم از این پس به سلامت بنشین  
 پر نشد چون صدف از لؤلؤ لالا دهنی  
 سعدیا غنچه سیراب نگنجد در پوست  
 آخر این غوره نوحاسته چون حلوا شد  
 بلبل خوش سخن و طوطی شکرخا شد  
 مردم از عقل بدر برد که او دانا شد  
 چشم بر هم نزدی سرو سهی بالا شد  
 آدمی طبع و ملک خوی و پری سپا شد  
 گفت خاموش که این فتنه دگر پیدا شد  
 که نه از حسرت او دیده ما دریا شد  
 وقت خوش دید و بخندید و گلی رعنا شد

## ۲۰۹- خ

گر آن مراد شی در کنار ما باشد  
 زهی سعادت و دولت که یار ما باشد



اگر هزار غم است از جهانیان بر دل  
 به کنج غاری عزلت گزینم از همه خلق  
 از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان  
 جفای پرده درانم تفاوتی نکند  
 مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست  
 به اختیار قضای زمان ببايد ساخت  
 وگر به دست نگارین دوست کشته شویم  
 به هیچ کار نیایم گرم تو نپسندی  
 نگارخانه چینی که وصف می گویند  
 چنین غزال که وصفش همی رود سعدی

همین بس است که او غمگسار ما باشد  
 گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد  
 وز این جهت شرف روزگار ما باشد  
 اگر عنایت او پرده دار ما باشد  
 اگر مراد خداوندگار ما باشد  
 که دائم آن نبود کاخ تیار ما باشد  
 میان عالمیان افتخار ما باشد  
 وگر قبول کنی کار کار ما باشد  
 نه ممکن است که مثل نگار ما باشد  
 گمان مبر که به تنها شکار ما باشد

## ۲۱۰-خ

ذوق شراب اُنست وقتی اگر باشد  
 بیخ مداومت را روزی شجر بروید  
 استاد کیمیا را بسیار سیم باید  
 بسیار صبر باید تا آن طیب دل را  
 عالم که عارفان را گوید نظر بدوزید  
 زیرا که پادشاهی چون بقعه ای بگیرد  
 دیوانه را که گویی هشیار باش و عاقل  
 بانگ سحر برآمد درویش را خبر شد  
 ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی  
 امروز قول سعدی شیرین نمی نماید

هر روز بامدادت ذوقی دگر باشد  
 شاخ مواظبت را وقتی ثمر باشد  
 در خاک تیره کردن تا آنکه زر بیابد  
 در کوی دردمندان روزی گذر باشد  
 گر یار ما ببیند صاحب نظر باشد  
 بنیاد حکم اول زیر و زیر باشد  
 بیم است کز نصیحت دیوانه تر باشد  
 رطلی گرانش درده تا بی خبر باشد  
 لب بر دهان نی نه تا نیشکر باشد  
 چون داستان شیرین فردا سمر باشد

## ۲۱۱-ط

شورش بلبلان سحر باشد      خفته از صبح بی خبر باشد

تیرباران عشق خوبان را  
عاشقان کشتگان معشوقند  
همه عالم جمال طلعت اوست  
کس ندانم که دل بدو ندهد  
آدمی را که خارکی در پای  
گو ترشروی باش و تلخ سخن  
عاقلان از بلا بپرهیزند  
پای رفتن نماند سعدی را

دل شوریدگان سپر باشد  
هر که زنده‌ست در خطر باشد  
تا که را چشم این نظر باشد  
مگر آن کس که بی‌بصر باشد  
نرود طرفه جانور باشد  
زهر شیرین لبان شکر باشد  
مذهب عاشقان دگر باشد  
مرغ عاشق بریده‌پر باشد

## ۲۱۲- ط

شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد  
عجب است اگر توأم که سفر کنم ز دستت  
ز محبتت نخواهم که نظر کنم به رویت  
به کرشمه عنایت نگهی به سوی ما کن  
سخنی که نیست طاقت که زخویشتن بیوشم  
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی  
نه چنین حساب کردم چو تو دوست می‌گرفتم  
دگرش چو بازبینی غم دل مگوی سعدی  
قدمی که برگرفتی به وفا و عهد یاران

تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد  
به کجا رود کبوتر که اسیر باز باشد  
که محب صادق آن است که پاکباز باشد  
که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد  
به کدام دوست گویم که محل راز باشد  
تو صنم نمی‌گذاری که مرا نماز باشد  
که ثنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد  
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد  
اگر از بلا بترسی قدم مجاز باشد

## ۲۱۳- ب

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد  
گرنوازی چه سعادت به از این خواهم یافت  
چون مرا عشق تو از هر چه جهان باز است  
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد

می‌برم جور تو تا وسع و توأم باشد  
ورکشی زار چه دولت به از آنم باشد  
چه غم از سرزنش هر که جهانم باشد  
جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد

در قیامت چو سر از خاک لحد بردارم      گرد سودای تو بر دامن جانم باشد  
 گر تو را خاطر ما نیست خیالت بفرست      تا شبی محرم اسرار نهانم باشد  
 هر کسی را ز لبت خشک تمنایی هست      من خود این بخت ندارم که زبانم باشد  
 جان برفشانم اگر سعدی خویشم خوانی      سر این دارم اگر طالع آمم باشد

## ۲۱۴- ب

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد  
 به جان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد  
 مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه بریچد  
 خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد  
 ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری  
 که مهرش در میان جان و مهرش بر دهان باشد  
 پریویا چرا پنهان شوی از مردم چشم  
 پری را خاصیت آن است کز مردم نهان باشد  
 نخواهم رفتن از دنیا مگر در پای دیوارت  
 که تا در وقت جان دادن سرم بر آستان باشد  
 گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم  
 روان از من تمنا کن که فرمانت روان باشد  
 به دریای غمت غرقم گریزان از همه خلقم  
 گریزد دشمن از دشمن که تیرش در کمان باشد  
 خلاق در تو حیرانند و جای حیرت است الحق  
 که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد  
 میانت را و مویت را اگر صد ره بیپایی  
 میانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد  
 به شمشیر از تو نتوانم که روی دل بگردانم  
 وگر میلم کشی در چشم میلم همچنان باشد

چو فرهاد از جهان بیرون به تلخی می‌رود سعدی  
ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

## ۲۱۵- ط

نظر خدای بینان طلب هوا نباشد  
همه وقت عارفان را نظر است و عامیان را  
به نسیم صبح باید که نبات زنده باشی  
اگر ت سعادتی هست که زنده دل بگیری  
به کسی نگر که ظلمت بزداید از وجودت  
تو خود از کدام شهری که ز دوستان نپرسی  
اگر اهل معرفت را چو نی استخوان بسنی  
اگرم تو خون بریزی به قیامتت نگیرم  
نه حریفِ مهربان است حریف سست پیمان  
تو در آینه نگه کن که چه دلبری ولیکن  
تو گمان مبر که سعدی ز جفا ملول گردد  
دگری همین حکایت بکند که من ولیکن  
سفر نیازمندان قدم خطا نباشد  
نظری معاف دارند و دوم روا نباشد  
نه جماد مرده کآن را خبر از صبا نباشد  
به حیاتی اوفتادی که دگر فنا نباشد  
نه کسی نعوذبالله که در او صفا نباشد  
مگر اندر آن ولایت که تویی وفا نباشد  
چو دفش به هیچ سختی خبر از قفا نباشد  
که میان دوستان این همه ماجرا نباشد  
که به روز تیرباران سپر بلا نباشد  
تو که خویشان بینی نظرت به ما نباشد  
که گرش تو بی جنایت بکشی جفا نباشد  
چو معاملت ندارد سخن آشنا نباشد

## ۲۱۶- ط

با کاروان مصری چندین شکر نباشد  
این دلبری و شوخی از سرو و گل نیاید  
گفتم به شیرمردی چشم از نظر بدوزم  
مارانظر به خیر است از حسن ماهرویان  
هر آدمی که بینی از سرّ عشق خالی  
الا گذر نباشد پیش تو اهل دل را  
هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تویی بس  
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد  
وین شاهدی و شنگی در ماه و خور نباشد  
با تیر چشم خوبان تقوا سپر نباشد  
هر کاو به شرّ کند میل او خود بشر نباشد  
در پایه جماد است او جانور نباشد  
ورنه به هیچ تدبیر از تو گذر نباشد  
جایی که حیرت آمد سمع و بصر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را  
 تو مست خواب نوشین تا بامداد و بر من  
 دل می برد به دعوی فریاد شوق سعدی  
 تا آتشی نباشد در خرمی نگیرد

از ذوق اندرونش پروای در نباشد  
 شبها رود که گویی هرگز سحر نباشد  
 الا بهیمه‌ای را کز دل خبر نباشد  
 طامات مدعی را چندین اثر نباشد

## ۲۱۷-خ

هر چیز کز آن بتر نباشد  
 شری که به خیر باز گردد  
 احوال برادرم شنیدی  
 خرمای به طرح داده بودند  
 اطفال و کسان و هم‌رفیقان  
 آن‌گه چه محصلی فرستی  
 چندان بزندش ای خداوند  
 خرمای به طرح اگر ببخشد  
 تا قوت صبر بود کردیم  
 آیین وفا و مهربانی  
 در فارس چنین نمک ندیدم  
 هر شب برود ز چشم سعدی  
 ما از سر مهر با تو گفتیم

از مصلحتی بدر نباشد  
 آن خیر بود که شر نباشد  
 فی‌الجمله تو را خبر نباشد  
 جرم بد از این بتر نباشد  
 خرما بخورند و زر نباشد  
 ترکی که از او بتر نباشد  
 کز خانه رهش بدر نباشد  
 از اهل کرم هدر نباشد  
 دیگر چه کنیم اگر نباشد  
 در شهر شما مگر نباشد  
 در مصر چنین شکر نباشد  
 صد قطره که جز گهر نباشد  
 باشد که کسی خبر نباشد

## ۲۱۸-ط، ب

تا حال منت خبر نباشد  
 تا قوت صبر بود کردیم  
 آیین وفا و مهربانی  
 گویند نظر چرا نبستی

در کار منت نظر نباشد  
 دیگر چه کنیم اگر نباشد  
 در شهر شما مگر نباشد  
 تا مشغله و خطر نباشد

ای خواجه برو که جهد انسان      با تیر قضا سپر نباشد  
 این شور که در سر است ما را      وقتی برود که سر نباشد  
 بیچاره کجا رود گرفتار      کز کوی تو ره به در نباشد  
 چون روی تو دلفریب و دلیند      در روی زمین دگر نباشد  
 در پارس چنین نمک ندیدم      در مصر چنین شکر نباشد  
 گر حکم کنی به جان سعدی      جان از تو عزیزتر نباشد

## ۲۱۹-خ

چه کسی که هیچ کس را به تو بر نظر نباشد  
 که نه در تو باز ماند مگرش بصر نباشد  
 نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی  
 که ز دوستی بمیریم و تو را خبر نباشد  
 مکن ار چه می توانی که ز خدمتم برانی  
 نزنند سائلی را که دری دگر نباشد  
 به رخت نشسته بودم که نظر کنی به عالم  
 نکنی که چشم مستت ز خمار بر نباشد  
 همه شب در این حدیثم که خنک تنی که دارد  
 مژه‌ای به خواب و بختی که به خواب در نباشد  
 چه خوش است مرغ وحشی که جفای کس نبیند  
 من و مرغ خانگی را بکشند و پر نباشد  
 نه من آن گناه دارم که بترسم از عقوبت  
 نظری که سر نبازی ز سر نظر نباشد  
 قری که دوست داری همه روز دل بر آن نه  
 که شبیت خون بریزد که در او قر نباشد  
 چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او  
 سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم روندگان را  
 چو به مأمنی رسیدی دگرت سفر نباشد  
 عجب است پیش بعضی که تر است شعر سعدی  
 ورق درخت طوبیست چگونه تر نباشد

## ۲۲۰- ط

<p>تا مدعی اندر پس دیوار نباشد          بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد          تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد          کاو باشد و من باشم و اغیار نباشد          هرگز به سخن عاقل و هشیار نباشد          الا به سر خویشنت کار نباشد          جان دادن در پای تو دشوار نباشد          مه رالب و دندان شکر بار نباشد          هرگز به چنین قامت و رفتار نباشد          صوفی نپسندند که خمّار نباشد          دیگر همه عمرش سر بازار نباشد          گر وقت بهارش سر گلزار نباشد          مشکبست که در کلبه عطار نباشد          کان یار نباشد که وفادار نباشد</p>	<p>آن به که نظر باشد و گفتار نباشد          آن بر سر گنج است که چون نقطه به کنجی          ای دوست بر آور دری از خلق به رویم          می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی          پندم مده ای دوست که دیوانه سرمست          با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری          سهل است به خون من اگر دست بر آری          ماهت نتوان خواند بدین صورت و گفتار          و آن سرو که گویند به بالای تو باشد          ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق          هر پای که در خانه فرو رفت به گنجی          عطار که در عین گلاب است عجب نیست          مردم همه دانند که در نامه سعدی          جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست</p>
--	--

## ۲۲۱- ط

<p>یاری که تحمل نکند یار نباشد          بسیار مگویند که بسیار نباشد          گر بر دل عشاق نهد بار نباشد</p>	<p>جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد          گر بانگ بر آید که سری در قدمی رفت          آن بار که گردون نکشد یار سبک روح</p>
--	---

تا رنج تحمل نکنی گنج نبینی  
 آهنگ دراز شب رنجوری مشتاق  
 از دیده من پرس که خواب شب مستی  
 گر دست به شمشیر بری عشق همان است  
 از من مشنو دوستی گل مگر آن‌گاه  
 مرغان قفس را المی باشد و شوقی  
 دل آینه صورت غیب است ولیکن  
 سعدی حیوان را که سر از خواب گران شد  
 آن را که بصارت نبود یوسف صدیق  
 تا شب نرود صبح پدیدار نباشد  
 با آن نتوان گفت که بیدار نباشد  
 چون خاستن و خفتن بیمار نباشد  
 کآنجا که ارادت بود انکار نباشد  
 کم پای برهنه خبر از خار نباشد  
 کآن مرغ نداند که گرفتار نباشد  
 شرط است که بر آینه زنگار نباشد  
 در بند نسیم خوش اسحار نباشد  
 جایی بفروشد که خریدار نباشد

## ۲۲۲- ط

تو را نادیدن ما غم نباشد  
 من از دست تو در عالم نهم روی  
 عجب گر در چمن بر پای خیزی  
 مبادا در جهان دلتنگ‌رویی  
 من اول روز دانستم که این عهد  
 که دانستم که هرگز سازگاری  
 مکن یارا دلم مجروح مگذار  
 بیا تا جان شیرین در تو ریزم  
 نخواهم بی تو یک دم زندگانی  
 نظر گویند سعدی با که داری  
 حدیث دوست با دشمن نگویم  
 که در خیلت به از ما کم نباشد  
 ولیکن چون تو در عالم نباشد  
 که سرو راست پیشت خم نباشد  
 که رویت بیند و خرم نباشد  
 که با من می‌کنی محکم نباشد  
 پری را با بنی آدم نباشد  
 که هیچم در جهان مرهم نباشد  
 که بخل و دوستی با هم نباشد  
 که طیب عیش بی همدم نباشد  
 که غم با یار گفتن غم نباشد  
 که هرگز مدعی محرم نباشد

## ۲۲۳- ط

گر گویمت که سروی سرو این چنین نباشد  
 ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد



گر در جهان بگردی و آفاق درنوردی  
 لعل است یا لبانت قند است یا دهانت  
 صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا  
 زنبور اگر میانش باشد بدین لطیفی  
 گر هر که در جهان را شاید که خون بریزی  
 گر جان نازینش در پای ریزی ای دل  
 و ز آنکه دیگری را بر ما همی گزیند  
 عشقش حرام بادا بر یار سروبالا  
 سعدی به هیچ علت روی از تو بر نیچد

صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد  
 تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد  
 لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد  
 حقا که در دهانش این انگبین نباشد  
 با یار مهربانت باید که کین نباشد  
 در کار نازنینان جان نازنین نباشد  
 گو برگزین که ما را بر تو گزین نباشد  
 تردامنی که جانش در آستین نباشد  
 الا گرش برانی علت جز این نباشد

## ۲۲۴ - ب

اگر سروی به بالای تو باشد  
 وگر خورشید در مجلس نشیند  
 وگر دوران ز سر گیرند هیئات  
 که دارد در همه لشکر کمانی  
 مبادا ور بود غارت در اسلام  
 برای خود نشاید در تو پیوست  
 دو عالم را به یکبار از دل تنگ  
 یک امروز است ما را نقد ایام  
 خوش است اندر سر دیوانه سودا  
 سر سعدی چو خواهد رفتن از دست  
 نه چون بشن دلارای تو باشد  
 نپندارم که همتای تو باشد  
 که مولودی به سیای تو باشد  
 که چون ابروی زیبای تو باشد  
 همه شیراز یغای تو باشد  
 همی سازیم تا رای تو باشد  
 برون کردیم تا جای تو باشد  
 مرا کی صبر فردای تو باشد  
 به شرط آنکه سودای تو باشد  
 همان بهتر که در پای نو باشد

## ۲۲۵ - ط

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد  
 بسیار زبونیها بر خویش روا دارد  
 ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد  
 درویش که بازارش با محتشمی باشد

زین سان که وجود توست ای صورت روحانی  
 گر جمله صنمها را صورت به تو مانستی  
 شاید که وجود ما پیشت عدمی باشد  
 با آنکه اسیران را کشتی و خطا کردی  
 شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد  
 بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد  
 کاین مطرب ما یک دم خاموش نمی باشد  
 داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد  
 الا به کسی گویی کاو را المی باشد  
 کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی

## ۲۲۶- ب

تو را خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد  
 چو شمس خاطر رفتن بجز تنها نمی باشد  
 دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت  
 مگر کز خوبی خویشت نگه در ما نمی باشد  
 ملک یا چشمه نوری پری یا لعبت حوری  
 که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد  
 پریرویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر  
 عجب کز حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد  
 چو نتوان ساخت بی رویت بیاید ساخت با خویت  
 که ما را از سر کویت سر دروا نمی باشد  
 مرو هر سوی و هر جا که مسکینان نیاند آگه  
 نمی بیند کست ناگه که او شیدا نمی باشد  
 جهانی در پیات مفتون به جای آب گریان خون  
 عجب می دارم از هامون که چون دریا نمی باشد  
 همه شب می پزم سودا به بوی وعده فردا  
 شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد  
 چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگیرد گل  
 ولیکن با تو آهن دل دمم گیرا نمی باشد

## ۲۲۷- ب

مرا به عاقبت این شوخ سیم تن بکشد  
 به لطف اگر بخرامد هزار دل ببرد  
 اگر خود آب حیات است در دهان و لبش  
 گر ایستاد حریفی اسیر عشق بماند  
 مرا که قوت کاهی نه کی دهد زنهار  
 کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی  
 به شرع عابد او ثان اگر بسباید کشت  
 به دوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت  
 به یک نفس که برآمیخت یار با اغیار  
 به خنده گفت که من شمع جمع ای سعدی  
 چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد  
 به قهر اگر بستیزد هزار تن بکشد  
 مرا عجب نبود کآن لب و دهن بکشد  
 وگر گریخت خیالش به تاختن بکشد  
 بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد  
 به نقد اگر نکشد عشقم این سخن بکشد  
 مرا چه حاجت کشتن که خود و ثن بکشد  
 عجب نباشد اگر مست تیغزن بکشد  
 بسی نماند که غیرت وجود من بکشد  
 مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

## ۲۲۸- ب

تا کی ای دلبر دل من تنهایی کشد  
 ترسم از تنهایی احوالم به رسوایی کشد  
 کی شکیبایی توان کردن چو عقل از دست رفت  
 عاقلی باید که پای اندر شکیبایی کشد  
 سروبالای منا گر چون گل آبی در چمن  
 خاک پایت نرگس اندر چشم بینایی کشد  
 روی تاجیکانهات بنمای تا داغ حبش  
 آسمان بر چهره ترکان یغمایی کشد  
 شهد ریزی چون دهانت دم به شیرینی زند  
 فتنه انگیزی چو زلفت سر به رعنائی کشد  
 دل نماند بعد از این با کس که گر خود آهن است  
 ساحر چشمت به مغناطیس زیبایی کشد

خود هنوزت پسته خندان عقیقین نقطه‌ایست  
 باش تا گردش قضا پرگار مینایی کشد  
 سعدیا دم درکش از دیوانه خواندنت که عشق  
 گرچه از صاحب‌دلی خیزد به شیدایی کشد

## ۲۲۹- ب

خواب خوش من ای پسر دستخوش خیال شد  
 نقد امید عمر من در طلب وصال شد  
 گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من  
 این به چه زبردست گشت آن به چه پایمال شد  
 بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب  
 بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد  
 پسر تو آفتاب اگر بدر کند هلال را  
 بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد  
 زیبد اگر طلب کند عزت ملک مصر دل  
 آن که هزار یوسفش بنده جاه و مال شد  
 طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زخم  
 کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد  
 سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری  
 کاو نه به رسم دیگران بنده زلف و خال شد

## ۲۳۰- ب

امروز در فراق تو دیگر به شام شد  
 بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند  
 ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد  
 کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد  
 کاین پخته بین که در سر سودای خام شد  
 افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش

تنها نه من به دانه خالت مقیدم  
گفتم یکی به گوشه چشمت نظر کنم  
ای دل نگفتمت که عنان نظر بتاب  
نامم به عاشق شد و گویند توبه کن  
از من به عشق روی تو می زاید این سخن  
ابنای روزگار غلامان به زر خرند  
آن مدعی که دست ندادی به بند کس  
شرح غمت به وصف نخواهد شدن تمام

این دانه هر که دید گرفتار دام شد  
چشمم در او بماند و زیادت مقام شد  
اکنونت افکند که ز دستت لگام شد  
توبت کنون چه فایده دارد که نام شد  
طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد  
سعدی تو را به طوع و ارادت غلام شد  
این بار در کمند تو افتاد و رام شد  
جهدم به آخر آمد و دفتر تمام شد

## ۲۳۱ - ط

هر که شیرینی فروشد مشتری بر وی بجوشد  
همچنان عاشق نباشد و بر بود صادق نباشد  
گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بگویند  
شمع پیشت روشنایی نزد آتش می نماید  
سود بازرگان دریا بی خطر ممکن نگرود  
برگ چشمم می نخوشد در زمستان فراق  
هر که معشوقی ندارد عمر ضایع می گذارد  
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگرود

یا مگس را پر بیند یا عسل را سر بیوشد  
هر که درمان می پذیرد یا نصیحت می نبوشد  
و ر حریف مجلس را زهر فرمایی بنوشد  
گل به دستت خوروی پیش یوسف می فروشد  
هر که مقصودش تو باشی تانفس دارد بکوشد  
وین عجب کاندرا زمستان برگهای تر بخوشد  
همچنان ناپخته باشد هر که بر آتش نجوشد  
هم گلی دیده ست سعدی تا چوبلیل می خروشد

## ۲۳۲ - ط

دوش بی روی تو آتش به سرم بر می شد  
تا به افسوس به پایان نرود عمر عزیز  
چون شب آمد همه را دیده بیارآمد و من  
آن نه می بود که دور از نظرت می خوردم  
از خیال تو به هر سو که نظر می کردم

و آبی از دیده می آمد که زمین تر می شد  
همه شب ذکر تو می رفت و مکرر می شد  
گفتی اندر بن مویم سر نشتر می شد  
خون دل بود که از دیده به ساغر می شد  
پیش چشمم در و دیوار مصور می شد

چشم بجنون چو بخفتی همه لیلی دیدی  
 هوش می آمد و می رفت و نه دیدار تو را  
 گاه چون عود بر آتش دل تنگم می سوخت  
 گویی آن صبح کج رفت که شهبای دگر  
 سعدیا عقد ثریا مگر امشب بگسیخت  
 مدعی بود اگرش خواب میسر می شد  
 می بدیدم نه خیالم ز برابر می شد  
 گاه چون بجمره ام دود به سر بر می شد  
 نفسی می زد و آفاق منور می شد  
 ورنه هر شب به گریبان افق بر می شد

## ۲۳۳- ط

سرمست ز کاشانه به گلزار برآمد  
 مرغان چمن نعره زنان دیدم و گویان  
 آب از گل رخساره او عکس پذیرفت  
 سجاده نشینی که مرید غم او شد  
 زاهد چو کرامات بت عارض او دید  
 بر خاک چو من بیدل و دیوانه نشاندش  
 من مفلس از آن روز شدم کز حرم غیب  
 کام دلم آن بود که جان بر تو فشام  
 سعدی چمن آن روز به تاراج خزان داد  
 غلغل ز گل و لاله به یکبار برآمد  
 زین غنچه که از طرف چمنزار برآمد  
 و آتش به سر غنچه گلنار برآمد  
 آوازه اش از خانه خمار برآمد  
 از چله میان بسته به زنار برآمد  
 اندر نظر هر که پیوار برآمد  
 دیبای جمال تو به بازار برآمد  
 آن کام میسر شد و این کار برآمد  
 کز باغ دلش بوی گل یار برآمد

## ۲۳۴- ب

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آمد  
 بخت پیروز که با ما به خصومت می بود  
 پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان  
 دوست باز آمد و دشمن به مصیبت بنشست  
 مزدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت  
 باور از بخت ندارم که به صلح از در من  
 تاتو باز آمدی ای مونس جان از در غیب  
 راست گویی به تن مرده روان باز آمد  
 بامداد از در من صلح کنان باز آمد  
 باز پیرانه سرم عشق جوان باز آمد  
 باد نوروز علی رغم خزان باز آمد  
 دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد  
 آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد  
 هر که در سر هوسی داشت از آن باز آمد

عشق روی تو حرام است مگر سعدی را      که به سودای تو از هر که جهان باز آمد  
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید      کاین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

## ۲۳۵- ب

روز برآمد بلند ای پسر هوشمند      گرم بیود آفتاب خیمه به رویش ببند  
طفل گیا شیر خورد شاخ جوان گویال      ابر بهاری گریست طرف چمن گو بخند  
تا به تماشای باغ میل چرا می‌کند      هر که به خیلش در است قامت سرو بلند  
عقل روا می‌نداشت گفتن اسرار عشق      قوت بازوی شوق بیخ صبوری بکند  
دل که بیابان گرفت چشم ندارد به راه      سر که صراحی کشید گوش ندارد به پند  
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون      تشنه دیدار دوست راه نپرسد که چند  
هر که پسند آمدش چون تو یکی در نظر      بس که بخواهد شنیده سرزنش ناپسند  
در نظر دشمنان نوش نباشد هنی      وز قیل دوستان نیش نباشد گزند  
این که سرش در کمند جان به دهانش رسید      می‌نکند التفات آن که به دستش کمتد  
سعدی اگر عاقلی عشق طریق تو نیست      با کف زورآزمای پنجه نشاید فکند

## ۲۳۶- ق

آن را که غمی چون غم من نیست چه داند      کز شوق توام دیده چه شب می‌گذراند  
وقت است اگر از پای درآیم که همه عمر      باری نکشیدم که به هجران تو ماند  
سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس      کاندوه دل سوختگان سوخته داند  
دیوانه گرش پند دهی کار نبندد      ور بند نهی سلسله در هم گسلاند  
ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری      در آتش سوزنده صبوری که تواند  
هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید      وین گریه نه آبیست که آتش بنشانند  
سلطان خیالت شبی آرام نگیرد      تا بر سر صبر من مسکین ندوانند  
شیرین نماید به دهانش شکر وصل      آن را که فلک زهر جدایی نچشانند  
گر بار دگر دامن کامی به کف آرم      تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که غمنا من از این رنج دریغا  
قاصد رود از پارس به کشتی به خراسان  
فریاد که گر جور فراق تو نویسم  
شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت  
زهار که خون می چکد از گفته سعدی  
کاندر دل من حسرت روی تو بماند  
گر چشم من اندر عقبش سیل براند  
فریاد برآید ز دل هر که بخواند  
پیداست که قاصد چه به سمع تو رساند  
هرک این همه نشتر بخورد خون بچکاند

## ۲۳۷- ط

آن سرو که گویند به بالای تو ماند  
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست  
زهار که چون می‌گذری بر سر مجروح  
بخت آن نکند با من سرگشته که یک روز  
هر کاو سر پیوند تو دارد به حقیقت  
امروز چه دانی تو که در آتش و آیم  
آنان که ندانند پریشانی مشتاق  
گل را همه کس دست گرفتند و نخوانند  
هر ساعتی این فتنه نوخاسته از جای  
در حسرت آنم که سب و مال به یکبار  
سعدی تو در این بند بمیری و ندانند  
هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند  
با غمزه بگو تا دل مردم نستاند  
وز وی خبرت نیست که چون می‌گذراند  
همخانه من باشی و همسایه ندانند  
دست از همه چیز و همه کس در گسلاند  
چون خاک شوم باد به گوشت برساند  
گویند که نالیدن بلبل به چه ماند  
بلبل نتوانست که فریاد نخواند  
برخیزد و خلقی متحیر بنشانند  
در دامنش افشایم و دامن نفشانند  
فریاد بکن یا بکشد یا برهاند

## ۲۳۸- ط

کسی که روی تو دیده‌ست حال من داند  
مگر تو روی پوشی وگرنه ممکن نیست  
هر آفریده که چشمش بر آن جمال افتاد  
اگر به دست کند باغبان چنین سروی  
چه روزها به شب آورد جان منتظرم  
که هر که دل به تو پرداخت صبر نتواند  
که آدمی که تو بیند نظر بپوشاند  
دلش ببخشد و بر جانت آفرین خواند  
چه جای چشمه که بر چشمهات بنشانند  
به بوی آنکه شبی با تو روز گرداند



به چند حيله شبی در فراق روز کنم  
 جفا و سلطنت می رسد ولی میسند  
 وگر نینمت آن روز هم به شب ماند  
 به دست رحمت از خاک آستان بردار  
 که گر سوار براند پیاده در ماند  
 چه حاجت است به شمشیر قتل عاشق را  
 که گر بیفکنی ام کس به هیچ نستاند  
 حدیث دوست بگویش که جان برافشاند  
 نه هر که گوش کند معنی سخن داند  
 پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد

## ۲۳۹- خ

دلم خیال تو را رهنمای می داند  
 ز درد روبه عشقت چو شیر می نالم  
 جز این طریق ندانم خدای می داند  
 ز فرقت تو نمی دانم ایچ لذت عمر  
 اگرچه همچو سگم هرزه لای می داند  
 بی بگشت و غمت در دلم مقام گرفت  
 به چشمهای کیش دلربای می داند  
 به حال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی  
 کجا رود که همان جای جای می داند  
 که چاره در غم تو های های می داند

## ۲۴۰- ط

مجلس ما دگر امروز به بستان ماند  
 عیش خلوت به تماشای گلستان ماند  
 می حلال است کسی را که بود خانه بهشت  
 خاصه از دست حرینی که به رضوان ماند  
 خط سبز و لب لعلت به چه مانده کنی  
 من بگویم به لب چشمه حیوان ماند  
 ناسر زلف پریشان تو محبوب من است  
 روزگارم به سر زلف پریشان ماند  
 چه کند کشته عشقت که نگوید غم دل  
 تو مپندار که خون ریزی و پنهان ماند

هر که چون موم به خورشید رخت نرم نشد  
 زینهار از دل سختش که به سندان ماند  
 نادر افتد که یکی دل به وصالت ندهد  
 یا کسی در بلد کفر مسلمان ماند  
 تو که چون برق بختی چه غمت دارد از آنک  
 من چنان زار بگیریم که به باران ماند  
 طعنه بر حیرت سعدی نه به انصاف زدی  
 کس چنین روی نبیند که نه حیران ماند  
 هر که با صورت و بالای تو اش انسی نیست  
 حیوانیست که بالاش به انسان ماند

## ۲۴۱- ب

حسن تو دائم بدین قرار نماند	مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نوشکفته نگهدار	خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه‌ایست نگارین	تا به قیامت بر او نگار نماند
عاقبت از ما غبار ماند زنهار	تا ز تو بر خاطری غبار نماند
پار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی	بگذرد امسال و همچو پار نماند
هم بدهد دور روزگار مرادت	ور ندهد دور روزگار نماند
سعدی شوریده بی قرار چرایی	در پی چیزی که برقرار نماند
شیوه عشق اختیار اهل ادب نیست	بل چو قضا آید اختیار نماند

## ۲۴۲- ط

عیبجویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند  
 من خود این پیدا همی‌گویم که پنهان گفته‌اند

پیش از این گویند کز عشقت پریشان است حال  
 گر بگفتندی که مجموعم پریشان گفته‌اند  
 پرده بر عیم نپوشیدند و دامن بر گناه  
 جرم درویشی چه باشد تا به سلطان گفته‌اند  
 تا چه مرغم کم حکایت پیش عنقا کرده‌اند  
 یا چه مورم کم سخن نزد سلیمان گفته‌اند  
 دشمنی کردند با من لیکن از روی قیاس  
 دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته‌اند  
 ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده‌اند  
 حال سرگردانی آدم به رضوان گفته‌اند  
 داغ پنهانم نمی‌بینند و مهر سر به مهر  
 آنچه بر اجزای ظاهر دیده‌اند آن گفته‌اند  
 و نگفتندی چه حاجت کآب چشم و رنگ روی  
 ماجرای عشق از اول تا به پایان گفته‌اند  
 پیش از این گویند سعدی دوست می‌دارد تو را  
 بیش از آنت دوست می‌دارم که ایشان گفته‌اند  
 شکر غمّازان نمی‌دانم که چون آرم به جای  
 کآنچه مشکل بود گفتن بر من آسان گفته‌اند  
 عاشقان دارند کار و عارفان دانند حال  
 این سخن در دل فرود آید که از جان گفته‌اند

## ۲۴۳- ط

گلبنان پیرایه بر خود کرده‌اند	ساقیان لابلای در طواف
جرع‌ای خوردیم و کار از دست رفت	ما به یک شربت چنین بیخود شدیم
آتش اندر پختگان افتاد و سوخت	خام‌طبعان همچنان افسرده‌اند
هوش میخواران مجلس برده‌اند	تا چه بیپوشانه در می‌کرده‌اند
دیگران چندین قدح چون خورده‌اند	خام‌طبعان همچنان افسرده‌اند
بلبلان را در سماع آورده‌اند	

خیمه بیرون بر که فراشان باد  
زندگانی چیست مردن پیش دوست  
تا جهان بوده‌ست جمّاشان گل  
عاشقان را کشته می‌بینند خلق  
فرش دیبا در چمن گسترده‌اند  
کاین گروه زندگان دلمرده‌اند  
از سلحداران خار آزرده‌اند  
بشنو از سعدی که جان پرورده‌اند

## ۲۴۴- ب

اینان مگر ز رحمت محض آفریده‌اند  
لطف آیتی‌ست در حق اینان و کبر و ناز  
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر  
پسندارم آهوان تتارند مشک‌ریز  
رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد  
آب حیات در لب اینان به ظن من  
دست گدا به سیب زخندان این گروه  
گل برچنند روز به روز از درخت گل  
عذر است هندوی بت سنگین پرست را  
این لطف بین که با گل آدم سرشته‌اند  
آن نقطه‌های خال چه شاهد نشانده‌اند  
بر استوای قامتشان گویی ابروان  
با قامت بلند صنوبرخرامشان  
سحراست چشم و زلف و بناگوششان دریغ  
ز ایشان توان به خون جگر یافتن مراد  
دامن‌کشان حسن دلاویز را چه غم  
درباغ حسن خوشتر از اینان درخت نیست  
با چابکان دلبر و شوخان دلفریب  
هرگز جماعتی که شنیدند سر عشق  
زهار اگر به دانه خالی نظر کنی  
کآرام جان و انس دل و نور دیده‌اند  
پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند  
شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده‌اند  
لیکن به زیر سایه طوبی چریده‌اند  
کاین حوریان به ساحت دنیا خزیده‌اند  
کز لوله‌های چشمه کوثر مکیده‌اند  
نادر رسد که میوه اول رسیده‌اند  
زین گلبنان هنوز مگر گل نچیده‌اند  
بیچارگان مگر بت سیمین ندیده‌اند  
وین روح بین که در تن آدم دمیده‌اند  
وین خطهای سبز چه موزون کشیده‌اند  
بالای سرو راست هلالی خمیده‌اند  
سرو بلند و کاج به شوخی چمیده‌اند  
کاین مؤمنان به سحر چنین بگرویده‌اند  
کز کودکی به خون جگر پروریده‌اند  
کآشفتگان عشق گریبان دریده‌اند  
مرغان دل بدین هوس از بر پریده‌اند  
بسیار درفتاده و اندک رهیده‌اند  
نشیده‌ام که باز نصیحت شنیده‌اند  
ساکن که دام زلف بر آن گستریده‌اند

گر شاهدان نه دینی و دین می‌برند و عقل  
نادر گرفت دامن سودای وصلشان  
بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار  
پس زاهدان برای چه خلوت گزیده‌اند  
دستی که عاقبت نه به دندان گزیده‌اند  
مردان چه جای خاک که بر خون تپیده‌اند

## ۲۴۵- ط

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند  
حریف مجلس ما خود همیشه دل می‌برد  
کسان که در رمضان چنگ می‌شکستندی  
بساط سبزه لگدکوب شد به پای نشاط  
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را  
به در نمی‌رود از خانگه یکی هشیار  
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست  
اگر جهان همه دشمن شود به دولت دوست  
مثال راکب دریاست حال کشته عشق  
به سرو گفت کسی میوه‌ای نمی‌آری  
به راه عقل برفتند سعدیا بسیار  
جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند  
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای بر او بستند  
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند  
زبس که عارف و عامی به رقص برجستند  
که مدتی ببردند و باز پیوستند  
که پیش شحنه بگویند که صوفیان مستند  
که سروهای چمن پیش قامتش پستند  
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند  
به ترک بار بگفتند و خویشان رستند  
جواب داد که آزادگان تهیدستند  
که ره به عالم دیوانگان ندانستند

## ۲۴۶- ب

آخر ای سنگدل سیم ز نخدان تا چند  
خار در پای گل از دور به حسرت دیدن  
گوش در گفتن شیرین تو واله تا کی  
بیم آن است دمام که برآرم فریاد  
تو سر ناز برآری ز گریبان هر روز  
رنگ دستت نه به حناست که خون دل ماست  
سعدی از دست تو از پای درآید روزی  
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند  
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند  
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند  
صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند  
ما ز جور سرفکرت به گریبان تا چند  
خوردن خون دل خلق به دستان تا چند  
طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

## ۲۴۷- خ

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند  
 خیل‌تاشان جفاکار و محبان ملول  
 آن‌همه عشوه که در پیش نهادند و غرور  
 طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین  
 ما همانیم که بودیم و محبت باقی‌ست  
 عیب شیرین‌دهنان نیست که خون می‌ریزند  
 مرض عشق نه دردی‌ست که می‌شاید گفت  
 ساریبان رخت منه بر شتر و بار میند  
 طبع خرسند نمی‌باشد و بس می‌نکنند  
 مجلس یاران بی‌ناله سعدی خوش نیست  
 تا دگر بار که بیند که به ما پیوندند  
 خیمه را همچو دل از صحبت ما برکنندند  
 عاقبت روز جدایی پس پشت افکنندند  
 مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند  
 ترک صحبت نکند دل که به مهر آکنندند  
 جرم صاحب‌نظران است که دل می‌بندند  
 با طبیبان که در این باب نه دانشمندند  
 که در این مرحله بیچاره اسیری چندند  
 مهر آنان که به نادیدن ما خرسندند  
 شمع می‌گرید و نظارگیان می‌خندند

## ۲۴۸- ط

دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند  
 نظر آنان که نکردند در این مشتی خاک  
 عارفان هرچه ثباتی و بقایی نکند  
 تا تطاول نپسندی و تکبر نکنی  
 این سرایی‌ست که البته خلل خواهد کرد  
 دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان  
 ای که بر پشت زمینی همه وقت آن تونیست  
 گوسفندی بز این گرگ معود هر روز  
 آن که پای از سر نخوت نهادی بر خاک  
 کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق  
 گل بی‌خار میسر نشود در بستان  
 سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز  
 یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند  
 الحق انصاف توان داد که صاحب‌نظرند  
 گر همه ملک جهان است به هیچش نخزند  
 که خدا را چو تو در ملک بسی جانورند  
 خنک آن قوم که در بند سرای دگرند  
 حق عیان است ولی طایفه‌ای بی‌بصرند  
 دیگران در شکم مادر و پشت پدرند  
 گوسفندان دگر خیره در او می‌نگرند  
 عاقبت خاک شد و خلق بدو می‌گذرند  
 تا دمی چند که مانده‌ست غنیمت شمرند  
 گل بی‌خار جهان مردم نیکوسیرند  
 مرده آن است که نامش به نکویی نبرند

## ۲۴۹ - ط

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند  
تا گل روی تو دیدم همه گلها خارند  
آن که گویند به عمری شب قدری باشد  
دامن دولت جاوید و گریبان امید  
نه من از دست نگارین تو محرومم و بس  
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز  
بوالعجب واقعه‌ای باشد و مشکل دردی  
یعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند  
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی  
تا به بستان ضمیرت گل معنی بشکفت

نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند  
تا تو را یار گرفتم همه خلق اغیارند  
مگر آن است که با دوست به پایان آرند  
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند  
که به شمشیر غمت کشته چو من بسیارند  
خواب می‌گیرد و شهری ز غمت بیدارند  
که نه پوشیده توان داشت نه گفتن یارند  
بلکه آن نیز خیالی است که می‌پندارند  
باغ طبعت همه مرغان شکرگفتارند  
بلبلان از تو فرومانده چو بوتپارند

## ۲۵۰ - ط

نه هرچه جانورند آدمیتی دارند  
سیاه‌سیم زران‌دوده چون به بوته برند  
کسان به چشم تو بی‌قیمتند و کوچک قدر  
برادران لحد را زبان گفتن نیست  
که زینهار به گشتی و ناز بر سر خاک  
به خواب و لذت و شهوت گذاشتند حیات  
که التفات کند عذر کاین زمان گویند  
هزار جان گرامی فدای اهل نظر  
کرا نمی‌کند این پنج‌روزه دولت و ملک  
طمع مدار ز دنیا سر هوا و هوس  
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان  
به جان زنده‌دلان سعدیا که ملک وجود

بس آدمی که در این ملک نقش دیوارند  
خلاف آن بدر آید که خلق پندارند  
که پیش اهل بصیرت بزرگ‌مقدارند  
تو گوش باش که با اهل دل به گفتارند  
مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند  
کنون که زیر زمین خفته‌اند بیدارند  
کجا به خوشه رسد تخم کاین زمان کارند  
که مال منصب دنیا به هیچ نشارند  
که بگذرند و به ابنای دهر بگذارند  
که پر شود مگرش خاک بر سر انبارند  
به دست خوی بد خویشتن گرفتارند  
نیرزد آن که وجودی ز خود بی‌آزارند

## ط-۲۵۱

شاید این طلعت میمون که به فالش دارند  
 که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید  
 عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی  
 نازنینی که سر اندر قدمش باید باخت  
 غالب آن است که مرغی چو به دامی افتاد  
 عشق لیلی نه به اندازه هر مجنونست  
 دوستی با تو حرام است که چشمان گشت  
 خُرما دور وصالی و خوشا درد دلی  
 حال سعدی تو ندانی که تو را دردی نیست  
 در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند  
 یا مگر آینه در پیش جمالش دارند  
 این همه میل که با دانه خالش دارند  
 نه حریفی که توقع به وصالش دارند  
 تا به جایی نرود بی پر و بالش دارند  
 مگر آنان که سر ناز و دلالتش دارند  
 خون عشاق بریزند و حلالش دارند  
 که به معشوق توان گفت و مجالش دارند  
 دردمندان خبر از صورت حالش دارند

## خ-۲۵۲

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو بگیرند  
 وگر به خشم برانی طریق رفتن نیست  
 به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی  
 هلاک نفس به نزدیک طالبان مراد  
 روا بود همه خوبان آفرینش را  
 قر مقابله با روی او نیارد کرد  
 به چند سال نشاید گرفت ملکی را  
 خدنگ غمزه خوبان خطا نمی‌افتد  
 کم از مطالعه بوستان سلطان را  
 وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی  
 وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند  
 کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند  
 چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند  
 اگرچه کار بزرگ است مختصر گیرند  
 که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند  
 وگر کند همه کس عیب بر قر گیرند  
 که خسروان ملاحظت به یک نظر گیرند  
 اگرچه طایفه‌ای زهد را سپر گیرند  
 چو باغبان نگذارد کز او ثمر گیرند  
 مگر که راه بیابان پرخطر گیرند



## ۲۵۳- ب

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند  
 چگونه انس نگیرند با تو آدمیان  
 چنان که در رخ خوبان حلال نیست نظر  
 غلام آن سر و پایم که از لطافت و حسن  
 تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس  
 قرار عقل برفت و مجال صبر نماند  
 مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق  
 رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی

هزار فتنه به هر گوشه‌ای برانگیزند  
 که از لطافت خوی تو وحش نگرینند  
 حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند  
 به سر سزاست که پیشش به پای برخیزند  
 کز اشتیاق جمالت چه اشک می‌ریزند  
 که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند  
 دو خصلتند که با یکدیگر نیامیزند  
 که شرط نیست که با زورمند بستیزند

## ۲۵۴- ط

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند  
 امیدواران دست طلب ز دامن دوست  
 مگر تو روی بیوشی و گرنه ممکن نیست  
 نشان من به سر کوی می‌فروشان ده  
 بگیر جامه صوفی بیار جام شراب  
 رضای دوست به دست آرد دیگران بگذار  
 مرا که با تو که مقصودی آشتی افتاد  
 به خونهای منت کس مطالبت نکند  
 طریق ما سر عجز است و آستان رضا

گرفتگان ارادت به جور نگرینند  
 اگر فرو گسلانند در که آویزند  
 که اهل معرفت از تو نظر بپرهیزند  
 من از کجا و کسانی که اهل پرهیزند  
 که نیکنامی و مستی به هم نیامیزند  
 هزار فتنه چه غم باشد از برانگیزند  
 رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند  
 حلال باشد خونی که دوستان ریزند  
 که از تو صبر نباشد که با تو بستیزند

## ۲۵۵- ط

آفتاب از کوه سر بر می‌زند  
 آن کمان‌برو که تیر غمزه‌اش  
 ماهروی انگشت بر در می‌زند  
 هر زمانی صید دیگر می‌زند

دست و ساعد می‌کشد درویش را  
 یاسمین‌بویی که سرو قامتش  
 روی و چشمی دارم اندر مهر او  
 عشق را پیشانی‌ای باید چو میخ  
 انگبین‌رویان نترسند از مگس  
 در به روی دوست بستن شرط نیست  
 سعدیا دیگر قلم پولاد دار  
 تا نپنداری که خنجر می‌زند  
 طعنه بر بالای عرعر می‌زند  
 کاین گهر می‌ریزد آن زر می‌زند  
 تا حبیبش سنگ بر سر می‌زند  
 نوش می‌گیرند و نشتر می‌زند  
 ور ببندی سر به در بر می‌زند  
 کاین سخن آتش به تی در می‌زند

## ط - ۲۵۶

بلبلی بیدل نوایی می‌زند  
 کس نمی‌بینم ز بیرون سرای  
 آتشی دارم که می‌سوزد وجود  
 گرچه دریا را نمی‌بیند کنار  
 فتنه‌ای بر بام باشد تا یکی  
 آشنایان را جراحی مرهم است  
 حیف باشد دست او در خون من  
 بنده‌ام گر بی‌گناهی می‌کشد  
 شکر نعمت می‌کنم گر خلعتی  
 ناپسندیده‌ست پیش اهل رای  
 محتسب گو چنگ میخواران بسوز  
 دود از آتش می‌رود خون از قتیل  
 بادپایی هوایی می‌زند  
 واندرونم مـرحبایی می‌زند  
 چون بر او باد صبایی می‌زند  
 غرقه حالی دست و پای می‌زند  
 سر به دیوار سرایی می‌زند  
 زآنکه شمشیر آشنایی می‌زند  
 پادشاهی با‌گدایی می‌زند  
 راضی‌ام گر بی‌خطایی می‌زند  
 می‌فرستد یا قفایی می‌زند  
 هر که بعد از عشق رایی می‌زند  
 مطرب ما خوش به تایی می‌زند  
 سعدی این دم هم ز جایی می‌زند

## ط - ۲۵۷

توانگران که به جنب سرای درویشند  
 تو ای توانگر حسن از عنای درویشان  
 مرّوت است که هر وقت از او بیندیشند  
 خبر نداری اگر خسته‌اند و گر ریشند

تو را چه غم که یکی در غمت به جان آید  
 مرا به علت بیگانگی ز خویش مران  
 غلام همت رندان و پاکبازانم  
 هر آینه لب شیرین جواب تلخ دهد  
 تو عاشقان مسلّم ندیده‌ای سعدی  
 نه چون منند و تو مسکین حریصِ کوتاه دست  
 که دوستان تو چندان که می‌کشی پیشند  
 که دوستان وفادار بهتر از خویشند  
 که از محبت با دوست دشمن خویشند  
 چنان که صاحب نوشند ضارب نیشند  
 که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند  
 که ترک هر دو جهان گفته‌اند و درویشند

## ط-۲۵۸

یار باید که هرچه یار کند  
 زینهار از کسی که در غم دوست  
 بار یاران بکش که دامن گل  
 خانه عشق در خرابات است  
 شهر بند هوای نفس مباحش  
 هر شبی یار شاهی بودن  
 قاضی شهر عاشقان باید  
 سر سعدی سرای سلطان است  
 بر مراد خود اختیار کند  
 پیش بیگانه زینهار کند  
 آن برد کاحتمال خار کند  
 نیکنامی در او چه کار کند  
 سگ شهر استخوان شکار کند  
 روز هشیاریات خمار کند  
 که به یک شاهد اختصار کند  
 نادر آنجا کسی گذار کند

## ب-۲۵۹

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند  
 برق برافکن تا بهشت از حور زیور برکند  
 زان روی و خال دلستان برکش نقاب پرنیان  
 تا پیش رویت آسمان آن خال اختر برکند  
 خلقی چو من بر روی تو آشفته همچون موی تو  
 پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند

زان عارض فرخنده خو نه رنگ دارد گل نه بو  
 انگشت غیرت را بگو تا چشم عیبر برکند  
 ما خار غم در پای جان در کویت ای گلرخ روان  
 و آن گه که را پروای آن کز پای نشتر برکند  
 ماه است رویت یا ملک قند است لعنت یا نمک  
 بنمای پیکر تا فلک مهر از دو پیکر برکند  
 باری به ناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری  
 واله شود کبک دری طاووس شهپر برکند  
 سعدی چه شد هندوی تو هل تا رسد بر بوی تو  
 کاو خیمه زد پهلوئی تو فردای محشر برکند

## ۲۶۰- ط

کسی که روی تو بیند نگه به کس نکند  
 در این روش که تویی پیش هر که باز آیی  
 چنان به پای تو در مردن آرزومندم  
 به مدتی نفسی یاد دوستی نکنی  
 ندانمت که اجازت نوشت و فتوا داد  
 اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار  
 بنال سعدی اگر عشق دوستان داری  
 ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند  
 گرش به تیغ زنی روی باز پس نکند  
 که زندگانی خویشم چنان هوس نکند  
 که یاد تو نتواند که یک نفس نکند  
 که خون خلق بریزی مکن که کس نکند  
 شکر فروش چنین ظلم بر مگس نکند  
 که هیچ بلبل از این ناله در قفس نکند

## ۲۶۱- ب

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند  
 دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند  
 دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست  
 سر و جسان خواه که دیوانه تأمل نکند

سحر گویند حرام است در این عهد ولیک  
چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند  
غرقه در بحر عمیق تو چنان بی خبرم  
که مبادا که چه دریام به ساحل نکند  
به گلستان نروم تا تو در آغوش منی  
بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند  
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت  
چیز و کس در نظرش باز تخیل نکند

## ۲۶۲- ق

میل بین کآن سروبالا می کند	سرو بین کآهنگ صحرا می کند
میل از این خوشتر نداند کرد سرو	ناخوش آن میل است کز ما پی کند
حاجت صحرا نبود آینه هست	گر نگارستان تماشا می کند
غافل است از صورت زیبای او	آن که صورتهای دیبا می کند
من هم اول روز دانستم که عشق	خون مباح و خانه یغما می کند
صبر هم سودی ندارد کآب چشم	راز پنهان آشکارا می کند
گر مراد ما نباشد گو مباح	چون مراد اوست هل تا می کند
یار زیبا گر بریزد خون یار	زشت نتوان گفت زیبا می کند
سعدیا بعد از تحمل چاره نیست	هر ستم کآن دوست با ما می کند
تا مگس را جان شیرین در تن است	گرد آن گردد که حلوا می کند

## ۲۶۳- خ

سرو بلند بین که چه رفتار می کند	و آن ماه محتشم که چه گفتار می کند
آن چشم مست بین که به شوخی و دلبری	قصد هلاک مردم هشیار می کند
دیوانه می کند دل صاحب تمیز را	هر گه که التفات پریوار می کند

ما روی کرده از همه عالم به روی او      و آن سست عهد روی به دیوار می‌کند  
 عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان      خفته‌ست و عیب مردم بیدار می‌کند  
 من طاقت شکیب ندارم ز روی خوب      صوفی به عجز خویشتن اقرار می‌کند  
 بیچاره از مطالعه روی نیکوان      صد بار توبه کرد و دگر بار می‌کند  
 سعدی نگفتمت که خم زلف شاهدان      در بند او مشو که گرفتار می‌کند

## ۲۶۴-ق

زلف او بر رخ چو جولان می‌کند      مشک را در شهر ارزان می‌کند  
 جوهری عقل در بازار حسن      قیمت لعلش به صد جان می‌کند  
 آفتاب حسن او تا شعله زد      ماه رخ در پرده پنهان می‌کند  
 من همه قصد وصالش می‌کنم      و آن ستمگر عزم هجران می‌کند  
 گر نمکدان پرشکر خواهی مترس      تلخی‌ای کآن شکرستان می‌کند  
 تیر مژگان و کمان ابروش      عاشقان را عید قربان می‌کند  
 از وفاها هرچه بتوان می‌کنم      وز جفاها هرچه نتوان می‌کند

## ۲۶۵-خ

کسی که او نظر مهر در زمانه کند  
 چنان سزد که همه کار عاقلانه کند  
 هر آنچه خاطر موری از او بیازارد  
 اگرچه آب حیات است از آن کرانه کند  
 قناعت است و مروّت نشان آزادی  
 نخست خانه دل وقف این دوگانه کند  
 چونیک و بد بسر آید جهان همان بهتر  
 که زندگی همه بر طبع شادمانه کند

زبان ز گفتن و ناگفتنی نگه می‌دار  
 که شمع هستی خود در سر زبانه کند  
 در این سرای که اول ز آخرش عدم است  
 به خُلق خوش طلب عمر جاودانه کند  
 زمانه را چو شناسی که چیست عادت او  
 روا بود که کسی تکیه بر زمانه کند  
 به نقد خوش خور و خوش نوش و نام نیک اندوز  
 که عاقل از پی یک نوش صد بهانه کند  
 مخور غمی که به فردا چگونه خواهد بود  
 که چرخ عمر تو ضایع بر این ترانه کند  
 اگرچه عالم خاکی نیرزد اندر راه  
 برای تیر نظر عاقلی نشانه کند  
 ز گوشه‌ای به جهان ناکوتر تر نبود(؟)  
 که تا وظایف طاعات از او دانه کند(؟)  
 کسی که صحبت سعدی طلب کند در دهر  
 سعادت دو جهانی طلب چرا نکند  
 اگرچه کار عمارت طریق دانش نیست  
 علی‌الخصوص کسی کاندرا این زمانه کند  
 بود هر آینه نزدیک عاقلان معذور  
 کسی که از پی مسکن اساس خانه کند  
 که گرچه مرغ توکل کند به دانه و آب  
 به دست خود ز برای خود آشیانه کند

## ۲۶۶ - ط

یار با ما بی‌وفایی می‌کند      بی‌گناه از من جدایی می‌کند  
 شمع جانم را بکشت آن بی‌وفا      جای دیگر روشنایی می‌کند

می‌کند با خویش خود بیگانگی  
 جو فروش است آن نگار سنگدل  
 یار من اوباش و قلاش است و رند  
 ای مسلمانان به فریادم رسید  
 کشتی عمرم شکسته‌ست از غمش  
 آنچه با من می‌کند اندر زمان  
 سعدی شیرین سخن در راه عشق  
 با غریبان آشنایی می‌کند  
 با من او گندم‌نمایی می‌کند  
 بر من او خود پارسایی می‌کند  
 کآن فلانی بی‌وفایی می‌کند  
 از من مسکین جدایی می‌کند  
 آفت دور سپاهی می‌کند  
 از لبش بوسی گدایی می‌کند

## ۲۶۷- ط

هر که بی‌او زندگانی می‌کند  
 من بر آن بودم که ندهم دل به عشق  
 مهربانی می‌نمایم بر قدش  
 برف پیری می‌نشیند بر سرم  
 ماجرای دل نمی‌گفتم به خلق  
 آهن افسرده می‌کوبد که جهد  
 عقل را با عشق زور پنجه نیست  
 چشم سعدی در امید روی یار  
 هم بود شوری در این سر بی‌خلاف  
 گر نمی‌میرد گرانی می‌کند  
 سروبالا دلستانی می‌کند  
 سنگدل نامهربانی می‌کند  
 همچنان طبعم جوانی می‌کند  
 آب چشمم ترجمانی می‌کند  
 با قضای آسمانی می‌کند  
 احتمال از ناتوانی می‌کند  
 چون دهانش دُرفشانی می‌کند  
 کاین همه شیرین‌زبانی می‌کند

## ۲۶۸- ب

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند  
 سروران بر در سودای تو خاک قدمند  
 شهری اندر هوست سوخته در آتش عشق  
 خلقی اندر طلبت غرقه دریای غمند



خون صاحب‌نظران ریختی ای کعبه حسن  
 قتل اینان که روا داشت که صید حرمند  
 صنم اندر بلد کفر پرستند و صلیب  
 زلف و روی تو در اسلام صلیب و صنمند  
 گاه‌گاهی بگذر در صف دلسوختگان  
 تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند  
 هر خم از جعد پریشان تو زندان دلی‌ست  
 تا نگویی که اسیران کمند تو کمند  
 حرفهای خط موزون تو پیرامن روی  
 گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند  
 درچمن سرو ستاده‌ست و صنوبر خاموش  
 که اگر قامت زیبا نمانی بچمند  
 زین امیران ملاحظت که تو بینی بر کس  
 به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند  
 بندگان را نه گزیر است ز حکمت نه گزیر  
 چه کنند ار بکشی ور بنوازی خدمند  
 جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست  
 گنج و مار و گل و خار و غم و شادی به همنند  
 غم دل با تو نگویم که تو در راحت نفس  
 نشناسی که جگرسوختگان در المند  
 تو سبکبار قوی حال کجا دریابی  
 که ضعیفان غمت بارکشان ستمند  
 سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد  
 سست عهدان ارادت ز ملامت برمند

## ط- ۲۶۹

با دوست باش گر همه آفاق دشمنند  
 ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار  
 یک بامداد اگر بخرامی به بوستان  
 تلخ است پیش طایفه‌ای جور خو بروی  
 ای متقی گر اهل دلی دیده‌ها بدوز  
 یا پرده‌ای به چشم تأمل فرو گذار  
 جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف  
 حسن تو نادر است در این عهد و شعر من  
 گویی جمال دوست که بیند چنان که اوست  
 کاو مرهم است اگر دگران نیش می‌زنند  
 همچون طلسم پای خجالت به دامند  
 بینی که سرو را ز لب جوی برکنند  
 از معتقد شنو که شکر می‌پراکنند  
 کاینان به دل ربودن مردم معینند  
 یا دل بنه که پرده ز کارت برافکنند  
 صندوق سرّ توست نخواهم که بشکنند  
 من چشم بر تو و همگان گوش بر منند  
 الا به راه دیده‌ی سعدی نظر کنند

## ط- ۲۷۰

شوخی مکن ای یار که صاحب نظرانند  
 کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد  
 اهل نظر آنند که چشمی به ارادت  
 هر کس غم دین دارد و هر کس غم دنیا  
 ساقی بده آن کوزه خمخانه به درویش  
 چشمی که جمال تو ندیده‌ست چه دیده‌ست  
 تا رای کجا داری و پروای که داری  
 اینان که به دیدار تو در رقص می‌آیند  
 سعدی به جفا ترک محبت نتوان گفت  
 بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند  
 من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند  
 با روی تو دارند و دگر بی‌بصرانند  
 بعد از غم رویت غم بیپوده خوراندند  
 کآنها که بگردند گل کوزه‌گرانند  
 افسوس بر اینان که به غفلت گذرانند  
 کز هر طرفت طایفه‌ای منتظرانند  
 چون می‌روی اندر طلبت جامه‌درانند  
 بر در بنشینم اگر از خانه برانند

## ط- ۲۷۱

اینجا شکری هست که چندین مگس‌اند  
 یا بوالعجبی کاین همه صاحب‌هوسانند

بس در طلبت سعی نمودیم و نگفتی  
 ای قافله‌سالار چنین گرم چه رانی  
 صد مشعله افروخته گردد به چراغی  
 من قلب و لسانم به وفاداری و صحبت  
 آنان که شب آرام نگیرند ز فکرت  
 و آنان که به دیدار چنان میل ندارند  
 دانی چه جفا می‌رود از دست رقیبت  
 در طالع من نیست که نزدیک تو باشم  
 کاین هیچ کسان در طلب ما چه کسانند  
 آهسته که در کوه و کمر بازپسانند  
 این نور تو داری و دگر مقتبسانند  
 وینان همه قلبند که پیش تو لسانند  
 چون صبح پدید است که صادق نفسانند  
 سوگند توان خورد که بی‌عقل و خسانند  
 حیف است که طوطی و زغن هم قفسانند  
 می‌گویمت از دور دعا گر برسانند

## ۲۷۲- ط

بسیفکن خیمه تا محمل برانند  
 زن و فرزند و خویش و یار و پیوند  
 نباید بستن اندر صحبتی دل  
 نه اول خاک بوده‌ست آدمیزاد  
 پس آن بهتر که اول و آخر خویش  
 زمین چندی بخورد از خلق و چندی  
 یکی بر تربتی فریاد می‌خواند  
 بگفتم تخته‌ای برکن ز گوری  
 بگفتا تخته برکنند چه حاجت  
 نصیحت داروی تلخ است و باید  
 چنین سقمونیای شکرآلود  
 که همراهان این عالم روانند  
 برادر خواندگان کاروانند  
 که بی‌ایشان بمانی یا بمانند  
 به آخر چون بیندیشی همانند  
 بیندیشند و قدر خود بدانند  
 هنوز از کبر سر بر آسمانند  
 که اینان پادشاهان جهانند  
 ببین تا پادشه یا پاسبانند  
 که می‌دانم که مشتی استخوانند  
 که با جلاب در حلقه چکانند  
 ز داروخانه سعدی ستانند

## ۲۷۳- ق

خوبرویان جفایشه وفا نیز کنند  
 پادشاهان ملاحظت چو به نخجیر روند  
 به کسان درد فرستند و دوا نیز کنند  
 صید را پای ببندند و رها نیز کنند

نظری کن به من خسته که ارباب کرم  
عاشقان را ز بر خویش مران تا بر تو  
گر کند میل به خوبان دل من عیب مکن  
بوسه‌ای زان دهن تنگ بده یا بفروش  
تو خطایی بچه‌ای از تو خطا نیست عجب  
گر رود نام من اندر دهن باکی نیست  
سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرج

به ضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند  
سر و زر هر دو فشانند و دعا نیز کنند  
کاین گناهی ست که در شهر شما نیز کنند  
کاین متاعی ست که بخشند و بها نیز کنند  
کان که از اهل صوابند خطا نیز کنند  
پادشاهان به غلط یاد گدا نیز کنند  
ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

## ۲۷۴ - ب

اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند  
هزار زخم پیایی گر اتفاق افتد  
به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی  
مرا کمند میفکن که خود گرفتارم  
چو مرغ خانه به سنگم بزن که باز آیم  
یکی به گوشه چشم التفات کن ما را  
که گفت در رخ زیبا حلال نیست نظر  
ز من پرس که فتوا دهم به مذهب عشق  
دهان غنچه بدرّد نسیم باد صبا  
غریب مشرق و مغرب به آشنایی تو  
من از تو روی نییچم که شرط عشق آن است  
به جان مضایقه با دوستان مکن سعدی

که جور قاعده باشد که بر غلام کنند  
ز دست دوست نشاید که انتقام کنند  
چو روی باز کنی بازت احترام کنند  
لّویشه بر سر اسبان بدلگام کنند  
نه وحشی‌ام که مرا پایبند دام کنند  
که پادشاهان گه‌گه نظر به عام کنند  
حلال نیست که بر دوستان حرام کنند  
نظر به روی تو شاید که بر دوام کنند  
لبان لعل تو وقتی که ابتمام کنند  
غریب نیست که در شهر ما مقام کنند  
که روی در غرض و پشت بر ملام کنند  
که دوستی نبود هرچه ناتمام کنند

## ۲۷۵ - ط

نشاید که خوبان به صحرا روند  
حلال است رفتن به صحرا ولیک

همه کس شناسند و هر جا روند  
نه انصاف باشد که بی ما روند

نباید دل از دست مردم ریود  
 که بیسندد از باغبانان گل  
 برآرند فریاد عشق از ختا  
 همه سروها را ببايد خمید  
 بسا هوشمندا که در کوی عشق  
 بسازیم بر آسمان سُلمی  
 نه سعدی در این گل فرو رفت و بس  
 چو خواهند جایی که تنها روند  
 که از بانگ بلبل به سودا روند  
 گر این شوخ چشان به یغما روند  
 که در پای آن سروبالا روند  
 چو من عاقل آیند و شیدا روند  
 اگر شاهدان بر ثریا روند  
 که آنان که بر روی دریا روند

## ۲۷۶- ب

به بوی آن که شبی در حرم بیاسایند  
 طریقِ عشق جفا بردن است و جانبازی  
 اگر به بام برآید ستاره پیشانی  
 در گریز نبسته ست لیکن از نظرش  
 ز خون عزیزترم نیست مایه ای در تن  
 مگر به خیل تو با دوستان نپیوندند  
 فدای جان تو گر جان من طمع داری  
 هزار سرو خرامان به راستی نرسد  
 حدیث حسن تو و داستان عشق مرا  
 مثال سعدی عود است تا نسوزانی  
 هزار بادیه سهل است اگر بیایند  
 دگر چه چاره که با زورمند برنایند  
 چو ماه عید به انگشت هاش بنایند  
 کجا روند اسیران که بند بر پایند  
 فدای دست عزیزان اگر بیالایند  
 مگر به شهر تو بر عاشقان نبخشایند  
 غلام حلقه به گوش آن کند که فرمایند  
 به قامت تو وگر سر بر آسمان ساینند  
 هزار لیلی و مجنون بر آن نیفزایند  
 جماعت از نفسش دم به دم نیاسایند

## ۲۷۷- ب

اخترانی که به شب در نظر ما آیند  
 همچنین پیش وجودت همه خوبان عدمند  
 مردم از قاتل عمدا بگریزند به جان  
 تا ملامت نکنی طایفه رندان را  
 پیش خورشید محال است که پیدا آیند  
 گرچه در چشم خلاق همه زیبا آیند  
 پاکبازان بر شمشیر تو عمدا آیند  
 که جمال تو ببینند و به غوغا آیند

يعلم الله که گر آیی به تماشا روزی      مردمان از در و بامت به تماشا آیند  
 دلق و سجاده ناموس به میخانه فرست      تا مریدان تو در رقص و تمنا آیند  
 از سر صوفی سالوس دوتایی برکش      کاندرا این ره ادب آن است که یکتا آیند  
 می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت      هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند  
 آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد      خرم آن روز که از خانه به صحرا آیند

## ۲۷۸- ب

تو را سماع نباشد که سوز عشق نبود  
 گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود  
 چو هرچه می رسد از دست اوست فرقی نیست  
 میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود  
 نسیم باد صبا بوی یار من دارد  
 چو باد خواهم از این پس به بوی او پیمود  
 همی گذشت و نظر کردمش به گوشه چشم  
 که یک نظر بر بایم مرا ز من بر بود  
 به صبر خواستم احوال عشق پوشیدن  
 دگر به گل نتوانستم آفتاب اندود  
 سوار عقل که باشد که پشت ننماید  
 در آن مقام که سلطان عشق روی نمود  
 پیام ما که رساند به خدمتش که رضا  
 رضای توست گرم خسته داری ار خشنود  
 شبی نرفت که سعدی به داغ عشق نگفت  
 دگر شب آمد و کی بی تو روز خواهد بود

## ط - ۲۷۹

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود  
 قضای کن فیکون است حکم بار خدای  
 نه زنگ عاریتی بود بر دل فرعون  
 بخواند و راه ندادش کجا رود بدبخت  
 نصیب دوزخ اگر طلق بر خود انداید  
 قلم به طالع میمون و بخت بد رفته‌ست  
 گنه نبود و عبادت نبود و بر سر خلق  
 مقدر است که از هر کسی چه فعل آید  
 به سعی ماشطه اصلاح زشت نتوان کرد  
 سیاه زنگی هرگز شود سپید به آب  
 سعادتی که نباشد طمع مکن سعدی  
 قلم به آمدنی رفت اگر رضا به قضا  
 شفاعت همه پیغمبران ندارد سود  
 بدین سخن سخنی در نمی‌توان افزود  
 که صیقل ید بیضا سیاهی اش نزد  
 بیست دیده مسکین و دیدنش فرمود  
 چنان در او جهد آتش که چوب نفت اندود  
 اگر تو خشمگنی ای پسر وگر خشنود  
 نبشته بود که این ناجی است و آن مأخوذ  
 درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود  
 چنان که شاهدی از روی خوب نتوان سود  
 سپید رومی هرگز شود سیاه به دود  
 که چون نکاشته باشند مشکل است درود  
 دهی وگر ندهی بودنی بخواهد بود

## ط - ۲۸۰

شرف نفس به جود است و کرامت نه سجود  
 هر که این هر دو ندارد عدمش به که وجود  
 ای که در نعمت و نازی به جهان غره مباش  
 که محال است در این مرحله امکان خلود  
 وی که در شدت فقری و پریشانی حال  
 صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود  
 خاک راهی که بر او می‌گذری ساکن باش  
 که عیون است و جفون است و خدود است و قدود  
 این همان چشمه خورشید جهان افروز است  
 که همی تافت بر آرامگه عاد و ثود

خاک مصر طرب‌انگیز نبینی که همان  
 خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود  
 دنییی آن قدر ندارد که بدو رشک برند  
 ای برادر که نه محسود بماند نه حسود  
 قیمت خود به مناهی و ملاحی مشکن  
 گرت ایمان درست است به روز موعود  
 دست حاجت که بری پیش خداوندی بر  
 که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود  
 از ثری تا به ثریا به عبودیت او  
 همه در ذکر و مناجات و قیامند و قعود  
 کرمش نامتناهی نعمش بی‌پایان  
 هیچ خواهنده از این در نرود بی‌مقصد  
 پند سعدی که کلید در گنج سعد است  
 نتواند که به جای آورد الا مسعود

## ۲۸۱- ط

نفسی وقت بهارم هوس صحرا بود	با رفیق دو که دائم نتوان تنها بود
خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم	و آن همه صورت شاهد که بر آن دیبا بود
پارس در سایه اقبال اتابک ایمن	لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود
شکرین پسته‌دهانی به تفرج بگذشت	که چه گویم نتوان گفت که چون زیبا بود
یعلم الله که شقایق نه بدان لطف و سمن	نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود
فتنه سامری‌اش در نظر شورانگیز	نفس عیسوی‌اش در لب شکرخا بود
من در اندیشه که بت یا مه نویا ملک است	یا پری پیکر مهروی ملک‌سیا بود
دل سعدی و جهانی به دمی غارت کرد	همچو نوروز که بر خوان ملک یغما بود



## ۲۸۲-خ

تو را ز دست اجل کی فرار خواهد بود  
 اگر تو ملک جهان را به دست آوردی  
 به مال غزّه چه باشی که یک دو روزی بعد  
 تو را به تخته و تابوت درکشند از تخت  
 تو را به کنج لحد سالها ببايد خفت  
 اگر تو در چمن روزگار همچو گلی  
 نیازمندی یاران نداردت سودی  
 بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد  
 بسا امید که آنجا اسیر خواهد شد  
 بسا امام ریایی و پیشوای بزرگ  
 چرا ز حال قیامت دمی نیندیشی  
 بهشت می طلبی از گسنة نپرهیزی  
 گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن  
 بساز چاره رفتن که رهروان رفتند  
 به قطره قطره حرامت عذاب خواهد بود

فرارگاه تو دارالقرار خواهد بود  
 مباش غزّه که ناپایدار خواهد بود  
 همه نصیب میراث خوار خواهد بود  
 گرت خزانه و لشکر هزار خواهد بود  
 تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود  
 دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود  
 مگر عمل که تو را باز یار خواهد بود  
 بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود  
 بسا اسیر که فرمانگذار خواهد بود  
 که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود  
 که حال بی خبران سخت زار خواهد بود  
 بهشت منزل پرهیزگار خواهد بود  
 ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود  
 که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود  
 به ذره ذره حلالیت شمار خواهد بود

## ۲۸۳-ب

از دست دوست هرچه ستانی شکر بود  
 دشمن گر آستین گل افشاندت به روی  
 گر خاکپای دوست خداوند شوق را  
 شرط وفاست آن که چو شمشیر برکشد  
 یارب هلاک من مکن الا به دست دوست  
 گر جان دهی و گر سر بیچارگی نهی  
 ما سر نهاده ایم تو دانی و تیغ و تاج

وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود  
 از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود  
 در دیدگان کشند جلای بصر بود  
 یار عزیز جان عزیزش سپر بود  
 تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود  
 در پای دوست هرچه کنی مختصر بود  
 تیغی که ماهروی زند تاج سر بود

مشتاق را که سر برود در وفای یار  
 ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم  
 آن کز بلا بترسد و از قتل غم خورد  
 با نیم‌پختگان نتوان گفت سوز عشق  
 آن روز روز دولت و روز ظفر بود  
 آن را که جان عزیز بود در خطر بود  
 او عاقل است و شیوهٔ مجنون دگر بود  
 خام از عذاب سوختگان بی‌خبر بود  
 دانی که آه سوختگان را اثر بود  
 جانا دل شکستهٔ سعدی نگاه دار

## ۲۸۴- ط

مرا راحت از زندگی دوش بود  
 چنان مست دیدار و حیران عشق  
 نگویم می لعل شیرین‌گوار  
 ندانستم از غایت لطف و حسن  
 به دیدار و گفتار جان‌پرورش  
 نمی‌دانم این شب که چون روز شد  
 مؤذّن غلط کرد بانگ نماز  
 بگفتم و دشمن بدانست و دوست  
 به خوابش مگر دیده‌ای سعیدیا  
 مبادا که گنجی ببیند فقیر  
 که آن ماهرویم در آغوش بود  
 که دنیا و دینم فراموش بود  
 که زهر از کف دست او نوش بود  
 که سیم و سمن یا بر و دوش بود  
 سراپای من دیده و گوش بود  
 کسی باز داند که باهوش بود  
 مگر همچو من مست و مدهوش بود  
 نماند آن تحمل که سرپوش بود  
 زبان درکش امروز کآن دوش بود  
 که نتواند از حرص خاموش بود

## ۲۸۵- ط

ناچار هر که صاحب روی نکو بود  
 ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار  
 نفس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی  
 پاکیزه‌روی در همه شهری بود ولیک  
 ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار  
 مویی چنین دروغ نباشد گره زدن  
 هر جا که بگذرد همه چشمی در او بود  
 کآنجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود  
 بعد از هزار سال که خاکش سبو بود  
 نه چون تو پاکدامن و پاکیزه‌خو بود  
 مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود  
 بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

پسندارم آن که با تو ندارد تعلق  
 من باری از تو برنتوانم گرفت چشم  
 بر می‌نیاید از دل تنگم نفس تمام  
 سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن

نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود  
 گم کرده دل هر آینه در جست و جو بود  
 چون ناله کسی که به چاهی فرو بود  
 کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

## ۲۸۶- ب

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود  
 خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر  
 ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست  
 تا تو را جای شدای سروروان در دل من  
 به وفای تو که گر خشت زنند از گل من  
 غایت آن است که سر در سر کار تو دهم  
 من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل  
 عجب است آن که تو را دید و حدیث تو شنید  
 خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد  
 ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است

سرنه چیزی ست که شایسته پای تو بود  
 وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود  
 که نه آن ذره معلق به هوای تو بود  
 هیچ کس می‌نپسندم که به جای تو بود  
 همچنان در دل من مهر و وفای تو بود  
 مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود  
 گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود  
 که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود  
 خاصه دردی که به امید دوی تو بود  
 پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

## ۲۸۷- ط

یارب شب دوشین چه مبارک سحری بود  
 آن دوست که ما را به ارادت نظری هست  
 من بعد حکایت نکنم تلخی هجران  
 رویی نتوان گفت که حسنش به چه ماند  
 گویم قمری بود کس از من نپسندد  
 آن دم که خبر بودم از او تا تو نگویی  
 در عالم وصفش به جهانی برسیدم

کاو را به سر کشته هجران گذری بود  
 با او مگر او را به عنایت نظری بود  
 کآن میوه که از صبر برآمد شکری بود  
 گویی که در آن نیم شب از روز دری بود  
 باغی که به هر شاخ درختش قمری بود  
 کز خویشتن و هر که جهانم خبری بود  
 کاندرا نظر هر دو جهان مختصری بود

من بودم و او نی قلم اندر سر من کش  
 با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیده‌ست  
 با او نتوان گفتم وجود دگری بود  
 در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود  
 کان دل بر بودند که صبرش قدری بود  
 سعدی نتوانی که دگر دیده بدوزی

## ۲۸۸- ط

بسیار سالها به سر خاک ما رود  
 این پنج‌روزه مهلت ایام آدمی  
 ای دوست بر جنازه دشمن چو بگذری  
 دامن‌کشان که می‌رود امروز بر زمین  
 خاکت در استخوان رود ای نفس شوخ چشم  
 دنیا حریف سفله و معشوق بی‌وفاست  
 این است حال تن که تو بینی به زیر خاک  
 بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست  
 یا رب مگیر بنده مسکین و دست گیر  
 کاین آب چشمه آید و باد صبا رود  
 بر خاک دیگران به تکبر چرا رود  
 شادی مکن که با تو همین ماجرا رود  
 فردا غبار کالبدش در هوا رود  
 مانند سرمه‌دان که در او توتیا رود  
 چون می‌رود هر آینه بگذار تا رود  
 تا جان نازنین که برآید کجا رود  
 سعدی مگر به سایه لطف خدا رود  
 کز تو کرم برآید و بر ما خطا رود

## ۲۸۹- ط

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود  
 گر من فدای جان تو گردم دریغ نیست  
 ورنه من گدای کوی تو باشم غریب نیست  
 مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست  
 حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی  
 در هیچ موقعم سر گفتم و شنید نیست  
 ای هوشیار اگر به سر مست بگذری  
 ما چون نشانه پای به گل در بمانده‌ایم  
 ای آشنای کوی محبت صبور باش  
 مجنون از آستانه لیلی کجا رود  
 بسیار سر که در سر مهر و وفا رود  
 قارون اگر به خیل تو آید گدا رود  
 چون می‌رود ز پیش تو چشم از قفا رود  
 کاین پای لایق است که بر چشم ما رود  
 الا در آن مقام که ذکر شما رود  
 عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود  
 خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود  
 بسیداد نیکوان همه بر آشنا رود

سعدی بدر نمی‌کنی از سر هوای دوست در پات لازم است که خار جفا رود

### ۲۹۰- ط

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود  
 دلی از سنگ ببايد به سر راه وداع  
 چشم حسرت به سر اشک فرو می‌گیرم  
 ره ندیدم چو برفت از نظرم صورت دوست  
 موج از این بار چنان کشتی طاقت بشکست  
 سهل بود آن که به شمشیر عتایم می‌کشت  
 نه عجب گر برود قاعده صبر و شکیب  
 کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست  
 گر همه عمر نداده‌ست کسی دل به خیال  
 روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری  
 سعدی ار عشق نبازد چه کند ملک وجود  
 قیمت وصل نداند مگر آزرده هجر

و آن چنان پای گرفته است که مشکل برود  
 تا تحمل کند آن روز که محمل برود  
 که اگر راه دهم قافله بر گل برود  
 همچو چشمی که چراغش ز مقابل برود  
 که عجب دارم اگر تخته به ساحل برود  
 قتل صاحب نظر آن است که قاتل برود  
 پیش هر چشم که آن قد و شمایل برود  
 مگر آن کس که به شهر آید و غافل برود  
 چون بیاید به سر راه تو بی دل برود  
 پرده بردار که هوش از تن عاقل برود  
 حیف باشد که همه عمر به باطل برود  
 مانده آسوده بخسبید چو به منزل برود

### ۲۹۱- ب

وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود  
 ناگهی باد خزان آید و این رونق و آب  
 پایم از قوت رفتار فرو خواهد ماند  
 تا به روزی که به جوی شده باز آید آب  
 من و فردوس بدین نقد بضاعت که مراست  
 سعی ام این است که در آتش اندیشه چو عود  
 همه سرمایه سعدی سخن شیرین بود

قدرت از منطق شیرین سخنگو برود  
 که تو می‌بینی از این گلبن خوشبو برود  
 خُتک آن کس که حذر گیرد و نیکو برود  
 يعلم الله که اگر گریه کنم جو برود  
 اهرمن را که گذارد که به مینو برود  
 خویشتن سوخته‌ام تا به جهان بو برود  
 وین از او ماند ندانم که چه با او برود

## ط- ۲۹۲

هر که مجموع نباشد به تماشا نرود  
 باد آسایش گیتی نزنند بر دل ریش  
 بر دل آویختگان عرصه عالم تنگ است  
 هرگز اندیشه یار از دل دیوانه عشق  
 به سر خار مگیلان بروم با تو چنان  
 با همه رفتن زیبای تذرو اندر باغ  
 گر تو ای تخت سلیمان به سر ما زین دست  
 باغبانان به شب از زحمت بلبل چونند  
 همه عالم سختم رفت و به گوشت نرسید  
 هر که ما را به نصیحت ز تو می پیچد روی  
 ماه رخسار بسپوشی تو بت یغمایی  
 گوهر قیمتی از کام نهنگان آرند  
 سعدیا بارکش و یار فراموش مکن  
 یار با یار سفر کرده به تنها نرود  
 صبح صادق ندمد تا شب یلدا نرود  
 کآن که جایی به گل افتاد دگر جا نرود  
 به تماشای گل و سبزه و صحرا نرود  
 به ارادت که یکی بر سر دیبا نرود  
 که به شوخی برود پیش تو زیبا نرود  
 رفت خواهی عجب ار مورچه در پا نرود  
 که در ایام گل از باغچه غوغا نرود  
 آری آنجا که تو باشی سخن ما نرود  
 گو به شمشیر که عاشق به مدارا نرود  
 تا دل خلقی از این شهر به یغما نرود  
 هر که او را غم جان است به دریا نرود  
 مهر و امق به جفا کردن عذرا نرود

## ط- ۲۹۳

هر که را باغچه ای هست به بستان نرود  
 هر که مجموع نشسته ست پریشان نرود  
 آن که در دامنش آویخته باشد خاری  
 هرگزش گوشه خاطر به گلستان نرود  
 سفر قبله دراز است و مجاور با دوست  
 روی در قبله معنی به بیابان نرود  
 گر بیارند کلید همه درهای بهشت  
 جان عاشق به تماشاگه رضوان نرود

گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی  
 اندرون ت به گل و لاله و ریحان نرود  
 هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست  
 مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود  
 صفت عاشق صادق بدرستی آن است  
 که گرش سر برود از سر پیمان نرود  
 به نصیحتگر دل شایسته می باید گفت  
 بروای خواجه که این درد به درمان نرود  
 به ملامت نبرند از دل ما صورت عشق  
 نقش بر سنگ نبشته ست به طوفان نرود  
 عشق را عقل نمی خواست که بیند لیکن  
 هیچ عیار نباشد که به زندان نرود  
 سعدیا گر همه شب شرح غمش خواهی گفت  
 شب به پایان رود و شرح به پایان نرود

## ۲۹۴ - ط، خ

در من این عیب قدیم است و بدر می نرود	که مرا بی می و معشوق بسر می نرود
صبرم از دوست مفرمای و تعنت بگذار	کاین بلایی ست که از طبع بشر می نرود
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت	گر به سنگش بزنی جای دگر می نرود
عجب از دیده گریان منت می آید	عجب آن است کز او خون جگر می نرود
من از این باز نیام که گرفتم در پیش	اگرم می رود از پیش اگر می نرود
خواستم تا نظری بنگرم و باز آم	گفت از این کوچه ما راه بدر می نرود
جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب	گویی ابری ست که از پیش قر می نرود
تا تو منظور بدید آمدی ای فتنه پارس	هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
زخم شمشیر غمت را به شکیبایی و عقل	چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
ترک دنیا و تماشا و تنعم گفتیم	مهر مهری ست که چون نقش حجر می نرود

موضعی در همه آفاق ندانم امروز      کز حدیث من و حسن تو خبر می‌نرود  
 ای که گفتی مرو اندر پی خوبان سعدی      چند گویی مگس از پیش شکر می‌نرود

## ط-۲۹۵

سروبالایی به صحرا می‌رود      رفتنش بین تا چه زیبا می‌رود  
 تا کدامین باغ از او خرمتر است      کاو به رامش کردن آنجا می‌رود  
 می‌رود در راه و در اجزای خاک      مرده می‌گوید مسیحا می‌رود  
 این چنین بیخود نرفتی سنگدل      گر بدانستی چه بر ما می‌رود  
 اهل دل را گو نگه دارید چشم      کآن پیری پیکر به یغما می‌رود  
 هر که را در شهر دید از مرد و زن      دل ربود اکنون به صحرا می‌رود  
 آفتاب و سرو غیرت می‌برند      کآفتابی سروبالا می‌رود  
 باغ را چندان بساط افکنده‌اند      کآدمی بر فرش دیبا می‌رود  
 عقل را با عشق زور پنجه نیست      کار مسکین از مدارا می‌رود  
 سعدیا دل در سرش کردی و رفت      بلکه جانش نیز در پا می‌رود

## ط-۲۹۶

ای ساریبان آهسته رو کارام جانم می‌رود  
 و آن دل که با خود داشتم با دلستانم می‌رود  
 من مانده‌ام مهجور از او بیچاره و رنجور از او  
 گویی که نیشی دور از او در استخوانم می‌رود  
 گفتم به نیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون  
 پنهان نمی‌ماند که خون بر آستانم می‌رود  
 حمل بدار ای ساروان تندی مکن با کاروان  
 کز عشق آن سرو روان گویی روانم می‌رود



او می‌رود دامن‌کشان من زهر تنهایی چشان  
 دیگر می‌رس از من نشان کز دل نشانم می‌رود  
 برگشت یار سرکشم بگذاشت عیش ناخوشم  
 چون بجمری پرآشتم کز سر دخانم می‌رود  
 با آن‌همه بیداد او وین عهد بی‌بنیاد او  
 در سینه دارم یاد او یا بر زبانم می‌رود  
 باز آی و بر چشم نشین ای دلستان نازنین  
 کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم می‌رود  
 شب تا سحر می‌نغوم و اندرز کس می‌نشوم  
 وین ره نه قاصد می‌روم کز کف عنانم می‌رود  
 گفتم بگریم تا ابل چون خر فرو ماند به گل  
 وین نیز نتوانم که دل با کاروانم می‌رود  
 صبر از وصال یار من برگشتن از دلدار من  
 گرچه نباشد کار من هم کار از آنم می‌رود  
 در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن  
 من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می‌رود  
 سعدی فغان از دست ما لایق نبود ای بی‌وفا  
 طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم می‌رود

### ۲۹۷- خ

خرقه بر دوش و میان‌بسته به زنار چه سود	روی در مسجد و دل ساکن خمار چه سود
لاف ایمان زدنش بر سر بازار چه سود	هر که او سجده کند پیش بتان در خلوت
سر چوبی مغز بود نغزی دستار چه سود	دل اگر پاک بود خانه ناپاک چه باک
قوت ادویه و ناله بیمار چه سود	چون طبیعت نبود قابل تدبیر حکیم
عمر اگر صرف شود در سر تکرار چه سود	قوت حافظه گر راست نیاید در فکر
چون سعادت نبود کوشش بسیار چه سود	عاشق راست نیاید به تکبر سعدی

## ۲۹۸- ط

آن که مرا آرزوست دیر میسر شود  
تا تو نیایی به فضل رفتن ما باطل است  
برق جمالی بجست خرمن خلق بسوخت  
ای نظر آفتاب هیچ زیان داردت  
گر نگهی دوست وار بر طرف ما کنی  
هوش خردمند را عشق به تاراج برد  
گر تو چنین خو بروی بار دگر بگذری  
هر که به گل در بماند تا بنگیرند دست  
چون متصوّر شود در دل ما نقش دوست  
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک  
هر که به گوش قبول دفتر سعدی شنید  
وینچه مراد سراسر است عمر در این سر شود  
وربه مثل پای سعی در طلبت سر شود  
زان همه آتش نگفت دود دلی بر شود  
گر در و دیوار ما از تو منور شود  
حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود  
من نشنیدم که باز صید کبوتر شود  
سنت پرهیزگار دین قلندر شود  
هرچه کند جهد بیش پای فروتر شود  
همچو بتش بشکنیم هرچه مصور شود  
سنگ به یک نوع نیست تا همه گوهر شود  
دفتر و عطرش به گوش همچو دف تر شود

## ۲۹۹- خ

هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود  
بایزیدی و جنیدیش ببايد تجرید  
آنچه در سرّ ضمائر بودش شیخ کبیر  
تا ز دنیا نکند ترک سلاطین جهان  
ترک دنیا نکنی نعمت عقی طلی  
گر خردمندی از او باش جفایی بیند  
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرّین شکند  
سعدیا گر به تو درد است به درمان برسی  
هر براهیم به درگاه تو ادهم نشود  
ترک و تجرید مشایخ به تو معلم نشود  
هر کسی در سر اسرار مفهّم نشود  
سالک راه و گزین همه عالم نشود  
این دو عالم به تو یکجای مسلم نشود  
شادمان گردد و دیگر به سر غم نشود  
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود  
هر که دردی نکشد لایق مرهم نشود

## ۳۰۰-خ

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود  
 دل برقرار نیست که گویم نصیحتی  
 یار آن حریف نیست که از در درآیدم  
 فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست  
 ساکن نمی شود نفسی آب چشم من  
 دم درکش از ملامتم ای دوست زینهار  
 جز دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد  
 دیوار دل به سنگ تعنت خراب گشت  
 چون دور عارض تو برانداخت رسم عقل  
 تا منتهای کار من از عشق چون شود  
 از راه عقل و معرفتش رهنمون شود  
 عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود  
 ور کوه محنم به مثل بیستون شود  
 سیاب طرفه نبود اگر بی سکون شود  
 کاین درد عاشقی به ملامت فزون شود  
 تا زعفران چهره من لاله گون شود  
 رخت سرای عقل به یغما کنون شود  
 ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود

## ۳۰۱-ط

بخت این کند که رای تو با ما یکی شود  
 خونم بریز و بر سر خاکم گذار کن  
 آن را مسلم است تماشای نوبهار  
 ای مفلس آنچه در سرتوست از خیال گنج  
 سعدی در این کمند به دیوانگی فتاد  
 تا بشنود حسود و بر او ناوکی شود  
 کاین رنج و سختی ام همه پیش اندکی شود  
 کز عشق بوستان گل و خارش یکی شود  
 پایت ضرورت است که در مهلکی شود  
 گر دیگرش خلاص بود زیرکی شود

## ۳۰۲-ط

آن که نقشی دیگرش جایی مصور می شود  
 نقش او در چشم ما هر روز خوشتر می شود  
 عشق دانی چیست سلطانی که هر جا خیمه زد  
 بی خلاف آن مملکت بر وی مقرر می شود

دیگران را تلخ می‌آید شراب جور عشق  
 ما ز دست دوست می‌گیریم و شکر می‌شود  
 دل ز جان برگیر و در برگیر یار مهربان  
 گر بدین مقدرات آن دولت میسر می‌شود  
 هرگز در سر نبود اندیشه سودا و لیک  
 پیل اگر در بند می‌افتد مسخر می‌شود  
 عیשה دارم در این آتش که بینی دم به دم  
 کاندروم گرچه می‌سوزد منور می‌شود  
 تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است  
 ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می‌شود  
 غیرتم گوید نگویم با حریفان راز خویش  
 باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود  
 آب شوق از چشم سعدی می‌رود بر دست و خط  
 لاجرم چون شعر می‌آید سخن تر می‌شود  
 قول مطبوع از درون سوزناک آید که عود  
 چون همی‌سوزد جهان از وی معطر می‌شود

## ۳۰۳- ط

هفته‌ای می‌رود از عمر و به ده روز کشید  
 کز گلستان صفا بوی وفایی ندید  
 آن که برگشت و جفا کرد و به هیچم بفروخت  
 به همه عالمش از من نتوانند خرید  
 هرچه زان تلخ تر اندر همه عالم نبود  
 گو بگو از لب شیرین که لطیف است و لذیذ  
 گر من از خار بترسم نرم دامن گل  
 کام در کام نهنگ است ببايد طلبید

مرو ای دوست که ما بی تو نخواهیم نشست  
 مبر ای یار که ما از تو نخواهیم برید  
 از تو با مصلحت خویش نمی پردازم  
 که محال است که در خود نگرد هر که تو دید  
 آفرین کردن و دشنام شنیدن سهل است  
 چه از آن به که بود با تو مرا گفت و شنید  
 جهد بسیار بکردم که نگویم غم دل  
 عاقبت جان به دهان آمد و طاقت برسید  
 آخر ای مطرب از این پرده عشاق بگرد  
 چند گویی که مرا پرده به چنگ تو درید  
 تشنگانت به لب ای چشمه حیوان مردند  
 چند چون ماهی بر خشک توانند تپید  
 سخن سعدی بشنو که تو خود زیبایی  
 خاصه آن وقت که در گوش کنی مروارید

### ۳۰۴- ب

چه سرو است آن که بالا می نماید	عنان از دست دلهامی رباید
که زاد این صورت منظور محبوب	از این صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید	ببینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند وی نیست	ولی ترسم به عهد ما نپاید
فراغت زان طرف چندان که خواهی	وز این جانب محبت می فزاید
حدیث عشق جانان گفتمی نیست	وگر گویی کسی همدرد باید
درازای شب از ناخفتگان پرس	که خواب آلوده را کوته نماید
مرا پای گریز از دست او نیست	اگر می بنددم ور می گشاید
رها کن تا بیفتد ناتوانی	که با سرپنجهگان زور آزماید
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت	ولیکن چون مراد اوست شاید

## ۳۰۵- ب

نگفتم روزه بسیاری نیاید ریاضت بگذرد سختی سرآید  
 پس از دشواری آسانیست ناچار ولیکن آدمی را صبر باید  
 رخ از ما تا به کی پنهان کند عید هلال آنک به ابرو می‌نماید  
 سرابستان در این موسم چه بندی درش بگشای تا دل برگشاید  
 غلامان را بگو تا عود سوزند کنیزک را بگو تا مشک سایید  
 که پندارم نگار سروبالا در این دم تهنیت‌گویان درآید  
 سواران حلقه بر بودند و آن شوخ هنوز از حلقه‌ها دل می‌رباید  
 چو یار اندر حدیث آید به مجلس مغنی را بگو تا کم سراید  
 که شعر اندر چنین مجلس نگنجد بلی گر گفته سعدی‌ست شاید

## ۳۰۶- ط

به حسن دلبر من هیچ در نمی‌باید  
 جز این دقیقه که با دوستان نمی‌باید  
 حلاوتیست لب لعل آبدارش را  
 که در حدیث نیاید چو در حدیث آید  
 ز چشم غمزده خون می‌رود به حسرت آن  
 که او به گوشه چشم التفات فرماید  
 بیا که دم به دمت یاد می‌رود هر چند  
 که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید  
 امیدوار تو جمعی که روی بنمایی  
 اگرچه فتنه نشاید که روی بنماید  
 نخست خونم اگر می‌روی به قتل بریز  
 که گر نریزی از دیده‌ام بپالاید

به انتظار تو آبی که می‌رود از چشم  
 به آب چشم نماند که چشمه می‌زاید  
 کنند هر کسی از حضرتت تمنایی  
 خلاف همت من کز توام تو می‌باید  
 شکر به دست تُرشروی خادمم مفرست  
 وگر به دست خودم زهر می‌دهی شاید  
 تو همچو کعبه عزیز اوفتاده‌ای در اصل  
 که هر که وصل تو خواهد جهان بی‌پاید  
 من آن قیاس نکردم که زور بازوی عشق  
 عنان عقل ز دست حکیم بریاید  
 نگفتمت که به ترکان نظر مکن سعدی  
 چو ترک ترک نگفتی تحملت باید  
 در سرای در این شهر اگر کسی خواهد  
 که روی خوب نبیند به گل برانداید

## ۳۰۷-ط

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید  
 روی میمون تو دیدن در دولت بگشاید  
 صبر بسیار بسباید پدر پیر فلک را  
 تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید  
 این لطافت که تو داری همه دلها بفریبد  
 وین بشاشت که تو داری همه غمها بزداید  
 رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد  
 زهرم از غالیه آید که بر اندام تو ساید  
 نیشکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی  
 پیش نطق شکرینت چو فی انگشت بخاید

گر مرا هیچ نباشد نه به دنیا نه به عقبی  
 چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید  
 دل به سختی بنهادم پس از آن دل به تو دادم  
 هر که از دوست تحمل نکند عهد نباید  
 با همه خلق نمودم خم ابرو که تو داری  
 ماه نو هر که ببیند به همه کس بنماید  
 گر حلال است که خون همه عالم تو بریزی  
 آن که روی از همه عالم به تو آورد نشاید  
 چشم عاشق نتوان دوخت که معشوق نبیند  
 پای بلبل نتوان بست که بر گل نسراید  
 سعدیا دیدن زیبا نه حرام است ولیکن  
 نظری گر بر بایی دلت از کف بر باید

## ۳۰۸-ب

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید  
 و در همه باغستان سروی نبود شاید  
 در عقل نمی گنجد در وهم نمی آید  
 کز تخم بنی آدم فرزندی پری زاید  
 چندان دل مشتاقان بر بود لب لعنت  
 کاندر همه شهر اکنون دل نیست که بر باید  
 هر کس سر سودایی دارند و تمنایی  
 من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید  
 گر سر برود قطعاً در پای نگارینش  
 سهل است ولی ترسم کاو دست نیالاید  
 حقا که مرا دنیا بی دوست نمی باید  
 با تفرقه خاطر دنیا به چه کار آید



سرهاست در این سودا چون حلقه‌زنان بر در  
 تا بخت بلند این در بر روی که بگشاید  
 ترسم نکنند لیلی هرگز به وفا میلی  
 تا خون دل مجنون از دیده نیالاید  
 بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل  
 باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید  
 ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا  
 کاین عمر نمی ماند وین عهد نمی پاید  
 گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد  
 من مستم از این معنی هشیار سری باید

## ۳۰۹- ب

فراق را دلی از سنگ سخت تر باید  
 مرا دلی ست که با شوق بر نمی آید  
 هنوز با همه بدعهدی ات دعا گویم  
 بیا و گر همه دشنام می دهی شاید  
 اگرچه هرچه جهانت به دل خریدارند  
 منت به جان بخرم تا کسی نیفزاید  
 بکش چنان که توانی که بنده را نرسد  
 خلاف آنچه خداوندگار فرماید  
 نه زنده را به تو میل است و مهربانی و بس  
 که مرده را به نسیمت روان بیاساید  
 مپرس کشته شمشیر عشق را چونی  
 چنان که هر که ببیند بر او ببخشاید  
 پدر که چون تو جگرگوشه از خدا می خواست  
 خبر نداشت که دیگر چه فتنه می زاید

توانگرا در رحمت به روی درویشان  
 میند و گسر تو ببندی خدای بگشاید  
 به خون سعدی اگر تشنه‌ای حلالیت باد  
 تو دیر زی که مرا عمر خود نمی‌پاید

## ۳۱۰- ب

مرو به خواب که خوابت ز چشم بر باید	گرت مشاهده خویشت در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب	دگر مپای که عمر این همه نمی‌پاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی	تو خود بیا که دگر هیچ در نمی‌پاید
اگرچه صاحب حسند در جهان بسیار	چو آفتاب برآید ستاره ننماید
ز نقش روی تو مشاطه دست باز کشید	که شرم داشت که خورشید را بیاراید
به لطف دلبر من در جهان نبینی دوست	که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
دریغ نیست مرا هرچه هست در طلبت	دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا و چون نرسد دردمند عاشق را	مگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آه سینه سعدی رسد به حضرت دوست	چه جای دوست که دشمن بر او ببخشاید

## ۳۱۱- ط

امیدوار چنانم که کار بسته برآید  
 وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید  
 من از تو سیر نگردم و گسر تُرش کنی ابرو  
 جواب تلخ ز شیرین مقابل شکر آید  
 به رغم دشمنی ای دوست سایه‌ای به سر آور  
 که موش کور نخواهد که آفتاب برآید  
 گلم ز دست بدر برد روزگار مخالف  
 امید هست که خارم ز پای هم بدر آید

گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت  
 وگر نمیرد بلبل درخت گل به برآید  
 ز بس که در نظر آمد خیال زوی تو ما را  
 چنان شدم که به جهدم خیال در نظر آید  
 هزار قرعه به نامت زدیم و بازنگشتی  
 ندانم آیت رحمت به طالع که برآید  
 ضرورت است که روزی به کوه رفته ز دستت  
 چنان بگرید سعدی که آب تا کمر آید

## ۳۱۲-خ

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید	مرا چو آرزوی روی آن نگار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد	میان انجمن از لعل او چو آرم یاد
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد	ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد
گلی به دست من آید چو روی تو هیات	گلی به دست من آید چو روی تو هیات
خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا	خسان خورند بر از باغ وصل او و مرا
طمع مدار وصالی که بی فراق بود	طمع مدار وصالی که بی فراق بود
مرا زمانه ز یاران به منزلی انداخت	مرا زمانه ز یاران به منزلی انداخت
فراق یار به یکبار بیخ صبر بکند	فراق یار به یکبار بیخ صبر بکند
دلا اگرچه که تلخ است بیخ صبر ولی	دلا اگرچه که تلخ است بیخ صبر ولی
پس از تحمل سختی امید وصل مراست	پس از تحمل سختی امید وصل مراست
ز چرخ عربده جو بس خدنگ تیر جفا	ز چرخ عربده جو بس خدنگ تیر جفا
چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من	چو عمر خوش نفسی گر گذر کنی بر من
بجز غلامی دلدار خویش سعدی را	بجز غلامی دلدار خویش سعدی را

چو بلبلم هوس ناله‌های زار آید  
 مرا سرشک چو یاقوت در کنار آید  
 ز شکل سبزه مرا یاد خط یار آید  
 هزار سال دگر گر چنین بهار آید  
 ز گلستان جمالش نصیب خار آید  
 هر آینه پس هر مستی‌ای خمار آید  
 که راضی‌ام به نسیمی کز آن دیار آید  
 بهار وصل ندانم که کی به بار آید  
 چو بر امید وصال است خوشگوار آید  
 که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید  
 بجست و در دل مردان هوشیار آید  
 مرا همان نفس از عمر در شمار آید  
 ز کار و بار جهان گر شهی ست عار آید

## ۳۱۳- ب

سرمست اگر درآیی عالم به هم برآید	خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد	خلوت نشین جان را آه از حرم برآید
گلدسته امید بر جان عاشقان نه	تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی به کام روزی با تو دمی برآرم	آن کام بر نیامد ترسم که دم برآید
عاشق بگشتم ارچه دانسته بودم اول	کز تخم عشقبازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی	سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ما مانده ایم و جانی	ور زآنکه غم غم توست آن نیز هم برآید
هر دم ز سوز عشقت سعدی چنان بنالد	کز شعر سوزناکش دود از قلم برآید

## ۳۱۴- ق

به کوی لاله رخان هر که عشقباز آید	امید نیست که دیگر به عقل باز آید
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا به چنگ باز آید
ندانم ابروی شوخت چگونه محرابی ست	که گر ببیند زندیق در نماز آید
بزرگوار مقامی و نیکی بخت کسی	که هر دم از در او چون تویی فراز آید
تُرش نباشم اگر صد جواب تلخ دهی	که از دهان تو شیرین و دلنواز آید
بیا و گونه زردم ببین و نقش بخوان	که گر حدیث کنم قصه ای دراز آید
خروشم از تف سینه ست و ناله از سر درد	نه چون دگر سخنان کز سر مجاز آید
به جای خاک قدم بر دو چشم سعدی نه	که هر که چون تو گرامی بود به ناز آید

## ۳۱۵- ط

کاروانی شکر از مصر به شیراز آید  
اگر آن یار سفر کرده ما باز آید

گو تو باز آی که گر خون منبت در خورد است  
 بیشت آیم چو کبوتر که به پرواز آید  
 نام و ننگ و دل و دین گو برود این مقدار  
 چیست تا در نظر عاشق جانباز آید  
 من خود این سنگ به جان می طلبیدم همه عمر  
 کاین قفس بشکند و مرغ به پرواز آید  
 اگر این داغ جگرسوز که بر جان من است  
 بر دل کوه نهی سنگ به آواز آید  
 من همان روز که روی تو بدیدم گفتم  
 هیچ شک نیست که از روی چنین ناز آید  
 هرچه در صورت عقل آید و در وهم و قیاس  
 آن که محبوب من است از همه ممتاز آید  
 گر تو باز آیی و بر ناظر سعدی بروی  
 هیچ غم نیست که منظور به اعزاز آید

## ۳۱۶- ط

اگر آن عهدشکن با سر میثاق آید  
 جان رفته‌ست که با قالب مشتاق آید  
 همه شبهای جهان روز کند طلعت او  
 گر چو صبحیش نظر بر همه آفاق آید  
 هر غمی را فرجی هست ولیکن ترسم  
 پیش از آنم بکشد زهر که تریاق آید  
 بندگی هیچ نکردیم و طمع می‌داریم  
 که خداوندی از آن سیرت و اخلاق آید  
 گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند  
 روی زیبای تو دیباچه اوراق آید

دیگری گر همه احسان کند از من بخل است  
وز تو مطبوع بود گر همه إحراق آید  
سرو از آن پای گرفته‌ست به یک جای مقیم  
که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید  
بی تو گر باد صبا می‌زندم بر دل ریش  
همچنان است که آتش که به حرّاق آید  
گر فراق نکشد جان به وصالت بدهم  
تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید  
سعیدیا هر که ندارد سر جان‌افشانی  
مرد آن نیست که در حلقه عشاق آید

## ۳۱۷- ط

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید  
وگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید  
مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا  
الا ای جان به تن بازا وگرنه تن به جان آید  
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد  
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید  
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را  
حدیث آن گه کند بلبل که گل با بوستان آید  
چه سود آب فرات آن‌گه که جان تشنه بیرون شد  
چو مجنون بر کنار افتاد لیلی با میان آید  
من ای گل دوست می‌دارم تو را کز بوی مشکینت  
چنان مستم که گویی بوی یار مهربان آید  
نسیم صبح را گفتم تو با او جانی داری  
کز آن جانب که او باشد صبا عنبرفشان آید

گناه توست اگر وقتی بنالد ناشکیبایی  
 ندانستی که چون آتش دراندازی دخان آید  
 خطا گفتم به نادانی که جوری می‌کند عذرا  
 نمی‌باید که وامق را شکایت بر زبان آید  
 قلم خاصیتی دارد که سر تا سینه بشکافی  
 دگر بارش بفرمایی به فرقِ سر دوان آید  
 زمین باغ و بستان را به عشق باد نوروژی  
 بباید ساخت با جوری که از باد خزان آید  
 گرت خونابه گردد دل ز دست دوستان سعدی  
 نه شرط دوستی باشد که از دل بر دهان آید

## ۳۱۸- ط

که می‌رود که چنین دلپذیر می‌آید	که برگذشت که بوی عبیر می‌آید
مگر ز مصر به کنعان بشیر می‌آید	نشان یوسف گم‌کرده می‌دهد یعقوب
که زخمهای نظر بر بصیر می‌آید	ز دست رفته و بی‌دیدگان نمی‌دانند
نظر بدوز که آن بی‌نظیر می‌آید	همی خرامد و عقلم به طبع می‌گوید
که خارهای مگیلان حریر می‌آید	جمال کعبه چنان می‌دواندم به نشاط
که یاد خویشتم در ضمیر می‌آید	نه آن چنان به تو مشغولم ای بهشتی روی
وگر منقابه بینم که تیر می‌آید	ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم
به قامتی که تو داری قصیر می‌آید	هزار جامه معنی که من براندازم
که رحمتی مگرش بر اسیر می‌آید	به کشتن آمده بود آن که مدعی پنداشت
هم آتشی زده‌ای تا نفیر می‌آید	رسید ناله سعدی به هر که در آفاق

## ۳۱۹- ب

آن نه عشق است که از دل به دهان می آید  
 و آن نه عاشق که ز معشوق به جان می آید  
 گو برو در پس زانوی سلامت بنشین  
 آن که از دست ملامت به فغان می آید  
 کشتی هر که در این ورطه خونخوار افتاد  
 نشنیدیم که دیگر به کران می آید  
 یا مسافر که در این بادیه سرگردان شد  
 دیگر از وی خبر و نام و نشان می آید  
 چشم رغبت که به دیدار کسی کردی باز  
 باز بر هم منه ار تیر و سنان می آید  
 عاشق آن است که بی خویشتن از ذوق سماع  
 پیش شمشیر بلا رقص کنان می آید  
 حاشا لله که من از تیر بگردانم روی  
 گر بدانم که از آن دست و کمان می آید  
 کشته بینند و مقاتل نشانند که کیست  
 کاین خدنگ از نظر خلق نهان می آید  
 اندرون با تو چنان انس گرفته است مرا  
 که ملام ز همه خلق جهان می آید  
 شرط عشق است که از دوست شکایت نکنند  
 لیکن از شوق حکایت به زبان می آید  
 سعدیا این همه فریاد تو بی دردی نیست  
 آتشی هست که دود از سر آن می آید



## ۳۲۰- ب

مرا دلی که صبوری از او نمی آید	تو را سریست که با ما فرو نمی آید
که آب دیده به رویش فرو نمی آید	کدام دیده به روی تو باز شد همه عمر
که مهربانی از آن طبع و خو نمی آید	جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
بر اوفتاده مسکین چو گو نمی آید	چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت
بد از من است که گویم نکو نمی آید	اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش
که هیچ حاصل از این گفت و گو نمی آید	گر از حدیث تو کوتاه کنم زبان امید
بمرد آتش معنی که بو نمی آید	گمان برند که در عودسوز سینه من
چه مجلس است کز او های و هونی آید	چه عاشق است که فریاد دردناکش نیست
که پیر گشت و تغیر در او نمی آید	به شیر بود مگر شور عشق سعدی را

## ۳۲۱- ب

اختری می گذرد یا ملکی می آید	آنک از جنت فردوس یکی می آید
بسر دل ریش عزیزان نمکی می آید	هر شکرپاره که در می رسد از عالم غیب
نفسی می رود از عمر و یکی می آید	تا مگر یافته گردد نفسی خدمت او
هم بگیرد که دمامد یزکی می آید	سعدیا لشکر سلطان غمش ملک وجود

## ۳۲۲- ق

گرد از من و سجاده طامات بر آرید	از صومعه رخم به خرابات بر آرید
مستان صبحی به مناجات بر آرید	تا خلوتیان سحر از خواب در آیند
گو همچو ملک سر به سماوات بر آرید	آنان که ریاضت کش و سجاده نشینند
وز بحر عمل در مکافات بر آرید	در باغ امل شاخ عبادت بنشانید
گو زهد چهل ساله به هیات بر آرید	رو ملک دو عالم به می یک شبه بفروش
رختش همه در آب خرابات بر آرید	تا گرد ریا گم شود از دامن سعدی

## ط-۳۲۳

شیرین دهان آن بت عیّار بنگرید  
 بستان عارضش که تماشاگه دل است  
 از ما به یک نظر بستاند هزار دل  
 سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید  
 امروز روی یار بسی خوبتر ز دیست  
 در عهد شاه عادل اگر فتنه نادر است  
 گفتار بشنویدش و دایم که خود ز کبر  
 آن دم که جعد زلف پریشان برافکند  
 گنجیست درج در عقیقین آن پسر  
 چشمش به تیغ غمزه خونخوار خیره کش  
 آتشکدهست باطن سعدی ز سوز عشق  
 دی گفت سعدیا من از آن توام به طنز  
 در در میان لعل شکر بار بنگرید  
 پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید  
 این آبروی و رونق بازار بنگرید  
 عنبر فشانده گرد سمن زار بنگرید  
 امسال کار من بتر از پار بنگرید  
 این چشم مست و فتنه خونخوار بنگرید  
 با کس سخن نگوید رفتار بنگرید  
 صد دل به زیر طره طرار بنگرید  
 بالای گنج حلقه زده مار بنگرید  
 شهری گرفت قوت بیمار بنگرید  
 سوزی که در دل است در اشعار بنگرید  
 این عشوه دروغ دگر بار بنگرید

## م-۳۲۴

آفتاب است آن پریرخ یا ملائک یا بشر  
 قامت است آن یا قیامت یا الف یا نیشکر  
 هدّ صبری ما توّلی رَدّ عَقْلی ما ثنا  
 صادّ قلبی ما تمّشی زاد و جدی ما عبر  
 گلبن است آن یا تن نازک نهادش یا حریر  
 آهن است آن یا دل نامهربانش یا حجر  
 تهتّ و المَطْلوبُ عندی کِیفَ حَالی اِن نآ  
 حِرتُ و المأمول نحوی ما احتیالی اِن هجر  
 باغ فردوس است گلبرگش نخوانم یا بهار  
 جان شیرین است خورشیدش نگویم یا قر

قُلْ لِمَنْ يَبْغِي فِرَاراً مِنْهُ هَلْ لِي سُلُوءَةٌ  
 أَمْ عَلَى التَّقْدِيرِ إِنِّي ابْتِغَىٰ آيْنَ الْمَفْرُوقِ  
 بر فراز سرو سیمینش چو بخرامد به ناز  
 چشم شورانگیز بین تا نجم بینی بر شجر  
 یکره محبوب وصلی آنتهی عمّا نهی  
 یَرسَمُ الْمَنْظُورِ قَتْلِي أَرْضِي فِيمَا أَمَرَ  
 کاش اندک مایه نرمی در خطابش دیدمی  
 و ر مرا عشقش بسختی کشت سهل است این قدر  
 قِيلَ لِي فِي الْحُبِّ أَخْطَاؤٌ وَ تَحْصِيلُ الْمُنَىٰ  
 دولتۀ آلتی بمن آلتی بروحی فی الخطر  
 گوشه گیر ای یار یا جان در میان آور که عشق  
 تیرباران است یا تسلیم باید یا حذر  
 فَالْتِنَائِي غَصَّةٌ مَا ذَاقَ إِلَّا مِنْ صَبَا  
 والتّدانی فرصتۀ ما نالَ إِلَّا مِنْ صَبْرٍ  
 دختران طبع را یعنی سخن با این جمال  
 آبرویی نیست پیش آن زیباپسر  
 لَحَظُكَ الْقَتَالَ يَغْوِي فِي هَلَاكِي لَا تَدْعُ  
 عِطْفُكَ الْمَيَّاسَ يَسْعَىٰ فِي بَلَائِي لَا تَذُرْ  
 آخر ای سرو روان بر ما گذر کن یک زمان  
 آخر ای آرام جان در ما نظر کن یک نظر  
 يَا رَحِيمَ الْجِسْمِ لَوْ لَا أَنْتَ شَخْصِي مَا انْحَنَىٰ  
 يَا كَحَيْلِ الطَّرْفِ لَوْ لَا أَنْتَ دَمْعِي مَا انْحَدَرَ  
 دوستی را گفتم اینک عمر شد گفت ای عجب  
 طرفه می دارم که بی دلدار چون بردی بسر  
 بَعْضُ خِلَائِي أَتَانِي سَائِلًا عَنِ قِصَّتِي  
 قلت لاتسئل صُفَارُ الْوَجْهِ يَغْنَىٰ عَنِ خَبْرِ

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز  
عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

## ۳۲۵- ط

آمد گه آنکه بوی گلزار	منسوخ کند گلاب عطار
خواب از سر خفتگان بدر برد	بیداری بلبلان اسحار
ما کلبه زهد برگرفتیم	سجاده که می برد به خمار
یک رنگ شویم تا نباشد	این خرقه سترپوش ز نثار
برخیز که چشمهای مستت	خفته ست و هزار فتنه بیدار
وقتی صنمی دلی ربودی	تو خلق ربوده ای به یکبار
یا خاطر خویشان به ما ده	یا خاطر ما ز دست بگذار
نه راه شدن نه روی بودن	معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به چو می خورم زخم	هم بار تو به چو می کشم بار
من پیش نهاده ام که در خون	برگردم و برنگردم از یار
گر دنی و آخرت بیاری	کاین هر دو بگیر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمی فروشیم	تو سیم سیاه خود نگه دار

## ۳۲۶- ط

خفتن عاشق یکی ست بر سر دیبا و خار  
چون نتواند کشید دست در آغوش یار  
گر دگری را شکیب هست ز دیدار دوست  
من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار  
آتش آه است و دود می رودش تا به سقف  
چشمه چشم است و موج می زندش بر کنار  
گر تو ز ما فارغی ما به تو مستظهریم  
ور تو ز ما بی نیاز ما به تو امیدوار

ای که به یارانِ غار مشتغلی دوستکام  
 غمزده‌ای بر در است چون سگ اصحاب غار  
 این‌همه بار احتمال می‌کنم و می‌روم  
 اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار  
 ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش  
 گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار  
 تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است  
 روی تُو ش گر کنی تلخ تو شیرین گوار  
 سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود  
 فخر بود بنده را داغ خداوندگار

## ۳۲۷- ط

دولت جان‌پرور است صحبت آمیزگار  
 آخر عهد شب است اول صبح ای ندیم  
 دور نباشد که خلق روز تصور کنند  
 مشعله‌ای بر فروز مشغله‌ای پیش گیر  
 خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع  
 برگ درختان سبز پیش خداوند هوش  
 روز بهار است خیز تا به تماشا رویم  
 وعده که گفתי شبی با تو به روز آورم  
 دور جوانی گذشت موی سیه پیسه گشت  
 دفتر فکرت بشوی گفتهٔ سعدی بگوی  
 خلوت بی‌مدعی سفرهٔ بی‌انتظار  
 صبح دوم بایدت سر ز گریبان برآر  
 گر بنمایی به شب طلعت خورشیدوار  
 تا ببرند از سرم زحمت خواب و خماری  
 نالهٔ موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار  
 هر ورقی دفتری ست معرفت کردگار  
 تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار  
 شب بگذشت از حساب روز برفت از شمار  
 برق یمانی بجست گرد بماند از سوار  
 دامن گوهر بیار بر سر مجلس سبار

## ۳۲۸- ط

زنده کدام است بر هوشیار  
 آن که بمیرد به سر کوی یار

عاشق دیوانه سرمست را  
 سر که به کشتن بنهی پیش دوست  
 ای که دلم بردی و جان سوختی  
 شربت زهرار تو دهی نیست تلخ  
 بندی مهر تو نیاید خلاص  
 درد نهانی دل تنگم بسوخت  
 در دلم آرام تصور مکن  
 گر گله از ماست شکایت بگوی  
 بر سر پا عذر نباشد قبول  
 دل چه محل دارد و دینار چیست  
 سعدی اگر زخم خوری غم مخور  
 بسند خردمند نیاید به کار  
 به که به گشتن بنهی در دیار  
 در سر سودای تو شد روزگار  
 کوه احد گر تو نهی نیست بار  
 غرقه عشق تو نبیند کنار  
 لاجرم عشق نبود آشکار  
 وز مژه‌ام خواب توقع مدار  
 و رگنه از پوست غرامت بیار  
 تا ننشینی ننشیند غبار  
 مدعی‌ام گر نکنم جان نثار  
 فخر بود داغ خداوندگار

## ۳۲۹- ط

شرط است جفا کشیدن از یار  
 من معتقدم که هرچه گویی  
 پیش دگری نمی‌توان رفت  
 عیبیت نکنم اگر بخندی  
 شک نیست که بوستان بخندد  
 تو می‌روی و خبر نداری  
 گر پیش تو نوبتی بمیرم  
 جز حسرت آنکه زنده گردم  
 گفتم که به گوشه‌ای چو سنگی  
 دانه که می‌سرم نگرود  
 سعدی نرود به سختی از پیش  
 خمر است و خمار و گلبن و خار  
 شیرین بود از لب شکر بار  
 از تو به تو آمدم به زهار  
 بر من چو بگریم از غمت زار  
 هر گه که بگرید ابر آزار  
 و اندر عقبه قلوب و ابصار  
 هیچم نبود گزند و تپار  
 تا پیش بمیرمت دگر بار  
 بنشینم و روی دل به دیوار  
 تو سنگ درآوری به گفتار  
 با قید کجا رود گرفتار

## ۳۳۰ - ط

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار  
 راستی باید به بازی صرف کردم روزگار  
 هیچ دست آویزم آن ساعت که ساعت در رسد  
 نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار  
 بس ملامتها که خواهد برد جان نازنین  
 روز عرض از دست جور نفس ناپرهیزگار  
 گاه می گویم چه بودی گر نبودی روز حشر  
 تا نگشتندی بدان در روی نیکان شرمسار  
 باز می گویم نشاید راه نومیدی گرفت  
 پیش انعامش چه باشد عفو چون من صد هزار  
 سعی تا من می برم هرگز نباشد سودمند  
 توبه تا من می کنم هرگز نباشد برقرار  
 چشم تدبیرم نمی بیند به تاریکی جهل  
 جرم بخشایا به توفیقم چراغی پیش دار  
 من که از شرم گنه سر بر نمی آرم ز پیش  
 سر به علیین برآرم گر تو گویی سر برآر  
 گرچه بی فرمانی از حد رفت و تقصیر از حساب  
 هرچه هستم همچنان هستم به عفو امیدوار  
 یا رب از سعدی چه کار آید پسند حضرتت  
 یا توانایی بده یا ناتوانی درگذار

## ۳۳۱ - ط

ره به خرابات برد عابد پرهیزگار  
 سفره یکروزه کرد نقد همه روزگار

ترسمت ای نیکنام پای برآید به سنگ  
 شیشه پنهان بیار تا بخوریم آشکار  
 گر به قیامت رویم بی خروبار عمل  
 به که خجالت بریم چون بگشایند بار  
 کآن همه ناموس و بانگ چون درم ناسره  
 روی طلی کرده داشت هیچ نبودش عیار  
 روز قیامت که خلق طاعت و خیر آورند  
 ما چه بضاعت بریم پیش کریم افتقار  
 کار به تدبیر نیست بخت به زورآوری  
 دولت و جاه آن سریست تا که کند اختیار  
 بس که خرابیات شد صومعه صوفیوش  
 بس که کتبخانه گشت مصطبه دردخوار  
 مدعی از گفت و گوی دولت معنی نیافت  
 راه نبرد از ظلام ماه ندید از غبار  
 مطرب یاران بگوی این غزل دلپذیر  
 ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار  
 گر همه عالم به عیب در پی ما اوفتد  
 هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار  
 سعدی اگر فعل نیک از تو نیاید همی  
 بد نبود نام نیک از عقبته یادگار

۳۳۲- ط، ب

ای صبر پای دار که پیمان شکست یار  
 کارم ز دست رفت و نیامد به دست یار  
 برخاست آهم از دل و در خون نشست چشم  
 یا رب ز من چه خاست که بی من نشست یار



در عشقِ یار نیست مرا صبر و سیم و زر  
 لیک آب چشم و آتش دل هر دو هست یار  
 چون قامتم کمان صفت از غم خمیده دید  
 چون تیر ناگهان ز کنارم بجست یار  
 سعدی به بندگیش کمر بسته‌ای ولیک  
 منت منه که طرفی از این بر نبست یار  
 اکنون که بی وفایی یارت درست شد  
 در دل شکن امید که پیمان شکست یار

## ط - ۳۳۳

ترک رضای خویش کند در رضای یار	یار آن بود که صبر کند بر جفای یار
بیند خطای خویش و نبیند خطای یار	گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ
ما نفس خویشتن بکشیم از برای یار	یار از برای نفس گرفتن طریق نیست
بی طاقت از ملامت خلق و جفای یار	یاران شنیده‌ام که بیابان گرفته‌اند
من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار	من ره نمی‌برم مگر آنجا که کوی دوست
ما را بدر نمی‌رود از سر هوای یار	گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است
ور صد درخت گل بنشانی به جای یار	بستان بی مشاهده دیدن مجاهده است
یار قدیم را برسانی دعای یار	ای باد اگر به گلشن روحانیان روی
هم پیش یار گفته شود ماجرای یار	ما راز درد عشق تو با کس حدیث نیست
بیگانه باشد از همه خلق آشنای یار	هر کس میان جمعی و سعدی و گوشه‌ای

## ب - ۳۳۴

که من از دست تو فردا بروم جای دگر	هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
حسن عهدم نگذارد که تهم پای دگر	بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
ما به غیر از تو نداریم تمنای دگر	هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی است

زانکه هرگز به جمال تو در آیینۀ وهم      متصوّر نشود صورت و بالای دگر  
وامق بود که دیوانۀ عذرایبی بود      منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر  
وقت آن است که صحرا گل و سنبل گیرد      خلق بیرون شده هر قوم به صحرای دگر  
بامدادان به تماشای چمن بیرون آی      تا فراغ از تو نماند به تماشای دگر  
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید      گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر  
بازگویم نه که دوران حیات این همه نیست      سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

## ۳۳۵- ط

به فلک می‌رسد از روی چو خورشید تو نور  
قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور  
آدمی چون تو در آفاق نشان نتوان داد  
بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو حور  
حور فردا که چنین روی بهشتی بیند  
گرش انصاف بود معترف آید به قصور  
شب ما روز نباشد مگر آن‌گاه که تو  
از شبستان به درآیی چو صباح از دیجور  
زندگان را نه عجب گر به تو میلی باشد  
مردگان باز نشینند به عشقت ز قبور  
آن بهایم نتوان گفت که جانی دارد  
که ندارد نظری با چو تو زیبا منظور  
سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز  
مست چندان که بکوشند نباشد مستور  
این حلاوت که تو داری نه عجب کز دستت  
عسلی دوزد و زئار ببندد زنبور  
آنچه در غیبتت ای دوست به من می‌گذرد  
نتوانم که حکایت کنم الا به حضور

منم امروز و تو انگشت‌نمای زن و مرد  
 من به شیرین‌سخنی تو به نکویی مشهور  
 سختم آید که به هر دیده تو را می‌نگرند  
 سعدیا غیرتت آمد نه عجب سعد غیور

## ۳۳۶- ط

پروانه نمی‌شکبید از دور	ور قصد کند بسوزدش نور
هر کس به تعلق گرفتار	صاحب‌نظران به عشق منظور
آن روز که روز حشر باشد	دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده به ذکر دوست باشیم	دیگر حیوان به نفخه صور
یا رب که تو در بهشت باشی	تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم	نه تشنه سلسبیل و کافور
بیم است شرار آه مشتاق	کآتش بزند حجاب مستور
من دائم و دردمند بیدار	آه‌نگ شب دراز دیچور
آخر ز هلاک ما چه خیزد	سیمرغ چه می‌کند به عصفور
نزدیک نمی‌شوی به صورت	وز دیده دل نمی‌شوی دور
از پیش تو راه رفتن نیست	گردن به کمند به که مهجور
سعدی چو مرادت انگبین است	واجب بود احتمال زنبور

## ۳۳۷- ط

آن کیست که می‌رود به نخجیر	پای دل دوستان به زنجیر
همشیره جادوان بابل	همسایه لعبتان کشمیر
این است بهشت اگر شنیدی	کز دیدن آن جوان شود پیر
از عشق کمان دست و بازوش	افتاده خبر ندارد از تیر
نقاش که صورتش ببیند	از دست بسیفکند تصاویر

ای سخت جفای سست پیوند  
 کوتاه نظران ملامت از عشق  
 با جان من از جسد برآید  
 گر جان طلبد حبیب عشاق  
 آن را که مراد دوست باید  
 سعدی چو اسیر عشق ماندی  
 رفتی و چنین برفت تقدیر  
 بی فایده می کنند و تحذیر  
 خونی که فرو شده ست با شیر  
 نه منع روا بود نه تأخیر  
 گو ترک مراد خویشان گیر  
 تدبیر تو چیست ترک تدبیر

## ۳۳۸- ط

از همه باشد به حقیقت گزیر  
 مشرب شیرین نبود بی زحام  
 آن عرق است از بدنت یا گلاب  
 بذل تو کردم تن و هوش و روان  
 دل چه بود جان که بدو زنده ام  
 راحت جان باشد از آن قبضه تیغ  
 درد نهانی به که گویم که نیست  
 عیب کنندم که چه دیدی در او  
 چون نرود در پی صاحب کمند  
 هر که دل شیفته دارد چو من  
 ناله سعدی به چه دانی خوش است  
 وز تو نباشد که نداری نظیر  
 دعوت منعم نبود بی فقیر  
 آن نفس است از دهننت یا عبیر  
 وقف تو کردم دل و چشم و ضمیر  
 گو بده ای دوست که گویم بگیر  
 مرهم دل باشد از آن جعبه تیر  
 با خبر از درد من الا خبیر  
 کور نداند که چه بیند بصیر  
 آهوی بیچاره به گردن اسیر  
 بس که بگوید سخن دلپذیر  
 بوی خوش آید چو بسوزد عبیر

## ۳۳۹- ب

ای پسر دلربا وی قمر دلپذیر  
 تا تو مصور شدی در دل یکتای من  
 عیب کنندم که چند در پی خوبان روی  
 بسته زنجیر زلف زود نیابد خلاص  
 از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر  
 جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر  
 چون نرود بنده وار هر که برندش اسیر  
 دیر برآید به جهد هر که فرو شد به قیر

چون تو بقی بگذرد سروقد سیم ساق  
 هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر  
 گر نبرم ناز دوست کیست که مانند اوست  
 کبر کند بی خلاف هر که بود بی نظیر  
 قامت زیبای سرو کاین همه وصفش کنند  
 هست به صورت بلند لیک به معنی قصیر  
 هر که طلبکار دوست روی نتابد ز تیغ  
 و آن که هوادار دوست باز نگردد به تیر  
 بوسه دهم بنده وار بر قدمت وز سرم  
 در سر این می رود بی سر و پای مگیر  
 سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال  
 آنت مقامی بزرگ اینت بهایی حقیر  
 گر تو ز ما فارغی وز همه کس بی نیاز  
 ما به تو مستظهریم وز همه عالم فقیر

## ۳۴۰-خ

دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر  
 کز دست می رود سرم ای دوست دست گیر  
 شرط است دستگیری درمندگان و من  
 هر روز ناتوانترم ای دوست دست گیر  
 پایاب نیست بحر غمت را و من غریق  
 خواهم که سر بر آورم ای دوست دست گیر  
 سر می نهم که پای بر آرم ز دام عشق  
 وین کی شود می سرم ای دوست دست گیر  
 دل جان همی سپارد و فریاد می کند  
 کآخر به کار تو درم ای دوست دست گیر  
 راضی شدم به یک نظر اکنون که وصل نیست  
 آخر بدین محقرم ای دوست دست گیر  
 از دامن تو دست ندارم که دست نیست  
 بر دستگیر دیگرم ای دوست دست گیر  
 سعدی نه بارها به تو برداشت دست عجز  
 یکبارش از سر کرم ای دوست دست گیر

## ۳۴۱-خ

ای دل به کام خویش جهان را تو دیده گیر  
 در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر  
 بستان و باغ ساخته و اندر آن بسی  
 ایوان و قصر سر به فلک برکشیده گیر  
 هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده‌اند  
 آن گنج و آن خزانه به چنگ آوریده گیر  
 با دوستان مشفق و یاران مهربان  
 بنشسته و شراب مروّق کشیده گیر  
 هر بنده‌ای که هست به بلغار و هند و روم  
 آن بنده را به سیم و زر خود خریده گیر  
 هر ماهرو که هست در ایام روزگار  
 آن را به ناز در بر خود آرمیده گیر  
 هر نعمتی که هست به عالم تو خورده دان  
 هر لذّتی که هست سراسر چشیده گیر  
 چون پادشاه عدل ابر تخت سلطنت  
 صد جامه حریر به دولت دریده گیر  
 آواز رود و بربط و نای و سرود و چنگ  
 وین طنطنه که می‌شنوی هم شنیده گیر  
 چندین هزار اطلس و زربفت قیمتی  
 پوشیده در تنعم و آن‌گه دریده گیر  
 در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان  
 مانند خضر گرد جهان در دویده گیر  
 تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس  
 چون عنکبوت گرد مگس برتیده گیر

گیرم تو را که مال ز قارون فزون شود  
 عمرت به عمر نوح پیمبر رسیده گیر  
 روز پسین چه سود بجز آه و حسرتت  
 صد بار پشت دست به دندان گزیده گیر  
 سعدی تو نیز از این قفس تنگنای دهر  
 روزی قفس بریده و مرغش پریده گیر

## ۳۴۲- ط

فتمتنام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر  
 قامت است آن یا قیامت عنبر است آن یا عبیر  
 گم شدم در راه سودا رهتایا ره غمای  
 شخضم از پای اندر آمد دستگیرا دستگیر  
 گر ز پیش خود برانی چون سگ از مسجد مرا  
 سر ز حکمت برندارم چون مرید از گفت پیر  
 ناوک فریاد من هر ساعت از مجرای دل  
 بگذرد از چرخ اطلس همچو سوزن از حریر  
 چون کنم کز دل شکیبایم ز دلبر ناشکیب  
 چون کنم کز جان گزیر است و ز جانان ناگزیر  
 بی تو گر در جنتم ناخوش شراب سلسبیل  
 با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر  
 گر بپرد مرغ وصلت در هوای بخت من  
 وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر  
 تا روانم هست خواهم راند نامت بر زبان  
 تا وجودم هست خواهم کند نقشت در ضمیر  
 گر نبارد فضل باران عنایت بر سرم  
 لابه بر گردون رسانم چون جهودان در فطیر

بوالعجب شوریده‌ام سهوم به رحمت در گذار  
 سهمگن درمانده‌ام جرمم به طاعت در پذیر  
 آه دردآلود سعدی گر ز گردون بگذرد  
 در تو کافر دل نگیرد ای مسلمانان نفیر

## ۳۴۳ - ط، خ

ما در این شهر غریبیم و در این ملک فقیر  
 به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر  
 در آفاق گشاده‌ست ولیکن بسته‌ست  
 از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر  
 من نظر بازگرفتن نتوانم همه عمر  
 از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر  
 گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد  
 ما تو را در همه عالم نشناسیم نظیر  
 در دلم بود که جان بر تو فشام روزی  
 باز در خاطر آمد که متاعی‌ست حقیر  
 این حدیث از سردردی‌ست که من می‌گویم  
 تا بر آتش نهی بوی نیاید ز عبیر  
 گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست  
 رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر  
 عشق پیرانه‌سر از من عجب می‌آید  
 چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر  
 من از این هر دو کمانخانه ابروی تو چشم  
 برنگیرم و گرم چشم بدوزند به تیر  
 عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند  
 بروای خواجه که عاشق نبود پندپذیر



سعدیا پیکر مطبوع برای نظر است  
گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

## ۳۴۴- ط

ای به خلق از جهانیان ممتاز	چشم خلقی به روی خوب تو باز
لازم است آن که دارد این همه لطف	که تحمل کندش این همه ناز
ای به عشق درخت بالایت	مرغ جانِ رمیده در پرواز
آن نه صاحب نظر بود که کند	از چنین روی در به روی فراز
بخورم گر ز دست توست نیید	نکنم گر خلاف توست نماز
گر بگیریم چو شمع معذورم	کس نگوید در آتشم مگداز
می نگفتم سخن در آتش عشق	تا نگفت آب دیده غماز
آب و آتش خلاف یکدگرند	نشنیدیم عشق و صبر انباز
هر که دیدار دوست می طلبد	دوستی را حقیقت است و مجاز
آرزومند کعبه را شرط است	که تحمل کند نشیب و فراز
سعدیا زنده عاشقی باشد	که بمیرد بر آستان نیاز

## ۳۴۵- ط

مقلوب درون جامه ناز	چه خبر دارد از شبان دراز
عاقل انجام عشق می بیند	تا هم اول غمی کند آغاز
جهد کردم که دل به کس ندهم	چه توان کرد با دو دیده یاز
زینهار از بلای تیر نظر	که چو رفت از کمان نیاید باز
مگر از شوخی تذروان بود	که فرودوختند دیده باز
محتسب در قفای رندان است	غافل از صوفیان شاهدباز
پارسایی که خمر عشق چشید	خانه گو با معاشران پرداز
هر که را با گل آشنایی بود	گو برو با جفای خار بساز

سیرت می‌باید افکندن  
هرچه بینی ز دوستان کرم است  
دست بجنون و دامن لیلی  
هیچ بلبل نداند این دستان  
ای که دل می‌دهی به تیرانداز  
گر اهانت کنند و گر اعزاز  
روی محمود و خاکپای ایاز  
هیچ مطرب ندارد این آواز  
شکر از مصر و سعدی از شیراز  
هر متاعی ز معدنی خیزد

## ۳۴۶- ب

بزرگ‌دولت آن کز درش تو آبی باز  
رخسای کز او متصور نمی‌شود آرام  
در دولختی چشمان شوخ دل‌بندت  
اگر تو را سر ما هست یا غم ما نیست  
بیا بیا که به خیر آمدی کجایی باز  
چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز  
چه کرده‌ام که به رویم نمی‌گشایی باز  
من از تو دست ندارم به بی‌وفایی باز  
هنوز مستم از آن جام آشنایی باز  
که جز به روی تو بینم به روشنایی باز  
که دل نماند در این شهر تا ربایی باز  
کز این هوا و طبیعت چرا نیایی باز  
به عمر خود نبری نام پارسایی باز  
برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز  
گرت چو سعدی از این در نواله‌ای بخشند

## ۳۴۷- ق

برآمد باد صبح و بوی نوروز  
مبارک بادت این سال و همه سال  
چو آتش در درخت افکند گلنار  
چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست  
به کام دوستان و بخت پیروز  
همایون بادت این روز و همه روز  
دگر منقل منه آتش می‌فروز  
که بینی بلبلان را ناله و سوز  
برادر جز نکونامی میندوز  
جهان بی‌ما بسی بوده‌ست و باشد

نکویی کن که دولت بینی از بخت  
 مننه دل بر سرای عمر سعدی  
 مبر فرمان بدگوی بدآموز  
 که بر گنبد نخواهد ماند این گوز  
 دریغ آهو اگر بگذاشتی یوز  
 دریغ آهو اگر مرگش نبودی

## ط-۳۴۸

مبارکتر شب و خرمترین روز  
 دهلزن گو دو نوبت زن بشارت  
 به استقبالم آمد بخت پیروز  
 مه است این یا ملک یا آدمیزاد  
 که دوشم قدر بود امروز نوروز  
 ندانستی که ضدان در کمینند  
 پری یا آفتاب عالم افروز  
 مرا با دوست ای دشمن وصال است  
 نکو کردی علی رغم بدآموز  
 شبان داتم که از درد جدایی  
 تو را گر دل نخواهد دیده بردوز  
 گران دایمی که از درد جدایی  
 نیاسودم ز فریاد جهانسوز  
 گر آن شهبای با وحشت نمی بود  
 نمی دانست سعدی قدر این روز

## ط-۳۴۹

پیوند روح می کند این باد مشکبیز  
 شاهد بخوان و شمع بیفروز و می بنه  
 هنگام نوبت سحر است ای ندیم خیز  
 و در دوست دست می دهدت هیچ گو مباش  
 عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز  
 امروز باید ار کرمی می کند سحاب  
 خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز  
 من در وفا و عهد چنان کند نیستم  
 فردا که تشنه مرده بود لای گو بخیز  
 گر تیغ می زنی سپر اینک وجود من  
 کز دامن تو دست بدارم به تیغ تیز  
 فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو را  
 عیار مدعی کند از دشمن احتراز  
 تا خود کجا رسد به قیامت نماز من  
 بیستم فراغتم بود از روز رستخیز  
 من روی در تو و همه کس روی در حجاز  
 سعدی به دام عشق تو در پای بند ماند  
 قیدی نکرده ای که میسر شود گریز

## ط-۳۵۰

ساقی سیمتن چه خسی خیز      آب شادی بر آتش غم ریز  
 بوسه‌ای بر کنار ساغر نه      پس بگردان شراب شهدآمیز  
 کابر آزار و باد نوروزی      دُرفشان می‌کنند و عنبربیز  
 جهد کردیم تا نیالاید      به خرابات دامن پرهیز  
 دست بالای عشق زور آورد      معرفت را نماند جای ستیز  
 گفتم ای عقل زورمند چرا      برگرفتی ز عشق راه گریز  
 گفت اگر گربه شیر نر گردد      نکند با پلنگ دندان تیز  
 شاهدان می‌کنند خانه زهد      مطربان می‌زنند راه حجاز  
 توبه را تلخ می‌کند در حلق      یار شیرین‌زبان شورانگیز  
 سعدیا هر دمت که دست دهد      به سر زلف دوستان آویز  
 دشمنان را به حال خود بگذار      تا قیامت کنند و رستاخیز

## ط-۳۵۱

بوی بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس  
 ور پایبندی همچو من فریاد می‌خوان از قفس  
 گیرند مردم دوستان نامهربان و مهربان  
 هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس  
 محمول پیش‌آهنگ را از من بگو ای ساربان  
 تو خواب می‌کن بر شتر تا بانگ می‌دارد جرس  
 شیرین‌بضاعت بر مگس چندان که تندی می‌کند  
 او بادبیزن همچنان در دست و می‌آید مگس  
 پند خردمندان چه سود اکنون که بندم سخت شد  
 گر جستم این بار از قفس بیدار باشم زین سپس

گر دوست می آید برم یا تیغ دشمن بر سرم  
 من با کسی افتاده ام کز وی نپردازم به کس  
 با هر که بنشینم دمی کز یاد او غافل شوم  
 چون صبح بی خورشیدم از دل بر نمی آید نفس  
 من مفلسم در کاروان گوهر که خواهی قصد کن  
 نگذاشت مطرب در برم چندان که بستاند عسس  
 گر پند می خواهی بده و بر بند می خواهی بنه  
 دیوانه سر خواهد نهاد آن گه نهد از سر هوس  
 فریاد سعدی در جهان افکندی ای آرام جان  
 چندین به فریاد آوری باری به فریادش برس

## ۳۵۲- ط

امشب مگر به وقت غمی خواند این خروس  
 عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس  
 پستان یار در خم گیسوی تابدار  
 چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس  
 یک شب که دوست فتنه خفته ست زینهار  
 بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس  
 تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح  
 یا از در سرای اتابک غریو کوس  
 لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود  
 برداشتن به گفته بیپوده خروس

## ۳۵۳- ط

گناه کردن پنهان به از عبادت فاش اگر خدای پرستی هواپرست مباح

به عین عجب و تکبر نکه به خلق مکن  
 بر این زمین که تو بینی ملوک طبعانند  
 به چشم کوتاه اغیار در غمی آیند  
 کرم کنند و نبینند بر کسی منت  
 ز دیگدان لثیمان چو دود بگریزند  
 دل از محبت دنیا و آخرت خالی  
 به نیکمردی در حضرت خدای قبول  
 قدم زنند بزرگان دین و دم نزنند  
 کمال نفس خردمند نیکبخت آن است  
 مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست  
 اگر ز مغز حقیقت به پوست خرسندی  
 مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست  
 وز آنچه فیض خداوند بر تو می باشد  
 چو دور دور تو باشد مراد خلق بده  
 نه صورتی ست مزخرف عبارت سعدی  
 که برقی ست مرصع به لعل و مروارید  
 که دوستان خدا ممکنند در اوباش  
 که ملک روی زمین پیششان نیرزد لاش  
 مثال چشمه خورشید و دیده خفاش  
 قفا خورند و نجویند با کسی برخاش  
 نه دست کفچه کنند از برای کاسه آش  
 که ذکر دوست توان کرد یا حساب قماش  
 میان خلق به رندی و لابیالی فاش  
 که از میان تهی بانگ می کند خشخاش  
 که سر گران نکنند بر قلندر قلاش  
 نظر به حسن معاد است نه به حسن معاش  
 تو نیز جامه ازرق بیوش و سر بتراش  
 کمر به خدمت سلطان ببند و صوفی باش  
 تو نیز در قدم بندگان او می پاش  
 چو دست دست تو باشد درون کس مخراش  
 چنان که بر در گرمابه می کند نقاش  
 فرو گذاشته بر روی شاهد جمّاش

## ۳۵۴- ب

گر مرا دنیا نباشد خاکدانی گو مباح  
 باز عالی همتم زاغ آشیانی گو مباح  
 بز نیم در آخور قسمت گیاهی گو مرو  
 سگ نیم بر خوانچه رزق استخوانی گو مباح  
 گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر  
 ور جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباح  
 من سگ اصحاب کهفم بر در مردان مقیم  
 گرد هر در می نگردم استخوانی گو مباح

چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز  
 چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش  
 وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من  
 چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش  
 درّ معنی منتظم در ریسمان صورت است  
 فی چو سوزن تنگ چشمم ریسمانی گو مباش  
 در بن دیوار درویشی چه خوابت می برد  
 سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش  
 گر به دوزخ در بنام خاکساری گو بسوز  
 ور بهشت اندر نیامم بوستانی گو مباش  
 من چی ام در باغ ریحان خشم برگی گو بریز  
 من کی ام در باغ سلطان پاسبانی گو مباش  
 سعدیا درگاه عزّت را چه می باید سجود  
 گرد خاک آلوده ای بر آستانی گو مباش

## ۳۵۵-خ

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش  
 تکیه بر هستی مکن در نیستی مردانه باش  
 کی بود جای ملک در خانه صورت پرست  
 رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش  
 پاک چشمان را ز روی خوب دیدن منع نیست  
 سجده کایزد را بود گو سجده گه بتخانه باش  
 گر مرید صورتی در صومعه زتار بند  
 ور مرئی نیستی در میکرده فرزانه باش  
 خانه آبادان درون باید نه بیرون پرنگار  
 مرد عارف اندرون را گو برون دیوانه باش

عاشقی بر خویشتن چون پيله گرد خویش تن  
 ورنه بر خود عاشقی جانباز چون پروانه باش  
 سعديا قدری ندارد طمطراق خواجگی  
 چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

## ۳۵۶- ب

هر که بی دوست می برد خوابش	همچنان صبر هست و پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت	که ز سر برگذشت سیلابش
نه به خود می رود گرفته عشق	دیگری می برد به قلابش
چه کند پایبند مهر کسی	که نبیند جفای اصحابش
هر که حاجت به درگهی دارد	لازم است احتمال بوآبش
ناگزیر است تلخ و شیرینش	خار و خرما و زهر و جلابش
سایر است این مثل که مستقی	نکنند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست	ور برآید هزار مهتابش
برود جان مستمند از تن	نرود مهر مهر احبابش
سعديا گوسفند قربانی	بسه که نالد ز دست قصابش

## ۳۵۷- ط

یاری به دست کن که به امید راحتش	واجب کند که صبر کنی بر جراحش
ما را که ره دهد به سراپرده وصال	ای باد صبحدم خبری ده ز ساحش
باران چون ستاره ام از دیدگان بریخت	رویی که صبح خیره شود در صباحش
هرگه که گویم این دل ریشم درست شد	بر روی پراکند نمکی از ملاحش
هرچ آن قبیح تر بکند یار دوست روی	داند که چشم دوست نبیند قباحتش
بیچاره ای که صورت رویت خیال بست	بی دیدنت خیال مبند استراحش
با چشم نیم خواب تو خشم آیدم همی	از چشمهای نرگس و چندان وقاحتش



رفتار شاهد و لب خندان و زوی خوب      چون آدمی طمع نکند در سباحتش  
سعدی که دادِ وصف همه نیکوان بداد      عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

## ۳۵۸- ط

آن که هلاک من همی خواهد و من سلامتت  
هرچه کند ز شاهدهی کس نکند ملامتت  
میوه نمی دهد به کس باغ تفرج است و بس  
جز به نظر نمی رسد سیب درخت قامتت  
داروی دل نمی کنم کآن که مریض عشق شد  
هیچ دوا نیاورد باز به استقامتت  
هر که فدا نمی کند دینی و دین و مال و سر  
گو غم نیکوان مخور تا نخوری ندامتت  
جنگ نمی کنم اگر دست به تیغ می برد  
بلکه به خون مطالبت هم نکنم قیامتت  
کاش که در قیامتت بار دگر بدیدمی  
کآنچه گناه او بود من بکشم غرامتت  
هر که هوا گرفت و رفت از پی آرزوی دل  
گوش مدار سعدیا بر خبر سلامتت

## ۳۵۹- ط

خجل است سرو بستان بر قامت بلندش  
همه صید عقل گیرد خم زلف چون کمندش  
چو درخت قامتت دید صبا به هم برآمد  
ز چمن نرست سروی که ز بیخ برنکندش  
اگر آفتاب با او زند از گزاف لافی  
مه نوچه زهره دارد که بود سم سمندش

نه چنان ز دست رفته‌ست وجود ناتوانم  
 که معالجت توان کرد به پند یا به بندش  
 گرم آن قرار بودی که ز دوست برکنم دل  
 نشنیدمی ز دشمن سخنان ناپسندش  
 تو که پادشاه حسنی نظری به بندگان کن  
 حذر از دعای درویش و کف نیازمندش  
 شکرین حدیث سعدی بر او چه قدر دارد  
 که چنو هزار طوطی مگس است پیش قندش

## ۳۶۰- ط

هر که نازک بود دل یارش	گو دل نازنین نگه دارش
عاشق گل دروغ می‌گوید	که تحمل نمی‌کند خارش
نیکخواها در آتش بگذار	وین نصیحت مکن که بگذارش
کاش با دل هزار جان بودی	تا فدا کردمی به دیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست	گر برنجد به دوست مشارش
کس به آرام جان ما نرسد	که نه اول به جان رسد کارش
خانه یار سنگدل این است	هر که سر می‌زند به دیوارش
خون ما خود محل آن دارد	که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر به جان خطاب کند	ترک جان گوی و دل به دست آرش

## ۳۶۱- ط

هر که نامهربان بود یارش	واجب است احتمال آزارش
طاقت رفتنم نمی‌ماند	چون نظر می‌کنم به رفتارش
وز سخن گفتنش چنان مستم	که ندانم جواب گفتارش
کشته تیر عشق زنده کند	گر به سر بگذرد دگر بارش
هرچه زان تلخ تر بخواهد گفت	گو بگو از لب شکر بارش

عشق پوشیده بود و صبر نماند  
 وه که گر من به خدمتش برسم  
 بیم دیوانگیست مردم را  
 کاش بیرون نیامدی سلطان  
 سرده برداشتم ز اسرارش  
 خود چه خدمت کنم به مقدارش  
 ز آمدن رفتن پریوارش  
 تا ندیدی گدای بازارش  
 به که دیدن میان اغیارش  
 سعدیا روی دوست نادیدن

## ۳۶۲- ط

کس ندیده‌ست به شیرینی و لطف و نازش  
 مطرب ما را دردیست که خوش می‌نالد  
 بارها در دلم آمد که بیوشم غم عشق  
 مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود  
 تا چه کردیم دگر باره که شیرین لب دوست  
 من دعا گویم اگر تو همه دشنام دهی  
 غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند  
 خون سعدی کم از آن است که دست آلابی  
 کس نبیند که نخواهد که ببیند بازش  
 مرغ عاشق طرب‌انگیز بود آوازش  
 آبگینه نتواند که بپوشد رازش  
 همچنان طبع فرامش نکند پروازش  
 به سخن باز نمی‌باشد و چشم از نازش  
 بنده خدمت بکند و نکند اعزازش  
 آخر اکنون که بکشتی به کنار اندازش  
 ملخ آن قدر ندارد که بگیرد بازش

## ۳۶۳- ق

دست به جان نمی‌رسد تا به تو برفشامش  
 بر که توان نهاد دل تا ز تو واستامش  
 قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را  
 گُرد در امید تو چند به سر دوامش  
 ایمنی از خروش من گر به جهان در اوفتد  
 فارغی از فغان من گر به فلک رسانش  
 آه دریغ و آب چشم ارچه موافق منند  
 آتش عشق آن‌چنان نیست که وانشامش

هر که بپرسد ای فلان حال دلت چگونه شد  
 خون شد و دم به دم همی از مژه می چکانمش  
 عمر من است زلف تو بو که دراز بینمش  
 جان من است لعل تو بو که به لب رسانمش  
 لذت و قتهای خوش قدر نداشت پیش من  
 گر پس از این دمی چنان یابم قدر دانمش  
 نیست زمام کام دل در کف اختیار من  
 گرنه اجسل فرا رسد زین همه وارهایمش  
 عشق تو گفته بود هان سعدی و آرزوی من  
 بس نکند ز عاشق تا ز جهان جهانمش  
 پنجه قصد دشمنان می نرسد به خون من  
 وین که به لطف می کشد منع نمی توانمش

## ۳۶۴-خ

صاحباً عمر عزیز است غنیمت دانش  
 گوی خیری که توانی ببر از میدانش  
 چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر  
 حاصل آن است که دائم نبود دورانش  
 آن خدای است تعالی ملک الملک قدیم  
 که تغیر نکند ملکیت جاویدانش  
 جای گریهست بر این عمر که چون غنچه گل  
 پنج روز است بقای دهن خندانمش  
 دهنی شیر به کودک ندهد مادر دهر  
 که دگر باره به خون درنبرد دندانمش  
 مقبل امروز کند داروی درد دل ریش  
 که پس از مرگ میسر نشود درمانش

هر که دانه نفشانند به زمستان در خاک  
 ناامیدی بود از دخل به تابستانش  
 گر عمارت کنی از بهر نشستن شاید  
 ورنه از بهر گذشتن مکن آبادانش  
 دست در دامن مردان زن و اندیشه مدار  
 هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش  
 معرفت داری و سرمایه بازارگانی  
 چه به از دولت باقی بده و بستانش  
 دولت باد و گر از روی حقیقت برسی  
 دولت آن است که محمود بود پایانش  
 خوی سعدیست نصیحت چه کند گر نکند  
 مُشک دارد نتواند که کند پنهانش

## ۳۶۵- ط

چون برآمد ماهروی از مطلع پیراهنش  
 چشم بد را گفتم الحمدی بدم پیرامنش  
 تا چه خواهد کرد با من دور گیتی زین دو کار  
 دست او در گردنم یا خون من در گردنش  
 هر که معلومش نمی‌گردد که زاهد را که کشت  
 گو سر انگستان شاهد بین و رنگ ناخنش  
 گر چمن گوید مرا هم‌رنگ رویش لاله‌ایست  
 از قفا باید برون کردن زبان سوسنش  
 ماه و پروینش نیارم گفت و سرو و آفتاب  
 لطف جان در جسم دارد جسم در پیراهنش  
 آستین از چنگ مسکینان گرفتم درکشد  
 چون تواند رفت و چندین دست دل در دامنش

من سبیل دشمنان کردم نصیب عرض خویش  
 دشمن آن کس در جهان دارم که دارد دشمنش  
 گر تنم مویی شود از دست جور روزگار  
 بر من آسانتر بود کآسیب مویی بر تنش  
 تا چه روی است آن که حیران مانده‌ام در وصف او  
 صبحی از مشرق همی تابد یکی از روزنش  
 بعد از این ای یار اگر تفصیل هشیاران کنند  
 گر در آنجا نام من بینی قلم بر سر زنش  
 لایق سعدی نبود این خرقة تقوا و زهد  
 ساقیا جامی بده وین جامه از سر برکنش

## ۳۶۶- ط

ره‌انگی کند ایام در کنار منش  
 که داد خود بستانم به بوسه از دهنش  
 همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق  
 بدان همی کند و درکشم به خویشتش  
 ولیک دست نسیارم زدن در آن سر زلف  
 که مبلغی دل خلق است زیر هر شکنش  
 غلام قامت آن لعبتم که بر قد او  
 بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش  
 ز رنگ و بوی تو ای سروقد سیم‌اندام  
 برفت رونق نسرين باغ و نسترش  
 یکی به حکم نظر پای در گلستان نه  
 که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش  
 خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز  
 که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل  
 صبا به شهر درآورد بوی پیرهنش  
 شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار  
 بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش  
 در این روش که تویی گر به مرده برگذری  
 عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش  
 نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی  
 که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

## ۳۶۷- ب

خوش است درد که باشد امید درمانش  
 دراز نیست بیابان که هست پایانش  
 نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست  
 که جان سپر نکنی پیش تیربارانش  
 عدیم را که تمنای بوستان باشد  
 ضرورت است تحمل ز بوستانباش  
 وصال جان جهان یافتن حرامش باد  
 که التفات بود بر جهان و بر جانش  
 ز کعبه روی نشاید به ناامیدی تافت  
 کمینه آنکه بـیریم در بیابانش  
 اگرچه ناقص و نادانم این قدر دانم  
 که آبگینه من نیست مرد سندانش  
 ولیک با همه عیب احتمال یار عزیز  
 کنند چون نکنند احتمال هجرانش  
 گر آید از تو به رویم هزار تیر جفا  
 جفاست گر مژه بر هم زخم ز پیکانش

حریف را که غم جان خویشتن باشد  
هنوز لاف دروغ است عشق جانانش  
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جای  
سر صلاح توقع مدار و سامانش  
گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق  
نه ممکن است چو سعدی هزاردستانش

## ۳۶۸- ط

زی‌نهار از دهان خندانش	و آتش لعل و آب دندانش
مگر آن دایه کاین صنم پرورد	شهد بوده‌ست شیر پستانش
باغبان گر ببیند این رفتار	سرو بیرون کند ز بستانش
ور چنین حور در بهشت آید	همه خادم شوند غلمانش
چاهی اندر ره مسلمانان	نیست الا چه ز نخدانش
چند خواهی چو من بر این لب چاه	متعطش بر آب حیوانش
شاید این روی اگر سبیل کند	بر تماشاکنان حیرانش
ساربانان جمال کعبه کجاست	که ببردیم در بیابانش
بس که در خاک می‌تپند چو گوی	از خم زلف همچو چوگانش
لاجرم عقل منهزم شد و صبر	که نبودند مرد میدانش
ما دگر بی تو صبر نتوانیم	که همین بود حد امکانش
از ملامت چه غم خورد سعدی	مرده از نیشتر مترسانش

## ۳۶۹- ب

هر که هست التفات بر جاننش	گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طیب من است	از که جویم دوا و درمانش
آن که سر در کمند وی دارد	نتوان رفت جز به فرمانش



چه کند بنده حقیر فقیر      که نباشد به امر سلطانش  
 ناگزیر است یار عاشق را      که ملامت کنند یارانش  
 و آن که در بحر قلزم است غریق      چه تفاوت کند ز بارانش  
 گل به غایت رسید بگذارید      تا بنالد هزار دستانش  
 عقل را گر هزار حجت هست      عشق دعوی کند به بطلانش  
 هر که را نوبتی زدند این تیر      در جراحت بماند پیکانش  
 ناله‌ای می‌کند چو گریه طفل      که ندانند درد پنهانش  
 سخن عشق زینهار مگوی      یا چو گفتی بیار برهانش  
 نرود هوشمند در آبی      تا نبیند نخست پایانش  
 سعدیا گر به یک دمت بی دوست      هر دو عالم دهند مستانش

## ۳۷۰- ب

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش  
 نگران تو چه اندیشه ز بیم دگرانش  
 آن بی مهر تو گیرد که نگیرد پی خویشش  
 و آن سر وصل تو دارد که ندارد غم جانش  
 هر که از یار تحمل نکند یار مگویش  
 و آن که در عشق ملامت نکشد مرد مخوانش  
 چون دل از دست به در شد مثل کره توسن  
 نتوان باز گرفتن به همه شهر عنانش  
 به جفایی و قفایی نرود عاشق صادق  
 مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش  
 خفته خاک لحد را که تو ناگه به سر آیی  
 عجب ار باز نیاید به تن مرده روانش  
 شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت  
 که همه عمر نبوده‌ست چنین سرو روانش

گفتم از ورطه عشقت به صبوری بدر آیم  
 باز می‌بینم و دریا نه پدید است کرانش  
 عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد  
 بوستانیست که هرگز نزند باد خزان  
 چه گنه کردم و دیدی که تعلق بریدی  
 بنده بی جرم و خطایی نه صواب است مرانش  
 نرسد ناله سعدی به کسی در همه عالم  
 که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش  
 گر فلاطون به حکیمی مرض عشق بپوشد  
 عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

## ۳۷۱- ط

خطا کردی به قول دشمنان گوش	که عهد دوستان کردی فراموش
که گفت آن روی شهرآرای بنای	دگر بارش که بنمودی فراپوش
دل سنگینت آگاهی ندارد	که من چون دیگ رویین می‌زنم جوش
غمی‌بینم خلاص از دست فکرت	مگر کافتاده باشم مست و مدهوش
به ظاهر پند مردم می‌نیوشم	نهانم عشق می‌گوید که منیوش
مگر ساقی که بستایم ز دستش	مگر مطرب که بر قولش کنم گوش
مرا جامی بده وین جامه بستان	مرا نقلی بنه وین خرقة بفروش
نشستم تا برون آیی خرامان	تو بیرون آمدی من رفتم از هوش
تو در عالم غمی‌گنجی ز خوبی	مرا هرگز کجا گنجی در آغوش
خردمندان نصیحت می‌کنندم	که سعدی چون دهل بیهوده مخروش
ولیکن تا به چوگان می‌زنندش	دهل هرگز نخواهد بود خاموش

## ۳۷۲- ط

قیامت باشد آن قامت در آغوش      شراب سلسبیل از چشمه نوش

غلام کیست آن لعبت که ما را  
 پری پیکر بُتی کز سحر چشمش  
 نه هر وقت به یاد خاطر آید  
 حلالش باد اگر خونم بریزد  
 نصیحتگوی ما عقلی ندارد  
 دُهل زیر گلیم از خلق پنهان  
 بیا ای دوست و دشمن ببیند  
 تو از ما فارغ و ما با تو همراه  
 حدیث حسن خویش از دیگری پرس  
 غلام خویش کرد و حلقه در گوش  
 نیامد خواب در چشمان من دوش  
 که خود هرگز نمی‌گردد فراموش  
 که سر در پای او خوشتر که بر دوش  
 برو گو در صلاح خویشتن کوش  
 نشاید کرد و آتش زیر سرپوش  
 چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش  
 ز ما فریاد می‌آید تو خاموش  
 که سعدی در تو حیران است و مدهوش

## ۳۷۳- ب

یکی را دست حسرت بر بناگوش  
 نداند دوش بر دوش حریفان  
 نکوگویان نصیحت می‌کنندم  
 ز بانگ رود و آوای سرودم  
 مرا گویند چشم از وی بپوشان  
 نشانی زان پری تا در خیال است  
 نمی‌شاید گرفتن چشمه چشم  
 بیا تا هرچه هست از دست محبوب  
 مرا در خاک راه دوست بگذار  
 نه یاری سست‌پیمان است سعدی  
 یکی با آن که می‌خواهد در آغوش  
 که تنها مانده چون خفت از غمش دوش  
 ز من فریاد می‌آید که خاموش  
 دگر جای نصیحت نیست در گوش  
 ورا گو برقعی بر خویشتن پوش  
 نیاید هرگز این دیوانه باهوش  
 که دریای درون می‌آورد جوش  
 بیاشامیم اگر زهر است اگر نوش  
 بر او گو دشمن اندر خون من کوش  
 که در سختی کند یاری فراموش

## ۳۷۴- ط

رفتی و نمی‌شوی فراموش  
 سحر است کمان ابروانت  
 می‌آیی و می‌روم من از هوش  
 پیوسته کشیده تا بناگوش

پایت بگذار تا ببوسم  
 جور از قبَلت مقام عدل است  
 بی‌کار بود که در بهاران  
 دوش آن غم دل که می‌نهفتم  
 آن سیل که دوش تا کمر بود  
 شهری متحدانِ حسنت  
 بنشین که هزار فتنه برخاست  
 آتش که تو می‌کنی محال است  
 بلبل که به دست شاهد افتاد  
 ای خواجه برو به هرچه داری  
 گر توبه دهد کسی ز عشقت  
 سعدی همه‌ساله پند مردم  
 چون دست نمی‌رسد به آغوش  
 نیش سخت مقابل نوش  
 گویند به عندلیب مخروش  
 باد سحرش ببرد سرپوش  
 امشب بگذشت خواهد از دوش  
 الا مستحیران خاموش  
 از حلقه عارفان مدهوش  
 کاین دیگ فرو نشیند از جوش  
 یاران چمن کند فراموش  
 یاری بخر و به هیچ مفروش  
 از من بنیوش و پند منیوش  
 می‌گوید و خود نمی‌کند گوش

## ط-۳۷۵

گر یکی از عشق برآرد خروش  
 پیرهنی گر بدرد ز اشتیاق  
 بوی گل آورد نسیم صبا  
 مطرب اگر پرده از این ره زند  
 ساقی اگر باده از این خم دهد  
 زهر بیاور که ز اجزای من  
 از تو نپرسند درازای شب  
 حیف بود مردن بی‌عاشق  
 سر که نه در پای عزیزان رود  
 سعدی اگر خاک شود همچنان  
 هر که دلی دارد از انقباس او  
 بر سر آتش نه غریب است جوش  
 دامن عفوش به گنه بر بیوش  
 بلبل بیدل ننشیند خموش  
 باز نیابند حریفان به هوش  
 خرقه صوفی ببرد می‌فروش  
 بانگ برآید به ارادت که نوش  
 آن کس داند که نرفته‌ست دوش  
 تا نفسی داری و نفسی بکوش  
 بار گران است کشیدن به دوش  
 ناله زاریدنش آید به گوش  
 می‌شنود تا به قیامت خروش

## ۳۷۶- خ

دلی که دید که غایب شده‌ست از این درویش  
 به دست آن که فتاده‌ست اگر مسلمان است  
 دل شکسته مروّت بود که باز دهند  
 مه دو هفته اسیرش گرفت و بند نهاد  
 رمیده‌ای که نه از خویشان خبر دارد  
 به شادکامی دشمن کسی سزاوار است  
 کنون به سختی و آسانی‌اش نباید ساخت  
 دگر به یار جفاکار دل منه سعدی  
 گرفته از سرمستی و عاشق سر خویش  
 مگر حلال ندارد مظالم درویش  
 که باز می‌دهد این دردمند را دل ریش  
 دو هفته رفت که از وی خبر نیامد بیش  
 نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش  
 که نشنود سخن دوستان نیک‌اندیش  
 که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش  
 نمی‌دهیم و به شوخی همی‌برند از پیش

## ۳۷۷- ب

گردن افراشته‌ام بر فلک از طالع خویش  
 کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش  
 عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره‌کنان  
 سالها گشته‌ام از دست تو دست‌اندر  
 بایم امروز فرورفت به گنجینه کام  
 کامم امروز برآمد به مراد دل خویش  
 چون میسر شدی ای دُرّ ز دریا برتر  
 چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش  
 افسر خاقان و آن‌گاه سر خاک‌آلود  
 خیمه سلطان و آن‌گاه فضای درویش  
 سعدی ار نوش وصال تو بیابد چه عجب  
 سالها خورده ز زنبور سخنهاى تو نیش

## ۳۷۸ - ط

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش  
 من بی‌کار گرفتار هوای دل خویش  
 هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی  
 چون به دست آمدی ای لقمه از حوصله بیش  
 این تویی با من و غوغای رقیبان از پس  
 وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش  
 همچنان داغ جدایی جگرم می‌سوزد  
 مگرم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش  
 باور از بخت ندارم که تو مهمان منی  
 خیمه پادشه آن‌گاه فضای درویش  
 زخم شمشیر غمت را نهم مرهم کس  
 طشت زریتم و پیوند نگیرم به سریش  
 عاشقان را نتوان گفت که باز آی از مهر  
 کافران را نتوان گفت که برگرد از کیش  
 منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود  
 خویشان گو به در حجره بیاویز چو خویش  
 من خود از کید عدو باک ندارم لیکن  
 کزدم از خبث طبیعت بزند سنگ به نیش  
 تو به آرام دل خویش رسیدی سعدی  
 می خور و غم مخور از شنعت بیگانه و خویش  
 ای که گفתי به هوا دل منه و مهر میند  
 من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش

## ۳۷۹- ب

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش  
 نگردم از تو وگر خود فدا کنم سر خویش  
 تو دانی ار بنوازی و گر بیندازی  
 چنان که در دلت آید به رای انور خویش  
 نظر به جانب ما گرچه منت است و ثواب  
 غلام خویش همی پروری و چاکر خویش  
 اگر برابر خویشم به حکم نگذاری  
 خیال روی تو نگذارم از برابر خویش  
 مرا نصیحت بیگانه منفعت نکند  
 که راضی‌ام که قفا بینم از ستمگر خویش  
 حدیث صبر من از روی تو همان مثل است  
 که صبر طفل به شیر از کنار مادر خویش  
 رواست گر همه خلق از نظر بیندازی  
 که هیچ خلق نبینی به حسن و منظر خویش  
 به عشق روی تو گفتم که جان برافشام  
 دگر به شرم درافتادم از محقر خویش  
 تو سر به صحبت سعدی درآوری هیات  
 زهی خیال که من کرده‌ام مصور خویش  
 چه بر سر آید از این شوق غالم دانی  
 همانچه مورچه را بر سر آمد از پر خویش

## ۳۸۰- ط، ب

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش  
 ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خوی

خدمت را هر که فرمایی کمر بندد به طوع  
 لیکن آن بهتر که فرمایی به خدمتگار خویش  
 من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو  
 شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش  
 درد عشق از هر که می پرسم جوابم می دهد  
 از که می پرسی که من خود عاجزم در کار خویش  
 صبر چون پروانه باید کردنت بر داغ عشق  
 ای که صحبت با یکی داری نه در مقدار خویش  
 یا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست  
 یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش  
 حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن  
 ای درینا گر بخوردندی غم غمخوار خویش  
 عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود  
 من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش  
 هر که خواهد در حق ما هرچه خواهد گو بگوی  
 ما نمی داریم دست از دامن دلدار خویش  
 روز رستاخیز کآنجا کس نپردازد به کس  
 من نپردازم به هیچ از گفت و گوی یار خویش  
 سعیدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن  
 هر متاعی را خریداری ست در بازار خویش

## ۳۸۱- ق

ای روبهک چرا نشینی به جای خویش  
 دشمن به دشمن آن نپسندد که بی خرد  
 از دست دیگران چه شکایت کند کسی  
 دزد از جفای شحنه چه فریاد می کند  
 با شیرپتجه کردی و دیدی سزای خویش  
 با نفس خود کند به مراد و هوای خویش  
 سیلی به دست خویش زند بر قفای خویش  
 گو گردنت نمی زند الا جفای خویش



خونت برای قالی سلطان بریختند  
 گر هر دو دیده هیچ نبیند به اتفاق  
 چاه است و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب  
 چندین چراغ دارد و بیراه می‌رود  
 با دیگران بگوی که ظالم به چنه فتاد  
 گر گوش دل به گفته سعدی کند کسی  
 ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش  
 بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش  
 تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش  
 بگذار تا بیفتد و بنشین به جای خویش  
 تا چاه دیگران نکنند از برای خویش  
 اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

## ۳۸۲- ط

به عمر خویش ندیدم شبی که مرغ دلم  
 تو را فراغت ما گر بود و گر نبود  
 ز درد عشق تو امید رستگاری نیست  
 تو را که این همه بلبل نوای عشق زنند  
 دلیل روی تو هم روی توست سعدی را  
 نخواند بر گل رویت چه جای بلبل باغ  
 مرا به روی تو از هر که عالم است فراغ  
 گریختن نتوانند بندگان به داغ  
 چه التفات بود بر ادای منکر زاغ  
 چراغ را نتوان دید جز به نور چراغ

## ۳۸۳- ط، ق

برخیز تا تفرّج بستان کنیم و باغ  
 کاین سیل متفق بکند روزی این درخت  
 سبزی دمید و خشک شد و گل شکفت و ریخت  
 بس مالکان باغ که دوران روزگار  
 فردا شنیده‌ای که بود داغ زَر و سیم  
 بس روزگاریها که برآید به کوه و دشت  
 سعدی به مال و منصب دنیا نظر مکن  
 گر خاک مرده باز کنی روشنت شود  
 گر بشنوی نصیحت و گر نشنوی به صدق  
 چون دست می‌دهد نفسی موجب فراغ  
 وین باد مختلف بگُشد روزی این چراغ  
 بلبل ضرورت است که نوبت دهد به زاغ  
 کرده‌ست خاکشان گل دیوارهای باغ  
 خود وقت مرگ می‌نهد این مرده‌ریگ داغ  
 بعد از من و تو ابر بگیرد به باغ و راغ  
 میراث بس توانگر و مردار بس کلاغ  
 کاین باد بارنامه نه چیزیست در دماغ  
 گفتیم و بر رسول نباشد به جز بلاغ

## ط-۳۸۴

ساقی بده آن شراب گلرنگ      مطرب بزن آن نوای بر چنگ  
 کز زهد ندیده‌ام فتوحی      تا کی زخم آبگینه بر سنگ  
 خون شد دل من ندیده کامی      الا که برفت نام با ننگ  
 عشق آمد و عقل همچو بادی      رفت از بر من هزار فرسنگ  
 ای زاهد خرقه‌پوش تا کی      با عاشق خسته‌دل کنی جنگ  
 گرد دو جهان بگشته عاشق      زاهد بنگر نشسته دلتنگ  
 من خرقه فکنده‌ام ز عشقت      باشد که به وصل تو زخم چنگ  
 سعدی همه روز عشق می‌باز      تا در دو جهان شوی به یک رنگ

## ط-۳۸۵

گرم باز آمدی محبوب سیم‌اندام سنگین‌دل  
 گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل  
 ای باد سحرگاهی گر این شب روز می‌خواهی  
 از آن خورشید خرگاهی برافکن دامن محمل  
 گر او سرینجه بگشاید که عاشق می‌کشم شاید  
 هزارش صید پیش آید به خون خویش مستعجل  
 گروهی همنشین من خلاف عقل و دین من  
 بگیرند آستین من که دست از دامنش بگسل  
 ملامتگوی عاشق را چه گوید مردم دانا  
 که حال غرقه در دریا نداند خفته بر ساحل  
 به خونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید  
 نه قتلیم خوش همی آید که دست و پنجه قاتل  
 اگر عاقل بود داند که مجنون صبر نتواند  
 شتر جایی بخواباند که لیلی را بود منزل

ز عقل اندیشه‌ها زاید که مردم را بفرساید  
 گرت آسودگی باید برو عاشق شوای عاقل  
 مرا تا پای می‌پوید طریق وصل می‌جوید  
 بهل تا عقل می‌گوید زهی سودای بی‌حاصل  
 عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی  
 اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل  
 در این معنی سخن باید که جز سعدی نیاراید  
 که هرچ از جان برون آید نشیند لاجرم بر دل

## ۳۸۶- ط، م

مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل  
 که احتمال ندارم ز دوستان ورقی گل  
 خبر برید به بلبل که عهد می‌شکند گل  
 تو نیز اگر بتوانی ببند بار تحوّل  
 اما أخالص وُدّی الم اراعک جهدی  
 فکیف تنقض عهدی و فیم تهجرتی قل  
 اگرچه مالک رقی و پادشاه به حقّ  
 هست حلال نباشد ز خون بنده تغافل  
 من المبلّغ عنی الی مُعذّبِ قلبی  
 إذا جرحت فؤادی بسیف لحظک فاقتل  
 تو آن کمند نداری که من خلاص بیام  
 اسیر ماندم و درمان تحمل است و تذلل  
 لاوضّحنّ برّی ولو تهتک ستری  
 اذا الاحبّة ترضی دَع اللوائم تعذّل  
 وفا و عهد مودت میان اهل ارادت  
 نه چون بقای شکوفه‌ست و عشقبازی بلبل

تَمِيلُ بَيْنَ يَدَيْنَا وَ لَا تَمِيلُ إِلَيْنَا  
 لَقَدْ شَدَدتْ عَلَيْنَا الْإِمَامُ تَعَقَّدَ فَاحْلَل  
 مَرَاكَهَ چَشْمِ ارَادَتِ بِه رُوی و موی تو باشد  
 دَلِيلُ صَدَقِ نَبَاشِدِ نَظَرِ بِه لَالَه و سَنَبِل  
 فَتَاتُ شَعْرَكَ مَسْكًَ اَنْ اَتَّخَذْتَ عَیْرَا  
 وَ حَشَوُ ثَوْبِكَ وَرْدُ و طَیْبُ فِیكَ قَرْنَفَل  
 تو خود تأمل سعدی نمی کنی که ببینی  
 که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تأمل

## ۳۸۷-خ

شب فراق نَخفتیم لاجرم ز خیال	جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال
که دیده سیر نمی گردد از نظر به جمال	بدار یک نفس ای قاند این زمام جمال
پیام ما که رساند مگر نسیم شمال	دگر به گوش فراموش عهد سنگین دل
چنان که دوست به شمشیر غمزه قتال	به تیغ هندی دشمن قتال می نکند
نظر حرام بکردند و خون خلق حلال	جماعتی که نظر را حرام می گویند
عجب فتادن مرد است در کمند غزال	غزال اگر به کمند اوفتد عجب نبود
به راه بادیه دانند قدر آب زلال	تو بر کنار فراق ندانی این معنی
که ترک دوست بگویم تصویریست محال	اگر مراد نصیحت کنان ما این است
ز سر بدر نرود همچنان امید وصال	به خاکپای تو داند که تا سرم نرود
به آب دیده خونین نبشته صورت حال	حدیث عشق چه حاجت که بر زبان آری
که ذکر دوست نیارد به هیچ گونه ملال	سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست
ولیک ناله بیچارگان خوش است بنال	به ناله کار میسر نمی شود سعدی

## ۳۸۸-خ

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل      نقطه سر عاقبت بیرون شد از برگار دل

گر مسلمانی رفیقا دیر و زنارت کجاست  
آخر ای آینه جوهر دیده‌ای بر خود گمار  
این قدر دریاب کاندرا خانه خاطر ملک  
ملک آزادی نخواهی یافت و استغنا مال  
در نگارستان صورت ترک حظ نفس گیر  
نی تو را از کارگل امکان همت پیش نیست  
سعدیا با کرسخن در علم موسیقی خطاست  
شهوٹ آتشگاه جان است و هوا زنار دل  
صورت حق چند پوشی در پس زنگار دل  
نگذرد تا صورت دیو است بر دیوار دل  
هر دو عالم بنده خود کن به استظهار دل  
تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل  
با تو ترسم درنگیرد ماجرای کار دل  
گوش جان باید که معلومش کند اسرار دل

## ۳۸۹- ط

چشم خدا بر تو ای بدیع شمایل  
جلوه‌کنان می‌روی و باز می‌آیی  
هر صفتی را دلیل معرفتی هست  
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون  
نام تو می‌رفت و عارفان بشنیدند  
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق  
گو همه شهرم نگه کنند و ببینند  
دور به آخر رسید و عمر به پایان  
گر تو برانی کسم شفیع نباشد  
با که نگفتم حکایت غم عشقت  
سعدی از این پس نه عاقل است نه هشیار  
یار من و شمع جمع و شاه قبایل  
سرو ندیدم بدین صفت متایل  
روی تو بر قدرت خدای دلایل  
عهد تو منسوخ کرد ذکر اوایل  
هر دو به رقص آمدند سامع و قائل  
سد سکندر نه مانع است و نه حایل  
دست در آغوش یار کرده حمایل  
شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل  
ره به تو دانم دگر به هیچ وسایل  
این همه گفتیم و حل نگشت مسائل  
عشق بچربید بر فنون فضایل

## ۳۹۰- ط

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول  
من گوش استماع ندارم لمن یقول  
تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق  
جایی دلم برفت که حیران شود عقول

آخر نه دل به دل رود انصاف من بده  
 چون است من به وصل تو مشتاق و تو ملول  
 یک دم نمی رود که نه در خاطری ولیک  
 بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول  
 روزی سرت ببوسم و در پایت اوفتم  
 پروانه را چه حاجت پروانه دخول  
 گنجشک بین که صحبت شاهینش آرزوست  
 بیچاره در هلاک تن خویشان عجول  
 نفسی تَزول عاقبة الامر فی الهوی  
 یا مُنیق وَ ذکرک فی النفس لایزول  
 ما را بجز تو در همه عالم عزیز نیست  
 گر رد کنی بضاعت مزجاة و ر قبول  
 ای بیک نامه بر که خبر می بری به دوست  
 یا لیت اگر به جای تو من بودمی رسول  
 دوران دهر و تجربتم سر سپید کرد  
 وز سر بدر نمی رودم همچنان فضول  
 سعدی چو پایبند شدی بار غم ببر  
 عیار دست بسته نباشد مگر حملول

## ۳۹۱- ط

من ایستاده ام اینک به خدمت مشغول	مرا از آنچه که خدمت قبول یا نه قبول
نه دست با تو در آویختن نه پای گریز	نه احتمال فراق و نه اختیار وصول
کمند عشق نه بس بود زلف مفتولت	که روی نیز بکردی ز دوستان مفتول
من آنم ار تو نه آنی که بودی اندر عهد	به دوستی که نکردم ز دوستیت عدول
ملامت نکم گرچه بی وفایاری	هزار جان عزیزت فدای طبع ملول
مرا گناه خود است ار ملامت تو برم	که عشق بار گران بود و من ظلوم جهول

گر آنچه بر سر من می رود ز دست فراق  
 ز دست گریه کتابت نمی توانم کرد  
 من از کجا و نصیحت کنان بپیده گوی  
 طریق عشق به گفتن نمی توان آموخت  
 اسیر بند غمت را به لطف خویش بخوان  
 نه زور بازوی سعدی که دست قوت شیر  
 علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول  
 که می نویسم و در حال می شود مغسول  
 حکیم را نرسد کدخدایی بهلول  
 مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول  
 که گر به قهر برانی کجا شود مغلول  
 سپر بیفکند از تیغ غمزه مسلول

## ۳۹۲- ط

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول  
 در سرای به هم کرده از خروج و دخول  
 شب دراز دو چشمم بر آستان امید  
 که بامداد در حجره می زند مأمول  
 خماری در سر و دستش به خون هشیاران  
 خضیب و نرگس مستش به جادویی مکحول  
 بیار ساقی و همسایه گو دو چشم ببند  
 که من دو گوش بیاکندم از حدیث عدول  
 چنان تصوّر معشوق در خیال من است  
 که دیگرم متصوّر نمی شود معقول  
 حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق  
 چنان شده است که فرمان عامل معزول  
 شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد  
 گرفته خانه درویش پادشه به نزول  
 بر آن سهاط که منظور میزبان باشد  
 شکم پرست کند التفات بر مأکول  
 به دوستی که ز دست تو ضربت شمشیر  
 چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول

مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی  
 چه نسبت است بگویند قاتل و مقتول  
 مرا به گوش تو باید حکایت از لب خویش  
 دریغ باشد پیغام ما به دست رسول  
 درون خاطر سعدی بحال غیر تو نیست  
 چه خوش بود به تو از هر که در جهان مشغول

## ۳۹۳- ط

جانا هزاران آفرین بر جانت از سر تا قدم  
 صانع خدایی کاین وجود آورد بیرون از عدم  
 خورشید بر سرو روان دیگر ندیدم در جهان  
 وصفت نگنجد در بیان نامت نیاید در قلم  
 گفتم چو طاووسی مگر عضوی ز عضوی خوبتر  
 می بینم چون نیشکر شیرینی از سر تا قدم  
 چندان که می بینم جفا امید می دارم وفا  
 چشمانت می گویند لا ابروت می گوید نعم  
 آخر نگاهی باز کن و آن گه عتاب آغاز کن  
 چندان که خواهی ناز کن چون پادشاهان بر خدم  
 چون دل بردی دین مبر هوش از من مسکین مبر  
 با مهربانان کین مبر لاتقتلوا صیدالحرم  
 خار است و گل در بوستان هرچ او کند نیکوست آن  
 سهل است پیش دوستان از دوستان بردن ستم  
 او رفت و جان می پرورد این جامه بر خود می درد  
 سلطان که خوابش می برد از پاسبانانش چه غم  
 می زد به شمشیر جفا می رفت و می گفت از قفا  
 سعدی بسنالیدی ز مسا مردان ننانند از الم



## ۳۹۴- ب

رفیق مهربان و یار همدم  
 نظر با نیکوان رسمیست معهود  
 تو گر دعوی کنی پرهیزگاری  
 وگر گویی که میل خاطر من نیست  
 حدیث عشق اگر گویی گناه است  
 گـرفتار کـمند مـاهرویان  
 چو دست مهربان بر سینه ریش  
 بگردان ساقیا جام لبالب  
 اگر دانی که دنیا غم نیرزد  
 غنیمت دان اگر دانی که هر روز  
 مـنـه دل بر سرای عمر سعدی  
 برو شادی کن ای یار دل افروز  
 همه کس دوست می دارند و من هم  
 نه این بدعت من آوردم به عالم  
 مـصـدق دارم واللّٰه اعلم  
 من این دعوی نمی دارم مسلم  
 گناه اول ز حوا بود و آدم  
 نه از مدحش خیر باشد نه از ذم  
 به گیتی در ندارم هیچ مرهم  
 بیاموز از فلک دور دمام  
 به روی دوستان خوش باش و خرم  
 ز عمر مانده روزی می شود کم  
 که بنیادش نه بنیادیست محکم  
 چو خاکت می خورد چندین مخور غم

## ۳۹۵- م

وقتها یک دم بر آسودی تنم  
 اِسْقِیانی و دعائی افترض  
 ما به مسکینی سلاح انداختیم  
 یا غریبَ الحسَنِ رِفْقاً بالغریب  
 گر نکردهستی به خونم پنجه تیز  
 قد ملکتَ القلبَ مُلکا دأماً  
 گر بخوانی ور برانی بنده ایم  
 یا قضیبَ البان ما هذالوقوف  
 عمرها پرهیز می کردم ز عشق  
 خلیانی نحو منظوری آقف  
 قال مولائی لطرفی لاتنم  
 عشق و مستوری نیامیزد به هم  
 لاتحلّوا قتلَ مَنْ ألقى السلم  
 خون درویشان مریز ای محتشم  
 ما لذاکَ الکف مخضوباً بِدَم  
 خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم  
 لأبالی ان دَعالی اوشتم  
 گر خلاف سرو می خواهی بچم  
 ما حَسِبْتُ الانّ الا قد هجم  
 تا چو شمع از سر بسوزم تا قدم

در ازل رفتمست ما را دوستی  
بذل روحی فیک امر هین  
بندهام تا زندهام بی زینهار  
شنعۃ العذال عندی لم تُفد  
گر بنالم وقتی از زخمی قدیم  
ان تُرد محو البرایا فانکشف  
عقل و صبر از من چه می جویی که عشق  
انت فی قلبی الم تعلم به  
سعدیا جان صرف کن در پای دوست  
لا تخونونی فعهدی ما انصرم  
خود چه باشد در کف حاتم درم  
لم ازل عبداً و اوصالی رمم  
کز ازل بر من کشیدند این رقم  
لا تلومونی فجرحی ما التحم  
تا وجود خلق ریزی در عدم  
کُلِّمًا اسست بُنیاناً هدم  
کز نصیحت کن غمی بیند الم  
ان غایات الامانی تُفتم

## ۳۹۶- ط، م

انتبه قبل السحر یا ذالمنام  
تا سوار عقل بردارد دمی  
دوری از بط در قدح کن پیش از آنک  
مرغ جانم را به مشکین سلسله  
زآهنین چنگال شاهین غمت  
ساعتی چون گل به صحرا درگذر  
تا شود بر گل نکورویی وبال  
طوطیان جان سعدی را به لطف  
ناله بلبل به مستی خوشتر است  
نوبت عشرت بزن پیش آر جام  
طبع شورانگیز را دست از لگام  
در خروش آید خروس صبح بام  
طوق بر گردن نهادی چون حمام  
رخنه رخنه است اندرون من چو دام  
یک زمان چون سرو در بستان خرام  
تا شود بر سرو رعنائی حرام  
شگری ده از لب یاقوت فام  
ساتکینی ساتکینی ای غلام

## ۳۹۷- ق

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام  
نگاه می کنم از پیش رایت خورشید  
بیاض روز برآمد چو از دواج سیاه  
ز توبه خانه تنهایی آمدم بر بام  
که می برد به افق پرچم سپاه ظلام  
برهنه باز نشیند یکی سپیداندام

دلم به عشق گرفتار و جان به مهر گرو  
 سرم هنوز چنان مست بوی آن نفس است  
 دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم  
 تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است  
 در آبگینه‌اش آبی که گر قیاس کنی  
 بیار ساقی دریای مشرق و مغرب  
 من آن نیم که حلال از حرام نشناسم  
 به هیچ شهر نباشد چنین شکر که تویی  
 رها نمی‌کند این نظم چون زره درهم  
 درآمد از درم آن دلفریب جان آرام  
 که بوی عنبر و گل ره نمی‌برد به مشام  
 که هر شی را روزی مقدر است انجام  
 در آستینش یا دست و ساعد گلفام  
 ندانی آب کدام است و آبگینه کدام  
 که دیر مست شود هر که می خورد به دوام  
 شراب با تو حلال است و آب بی تو حرام  
 که طوطیان چو سعدی درآوری به کلام  
 که خصم تیغ تعنت برآورد ز نیام

## ۳۹۸- ط

حکایت از لب شیرین دهان سیم‌اندام  
 حریف دوست که از خویشتن خبر دارد  
 اگر ملول شوی یا ملامتم گویی  
 من آن نیم که به جور از مراد بگریزم  
 بسی نماند که پنجاه‌ساله عاقل را  
 مرا که با توام از هر که هست باکی نیست  
 شب دراز نخفتم که دوستان گویند  
 تو در کنار من آبی من این طمع نکم  
 ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق  
 تفاوتی نکند گر دعاست یا دشنام  
 شراب صرف محبت نخورده است تمام  
 اسیر عشق نیندیشد از ملال و ملام  
 به آستین نرود مرغ پای بسته به دام  
 به پنج روز به دیوانگی برآید نام  
 حریف خاص نیندیشد از ملامت عام  
 به سرزنش عجباً للمُحِبِّ کیف ینام  
 که می‌نیایدت از حسن وصف در اوهام  
 که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام

## ۳۹۹- ق، ط

زهی سعادت من کیم تو آمدی به سلام  
 قیام خواستمت کرد عقل می‌گوید  
 اگر کساد شکر بایدت دهن بگشای  
 خوش آمدی و علیک السلام و الاکرام  
 مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام  
 ورت خجالت سرو آرزو کند بخرام

تو آفتاب منیری و دیگران انجم  
 اگر تو آدمی‌ای اعتقاد من این است  
 تُوک می‌پوش که اندامهای سیمینت  
 از اتفاق چه خوشتر بود میان دو دوست  
 سماع اهل دل آواز ناله سعدی‌ست  
 در این سماع همه ساقیان شاهدروی  
 تو روح پاکی و ابنای روزگار اجسام  
 که دیگران همه نقشند بر در حَمَام  
 درون جامه پدید است چون گلاب از جام  
 درون پیرهنی چون دو مغز یک بادام  
 چه جای زمزمهٔ عندلیب و سجع حمام  
 بر این شراب همه صوفیان دردآشام

## ۴۰۰-خ

ساقیا می ده که مرغ صبح بام  
 در دماغ می پرستان بازکش  
 یارب از فردوس کی رفت این نسیم  
 خاطر سعدی و بار عشق تو  
 جان ما و دل غلام روی توست  
 رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام  
 آتش سودا به آب چشم جام  
 یارب از جنت که آورد این پیام  
 راکی تند است و مرکوبی جمام  
 ساتکینی ساتکینی ای غلام

## ۴۰۱-ط

شمع بخواهد نشست باز نشین ای غلام  
 مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت  
 بلبل باغ سرای صبح نشان می دهد  
 ما به تو پرداختیم خانه و هرچ اندر اوست  
 خواهی ام آزاد کن خواه قویتر ببند  
 هرکه در آتش نرفت بی خبر از سوز ماست  
 اولم اندیشه بود تا تشود نام زشت  
 سعدی اگر نام و ننگ در سر او شد چه شد  
 روی تو دیدن به صبح روز نماید تمام  
 شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام  
 وز در ایوان بخاست بانگ خروسان بام  
 هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام  
 مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام  
 سوخته داند که چیست پختن سودای خام  
 فارغم اکنون ز سنگ چون بشکستند جام  
 مردده عشق نیست کیش غم ننگ است و نام

## ۴۰۲-ط

ماه چنین کس ندید خوش سخن و کش خرام  
 ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام  
 سرو درآید ز پای گر تو بجنبی ز جای  
 ماه بیفتد به زیر گر تو برآیی به بام  
 تا دل از آن تو شد دیده فرو دوختم  
 هرچه پسند شماست بر همه عالم حرام  
 گوش دلم بر در است تا چه بیاید خبر  
 چشم امیدم به راه تا که بیارد پیام  
 دعوت بی شمع را هیچ نباشد فروغ  
 مجلس بی دوست را هیچ نباشد نظام  
 در همه عمرم شی بی خبر از در درآی  
 تا شب درویش را صبح برآید به شام  
 بار غمت می کشم وز همه عالم خوشم  
 گر نکند التفات یا نکند احترام  
 رای خداوند راست حاکم و فرمانرواست  
 گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام  
 ای که ملامت کنی عارف دیوانه را  
 شاهد ما حاضر است گر تو ندانی کدام  
 گو به سلام من آی با همه تندى و جور  
 وز من بیدل ستان جان به جواب سلام  
 سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر  
 یا برسد جان به حلق یا برسد دل به کام

## ۴۰۳- ط

مرا دو دیده به راه و دو گوش بر پیغام  
 تو مستریج و به افسوس می رود ایام  
 شبی نیرسی و روزی کسه دوستدارانم  
 چگونه شب به سحر می برند و روز به شام  
 بردی از دل من مهر هر کجا صنیست  
 مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام  
 به کام دل نفسی با تو التماس من است  
 بسا نفس که فرورفت و برنیامد کام  
 مرا نه دولت وصل و نه احتمال فراق  
 نه پای رفتن از این ناحیت نه جای مقام  
 چه دشمنی تو که از عشق دست و شمشیرت  
 مطاوعت به گریزم نمی کنند اقدام  
 ملامتم نکنند هر که معرفت دارد  
 که عشق می بستاند ز دستِ عقل زمام  
 مرا که با تو سخن گویم و سخن شنوم  
 نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام  
 اگر زبان مرا روزگار دربنند  
 به عشق در سخن آیند ریزه های عظام  
 بر آتش غم سعدی کدام دل که نسوخت  
 گر این سخن برود در جهان نماند خام

## ۴۰۴- خ

روزگاریست که سودازده روی توام  
 خوابگه نیست مگر خاک سر کوی توام

به دو چشم تو که شوریده‌تر از بخت من است  
 که به روی تو من آشفته‌تر از موی توام  
 نقد هر عقل که در کیسه پندارم بود  
 کمتر از هیچ برآمد به ترازوی توام  
 همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت  
 محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام  
 چشم بر هم نزنم گر تو به تیرم بزنی  
 لیک ترسم که بدوزد نظر از روی توام  
 زین سبب خلق جهاتند مرید سختم  
 که ریاضت‌کش محراب دو ابروی توام  
 دست موتم نکنند سرپرده عمر  
 گر سعادت یزند خیمه به پهلوئی توام  
 تو مپندار کز این در به ملامت بروم  
 که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام  
 سعدی از پرده عشاق چه خوش می‌گوید  
 ترک من پرده برانداز که هندوی توام

#### ۴۰۵- ب

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم  
 بدار ای دوست دست از من که طاقت رفت و پایابم  
 تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی  
 وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم  
 بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیانه  
 که گر جیحون بیپایی نخواهی یافت سیرابم  
 مرا روی تو محراب است در شهر مسلمانان  
 وگر جنگ مُغَل باشد نگردانی ز محرابم

مرا از دنیی و عقبی همینم بود و دیگر نه  
 که پیش از رفتن از دنیا دمی با دوست دریابم  
 سر از بیچارگی گفتم نهم شوریده در عالم  
 دگر ره پای می‌بندد وفای عهد اصحابم  
 نگفتی بی‌وفایارا که دلداری کنی ما را  
 الا گر دست می‌گیری بیا کز سر گذشت آیم  
 زمستان است و بی‌برگی بیا ای باد نوروزم  
 بیابان است و تاریکی بیا ای قرص مهتابم  
 حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد  
 دری دیگر نمی‌دانم مکن محروم از این باجم

## ۴۰۶- ط

به خاکپای عزیزت که عهد نشکستم  
 ز من بریدی و با هیچ کس نیوستم  
 کجا روم که بمیرم بر آستان امید  
 اگر به دامن وصلت نمی‌رسد دستم  
 شگفت مانده‌ام از بامداد روز وداع  
 که برنخواست قیامت چو بی‌تو بنشستم  
 بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس  
 یکی منم که ندانم نماز چون بستم  
 نماز کردم و از بیخودی ندانستم  
 که در خیال تو عقد نماز چون بستم  
 نماز مست شریعت روا نمی‌دارد  
 نماز من که پذیرد که روز و شب مستم  
 چنین که دست خیالت گرفت دامن من  
 چه بودی ار برسیدی به دامنت دستم



من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا  
 اگرچه آب حیاتی هلاک خود جستم  
 اگر خلاف تو بوده‌ست در دلم همه عمر  
 نه نیک رفت خطا کردم و ندانستم  
 بکش چنان که توانی که سعدی آن کس نیست  
 که با وجود تو دعوی کند که من هستم

## ۴۰۷-ق

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم  
 آوازه درست است که من توبه شکستم  
 گر دشمنم ایذا کند و دوست سلامت  
 من فارغم از هرچه بگویند که هستم  
 ای نفس که مطلوب تو ناموس و ریا بود  
 از بند تو برخاستم و خوش بنشستم  
 از روی نگارین تو بیزارم اگر من  
 تا روی تو دیدم به دگر کس نگرستم  
 زین پیش برآمیختمی با همه مردم  
 تا یار بسدیدم در اغیار بستم  
 ای ساقی از آن پیش که مستم کنی از می  
 من خود ز نظر در قد و بالای تو مستم  
 شپها گذرد بر من از اندیشه رویت  
 تا روز نه من خفته نه همسایه ز دستم  
 حیف است سخن گفتن با هر کس از آن لب  
 دشنام به من ده که درودت بفرستم  
 دیری‌ست که سعدی به دل از عشق تو می‌گفت  
 این بت نه عجب باشد اگر من بی‌پرستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود  
در بسند تو افتادم و از جمله برستم

## ۴۰۸- ط

من خود ای ساقی از این شوق که دارم مستم  
تو به یک جرعه دیگر ببری از دستم  
هرچه کوتاه نظرانند بر ایشان پیمای  
که حریفان ز مُل و من ز تأمل مستم  
به حق مهر و وفایی که میان من و توست  
که نه مهر از تو بریدم نه به کس پیوستم  
پیش از آب و گل من در دل من مهر تو بود  
با خود آوردم از آنجا نه به خود برستم  
من غلام توام از روی حقیقت لیکن  
با وجودت نتوان گفتم که من خود هستم  
دائماً عادت من گوشه نشستن بودی  
تا تو برخاسته‌ای از طلبت ننشستم  
تو ملولی و مرا طاقت تنهایی نیست  
تو جفا کردی و من عهد وفا نشکستم  
سعدیا با تو نگفتم که مرو در پی دل  
نروم باز گر این بار که رفتم جستم

## ۴۰۹- ط

دل پیش تو و دیده به جای دگرستم	نا خصم نداند که تو را می‌نگرستم
روزی بدرآیم من از این پرده ناموس	هرجا که بتی چون تو ببینم بیرستم
المنة لله که دلم صید غمی شد	کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتمی نکنم مهر فراموش	بشکستی و من بر سر پیمان درستم

تا ذوق درونم خبری می دهد از دوست      از طعنه دشمن به خدا گر خبرستم  
می خواستم پیشکشی لایق خدمت      جان نیک حقیر است ندانم چه فرستم  
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی      بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

## ۴۱۰- ط

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم  
چو تو ایستاده باشی ادب آنکه من بیفتم  
تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی  
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم  
چو به منتها رسد گل برود قرار بلبل  
همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم  
به امید آنکه جایی قدمی نهاده باشی  
همه خاکهای شیراز به دیدگان بررفتم  
دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید  
بتر از هزارستان بکشد فراق جفتم  
نشیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی  
نه چو سنگ آستانت که به آب دیده سفتم  
نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد  
به خیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم  
ز هزار خون سعدی بچلند بندگان  
تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

## ۴۱۱- ط

من همان روز که آن خال بدیدم گفتم  
بیم آن است بدین دانه که در دام افتم  
هرگز آشفته رویی نشدم یا مویی  
مگر اکنون که به روی تو چو موی آشفتم

هیچ شک نیست که این واقعه با طاق افتد  
 گو بدانید که من با غم رویش جفتم  
 رنگ رویم غم دل پیش کسان می‌گوید  
 فاش کرد آن که ز بیگانه همی‌بنهفتم  
 پیش از آنم که به دیوانگی انجامد کار  
 معرفت پسند همی‌داد و غمی‌پذرفتم  
 هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز  
 گر بداند که من از وی به چه پهلو خفتم  
 آتشی بر سرم از داغ جدایی می‌رفت  
 و آبی از دیده همی‌شد که زمین می‌سفتم  
 عجب آن است که با زحمت چندینی خار  
 بوی صبحی نشنیدم که چو گل نشکفتم  
 پیش از این خاطر من خانه پر مشغله بود  
 با تو پرداختمش وز همه عالم رُفتم  
 سعدی آن نیست که در خورد تو گوید سخنی  
 آنچه در وسع خودم در دهن آمد گفتم

## ۴۱۲-ب

من از آن روز که در بند توام آزادم  
 پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم  
 همه غمهای جهان هیچ اثر می‌نکند  
 در من از بس که به دیدار عزیزت شادم  
 خرّم آن روز که جان می‌رود اندر طلبت  
 تا بیایند عزیزان به مبارکبادم  
 من که در هیچ مقامی نزد خیمه‌انس  
 پیش تو رخت بیفکنم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طلب دارم هیچ  
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم  
به وفای تو کز آن روز که دلبند منی  
دل نبستم به وفای کس و در نگشادم  
تا خیال قد و بالای تو در فکر من است  
گر خلائق همه سروند چو سرو آزادم  
به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی  
وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم  
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک  
حاصل آن است که چون طبل تهی پر بادم  
می‌نماید که جفای فلک از دامن من  
دست کـوته نکند تا نکند بنیادم  
ظاهر آن است که بی‌سابقه حکم ازل  
جهد سودی نکند تن به قضا در دادم  
ور تحمل نکنم جور زمان را چه کنم  
داوری نیست که از وی بستاند دادم  
دل از صحبت شیراز به کلی بگرفت  
وقت آن است که پرسى خبر از بغدادم  
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد  
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم  
سعدیا حُبّ وطن گرچه حدیثیست صحیح  
نتوان مُرد به سختی که من اینجا زادم

## ۴۱۳-خ

عشقبازی نه من آخر به جهان آوردم  
یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل ما بی خبری  
 غم دل با تو نگویم که ندانی دردم  
 ای که پندم دهی از عشق و ملامت گویی  
 تو نبودی که من این جام محبت خوردم  
 تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من  
 ترک جان دادم از این پیش که دل بسپر دم  
 عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم  
 وگر این عهد به پایان نبرم نامردم  
 من که روی از همه عالم به وصالت کردم  
 شرط انصاف نباشد که بمانی فر دم  
 راست خواهی تو مرا شیفته می گردانی  
 گرد عالم به چنین روز نه من می گردم  
 خاک نعلین تو ای دوست نمی یارم شد  
 تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم  
 روز دیوان جزا دست من و دامن تو  
 تا بگویی دل سعدی به چه جرم آزردم

## ۴۱۴- ط

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم  
 همی برابرم آید خیال روی تو هر دم  
 نخواستم که بگویم حدیث عشق و چه حاجت  
 که آب دیده سرخم بگفت و چهره زردم  
 به گلبنی برسیدم بحال صبر ندیدم  
 گلی تمام نچیدم هزار خار بخوردم  
 بساط عمر مرا گو فرونورد زمانه  
 که من حکایت دیدار دوست در ننوردم

هر آن کس که نصیحت همی کند به صبوری  
 به هرزه باد هوا می دمد بر آهن سردم  
 به چشمهای تو دایم که تا ز چشم برفتی  
 به چشم عشق و ارادت نظر به هیچ نکردم  
 نه روز می بشمردم در انتظار جمالت  
 که روز هجر تو را خود ز عمر می نشمردم  
 چه دشمنی که نکردی چنان که خوی تو باشد  
 به دوستی که شکایت به هیچ دوست نبردم  
 من از کمند تو اول چو وحش می برمیدم  
 کنون که انس گرفتم به تیغ باز نگردم  
 تو را که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد  
 گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

## ۴۱۵-خ، ط

دوش در صحرای خلوت گوی تنهایی زدم  
 خیمه بر بالای منظوران بالای زدم  
 خرقة پوشان صوامع را دوتایی چاک شد  
 چون من اندر کوی وحدت گوی تنهایی زدم  
 عقل کل را آبگینه ریزه در پای اوفتاد  
 بس که سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم  
 پایمردم عقل بود آن گه که عشقم دست داد  
 پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم  
 دیوناری را سر از سودای مایی شد به باد  
 پس من خاکی به حکمت گردن مایی زدم  
 تاب خوردم رشته وار اندر کف خیاط صنع  
 پس گره بر خبط خودبینی و خودرایی زدم

تا نباید گشتم گرد در کس چون کلید  
 بر در دل ز آرزو قفل شکیبایی زدم  
 گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزین  
 زآنکه من دم در کشیدم تا به دانایی زدم  
 چون صدف پروردم اندر سینه در معرفت  
 تا به جوهر طعنه بر دُرهای دریایی زدم  
 بعد از این چون مهر مستقبل نگردم جز به امر  
 پیش از این گر چون فلک چرخ می به رعنائی زدم  
 کنیت سعدی فرو شستم ز دیوان وجود  
 پس قدم در حضرت بی چون مولایی زدم

## ۴۱۶- ط

از در درآمدی و من از خود بدر شدم  
 گفتم کز این جهان به جهان دگر شدم  
 گویشم به راه تا که خبر می دهد ز دوست  
 صاحب خبر بیامد و من بی خبر شدم  
 چون شبم اوفتاده بدم پیش آفتاب  
 مهرم به جان رسید و به عیوق بر شدم  
 گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق  
 ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم  
 دستم نداد قوت رفتن به پیش یار  
 چندی به پای رفتم و چندی به سر شدم  
 تا رفتنش ببینم و گفتنش بشنوم  
 از پای تا به سر همه سمع و بصر شدم  
 من چشم از او چگونه توانم نگاه داشت  
 کاول نظر به دیدن او دیده‌ور شدم



بیزارم از وفای تو یک روز و یک زمان  
 مجموع اگر نشستم و خرسند اگر شدم  
 او را خود التفات نبودش به صید من  
 من خویشتن اسیر کمند نظر شدم  
 گویند روی سرخ تو سعدی چه زرد کرد  
 اکسیر عشق بر مسم افتاد و زر شدم

## ۴۱۷- ط

چنان در قید مهت پایبندم	که گویی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم	گهی بر حال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی	که پند هوشندان کار بندم
بجال صبر تنگ آمد به یکبار	حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست	مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش	معاذالله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسود و تنها	نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام	اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من خفته در گور	ببر آساید روان دردمندم
سری دارم فدای خاک پایت	گر آسایش رسانی ور گزندم
وگر در رنج سعدی راحت توست	من این بیداد بر خود می پسندم

## ۴۱۸- ق

خرامان از درم بازا کت از جان آرزومندم  
 به دیدار تو خشنودم به گفتار تو خرسندم  
 اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد  
 مبادا آن روز و آن خاطر که من با جز تو پیوندم  
 کسی مانند من جستی زهی بدعهد سنگین دل  
 مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم

اگر خود نعمت قارون کسی در پایت اندازد  
 کجا همتای من باشد که جان در پایت افکندم  
 به جانت کز میان جان ز جانت دوست تر دارم  
 به حق دوستی جانا که باور دار سوگندم  
 مکن رغبت به هر سویی به یاران پراکنده  
 که من مهر دگر یاران ز هر سویی پراکندم  
 شراب وصلت اندر ده که جام هجر نوشیدم  
 درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم  
 چو پای از جاده بیرون شد چه نفع از رفتن راهم  
 چو کار از دست بیرون شد چه سود از دادن پندم  
 معلم گو ادب کم کن که من ناجنس شاگردم  
 پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم  
 به خواری در پیات سعدی چو گرد افتاده می گوید  
 پسندی بر دلم گردی که بر دامانت نپسندم

## ۴۱۹-ب

شکست عهد مودت نگار دلبندم	برید مهر و وفا یار سست پیوندم
به خاکپای عزیزان که از محبت دوست	دل از محبت دنیا و آخرت کندم
تطاولی که تو کردی به دوستی با من	من آن به دشمن خونخوار خویش نپسندم
اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی	هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم
بیار ساقی سرمست جام باده عشق	بده به رغم مناصح که می دهد پندم
من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا	پدر بگوی که من بی حساب فرزندم
به خاکپای تو سوگند و جان زنده دلان	که من به پای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صفا کز سر پریشانی	نماند جز سر زلف تو هیچ یابندم
به خنده گفت که سعدی از این سخن بگریز	کجا روم که به زندان عشق در بندم

## ۴۲۰- ط

من با تو نه مرد پنجه بودم	افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص و عام بردی	من نیز دلاوری نمودم
در حلقه کارزارم انداخت	آن نیزه که حلق می‌ربودم
انگشت‌نمای خلق بودم	و انگشت به هیچ برنسودم
عیب دگران نگویم این بار	کاندر حق خویشتن شنودم
گفتم که برآرم از تو فریاد	فریاد که نشنوی چه سودم
از چشم عنایتم مینداز	کاول به تو چشم برگشودم
گر سر برود فدای بایت	مرگ آمدنی‌ست دیر و زودم
امروز چنانم از محبت	کآتش به فلک رسید و دودم
و آن روز که سر برآرم از خاک	مشتاق تو همچنان که بودم

## ۴۲۱- ط

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم	تا برفتی ز برم صورت بی‌جان بودم
نه فراموشی‌ام از ذکر تو خاموش نشاند	که در اندیشه اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب	که نه در بادیه خار مگیلان بودم
زنده می‌کرد مرا دم به دم امید وصال	ورنه دور از نظرت کشته هجران بودم
به تولای تو در آتش محنت چو خلیل	گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح	همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
سعدی از جور فراق همه روز این می‌گفت	عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

## ۴۲۲- ب

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم	شاگرد نعمت و پرورده احسان بودم
چه کند بنده که بر جور تحمل نکند	بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت نه چنان پای نشاط آبله کرد  
 روز هجرانت بدانستم قدر شب وصل  
 که سر سبزه و پروای گلستان بودم  
 عجب ار قدر نبود آن شب و نادان بودم  
 گر به عقبی درم از حاصل دنیا پرسند  
 گویم آن روز که در صحبت جانان بودم  
 که پسندد که فراموش کنی عهد قدیم  
 به وصال که نه مستوجب هجران بودم  
 خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید  
 آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

## ۴۲۳- ط

دو هفته می‌گذرد کآن مه دو هفته ندیدم  
 به جان رسیدم از آن تا به خدمتش نرسیدم  
 حریف عهد مودت شکست و من نشکستم  
 خلیل بسیخ ارادت برید و من نبریدم  
 به کام دشمنم ای دوست عاقبت بنشانندی  
 به جای خود که چرا پند دوستان نشنیدم  
 مرا به هیچ بدادی خلاف شرط محبت  
 هنوز با همه عیبت به جان و دل بخریدم  
 به خاکپای تو گفتم که تا تو دوست گرفتم  
 ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم  
 قسم به روی تو گویم از آن زمان که برفتی  
 که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم  
 تو را ببینم و خواهم که خاکپای تو باشم  
 مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم  
 میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی  
 زهی خجالت مردم چرا به سر ندویدم  
 شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو ندانی  
 من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم  
 مرا رواست که دعوی کنم به صدق ارادت  
 که هیچ در همه عالم به دوست برنگزیدم

بنال مطرب مجلس بگوی گفته سعدی  
 شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

## ۴۲۴-خ

جهان بگشتم و آفاق سر به سر دیدم	به مردمی که گر از مردمی اثر دیدم
مگر که مرد وفادار از جهان گم شد	وفا ز مردم این عهد اگر دیدم
ز من پرس که آخر چه دیدی از دوران	هر آنچه دیدم از این نکته مختصر دیدم
بدین صحیفه مینا به خامه خورشید	نشسته یک سخن خوش به آب زر دیدم
که ای به دولت ده روز گشته مستظهر	مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
کسی که تاج زرش بود در صباح به سر	نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
چو روزگار همی بگذرد رو ای سعدی	که زشت و خوب و بد و نیک در گذر دیدم

## ۴۲۵-ط

من چون تو به دلبری ندیدم	گلبرگ چنین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق	ممکن نبود پری ندیدم
وین بوالعجبی و چشم‌بندی	در صنعت سامری ندیدم
با روی تو ماه آسمان را	امکان برابری ندیدم
لعلی چو لب شکرشانت	در کلبه جوهری ندیدم
چون دُرّ دو رسته دهانت	نظم سخن دری ندیدم
مه را که خرد که من به کرات	مه دیدم و مشتری ندیدم
وین پرده راز پارسایان	چندان که تو می‌دری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق	چون تو به دلاوری ندیدم
جوری که تو می‌کنی در اسلام	در ملت کافری ندیدم
سعدی غم عشق خوبرویان	چندان که تو می‌خوری ندیدم
دیدم همه صوفیان آفاق	مثل تو قلندری ندیدم

## ۴۲۶-خ

می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم  
 خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم  
 می‌روم بیدل و بی‌یار و یقین می‌دانم  
 که من بیدل بی‌یار نه مرد سفرم  
 خاک من زنده به تأثیر هوای لب توست  
 سازگاری نکنند آب و هوای دگرم  
 وه که گر بر سر کوی توشبی روز کنم  
 غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم  
 پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد  
 بار می‌بندم و از بار فرو بسته ترم  
 چه کنم دست ندارم به گریبان اجل  
 تا به تن در ز غمت پیرهن جان بدرم  
 آتش خشم تو برد آب من خاک آلود  
 بعد از این باد به گوش تو رساند خبرم  
 هر نوردی که ز طومار غم باز کنی  
 حرفها بینی آلوده به خون جگرم  
 فی‌مپندار که حرفی به زبان آرم اگر  
 تا به سینه چو قلم باز شکافند سرم  
 به هوای سر زلف تو در آویخته بود  
 از سر شاخ زبان برگ سخنها ترم  
 گر سخن گویم من بعد شکایت باشد  
 ور شکایت کنم از دست تو پیش که برم  
 خار سودای تو آویخته در دامن دل  
 ننگم آید که به اطراف گلستان گذرم

بصر روشنم از سرمه‌ خاکِ در توست  
 قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم  
 گرچه در کلبه خلوت بودم نور حضور  
 هم سفر به که نمائدهست مجال حضرم  
 سرو بالای تو در باغ تصور بر پای  
 شرم دارم که به بالای صنوبر نگرم  
 گر به تن باز کنم جای دگر باکی نیست  
 که به دل غاشیه بر سر به رکاب تو درم  
 گر به دوری سفر از تو جدا خواهم ماند  
 شرم بادم که همان سعدی کوتاه‌نظرم  
 به قدم رفتم و ناچار به سر باز آیم  
 گر به دامن نرسد چنگ قضا و قدرم  
 شوخ‌چشمی چو مگس کردم و برداشت عدو  
 به مگس‌ران ملامت ز کنار شکر  
 از قفا سیر نگشتم من بدبخت هنوز  
 می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم

## ۴۲۷-خ

نرفت تا تو برفی خیالت از نظرم  
 برفت در همه عالم به بیدلی خیرم  
 نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم  
 نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم  
 من از تو روی نخواهم به دیگری آورد  
 که زشت باشد هر روز قبله دگرم  
 بلای عشق تو بر من چنان اثر کرده‌ست  
 که پند عالم و عابد نمی‌کند اثرم

قیامتم که به دیوان حشر پیش آرند  
 میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم  
 به جان دوست که چون دوست در برم باشد  
 هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم  
 نشان پیگر خوبت نمی‌توانم داد  
 که در تأمل او خیره می‌شود بصرم  
 تو نیز اگر شناسی مرا عجب نبود  
 که هرچه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم  
 به جان و سر که نگردانم از وصال تو روی  
 وگر هزار ملامت رسد به جان و سرم  
 مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی  
 خیال روی تو برمی‌کند به یکدگرم

## ۴۲۸- ط، ب

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم	یک امشب که در آغوش شاهد شکرم
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم	چو التماس برآمد هلاک باکی نیست
بر آفتاب که امشب خوش است با قرم	ببند یک نفس ای آسمان دریچه صبح
تویی برابر من یا خیال در نظرم	ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
اگر نبود تشویش بلبل سحرم	خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
دریغ باشد فردا که دیگری نگرم	بدین دو دیده که امشب تو را همی بینم
مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم	روان تشنه برآساید از وجود فرات
کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم	چو می‌ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم
به غیر شمع و همین ساعتش زبان برم	سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم	میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
بگو کجا برم آن جان که از غمت برم	مگوی سعدی از این درد جان نخواهد برد



۴۲۹ - ط

شبِ دراز به امید صبح بیدارم  
مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم  
عجب که بیخ محبت نمی دهد بارم  
که بر وی این همه باران شوق می بارم  
از آستانه خدمت نمی توانم رفت  
اگر به منزل قربت نمی دهی بارم  
به تیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی  
بیا و زنده جاوید کن دگر بارم  
چه روزها به شب آورده ام در این امید  
که با وجود عزیزت شبی به روز آرم  
چه جرم رفت که با ما سخن نمی گویی  
چه کرده ام که به هجران تو سزاوارم  
هنوز با همه بدعهدی ات دعا گویم  
هنوز با همه بی مهربانی ات طلبکارم  
من از حکایت عشق تو بس کنم هیات  
مگر اجل که ببندد زبان گفتارم  
هنوز قصه هجران و داستان فراق  
بسر نرفت و به پایان رسید طومارم  
اگر تو عمر در این ماجرا کنی سعدی  
حدیث عشق به پایان رسد نیندارم  
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست  
یکی تمام بود مطلع بر اسرارم

## ۴۳۰- ط

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم  
 نه روی رفتنم از خاک آستانه دوست  
 کجا روم که دلم پایبند مهر کسی است  
 نه او به چشم ارادت نظر به جانب ما  
 اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی  
 مرا به منظر خوبان اگر نباشد میل  
 در آن قضیه که با ما به صلح باشد دوست  
 به عشق روی تو اقرار می کند سعدی  
 کجا توانمت انکار دوستی کردن

وگر ز کینه دشمن به جان رسد کارم  
 نه احتمال نشستن نه پای رفتارم  
 سفر کنید رفیقان که من گرفتارم  
 نمی کند که من از ضعف ناپدیدارم  
 من این طریق محبت ز دست نگذارم  
 درست شد به حقیقت که نقش دیوارم  
 اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم  
 همه جهان بدر آیند گو به انکارم  
 که آب دیده گواهی دهد به اقرارم

## ۴۳۱- ق

منم این بی تو که پروای تماشا دارم  
 بر گلستان گذرم بی تو و شرمم ناید  
 که نه بر ناله مرغان چمن شیفته ام  
 بر گل روی تو چون بلبل مستم واله  
 گرچه لایق نبود دست من و دامن تو  
 گربه مسجد روم ابروی تو محراب من است  
 دلم از پختن سودای وصال تو بسوخت  
 عقل مسکین به چه اندیشه فرادست کنم  
 سر من دار که چشم از همگان دردوزم  
 با توام یک نفس از هشت بهشت اولی تر  
 سعدی خویشتم خوان که به معنی ز توام

کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم  
 در ریاحین نگرم بی تو و یارا دارم  
 که نه سودای رخ لاله حمرا دارم  
 به رخ لاله و نسرين چه تمنا دارم  
 هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم  
 ور به آتشکده زلف تو چلیپا دارم  
 تو من خام طمع بین که چه سودا دارم  
 دل شیدا به چه تدبیر شکبیا دارم  
 دست من گیر که دست از دو جهان وادارم  
 من که امروز چنینم غم فردا دارم  
 گر به صورت نسب از آدم و حوا دارم

## ۴۳۲- ق

وز باغ وصل جانان گل در کنار دارم	باز از شراب دوشین در سر خمار دارم
عیم مکن که در سر سودای یار دارم	سرمست اگر به سودا بر هم زخم جهانی
مطرب بزن نوایی کز توبه عار دارم	ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم
کز خاکدان هستی بر دل غبار دارم	سیلاب نیستی را سر در وجود من ده
کاندر سراچه دل نقش و نگار دارم	شستم به آب غیرت نقش و نگار ظاهر
مجروح لن ترانی چون خود هزار دارم	موسی طور عشقم در وادی تمنا
بازآ که نیم جانی بهر نثار دارم	رفتی و در رکابت دل رفت و صبر و دانش
سرگشته ام ولیکن پای استوار دارم	چندم به سر دوانی پرگاروار گردت
عقل از کجا و دل کو تا برقرار دارم	عقلی تمام باید تا دل قرار گیرد
تا بامداد محشر در سر خمار دارم	زان می که ریخت عشقت در کام جان سعدی

## ۴۳۳- ط

نه طاقنت انتظار دارم	نه دسترسی به یار دارم
از گردش روزگار دارم	هر جور که از تو بر من آید
گریک دل و گر هزار دارم	در دل غم تو کنم خزینه
از زلف تو یسادگار دارم	این خسته دلم چو موی باریک
اندره زمانه خوار دارم	من کاندۀ تو کشیده باشم
و امید لب و کنار دارم	در آب دو دیده از تو غرقم
من با تو بسی شمار دارم	دل بردی و تن زدی همین بود
من با دو لب تو کار دارم	دشنام همی دهی به سعدی

## ۴۳۴- ط

من اگر نظر حرام است بسی گناه دارم  
چه کنم نمی توانم که نظر نگاه دارم

ستم از کسی ست بر من که ضرورت است بردن  
 نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم  
 نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن  
 نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم  
 نه اگر همی نشینم نظری کند به رحمت  
 نه اگر همی گریزم دگری پناه دارم  
 بسم از قبول عامی و صلاح نیکنامی  
 چو به ترک سر بگفتم چه غم از کلاه دارم  
 تن من فدای جانانت سر بنده و آستانت  
 چه مرا به از گدایی چو تو پادشاه دارم  
 چو تو را بدین شگرفی قدم صلاح باشد  
 نه مروّت است اگر من نظر تباه دارم  
 چه شب است یا رب امشب که ستاره‌ای برآمد  
 که دگر نه عشق خورشید و نه مهر ماه دارم  
 مکنید دردمندان گله از شب جدایی  
 که من این صباح روشن ز شب سیاه دارم  
 که نه روی خوب دیدن گنه است پیش سعدی  
 تو گمان نیک بردی که من این گناه دارم

## ۴۳۵- ب

من دوست می‌دارم جفا کز دست جانان می‌برم  
 طاقت نمی‌دارم ولی افتان و خیزان می‌برم  
 از دست او جان می‌برم تا افکنم در پای او  
 تا تو نینداری که من از دست او جان می‌برم  
 تا سر برآورد از گریبان آن نگار سنگدل  
 هر لحظه از بیداد او سر در گریبان می‌برم

خواهی به لطفم گو بخوان خواهی به قهرم گو بران  
 طوعاً و کرهاً بندهام ناچار فرمان می برم  
 درمان درد عاشقان صبر است و من دیوانه‌ام  
 نه درد ساکن می شود نه ره به درمان می برم  
 ای ساربان آهسته رو با ناتوانان صبر کن  
 تو بار جانان می بری من بار هجران می برم  
 ای روزگار عافیت شکرت نکردم لاجرم  
 دستی که در آغوش بود اکنون به دندان می برم  
 گفتم به پایان آورم در عمر خود با او شی  
 حالا به عشق روی او روزی به پایان می برم  
 سعدی دگر بار از وطن عزم سفر کردی چرا  
 از دست آن ترک خطا یرغو به قاآن می برم  
 من خود ندانم وصف او گفتن سزای قدر او  
 گل آورند از بوستان من گل به بوستان می برم

## ۴۳۶- ط

گرد رخسار چو ماهت صفا می نگرم	به حقیقت اثر لطف خدا می نگرم
تا مگر دیده ز روی تو بیابد اثری	هر زمان صد رهت اندر سرو پا می نگرم
تو به حال من مسکین به جفا می نگری	من به خاک کف پایت به وفا می نگرم
آفتابی تو و من ذره مسکین ضعیف	تو کجا و من سرگشته کجا می نگرم
سر زلفت ظلمات است و لب آب حیات	در سواد سر زلفت به خطا می نگرم
هندوی چشم میناد رخ ترک تو باز	گر به چین سر زلفت به خطا می نگرم
راه عشق تو دراز است ولی سعدی وار	می روم وز سر حسرت به قفا می نگرم

## ۴۳۷- ط

به خدا اگر بمریم که دل از تو برنگیرم  
 بروای طیبیم از سر که دوا نمی پذیرم  
 همه عمر با حریفان بنشستمی و خوبان  
 تو بخاستی و نقشت بنشست در ضمیرم  
 مده ای حکیم پندم که به کار درنبندم  
 که ز خویشتن گزیر است و ز دوست ناگزیرم  
 بروای سپر ز پیشم که به جان رسید پیکان  
 بگذار تا ببینم که که می زند به تیرم  
 نه نشاط دوستانم نه فراغ بوستانم  
 بروید ای رفیقان به سفر که من اسیرم  
 تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را  
 به زبان خود بگویی که به حسن بی نظیرم  
 تو به خواب خوش بیاسای و به عیش و کامرانی  
 که نه من غنوده ام دوش و نه مردم از نفیرم  
 نه توانگران بیخشد فقیر ناتوان را  
 نظری کن ای توانگر که به دیدنت فقیرم  
 اگر چو عود سوزی تن من فدای جانت  
 که خوش است عیش مردم به رواج عبیرم  
 نه تو گفته ای که سعدی نبرد ز دست من جان  
 نه به خاکپای مردان چو تو می کشی نمیرم

## ۴۳۸- ط

گر من ز محبت بمریم      دامن به قیامت بگیرم  
 از دنیی و آخرت گزیر است      وز صحبت دوست ناگزیرم

ای مرهم ریش دردمندان  
آن کس که بجز تو کس ندارد  
ای محتسب از جوان چه خواهی  
یک روز کمان ابروانش  
ای باد بهار عنبرین بوی  
چون می‌گذری به خاک شیراز  
در خواب نمی‌روم که بی‌دوست  
ای مونس روزگار سعدی

درمان دگر نمی‌پذیرم  
در هر دو جهان من آن فقیرم  
من توبه نمی‌کنم که پیرم  
می‌بوسم و گو بزن به تیرم  
در پای لطافت تو میرم  
گو من به فلان زمین اسیرم  
پهلوانه خوش است بر حریرم  
رفتی و نرفتی از ضمیرم

## ۴۳۹-خ

من این طمع نکنم کز تو کام بگیرم  
من این خیال نبندم که دانه‌ای به مراد  
ستاده‌ام به غلامی گرم قبول کنی  
مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم  
ز فکرهای پریشان و بارهای فراق  
گرم هزار تعنت کنی و طعنه زنی  
گرم جواز نباشد به بارگاه قبول  
از این قدر نگزیرم که بوسی از دهن

مگر بینمت از دور و گام بگیرم  
مسیان این همه تشویش دام بگیرم  
وگر نخواهی کفش غلام بگیرم  
گریز نیست که دل زین مقام بگیرم  
که بر دل است ندانم کدام بگیرم  
من آن نیم که ره انتقام بگیرم  
وگر مجال نباشد که کام بگیرم  
اگر حلال نباشد حرام بگیرم

## ۴۴۰-ط

از تو با مصلحت خویش نمی‌پردازم  
گر توانی که بجویی دلم امروز بجوی  
نه چنان معتقدم کم نظری سیر کند  
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش  
گر به آتش بری‌ام صدره و بیرون آری  
همچو پروانه که می‌سوزم و در پروازم  
ورنه بسیار بجویی و نیایی بازم  
یا چنان تشنه که جیحون بنشانند آرم  
تو به هر ضرب که خواهی بزن و بنوازم  
زر نامم که همان باشم اگر بگدازم

گر تو آن جور پسندی که به سنگم بزنی  
خدمتی لایقم از دست نیاید چه کنم  
من خراباتی‌ام و عاشق و دیوانه و مست  
ماجرای دل دیوانه بگفتم به طیب  
گفت از این نوع شکایت که تو داری سعدی  
از من این جرم نیاید که خلاف آغازم  
سر نه چیزی ست که در پای عزیزان بازم  
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم  
که همه شب در چشم است به فکرت بازم  
درد عشق است ندانم که چه درمان سازم

## ط-۴۴۱

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم  
آرزو می‌کنم در همه عالم صیدی  
درد پنهان فراقم ز تحمل بگذشت  
چون کبوتر بگرفتم به دام سر زلف  
به سر انگشت بخواهی دل مسکینان برد  
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند  
کس نتالید در این عهد چو من در غم دوست  
چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی  
تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم  
که نباشند رفیقان حسود انبازم  
ورنه از دل نرسیدی به زبان آوازم  
دیده بردوختی از خلق جهان چون بازم  
دست واپوش که من پنجه نمی‌اندازم  
که از این پرده که گفتم بدر افتند رازم  
که به آفاق نفس می‌رود از شیرازم  
گفتم از دوست نشاید که به خود پردازم

## ط-۴۴۲

خُنک آن روز که در پای تو جان اندازم  
نامه حسن تو بر عالم و جاهل خوانم  
تا کی این پرده جانسوز پس پرده زخم  
دردنوشان غمت را چو شود مجلس گرم  
تا نه هر بی‌خبری وصف جمالت گوید  
گر به میدان محاکای تو جولان یابم  
گردنان را به سرانگشت قبولت ره نیست  
یاد سعدی کن و جان دادن مشتاقان بین  
عقل در دمدمه خلق جهان اندازم  
نامت اندر دهن پیر و جوان اندازم  
تا کی این ناوک دلدوز پنهان اندازم  
خویشان را به طفیلی به میان اندازم  
سنگ تعظیم تو در راه بیان اندازم  
گوی دل در خم چوگان زبان اندازم  
چون قلم هستی خود را سر از آن اندازم  
حق علیم است که لبیک زنان اندازم



## ۴۴۳ - ط، ق

وہ کہ در عشق چنان می‌سوزم	که به یک شعله جهان می‌سوزم
شمع‌وش پیش رخ شاهد یار	دم به دم شعله‌زنان می‌سوزم
سوختم گرچه نمی‌یارم گفت	که من از عشق فلان می‌سوزم
رحمتی کن که به سر می‌گردم	شفقتی بر که به جان می‌سوزم
با تو یاران همه در ناز و نعیم	من گنهکارم از آن می‌سوزم
سعدیا ناله مکن گر نکنم	کس نداند که نهان می‌سوزم

## ۴۴۴ - ق

یک روز به شیدایی در زلف تو آویزم	زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم
گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر	ور راه وفا داری جان در قدمت ریزم
بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد	من بعد بدان شرطم کز توبه بیرهیزم
سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد	خاک سر هر کویی بی‌فایده می‌بیزم
در شهر به رسوایی دشمن به دهم برزد	تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم
مجنون رخ لیلی چون قیس بنی‌عامر	فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم
گفتی به غم بنشین یا از سر جان برخیز	فرمان برمت جانا بنشینم و برخیزم
گر بی‌تو بود جنت بر کنگره ننشینم	ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم
با یاد تو گر سعدی در شعر نمی‌گنجد	چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

## ۴۴۵ - ط

من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم  
 حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم  
 تو مگر سایه لطفی به سر وقت من آری  
 که من آن مایه ندارم که به مقدار تو باشم

خویشتن بر تو نبندم که من از خود نپسندم  
 که تو هرگز گل من باشی و من خار تو باشم  
 هرگز اندیشه نکردم که کمندت به من افتد  
 که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم  
 هرگز اندر همه عالم نشناسم غم و شادی  
 مگر آن وقت که شادی خور و غمخوار تو باشم  
 گذر از دست رقیبان نتوان کرد به کویت  
 مگر آن وقت که در سایه زنهار تو باشم  
 گر خداوند تعالی به گناهیت بگیرد  
 گو بیامرز که من حامل اوزار تو باشم  
 مردمان عاشق گرفتار من ای قبله خوبان  
 چون نباشند که من عاشق دیدار تو باشم  
 من چه شایسته آمم که تو را خوانم و دانم  
 مگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم  
 گرچه دانم که به وصلت نرسم باز نگردم  
 تا در این راه بمیرم که طلبکار تو باشم  
 نه در این عالم دنیا که در آن عالم عقبی  
 همچنان بر سر آمم که وفادار تو باشم  
 خاک بادا تن سعدی اگرش تو نپسندی  
 که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

## ۴۴۶-ط

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم  
 بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم  
 به وقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم  
 به گفت و گوی تو خیزم به جست و جوی تو باشم

به مجمعی که درآیند شاهدان دو عالم  
 نظر به سوی تو دارم غلام روی تو  
 به خوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم  
 ز خواب عاقبت آگه به بوی موی تو  
 حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم  
 جمال حور نجویم دوان به سوی تو  
 می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان  
 مرا به باده چه حاجت که مست روی تو  
 هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن  
 وگر خلاف کنم سعدیا به سوی تو

## ۴۴۷- ط

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم  
 به طاقی که ندارم کدام بار کشم  
 نه قوتی که توانم کناره جستن از او  
 نه قدرتی که به شوخیش در کنار کشم  
 نه دست صبر که در آستین عقل برم  
 نه پای عقل که در دامن قرار کشم  
 ز دوستان به جفا سیر گشت مردی نیست  
 جفای دوست ز نم گرنه مردوار کشم  
 چو می توان به صبوری کشید جور عدو  
 چرا صبور نباشم که جور یار کشم  
 شراب خورده ساقی ز جام صافی وصل  
 ضرورت است که درد سر خمار کشم  
 گلی چو روی تو گر در چمن به دست آید  
 کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

## ۴۴۸- ب

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم  
 نفس را چون مار خطّ نهی پیرامن کشم  
 بس که بودم چون گل و نرگس دوروی و شوخ چشم  
 باز یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم  
 بس که دنیا را کمر بستم چو مور دانه کش  
 مدّتی چون موریانه روی در آهن کشم  
 روح پاکم چند باشم منزوی در کنج خاک  
 حور عینم تا کی آخر بار اهریمن کشم  
 لاله در غنچه‌ست تا کی خار در پهلو نهم  
 دوست در خانه‌ست تا کی رطل بر دشمن کشم  
 وه که گر با دوست دریا بم زمان ماجرا  
 خرده‌ای دیگر حریفان را غرامت من کشم  
 سعدی گردن کشم پیش سخندانان ولیک  
 جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

## ۴۴۹- ط

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بیوشم  
 نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم  
 بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم  
 شمایل تو بدیدم نه صبر ماند و نه هوشم  
 حکایتی ز دهانت به گوش جان من آمد  
 دگر نصیحت مردم حکایت است به گوشم  
 مگر تو روی بیوشی و فتنه باز نشانی  
 که من قرار ندارم که دیده از تو بیوشم

من رمیده دل آن به کنه در سماع نیام  
 که گر به پای در آیم بدر برند به دوشم  
 بیا به صلح من امروز در کنار من امشب  
 که دیده خواب نکرده‌ست از انتظار تو دوشم  
 مرا به هیچ بدادی و من هنوز برآتم  
 که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم  
 به زخم خورده حکایت کنم ز دست جراحی  
 که تندرست ملامت کند چو من بخروشم  
 مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن  
 سخن چه فایده گفتن چو پند می‌ننوشم  
 به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل  
 وگر مراد نیام به قدر وسع بکوشم

#### ۴۵۰- ب

بار فراق دوستان بس که نشست بر دلم  
 می‌روم و نمی‌رود نایقه به زیر محلم  
 بار بیفکند شتر چون برسد به منزلی  
 بار دل است همچنان ور به هزار منزلم  
 ای که مهار می‌کشی صبر کن و سبک مرو  
 کز طرفی تو می‌کشی وز طرفی سلاسلم  
 بارکشیده جفا پرده دریده هوا  
 راه ز پیش و دل ز پس واقعه‌ایست مشکلم  
 معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود  
 گرچه به شخص غایبی در نظری مقابلم  
 آخر قصد من تویی غایت جهد و آرزو  
 تا نرسیم ز دامن دست امید نگسلم

ذکر تو از زبان من فکر تو از جنان من  
 چون برود که رفته‌ای در رگ و در مفاصلم  
 مشغول توام چنان کز همه چیز غایبم  
 مفتکر توام چنان کز همه خلق غافل  
 گر نظری کنی کند کشته صبر من ورق  
 ورنه کنی چه بر دهد بیخ امید باطل  
 سنت عشق سعیدیا ترک نمی‌دهی بلی  
 کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم  
 داروی درد شوق را با همه علم عاجزم  
 چاره کار عشق را با همه عقل جاهلم

## ۴۵۱- ب، خ

تا تو به خاطر منی کس نگذشت بر دلم  
 مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم  
 من چو به آخرت روم رفته به داغ دوستی  
 داروی دوستی بود هرچه بروید از گلم  
 میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من  
 ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم  
 حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو  
 با همه سعی اگر به خود ره ندهی چه حاصل  
 باد به دست آرزو در طلب هوای دل  
 گر نکند معاونت دور زمان مقبل  
 لایق بندگی نیم بی‌هنری و قیمتی  
 ورنه تو قبول می‌کنی با همه نقص فاضلم  
 مثل تو را به خون من ورنه بکشی به باطل  
 کس نکند مطالبت زآنکه غلام قاتلم

کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد  
 گر بود استخوان برد باد صبا به ساحلم  
 سرو برفت و بوستان از نظرم به جملگی  
 می‌نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم  
 فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو  
 این‌همه یاد می‌رود وز تو هنوز غافل  
 لشکر عشق سعدیا غارت عقل می‌کند  
 تا تو دگر به خویشان ظن نبری که عاقلم

## ۴۵۲ - ط

امروز مبارک است فالم	کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را	کاختر بدر آمد از وبالم
خواب است مگر که می‌نماید	یا عشوه همی‌دهد خیالم
کاین بخت نبود هیچ روزم	وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم آنچه دل خواست	دید آنچه نخواست بدسگالم
اکنون که تو روی باز کردی	رو باز به خیر کرد حام
دیگر چه توقع است از ایام	چون بدر تمام شد هلام
باز آی کز اشتیاق رویت	بگرفت ز خویشان ملالم
آزده‌ام از فراق چونانک	دل باز نمی‌دهد وصالم
وز غایت تشنگی که بردم	در حلق نمی‌رود زلام
بیچاره به رویت آمدم باز	چون چاره نماند و احتیالم
از جور تو هم در تو گیرم	وز دست تو هم بر تو نام
چون دوست موافق است سعدی	سهل است جفای خلق عالم

## ۴۵۳- ب

تا خبر دارم از او بی‌خبر از خویشتم  
 با وجودش ز من آواز نیاید که منم  
 پیرهن می‌بدرم دم‌به‌دم از غایت شوق  
 که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم  
 ای رقیب این همه سودا مکن و جنگ مجوی  
 برکنم دیده که من دیده از او برنکنم  
 خود گرفتم که نگویم که مرا واقعه‌ای است  
 دشمن و دوست بدانند قیاس از سختم  
 در همه شهر فراهم ننشست انجمنی  
 که نه من در غمش افسانه آن انجمنم  
 برشکست از من و از رنج دلم باک نداشت  
 من نه آنم که توانم که از او برشکنم  
 گر همین سوز رود با من مسکین در گور  
 خاک اگر باز کنی سوخته یابی کفتم  
 گر به خون تشنه‌ای اینک من و سر باکی نیست  
 که به فتراک تو به زآنکه بود بر بدنم  
 مرد و زن گر به جفا کردن من برخیزند  
 گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زخم  
 شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر  
 من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم  
 تا به گفتار درآمد دهن شیرینت  
 بیم آن است که شوری به جهان درفکنم  
 لب سعدی و دهانت ز کجا تا به کجا  
 این قدر بس که رود نام لب بر دهنم



## ۴۵۴- ط

چشم که بر تو می‌کنم چشم حسود می‌کنم  
 شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم  
 هرگز این گمان نبد با تو که دوستی کنم  
 باورم این نمی‌شود با تو نشسته کاین منم  
 دامن خیمه برفکن دشمن و دوست گو ببین  
 کاین همه لطف می‌کند دوست به رغم دشمنم  
 عالم شهر گو مرا وعظ مگو که نشنوم  
 پیر محله گو مرا توبه مده که بشکنم  
 گر بزنی به خنجرم کز پی او دگر مرو  
 نعره شوق می‌زنم تا رمقست در تنم  
 این نه نصیحتی بود کز غم دوست توبه کن  
 سخت سیه‌دلی بود آنکه ز دوست برکنم  
 گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد  
 کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ می‌زنم  
 پیشم از این سلامتی بود و دلی و دانشی  
 عشق تو آتشی بزد پاک بسوخت خرمم  
 شهری اگر به قصد من جمع شوند و متفق  
 با همه تیغ برکشم وز تو سپر بیفکنم  
 چند فشانی آستین بر من و روزگار من  
 دست رها نمی‌کند مهر گرفته دامنم  
 گر به مراد من روی و نروی تو حاکمی  
 من به خلاف رای تو گر نفسی ز منم ز منم  
 این همه نیش می‌خورد سعدی و پیش می‌رود  
 خون برود در این میان گر تو تویی و من منم

## ۴۵۵- ط

گر تیغ برکشد که محبان همی زخم  
 اول کسی که لاف محبت زند منم  
 گویند پای دار اگرت سر دریغ نیست  
 گو سر قبول کن که به پایش درافکنم  
 امکان دیده بستم از روی دوست نیست  
 اولی تر آنکه گوش نصیحت بیاکنم  
 آورده اند صحبت خوبان که آتش است  
 بر من به نیم جو که بسوزند خرمم  
 من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد  
 در قید او که یاد نیاید نشیمم  
 دردیست در دلم که گر از پیش آب چشم  
 برگیرم آستین برود تا به دامم  
 گر پیرهن بدر کنم از شخص ناتوان  
 بینی که زیر جامه خیالیست یا تنم  
 شرط است احتمال جفاهای دشمنان  
 چون دل نمی دهد که دل از دوست برکنم  
 دردی نبوده را چه تفاوت کند که من  
 بیچاره درد می خورم و نعره می زخم  
 بر تخت جم پدید نیاید شب دراز  
 من دائم این حدیث که در چاه بیژنم  
 گویند سعیدیا مکن از عشق توبه کن  
 مشکل توام و نتوانم که نشکنم

## ۴۵۶ - ط

آن دوست که من دارم و آن یار که من دانم  
 شیرین‌دهنی دارد دور از لب و دندانم  
 بخت این نکند با من کآن شاخ صنوبر را  
 بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم  
 ای روی دلارایت مجموعه زیبایی  
 مجموع چه غم دارد از من که پریشانم  
 دریاب که نقشی ماند از طرح وجود من  
 چون یاد تو می‌آرم خود هیچ نمی‌مانم  
 با وصل نمی‌پیچم وز هجر نمی‌نالم  
 حکم آنچه تو فرمایی من بنده فرمانم  
 ای خوبتر از لیلی بیم است که چون مجنون  
 عشق تو بگرداند در کوه و بیابانم  
 یک پشت زمین دشمن گر روی به من آرند  
 از روی تو بیزارم گر روی بگردانم  
 در دام تو محبوسم در دست تو مغلوبم  
 وز ذوق تو مدهوشم در وصف تو حیرانم  
 دستی ز غمت بر دل پایی ز پی‌ات در گل  
 با این همه صبرم هست وز روی تو نتوانم  
 در خفیه همی‌نالم وین طرفه که در عالم  
 عشاق نمی‌خسبند از ناله پنهانم  
 بینی که چه گرم آتش در سوخته می‌گیرد  
 تو گرمتری ز آتش من سوخته‌تر ز آنم  
 گویند مکن سعدی جان در سر این سودا  
 گر جان برود شاید من زنده به جانانم

## ۴۵۷-خ

آن نه روی است که من وصف جمالش دانم  
 این حدیث از دگری پرس که من حیرانم  
 همه بینند نه این صنع که من می بینم  
 همه خوانند نه این نقش که من می خوانم  
 آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست  
 عجب این است که من واصل و سرگردانم  
 سرو در باغ نشانند و تو را بر سر و چشم  
 گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم  
 عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست  
 دیرسال است که من بلبل این بستانم  
 به سرت کز سر پیمان محبت نروم  
 گر بفرمایی رفتن به سر پیکانم  
 باش تا جان برود در طلب جانانم  
 که به کاری به از این باز نیاید جانم  
 هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز  
 صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم  
 عجب از طبع هوسناک منت می آید  
 من خود از مردم بی طبع عجب می مانم  
 گفته بودی که بود در همه عالم سعدی  
 من به خود هیچ نیم هرچه تو گویی آنم  
 گر به تشریف قبولم بنوازی ملکم  
 و ر به تازانه قهرم بزنی شیطانم

## ۴۵۸- ط

اگر دستم رسد روزی که انصاف از تو بستانم  
 قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم  
 چنانست دوست می‌دارم که گر روزی فراق افتد  
 تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم  
 دلم صد بار می‌گوید که چشم از فتنه بر هم نه  
 دگر ره دیده می‌افتد بر آن بالای فتانم  
 تو را در بوستان باید که پیش سرو بنشینم  
 وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو نشانم  
 رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی  
 خلاف من که بگرفته‌ست دامن در مغیلام  
 به دریایی درافتادم که پایانش نمی‌بینم  
 کسی را پنجه افکندم که درمانش نمی‌دانم  
 فراقم سخت می‌آید ولیکن صبر می‌باید  
 که گر بگریزم از سختی رفیق سست‌پیانم  
 میرسم دوش چون بودی به تاریکی و تنهایی  
 شب هجرم چه می‌پرسی که روز وصل حیرانم  
 شبان آهسته می‌نالم مگر دردم نهان ماند  
 به گوش هر که در عالم رسید آواز پنهانم  
 دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت  
 من آزادی نمی‌خواهم که با یوسف به زندانم  
 من آن مرغ سخندانم که در خاکم رود صورت  
 هنوز آواز می‌آید به معنی از گلستانم

## ط-۴۵۹

چندین به مفارقت مرنجانم	ای مرهم ریش و مونس جانم
جمعیت خاطر پریشانم	ای راحت اندرون مجروحم
تا دست بدارد از گریبانم	گویند بدار دستش از دامن
بی روی تو می برد به زندانم	آن کس که مرا به باغ می خواند
وز پیش تو ره بدر نمی دانم	وین طرفه که ره نمی برم پیشت
روز دگرم ببین که سلطانم	یک روز به بندگی قبولم کن
مشغول بکردی از گلستانم	ای گلبن بوستان روحانی
از ییاد برفت سرو بستانم	زان روز که سرو قامتت دیدم
وز دیده بیوفتاد مرجانم	آن دُرّ دورسته در حدیث آمد
بارش بکشم که صبر نتوانم	گویند صبور باش از او سعدی
تا بر سر مونس دل افشانم	ای کاش که جان در آستین بودی

## خ-۴۶۰

صورتت را صفت نمی دانم	بس که در منظر تو حیرانم
که من از عشق توبه نتوانم	پارسایان ملامتم مکنید
من به امید وصل جانانم	هر که بینی به جسم و جان زنده دست
که به معشوق برنیفشانم	به چه کار آید این بقیت جان
من به شمشیر برنگردانم	گر تو از من عنان بگردانی
ور برانی مطیع فرمانم	گر بخوانی مقیم درگاهم
ور ز سختی به لب رسد جانم	من نه آنم که سست بازآیم
چاره من دعاست می خوانم	گر اجابت کنی وگر نکنی
گر به دست آید آب حیوانم	سهل باشد صعوبت ظلمات
چه کنم پایبند احسانم	تا کی آخر جفا بری سعدی
من کیم خاکپای مردانم	کار مردان تحمل است و سکون

## ۴۶۱- ب، خ

سخن عشقِ تو بی آنکه برآید به زبانم  
 رنگ رخساره خبر می دهد از حال نهانم  
 گاه گویم که بنالم ز پریشانیِ عالم  
 باز گویم که عیان است چه حاجت به بیانم  
 هیچم از دنیی و عقبی نبرد گوشه خاطر  
 که به دیدار تو شغل است و فراغ از دو جهانم  
 گر چنان است که روی من مسکین گدا را  
 به در غیر بینی ز در خویش برانم  
 من در اندیشه آنم که روان بر تو فشام  
 نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم  
 گر تو شیرین زمانی نظری نیز به من کن  
 که به دیوانگی از عشق تو فرهاد زمانم  
 نه مرا طاقت غربت نه تو را خاطر قربت  
 دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندانم  
 من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم  
 که به جانان نرسم تا نرسد کار به جانم  
 دُرَم از دیده چکان است به یاد لب لعلت  
 نگهی باز به من کن که بسی در بچکانم  
 سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم  
 که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم

## ۴۶۲- ب

گر دست دهد هزار جانم      در پای مبارکت فشام  
 آخر به سرم گذر کن ای دوست      انگار که خاک آستانم  
 هر حکم که بر سرم برانی      سهل است ز خویشتن مرا

تو خود سر وصل مانداری  
 هیات که چون تو شاهبازی  
 گر خانه محقر است و تاریک  
 گر نام تو بر سرم بگویند  
 شب نیست که در فراق رویت  
 آخر نه من و تو دوست بودیم  
 من مهره مهر تو نریزم  
 من ترک وصال تو نگویم  
 مجنونم اگر بهای لیلی  
 شیرین زمان تویی به تحقیق  
 شاهی که ورا رسد که گوید  
 ایوان رفیعش آسمان را  
 دانی که ستم روا ندارد  
 هر کس به زمان خویشان بود  
 من عادت بخت خویش دانم  
 تشریف دهد به آشیانم  
 بر دیده روشن نشانم  
 فریاد برآید از روانم  
 زاری به فلک نمی‌رسانم  
 عهد تو شکست و من همانم  
 الا که بریزد استخوانم  
 الا به فراق جسم و جانم  
 ملک عرب و عجم ستانم  
 من بنده خسرو زمانم  
 مولای اکابر جهانم  
 گوید تو زمین من آسمانم  
 مگذار که بشنود فغانم  
 من سعدی آخر الزمانم

## ۴۶۳- ط

مرا تا نقره باشد می‌فشام  
 وگر فردا به زندان می‌برندم  
 جهان بگذار تا بر من سرآید  
 چه دامهای گل باشد در این باغ  
 نمی‌دانستم از بخت همایون  
 تو عشق آموختی در شهر ما را  
 سخنها دارم از دست تو در دل  
 بگویم تا بدانند دشمن و دوست  
 مگو سعدی مراد خویش برداشت  
 اگر تو سرو سیمین تن برآنی  
 که تا باشم خیالت می‌پرستم  
 تو را تا بوسه باشد می‌ستانم  
 به نقد این ساعت اندر بوستانم  
 که کام دل تو بودی از جهانم  
 اگر چیزی نگوید باغبانم  
 که سیمرغی فتد در آشیانم  
 بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم  
 ولیکن در حضورت بی‌زبانم  
 که من مستی و مستوری ندانم  
 اگر نو سنگدل من مهر است  
 که از پیشم برانی من برانم  
 وگر رفتم سلامت می‌رسانم



## ۴۶۴- ط

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم  
 روی میوشان که بهشتی بود  
 حور خطا گفتم اگر خواندمت  
 تا به کرم خرده نگیری که من  
 روی تو بر پشت زمین خلق را  
 این همه دلبندی و خوبی تو را  
 سروبنی خاسته چون قامتت  
 این همه طوفان به سرم می‌رود  
 سعدی از این چشمه حیوان که خورد  
 چشم بد از روی تو دور ای صنم  
 هر که ببیند چو تو حور ای صنم  
 ترک ادب رفت و قصور ای صنم  
 غایبم از ذوق حضور ای صنم  
 موجب فتنه‌ست و فتور ای صنم  
 موضع ناز است و غرور ای صنم  
 تا ننشینم صبور ای صنم  
 از جگری همچو تنور ای صنم  
 سیر نگردد به مرور ای صنم

## ۴۶۵- خ

چون من به نفس خویشان این کار می‌کنم  
 بابل سماع بر گلستان همی‌کند  
 هر جا که سروقامتی و موی دلبری‌ست  
 گر تیغ برکشند عزیزان به خون من  
 هیچم نماند در همه عالم به اتفاق  
 آنها که خوانده‌ام همه از یاد من برفت  
 چون دست قدرتم به تمنای رسد  
 همسایه گو گواهی مستی و عاشقی  
 من بعد از این نه زهد فروشم نه معرفت  
 جان است و از محبت جانان دریغ نیست  
 زَنار اگر ببندم سعدی هزار بار  
 بر فعل دیگران به چه انکار می‌کنم  
 من بر گل شقایق رخسار می‌کنم  
 خود را بدان کمند گرفتار می‌کنم  
 من همچنان تأمل دیدار می‌کنم  
 الا سری که در قدم یار می‌کنم  
 الا حدیث دوست که تکرار می‌کنم  
 صبر از مراد نفس به ناچار می‌کنم  
 بر من مده که خویشان اقرار می‌کنم  
 کآن در ضمیر نیست که اظهار می‌کنم  
 اینم که دست می‌دهد ایثار می‌کنم  
 به زانکه خرقة بر سر زَنار می‌کنم

## ۴۶۶- ب

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم  
بت پرست صورتی در خانه مکر و حیل  
می زخم لاف از رجولیت ز بی شرمی ولیک  
زیر این دلخ کهن فرعون و قتم بی ریا  
رفتم اندر میکده دیدم مقیانش ولیک  
سعدیا از درد صافی همچو من شو همچو من  
خرقه پوش جو فروش خالی از معنی منم  
با منات و با سواع و لات و با عزّی منم  
نفس خود را کرده فاجر چون زن چنگی منم  
می کنم دعوی که بر طور غمش موسی منم  
بت پرست اندر میان قوم استثنی منم  
ز آنکه با می مستحب حضرت مولی منم

## ۴۶۷- ب

آن کس که از او صبر محال است و سکونم  
پرسید که چونی ز غم و درد جدایی  
ز آنکه که مرا روی تو محراب نظر شد  
مشنو که همه عمر جفا برده ام از کس  
بیم است چو شرح غم عشق تو نویسم  
آنان که شمردند مرا عاقل و هشیار  
شمشیر بر آور که مرادم سر سعدی ست  
بگذشت ده انگشت فرو برده به خونم  
گفتم نه چنانم که توان گفت که چونم  
از دست زبانها به تحمل چو ستونم  
جز بر سر کوی تو که دیوار زیونم  
کآتش به قلم درفتد از سوز درونم  
کو تا بنویسند گواهی به جنونم  
ور سر نهم در قدمت عاشق دونم

## ۴۶۸- ط

ز دستم بر نمی خیزد که یک دم بی تو بنشینم  
بجز رویت نمی خواهم که روی هیچ کس بینم  
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم  
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم  
تو را من دوست می دارم خلاف هر که در عالم  
اگر طعنه ست در عقلم اگر رخنه ست در دینم

وگر شمشیر برگیری سپر پیشت بیندازم  
که بی شمشیر خود کشتی به ساعدهای سیمینم  
برای ای صبح مشتاقان اگر نزدیک روز آمد  
که بگرفت این شب یلدا ملال از ماد و پروینم  
ز اول هستی آوردم قفای نیستی خوردم  
کنون امید بخشایش همی دارم که مسکینم  
دلی چون شمع می باید که بر جانم ببخشاید  
که جز وی کس نمی بینم که می سوزد به بالینم  
تو همچون گل ز خندیدن لب با هم نمی آید  
روا داری که من بلبل چو بوتیار بنشینم  
رقیب انگشت می خاید که سعدی چشم بر هم نه  
مترس ای باغبان از گل که می بینم نمی چینم

۴۶۹- ط

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم  
کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم  
بیرس حال من آخر چو بگذری روزی  
که چون همی گذرد روزگار مسکینم  
من اهل دوزخم ار بی تو زنده خواهم شد  
که در بهشت نیارد خدای غمگینم  
ندانمت که چه گویم تو هر دو چشم منی  
که بی وجود شریف جهان نمی بینم  
چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به  
شب فراق منه شمع پیش بالینم  
ضرورت است که عهد وفا بسر برمت  
وگر جفا بسر آید هزار چندینم

نه هاونم که بنالم به کوفتی از یار  
 چو دیگ بر سر آتش نشان که بنشینم  
 بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان  
 به هر جفا که توانی که سنگ زیرینم  
 چو بلبل آمدت تا چو گل ثنا گویم  
 چو لاله لال بکردی زبان تحسینم  
 مرا پلنگ به سرپنجه ای نگار نکشت  
 تو می‌کشی به سرپنجه نگارینم  
 چو ناف آهو خونم بسوخت در دل تنگ  
 برفت در همه آفاق بوی مشکینم  
 هنر بیار و زبان‌آوری مکن سعدی  
 چه حاجت است بگوید شکر که شیرینم

## ۴۷۰-ق

منم یارب در این دولت که روی یار می‌بینم  
 فراز سرو سیمینش گلی بر بار می‌بینم  
 مگر طوبی برآمد در سرابستان جان من  
 که بر هر شعبه‌ای مرغی شکرگفتار می‌بینم  
 مگر دنیا سرآمد کاین چنین آزاد در جنت  
 می بی‌درد می‌نوشم گل بی‌خار می‌بینم  
 عجب دارم ز بخت خویش و هر دم در گمان افتم  
 که مستم یا به خوابم یا جمال یار می‌بینم  
 زمین بوسیده‌ام بسیار و خدمت کرده تا اکنون  
 لب معشوق می‌بوسم رخ دلداری می‌بینم  
 چه طاعت کرده‌ام گویی که این پاداش می‌یابم  
 چه فرمان برده‌ام گویی که این مقدار می‌بینم

تویی یارا که خواب آلوده بر من تاختن کردی  
 منم یارب که بخت خود چنین بیدار می بینم  
 چو خلوت با میان آمد نخواهم شمع کاشانه  
 تمنای بهشتم نیست چون دیدار می بینم  
 کدام آلاله می بویم که مغزم عنبرآگین شد  
 چه ریحان دسته بندم چون جهان گلزار می بینم  
 ز گردون نعره می آید که اینت بوالعجب کاری  
 که سعدی را ز روی دوست برخوردار می بینم

## ۴۷۱-ق

دلم تا عشقباز آمد در او جز غم نمی بینم  
 دلی بی غم کجا جویم که در عالم نمی بینم  
 دمی با همدمی خرم ز جانم بر نمی آید  
 دمم با جان برآید چون که یک همدم نمی بینم  
 مرا رازیست اندر دل به خون دیده پرورده  
 ولیکن با که گویم راز چون محرم نمی بینم  
 قناعت می کنم با درد چون درمان نمی یابم  
 تحمل می کنم با زخم چون مرهم نمی بینم  
 خوشا و خرمآ آن دل که هست از عشق بیگانه  
 که من تا آشنا گشتم دل خرم نمی بینم  
 نم چشم آبروی من ببرد از بس که می گریم  
 چرا گریم کز آن حاصل برون از نم نمی بینم  
 کنون دم درکش ای سعدی که کار از دست بیرون شد  
 به امید دمی با دوست و آن دم هم نمی بینم

## ط-۴۷۲

من از اینجا به ملامت نروم	که من اینجا به امیدی گروم
گر به عقلم سخنی می‌گویند	بیم آن است که دیوانه شوم
گوش دل رفته به آواز سماع	نتوانم که نصیحت شنوم
همه گو باد ببر خرمن عمر	دو جهان بی تو نیرزد دو جوم
دوستان عیب و ملامت مکنید	کآنچه خود کاشته باشم دروم
من بیچاره گردن به کمند	چه کنم گر به رکابش نروم
سعدیا گفت به خوابم بینی	بی وفا یارم اگر می‌غنوم

## ط-۴۷۳

نه از چینم حکایت کن نه از روم	که من دل با یکی دارم در این بوم
هر آن ساعت که با یاد من آید	فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا بخش ما غم خوردن آمد	نشاید خوردن الا رزق مقوم
رطب شیرین و دست از نخل کوتاه	زالال اندر میان و تشنه محروم
از آن شاهد که در اندیشه ماست	ندانم زاهدی در شهر معصوم
به روی او نماند هیچ منظور	به بوی او نماند هیچ مضموم
نه بی او عیش می‌خواهم نه با او	که او در سلک من حیف است منظوم
رفیقان چشم ظاهرین بدوزید	که ما را در میان سریست مکتوم
همه عالم گر این صورت ببینند	کس این معنی نخواهد کرد مفهوم
چنان سوزم که خاماتم نبینند	ندانند تندرست احوال محموم
مرا گر دل دهی ور جان ستانی	عبادت لازم است و بنده ملزوم
نشاید برد سعدی جان از این کار	مسافر تشنه و جلاب مسموم
چو آهن تاب آتش می‌نیارد	همی باید که پیشانی کند موم

## ۴۷۴- ق

دلم اینجاست بده تا به سلامت بروم	تو میندار کز این در به ملامت بروم
نه به زرق آمدهام تا به ملامت بروم	ترک سر گفتم از آن پیش که بنهادم پای
نوارادت نه که از پیش غرامت بروم	من هوادار قدیم بدهم جان عزیز
تالاب گور به اعزاز و کرامت بروم	گر رسد از تو به گوشم که بپیرای سعدی
از لحد رقص کنان تا به قیامت بروم	ور بدانم به در مرگ که حشرم با توست

## ۴۷۵- ط

وز تو بخشایش تو می خواهم	به تو مشغول و با تو همراهم
که منت آشنای درگاهم	همه بیگانگان چنین دانند
که نیایی به دست کوتاهم	ترسم ای میوه درخت بلند
به وجودت گر از خود آگاهم	تا مرا از تو آگهی دادند
از تو خواهند و من تو را خواهم	همه در خورد رای و قیمت خویش
چون نیفتد سخن در افواهم	بلبل بوستان حسن توام
می زنندم که بیدق شاهم	می کشندم که ترک عشق بگو
نه بگردم که صبغة اللهم	ور به صدپارهام کنی زین رنگ
چه کنم می برد به اکراهم	سعدیا در قفای دوست مرو
کهربا را بگو که من کاهم	میل از این جانب اختیاری نیست

## ۴۷۶- ط

باد گلبوی سحر خوش می وزد خیز ای ندیم  
 بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم  
 ای که در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم  
 در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم

قلب زر اندوده نستانند در بازار حشر  
 خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم  
 عیبت از بیگانه پوشیده‌ست و می‌بیند بصیر  
 فعلت از همسایه پنهان است و می‌داند علیم  
 نفس پروردن خلاف رای دانشمند بود  
 طفل خرما دوست دارد صبر فرماید حکیم  
 راه نومیدی گرفتم رحمتم دل می‌دهد  
 کای گنهکاران هنوز امید عفو است از کریم  
 گر بسوزانی خداوندا جزای فعل ماست  
 ور ببخشی رحمت عام است و احسانت قدیم  
 گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد  
 همچنان امید می‌دارم به رحمان رحیم  
 آن که جان بخشید و روزی داد و چندین لطف کرد  
 هم ببخشاید چو مشتی استخوان باشم رمیم  
 سعیدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردن است  
 وقت عذر آوردن است استغفرالله العظیم

## ۴۷۷- ب

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم  
 خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم  
 خاک را زنده کند تربیت باد بهار  
 سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم  
 بوی پیراهن گم کرده خود می‌شنوم  
 گر بگویم همه گویند ضلالی ست قدیم  
 عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود  
 درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم



توبه گویندم از اندیشه معشوق بکن  
 هرگز این توبه نباشد که گناهی ست عظیم  
 ای رفیقان سفر دست بدارید از ما  
 که بخواهیم نشستن به در دوست مقیم  
 ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار  
 بر من این شعله چنان است که بر ابراهیم  
 مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد  
 گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم  
 طمع وصل تو می دارم و اندیشه هجر  
 دیگر از هرچه جهانم نه امید است و نه بیم  
 عجب از کشته نباشد به در خیمه دوست  
 عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم  
 سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم  
 پیش تسیح ملانک نرود دیو رجیم

### ۴۷۸- خ

ما دگر کس نگرفتیم به جای تو ندیم  
 الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم  
 هر یک از دایره جمع به راهی رفتند  
 ما بماندیم و خیال تو به یک جای مقیم  
 باغبان گر نگشاید در درویش به باغ  
 آخر از باغ بیاید بر درویش نسیم  
 گر نسیم سحر از خلق تو بویی آرد  
 جان فشانیم به سوغات نسیم تو نه سیم  
 بوی محبوب که بر خاک احبّا گذرد  
 نه عجب دارم اگر زنده کند عظم رمیم

ای به حسن تو صنم چشم فلک نادیده  
 وی به مثل تو ولد مادر ایام عقیم  
 حال درویش چنان است که خال تو سیاه  
 جسم دل‌ریش چنان است که چشم تو سقیم  
 چشم جادوی تو بی‌واسطه کحل کحیل  
 طاق ابروی تو بی‌شائبه و سمه و سیم  
 ای که دلداری اگر جان منت می‌باید  
 چاره‌ای نیست در این مسئله الا تسلیم  
 عشق‌بازی نه طریق حکما بود ولی  
 چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم  
 سعدیا عشق نیامیزد و عفت با هم  
 چند پنهان کنی آواز دهل زیر گلیم

## ۴۷۹ - ط

ما امید از طاعت و چشم از ثواب افکنده‌ایم  
 سایه سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ایم  
 گر به طوفان می‌سپارد یا به ساحل می‌برد  
 دل به دریا و سپر بر روی آب افکنده‌ایم  
 محتسب گر فاسقان را نهی منکر می‌کند  
 گو بیا کز روی مستوری نقاب افکنده‌ایم  
 عارف اندر چرخ و صوفی در سماع آورده‌ایم  
 شاهد اندر رقص و افیون در شراب افکنده‌ایم  
 هیچ کس بی‌دامنی تر نیست لیکن پیش خلق  
 باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم  
 سعدیا پرهیزگاران خودپرستی می‌کنند  
 ما دهل در گردن و خر در خلاب افکنده‌ایم

رستمی باید که پیشانی کند با دیو نفس  
گر بر او غالب شویم افراسیاب افکنده‌ایم

### ۴۸۰- ب

ما به روی دوستان از بوستان آسوده‌ایم  
گر بهار آید و گر باد خزان آسوده‌ایم  
سروبالایی که مقصود است اگر حاصل شود  
سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده‌ایم  
گر به صحرا دیگران از بهر عشرت می‌روند  
ما به خلوت با تو ای آرام جان آسوده‌ایم  
هرچه در دنیا و عقبی راحت و آسایش است  
گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم  
برق نوروزی گر آتش می‌زند در شاخسار  
ور گل افشان می‌کند در بوستان آسوده‌ایم  
باغبان را گو اگر در گلستان آلاله‌ای است  
دیگری را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم  
گر سیاست می‌کند سلطان و قاضی حاکمند  
ور ملامت می‌کند پیر و جوان آسوده‌ایم  
موج اگر کشتی برآرد تا به اوج آفتاب  
یا به قعر اندر برد ما بر کران آسوده‌ایم  
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر جهان  
ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده‌ایم  
سعدیا سرمایه‌داران از خلیل ترسند و ما  
گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

## ط-۴۸۱

ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم  
 با خرابیات آشناییم از خرد بیگانه ایم  
 خویشتن سوزیم و جان بر سر نهاده شمع وار  
 هر کجا در مجلسی شمعی ست ما پروانه ایم  
 اهل دانش را در این گفتار با ما کار نیست  
 عاقلان را کی زیان دارد که ما دیوانه ایم  
 گرچه قومی را صلاح و نیکنامی ظاهر است  
 ما به قلاشی و رندی در جهان افسانه ایم  
 اندر این راه ار بدانی هر دو بر یک جاده ایم  
 و ندرین کوی ار ببینی هر دو از یک خانه ایم  
 خلق می گویند جاه و فضل در فرزانیگی ست  
 گو مباش اینها که ما رندان نافرزانه ایم  
 عیب توست ار چشم گوهر بین نداری ورنه ما  
 هر یک اندر بحر معنی گوهر یکدانه ایم  
 از بیابان عدم دی آمده فردا شده  
 کمتر از عیشی یک امشب کاندین کاشانه ایم  
 سعدیا گر باده صافیت باید بازگو  
 ساقیا می ده که ما دردی کش میخانه ایم

## ط-۴۸۲

ما در خلوت به روی خلق ببستیم  
 هرچه نه پیوند یار بود بریدیم  
 مردم هشیار از این معامله دورند  
 مالک خود را همیشه غصه گدازد  
 از همه باز آمدیم و با تو نشستیم  
 و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم  
 شاید اگر عیب ما کنند که مستیم  
 ملک پری پیکری شدیم و برستیم

شاگرد نعمت به هر طریق که بودیم  
در همه چشمی عزیز و نزد تو خواریم  
ای بت صاحب‌دلان مشاهده بنمای  
دیده نگه داشتیم تا نرود دل  
تا تو اجازت دهی که در قدم ریز  
دوستی آن است سعدیا که بماند  
داعی دولت به هر مقام که هستیم  
در همه عالم بلند و پیش تو پوستیم  
تا تو ببینیم و خویشان نپرستیم  
با همه عیاری از کمند نجستیم  
جان گرامی نهاده بر کف دستیم  
عهد وفا هم بر این قرار که بستیم

## ط - ۴۸۳

خرما نتوان خوردن از این خار که کشتیم  
بر حرف معاصی خط عذری نکشیدیم  
ما کشتهٔ نسیم و بس آوخ که برآید  
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت  
دنیا که در او مرد خدا گل نسرشته‌ست  
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت  
پیری و جوانی بی هم چون شب و روزند  
واماندگی اندر پس دیوار طبیعت  
چون مرغ بر این کنگره تا کی بتوان خواند  
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز  
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت  
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار  
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان  
دیبا نتوان کردن از این پشم که رشتیم  
پهلوی کبایر حسناقی ننوشتیم  
از ما به قیامت که چرا نفس نکشتم  
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم  
نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم  
ما مور میان‌بسته دوان بر در و دشتیم  
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم  
حیف است دریغا که در صلح بهشتیم  
یک روز نگه کن که بر این کنگره خشتیم  
کامروز کسی را نه پناهی و نه پشتیم  
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم  
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم  
یک خوشه بیخشد که ما تخم نکشتم

## ط - ۴۸۴

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم  
خود سراپردهٔ قدرش ز مکان بیرون بود  
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم  
آن که ما در طلبش جمله مکان گردیدیم

همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید  
گفته بودیم به خوبان که نباید نگریست  
صفت یوسف نادیده بیان می کردند  
رفته بودیم به خلوت که دگر می نخوریم  
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما  
سعیدیا لشکر خوبان به شکار دل ما  
روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم  
دل بردند و ضرورت نگران گردیدیم  
با میان آمد و بی نام و نشان گردیدیم  
ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم  
پیر بودیم و دگر باره جوان گردیدیم  
گو میایید که ما صید فلان گردیدیم

## ۴۸۵- ط

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم  
شوق است در جدایی و جور است در نظر  
روی ار به روی ما نکنی حکم از آن توست  
ما را سری ست با تو که گر خلق روزگار  
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من  
ما با تو ایم و با تو نه ایم اینت بوالعجب  
نه بوی مهر می شنویم از تو ای عجب  
از دشمنان برند شکایت به دوستان  
ما خود نمی رویم دوان از قفای کس  
سعیدی تو کیستی که در این حلقه کمند  
دزدیده در شایل خوب تو بنگریم  
هم جور به که طاقت شوقت نیاوریم  
باز آ که روی در قدمانت بگستریم  
دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم  
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم  
در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم  
نه روی آنکه مهر دگر کس بپروریم  
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم  
آن می برد که ما به کمند وی اندریم  
چندان فتاده اند که ما صید لاغیریم

## ۴۸۶- خ

ما دل دوستان به جان بخریم  
گر به شمشیر می زند معشوق  
آن که صبر از جمال او نبود  
گر به خشم است و گر به عین رضا  
ور جهان دشمن است غم نخوریم  
گو بزن جان من که ما سپریم  
به ضرورت جفای او ببریم  
نگهی باز کن که منتظریم

یک نظر بر جمال طلعت دوست  
 گر تو گویی خلاف عقل است این  
 باش تا خون ما همی ریزد  
 گر برانند و گر ببخشایند  
 دوست چندان که می کشد ما را  
 سعدیا زهر قاتل از دستش  
 ای نسیم صبا ز روضه انس  
 تو خداوندگار با کرمی  
 گر به جان می دهند تا بخریم  
 عاقلان دیگرند و ما دگریم  
 ما در آن دست و قبضه می نگریم  
 ما بر این در گدای یک نظرم  
 ما به فضل خدای زنده تریم  
 گو بیاور که چون شکر بخوریم  
 برگذر پیش از آنکه درگذریم  
 گرچه ما بندگان بی هنریم

## ۴۸۷-خ

خداوندی چنین بخشنده داریم  
 که بگشاید دری کایزد ببندد  
 خدایا گر بخوانی ور برانی  
 سر افزایم اگر بر بنده بخشی  
 ز مشتی خاک ما را آفریدی  
 تو بخشیدی روان و عقل و ایمان  
 تو با ما روز و شب در خلوت و ما  
 نگویم خدمت آوردیم و طاعت  
 مباد آن روز کز درگاه لطف  
 خداوندا به لطف با صلاح آر  
 ز درویشان کوی انگار ما را  
 ندانم دیدنش را خود صفت چیست  
 شرابی در ازل در داد ما را  
 چو عقل اندر نمی گنجید سعدی  
 که با چندین گنه امیدواریم  
 بیا تا هم بدین درگه بزاریم  
 جز انعامت دری دیگر نداریم  
 وگرنه از گنه سر بر نیاریم  
 چگونه شکر این نعمت گزاریم  
 وگرنه ما همان مشتی غباریم  
 شب و روزی به غفلت می گذاریم  
 که از تقصیر خدمت شرمساریم  
 به دست ناامیدی سر بخاریم  
 که مسکین و پریشان روزگاریم  
 گر از خاصان حضرت برکناریم  
 جز این را کز سماعش بی قراریم  
 هنوز از تاب آن می در خاریم  
 بیا تا سر به شیدایی برآریم

## ۴۸۸- ب

تو پس پرده و ما خون جگر می‌ریزیم  
دیگران را غم جان دارد و ما جامه‌دران  
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما  
دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست  
باغ فردوس میارای که ما رندان را  
ور به زندان عقوبت بری از دیده شوق  
رنگ زیبایی و زشتی به حقیقت در غیب  
سعیدیا قوت بازوی عمل هست ولیک

وه که گر پرده برافتد که چه شورانگیزیم  
که بفرمایی تا از سر جان برخیزیم  
به تمنای تو در حسرت رستاخیزیم  
ظاهر آن است که از تیر بلا نگریزیم  
سر آن نیست که در دامن حور آویزیم  
ای بسا آب که بر آتش دوزخ ریزیم  
چون تو آمیخته‌ای با تو چه رنگ آمیزیم  
تا به جایی نه که با حکم ازل بستیزیم

## ۴۸۹- ب، خ

ما گدایان خیل سلطانیم  
بنده را نام خویشتن نبود  
گر برانند و گر ببخشایند  
چون دلارام می‌زند شمشیر  
دوستان در هوای صحبت یار  
مر خداوند عقل و دانش را  
هر گلی نو که در جهان آید  
تنگ چشمان نظر به میوه کنند  
تو به سپای شخص می‌نگری  
هر چه گفتیم جز حکایت دوست  
سعیدیا بی‌وجود صحبت یار  
ترک جان عزیز بتوان گفت

شهر بند هوای جانانیم  
هر چه ما را لقب نهند آنیم  
ره به جای دگر نمی‌دانیم  
سر ببازیم و رخ نگردانیم  
زر فشانند و ما سرافشانیم  
عیب ما گو مکن که نادانیم  
ما به عشقش هزار دستانیم  
ما تماشاکنان بستانیم  
ما در آثار صنع حیرانیم  
در همه عمر از آن پشیمانیم  
همه عالم به هیچ نستانیم  
ترک یار عزیز نتوانیم



## ط-۴۹۰

برخیز تا به عهد امانت وفا کنیم  
 بی مغز بود سر که نهادیم پیش خلق  
 دارالفنا کرای مرمت نمی کند  
 دارالشفای توبه نبسته است در هنوز  
 روی از خدا به هرچه کنی شرک خالص است  
 پیراهن خلاف به دست مراجعت  
 چند آید این خیال و رود در سرای دل  
 چون برترین مقام ملک دون قدر ماست  
 سیم دغل خجالت و بدنامی آورد  
 بستن قبا به خدمت سالار و شهریار  
 سعدی گدا بخواهد و منعم به زر خرد  
 یا رب تو دست گیر که آلا و مغفرت  
 تقصیرهای رفته به خدمت قضا کنیم  
 دیگر فروتنی به در کبریا کنیم  
 بشتاب تا عمارت دارالبقا کنیم  
 تا درد معصیت به تدارک دوا کنیم  
 نوحید محض کز همه رو در خدا کنیم  
 یکتا کنیم و پشت عبادت دوتا کنیم  
 تا کی مقام دوست به دشمن رها کنیم  
 چندین به دست دیو زبونی چرا کنیم  
 خیز ای حکیم تا طلب کیمیا کنیم  
 امیدوارتر که گنه در عبا کنیم  
 ما را وجود نیست بیا تا دعا کنیم  
 در خورد توست و درخور ما هرچه ما کنیم

## ط-۴۹۱

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم  
 گر دیگر آن نگار قباپوش بگذرد  
 هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب  
 آن کاو به غیر سابقه چندین نواخت کرد  
 سعدی وفا نمی کند ایام سست مهر  
 دگان معرفت به دو جو برها کنیم  
 ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم  
 بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنیم  
 ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم  
 این پنج روز عمر بیا تا وفا کنیم

## ط-۴۹۲-خ، ب

کاش کان دلبر عیار که من کشته اویم  
 بار دیگر بگذشتی که کند زنده به بویم

ترک من گفت و به ترکش نتوانم که بگویم  
 چه کنم نیست دلی چون دل او ز آهن و رویم  
 تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم  
 تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم  
 دشمن خویشتم هر نفس از دوستی او  
 تا چه دید از من مسکین که ملول است ز خویم  
 لب او بر لب من این چه خیال است و تمنا  
 مگر آن گه که کند کوزه‌گر از خاک سبویم  
 همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان  
 نه منم تنها کاندرا خم چوگان تو گویم  
 هر کجا صاحب حسنی ست ثنا گفتم و وصفش  
 تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم  
 دوش می‌گفت که سعدی غم ما هیچ ندارد  
 می‌دانند که گرم سر برود دست نشویم

## ۴۹۳- ط

عهد کردیم که بی‌دوست به صحرا نرویم  
 بی‌تاشاگه رویش به تاشا نرویم  
 بوستان خانه عیش است و چمن کوی نشاط  
 تا مهتا نبود عیش مهتا نرویم  
 دیگران با همه کس دست در آغوش کنند  
 ما که بر سفره خاصیم به یغما نرویم  
 نتوان رفت مگر در نظر یار عزیز  
 ور تحمل نکند زحمت ما تا نرویم  
 گر به خواری ز در خویش براند ما را  
 به امیدش بنشینیم و به درها نرویم

گر به شمشیر احبّا تن ما پاره کنند  
 به تظلم به در خانه اعدا نرویم  
 پای گو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط  
 که اگر نقش بساطت برود ما نرویم  
 به درشتی و جفا روی مگردان از ما  
 که به کشتن برویم از نظرت یا نرویم  
 سعدیا شرط وفاداری لیلی آن است  
 که اگر مجنون گویند به سودا نرویم

## ۴۹۴-خ

گر غصه روزگار گویم	بس قصه بی شمار گویم
یک عمر هزار سال باید	تا من یکی از هزار گویم
چشم به زبان حال گوید	نی آن که به اختیار گویم
بر من دل انجمن بسوزد	گر درد فراق یار گویم
مرغان چمن فغان برآرند	گر فرقت نوهار گویم
یاران صبوحی ام کجایند	تا درد دل خمار گویم
کس نیست که دل سوی من آرد	تا غصه روزگار گویم
درد دل بی قرار سعدی	هم با دل بی قرار گویم

## ۴۹۵-خ

بکن چندان که خواهی جور بر من	که دستت بر نمی دارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی	که بازش دل نمی خواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت	گرفتار است در پایش میفکن
به حسن قامتت سروی در آفاق	نپندارم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بنشان	وگر صاحب‌دلی آن سرو برکن

جهان روشن به ماه و آفتاب است      جهان ما به دیدار تو روشن  
 تو بی‌زیور محلائی و بی‌رخت      مزگایى و بی‌زینت مزین  
 شی خواهم که مهمان من آیی      به کام دوستان و رغم دشمن  
 گروهی عام را کز دل خبر نیست      عجب دارند از آه سینه من  
 چو آتش در سرای افتاده باشد      عجب داری که دود آید ز روزن  
 تو را خود هر که بیند دوست دارد      گناهی نیست بر سعدی معین

## ۴۹۶- ط

در وصف نیاید که چه شیرین دهن است آن  
 این است که دور از لب و دندان من است آن  
 عارض نتوان گفت که دور قر است این  
 بالا نتوان خواند که سرو چمن است آن  
 در سرو رسیده‌ست ولیکن به حقیقت  
 از سرو گذشته‌ست که سیمین بدن است آن  
 هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت  
 گویی همه روح است که در پیرهن است آن  
 خال است بر آن صفحه سیمین بناگوش  
 یا نقطه‌ای از غالیه بر یاسمن است آن  
 فی‌الجمله قیامت تویی امروز در آفاق  
 در چشم تو پیدا است که باب فتن است آن  
 گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم  
 ترسم نرهانم که شکن بر شکن است آن  
 هر کس که به جان آرزوی وصل تو دارد  
 دشوار برآید که محقر ثمن است آن  
 مردی که ز شمشیر جفا روی بتابد  
 در کوی وفا مرد مخوانش که زن است آن

گر خسته دلی نعره زند بر سر کویی  
 عیبش نتوان گفت که بی خویشتن است آن  
 نزدیک من آن است که هر جرم و خطایی  
 کز صاحب وجه حسن آید حسن است آن  
 سعدی سر سودای تو دارد نه سر خویش  
 هر جامه که عیار بپوشد کفن است آن

## ط-۴۹۷

ای کودک خوبروی حیران	در وصف شایلت سخندان
صبر از همه چیز و هر که عالم	کردیم و صبوری از تو نتوان
دیدی که وفا بسر نبردی	ای سخت‌کمان سست‌پیمان
پایان فراق ناپدیدار	و امید نمی‌رسد به پایان
هرگز نشنیده‌ام که کرده‌ست	سرو آنچه تو می‌کنی به جولان
باور که کند که آدمی را	خورشید برآید از گریبان
بیمار فراق به نباشد	تا بو نکند به زخندان
وین گوی سعادت است و دولت	تا با که درافکنی به میدان
ترسم که به عاقبت بماند	در چشم سکندر آب حیوان
دل بود و به دست دلبر افتاد	جان است و فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد	مادام که هست امید درمان
بی‌سار بسر نمی‌رود گنج	بی‌خار نمی‌دمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی	مه را چه غم از هلاک کتان
پروانه بکشت خویشتن را	بر شمع چه لازم است تاوان

## ط-۴۹۸

برخیز که می‌رود زمستان بگشای درِ سرای بستا.

نارنج و بنفشه بر طبق نه  
وین پرده بگوی تا به یکبار  
برخیز که باد صبح نوروز  
خاموشی بلبلان مشتاق  
آواز دهل نهان نماند  
بوی گل بامداد نوروز  
بس جامه فروخته‌ست و دستار  
ما را سر دوست بر کنار است  
چشمی که به دوست بر کند دوست  
سعدی چو به میوه می‌رسد دست

منقل بگذار در شبستان  
زحمت ببرد ز پیش ایوان  
در باغچه می‌کند گل افشان  
در موسم گل ندارد امکان  
در زیر گلیم و عشق پنهان  
و آواز خوش هزارستان  
بس خانه که سوخته‌ست و دکان  
آنک سر دشمنان و سندان  
برهم نهند ز تیرباران  
سهل است جفای بوستانیان

## ۴۹۹- ط

خوشا و خرما وقت حبیبان  
خوش آن ساعت نشیند دوست بادوست  
دو تن در جامه‌ای چون پسته در پوست  
سزای دشمنان این بس که بینند  
نصیب از عمر دنیا نقد وقت است  
چو دانی کز تو چوپانی نیاید  
من این رندان و مستان دوست دارم  
بهل تا در حق من هرچه خواهند  
لب شیرین لبان را خصلتی هست  
نشستم با جوانمردان اوباش  
که می‌داند دواى درد سعدی

به بوی صبح و بانگ عندلیبان  
که ساکن گردد آشوب رقیبان  
برآورده دو سر از یک گریبان  
حبیبان روی در روی حبیبان  
مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان  
رها کن گوسفندان را به ذیبان  
خلاف پارسایان و خطیبان  
بگویند آشنایان و غریبان  
که غارت می‌کند هوش لبیبان  
بشستم هرچه خواندم بر ادیبان  
که رنجورند از این علت طبیبان

## ۵۰۰- ط

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان  
 دل از انتظار خونین دهن از امید خندان  
 مگر آنکه هر دو چشمش همه عمر بسته باشد  
 به ورع خلاص یابد ز فریب چشم‌بندان  
 نظری مباح کردند و هزار خون معطل  
 دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان  
 سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد  
 ز معربدان و مستان و معاشران و رندان  
 اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم  
 که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان  
 اگرم نمی‌بسندی مدهم به دست دشمن  
 که من از تو برنگردم به جفای ناپسندان  
 نفسی بیا و بنشین سخنی بگوی و بشنو  
 که قیامت است چندان سخن از دهان خندان  
 اگر این شکر ببینند محدثان شیرین  
 همه دستها بخایند چو نیشکر به دندان  
 همه شاهدان عالم به تو عاشقند سعدی  
 که میان گرگ صلح است و میان گوسفندان

## ۵۰۱- ط، خ

بگذار تا بگیریم چون ابر در بهاران  
 کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران  
 هر کاو شراب فرقت روزی چشیده باشد  
 داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساریان بگویند احوال آب چشم  
 تا بر شتر نبندد حمل به روز باران  
 بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت  
 گریان چو در قیامت چشم گناهکاران  
 ای صبح شب‌نشینان جانم به طاقت آمد  
 از بس که دیر ماندی چون شام روزه‌داران  
 چندین که بر شرمدم از ماجرای عشقت  
 اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران  
 سعدی به روزگاران مه‌ری نشسته در دل  
 بیرون نمی‌توان کرد الا به روزگاران  
 چندت کم حکایت شرح این قدر کفایت  
 باقی نمی‌توان گفت الا به غمگساران

## ۵۰۲-ط

دو چشم مست می‌گونت ببرد آرام هشیاران  
 دو خواب‌آلوده بر بودند عقل از دست بیداران  
 نصیحتگوی را از من بگو ای خواجه دم درکش  
 چو سیل از سر گذشت آن را چه می‌ترسانی از باران  
 گر آن ساقی که مستان راست هشیاران بدیدندی  
 ز توبه توبه کردند چو من بر دست خمّاران  
 گرم با صالحان بی‌دوست فردا در بهشت آرند  
 همان بهتر که در دوزخ کنندم با گنهکاران  
 چه بوی است اینکه عقل از من ببرد و صبر و هشیاری  
 ندانم باغ فردوس است یا بازار عطّاران  
 تو با این مردم کوتاه‌نظر در چاه کنعانی  
 به مصر آ تا پدید آیند یوسف را خریداران



الا ای باد شبگیری بگوی آن ماه مجلس را  
 تو آزادی و خلیقی در غم رویت گرفتاران  
 گر آن عیار شهر آشوب روزی حال من پرسد  
 بگو خوابش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران  
 گرت باری گذر باشد نگه با جانب ما کن  
 نسیپندارم که بد باشد جزای خوب‌کرداران  
 کسان گویند چون سعدی جفا دیدی تحول کن  
 ره‌ها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

## ۵۰۳-ب

فراق دوستانش باد و یاران	که ما را دور کرد از دوستداران
دل در بند تنهایی بفرسود	چو بلبل در قفس روز بهاران
هلاک ما چنان مهمل گرفتند	که قتل مور در پای سواران
به خیل هر که می‌آیم به زهار	نمی‌بینم بجز زهارخواران
ندانستم که در پایان صحبت	چنین باشد وفای حق‌گزاران
به گنج شایگان افتاده بودم	ندانستم که برگ‌گنجد ماران
دلا گر دوستی داری به ناچار	بباید بردنت جور هزاران
خلاف شرط یاران است سعدی	که برگردند روز تیرباران
چه خوش باشد سری در پای یاری	به اخلاص و ارادت جان‌سپاران

## ۵۰۴-ط

سخت به ذوق می‌دهد باد ز بوستان نشان	صبح دمید و روز شد خیز چراغ و نشان
گر همه خلق را چو من بی‌دل و مست می‌کنی	روی به صالحان نما خمر به زاهدان چشان
طایفه‌ای سماع را عیب کنند و عشق را	زمزمه‌ای بیار خوش تا بزوند ناخوشان
خرقه بگیر و می‌بده باده بیار و غم ببر	بی‌خبر است عاقل از لذت عیش بی‌هشان

سوختگان عشق را دود به سقف می‌رود  
 رقص حلال بایدت سنت اهل معرفت  
 تیغ به خفیه می‌خورم آه نهفته می‌کنم  
 چند نصیحتم کنی کز بی نیکوان مرو  
 من نه به وقت خویشتن پیر و شکسته بوده‌ام  
 بوی بهشت می‌دمد ما به عذاب در گرو  
 باد بهار و بوی گل متفقد سعديا  
 وقع ندارد این سخن پیش فسرده آتشان  
 دنیا زیر پای نه دست به آخرت فشان  
 گوش کجا که بشنود ناله زار خامشان  
 چون نروم که بیخودم شوق همی‌برد کشان  
 موی سپید می‌کند چشم سیاه اکدشان  
 آب حیات می‌رود ما تن خویشتن کشان  
 چون تو فصیح‌بلبلی حیف بود ز خامشان

## ۵۰۵-ب

خلاف راستی باشد خلاف رای درویشان  
 بنه گر همتی داری سری در پای درویشان  
 گرت آینه‌ای باید که نور حق در او بینی  
 نبینی در همه عالم مگر سپای درویشان  
 قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید  
 که این خلقان گردآلوده را بالای درویشان  
 به مأوی سر فرود آرند درویشان معاذالله  
 وگر خود جنت المأوی بود مأوی درویشان  
 وگر خواهند درویشان ملک را صنع آن باشد  
 که ملک پادشاهان را کند ینغهای درویشان  
 گر از یک نیمه زور آرد سپاه مشرق و مغرب  
 ز دیگر نیمه بس باشد تن تنهای درویشان  
 کسی آزار درویشان تواند جست لاوالله  
 که گر خود زهر پیش آرد بود حلوای درویشان  
 تو زر داری و زن داری و سیم و سود و سرمایه  
 کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان

که حق بینند و حق گویند و حق جویند و حق باشد  
هر آن معنی که آید در دل دانای درویشان  
دو عالم چیست تا در چشم اینان قیمتی دارد  
دویی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان  
سرای و سیم و زر در باز و عقل و جان و دل سعدی  
حریف این است اگر داری سر سودای درویشان

## ۵۰۶- ط، ب

دیگر به کجا می رود این سرو خرامان  
مرد است که چون شمع سراپای وجودش  
خون می رود از چشم اسیران کمندش  
گو خلق بدانید که من عاشق و مستم  
در پای رقیبش چه کنم گر نهم سر  
دل می تپد اندر بر سعدی چو کبوتر  
یا صاح مَتی یَرَجُعْ نومی و قرارِی

چندین دل صاحب نظرش دست به دامان  
می سوزد و آتش نرسیده ست به خامان  
یک بار نپرسد که کیانند و کدامان  
در کوی خرابات نباشد سر و سامان  
محتاج ملک بوسه دهد دست غلامان  
زین رفتن و باز آمدن کبک خرامان  
اِنَّی و عَلَی الْعَاشِقِ هَذَا حَرَامَانَ

## ۵۰۷- ط

خفته خبر ندارد سر بر کنار جانان  
بر عقل من بخندی گر در غمش بگریم  
دل داده را ملامت گفتن چه سود دارد  
دامن ز پای برگیر ای خو بروی خوشرو  
من ترک مهر اینان در خود نمی شناسم  
روشن روان عاشق از تیره شب ننالد  
باور مکن که من دست از دامنم بدارم  
چشم از تو برنگیرم وز می کشد رقیبم

کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان  
کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان  
می باید این نصیحت کردن به دلستانان  
تا دامنت نگیرد دست خدای خوانان  
بگذار تا بیاید بر من جفای آنان  
داند که روز گردد روزی شب شبانان  
شمشیر نگسلاند پتیوند مهربانان  
مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم  
شکر فروش مصری حال مگس چه داند  
شاید که آستینت بر سر زنند سعدی  
همچون زمام اشتر بر دست ساربانان  
این دست شوق بر سر و آن آستین فشانان  
تا چون مگس نگریدی گرد شکردهانان

## ط-۵۰۸

ما نتوانیم و عشق پنجه در انداختن  
گر دهی ام ره به خویش یا نگذاری به پیش  
گر تو به شمشیر و تیر حمله بیاری رواست  
کشتی در آب را از دو برون حال نیست  
مذهب اگر عاشقی ست سنت عشاق چیست  
پایه خورشید نیست پیش تو افروختن  
هر که چنین روی دید جامه چوسعدی درید  
یا بگدازم چو شمع یا بکشندم به صبح  
ما سپر انداختیم با تو که در جنگ دوست  
قوت او می کند بر سر ما تاختن  
هر دو به دستت درست کشتن و بناختن  
چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن  
یا همه سود ای حکیم یا همه درباختن  
دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن  
یا قد و بالای سرو پیش تو افراختن  
موجب دیوانگی ست آفت بشناختن  
چاره همین پیش نیست سوختن و ساختن  
زخم توان خورد و تیغ برنتوان آختن

## ب-۵۰۹

عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن  
با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن  
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن  
توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن  
اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار  
بیش از این در خانه نتوان گوی و چوگان باختن  
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست  
بر بساط نرد درد اول ندب جان باختن

زاهدی بر باد آلا مال و منصب دادن است  
 عاشقی در ششدر لا کفر و ایمان باختن  
 بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق  
 هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن  
 سعدیا شطرنج ره مردان خلوت باختند  
 رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

## ط-۵۱۰

چند بشاید به صبر دیده فرودوختن	خرمن ما را نماند حيله بجز سوختن
گر نظر صدق را نام گنه می نهند	حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
چند به شب در سماع جامه دریدن ز شوق	روز دگر بامداد پاره بر او دوختن
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق	شمع و شراب است و شید پیش تو فروختن
تا به کدام آبروی ذکر و صالت کنیم	شکر خیالت هنوز می توان توختن
لهجه شیرین من پیش دهان تو چیست	در نظر آفتاب مشعله افروختن
منطق سعدی شنید حاسد و حیران بماند	چاره او خامشی ست یا سخن آموختن

## ط-۵۱۱

گر متصور شدی با تو درآمیختن	حیف نبودى وجود در قدمت ریختن
فکرت من در تو نیست در قلم قدرتی ست	کاو بتواند چنین صورتی انگیختن
کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق	کش نه مجال وقوف نه ره بگریختن
داعیه شوق نیست رفتن و باز آمدن	قاعده مهر نیست بستن و بگسیختن
آب روان سرشک و آتش سوزان آه	پیش تو باداست و خاک بر سر خود بیختن
هر که به شب شمع وار در نظر شاهدهی ست	باک ندارد به روز کشتن و آویختن
خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است	چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

## ۵۱۲-ط

نبایستی هم اوّل مهر بستن      چو در دل داشتی پیمان شکستن  
 به ناز وصل پروردن یکی را      خطا کردی به تیغ هجر خستن  
 دگر بار از پریرویان جمّاش      نمی باید وفای عهد جستن  
 اگر کنجی به دست آرم دگر بار      منم زین نوبت و تنها نشستن  
 ولیکن صبر تنهایی محال است      که نتوان در به روی دوست بستن  
 همی گویم بگریم در غمت زار      دگر گویم بخندی بر گریستن  
 گر آزادم کنی ور بنده خوانی      مرا زین قید ممکن نیست جستن  
 گرم دشمن شوی ور دوست گیری      نخواهم دستت از دامن گستن  
 قیاس آن است سعدی کز کمندش      به جان دادن توانی باز رستن

## ۵۱۳-ط

خلاف دوستی کردن به ترک دوستان گفتن  
 نبایستی نمود این روی و دیگر باز بنهفتن  
 گدایی پادشاهی را به شوخی دوست می دارد  
 نه بی او می توان بودن نه با او می توان گفتن  
 هزارم درد می باشد که می گویم نهان دارم  
 لب با هم نمی آید چو غنچه روز بشکفتن  
 ز دستم بر نمی خیزد که انصاف از تو بستانم  
 روا داری گناه خویش و آن گه بر من آشفتن  
 که می گوید به بالای تو ماند سرو بستانی  
 بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن  
 چنانست دوست می دارم که وصلم دل نمی خواهد  
 کمال دوستی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی  
 محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن  
 نصیحت گفتن آسان است سرگردان عاشق را  
 ولیکن با که می‌گویی که نتواند پذیرفتن  
 شکایت پیش از این حالت به نزدیکان و غمخواران  
 ز دست خواب می‌کردم کنون از دست ناخفتن  
 گر از شمشیر برگردی نه عالی‌همتی سعدی  
 تو کز نیشی بیازردی نخواهی انگبین رفتن

## ۵۱۴-ط

سهل باشد به ترک جان گفتن	ترک جانان نمی‌توان گفتن
هرچه زان تلخ‌تر بخواهی گفت	شکرین است از آن دهان گفتن
توبه کردیم پیش بالایت	سخن سرو بوستان گفتن
آن چنان وهم در تو حیران است	که نمی‌دانند نشان گفتن
به کمندی درم که ممکن نیست	رستگاری به الامان گفتن
دفتری در تو وضع می‌کردم	متردد شدم در آن گفتن
که تو شیرین‌تری از آن شیرین	که بشاید به داستان گفتن
بلبلان نیک زهره می‌دارند	با گل از دست باغبان گفتن
من نمی‌یارم از جفای رقیب	درد با یار مهربان گفتن
و آن که با یار هودجش نظر است	نتواند به ساریان گفتن
سخن سر به مهر دوست به دوست	حیف باشد به ترجمان گفتن
این حکایت که می‌کند سعدی	بس بخواهند در جهان گفتن

## ۵۱۵-ط

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن      با شهد می‌رود ز دهانت بدر سخن

گر من نگویمت که تو شیرین عالمی  
 واجب بود که بر سخنت آفرین کنند  
 در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده‌ست  
 هرگز شنیده‌ای ز بُن سرو بوی مشک  
 انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش  
 چشمان دلبرت به نظر سحر می‌کنند  
 ای باد اگر مجال سخن گفتنت بود  
 وصفی چنان که لایق حسنت نمی‌رود  
 دُر می‌چکد ز منطق سعدی به جای شعر  
 داندش اهل فضل که مسکین غریق بود  
 تو خویشتن دلیل بیاری به هر سخن  
 لیکن مجال گفت نباشد تو در سخن  
 بادام‌چشم و پسته‌دهان و شکرسخن  
 یا گوش کرده‌ای ز دهان قمر سخن  
 من عهد می‌کنم که نگویم دگر سخن  
 من خود چگونه گویمت اندر نظر سخن  
 در گوش آن ملول بگوی این قدر سخن  
 آشفته‌حال را نبود معتبر سخن  
 گر سیم داشتی بنوشتی به زر سخن  
 هر گه که در سفینه ببینند تر سخن

## ۵۱۶-ب

چه خوش بود دو دلارام دست در گردن  
 به روزگار عزیزان که روزگار عزیز  
 اگر هزار جفا سروقامتی بکند  
 چه شکر گویمت ای باد مشکبوی وصال  
 فراق روی تو هر روز نفس کشتن بود  
 کسی که قیمت ایام وصل نشناسد  
 اگر سری برود بی‌گناه در پایی  
 به تازیانه گرفتم که بیدلی بزنی  
 کمال شوق ندارند عاشقان صبور  
 گر آدمی صفتی سعدیا به عشق بمیر  
 به هم نشستن و حلوای آشتی خوردن  
 دریغ باشد بی‌دوستان بسر بردن  
 چو خود بیاید عذرش نباید آوردن  
 که بوستان امیدم بخواست پز مردن  
 نظر به شخص تو امروز روح پروردن  
 بیایدش دو سه روزی مفارقت کردن  
 به خرده‌ای ز بزرگان نشاید آزدن  
 کجا تواند رفتن کمند در گردن  
 که احتمال ندارد بر آتش افسردن  
 که مذهب حیوان است همچنین مردن

## ۵۱۷-ط

دست با سرو روان چون نرسد در گردن  
 چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن



آدمی را که طلب هست و توانایی نیست  
 بند بر پای توقف چه کند گر نکند  
 روی در خاک در دوست بیاید مالید  
 نیم جانی چه بود تا نهد دوست به دوست  
 صبر اگر هست و گر نیست بیاید کردن  
 شرط عشق است بلا دیدن و پای افشردن  
 چون میسر نشود روی به روی آوردن  
 که به صد جان دل جانان نتوان آزدن  
 جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن  
 شرم دارد ز تو مشکین خط آهوگردن  
 پیش بالای تو باری چو بیاید مردن  
 نه چنان است که دل دادن و جان پروردن  
 سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب

## ۵۱۸-ب

میان باغ حرام است بی تو گردیدن  
 که خار با تو مرا به که بی تو گل چیدن  
 وگر به جام برم بی تو دست در مجلس  
 حرام صرف بود بی تو باده نوشیدن  
 خم دو زلف تو بر لاله حلقه در حلقه  
 به سنگ خاره درآموخت عشق ورزیدن  
 اگر جماعت چین صورت تو بت بینند  
 شوند جمله پشیمان ز بت پرستیدن  
 کساد نرخ شکر در جهان پدید آید  
 دهان چو بازگشایی به وقت خندیدن  
 به جائی خشک بمانند سروهای چمن  
 چو قامت تو ببینند در خرامیدن  
 من گدای که باشم که دم زخم ز لب  
 سعادت چه بود خاک پات بوسیدن  
 به عشق مستی و رسوایی ام خوش است از آنک  
 نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن

نشاط زاهد از انواع طاعت است و ورع  
صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن  
عنایت تو چو با جان سعدی است چه باک  
چه غم خورد گه حشر از گناه سنجیدن

## ۵۱۹-ط

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن  
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن  
بر سر کوی تو گر خوی تو این خواهد بود  
دل نهادم به جفاهای فراوان دیدن  
عقل بی خویشتن از عشق تو دیدن تا چند  
خویشتن بیدل و دل بی سر و سامان دیدن  
تن به زیر قدمت خاک توان کرد ولیک  
گرد بر گوشه نعلین تو نتوان دیدن  
هر شب زلف سیاه تو نمایند به خواب  
تا چه آید به من از خواب پریشان دیدن  
با وجود رخ و بالای تو کوتاه نظری ست  
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن  
گر بر این چاه زنخندان تو ره بردی خضر  
بی نیاز آمدی از چشمه حیوان دیدن  
هر دل سوخته کاندرا خم زلف تو فتاد  
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن  
آنچه از نرگس مخمور تو در چشم من است  
برنخیزد به گل و لاله و ریحان دیدن  
سعدیا حسرت بیهوده مخور دانی چیست  
چاره کار تو جان دادن و جانان دیدن

## ۵۲۰-ط

آخر نگهی به سوی ما کن      دردی به ارادتی دوا کن  
 بسیار خلاف عهد کردی      آخر به غلط یکی وفا کن  
 ما را تو به خاطری همه روز      یک روز تو نیز یاد ما کن  
 این قاعده خلاف بگذار      وین خوی معاندت رها کن  
 برخیز و در سرای دربند      بنشین و قبای بسته وا کن  
 آن را که هلاک می‌پسندی      روزی دو به خدمت آشنا کن  
 چون انس گرفت و مهر پیوست      بازش به فراق مبتلا کن  
 سعدی چو حریف ناگزیر است      تن در ده و چشم در قضا کن  
 شمشیر که می‌زند سپر باش      دشنام که می‌دهد دعا کن  
 زیبا نبود شکایت از دوست      زیبا همه روز گو جفا کن

## ۵۲۱-ط

چشم اُتر با دوست داری گوش با دشمن مکن  
 تیرباران قضا را جز رضا جوشن مکن  
 هر که نهاده‌ست چون پروانه دل بر سوختن  
 گو حریف آتشین را طوف پیرامن مکن  
 جای پرهیز است در کوی شکرریزان گذشت  
 یا به ترک دل بگو یا چشم وا روزن مکن  
 کیست کاو بر ما به بیراهی گواهی می‌دهد  
 گو ببین آن روی شهرآرا و عیب من مکن  
 دوستان هرگز نگردانند روی از مهر دوست  
 نی معاذالله قیاس دوست از دشمن مکن  
 تا روان دارد روان دارم حسدیش بر زبان  
 سنگدل گوید که یاد یار سیمین تن مکن

مردن اندر کوی عشق از زندگانی خوشتر است  
 تا نگیری دست مهرش کسوته از دامن مکن  
 شاهد آینه‌ست و هر کس را که شکلی خوب نیست  
 گو ننگه بسیار در آینه روشن مکن  
 سعدیا با ساعد سیمین شاید پنجه کرد  
 گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن

## ۵۲۲-ب

گواهی امین است بر درد من	سرشک روان بر رخ زرد من
ببخشای بر ناله عندلیب	الا ای گل نازپرورد من
که گر هم بدین نوع باشد فراق	به نزد تو باد آورد گرد من
که دیده‌ست هرگز چنین آتشی	کز او می‌برآید دم سرد من
فغان من از دست جور تو نیست	که از طالع مادر آورد من
من اندر خور بندگی نیستم	وز اندازه بیرون تو در خورد من
بداندیش نادان که مطرود باد	ندانم چه می‌خواهد از طرد من
وگر خود من آنم که اینم سزاست	ببخش و مگیر ای جوانمرد من
تو معذور داری به انعام خویش	اگر زلتی آمد از کرد من
تو دردی نداری که دردت مباد	از آن رحمت نیست بر درد من

## ۵۲۳-ط

ای روی تو راحت دل من	چشم تو چراغ منزل من
آبیست محبت تو گویی	کامیخته‌اند با گل من
شادم به تو مرحبا و اهلا	ای بخت سعید مقبل من
با تو همه برگها مهیاست	بی تو همه هیچ حاصل من
گویی که نشسته‌ای شب و روز	هر جا که تویی مقابل من

گفتم که مگر نهان بماند      آنچ از غم توست بر دل من  
 بعد از تو هزار نوبت افسوس      بر دور حیات باطل من  
 هر جا که حکایتی و جمعی      هنگامهٔ توست و محفل من  
 گر تیغ زند به دست سیمین      تا خون چکد از مفاصل من  
 کس را به قصاص من مگیرید      کز من بجل است قاتل من

### ۵۲۴-ب

وه که جدا نمی‌شود نقش تو از خیال من  
 تا چه شود به عاقبت در طلب تو حال من  
 نالهٔ زیر و زار من زارتر است هر زمان  
 بس که به هجر می‌دهد عشق تو گوشمال من  
 نور ستارگان ستد روی چو آفتاب تو  
 دست‌غای خلق شد قامت چون هلال من  
 پرتو نور روی تو هر نفسی به هر کسی  
 می‌رسد و نمی‌رسد نوبت اتصال من  
 خاطر تو به خون من رغبت اگر چنین کند  
 هم به مراد دل رسد خاطر بدسگال من  
 برگذری و ننگری باز نگر که بگذرد  
 فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من  
 چرخ شنید ناله‌ام گفت منال سعدیا  
 کآه تو تیره می‌کند آینهٔ جمال من

### ۵۲۵-ب

ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من  
 آخرت رحمی نیاید بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو  
 خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من  
 تا تو را دیدم که داری سنبله بر آفتاب  
 آسمان حیران بماند از اشک چون پروین من  
 گر بهار و لاله و نسرين نروید گو مروی  
 پرده بردار ای بهار و لاله و نسرين من  
 گر به رعنائی برون آیی دریغا صبر و هوش  
 ور به شوخی درخرامی وای عقل و دین من  
 خار تا کی لاله‌ای در باغ امیدم نشان  
 زخم تا کی مرهمی بر جان دردآگین من  
 نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان  
 تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من  
 از ترشروی بی دشمن وز جواب تلخ دوست  
 کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من  
 خلق را بر ناله من رحمت آمد چند بار  
 خود نگویی چند نالد سعدی مسکین من

## ۵۲۶-ب

دی به چمن برگذشت سرو سخنگوی من  
 برگ گل لعل بود شاهد بزم بهار  
 شد سپر از دست عقل تا ز کمین عتاب  
 ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر  
 عشق به تاراج داد رخت صبوری دل  
 کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او  
 جور کشم بنده‌وار ور کشدم حاکم است  
 ای گل خوشبوی من یاد کنی بعد از این  
 تا نکند گل غرور رنگ من و بوی من  
 آب گلستان ببرد شاهد گلروی من  
 تیغ جفا برکشید ترک زره‌موی من  
 دست غمش در شکست پنجه نیروی من  
 می‌نکند بخت شور خیمه ز پهلوی من  
 او به تفضل نکرد هیچ نگه سوی من  
 خیره‌کشی کار اوست بارکشی خوی من  
 سعدی بیچاره بود بلبل خوشگوی من

## ۵۲۷-خ

نشان بخت بلند است و طالع میمون  
 علی‌الخصوص کسی را که طبع موزون است  
 گر آبروی بریزد میان انجمن  
 مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است  
 بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی  
 چگونه وصف جمالش کنم که حیران را  
 همین تغیر بیرون دلیل عشق بس است  
 اگر کسی نفسی از زمان صحبت دوست  
 سخن دراز کشیدیم و همچنان باقی است  
 جفای عشق تو چندان که می‌برد سعدی  
 علی‌الصباح نظر بر جمال روزافزون  
 چگونه دوست ندارد شمایل موزون  
 به دست دوست حلال است اگر بریزد خون  
 سر هلاک نداری مگرد پیرامون  
 عجب که لیلی را دل نسوخت بر مجنون  
 مجال نطق نباشد که باز گوید چون  
 که در حدیث نمی‌گنجد اشتیاق درون  
 به ملک روی زمین می‌دهد زهی مغبون  
 حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون  
 خیال وصل تو از سر نمی‌کند بیرون

## ۵۲۸-ط

به است آن یا زخ یا سیب سیمین  
 بستی دارم که چین ابروانش  
 از آن ساعت که دیدم گوشوارش  
 هر آن وقتی که دیدارش نبینم  
 به خوابی آرزومندم ولیکن  
 از آب و گل چنین صورت که دیده‌ست  
 غرور نیکوان باشد نه چندان  
 من از مهری که دارم برنگردم  
 نگارینا به شمشیرت چه حاجت  
 به دست دوستان بر کشته بودن  
 بکش تا عیب‌گیرانم نگویند  
 نظر کردن به خوبان دین سعدی‌ست  
 لب است آن یا شکر یا جان شیرین  
 حکایت می‌کند بتخانه چین  
 ز چشماتم بیفتاده‌ست پروین  
 جهانم تیره باشد بر جهان بین  
 سر بی دوست چون باشد به بالین  
 تعالی خالق الانسان من طین  
 جفا بر عاشقان باشد نه چندین  
 تو را گر خاطر مهر است و گر کین  
 مرا خود می‌کشد دست نگارین  
 ز دنیا رفتی باشد به تمکین  
 نمی‌آید ملخ در چشم شاهین  
 مباد آن روز کاو برگردد از دین

## ۵۲۹- ط

صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین  
 عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین  
 با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد  
 کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین  
 گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار  
 همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین  
 آستین بر دست پوشید از بهار برگ شاخ  
 میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین  
 باذگلها را پریشان می کند هر صبحدم  
 زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین  
 نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تو پیرهن  
 بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین  
 این نسیم خاک شیراز است یا مشک ختن  
 یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین  
 بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند  
 گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین  
 گر سرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار  
 با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

## ۵۳۰- ط

چه روی و موی و بناگوش و خط و خال است این  
 چه قد و قامت و رفتار و اعتدال است این  
 کسی که در همه عمر این صفت مطالعه کرد  
 به دیگری نگردد یا به خود محال است این



کمال حسن وجودت ز هر که پرسیدم  
 جواب داد که در غایت کمال است این  
 نماز شام به بام ار کسی نگاه کند  
 دو ابروان تو گوید مگر هلال است این  
 لبث به خون عزیزان که می خوری لعل است  
 تو خود بگویی که خون می خوری حلال است این  
 چنان به یاد تو شادم که فرق می نکنم  
 ز دوستی که فراق است یا وصال است این  
 شبی خیال تو گفتم بینم اندر خواب  
 ولی ز فکر تو خواب آیدم خیال است این  
 درازنای شب از چشم دردمندان پرس  
 عزیز من که شبی یا هزار سال است این  
 قلم به یاد تو دُرّ می چکاند از دستم  
 مداد نیست کز او می رود زلال است این  
 کسان به حال پریشان سعدی از غم عشق  
 زخ زنند و ندانند تا چه حال است این

## ۵۳۱-خ

ای چشم تو دلفریب و جادو	در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم	زان چشم همی کنم به هر سو
صد چشمه ز چشم من گشاید	چون چشم برافکنم بر آن رو
چشمم بستنی به زلف دلبنند	هوشم بردی به چشم جادو
هر شب چو چراغ چشم دارم	تا چشم من و چراغ من کو
این چشم و دهان و گردن و گوش	چشمت مرساد و دست و بازو
مه گرچه به چشم خلق زیباست	تو خوبتری به چشم و ابرو
با این همه چشم زنگی شب	چشم سیه توراست هندو
سعدی به دو چشم تو که دارد	چشمی و هزار دانه لولو

## ب-۵۳۲

من از دست کمانداران ابرو  
 دو چشمم خیره ماند از روشنایی  
 بهشت است اینکه من دیدم نه رخسار  
 لبان لعل چون خون کبوتر  
 نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار  
 همه جان خواهد از عشاق مشتاق  
 نفس را بوی خوش چندین نباشد  
 لب خندان شیرین منطوقش را  
 غریبی سخت محبوب اوفتادهست  
 عجب گر در چمن بر پای خیزد  
 وگر بنشیند اندر محفل عام  
 به یاد روی گلبوی گلندام  
 تحمل کن جفای یار سعدی  
 نمی یارم گذر کردن به هر سو  
 ندانم قرص خورشید است یا رو  
 کمند است آن که وی دارد نه گیسو  
 سواد زلف چون پرّ پرستو  
 که با او بر توان آمد به بازو  
 ندارد سنگ کوچک در ترازو  
 مگر در جیب دارد ناف آهو  
 نشاید گفت جز ضحاک جادو  
 به ترکستان رویش خال هندو  
 که پیشش سرو نشیند به زانو  
 دو صد فریاد برخیزد ز هر سو  
 همه شب خار دارم زیر پهلو  
 که جور نیکوان ذنبیست معفو

## ب-۵۳۳

گفتم به عقل پای برآرم ز بند او  
 مستوجب ملامتی ای دل که چند بار  
 آن بوستان میوه شیرین که دست جهد  
 گفتم عنان مرکب نازی بگیرمش  
 سر در جهان نهادمی از دست او ولیک  
 چشمم بدوخت از همه عالم به اتفاق  
 گر خود به جای مروحه شمشیر می زند  
 نو مید نیستم که هم او مرهمی نهد  
 او خود مگر به لطف خداوندی ای کند  
 سعدی چو صبر از اوت میسر نمی شود  
 روی خلاص نیست به جهد از کمند او  
 عقلت بگفت و گوش نکردی به پند او  
 دشوار می رسد به درخت بلند او  
 لیکن وصول نیست به گرد سمند او  
 از شهر او چگونه رود شهر بند او  
 تا جز در او نظر نکند مستمند او  
 مسکین مگس کجا رود از پیش قند او  
 ورنه به هیچ به نشود دردمند او  
 ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او  
 اولی تر آنکه صبر کنی بر گزند او

## ط-۵۳۴

صید بیابان عشق چون بخورد تیر او  
 گو به سنام بدوز یا به خدنگم بزن  
 گفتم از آسیب عشق روی به عالم نهم  
 با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم  
 چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن  
 کشته معشوق را درد نباشد که خلق  
 او به فغان آمدهست زین همه تعجیل ما  
 در همه گیتی نگاه کردم و باز آمدم  
 سعدی شیرین زبان این همه شور از کجا  
 آتشی از سوز عشق در دل داوود بود  
 سر نتواند کشید پای ز زنجیر او  
 گر به شکار آمدهست دولت ننجیر او  
 عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او  
 روی به دیوار صبر چشم به تقدیر او  
 چون نتواند که سر درکشد از تیر او  
 زنده به جانند و ما زنده به تأثیر او  
 ای عجب و ما به جان زین همه تأخیر او  
 صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او  
 شاهد ما آیتیست وین همه تفسیر او  
 تا به فلک می رسد بانگ مزامیر او

## ط-۵۳۵

هرکه به خویشان رود ره نبرد به سوی او  
 بپیش ما نیاورد طاقت حسن روی او  
 باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا  
 غالیهای بساز از آن طره مشکبوی او  
 هر کس از او به قدر خویش آرزویی همی کنند  
 همت ما نمی کند زو بجز آرزوی او  
 من به کمند او درم او به مراد خویشان  
 گر نرود به طبع من من بروم به خوی او  
 دفع زبان خصم را نانشوند مطلع  
 دیده به سوی دیگری دارم و دل به سوی او  
 دامن من به دست او روز قیامت اوفتد  
 عمر به نقد می رود در سر گفت و گوی او

سعدی اگر برآیدت پای به سنگ دم مزن  
روز نخست گفتمت سر نبری ز کوی او

## ۵۳۶-خ

راستی گویم به سروی ماند این بالای تو  
در عبارت می‌نیاید چهره زیبای تو  
چون تو حاضر می‌شوی من غایب از خود می‌شوم  
بس که حیران می‌ماند وهم در سپای تو  
کاشکی صد چشم از این بی‌خوابتر بودی مرا  
تا نظر می‌کردمی در منظر زیبای تو  
ای که در دل جای داری بر سر چشم نشین  
کاندر آن بیغوله ترسم تنگ باشد جای تو  
گر ملامت می‌کنندم و رقیامت می‌شود  
بنده سر خواهد نهاد آن‌گه ز سر سودای تو  
در ازل رفته است ما را با تو پیوندی که هست  
افتقار ما نه امروز است و استغنا تو  
گر بجزوانی پادشاهی و برانی بنده‌ایم  
رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو  
ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را  
نفس ما قربان توست و رخت ما یغهای تو  
ما سرا پای تو را ای سروتن چون جان خویش  
دوست می‌داریم و گر سر می‌رود در پای تو  
وین قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست  
حدّ زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

## ۵۳۷- ق

بیا که در غم عشقت مشو شم بی تو      بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بی تو  
 شب از فراق تو می‌نالم ای پری رخسار      چو روز گردد گویی در آتشم بی تو  
 دمی تو شربت وصلم نداده‌ای جانان      همیشه زهر فراق همی چشم بی تو  
 اگر تو با من مسکین چنین کنی جانان      دو پایم از دو جهان نیز درکشم بی تو  
 پیام دادم و گفتم بیا خوشم می‌دار      جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

## ۵۳۸- ب

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو  
 نادر است انسدر نگارستان دنیی روی تو  
 دختران مصر را کاسد شود بازار حسن  
 گر چو یوسف پرده بردارد به دعوی روی تو  
 گرچه از انگشت مانی برنیاید چون تو نقش  
 هر دم انگشتی نهد بر نقش مانی روی تو  
 از گل و ماه و پری در چشم من زیباتری  
 گل ز من دل برد یا مه یا پری فی روی تو  
 ماه و پروین از خجالت رخ فروپوشد اگر  
 آفتاب آسا کند در شب تجلی روی تو  
 مردم چشمش بدرّ پرده اعمی ز شوق  
 گر درآید در خیال چشم اعمی روی تو  
 روی هر صاحب جمالی را به مه خواندن خطاست  
 گر رخی را ماه باید خواند باری روی تو  
 رسم تقوی می‌نهد در عشقبازی رای من  
 کوس غارت می‌زند در ملک تقوی روی تو

چون به هر وجهی بخواهد رفت جان از دست ما  
 خوبتر وجهی ببايد جستن اولی روی تو  
 چشم از زاری چو فرهاد است و شیرین لعل تو  
 عقلم از شورش چو مجنون است و لیلی روی تو  
 ملک زیبایی مسلم گشت فرمان تو را  
 تا چنین خطی مزور کرد انشی روی تو  
 داشتند اصحاب خلوت حرفها بر من ز بد  
 تا تجلی کرد در بازار تقوی روی تو  
 خرده بر سعدی مگیر ای جان که کاری خرد نیست  
 سوختن در عشق و آن گه ساختن بی روی تو

## ۵۳۹- ط

آن سروناز بین که چه خوش می رود به راه  
 و آن چشم آهوانه که چون می کند نگاه  
 تو سرو دیده ای که کمر بست بر میان  
 یا ماه چارده که به سر برنهد کلاه  
 گل با وجود او چو گیاه است پیش گل  
 مه پیش روی او چو ستاره ست پیش ماه  
 سلطان صفت همی رود و صدهزار دل  
 با او چنان که در پی سلطان رود سپاه  
 گویند از او حذر کن و راه گریز گیر  
 گویم کجا روم که ندارم گریزگاه  
 اول نظر که چاه زنخندان بدیدمش  
 گویی دراو فتاد دل از دست من به چاه  
 دل خود دریغ نیست که از دست من برفت  
 جان عزیز بر کف دست است گو بخواه

ای هر دو دیده پای که بر خاک می نهی  
 آخر نه بر دو دیده من به که خاک راه  
 حیف است از آن دهن که تو داری جواب تلخ  
 و آن سینه سفید که دارد دل سیاه  
 بیچارگان بر آتش مهت بسوختند  
 آه از تو سنگدل که چه نامهربانی آه  
 شهری به گفت و گوی تو در تنگنای شوق  
 شب روز می کنند و تو در خواب صبحگاه  
 گفتم بنالم از تو به یاران و دوستان  
 باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه  
 بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت  
 از دوست جز به دوست مبر سعدیا پناه

## ۵۴۰- ط

پنجه با ساعد سیمین که نیندازی به  
 با توانای معربد نکنی بازی به  
 چون دلش دادی و مهرش سندی چاره نماند  
 اگر او با تو نسازد تو در او سازی به  
 جز غم یار مخور تا غم کارت بخورد  
 تو که با مصلحت خویش نپردازی به  
 سپر صبر تحمل نکند تیر فراق  
 با کمان برو اگر جنگ نیاغازی به  
 با چنین یار که ما عقد محبت بستیم  
 گر همه مایه زیان می کند انبازی به  
 بنده را بر خط فرمان خداوند امور  
 سر تسلیم نهادن ز سرافرازی به

گر چو چنگم بزنی پیش تو سر برنکنم  
 این چنین یار وفادار که بنوازی به  
 هیچ شک نیست به تیر اجل ای یار عزیز  
 که من از پای درآیم چو تو اندازی به  
 مجلس ما دگر امروز به بستان ماند  
 مطرب از بلبل عاشق به خوش آوازی به  
 گوش بر ناله مطرب کن و بلبل بگذار  
 که نگوید سخن از سعدی شیرازی به

## ۵۴۱- خ، ب

ای رخ چون آینه افروخته	الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چو باز	چشم من از هر که جهان دوخته
عقل کهن بار جفا می کشد	دم به دم از عشق نو آموخته
وه که به یکبار پراکنده شد	آنچه به عمری بشد اندوخته
غم به تولای تو بخریده ام	جان به تمنای تو بفروخته
در دل سعدی ست چراغ غمت	مشعلهای تا ابد افروخته

## ۵۴۲- خ

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته	رخساره زمین چو تو خالی نیافته
تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ	خوشر ز ابروی تو هلالی نیافته
بر دور عارض تو نظر کرده آفتاب	خود را لطافتی و جمالی نیافته
چرخ مشعبد از رخ تو دلفریب تر	در زیر هفت پرده خیالی نیافته
خود را به زیر چنگل شاهین عشق تو	عنقای صبر من پر و بالی نیافته
تا کی ز درد عشق تو نالد روان من	روزی به لطف از تو مثالی نیافته
افتاده در زبان خلائق حدیث من	با تو به یک حدیث مجالی نیافته



زایل شود هر آنچه به کلی کمال یافت  
 گلبرگ عیش من به چه امید بشکفت  
 سعدی هزار جامه به روزی قبا کند  
 عمرم زوال یافت کمالی نیافته  
 از بوستان وصل شہالی نیافته  
 یک مهربانی از تو به سالی نیافته

## ۵۴۳- ط

ای به باد هوس درافتاده  
 یک قدم بر خلاف نفس بنه  
 راه گم کرده از طریق صلاح  
 خود به یکبار از تو بستاند  
 رنج بردار دیو نفس مباش  
 دیدی این روزگار سفله نواز  
 چون تو آسوده‌ای چه می‌دانی  
 ملک آزادیات چو ممکن نیست  
 لاف مردی زنی و زن باشی  
 سعدیا تا کی این رحیل زنی  
 هر زمان چون پیاله چند زنی  
 بس که با خویشان بگویی راز  
 بادت اندر سر است یا باده  
 در خسیال خدای نهاده  
 در بیابان غفلت افتاده  
 چرخ انصافهای ناداده  
 در هوای بت ای پرریزاده  
 چون گرفت از تو جان آزاده  
 که مرانیست عیش آماده  
 شهر بند هواست بگشاده  
 همچو خنثی مباش نرماده  
 محمل از پیش نافرستاده  
 خنده در روی لعبت ساده  
 چون صراحی به اشک بیجاده

## ۵۴۴- ط، ب

سرمست بتی لطیف ساده  
 در مجلس بزم باده‌نوشان  
 افتاده زمین به حضرت او  
 خورشید و مهش ز خوبرویی  
 خورشید که شاه آسمان است  
 وه وه که بزرگوار حوری‌ست  
 در دست گرفته جام باده  
 بسته کمر و قبا گشاده  
 گردونش به خدمت ایستاده  
 سر بر خط بندگی نهاده  
 در عرصه حسن او پیاده  
 از روزن جنت او افتاده

لعلش چو عقیق گوهر آگین      زلفش چو کمند تاب داده  
 در گلشن بوستان رویش      زنگی بجگان ز ماه زاده  
 سعدی نرسد به یار هرگز      کاو شرمگن است و یار ساده

## ط-۵۴۵

ای یار جفا کرده پیوند بریده      این بود وفاداری و عهد تو ندیده  
 در کوی تو معروفم و از روی تو محروم      گرگ دهن آلوده یوسف ندیده  
 ما هیچ ندیدیم و همه شهر بگفتند      افسانه مجنون به لیلی نرسیده  
 در خواب گزیده لب شیرین گلندام      از خواب نباشد مگر انگشت گزیده  
 بس در طلبت کوشش بی فایده کردیم      چون طفل دوان در پی گنجشک پریده  
 مرغ دل صاحب نظران صید نکردی      الا به کمان مهره ابروی خمیده  
 میلّت به چه ماند به خرامیدن طاووس      غمزت به نگه کردن آهوی رمیده  
 گر پای بدر می نهم از نقطه شیراز      ره نیست تو پیرامن من حلقه کشیده  
 با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد      رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده  
 روی تو میناد دگر دیده سعدی      گر دیده به کس باز کند روی تو دیده

## ط-۵۴۶

می برزند ز مشرق شمع فلک زبانه      ای ساقی صبحی در ده می شبانه  
 عقلم بدزد لختی چند اختیار دانش      هوشم بیر زمانی تا کی غم زمانه  
 گر سنگ فتنه بارد فرق منش سیر کن      ور تیر طعنه آید جان منش نشانه  
 گر می به جان دهند بستان که پیش دانا      ز آب حیات بهتر خاک شرابخانه  
 آن کوزه بر کفم نه کآب حیات دارد      هم طعم نار دارد هم رنگ ناردانه  
 صوفی چگونه گردد گرد شراب صافی      گنجشک را نگنجد عنقا در آشیانه  
 دیوانگان نترسند از صولت قیامت      بشکاید اسب چوبین از سیف و تازیانه  
 صوفی و کنج خلوت سعدی و طرف صحرا      صاحب هنر نگیرد بر بی هنر بهانه

## ۵۴۷-ب

شبی در خرقه رند آسا گذر کردم به میخانه  
 ز عشرت می پرستان را منور بود کاشانه  
 ز خلوتگاه ربّانی و شاقی در سرای دل  
 که تا قصر دماغ این بود ز آواز بیگانه  
 چو ساقی در شراب آمد به نوشانوش در مجلس  
 به نافرزانگی گفتند کاؤل مرد فرزانه  
 به تندی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم  
 که مه پیرامن شمعش نیارد بود پروانه  
 دلی کز عالم وحدت سماع حق شنیده است او  
 به گوش همشش دیگر کی آید شعر و افسانه  
 گمان بردم که طفلانند و از پیری سخن گفتم  
 مرا پیری خراباتی جوایی داد مردانه  
 که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد  
 تو اندر صومعه اش دیدی و ما در کنج میخانه  
 کسی کآمد در این خلوت به یکرنگی هویدا شد  
 چه پیری عابد زاهد چه رند مست دیوانه  
 گشادند از درون جان در تحقیق سعدی را  
 چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندان

## ۵۴۸-خ

خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی  
 دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی  
 دمادم حوریان از خلد رضوان می فرستندت  
 که ای حوری انسانی دمی در باغ رضوان آی

گرت اندیشه می باشد ز بدگویان بی معنی  
 چو معنی معجری بر بند و چون اندیشه پنهان آی  
 دلم گردد لب لعلت سکنندروار می گردد  
 نگویی کاخر ای مسکین فراز آب حیوان آی  
 چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزاتم  
 برای مصلحت ماها ز عقرب سوی میزان آی  
 جهانی عشقبازانند در عهد سر زلفت  
 رها کن راه بدعهدی و اندر عهد ایشان آی  
 خوش آمد نیست سعدی را در این زندان جسمانی  
 اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

## ۵۴۹-خ، ب

<p>دشمن از دوست ندانسته و نشناخته‌ای          نازنینا تو دل از من به که پرداخته‌ای          که تو یک روز نپرسیده و نتواخته‌ای          باز دیدم که قوی پنجه درانداخته‌ای          ز ابروان و مژه‌ها تیر و کمان ساخته‌ای          که نه با تیر و کمان در پی او تاخته‌ای          همه هیچند که سر بر همه افراخته‌ای          عیبت آن است که بی مهرتر از فاخته‌ای          سعدیا بر تو چه رنج است که بگداخته‌ای          چه کنم دست تو بردی که دغل باخته‌ای</p>	<p>ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته‌ای          من ز فکر تو به خود نیز نمی پردازم          چند شبها به غم روی تو روز آوردم          گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم          تا شکاری ز کمند سر زلفت نجهد          لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند          ماه و خورشید و پری و آدمی اندر نظرت          با همه جلوۀ طاووس و خرامیدن کبک          هر که می بیندم از جور غمت می گوید          بیم مات است در این بازی بیهوده مرا</p>
--	---

## ۵۵۰-ط

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته‌ای  
 حسن تو جلوه می کند وین همه پرده بسته‌ای

خاطر عام برده‌ای خون خواص خورده‌ای  
 از دگری چه حاصلم تا ز تو مهر بگسلم  
 ما همه صید کرده‌ای خود ز کمند جسته‌ای  
 هم تو که خسته‌ای دلم مرهم ریش خسته‌ای  
 گر به جراحی و الم دل بشکستی ام چه غم  
 می‌شنوم که دم به دم پیش دل شکسته‌ای

## ۵۵۱-ب

حناست آن که ناخن دل‌بند رشته‌ای  
 من آدمی به لطف تو دیگر ندیده‌ام  
 یا خون بیدلی‌ست که در بند کشته‌ای  
 این صورت و صفت که تو داری فرشته‌ای  
 حاضر نبوده یک دم و غایب نگشته‌ای  
 در هیچ بقعه نیست که تخمی نکشته‌ای  
 تو سنگدل حکایت ما درنوشته‌ای  
 حوری مگر نه از گل آدم سرشته‌ای  
 آن موی مشکبوی که در پای هشته‌ای  
 حدی‌ست حسن را و تو از حد گذشته‌ای  
 بی‌تی مگر ز گفته سعدی نبشته‌ای  
 سر می‌نهند پیش خطت عارفان فارس

## ۵۵۲-ب

آستین بر روی و نقشی در میان افکنده‌ای  
 خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده‌ای  
 همچنان در غنچه و آشوب استیلای عشق  
 در نهاد بلبل فریادخوان افکنده‌ای  
 هر یکی نادیده از رویت نشانی می‌دهند  
 پرده بردار ای که خلق در گمان افکنده‌ای  
 آن چنان رویت نمی‌باید که با بیچارگان  
 در میان آری حدیثی در میان افکنده‌ای

هیچ نقاشت نمی‌بیند که نقشی بر کند  
 و آن که دید از حیرتش کلک از بنان افکنده‌ای  
 این دریغم می‌کشد کافکنده‌ای اوصاف خویش  
 در زبان عام و خاصان را زبان افکنده‌ای  
 حاکمی بر زیردستان هرچه فرمایی رواست  
 پنجه زورآزما با ناتوان افکنده‌ای  
 چون صدف امید می‌دارم که لؤلؤی شود  
 قطره‌ای کز ابر لطفم در دهان افکنده‌ای  
 سر به خدمت می‌نهادم چون بدیدم نیک باز  
 چون سر سعدی بسی بر آستان افکنده‌ای

## ۵۵۳- ب

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه‌ای	ما را ز داغ عشق تو در دل دفینه‌ای
دانی که آه سوختگان را اثر بود	مگذار ناله‌ای که برآید ز سینه‌ای
زیور همان دو رشته مرجان کفایت است	وز موی در کنار و برت عنبرینه‌ای
سر در نیاورم به سلاطین روزگار	گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌ای
چشمی که جز به روی تو بر می‌کنم خطاست	و آن دم که بی تو می‌گذرانم غبینه‌ای
تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم	سنگی به دست دارد و ما آبگینه‌ای
و آن را روا بود که زند لاف مهر دوست	کز دل بدر کند همه مهری و کینه‌ای
سعدی به پاکبازی و رندی مثل نشد	تنها در این مدینه که در هر مدینه‌ای
شعرش چو آب در همه عالم چنان شده	کز پارس می‌رود به خراسان سفینه‌ای

## ۵۵۴- ط

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بانی	شیرینی از اوصاف تو حرفی ز کتابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین	گر باز کنند از شکن زلف تو تابی

بر دیده صاحب‌نظران خواب بستی  
از خنده شیرین نمکدان دهانت  
تا عذر زلیخا بنهد منکر عشاق  
بی‌روی توام جنت فردوس نباید  
مشغول تو را گر بگذارند به دوزخ  
باری به طریق کرم بنده خود خوان  
در من منگر تا دگران چشم ندارند  
آب سخنم می‌رود از طبع چو آتش  
یاران همه با یار و من خسته طلبکار

ترسی که ببینند خیال تو به خوابی  
خون می‌رود از دل چونک خورده کبابی  
یوسف‌صفت از چهره برانداز نقابی  
کاین تشنگی از من نبرد هیچ شرابی  
با یاد تو دردش نکند هیچ عذابی  
تا بشنوی از هر بن مویم جوابی  
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی  
چون آتش رویت که از او می‌چکد آبی  
هرکس به سر آبی و سعدی به سرابی

## ۵۵۵-م

تو خون خلق بریزی و روی درتابی  
تصد عنی فی الجور و النوی لکن  
چو عنده لب چه فریادها که می‌دارم  
إلی العداة و صَلَّتم و تَصْحَبُونَهُم  
نه هر که صاحب حسن است جور پیشه‌کند  
أحبتی أمرونی بترک ذکره  
غمت چگونه ببوشم که دیده بر رویت  
مرا تو بر سر آتش نشانده‌ای عجب آنکه  
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا

ندامت چه مکافات این گنه یابی  
إلیک قلبی یا غایة المنی صاب  
تو از غرور جوانی همیشه در خوابی  
و فی وِدادِ کم قد هَجَرْتُ أَحبابی  
تو را چه شد که خود اندر کمین اصحابی  
لَقَدْ أَطْعَمْتُ وَلَکِنَّ حُصْبُهُ آبٍ  
همی گواهی بر من دهد به کذابی  
منم در آتش و از حال من تو در تابی  
نه ممکن است که هرگز رسد به سیرابی

## ۵۵۶-ب

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی  
چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی

به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد  
 بزه کردی و نکردند مؤذنان ثوابی  
 نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند  
 همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی  
 نفعات صبح دانی ز چه روی دوست دارم  
 که به روی دوست ماند که برافکند نقابی  
 سرم از خدای خواهد که به پایش اندر افتد  
 که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی  
 دل من نه مرد آن است که با غمش برآید  
 مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی  
 نه چنان گناهکارم که به دشمنم سپاری  
 تو به دست خویش فرمای اگر کنی عذابی  
 دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی  
 عجب است اگر نگردهد که بگردهد آسیابی  
 برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن  
 که هزار بار گفتم و نیامدت جوابی

## ۵۵۷-ب

خداوندانِ فضل آخر ثوابی	که دست تشنه می‌گیرد به آبی
اگر تلخ است و گر شیرین جوابی	توقع دارم از شیرین‌زبانت
بدان ماند که گنجی در خرابی	تو خود نایی و گر آیی بر من
چنان نوشم که شیرین تر شرابی	به چشمانت که گر زهرم فرستی
نباشد بر سر و آفتابی	اگر سروی به بالای تو باشد
اگر صد بار بر بندد نقابی	پرروی از نظر غایب نگردهد
شب و روز آرزومندم به خوابی	بدان تا یک نفس رویت ببینم
که بازآید به جوی رفته آبی	امیدم هست اگر عطشان نمیرد



هلاک خویشتن می خواهد آن مور      که خواهد پنجه کردن با عقابی  
 شی دانم که در زندان هجران      سحرگام به گوش آید خطابی  
 که سعدی چون فراق ما کشیدی      نخواهی دید در دوزخ عذابی

## ۵۵۸-م

سَلِّ الْمَصَانِعَ زَكَبًا تَهِيمًا فِي الْفَلَوَاتِ  
 تو قدر آب چه دانی که در کنار فراقی  
 شیم به روی تو روز است و دیده‌ها به تو روشن  
 وَإِنْ هَاجَرْتَ سَوَاءَ عَشِيَّتِي وَعُدَاتِي  
 اگرچه دیر بماندم امید برنگرفتم  
 مَضَى الزَّمَانُ وَقَلْبِي يَقُولُ إِنَّكَ آتٍ  
 من آدمی به جمالت نه دیدم و نه شنیدم  
 اگر گلی به حقیقت عجین آب حیاتی  
 شبان تیره امیدم به صبح روی تو باشد  
 وَقَدْ تُفْتَشُ عَيْنُ الْحَيَوَةِ فِي الظُّلُمَاتِ  
 فکرم تَمَرَّرَ عَيْشِي وَأَنْتَ حَامِلٌ شَهْدِ  
 جواب تلخ بدیع است از آن دهان نباتی  
 نه پنج‌روزه عمر است عشق روی تو ما را  
 وَجَدْتَ رَائِحَةَ الْوَدَّانِ شَمَمْتَ رُفَاتِي  
 وصفْتُ كَلَّ مَلِيحٍ كَمَا يُحِبُّ وَيُرْضِي  
 محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی  
 أَخَافُ مِنْكَ وَأَرْجُو وَأَسْتَعِيثُ وَأَدْنُو  
 که هم کمند بلایی و هم کلید نجاتی  
 ز چشم دوست فتادم به کامه دل دشمن  
 أَحْبَبْتِي هَاجِرُونِي كَمَا تَشَاءُ عُدَاتِي  
 فراقنامه سعدی عجب که در تو نگیرد  
 وَإِنْ شَكُوْتُ إِلَى الطَّيْرِ نُحْنُ فِي الْوَكْنَاتِ

## ط-۵۵۹

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی  
 مرا بر آتش سوزان نشانندی و ننشستی  
 بنای مهر نمودی که پایدار نماند  
 مرا به بند بستی خود از کمند بستی  
 دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت  
 به احتیاط روا کنون که آبگینه شکستی  
 چراغ چون تو نباشد به هیچ خانه ولیکن  
 کس این سرای نبندد در این چنین که تو بستی  
 گرم عذاب نمایی به داغ و درد جدایی  
 شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی  
 بیا که ما سر هستی و کبریا و رعونت  
 به زیر پای نهادیم و پای بر سر هستی  
 گرت به گوشه چشمی نظر بود به اسیران  
 دواى درد من اول که بی گناه بختی  
 هر آن کست که ببیند روا بود که بگوید  
 که من بهشت بدیدم به راستی و درستی  
 گرت کسی بپرستد ملامتش نکشم من  
 تو هم در آینه بنگر که خویشان بپرستی  
 عجب مدار که سعدی به یاد دوست بنالد  
 که عشق موجب شوق است و خمر علت مستی

## ب-۵۶۰

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی  
 که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی

تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد  
 دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی  
 چه حکایت از فراق که نداشتم ولیکن  
 تو چو روی باز کردی در ماجرا بستی  
 نظری به دوستان کن که هزار بار از آن به  
 که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی  
 دل دردمند ما را که اسیر توست یارا  
 به وصال مرهمی نه چو به انتظار خستی  
 نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا  
 تو که قلب دوستان را به مفارقت شکستی  
 برو ای فقیه دانا به خدای بخش ما را  
 تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی  
 دل هوشمند باید که به دلبری سپاری  
 که چو قبله‌ایت باشد به از آن که خودپرستی  
 چو زمام بخت و دولت نه به دست جهد باشد  
 چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی  
 گله از فراق یاران و جفای روزگاران  
 نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

## ۵۶۱- ط

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی عاقل متفکر بود و مصلحت‌اندیش ای فتنه‌نوخاسته از عالم قدرت آرام دلم بستندی و دست شکیم احوال دو چشم من بر هم نهاده سودازده‌ای کز همه عالم به تو پیوست	تا از سر صوفی برود علت هستی در مذهب عشق آی و از این جمله برستی غایب مشو از دیده که در دل بنشستی بر نافتی و پنجه صبرم بشکستی با تو نتوان گفت به خواب شب مستی دل نیک بدادت که دل از وی بگستی
---	---

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم      رو بازگشادی و در نطق بستی  
 گریاده از این خم بود و مطرب از این کوی      ما توبه بخواهیم شکستن به درستی  
 سعدی غرض از حقه تن آیت حق است      صد تعبیه در توست و یکی باز نجستی  
 نقاش وجود این همه صورت که برداخت      تا نقش ببینی و مصور بپرستی

## ۵۶۲-ب

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی  
 زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی  
 چو سرو بوستانستی وجود مجلس آرایت  
 اگر در بوستان سروی سخنگوی و روانستی  
 نگارین روی و شیرین خوی و عنبربوی و سیمین تن  
 چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی  
 تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت  
 که کام از عمر برگیرم و گر خود یکزمانستی  
 جز این عیبت نمی دانم که بدعهدی و سنگین دل  
 دلارامی بدین خوبی دریغ از مهربانستی  
 شکر در کام من تلخ است بی دیدار شیرینش  
 و گر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی  
 دمی در صحبت یاری ملک خوی پری پیکر  
 گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی  
 نه تا جان در جسد باشد وفاداری کنم با او  
 که تا تن در لحد باشد و گر خود استخوانستی  
 چنین گویند سعدی را که دردی هست پنهانی  
 خبر در مغرب و مشرق نبودی گر نهانستی  
 هر آن دل را که پنهانی قرینی هست روحانی  
 به خلوتخانه ای ماند که در در بوستانستی

## ۵۶۳-ب

تعالی الله چه روی است آن که گویی آفتاب استی  
 وگر مه را حیا بودی ز شرمش در نقاب استی  
 اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند  
 ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آب استی  
 شبان خوابم نمی‌گیرد نه روز آرام و آسایش  
 ز چشم مست می‌گونش که پنداری به خواب استی  
 گر آن شاهد که من دادم به هر کس روی بنماید  
 فقیر از رقص در حالت خطیب از می خراب استی  
 چنان مستم که پنداری نماند امید هشیاری  
 به هُش باز آمدی مجنون اگر مست شراب استی  
 گر آن ساعد که او دارد بُدی با رستم دستان  
 به یک ساعت بیفکندی اگر افراسیاب استی  
 بیارای لعبت ساقی اگر تلخ است و گر شیرین  
 که از دستت شکر باشد وگر خود زهر ناب استی  
 کمال حسن رویت را مخالف نیست جز خویت  
 دریغا آن لب شیرین اگر شیرین جواب استی  
 اگر دانی که تا هستم نظر با جز تو پیوستم  
 پس آن گه بر من مسکین جفا کردن صواب استی  
 زمین تشنه را باران نبودى بعد از این حاجت  
 اگر چندان که در چشم سرشک اندر سحاب استی  
 ز خاکم رشک می‌آید که بر سر می‌نهی پایش  
 که سعدی زیر نعلینت چه بودی گر تراب استی

## ۵۶۴-ق

ای باد که بر خاک در دوست گذشتی  
دور از سببی نیست که شوریده سودا  
باری مگرت بر رخ جانان نظر افتاد  
از کف ندهم دامن معشوقه زیبا  
جز یاد تو بر خاطر من نگذرد ای جان  
با طبع ملولت چه کند دل که نسازد  
بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم  
شوخی شکرالفاظ و مهی لاله بنا گوش  
قالب تو در کس نفکندی که نبردی  
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام  
پندارمت از روضه بستان بهشتی  
هر لحظه چو دیوانه دوان بر در و دشتی  
سرگشته چو من در همه آفاق بگشتی  
هل تا برود نام من ای یار به زشتی  
با آنکه به یکباره ام از یاد بهشتی  
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی  
یکدم ننشستم که به خاطر نگذشتی  
سروی سمن اندام و بتی حورس رشتی  
شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی  
اینها که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

## ۵۶۵-ط

یاد می داری که با من جنگ در سر داشتی  
رای رای توست خواهی جنگ و خواهی آشتی  
نیک بد کردی شکستن عهد یار مهربان  
این بتر کردی که بد کردی و نیک انگاشتی  
دوستان دشمن گرفتن هرگزت عادت نبود  
جز در این نوبت که دشمن دوست می پنداشتی  
خاطرم نگذاشت یک ساعت که بدمهری کنم  
گرچه دانستم که پاک از خاطرم بگذاشتی  
همچنان ناخن رنگین گواهی می دهد  
بر سرانگشتان که در خون عزیزان داشتی  
تا تو برگشتی نیامد هیچ خلقم در نظر  
کز خیالت شحنه ای بر ناظرم بگماشتی

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست  
 سر نهادن به در آن موضع که تیغ افراشتی  
 هر دم از شاخ زبانم میوه‌ای تر می‌رسد  
 بوستانها رست از آن تخمم که در دل کاشتی  
 سعدی از عقبی و دنیا روی در دیوار کرد  
 تا تو در دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

## ۵۶۶-ط

سست پیمانها به یکره دل ز ما برداشتی  
 آخر ای بدعهد سنگیندل چرا برداشتی  
 نوع تقصیری تواند بود ای سلطان عشق  
 تا به یکره سایه لطف از گدا برداشتی  
 گفته بودی با تو درخواهم کشیدن جام وصل  
 جرعه‌ای ناخورده شمشیر جفا برداشتی  
 خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو  
 چون تو را گشتم تو خود خاطر ز ما برداشتی  
 لعل دیدی لاجرم چشم از شبه بردوختی  
 دُر پسندیدی و دست از کهربا برداشتی  
 شمع برکردی چراغت باز نآمد در نظر  
 گل فرادست آمدت مهر از گیا برداشتی  
 دوست بردارد به جرمی یا خطایی دل ز دوست  
 تو خطا کردی که بی جرم و خطا برداشتی  
 عمرها در زیر دامن برد سعدی پای صبر  
 سر نندیدم کز گریبان وفا برداشتی

## ط-۵۶۷

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی  
 وفای عهد نمودی دل سلیم ربودی  
 نه دست عهد گرفتی که پای وصل بدارم  
 هزار چاره بکردم که هم عنان تو گردم  
 نه عدل بود نمودن خیال وصل و ربودن  
 تو قدر صحبت یاران و دوستان شناسی  
 طریق وصل گشادی من آمدم تو برفتی  
 چو خویشتن به تو دادم تو میل باز گرفتی  
 به چشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی  
 تو پهلوانتر از آنی که در کمند من افتی  
 چرا ز عاشق مسکین هم اولش ننهفتی  
 مگر شبی که چو سعدی به داغ عشق بخفتی

## ط-۵۶۸

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی  
 گفتم نهایتی بود این درد عشق را  
 معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست  
 چندان که بی تو غایت امکان صبر بود  
 فرمان عشق و عقل به یک جای نشنوند  
 ز ابنای روزگار به خوبی ممیزی  
 عیب نمی‌کنم که خداوند امر و نهی  
 زان‌گه که عشق دست تطاول دراز کرد  
 من در پناه لطف تو خواهم گریختن  
 درمانده‌ام که از تو شکایت کجا برم  
 سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق  
 حق را به روزگار تو با ما عنایتی  
 هر بامداد می‌کند از نو بدایتی  
 با تو مجال آنکه بگویم حکایتی  
 کردیم و عشق را نه پدید است غایتی  
 غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی  
 چون در میان لشکر منصور رایتی  
 شاید که بنده‌ای بکشد بی جنایتی  
 معلوم شد که عقل ندارد کفایتی  
 فردا که هر کسی رود اندر حمایتی  
 هم با تو گرز دست تو دارم شکایتی  
 این ریش اندرون بکند هم سرایتی

## ط-۵۶۹

چون خراباتی نباشد زاهدی  
 محتسب کو تا ببیند روی دوست  
 کیش به شب از در درآید شاهی  
 همچو محرابی و من چون عابدی



چون من آب زندگانی یافتم  
آنچه ما را در دل است از سوز عشق  
دوستان گیرند و دلداران ولیک  
از تو روحانی ترم در پیش دل  
خانه‌ای در کوی درویشان بگیر  
گر دلی داری و دلبندیت نیست  
گر به خدمت قائمی خواهی منم  
سعدیا گر روزگارت می‌کشد  
غم نباشد گر ببرد حسادی  
می‌نشاید گفت با هر باردی  
مهربان نشناسد الا واحدی  
نگذرد شبهای خلوت واردی  
تا نماند در محلت زاهدی  
پس چه فرق از ناطق تا جامدی  
ور نمی‌خواهی به حسرت قاعدی  
گو بکش بر دست سیمین‌سعدی

## ۵۷۰- ط

ای باد بامدادی خوش می‌روی به شادی  
بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی  
تا من در این سرایم این در ندیده بودم  
چون گل‌روند و آیند این دلبران و خوبان  
ایدون که می‌نماید در روزگار حسنت  
اول چراغ بودی آهسته شمع گشتی  
خواهم که بامدادی بیرون روی به صحرا  
یاری که با قرینی الفت گرفته باشد  
گر در غمت بپیرم شادی به روزگارت  
جایی که داغ گیرد دردش دوا پذیرد  
پیوند روح کردی پیغام دوست دادی  
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی  
کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی  
تو در برابر من چون سرو ایستادی  
بس فتنه‌ها بزاید تو فتنه از که زادی  
آسان فرا گرفتم در خرمن اوفتادی  
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی  
هر وقت یادش آید تو دم به دم به یادی  
پیوسته نیکوان را غم خورده‌اند و شادی  
آن است داغ سعدی کاؤل نظر نهادی

## ۵۷۱- ط

دیدنی که وفا به جا نیاوردی  
بیچارگی‌ام به چیز نگرفتی  
من با همه جور از تو خشنودم  
رفتی و خلاف دوستی کردی  
درماندگی‌ام به هیچ نشمردی  
تو بی‌گنهی ز من بی‌آزردی

خود کردن و جرم دوستان دیدن  
 نازت بپریم که نازک‌اندامی  
 ما را که جراحت است خون آید  
 گفتم که نریزم آب رخ زین بیش  
 وین عشق تو در من آفریده‌ستند  
 ای ذره تو در مقابل خورشید  
 در حلقه کارزار جان دادن  
 سعدی سپر از جفا نیندازد  
 رسمی‌ست که در جهان تو آوردی  
 بارت بکشم که نازپروردی  
 درد تو چنم که فارغ از دردی  
 بر خاک درت که خون من خوردی  
 هرگز نرود ز زعفران زردی  
 بیچاره چه می‌کنی بدین خردی  
 بهتر که گریختن به نامردی  
 گل با گیاه است و صاف با دردی

## ط-۵۷۲

میرس از من که هیچم یاد کردی  
 چه نیکوروی و بدعهدی که شهری  
 چرا ما با تو ای معشوق طناز  
 نصیحت می‌کنندم سرد گویان  
 نمی‌دانند کز بیمار عشقت  
 ولیکن با رقیبان چاره‌ای نیست  
 اگر با خوبرویان می‌نشینی  
 دگر با من مگوی ای باد گلبوی  
 چرا دردت نچیند جان سعدی  
 که خود هیچم فرامش می‌نگردی  
 غمت خوردند و کس را غم نخوردی  
 به صلحیم و تو با ما در نبردی  
 که برگرد از غمش بی‌روی زردی  
 حرارت باز ننشیند به سردی  
 که ایشان مثل خارند و تو وردی  
 بساط نیکنای درنوردی  
 که همچون بلبلم دیوانه کردی  
 که هم دردی و هم درمان دردی

## ط-۵۷۳

مکن سرگشته آن دل را که دست‌آموز غم کردی  
 به زیر پای هجرانش لگدکوب ستم کردی  
 قلم بر بیدلان گفתי نخواهم راند و هم راندی  
 جفا بر عاشقان گفתי نخواهم کرد و هم کردی

بدم گفتم و خرسندم عفاک الله نکو گفتم  
 سگم خواندی و خشنودم جزاک الله کرم کردی  
 چه لطف است اینکه فرمودی مگر سبق اللسان بودت  
 چه حرف است اینکه آوردی مگر سهو القلم کردی  
 عنایت با من اولی تر که تأدیب جفا دیدم  
 گل افشان بر سر من کن که خارم در قدم کردی  
 غنیمت دان اگر روزی به شادی در رسی ای دل  
 پس از چندین تحملها که زیر بار غم کردی  
 شب غمهای سعدی را مگر هنگام روز آمد  
 که تاریک و ضعیفش چون چراغ صبحدم کردی

## ط-۵۷۴

چه باز در دلت آمد که مهر بر کندی  
 ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست  
 بود که پیش تو میرم اگر مجال بود  
 دری به روی من ای یار مهربان بگشای  
 مرا و گر همه آفاق خوب رویانند  
 هزار بار بگفتم که چشم نگشایم  
 مگر در آینه بینی و گرنه در آفاق  
 حدیث سعدی اگر کائنات بپسندند  
 مرا چه بندگی از دست و پای بر خیزد  
 چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی  
 هنوز وقت نیامد که باز پیوندی  
 و گرنه بر سر کویت به آرزومندی  
 که هیچ کس نگشاید اگر تو در بندی  
 به هیچ روی نمی باشد از تو خرسندی  
 به روی خوب ولیکن تو چشم می بندی  
 به هیچ خلق نپندارمت که ماتندی  
 به هیچ کار نباید گرش تو نپسندی  
 مگر امید به بخشایش خداوندی

## ط-۵۷۵

گفتم آهن دلی کم چندی  
 و آن که را دیده در دهان تو رفت  
 ندهم دل به هیچ دل بندی  
 هرگزش گوش نشنود بندی

خاصه ما را که در ازل بوده‌ست  
 به دلت کز دلت بدر نکم  
 یکدم آخر حجاب یکسو نه  
 همچنان پیر نیست مادر دهر  
 ریش فرهاد بهترک می‌بود  
 کاشکی خاک بودمی در راه  
 چه کند بنده‌ای که از دل و جان  
 سعديا دور نیکنامی رفت  
 با تو آمیزشی و پیوندی  
 سخت تر زین خواه سوگندی  
 تا برآساید آرزومندی  
 که بیاورد چون تو فرزندی  
 گرنه شیرین نمک پراکندی  
 تا مگر سایه بر من افکندی  
 نکند خدمت خداوندی  
 نوبت عاشقی‌ست یک‌چندی

## ۵۷۶- ط

نگارا وقت آن آمد که دل با مهر پیوندی  
 که ما را بیش از این طاقت نمانده‌ست آرزومندی  
 غریب از خوی مطبوعت که روی از بسندگان پوشی  
 بدیع از طبع موزونت که در بر دوستان بندی  
 تو خرسند و شکیبایی چنینت در خیال آید  
 که ما را همچنین باشد شکیبایی و خرسندی  
 نگفتی بی‌وفا یارا که از ما نگسلی هرگز  
 مگر در دل چنین بودت که خود با ما نیپوندی  
 زهی آسایش و رحمت نظر را کش تو منظوری  
 زهی بخشایش و دولت پدر را کش تو فرزندی  
 شکار آن گه توان کشتن که محکم در کمند آید  
 چو بیخ مهر بنشاندم درخت وصل برکندی  
 نمودی چند بار از خود که حافظ عهد و پیام  
 کنونت باز دانستم که ناقض عهد و سوگندی  
 مرا زین پیش در خلوت فراغت بود و جمعیت  
 تو در جمع آمدی ناگاه و مجموعان پراکندی

گرت جان در قدم ریزم هنوزت عذر می‌خواهم  
 که از من خدمتی نآید چنان لایق که بپسندی  
 تُرُش بنشین و تیزی کن که ما را تلخ نماند  
 چه می‌گویی چنین شیرین که شوری در من افکندی  
 شکایت گفتن سعدی مگر باد است نزدیکت  
 که او چون رعد می‌نالد تو همچون برق می‌خندی

### ۵۷۷-خ

<p>که برگزشتی و از دوستان نپرسیدی          که بی‌گنه بکشی از خدا نترسیدی          که حسن طلعت خورشید را پوشیدی          که لب به لب برسد جان به لب رسانیدی          که برگزشتی و ما را به هیچ نخریدی          که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی          دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی          که ترک عشق نگفتی سزای خود دیدی</p>	<p>خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی          گرفتمت که نیامد ز روی خلق آزرمت          بیوش روی نگارین و موی مشکین را          هزار بیدل مشتاق را به حسرت آن          محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم          هزار بار بگفتم و هیچ درنگرفت          تو را ملامت رندان و عاشقان سعدی          به تیغ می‌زد و می‌رفت و باز می‌نگریست</p>
---	---

### ۵۷۸-ب

<p>که روی چون قر از دوستان بیوشیدی          تو را چه بود که تا صبح می‌خروشیدی          دگر نمی‌شود ای نفس بس که کوشیدی          که شربت غم هجران تلخ نوشیدی          که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی</p>	<p>مگر دگر سخن دشمنان نیوشیدی          من از جفای زمان بلبلانخفتم دوش          قضا به ناله مظلوم و لابه محروم          کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر          به مقتضای زمان اقتصار کن سعدی</p>
---	---

## ب-۵۷۹

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری  
 یا کبر منعت می کند کز دوستان یادآوری  
 هرگز نبود اندر ختن بر صورتی چندین فتن  
 هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری  
 صورنگر دیبای چین گو صورت رویش ببین  
 یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری  
 ز ابروی زنگارین کمان گر پرده برداری عیان  
 تا قوس باشد در جهان دیگر نبیند مشتری  
 بالای سرو بوستان رویی ندارد دلستان  
 خورشید با رویی چنان مویی ندارد عنبری  
 تا نقش می بندد فلک کس را نبوده ست این نمک  
 ماهی ندانم یا ملک فرزندی آدم یا پری  
 تا دل به مهرت داده ام در بحر فکر افتاده ام  
 چون در نماز استاده ام گویی به محرابم دری  
 دیگر نمی دانم طریق از دست رفتم چون غریق  
 آنک دهانت چون عقیق از بس که خونم می خوری  
 گر رفته باشم زین جهان باز آیدم رفته روان  
 گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذری  
 از نعلش آتش می جهد نعلم در آتش می نهد  
 گر دیگری جان می دهد سعدی تو جان می پروری  
 هر کس که دعوی می کند کاو با تو انسی می کند  
 در عهد موسی می کند آواز گاو سامری

## ۵۸۰- ط، ب

ای برق اگر به گوشه آن بام بگذری  
 ای مرغ اگر پری به سر کوی آن صنم  
 آن مشتری خصال گر از ما حکایتی  
 گو تشنگان بادیه را جان به لب رسید  
 ای ماهروی حاضر غایب که پیش دل  
 دانی چه می رود به سر ما ز دست تو  
 باز آی کز صبوری و دوری بسوختیم  
 یاد دل به ما دهی چو دل ما به دست توست  
 تا خود برون پرده حکایت کجا رسد  
 سعدی تو کیستی که دم دوستی زنی  
 آنجا که باد زهره ندارد خبر ببری  
 پیغام دوستان برسانی بدان پری  
 پرسد جواب ده که به جانند مشتری  
 تو خفته در کجاوه به خواب خوش اندری  
 یک روز نگذرد که تو صد بار نگذری  
 تا خود به پای خویش بیایی و بنگری  
 ای غایب از نظر که به معنی برابری  
 یا مهر خویشتن ز دل ما بدر ببری  
 چون از درون پرده چنین پرده می دری  
 دعوی بندگی کن و اقرار چاکری

## ۵۸۱- ط

ای که بر دوستان همی گذری  
 دردمندی تمام خواهی کشت  
 ما خود از کوی عشق بازانیم  
 هیچم اندر نظر نمی آید  
 گفته بودم که دل به کس ندهم  
 حلقه ای گرد خویشتن بکشم  
 وین پری پیکران حلقه به گوش  
 صبر بلبل شنیده ای هرگز  
 پرده داری بر آستانه عشق  
 چو خوری دانی ای پسر غم عشق  
 رایگان است یک نفس با دوست  
 قلم است این به دست سعدی در  
 این نبات از کدام شهر آرند  
 تا به هر غمزه ای دلی ببری  
 یا به رحمت به کشته می نگری  
 نه تا شاکنان رهگذری  
 تا تو خورشید روی در نظری  
 حذر از عاشقی و بی خبری  
 تا نیاید درون حلقه پری  
 شاهی می کنند و جلوه گری  
 چون بخندد شکوفه سحری  
 می کند عقل و گریه پرده دری  
 تا غم هیچ در جهان نخوری  
 گر به دنیا و آخرت بخری  
 یا هزار آستین در دری  
 تو قلم نیستی که نیشکری

## ۵۸۲- ب

بخت آینه ندارم که در او می‌نگری  
 من چنان عاشق رویت که ز خود بی‌خبرم  
 به چه مانده‌کنم در همه آفاق تو را  
 برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت  
 دیده‌ای را که به دیدار تو دل می‌نرود  
 گفتم از دست غمت سر به جهان در بنهم  
 به فلک می‌رود آه سحر از سینه ما  
 خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست  
 هرچه در وصف تو گویند به نیکویی هست  
 گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی  
 عذر سعدی نهد هر که تو را شناسد  
 خاک بازار نیرزم که بر او می‌گذری  
 تو چنان فتنه خویشی که ز ما بی‌خبری  
 کآنچه در وهم من آید تو از آن خوبتری  
 که به هر گوشه چشمی دل خلقی ببری  
 هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری  
 نتوانم که به هر جا بروم در نظری  
 تو همی برنکنی دیده ز خواب سحری  
 تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری  
 عیبت آن است که هر روز به طبعی دگری  
 پرده بر کار همه پرده‌نشینان بدری  
 حال دیوانه نداند که ندیده‌ست پری

## ۵۸۳- ط

جور بر من می‌پسندد دلبری  
 بار خصمی می‌کشم کز جور او  
 عقل بیچاره‌ست در زندان عشق  
 بارها گفتم بگریم پیش خلق  
 باز گویم پادشاهی را چه غم  
 ای که صبر از من طمع داری و هوش  
 زآنچه در پای عزیزان افکنند  
 چشم عادت کرده با دیدار دوست  
 در سراپای تو حیران مانده‌ام  
 این سخن سعدی تواند گفت و بس  
 زور با من می‌کند زورآوری  
 می‌نشاید رفت پیش داوری  
 چون مسلمانی به دست کافری  
 تا مگر بر من ببخشد خاطری  
 گر به خیلش در بمیرد چاکری  
 بار سنگین می‌نهی بر لاغری  
 ما سری داریم اگر داری سری  
 حیف باشد بعد از او بر دیگری  
 در نمی‌باید به حسنت زیوری  
 هر گدایی را نباشد جوهری



## ط-۵۸۴

<p>پرده پرهیزکنان می‌دری توبه صوفی به زیان آوری آدمی‌ای یا ملکی یا پری سود بود دیدن آن مشتری تا بکنند توبه ز صورتگری حمله همی‌آری و دل می‌بری صورت خود باز به ما ننگری دل به تو دادی که تو شیرین‌تری بر تو نبندم که به خاطر دری زنده شود چون به سرش بگذری</p>	<p>خانه صاحب‌نظران می‌بری گر تو پریچهره نیوشی نقاب این چه وجود است نمی‌دانت گر همه سرمایه زیان می‌کند نسخه این روی به نقاش بر با تترت حاجت شمشیر نیست گر تو در آینه تأمل کنی خسرو اگر عهد تو دریافتی گر دری از خلق ببندم به روی سعدی اگر کشته شود در فراق</p>
---	---

## ط-۵۸۵

<p>تو خود چه آدمی‌ای کز عشق بی‌خبری گر ذوق نیست تو را کژطبع جانوری بیننده تن ندهد هرگز به بی‌بصری هر جا که می‌نگرم گویی که در نظری دیگر صفت نکنم رفتار کبک دری طاووس را نرسد پیش تو جلوه‌گری کز حسن قامت خود با کس نمی‌نگری بر خویشان تو ز ما صد بار فتنه‌تری کافتد که بار دگر بر خاک ما گذری من خاک پای توام و خون من بخوری</p>	<p>دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب من هرگز از تو نظر با خویشان نکنم از بس که در نظرم خوب آمدی صنما دیگر نگه نکنم بالای سرو چمن کبک این چنین نرود سرو این چنین نجمد هر گه که می‌گذری من در تو می‌نگرم از بس که فتنه شوم بر رفتنت نه عجب باری به حکم کرم بر حال ما بنگر سعدی به جور و جفا مهر از تو برنکند</p>
--	---

## ۵۸۶- ط

دامت آستین چرا پیش جمال می‌بری  
 رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری  
 معتقدان و دوستان از چپ و راست منتظر  
 کبر رها نمی‌کند کز پس و پیش بنگری  
 آمدت که بنگرم باز نظر به خود کنم  
 سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف‌منظری  
 غایت کام و دولت است آن که به خدمت رسید  
 بنده میان بندگان بسته میان به چاکری  
 روی به خاک می‌نهم گر تو هلاک می‌کنی  
 دست به بند می‌دهم گر تو اسیر می‌بری  
 هرچه کنی تو برحق حاکم و دست مطلق  
 پیش که داوری برند از تو که خصم و داوری  
 بنده اگر به سر رود در طلبت کجا رسد  
 گر نرسد عنایتی در حق بنده آن سری  
 گفتم اگر نینمت مهر فراموشم شود  
 می‌روی و مقابلی غایب و در تصویری  
 جان بدهند و در زمان زنده شوند عاشقان  
 گر بکشی و بعد از آن بر سر کشته بگذری  
 سعدی اگر هلاک شد عمر تو باد و دوستان  
 ملک بین خویش را گر بکشی چه غم خوری

## ۵۸۷- ب

دیدم امروز بر زمین قری      همچو سروی روان به رهگذری  
 گویا بر من از بهشت خدای      باز کردند بامداد دری

من ندیدم برآستی همه عمر  
یا شنیدی که در وجود آمد  
گفتم از وی نظر بپوشانم  
چاره صبر است و احتمال فراق  
می خرامید و زیر لب می گفت  
سعدیا پیش تیر غمزه ما  
گر تو دیدی به سرو بر قبری  
آفتابی ز مادر و پدری  
تا نیفتم به دیده در خطری  
چون کفایت نمی کند نظری  
عاقل از فتنه می کند حذری  
به ز تقوا ببایدت سپری

## ۵۸۸- ب

رفتی و همچنان به خیال من اندری  
فکرم به منتهای جمالت نمی رسد  
مه بر زمین نرفت و پری دیده بر نداشت  
تو خود فرشته ای نه از این گل سرشته ای  
ما را شکایتی ز تو گر هست هم به توست  
با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان  
تا دوست در کنار نباشد به کام دل  
گر چشم در سرت کنم از گریه پاک نیست  
چندان که جهد بود دویدیم در طلب  
سعدی به وصل دوست چو دستت نمی رسد  
گویی که در برابر چشم مصوری  
کز هرچه در خیال من آمد نکوتری  
تا ظن برم که روی تو ماه است یا پری  
گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری  
کز تو به دیگران نتوان برد داوری  
بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری  
از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری  
زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری  
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری  
باری به یاد دوست زمانی بسربری

## ۵۸۹- ط

روی گشاده ای صنم طاقت خلق می بری  
چون پس پرده می روی پرده صبر می دری  
حور بهشت خوانمت ماه تمام گویمت  
کآدمی ای ندیده ام چون تو پری به دلبری

آیینه را تو داده‌ای پرتو روی خویشتن  
 ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری  
 نسخه چشم و ابرویت پیش نگارگر برم  
 گویش این چنین بکن صورت قوس و مشتری  
 چون تو درخت دلنشان تازه بهار و گلفشان  
 حیف بود که سایه‌ای بر سر ما نگستری  
 دیده به روی هر کسی برنکنم ز مهر تو  
 در ز عوام بسته به چون تو به خانه اندری  
 من نه مخیرم که چشم از تو به خویشتن کنم  
 گر تو نظر به ما کنی ورنه نکی مخیری  
 پسند حکیم بیش از این در من اثر نمی‌کند  
 کیست که بر کند یکی زمزمه قلندری  
 عشق و دوام عافیت مختلفند سعیدیا  
 هر که سفر نمی‌کند دل ندهد به لشکری

## ۵۹۰-ط

سرو بستانی تو یا مه یا پری	یا ملک یا دفتر صورتگری
رفتنی داری و سحری می‌کنی	کاندر آن عاجز بماند سامری
هر که یک بارش گذشتی در نظر	در دلش صد بار دیگر بگذری
می‌روی و ندر پی‌ات دل می‌رود	باز می‌آیی و جان می‌پروری
گر تو شاهد با میان آیی چو شمع	مبلغی پروانه‌ها گرد آوری
چند خواهی روی پنهان داشتن	پرده می‌پوشی و بر ما می‌دري
روزی آخر در میان مردم آی	تا ببیند هر که می‌بیند پری
آفتاب از منظر افتد در رواق	چون تو را ببیند بدین خوش منظری
جان و خاطر با تو دارم روز و شب	نقش بر دل نام بر انگشتی
سعیدی از گرمی بخواهد سوختن	بس که تو شیرینی از حد می‌بری

## ۵۹۱-ط

کس در نیامده‌ست بدین خوبی از دری  
خورشید اگر تو روی نبوشی فرو رود  
اول منم که در همه عالم نیامده‌ست  
هرگز نبرده‌ام به خرابات عشق راه  
یا خود به حسن روی تو کس نیست در جهان  
بر سرو قامت گل و بادام روی و چشم  
رویی که روز روشن اگر برکشد نقاب  
همراه من مباش که غیرت برند خلق  
من کم نمی‌کنم سر مویی ز مهر دوست  
روزی مگر به دیده سعدی قدم نهی

دیگر نیاورد چو تو فرزند مادری  
گوید دو آفتاب نباشد به کشوری  
زیباتر از تو در نظرم هیچ منظری  
امروزم آرزوی تو در داد ساغری  
یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری  
نشیده‌ام که سرو چنین آورد بری  
پرتو دهد چنان که شب تیره اختری  
در دست مفلسی چو ببینند گوهری  
ور می‌زند به هر بن مویم نشتری  
تا در رهت به هر قدمت می‌نهد سری

## ۵۹۲-ب

گر برود به هر قدم در ره دیدنت سری  
تا نکند وفای تو در دل من تغییری  
خود نبود و گر بود تا به قیامت آزری  
سروروان ندیده‌ام جز تو به هیچ کشوری  
گر به کنار آسمان چون تو برآید اختری  
حاجت گوش و گردنت نیست به زروزیوری  
تاب و غا نیاورد قوت هیچ صفدری  
بسته‌ام از جهانیان بر دل تنگ من دری  
گرچه تو بهتری و من از همه خلق کمتری  
باک مدار سعدیا گر به فدا رود سری

من نه حریف رفتم از در تو به هر دری  
چشم نمی‌کنم به خود تا چه رسد به دیگری  
بت نکند به نیکویی چون تو بدیع‌پیکری  
هم نشیده‌ام که زاد از پدری و مادری  
روی پیوشد آفتاب از نظرش به معجری  
یا به خضاب و سرمه‌ای یا به عبیر و عنبری  
گر تو بدین مشاهدت حمله بری به لشکری  
تا نکم به هیچ کس گوشه چشم خاطری  
شاید اگر نظر کند محتشمی به چاکری  
هر که به معظمی رسد ترک دهد محقری

## ط-۵۹۳

گر کنم در سر وفات سری  
 ای که قصد هلاک من داری  
 نه حرام است در رخ تو نظر  
 دوست دارم که خاک پات شوم  
 متحیر نه در جمال توام  
 حیرتم در صفات بی چون است  
 ببری هوش و طاقت زن و مرد  
 حق به دست رقیب ناهموار  
 زآنکه آیینه‌ای بدین خوبی  
 آه سعدی اثر کند در کوه  
 سنگ را سخت گفتمی همه عمر  
 سهل باشد زیان مختصری  
 صبر کن تا بینمت نظری  
 که حرام است چشم بر دگری  
 تا مگر بر سرم کنی گذری  
 عقل دارم به قدر خود قدری  
 کاین کمال آفرید در بشری  
 گر تردّد کنی به بام و دری  
 پیش خصم ایستاده چون سپری  
 حیف باشد به دست بی‌بصری  
 نکند در تو سنگدل اثری  
 تا بدیدم ز سنگ سخت‌تری

## ط-۵۹۴

هرگز این صورت کند صورتگری  
 سرورفستاری صنوبرقامتی  
 می‌رود وز خویشان بینی که هست  
 صد هزارش دست خاطر در رکاب  
 عارضش باغی دهانش غنچه‌ای  
 ماهرویا مهربانی پیشه کن  
 بی تو در هر گوشه پایی در گل است  
 چون همایم سایه‌ای بر سر فکن  
 در خداوندی چه نقصان آیدش  
 مصلحت بودی شکایت‌گفتم  
 سعدیا داروی تلخ از دست دوست  
 خاکی از مردم بماند در جهان  
 یا چنین شاهد بود در کشوری  
 ماه‌رخساری ملانک‌منظری  
 در نمی‌آید به چشمش دیگری  
 پادشاهی می‌رود با لشکری  
 بل بهشتی در میانش کوثری  
 خوبرویی را بسباید زیوری  
 وز تو در هر خانه دستی بر سری  
 تا در اقبال شوم نیک‌اختری  
 گر خداوندی بپرسد چاکری  
 گر به غیر از خصم بودی داوری  
 به که شیرینی ز دست دیگری  
 وز وجود عاشقان خاکستری

## ط-۵۹۵

هر نوبتم که در نظر ای ماه بگذری  
انصاف می‌دهم که لطیفان و دلبران  
ز تار بود هرچه همه عمر داشتم  
از شرم چون تو آدمیان در میان خلق  
شمشیر اختیار تو را سر نهاده‌ام  
جز صورتت در آینه کس را نمی‌رسد  
ای مدعی گر آنچه مرا شد تو را شود  
صید او فتاد و پای مسافر به گل بماند  
صبری که بود مایهٔ سعدی دگر نماند

بار دوم ز بار نخستین نکوتری  
بسیار دیده‌ام نه بدین لطف و دلبری  
الّا کمر که پیش تو بستم به چاکری  
انصاف می‌دهد که نهان می‌شود پری  
دانم که گر تم بکشی جان بپروری  
با صورت بدیع تو کردن برابری  
بر حال من بیخشی و حالت بیاوری  
هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری  
سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

## ط-۵۹۶

چون است حال بستان ای باد نوبهاری  
ای گنج نوشدارو با خستگان نگه کن  
یا خلوقی برآور یا برقی فروهل  
هر ساعت از لطیفی رویت عرق برآرد  
عود است زیر دامن یا گل در آستینت  
گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت  
وقتی کمند زلفت دیگر کمان‌ابرو  
ور قید می‌گشایی وحشی نمی‌گریزد  
ز اول وفا نمودی چندان که دل ربودی  
عمری دگر ببااید بعد از فراق ما را  
ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت  
هر درد را که بینی درمان و چاره‌ای هست

کز بلبلان برآمد فریاد بی‌قراری  
مرهم به دست و ما را مجروح می‌گذاری  
ورنه به شکل شیرین شور از جهان برآری  
چون بر شکوفه آید باران نوبهاری  
یا مشک در گریبان بنهای تا چه داری  
تو در میان گلها چون گل میان خاری  
این می‌کشد به زورم و آن می‌کشد به زاری  
در بند خوبرویان خوشتر که رستگاری  
چون مهر سخت کردم سست آمدی به یاری  
کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری  
باطل بود که صورت بر قبله می‌نگاری  
درمان درد سعدی با دوست سازگاری

## ط-۵۹۷

خبر از عیش ندارد که ندارد یاری  
 جان به دیدار تو یک روز فدا خواهم کرد  
 يعلم الله که من از دست غمت جان نبرم  
 غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد  
 می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست  
 می روی خرم و خندان و نگه می نکنی  
 خبرت هست که خلق ز غمت بی خبرند  
 سرو آزاد به بالای تو می ماند راست  
 می نماید که سر عربده دارد چشمت  
 سعدیا دوست نبینی و به وصلش نرسی  
 دل نخوانند که صیدش نکند دلداری  
 تا دگر برنکنم دیده به هر دیداری  
 تو به از من بتر از من بکشی بسیاری  
 سوزنی باید کز پای برآرد خاری  
 نگذاری که ز پیشت برود هشیاری  
 که نگه می کند از هر طرفت غمخواری  
 حال افتاده نداند که نیفتد باری  
 لیکش با تو میسر نشود رفتاری  
 مست خوابش نبرد تا نکند آزاری  
 مگر آن وقت که خود را نهی مقداری

## خ-۵۹۸

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری  
 مهربانان روی بر هم وز حسودان بر کناری  
 هر که را با دلستانی عیش می افتد زمانی  
 گو غنیمت دان که دیگر دیر دیر افتد شکاری  
 راحت جان است رفتن با دلارامی به صحرا  
 عین درمان است گفتن درد دل با غمگساری  
 هر که منظوری ندارد عمر ضایع می گذارد  
 اختیار این است دریاب ای که داری اختیاری  
 عیش در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا  
 گر نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری  
 بار بی اندازه دارم بر دل از سودای جانان  
 آخر ای بیرحم باری از دلی برگیر باری



دانی از بهر چه معنی خاک پایت می‌نباشم  
تا تو را ننشیند از من بر دل نازک غباری  
ور تو را با خاکساری سر به صحبت در نیاید  
بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذاری  
زندگانی صرف کردن در طلب حینی نباشد  
گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظاری  
دوستان معذور دارند از جوانمردی و رحمت  
گر بنالد دردمندی یا بگرید بی‌قراری  
رفتنش دل می‌رباید گفتنش جان می‌فزاید  
با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگاری  
عمر سعدی گر سرآید در حدیث عشق ساید  
کاو نخواهد ماند بی‌شک وین بماند یادگاری

## ط-۵۹۹

دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری  
زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری  
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت  
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی  
به صید کردن دلها چه شوخ و شیرینی  
دلم ربودی و جان می‌دهم به طیبیت نفس  
گر افتدت گذری بر وجود کشته عشق  
گرت ارادت باشد به شورش دل خلق  
چو بت به کعبه نگونسار بر زمین افتد  
دهان پرشکرت را مثل به نقطه زنند  
به گرد نقطه سرخت عذار سبز چنان  
هزار نامه بیای پی نویسمت که جواب  
ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز  
وگر نه فتنه ندیدی به خواب بیداری  
سپهر با تو چه پهلو زند به غداری  
به دوستیت وصیت نکرد و دلداری  
چو زر عزیز ولیکن به دست اغیاری  
به خیره کشتن تن‌ها چه جلد و عیاری  
که هست راحت درویش در سبکباری  
سخن بگوی که در جسم مرده جان آری  
بشور زلف که در هر خمی دلی داری  
به پیش قبله رویت بتان فرخاری  
که روی چون قمرت شمس‌ایست پرگاری  
که نیم‌دایره‌ای برکشند زنگاری  
اگرچه تلخ دهی در سخن شکر باری  
به خو برویی و سعدی به خوب‌گفتاری

## ۶۰۰- ط

عمری به بوی یاری کردیم انتظاری  
 از دولت وصالش حاصل نشد مرادی  
 هر دم غم فراقش بر دل نهاد باری  
 ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی  
 دائم که فارغی تو از حال و درد سعدی  
 دریاب عاشقان را کافزون کند صفا را  
 زان انتظار ما را نگشود هیچ کاری  
 وز محنت فراقش بر دل بماند باری  
 هر لحظه دست هجرش در دل شکست خاری  
 وی قامت تو سروی وی روی تو بهاری  
 کاو را در انتظارت خون شد دو دیده باری  
 بشنو تو این سخن را کاین یادگار داری

## ۶۰۱- خ

مرا دل‌ست گرفتار عشق دلداری  
 ستمگری شغبی فتنه‌ای دل‌آشوبی  
 بنفشه‌زلفی نسرین‌بری سمن‌بویی  
 همای‌فری طاووس‌حسن و طوطی‌نطق  
 دلم به غمزه جادو ربود و دوری کرد  
 ز وصل او چو کناری طمع غمی‌دارم  
 زهرچه هست گزیر است و ناگزیر از دوست  
 در اشتیاق جمالش چنان همی‌نالم  
 حدیث سعدی در عشق او چو بیهده است  
 سمن‌بری صنمی گلرخی جفاکاری  
 هنروری عجبی طرفه‌ای جگرخواری  
 که ماه را بر حسنش نماند بازاری  
 به گاه جلوه‌گری چون تذرو رفتاری  
 کنون بماندم بی‌او چو نقش دیواری  
 کناره کردم و راضی شدم به دیداری  
 چه چاره سازد در دام دل گرفتاری  
 چو بلبلی که بماند میان گلزاری  
 نزد دمی چو ندارد زبان گفتاری

## ۶۰۲- ط

من از تو روی نیچم گرم بیازاری  
 به هر سلاح که خون مرا بخواهی ریخت  
 تو در دل من از آن خوشتری و شیرین‌تر  
 اگر دعوات ارادت بود و گَر دشنام  
 که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری  
 حلال کردم‌ت الا به تیغ بیزاری  
 که من تُرُش بنشینم ز تلخ‌گفتاری  
 بگوی از آن لب شیرین که شهد می‌باری

اگر به صید روی وحشی از تو نگریزد      که در کمند تو راحت بود گرفتاری  
 به انتظار عیادت که دوست می آید      خوش است بر دل رنجور عشق بیماری  
 گرم تو زهر دهی چون غسل بیاشامم      به شرط آنکه به دست رقیب نسپاری  
 تومی روی و مرا چشم و دل به جانب توست      ولی چه سود که جانب نگه نمی داری  
 گرت چو من غم عشق زمانه پیش آرد      دگر غم همه عالم به هیچ نشماری  
 درازنای شب از چشم دردمندان پرس      که هرچه پیش تو سهل است سهل پنداری  
 حکایت من و مجنون به یکدگر ماند      نیافتیم و بمردیم در طلبکاری  
 بنال سعدی اگر چاره وصال نیست      که نیست چاره بیچارگان بجز زاری

## ۶۰۳-ط

نه تو گفتی که به جای آرم و گفتم که نیاری  
 عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری  
 زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراق  
 کشتن اولی تر از آن کیم به جراحت بگذاری  
 تن آسوده چه داند که دل خسته چه باشد  
 من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری  
 کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی  
 وز کس این بوی نیاید مگر آهوی تتاری  
 عرقت بر ورق روی نگارین به چه ماند  
 همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری  
 طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیث نشنیدم  
 شکر است آن نه دهان و لب و دندان که تو داری  
 ای خردمند که گفتی نکنم چشم به خوبان  
 به چه کار آیدت آن دل که به جانان نسپاری  
 آرزو می‌کنم با تو شبی بودن و روزی  
 یا شبی روز کنی چون من و روزی به شب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی به کف آید  
 که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری  
 سعدی آن طبع ندارد که ز خوی تو برنجد  
 خوش بود هرچه تو گویی و شکر هرچه تو باری

## ۶۰۴-ب

<p>محقر است نشاید که بر زبان آری          که زربه کان بری و گل به بوستان آری          که سایه‌ای به سر یار مهربان آری          تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری          که بدعتی که نبوده‌ست در جهان آری          که عاقبت نه به شوخیش در میان آری          حذر کنند ولی تاختن نهان آری          که شهد محض بود چون تو بر دهان آری          که ممکن است که در جسم مرده جان آری          سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری          به پیش اهل و قرابت چه ارمغان آری</p>	<p>اگر به تحفه جانان هزار جان آری          حدیث جان بر جانان همین مثل باشد          هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت          تو را چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب          ز حسن روی تو بر دین خلق می‌ترسم          کس از کناری در روی تو نگه نکند          ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران          جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار          وگر به خنده درآیی چه جای مرهم ریش          یکی لطیفه ز من بشنو ای که در آفاق          گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار</p>
--	---

## ۶۰۵-ب

<p>دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری          همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری          متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری          به خلاف تیغ هندی که تو در نیام داری          دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری          منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری</p>	<p>کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری          نه من اوفتاده تنها به کمند آرزویت          ملکا مها نگارا صفا بتا بهارا          نظری به لشکری کن که هزار خون بریزی          صفت رخام دارد تن نرم نازنینت          همه دیده‌ها به سویت نگران حسن رویت</p>
---	--

چه مخالفت بدیدی که مخالطت بریدی      مگر آنکه ما گداییم و تو احتشام داری  
 بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم      به چه جرم دیگر از من سر انتقام داری  
 گله از تو حاش لله نکنند و خود نباشد      مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری  
 نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم      که تو در دلم نشستی و سر مقام داری  
 سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری      خجل است از این حلاوت که تو در کلام داری

## ۶۰۶- ب

حدیث یا شکر است آن که در دهان داری  
 دوم به لطف نگویم که در جهان داری  
 گناه عاشق بیچاره نیست در پی تو  
 گناه توست که رخسار دلستان داری  
 جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو  
 تو را رسد که چو دعوی کنی بیان داری  
 ندانم ای کمر این سلطنت چه لایق توست  
 که با چنین صنمی دست در میان داری  
 بسی است تا دل گم کرده باز می‌جستم  
 در ابروان تو بشناختم که آن داری  
 تو را که زلف و بناگوش و خد و قد این است  
 مرو به باغ که در خانه بوستان داری  
 بدین صفت که تویی دل چه جای خدمت توست  
 فراتر آی که ره در میان جان داری  
 گر این روش که تو طاووس می‌کنی رفتار  
 نه برج من که همه عالم آشیان داری  
 قدم ز خانه چو بیرون نهی به عزت نه  
 که خون دیده سعدی بر آستان داری

## ۶۰۷- ط، ب

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری  
گر شمع نباشد شب دلسوختگان را  
یا مه به صفای رخ زیبا که تو داری  
حوران بهشتی که دل خلق ستانند  
روشن کند این غرّه غرّا که تو داری  
هرگز نستانند دل ما که تو داری  
لیکن نه بدین صورت و بالا که تو داری  
بسیار بود سرو روان و گل خندان  
با ساعد سیمین توانا که تو داری  
لیکن چه زند با ید بیضا که تو داری  
جای مگس است این همه حلوا که تو داری  
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری  
تا سر نرود در سر سودا که تو داری  
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری  
سعدی تو نیارامی و کوتاه نکنی دست  
تا میل نباشد به وصال از طرف دوست

## ۶۰۸- ط

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری  
گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری  
به ره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر  
مگر از دیار دنیا که سر دو راه داری  
همه عیب خلق دیدن نه مروّت است و مردی  
نگهی به خویشان کن که تو هم گناه داری  
ره طالبان و مردان کرم است و لطف و احسان  
تو خود از نشان مردی مگر این کلاه داری  
به چه خرّمی و نازان گرو از تو برد همامان  
اگرت شرف همین است که مال و جاه داری  
چه درختهای طوبیست نشانده آدمی را  
تو بهیمه وار الفت به همین گیاه داری

به کدام روسپیدی طمع بهشت بندی  
 تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری  
 به در خدای قربی طلب ای ضعیف‌همت  
 که نم‌اند این تقرب که به پادشاه داری  
 تو مسافری و دنیا سر آب کاروانی  
 نه معول است پستی که بر این پناه داری  
 که زبان خاک داند که به گوش مرده گوید  
 چه خوش است عیش وارث که به جایگاه داری  
 تو حساب خویشان کن نه عتاب خلق سعدی  
 که بضاعت قیامت عمل تباه داری

## ۶۰۹\_ط

تو اگر به حسن دعوی بکنی گواه داری  
 که جمال سرو بستان و کمال ماه داری  
 در کس نمی‌گشایم که به خاطرم درآید  
 تو به اندرون جان آی که جایگاه داری  
 ملکی مهی ندانم به چه کنیت بخوانم  
 به کدام جنس گویم که تو اشتباه داری  
 بر کس نمی‌توانم به شکایت از تو رفتن  
 که قبول وقوت هست و جمال و جاه داری  
 گل بوستان رویت چو شقایق است لیکن  
 چه کنم به سرخ‌رویی که دلی سیاه داری  
 چه خطای بنده دیدی که خلاف عهد کردی  
 مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری  
 نه کمال حسن باشد تُرشی و روی شیرین  
 همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو جفا کنی و صولت دگران دعای دولت  
 چه کنند از این لطافت که تو پادشاه داری  
 به یکی لطیفه گفتی ببرم هزار دل را  
 نه چنان لطیف باشد که دلی نگاه داری  
 به خدای اگر چو سعدی برود دلت به راهی  
 همه شب چون او نخسبی و نظر به راه داری

## ۶۱۰-ط

این چه رفتار است کارامیدن از من می‌بری  
 هوشم از دل می‌ربایی عقلم از تن می‌بری  
 باغ و لالستان چه باشد آستینی برفشان  
 بباغبان را گو بیا گر گل به دامن می‌بری  
 روز و شب می‌باشد آن ساعت که همچون آفتاب  
 می‌نمایی روی و دیگر باز روزن می‌بری  
 مویت از پس تا کمرگه خوشه‌ای بر خرمن است  
 زینهار آن خوشه پنهان کن که خرمن می‌بری  
 دل به عیاری ببردی ناگهان از دست من  
 دزد شب گردد تو فارغ روز روشن می‌بری  
 گر تو برگردیدی از من بی‌گناه و بی‌سبب  
 تا مگر من نیز برگردم غلط ظن می‌بری  
 چون نیاید دود از آن خرمن که آتش می‌زنی  
 یا ببندد خون از این موضع که سوزن می‌بری  
 این طریق دشمنی باشد نه راه دوستی  
 کآبروی دوستان در پیش دشمن می‌بری  
 عیب مسکینی مکن افتان و خیزان در پی‌ات  
 کآن نمی‌آید تو زنجیرش به گردن می‌بری



سعدیا گفتار شیرین پیش آن کام و دهان  
دُر به دریا می‌فرستی زر به معدن می‌بری

### ۶۱۱-ب

<p>از آن به قوت بازوی خویش مغروری می‌سرت نشود عاشقی و مستوری که در بهشت نباشد به لطف او حوری اگرچه سرو نباشد به رو گل سوری که خوب منظری و دلفریب منظوری چنان که در شب تاریک پاره نوری کس از خدای نخواهد شفای رنجوری که بی شراب گمان می‌برد که مخموری تو هر گناه که خواهی بکن که معذوری حدیث عاشقی و مفلسی و مهجوری میان‌تهی و فراوان سخن چو تنبوری مرا از این چه که چون آفتاب مشهوری</p>	<p>تو در کمند نیفتاده‌ای و معذوری گر آن که خرمن من سوخت با تو پردازد بهشت روی من آن لعبت پری رخسار به گریه گفتمش ای سرو قد سیم‌اندام درستخویی و بدعهدی از تو نپسندند تو در میان خلایق به چشم اهل نظر اگر به حسن تو باشد طیب در آفاق ز کبر و ناز چنان می‌کنی به مردم چشم من از تو دست نخواهم به بی‌وفایی داشت ز چند گونه سخن رفت و در میان آمد به خنده گفت که سعدی سخن دراز مکن چو سایه هیچ کس است آدمی که هیچش نیست</p>
--	---

### ۶۱۲-خ

<p>چون سنگدلان دل بنهادیم به دوری گویی همه عالم ظلمات است و تو نوری ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری گویند مگر باغ بهشت است و تو حوری لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری هر جور تو بهتر که ز روی تو صبوری</p>	<p>ما بی تو به دل برنزدیم آب صبوری بعد از تو که در چشم من آید که به چشمم خلق به تو مشتاق و جهانی به تو روشن جز خط دلاویز تو بر طرف بنا گوش در باغ رو ای سرو خرامان که خلایق روی تو نه رویی ست کز او صبر توان کرد سعدی به جفا دست امید از تو ندارد</p>
---	---

## ۶۱۳-ط

هر سلطنت که خواهی می‌کن که دلپذیری  
 در دست خـویرویان دولت بود اسیری  
 جان باختن به کویت در آرزوی رویت  
 دانسته‌ام ولیکن خونخوار ناگزیری  
 ملک آنِ توست و فرمان مملوک را چه درمان  
 گر بی‌گنه بسوزی ور بی‌خطا بگیری  
 گر من سخن نگویم در وصف روی و مویت  
 آیینه‌ات بگوید پنهان که بی‌نظیری  
 آن کاو ندیده باشد گل در میان بستان  
 شاید که خیره ماند در ارغوان و خیری  
 گفتم مگر ز رفتن غایب شوی ز چشمم  
 آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری  
 ای باد صبح بستان پیغام وصل جانان  
 می‌رو که خوش‌نسیمی می‌دم که خوش‌عبیری  
 او را نمی‌توان دید از منتهای خوبی  
 ما خود نمی‌نماییم از غایت حقیری  
 گر یار با جوانان خواهد نشست و رندان  
 ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری  
 سعدی نظر بیوشان یا خرقة در میان نه  
 رندی روا نباشد در جامه فقیری

## ۶۱۴-خ

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری  
 به خداوندی و فضلت که نظر باز نگیری

درد پنهان به تو گویم که خداوند کریمی  
 یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری  
 گر برانی به گناهان قبیح از در خویشم  
 هم به درگاه تو آیم که لطیفی و خبیری  
 گر به نومیدی از این در برود بنده عاجز  
 دیگرش چاره نماند که تو بی‌شبه و نظیری  
 دست در دامن عفت زخم و بساک ندارم  
 که کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری  
 خالق خلق و نگارنده ایوان رفیعی  
 خالق صبح و برآورنده خورشید منیری  
 حاجت موری و اندیشه کمتر حیوانی  
 بر تو پوشیده نماند که سمعی و بصیری  
 گر همه خلق به خصمی بدر آیند و عداوت  
 چه تفاوت کند آن را که تو مولا و نصیری  
 همه را ملک مجاز است بزرگی و امیری  
 تو خداوند جهانی که نه مردی و نه میری  
 سعدیا من ملک الموت غنی‌ام تو فقیری  
 چاره درویشی و عجز است و گدایی و حقیری

## ۶۱۵-ط

اگر کُلاله مشکین ز رخ براندازی	کنند در قدمت عاشقان سراندازی
اگر به رقص درآیی تو سرو سیم‌اندام	نظاره کن که چه مستی کنند و جانبازی
تو با چنین قد و بالا و صورت زیبا	به سرو و لاله و شمشاد و گل نپردازی
کدام باغ چو رخسار تو گلی دارد	کدام سرو کند با قدت سرافرازی
به حسن خال و بناگوش اگر نگاه کنی	نظر تو با قد و بالای خود نیندازی
غلام باد صبایم غلام باد صبا	که با کُلاله جعدت همی‌کند بازی

بگوی مطرب یاران بیار زمزمه‌ای  
 که گفته است که صد دل به غمزه‌ای ببری  
 ز لطف لفظ شکر بار گفته سعدی  
 بنال بلبل مستان که بس خوش آوازی  
 هزار صید به یک تاختن بیندازی  
 شدم غلام همه شاعران شیرازی

## ۶۱۶-ب

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی  
 چو روزگار نسازد ستیزه نتوان برد  
 جفای عشق تو بر عقل من همان مثل است  
 دریغ بازوی تقوا که دست رنگینت  
 بسی مطالعه کردیم نقش عالم را  
 هزار چون من اگر محنت و بلا بیند  
 حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق  
 زهی سوار که صد دل به غمزه‌ای ببری  
 تو را چو سعدی اگر بنده‌ای بود چه شود  
 گرش به قهر برانی به لطف باز آید  
 چو آب می رود این پارسی به قوت طبع  
 که بار دیگرم از روی لطف بنوازی  
 ضرورت است که با روزگار درسازی  
 که سرگزیت به کافر همی دهد غازی  
 به عقل من به سرانگشت می کند بازی  
 ز هر که در نظر آید به حسن ممتازی  
 تو را از آنچه که در نعمتی و در نازی  
 گر آب دیده نکردی به گریه غمّازی  
 هزار صید به یک تاختن بیندازی  
 که در رکاب تو باشد غلام شیرازی  
 که زر همان بود ار چند بار بگدازی  
 نه مرکبی ست که از وی سبق برد تازی

## ۶۱۷-خ

تو خود به صحبت امثال ما نبردازی  
 وصال ما و شما دیر متفق گردد  
 کجا به صید ملخ همتت فرو آید  
 براستی که نه همبازی تو بودم من  
 ز دست ترک ختایی کسی جفا چندان  
 وگره لاک منت درخور است باکی نیست  
 کدام سنگدل است آن که عیب ما گوید  
 نظر به حال پریشان ما نیندازی  
 که من اسیر نیازم تو صاحب نازی  
 بدین صفت که تو باز بلند پروازی  
 تو شوخ دیده مگس بین که می کند بازی  
 نمی برد که من از دست ترک شیرازی  
 قتل عشق شهید است و قاتلش غازی  
 گر آفتاب بینی چو موم بگدازی

میسرت نشود سرّ عشق پوشیدن  
 چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی  
 من از فراق تو بیچاره سیل می‌رانم  
 هنوز با همه بدعهدی‌ات دعا گویم  
 تو همچو صاحب‌دیوان مکن که سعدی را  
 که عاقبت بکند رنگ روی غمّازی  
 چه دشمنی‌ست که با دوستان نمی‌سازی  
 مثال ابر بهار و تو خیل می‌تازی  
 که گر به قهر برانی به لطف بنوازی  
 به یکره از نظر خویشان بیندازی

## ۶۱۸-ب

تا کی ای آتش سودا به سرم برخیزی  
 تا کی ای چشمه سیاب که در چشم منی  
 یک زمان دیده من ره به سوی خواب برد  
 ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من  
 به چه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز  
 ای غم از همنفسی تو ملالم بگرفت  
 تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی  
 از غم دوست به روی چو زرم برخیزی  
 ای خیال از شبی از رهگذرم برخیزی  
 زود باشد که تو نیز از نظرم برخیزی  
 که نه هر صبح به آه سحرم برخیزی  
 هیچت افتد که خدا را ز سرم برخیزی

## ۶۱۹-ب

گر درون سوخته‌ای با تو برآرد نفسی  
 ای که انصاف دل سوختگان می‌ندهی  
 روزی اندر قدمت اتم و گر سر برود  
 دامن دوست به دنیا نتوان داد از دست  
 تا به امروز مرا در سخن این سوز نبود  
 چون سرآیدن بلبل که خوش آید بر شاخ  
 سعدیا گر ز دل آتش به قلم در نزدی  
 چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی  
 خود چنین روی نایست نمودن به کسی  
 به ز من در سر این واقعه رفتند بسی  
 حیف باشد که دهی دامن گوهر به خسی  
 که گرفتار نبودم به کمند هوسی  
 لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی  
 پس چرا دود به سر می‌رودش هر نفسی

## ۶۲۰- ب

همی ز نم نفسی سرد بر امید کسی  
 به چشم رحم به رویم نظر همی نکند  
 دلم ببرد و به جان زینهار می نهد  
 به هرچه درنگرم نقش روی او بینم  
 به دست عشق چه شیر سیه چه مورچه‌ای  
 عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار  
 بر آستان خیالت نهاده سر سعدی  
 که یاد نآورد از من به سالها نفسی  
 به دست جور و جفا گوشمال داده بسی  
 کسی به شهر شما این کند به جای کسی  
 که دیده در همه عالم بدین صفت هوسی  
 به دام هجر چه باز سفید چه مگسی  
 که کوه گاه شود گر برد جفای خسی  
 بر آستین وصال نبوده دسترسی

## ۶۲۱- ط

یار گرفته‌ام بسی چون تو ندیده‌ام کسی  
 عادت بخت من نبود آن که تو یادم آوری  
 صحبت از این شریفتر صورت از این لطیفتر  
 خادمه سرای را گو در حجره بند کن  
 روز وصال دوستان دل نرود به بوستان  
 گر بکشی کجا روم تن به قضا نهاده‌ام  
 قصه به هر که می برم فایده‌ای نمی دهد  
 این همه خار می خورد سعدی و بار می برد  
 شمع چنین نیامده‌ست از در هیچ مجلسی  
 نقد چنین کم اوفتد خاصه به دست مفلسی  
 دامن از این نظیف تر وصف تو چون کند کسی  
 تا به سر حضور ما ره نبرد مونسوسی  
 یا به گلی نگه کند یا به جمال نرگسی  
 سنگ جفای دوستان درد نمی کند بسی  
 مشکل درد عشق را حل نکند مهندسی  
 جای دگر نمی رود هر که گرفت مونسوسی

## ۶۲۲- ط

ما سپر انداختیم گر تو کمان می کشی  
 گر بکشی بنده‌ایم ور بنوازی رواست  
 گفتی اگر درد عشق پای نداری گریز  
 دیده فرو دوختیم تا نه به دوزخ برد  
 گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی  
 ما به تو مستأنسیم تو به چه مستوحشی  
 چون بتوانم گریخت تا تو کمندم کشی  
 باز نگه می کنم سخت بهشتی وشی

غایت خوبی که هست قبضه و شمیر و دست  
 موجب فریاد ما خصم نداند که چیست  
 چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن  
 آدمی هوشمند عیش ندارد ز فکر  
 مست می عشق را عیب مکن سعدیا  
 خلق حسد می برند چون تو مرا می کشی  
 چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی  
 کآب دیانت برد رنگ رخ آتشی  
 ساقی مجلس بیار آن قدح بی هشی  
 مست بیفتی تو نیز گر هم از این می چشی

## ط-۶۲۳

هرگز آن دل بنمیرد که تو جانش باشی  
 غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود  
 هرگز باد صبا برگ پریشان نکند  
 همه عالم نگران تا نظر بخت بلند  
 تشنگانت به لب ای چشمه حیوان مردند  
 گر توان بود که دور فلک از سر گیرند  
 وصف آن نیست که در وهم سخندان گنجد  
 چون تحمل نکند بار فراق تو کسی  
 ای که بی دوست بسر می توانی که بری  
 سعدی آن روز که غوغای قیامت باشد  
 نیکبخت آن که تو در هر دو جهانش باشی  
 به حقیقت که تو چون نقطه میانش باشی  
 بوستانی که چو تو سرو روانش باشی  
 بر که افتد که تو یکدم نگرانش باشی  
 تشنه تر آن که تو نزدیک دهانش باشی  
 تو دگر نادره دور زمانش باشی  
 ور کسی گفت مگر هم تو زیانش باشی  
 با همه درد دل آسایش جانش باشی  
 شاید ار محتمل بار گرانش باشی  
 چشم دارد که تو منظور نهانش باشی

## خ-۶۲۴

اگر تو پرده بر این زلف و رخ نمی پوشی  
 چنین قیامت و قامت ندیده ام همه عمر  
 غلام حلقه سیمین گوشوار توام  
 به کنج خلوت پاکان و پارسایان آی  
 به روزگار عزیزان که یاد می کنمت  
 چنان موافق طبع منی و در دل من  
 به هتک پرده صاحب‌دلان همی کوشی  
 تو سرو یا بدنی شمس یا بناگوشی  
 که پادشاه غلامان حلقه درگوشی  
 نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی  
 علی‌الدوام نه یادی پس از فراموشی  
 نشسته‌ای که گمان می برم در آغوشی

چه نیکبخت کسانی که با تو هم سخند  
 رقیب نامتناسب چه اهل صحبت توست  
 به تربیت به چمن گفتم ای نسیم صبا  
 تو سوز سینه مستان ندیدی ای هشیار  
 تو را که دل نبود عاشق چه دانی چیست  
 وفای یار به دنیا و دین مده سعدی  
 مرا نه زهره گفت و نه صبر خاموشی  
 که طبع او همه نیش و تو سر به سر نوشی  
 بگوی تا ندهد گل به خار چاووشی  
 چو آتشیت نباشد چگونه برجوشی  
 تو را که سمع نباشد سماع ننیوشی  
 دریغ باشد یوسف به هرچه بفروشی

## ۶۲۵-ب

به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی  
 به صد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی  
 کتابُ بالغِ مِنِّی حَبیباً مُعْرِضاً عَنِّی  
 - - - - -  
 آن افعَل ماتری اِنِّی عَلٰی عَهْدِی و مِیثَاقِی  
 نگویم نسبتی دارم به نزدیکان درگاهت  
 که خود را بر تو می بندم به سالوسی و زرقاقی  
 أَخْلَاقِی و أَحِبَّابِی ذَرُوا مِن حُبِّهِ مَآبِی  
 مریض العشق لایبری و لایشکو الی الرقاق  
 نشان عاشق آن باشد که شب با روز پیوندد  
 تو را گر خواب می گیرد نه صاحب درد عشاق  
 قُمْ اِمْلَا و اسقِنِی کَأَسَا و دَع مَافِیهِ مَسْمُوماً  
 اما انت الذی تَسقِی فَعین السِّمِّ تَرِیَاقِی  
 قدح چون دور ما باشد به هشیاران مجلس ده  
 مرا بگذار تا حیران بماند چشم در ساقی  
 سَعِی فِی هَتکِی الشَّانِی و لَمَّا یَدِر مَآ شَانِی  
 اِنَّا المَجْنُونِ لَا اَعْبَا بِاِحْرَاقِ و اِغْرَاقِ  
 مگر شمس فلک باشد بدین فرخنده دیداری  
 مگر نفس ملک باشد بدین پاکیزه اخلاقی



لَقِيتُ الْإِسْدَ فِي الْغَابَاتِ لَا تَقْوَى عَلَى صَيْدِي  
 وَ هَذَا الظُّبَى فِي شِيرَازِ يَسْبِينِي بِأَحْدَاقِ  
 نَهْ حَسَنَتِ آخِرِي دَارِدْ نَهْ سَعْدِي رَا سَخْنِ پَايَانِ  
 بِمِيرْدِ تَشْنَهْ مَسْتَسْقِي وَ دَرِيَا هَمْچَنَانِ بَاقِي

## ۶۲۶-م

<p>سَادِقِي أَحْتَرَقَ الْقَلْبَ مِنْ الْأَشْوَاقِ          لَوْ أَضَافُوا صَحْفَ الدَّهْرِ إِلَى أَوْرَاقِي          أَثَرُ رَحْمَتِ حَقِّي تَوْ بَهْ نِيكَ إِخْلَاقِي          كَيْفَ يَجْلُو زَمَنَ الْبَيْنِ لَدَى الْعِشَاقِ          إِنَا أَهْوَاكُ وَإِنْ مِلْتِ عَنِ الْمِيثَاقِ          چَه كَنَمِ قِصَّةِ اَيْنِ غِصَهْ كَنَمِ دَرِ بَاقِي          نَكَمِ مِيلِ بَهْ حُورَانِ وَ نَظَرِ بَا سَاقِي          بِيَشْتَرِ زَيْنِ نَكَنْدِ صَابِرِي وَ مَشْتَاقِي</p>	<p>بِه قَلَمِ رَاسْتِ نِيَايِدِ صَفْتِ مَشْتَاقِي          نَشُودِ دَفْتَرِ دَرْدِ دَلِ مَجْرُوحِ تَمَامِ          آرزوی دَلِ خَلْقِ تَوْ بَهْ شِيرِينِ سَخْنِي          بی عزیزان چَه تَمَتَّعِ بُوْدِ از عَمَرِ عَزِيزِ          مَن هَمَانِ عَاشِقَمِ ارزَانَكِهْ تَوْ آن دُوسْتِ نَهْ اِي          حَيْثُ لَا تَخْلُفُ مَنظُورِ حَبِيبِي آرِنِي          بَه دُو چِشْمِ تَوْ كِهْ گَرِ بِي تَوْ بَرَنْدَمِ بَهْ بَهْشْتِ          سَعْدِي از دَسْتِ غَمْتِ چَاكِ زَدَهْ دَاْمَنِ عَمَرِ</p>
--	---

## ۶۲۷-م

<p>وَزْمِي چَنَانِ نَهْ مَسْتَمِ كَزِ عَشْقِ رُويِ سَاقِي          شَخْصِي كَهَاتَرَانِي مَن غَايَةِ اَشْتِيَاقِي          قَدْرِ وَصَالَشِ اَكْنُونِ دَانِي كِهْ دَرِ فِرَاقِي          مَن بَعْدِ مَا سَهْرِنَا وَ الْاَيْدِ فِي الْعِنَاقِ          مَطْرَبِ بَزْنِ نُوَايِي زَانِ پَرْدَهْ عِرَاقِي          رُدُّوْا عَلَيَّ وَدِّي بِاللَّهِ يَا رِفَاقِي          تَوْ مَا مَشْكُوبِي تَوْ سَرُو سِيمِ سَاقِي          يَا عَاذِلِي نَسَاها دَرْنِي وَ مَا الْاَلَقِي          تَا دَرِ هُوَايِ جَانَانِ بَا زِيمِ عَمَرِ بَاقِي</p>	<p>عَمَرِمْ بَهْ آخِرِ آمَدِ عَشْقَمِ هَنُوزِ بَاقِي          يَا غَايَةَ الْاِمَانِي قَلْبِي لَدِيكِ فَانِي          اِي دَرْدَمَنْدِ مَفْتُونِ بَرِ خَدِ وَ خَالِ مَوْزُونِ          يَا سَعْدِ كَيْفِ صِرْنَا فِي بَلَدِهِ هَجْرْنَا          بَعْدِ از عِرَاقِ جَايِي خُوشِ نَايِدَمِ هُوَايِي          خَانَ الزَّمَانِ عَهْدِي حَتَّى بَقِيْتِ وَحْدِي          دَرِ سَرُو وَ مَهْ چَه گُويِي اِي مَجْمَعِ نَكُوبِي          اِنِ مَتِ فِي هُوَاها دَعْنِي اُمْتِ فِدَاها          چَنْدِ از حَدِيثِ اَنَانِ خِيَزِيدِ اِي جُوَاوانِ</p>
---	--

قام الغیاء لما زُم الجِمالُ زَمًا      و اللیلُ مُدلهما و الدَّمْعُ فی المآق  
تا در میان نیاری بیگانه‌ای نه یاری      درباز هرچه داری گر مرد اتفاقی

## ۶۲۸-ب

دل دیوانگی‌ام هست و سر ناباکی      که نه کاری‌ست شکیبایی و اندهناکی  
سر به خمخانه تشنیع فروخواهم برد      خرقة گو در بر من دست بشوی از پاکی  
دست در دل کن و هر پرده پندار که هست      بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی  
تا به نخجیر دل سوختگان کردی میل      هر زمان بسته دلی سوخته بر فتراکی  
انت ریّان و کم حولک قلب صادِ      انت فرحان و کم نحوک طرف باک  
یا رب آن آب حیات است بدان شیرینی      یا رب آن سرو روان است بدان چالاکی  
جامه‌ای پهن تر از کارگه امکانی      لقمه‌ای بیشتر از حوصله ادراکی  
در شکنج سر زلف تو درینغا دل من      که گرفتار دو مار است بدین ضحاکِ  
آه من باد به گوش تو رساند هرگز      که نه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی  
الغیاء از تو که هم دردی و هم درمانی      زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی  
سعدیا آتش سودای تو را آبی بس      باد بی‌فایده مفروش که مشتی خاکی

## ۶۲۹-ط، ب

عشق جانان در جهان هرگز نبودی کاشکی  
یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی  
آزمودم درد و داغ عشق باری صد هزار  
همچو من معشوقه یکره آزمودی کاشکی  
نغنویدم زان خیالش را نمی‌بینم به خواب  
دیده گریان من یک شب غنودی کاشکی  
از چه نباید به من دیدار خویش آن دلفروز  
راضی‌ام راضی چنان روی ار نمودی کاشکی

هر زمان گویم ز داغ عشق و تپار فراق  
 دل ربود از من نگارم جان ربودی کاشکی  
 ناله‌های زار من شاید که گر کس نشنود  
 لابه‌های زار من یک شب شنودی کاشکی  
 سعدی از جان می‌خورد سوگند و می‌گوید به دل  
 وعده‌هایش را وفا باری نمودی کاشکی

## ۶۳۰- ب

سخت زیبا می‌روی یکبارگی	در تو حیران می‌شود نظارگی
این چنین رخ با پری باید نمود	تا بیاموزد پری رخسارگی
هر که را پیش تو پای از جای رفت	زیر بارش برنخیزد بارگی
چشمهای نیم‌خوابت سال و ماه	همچو من مستند بی‌میخوارگی
خستگان را شکیبایی نماند	یا دوا کن یا بکش یکبارگی
دوست تا خواهی به جای ما نکوست	در حسودان اوفتاد آوارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست	چاره عاشق بجز بیچارگی

## ۶۳۱- ط

روی بپوش ای قر خانگی	تا نکشد عقل به دیوانگی
بوالعجبی‌های خیالت ببست	چشم خردمندی و فرزاندگی
با تو باشم به کدام آبروی	یا بگریزم به چه مردانگی
با تو برآمیختم آرزوست	وز همه کس وحشت و بیگانگی
پرده برانداز شبی شمع‌وار	تا همه سوزیم به پروانگی
یا ببرد خانه سعدی خیال	یا ببرد دوست به همخانگی

## ط-۶۳۲

هر روز باد می‌برد از بوستان گلی  
 مألوف را به صحبت ابنای روزگار  
 کاین باز مرگ هر که سر از بیضه بر کند  
 ای دوست دل منه که در این تنگنای خاک  
 رویی ست ماه پیکر و مویی ست مشکبوی  
 بالای خاک هیچ عمارت نکرده‌اند  
 مکروه طلعتی ست جهان فریناک  
 دی بوستان خرم و صحرای لاله‌زار  
 و امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ  
 دنیا پلی ست برگذر راه آخرت  
 سعدی گر آسمان به شکر پرورد تو را  
 مجروح می‌کند دل مسکین بلبلی  
 بر جور روزگار ببايد تحمّلی  
 همچون کبوترش بدراند به چنگلی  
 ناممکن است عافیتی بی‌تزلزلی  
 هر لاله‌ای که می‌دمد از خاک و سنبلی  
 کز وی به دیر زود نباشد تحوّل  
 هر بامداد کرده به شوخی تحمّلی  
 وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی  
 گویی که خود نبود در این بوستان گلی  
 اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی  
 چون می‌کشد به زهر ندارد تفضّلی

## ط-۶۳۳

بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی  
 نه ره گریز دارم نه طریق آشنایی  
 همه عمر در فراق بگذشت و سهل باشد  
 چه خوش است در فراقی همه عمر صبر کردن  
 به تو حاصلی ندارد غم روزگار گفتن  
 غم حال دردمندان نه عجب گرت نباشد  
 سخنی بگوی با من که چنان اسیر عشقم  
 چه نشینی ای قیامت بنای سرو قامت  
 که نه امشب آن سماع است که دف خلاص یابد  
 دگر آفتاب رویت منهای آسمان را  
 خط مشکبوی و خالت به مناسبت تو گویی  
 تو هم این مگوی سعدی که نظر گناه باشد  
 به کجا روم ز دستت که غمی دهی بجالی  
 چه غم اوفتاده‌ای را که تواند احتیالی  
 اگر احتمال دارد به قیامت اتصالی  
 به امید آنکه روزی به کف اوفتد و صالی  
 که شبی نخفته باشی به درازنای سالی  
 که چنین نرفته باشد همه عمر بر تو حالی  
 که به خویشتن ندارم ز وجودت اشتغالی  
 به خلاف سرو بستان که ندارد اعتدالی  
 به تپانچه‌ای و بریط برهد به گوشمالی  
 که قر ز شرمساری بشکست چون هلالی  
 قلم غبار می‌رفت و فروچکید خالی  
 گنه است برگرفتن نظر از چنین جمالی

## ۶۳۴- ب

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی  
دانی کدام دولت در وصف می‌نیاید  
خرم تنی که محبوب از در فرازش آید  
همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه  
دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد  
بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش  
اول که گوی بردی من بودمی به دانش  
سال وصال با او یک روز بود گویی  
ایام را به ماهی یک شب هلال باشد  
صوفی نظر نبازد جز با چنین حرینی

الّا بر آن که دارد با دلبری وصالی  
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی  
چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی  
با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی  
کاو را نبوده باشد در عمر خویش حالی  
وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی  
گر سودمند بودی بی دولت احتیالی  
و اکنون در انتظارش روزی به قدر سالی  
و آن ماه دلستان را هر ابرویی هلالی  
سعدی غزل نگوید جز بر چنین غزالی

## ۶۳۵- ط

مرا تو جان عزیزی و یار محترمی  
غمت مباد و گزندت مباد و درد مباد  
هزار تندی و سختی بکن که سهل بود  
ندانم از سر و پایت کدام خوبتر است  
اگر هزار الم دارم از تو بر دل ریش  
چنین که می‌گذری کافر و مسلمان را  
چنین جمال نشاید که هر نظر بیند  
نگویمت که گلی بر فراز سرو روان  
تو مشکبوی سیه چشم را که دریابد  
کمند سعدی اگر شیر شرزه صید کند

به هرچه حکم کنی بر وجود من حکمی  
که مونس دل و آرام جان و دفع غمی  
جفای مثل تو بردن که سابق کرمی  
چه جای فرق که زیبا ز فرق تا قدمی  
هنوز مرهم ریشی و داروی المی  
نگه به توست که هم قبله‌ای و هم صنمی  
مگر که نام خدا گرد خویشتن بدمی  
که آفتاب جهانتاب بر سر علمی  
که همچو آهوی مشکین از آدمی برمی  
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی

## ۶۳۶- ب

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی  
 گر پیر مناجات است و رند خراباتی  
 فردا که خلاق را دیوان جزا باشد  
 هرکس قلمی رفته‌ست بر وی به سرانجامی  
 ای بلبل اگر نالی من با تو هم‌آوازم  
 هرکس عملی دارد من گوش به انعامی  
 سروی به لب جویی گویند چه خوش باشد  
 تو عشق گلی داری من عشق گلندامی  
 روزی تن من بینی قربان سر کویش  
 آنان که ندیده‌ستند سروی به لب بامی  
 ای درد دل ریش من مه‌ت چو روان در تن  
 وین عید نمی‌باشد الا به هر ایامی  
 باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی  
 آخر ز دعاگویی یاد آر به دشنامی  
 گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما  
 ورنه که برد هیبات از ما به تو پیغامی  
 سعدی به لب دریا دردانه کجا یابی  
 نو امید نباید بود از روشنی بامی  
 در کام نهنگان رو گر می‌طلبی کامی

## ۶۳۷- ب

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی  
 تا دُرد نیاشامی زین درد نیارامی  
 ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد  
 گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی  
 زهدت به چه کار آید گر رانده درگاهی  
 کفرت چه زیان دارد گر نیک‌سرانجامی  
 بیچاره توفیقند هم صالح و هم طالح  
 درمانده تقدیرند هم عارف و هم عامی  
 جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی  
 سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی  
 جامی چه بقا دارد در رهگذر سنگی  
 دور فلک آن سنگ است ای خواجه تو آن جامی

این ملک خلل گیرد گر خود ملک رومی  
 وین روز به شام آید گر پادشه شامی  
 کام همه دنیا را بر هیچ مننه سعدی  
 چون با دگری باید پرداخت به ناکامی  
 گر عاقل و هشیاری وز دل خبری داری  
 تا آدمیات خوانند ورنه کم از انعامی

## ۶۳۸-ط

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی  
 خون عشاق حلال است زهی شوخ حرامی  
 بیم آن است دمادم که چو پروانه بسوزم  
 از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی  
 فتنه‌انگیزی و خون‌ریزی و خلق نگرانت  
 که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی  
 مگر از هیئت شیرین تو می‌رفت حدیثی  
 نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک به غلامی  
 کافر ار قامت همچون بت سنگین تو بیند  
 بار دیگر نکند سجدهٔ بت‌های رخامی  
 بنشین یک نفس ای فتنه که برخاست قیامت  
 فتنه نادر بنشیند چو تو در حال قیامی  
 بوالعجب باشد از این خلق که رویت چو مه نو  
 می‌نمایند به انگشت و تو خود بدر تمامی  
 کس نیارد که کند جور در اقبال اتابک  
 تو چنین سرکش و بیچاره‌کش از خیل کدامی  
 آفت مجلس و میدان و هلاکِ زن و مردی  
 فتنهٔ خانه و بازار و بلای در و بامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش  
 مرغ زیرک به حقیقت منم امروز و تو دامی  
 طاقتم نیست ز هر بی‌خبری سنگ ملامت  
 که تو در سینهٔ سعدی چو چراغ از پس جامی

## ۶۳۹-ط

<p>کیش یار هم‌آواز بگیرند به دامی        و امروز همه روز تمنای سلامی        خوش بود دروغا که نکردند دوامی        سنگی ست فراق و دل محنت زده جامی        خوکردهٔ صحبت که برافتد ز مقامی        قنذیل بکش تا بنشینم به ظلامی        کآن وقت به دل می‌رسد از دوست پیامی        الا به کرم پیش نهد لطف تو گامی        جانی به دهان آمده در حسرت کامی        هرگز نبرد سوخته‌ای قصه به خامی</p>	<p>چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی        دیشب همه شب دست در آغوش سلامت        آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل        از من مطلب صبر جدایی که ندارم        در هیچ مقامی دل مسکین نشکبید        بی‌دوست حرام است جهان دیدن مشتاق        چندان بنشینم که برآید نفس صبح        آنجا که تویی رفتن ما سود ندارد        زان عین که دیدی اثری پیش نمانده‌ست        سعدی سخن یار نگوید بر اغیار</p>
--	---

## ۶۴۰-ط

<p>خاصان خبر ندارند از گفت و گوی عامی        خوش دانه‌ای ولیکن بس بر کنار دامی        مه بر زمین نباشد تو ماهرخ کددامی        گر سرو بوستانت ببند که می‌خرامی        گر بنگرد بیارد اقرار ناتمامی        گر پسته‌ات ببیند وقتی که در کلامی        در مهر بی‌ثباتی در عهد بی‌دوامی</p>	<p>صاحب‌نظر نباشد در بند نیک‌نامی        ای نقطهٔ سیاهی بالای خط سبزش        حور از بهشت بیرون نآید تو از کجایی        دیگر کسش نبیند در بوستان خرامان        بدر تمام روزی در آفتاب رویت        طوطی شکر شکستن دیگر روا ندارد        در حسن بی‌نظیری در لطف بی‌نهایت</p>
---	---



لایقتر از امیری در خدمتت اسیری      خوشتر ز پادشاهی در حضرتت غلامی  
 ترک عمل بگفتم این شدم ز عزلت      بی چیز را نباشد اندیشه از حرامی  
 فردا به داغ دوزخ ناپخته‌ای بسوزد      کامروز آتش عشق از وی نبرد خامی  
 هر لحظه سر به جایی برمی‌کند خیالم      تا خود چه بر من آید زین منقطع لگامی  
 سعدی چو ترک هستی گفتم ز خلق رستی      از سنگ غم نباشد بعد از شکسته جامی

## ۶۴۱-ب

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی  
 سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی  
 روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر  
 گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی  
 گر مرا عشقت به سختی کشت سهل است این قدر  
 کاش کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی  
 در چکانیدی قلم بر نامه دلسوز من  
 گر امید صلح باری در جوابت دیدمی  
 راستی خواهی سر از من تافتن بودی صواب  
 گر چو کزبینان به چشم ناصوابت دیدمی  
 آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون سمن  
 در گلستان یا چو نیلوفر در آبت دیدمی  
 و چو خورشیدت نبینم کاشکی همچون هلال  
 اندکی پیدا و دیگر در نقابت دیدمی  
 از منت دائم حجابی نیست جز بیم رقیب  
 کاش پنهان از رقیبان در حجابت دیدمی  
 سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک  
 گر به خدمت دست سعدی در رکابت دیدمی

۹۰۴ غزلیات  
ایسن کشتام به بیداری بیشتر کسی نشود  
کاشکی خوام گرفتی تا به خوابت دیدمی

۶۴۲-۵

آموده خاطر دم که تو در خاطر منی  
ای چشم غل خیره بر اوسان روی تو  
شهری به تیغ غمزه خوخوار و قل لب  
ما خونه چین خرمن اصحاب دولقیه  
گیرم که برکتی دل سنگین ز مهر من  
حکم آن توست اگر بکنی یگه و لیک  
این عشق را زوال نباشد به حکم آنک  
از من گمان میر که باید خلاف دوست  
خواهی که دل به کسی ندی دیده با دوز  
با مدعی بگویی که ما خود شکسته ام  
سندی چو سروری توان کرد لازم است

۶۴۳-۵

پاکیزدروی را که بود پاکدامنی  
گر شهوت از خیال دماغت بدر رود  
ذوق ساج مجلس آنست به گوشی دل  
بسیار سیر نسیاید شهوت پرست را  
خواهی که پایسته نگر دی به نام دل  
شاهی که سر به خانه همسایه می برد  
زنهار گشتمت قدم مصیبت مرو  
سندی خزه نه پنجه مردم شکستان است

ناریکی از وجود بشوید به روشنی  
شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی  
وقتی رسد که گوش طبیعت بپاکنی  
کش دوستی شود مشتمل به دشمنی  
با سرغ ششوع دیده مکن همنشینتی  
تسلخی برآورد مگوش بیخ برکتی  
ورسته نترسیدت که دم معرفت زنی  
مردی درست بائی اگر نفس بشکنی

## ۶۴۴-خ

اگر تو میل محبت کنی و گر نکنی  
 چو سرو در چمنی راست در تصوّر من  
 به صید عالمیانت کمند حاجت نیست  
 بیاض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ  
 مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند  
 عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند  
 تو را که در نظر آمد جمال طلعت خویش  
 کسی در آینه شخصی بدین صفت بیند  
 در آن دهن که تو داری سخن نمی گنجد  
 شنیده‌ای که مقالات سعدی از شیراز  
 مگر که نام خوشت بر دهان من بگذشت

من از تو روی نییچم که مستحب منی  
 چه جای سرو که مانند روح در بدنی  
 همین بس است که برقع ز روی برفکنی  
 که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی  
 تو را چه شد که همه قلب دوستان شکنی  
 تو هم در آینه حیران حُسن خویشتی  
 حقیقت است که دیگر نظر به ما نکنی  
 کند هر آینه جور و جفا و کبر و منی  
 من آدمی نشنیدم بدین شکردهنی  
 همی برند به عالم چو نافه ختنی  
 برفت نام من اندر جهان به خوش سخنی

## ۶۴۵-ب

زنده بی دوست خفته در وطنی  
 عیش را بی تو عیش نتوان گفت  
 تا صبا می رود به بستانها  
 و آفتابی خلاف امکان است  
 و آن شکن بر شکن قبایل زلف  
 بر سر کوی عشق بازاری است  
 جای آن است اگر ببخشایی  
 هفت کشور نمی کنند امروز  
 از دو بیرون نه یا دلت سنگی است

مثل مرده‌ای است در کفنی  
 چه بود بی وجود روح تنی  
 چون تو سروی نیافت در چمنی  
 که برآید ز جیب پیره‌نی  
 که بلایی ست زیر هر شکنی  
 که نیارد هزار جان ثنی  
 که نبینی فقیرتر ز منی  
 بی مقالات سعدی انجمنی  
 یا به گوشت نمی رسد سخنی

## ۶۴۶- ب

سرو قدی میان انجمنی	به که هفتاد سرو در چمنی
جهل باشد فراق صحبت دوست	به تماشای لاله و سمنی
ای که هرگز ندیده‌ای به جمال	جز در آیینه مثل خویشنی
تو که همتای خویشان بینی	لاجرم ننگری به مثل منی
در دهانت سخن نمی‌گویم	که نگنجد در آن دهن سخنی
بدنت در میان پیرهنت	همچو روحی ست رفته در بدنی
و آن که بیند برهنه اندامت	گوید این پُر گل است پیرهنی
با وجودت خطا بود که نظر	به ختایی کنند یا خُتنی
باد اگر بر من اوفتد ببرد	که نماندهست زیر جامه تنی
چاره بیچارگی بود سعدی	چون ندانند چاره‌ای و فنی

## ۶۴۷- ب

کس نگذشت در دلم تا تو به خاطر منی	یک نفس از درون من خیمه به در نمی‌زنی
مهرگیاه عهد من تازه‌تر است هر زمان	ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی
کس نستاندم به هیچ ار تو برانی از درم	مقبل هر دو عالم گر تو قبول می‌کنی
چون تو بدیع‌صورتی بی‌سبب کدورتی	عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی
صبر به طاقت آمد از بار کشیدن غمت	چند مقاوت کند حبه و سنگ صد منی
از همه کس رمیده‌ام با تو درآرمیده‌ام	جمع نمی‌شود دگر هرچه تو می‌پراکنی
ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او	در تو اثر نمی‌کند تو نه دلی که آهنی
هم به در تو آمدم از تو که خصم و حاکمی	چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی
سعدی اگر جزع کنی ورنکنی چه فایده	سخت‌کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

## ۶۴۸-ب

من چرا دل به تو دادم که دلم می‌شکنی  
 یا چه کردم که نگه باز به من می‌نکنی  
 دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست  
 تانندانند حریفان که تو منظور منی  
 دیگران چون بروند از نظر از دل بروند  
 تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی  
 تو همایی و من خسته بیچاره گدای  
 پادشاهی کنم از سایه به من برفکنی  
 بنده‌وارت به سلام آیم و خدمت بکنم  
 و ر جوابم ندهی می‌رسدت کبر و منی  
 مرد راضی‌ست که در پای تو افتد چون گوی  
 تا بدان ساعد سیمینش به چوگان بزنی  
 مست بی‌خویشتن از خمر ظلوم است و جهول  
 مستی از عشق نکو باشد و بی‌خویشتنی  
 تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ  
 باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی  
 من بر از شاخ امیدت نتوانم خوردن  
 غالب الظن و یقینم که تو بیخیم بکنی  
 خوان درویش به شیرینی و چربی بخورند  
 سعدیا چرب‌زبانی کن و شیرین‌سخنی

## ۶۴۹-خ

بر بود دلم در چمنی سرو روانی      زرین‌کمری سیمبری موی‌میانی  
 خورشیدوشی ماهرخی زهره‌جبینی      یاقوت‌لی سنگدلی تنگ‌دهانی

عیسی نفسی خضر رهی یوسفِ عهدی  
 شنگی شکرینی چو شکر در دل خلقی  
 جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی  
 بیدادگری کج کلهی عربده جویی  
 در چشمِ امل معجزه آب حیاتی  
 بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی  
 جم مرتبه ای تاجوری شاه نشانی  
 شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی  
 آسب دلی رنج تنی آفت جانی  
 شکر شکنی تیر قدی سخت کمانی  
 در باب سخن نادره سحر بیانی  
 آهی و سرشکی و غباری و دخانی

## ۶۵۰- ط

ای سرو حدیقه معانی  
 پیش تو به اتفاق مردن  
 چشمان تو سحر اولین اند  
 چون اسم تو در میان نباشد  
 آن را که تو از سفر بیایی  
 گر ز آمدنت خبر بیارند  
 دفع غم دل نمی توان کرد  
 گر صورت خویشان ببینی  
 گر صلح کنی لطیف باشد  
 سعدی خط سبز دوست دارد  
 این پیر نگر که همچنانش  
 جانی و لطیفه جهانی  
 خوشتر که پس از تو زندگانی  
 تو فتنه آخر الزمانی  
 گویی که به جسم در میانی  
 حاجت نبود به ارمغانی  
 من جان بدهم به مزدگانی  
 الا به امید شادمانی  
 حیران وجود خود بمانی  
 در وقت بهار و مهربانی  
 پیرامن خد ارغوانی  
 از یاد نمی رود جوانی

## ۶۵۱- ب

بر آنم گر تو باز آیی که در پایت کنم جانی  
 وز این کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی  
 امید از بخت می دارم بقای عمر چندانی  
 کز ابر لطف باز آید به خاک تشنه بارانی

میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی  
 درخت ارغوان روید به جای هر مغیلانی  
 مگر لیلی نمی‌داند که بی‌دیدار میمونش  
 فراخای جهان تنگ است بر مجنون چو زندانی  
 دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم  
 ندانی قدر وصل الّا که درمانی به هجرانی  
 نه در زلف پریشانست من تنها گرفتارم  
 که دل در بند او دارد به هر مویی پریشانی  
 چه فتنه‌ست اینکه در چشمت به غارت می‌برد دها  
 تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتّانی  
 نشاید خون سعدی را به باطل ریختن حقا  
 بیا سهل است اگر داری به خطّ خواجه فرمانی  
 زمان رفته باز آید ولیکن صبر می‌باید  
 که مستخلص نمی‌گردد بهاری بی‌زمستانی

## ۶۵۲-خ

بنده‌ام گر به لطف می‌خوانی	حاکمی گر به قهر می‌رانی
کس نشاید که بر تو بگزینند	که تو صورت به کس نمی‌مانی
ندهیمت به هر که در عالم	ور تو ما را به هیچ نستانی
گفتم این درد عشقِ پنهان را	به تو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجت است به قول	که تو خود در دلی و می‌دانی
نفس را عقل تربیت می‌کرد	کز طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوا را	پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقتِ عشق	ببایند هوای نفسانی
خودپرستان نظر به شخص کنند	پاک‌بینان به صنع ربّانی
شب قدری بود که دست دهد	عارفان را سماع روحانی

رقص وقتی مسلّم باشد      کاستین بر دو عالم افشانی  
 قصّه عشق را نهایت نیست      صبر پیدا و درد پنهانی  
 سعدیا دیگر این حدیث مگوی      تا نگویند قصّه می‌خوانی

## ۶۵۳-ب

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی  
 به غلغل در سماع آیند هر مرغی به دستانی  
 دم عیساست پنداری نسیم باد نوروژی  
 که خاک مرده باز آید در او روحی و ریحانی  
 به جولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی  
 تو نیز ای سرو روحانی بکن یک بار جولانی  
 به هر کویی پیرویی به چوگان می‌زند گویی  
 تو خود گوی زخ داری بساز از زلف چوگانی  
 به چندین حیل و حکمت که گوی از همگنان بردم  
 به چوگانم نمی‌افتد چنین گوی زخمدانی  
 بسیار ای باغبان سروی به بالای دلارامم  
 که باری من ندیده‌ستم چنین گل در گلستانی  
 تو آهوچشم نگذاری مرا از دست تا آن گه  
 که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی  
 کمال حسن رویت را صفت کردن نمی‌دانم  
 که حیران باز می‌مانم چه داند گفت حیرانی  
 وصال توست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی  
 کنار توست اگر غم را کناری هست و پایانی  
 طیب از من به جان آمد که سعدی قصّه کوتاه کن  
 که درد را نمی‌دانم برون از صبر درمانی



## ط-۶۵۴

جمعی که تو در میان ایشانی  
 ای ذات شریف و شخص روحانی  
 خرم تن آن که با تو پیوندد  
 من نیز به خدمت کمر بندم  
 بر خوان تو این شکر که می بینم  
 هر جا که تو بگذری بدین خوبی  
 هرک این سر دست و ساعت بیند  
 من جسم چنین ندیده‌ام هرگز  
 بر دیده من برو که مخدومی  
 من سر ز خط تو بر نمی گیرم  
 این گرد که بر رخ است می بینی  
 دودی که بیاید از دل سعدی  
 می گوید و جان به رقص می آید

زان جمع بدر بود پریشانی  
 آرام دلی و مهرهم جانی  
 و آن حلقه که در میان ایشانی  
 باشد که غلام خویشان خوانی  
 بی فایده‌ای مگس که میرانی  
 کس شک نکند که سرو بستانی  
 گر دل ندهد به پنجه بستانی  
 چندان که قیاس می کنم جانی  
 پروانه به خون بده که سلطانی  
 و چون قلمم به سر بگردانی  
 و آن درد که در دل است می دانی  
 پیداست که آتشیست پنهانی  
 خوش می رود این سماع روحانی

## ط-۶۵۵

ذوق چنان ندارد بی دوست زندگانی  
 شیراز در نبسته‌ست از کاروان ولیکن  
 اشتر که اختیارش در دست خود نباشد  
 خون هزار وامق خوردی به دلفریبی  
 صورت نگار چینی بی خویشان بماند  
 ای بر در سرایت غوغای عشقبازان  
 تو فارغی و عشقت بازچه می نماید  
 می گفتنت که جانی دیگر دریغم آید  
 سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی

دودم بسر برآمد زین آتش نهانی  
 ما را نمی گشایند از قید مهربانی  
 می بایدش کشیدن باری به ناتوانی  
 دست از هزار عذرا بردی به دلستانی  
 گر صورتت ببیند سر تا به سر معانی  
 همچون بر آب شیرین آشوب کاروانی  
 تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی  
 گر جوهری به از جان نمکن بود تو آنی  
 صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی

اول چنین نبودى باری حقیقتى شد  
 شهر آن توست و شاهی فرمای هرچه خواهی  
 دی حظ نفس بودى امروز قوت جانی  
 گر بی عمل ببخشی و ر بی گنه برانی  
 بعد از تو کس ندارد یا غایه‌الامانی  
 روی امید سعدی بر خاک آستان است

## ۶۵۶- ب

کبر یک سو نه اگر شاهد درویشانی  
 آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان  
 دیو خوش طبع به از حور گره‌پیشانی  
 یا به هر گوشه که باشد که تو خود بستانی  
 تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی  
 صورتی کس ننخاید که بدو می‌مانی  
 تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی  
 بامدادت که ببینند و من از حیرانی  
 عفو فرمای که عجز است نه بی‌فرمانی  
 چاره صبر است که هم دردی و هم درمانی  
 پادشاهی کنم از بنده خویشم خوانی  
 خرمی دارم و ترسم به جوی نستانی  
 صورت حال پراکنده دلان کی دانی  
 آتشی نیست که او را به دمی بنشانی  
 چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی  
 لیک بیرون روی از خاطر او نتوانی  
 کبر یک سو نه اگر شاهد درویشانی  
 آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان  
 با من کشته هجران نفسی خوش بنشین  
 گر در آفاق بگردی بجز آینه تو را  
 هیچ دورانی بی‌فتنه نگویند که بود  
 مردم از ترس خدا سجده رویت نکنند  
 گرم از پیش برانی و به شوخی نروم  
 نه گزیر است مرا از تو نه امکان گریز  
 بندگان را نبود جز غم آزادی و من  
 زین سخنهای دلاویز که شرح غم توست  
 تو که یک روز پراکنده نبوده‌ست دلت  
 نفسی بنده‌نوازی کن و بنشین از چند  
 سخن زنده دلان گوش کن از کشته خویش  
 این توانی که نیایی ز در سعدی باز

## ۶۵۷- ط

نداغت به حقیقت که در جهان به که مانی  
 جهان و هرچه در او هست صورتند و تو جانی  
 به پای خویشان آیند عاشقان به کمندت  
 که هر که را تو بگیری ز خویشان برهانی

مرا میرس که چونی به هر صفت که تو خواهی  
 مرا مگو که چه نامی به هر لقب که تو خوانی  
 چنان به نظره اول ز شخص می ببری دل  
 که باز می نتواند گرفت نظره ثانی  
 تو پرده پیش گرفتی وز اشتیاق جمالت  
 ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی  
 بر آتش تو نشستیم و دود شوق برآمد  
 تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی  
 چو پیش خاطر آید خیال صورت خوبت  
 ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی  
 مرا گناه نباشد نظر به روی جوانان  
 که پیر داند مقدار روزگار جوانی  
 تو را که دیده ز خواب و خمار باز نباشد  
 ریاضت من شب تا سحر نشسته چه دانی  
 من ای صبا ره رفتن به کوی دوست ندانم  
 تو می روی به سلامت سلام من برسانی  
 سر از کمند تو سعدی به هیچ روی نتابد  
 اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی

## ۶۵۸- ط

نگویم آب و گل است آن وجود روحانی	بدین کمال نباشد جمال انسانی
اگر تو آب و گلی همچنان که سایر خلق	گیل بهشت محمّر به آب حیوانی
به هرچه خوبتر اندر جهان نظر کردم	که گویمش به تو ماند تو خوبتر زانی
وجود هر که نگه می کنم ز جان و جسد	مرکب است و تو از فرق تا قدم جانی
گرت در آینه سپای خویش دل ببرد	چو من شوی و به درمان خویش درمانی
دلی که با سر زلفت تعلّق دارد	چگونه جمع شود با چنان پریشانی

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم      رواست گر بنوازی و گر برنجانی  
 ولی خلاف بزرگان که گفته‌اند مکن      بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی  
 طمع مدار که از دامن دست      به آستین ملالی که بر من افشانی  
 فدای جان تو گر من فدا شوم چه شود      برای عید بود گوسفند قربانی  
 روان روشن سعدی که شمع مجلس توست      به هیچ کار نیاید گرش نسوزانی

## ط-۶۵۹

نه طریق دوستان است و نه شرط مهربانی  
 که به دوستان یکدل سر دست برفشانی  
 دلم از تو چون برنجد که به وهم درنگنجد  
 که جواب تلخ گویی تو بدین شکردهانی  
 نفسی بیا و بنشین سخنی بگو و بشنو  
 که به تشنگی بمردم بر آب زندگانی  
 غم دل به کس نگویم که بگفت رنگ رویم  
 تو به صورتم نگه کن که سرایرم بدانی  
 عجبت نیاید از من سخنان سوزناکم  
 عجب است اگر بسوزم چو بر آتشم نشانی  
 دل عارفان ببردند و قرار پارسایان  
 همه شاهدان به صورت تو به صورت و معانی  
 نه خلاف عهد کردم که حدیث جز تو گفتم  
 همه بر سر زبانند و تو در میان جانی  
 اگرت به هر که دنیا بدهند حیف باشد  
 وگرت به هرچه عقبی بخرند رایگانی  
 تو نظیر من ببینی و بدیل من بگیری  
 عوض تو من نیام که به هیچ کس نمایی  
 نه عجب کمال حسنت که به صد زبان بگویم  
 که هنوز پیش ذکرت خجلم ز بی‌زبانی

مده ای رفیق پندم که نظر بر او فکندم  
 تو میان ما ندانی که چه می رود نهانی  
 مزن ای عدو به تیرم که بدین قدر نمیرم  
 خبرش بگو که جانت بدهم به مزدگانی  
 بت من چه جای لیلی که بریخت خون مجنون  
 اگر این قر بیینی دگر آن سمر نخوانی  
 دل دردمند سعدی ز محبت تو خون شد  
 نه به وصل می رسانی نه به قتل می رهانی

## ۶۶۰- ط

همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی  
 وین همه لطف ندارد تو مگر سرو روانی  
 نظر آوردم و بردم که وجودی به تو ماند  
 همه اسمند و تو جسمی همه جسمند و تو جانی  
 تو مگر پرده بیوشی و کست روی نبیند  
 ور همین پرده زنی پرده خلق بدرانی  
 تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند  
 تا کسی همچو تو باشد که در او خیره بمانی  
 نوک تیر مژه از جوشن جان می گذرانی  
 من تنک پوست نگفتم تو چنین سخت کمانی  
 هرچه در حسن تو گویند چنانی به حقیقت  
 عیبت آن است که با ما به ارادت نه چنانی  
 رمقی بیش نماندهست گرفتار غمت را  
 چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی  
 بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی  
 بنشیننی و مرا بر سر آتش بنشانی

گر ببرد عجب ار شخص و دگر زنده نباشد  
 که برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی  
 سعديا گر قدمت راه به پایان نرساند  
 باری اندر طلبش عمر به پایان برسانی

## ۶۶۱-ط

اگر لذت ترک لذت بدانی	دگر شهوت نفس لذت نخوانی
هزاران در از خلق بر خود ببندی	گرت باز باشد دری آسمانی
سفرهای علوی کند مرغ جانت	گر از چنبر آز بازش پرانی
ولیکن تو را صبر عنقا نباشد	که در دام شهوت به گنجشک مانی
ز صورت پرستیدنت می‌هراسم	که تا زنده‌ای ره به معنی ندانی
گر از باغ انست گیاهی برآید	گیاهت نماید گل بوستانی
دریغ آیدت هر دو عالم خریدن	اگر قدر نقدی که داری بدانی
به ملکی دمی زین نشاید خریدن	که از دور عمرت بشد رایگانی
همین حاصلت باشد از عمر باقی	اگر همچنینش به آخر رسانی
بیا تا به از زندگانی به دستت	چه افتاد تا صرف شد زندگانی
چنان می‌روی ساکن و خواب در سر	که می‌ترسم از کاروان بازمانی
وصیت همین است جان برادر	که اوقات ضایع مکن تا توانی
صدفوار باید زبان درکشیدن	که وقتی که حاجت بود در چکانی
همه عمر تلخی کشیده‌ست سعدي	که نامش برآمد به شیرین‌زبانی

## ۶۶۲-ب

چرا به سرکشی از من عنان بگردانی	مکن که بیخودم اندر جهان بگردانی
ز دست عشق تو یک روز دین بگردانم	چه گردد ار دل نامهربان بگردانی
گر اتفاق نیفتد قدم که رنجه کنی	به ذکر ما چه شود گر زبان بگردانی

گمان مبر که بداریم دستت از فتراک  
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط توست  
اگر قدم ز من ناشکیب واگیری  
ندانمت ز کجا آن سپر به دست آید  
گرم ز پای سلامت به سر دراندازی  
سر ارادت سعدی گمان مبر هرگز  
بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی  
بگردم ار به سرم همچنان بگردانی  
وگر نظر ز من ناتوان بگردانی  
که تیر آه من از آسمان بگردانی  
ورم ز دست ملامت به جان بگردانی  
که تا قیامت از این آستان بگردانی

## ط-۶۶۳

فروغ صباح آن که تو بر وی نظر کنی  
آزاد بنده‌ای که بود در رکاب تو  
دیگر نیات را نخرد مشتری به هیچ  
ای آفتاب روشن و ای سایه‌های  
من با تو دوستی و وفا کم نمی‌کنم  
مقدور من سریست که در پایت افکنم  
عمریست تا به یاد تو شب روز می‌کنم  
دانی که رویم از همه عالم به روی توست  
گفتی که دیر و زود به حالت نظر کنم  
شرط است سعدی‌اکه به میدان عشق دوست  
وز عقل به‌ترت سپری باید ای حکیم  
فیروز روز آن که تو بر وی گذر کنی  
خرّم ولایتی که تو آنجا سفر کنی  
یک بار اگر تبسم همچون شکر کنی  
ما را نگاهی از تو تمام است اگر کنی  
چندان که دشمنی و جفا بیشتر کنی  
گر زآنکه التفات بدین مختصر کنی  
تو خفته‌ای که گوش به آه سحر کنی  
زنهار اگر تو روی به رویی دگر کنی  
آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی  
خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی  
تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

## ط-۶۶۴

یاری آن است که زهر از قبّلس نوش کنی  
نه چو رنجی رسدت یار فراموش کنی  
هاون از یار جفا بیند و تسلیم شود  
تو چه یاری که چو دیگ از غم دل جوش کنی

علم از دوش بنه ور عسلی فرماید  
 شرط آزادگی آن است که بر دوش کنی  
 راه دانا دگر و مذهب عاشق دگر است  
 ای خردمند که عیب من مدهوش کنی  
 شاهد آن وقت بیاید که تو حاضر گردی  
 مطرب آن گاه بگوید که تو خاموش کنی  
 سر تشنیع نداری طلب یار مکن  
 مگست نیش زند چون طلب نوش کنی  
 پای در سلسله باید که همان لذت عشق  
 در تو باشد که گرش دست در آغوش کنی  
 مرد باید که نظر بر ملخ و مور کند  
 آن تأمل که تو در زلف و بناگوش کنی  
 نا چه شکلی تو در آینه همان خواهی دید  
 شاهد آینه توست ار نظر هوش کنی  
 سخن معرفت از حلقه درویشان پرس  
 سعدیا شاید از این حلقه که در گوش کنی

## ۶۶۵-ب

طوطی خموش به چو تو گفتار می کنی	سرو ایستاده به چو تو رفتار می کنی
دامی نهاده ای که گرفتار می کنی	کس دل به اختیار به مهرت نمی دهد
تاراج عقل مردم هشیار می کنی	تو خود چه فتنه ای که به چشمان ترک مست
خشم آیدم که چشم به اغیار می کنی	از دوستی که دارم و غیرت که می برم
خودکرده جرم و خلق گنهکار می کنی	گفتی نظر خطاست تو دل می بری رواست
با دوستان چنین که تو تکرار می کنی	هرگز فرامشت نشود دفتر خلاف
هرگز کس این کند که تو عیار می کنی	دستان به خون تازه بیچارگان خضاب
یاری نباشد اینکه تو با یار می کنی	با دشمنان موافق و با دوستان به خشم
ای مدعی نصیحت بیکار می کنی	تا من سماع می شنوم پند نشنوم



گر تیغ می زنی سپر اینک وجود من  
 از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب  
 صلح است از این طرف که تو پیکار می کنی  
 کز آفتاب روی به دیوار می کنی  
 زنهار سعدی از دل سنگین کافرش  
 کافر چه غم خورد چو تو زنهار می کنی

## ۶۶۶- ط

چشم رضا و مرحمت بر همه باز می کنی  
 ای که نیازموده ای صورت حال بیدلان  
 ای که نصیحتم کنی کز بی او دگر مرو  
 پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم  
 دی به امید گفتمش داعی دولت توام  
 گفتم اگر لب ت گزم می خورم و شکر مزم  
 سعدی خویش خوانی ام پس به جفا برانی ام  
 چون که به بخت ما رسد این همه ناز می کنی  
 عشق حقیقت است اگر حمل مجاز می کنی  
 در نظر سبکتکین عیب ایاز می کنی  
 قبله اهل دل منم سهو نماز می کنی  
 گفت دعا به خود بکن گر به نیاز می کنی  
 گفت خوری اگر بزم قصه دراز می کنی  
 سفره اگر نمی نهی در به چه باز می کنی

## ۶۶۷- خ

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی  
 گر خون دل خوری فرح افزای می خوری  
 بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت  
 حیران دست و دشنه زیبات مانده ام  
 سعدی گلت شکفت همانا که صبحدم  
 بازار خویش و آتش ما تیز می کنی  
 ور قصد جان کنی طرب انگیز می کنی  
 شاید که خنده شکرآمیز می کنی  
 کآهنگ خون من چه دلاویز می کنی  
 فریاد بلبلان سحرخیز می کنی

## ۶۶۸- ط

روزی به زنخدانت گفتم به سیمینی  
 خورشید و گلت خوانم هم ترک ادب باشد  
 حاجت به نگاریدن نبود رخ زیبا را  
 گفت ار نظری داری ما را به از این بینی  
 چرخ مه و خورشیدی باغ گل و نسربینی  
 تو ماه پری پیکر زیبا و نگارینی

بر بستر هجرانت شاید که نپرسندم  
 بنشین که فغان از ما برخاست در ایامت  
 گر بنده خود خوانی افتیم به سلطانی  
 کس عیب نیارد گفت آن را که تو بیسندی  
 عشق لب شیرینت روزی بکشد سعدی  
 کس سوخته خرمن را گوید به چه غمگینی  
 بس فتنه که برخیزد هر جا که تو بنشینی  
 ور روی بگردانی رفتیم به مسکینی  
 کس رد نتواند کرد آن را که تو بگزینی  
 فرهاد چنین کشته‌ست آن شوخ به شیرینی

## ۶۶۹- ط

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی  
 به شرط آنکه منت بنده‌وار در خدمت  
 میان ما و شما عهد در ازل رفته‌ست  
 چو صبرم از تو میسر نمی‌شود چه کنم  
 به حکم آنکه مرا هیچ دوست چون توبه دست  
 به رنگ و بوی بهار ای فقیر قانع باش  
 تفاوتی نکند گر تُرُش کنی ابرو  
 لگام بر سر شیران کند صلابت عشق  
 ز نیکبختی سعدی‌ست پایبند غمت  
 مرا شکیب نمی‌باشد ای مسلمانان  
 غنیمت است چنین شب که دوستان بینی  
 بایستم تو خداوندوار بنشینی  
 هزار سال برآید همان نخستینی  
 به خشم رفتم و باز آمدم به مسکینی  
 نیاید و تو به از من هزار بگزینی  
 چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی  
 هزار تلخ بگویی هنوز شیرینی  
 چنان کشد که شتر را مهار در بینی  
 زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی  
 ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

## ۶۷۰- ط

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی  
 به نزدیکت بسوزاند مگر کز دور بنشینی  
 عقابان می‌درد چنگال باز آهنین پنجه  
 تو را بازی همین باشد که چون عصفور بنشینی  
 نباید گر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد  
 اگر خواهی که چون پروانه پیش نور بنشینی

گرت با ما خوش افتاده‌ست چون ما لایبالی شو  
 نه یاران مست برخیزند و تو مستور بنشینی  
 می‌ای خور کز سر دنیا توانی خاستن یکدل  
 نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی  
 تمّنای شکم روزی کند یغهای مورانت  
 اگر هر جا که شیرینی است چون زنبور بنشینی  
 به صورت زان گرفتاری که در معنی نمی‌بینی  
 فراموش شود این دیو اگر با حور بنشینی  
 نپندارم که با یارت وصال از دست برخیزد  
 مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی  
 میان خواب و بیداری توانی فرق کرد آن گه  
 که چون سعدی به تنهایی شب دیجور بنشینی

## ۶۷۱-ب

امروز چنانی ای پریروی	کز ماه به حسن می‌بری گوی
می‌آیی و در پی تو عشاق	دیوانه شده دوان به هر سوی
اینک من و زنگیان کافر	و آن ملعب لعبتان جادوی
آورده ز غمزه سحر در چشم	درداده ز فتنه تاب در موی
وز بهر شکار دل نهاده	تیر مژه در کمان ابروی
نرخ گل و گلشکر شکسته	زان چهره خوب و لعل دلجوی
چاکر شده شاه اخترانت	شیر فلکت شده سگ کوی
بر بام سراجة جمالت	کیوان شده پاسبان هندوی
عارض به مثل چو برگ نسرین	بالا به صفت چو سرو خودروی
گویی به چه شانه کرده‌ای زلف	یا خود به چه آب شسته‌ای روی
کز روی به لاله می‌دهی رنگ	وز زلف به مشک می‌دهی بوی
چون سعدی صد هزار بلبل	گلزار رخ تو را غزل‌گوی

## ۶۷۲- ط

خواهم اندر پایش افتادن چو گوی	ور به چوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار	در ره مشتاق پیکان گو بروی
گر به داغت می کند فرمان ببر	ور به دردت می کشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق	گر فروریزند خون آید به جوی
شادباش ای مجلس روحانیان	تا که خورد این می که من مستم به بوی
هر که سودانامه سعدی نبشت	دفتر پرهیزگاری گو بشوی
هر که نشنیده ست وقتی بوی عشق	گو به شیراز آی و خاک من ببوی

## ۶۷۳- خ

تاکی روم از عشق تو شوریده به هر سوی	تاکی دوم از شور تو دیوانه به هر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن مویی	خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان	تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم و در پای سمندت	می افتم و می گردم چون گوی به پهلوی
خود کشته ابروی توام من به حقیقت	گر کشتنی ام باز بفرمای به ابروی
آنان که به گیسو دل عشاق ربودند	از دست تو در پای فتادند چو گیسوی
تا عشق سر آشوب تو هم زانوی ما شد	سر برنگرفتم به وفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام تا ابد از دل	کاندر ازلم حرز تو بستند به بازوی
عشق از دل سعدی به ملامت بتوان برد	گر رنگ توان برد به آب از رخ هندوی

## ۶۷۴- ط

گل است آن یا سمن یا ماه یا روی	شب است آن یا شبه یا مشک یا بوی
لبت دانم که یاقوت است و تن سیم	غنی دانم دلت سنگ است یا روی
نپندارم که در بستان فردوس	بروید چون تو سروی بر لب جوی

چه شیرین لب سخنگویی که عاجز  
به بویی الغیث از ما برآید  
الا ای ترک آتش روی ساقی  
چه شهر آشوبی ای دلبنده خودرای  
چو در میدان عشق افتادی ای دل  
دلا گر عاشقی می سوز و می ساز  
در این ره جان بده یا ترک ما گیر  
بداندیشان ملامت می کنندم  
محال است اینکه ترک دوست هرگز  
فرو می ماند از وصفت سخنگوی  
که ای باد از کجا آوردی این بوی  
به آب باده عقل از من فروشوی  
چه بزم آرایی ای گلبرگ خودروی  
بباید بودنت سرگشته چون گوی  
تناگر طالبی می پرس و می پوی  
بر این در سر بنه یا غیر ما جوی  
که تا چند احتمال یار بدخوی  
بگوید سعدی ای دشمن تو می گوی

## ۶۷۵- ط

مرحبا ای نسیم عنبربوی  
دلبر سست مهر سخت کمان  
گو دگر گر هلاک من خواهی  
تشنه ترسم که منقطع گردد  
صبر دیدیم در مقابل شوق  
هر که با دوستی سری دارد  
تا گرفتار خم چوگانی  
پادشاهان و گنج و خیل و حشم  
سعدیا شور عشق می گوید  
هر کسی را نباشد این گفتار  
خبری زان به خشم رفته بگوی  
صاحب دوست روی دشمن خوی  
بی گناهم بکش بهانه بجوی  
ور نه باز آید آب رفته به جوی  
آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی  
گو دو دست از مراد خویش بشوی  
احتمالت ضرورت است چو گوی  
عارفان و سماع و هایاهوی  
سخنانت نه طبع شیرین گوی  
عود ناسوخته ندارد بوی

## ۶۷۶- ط

وقت آن آمد که خوش باشد کنار سبزه جوی  
گر سر صحرات باشد سرو بالایی بجوی

و ر به خلوت با دلارامت میسر می شود  
 در سرایت خود گل افشان است سبزی گو مروی  
 ای نسیم کوی معشوق این چه باد خرم است  
 تا کجا بودی که جانم تازه می گردد به بوی  
 مطربان گویی در آوازند و مستان در سماع  
 شاهدان در حالت و شوریدگان در های و هوی  
 ای رفیق آنچ از بلای عشق بر من می رود  
 گر به ترک من نمی گویی به ترک من بگوی  
 ای که پای رفتنت کند است و راه وصل تند  
 بازگشتن هم نشاید تا قدم داری بپوی  
 گر ببینی گریه زارم ندانی فرق کرد  
 کآب چشم است این که پشت می رود یا آب جوی  
 گوی را گفتند کای بیچاره سرگردان مباح  
 گوی مسکین را چه تاوان است چوگان را بگوی  
 ای که گفتمی دل بشوی از مهر یار مهربان  
 من دل از مهرش نمی شویم تو دست از من بشوی  
 سعدیا عاشق نشاید بودن اندر خائنه  
 شاهد بازی فراخ و زاهدان تنگخوی

## ط-۶۷۷

سروسیمینا به صحرا می روی	نیک بدعهدی که بی ما می روی
کس بدین شوخی و رعنائی نرفت	خود چنینی یا به عمدا می روی
روی پنهان دارد از مردم پری	تو پری روی آشکارا می روی
گر تماشا می کنی در خود نگر	یا به خوشتر زین تماشا می روی
می نوازی بنده را یا می کشی	می نشینی یک نفس یا می روی
اندرونم با تو می آید ولیک	خانقم گر دست غوغا می روی

ما خود اندر قید فرمان توایم  
جان نخواهد بردن از تو هیچ دل  
گر قدم بر چشم من خواهی نهاد  
ما به دشنام از تو راضی گشته‌ایم  
گرچه آرام از دل ما می‌رود  
دیده‌ی سعدی و دل همراه توست  
تا کجا دیگر به یغما می‌روی  
شهر بگرفتی به صحرا می‌روی  
دیده بر ره می‌نهم تا می‌روی  
وز دعای ما به سودا می‌روی  
همچنین می‌رو که زیبا می‌روی  
تا نسننداری که تنها می‌روی

## ۶۷۸- ب

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی  
بگذار مشک و بوی سر زلف او بیار  
بستم به عشق موی میانش کمر چو مور  
با بلبلان سوخته‌بال ضمیر من  
دانم که باز بر سر کویش گذر کنی  
کای دل ربوده از بر من حکم از آن توست  
هر لحظه راز دل جهدم بر سر زبان  
سرّ دل از زبان نشود هرگز آشکار  
ای باد صبح دشمن سعدی مراد یافت  
وصف جمال آن بت نامهربان بگوی  
یاد شکر مکن سخنی زان دهان بگوی  
گر وقت بینی این سخن اندر میان بگوی  
پیغام آن دو طوطی شکرشان بگوی  
گر بشنود حدیث منش در نهان بگوی  
گر نیز گویی ام به مثل ترک جان بگوی  
دل می‌تپد که عمر بشد وارهان بگوی  
گر دل موافقت نکند کای زبان بگوی  
نزدیک دوستان وی این داستان بگوی

## ۶۷۹- ب

ای که به حسن قامتت سرو ندیده‌ام سہی  
جور بکن که حاکمان جور کنند بر رهی  
از نظرت کجا رود و بر برود تو مهرهی  
شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی  
سعدی و عمر و زید را هیچ محل نمی‌نهی  
گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی  
شیر که پای بند شد تن بدهد به رو بهی  
رفت و رها نمی‌کنی آمد و ره نمی‌دهی  
ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی  
وین همه لاف می‌زنیم از دهل میان تهی

## ۶۸۰-ب

اگرم حیات بخشی وگرم هلاک خواهی  
 سر بندگی به حکمت بنهم که پادشاهی  
 من اگر هزار خدمت بکنم گناهکارم  
 تو هزار خون ناحق بکنی و بی‌گناهی  
 به کسی نمی‌توانم که شکایت از تو خوانم  
 همه جانب تو خواهند و تو آن کنی که خواهی  
 تو به آفتاب مانی ز کمال حسن طلعت  
 که نظر نمی‌تواند که ببیندت کماهی  
 من اگر چنان که نهی است نظر به دوست کردن  
 همه عمر توبه کردم که نگردم از مناهی  
 به خدای اگر به دردم بکشی که برنگردم  
 کسی از تو چون گریزد که تو اش گریزگاهی  
 منم ای نگار و چشمی که در انتظار رویت  
 همه شب نخفت مسکین و بخفت مرغ و ماهی  
 وگر این شب درازم بکشد در آرزویت  
 نه عجب که زنده گردم به نسیم صبحگاهی  
 غم عشق اگر بکوشم که ز دوستان بپوشم  
 سخنان سوزناکم بدهد بر آن گواهی  
 خضری چو کلک سعدی همه روز در سیاحت  
 نه عجب گر آب حیوان بدر آید از سیاهی

## ۶۸۱-ب

نشنیده‌ام که ماهی بر سر نهد کلاهی  
 یا سرو با جوانان هرگز رود به راهی



سرو بسلند بستان با این همه لطافت  
 هر روزش از گریبان سر برنکرد ماهی  
 گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت  
 بالات خود بگوید زین راست تر گواهی  
 روزی چو پادشاهان خواهم که برنشینی  
 تا بشنوی ز هر سو فریادِ دادخواهی  
 با لشکرت چه حاجت رفتن به جنگ دشمن  
 تو خود به چشم و ابرو بر هم زنی سپاهی  
 خیلی نیازمندان بر راهت ایستاده  
 گر می‌کنی به رحمت در کشتگان نگاهی  
 ایمن مشو که رویت آینه‌ایست روشن  
 تا کی چنین بماند وز هر کناره آهی  
 گویی چه جرم دیدی تا دشمنم گرفتی  
 خود را نمی‌شناسم جز دوستی گناهی  
 ای ماه سروقامت شکرانه سلامت  
 از حال زبردستان می‌پرس گاهگاهی  
 شیری در این قضیت کهنتر شده ز موری  
 کوهی در این ترازو کمتر شده ز کاهی  
 ترسم چو بازگردی از دست رفته باشم  
 وز رستی نبینی بر گور من گیاهی  
 سعدی به هرچه آید گردن بنه که شاید  
 پیش که دادخواهی از دست پادشاهی

## ۶۸۲-ب

ندانم از من خسته‌جگر چه می‌خواهی      دلم به غمزه ربودی دگر چه می‌خواهی  
 اگر تو بر دل آشفته‌گان ببخشایی      ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی

به هرزه عمر من اندر سر هوای تو شد  
 ز دیده و سر من آنچه اختیار کنی  
 شنیده‌ام که تو را التماس شعر رهی ست  
 به عمری از رخ خوب تو برده‌ام نظری  
 دریغ نیست ز تو هرچه هست سعدی را  
 جفا ز حد بگذشت ای پسر چه می خواهی  
 به دیده هرچه تو گویی به سر چه می خواهی  
 توکان شهد و نباتی شکر چه می خواهی  
 کنون غرامت آن یک نظر چه می خواهی  
 وی آن کند که تو گویی دگر چه می خواهی

## ۶۸۳- ط

قیمت گل برود چون تو به گلزار آیی  
 این همه جلوۀ طاووس و خرامیدن او  
 چند بار آخرت ای دل به نصیحت گفتم  
 مه چنین خوب نباشد تو مگر خورشیدی  
 گر تو صد بار بیایی به سر کشته عشق  
 سپر از تیغ تو در روی کشیدن نهی است  
 کس نماند که به دیدار تو واله نشود  
 دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی  
 دوست دارم که کست دوست ندارد جز من  
 سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد  
 و آب شیرین چو تو در خنده و گفتار آیی  
 بار دیگر نکند گر تو به رفتار آیی  
 دیده بردوز نباید که گرفتار آیی  
 دل چنین سخت نباشد تو مگر خارایی  
 چشم باشد مترصد که دگر بار آیی  
 من خصومت نکنم گر تو به پیکار آیی  
 چون تو لعبت ز پس پرده پدیدار آیی  
 گر بر آن سنبل زلف و گل رخسار آیی  
 حیف باشد که تو در خاطر اغیار آیی  
 به چنین صورت و معنی که تو می آرایی

## ۶۸۴- خ

خرم آن روز که چون گل به چمن باز آیی  
 گلبن عیش من آن روز شکفتن گیرد  
 شمع من روز نیامد که شبنم بفروزی  
 آب تلخ است مدام چو صراحی در حلق  
 کی به دیدار من ای مهرگسل برخیزی  
 مرغ سیرآمده‌ای از قفس صحبت و من  
 یا به بستان به در حجره من باز آیی  
 که تو چون سرو خرامان به چمن باز آیی  
 جان من وقت نیامد که به تن باز آیی  
 تا تو یک روز چو ساغر به دهن باز آیی  
 کی به گفتار من ای عهدشکن باز آیی  
 دام زاری بنهم بو که به من باز آیی

من خود آن بخت ندارم که به تو پیوندم      نه تو آن لطف نداری که به من باز آیی  
سعدی آن دیو نباشد که به افسون برود      هیچت افتد که چو مردم به سخن باز آیی

## ۶۸۵- ط

تا کی ام انتظار فرمایی      وقت نآمد که روی بتهایی  
اگرم زنده باز خواهی دید      رنجه شو پیشتر چرا نایی  
عمر کوتاه تر است از آنکه تو نیز      در درازی وعده افزایی  
از تو کی برخوردارم که در وعده      سپری گشت عهد برنایی  
نرسیدیم در تو و نرسد      هیچ بیچاره را شکیبایی  
به سر راهت آوزم هر شب      دیده‌ای در وداع بینایی  
روز من شب شود و شب روزم      چون ببندی نقاب و بگشایی  
بر رخ سعدی از خیال تو دوش      زرگری بود و سیم‌پالایی

## ۶۸۶- ط، ب

تو از هر در که باز آیی بدین خوبی و زیبایی  
دری باشد که از رحمت به روی خلق بگشایی  
سلامتگوی بی‌حاصل ترنج از دست نشناسد  
در آن معرض که چون یوسف جمال از پرده بتهایی  
به زیورها بیارایند وقتی خو پرویان را  
تو سیمین‌تن چنان خوبی که زیورها بیارایی  
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید  
مرا در رویت از حیرت فرو بسته‌ست گویایی  
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق درپوشی  
که همچون آفتاب از جام و حور از جامه پیدایی  
تو صاحب‌منصبی جانا ز مسکینان نیندیشی  
تو خواب‌آلوده‌ای بر چشم بیداران نبخشایی

گرفتم سرو آزادی نه از ماء مهین زادی  
 مکن بیگانگی با ما چو دانستی که از مایی  
 دعایی گر نمی‌گویی به دشنامی عزیزم کن  
 که گر تلخ است شیرین است از آن لب هرچه فرمایی  
 گمان از تشنگی بردم که دریا تا کمر باشد  
 چو پایایم برفت اکنون بدانستم که دریایی  
 تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش  
 مگس جایی نخواهد رفتن از دکان حلوایی  
 قیامت می‌کنی سعدی بدین شیرین سخن گفتن  
 مسلم نیست طوطی را در ایامت شکرخایی

## ۶۸۷- ب

تو با این لطف طبع و دلربایی	چنین سنگین دل و سرکش چرایی
به یکبار از جهان دل در تو بستم	ندانستم که پیامم نپایی
شب تاریک هجرانم بفرسود	یکی از در درآی ای روشنایی
سری دارم مهیا بر کف دست	که در پایت فشانم چون در آیی
خطای محض باشد با تو گفتن	حدیث حسن خوبان ختایی
نگاری سخت محبوبی و مطبوع	ولیکن سست مهر و بی‌وفایی
دلا گر عاشقی دائم بر آن باش	که سختی بینی و جور آزمایی
وگر طاقت نداری جور مخدوم	برو سعدی که خدمت را نشایی

## ۶۸۸- ب

تو پریزاده ندانم ز کجا می‌آیی	کآدمیزاده نباشد به چنین زیبایی
راست خواهی نه حلال است که پنهان دارند	مثل این روی و نشاید که به کس بنمایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ	نتواند که کند دعوی هم‌بالایی

در سراپای وجودت هنری نیست که نیست  
 به خدا بر تو که خون من بیچاره مریز  
 بی رخت چشم ندارم که جهانی بینم  
 نه مرا حسرت جاه است و نه اندیشه مال  
 بر من از دست تو چندان که جفا می آید  
 دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست  
 ور به خواری ز در خویش برانی ما را  
 من از این در به جفا روی نخواهم پیچید  
 چه کند داعی دولت که قبولش نکنند  
 سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد  
 باد نورو ز که بوی گل و سنبل دارد  
 عیبت آن است که بر بنده نمی بخشایی  
 که من آن قدر ندارم که تو دست آلابی  
 به دو چشمت که ز چشم مرو ای بینایی  
 همه اسباب مهیاست تو درمی بایی  
 خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی  
 چاره بعد از تو ندانیم بجز تنهایی  
 همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی  
 گر ببندی تو به روی من و گر بگشایی  
 ما حریصیم به خدمت تو نمی فرمایی  
 به چنین زیور معنی که تو می آرابی  
 لطف این باد ندارد که تو می پبایی

## ۶۸۹-ط

چه روی است آن که دیدارش ببرد از من شکیبایی  
 گواهی می دهد صورت بر اخلاقش به زیبایی  
 نگارینا به هر تندی که می خواهی جوابم ده  
 اگر تلخ اتفاق افتد به شیرینی بیندایی  
 دگر چون ناشکیبایی ببینم صادقش خوانم  
 که من در نفس خویش از تو نمی بینم شکیبایی  
 از این پس عیب شیدایان نخواهم کرد و مسکینان  
 که دانشمند از این صورت برآرد سر به شیدایی  
 چنانم در دلی حاضر که جان در جسم و خون در رگ  
 فراموشم نه ای وقتی که دیگر وقت یاد آیی  
 شبی خوش هر که می خواهد که با جانان به روز آرد  
 بسی شب روز گرداند به تاریکی و تنهایی

سیار ای لعبت ساقی بگو ای کودک مطرب  
 که صوفی در سماع آمد دوتایی کرد یکتایی  
 سخن پیدا بود سعدی که حدش تا کجا باشد  
 زبان درکش که منظورت ندارد حد زیبایی

## ۶۹۰- ط

خبرت خرابتر کرد جراحی جدایی  
 چو خیال آب روشن که به تشنگان نمایی  
 تو چه ارمغانی آری که به دوستان فرستی  
 چه از این به ارمغانی که تو خویشان بیایی  
 بشدی و دل بردی و به دست غم سپردی  
 شب و روز در خیالی و ندانمت کجایی  
 دل خویش را بگفتم چو تو دوست می گرفتم  
 نه عجب که خو برویان بکنند بی وفایی  
 تو جفای خود بکردی و نه من نمی توانم  
 که جفا کنم ولیکن نه تو لایق جفایی  
 چه کنند اگر تحمل نکنند زیردستان  
 تو هر آن ستم که خواهی بکنی که پادشایی  
 سخنی که با تو دارم به نسیم صبح گفتم  
 دگری نمی شناسم تو ببر که آشنایی  
 من از آن گذشتم ای یار که بشنوم نصیحت  
 برو ای فقیه و با ما مفروش پارسایی  
 تو که گفته ای تأمل نکنم جمال خوبان  
 بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی  
 در چشم بامدادان به بهشت برگشودن  
 نه چنان لطیف باشد که به دوست برگشایی

## ۶۹۱-ط

دریچه‌ای ز بهشتش به روی بگشایی  
جهان شب است و تو خورشید عالم‌آرایی  
به از تو مادر گیتی به عمر خود فرزند  
هر آن که با تو وصالش دمی میسر شد  
درون پیرهن از غایت لطافت جسم  
مرا مجال سخن بیش در بیان تو نیست  
ز گفت و گوی عوام احتراز می‌کردم  
وفای صحبت جانان به گوش جانم گفت  
گذشت بر من از آسیب عشقت آنچه گذشت  
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد  
گر او نظر نکند سعدیا به چشم نواخت  
که بامداد پگاهش تو روی بخایی  
صبح مقبل آن کز درش تو باز آیی  
نیارود که همین بود حد زیبایی  
میسرش نشود بعد از آن شکیبایی  
چو آب صافی در آبگینه پیدایی  
کمال حسن ببندد زبان گوئیایی  
کز این سپس بنشینم به کنج تنهایی  
نه عاشقی که حذر می‌کنی ز رسوایی  
هنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی  
اگر بگاهی و در عمر خود بیفزایی  
به دست سعی تو باد است تا نیپایی

## ۶۹۲-ب

گرم راحت رسانی ور گزایی  
به شمشیر از تو بیگانه نگردم  
همه مرغان خلاص از بند خواهند  
عقوبت هرچ از آن دشوارتر نیست  
اگر بیگانگان تشریف بخشند  
منم جانا و جانی بر لب از شوق  
کسانی عیب ما بینند و گویند  
جمع پارسایان گو بدانند  
چنان از خمر و زمر و نای و ناقوس  
محبت بر محبت می‌فزایی  
که هست از دیرگه باز آشنایی  
من از قیدت نمی‌خواهم رهایی  
بر آنم صبر هست الا جدایی  
هنوز از دوستان خوشتر گدایی  
بده گر بوسه‌ای داری بهایی  
که روحانی ندانند از هوایی  
که سعدی توبه کرد از پارسایی  
نمی‌ترسم که از زهد ریایی

## ۶۹۳- ب

مشتاق توام با همه جورى و جفايى  
 من خود به چه ارزم که تمنای تو ورزم  
 صاحب نظران لاف محبت نپسندند  
 باید که سرى در نظرش هیچ نیرزد  
 بیداد تو عدل است و جفاى تو کرامت  
 جز عهد و وفای تو که محلول نگرود  
 گریست دهد دولت آنم که سر خویش  
 شاید که به خون بر سر خاکم بنویسند  
 خون در دل آزرده نهان چند بماند  
 محبوب منى با همه جرمى و خطايى  
 در حضرت سلطان که برد نام گدايى  
 و آن گه سپر انداختن از تیر بلایى  
 آن کس که نهد در طلب وصل تو پایى  
 دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایى  
 هر عهد که بستم هوسى بود و هوایى  
 در پای سمند تو کنم نعل بهایى  
 این بود که با دوست بسر برد وفایى  
 شک نیست که سر برکنند این درد به جایى  
 سعدى و نخواهى ز در خلق دوایى  
 شرط کرم آن است که با درد بمیرى

## ۶۹۴- ط

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفایى  
 عهد نابستن از آن به که ببندی و نیایى  
 دوستان عیب کنندم که چرا دل به تو دادم  
 باید اول به تو گفتن که چنین خوب چرایى  
 ای که گفتم مرو اندر پی خوبان زمانه  
 ما کجاییم در این بحر تفکر تو کجایى  
 آن نه خال است و زنخدان و سر زلف پریشان  
 که دل اهل نظر برد که سرى ست خدایى  
 پرده بردار که بیگانه خود این روی نبیند  
 تو بزرگى و در آینه کوچک نمانی  
 حلقه بر در نتوانم زدن از دست رقیبان  
 این توانم که بیایم به محلت به گدايى



عشق و درویشی و انگشت‌نمایی و ملامت  
 همه سهل است تحمل نکنم بار جدایی  
 روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا  
 در همه شهر دلی نیست که دیگر بر بایی  
 گفته بودم چو بیایی غم دل با تو بگویم  
 چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیایی  
 شمع را باید از این خانه به در بردن و کشتن  
 تا به همسایه نگوید که تو در خانه مایی  
 سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد  
 که بدانست که در بند تو خوشتر که رهایی  
 خلق گویند برو دل به هوای دگری ده  
 نکنم خاصه در ایام اتابک دوهوایی

## ۶۹۵-خ

نه من تنها گرفتارم به دام زلف زیبایی  
 که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی  
 قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد  
 هزاران سرو بستانی فدای سروبالایی  
 مرا نسبت به شیدایی کند ماه پری پیکر  
 تو دل با خویشان داری چه دانی حال شیدایی  
 همی دانم که فریادم به گوشش می‌رسد لیکن  
 ملولی را چه غم دارد ز حال ناشکیبایی  
 عجب دارند یارانم که دستش را همی بوسم  
 ندیده‌ستند مسکینان سری افتاده در پای  
 اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین  
 نه آخر جان شیرینش برآمد در تمنایی

خرد با عشق می‌کوشد که وی را در کمند آرد  
 ولیکن برغی آید ضعیفی با توانایی  
 مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می‌آمد  
 نترسم دیگر از باران که افتادم به دریایی  
 تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی چشم بر ما کن  
 که ما را با کسی دیگر نمانده‌ست از تو پروایی  
 نپندارم که سعدی را بی‌آزاری و بگذاری  
 که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جایی  
 من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید  
 وگر بادم برد چون شعر هر جزوی به اقصایی

## ۶۹۶-ط

هر کس به تماشایی رفتند به صحرائی  
 یا چشم نمی‌بیند یا راه نمی‌داند  
 دیوانه عشقت را جایی نظر افتاده‌ست  
 امید تو بیرون برد از دل همه امیدی  
 زیبا ننماید سرو اندر نظر عقلش  
 گویند رفیقانم در عشق چه سر داری  
 زنه‌ار نمی‌خواهم کز کشتن امانم ده  
 در پارس که تا بوده‌ست از ولوله آسوده‌ست  
 من دست نخواهم برد الا به سر زلفت  
 گویند تمنایی از دوست بکن سعدی  
 ما را که تو منظوری خاطر نرود جایی  
 هر کاو به وجود خود دارد ز تو پروایی  
 کان جا نتواند رفت اندیشه دانایی  
 سودای تو خالی کرد از سر همه سودایی  
 آن کس نظری باشد با قامت زیبایی  
 گویم که سری دارم درباخته در پایی  
 تا سیرت برت بینم یک لحظه مدارایی  
 بیم است که برخیزد از حسن تو غوغایی  
 گر دسترسی باشد یک روز به یغمایی  
 جز دوست نخواهم کرد از دوست تمنایی

## ۶۹۷-ط

همه چشمیم تا برون آیی  
 تونه آن صورتی که بی‌رویت  
 همه گوشیم تا چه فرمایی  
 مستصوّر شود شکیبایی

من ز دست تو خویشان بکشم  
 گفته بودی قیامت بیند  
 وین چنین روی دلستان که تورا  
 ما تماشاکنان کوتاه دست  
 سر ما و آستان خدمت تو  
 جان به شکرانه دادن از من خواه  
 عقل باید که با صلابت عشق  
 تو چه دانی که بر تو نگذشته است  
 روشنت گردد این حدیث چو روز  
 تا تو دستم به خون نیالایی  
 این گروهی محب سودایی  
 خود قیامت بود که بنایی  
 تو درخت بلندبالایی  
 گر برانی و گر ببخشایی  
 گر به انصاف با میان آیی  
 نکنند پنجه توانایی  
 شب هجران و روز تنهایی  
 گر چو سعدی شی بیپایی

## ۶۹۸-ق

ای ولولۀ عشق تو بر هر سر کویی  
 آخر سر مویی به ترحم نگر آن را  
 کم می نشود تشنگی دیده شوخم  
 ای هر تنی از مهر تو افتاده به کنجی  
 ما یکدل و تو شرم نداری که برآیی  
 در کان نبود چون تن زیبای تو سیمی  
 بر هم نزنند دست خزان بزم ریاحین  
 با این همه میدان لطافت که تو داری  
 روی تو برد از دل ما هر غم رویی  
 گاهی بودش تعبیه بر هر بن مویی  
 با آنکه روان کرده ام از هر مژه جویی  
 وی هر دلی از شوق تو آواره به سویی  
 هر لحظه به دستانی و هر روز به خوبی  
 وز سنگ نخیزد چو دل سخت تو رویی  
 گر باد به بستان برد از زلف تو بویی  
 سعدی چه بود در خم چوگان تو گویی

## ۶۹۹-ب

ای خسته دلم در خم چوگان تو گویی  
 ای تیر غم عشق تو هر جا که رسیده  
 هم طرفه ندارم اگر باز نوازی  
 سعدی غمش از دست مده گر ندهد دست  
 بی فایده ام پیش تو چون بیپده گویی  
 افتاده به زخمش چو کمان پشت دوتویی  
 زیرا که عجب نیست نکویی ز نکویی  
 کی دست دهد در همه آفاق چون اویی

## ۷۰۰-ق

چه جرم رفت که با ما سخن نمی‌گویی  
 جنایت از طرف ماست یا تو بدخویی  
 تو از نبات گرو برده‌ای به شیرینی  
 به اتفاق ولیکن نبات خودرویی  
 هزار جان به ارادت تو را همی‌جویند  
 تو سنگدل به لطافت دلی نمی‌جویی  
 ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد  
 بیا و گر همه بد کرده‌ای که نیکویی  
 تو بد مگوی و گر نیز خاطرت باشد  
 بگویی از آن لب شیرین که نیک می‌گویی  
 گلم نباید و سروم به چشم درنآید  
 مرا وصال تو باید که سرو گلبویی  
 هزار جامه سپر ساختیم و هم بگذشت  
 خدنگ غمزه خوبان ز دل نُه تویی  
 به دست جهد نشاید گرفت دامن کام  
 اگر نخواهدت ای نفس خیره می‌بویی  
 درست شد که به یک دل دو دوست نتوان داشت  
 به ترک خویش بگویی ای که طالب اویی  
 همین که پای نهادی بر آستانه عشق  
 به دست باش که دست از جهان فروشویی  
 درازنای شب از چشم دردمندان پرس  
 تو قدر آب چه دانی که بر لب جویی  
 ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید  
 هزار سال پس از مرگش ار بینبویی

## ۷۰۱- ط

کدام کس به تو ماند که گویت که چون اویسی  
 ز هر که در نظر آید گذشته‌ای به نکویی  
 لطیف جوهر و جانی غریب قامت و شکلی  
 نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوبی  
 هزار دیده چو پروانه بر جمال تو عاشق  
 غلام مجلس آنم که شمع مجلس اویسی  
 ندیدم آبی و خاکی بدین لطافت و پاکی  
 تو آب چشمه حیوان و خاک غالیه بویی  
 تو را که درد نباشد ز درد ما چه تفاوت  
 تو حال تشنه ندانی که بر کناره جویی  
 صبای روزه رضوان ندانمت که چه بادی  
 نسیم وعده جانان ندانمت که چه بویی  
 اگر من از دل یک تو برآورم دم عشق  
 عجب مدار که آتش درافتم به دوتویی  
 به کس مگوی که پایم به سنگ عشق برآمد  
 که عیب گیرد و گوید چرا به فرق نبویی  
 دلی دو دوست نگیرد دو مهر دل نپذیرد  
 اگر موافق اویسی به ترک خویش بگویی  
 کنونم آب حیاتی به حلق تشنه فرو کن  
 نه آن گهی که بمیرم به آب دیده بشویی  
 به اختیار تو سعدی چه التماس برآید  
 گر او مراد نبخشد تو کیستی که بجویی

A decorative border consisting of a series of small, repeating floral or geometric motifs arranged in a rectangular frame around the central text.

# قصاید فارسی



شکر و سپاس و منت و عزت خدای را  
دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان  
اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش  
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف  
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله  
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید  
گاهی به صنع ماشطه بر روی خوب روز  
دریای لطف اوست و گرنه سحاب کیست  
أَنشَأْتُنَا بِأُطْفَكَ يَا صَانِعَ الْوَجُودِ  
ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش  
شبهای دوستان تو را انعم الصبح  
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب  
بی‌سکه قبول تو ضرب عمل دغل  
جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت  
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر  
گر جمله را عذاب کنی یا عطا دهی  
در کمترین صنع تو مدهوش مانده‌ایم  
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد  
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان  
خواهندگان درگه بخشایش تواند  
آن دست بر تضرع و این روی بر زمین

پروردگار خلق و خداوند کبریا  
رِزَاقِ بِنْدِهِ پَرُورِ وَ خَلَّاقِ رَهْمَانِ  
یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا  
فرزند آدم از گِل و برگ گُل از گیا  
إِلَّا هُوَ الَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَاءَ  
باری از آب چشمه کند سنگ در شتا  
گلگونه شفق کند و سرمه دجا  
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا  
فَاغْفِرْ لَنَا بِفَضْلِكَ يَا سَامِعَ الدَّعَا  
اصحاب فهم در صفتت بی‌سرنده و پا  
و آن شب که بی‌تو روز کنند اظلم المسا  
نام تو غم‌زدای و کلام تو دل‌ریا  
بی‌خاتم رضای تو سعی امل هبا  
ویران کند به سیل عزم جنّت سبا  
گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا  
کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا  
ما خود کجا و وصف خداوند آن کجا  
تا در بحار وصف جلالت کند شنا  
گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا  
سلطان در سرادق و درویش در عبا  
آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا



مردان راحت از نظر خلق در حجاب  
فرخنده طالعی که کنی یاد او به خیر  
چندین هزار سکه پیغمبری زده  
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل  
در نعت او زبان فصاحت که را رسد  
دانی که در بیان اذا الشمس کورت  
یعنی وجود خواجه سر از خاک برکند  
ای برترین مقام ملائک بر آسمان  
شعر آورم به حضرت عالیت زینهار  
یا رب به دست او که قرزان دو نیم شد  
کافتادگان شهوت نفسیم دست گیر  
تریاق در دهان رسول آفریده حق  
ای یار غار سید و صدیق نامور  
مردان قدم به صحبت یاران نهاده‌اند  
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند  
دیگر عمر که لایق پیغمبری بُدی  
سالار خیل خانه دین صاحب رسول  
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند  
دیگر جمال سیرت عثمان که بر نکرد  
آن شرط مهربانی و تحقیق دوستی ست  
خاصانِ حق همیشه بلیت کشیده‌اند  
کس راجه زور و زهره که وصف علی کند  
زور آزمای قلعه خیبر که بند او  
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود  
شیر خدای و صفدر میدان و بحر جود  
دیباچه مروّت و سلطان معرفت  
فردا که هر کسی به شفیع زبند دست

شب در لباس معرفت و روز در قبا  
برگشته دولتی که فرامش کند تو را  
اول به نام آدم و آخر به مصطفی  
رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوی  
خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها  
معنی چه گفته‌اند بزرگان پارسا  
خورشید و ماه را نبود آن زمان ضیا  
با منصب تو زیرترین پایه علا  
با وحی آسمان چه زند سحر مفتری  
تسبیح گفت در کف میمون او حصا  
إرفق بمن تجاؤز و اغفر لمن عصا  
صدیق را چه غم بود از زهر جانگزا  
مجموعه فضایل و گنجینه صفا  
لیکن نه همچنان که تو در کام ازدها  
تا در سبیل دوست به پایان برد وفا  
گر خواجه رسل نبُدی ختم انبیا  
سردفتر خدای پرستان بی‌ریا  
عاجز در آن که چون شود از دست وی رها  
در پیش روی دشمن قاتل سر از حیا  
کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا  
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا  
جبار در مناقب او گفته هل اتی  
در یکدگر شکست به بازوی لافتی  
تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا  
جانبخش در نماز و جهانسوز در وغا  
لشکرکش فتوّت و سردار اتقیا  
مایم و دست و دامن معصوم مرتضی

وینان ستارگان بزرگند و مقتدا  
یا رب به خون پاک شهیدان کربلا  
یا رب به آب دیده مردان آشنا  
ای نام اعظمت در گنجینه شفا  
ما را بس است رحمت و فضل تو متکا  
و امید بسته از کرمات عفو ما مضمی  
ما را ز غایت کرمات چشم در عطا  
روزی که رازها فتد از پرده بر ملا  
وز ما چنان که در خور ما فعل ناسزا  
لطف است اگر کشتی قلم عفو بر خطا  
ور تربیت کنی به ثریا رسد ثری  
باز از کمال لطف تو دل می دهد رجا  
کآن را که رد کنی نبود هیچ ملتجا  
الا الیک حاجت درماندگان فلا  
حاجت همیشه پیش کریمان بود روا  
ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا  
اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا  
دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما  
بردیم روزگار گرامی به منتها  
خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا  
واخجلتاه اگر به عقوبت دهی جزا  
ور پای بسته ای به دعا دست برگشا  
بالای هر سری قلمی رفته از قضا  
آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا  
زیرا که در ازل سُعدایند و اشقیبا  
گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا  
وز دست دوست گر همه زهر است مرحبا

پیغمبر آفتاب منیر است در جهان  
یا رب به نسل طاهر اولاد فاطمه  
یا رب به صدق سینه پیران راستگوی  
دل‌های خسته را به کرم مرهمی فرست  
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند  
یا رب خلاف امر تو بسیار کرده ایم  
چشم گناهکار بود بر خطای خویش  
یا رب به لطف خویش گناهان ما بپوش  
همواره از تو لطف و خداوندی آمده است  
عدل است اگر عقوبت ما بی گنه کنی  
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر  
دل‌های دوستان تو خون می شود ز خوف  
یا رب قبول کن به بزرگی و فضل خویش  
ما را تو دست گیر و حوالت مکن به کس  
ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم  
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود  
سهل است اگر به چشم عنایت نظر کنی  
اولی تر آنکه هم تو بگیری به لطف خویش  
کاری به منتها نرسانیده در طلب  
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم  
یا دولت‌اه اگر به عنایت کنی نظر  
ای یار جهد کن که چو مردان قدم زنی  
پیدا بود که بنده به کوشش کجا رسد  
کس رابه خیر و طاعت خویش اعتماد نیست  
تا روز اولت چه نبشته است بر جبین  
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ  
ما را به نوشداروی دشمن امید نیست

چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا  
 گر هیچ سودمند بُدی صوف بی صفا  
 صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا  
 فرعونُ کامران به و ایوب مبتلا  
 ما خود چه لایقیم به تشریف اولیا  
 دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا  
 یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا  
 اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا  
 آن اختیار کن که توان دیدنش لقا  
 تا هیچ توشه‌ای نستانی بجز تقی  
 بر کوه خوان که باز به گوش آیدت صدا  
 گفتیم اگر به سرمه تفاوت کند عمی

ای پای‌بست عمر تو بر رهگذار سیل  
 در کوه و دشت هر سبعی صوفی‌ای بُدی  
 پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی  
 چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست  
 امثال ما به سختی و تنگی نمرده‌اند  
 غم نیست زخم‌خورده راه خدای را  
 مابین آسمان و زمین جای عیش نیست  
 عمرت برفت و چاره کاری نساختی  
 کردار نیک و بد به قیامت قرین توست  
 تا هیچ دانه‌ای نفشانی بجز کرم  
 گویی کدام سنگدل این پند نشنود  
 نااهل را نصیحت سعدی چنان که هست

## ۲

بیا مطالعه کن گو به نو بهار زمین را  
 همان که صورت آدم کند سلاله طین را  
 درون غنچه ببندد چو در مشیمه چنین را  
 مصوری که تواند نگاشت نقش چنین را  
 ز هر دریچه نگه کن که حور بینی و عین را  
 که در مشاهده عاجز کنند بتگر چین را  
 گشاده بر دل عشاق مستمند کمین را  
 چو پر کنند غلامان شاه خانه زین را  
 مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را  
 که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را  
 که دیر شد که قرینان ندیده‌اند قرین را  
 دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را  
 شگفت نیست گراز طین بدر کند گل و سرین  
 حکیم بار خدایی که صورت گل خندان  
 سزد که روی عبادت نهند بر در حکمش  
 نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی  
 گرفته راه تاشا بدیع‌چهره بتانی  
 کمان ابروی ترکان به تیر غمزه جادو  
 هزار ناله بیدل ز هر کنار برآید  
 به هم برآمده آب از نهیب باد بهاری  
 مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد  
 بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس  
 هزاردستان بر گل سخن‌سرای چو سعدی

که هیچ ملک ندارد چون او حفیظ و امین را  
 که زیر دست نشاند مقربان مکین را  
 جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را  
 بجال حمله نماند ز هول شیر عرین را  
 چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را  
 که رعب او متزلزل کند بروج حصین را  
 پناه ملک بود پادشاه روی زمین را  
 چنان زند که سنان ستاره دیو لعین را  
 مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را  
 چو وامدار که دریابد آستین ضمین را  
 تکلف است که حاجت به شرح نیست یقین را  
 چه حاجت است که بنایم آفتاب مبین را  
 تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را  
 که دست نیست بر آن پایه آسمان برین را  
 چنان مرید محبم که تشنه ماء معین را  
 کز آن زمان که بدانستم از یسار یمین را  
 که تنگ چشم تحمل کند عذاب مهین را  
 شبه فروش چه داند بهای دُرِ ثمین را  
 به از خدای نبینی نگاهدار و معین را  
 که چون تو عاقل و هشیار پرورند بنین را  
 که شاید اهل معانی که ورد خود کند این را  
 جز آنکه پیش فرستند روز بازپسین را

وزیر مشرق و مغرب امین مکه و یثرب  
 جهان فضل و فتوت جمال دست وزارت  
 در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت  
 چو شیر رایت وی را کند صبا متحرک  
 ملوک روی زمین را به استمالت و حکمت  
 دیار دشمن وی را به منجیق چه حاجت  
 وزیر عالم و عادل به اتفاق افاضل  
 سنان دولت او دشمنان دولت و دین را  
 به عهد ملک وی اندر نماند دست تطاول  
 همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش  
 شروح فکر من اندر بیان خاصیت او  
 هلال اگر بنماید کسی بدیع نباشد  
 در این حدیقه که بلبل زبان نطق ندارد  
 ایا رسیده به جایی کلاه گوشه قدرت  
 گراشتیاق نویسم به وصف راست نیاید  
 به خاک پای تو ماند یمین غیر مکفر  
 برای حاجت دنیا طمع به خلق نبندم  
 تو قدر فضل شناسی که اهل فضل و دانش  
 نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز  
 مضاجع پدران غریق باد به رحمت  
 در سخن به دو مصرع چنان لطیف بندم  
 بخور ببخش که دنیا به هیچ کار نیاید

زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست  
 که به غواصی ابر از دل دریا برخاست

علم دولت نوروز به صحرا برخاست  
 بر عروسان چمن بست صبا هر گهری

تا رباید کُله قاقم برف از سر کوه  
طبق باغ پر از نقل و ریاحین کردند  
این چه بویی ست که از ساحت خلیخ بدمید  
چه هوایی ست که خلدش به تحسر بنشست  
طازم اخضر از عکس چمن حمرا گشت  
موسم نغمه چنگ است که در بزم صبح  
بوی آلودگی از خرقة صوفی آمد  
از زمین ناله عشاق به گردون بر شد  
عارف امروز به ذوقی بر شاهد بنشست  
هر دلی را هوس روی گلی در سر شد  
گوییا پرده معشوق بر افتاد از پیش  
هر کجا طلعت خورشیدرخی سایه فکند  
هر کجا سروقدی چهره چو یوسف بنمود  
با رخس لاله ندانم به چه رونق بشکفت  
سر به بالین عدم باز نه ای نرگس مست  
به سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید  
روزرویش چو بر انداخت تقاب شب زلف  
ترک عشقش بُنه صبر چنان غارت کرد  
سعدیا تا کی از این نامه سیه کردن بس

## ۴

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست  
خفتگان را خبر از زمزمه مرغ سحر  
داروی تربیت از پیر طریقت بستان  
روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد  
شب مردان خدا روز جهان افروز است  
مرد دانا به جهان داشتن ارزانی نیست  
حیوان را خبر از عالم انسانی نیست  
کآدمی را بتر از علت نادانی نیست  
نتوان دید در آینه که نورانی نیست  
روشنان را به حقیقت شب ظلمانی نیست

کاین به سرپنجگی ظاهر جسمانی نیست  
 صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست  
 مردم افکن تر از این غول بیابانی نیست  
 مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست  
 کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست  
 برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست  
 بانگ و فریاد بر آری که مسلمانی نیست  
 سر و سامان به از بی سر و سامانی نیست  
 عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست  
 گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست  
 مشنوار در سخنم فایده دو جهانی نیست  
 گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست  
 به عمل کار بر آید به سخندانی نیست  
 چاره کار بجز دیده بارانی نیست  
 که گدایان درش را سر سلطانی نیست  
 و آنچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست  
 روی نومیدی ام از حضرت سلطانی نیست  
 تو ببخشای که درگاه تو را ثانی نیست  
 هیچت از عمر تلف کرده پشیمانی نیست

پنجه دیو به بازوی ریاضت بشکن  
 طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی  
 حذر از پیروی نفس که در راه خدای  
 عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند  
 با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی  
 خانه پرگندم و یک جو نفرستاده به گور  
 ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند  
 آخری نیست تمنای سر و سامان را  
 آن کس از دزد بترسد که متاعی دارد  
 و آن که را خیمه به صحرای فراغت زده اند  
 یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد  
 حاصل عمر تلف کرده و ایام به لغو  
 سعدیا گرچه سخندان و مصالح گویی  
 تا به خرمن برسد کشت امید که تورا ست  
 گر گدایی کنی از درگاه او کن باری  
 یا رب از نیست به هست آمده صنع تو ایم  
 گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی  
 ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت  
 دست حسرت گزی اریک درمت فوت شود

## ۵

پس اعتماد بر این پنج روز فانی نیست  
 مدام رونق نوباوه جوانی نیست  
 ولیک امید ثباتش چنان که دانی نیست  
 طمع مکن که در او بوی مهربانی نیست  
 که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست  
 درخت قد صنوبر خرام انسان را  
 گلی ست خرّم و خندان و تازه و خوشبوی  
 دوام پرورش اندر کنار مادر دهر  
 مباش غره و غافل چو میش سر در پیش

چه حاجت است عیان را به استماع بیان  
 کدام بباد بهاری وزید در آفاق  
 اگر ممالک روی زمین به دست آری  
 دل ای رفیق در این کاروانسرای میند  
 اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی  
 چوبت پرست به صورت چنان شدی مشغول  
 طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش  
 جهان ز دست بدادند دوستان خدای  
 نگاه دار زبان تا به دوزخت نبرد  
 عمل بیار و علم بر مکن که مردان را  
 کف نیاز به درگاه بی نیاز برآر  
 مخور چو بی ادبان گاو و تخم کایشان را  
 مکن که حیف بود دوست بر خود آزدن  
 چه سود ریزش باران و عظم بر سر خلق  
 زمین به تیغ بلاغت گرفته‌ای سعدی  
 بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت  
 نه هر که دعوی زورآوری کند با ما  
 ولی به خواجه عطار گو ستایش مشک

که بی وفایی دور فلک نهانی نیست  
 که باز در عقبش نکبتی خزانی نیست  
 بهای مهلت یک‌روزه زندگانی نیست  
 که خانه ساختن آیین کاروانی نیست  
 به دوستی که جهان جای کامرانی نیست  
 که دیگرگت خبر از لذت معانی نیست  
 که کنج خلوت صاحب‌دلان مکانی نیست  
 که پایبند عنا جز جهان‌ستانی نیست  
 که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست  
 رهی سلیم تر از کوی بی‌نشانی نیست  
 که کار مرد خدا جز خدای خوانی نیست  
 امید خرمن و اقبال آن جهانی نیست  
 علی‌الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست  
 چو مرد را به ارادت صدف‌دهانی نیست  
 سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست  
 نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست  
 بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست  
 مکن که بوی خوش از مشتری نهانی نیست

## ۶

دردی به دل رسید که آرام جان برفت  
 شاید که چشم چشمه بگرید به های های  
 بالا تمام کرده درخت بلند ناز  
 گیتی براو چو خون سیاووش نوحه کرد  
 دود دل از دریچه برآمد که دود دیگ  
 تا آتش است خرمن کس را چنین نسوخت

و آن هر که در جهان به دریغ از جهان برفت  
 بر بوستان که سرو بلند از میان برفت  
 ناگه به حسرت از نظر باغبان برفت  
 خون سیاوشان زد و چشمش روان برفت  
 هرگز چنین نبود که تا آسمان برفت  
 زهار از آتشی که به چرخش دخان برفت

بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت  
 بر سرو قامتی که به حسرت جوان برفت  
 کز چشم مادر و پدر مهربان برفت  
 کآن سرو نو برآمده از بوستان برفت  
 وه این چه نیش بود که تا استخوان برفت  
 کز دل نشان نمی‌رود و دلنشان برفت  
 برق جهنده چون برود همچنان برفت  
 بسیار از این ورق که به باد خزان برفت  
 او مرد بود پیشتر از کاروان برفت  
 جاوید باد اگر یکی از خاندان برفت  
 تنها نه بر تو جور و جفای زمان برفت  
 وقتی خلاص یافت کز این آشیان برفت  
 کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت  
 داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت  
 این صد یکی ست کز غم دل بر زبان برفت  
 این نوبتش ز دست تحمّل عنان برفت  
 بر دست و تیغ حضرت صاحبقران برفت  
 وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

باران فتنه بر در و دیوار کس نبود  
 تلخ است شربت غم هجران و تلخ تر  
 چندان برفت خون ز جراحت برآستی  
 همچون شقایق دم دل خونین سیاه شد  
 خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه  
 هشیار سرزنش نکند دردمند را  
 چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم  
 لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست  
 ما کاروان آخرتیم از دیار عمر  
 اقبال خاندان شریف و برادران  
 ای نفس پاک منزل خاکت خجسته باد  
 دانند عاقلان به حقیقت که مرغ روح  
 زنهار از آن شبانگه تاریک و بامداد  
 زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد  
 شرح غمت تمام نگفتیم همچنان  
 سعدی همیشه بار فراق احتمال اوست  
 حکم خدای بود قرانی که از سپهر  
 عمرش دراز باد که بر قتل بی‌گناه

## ۷

ز خستگی که در این نوبت اتفاق افتاد  
 طلوع اختر سعدش هنوز جان می‌داد  
 بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد  
 که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد  
 نه آن حدیث که هرگز برون شود از یاد  
 وفا نمی‌کند این سست‌مهر با داماد

به اتفاق دگر دل به کس نباید داد  
 چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد  
 امید امن و سلامت به گوش دل می‌گفت  
 هنوز داغ نخستین درست ناشده بود  
 نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل  
 عروس ملک نکوروی دختری سبت ولیک



که هر کجا که سریری ست می رود بر باد  
 همان ولایت کیخسرو است و تور و قباد  
 نگفته اند که با هیچ کس به عهد استاد  
 عجب تر آنکه نگشتند هیچ یک استاد  
 ولی چه سود که در سنگ می کشد فرهاد  
 همی روند چنانک آمدند مادرزاد  
 خدای پاک به فضل و کرم بیامرزاد  
 که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد  
 گدای خرمن دیگر کسان بود مرداد  
 که شمعدان مکارم ز پیش بفرستاد  
 جزای خیر دهدش که داد خیر بداد  
 همین قیاس بکن گر کسی کند بیداد  
 که حکم را همه وقتی ملازم است نفاذ  
 غلام بندگی و گردن از گنه آزاد  
 به یکدگر برود همچو دجله در بغداد  
 نکرده اند شناسندگان ز حق فریاد  
 بقای سرو روان باد و سایه شمشاد  
 هنوز پشت سعادت به مسند است سعاد  
 به هفت ساله دهد بخت و دولت از هفتاد  
 در آن قبیله که خردی بود بزرگ نهاد  
 حیات او بسر آمد دوام عمر تو باد  
 که هر که کار نیست این سخن جهان نگشاد  
 که من غنم و گفت منت بماند یاد  
 که ساها بودت خاندان و ملک آباد

نه خود سریر سلیمان به باد رفتی و بس  
 وجود خلق بدل می شود و گرنه زمین  
 شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست  
 چو طفل با همه بازید و بی وفایی کرد  
 بدین خلاف ندانم که ملک شیرین است  
 ز مادر آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم  
 روان پاک ابوبکر سعد زنگی را  
 همه عمارت آرامگاه عقبی کرد  
 اگر کسی به سپندارمذ نپاشد تخم  
 امید هست که روشن بود بر او شب گور  
 به روز عرض قیامت خدای عز و جل  
 بکرد و با تن خود کرد هرچه از انصاف  
 کسان حکومت باطل کنند و پندارند  
 هزار دولت سلطانی و خداوندی  
 گر آب دیده شیرازیان بیبوندند  
 ولی چه فایده از گردش زمانه نفیر  
 اگر ز باد خزان گلبنی شکفته بریخت  
 هنوز روی سلامت به کشور است وعید  
 کلاه دولت و صولت به زور بازو نیست  
 به خدمتش سر طاعت نهند خرد و بزرگ  
 قمر فروشد و صبح دوم جهان بگرفت  
 گشایش بود از پند بنده گوش کنی  
 همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو  
 دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی

## ۸

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد  
 وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد  
 کمر بندد قلم کردار سر در پیش و لب بر هم  
 به هر حرفی که پیش آید به تارک چون قلم گردد  
 ز چوگان ملامت نادر آن کس روی برتابد  
 که در راه خدا چون گوی سرتاسر قدم گردد  
 سم یکران سلطان را در این میدان کسی بیند  
 که پیشانی کند چون میخ و همچون نعل خم گردد  
 تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای پسر کاین جا  
 عمل گر بد بود و نیک بر عامل رقم گردد  
 مبین کز ظلم جباری کم آزاری ستم بیند  
 ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد  
 در این گرداب بی پایان مننه بار شکم بر دل  
 که کشتی روز طوفان غرقه از بار شکم گردد  
 به سعی ای آهنین دل مدتی باری بکش کآهن  
 به سعی آیینۀ گیتی نما و جام جم گردد  
 تکاپوی حرم تا کی خیال از طبع بیرون کن  
 که محرم گر شوی ذانت حقایق را حرم گردد  
 کبایر سهمگین سنگی ست در ره مانده مردم را  
 چنین سنگی مگر دایر به سیلاب ندم گردد  
 غمی خور کآن به شادیهای بی اندازه انجامد  
 چو بی عقلان مرو دنبال آن شادی که غم گردد  
 خداوندان فتح ملک و کسر دشمنان را گوی  
 بر ایشان چون بگشت احوال بر ما نیز هم گردد

دلت را دیده‌ها بردوز تا عین‌الیقین گردد  
 تنت را زخمها برگیر تا کنزالحکم گردد  
 درونت حرص نگذارد که زر بر دوستان پاشی  
 شکم خالی چو نرگس باش تا دستت درم گردد  
 خداوندا گر افزایی بدین حکمت که بخشیدی  
 مرا افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد  
 فتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره  
 مدد فرما به فضل خویش تا این قطره یم گردد  
 امید رحمت است آری خصوص آن را که در خاطر  
 ثنای سید مرسل نبی محترم گردد  
 محمد کز ثنای فضل او بر خاک هر خاطر  
 که بارد قطره‌ای در حال دریای نعم گردد  
 چو دولت بسایدم تحمید ذات مصطفی گویم  
 که در دریوزه صوفی گرد اصحاب کرم گردد  
 زبان را درکش ای سعدی ز شرح علم او گفتن  
 تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم گردد  
 اگر تو حکمت آموزی به دیوان محمد رو  
 که بوجهل آن بود کاو خود به دانش بوالحکم گردد  
 ز قعر جاودانی رست و صاحب مال دنیا شد  
 هر آن درویش صاحب‌دل کز این در محتشم گردد

یا کیست آن که شکر یکی از هزار کرد	فضل خدای را که تواند شمار کرد
چندین هزار صورت الوان نگار کرد	آن صانع قدیم که بر فرش کائنات
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد	ترکیب آسمان و طلوع ستارگان
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد	بجر آفرید و برّ و درختان و آدمی

اسباب راحتی که نشاید شمار کرد  
 احمال منّتی که فلک زیر بار کرد  
 وز قطره دانه‌ای دُرر شاهوار کرد  
 تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد  
 بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد  
 شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد  
 تا کیست کاو نظر ز سر اعتبار کرد  
 هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد  
 حیران بماند هر که در این افتکار کرد  
 یا عقل ارجمند که با روح یار کرد  
 از غایت کرم که نهان و آشکار کرد  
 جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد  
 ما را به حسن عاقبت امیدوار کرد  
 فردوس جای مردم پرهیزگار کرد  
 مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد  
 دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد  
 جای نشست نیست ببايد گذار کرد  
 این جای رفتن است و نشاید قرار کرد  
 خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد  
 عادل برفت و نام نکو یادگار کرد  
 محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد  
 بازی رکیک بود که موشی شکار کرد  
 کآن تکیه باد بود که بر مستعار کرد  
 بی‌دولت آن که بر همه هیچ اختیار کرد  
 الا کسی که در ازلش بخت یار کرد  
 چون هرچه بودنیست قضا کردگار کرد  
 بدبخت و نیک‌بخت و گرامی و خوار کرد

الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت  
 آثار رحمتی که جهان سر به سر گرفت  
 از چوب خشک میوه و درنی شکر نهاد  
 مسمار کوهسار به نطع زمین بدوخت  
 اجزای خاک مرده به تأثیر آفتاب  
 ابر آب داد بیخ درختان تشنه را  
 چندین هزار منظر زیبا بیافرید  
 توحیدگوی او نه بنی‌آدمند و بس  
 شکر کدام فضل به جای آورد کسی  
 گویی کدام روح که در کالبد دمید  
 لال است در دهان بلاغت زبان وصف  
 سر چیست تا به طاعت او بر زمین نهند  
 بخشنده‌ای که سابقه فضل و رحمتش  
 پرهیزگار باش که دادار آسمان  
 نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود  
 هر کاو عمل نکرد و عنایت امید داشت  
 دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی  
 دارالقرار خانه جاوید آدمیست  
 چند استخوان که هاون دوران روزگار  
 ظالم ببرد و قاعده زشت از او بماند  
 عیسی به عزلت از همه عالم کناره جست  
 قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند  
 ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم  
 بعد از خدای هرچه پرستند هیچ نیست  
 وین گوی دولت است که بیرون نمی‌برد  
 بیچاره آدمی چه تواند به سعی و رنج  
 او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید

سعدی به هر نفس که برآورد چون سحر  
هر بنده‌ای که خاتم دولت به نام اوست  
بالا گرفت و دولت والا امید داشت  
شاید که التماس کند خلعت مزید

چون صبح در بسیط زمین انتشار کرد  
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد  
هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد  
سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

## ۱۰

کدام باغ به دیدار دوستان ماند  
درخت قامت سیمین‌برت مگر طوبی‌ست  
گل دوروی به یک روی با تو دعوی کرد  
کجاست آن که به انگشت می‌نمود هلال  
هر آن که روی تو بیند برابر خورشید  
عجب مدار که تا زنده‌ام محبت توام  
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد  
غریق بحر موذت ملامتش مکنید  
به تیر غمزه اگر صید دل کنی چه عجب  
جفا مکن که نماند جهان و هرچه در اوست  
اگر تو روی به هم درکشی چو نافه مشک  
تو مرده زنده کنی گر به عهد بازآیی  
لبی که بوسه گرفتم به وقت خنده از او  
خطی مسلسل شیرین که گر بیارم گفت  
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین  
خدای خواست که اسلام در حمایت او  
وگر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز  
ضرورت است که نیکی کند کسی که شناخت  
تو آن جواد زمانی کز از دحام عوام  
به روزگار تو هر جا که صاحب صدری‌ست

کسی بهشت نگوید به بوستان ماند  
که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند  
دگر رخس ز خجالت به زعفران ماند  
کز ابروان تو انگشت بر دهان ماند  
میان رویت و خورشید در گمان ماند  
که تا به زیر زمین در استخوان ماند  
که قطره قطره خونسش به ناردان ماند  
که دست و پا بزند هر که در میان ماند  
که ابروانت به خمیدن کمان ماند  
وفا و صحبت یاران مهربان ماند  
طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند  
که عود یار گرامی به عود جان ماند  
به برگرفتن مهر گلابدان ماند  
به خط صاحب دیوان ایلخان ماند  
که پایگاه رفیعش به آسمان ماند  
ز تیر حادثه در باره امان ماند  
کز این دیار نه فروخ و نه آشیان ماند  
که نیکی و بدی از خلق داستان ماند  
درت به مشرب شیرین کاروان ماند  
ز هول قدر تو موقوف آستان ماند

گل شکفته که گوید به ارغوان ماند  
 که طبع و دست تو گویم به بحر و کان ماند  
 من آن نیم که در این موقفم زبان ماند  
 که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند  
 که تا قیامت از او در کتب نشان ماند  
 که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند  
 حقیقت است که فکرت مع الزمان ماند  
 که آن نمآند و این ذکر جاودان ماند  
 که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

تورا به حاتم طایی مثل زنند و خطاست  
 من این غلط نیسندم ز رای روشن خویش  
 جلال و قدر منیعت کجا و وهم کجا  
 فنون فضل تو را غایتی و حدی نیست  
 تو معن زائده‌ای در کمال فضل و ادب  
 جهان نمآند و اقبال روزگار تو باد  
 علی‌الخصوص که سعدی مجال قرب تو یافت  
 تو نیز غایت امکان از او دریغ مدار  
 به‌رغم انف اعادی دراز عمر بمان

## ۱۱

خیل باز آمد و خیرش به نواصی معقود  
 زهره بایستی امروز که بنوازد عود  
 که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود  
 سنح الدّور بتبشیر حصول المقصود  
 کرم بنده‌نوازی که رحیم است و ودود  
 نتواند که همه عمر برآید ز سجود  
 وفد منصور همی آید و رفد مرفود  
 پارسایان را ظلّی به سر آمد ممدود  
 صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود  
 آن که در عرصه گیتیست نظیرش مفقود  
 به توانگردلی و نیک‌نهادی مشهود  
 نام حاتم نتوان بردن از این باز به جود  
 هیچ درمنده نرفت از در فضلش مردود  
 که نه از هر دل و دستی کرم آید به وجود  
 کس از او چشم ندارد کرم نامعهود

احمدالله تعالی که به ارغام حسود  
 مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند  
 صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید  
 سمح‌الدّهر بتیسیر بلوغ الآمال  
 رحمت بار خدایی که لطیف است و کریم  
 گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را  
 خبر آورد مبشّر که ز بطنان عراق  
 پارس را نعمتی از غیب فرستاد خدای  
 شمس دین سایه اسلام جمال‌الآفاق  
 صاحب عالم عادل حسن‌الخلق حسین  
 به جوانمردی و درویش‌نوازی مشهور  
 ذکر آصف نتوان کردن از این بیش به فضل  
 هیچ خواهنده نمآند از کف خیرش محروم  
 شرط عقل است که حاجت بر هرکس نبرند  
 سفله گو روی مگردان که اگر قارون است

نیک بختان بخورند و غم دنیا نخورند  
هر که بر خود نشناسد کرم بار خدای  
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش  
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم  
همه گویند و سخن گفتن سعدی دگر است  
بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی  
ور حسود از سر بی مغز حدیثی گوید  
چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن  
ای که در وصف نیاید کرم اخلاقت  
حسرت مادر گیتی همه وقت این بوده‌ست  
من چه گویم که گر اوصاف جمیلت شمرند  
همه آن باد که در بند رضای تو روند  
صدر دیوان ممالک به تو آراسته باد  
نیک خواهان تو را خاتمت نیکو باد  
بر روان پدر و مادر اسلاف تو باد

که نه بر عوج و عنق ماند و نه بر عاد و ثمود  
دولتش دیر نماند که کفور است و کنود  
این دو بنیاد همی ماند و دیگر مهدود  
یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود  
همه دانند مزامیر نه همچون داوود  
زر که ناقد بپسندد سره باشد منقود  
طهر مریم چه تفاوت کند از خبث یهود  
چشم حاسد که نخواهد که ببیند محسود  
ور بگویند وجوهش نتوان گفت و حدود  
که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود  
خلق آفاق بماند طرفی نامعدود  
اهل اسلام و تو در بند رضای معبود  
خاصه این محترمان را که قیامند و قعود  
بدسگالان تو را عاقبت نامحمود  
مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

## ۱۲

روزی که زیر خاک تن ما نهان شود  
یا رب به فضل خویش ببخشای بنده را  
بیچاره آدمی که اگر خود هزار سال  
هم عاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد  
فریاد از آن زمان که تن نازنین ما  
اصحاب را ز واقعه ما خبر کنند  
و آن کس که مشفق است و دلش مهربان ماست  
و آن گه که چشم بر رخ ما افکند طیب  
گوید فلان شراب طلب کن که سودت  
و آنها که کرده‌ایم یکایک عیان شود  
آن دم که عازم سفر آن جهان شود  
مهلت بیابد از اجل و کامران شود  
با صد هزار حسرت از اینجا روان شود  
بر بستر هوان فتد و ناتوان شود  
هر دم کسی به رسم عیادت روان شود  
در جستن دوا به بر این و آن شود  
در حال ما چو فکر کند بدگمان شود  
ما را بدان امید بسی در زیان شود

و آن یک دو روز بر سر سود و زیان شود  
 کاحوال بر چگونه و حال از چه سان شود  
 و آن رنگ ارغوانی ما زعفران شود  
 کز لاغری بسان یکی ریسمان شود  
 نیز از عمل بماند و بی بادبان شود  
 چون بنگریم دیده ما خونفشان شود  
 شیرینی شهادت ما در زبان شود  
 قول زبان موافق صدق جنان شود  
 تا از عذاب خشم تو جان در امان شود  
 مرغ از قفس برآید و در آشیان شود  
 و ر پاک باشد او زبیر آسمان شود  
 و ز بزم و زیر خانه پر آه و فغان شود  
 و ز یک طرف کنیز به زاری کنان شود  
 جزع دو دیده پر ز عقیق یمان شود  
 اوراد ذاکران ز کران تا کران شود  
 بعد از نماز باز سر خانمان شود  
 محبوس و مستمند در آن خاکدان شود  
 وین جمله حکما ز پی امتحان شود  
 آن خاکدان تیره به ما گلستان شود  
 آتش در اوفتد به لحد هم دخان شود  
 با گریه دوست همدم و همداستان شود  
 بهر ریا به خانه هر گورخوان شود  
 خواهد که باز بسته عقد فلان شود  
 پس گفت و گوی بر سر باغ و دکان شود  
 در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود  
 آن نام نیز گم شود و بی نشان شود  
 و آن جسم زورمند کفی استخوان شود

شاید که یک دو روز دگر مانده عمر ما  
 یاران و دوستان همه در فکر عاقبت  
 تا آن زمان که چهره بگردد ز حال خویش  
 و آن رنج در وجود به نوعی اثر کند  
 در ورطه هلاک فتد کشتی وجود  
 آمد شد ملائکه در وقت قبض روح  
 باید که در چشیدن آن جام زهرناک  
 یا رب مدد ببخش که ما را در آن زمان  
 ایمان ما ز غارت شیطان نگاه دار  
 فی الجمله روح و جسم ز هم متفرق شوند  
 جان ار بود پلید شود در زمین فرو  
 آوازه در سرای درافتد که خواجه مرد  
 از یک طرف غلام بگرید به های های  
 در یتیم گوهر یکدانه را ز اشک  
 تابوت و پنبه و کفن آرند و مرده شوی  
 آرند نعش تا به لب گور و هر که هست  
 هر کس رود به مصلحت خویش و جسم ما  
 پس منکر و نکیر بپرسند حال ما  
 گر کرده ایم خیر و نماز و خلاف نفس  
 و جرم و معصیت بود و فسق کار ما  
 یک هفته یا دو هفته کم و بیش صبح و شام  
 حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار  
 و آن همسر عزیز که از عده دست داشت  
 میراث گیر کم خرد آید به جست و جوی  
 نامی ز ما بماند و اجزای ما تمام  
 و آن گه که چند سال بر این حال بگذرد  
 و آن صورت لطیف شود جمله زیر خاک



از خاک گورخانه ما خشته‌ها بزند  
 دوران روزگار به ما بگذرد بسی  
 تا روز رستخیز که اصناف خلق را  
 حکم خدای عزوجل کائنات را  
 از گفتن و شنیدن و از کرده‌های بد  
 میزان عدل نصب کنند از برای خلق  
 هر کس نگه کند به بد و نیک خویشتن  
 بندند باز بر سر دوزخ پل صراط  
 و آن کس که از صراط بلرزد پای او  
 اشرار را حرارت دوزخ کند قبول  
 بس روی همچو ماه ز خجلت شود سیاه  
 بس شخص بینوا که ورا از علو قدر  
 بس پیر مستمند که در گلشن مراد  
 مسکین اسیر نفس و هواکاندر آن مقام  
 برگی که از برای مطیعان کشد خدای  
 خرّم دلی که در حرم آباد امن و عیش  
 این کار دولت است نداند کسی یقین

و آن خاک و خشت دستکش گل‌گران شود  
 گاهی شود بهار و دگر گه خزان شود  
 تنها ز بهر عرض قرین روان شود  
 در فصل هر فصیله به کلی روان شود  
 در موقف محاسبه یک یک عیان شود  
 یک سر سبک برآید و یک سر گران شود  
 آنجا یکی غمین و یکی شادمان شود  
 هر کس از او گذشت مقیم جنان شود  
 در خواری و عذاب ابد جاودان شود  
 و احرار را عنایت حق سایبان شود  
 بس قد همچو تیر ز هیبت کمان شود  
 عشرت‌سرای جنت اعلی مکان شود  
 بوی بهشت بشنود و نوجوان شود  
 با صدهزار غصه قرین هوان شود  
 عاصی چگونه درخور آن برگ خوان شود  
 حق را به خوان لطف و کرم میهمان شود  
 سعدی یقین به جنت و خلدت چه سان شود

## ۱۳

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار  
 صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار  
 بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق  
 آفرینش همه تنبیه خداوند دل است  
 این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود  
 کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند  
 خبرت هست که مرغان سحر می‌گویند

خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار  
 که نه وقت است که در خانه بختی بیکار  
 نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار  
 دل ندارد که ندارد به خداوند اقرار  
 هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار  
 نه همه مستمعی فهم کنند این اسرار  
 آخرای خفته سر از خواب جهالت بردار

غالب آن است که فرداش نبیند دیدار  
 حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار  
 یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار  
 بدر آید که درختان همه کردند نثار  
 سرو در باغ به رقص آمده و بید و چنار  
 بامدادان چو سر نافه آهوی تترار  
 صد هزار اقچه بریزند درختان بهار  
 بوی نسرين و قرنفل بدمد در اقطار  
 راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار  
 در دگان به چه رونق بگشاید عطار  
 نقشهایی که در او خیره بماند ابصار  
 همچنان است که بر تختۀ دیبا دینار  
 باش تا خیمه زند دولت نیشان و ایار  
 باش تا حامله گردند به الوان ثمار  
 فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار  
 نخلبندان قضا و قدر شیرین کار  
 زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار  
 هم بر آن گونه که گلگونه کند روی نگار  
 کوزه‌ای چند نبات است معلق بر بار  
 به از این فضل و کمالش نتوان کرد اظهار  
 حبّ خشخاش کند در عسل شهد به کار  
 همچو در زیر درختان بهشتی انهار  
 ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار  
 ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار  
 نقشبندی نه به سنگرف کند یا زنگار  
 انگبین از مگس نخل و دُر از دریا بار  
 واندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او  
 ناکی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش  
 که تواند که دهد میوه الوان از چوب  
 وقت آن است که داماد گل از حجله غیب  
 آدمیزاده اگر در طرب آید نه عجب  
 باش تا غنچه سیراب دهن باز کند  
 مزدگانی که گل از غنچه برون می آید  
 باد گیسوی درختان چمن شانه کند  
 ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر  
 باد بوی سمن آورد و گل و نرگس و بید  
 خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز  
 ارغوان ریخته بر دکه خضرای چمن  
 این هنوز اول آزار جهان افروز است  
 شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز  
 عقل حیران شود از خوشه زرین عنب  
 بندهای رطب از نخل فرو آویزند  
 تا نه تاریک بود سایه انبوه درخت  
 سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی  
 شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف  
 هیچ در به نتوان گفت چو گفتی که به است  
 حشو انجیر چو حلواگر استاد که او  
 آب در پای ترنج و به و بادام روان  
 گو نظر باز کن و خلقت نارنج ببین  
 پاک و بی عیب خدایی که به تقدیر عزیز  
 پادشاهی نه به دستور کند یا گنجور  
 چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ  
 نیک بسیار بگفتیم در این باب سخن

همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار  
جای آن است که کافر بگشاید ز نثار  
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار  
گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار  
تاب قهر تو نیاریم خدایا ز نهار  
به خداوندی خود پرده بیوش ای ستار  
راستی کن که به منزل نرود کج رفتار  
یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار  
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او  
آن که باشد که نبندد کمر طاعت او  
نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است  
این همه پرده که بر کرده ما می پوشی  
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت  
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی  
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند  
حبذا عمر گرانمایه که در لغو برفت  
درد پنهان به تو گویم که خداوند منی

## ۱۴

که برّ و بحر فراخ است و آدمی بسیار  
از آنکه چون سگ صیدی نمی رود به شکار  
درختها همه سبزند و بوستان گلزار  
چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار  
به دام دل چو فرومانده ای چو بوتیار  
که ساکن است نه مانند آسمان دوار  
بین و بگذر و خاطر به هیچ کس مسپار  
نه پایبند یکی کز غمش بگیری زار  
به قدر کن که نه اطلس کم است در بازار  
نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار  
کسی کند دل آسوده را به فکر فگار  
چرا خسیس کنی نفس خویش را مقدار  
چنان که شرط وصال است و بامداد کنار  
گناه توست که بر خود گرفته ای دشوار  
چرا نشام بیخی که تلخی آرد بار

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار  
همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید  
نه در جهان گل رویی و سبزه زنجیست  
چو ماکیان به در خانه چند بینی جور  
از این درخت چوبلیل بر آن درخت نشین  
زمین لگد خورد از گاو و خر به علت آن  
گرت هزار بدیع الجمال پیش آید  
مخالط همه کس باش تا بخندی خوش  
به خدّ اطلس اگر وقتی التفات کنی  
مثال اسب الاغند مردم سفری  
کسی کند تن آزاده را به بند اسیر  
چو طاعت آری و خدمت کنی و شناسند  
خنک کسی که به شب در کنار گیرد دوست  
وگر به بند بلای کسی گرفتاری  
مرا که میوه شیرین به دست می افتند

یکی به خواب و من اندر خیال وی بیدار  
همان مثال پیاده‌ست در کمند سوار  
نه صاحبی که من از وی کنم تحمل بار  
وگرنه دوست مدارش تو نیز و دست بدار  
چرا من از غم و تیار وی شوم بیچار  
میان دوست چه فرق است و دشمن خونخوار  
مباش غره که بازیت می‌دهد عیّار  
ورت نماز برد کیسه می‌برد طرّار  
که عنقریب تو بی‌زر شوی و او بیزار  
شب شراب نیرزد به بامداد خمّار  
بکن وگرنه پشیمان شوی به آخر کار  
چه پیش خلق به خدمت چه پیش بت زتار  
که گرد عشق نگردند مردم هشیار  
ز ریسمان مستنفر بود گزیده مار  
به گوش عشق موافق نیاید این گفتار  
نه دل ز مهر شکبید نه دیده از دیدار  
چو اوفتاد ببايد دويدنش ناچار  
نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار  
چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار  
وفای عهد عنانم گرفت دیگر بار  
هزار نوبت از این رای باطل استغفار  
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار  
مکن کز اهل مروّت نیاید این کردار  
کدام یار بیچد سر از ارادت یار  
کدام صبر که برمی‌کني دل از دلدار  
روا بود که تحمل کند جفای هزار  
درخت گل نتوان چید بی‌تحمل خار

چه لازم است یکی شادمان و من غمگین  
مثال گردن آزادگان و چنبر عشق  
مرا رفیق باید که بار برگیرد  
اگر به شرط وفا دوستی به جای آرد  
کسی که از غم و تیار من نیندیشد  
چو دوست جور کند بر من و جفا گوید  
اگر زمین تو بوسد که خاک پای توام  
گرت سلام کند دانه می‌نهد صیّاد  
به اعتماد وفا نقد عمر صرف مکن  
به راحت نفسی رنج پایدار مجوی  
به اول همه کاری تأمل اولی‌تر  
میان طاعت و اخلاص و بندگی بستن  
زمام عقل به دست هوای نفس مده  
من آزموده‌ام این رنج و دیده این زحمت  
طریق معرفت این است بی‌خلاف ولیک  
چو دیده دید و دل از دست رفت و چاره نماند  
پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک  
شبی دراز در این فکر تا سحر همه شب  
که چند از این طلب شهوت و هوا و هوس  
بسی نماند که روی از حبیب برپیچم  
که سخت سست گرفتی و نیک بدگفتی  
حقوق صحبتّم آویخت دست در دامن  
نگفتمت که چنین زود بگسلی پیمان  
کدام دوست هتابد رخ از محبت دوست  
فراق را دلی از سنگ سخت‌تر باید  
هر آن که مهر یکی در دلش قرار گرفت  
هوای دل نتوان پخت بی‌تعنت خلق

چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار  
 دلت دهد که دل از دوست بر کنی زنهار  
 رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار  
 که خود ز دوست مصور نمی شود آزار  
 که قاضی از پس اقرار نشنود انکار  
 همه سفینه دُر می رود به دریا بار  
 به صورتی ندهد صورتی ست بر دیوار  
 که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار  
 دروغ گفت که دستش نمی رسد به ثمار  
 که سیم و زر کند اندر هوای دوست نثار  
 طریق نیست مگر زهد مالک دینار  
 تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

درم چه باشد و دینار و دین و دینی و نفس  
 بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید  
 دهان خصم و زبان حسود نتوان بست  
 نگویمت که بر آزار دوست دل خوش کن  
 دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت  
 ز بحر طبع تو امروز در معانی عشق  
 هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل  
 مرا فقیه مپندار و نیکمرد مگوی  
 که گفت پیرزن از میوه می کند پرهیز  
 فراخ حوصله تنگدست نتواند  
 تو را که مالک دینار نیستی سعدی  
 وز این سخن بگذشتیم و یک غزل مانده ست

\*

چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار  
 که در تأمل او خیره می شود ابصار  
 مثال صیقل از آینه می برد زنگار  
 نبشته بر گل رویش به خط سبز عذار  
 که بر حریر نویسد کسی به خط غبار  
 که این چو دانه نار است و آن چو شعله نار  
 کجا شدند تماشاکنان شیرین کار  
 چو بازگشت به بستان بر بخت برگ بهار  
 مطاوع توام ای یار اگر نداری عار  
 من از تو روی بیچم کدام صبر و قرار  
 که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار  
 تو برگذشتی و نگذشت بعد از آن دیار

کجا همی رود این شاهدِ شکرگفتار  
 به آفتاب نماید مگر به یک معنی  
 نظر در آینه روی عالم افروزش  
 برات خوبی و منشور لطف و زیبایی  
 به مشک سوده محلول در عرق ماند  
 لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم  
 چو در محاورت آید دهان شیرینش  
 نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت  
 متابع توام ای دوست گر نداری ننگ  
 تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت  
 حدیث عشق تو با کس همی نیارم گفت  
 همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی

بخیلیم ار نکم سر فدا و جان ایثار  
 وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار  
 که دوستی به قیامت برند سعدی وار  
 هنوز باز نکردیم دوری از طومار  
 هنوز نظم ندارد نظام و شعر شعار  
 به صدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار  
 سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار  
 به رای روشن او اعتماد و استظهار  
 عباد قبته اسلام و قبله زوآر  
 معین و مظهر دین محمد مختار  
 بر آستان جلالش چو بندگان صغار  
 که قصد باب معالی کنندش از اقطار  
 که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار  
 که خط به روم برد دم به دم ز هندوبار  
 چنان که می رود آب حیاتش از منقار  
 هنوز هست رسول خدای را انصار  
 وگر سرش همه پیشانی ست چون مسمار  
 به کام دولت و دنیا و دین ممتع دار  
 پیام بنده نعمت شناس شکرگزار  
 نه مرد اسپ دوانیدم در این مضمار  
 که شکر نعمت وی کردمی یکی ز هزار  
 به عجز می کنم از حق بندگی اقرار  
 به چشم نقص نبیندم اهل استبصار  
 نه پرّ و بال نگارین همی کنم اظهار  
 که بر محک نزنند سیم ناتمام عیار  
 که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار  
 امیدوار قبول از مهین غفار

تو از سر من و از جان من عزیزتری  
 اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده  
 حلال نیست محبت مگر کسانی را  
 حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست  
 اگر در سخن اینجا که هست در بندم  
 سخن به اوج ثریا رسد اگر برسد  
 جهان دانش و ابر سخا و کان کرم  
 امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند  
 خدایگان صدور زمانه شمس الدین  
 محمد بن محمد که بین همت اوست  
 اکابر همه عالم نهاده گردن طوع  
 نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد  
 چو کعبه در همه آفاق نقطه ای باید  
 قلم به بین یینش چو گرم رو مرغی ست  
 برآید از ظلمات دویت هر ساعت  
 پناه ملت حق تا چنین بزرگانند  
 عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد  
 مر این یگانه اهل زمانه را یا رب  
 که می برد به خداوند منعم محسن  
 که من نه اهل سخن گفتنم در این معنی  
 مرا هزار زبان فصیح بایستی  
 چو بندگی نتوانم همی به جای آورد  
 وگر به جلوه طاووس شوخی ای کردم  
 که من به جلوه گری پای زشت می پوشم  
 به سوق صیرفیان در حکیم آن را به  
 هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست  
 برای ختم سخن دست در دعا داریم

همیشه تا که فلک را بود تقلب دور  
 ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت  
 تو حاکم همه آفاق و آن که حاکم توست  
 همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار  
 نگاه داشته از نایبات لیل و نهار  
 ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

## ۱۵

بس بگردید و بگردد روزگار  
 ای که دستت می رسد کاری بکن  
 اینک در شهنامه ها آورده اند  
 تا بدانند این خداوندان ملک  
 این همه رفتند و مای شوخ چشم  
 ای که وقتی نطفه بودی بی خبر  
 مدتی بالا گرفتی تا بلوغ  
 همچنین تا مرد نام آور شدی  
 آنچه دیدی بر قرار خود نماند  
 دیر و زود این شکل و شخص نازنین  
 گل بخواهد چید بی شک باغبان  
 این همه هیچ است چون می بگذرد  
 نام نیکو گر بماند ز آدمی  
 سال دیگر را که می داند حساب  
 خفتگان بیچاره در خاک لحد  
 صورت زیبای ظاهر هیچ نیست  
 هیچ دانی تا خرد به یا روان  
 آدمی را عقل باید در بدن  
 پیش از آن کز دست بیرون برد  
 گنج خواهی در طلب رنجی ببر  
 چون خداوندت بزرگی داد و حکم  
 دل به دنیا درنبندد هوشیار  
 پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار  
 رستم و رویینه تن اسفندیار  
 کز بسی خلق است دنیا یادگار  
 هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار  
 وقت دیگر طفل بودی شیرخوار  
 سروبالایی شدی سیمین عذار  
 فارس میدان صید و کارزار  
 وینچه بینی هم نماند برقرار  
 خاک خواهد بودن و خاکش غبار  
 ورنچیند خود فرو ریزد ز بار  
 تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار  
 به کز او مانند سرای زرنگار  
 یا کجا رفت آن که با ما بود پار  
 خفته اندر کله سر سوسمار  
 ای برادر سیرت زیبا بیار  
 من بگویم گر بداری استوار  
 ورنه جان در کالبد دارد همار  
 گردش گیتی زمام اختیار  
 خرمی می بایدت تخمی بکار  
 خرده از خردان مسکین در گذار

زیردستان را همیشه نیک دار  
 زینهار را به جان ده زینهار  
 دوست دارد بسندگان حَقّگزار  
 فضل او فضلست بیرون از شمار  
 شکر یک نعمت نگویی از هزار  
 تا بماند نام نیکت پایدار  
 گاهی اندر خمر و گاهی در خمار  
 تا همه کارت برآرد کردگار  
 تا رود نامت به نیکی در دیار  
 گر جهان لشکر بگیرد غم مدار  
 وز دعای مردم پرهیزگار  
 سخت گیرد ظالمان را در حصار  
 جای گل گل باش و جای خار خار  
 بل بترس از مردمان دیوسار  
 دیر زود از جان برآرندش دمار  
 قتل مارافسا نباشد جز به مار  
 پند من در گوش کن چون گوشوار  
 نشنود قول من الا بختیار  
 حق نسباید گفتن الا آشکار  
 از ختا باکش نباشد وز تترار  
 باد تا باشد بقای روزگار  
 انکیانو سرور عالی تبار  
 من جواهر می کنم بر وی نثار  
 من دعایی می کنم درویش وار  
 وز بقای عمر برخوردار دار  
 در کنارت باد و دشمن بر کنار

چون زبردستیت بخشید آسمان  
 عذرخواهان را خطاکاری ببخش  
 شکر نعمت را نکویی کن که حق  
 لطف او لطفیست بیرون از عدد  
 گر به هر مویی زبانی باشدت  
 نام نیک رفتگان ضایع مکن  
 ملک بانان را نشاید روز و شب  
 کام درویشان و مسکینان بده  
 با غریبان لطف بی اندازه کن  
 زور بازو داری و شمشیر تیز  
 از درون خستگان اندیشه کن  
 منجنیق آه مظلومان به صبح  
 با بدان بد باش و با نیکان نکو  
 دیو با مردم نیامیزد مترس  
 هر که دد یا مردم بد پرورد  
 با بدان چندان که نیکویی کنی  
 ای که داری چشم عقل و گوش هوش  
 نشکنند عهد من الا سنگدل  
 سعدیا چندان که می دانی بگوی  
 هر که را خوف و طمع در کار نیست  
 دولت نویین اعظم شهریار  
 خسرو عادل امیر نامور  
 دیگران حلوا به طرغو آورند  
 پادشاهان را ثنا گویند و مدح  
 یا رب الهامش به نیکویی بده  
 جاودان از دور گیتی کام دل



دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش  
 خدنگ دردِ فراق اندرون سینه خلق  
 چو مرغ کشته قلم سربریده می‌گردد  
 دهان مرده به معنی سخن همی‌گوید  
 که زینهار به دنیا و مال غرّه مباش  
 چه سود کاسه زرّین و شربت مسموم  
 بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر  
 نظر به حال خداوند دین و دولت کن  
 سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت  
 گرت به شهد و شکر پرورد زمانه دون  
 دگر شکوفه نخندد به باغ فیروزی  
 چگونه غم نخورد در فراق او درویش  
 امیدوار وجودی که از جهان برود  
 از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت  
 نظر به حال چنین روز بود در همه عمر  
 گمان مبر که به تنهاست در حظیره خاک  
 گرش ولایت و فرمان و گنج و مال نماند  
 قضای حکم ازل بود روز ختم عمل  
 ولیک دوست بگریده زاری از پی دوست  
 غمی رسید به روی زمانه از تقدیر  
 همین جراحت و غم بود کز فراق رسول  
 برفت سایه درویش و سترپوش غریب  
 به خیل خانه کربویان عالم قدس  
 عدو که گفت به غوغا که درگذشتن دوست  
 هم آن درخت نبود اندر این حدیقه ملک  
 یتیم خسته که از پای برکند خارش  
 چنان نشست که در جان نشست سوفارش  
 چنان که خون سیه می‌رود ز منقارش  
 اگرچه نیست به صورت زبان گفتارش  
 بخواهدت به ضرورت گذاشت یکبارش  
 دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش  
 که آزموده خلق است خوی غدارش  
 که فیض رحمت حق بر روان هشیارش  
 نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش  
 وفای عهد ندارد به دوست مشارش  
 که خون همی‌رود از دیده‌های اشجارش  
 که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش  
 میان خلق بماند به نیکی آثارش  
 به روز باران مانست صفة بارش  
 نماز نیم‌شبان و دعای اسحارش  
 قرین گور و قیامت بس است کردارش  
 بماند رحمت پروردگار غفارش  
 دگر چه فایده تعداد ذکر و کردارش  
 اگرچه باز نگردد به گریه زارش  
 که پشت طاقت گردون دو تا کند بارش  
 به روزگار مهاجر رسید و انصارش  
 بیوش بار خدایا به عفو ستارش  
 به گرد خیمه روحانیون فرود آرش  
 جهان خراب شود سهو بود پندارش  
 که بعد از این متفرّق شوند اطیارش

که ماند سعد ابوبکر نامبردارش  
 فرو نشیند و باقی بماند انوارش  
 که قائم است به اعلاى دین و اظهارش  
 دوام عمر بده سالهای بسیارش  
 به راستان که ز ناراستان نگه دارش  
 درست باز نیامد حساب پرگارش

نمرد نام ابوبکر سعدبن زنگی  
 چراغ را که چراغی از او فرا گیرند  
 خدایگان زمان و زمین مظفر دین  
 بزرگوار خدایا به فرّ و دولت و کام  
 به نیکمردان کز چشم بد بپرهیزش  
 که نقطه تا متمکن نباشد اندر اصل

## ۱۷

به صورتی ندهد صورتیست لایعقل  
 به هیچ کار نیاید حیات بی حاصل  
 هزار حیف بر آن کس که بگذرد غافل  
 خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل  
 که خط کشیده در اوصاف نیکوان چگل  
 چنین بلیغ ندانند سحر در بابل  
 نهاده اند بر آتش به نام من فلفل  
 فدای پایش اگر قاطع است و گر واصل  
 ز دوست مگسل و از هرچه در جهان بگسل  
 مگر تو نیز فرومانده ای در این مشکل  
 فرو رود که نبینند تخته بر ساحل  
 مرا به روی تو شغلیست از جهان شاغل  
 که من به قد تو سروی ندیده ام مایل  
 وگر به تیغ بود در میان ما فاصل  
 که دل نمی رود ای ساربان از این منزل  
 که بار عشق تحمل نمی کند محمل  
 که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل  
 ز روزگار مخالف شکایتی با دل

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل  
 اگر همین خور و خواب است حاصل از عمرت  
 از آنکه من به تأمل در او گرفتارم  
 نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند  
 ندانم از چه گل است آن نگار یغمایی  
 بدین کمال ندارند حسن در کشمیر  
 به خال مشکین بر خدّ احمرش گویی  
 سر عزیز که سرمایه وجود من است  
 ز هرچه هست گزیر است ناگزیر از دوست  
 دوی درد مرا ای طبیب می نکنی  
 هزار کشتی بازارگان در این دریا  
 جهانیان به مهات خویشان مشغول  
 که من به حسن تو ماهی ندیده ام طالع  
 به دوستی که ندارم ز کید دشمن باک  
 مرا و خار مغیلان به حال خود بگذار  
 شتر به جهد و جفا بر نمی تواند خاست  
 به خون سعدی اگر تشنه ای حلالیت باد  
 تو گوش هوش نکردی که دوش می گفتم

به استعانت دستی توان کشید از گل  
 چه گفته‌اند که از مقلان شوی مقبل  
 نه جای همت عالیست پایه نازل  
 که عالم است و به مقدار خویشتن جاهل  
 به چشم خلق عزیزند و در خدای خجل  
 به شرط آنکه ببینند مزرعی قابل  
 مگر به صاحب دیوان عالم عادل  
 بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل  
 چو ابر بر همه عالم به رحمتی شامل  
 بسی نماند که هر ناقصی شود کامل  
 که کرد هر صدقی را به لؤلؤیی حامل  
 سحاب رأفت و باران به رحمت واپل  
 که مر کدام یکی را بیان کند قائل  
 و رای آنکه از او نقل می‌کند ناقل  
 که ذکر حاتم و امثال وی کند باطل  
 چنان که دوست به دیدار دوست مستعجل  
 به رفق باز رود پیش دهشت واجل  
 چنان شود که منادی کنند بر سائل  
 که همچو بحر محیط است بر جهان سایل  
 هزار چندان مستوجب است و مستأهل  
 خدای راست بر آفاق نعمتی طایل  
 به بوی رحمت فردا عمل کند عامل  
 بیاش دانه عاجل که برخورداری آجل  
 خدای عزوجل رزق خلق را کافل  
 که در مواجهه گویند راکب و راجل  
 دعای خیر کنندت چنان که در محفل  
 مراد و مطلب دنیا و آخرت حاصل

که آب حیرتم از سرگذشت و پای خلاص  
 چه گفت گفت ندانسته‌ای که هشیاران  
 تو آن نه‌ای که به هر در سرت فرو آید  
 پناه می‌برم از جهل عالمی به خدای  
 نظر به عالم صورت مکن که طایفه‌ای  
 بلی درخت نشانند و دانه افشانند  
 به هیچ خلق نباید که قصه پردازی  
 نه زان سبب که مکانی و منصبی دارد  
 از آن سبب که دل و دست وی همی‌باشد  
 ز بس که اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت  
 مثال قطره باران ابر آذاری  
 سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین  
 که در فضایل او جای حیرت است و وقوف  
 خبر به نقل شنیدیم و مخبرش دیدیم  
 کف کریم و عطای عمیم او نه عجب  
 به دستگیری افتادگان و محتاجان  
 چو رعب پایه عالیش سایه اندازد  
 امید هست که در عهد جود و انعامش  
 کدام سائل از این موهبت شود محروم  
 هزار سعدی اگر دائمش ثنا گوید  
 به دور عدل تو ای نیکنام نیک‌انجام  
 همین طریق نگه دار و خیر کن کامروز  
 کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد  
 تو نیک بخت شوی در میان وگرنه بس است  
 شنای طال بقا هیچ فایدت نکند  
 بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت  
 همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین

لا يَهْدَى وَيَعَى مَا يُقَال  
 می بردش سوی یمین و شمال  
 وانتهض القوم و شدوا الرّحال  
 دیگرش از دست مده بر محال  
 افلح من هَياً زاد المآل  
 بر من و تو روز و شب و ماه و سال  
 يعقبها الهدمُ او أَلانْتقال  
 سنگ اجل بشکندش چون سفال  
 لم يــــر الأ كَذَقِيق الهلال  
 بیگر خوبان بدیع الجمال  
 وَأَنْتخر العظْمُ بِمِر اللَّيَال  
 ترسمت آینه نگیرد صقال  
 مِنْ قَبْلِ الحَقِّ يُنادى تعال  
 آن که ندارد به خدای اشتغال  
 جَل قَدِيم صمد لايزال  
 دست برآورده به حکم سؤال  
 مَنْ عَلِيها بِسحابٍ ثقال  
 دُر کنند از قطرة آب زلال  
 يعجزُ عن شانِ عديم المِثال  
 بلکه بسوزد پر عنقا و بال  
 عَاد و قد كل لسان المِقال  
 وهم بسی گشت و نمادش مجال  
 لا حترقت من سُبحات الجلال  
 تلخی هجران به امید وصال  
 يجترمُ العبدُ و يبقى النوال

إن هوى النفس يقدر العقال  
 خاک من و توست که باد شمال  
 ممالك في الخيمة مستلقيا  
 عمر به افسوس برفت آنچه رفت  
 قد و عر المسلك يا ذالتي  
 بس که در آغوش لحد بگذرد  
 لانك تغترُّ بعمورة  
 گر به مثل جام جم است آدمی  
 لو كشف التربة عن بدرهم  
 بس که در این خاک ممزق شده است  
 و اندرس الرسم بطول الزمان  
 ای که درونت به گنه تیره شد  
 مالك تعصى و منادي القبول  
 زنده دل مرده ندانی که کیست  
 عزَّ کریم احد لايزول  
 پادشهان بر در تعظیم او  
 کم حزن في بلد بلقع  
 بار خدایی که درون صدف  
 إن نطق العارف في وصفه  
 کار مگس نیست در این ره پرید  
 کم فطن بادر مستفها  
 فهم بسی رفت و نبودش طریق  
 لودنت الفكرة من حجه  
 بر دل عشاق جمالش خوش است  
 اصبح من غاية الطافه

بنده دگر بر که کند اعتماد  
 انّ مقلّی حکم فاعتبر  
 هر که به گفتار نصیحت‌کنان  
 بآدیه المحشر واد عمیق  
 گر قدمت هست چو مردان برو  
 ربّ اعنی و اقل عُثرقی  
 گر نکند بر کرم ذوالجلال  
 موعظتاً تسمع صمّ الجبال  
 گوش ندارد بخورد گوشمال  
 تمتحن النفس و تمضی الجمال  
 ور عملت نیست چو سعدی بنال  
 انت رجائی و علیک اُتکال

## ۱۹

توانگری نه به مال است پیش اهل کمال  
 من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم  
 محل قابل و آن‌گه نصیحت‌قائل  
 به چشم‌وگوش و دهان آدمی نباشد شخص  
 نصیحت همه عالم چو باد در قفس است  
 دل ای حکیم در این معبر هلاک میند  
 مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا  
 نه آفتاب وجود ضعیف انسان را  
 چنان به لطف همی‌پرورد که مروارید  
 برفت عمر و نرفتیم راه شرط و ادب  
 کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست  
 زمان توبه و عذر است و وقت بیداری  
 کنون هوای عمل می‌زند کبوتر نفس  
 چنان شدم که به انگشت می‌نمایندم  
 وصال حضرت جان‌آفرین مبارک باد  
 به زیر بار گنه گام بر نمی‌گیرم  
 چنین گذشت که دیگر امید خیر نماند  
 بزرگوار خدایا به حق مردانی  
 که مال تالِب گور است و بعد از آن اعمال  
 تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال  
 چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال  
 که هست صورت دیوار را همین تمثال  
 به گوش مردم نادان چو آب در غربال  
 که اعتماد نکردند بر جهان عقال  
 که پشت مار به نقش است و زهر او قتال  
 که آفتاب فلک را ضرورت است زوال  
 دگر به قهر چنان خرد می‌کند که سفال  
 برآستی که به بازی برفت چندین سال  
 دریغ زور جوانی که صرف شد به محال  
 که پنج روز دگر می‌رود به استعجال  
 که دست جور زمانش نه پر گذاشت نه بال  
 نماز شام که بر بام می‌روم چو هلال  
 که دیر و زود فراق اوفند در این اوصال  
 که زیر بار به آهستگی رود حمال  
 مگر به عفو خداوند منعم متعال  
 که عارفان جمیلند و عاشقان جمال

به زور بازوی تقوی و للحرّوب رجال  
 یسبّحون له بالغدوّ و الاصال  
 که صبر پیش گرفتند تا به وقت مجال  
 شب فراق به امید بامداد وصال  
 که دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال  
 بجز محبت مردان مستقیم احوال  
 که مایه داران رحمت کنند بر بطّال  
 نظر کنند به بیچارگان صفّ نعال  
 ز بهر آنکه نه امروز می کند افضال  
 از آستان مربّی کجا روند اطفال  
 سؤال نیز چه حاجت که عالم است به حال  
 چه خواهی از ضعفا ای کریم و از جهال  
 که آسمان و زمین بر نتافتند و جبال  
 که ره نمی برد آنجا قیاس و وهم و خیال  
 به خیر کن که همین است غایه الآمال  
 که وهم منقطع است از سرادقات جلال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند  
 یسبّحون له بالخفی و الاعلان  
 مراد نفس ندادند از این سرای غرور  
 قفا خوردند و ملامت برند و خوش باشند  
 به سرّ سینه این دوستان علی التفصیل  
 رهی نمی برم و چاره ای نمی دانم  
 مرا به صحبت نیکان امید بسیار است  
 بود که صدرنشینان بارگاه قبول  
 توقع است به انعام دائم المعروف  
 همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش  
 سؤال نیست مگر بر خزاین کرمش  
 من آن ظلوم جهولم که اولم گفتم  
 مرا تحمّل باری چگونه دست دهد  
 ثنای عزّت حضرت نمی توانم گفت  
 ختام عمر خدایا به فضل و رحمت خویش  
 بر آستان عبادت وقوف کن سعدی

## ۲۰

وز این صورت بگردد عاقبت هم  
 که دنیا را اساسی نیست محکم  
 که کوه باز می باشد دمام  
 کز او هر لحظه جزوی می شود کم  
 که گر بازش کنی دست است و معصم  
 نه هرگز چاه پر گردد به شبم  
 نمی جنبید دل فرزند آدم  
 منه بر هم که برگیرندش از هم

بسی صورت بگردیده ست عالم  
 عمارت با سرای دیگر انداز  
 مثال عمر سر بر کرده شمعی ست  
 و یا برف گدازان بر سر کوه  
 بسا خاکا به زیر پای نادان  
 نه چشم طامع از دنیا شود سیر  
 گِل فرزند آدم خشت کردند  
 به سیم و زر نکونامی به دست آر

فریدون را سرآمد پادشاهی  
 به نیشی میزند دوران گیتی  
 وفاداری مجوی از دهر خونخوار  
 به نقل از اوستادان یاد دارم  
 ز سوز سینه فریادخوانان  
 که موران چون به گرد آیند بسیار  
 و ما من ظالم الا و یبلی  
 سخن را روی در صاحب‌دلان است  
 حرامش باد ملک و پادشاهی  
 عروس زشت زیبا چون توان دید  
 اگر مردم همین بالا و ریشند  
 سخن شیرین بود پیر کهن را  
 جهان‌سالار عادل انکیانو  
 که روز بزم بر تخت کیانی  
 چنین پند از پدر نشنوده باشی  
 چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص  
 که گر وقتی مقام پادشاهیت  
 نه هر کس حق تواند گفت گستاخ  
 مقامات از دو بیرون نیست فردا  
 بکار امروز تخم نیکنامی  
 مدامت بخت و دولت همنشین باد  
 به دست راست قید باز اشهب  
 سر سالت مبارک باد و میمون  
 محرم بر حسود ملک و جاهت

سلیان را برفت از دست خاتم  
 که آن را تا قیامت نیست مرهم  
 محال است انگبین در کام ارقم  
 که شاهان عجم کیخرو و جم  
 چنان پرهیز کردند که از سم  
 به تنگ آید روان در حلق ضیغم  
 و ان طال المدی یوماً باظلم  
 نگویند از حرم الا به محرم  
 که پیشش مدح گویند از قفا ذم  
 وگر بر خود کند دیبای معلم  
 به نیزه نیز بر بسته‌ست پرچم  
 ندانم بشنود نوین اعظم  
 سپهدار عراق و ترک و دیلم  
 فریدون است و روز رزم رستم  
 الا گر هوشمندی بشنو از عم  
 چنان زی در میان خلق عالم  
 نباشد همچنان باشی مکرم  
 سخن ملکی‌ست سعدی را مسلم  
 بهشت جاودانی یا جهنم  
 که فردا بر خوری واللّه اعلم  
 به دولت شادمان از بخت خرم  
 به دست چپ عنان خنگ ادهم  
 سعادت هم‌ره و اقبال هدم  
 که ماند زنده تا دیگر محرم

خدای را چه توان گفت شکر فضل و کرم  
 به دور دولت سلجوقشاه سلغر شاه  
 سر ملوک زمان پادشاه روی زمین  
 زمین پارس دگر فرّ آسمان دارد  
 یکی به حضرت او داغ خادمی بر روی  
 به قبله کرمش روی نیکخواهان راست  
 هنوز کوس بشارت تمام نازده بود  
 ز سر نهادن گردنکشان و سالاران  
 سپاس بار خدایی که شکر نعمت او  
 خوش است بر دل آزادگان جراحات دوست  
 شب فراق به روز وصال حامله بود  
 دگر خلاف نباشد میان آتش و آب  
 ز سایه علم شیرپیکرش نه عجب  
 اگر دو دیده دشمن نمی تواند دید  
 وجود هر که نخواهد دوام دولت او  
 شها به خون عدو ریختن شتاب مکن  
 هر آن که چون قلمت سر به حکم بر نهد  
 چنان به عهد تو مشتاق بود نوبت ملک  
 به حلق خلق فرو ریخت شربتی شیرین  
 جهان نمآند و آثار معدلت مآند  
 که ملک و دولت ضحاک بی گناه آزار  
 خطای بنده نگیری که مهتران ملوک  
 خُنک تنی که پس از وی حدیث خیر کنند  
 به دولتت همه افتادگان بلند شدند  
 مگر کمینه آحاد بندگان سعدی  
 بدین نظر که دگر باره کرد بر عالم  
 خدایگان معظّم اتابک اعظم  
 خلیفه پدر و عمّ به اتفاق اعم  
 به ماه طلعت شاه و ستارگان حشم  
 یکی به خدمت او دست بندگی بر هم  
 به خدمت حرمش پشت پادشاهان خم  
 که تهنیت به دیار عرب رسید و عجم  
 بر آستان جلالش نمآند جای قدم  
 هزار سال کم از حق او بود یک دم  
 به حکم آن که همش دوست می نهد مرهم  
 الم خوش است به اندیشه شفای الم  
 دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم  
 که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم  
 که دوستان همه شادند گو بپیر از غم  
 اسیر باد به زندان ساکنانِ عدم  
 که خود هلاک شوند از حسد به خون شکم  
 دو نیمه باد سرش تا به سینه همچو قلم  
 که تشنگان به فرات و پیادگان به حرم  
 زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم  
 به خیرکوش و صلاح و سداد و عفو و کرم  
 نمآند و تا به قیامت بر او بماند رقم  
 شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم  
 که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم  
 چو آفتاب که بر آسمان برد شبم  
 که سعی اش از همه بیش است و حظش از همه کم



همیشه خرمی‌ات باد و خیر باد که خلق  
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست  
نبوده‌اند به ایام کس چنین خرم  
وگر بود به سر نیزه باد چون پرچم

## ۲۲

یا رب آن روی است یا برگ سمن  
بر سمن کس دید جعد مشکبار  
عقل چون پروانه گردید و نیافت  
سخت مشتاقیم پیمانی بکن  
وہ کدامت زین همه شیرین‌تر است  
گر سر ما خواهی اینک جان و سر  
گر نوازی ور کشی فرمان تو راست  
صعقه می‌خواهی حجابی در گذار  
من کیم کان جا که کوی عشق توست  
ای ز وصلت خانه‌ها دارالشفاف  
وقت آن آمد که خاک مرده را  
پاره گرداند زلیخای صبا  
نطفه شبیم در ارحام زمین  
فیح ریحان است یا بوی بهشت  
برگذر تا خیره گردد سروبن  
بارگاه زاهدان در هم نورد  
شاهدان چستند ساقی گو بیار  
سُعبه خلقم چو صوفی در کنش  
تربیت را حله گو در ما میوش  
چرخ با صد چشم چون روی تو دید  
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام  
سعدیا گر عاشقی پایی بکوب  
یا رب آن قد است یا سرو چمن  
در چمن کس دید سرو سیمتن  
چون تو شمعی در هزاران انجمن  
سخت مجروحیم پیکانی بکن  
خنده یا رفتار یا لب یا سخن  
ور سر ما داری اینک مال و تن  
بنده‌ایم اینک سر و تیغ و کفن  
فته می‌جویی نقابی برفکن  
در نمی‌گنجد حدیث ما و من  
وی ز هجرت بی‌تها بیت‌الحزن  
باد ریزد آب حیوان در دهن  
صبحدم بر یوسف گل پیرهن  
شاهد گل گشت و طفل یاسمن  
خاک شیراز است یا باد ختن  
درنگر تا تیره گردد نسترن  
کارگاه صوفیان بر هم شکن  
عاشقان مستند مطرب گو بزن  
شهره شهرم چو غازی بر رسن  
عافیت را پرده گو بر ما متن  
صد زبان می‌خواست تا گوید حسن  
سرزنش خواهم کشید از مرد و زن  
عاشقا گر مفلسی دستی بزن

وین رحمت خدای جهان بود بر جهان  
 گردن نهاده بر خط و فرمان ایلخان  
 آمد به تیغ حادثه در باره امان  
 گل با شکفتن آمد و بلبل به بوستان  
 و آن روزگار رفت که گرگی کند شبان  
 فرماندهی گمارد بر خلقِ مهربان  
 از قیروان سپاه کشد تا به قیروان  
 از هم بیوفتند ثریا و فرقدان  
 چپیال هند و سند به گردن کشد قلان  
 ننوشته‌اند در همه شهنامه داستان  
 بل کمترینه بنده تو پادشه نشان  
 کاندر حساب عقل نیاید شمار آن  
 کز هیبت تو پشت بدادند چون کمان  
 بنهاد مدعی سر و بر سر نهاد جان  
 باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان  
 گر سر به بندگی بنهادی بر آستان  
 از پیش باز باز نیاید به آشیان  
 بگذار تا درشت بیوبارد استخوان  
 الا کسی که خود بزند سینه بر سنان  
 بر بام آسمان نتوان شد به نردبان  
 بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان  
 اندیشه کن تقلب دوران آسمان  
 کاین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان  
 هر مدتی زمین به یکی می‌دهد زمان  
 خرم تنی که زنده کند نام جاودان

این ممتی بر اهل زمین بود از آسمان  
 تا گردنان روی زمین منزجر شدند  
 اقصای بر و بحر به تأیید عدل او  
 بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت  
 آن دور شد که ناخن درنده تیز بود  
 بر بقعه‌ای که چشم ارادت کند خدای  
 شاهی که عرض لشکر منصوراگر دهد  
 گر تاختن به لشکر ستاره آورد  
 سلطان روم و روس به منت دهد خراج  
 ملکی بدین مسافت و حکمی بر این نسق  
 ای پادشاه مشرق و مغرب به اتفاق  
 حق را به روزگار تو بر خلق ممتی‌ست  
 در روی دشمنان تو تیری بیوفتاد  
 هر کاو به بندگیت کمر بست تاج یافت  
 با شیر پنجه کردن روبه نه رای بود  
 سر بر سنان نیزه نکردیش روزگار  
 گنجشک را که دانه روزی تمام شد  
 نفس درنده پند خردمند نشنود  
 گردون سنان قهر به باطل نمی‌زند  
 اقبال نانهاده به کوشش نمی‌دهند  
 بخت بلند باید و پس کتف زورمند  
 ای پادشاه روی زمین دور از آن توست  
 بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد  
 هر نوبتی نظر به یکی می‌کند سپهر  
 چون کام جاودان متصور نمی‌شود

نادان که بخل می‌کند و گنج می‌نهد  
 یارب تو هرچه رای صواب است و فعل خیر  
 آهوی طبع بنده چنین مشک می‌دهد  
 بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت  
 سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن  
 گر در عراق نقد تو را بر محک زنند  
 لیکن به حکم آن که خداوند معرفت  
 گر چون بنفشه سر به سخن بر نمی‌کنم  
 چون غنچه عاقبت لبم از یکدگر برفت  
 یا رب دعای پیر و جوانت رفیق باد  
 دست ملوک لازم فتراک دولتت  
 در اهتمام صاحب صدر بزرگوار  
 اکفی الکفاة روی زمین شمس ملک و دین  
 صدر جهان و صاحب صاحبقران که هست  
 گر مقتضی نحو نبودی نگفتمی  
 نظم مدیح او نه به اندازه من است  
 ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب  
 خالی مباد گلشن خضرای مجلس  
 تا بر درت به رسم بشارت همی‌زنند

مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان  
 اندر دل وی افکن و بر دست وی بران  
 کز پارس می‌برند به ناتارش ارمغان  
 مردم نمی‌برند که خود می‌رود روان  
 تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان  
 بسیار زر که مس بدر آید ز امتحان  
 داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان  
 فکر از دلم چو لاله بدر می‌کند زبان  
 تا چون شکوفه پر زر سُرخم کنی دهان  
 تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان  
 چون پای در رکاب کنی بخت هم‌عنان  
 فرمانروای عالم و علامه جهان  
 جانب نگاه دار خدای و خدایگان  
 قدر مهان روی زمین پیش او مُهان  
 با بحر کفّ او خبرِ کان و اسم کان  
 لیکن رواست نظم لآلی به ریسمان  
 وی سایه خدای بسی ساها بمان  
 ز آواز بلبلان غزلگوی مدح‌خوان  
 دشمن به چوب تا چو دهل می‌کند فغان

شکر به شکر نهم در دهان مژده‌دهان  
 بعید نیست که گر تو به عهد باز آیی  
 تو آن ندای که چو غایب شوی ز دل بروی  
 قرار یک نفسم بی تو دست می‌نهد  
 محبّ صادق اگر صاحبش به تیر زند  
 اگر تو باز برآری حدیث من به دهان  
 به عید وصل تو من خویشتن کنم قربان  
 تفاوتی نکند قرب دل به بُعد مکان  
 هم احتمال جفا به که صبر بر هجران  
 محبتش نگذارد که بر کند پیکان

بخر که دیر به دست او فتد چنین ارزان  
 که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان  
 که خویشان زده ایم آبگینه بر سندان  
 تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان  
 بیار ساقی و ما را ز خویشان بستان  
 که دور عمر چنان می رود که برق یمان  
 در این قضیه که گردد جهان پیر جوان  
 که بر درخت زند باد نو بهار افشان  
 هزار حله بر آرند مختلف الوان  
 قبای سبز که تاراج کرده بود خزان  
 هزار طبله عطار و تخت بازرگان  
 که تا بلوغ دهان برنگیرد از پستان  
 که هر چهار به هم متفق شدند ارکان  
 زمان برکه آب است و صفة ایوان  
 به زیر سایه رز بر کنار شادروان  
 از این هوا که درخت آمده است در جولان  
 شکوفه جامه دریده است و سرو سرگردان  
 که گل ز خار برآید چو یوسف از زندان  
 که بوستان بهاری و باغ لالستان  
 کدام سرو به بالای توست در بستان  
 بجز خضر نتوان گفت و چشمه حیوان  
 مقرر عیش بود سایه بان و سایه بان  
 مگر به سایه دستور پادشاه زمان  
 سپهر حشمت و کوه وقار و کوه امان  
 علاء دولت و دین صدر پادشاه نشان  
 نهند بر سر و پس سر نهند بر فرمان  
 که مرتبت به سزاوار می دهد یزدان

وصال دوست به جان گرمی سرت گردد  
 کدام روز دگر جان به کار باز آید  
 شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد  
 ز دست دوست به نالیدن آمدی سعدی  
 گر آن بدیع صفت خویشان به ما ندهد  
 زمان باد بهار است داد عیش بده  
 چگونه پیر جوانی و جاهلی نکند  
 نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد  
 مهندسان طبیعت ز جامه خانه غیب  
 ز کارگاه قضا در درخت پوشانند  
 به کلبه چمن از رنگ و بوی باز کنند  
 بهار میوه چو مولود نازپرور دوست  
 نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند  
 اوان منقل آتش گذشت و خانه گرم  
 بساط لهو بینداز و برگ عیش بنه  
 تو گر به رقص نیایی شگفت جانوری  
 ز بانگ مشغله بلبلان عاشق مست  
 خجل شوند کنون دختران مصر چمن  
 تو خود مطالعه باغ و بوستان نکنی  
 کدام گل بود اندر چمن به زیباییت  
 چه گویم آن خط سبز و دهان شیرین را  
 به چند روز دگر کآفتاب گرم شود  
 تو کآفتاب زمینی به هیچ سایه مرو  
 سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم  
 بزرگ روی زمین پادشاه صدرنشین  
 که گردنان اکابر نخست فرمانش  
 وگر حسود نه راضی است گو به رشک بپیر

نه گستریده چنین سایه بر بسیط جهان  
 فراخ مایه فضلش چه جای حصر و بیان  
 که فهم بر نتواند گذشتن از کیوان  
 در او فنون فضایل چو دانه در رمان  
 زبان طعن نهد در بلاغت سبحان  
 که از مسیحا دجال و از عمر شیطان  
 امید هست که فردا به رحمت و رضوان  
 هنوز سنبله باشد که رفت در میزان  
 که فکر و اصف از او منقطع شود حیران  
 ندید شبه تو چندان که می کند دوران  
 به عدل و عفو و کرم تشنه وز ادب ریان  
 کدام شکر توان گفت در مقابل آن  
 حمایت تو نگویم عنایت یزدان  
 که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان  
 به دور عدل تو جز بر درخت بار گران  
 که شرمسار بود مدعی به لابرهان  
 چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان  
 که شرح مکرمت را نمی رسد پایان  
 زبانه می زند از تنگنای دل به زبان  
 به اتفاق برون آید از دریچه دخان  
 ولیک می نتوان بستن آب طبع روان

نه تافته ست چنین آفتاب بر آفاق  
 بلند پایه قدرش چه جای فهم و قیاس  
 به گرد همتش ادراک آدمی نرسد  
 بر او محاسن اخلاق چون رطب بر بار  
 چو بر صحیفه املی روان شود قلمش  
 چنان رمند و دوند اهل بدعت از نظرش  
 به ناز و نعمتش امروز حق نظر کرده ست  
 کسان ذخیره دنیا نهند و غله او  
 بزرگوارا شرح معالایات که دهد  
 به گرد نقطه عالم سپهر دایره گرد  
 که دید تشنه ریان بجز تو در آفاق  
 خدای را به تو فضلی که در جهان دارد  
 خنک عراق که در سایه حمایت تو ست  
 ز بآس تو نه عجب در بلاد فرس و عرب  
 بر درخت امیدت همیشه باد که نیست  
 سپهر با تو به رفعت برابری نکند  
 چو حصر منقبتت در قلم نمی آید  
 من این قصیده به پایان نمی توانم برد  
 به خاطر غزلی سوزناک می گذرد  
 درون خانه ضرورت چو آتشی باشد  
 نخواستم دگر این باد عشق پیمودن

\*

که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان  
 ز شرم چون تو پرزاده می رود پنهان  
 هزار دل ببری زینهار از این دستان

تو را که گفت که برقع برافکن ای فتنان  
 پری که در همه عالم به حسن موصوف است  
 به دستهای نگارین چو در حدیث آیی

کسم به حسن تو ای دلستان نداد نشان  
 برآستی که ز چشمش بیوفتد مرجان  
 دوی درد من است آن دهان مرهم‌دان  
 من از تعجب انگشت فکر بر دندان  
 چو باد صبح که در گردش آورد ریحان  
 که دل به دست تو گویی ست در خم چوگان  
 به دست فتح و ظفر گوی دولت از میدان  
 که هیچ عین ندیده‌ست مثل او انسان  
 که تیر وهم برون آید از کمان گمان  
 که سعی در همه یابی به قدر وسع و توان  
 ولی مبالغه خویش می‌کند حسان  
 مثال قطره و دجله‌ست و دجله و عمان  
 که در چگونه به دریا برند و لعل به کان  
 من این شکر نفرستادمی به خوزستان  
 حکیم راه‌نشین را چه وقع در یونان  
 که تره نیز بود بر مواید سلطان  
 مرا به صاحب دیوان عزیز شد دیوان  
 که باد تا به قیامت به دولت آبادان  
 میان اهل مروّت که یاد باد فلان  
 که اعتماد بقا را نشاید این بنیان  
 چو برف بر سر کوه است روی در نقصان  
 بخور ببخش بده ای که می‌توانی هان  
 که رزق خویش به دست تو می‌خورد مهمان  
 که ابر گم نکند بر زمین خوش باران  
 که رحمت تو ببخشد هزار از این عصیان  
 نه مرکبی‌ست که بازش توان کشید عنان  
 که می‌رود به سرم از تنور دل طوفان

دل از جفای تو گفتم به دیگری بدهم  
 لبان لعل تو با هر که در حدیث آید  
 اگر هزار جراحی کنی تو بر دل ریش  
 عوام خلق به انگشت می‌نمایندم  
 امید وصل تو جانم به رقص می‌آرد  
 ز خلق گوی لطافت تو برده‌ای امروز  
 چنان که صاحب عادل علاء دولت و دین  
 جمال عالم و انسان عین اهل ادب  
 بروج قصر معالیش از آن رفیع‌تر است  
 من این سخن نه سزاوار قدر او گفتم  
 چو مصطفی که عبارت به فهم وی نرسد  
 بضاعت من و بازار علم و حکمت او  
 سر خجالتم از پیش بر نمی‌آید  
 اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی  
 متاع من که خرد در بلاد فضل و ادب  
 ولیک با همه جرمم امید مغفرت است  
 مرا قبول شما نام در جهان گسترده  
 ملاذ اهل دل امروز خاندان شماست  
 ز مال و منصب دنیا جز این نمی‌ماند  
 سرای آخرت آباد کن به حسن عمل  
 حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر  
 ببرد و هیچ نبرد آن که جمع کرد و نخورد  
 چو خیری از تو به غیری رسد فتوح شناس  
 کرم به جای خردمند کن چو بتوانی  
 سخن دراز کشیدم به اعتماد قبول  
 مرا که طبع سخنگوی در حدیث آمد  
 اگر سفینه شعرم روان بود نه عجب

تو کوه جودی و من در میان ورطه فقر  
 دو چیز خواهمت از کردگار فرد عزیز  
 خلاف نیست در آثار پسر و معروفیت  
 فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین  
 ز نسیبات قضا در پناه بارخدای  
 همای معدلت سایه کرده بر سر خلق  
 بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد  
 دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب

مگر به شرطه اقبال اوفتم به کران  
 دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان  
 که دیرسال بماند تو دیرسال بمان  
 تنت درست و امیدت روا و حکم روان  
 ز حادثات قران در حمایت قرآن  
 به بوم حادثه بوم مخالفان ویران  
 امید هست به تحسین و گوش بر احسان  
 وز این دو درگذری کل من علیها فان

## ۲۵

ای محافل را به دیدار تو زین  
 آسمان در زیر پای همست  
 از مقامت تسا ثریا همچنان  
 ای نهاده پای رفعت بر فلک  
 کاش کابن مقله بودی در حیات  
 در تو نتوان گفتم جز اوصاف نیک  
 ای کمال نیکمردی بر تو ختم  
 عالم عادل امین شرق و غرب  
 کز بهای طلعتش چون آفتاب  
 ماه و پروین را نگه در قدر او  
 آن که بیرون از ثنا و حمد او  
 عقل را پرسیدم اندر عهد او  
 پنجه بر شیران نیارد کرد تیز  
 من که چندین منت از وی بر من است  
 تانپنداری که مشغولم ز ذکر  
 تا به گردون بر برخشند اختران

طاعتت بر هوشمندان فرض عین  
 بر زمین مالنده فرق فرقدین  
 کز ثریا تا ثری فرق است و بین  
 وی ربنوده گوی عقل از اعقلین  
 تا بمالیدی خطت بر مقلتین  
 ور کسی گوید جز این میل است و مین  
 نسیکنامی منتشر در خفافین  
 سرور آفاق شمس الدین حسین  
 می درخشد نور بین الحاجبین  
 همچنان کز بطن ماهی در بطن  
 بر سخندانان سخن عیب است و شین  
 هیچ دشمن کام یابد گفت این  
 ور هزاران مکر داند بوالحصین  
 چون نگویم شکر او والشکر دین  
 یا ز خدمت غافلیم یک طرف عین  
 تا به گیتی در بتابد نیترین

جاودان در بارگاهت عیش باد  
 بخت را با دوستانت اتّفاق  
 ابر رحمت بر تو باران سال و ماه  
 نامت اندر مشرق و مغرب روان  
 تا به گردون می‌رود آواز قین  
 چرخ را با دشمنان حرب حنین  
 روح راحت بر روان والدین  
 چشم بد دور از تو بعدالمشرقین

## ۲۶

تبارک‌الله از آن نقشبند ماه مهین  
 چنان که در نظری در صفت نمی‌آیی  
 مه از فروغ تو بر آسمان نمی‌تابد  
 خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت  
 نه در قبیلۀ آدم که در بهشت خدای  
 چنین درخت نروید ز بوستان ارم  
 مگر درخت بهشتی بود که بار آرد  
 ز بس که دیده مشتاق در تو حیران است  
 طریق اهل نظر خامشی و حیرانی‌ست  
 حکایت لبّت اندر دهان نمی‌گنجد  
 گر این مقله دگر بار با جهان آید  
 به آب زر نتواند کشید چون تو الف  
 بیابا که به جان آمدم ز تلخی هجر  
 ترنجبین و صالم بده که شربت صبر  
 دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی  
 تو را سری‌ست که با ما فرو نمی‌آید  
 میان حظ من و دشمنانت فرقی نیست  
 اگر تو بر دل مسکین من نبخشایی  
 به صدر صاحب دیوان ایلخان نام  
 خدایگان صدور زمان و کهف امان  
 که نقش روی تو بسته‌ست و چشم وزلف و جبین  
 منت چه وصف بگویم تو خود در آینه بین  
 چه جای ماه که خورشید لایکاد یبین  
 سلاله‌ای چو تو دیگر نیافرید از طین  
 بدین کمال نباشد جمال حور العین  
 چنین صنم نبود در نگارخانه چنین  
 شکوفه گل و بادام و لاله و نسرين  
 ترنج و دست به یکبار می‌برد سکین  
 که در نهایت و صفت نمی‌رسد تحسین  
 لب و دهان نتوان گفت درّ درج ثمین  
 چنان که دعوی معجز کند به سحر مبین  
 به سیم حل ننویسد مثال نغر تو سین  
 بگوی از آن لب شیرین حکایتی شیرین  
 نمی‌کند خفقان فؤاد را تسکین  
 کزین طرف همه شوق است و اضطراب و حنین  
 مرا سری که حرام است بی تو بر بالین  
 منت به مهر همی‌میرم و حسود به کین  
 چه لازم است که جور و جفا برم چندین  
 که در ایاسه او جور نیست بر مسکین  
 پناه ملت اسلام شمس دولت و دین



مشیر مملکت پادشاه روی زمین  
 چو اهل مصر به احسان یوسفند رهین  
 به یک مقام نشینند صعوه و شاهین  
 دهان گرگ و بدرّد دهان شیر عرین  
 به رای روشن و فکر بلیغ و رای رزین  
 خهی به قوّت رای تو ملک را آیین  
 بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین  
 به از تو تکیه نکرده‌ست هیچ صدرنشین  
 که در تموّج او منطمس شود پروین  
 عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین  
 تو بر خزاین روی زمین حفیظ و امین  
 خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین  
 بریده باد که بی‌دست و پای به تنّین  
 که خوض کردم و دستم نمی‌دهد تبیین  
 لما اقتدرت علی واحد من السبعین  
 مگر کسی کند اسب سخن به زین به از این  
 که ذکر بنده مخلص کند علی التعین  
 که رنگ و بوی نگرداندش مرور سنین  
 که پیر بود و ندادم به شوهر عنین  
 که زشت خوب نگردد به جامه رنگین  
 که زهره داشت که دیبا برد به قسطنطین  
 چنان که زیره به کرمان برند و کاسه به چین  
 که خلق از آن طرف آرند نافه مشکین  
 که در مقابله بلبلان کنند طنین  
 که برده باشد نام ثری به علّین  
 به عمر خویش نکرده‌ست هرگز این تمکین  
 پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین

جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای  
 که اهل مشرق و مغرب به شکر نعمت او  
 بسی نماند که در عهد رأی و رأفت او  
 ز گوسپند بدوزد رعایت نظرش  
 معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق  
 زهی به سایه لطف تو خلق را آرام  
 گر اقتضای زمان دور باز سرگیرد  
 تو آن یگانه دهری که در وساده حکم  
 چو فیض چشمه خورشید بامداد پگاه  
 فروغ رای تو مصباح راههای مخوف  
 خدای مشرق و مغرب به ایلخان داده‌ست  
 قضا موافق رایت بود که نتوان بود  
 مخالفان تو را دست و پای اسب مراد  
 تمام ذکر تو ناگفته ختم خواهم کرد  
 لئن مدحتک سبعین حجة دأبا  
 کمال فضل تو را من به گرد می‌نرسم  
 و رای قدر من است التفات صدر جهان  
 برای مجلس انست گلی فرستادم  
 تو روی دختر دلبند طبع من بگشای  
 به زنده می‌کنم از تنگ و صلتش در گور  
 اگر نه بنده‌نوازی از آن طرف بودی  
 که می‌برد به عراق این بضاعت مزجاة  
 تو را شهامه ریحان من که ییاد آورد  
 چه لایق مگسان است بامداد بهار  
 که نشر کرده بود طی من در آن مجلس  
 به شکر بخت بلند ایستاده‌ام که مرا  
 میان عرصه شیراز تا به چند آخر

چو بیدین که تناور شود به پنجه سال  
 ز روزگار برنجم چنان که نتوان گفت  
 بلی به یک حرکت از زمانه خرسندم  
 دواى خسته و جبر شکسته کس نکند  
 یقین قلبی انی انال منک غنی  
 سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند  
 همیشه خاتم اقبال در یمین تو باد  
 به رگم دشمن و اعجاب دوستان بادا  
 حزین نشسته حسودان دولتت همه سال  
 مباد دشمنت اندر جهان وگر باشد  
 دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو  
 ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود  
 هزار سال جلالی بقای عمر تو باد  
 به پنج روز به بالاش بردود یقظین  
 به خاک پای خداوند روزگار یمین  
 که روزگار بسر می‌رود به شدت و کین  
 مگر کسی که یقینش بود به روز یقین  
 و لایزال یقینی من الهوان یقین  
 دعای دولت او را فرشتگان آمین  
 به عون ایزد و در چشم دشمنانت نگین  
 همیشه چشمه رزقت معین و بخت معین  
 تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین  
 به زندگانی در سجن و مرده در سجن  
 چنان که پیش تو دف می‌زنند و خصم دفین  
 بر آسمان شده وز دشمنان زفیر و انین  
 شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

## ۲۷

آسمان را حقّ بود گر خون بگرید بر زمین  
 بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین  
 ای محمد گر قیامت می‌برآری سر ز خاک  
 سر برآور وین قیامت در میان خلق بین  
 نازنینان حرم را خون خلق بی‌دریغ  
 ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین  
 زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار  
 در خیال کس نیامد کآن چنان گردد چنین  
 دیده بردار ای که دیدی شوکت باب‌الحرم  
 قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین  
 خون فرزندان عمّ مصطفی شد ریخته  
 هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین

وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس  
 تا قیامت در دهانش تلخ گردد انگبین  
 بعد از این آسایش از دنیا نشاید چشم داشت  
 قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین  
 دجله خوناب است از این پس گر نهد سر در نشیب  
 خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین  
 روی دریا در هم آمد زین حدیث هولناک  
 می توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین  
 گریه بیهوده ست و بی حاصل بود شستن به آب  
 آدمی را حسرت از دل و اسب را داغ از سرین  
 نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زان که هست  
 کمترین دولت ایشان را بهشت برترین  
 لیکن از روی مسلمانان و کوی مرحمت  
 مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین  
 باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز  
 وز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین  
 بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود  
 روز محشر خونشان گلگونه حوران عین  
 قالب مجروح اگر در خاک و خون غلتد چه باک  
 روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین  
 نکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد  
 کآنها گاهی به مهر است ای برادر گه به کین  
 چرخ گردان بر زمین گویی دو سنگ آسیاست  
 در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین  
 زور بازوی شجاعت برنتابد با اجل  
 چون قضا آمد نماند قوت رای رزین

تیغ هندی برنیاید روز پیکار از نیام  
 شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین  
 تجربت بی‌فایده‌ست آنجا که برگردید بخت  
 حمله آوردن چه سود آن را که در گردید زین  
 کرسکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی  
 ای برادر گر خردمندی چو سیرغان نشین  
 ملک دنیا را چه قیمت حاجت این است از خدای  
 گو نگه دارد به ما بر ملک ایمان و یقین  
 یا رب این رکن مسلمانی به امن آباد دار  
 در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین  
 خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد  
 آن که اخلاقش پسندیده‌ست و اوصافش گزین  
 مصلحت بسود اختیار رای روشن‌بین او  
 با زبردستان سخن گفتن نشاید جز به لین  
 لاجرم در برّ و بجرش داعیان دولتند  
 کای هزاران آفرین بر جانت از جان‌آفرین  
 روزگارت با سعادت باد و سعادت پایدار  
 رایت منصور و بختت یار و اقبالت معین

## ۲۸

کنون که نوبت توست ای ملک به عدل‌گرای که بار بازسین دشمنی‌ست جمله‌ربای چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای که دیگرانش به حسرت گذاشتند به جای بنای خانه‌کنانند بام قصر اندای به سیم‌سوختگان زرنگار کرده سرای	به نوبتند ملوک اندر این سپنج‌سرای چه دوستی کند ایام اندک‌اندک بخش چه مایه بر سر این ملک سروران بودند تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی درم به جورستانان زر به زینت ده به عاقبت خبر آمد که مرد ظالم و ماند
--	--

بخور مجلسش از ناله‌های دودآمیز  
نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس  
دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین  
یکی که گردن زورآوران به قهر بزن  
به تیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک  
چو همت است چه حاجت به گرز مغرکوب  
به چشم عقل من این خلق پادشاهانند  
سماع مجلس است آواز ذکر و قرآن است  
عمل بیار که رخت سرای آخرت است  
کف نیاز بحق برگشای و همت بند  
بد اوفتند بدان لاجرم که در مثل است  
هر آن کست که به آزار خلق فرماید  
به کامه دل دشمن نشیند آن مغرور  
اگر توقع بخشایش خدایت هست  
دیار مشرق و مغرب مگیر و جنگ مجوی  
گرت به سایه در آسایشی به خلق رسد  
نگویمت چو زبان‌آوران رنگ‌آمیز  
نکاهد آنچه نبشته‌ست عمر و نفزاید  
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی  
به روز حشر که فعل بدان و نیکان را  
جریده گنهد عفو باد و توبه قبول  
به طعنه‌ای زده باد آن که بر توبد خواهد

عقیق زیورش از دیده‌های خونپالای  
بلندبانگ چه سود و میان‌تهی چو درای  
به گوش جان تو پندارم این دو گفت خدای  
دوم که از در بیچارگان به لطف درآی  
تو بر و بحر گرفتی به عدل و همت و رای  
چو دولت است چه حاجت به تیرجوشن‌خای  
که سایه بر سر ایشان فکنده‌ای چو همای  
نه بانگ مطرب و آوای چنگ و ناله نای  
نه عودسوز به کار آیدت نه عنبرسای  
که دست فتنه ببندد خدای کارگشای  
که مار دست ندارد ز قتل مارافسای  
عدوی مملکت است او به کشتنش فرمای  
که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای  
به چشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای  
دلی به دست کن و زنگ خاطری بزدای  
بهشت بردی و در سایه خدای آسای  
که ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای  
پس این چه فایده گفتن که تا به حشر بیای  
به عدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای  
جزا دهند به مکیال نیک و بدپهای  
سپیدنامه و خوشدل به عفو بار خدای  
که بار دیگرش از سینه برنیاید وای

نشاط کودکی و عیش خویشتن‌رایی  
پس از غرور جوانی و دست‌بالایی

دریغ روز جوانی و عهد برنایی  
سر فروتنی انداخت پیری‌ام در پیش

ستیز دور فلک ساعد توانایی  
 چه دوستی ست که با دوستان نمی پایی  
 که همچو طفل ببخشی و باز بر بایی  
 تباه تر شکنی هر چه خوشتر آرایی  
 که در شکنجه بی کامی اش نفرسایی  
 نخواستم که به قدر من اندر افزایشی  
 تو را سلامت پیری و پای برجایی  
 کجاست جهل و جوانی و عشق و شیدایی  
 تفاوتی نکند گریزی و دانایی  
 که بعد از او متصور شود شکیبایی  
 بر آستین تنعم طراز زیبایی  
 چنان که مشک به ماورد بر سمن سایی  
 چو گل به عمر دوروزه غرور نمایی  
 نه آب دیده که گر خون دل بپالایی  
 ضرورت است که روزی به گل براندایی  
 که عاقبت به مصیبت نکرد یکتایی  
 زمانه مجلس عیش بتان یغمایی  
 وگر به سروری امروز نخل خرمایی  
 تو همچنان ز سر کبر بر ثریایی  
 به پنج روز که در عشرت تمثایی  
 برو چو با سگ نفس نهره بر نایی  
 تو موم نیستی ای دل که سنگ خارایی  
 درست شد به حقیقت که مردم آسایی  
 که چاره نیست برون از شکسته پیرایی  
 چو روزگار به پیرانه سر به رعنائی  
 به دست سعی تو باد است تا نیپایی  
 که دردمند نوازی و جرم بخشایی

دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچید  
 زهی زمانه ناپایدار عهدشکن  
 که اعتماد کند بر مواهب نعمت  
 به زارتر گسلی هر چه خوبتر بندی  
 به عمر خویش کسی کامی از تو برنگرفت  
 اگر زیادت قدر است در تغیر نفس  
 مرا ملامت دیوانگی و سرشغبی  
 شکوه پیری بگذار و علم و فضل و ادب  
 چو با قضای اجل بر نمی توان آمد  
 نه آن جلیس انیس از کنار من رفته ست  
 دریغ خلعت دیبای احسن التقویم  
 غبار خط معنبر نشسته بر گل روی  
 اگر ز باد فنا ای پسر بیندیشی  
 زمان رفته نخواهد به گریه باز آمد  
 همیشه باز نباشد در دولختی چشم  
 ندوخت جامه کامی به قد کس گردون  
 چو خوان یغما بر هم زند همی ناگاه  
 چو تخم خرما فردات پایمال کنند  
 برادران تو بیچاره در ثری رفتند  
 خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده  
 دماغ پخته که من شیرمرد برنایم  
 اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد  
 هر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید  
 وگر به جهل برفتی به عذر باز پس آی  
 سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن  
 وگر عنایت و توفیق حق نگیرد دست  
 ببخش بار خدایا به فضل و رحمت خویش

بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردیم      مگر به عین عنایت قبول فرمایی  
 ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست      کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

## ۳۰

ای که پنجاه رفت و در خوابی      تا کی این باد کبر و آتش خشم  
 کهل گشتی و همچنان طفلی      تو به بازی نشسته وز چپ و راست  
 تا در این گله گوسفندی هست      تو چراغی نهاده بر ره باد  
 گر به رفعت سپهر و کیوانی      و ربه مشرق روی به سیاحی  
 و ربه مردی ز باد درگذری      و ربه تمکین ابن عقیانی  
 و ربه نعمت شریک قارونی      و ربه میسر شود که سنگ سیاه  
 و ربه ملک الموت را به حيله و زور      منتهای کمال نقصان است  
 تو که مبدا و مرجعت این است      خشت بالین گور یاد آور  
 خفتنت زیر خاک خواهد بود      بانگ طبلت نمی کند بیدار  
 بس خلائق فریفته ست این سیم      بس جهان دیده این درخت قدیم  
 بس بگردید و بس بخواهد گشت      تو ممیز به عقل و ادراکی  
 مگر این پنج روزه دریایی      شرم بسادت که قطره آبی  
 شیخ بودی و همچنان شابی      می رود تیر چرخ پرتابی  
 ننشیند فلک ز قصابی      خانه ای در ممر سیلابی  
 و ربه حسن آفتاب و مهتابی      و ربه مغرب رسی به جلابی  
 و ربه شوخی چو برف بشتابی      و ربه نیروی ابن خطابی  
 و ربه قوت عدیل سهرابی      زر صامت کنی به قلابی  
 نستوانی که دست برتابی      گل بریزد به وقت سیرابی  
 نه سزاوار کبر و اعجابی      ای که سر بسر کنار احبابی  
 ای که در خوابگاه سنجابی      تو مگر مرده ای نه در خوابی  
 که تو لرزان بر او چو سیابی      که تو پیچان بر او چو لبلابی  
 بر سر مساس سپهر دولابی      نه مکرم به جاه و انسابی

تو به دین ارجمند و نیکونام  
 ابلهی صد عتابی خارا  
 نقش دیوار خانه‌ای تو هنوز  
 ای مرید هوای نفس حریص  
 قیمت خویشان خسیس مکن  
 دست و پایی بزن به چاره و جهد  
 عهدهای شکسته را چه طریق  
 به در بی‌نیاز نتوان رفت  
 تو در خلق می‌زنی شب و روز  
 کی دعای تو مستجاب کند  
 یارب از جنس ما چه خیر آید  
 غیب‌دان و لطیف و بی‌چونی  
 سعیدیا راستی ز خلق مجوی  
 جای گریه‌ست بر مصیبت پیر  
 با همه عیب خویشان شب و روز  
 گر همه علم عالمت باشد  
 پیش مردان آفتاب‌صفت  
 پیر بودی و ره ندانستی

نه به دنیا و ملک و اسبابی  
 گر بی‌پوشد خریست عتابی  
 گر همین صورتی و القابی  
 تشنه بر زهر همچو جلابی  
 که تو در اصل جوهری نابی  
 که عجب در میان غرقابی  
 چاره هم توبت است و شعابی  
 جز به مستغفری و اوابی  
 لاجرم بی‌نصیب از این بابی  
 که به یک روح در دو محرابی  
 تو کرم کن که ربّ اربابی  
 سترپوش و کریم و توّابی  
 چون تو در نفس خود نمی‌یابی  
 تو چو کودک هنوز لقای  
 در تکاپوی عیب اصحابی  
 بی‌عمل مدّعی و کذابی  
 به اضافت چو کرم شب‌تابی  
 تو نه پیری که طفل کتابی

## ۳۱

بزن که قوت بازوی سلطنت داری  
 جهانگشای و عدوبند و ملک بخش و ستان  
 گرت به شب نبدی سر بر آستانه حق  
 به دولت تو چنان این است پشت زمین  
 به زیر سایه عدل تو آسمان را نیست  
 کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق

که دست همت مردانت می‌دهد یاری  
 که در حمایت صاحب‌دلان بسیاری  
 کی‌ات به روز میسر شدی جهان‌داری  
 که خلق در شکم مادرند پنداری  
 مجال آن که کند بر کسی ستمکاری  
 چه نعمت است که بر برّ و بحر می‌باری



مدیح شیوه درویش نیست تا گویم  
نگویمت که به فضل از کرام ممتازی  
وگرچه این همه هستی نصیحت اولی تر  
به سعی کوش که ناگه فراغت نبود  
خدای یوسف صدیق را عزیز نکرد  
شکوه و لشکر و جاه و جمال و مالت هست  
چه روزها به شب آورده‌ای به راحت نفس  
که پیش اهل دل آب حیات در ظلمات  
خدای سلطنتت بر زمین دنیا داد  
به نیک و بد چو بیاید گذاشت این بهتر  
پس از گرفتن عالم چو کوچ خواهد بود  
صراط راست که داند در آن جهان رفتن  
جهان‌ستانی و لشکرکشی چه مانندست  
به بندگی سر طاعت بنه که بر بایی  
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانند  
ور این گدا به مثل نیکبخت برخیزد  
تورا که رحمت و داد است و دین بشارت باد  
بقای مملکت اندر وجود یک شرط است  
به دولتت علم دین حق فراشته باد  
چنان که تا به قیامت کسی نشان ندهد  
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد  
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد

مثال بحر محیطی و ابر آذاری  
نگویمت که به عدل از ملوک مختاری  
که پند راه خلاص است و دوستی باری  
که سر بخاری اگر روی شیر نر خاری  
به خویرویی لیکن به خوب‌کرداری  
ولی به کار نیاید بجز نکوکاری  
چه باشد ار به عبادت شبی به روز آری  
دعای زنده‌دلان است در شب تاری  
ز بهر آنکه در او تخم آخرت کاری  
که نام نیک به دست آوری و بگذاری  
رواست گر همه عالم گرفته انگاری  
کسی که خو کند اینجا به راست رفتاری  
به کامرانی درویش در سبکباری  
به رفعت از سر گردون کلاه جباری  
بزرگتر ملک و کمترینه بازاری  
بدان امیر اجلش دهند سالاری  
که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری  
که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری  
به صولتت علم کفر در نگوینساری  
بجز دهانه فرنگی و مشک تاتاری  
که این مبالغه دامن ز عقل نشماری  
که حق گزاری و بی‌حق کسی نیازاری

درویشی اختیار کنی بر توانگری  
تو نیز با گدای محلت برابری  
نوبت به دیگری بگذاری و بگذری

ای نفس اگر به دیده تحقیق بنگری  
ای پادشاه شهر چو وقتت فرارسد  
گر پنج نوبتت به در قصر می‌زنند

با کس بسر همی نبرد عهد شوهری  
 این جرم خاک را که تو امروز بر سری  
 دیگر که چشم دارد از او مهر مادری  
 دل می برد به غالیه اندوده چادری  
 در چه فکند غمزۀ خوبان به ساحری  
 با نفس اگر برآیی دانم که شاطری  
 ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری  
 در ورطه ای که سود ندارد شناوری  
 در کارِ آخرت کنی اندیشه سرسری  
 ای بد معاملت به همه هیچ می خری  
 نزدیک عارفان حیوانی محقری  
 ور صورتش نماید زیباتر از پری  
 نیکونهاد باش که پاکیزه پیکری  
 دریاب وقت خویش که دریای گوهری  
 لیکن چو پرورش بودت دانه دری  
 بشناس قدر خویش که گوگرد احمدی  
 کی بر هوای عالم روحانیان پری  
 کاندر طلب چو بال بریده کبوتری  
 در اوج سدره کوش که فرخنده طایری  
 بیدار باش تا پی او راه نسپری  
 کاندر کمند دشمن آهخته خنجری  
 راهی به سوء عاقبت اکنون مخیری  
 در حلقه ای به صورت و چون حلقه بر دری  
 چون کبر کردی از همه دونان فروتری  
 گر در عمل نکوشی نادان مفتری  
 با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری  
 ورنه ددی به صورت انسان مصوری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک  
 آهسته رو که بر سر بسیار مردم است  
 آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت  
 این غول روی بسته کوه نظر فریب  
 هاروت را که خلق جهان سحر از او برند  
 مردی گمان مبر که به پنجه است و زور کتف  
 با شیر مردی ات سگ ابلیس صید کرد  
 هشدار تا نیفکندت پیروی نفس  
 سر در سر هوا و هوس کرده ای و ناز  
 دنیا به دین خریدنت از بی بصارتیست  
 تا جان معرفت نکند زنده شخص را  
 بس آدمی که دیو به زشتی غلام اوست  
 گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود  
 چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر  
 پیداست قطره ای که به قیمت کجا رسد  
 گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست  
 ای مرغ پای بسته به دام هوای نفس  
 باز سپید روضه انسی چه فایده  
 چون بوم بدخبر مفکن سایه بر خراب  
 آن راه دوزخ است که ابلیس می رود  
 در صحبت رفیق بدآموز همچنان  
 راهی به سوی عاقبت خیر می رود  
 گوشت حدیث می شنود هوش بی خبر  
 دعوی مکن که برترم از دیگران به علم  
 از من بگوی عالم تفسیرگوی را  
 بارِ درخت علم ندانم مگر عمل  
 علم آدمیت است و جوانمردی و ادب

از صد یکی به جای نیاورده شرط علم  
 هر علم را که کار نبندی چه فایده  
 امروز غرّه‌ای به فصاحت که در حدیث  
 فردا فصیح باشی در موقف حساب  
 و صد هزار عذر بخواهی گناه را  
 مردان به سعی و رنج به جایی رسیده‌اند  
 ترک هواست کشتی دریای معرفت  
 در کم ز خویشان به حقارت نگه مکن  
 و در پی هنر به مال کنی کبر بر حکیم  
 فرمانبر خدای و نگهبان خلق باش  
 عمری که می‌رود به همه حال جهد کن  
 مرگ آنک اژدهای دمان است پیچ پیچ  
 فارغ نشسته‌ای به فراخای کام دل  
 باری گرت به گور عزیزان گذر بود  
 کآنجا به دست واقعه بینی خلیل‌وار  
 فرق عزیز و پهلوی نازک نهاده تن  
 تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان  
 پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده‌اند  
 آن را که طوق مقبلی اندر ازل خدای  
 زنهار پند من پدران است گوش گیر  
 ننگ از فقیر اشعث اغبر مدار از آنک  
 دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت  
 روی زمین به طلعت ایشان منور است  
 در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر  
 گه‌گه خیال در سرم آید که این منم  
 بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل  
 شرم آید از بضاعت بی‌قیمت ولیک  
 وز حبّ جاه در طلب علم دیگری  
 چشم از برای آن بود آخر که بنگری  
 هر نکته را هزار دلایل بیاوری  
 گر علّتی بگویی و عذری بگستری  
 مر شوی کرده را نبود زیب دختری  
 تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری  
 عارف به ذات شو نه به دلق قلندری  
 گر بهتری به مال به گوهر برابری  
 کون خرت شمارد اگر گاو عنبری  
 این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری  
 تا در رضای خالق بی‌چون بسربری  
 لیکن تو راجه غم که به خواب خوش‌اندی  
 بساری ز تنگنای لحد یاد ناوری  
 از سر بنه غرور کیایی و سروری  
 بر هم شکسته صورت بت‌های آوری  
 مسکین به خشت بالشی و خاک بستری  
 بردند گنج عافیت از کنج صابری  
 طغرای نیک بختی و نیل بداختری  
 روزی نکرد چون نکشد غلّ مدبری  
 بیگانگی مورز که در دین برادری  
 در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری  
 دامن‌کشان سندس خضرند و عبقری  
 چون آسمان به زهره و خورشید و مشتری  
 خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری  
 ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری  
 با کفّ موسوی چه زند سحر سامری  
 در شهر آبگینه فروش است و جوهری

زنهار بد مکن که نکرده‌ست عاقلی  
 آزار مردمان نکند جز مغفلی  
 تا مجمل وجود ببینی مفصلی  
 هر بندی اوفتاده به جایی و مفصلی  
 بیرون از این دو لقمه روزی تناولی  
 با خویشان به گنور نبردند خردلی  
 بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی  
 گویند از او هنوز که بوده‌ست عادلی  
 بر خاک رودخانه نباشد معولی  
 هرگز نبود دور زمان بی تبدلی  
 هر روز باز می‌رویش پیش منزلی  
 خالی نباشد از خللی یا تزلزلی  
 آسوده عارفان که گرفتند ساحلی  
 من خود به اختیار نشینم به معزلی  
 امروز خانه کردن و فردا تحوولی  
 از من چه بالشی که بماند چه حنبلی  
 ناچارش آخری‌ست همیدون که اولی  
 تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی  
 پس واجب است در همه کاری تأملی  
 ورنه میسرش نشود حلّ مشکلی  
 با گفت و گوی خلق ببااید تحمّلی  
 که‌گه چنان به کار نیاید که حنظلی  
 باری که بیند و خری افتاده در گلی  
 با دشمنان خویش که زالی به مغزلی  
 خرم کسی شود مگر از موت غافلی

دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی  
 این پنج‌روزه مهلت ایام آدمی  
 باری نظر به خاک عزیزان رفته کن  
 آن پنجه کمانکش و انگشت خوشنویس  
 درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند  
 زان گنجهای نعمت و خروارهای مال  
 از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت  
 بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت  
 ای آن که خانه در ره سیلاب می‌کنی  
 دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد  
 مرگ از تو دور نیست و گر هست فی‌المثل  
 بنیاد خاک بر سر آب است از این سبب  
 دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ  
 دانا چه گفت گفت چو عزلت ضرورت است  
 یعنی خلاف رای خداوند حکمت است  
 آن‌گه که سر به بالش گورم نهند باز  
 بعد از خدای هرچه تصوّر کنی به عقل  
 خواهی که رستگار شوی راستکار باش  
 تیر از کمان چو رفت نیاید به شست باز  
 باید که قهر و لطف بود پادشاه را  
 وقتی به لطف گوی که سالار قوم را  
 وقتی به قهر گوی که صد کوزه نبات  
 مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش  
 رستم به نیزه‌ای نکند هرگز آن مصاف  
 هرگز به پنج‌روزه حیات گذشتنی

نی کاروان برفت و تو خواهی مقیم بود  
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی  
حقیگوی را زبان ملامت بود دراز  
تو راست باش تا دگران راستی کنند  
خاص از برای وسوسه دیو نفس را  
جز نیکبخت پند خردمند نشنود  
تا هرچه گفته باشم از خیر در حضور  
این فکر بگر من که به حسنش نظیر نیست  
و آن کیست انکیانه که دادار آسمان  
نویین اعظم آن که به تدبیر و فهم و رای  
من خود چگونه دم ز نم از عقل و طبع خویش  
منت پذیر او نه منم در زمین پارس  
عمرت دراز باد نگویم هزار سال  
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد  
تا بلبلان به ناله درآیند بامداد  
همواره بوستان امیدت شکفته باد

تربیب کرده‌اند تو را نیز محملی  
بی‌جهد از آینه نبرد زنگ صیقلی  
حق نیست این چه گفتم اگر هست گو بلی  
دانی که بی‌ستاره نرفته‌ست جدولی  
شاید گر این سخن بنویسی به هیکیلی  
این است تربیت که پریشان مکن دلی  
بعد از تو شرمسار نباشم به محفلی  
مردم بخوان اگر دهمش جز به مقبلی  
داده‌ست مرورا همه حسن و شماییلی  
امروز در بسیط ندارد مقابلی  
کس پیش آفتاب نکرده‌ست مشعلی  
در حق کیست آن که ندارد تفضلی  
زیرا که اهل حق نپسندند باطلی  
تا بر سرش ز عقل بداری موکلی  
هر گه که سر برآورد از بوستان گلی  
سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبل

## ۳۴

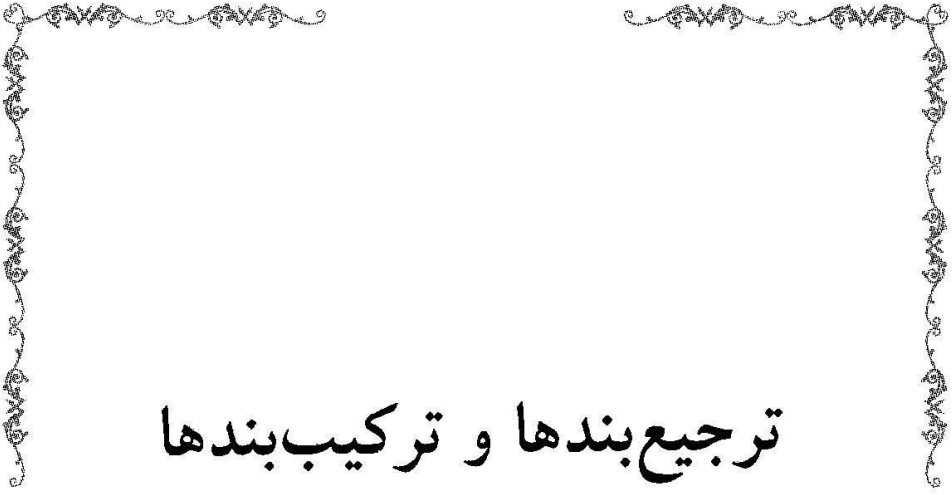
ترحم ذلتي يا ذاالعالی  
آلا يا ناعيس الطرفین سکری  
ندارم چون تو در عالم دگر دوست  
کمال الحسن فی الدنيا ماصون  
مرکب در وجودم همچو جانی  
فما ذاالنوم قیل النوم راحه  
دمی دلداری و صاحب‌دلی کن  
آلم تنظر الی عینی و دمعی

و واصلنی اذا شوشت حالی  
سل السهران عن طول اللیالی  
اگرچه دوستی دشمن‌فعالی  
کمثل البدر فی حدّ الکمال  
مصور در دماغم چون خیالی  
و مالی النوم فی طول اللیالی  
که برخور بادی از صاحب‌جمالی  
تیری فی البحر اصداف اللالی

ز درد ناله زارم بسنالی  
 و مالی حیلۀ غیرِ احتمالی  
 زبان دشمنان از بدسگالی  
 فَمَا قَلْبِ الْمَعْنَى عَنكَ سَالٍ  
 دل از یاد تو یکدم نیست خالی  
 آن استرسلتُ دَمَعاً كَاللَّالِي  
 چنین پاکیزه پندارم زلالی  
 وَلَكِنْ لَمْ تُرَدْنِي مَا احْتِيَالِي  
 و لکن لم تُردنی ما احتیالی  
 که از مردم گریزان چون غزالی  
 سَل الْجِيرَانَ عَنِّي مَا جَرَالِي  
 سل الجیران عنی ما جَرالی  
 چو بینند آن دو ابروی هلالی  
 ولو انتم ضجرتم من وصالی  
 دگر در هرچه گویم بر کمالی  
 فَقُلْ لِي مَا لِعَدَالِي وَ مَا لِي  
 فقل لی ما لعدالی و ما لی  
 نگیرد سرزنش در لاابالی  
 وَ طَرَفِي نَائِرٍ عِقْدَ اللَّالِي  
 و طرفی نائری عقد اللالی  
 همه لطیفی و سرتاسر جمالی  
 حَوَالِيكُمْ فَقَدْ حَانَ ارْتِحَالِي  
 حوالیکم فقد حان ارتحالی  
 اگر خاک وی اندر دیده مالی

به گوشت گر رسانم ناله زار  
 لَقَدْ كَلَفْتُ مَا لَمْ أَقْوِ حَمَلًا  
 که کوته باد چون دست من از دوست  
 أَلَا يَا سَالِيًا عَنِّي تَوَقَّفْ  
 به چشمانت که گرچه دوری از چشم  
 مَنَعَتِ النَّاسَ يَسْتَسْقُونَ غِيثًا  
 جهانی تشنگان را دیده در توست  
 وَ لِي فَيَكِ الْإِرَادَةُ فَوْقَ وَصْفِ  
 ولی فیک الارادة فوق وصف  
 چه دستان با تو درگیرد چو روباه  
 جَرَّتْ عَيْنَايَ مِنْ ذِكْرَاكَ سَيْلًا  
 جارت عینای من ذکر اک سیلا  
 نمایندت به هم خلقی به انگشت  
 حِفَاطِي لَمْ يَزَلْ مَا دُمْتُ حَيًّا  
 حفاظی لم یزل ما دمت حیا  
 دلت سخت است و پیمان اندکی سست  
 إِذَا كَانَ افْتِضَاحِي فَيَكِ حُلُومًا  
 إذا کان افتضاحی فیک حُلوما  
 مرا با روزگار خویش بگذار  
 تَرَانِي نَاطِمًا فِي الْوَجْدِ بَيْتًا  
 ترانی ناظمًا فی الوجد بیتاً  
 نگویم قامتت زیباست یا چشم  
 وَ إِن كُنْتُمْ سَأَلْتُمْ طَوْلَ مَكِّي  
 و ان كنتم سئتم طول مكی  
 چو سعدی خاک شد سودی ندارد





# ترجیع بندها و ترکیب بندها





غریبان را دل از بهر تو خون است  
 عنان گریه چون شاید گرفتن  
 مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر  
 دگر سبزی نروید بر لب جوی  
 دگر خون سیاووشان بود رنگ  
 شکیبایی مجوی از جان مهجور  
 سکون در آتش سوزنده گفتم  
 که دنیا صاحبی بدعهد و خونخوار  
 نه اکنون است بر ما جور ایام  
 دل خویشان نمی دانم که چون است  
 که از دست شکیبایی برون است  
 نمی آید که رایت سرنگون است  
 که باران بیشتر سیلاب خون است  
 که آب چشمها عنابگون است  
 که بار از طاقت مسکین فزون است  
 شاید کرد و درمان هم سکون است  
 زمانه مادری بی مهر و دون است  
 که از دوران آدم تاکنون است

نمی دانم حدیث نامه چون است

همی بینم که عنوانش به خون است

بزرگان چشم و دل در انتظارند  
 غلامان درّ و گوهر می فشاندند  
 ملک خان و میاق و بدر و ترخان  
 که شاهنشاه عادل سعد بوبکر  
 حرم شادی کنان بر طاق ایوان  
 زمین می گفت عیشی خوش گذاریم  
 امید تاج و تخت خسروی بود  
 چه شد پاکیزه رویان حرم را  
 نشاید پاره کردن جامه و روی  
 عزیزان وقت و ساعت می شمارند  
 کنیزان دست و ساعد می نگارند  
 به رهواران تازی بر سوارند  
 به ایوان شهنشاهی درآرند  
 که مروارید بر تاجش ببارند  
 از این پس آسمان گفت ار گذارند  
 از این غافل که تابوتش درآرند  
 که بر سر گاه و بر زیور غبارند  
 که مردم تحت امر کردگارند

ولیکن با چنین داغ جگرسوز      نمی‌شاید که فریادی ندارند  
 بلی شاید که مهجوران بگریند      روا باشد که مظلومان بزارند  
 نمی‌دانم حدیث نامه چون است  
 همی‌بینم که عنوانش به خون است

برفت آن گلبن خرم به بادی      دریغی ماند و فریادی و یادی  
 زمانی چشم عبرت‌بین بختی      گوش سیلاب خون باز ایستادی  
 چه شاید گفت دوران زمان را      نخواهد پرورید این سفله زادی  
 نیارد گردش گیتی دگر بار      چنان صاحب‌دلی فرخ‌نژادی  
 خردمندان پیشین راست گفتند      مرا خود کاشکی مادر نژادی  
 نبودی دیدگام تا ندیدی      چنین آتش که در عالم فتادی  
 نکوخواهان تصوّر کرده بودند      که آمد پشت دولت را ملاذی  
 تن گردنکشش را وقت آن بود      که تاج خسروی بر سر نهادی  
 چه روز آمد درخت نامبردار      که بستان را بهار و میوه دادی  
 مگر چشم بدان اندر کمین بود      ببرد از بوستانش تن‌دبادی  
 نمی‌دانم حدیث نامه چون است  
 همی‌بینم که عنوانش به خون است

پس از مرگ جوانان گل مماناد      پس از گل در چمن بلبل مخواناد  
 کس اندر زندگانی قیمت دوست      نداند کس چنین قیمت مداناد  
 به حسرت در زمین رفت آن گل نو      صبا بر استخوانش گل دماناد  
 به تلخی رفت از دنیای شیرین      زلال کام در حلقش چکاناد  
 سرآمد روزگار سعد بوبکر      خداوندش به رحمت در رساناد  
 جزای تشنه مردن در غریبی      شراب از دست پیغمبر ستاناد  
 در آن عالم خدای از عالم غیب      نثار رحمتش بر سر فشاناد  
 هر آن کیش دل نمی‌سوزد بدین درد      خدایش هم به این آتش نشاناد  
 در این گیتی مظفرشاه عادل      محمد نامبردارش بماناد

سعدت پرتو نیکان دهادش به خوی صالحانش پروراناد  
 روان سعد را با جان بوبکر به اوج روح و راحت گستراناد  
 به کام دوستان و بخت فیروز بسی دوران دیگر بگذراناد  
 نمی‌دانم حدیث نامه چون است  
 همی‌بینم که عنوانش به خون است

۲

ای سرو بلند قامت دوست      وه وه که شمایلت چه نیکوست  
 در پای لطافت تو میراد      هر سرو سهی که بر لب جوست  
 نازک بدنی که می‌نگنجد      در زیر قبا چو غنچه در پوست  
 مهپاره به بام اگر برآید      که فرق کند که ماه یا اوست  
 آن خرمن گل نه گل که باغ است      نه باغ ارم که باغ مینوست  
 آن گوی معنبر است در جیب      یا بوی دهان عنبرین بوست  
 در حلقه صولجان زلفش      بیچاره دل اوفتاده چون گوست  
 می‌سوزد و همچنان هوادار      می‌میرد و همچنان دعاگوست  
 خون دل عاشقان مشتاق      در گردن دیده بلاجوست  
 من بنده لعبتان سیمین      کآخر دل آدمی نه از روست  
 بسیار ملامتم بکردند      کاندربی او مرو که بدخوست  
 ای سخت‌دلان سست‌پیمان      این شرط وفا بود که بی‌دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دل‌بند      بس عهد که بشکنند و سوگند  
 دیگر نرود به هیچ مطلوب      خاطر که گرفت با تو پیوند  
 از پیش تو راه رفتن نیست      همچون مگس از برابر قند  
 عشق آمد و رسم عقل برداشت      شوق آمد و بیخ صبر برکند

در هیچ زمانه‌ای نزاده‌ست      مادر به جمال چون تو فرزند  
 باد است نصیحت رفیقان      و اندوه فراق کوه الوند  
 من نیستم ار کسی دگر هست      از دوست به یاد دوست خرسند  
 این جور که می‌بریم تا کی      وین صبر که می‌کنیم تا چند  
 چون مرغ به طمع دانه در دام      چون گرگ به بوی دنبه در بند  
 افتادم و مصلحت چنین بود      بی‌بند نگیرد آدمی پند  
 مستوجب این و بیش از اینم      باشد که چو مردم خردمند  
 بنشینم و صبر پیش گیرم  
 دنباله کار خویش گیرم

امروز جفا نمی‌کند کس      در شهر مگر تو می‌کنی بس  
 در دام تو عاشقان گرفتار      در بند تو دوستان محبس  
 یا مُحْرِقَتِي بِنَارِ خَدِّ      مِنْ جَمْرَتِهَا السَّرَاجُ تُقْبَسُ  
 صبحی که مشام جان عشاق      خوشبوی کند اذا تَنْفَسُ  
 أَسْتَقْبِلُهُ وَإِنْ تَوَلَّى      أَسْتَأْنِسُهُ وَإِنْ تَعَبَسُ  
 اندام تو خود حریر چین است      دیگر چه کنی قبای اطلس  
 من در همه قولها فصیحم      در وصف شایل تو اخرس  
 جان در قدمت کنم ولیکن      ترسم نهی تو پای بر خس  
 ای صاحب حسن در وفا کوش      کاین حسن وفا نکرد با کس  
 آخر به زکات تندرستی      فریاد دل شکستگان رس  
 من بعد مکن چنان کز این پیش      ورنه به خدا که من از این پس  
 بنشینم و صبر پیش گیرم  
 دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک      ما اَطِيبَ فَاكِ جَلِّ بَارِيكِ  
 از روی تو ماه آسمان را      شرم آمد و شد هلال باریک  
 يَا قَاتِلَتِي بِسَيْفِ لِحْظِ      وَاللَّهِ قَاتِلَتْنِي بِهَاتِيكِ

از بهر خدا که مالکان جور      چندین نکنند بر ممالیک  
 شاید که به پادشه بگویند      ترک تو بریخت خون تاجیک  
 دانی که چه شب گذشت بر من      لابات بمثلها أعادیک  
 با این‌همه گر حیات باشد      هم روز شود شبان تاریک  
 فی‌الجمله نماند صبر و آرام      کم تزجرنی و کم أداریک  
 دردا که به خیره عمر بگذشت      ای دل تو مرا نمی‌گذاریک

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد      بس فتنه که با سر دل آرد  
 آهوی کمند زلف خوبان      خود را به هلاک می‌سپارد  
 فریاد ز دست نقش فریاد      و آن دست که نقش می‌نگارد  
 هر جا که موهلی چو فرهاد      شیرین صفتی بر او گمارد  
 کس بار مشاهدت نچیند      تا تخم مجاهدت نکارد  
 نالیدن عاشقان دلسوز      ناپخته مجاز می‌شمارد  
 عیش مکنید هوشمندان      گر سوخته‌خرمنی بزارد  
 خاری چه بود به پای مشتاق      تیغیش بران که سر نخارد  
 حاجت به در کسی‌ست ما را      کاو حاجت کس نمی‌گزارد  
 گویند برو ز پیش جورش      من می‌روم او نمی‌گذارد  
 من خود نه به اختیار خویشم      گر دست ز دامنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست      غیر از تو به خاطر اندرم نیست  
 ره می‌ندهی که پیشت آیم      وز پیش تو ره که بگذرم نیست  
 من مرغ زبون دام انسم      هرچند که می‌کشی پرم نیست  
 گر چون تو پری در آدمیزاد      گویند که هست باورم نیست

مهر از همه خلق برگرفتم  
 جز یاد تو در تصوّر نیست  
 گویند بکوش تا بیابی  
 می‌کوشم و بخت یاورم نیست  
 قسمی که مرا نیافریدند  
 گر جهد کنم میسر نیست  
 ای کاش مرا نظر نبود  
 چون حظ نظر برابرم نیست  
 فکرم به همه جهان بگردید  
 وز گوشه صبر بهترم نیست  
 با بخت جدل نمی‌توان کرد  
 اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم  
 دنباله کار خویش گیرم

ای دل نه هزار عهد کردی  
 کاندرا طلب هوا نگردی  
 کس را چه گنه تو خویشان را  
 بر تیغ زدی و زخم خوردی  
 دیدی که چگونه حاصل آمد  
 از دعوی عشق روی زردی  
 یا دل بنهی به جور و بیداد  
 یا قصه عشق درنوردی  
 ای سیم‌تن سیاه‌گیسو  
 کز فکر سرم سپید کردی  
 بسیار سیه سپید کرده‌ست  
 دوران سپهر لاجوردی  
 صلح است میان کفر و اسلام  
 با ما تو هنوز در نبردی  
 سر بیش گران مکن که کردیم  
 اقرار به بندگی و خریدی  
 با درد توام خوش است ازیراک  
 هم دردی و هم دواي دردی  
 گفتم که صبور باش هیات  
 دل موضع صبر بود و بردی  
 هم چاره تحمل است و تسلیم  
 ورنه به کدام جهد و مردی

بنشینم و صبر پیش گیرم  
 دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نکرد با من  
 در پای کشان ز کبر دامن  
 دو نرگس مست نیم‌خوابش  
 در پیش و به حسرت از قفا من  
 ای قبله دوستان مشتاق  
 گر با همه آن کنی که با من  
 بسیار کسان که جان شیرین  
 در پای تو ریزد اولاً من

گفتم که شکایتی بخوانم      از دست تو پیش پادشا من  
 کاین سخت‌دلی و سست‌مهری      جرم از طرف تو بود یا من  
 دیدم که نه شرط مهربانی‌ست      گر بانگ برآرم از جفا من  
 گر سر برود فدای پایت      دست از تو نمی‌کنم رها من  
 جز وصل توام حرام بادا      حاجت که بخواهم از خدا من  
 گویندم از او نظر بپرهیز      پرهیز ندارم از قضا من  
 هرگز نشنیده‌ام که یاری      بی‌یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم  
 دنباله کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم      انگشت‌نمای آل آدم  
 احیای روان مردگان را      بویت نفس مسیح مریم  
 بر جان عزیزت آفرین باد      بر جسم شریف‌اسم اعظم  
 محبوب منی چو دیده‌راست      ای سرو روان به ابروی خم  
 دستان که تو داری ای پرروی      بس دل ببری به کف و معصم  
 تنها نه منم اسیر عشقت      خلقی متعشقتند و من هم  
 شیرین جهان تویی به تحقیق      بگذار حدیث ما تقدم  
 خوبیت مسلم است و ما را      صبر از تو نمی‌شود مسلم  
 تو عهد وفای خود شکستی      وز جانب ما هنوز محکم  
 مگذار که خستگان بپیرند      دور از تو به انتظار مرهم  
 بی‌ما تو بسربری همه عمر      من بی‌تو گمان مبر که یک دم

بنشینم و صبر پیش گیرم  
 دنباله کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام      با حسن وجود آن گل‌اندام  
 انگشت‌نمای خلق بودیم      مانند هلال از آن مه تام  
 بر ما همه عیب‌ها بگفتند      یا قوم الی متی و حتام



ما خود زده‌ایم جام بر سنگ      دیگر مزید بسنگ بر جام  
 آخر نگهی به سوی ما کن      ای دولت خاص و حسرت عام  
 بس در طلب تو دیگ سودا      پختیم و هنوز کار ما خام  
 درمان اسیر عشق صبر است      تا خود به کجا رسد سرانجام  
 من در قدم تو خاک بادم      باشد که تو بر سرم نهی گام  
 دور از تو شکیب چند باشد      ممکن نشود بر آتش آرام  
 در دام غمت چو مرغ وحشی      می‌پیچم و سخت می‌شود دام  
 من بی‌تو نه راضی‌ام ولیکن      چون کام نمی‌دهی به ناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم  
 دنباله کار خویش گیرم

ای زلف تو هر خمی کمندی      چشمت به کرشمه چشم‌بندی  
 مخرام بدین صفت مبادا      کز چشم بدت رسد گزند  
 ای آینه ایمنی که ناگاه      در تو رسد آه دردمندی  
 یا چهره بپوش یا بسوزان      بر روی چو آتشت سپندی  
 دیوانه عشقت ای پرروی      عاقل نشود به هیچ بندی  
 تلخ است دهان عیشم از صبر      ای تنگ شکر بیار قندی  
 ای سرو به قامتش چه مانی      زیباست ولی نه هر بلندی  
 گریم به امید و دشمنانم      بر گریه زنند ریشخندی  
 کاجی ز درم درآمدی دوست      تا دیده دشمنان بکندی  
 یا رب چه شدی اگر به رحمت      باری سوی ما نظر فکندی  
 یک‌چند به خیره عمر بگذشت      من بعد بر آن سرم که چندی

بنشینم و صبر پیش گیرم  
 دنباله کار خویش گیرم

آیا که به لب رسید جانم      آوخ که ز دست شد عنانم  
 کس دید چو من ضعیف هرگز      کز هستی خویش در گمانم

پروانه‌ام اوفتان و خیزان	یکباره بسوز و وارهام
گر لطف کنی به جای اینم	ور جور کنی سزای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم	جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی به دوری‌ام عیش	یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم	اوصاف تو پیش کس نخواهم
با درد تو یاوری ندارم	وز دست تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر	من کشته‌ سر بر آستانم
چون در تو نمی‌توان رسیدن	به زان نبود که تا توام

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

آن برگ گل است یا بناگوش	یا سبزه به گرد چشمه نوش
دست چو منی قیامه باشد	با قامت چون تویی در آغوش
من ماه ندیده‌ام کله‌دار	من سرو ندیده‌ام قباپوش
وز رفتن و آمدن چه گویم	می‌آرد وجد و می‌برد هوش
روزی دهنی به خنده بگشاد	پسته‌دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه می‌رفت	عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادت آنچنانم	کم هستی خویش شد فراموش
یاران به نصیحتم چه گویند	بنشین و صبور باش و مخروش
ای خام من این‌چنین بر آتش	عیبم مکن ار برآورم جوش
تا جهد بود به جان بکوشم	و آن‌گه به ضرورت از بن گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

طاقت برسد و هم بگفتم	عشقت که ز خلق می‌نهفتم
طاقم ز فراق و صبر و آرام	زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس	کز فرقت تو دمی نخفتم

بر هر مزه قطره‌ای چو الماس  
دارم که به گریه سنگ سفتم  
گر کشته شوم عجب مدارید  
من خود ز حیات در شگفتم  
تقدیر در این میانم انداخت  
چندان که کناره می‌گرفتم  
دی بر سر کوی دوست لختی  
خاک قدمش به دیده رُفتم  
نه خوارترم ز خار بگذار  
تا در قدم عزیزش افتم  
زان گه که برفتی از کنارم  
صبر از دل ریش گفت رفتم  
می‌رفت و به کبر و ناز می‌گفت  
بی‌ما چه کنی به لابه گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

باری بگذر که در فراق  
خون شد دل ریش از اشتیاق  
بگشای دهن که پاسخ تلخ  
گویی شکر است در مذاقت  
در کشته خویشتن نگه کن  
روزی اگر افتد اتفاقت  
تو خنده‌زنان چو شمع و خلق  
پروانه‌صفت در احتراقت  
ما خود ز کدام خیل باشیم  
تا خیمه زنیم در وثاقت  
ما آخرت صباقتی ولکن  
عینی نظرت و ما اطاعت  
بس دیده که شد در انتظارت  
دریا و نمی‌رسد به ساق  
تو مست شراب و خواب و ما را  
بی‌خوابی کشت در تیافت  
نه قدرت با تو بودم هست  
نه طاقت آن که در فراق

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

آوخ که چو روزگار برگشت  
از من دل و صبر و یار برگشت  
برگشتن ما ضرورتی بود  
و آن شوخ به اختیار برگشت  
پرورده بدم به روزگارش  
خو کرد و چو روزگار برگشت  
غم نیز چه بودی ار برفتی  
آن روز که غمگسار برگشت  
رحمت کن اگر شکسته‌ای را  
صبر از دل بی‌قرار برگشت

عذرش بنه ار به زیر سنگی      سر کوفته‌ای چو مار برگشت  
 زین بحر عمیق جان بدر برد      آن کس که هم از کنار برگشت  
 من ساکن خاک پاک عشقم      نتوانم از این دیار برگشت  
 بیچارگی است چارهٔ عشق      دانی چه کنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم  
 دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که به عاشقی زبون نیست      دست خوش روزگار دون نیست  
 جز دیدهٔ شوخ عاشقان را      برچهره دوان سرشک خون نیست  
 کوته نظری به خلوتم گفت      سودا مکن آخرت جنون نیست  
 گفتم ز تو کی برآید این دود      کت آتش غم در اندرون نیست  
 عاقل داند که نالهٔ زار      از سوزش سینه‌ای برون نیست  
 تسلیم قضا شوم کز این قید      کس را به خلاص رهنمون نیست  
 صبر ار نکنم چه چاره سازم      آرام دل از یکی فزون نیست  
 گر بکشد و گر معاف دارد      در قبضهٔ او چو من زبون نیست  
 دانی به چه ماند آب چشمم      سیاب که یک دمش سکون نیست  
 در دهر وفا نبود هرگز      یا بود و به بخت ما کنون نیست  
 جان برخی روی یار کردم      گفتم مگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم  
 دنبالهٔ کار خویش گیرم

در پای تو هر که سر نینداخت      از روی تو پرده بر نینداخت  
 در تو نرسید و پی غلط کرد      آن مرغ که بال و پر نینداخت  
 کس با رخ تو نباخت اسبی      تا جان چو پیاده در نینداخت  
 نفزود غم تو روشنایی      آن را که چو شمع سر نینداخت  
 بارت بکشم که مرد معنی      درباخت سر و سپر نینداخت  
 جان داد و درون به خلق نمود      خون خورد و سخن به در نینداخت

روزی گفتم کسی چو من جان از بهر تو در خطر نینداخت  
گفتا نه که تیر چشم مستم صید از تو ضعیف تر نینداخت  
با آنکه همه نظر در اویم روزی سوی ما نظر نینداخت  
نومید نیم که چشم لطفی بر من فکند وگر نینداخت  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک صد پیرهن از محبت چاک  
پیشت به تواضع است گویی افتادن آفتاب بر خاک  
ما خاک شویم و هم نگردهد خاک درت از جبین ما پاک  
مهر از تو توان برید هیات کس بر تو توان گزید حاشاک  
اول دل برده بساز پس ده تا دست بدارمت ز فتراک  
بعد از تو به هیچ کس ندارم امید و ز کس نیایدم باک  
درد از جهت تو عین داروست زهر از قبل تو محض تریاک  
سودای تو آتشی جهانسوز هجران تو ورطه‌ای خطرناک  
روی تو چه جای سحر بابل موی تو چه جای مار ضحاک  
سعدی بس از این سخن که وصفش دامن ندهد به دست ادراک  
گرد ارچه بسی هوا بگیرد هرگز نرسد به گرد افلاک  
پای طلب از روش فروماند می‌بینم و حيله نیست الاک  
بنشینم و صبر پیش گیرم  
دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر فی بادام چو چشمت ای پسر فی  
جز سوی تو میل خاطر من نه جز در رخ تو مرا نظر فی  
خوبان جهان همه بدیدم مثل تو به چابکی دگر فی  
پیران جهان نشان ندادند چون تو دگری به هیچ قرنی  
ای آن که به باغ دلبری بر چون قد خوش تو یک شجر فی

چندین شجر وفا نشاندم      وز وصل تو ذره‌ای ثمر نی  
 آوازه من ز عرش بگذشت      وز درد دلم تو را خبر نی  
 از رفتن من غمت نباشد      از آمدن تو خود اثر نی  
 باز آیم اگر دهی اجازت      ای راحت جان من وگر نی

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

شد موسم سبزه و تماشا      برخیز و بیا به سوی صحرا  
 کآن فتنه که روی خوب دارد      هر جا که نشست خاست غوغا  
 صاحب‌نظری که دید رویش      دیوانه عشق گشت و شیدا  
 دانی نکنند قبول هرگز      دیوانه حدیث مرد دانا  
 چشم از پی دیدن تو دارم      من بی تو خسم کنار دریا  
 از جور رقیب تو نالم      خار است نخست بار خرما  
 سعدی غم دل نهفته می‌دار      تا می‌نشوی ز غیر رسوا  
 گفته‌ست مگر حسود با تو      زهار مرو از این پس آنجا  
 من نیز اگرچه ناشکیم      روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم

دنباله کار خویش گیرم

بربود جمالت ای مه نو      از ماه شب چهارده ضو  
 چون می‌گذری بگو به طاووس      گر جلوه‌کنان روی چنین رو  
 گر لاف زخم که من صبورم      بعد از تو حکایت است و مشنو  
 دستی ز غمت نهاده بر دل      چشمی ز پی‌ات فتاده در گو  
 یا از در عاشقان درون آی      یا از دل طالبان برون شو  
 زین جور و تحکمت غرض چیست      بنیاد وجود ما کن و رو  
 یا مُتِلَفٌ مُهَجَّتِی و نفسی      اللّٰه یَقِیْکَ مَحْضَرِ التَّو  
 با من چو جوی ندید معشوق      نگرفت حدیث من به یک جو

گفتم کهنم مبین که روزی      بینی که شود به خلعتی نو  
 در سایه شاه آسمان قدر      مه طلعت آفتاب پرتو  
 وز لفظ من این حدیث شیرین      گر می نرسد به گوش خسرو  
 بنشینم و صبر پیش گیرم  
 دنباله کار خویش گیرم

## ۳

آن ماه دو هفته در نقاب است      یا حوری دست در خضاب است  
 و آن وسمه بر ابروان دلبد      یا قوس قزح بر آفتاب است  
 سیلاب ز سر گذشت یارا      ز اندازه به در مهر جفا را  
 باز آی که از غم تو ما را      چشمی و هزار چشمه آب است  
 تندی و جفا و زشت خویی      هر چند که می کنی نکویی  
 فرمان برمت به هر چه گویی      جان بر لب و چشم بر خطاب است  
 ای روی تو از بهشت بابی      دل بر نمک لب کبابی  
 گفتم بزنم بر آتش آبی      وین آتش دل نه جای آب است  
 صبر از تو کسی نیاورد تاب      چشم ز غمت نمی برد خواب  
 شک نیست که بر ممر سیلاب      چندان که بنا کنی خراب است  
 ای شهره شهر و فتنه خیل      فی منظرک النهار و اللیل  
 هر کاو نکند به صورتت میل      در صورت آدمی دواب است  
 ای داروی دلپذیر دردم      اقرار به بندگیت کردم  
 دانی که من از تو برنگردم      چندان که خطا کنی صواب است

گرچه تو بزرگ و ما حقیریم دل‌داری دوستان ثواب است	اگرچه تو امیر و ما اسیریم گرچه تو غنی و ما فقیریم
مه پیکر آفتاب پرتو شبهای چنین نه وقت خواب است	ای سرو روان و گلبن نو بستان و بده بگوی و بشنو
ای طالع سعد و بخت فیروز یا شمع مکن که ماهتاب است	امشب شب خلوت است تا روز شمعی به میان ما برافروز
درده به معاشران هشیار کاین مستی ما نه از شراب است	ساقی قدحی قلندری‌وار دیوانه به حال خویش بگذار
ببرق است لوامع جوانی بشتاب که عمر در شتاب است	بساد است غرور زندگانی دریاب دمی که می‌توانی
خود سیر نمی‌شود ز مردم وین دور فلک چو آسیاب است	این گرسنه گرگ بی‌ترحم ابنای زمان مثال گندم
تا لاف زنی و قرب جویی کاین ره که تو می‌روی سراب است	سعدی تو نه مرد وصل‌اویی ای تشنه به خیره چند پویی

بس عهد که بشکنند و سوگند زین بیش جفا و جور می‌پسند منظور جهانیان و محبوب خاطر که گرفت با تو پیوند	در عهد تو ای نگار دل‌بند بر جان ضعیف آرزومند من چون تو دگر ندیده‌ام خوب دیگر نرود به هیچ مطلوب
--	---



پروانه به جهد خویشان سوخت شوق آمد و بیخ صبر برکند	ما را هوس تو کس نیاموخت عشق آمد و چشم بردوخت
کاین حسن خدا به کس ندادهست مادر به جمال چون تو فرزند	دوران تو نادر اوفتادهست در هیچ زمانه‌ای نزادهست
خون ریختنم چه می‌کنی هی وین صبر که می‌کنیم تا چند	ای چشم و چراغ دیده و حی این جور که می‌بریم تا کی
فریاد و جزع نمی‌کند سود بی‌بند نگیرد آدمی پسند	هر لحظه به سر درآیدم دود افتادم و مصلحت چنین بود
سبیل آمد و ره نمی‌توان بست از دوست به یاد دوست خرسند	دل رفت و عنان طاقت از دست من نیستم از کسی دگر هست
بر من رقم است تا قیامت واندوه فراق کوه الوند	مهر تو نگار سروقامت باد است به گوش من ملامت
جان نیز طمع کنی یقینم باشد که چو مردم خردمند دنباله کار خویش گیرم	دل در طلب تو رفت و دینم مستوجب این و بیش از اینم بنشینم و صبر پیش گیرم



# رباعیات



۱

هر ساعت اندرون بجوشد خون را  
الّا مگر آن که روی لیلی دیده‌ست  
و آگاهی نیست مردم بیرون را  
داند که چه درد می‌کشد مجنون را

۲

عشاق به درگهت اسیرند بیا  
هر جور و جفا که کرده‌ای معذوری  
بدخوبی تو بر تو نگیرند بیا  
زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

۳

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب  
مانند تو آدمی در آباد و خراب  
صاحب نظران تشنه و وصل تو سراب  
باشد که در آینه توان دید و در آب

۴

چون دل ز هوای دوست نتوان پرداخت  
یا ترک گل لعل همی باید گفت  
درمانش تحمل است و سر پیش انداخت  
یا با الم خار همی باید ساخت

۵

دل می‌رود و دیده نمی‌شاید دوخت  
پروانه مستمند را شمع نسوخت  
چون زهد نباشد نتوان زرق فروخت  
آن سوخت که شمع را چنین می‌افروخت

۶

روزی گفתי شبی کنم دلشادت      وز بند غمان خود کنم آزادت  
دیدم که از آن روز چه شبها بگذشت      وز گفته خود هیچ نیامد یادت

۷

صد بار بگفتم به غلامان درت      تا آینه دیگر نگذارند برت  
ترسم که ببینی رخ همچون قمرت      کس باز نیاید دگر اندر نظرت

۸

آن یار که عهد دوستداری بشکست      می‌رفت و منش گرفته دامان در دست  
می‌گفت دگر باره به خوابم ببینی      پنداشت که بعد از آن مرا خوابی هست

۹

شبها گذرد که دیده نتوانم بست      مردم همه از خواب و من از فکر تو مست  
باشد که به دست خویش خونم ریزی      تا جان بدهم دامن مقصود به دست

۱۰

هشیار سری بود ز سودای تو مست      خوش آن که ز روی تو دلش رفت زدست  
بی تو همه هیچ نیست در ملک وجود      ور هیچ نباشد چو تو هستی همه هست

۱۱

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست      پنداشت که مهلتی و تأخیری هست  
گو میخ مزن که خیمه می‌باید کند      گو رخت منه که بار می‌باید بست

۱۲

تدبیر صواب از دل خوش باید جست      سرمایه عافیت کفاف است نخست  
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست      یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

۱۳

گر زحمت مردمان این کوی از ماست      یا جرم ترش بودن آن روی از ماست  
 فردا متغیّر شود آن روی چو شیر      ما نیز برون شویم چون موی از ماست

۱۴

وه وه که قیامت است این قامت راست      با سرو نباشد این لطافت که تو راست  
 شاید که تو دیگر به زیارت نیروی      تا مرده نگوید که قیامت برخاست

۱۵

آن کس که خطای خویش بیند که رواست      تقریر مکن صواب نزدش که خطاست  
 آن روز نمایدش که در طینت اوست      آیینه کج جمال نماید راست

۱۶

گر در همه شهر یک سر نیشتر است      در پای کسی رود که درویش تر است  
 با این همه راستی که میزان دارد      میلش طرفی بود که آن بیشتر است

۱۷

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست      زشت است اگر اعتقاد بندی که نکوست  
 گر بر سر پیکان برود طالبِ دوست      حقا که هنوز منتِ دوست بر اوست

۱۸

سرو از قدت اندازه بالا برده‌ست      بحر از دهنت لؤلؤ لالا برده‌ست  
 هر جا که بنفشه‌ای ببینم گویم      مویی ز سرت باد به صحرا برده‌ست

۱۹

امشب که حضور یار جان‌افروز است      بختم به خلاف دشمنان پیروز است  
 گو شمع بگیر و مه فرو شو که مرا      آن شب که تو در کنار باشی روز است

۲۰

آن شب که تو در کنار مایی روز است  
دی رفت و به انتظار فردا منشین  
و آن روز که با تو می‌رود نوروز است  
دریاب که حاصل حیات امروز است

۲۱

گویند هوای فصل آزار خوش است  
ابریشم زیر و ناله زار خوش است  
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است  
ای بی‌خبران این همه با یار خوش است

۲۲

خیزم بروم چو صبر نامحتمل است  
و اقرار کنم برابر دشمن و دوست  
جان در قدمش کنم که آرام دل است  
کآن کس که مرا بکشت از من بجل است

۲۳

آن ماه که گفתי ملک رحمان است  
رویی که چو آتش به زمستان خوش بود  
این بار اگرش نگه کنی شیطان است  
امروز چو پوستین به تابستان است

۲۴

آن سست وفا که یار دل‌سخت من است  
ای با همه کس به صلح و با ما به خلاف  
شمع دگران و آتش رخت من است  
جرم از تو نباشد گنه از بخت من است

۲۵

از بس که بیازرد دل دشمن و دوست  
وقتی غم او بر همه دلها بودی  
گویی به گناه مسخ کردندش پوست  
اکنون همه غمهای جهان بر دل اوست

۲۶

ای درد دل من رفته چو خون در رگ و پوست  
ای مرغ سحر تو صبح برخاسته‌ای  
هرچ آن به سر آیدم ز دست تو نکوست  
ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست

۲۷

چون حال بدم در نظر دوست نکوست  
چون دشمن بیرحم فرستاده اوست  
دشمن ز جفا گو ز تم برکن پوست  
بدعهدم اگر ندارم این دشمن دوست

۲۸

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست  
فردای قیامت این بدان کی ماند  
و آن را که غم تو کشت فاضلتر از اوست  
کاین کشته دشمن است و آن کشته دوست

۲۹

گردل به کسی دهند باری به تو دوست  
از هر که وجود صبر بتوانم کرد  
بیت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست  
الّا ز وجودت که وجودم همه اوست

۳۰

گر زخم خورم ز دست چون مرهم دوست  
غیرت نگذاردم که نالم به کسی  
یا مغز برآیدم چو بادام از پوست  
تا خلق ندانند که منظور من اوست

۳۱

گویند رها کنش که یاری بدخوست  
بالله بگذارید میان من و دوست  
خوبیش نیرزد به درشتی که در اوست  
نیک و بد و رنج و راحت از دوست نکوست

۳۲

تا یک سر مویی از تو هستی باقیست  
گفتی بت پندار شکستم رستم  
اندیشه کار بت پرستی باقیست  
آن بت که ز پندار شکستی باقیست

۳۳

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست  
گر تو دگری به جای من بگزینی  
وین جان به لب رسیده در بند تو نیست  
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست



۳۴

بالای قضای رفته فرمانی نیست      چون درد اجل گرفت درمانی نیست  
امروز که عهد توست نیکویی کن      کاین ده همه وقت از آن دهقانی نیست

۳۵

با دوست چنان که اوست می باید داشت      خونابه درون پوست می باید داشت  
دشمن که نمی توانمش دید به چشم      از بهر دل تو دوست می باید داشت

۳۶

بگذشت و چه گویم که چه بر من بگذشت      سیلاب محبتم ز دامن بگذشت  
دستی به دلم فرو کن ای یار عزیز      تا تیر ببینی که ز جوشن بگذشت

۳۷

ماهی امید عمرم از شست برفت      بی فایده عمرم چو شب مست برفت  
عمری که از او دمی به جانی ارزد      افسوس که رایگانم از دست برفت

۳۸

روی تو به فال دارم ای حورنژاد      زیرا که بدو بوسه همی نتوان داد  
فرخنده کسی که فال گیرد ز رخت      تا لاجرم از محنت و غم باشد شاد

۳۹

دادار که بر ما در قسمت بگشاد      بنیاد جهان چنان که بایست نهاد  
آن را که نداد از سببی خالی نیست      دانست که شرو به خر نمی باید داد

۴۰

تو هرچه بپوشی به تو زیبا گردد      گر خام بود اطلس و دیبا گردد  
مندیش که هر که یک نظر روی تو دید      دیگر همه عمر از تو شکیبیا گردد

۴۱

نوروز که سیل در کمر می‌گردد      سنگ از سر کوهسار در می‌گردد  
از چشمه چشم ما برفت این همه سیل      گویی که دل تو سخت تر می‌گردد

۴۲

نه هر که زمانه کار او دریندد      فریاد و جزع بر آسمان پیوندد  
بسیار کسا که اندرونش چون رعد      می‌نالد و چون برق لبش می‌خندد

۴۳

کس عهد وفا چنان که پروانه خُرد      با دوست به پایان نشنیدیم که برد  
مقراض به دشمنی سرش بر می‌داشت      پروانه به دوستیش در پا می‌مرد

۴۴

ای قدر بلند آسمان پیش تو خرد      گوی ظفر از هر که جهان خواهی برد  
دشمن چه کرا کند که خونش ریزی      از چشم عنایتش بینداز که مرد

۴۵

شاهها سم اسبت آسمان می‌سپرد      از کید حسود و چشم بد غم نخورد  
لیکن تو جهان فضل و جود و هنری      اسبی نتواند که جهانی ببرد

۴۶

دستارچه‌ای کآن بت دلبر دارد      گر بویی از آن باد صبا بردارد  
بر مرده صدساله اگر برگذرد      در حال ز خاک تیره سر بردارد

۴۷

گر باد ز گل حسن شبابش ببرد      بلبل نه حریفی ست که خوابش ببرد  
گل وقت رسیدن آب عطّار ببرد      عطّار به وقت رفتن آبش ببرد

۴۸

ظلم از دل و دست ملک نیرو ببرد      عادل ز زمانه نام نسیکو ببرد  
گر تقویت ملک بری ملک بری      ورتو نکنی هر که کند او ببرد

۴۹

کس نیست که غم از دل ما داند برد      یسا چاره کار عشق بتواند برد  
گفتم که به شوخی ببرد دست از ما      زین دست که او پیاده می داند برد

۵۰

هر وقت که بر من آن پسر می گذرد      دانی که ز شوقم چه به سر می گذرد  
گوهر سخن تلخ که خواهی فرمای      آخر به دهان چون شکر می گذرد

۵۱

حالی که مرا عاجز و محتال بکرد      خطی برسید و دفع آن حال بکرد  
خال سیهش بود که خونم می ریخت      ریش آمد و رویش همه چون خال بکرد

۵۲

چون بخت به تدبیر نکو نتوان کرد      بی فایده سعی و گفت و گو نتوان کرد  
گفتم بروم صبر کنم یک چندی      هم صبر برو که صبر از او نتوان کرد

۵۳

شمع ارچه به گریه جانگدازی می کرد      گریه زده خنده مجازی می کرد  
آن شوخ سرش را ببریدند و هنوز      استاده بُد و زبان درازی می کرد

۵۴

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد      رخ در رخ یار نازنین خواهی کرد  
از ماش بسی دعا و خدمت برسان      گو یاد ز دوستان چنین خواهی کرد

## ۵۵

از می طرب افزایش و مردی خیزد      وز طبع گیا خشکی و سردی خیزد  
در باده سرخ پیچ و در روی سپید      کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

## ۵۶

نادان همه جا با همه کس آمیزد      چون غرقه به هرچه دید دست آویزد  
با مردم زشت نام همراه مباش      کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

## ۵۷

آن دوست که آرام دل ما باشد      گویند که زشت است بهل تا باشد  
شاید که به چشم کس نه زیبا باشد      تا یاری از آن من تنها باشد

## ۵۸

آن را که جمال ماه پیکر باشد      در هرچه نگه کند منور باشد  
آینه به دست هر که نناید نور      از طلعت بی صفای او در باشد

## ۵۹

آن را که نظر به سوی هر کس باشد      در دیده صاحب نظران خس باشد  
قاضی به دو شاهد بدهد فتوی شرع      در مذهب عشق شاهی بس باشد

## ۶۰

هر سرو که در بسیط عالم باشد      شاید که به پیش قامت خم باشد  
از سرو بلند هرگز این چشم مدار      بالای دراز را خرد کم باشد

## ۶۱

گر دست تو در خون روانم باشد      مندیش که آن دم غم جانم باشد  
گویم چه گناه از من مسکین آمد      کاو خسته شد از من غم آتم باشد

## ۶۲

هر کس که درست‌قول و پیمان باشد      او را چه غم از شحنه و سلطان باشد  
و آن خبث که در طبیعت ثعبان است      او را به از آن نیست که پنهان باشد

## ۶۳

بیچاره کسی که بر تو مفتون باشد      دور از تو گرش دلی‌ست پر خون باشد  
آن کسِ نفسی قرار بی‌روی تو نیست      اندیش که بی‌تو مدّتی چون باشد

## ۶۴

آهوبره را که شیر در پی باشد      بیچاره چه اعتماد بر وی باشد  
این ملح در آب چند بتواند بود      وین برف در آفتاب تا کی باشد

## ۶۵

ما را به چه روی از تو صبوری باشد      یا طاقت دوستی و دوری باشد  
جایی که درختِ گل سوری باشد      جوشیدن بلبلان ضروری باشد

## ۶۶

مشنو که مرا از تو صبوری باشد      یا طاقت دوستی و دوری باشد  
لیکن چه کنم گر نکم صبر و شکیب      خرسندی عاشقان ضروری باشد

## ۶۷

هر دولت و مکنت که قضا می‌بخشد      در وهم نیاید که چرا می‌بخشد  
بخشنده نه از کیسه ما می‌بخشد      ملک آن خداست تا که را می‌بخشد

## ۶۸

آن خال حسن که دیدمی خالی شد      و آن لعبت با جمالِ جمّالی شد  
چال زنجش که جان در او می‌آسود      تا ریش برآورد سیه‌چالی شد

۶۹

دانی که چرا بر دهنم راز آمد      مرغ دلم از درون به پرواز آمد  
از من نه عجب که هاون رویین تن      از یار جفا دید و به آواز آمد

۷۰

روزی نظرش بر من درویش آمد      دیدم که معلّم بدانندیش آمد  
نگذاشت که آفتاب بر من تابد      آن سایه گران چو ابر در پیش آمد

۷۱

گفتم شب وصل و روز تعطیل آمد      کآن شوخ دوان دوان به تعجیل آمد  
گفتم که نمی‌نهی رخی بر رخ من      گفتا برو ابلهی مکن پیل آمد

۷۲

وقت گل و روز شادمانی آمد      آن شد که به سرما نتوانی آمد  
رفت آن که دلت به مهر ما گرم نبود      سرما شد و وقت مهربانی آمد

۷۳

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند      بر بود دلم ز دست و در پای افکند  
این دیده شوخ می‌برد دل به کمند      خواهی که به کس دل ندهی دیده ببند

۷۴

در خرقة توبه آمدم روزی چند      چشمم به دهان واعظ و گوش به پند  
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند      وز یاد برفتم سخن دانشمند

۷۵

گویند مرو در پی آن سرو بلند      انگشت‌نمای خلق بودن تا چند  
بی‌فایده پندم مده ای دانشمند      من چون نروم که می‌برندم به کمند

## ۷۶

کس با تو عدو محاربت نتواند      زیرا که گرفتار کمندت ماند  
 نه دل دهدش که با تو شمشیر زند      نه صبر که از تو روی برگرداند

## ۷۷

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند      هر یک به مراد خویشان ملکی راند  
 از جمله بماند و دور گیتی به تو داد      دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

## ۷۸

نه هر که ستم بر دگری بتواند      بی‌باک چنان که می‌رود می‌راند  
 پیداست که امر و نهی تا کی ماند      ناچار زمانه داد خود بستاند

## ۷۹

مردان همه عمر پاره بر دوخته‌اند      قوتی به هزار حيله اندوخته‌اند  
 فردای قیامت به گناه ایشان را      شاید که نسوزند که خود سوخته‌اند

## ۸۰

عنقا بشد و فرّ هایش بماند      زبندۀ تخت پادشایش بماند  
 گر مه بگرفت صبح صادق بدمید      ور شمع برفت روشنائیش بماند

## ۸۱

آنان که پیروی و شکرگفتارند      حیف است که روی خوب پنهان دارند  
 فی‌الجمله نقاب نیز بی‌فایده نیست      تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

## ۸۲

آن کودک لشکری که لشکر شکند      دائم دل ما چو قلب کافر شکند  
 محبوب که تازیانه در سر شکند      به زآنکه ببیند و عنان برشکند

## ۸۳

نه هر که طراز جامه بر دوش کند      خود را ز شراب کبر مدهوش کند  
بدعهد بود که یار درویشی را      در حال توانگری فراموش کند

## ۸۴

کس عیب نظر باختن ما نکند      زیرا که نظر داعی تنها نکند  
بی‌کار بهیمه‌ای و کز طبع کسی      کاو فرق میان زشت و زیبا نکند

## ۸۵

فرزانه رضای نفس رعنا نکند      تا خیره نگردهد و تمنا نکند  
ابریق اگر آب تا به گردن نکنی      بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

## ۸۶

مجنون اگر احتمال لیلی نکند      شاید که به صدق عشق دعوی نکند  
در مذهب عشق هر که جانی دارد      روی دل از او به هر که دنیی نکند

## ۸۷

آن درد ندارم که طیبیان دانند      دردیست محبت که حبیبان دانند  
ما را غم روی آشنایی کشته‌ست      این حال نباید که غریبان دانند

## ۸۸

مردان نه بهشت و رنگ و بو می‌خواهند      یا موی خوش و روی نکو می‌خواهند  
یاری دارند مثل و مانندش نیست      در دنیی و آخرت هم او می‌خواهند

## ۸۹

هرچند که عییم از قفا می‌گویند      دشنام و دروغ و ناسزا می‌گویند  
نتوان به حدیث دشمن از دوست برید      دانی چه رها کنیم تا می‌گویند



۹۰

با دوست به گرمابه درم خلوت بود      آن روی گلینش گِل هم‌آلود  
گفتا دگر این روی کسی دارد دوست      گفتم به گِل آفتاب نتوان اندود

۹۱

آن گل که هنوز نو به دست آمده بود      نشکفته تمام باد قهرش بر بود  
بیچاره بسی امید در خاطر داشت      امید دراز و عمر کوتاه چه سود

۹۲

افسوس بر آن دل که سماعش نر بود      سنگ است و حدیث عشق با سنگ چه سود  
بیگانه ز عشق را حرام است سماع      زیرا که نیاید بجز از سوخته دود

۹۳

با گل به مثل چو خار می‌باید بود      با دشمن دوست‌وار می‌باید بود  
خواهی که سخن ز پرده بیرون نرود      در پرده روزگار می‌باید بود

۹۴

جایی که درخت عیش پر بار بود      دُر در نظر و گهر در انبار بود  
آنجا همه کس یار وفادار بود      یار آن یار است که در بلا یار بود

۹۵

من دوش قضا یار و قدر بستم بود      نارنج زنخدان تو در مضم بود  
دیدم که همی‌گزم لب شیرینش      بیدار چو گشتم سر انگشتم بود

۹۶

دادِ طرب از عمر بده تا برود      تا ماه برآید و ثریا برود  
ور خواب گران شود بخسبیم به صبح      چندان که نماز خاست از ما برود

۹۷

درباب کز این جهان گذر خواهد بود      وین حال به صورتی دگر خواهد بود  
گر خود همه خلق زیردستان تواند      دست ملک الموت زبر خواهد بود

۹۸

سودای تو از سرم به در می‌نرود      نقشست ز برابر نظر می‌نرود  
افسوس که در پای تو ای سرو روان      سر می‌رود و بی تو بسر می‌نرود

۹۹

من گر سگکی زان تو باشم چه شود      خاری ز گلستان تو باشم چه شود  
شیران جهان روبه درگاه تواند      گر من سگ دربان تو باشم چه شود

۱۰۰

چون صورت خویشان در آینه بدید      و آن کام و دهان و لب و دندان لذید  
می‌گفت چنان که می‌توانست شنید      بس جان به لب آمد که بدین لب نرسید

۱۰۱

هر کس به نصیب خویش خواهند رسید      هرگز ندهند جای پاکان به پلید  
گر بختوری مراد خود خواهی یافت      ور بخت بدی سزای خود خواهی دید

۱۰۲

من چاکر آنم که دلی بر باید      یا دل به کسی دهد که جان آساید  
آن کس که نه عاشق و نه معشوق کسیست      در ملک خدای اگر نباشد شاید

۱۰۳

گر تیر جفای دشمنان می‌آید      دلتنگ مشو که دوست می‌فرماید  
بر یار ذلیل هر ملامت کآید      چون یار عزیز می‌پسندد شاید

## ۱۰۴

این ریش تو سخت زود برمی آید      گرچه نه مراد بود برمی آید  
بر آتش رخسار تو ده‌های کباب      از بس که بسوخت دود برمی آید

## ۱۰۵

امشب نه بیاض روز برمی آید      نه ناله مرغان سحر می آید  
بیدار همه شب و نظر بر سر کوه      تا صبح کی از سنگ بدر می آید

## ۱۰۶

درویش که حلقه دری زد یک بار      دیگر غم او مخور که درها بسیار  
دل تنگ مکن که بر تو می نالد زار      هر کاو به یکی گفت بگوید به هزار

## ۱۰۷

هرچند که هست عالم از خوبان پر      شیرازی و کازرونی و دشتی و لر  
مولای من است آن عربی زاده حصر      کاخر به دهان حلو می گوید مر

## ۱۰۸

گر آدمی ای باده گلرنگ بخور      بر ناله نای و نغمه چنگ بخور  
گر بنگ خوری چو سنگ مانی بر جای      یکباره چو بنگ می خوری سنگ بخور

## ۱۰۹

چون خیل تو صد باشد و خصم تو هزار      خود را به هلاک می سپاری هشتادار  
تا بتوانی برآور از خصم دمار      چون جنگ ندانی آشتی عیب مدار

## ۱۱۰

بستان رخ تو گلستان آرد بار      وصل تو حیات جاودان آرد بار  
بر خاک فکن قطره‌ای از آب دو لعل      تا بوم و بر زمانه جان آرد بار

## ۱۱۱

از هرچه کنی مرهم ریش اولی تر      دلداری خلق هرچه بیش اولی تر  
ای دوست به دست دشمنانم مسپار      گر می‌کشی‌ام به دست خویش اولی تر

## ۱۱۲

از دست مده طریق احسان پدر      تا بر بخوری ز ملک و فرمان پدر  
جان پدرت از آن جهان می‌گوید      زنهار خلاف من مکن جان پدر

## ۱۱۳

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز      وی بی‌سببی گرفته پای از من باز  
ای دست از آستین برون کرده به عهد      و امروز کشیده پای در دامن باز

## ۱۱۴

تا سر نکنم در سرت ای مایه ناز      کوتاه نکنم ز دامنت دست نیاز  
هرچند که راهم به تو دور است و دراز      در راه بمیرم و نگردم ز تو باز

## ۱۱۵

نامردم اگر زخم سر از مهر تو باز      خواهی بکشم به هجر و خواهی بنواز  
ور بگریزم ز دستت ای مایه ناز      هر جا که روم پیش تو می‌آیم باز

## ۱۱۶

ای ماه شب‌افروز شبستان افروز      خرم تن آن که با تو باشد شب و روز  
تو خود به کمال خلقت آراسته‌ای      پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز

## ۱۱۷

یا روی به کنج خلوت آور شب و روز      یا آتش عشق بر کن و خانه بسوز  
مستوری و عاشقی به هم نباید راست      گر پرده نخواهی که درد دیده بدوز

## ۱۱۸

روی که نخواستم که بیند همه کس      الا شب و روز پیش من باشد و بس  
پیوست به دیگران و از من ببرید      یا رب تو به فریاد من مسکین رس

## ۱۱۹

گر بی‌خبران و عیبگویان از پس      منسوب کنندم به هوا و به هوس  
آخر نه گناهی‌ست که من کردم و بس      منظور ملیح دوست دارد همه کس

## ۱۲۰

چون زهره شیران بدرد ناله کوس      بر باد مده جان گرامی به فسوس  
با آن که خصومت نتوان کرد بساز      دستی که به دندان نتوان برد بسوس

## ۱۲۱

مُنعم که به عیش می‌رود روز و شبش      نسالیدن درویش نداند سبیش  
بس آب که می‌رود به جیحون و فرات      در بادیه تشنگان به جان در طلبش

## ۱۲۲

نونی‌ست کشیده عارض موزونش      و آن خال معنبر نقطی بر نونش  
نی خود دهندش چرا نگویم نقطی‌ست      خط دایره‌ای کشیده پیرامونش

## ۱۲۳

گویند مرا صواب‌رایان بهوش      چون دست نمی‌رسد به خرسندی گوش  
صبر از متعذر چه کنم گر نکنم      گر خواهم و گر نخواهم از نرمه گوش

## ۱۲۴

سودی نکند فراخنای بر و دوش      گر آدمی‌ای عقل و هنر پرور و هوش  
گاو از من و تو فراخ‌تر دارد چشم      پیل از من و تو بزرگ‌تر دارد گوش

## ۱۲۵

همسایه که میل طبع بینی سویش      فردوس برین بود سرا در کویش  
وآن را که نخواهی که ببینی رویش      دوزخ باشد بهشت در پهلویش

## ۱۲۶

ای صاحب مال فضل کن بر درویش      گر فضل خدای می‌شناسی بر خویش  
نیکویی کن که مردم نیک‌اندیش      از دولت بختش همه نیک آید پیش

## ۱۲۷

یا همچو همای بر من افکن بر خویش      تا بندگی‌ات کنم به جان و سر خویش  
گر لایق خدمت ندانی بر خویش      تا من سر خویش گیرم و کشور خویش

## ۱۲۸

بوی بغلت می‌رود از پارس به کیش      همسایه به جان آمد و بیگانه و خویش  
و استاد تو را از بغل گنده خویش      بوی تو چو مشک و زعفران باشد پیش

## ۱۲۹

ای بی تو فراخای جهان بر ما تنگ      ما را به تو فخر است و تو را از ما تنگ  
ما با تو به صلحیم و تو را با ما جنگ      آخر بنگویی که دل است این یا سنگ

## ۱۳۰

گر دست دهد دولت ایام وصال      ور سر برود در سر سودای محال  
یک بوسه بر این نیمه خالی دهمش      از رویش و یک بوسه بر آن نیمه خال

## ۱۳۱

خود را به مقام شیر می‌دانستم      چون خصم آمد به روپهی مانستم  
گفتم من و صبر اگر بود روز فراق      چون واقعه افتاد بنتوانستم

## ۱۳۲

تا دل ز مراعات جهان برکندم      صد نعمت را به منتی نپسندم  
هرچند که نو آمده‌ام از سر ذوق      بر کهنه جهان چون گل نو می‌خندم

## ۱۳۳

خورشیدر خا من به کمند تو درم      بارت بکشم به جان و جورت ببرم  
گر سیم و زرم خواهی و گر جان و سرم      خود را بفروشم و مرادت بخرم

## ۱۳۴

هر سروقدی که بگذرد در نظرم      در هیئت او خیره بماند بصرم  
چون چشم ندارم که جوان گردم باز      آخر کم از آن که در جوانان نگرم

## ۱۳۵

شبهای دراز بیشتر بسیدارم      نزدیک سحر روی به بالین آرم  
می‌پندارم که دیده بی‌دیدن دوست      در خواب رود خیال می‌پندارم

## ۱۳۶

از جمله بندگان منش بسنده‌ترم      وز چشم خداوندی‌اش افکنده‌ترم  
با این همه دل برنتوان داشت که دوست      چندان که مرا بیش کشد زنده‌ترم

## ۱۳۷

خیزم که نماند بیش از این تدبیرم      خصم ار همه شمشیر زند یا تیرم  
گر دست دهد که آستینش بگیرم      ورنه بروم بر آستانش میرم

## ۱۳۸

گر بر رگ جان ز شستت آید تیرم      چه خوش‌تر از آنکه پیش دستت میرم  
دل با تو خصومت آرزو می‌کندم      تا صلح کنیم و در کنارت بگیرم

۱۳۹

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم      بی دیدنش از دیده نیاساید چشم  
 ما را ز برای دیدنش باید چشم      ور دوست نبینی به چه کار آید چشم

۱۴۰

آن رفته که بود دل بدو مشغولم      وافکنده به شمشیر جفا مقتولم  
 باز آمد و آن رونق پارینش نیست      خط خویشان آورد که من معزولم

۱۴۱

مندیش که سست عهد و بدپیامم      وز دوستی‌ات قرار گیرد جانم  
 هرچند به خط جمال منسوخ شود      من خط تو همچنان زخ می‌خوانم

۱۴۲

من بنده بالای تو شمشادتم      فرهاد تو شیرین دهن خوش‌سخنم  
 چشمم به دهان توست و گوشم به سخن      وز عشق لب‌ت فهم سخن می‌نکنم

۱۴۳

هر گه که نظر بر گل رویت فکنم      خواهم که چو نرگس مژه بر هم نزنم  
 ور بی‌تو میان ارغوان و سمنم      بنشینم و چون بنفشه سر بر نکنم

۱۴۴

آرام دل خویش نجویم چه کنم      وندر طلبش به سر نیویم چه کنم  
 گویند مرو که خون خود می‌ریزی      مادام که در کمند اویم چه کنم

۱۴۵

گفتم که دگر چشم به دلبر نکنم      صوفی شوم و گوش به منکر نکنم  
 دیدم که خلاف طبع موزون من است      توبت کردم که توبه دیگر نکنم



## ۱۴۶

من بی تو سکون نگیرم و خو نکنم      بی عارض گلبوی تو گل بو نکنم  
گویند فراموش کنش تا برود      الحمد فراموش کنم و او نکنم

## ۱۴۷

من با تو نیامدم که صحرا بینم      یا بر لب جویی به هوس بنشینم  
مقصود من آن است که تو لاله و گل      می چینی و من درد تو برمی چینم

## ۱۴۸

خیزم قد و بالای چو حورش بینم      و آن طلعت آفتاب نورش بینم  
گر ره ندهندم که به نزدیک شوم      آخر نزنندم که ز دورش بینم

## ۱۴۹

می آیی و لطف و کرمت می بینم      آسایش جان در قدمت می بینم  
و آن وقت که غایبی همت می بینم      هر جا که نگه می کنمت می بینم

## ۱۵۰

چون می کشد آن طیره خورشید و مهم      من نیز به ذلّ و حیف تن در ندهم  
باری دو سه بوسه بر دهانش بدهم      و آن گه بکشد چو می کشد بر گنهم

## ۱۵۱

من با دگری دست به پیمان ندهم      دانم که نیوفتد حریف از تو بهم  
دل بر تو نهم که راحت جان منی      ور زآنکه دل از تو برکنم بر که نهم

## ۱۵۲

چون ما و شما مقارب یکدگریم      به زان نبود که پرده هم ندریم  
ای خواجه تو عیب من مگو تا من نیز      عیب تو نگویم که یک از یک بتیریم

## ۱۵۳

تنها ز همه خلق و نهان می‌گریم چشم از غم دل به آسمان می‌گریم  
 طفل از پی مرغ رفته چون گریه کند بر عمر گذشته همچنان می‌گریم

## ۱۵۴

ما حاصل عمری به دمی بفروشیم صد خرمن شادی به غمی بفروشیم  
 در یک دم اگر هزار جان دست دهد در حال به خاک قدمی بفروشیم

## ۱۵۵

بگذشت بر آب چشم همچون جویم پنداشت کز او مرحمتی می‌جویم  
 من قصه خویشان بدو چون گویم ترک است و به چوگان بزند چون گویم

## ۱۵۶

بشنو به ارادت سخن پیر کهن تا کار جهان را تو بدانی سر و بن  
 خواهی که کسی را نرسد بر تو سخن تو خود بنگر آنچه نه نیکوست مکن

## ۱۵۷

یاران به سماع نای و نی جامه‌دران ما دیده به جایی متحیر نگران  
 عشق آن من است و هو از آن دگران من چشم بر این کنم شما گوش بر آن

## ۱۵۸

یرلیغ ده ای خسرو خوبان جهان تا پیش قدت چنگ زند سرو روان  
 تا کی برم از دست جفای تو قلان فی شرع محمد است فی یاسه خان

## ۱۵۹

امروز که دستگاه داری و توان بیخی که بر سعادت آرد بنشان  
 پیش از تو از آن دگری بود جهان بعد از تو از آن دگری باشد هان

۱۶۰

با زنده‌دلان نشین و صادق‌نفسان      حق دشمن خود مکن به تعلیم کسان  
خواهی که بر از ملک سلیمان بخوری      آزار به اندرون موری مرسان

۱۶۱

من خاک درش به دیده خواهم رُفتن      ای خصم بگوی هرچه خواهی گفتن  
چون پای مگس که در غسل سخت شود      چندان که برانی نتواند رفتن

۱۶۲

مه را ز فلک به طرف بام آوردن      وز روم کلیسیا به شام آوردن  
در وقت سحر نماز شام آوردن      بتوان نتوان تو را به دام آوردن

۱۶۳

در دیده به جای سرمه سوزن دیدن      برق آمده و آتش زده خرمن دیدن  
در قید فرنگ غل به گردن دیدن      به زآنکه به جای دوست دشمن دیدن

۱۶۴

ای دوست گرفته بر سر ما دشمن      یا دوست گزین به دوستی یا دشمن  
نادیدن دوست گرچه مشکل دردیست      آسانتر از آنکه بینمش با دشمن

۱۶۵

ای دست تو آتش زده در خرمن من      تو دست نمی‌گذاری از دامن من  
این دست نگارین که به سوزن زده‌ای      هرچند حلال نیست در گردن من

۱۶۶

آن لطف که در شمایل اوست ببین      و آن خنده همچو پسته در پوست ببین  
نی فی تو به حسن روی او ره نبری      در چشم من آی و صورت دوست ببین

## ۱۶۷

چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و بو      آخر دل آدمی نه سنگ است و نه رو  
آن کس که نه راست طبع باشد نه نکو      نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

## ۱۶۸

یک روز به اتفاق صحرا من و تو      از شهر برون شویم تنها من و تو  
دانی که من و تو کی به هم خوش باشیم      آن وقت که کس نباشد الا من و تو

## ۱۶۹

ما را نه ترنج از تو مراد است نه به      تو خود شکری پسته و بادام مده  
گر نار ز پستان تو که باشد و مه      هرگز نبود به از زنخندان تو به

## ۱۷۰

نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه      آه از تو که در وصف نمی آیی آه  
هر کس به رهی می رود اندر طلبت      گر ره به تو بودی نبدی این همه راه

## ۱۷۱

ای کاش نکردمی نگاه از دیده      بر دل نزدی عشق تو راه از دیده  
تقصیر ز دل بود و گناه از دیده      آه از دل و صد هزار آه از دیده

## ۱۷۲

ای بی رخ تو چو لاله زارم دیده      گرینده چو ابر نوبهارم دیده  
روزی بینی در آرزوی رخ تو      چون اشک چکیده در کنارم دیده

## ۱۷۳

ای مطرب از آن حریف پیغامی ده      وین دلشده را به عشوه آرامی ده  
ای ساقی از آن دور وفا جامی ده      ور رشک برد حسود گو جامی ده

## ۱۷۴

ای راهروان را گذر از کوی تو نه      ما بی‌خبر از عشق و خبر سوی تو نه  
هر تشنه که از دست تو بستاند آب      از دست تو سیر گردد از روی تو نه

## ۱۷۵

هرگز بود آدمی بدین زیبایی      یا سرو بدین بلند و خوش‌بالایی  
مسکین دل آن که از برش برخیزی      خرم تن آن که از درش باز آیی

## ۱۷۶

گر کان فضایی و گر دریایی      بی‌راحت خلق باد می‌پیایی  
ور با همه عیبا کریم‌آسایی      عیبت هنر است و زشقات زیبایی

## ۱۷۷

گیرم که به فتوای خردمندی و رای      از دایرهٔ عقل برون نهم پای  
با میل که طبع می‌کند چتوان کرد      عیبی ست که در من آفریده‌ست خدای

## ۱۷۸

روزی دو سه شد که بنده نخواست‌های      اندیشه به ذکر وی نپرداخت‌های  
زان می‌ترسم که دشمنان اندیشند      کز چشم عنایتم بینداخته‌ای

## ۱۷۹

ای یار کجایی که در آغوش نه‌ای      و امشب بر ما نشسته چون دوش نه‌ای  
ای سرو روان و راحت نفس و روان      هر چند که غایبی فراموش نه‌ای

## ۱۸۰

کی دانستم که بی‌خطا برگردی      برگشتی و خون مستمندان خوردی  
بالله اگر آن که خط کشتن دارد      آن جور پسندد که تو بی‌خط کردی

## ۱۸۱

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی      یا گفتن دلستانش بشنیدندی  
تا بیدل و بی‌قرار گردیدندی      بر گریه عاشقان نخندیدندی

## ۱۸۲

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی      پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی  
گر در همه چاهی آب حیوان بودی      دریافتنش بر همه آسان بودی

## ۱۸۳

گفتم بکنم توبه ز صاحبظری      باشد که بلای عشق گردد سپری  
چندان که نگه می‌کنم ای رشک پری      بار دومین از اولین خوبی‌ری

## ۱۸۴

هر روز به شیوه‌ای و لطفی دگری      چندان که نگه می‌کنمت خوبی‌ری  
گفتم که به قاضی برمت تا دل خویش      بستانم و ترسم دل قاضی ببری

## ۱۸۵

فردا که به نامه سیه درنگری      بس دست تحسّر که به دندان ببری  
بفروخته دین به دنیی از بی‌خبری      یوسف که به ده درم فروشی چه خری

## ۱۸۶

گویند که دوش شحنگان تتری      دزدی بگرفتند به صد حيله‌گری  
امروز به آویختنش می‌برند      می‌گفت رها کن که گریبان نداری

## ۱۸۷

آیین برادری و شرط یاری      آن نیست که عیب من هنر پنداری  
آن است که گر خلاف شایسته روم      از غایت دوستی‌ام دشمن داری

## ۱۸۸

تا کی به جمال و مال دنیا نازی      آمد گه آنکه راه عقبی سازی  
ای دیرنشسته وقت آن است که جای      یکچند به نوخاستگان پردازی

## ۱۸۹

ای بلبل خوشسخن چه شیرین نفسی      سرمست هوا و پایبند هوسی  
ترسم که به یاران عزیزت نرسی      کز دست و زبان خویشان در قفسی

## ۱۹۰

ای پیش تو لعبتان چینی حبشی      کس چون تو صنوبر نخرامد به کشی  
گر روی بگردانی و گر سر بکشی      ما با تو خوشیم گر تو با ما نه خوشی

## ۱۹۱

ماها همه شیرینی و لطف و نمکی      نه ماه زمین که آفتاب فلکی  
تو آدمی ای و دیگران آدمی اند      بی تو که خط سبز داری ملکی

## ۱۹۲

کردیم بسی جام لبالب خالی      تا بو که نهیم لب بر آن لب حالی  
ترسنده از آن شدم که ناگاه ز جان      بی وصلی لبنت کنیم قالب خالی

## ۱۹۳

در وهم نیاید که چه شیرین دهنی      این است که دور از لب و دندان منی  
ما را به سرای پادشاهان ره نیست      تو خیمه به پهلوئی گدایان نرنی

## ۱۹۴

گر کام دل از زمانه تصویر کنی      بی فایده خود را ز غمان پیر کنی  
گیرم که ز دشمن گله آری بر دوست      چون دوست جفا کند چه تدبیر کنی

۱۹۵

ای غایب چشم و حاضر دل چونی      وی شاخ گل شکفته در گل چونی  
یک بار نگویی به رفیقان وداع      کاخر تو در آن اول منزل چونی

۱۹۶

ای مایه درمان نفسی ننشینی      تا صورت حال دردمندان بینی  
گر من به تو فرهادصفت شیفته‌ام      عیم مکن ای جان که تو بس شیرینی

۱۹۷

گر دشمن من به دوستی بگزینی      مسکین چه کند با تو بجز مسکینی  
صد جور بکن که همچنان مطبوعی      صد تلخ بگو که همچنان شیرینی

۱۹۸

در مرد چو بد نگه کنی زن بینی      حق باطل و نیکخواه دشمن بینی  
نقش خود توست هرچه در من بینی      با شمع درآ که خانه روشن بینی

۱۹۹

گر دولت و بخت باشد و روزی‌هی      در پای تو سر ببازم ای سرو سہی  
سہل است که من در قدمت خاک شوم      ترسم که تو پای بر سر من نہی

۲۰۰

تا دل به غرور نفس شیطان ندهی      کز شاخ بدی کس نخورد بار ہی  
الّا که ذخیره قیامت بنہی      ورنه نشود کاسه پر از دیگ تہی







# قطعه‌ها و تک‌بیت‌ها

و نیز

غزل‌های مشکوک و تشبیب‌ها



که صنّش در وجود آورد ما را	ثنا و حمد بی پایان خدا را
کریماً منعماً آمرزگاراً	الها قادراً پروردگاراً
اگر رحمت کنی مشتی گدا را	چه باشد پادشاه پادشاهان
عطا دادی به فضل خویش ما را	خداوندا تو ایمان و شهادت
که دیگر باز نستانی عطا را	وز انعامت همیدون چشم داریم
اگر خط درکشی جرم و خطا را	از احسان خداوندی عجب نیست
که دادی انبیا و اولیا را	خداوندا بدان تشریف عزّت
که بشکستند شیطان و هوا را	بدان مردان میدان عبادت
نیندازی من ناپارسا را	به حقّ پارسایان کز در خویش
که آمین تقویت باشد دعا را	مسلمانان ز صدق آمین بگویند
ندانستیم شیطان و قضا را	خدایا هیچ درمانی و دفعی
به نزدیکان حضرت بخش ما را	چو از بی دولتی دور اوفتادیم
شفیع آرد روان مصطفی را	خدایا گر تو سعدی را برانی
چراغ و چشم جمله انبیا را	محمد سید سادات عالم

\*

که لطف کرد و به هم برگماشت اعدا را	سپاس دار خدای لطیف دانا را
که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را	همیشه باد خصومت جهود و ترسا را

\*

که پیش اهل هنر منصبی بود ما را	سخن به ذکر تو آراستن مراد آن است
چه حاجت است به مشاطه روی زیبا را	وگرنه منقبت آفتاب معلوم است

\*

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا  
 به وصل خود دوایی کن دل دیوانه ما را  
 علاج درد مشتاقان طیب عام نشناسد  
 مگر لیلی کند درمان غم بجنون شیدا را  
 گرت پروای غمگینان نخواهد بود و مسکینان  
 نبایستی نمود اول به ما آن روی زیبا را  
 چو بنمودی و بربودی ثبات از عقل و صبر از دل  
 ببايد چاره‌ای کردن کنون آن ناشکیبا را  
 مرا سودای بت‌رویان نبودی پیش از این در سر  
 ولیکن تا تو را دیدم گزیدم راه سودا را  
 مراد ما وصال توست از دنیا و از عقبی  
 وگرنه بی‌شما قدری نباشد دین و دنیا را  
 چنان مشتاقم ای دلبر به دیدارت که از دوری  
 برآید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را  
 بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت  
 که در عالم نمی‌داند کسی احوال فردا را  
 سخن شیرین همی‌گویی به رغم دشمنان سعدی  
 ولی بیمار اسهقا چه داند ذوق حلوا را

\*

می‌ندانم چه کنم چاره من این دستان را  
 تا به دست آورم آن دلبر پرستان را  
 او به شمشیر جفا خون دلم می‌ریزد  
 تا به خون دل من رنگ کند دستان را  
 من بیچاره تهیدستم از آن می‌ترسم  
 که وصالش ندهد دست تهیدستان را

دامن وصلش اگر من به کف آرم روزی  
 ندهم تا به قیامت دگر از دست آن را  
 در صفاتش نرسد گرچه بسی شرح دهد  
 طوطی طبع من آن بلبل پرستان را  
 هوس اوست دلم را چه توان گفت اگر  
 دست بر سرو بلندش نرسد پستان را  
 نرگس مست وی آزار دلم می‌طلبد  
 آن که در عربده می‌آورد او مستان را  
 گر ببینم رخ خوبش نکم میل به باغ  
 زآنکه چون عارض او نیست گلی بستان را  
 هر که دیده‌ست نگارین من اندر همه عمر  
 به تماشا نرود هیچ نگارستان را  
 نیست بر سعدی از این واقعه و نیست عجب  
 گر غم فرقت او نیست کند هستان را

\*

طریق و رسم صاحب‌دولتان است      که بنوازند مردان نکو را  
 دگر چون با خداوندان بقا داد      نکو دارند فرزندان او را

\*

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را      و آن دام زلف و دانه خال سیاه را  
 من سرو را قبا نشنیدم دگر که بست      بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را  
 گر صورتی چنین به قیامت برآورند      فاسق هزار عذر بگوید گناه را  
 یوسف شنیده‌ای که به چاهی اسیر ماند      این یوسفی‌ست بر زنج آورده چاه را  
 با دوستان خویش نگه می‌کند چنانک      سلطان نگه کند به تکبر سپاه را  
 در هر قدم که می‌نهد آن سرو راستین      حیف است اگر به دیده نرو بند راه را  
 من صبر بیش از این نتوانم ز روی او      چند احتمال کوه توان بود کاه را  
 ای خفته کاه سینه بیدار نشنوی      عیش مکن که درد دلی باشد آه را  
 سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی      دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

دفتَر ز شعرِ گفته بشوی و دگر مگوی  
یا رب دوام عمر دهش تا به قهر و لطف  
و ندر گلوی دشمن دولت کند چو میخ  
الّا دعای دولت سلجوقشاه را  
بدخواه را جزا دهد و نیکخواه را  
فرّاش او طناب در بارگاه را

\*

هر که در بند تو شد بسته جاوید بماند  
بندگان شکر خداوند بگویند و لیک  
چه توان گفت کرمهای خداوندی را  
پای رفتن به حقیقت نبود بندی را

\*

خداوندیست تدبیر جهان را  
اگر روزی مرادت برنیارد  
بری از شبه و مثل و جنس و همتا  
جزع سودی ندارد صبر کن تا

\*

مظلوم دست بسته مغلوب را بگوی  
کاین دست بسته را بکشایند عاقبت  
تا چشم بر قضا کند و صبر بر جفا  
و آن گشاده باز ببندند بر قفا

\*

تو آن نکرده‌ای از فعل خیر با من و غیر  
جز آستانه فضل که مقصد امم است  
متاع خویشتم در نظر حقیر آمد  
به سمع خواجه رسیده‌ست گویی این معنی  
که دست فضل کند دامن امید رها  
کجاست در همه عالم وثوق اهل بها  
که پرتوی ندهد پیش آفتاب سها  
که گفت خیر صلوة الکریم اعودها

\*

متی حَلَلتَ به شیراز یا نَسیم الصّبح  
اگرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست  
خُذ الکتاب و بلِّغ سلامی الاحباب  
همی‌کنم به ضرورت چو صبر ماهی از آب

\*

مباش غره به گفتار مادح طمّاع  
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد  
که دام مکر نهاد از برای صید نصیب  
چگونه عالم و عادل شود به قول خطیب

\*

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب  
کاو به یک ره برد از من صبر و آرام و شکیب

رومیانه روی دارد زنگیانه زلف و خال  
 چون کمان چاچیان ابروی دارد پرعتیب  
 از عجایب‌های عالم سی و دو چیز عجیب  
 جمع می‌بینم عیان در روی او من بی‌حجیب  
 ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج  
 مورد و نرگس لعل و گل سبزی و می وصل و فریب  
 بان و خطمی شمع و صندل شیر و قیر و نور و نار  
 شهد و شکر مشک و عنبر درّ و لؤلؤ نار و سیب  
 معجزات پنج پیغمبر به رویش در پدید  
 احمد و داوود و عیسی خضر و داماد شعیب  
 ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان لبان  
 دادگر از تو بخواهد داد من روز حسیب  
 سعدیا از روی تحقیق این سخن شنیده‌ای  
 هر نشیبی را فراز و هر فرازی را نشیب

\*

قیامت است سفر کردن از دیار حبیب	مرا همیشه قضا را قیامت است نصیب
به ناز خفته چه داند که دردمند فراق	به شب چه می‌گذرانند علی‌الخصوص غریب
به قهر می‌روم و نیست آن مجال که باز	به شهر دوست قدم در نهم ز دست رقیب
پدر به صبر نمودن مبالغت می‌کرد	که ای پسر بس از این روزگار بی‌ترتیب
جواب دادم از این ماجرا که ای بابا	چو درد من نپذیرد دوا به جهد طبیب
مدار توبه توقع ز من که در مسجد	سماع چنگ تأمل کنم نه وعظ خطیب
به مکتب ارچه فرستادی ام نکو نامد	گرفته ناخن چنگم به زخم چوب ادیب
هنوز بوی محبت ز خاکم آید اگر	جدا شود به لحد بندگانم از ترکیب
به اختیار ندارد سر سفر سعدی	ستم غریب نباشد ز روزگار عجیب

\*

رفتی و صدهزار دلت دست در رکیب	ای جان اهل دل که تواند ز جان شکیب
گویی که احتمال کند مدتی فراق	آن را که یک نفس نبود طاقت عتیب



تا همچو آفتاب برآیی دگر ز شرق  
از دست قاصدی که کتابی به من رسد  
چون دیگران ز دل ز روی گر روی ز چشم  
آمید روز وصل دل خلق می دهد  
در بوستان سرای تو بعد از تو کی شود  
این عید متفق نشود خلق را نشاط  
این طلعت خجسته که با توست غم مدار  
همراه توست خاطر سعدی به حکم آنک  
تأیید و نصرت و ظفرت باد هم عنان

\*

احدا سماع المناجات  
هیچ پوشیده از تو پنهان نیست  
زیر و بالا نمی توانم گفت  
شکر و حمد تو چون توانم گفت  
هر دعایی که می کند سعدی  
صمدا کافی المہمات  
عالم السر و الخفیات  
خالق الارض و السموات  
حافظ فی جمیع حالات  
فاستجب یا مجیب دعوات

\*

به سکندر نه ملک ماند و نه مال  
پیش از آن کن حساب خود که تو را  
به فریدون نه تاج ماند و نه تخت  
دیگری در حساب گیرد سخت

\*

چو خویشتن نتواند که می خورد قاضی  
که گفت پیرزن از میوه می کند پرهیز  
ضرورت است که بر دیگران بگیرد سخت  
دروغ گفت که دستش نمی رسد به درخت

\*

گر سزای تو در بهشت برزند  
کاین چنینم خدای وعده نکرد  
دیده از دیدنش بخواهم دوخت  
که مرا در بهشت باید سوخت

\*

چنین که هست نماید قرار دولت و ملک  
چو دست دست تو باشد دراز چندان کن  
که هر شی را بی اختلاف روزی هست  
که دست دست تو باشد اگر بگردد دست

\*

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد  
به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز  
دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست  
وگر نه سیل چو بگرفت سدّ نشاید بست

\*

مرا گویند با دشمن برآویز  
کسی بیهوده خون خویشان ریخت  
گرت چالاکی و مردانگی هست  
کند هرگز چنین دیوانگی مست  
سپاهی چون نهد سر بر کف دست  
تو زر بر کف نمی‌یاری نهادن

\*

یکی از بخت کامران بینی  
آن در آن چاه خویشان نفتاد  
دیگری تنگ‌عیش و کوتاه دست  
وین بر این تخت خویشان ننشست  
هر که را این مقام و رتبت هست  
کمر بندگی بـباید بست  
تاج دولت خدای می‌بخشد  
لاجرم خلق را به خدمت او

\*

وجود عاریتی دل در او نشاید بست  
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع  
همان که مرهم جان بود دل به نیش بخت  
همی به عالم علوی رود ز عالم پست  
که شوق می‌بستاند عنان عقل از دست  
که چون فرو دود آتش چو شاخ تر بشکست  
که بامداد قیامت در او توان پیوست  
بر آب و باد کجا باشد اعتدال نشست  
که خیمه برکن و آخور هنوز خنگ نبست  
به زور دست طبیعت شکسته گیر به شست  
که باز در دهند همچنان کند که کیست  
تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست  
عفا لله آن که سبکبار و بی‌گناه پرست  
از این کمند نشاید به شیرمردی رست  
دریغ بیهده بردن بر آن دو نرگس مست  
تو را که سایه بوبکر سعد زنگی هست  
وجود عاریتی دل در او نشاید بست  
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع  
بر آب دیده مهجور هم ملامت نیست  
درخت سبز نمی‌بینی ای عجب در باغ  
چگونه تلخ نباشد شب فراق کسی  
جهان بر آب نهاده‌ست و زندگی بر باد  
چولشگری که به گوش آیدش ندای رحیل  
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را  
گر انگین دهدت روزگار غزه مباش  
خدای عزوجل قبض کرد بنده خویش  
جهان سرای غرور است و دیو نفس و هوا  
رضا به حکم قضا گر دهیم و گر ندهیم  
بنفشه‌وار نشستن چه سود سر در پیش  
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست

\*

به راه راست توانی رسید در مقصود  
تو چوب راست بر آتش دریغ می داری  
تو راست باش که هر دولتی که هست تو راست  
کجا به آتش دوزخ برند مردم راست

\*

عیب آنان مکن که پیش ملوک  
هر که را بر سهاط بنشستی  
پشت خم می کنند و بالا راست  
واجب آمد به خدمتش برخاست  
چون مکافات فضل نتوان کرد  
عذر بیچارگان ببايد خواست

\*

گراهل معرفتی هرچه بنگری خوب است  
که هرچه دوست کند همچو دوست محبوب است  
کدام برگ درخت است اگر نظر داری  
که سرّ صنع الهی بر او نه مکتوب است

\*

امید خلق برآور چنان که بتوانی  
که گر ز پای درآیی بدانی این معنی  
به حکم آنکه تو را هم امید مغفرت است  
که دستگیری در ماندگان چه مصلحت است

\*

هرگز پر طاووس کسی گفت که زشت است  
نیکی و بدی در گهر خلق سرشته است  
یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است  
از نامه نخوانند مگر آنچه نوشته است

\*

مرکب از بهر راحتی باشد  
گوشت قطعاً بر استخوانش نیست  
بنده از اسب خویش در رنج است  
راست خواهی چو اسب شطرنج است

\*

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهاده است  
سر قبول ببايد نهاد و گردن طوع  
هر آن که در طلبش سعی می کند باد است  
که هرچه حاکم عادل کند نه بیداد است  
کسی به قوت بازوی خویش نگشاده است  
گمان برند که نقاش غیر استاد است  
اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی  
دو بینی از قبل چشم احوال افتاده است

همان که زرع و نخیل آفرید و روزی داد  
 چونیک درنگری آن که می‌کند فریاد  
 تو پاک باش و مدارای برادر از کس پاک  
 اگر به پای بیویی و گر به سر بروی  
 خدای راست بزرگی و ملک بی‌انبار  
 گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی  
 به خاک بر مروای آدمی به کشتی و ناز  
 جهان بر آب نهاده‌ست و عاقلان دانند  
 رضا به حکم قضا اختیار کن سعدی

\*

در چشمت از حقیر بود صورت فقیر  
 کیمخت نافه را که حقیر است و شوخگن  
 کوته‌نظر مباش که در سنگ گوهر است  
 قیمت بدان کنند که پر مشک اذفر است

\*

کسی گفت عزّت به مال اندر است  
 چه مردی کند زور بازوی جاه  
 تهیدست با هیبت و بانگ و نام  
 بدان مرغ ماند که بر جسم او  
 دگر کس نگر تا جوابش چه داد  
 مذلت برد مرد مجهول‌نام  
 خداوند را جاه باید نه مال  
 اگر راست خواهی ز سعدی شنو

\*

دسته بسو پشت مار مالیدن  
 که آن بساخلاق بی‌مروت را  
 به تَلَطّف نه کار هشیار است  
 سنگ بر سر زدن سزاوار است

\*

گر سفیهی زبان دراز کند  
 فسق ما بی‌بیان یقین نشود  
 که فلانی به فسق ممتاز است  
 واو به اقرار خویش غماز است

\*

هرگز به مال و جاه نگردد بزرگ نام  
قارون گرفتمت که شوی در توانگری

بدگوهری که خبث طبیعیش در رگ است  
سگ نیز با قلاده زرین همان سگ است

\*

گفتم چه کرده‌ام که نگاهم نمی‌کنی  
گفتا به جرم آن که به هفتادسالگی

و آن دوستی که داشتی اوّل چرا کم است  
سودای سور می‌پزی و جای ماتم است

\*

چشم تو طلسم جادوان است  
تا چشم بدی به زیر بنهد  
ما را به کرشمه صید کرده‌ست  
با لشکر غمزه تو در شهر  
پیکان خدنگ غمزه تو  
از لعل لب شکرفشانت  
ارزان شده است بوسه تو  
هستم همه‌ساله دست بر سر  
گویند صبور باش سعدی

یا فتنه آخرالزمان است  
دیگر به کرشمه در نهان است  
چشمت که چو چشم آهوان است  
..... الامان است  
شک نیست که زهر بی‌کمان است  
یک بوسه به صدهزار جان است  
ارزان چه بود که رایگان است  
چون پای فراق در میان است  
این کار به گفت دیگران است

\*

آشفتن چشمهای مستت  
وین طرفه که درد چشم او را  
دو فتنه به یک قرینه برخاست

دود دل یار مهربان است  
خونابه ز چشم ما روان است  
پیدا است که آخرالزمان است

\*

گویند سعدیا به چه بطل مانده‌ای  
این دست سلطنت که تو داری به ملک شعر  
یکچند اگر مدیح کنی کسان شوی  
بی‌زر میسرت نشود کام دوستان  
آری مثل به کرکس مردارخور زدند  
از من نیاید آن که به دهقان و کدخدای

سختی مبر که وجه کفافت معین است  
پای ریاضتت به چه در قید دامن است  
صاحب‌هنر که مال ندارد تغابن است  
چون کام دوستان ندهی کام دشمن است  
سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است  
حاجت برم که فعل گدایان خرمن است

گر گویی‌ام که سوزنی از سفله‌ای بخواه  
گفتی رضای دوست میسر شود به سیم  
صد گنج شایگان به بهای جوی هنر  
کز جور شاهدان بر منعم برند عجز  
چون خارپشت بر بدنم موی سوزن است  
این هم خلاف معرفت و رای روشن است  
منت بر آن که می‌دهد و حیف بر من است  
من فارغم که شاهد من منعم من است

\*

ره نمودن به خیره ناکس را  
نیکویی با بدان و بی‌ادبان  
پیش اعمی چراغ داشتن است  
تخم در شوره‌بوم کاشتن است

\*

خوب را گو پلاس در بر کن  
زشت را گو هزار حله بپوش  
که همان لعبت نگارین است  
که همان مرده‌شوی پارین است

\*

دشمن اگر دوست شود چند بار  
مار همان است به سیرت که هست  
صاحب عقلش نشمارد به دوست  
ورچه به صورت بدر آید ز پوست

\*

دهل را کاندرون زندان باد است  
چرا درد نهانی برد باید  
به گردون می‌رسد فریادش از پوست  
رها کن تا بدانند دشمن و دوست

\*

ماه را دید مرغ شب‌پره گفت  
وین که خلق آفتاب خوانندش  
گفت خاموش کن که من نکم  
شاهدت روی و دلپذیرت خوست  
راست خواهی به چشم من نه نکوست  
دشمنی با وی از برای تو دوست

\*

خواست تا عیم کند پرورده بیگانگان  
گرچه درویشم بحمدالله محنت نیستم  
لاغری بر من گرفت آن‌کز گدایی فریه است  
شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ به است

\*

پدرم بنده قدیم تو بود  
بنده‌زاده که در وجود آمد  
عمر در بندگی بسر برده‌ست  
هم به روی تو دیده بر کرده‌ست  
خدمت دیگری نخواهد کرد  
که مرا نعمت تو پرورده‌ست

- \*  
 ای نفس چون وظیفه روزی مقرر است  
 از پیری و شکستگی ات هیچ باک نیست  
 آزاد باش تا نفسی روزگار هست  
 چون دولت جوان خداوندگار هست
- \*  
 در سرای به هم کرده از پس پرده  
 از آن بترس که مکنون غیب می داند  
 مباش غره که هیچ آفریده واقف نیست  
 گرش بلند بخوانی و گر نهفته یکی ست
- \*  
 شهی که پاس رعیت نگاه می دارد  
 وگرنه راعی خلق است زهر مارش باد  
 حلال باد خراجش که مزد چوپانی ست  
 که هرچه می خورد او جزیت مسلمانی ست
- \*  
 صاحب کمال را چه غم از نقص مال و جاه  
 مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق  
 چون ماه پیکری که بر او سرخ و زرد نیست  
 بهتر ز جامه ای که در او هیچ مرد نیست
- \*  
 ضرورت است به توبیخ با کسی گفتن  
 اگر به لطف بسر می رود به قهر مگوی  
 که پند مصلحت آموز کار بندش نیست  
 که هرچه سر نکشد حاجت کمندش نیست
- \*  
 اگر خود بردرد پیشانی پیل  
 بنی آدم سرشت از خاک داره  
 نه مرد است آن که در وی مردمی نیست  
 اگر خاکی نباشد آدمی نیست
- \*  
 حالم از شرح غمت افسانه (ای ست)  
 هر کجا بدگوهری در عا (لم است)  
 چشمم از عکس رخت بتخانه (ای ست)  
 در کنار آن چنان دردانه (ای ست)  
 بر امید زلف چون ز (نجیر تو)  
 ای بسا عاقل که چون (دیوانه ای ست)  
 گفتم او را این چه زلف .....  
 از لبش یک نکته ای .....  
 با فروغ آفتاب حسن او)  
 نازنینا رخ چه می پو (شی ز من)  
 از بت آزر حکایتها کنند)  
 گفت هان فی الجمله در .....  
 وز خمش یک قطره ای (پیمانه ای ست)  
 شمع گردون کمتر از (پروانه ای ست)  
 آخر این مسکین کم (از بیگانه ای ست)  
 بت خود این است از .....

دل نه جای توست آخر چلون کنم) در جهانم خود همین (ویرانه‌ای است)  
این نه دل خوانند کیلن .....) این نه عشق است از .....

\*

در حدود ری یکی دیوانه بود در چهار و دی به سالی یک دوبار  
گفت ای آنان که تان آماده بود گاه قرب و بعد این زرینه‌طشت  
توزی و کتّان به گرما پنج و شش قندز و قاقم به سرما هفت و هشت  
گر شما را بانوایی بُد چه شده و ر که ما را بینوایی بُد چه گشت  
راحت هستی و رنج نیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

\*

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت  
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

\*

در قطره باران بهاری چه توان گفت در نافه آهوی تتاری چه توان گفت  
گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

\*

خسته تیغ فراقم سخت مشتاقم بغایت

ای صبا آخر چه گردد گر کنی یک دم عنایت

بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را

همچنان کز من شنیدی پیش آن دلبر روایت

یک حکایت سرگذشتم پیش آن جان بازگویی

گرچه از درد فراقم هست بسیاری شکایت

ای صبا آرام جانی چون رسی آنجا که دانی

هم بکن گر می توانی یک مهم ما کفایت

آن بت چین و خطا را آن نگار بی وفا را

گو بکن باری خدا را جانب یاری رعایت



دل نه جای توست آخر چ(اون کنم) در جهانم خود همین (ویرانه‌ای ست)  
این نه دل خوانند کی(ن .....) این نه عشق است از .....

\*

در حدود ری یکی دیوانه بود در بهار و دی به سالی یک دوبار  
گفت ای آنان که تان آماده بود گاه قرب و بعد این زرینه طشت  
توزی و کتان به گرما پنج و شش قندز و قاقم به سرما هفت و هشت  
گر شما را بانوایی بُد چه شد ور که ما را بینوایی بُد چه گشت  
راحت هستی و رنج نیستی بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

\*

بیا که پرده برانداختم ز صورت حال من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت  
دعای خیر تو گویم گرم نواخت کنی وگر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

\*

در قطره باران بهاری چه توان گفت در نافه آهوی تتاری چه توان گفت  
گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

\*

خسته تیغ فراقم سخت مشتاقم بغایت  
ای صبا آخر چه گردد گر کنی یک دم عنایت  
بگذری در کوی یارم تا کنی حال دلم را  
همچنان کز من شنیدی پیش آن دلبر روایت  
یک حکایت سرگذشتم پیش آن جان بازگویی  
گرچه از درد فراقم هست بسیاری شکایت  
ای صبا آرام جانی چون رسی آنجا که دانی  
هم بکن گر می‌توانی یک مهم ما کفایت  
آن بت چین و خطا را آن نگار بی‌وفا را  
گو بکن باری خدا را جانب یاری رعایت

مؤبد نمی‌ماند این ملک دنیا / شاید بر او تکیه بر هیچ مسند  
چنان صرف کن دولت و زندگانی / که نامت به نیکی بماند مخلد

\*

شنیدم که بیوه‌زنی دردمند / همی‌گفت و رخ بر زمین می‌نهاد  
هر آن کدخدا را که بر بیوه‌زن / ترخم نباشد زنش بیوه باد

\*

جهان بر آب نهاده‌ست و زندگی بر باد / غلام همت آنم که دل بر او ننهاد  
جهان نم‌اند و خرّم روان آدمی‌ای / که باز ماند از او در جهان به نیکی یاد  
سرای دولت باقی نعیم آخرت است / زمین سخت نگه کن چو می‌نهی بنیاد  
کدام عیش در این بوستان که باد اجل / همی‌برآورد از بیخ قامت شمشاد  
وجود عاریتی خانه‌ای‌ست بر ره سیل / چراغ عمر نهاده‌ست بر دریچه باد  
بسی برآید و بی‌ما فرورود خورشید / بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد  
بر این چه می‌گذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد  
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد  
نگویمت به تکلف فلان دولت و دین / سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد  
یکی دعا کنمت بی‌رعونت از سر صدق / خدات در نفس آخرین پیام‌رزا  
تو آن برادر صاحب‌دلی که مادر دهر / به ساها چو تو فرزند نیک‌بخت نزا  
به روزگار تو ایام دست‌فتنه ببست / به بین تو در اقبال بر جهان بگشاد  
دلیل آن که تو را از خدای نیک افتد / بس است خلق جهان را که از تو نیک افتاد  
بسی به دیده حسرت ز پس نگاه کند / کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد  
همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن / که دانم از پس مرگم کنی به نیکی یاد  
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد / برد گوی سعادت که صرف کرد و بداد

\*

می‌روم با درد و حسرت از دیارت خیر باد / می‌گذارم جان به خدمت یادگارت خیر باد  
سر ز پیشت بر نمی‌آرم ز دستور طلب / شرم می‌دارم ز روی گل‌عذارت خیر باد  
هر کجا باشم دعا گویم همی بر دولتت / از خدا باد آفرین بر روزگارت خیر باد  
گر دهد عمرم امان رویت بینم عاقبت / ور بمیرم در غریبی ز انتظارت خیر باد

گر ز چین زلف تو بویی رسد بر خاک ما      زنده برخیزم ز بوی مشکبارت خیر باد  
گر ز من یاد آوری بنویس آنجا قطعه‌ای      سعدیا آن گفته‌های آبدارت خیر باد

\*

یا رب کمال عافیتت بر دوام باد      اقبال و دولت و شرفت مستدام باد  
سال و مهت مبارک و روز و شبت به خیر      بخت بلند و گردش گیتی به کام باد  
فردا که هر کسی به شفیع زنده دست      حشر تو با رسول علیه‌السلام باد  
فرزند نیکبخت تو نزد خدا و خلق      همچون تو نیک‌عاقبت و نیک‌نام باد

\*

مرا از بهر دیناری ثنا گفت      که بختت با سعادت مقترن باد  
چو دینارش ندادم لعنتم کرد      که شرم از روی مردانت چو زن باد  
بیا تا هر دو با هم هیچ گیریم      دعا و لعنتش بر خویشان باد

\*

بر تربت دوستانِ ماضی      بگذشت بسی ز بوستان باد  
گر بر سر خاک ما رود نیز      سهل است بقای دوستان باد

\*

ای بلنداختر خدایت عمر جاویدان دهاد  
و آنچه پیروزی و بهروزی در آن است آن دهاد  
جاودان نفس شریف بنده فرمان حق  
بعد از آن بر جمله فرماندهان فرمان دهاد  
من بدانم دولت عقی به نان دادن در است  
تا عنان عمر در دست است دستت نان دهاد  
داعیان اندر دعا گویند پیش خسروان  
طاق ایوانت به رفعت بوسه بر کیوان دهاد  
نعمتی را کز پی مرضات حق دریافتی  
حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد  
ای مبارک روز هر روزت به کام دوستان  
دولتی نو در ترقی باد و دشمن جان دهاد

\*

خور ز حکم تو سر نمی‌تابد	پیش رویت قر نمی‌تابد
.....	نیکویی خوی کن که نرگس مست
.....	.....
زهره وقت سحر نمی‌تابد	آتش اندر درون شب بنشست
که تنورم مگر نمی‌تابد	بار عشقت کجا کشد دل من
که قضا و قدر نمی‌تابد	ناوک غمزه بر دل سعدی
مزن ای جان چو بر نمی‌تابد	

\*

که نودساله چون پدر گردد	پسر نورسیده شاید بود
چارده‌ساله چون پسر گردد	پیر فانی طمع مدار که باز
که ز خردی بزرگتر گردد	سبزه گر احتمال آن دارد
که دگر باره سبز بر گردد	غله چون زرد شد امید نماند

\*

برو بیرس که خسرو از این میانه چه برد	بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد
ور این گرفت ممالک به دیگران بسپرد	گر او گرفت خزاین به دیگران بگذاشت

\*

تا روی آفتاب معفر کنم به گرد	جوشن بیار و نیزه و برگستوان ورد
دشمن گمان برد که بترسیدی از نبرد	گر بردبار باشی و هشیار و نیکمرد

\*

مهمل رها مکن که زمانش بی‌پرورد	خون‌دار اگرچه دشمن خرد است زینهار
چون پیشتر رود ز سر مرد بگذرد	تا کعب کودکی بود آغاز چشمه‌سار

\*

در جهان با مردمان دانی که چون باید گذاشت  
 آن قدر عمری که دارد مردم آزادمرد  
 کآستین‌ها تر کنند از بهر او از آب گرم  
 فی‌المثل گر بگذرد بر دامنش از باد سرد

\*

مرد دیگر جوان نخواهد بود      پیری اش هم بقا نخواهد کرد  
چون درخت خزان که زرد شود      کاشکی همچنان بماندی زرد

\*

ملک این درخت بارور است      زو قناعت به میوه باید کرد  
چون ز بیخش برآورد نادان      میوه یک بار بیش نتوان خورد

\*

آن را که تو دست پیش داری      کس تیغ بلا زدن نیارد  
ما را که تو بی‌گنه بکشتی      کس نیست که دست پیش دارد

\*

آدمی فضل بر دگر حیوان      به جوانمردی و ادب دارد  
گر تو گویی به صورت آدمی‌ام      هوشمند این سخن عجب دارد  
پس تو همتای نقش دیواری      که همین گوش و چشم و لب دارد

\*

تو خود جفا نکنی بی‌گناه بر بنده      وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد  
به نیشی از مگس نخل برنشاید گشت      از آنکه سابقه فضل انگبین دارد

\*

دیو اگر صومعه داری کند اندر ملکوت      همچو ابلیس همان طینت ماضی دارد  
ناکس است آن که به دراعه و دستار کس است      دزد دزد است وگر جامه قاضی دارد

\*

طمع خام که سودی بکنم      سود سرمایه به یکبار ببرد  
خر دعا کرد که بارش ببرند      سیل بگرفت و خر و بار ببرد

\*

شد غلامی به جوی کآب آرد      آب جوی آمد و غلام ببرد  
دام هر بار ماهی آوردی      ماهی این بار رفت و دام ببرد

\*

من هرگز آب چاه ندیدم چنین مداد      بر یک ورق نویس که بر هفت بگذرد  
نی نی ورق چه باشد و کیمخت گوسفند      از چرم گاو و از سپر جفت بگذرد

\*

مر تو را چون دو کار پیش آید  
هرچه در وی مظنه خطر است  
و آن که بی خوف و بی خطر باشد  
که ندانی کدام باید کرد  
آنت بر خود حرام باید کرد  
به همان قیام باید کرد

\*

دانی که بر نگین سلیمان چه نقش بوه  
خرم‌تی که حاصل عمر عزیز را  
دل در جهان مبنده که با کس وفا نکرد  
با دوستان بخورد و به دشمن رها نکرد

\*

سخن عشق حرام است بر آن بیهده‌گوی  
حبذا همت سعدی و سخن‌گفتن او  
که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد  
که ز معشوق به ممدوح نمی‌پردازد

\*

ز دست تشروی خوردن تبرزد  
گرم روی با پشت گردد از آن به  
گداطبع اگر در تموز آب حیوان  
کسی را فراغ از چنین خلق دیدن  
چنان تلخ باشد که گویی تبر زد  
که روی ببینم که پشتم بلرزد  
به دستت دهد جور سقا نیرزد  
مسلم بود کاو قناعت بورزد

\*

روزی به سرش نبشته بودند  
سی‌ساله توانگری و فرمان  
دیدم که چه کرد عیش و چون مرد  
صد دور بقا چنان که دیدم  
کاین دولت و منصب آن نیرزد  
یک‌روزه هلاک جان نیرزد  
آن عاقبت آن فلان نیرزد  
مردن به زه کمان نیرزد

\*

از دست تهمی کرم نیاید  
مسکین چه کند سوار چالاک  
هرچند دلش جواد باشد  
چون اسب نه بر مراد باشد

\*

کسی به حمد و ثنای برادران عزیز  
زدشمنان شنوای دوست تا چه می‌گویند  
ز عیب خویش نباید که بی‌خبر باشد  
که عیب در نظر دوستان هنر باشد

\*

من بگویم ندیده‌ام دهنی  
تنگ‌تر زین دهان فراخ ولیک  
کز دهان تو تنگ‌تر باشد  
نه همه تنگها شکر باشد

\*

گر جهان فتنه گیرد از چپ و راست  
تو پریشان نکرده‌ای کس را  
خونیان را بود ز شحنه هراس  
راستی پیشه گیر و ایمن باش  
و آتش و صعقه پیش و پس باشد  
چه پریشانی‌ات ز کس باشد  
شبروان را غم از عسس باشد  
که رهاننده تو بس باشد

\*

کاملانند در لباس حقیر  
ای که در بند آب حیوانی  
همچو لؤلؤ که در صدف باشد  
کوزه بگذار تا خزف باشد

\*

سخن گفته دگر باز نیاید به دهن  
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن  
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد  
که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

\*

ما ترک سر بگفتیم تا درد سر نباشد  
در روی هر سپیدی خالی سیاه دیدم  
رنگ قبول مردان سبز و سفید باشد  
چشم وصال بینان چشمی ست بر هدایت  
در خشک و تر بگشتم مثلت دگر ندیدم  
شرحی کنی نداند و صفت کسی نخواند  
سعدی به هیچ معنی چشم از تو برنگیرد  
غیر از خیال جانان در جان و سر نباشد  
بالا تر از سیاهی رنگی دگر نباشد  
نقش خیال رویش در هر پسر نباشد  
سری که باشد او را در هر بصر نباشد  
مثل تو خوبرویی در خشک و تر نباشد  
همچون تو ماه‌سیما در بحر و بر نباشد  
تا از نظر چه خیزد کاندرا نظر نباشد

\*

فلک را این‌همه تمکین نباشد  
صبا گر بگذرد بر خاک پایت  
ز مروارید تاج خسروانیت  
بقای ملک باد این خاندان را  
فروغ مهر و مه چندین نباشد  
عجب گر دامنش مشکین نباشد  
یکی در خوشه پتروین نباشد  
که تا باشد خلل در دین نباشد

هر آن کاو سر بگرداند ز حکمت  
 عدو را کز تو بر دل پای پیل است  
 چنین خسرو کجا باشد در آفاق  
 خدا را دشمنش جایی بمیراد  
 از آن بیچاره‌تر مسکین نباشد  
 بزن تا بیدقش فرزین نباشد  
 وگر باشد چنین شیرین نباشد  
 که هیچش دوست بر بالین نباشد

\*

اگر صد دفتر شیرین بخوانی  
 مزاح و خنده کار کودکان است  
 گرانجان لایق تحسین نباشد  
 چو ریش آمد زنج شیرین نباشد

\*

هر به سعی آدمی نخواهد شد  
 و آدمی را که تربیت نکنند  
 گرچه در پای منبری باشد  
 تا به صد سالگی خری باشد

\*

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید  
 ملحد گزیننه و خانه خالی و طعام  
 تو مپندار که از سیل دمان اندیشد  
 عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

\*

هیچ دانی که آب دیده پیر  
 برف بر بام سالخورده ماست  
 از دو چشم جوان چرا نچکد  
 آب در خانه شما نچکد

\*

دوستان سخت پیمان را ز دشمن باک نیست  
 صد هزاران خیط یکتو را نباشد قوتی  
 شرط یار آن است کز پیوند یارش نگسلد  
 چون به هم بر تافتی اسفندیارش نگسلد

\*

سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد  
 فتنه شاهد و سودازده باد بهار  
 مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد  
 عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد  
 تا نگوئی که ز مستی به خبر باز آمد  
 همچنان یاوگی و تن به حضر باز آمد  
 تا چه آموخت کز آن شیفته تر باز آمد  
 عالمی گشت و به گرداب خطر باز آمد  
 که چو پرگار بگردید و به سر باز آمد  
 دل بی خویشتن و خاطر شورانگیزش  
 ساها رفت مگر عقل و سکون آموزه  
 عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت  
 تا بدانی که به دل نقطه پابرجا بود



وه که چون تشنه دیدار عزیزان می بود  
 خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد  
 پای دیوانگی اش برد و سر شوق آورد  
 میلش از شام به شیراز به خسرو مانست  
 جرمناک است ملامت مکنیدش که کریم  
 چه ستم کاو نکشید از شب دیجور فراق  
 بوالعجب بود که روزی به مرادی برسید  
 دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس از این  
 نی چه ارز دوسه خرمهره که در پیله اوست  
 چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید

\*

بخت و دولت به برم ز آب روان باز آمد  
 پیر بودم به وصال رخ خوبش همه روز  
 دوست باز آمد و دشمن برمید از پیشم  
 مزدگانی بده ای دوست که محنت بگذشت  
 دولت آمد به بر و بخت و سعادت برسید  
 آفتاب کرم و ماه ضیا هم برسید  
 سعدیا تاج سعادت دگر از نو برسید

\*

ماه فرو ماند از جمال محمد  
 قدر فلک را کمال و منزلتی نیست  
 وعده دیدار هر کسی به قیامت  
 آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی  
 عرصه گیتی مجال همت او نیست  
 و آن همه پیرایه بسته جنت فردوس  
 همچو زمین خواهد آسمان که بیفتند  
 شمس و قمر در زمین حشر نتابد

سرو نباشد به اعتدال محمد  
 در نظر قدر با کمال محمد  
 لیلۀ اسری شب وصال محمد  
 آمده مجموع در ظلال محمد  
 روز قیامت نگر مجال محمد  
 بو که قبولش کند بلال محمد  
 تا بدهد بوسه بز نعال محمد  
 نور نتابد مگر مجال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابند  
چشم مرا تا به خواب دید جمالش  
عشق محمد بس است و آل محمد  
پیش دو ابروی چون هلال محمد

\*

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور  
که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد  
به وقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند  
تو خود دگر توانی به ریش خویش بخند

\*

یاد دارم ز پیر دانشمند  
هرچه بر نفس خویش نپسندی  
تو هم از من به یاد دار این پند  
نیز بر نفس دیگری میسندی

\*

بسا بساط خداوند ملک دولت را  
چو قطره قطره باران خرد بر کهسار  
که آب دیدهٔ مظلوم درنورداند  
که سنگهای درشت از کمر بگرداند

\*

وفا با هیچ کس کرده‌ست گیتی  
چو می‌دانی که جاویدان نمایی  
که با ما بر قرار خود بماند  
روا داری که نام بد بماند

\*

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند  
در آن صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند  
قضای لازم است آن را که بر خورشید عشق آرد  
که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند  
تحمّل چارهٔ عشق است اگر طاقت بری ورنی  
که بار نازنین بردن به جور پادشا ماند  
هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان  
بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند  
اگر قارون فرود آید شبی در خیل مهرویان  
چنان صیدش کنند امشب که فردا بینوا ماند

بیار ای باد نوروژی نسیم باغ پیروزی  
 که بوی عنبرآمیزش به بوی یار ما ماند  
 تو در لهو و تماشایی کجا بر من ببخشایی  
 نبخشاید مگر یاری که از یاری جدا ماند  
 جوابم گوی و زجرم کن به هر تلخی که می خواهی  
 که دشنام از لب لعلت به شیرین تر دعا ماند  
 دری دیگر نمی دانم که روی از تو بگردانم  
 مخور زنهار پیر جانم که دردم بی دوا ماند  
 ملامتگوی بی حاصل ندانید درد سعدی را  
 مگر وقتی که در کویی به رویی مبتلا ماند  
 اگر بر هر سر کویی نشیند چون تو بت رویی  
 بجز قاضی نپندارم که نفسی پارسا ماند  
 جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین  
 که دین از قوت رایش به عهد مصطفی ماند  
 کمال حسن تدبیرش چنان آراست عالم را  
 که تا دوران بود باقی بر او حسن ثنا ماند  
 همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قائل  
 در این دولت که باقی باد تا دور بقا ماند

\*

نه سلام و نریمان و افراسیاب      نه کسری و دارا و جمشید ماند  
 تو هم دل میند ای خداوند ملک      چو کس را ندانی که جاوید ماند  
 چو دور جوانی خلل می کند      به پایان پیری چه امید ماند

\*

هر که مقصود و مرادش خور و خواب است از عمر  
 خستوانیست که بالاش به انسان ماند  
 هر چه داری بده و دولت معنی بستان  
 تا چو این نعمت ظاهر برود آن ماند

\*

چو دولت خواهد آمد بنده‌ای را / همه بیگانگانش خویش گردند  
چو برگردید روز نیکبختی / در و دیوار بر وی نیش گردند

\*

بسیار برفتند و به جایی نرسیدند / ارباب فنون با همه علمی که بخواندند  
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد / ابلیس براندند و بر او کفر براندند

\*

تا سگان را وجود پیدا نیست / مشفق و مهربان یکدگرند  
لقمه‌ای در میانشان انداز / که تهیگاه یکدگر بدرند

\*

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند / که زیر بال همای بلند پروازند  
به روزگار همایون خسرو عادل / که گرگ و میش به توفیق او هم آوازند  
مظفرالدین سلجوقشاه کز عدلش / روان تکله و بوبکر سعد می‌نازند  
خدای را به تو بر خلق نعمتی ست چنان / کز او به شکر دگر نعمتش نپردازند  
سزای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف / از آسمان به سر خویشان بیندازند  
بلاغت ید بیضای موسی عمران / به کید سحر چه ماند که ساحران سازند  
دعای صالح و صادق رقیب جان تو باد / که اهل پارس به صدق و صلاح ممتازند

\*

اگر خونی نریزد شاه عالم / بسا خونها که در عالم بریزند  
بباید کشت هر یکچند گرگی / به زاری تا دگر گرگان گریزند

\*

نکنی دفع ظالم از مظلوم / تا دل خلق نیک بخراشند  
تا تو با صید گرگ پردازی / گوسفندان هلاک می‌باشند

\*

هر کجا دردمندی از سر شوق / گوش بر ناله حمام کند  
چارپایی برآورد آواز / و آن تلذذ بر او حرام کند  
حیف باشد صغیر بلبل را / که زفیر خر ازدحام کند

کاش بلبل خموش بنشستی / تا خر آواز خود تمام کند

\*

حاکم ظالم به سنان قلم / دزدی بی تیر و کمان می کند  
گله ما را گله از گرگ نیست / این همه بیداد شبان می کند  
آن که زیان می رسد از وی به خلق / فهم ندارد که زیان می کند  
چون نکند رخنه به دیوار باغ / دزد که ناطور همان می کند

\*

ز دور چرخ چه نالی ز فعل خویش بنال / که از گزند تو مردم هنوز می نالند  
نگفتمت که چو زنبور زشتخوی مباش / که چون پرت نبود پای در سرت مالند

\*

نفس ظالم مثال زنبور است / که جهانش ز دست می نالند  
صبر کن تا بیوفتد روزی / که همه پای بر سرش مالند

\*

آسیا سنگ ده هزار منی / به دو مرد از کمر بگردانند  
لیکن از زیر بر زبر بردن / به هزار آدمیش نتوانند

\*

بدین الحان داوودی عجب نیست / که مرغانِ هوا حیران بمانند  
خدای این حافظانِ ناخوش آواز / بیامرزاد اگر ساکن بخوانند

\*

چو نیکبخت شدی ایمن از حسود مباش / که خار دیده بدبخت نیکبختانند  
چو دستشان نرسد لاجرم به نیکی خویش / بدی کنند به جای تو هرچه بتوانند

\*

رسم و آیین پادشاهان است / که خردمند را عزیز کنند  
وز پس عهد او وفاداری / با خردمندزاده نیز کنند

\*

تشانِ آخر عهد و زوال ملک وی است / که در مصالح بیچارگان نظر نکند  
به دست خویش مکن خانگاہ خود ویران / که دشمنان تو با تو از این بتر نکند

\*

آن که در حضرت بی‌چون تو قربی دارد / گر جهانی به هم آید به بعیدش نکنند  
و آن که در نامه او خامه بدبختی توست / گر همه خلق بگوشند سعیدش نکنند

\*

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید / به سخن گفتن زیباش بدان به نشونند  
و آن که پاکیزه رود گر بنشیند خاموش / همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

\*

آدمی‌سان و نیک‌مخضر باش / تا تو را بر دواب فضل نهند  
توبه عقل از دواب ممتازی / ورنه ایشان به قوت از تو به‌اند

\*

تا نگویی که عاملان حریص / نیکخواهان دولت شاهند  
کآنچه در مملکت بیفزایند / از ثنای جمیل می‌کاهند  
راحت از مال وی به خلق رسان / تا همه عمر و دولتش خواهند

\*

رحمت صفت خدای باقیست / و آن را که خدای برگزیند  
گر جرم و خطای ما نباشد / پس عفو تو بر کجا نشیند

\*

هیچ فرصت و رای آن مطلب / که کسی مرگ دشمنان بیند  
تا نمیرد یکی به ناکامی / دیگری دوستکام نشیند  
تو هم ایمن مباش و غزه مشو / که فلک هیچ دوست نگزیند  
شادکامی مکن که دشمن مرد / مرغ دانه یکان یکان چیند

\*

الحق امنای مال ایتم / همچون تو حلال‌زاده بایند  
هرگز زن و مرد و کفر و اسلام / نفس از تو خبیث‌تر نزایند  
اطفال عزیز نازپرورد / از دست تو دست بر خدایند  
طفلان تو را پدر بمیراد / تا جور وصی بیازمایند

\*

- ناکسان را فراستیست عظیم  
چون دو کس مشورت برند به هم
- گرچه تاریک طبع و بدخویند  
گوید این عیب من همی گویند
- \*  
امیر ما عسل از دست خلق می نخورد  
عجب که در عسل از زهر می کند پرهیز
- که زهر در قدح انگبین تواند بود  
حذر نمی کند از تیر آه زهرآلود
- \*  
چه گنجها بنهادند و دیگری برداشت  
به تازیانه مرگ از سرش بدر کردند
- چه رنجها بکشیدند و دیگری آسود  
که سلطنت به سر تازیانه می فرمود  
به وقت مرگ بدانند که باد می پیمود
- \*  
خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد  
کآهن سخت که بر سنگ صلابت راند
- رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود  
نتواند که لطافت نکند با داوود
- \*  
متکلف به نغمه در قرآن  
آن یکی خسر آن دگر باشد  
ناخوش آواز اگر دراز کشد
- حق بیازرد و خلق را بربرد  
مایه وقتی زیان و وقتی سود  
نه خداوند خلق از او خشنود
- \*  
مرغ جایی که علف بیند و چیند گردد  
سقله گو روی مگردان که اگر قارون است
- مرد صاحب نظر آنجا که وفا بیند و جود  
کس از او چشم ندارد کرم نامعهود
- \*  
هزار سال به امید تو توانم بود  
اگر مراد نیابم مرا امید بس است
- اگر مراد برآید هنوز باشد زود  
نه هر که رفت رسید و نه هر که گفت شنود
- \*  
مطرب مجلس بساز زمزمه عود  
قرعه همت برآمد آیت رحمت
- خادم ایوان بسوز مجمره عود  
یار درآمد ز در به طالع مسعود
- صحت یوسف به از دراهم معدود  
چون حرکات ایاز بر دل محمود
- دوست به دنیا و آخرت نتوان داد  
وه که از او جور و تندی ام چه خوش آید

روز گلستان و نوبهار چه خسی  
 باغ مزین چو بارگاه سلیمان  
 راوی روشندل از عبارت سعدی  
 وارث ملک عجم اتابک اعظم  
 خیز مگر پر کنیم دامن مقصود  
 مرغ سحر برکشیده نغمه داوود  
 ریخته در بزم شاه لؤلؤی منضود  
 سعد ابوبکر سعد زنگی مودود

\*

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد  
 کشتی آرام نگیرد که بود بر سر آب  
 ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود  
 تاجهان بر سر آب است چنین خواهد بود

\*

اگر ملازم خاک در کسی باشی  
 ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او  
 هزار سال تنعم کنی بدان نرسد  
 چو آستانه ندیم خسیت باید بود  
 بر این مثال که گفتم بسیت باید بود  
 که یک زمان به مراد کسیت باید بود

\*

نگر تا نبینی ز ظلم شهی  
 ازیرا که دیدیم کز بد بتر  
 چو شد روز آمد شب تیره رنگ  
 که از ظلم او سینه‌ها چاک بود  
 بسی اندر این عالم خاک بود  
 چو جمشید بگذشت ضحاک بود

\*

رفت آن کم بر تو آبی بود  
 از سر ناز و ز سر خوبی  
 وعده‌های خوشم همی دادی  
 روزگار وصال چون بگذشت  
 بر کف من ز دست ساقی بزم  
 خسته مانده‌ام نمی‌پرسی  
 حبتا آن که از زکات لب  
 سعدیا چون زمان وصل گذشت  
 یا سلام مرا جوابی بود  
 هر دمی با منت عتابی بود  
 گویی آن وعده‌ها سرابی بود  
 گویی آن روزگار خوابی بود  
 هر نفس ساغر شرابی بود  
 که مرا خسته خرابی بود  
 عاشقان تو را نصابی بود  
 ای دریغا که چون سرابی بود

\*

یاد دارم که روزگاری بود  
 بال یار و در بر دلدار  
 که مرا پیش غمگساری بود  
 هر زمانیم کار و باری بود



جام عیش مرا نه دردی بود  
 ز آهوی شیرگیر روبه باز  
 گرد آب حیات بر خورشید  
 همه اسباب عیشم آماده  
 گر جهان موجهای زدی ز اغیار  
 گل وصل مرا نه خاری بود  
 دل بیچاره را شکاری بود  
 از خط او بنفشه زاری بود  
 یا رب آن خود چه روزگاری بود  
 سعدی اش بس گزیده یاری بود

\*

روز قالی فشاندن است امروز  
 چون مگس در سرای گرد آمد  
 هر که ناخوانده آید از در قوم  
 تا غبار از میان ما برود  
 خوان نباید نهاد تا برود  
 نیک باشد که ناشتا برود

\*

گر خردمند از اوباش جفایی بیند  
 سنگ بی قیمت اگر کاسه زرین بشکست  
 تا دل خویش نیازارد و درهم نشود  
 قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

\*

کوه عنبر نشسته بر زنجش  
 گر به چنگال صوفیان افتد  
 راست گویی بهیست مشک آلود  
 ندهندش مگر به شفتالود

\*

هر که بینی مراد و راحت خویش  
 و آن میسر شود به کوشش و رنج  
 ای که می خواهی از نگارین کام  
 دختر اندر شکم پسر نشود  
 تیز در ریش کاروانسالار  
 از همه خلق بیشتر خواهد  
 که قضا بخشد و قدر خواهد  
 با نگارش بگوی اگر خواهد  
 گرچه بابا همی پسر خواهد  
 گر بدان ده رود که خر خواهد

\*

به سمع خواجه رسانید اگر مجال بود  
 به لطف و خوی تو در بوستان موجودات  
 چنان که سیرت آزادگان بود کرمی  
 که ای خزانه ارزاق را کف تو کلید  
 شکوفه ای نشکفت و شامه ای ندמיד  
 به من رسید که کردی ولی به من نرسید

\*

ناگهان بانگ در سرای افتد  
 که فلان را محل وعده رسید

دوستان آمدند تا لب گور  
و آن کز او دوست تر نمی‌داری  
وین که پیوسته با تو خواهد بود  
نیک دریاب و بد مکن زهاره  
قدمی چند و باز پس گردیده  
مال و ملک و قباله برد و کلید  
عمل توست نفس پاک و پلید  
که بد و نیک باز خواهی دید

\*

یا رب این نامه سیه کرده بی‌فایده عمر  
گر به زندان عقوبت بری ام روز شمار  
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری  
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب  
همچنان از کرمت برنگرفته‌ست امید  
جای آن است که محبوس بمانم جاوید  
من بی‌مایه بدبخت تهیدست چو بید  
که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید  
ماکیان را چه محل در نظر باز سمید

\*

حقیقت است که دانا سرای عاریتی  
من این مقام نه از بهر آن بنا کردم  
خلاف عهد زمان بی‌خلاف معلوم است  
بلی به نیت آن تا چو رخت بر بندم  
ز بهر هشتن و پرداختن نفرماید  
که پنج روز بقا اعتماد را شاید  
که هیچ نوع نبخشد که باز نریاید  
به جای من دگری همچنین بیاساید  
به قدر خویش حقیر آشیانه‌ای باید  
بود که در همه عمرت یکی به دام آید  
سعادت ابدت در به روی بگشاید  
که رد شرع بود زو خلل بیفزاید  
که خانه را کس از این خوبتر نیاراید

\*

سفینه حکمیات و نظم و نثر لطیف  
به صدر صاحب صاحبقران فرستادم  
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید  
به پارسایی از این حال مشورت بردم  
که بارگاه ملوک و صدور را شاید  
مگر به عین عنایت قبول فرماید  
از این قیاس که آینده دیر می‌آید  
مگر ز خاطر من بند بسته بگشاید  
نه هر سفینه ز دریا درست باز آید

\*

نه آدمیست که در خرّمی و مجموعی  
 گلیم خویش برآرد سیه گلیم از آب  
 به خستگان پراکنده برنبخشاید  
 وگر گلیم رفیق آب می برد شاید

\*

روز گم گشتن فرزند مقادیر قضا  
 باش تا دست دهد دولت ایام وصال  
 چاه دروازه کنعان به پدر ننماید  
 بوی پیراهنش از مصر به کنعان آید

\*

خسرو من چون به بارگاه (برآید)  
 عاشق صادق ز خان و ما (ن بگریزد)  
 بر سر کویش نظاره کلن که هزاران)  
 صبح چنان صادق است (در طلب او)  
 صومعه داران چو .....  
 غمزه او مست و .....  
 گر به مثل دیرتر ز خوا (ب بخیزد)  
 آینه گر عکس او ز دو (ر ببیند)  
 مرده اگر یاد او کند (به دل خاک)  
 صبر کن ای دل که در این منزل باقی  
 چون ز سر عشق او (کنند گناهی)  
 ای دل سعدی نه .....  
 نعره و فریاد از سپاه (برآید)  
 مرد توانگر ز مال و جا (ه برآید)  
 یوسف مصری ز قعر چا (ه برآید)  
 کز هوس روی او پگا (ه برآید)  
 از همگان وافضحتا (ه برآید)  
 هر که برون آید از ..... برآید  
 صبح در آن روز چاش(تگاه برآید)  
 از دل سنگش هزار (آه برآید)  
 بر سر خاکش بسی گیاه برآید)  
 کار برآید چو سا (ل و ماه برآید)  
 بوی عبادت از آن (گناه برآید)  
 سجده کن آنجا که.....

\*

صانع نقشبند بی مانند  
 رزق طایر نهاده در پر و بال  
 که همه نقش او نکو آید  
 تا به هر طعمه ای فرو آید  
 پر دهد تا به نزد او آید

\*

یکی نصیحت درویش وار خواهیم کرد  
 اگر چه غالبی از دشمن ضعیف بترس  
 اگر سواضیق شاه زمانه می آید  
 که تیر آه سحر بر نشانه می آید

\*

ای غزه به رحمت خداوند  
 در رحمت او کسی چه گوید

هرچند مؤثر است باران      تا دانه نیفکنی نروید

\*

بندگان را ز حد بدر منواز      این سخن سهل تستری گوید  
 کآن که با خود برابرش کردی      بیم باشد که برتری جوید

\*

بود در خاطر م که یکچندی      گرچه هستم به اصل و دانش حُر  
 به خرد با فرشته هم‌پهلوی      سخن نظم نظم دانه دُر  
 تا مگر گردد از ایادی تو      تنگم از مرده‌ریگ مردم پُر  
 چون نبودیم درخور خدمت      گفت عفوت که السلامة مُر  
 بندگی درت کنم چندی      بی‌ریا همچو ایبک و سنقر  
 ترک کردیم خدمت و خلعت      نه دیار عرب نه شیر شتر

\*

برای ختم سخن دست بر دعا داریم      امیدوار قبول از مهیمن غفّار  
 همیشه تا که فلک را بود تقلّب دور      مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار  
 ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت      نگاه داشته از نایبات لیل و نهار  
 تو حاکم همه آفاق و آن که حاکم توست      ز بخت و تخت و جوانی و ملک برخوردار

\*

به قفل و پرّه زرین همی‌توان بستن      زبان خلق و به افسون دهان شیدا مار  
 تبرک از در قاضی چو بازش آوردی      دیانت از در دیگر برون شود ناچار

\*

بردند پیمبران و پاکان      از بی‌ادبان جفای بسیار  
 دل تنگ مکن که پتک و سندان      پیوسته درم زنند و دینار  
 قدر زر و سیم کم نگرده      وآهن نشود بزرگ مقدار

\*

حدیث وقف به جایی رسید در شیراز      که نیست جز سلسل البول را در او ادرار  
 فقیه گرسنه تحصیل چون تواند کرد      مگر به روز گدایی کند به شب تکرار

\*

چو رنج برنتوانی گرفتن از رنجور  
هزار شربت شیرین و میوه مشموم  
قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار  
چنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

\*

خداوند کشور خطا می‌کند  
جهانبانی و تخت کیخسروی  
شب و روز ضایع به خمر و خمار  
مقامی بزرگ است کوچک مدار  
که گر پای طفلی برآید به سنگ  
خدای از تو پرسد به روز شمار

\*

عنکبوت ضعیف نتواند  
رزق او را پری و بالای داد  
که رود چون درندگان به شکار  
تا به دامش در اوفتد ناچار

\*

فریاد پیرزن که برآید ز سوز دل  
همت هزار بار از آن سخت تر زند  
کیفر برد ز حمله مردان کارزار  
ضربت که شیر شرز و شمشر آبدار

\*

نگین ختم رسالت پیمبر عربی  
اگر نه واسطه موی و روی او بودی  
شفیع روز قیامت محمد مختار  
خدای خلق نگفتی قسم به لیل و نهار

\*

هاونا گفتم از چه می‌نالی  
گفت خاموش چون شوم سعدی  
وز چه فریاد می‌کنی هموار  
کاین همه کوفت می‌خورم از یار

\*

هر که خیری کرد و موقوفی گذاشت  
نام نیک رفتگان ضایع مکن  
رسم خیرش همچنان بر جای دار  
تا بماند نام نیکت یادگار

\*

هر که مشهور شد به بی‌ادبی  
آب کز سر گذشت در جیحون  
دگر از وی امید خیر مدار  
چه به دستی چه نیزه‌ای چه هزار

\*

باد بهاری وزید از طرف مرغزار  
باز به گردون رسید ناله هر مرغ زار

سرو شد افراخته کار چمن ساخته  
 نعره‌زنان فاخته بر سر بید و چنار  
 گل به چمن در بر است ماه مگر یا خور است  
 سرو به رقص اندر است بر طرف جویبار  
 شاخ که با میوه‌هاست سنگ به پا می‌خورد  
 بید مگر فارغ است از ستم نابکار  
 شیوه نرگس بین نزد بنفشه نشین  
 سوسن رعنا گزین زرد شقایق بیار  
 خیز و غنیمت شمار جنبش باد ربیع  
 ناله موزون مرغ بوی خوش لاله‌زار  
 هر گل و برگ که هست یاد خدا می‌کند  
 بلبل و قمری چه خواند یاد خداوندگار  
 برگ درختان سبز پیش خداوند هوش  
 هر ورقی دفتریست معرفت کردگار  
 وقت بهار است خیز تا به تماشا رویم  
 تکیه بر ایام نیست تا دگر آید بهار  
 بلبل داستان بخوان مرغ خوش‌الحان بدان  
 طوطی شکرشان نقل به مجلس بیار  
 بر طرف کوه و دشت روز طواف است و گشت  
 وقت بهاران گذشت گفته سعدی بیار

\*

تو آن‌ه‌ای که به جور از تو روی بریچند      گناه توست و من استاده‌ام به استغفار  
 مرا غبار تو هرگز اثر کند در دل      که خاکپای توام خاک را چه غم ز غبار

\*

گر بشنوی نصیحت مردان به گوش دل      فریاد امید رحمت و عفو خدای دار  
 بشنو که از سعادت جاوید برخورداری      ورنه نشنوی خذوه فغلوه پای دار

\*

ایا نسیم سحر بوی زلف یار بیار  
سلامی از من مسکین بدان صنوبر بر  
حکایت از لب فرهاد ناتوان برسان  
نهان بگوی به آن دوستدار یکدل من  
دوای جان من و مرهم روان بویی  
بهار دیده من نیست جز که عکس رخس  
ز بهر روشنی چشم کز رخس دور است  
ز من درود فراوان ببر به دلبر من  
من آن حدیث که گفتم نگاه دار و ببر  
در انتظار تو سعدی همیشه می گوید

\*

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور  
به چشم نیک نگه کرده ام تو را همه وقت  
تو را که درود نبوده است جان من همه عمر  
تن درست چه داند به خواب نوشین دو  
مرا که سحر سخن در همه جهان رفته است  
دو رسته لؤلؤ منظوم در دهان داری  
اگر نه وعده مؤمن به آخرت بودی  
تو بر سمندی و بیچارگان اسیر کمند  
تو پارسایی و رندی به هم کنی سعدی  
چنین سوار در این عرصه ممالک پارس  
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین

\*

دل منه بر جهان که دور بقا  
پیر دیگر جوان نخواهد شد  
می رود همچو سیل سر در زیر  
پیری اش نیز هم نماند دیر

\*

جزای نیک و بد خلق با خدای انداز  
که دست ظلم نماند چنین که هست دراز

تو راستی کن و با گردش زمانه بساز که مکر هم به خداوند مکر گردد باز

\*

گروهی از سر بی مغز بی خبر گویند  
من این ندانم دانم تأمل اولی تر  
بریده به سر بدگوی تا نگوید راز  
که ترّه نیست که چون بر کنی بروید باز

\*

شبى چنین در هفت آسمان به رحمت باز  
مگر ز مدت عمر آنچه مانده در یابی  
چنان مکن که به بیچارگی فرومانی  
ز عمرت آنچه به بازیچه رفت و ضایع شد  
چه روزهاست به شب رفت در هوا و هوس  
مگوى شب به عیادت چگونه روز کنم  
کریم عزوجل غیب‌دان و مطلع است  
برآر دست تضرع ببار اشک ندم  
سر امید فرود آر و روی عجز بمال  
به نیکمردان یارب که دست فعل بدان

\*

خوشا سپیده‌دمی باشد آنکه بینم باز  
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین  
نه لایق ظلمات است بالله این اقلیم  
هزار پیر و ولی بیش باشد اندر وی  
به ذکر و فکر و عبادت به روح شیخ کبیر  
که گوش دار تو این شهر نیکمردان را  
به حق کعبه و آن کس که کرد کعبه بنا  
هر آن کسی که کند قصد قبة الاسلام  
که سعدی از حق شیراز روز و شب می‌گفت

\*

هرچه می‌کرد با ضعیفان دزد  
شحنه با دزد باز کرد امروز



ملخ آمد که بوستان بخورد بوستانبان ملخ بخورد امروز

\*

اگرچه دل به کسی داد جان ماست هنوز  
ندامم از پی چندین جفا که با من کرد  
به راز گفتم با دل ز خاطرش بگذار  
چو مرده باشم اگر بگذرد به خاک لحد  
عداوت از طرف آن شکسته پیمان است  
بتا تو روی ز من بر متاب و دستم گیر  
کجاست خانه قاضی که در مقاتل عشق  
نیازمندی من در قلم نمی گنجد  
سلام من برسان ای صبا به یار و بگو  
به جان او که دلم بر سر وفاست هنوز  
نشان مهر وی اندر دلم چراست هنوز  
جواب داد فلانی از آن ماست هنوز  
به بانگ نعره برآید که جان ماست هنوز  
وگر نه از طرف ما همان صفاست هنوز  
که در سرم ز تو آشوب و فتنه هاست هنوز  
میان عاشق و معشوق ماجراست هنوز  
قیاس کردم و زاندیشه ها و راست هنوز  
که سعدی از سر عهد تو بر نخاست هنوز

\*

پدر که جان عزیزش به لب رسید چه گفت  
به دوست گرچه عزیز است راز دل مگشای

\*

مُلکداری با دیانت باید و فرهنگ و هوش  
پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست

\*

پادشاهان پاسبانانند مر درویش را  
چون کمند انداخت دزد و رخت مسکینی ببرد

\*

بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار  
به نفت گنده چه حاجت که بر دهان گیری

\*

به هیچ باغ نبود آن درخت مانندش  
به دوستی جهان بر که اعتماد کند  
به لطف خویش خدایا روان او خوش دار  
که تندباد اجل بی دریغ بر کندش  
که شوخ دیده نظر با کسی ست هر چندش  
بدان حیات بکن زین حیات خرسندش

مرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی  
گر آفتاب بشد سایه همچنان باقی‌ست  
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک  
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت  
هر آن که پای خلاف تو در رکیب آورد  
که هست سایه امیدوار فرزندش  
بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش  
درخت دولت بسیخ آور برومندش  
بگویم آن را گر نیک نیست میسندش  
به خانه باز رود اسب بی‌خداوندش

\*

آن پریروی که از مرد و زن و پیر و جوان  
آستینم زد و از هوش برفتم در حال  
هر که بینی دم صاحب‌نظری می‌زندش  
راست گفتند که دیوانه پری می‌زندش

\*

پروردگار خلق خدایی به کس نداد  
از مال و دستگاه خداوند قدر و جاه  
تا همچو کعبه روی بمالند بر درش  
چون راحتی به کس نرسد خاک بر سرش

\*

دل مبنده ای حکیم بر دنیا  
شکر آنان خوردند از این غدا  
پیش از آن کز نظر بیفکندت  
هیچ مهلت نمی‌دهد ایام  
خرد بینش به چشم اهل تمیز  
زندگانی و مردنش بد بود  
که نه چیزی است جاه مختصرش  
که ندانند زهر در شکرش  
ای برادر بیفکن از نظرش  
که نه بر می‌کند به یکدگرش  
که بزرگی بود بدین قدرش  
که نماند و بماند سیم و زرش

\*

حسن عنوان چنان که معلوم است  
هر که اخلاق ظاهرش با خلق  
و آن که ظاهر کدورتی دارد  
خبر خوش بود به نامه درش  
نیک بینی گمان بد مبرش  
بتر از روی باشد آسترش

\*

شجر مقل در بیابانها  
رطب از شاهدی و شیرینی  
بلبل اندر قفس نمی‌ماند  
زاغ ملعون از آن خسیس تر است  
نرسد هرگز آفتی به برش  
سنگها می‌زنند بر شجرش  
سالها جز به علت هنرش  
که فرستند باز بر اثرش

وز لطافت که هست در طاووس  
 که شنیدی ز دوستان خدای  
 هر بهشتی که در جهان خداست  
 کبودکان می‌کنند بال و پرش  
 که نیامد مصیبتی به سرش  
 دوزخی کرده‌اند بر گذرش

\*

ای که دانش به مردم آموژی  
 خویشان را علاج می‌نگی  
 محتسب کون برهنه در باراز  
 آنچه گویی به خلق خود بنیوش  
 باری از عیب دیگران خاموش  
 قحبه را می‌زند که روی بپوش

\*

دوش مرغی به صبح می‌نالید  
 یکی از دوستان مخلص را  
 گفت باور نداشتم که تو را  
 عقل و صبرم برد و طاقت و هوش  
 مگر آواز من رسید به گوش  
 بانگ مرغی چنین کند مدهوش  
 مرغ تسبیح‌خوان و من خاموش  
 گفتم این شرط آدمیت نیست

\*

مشمّر برد ملک آن پادشاه  
 خردمند گو پادشاهش مباح  
 که وی را نباشد خردمند پیش  
 که خود پادشاه است بر نفس خویش

\*

مگسی گفت عنکبوتی را  
 گفت اگر در کمند من افقی  
 کاین چه ساق است و ساعد باریک  
 پیش چشمت جهان کنم تاریک

\*

پیدا شود که مرد کدام است و زن کدام  
 مردی درون شخص چو آتش در آهن است  
 در تنگنای حلقه مردان به روز جنگ  
 و آتش برون نیاید از آهن مگر به سنگ

\*

دشمنت خود مباد و گر باشد  
 سر خصمت به گرز کوفته باد  
 خون و دندانش از دهن پرتاب  
 دیده بردوخته به تیر خدنگ  
 بی‌روان اوفتاده در صف جنگ  
 چون اناری که بشکنی به دو سنگ

\*

شکر و فضل خدای عزوجل  
 که امیر بزرگوار اجل

شرف خاندان و دولت و ملک  
دیوش از راه معرفت می‌برد  
نسیک بختان به راحت ماضی  
حاصل هو و لعب دنیا چیست  
جای دیگر نعیم بار خدای  
حیف بر خویشان کند نادان  
نه تو باز آمدی که باز آورد  
غرقه را تا یکی نگیرد دست  
تا نگویی انالذی یسعی  
بندگان سرکشند و باز آرد  
همه شمعند پیش این خورشید  
لاجرم چون ستاره راست بود  
فکر من چیست پیش همت او  
زحل و مشتری چنان نگرند  
که یکی از زمین نگاه کند  
سعدیا قصه ختم کن به دعا  
دوستانت چو بوستان بسادند  
همه کامی و دولتی داری  
دشمنت خود مباد و گر باشد

\*

چنان که مشرق و مغرب به هم نپیوندند  
وگر به حکم قضا صحبت اتفاق افتد  
که آن به عادت خویش انبساط نتواند  
میان عالم و جاهل تالف است محال  
بدان که هر دو به قید اندرند و سجن و وبال  
وز این نیاید تقریر علم با جهال

\*

خواجه تشریفم فرستادی و مال  
هر به دیناریت سالی عمر باد  
مالت افزون باد و خصمت پایمال  
تا بمانی ششصد و پنجاه سال

\*

- کسان که تلخی حاجت نیازموده‌ستند  
تو را که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست
- تُرش کنند و بتابند روی از اهل سؤال  
قیاس کن که در او خود چگونه باشد حال
- \*  
به مرگ خواجه فلان هیچ گم نگشت جهان  
نگویمت که در او دانش است یا فضلی  
امید هست که او نیز چون بدر میرد
- که قائم است مقامش نتیجه قابل  
که نیست در همه آفاق مثل او فاضل  
به نیکنامی و مقصود همگان حاصل
- \*  
خطاب حاکم عادل مثال باران است  
اگر رعایت خلق است منصف همه باش
- چه در حدیقه سلطان چه بر کنیسه عام  
نه مال زید حلال است و خون عمرو حرام
- \*  
ضرورت است که آحاد را سری باشد  
به شرط آنکه یداند سر اکابر قوم
- وگر نه ملک نگیرد به هیچ روی نظام  
که بی وجود رعیت سری ست بی اندام
- \*  
مراد و مطلب دنیا و آخرت نبود  
تو نیکنام شوی در زمانه ورنه بس است
- مگر کسی که جوانمرد باشد و بسام  
خدای عزوجل رزق خلق را قسام
- \*  
طیب و تجربت سودی ندارد  
خر مرده نخواهد خاست بر پا
- چو خواهد رفت جان از جسم مردم  
اگر گوشش بگیری خواجه ور دم
- \*  
چه درد دل است این چه من درفتادم  
چه بد کرده بودم که ناگاه از این سان  
مرا با چنین دل سر عشقبازی  
به میدان عشق تو در اسب سودا  
بدین گونه هرگز نیفتادم ارچه  
ز غرقاب این غم رهایی نیابم  
خیال لب و روی و خالش بدیدم  
بلغزید دستم از آن زلف مشکین
- که در دام مهر تو دلبر فتادم  
به دست تو شوخ ستمگر فتادم  
نبود اختیاری ولی در فتادم  
همی تاختم تیز و در سر فتادم  
در این شیوه صدبار دیگر فتادم  
که در موج دیده چو لنگر فتادم  
به سر در گل و مشک و شکر فتادم  
بدان خال مشکین به چه در فتادم

هرچند مؤثر است باران تا دانه نیفکنی نروید

\*

بندگان را ز حد بدر منواز  
کآن که با خود برابرش کردی  
این سخن سهل تستری گوید  
بیم باشد که برتری جوید

\*

بود در خاطر م که یکچندی  
به خرد با فرشته هم‌پهلوی  
تا مگر گردد از ایادی تو  
چون نبودیم درخور خدمت  
گرچه هستم به اصل و دانش خُر  
سخن نظم نظم دانه دُر  
تنگم از مرده‌ریگ مردم پُر  
گفت عفوت که السلامة مُر  
بی‌ریا همچو ایبک و سنقر  
نه دیار عرب نه شیر شتر  
ترک کردیم خدمت و خلعت

\*

برای ختم سخن دست بر دعا داریم  
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور  
ثبات عمر تو باد و دوام عافیتت  
تو حاکم همه آفاق و آن که حاکم توست  
امیدوار قبول از مهیمن غفّار  
مدام تا که زمین را بود ثبات و قرار  
نگاه داشته از نایبات لیل و نهار  
ز بخت و تخت و جوانی و ملک برخوردار

\*

به قفل و پره زرین همی‌توان بستن  
تبرک از در قاضی چو بازش آوردی  
زبان خلق و به افسون دهان شیدا مار  
دیانت از در دیگر برون شود ناچار

\*

بردند پیمبران و پاکان  
دل تنگ مکن که پتک و سندان  
از بی‌ادبان جفای بسیار  
پیوسته درم زنند و دینار  
و آهن نشود بزرگ‌مقدار  
قدر زر و سیم کم نگردد

\*

حدیث وقف به جایی رسید در شیراز  
فقیه گرسنه تحصیل چون تواند کرد  
که نیست جز سلسل البول را در او ادرار  
مگر به روز‌گدایی کند به شب تکرار

\*

مردکی غرقه بود در جیحون  
بانگ می‌کرد و زار می‌نالید  
در سمرقند بود پندارم  
که دریغا کلاه و دستارم

\*

من این نامه که اکنون می‌نویسم  
از این در بر نوشتم نامه لیکن  
به عذرا درد و امق می‌نمایم  
نگارا قصه خود را به خدمت  
تو بپذیر ارچه من عذری نیارم  
به آب چشم پر خون می‌نویسم  
نه آن سوز است کاکنون می‌نویسم  
به لیلی حال مجنون می‌نویسم  
غمی دانم که تا چون می‌نویسم  
تو خوشی خوان گرچه من دون می‌نویسم

\*

دیدای ای دل که دگر باره چه آمد پیشم  
کاش بر من نرسیدی ستم عشق رخت  
دلبرا نازده در مار سر زلف تو دست  
همچو دلف می‌خورم از دست جفای تو قفا  
آبرویم چه بری آتش عشقم بنشان  
گر به جان ناز کنی گر نکنم در رویت  
دم به دم در دلم آید که دم کفر زخم  
عقل دیوانه شد از سعدی دیوانه مزاج  
چه کنم با که بگویم چه خیال اندیشم  
که فرو مانده به حال دل تنگ خویشم  
چه کند کزدم هجران تو چندین نیشم  
چنگ و ار از غم هجران تو سر در پیشم  
کمتر از خاکم و بر باد مده زین بیشم  
تا بدانی که توانگردلم ار درویشم  
تا به جان فتنه آن طره کافر کشم  
با پریشانی از آن بر سر حال خویشم

\*

چو دوستان تو را بر تو دل بیازارم  
بلی حقیقت دعوی دوستی آن است  
چه حسن عهد بود پیش نیکمردانم  
که دشمنان تو را بر تو دوست گردانم

\*

بیا بیا که ز عشقت چنان (پریشانم)  
تو فارغ از من و من در غم تو .....  
نه روی با تو نشستن نه رای .....  
غمی توان که به دست آورم (گلاله تو)  
به هیچ نوع دل و دیده‌ام ز .....  
زدست دیده و دل هیچ (کس پریش نگشت)  
که می‌رود ز غمت بر زبان (پریشانم)  
بیا ببین که ز غم بر چه سان (پریشانم)  
من شکسته دل اندر میان (پریشانم)  
چو سنبل تو شب و روز از (آن پریشانم)  
از آن همیشه من از دستشان (پریشانم)  
از این بتر که من اندر جهان (پریشانم)

چگونه جمع شود خاطر م که ..... ز دست جور تو نامهربا (ن پریشانم)  
 ز عطر مجمر و صفت نیافتم (بویی) از آن ز آتش دل چون (دخان پریشانم)  
 دلم به وعده وصل ارچه خوش کند سعدی چو در فراق بوم همچنا (ن پریشانم)

\*

سگی شکایت ایام با کسی می‌کرد  
 نبینی‌ام که چه برگشته‌حال و مسکینم  
 نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران  
 قناعت صفت و بردباری آیینم  
 هزار سنگ پریشان به یک نگه بخورم  
 که اوفتاده نبینی بر ابروان چینم  
 که در ریاضت و خلوت مقام من دارد  
 که جامه خواب کلوخ است و سنگ بالینم  
 به لقمه‌ای که تناول کنم ز دست کسی  
 رواست گر بزند بعد از آن به زوبینم  
 گرم دهند خورم ورنه می‌روم آزاد  
 نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم  
 چو گربه درنربایم ز دست مردم چیز  
 ورا اوفتاده بود ریزه ریزه برچینم  
 مرانه برگ زمستان نه عیش تابستان  
 کفایت است همین پوستین پارینم  
 به جای من که نشیند که در مقام رضا  
 برابر است گلستان و تلّ سرگینم  
 مرا که سیرت از این جنس و خوی از این صفت است  
 چه کرده‌ام که سزاوار سنگ و نفرینم  
 جواب داد کز این بیش نعت خویش مگوی  
 که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم



همین دو خصلت ملعون کفایت است تو را  
غریب دشمن و مردارخوار می بینم

\*

نظر که با همه داری به چشم بخشایش      دُرر که بر همه باری از ابر کف کریم  
مرا دوبار نوازش کن و کرم فرما      یکی به موجب خدمت یکی به حق قدیم

\*

ای سروبالای سهی کز صورت جان آگهی  
وز هر که در عالم بهی ما نیز هم بد نیستیم  
گفتی به رنگ من گلی هرگز نبیند بلبل  
آری نکوگفتی ولی ما نیز هم بد نیستیم  
تا چند گویی ما و بس کونه کن ای رعنا و بس  
نه خود تویی زیبا و بس ما نیز هم بد نیستیم  
ای شاهد هر مجلسی و آرام جان هر کسی  
گر دوستان داری بنی ما نیز هم بد نیستیم  
گفتی که چون من در زمی دیگر نباشد آدمی  
ای جان لطف و مردمی ما نیز هم بد نیستیم  
گر گلشن خوشبو تویی و بلبل خوشگو تویی  
و در جهان نیکو تویی ما نیز هم بد نیستیم  
گویی چه شد کآن سروین با ما نمی گوید سخن  
گو بی وفایی پر مکن ما نیز هم بد نیستیم  
گر تو به حسن افسانه ای یا گوهر یکدانه ای  
از ما چرا بیگانه ای ما نیز هم بد نیستیم  
ای در دل ما داغ تو تا کی فریب و لاغ تو  
گر به بود در باغ تو ما نیز هم بد نیستیم  
باری غرور از سر بنه و انصاف درد من بده  
ای باغ شفتالو و به ما نیز هم بد نیستیم

گفتم تو ما را دیده‌ای وز حال ما پرسیده‌ای  
 پس چون ز ما رنجیده‌ای ما نیز هم بد نیستیم  
 گفتی به از من در چگل صورت نبندد آب و گل  
 ای سست‌مهر سخت دل ما نیز هم بد نیستیم  
 سعدی گر آن زیبا قرین بگزید بر ما همنشین  
 گو هر که خواهی برگزین ما نیز هم بد نیستیم

\*

دیدار عزیزان و به خدمت برسیدیم	المنة لله که نبردیم و بدیدیم
بس فاتحه خواندیم و به اخلاص دمیدیم	در رفتن و باز آمدن رایت منصور
و آوای درای شتران باز شنیدیم	تا بار دگر دمدمه کوس بشارت
رویی که در آن ماه چو نو می طلبیدیم	چون ماه شب چارده از شرق برآمد
امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم	شکر شکر عافیت از کام حلاوت
تا کوه و بیابان مشقت نبردیم	در سایه ایوان سلامت ننشستیم
آن شد که به حسرت سر انگشت گزیدیم	وقت است به دندان لب مقصود گزیدن
در خرمن ما زد که چو گندم بتپیدیم	دست فلک آن روز چنان آتش تفریق
باز آمد و از جور زمستان برهیدیم	المنة لله که هوای خوش نوروز
همچون دهلش پوست به چوگان بدریدیم	دشمن که غی خواست چنین روز بشارت
گویم که ما خود شب تاریک ندیدیم	سعدی ادب آن است که در حضرت خورشید

\*

آن ستمدیده ندیدی که به خونخواره چه گفت  
 ملکا جور مکن چون به جوار تو دریم  
 گله از دست ستمکار به سلطان گویند  
 چون ستمکار تو باشی گله پیش که بریم

\*

حاکمان خرده نگیرند که ما رندانیم	خلق در ملک خدای از همه جنسی باشد
ما گداییم در این ملک نه بازرگانیم	گر کسی را عملی هست و امیدی دارد

\*

من آن بدیع صفت را به ترک چون گویم  
گرم به هر سر مویی ملامتی بکنی  
تعلقی است مرا با کمان ابروی او  
رقیب گفت بر این در چه می کنی شب و روز  
وگر نصیحت دل می کنم که عشق مبارز  
به گرد او نرسد پای جهد من هیات  
درآمد از در من بامداد و پنداری  
پری ندیده ام و آدمی نمی گویم  
ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبرد  
هزار قطعه موزون به هیچ برنگرفت  
چو دیدمش که ندارد سر وفاداری  
چه کرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان  
گرفتم آتش دل در نظر نمی آید  
من آن نیم که برای حطام بر در خلق  
به هر کسی نتوان گفت شرح قصه خویش  
به سمع خواجه رسانید اگر مجال بود

\*

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان  
جامه چندین کی تنیدی پيله گرد خویشان  
خرم آن کاو خورد و بخشید و پریشان کرد و رفت  
تا چنین افسون ندانی دست بر افعی مزین

\*

اگر گویندش اندر نار جاوید  
بخواهی ماند با فرعون و هامان  
چنان سختش نیاید صاحب جاه  
که گویندش مرو فردا به دیوان  
دو بهر از دینش ار معدوم گردد  
نیاید در ضمیرش هیچ نقصان  
برآید جانش از محنت به بالا  
گر از رسمش به زیر آید منی نان

\*

برگ تحویل می‌کند رمضان  
 یار نادیده سیر زود برفت  
 غادر الحُبِّ صُحبة الاحباب  
 ماه فرخنده روی بریچد  
 الوداع ای زمان طاعت و خیر  
 مهر فرمان ایزدی بر لب  
 تا دگر روزه با جهان آیند  
 بلبل زار زار می‌نالید  
 گفتم انده مبر که باز آید  
 گفت ترسم بقا وفا نکند  
 روزه بسیار و عید خواهد بود  
 تا که در منزل حیات بود  
 خاک چندان از آدمی بخورد  
 هر دم از روزگار ما جزویست  
 کوه اگر جزو جزو برگیرند  
 تا قیامت که دیگر آب حیات  
 یارب آن دم که دم فرو بندد  
 کار جان پیش اهل دل سهل است

\*

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان  
 همیشه صاحب این منزل مبارک را  
 دو چیز حاصل عمر است نام نیک و ثواب  
 ز خسروان مقدّم چنین که می‌شنوم  
 سرای آخرت آباد کن به حسن عمل  
 بس اعتماد مکن بر دوام دولت و عمر  
 زمین دنیا بستان زرع آخرت است  
 بده که با تو بماند جزای کرده نیک  
 به فضل و منت پروردگار عالمیان  
 تن درست و دل شاد باد و بخت جوان  
 وز این دو درگذری کل من علیها فان  
 وفای عهد نکرده‌ست با کس این دوران  
 که اعتماد بقا را نشاید این بنیان  
 که دولتی دگرت در پی است جاویدان  
 چو دست می‌دهد تخم دولتی بفشان  
 وگر چنین نکنی از تو باز ماند هان

که در زمین وجودت نمآند آب روان  
چو برف بر سر کوه است روی در نقصان  
میان اهل مرّوت که یاد باد فلان  
اگر قبول کنی گوی بردی از میدان  
خدای عزّوجلّ راست ملک بی پایان

\*

نهان از آشنایان و غریبان  
کز او غافل بود گوی گریبان  
گناه عشق را جور رقیبان

\*

ندانند این سخن جز هوشمندان  
بدی باشد به حال گوسفندان

\*

این شهریار عادل و سالار سروران  
هرچ آن تو را پسند نیاید بر او مران  
یا رب به حق سیرت پاک پیمبران  
نیکش بود که نیک تأمل کند در آن  
حادث شود چنان که تو بر جای دیگران  
درویش دستگیر و خردمند پروران  
چشم است و روی و قامت زیبای دلبران  
گردان شاهنامه و خانان و قیصران  
اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران  
از دور ملک دادگران و ستمگران  
بهرتر ز نام نیک بضاعت مسافران  
خالی مباش یک نفس از حال کهتران  
گر مقبلی به گوش مکن قول مدبران  
تا دلشکسته‌ای نکند بر تو دل گران

بپاش تخم عبادت حبیب من زان پیش  
حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر  
ز مال و منصب دنیا جز این نمی ماند  
کلید گنج سعادت نصیحت سعدی ست  
به نوبتند ملوک اندر این سپنج سرای

شی خواهم که پنهانت بگویم  
چنان در خود کشم چوگان زلفت  
ولیکن هر گناهی را جزایی ست

نکویی با بدان کردن وبال است  
ز بهر آنکه با گرگان نکویی

یا رب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده  
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت  
از شر نفس و فتنه خلقتش نگاه دار  
بعد از دعا نصیحت درویش بی غرض  
دانی که دیر زود به جای تو دیگری  
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن  
این خاک نیست گر به تأمل نظر کنی  
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدگرد  
بسیار کس بر او بگذشته ست روزگار  
جز نام نیک و بد چه شنیدی که باز ماند  
عدل اختیار کن که به عالم نبرده اند  
خواهی که مهتری و بزرگی بسربری  
دنیا نیرزد آن که پریشان کند دلی  
این پنج روزه مهلت دنیا بهوش باش

از من شنو نصیحت خالص که دیگری  
 نیک‌اختران نصیحت سعدی کنند گوش  
 بادا همیشه بر سر عمرت کلاه بخت  
 تا آن زمان که پیکر ما هست بر فلک

\*

پسران فلان سه بدبختند  
 این بد است آن بتر به نام ایزد  
 که چهارم نژاد مادرشان  
 و آن بترتر که خاک بر سرشان

\*

خدایا فضل کن گنج قناعت  
 گرم روزی نماند تا بمریم  
 چو بخشیدی و دادی ملک ایمان  
 به از نان خوردن از دست لئیمان

\*

گدایان بینی اندر روز محشر  
 چنان نورانی از فرّ عبادت  
 تو خود چون از خجالت سر بر آری  
 اگر دانی که بد کردی و بد رفت

\*

چو می‌دانستی افتادن به ناچار  
 به پای خویش رفتن به نبودی  
 نبایستی چنین بالا نشستن  
 کز اسب افتادن و گردن شکستن

\*

صبر بر قسمت خدا کردن  
 تشنه بر خاک گرم مردن به  
 به که حاجت به ناسزا بردن  
 کآب سقای بی‌صفا خوردن

\*

هزار بوسه دهد بت پرست بر سنگی  
 تو بت زسنگ نه‌ای بل زسنگ سخت‌تری  
 که ضرر و نفع محال است از او نشان دادن  
 که بر دهان تو بوسی نمی‌توان دادن

\*

کسی ملامتم از عشق روی او می‌کرد  
 از او بپرس که دارد اسیر بر فتراک  
 که خیره چند شتابی به خون خود خوردن  
 ز من بپرس که دارم کمند در گردن

\*

هر بد که به خود نمی‌پسندی  
گر مادر خویش دوست داری

با کس مکن ای برادر من  
دشنام منده به مادر من

\*

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم  
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد

اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین  
پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

\*

چند گویی که مهر از او بردار  
کهربا را بگوی تا نبرد

خویشان را به صبر ده تسکین  
چه کند کاه پاره‌ای مسکین

\*

بر آن گلیم سیاهم حسد همی آید  
گلیم بین که در آن بر چه عیش می‌راند

که هست در بر سیمین چون صنوبر او  
سیه گلیمی من بین که دورم از بر او

\*

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش  
هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد

چندان روان بود که برآید روان او  
آباد بعد از آن نبود خاندان او

\*

گفتم به ره بیبم و دامن بگیرمش  
شهری بر آتش غم هجران بسوختی

انعام کن به گوشه چشم ارادتی  
صاحب‌دلی به تربیتم گفت زینهار

کای رشک آفتاب جمال منیر تو  
اول منم به قید محبت اسیر تو

تا بنده تو باشم و منت پذیر تو  
غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو

در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو  
شاهد منجم است چه حاجت به شرح حال

\*

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو  
درویش و پادشاه ندانم در این زمان

نوشین روان و حاتم طایی که بوده‌اند  
منشور در نواحی و مشهور در جهان

واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو  
الا به زیر سایه همچون همای تو

هرگز نبوده‌اند به عدل و سخای تو  
آوازه تعبّد و خوف و رجای تو

از یمن همت و قدم پارسای تو  
اسلام در امان و ضمان سلامت است

گر آسمان بداند قدر تو بر زمین  
 خلق از جزای خیر تو کردن مقصّرند  
 شکر مسافران که به آفاق می‌رود  
 تیغ مبارزان نکند در دیار خصم  
 بدبخت نیست در همه عالم به اتفاق  
 ای در بقای عمر تو خیر جهانیان  
 خاص از برای مصلحت عام دیر سال  
 آن چیست در جهان که نداری تو آن مراد  
 تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد  
 یارب رضای او تو برآور به فضل خویش

\*

من خسته چون ندارم نفسی قرار بی تو  
 ره صبر چون گزینم من دل به باد داده  
 صفا به خاک پایت که به کنج بیت احزان  
 اگرم به سوی دوزخ ببرند باز خوش خوش  
 سر باغ و بوستانم به چه دل بود نگارا  
 نفسی به بوی وصلت زدتم به است جانا  
 تو گمان مبر که سعدی به تو برگزید یاری

\*

نه نیکان را بد افتاده‌ست هرگز  
 چه مانند؟ نام زشت و نام نیکو

\*

زمان ضایع مکن در علم صورت  
 چو معنی یافتی صورت رها کن  
 مگر چندان که در معنی بری راه  
 اگر بقراط جولاهی نداند  
 که این تخم است و آنها سر به سر گاه  
 نیفزاید بر او بر قدر جولاه

\*

خدا به چشم عنایت به خلق کرد نگاه  
 در بهشت گشادند در جهان ناگاه



امید بسته برآمد صباح خیر دمید  
 چو ماه روی مسافر که بامداد پگاه  
 شمایی که نیاید به وصف در او هام  
 خدایگان معظم اتابک اعظم  
 شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او  
 خجسته روزی خرم کسی که باز کنند  
 که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود  
 شب فراق غمی باید از فلک نالید  
 هر آن که بر در بخشایش خدای نشست  
 زمانه بر سر آن است اگر خطایی کرد  
 خدای عمر درازت دهاد چندانی  
 به گرد خیمه اسلام شقه‌ای بزنی  
 مراد سعدی از انشای زحمت خدمت  
 دوام دولت و آرام مملکت خواهی  
 کمر به طاعت و انصاف و عدل و عفو ببند  
 تو روشن آینه‌ای ز آه دردمند بترس  
 معلمان بدآموز را سخن نشنو  
 دعای زنده دلانت رفیق باد و قرین

\*

جامع هفت چیز در یک روز  
 سیر بریان و جوز و ماهی و ماست  
 عجب است از نمیرد آن دابه  
 تخم مرغ و جماع و گرمابه

\*

تا تو فرمان نبری خلق به فرمان نروند  
 ملک و دولت را تدبیر بقا دانی چیست  
 هرگزش نیک نباشد بد نیکی فرمای  
 کاو به فرمان تو باشد تو به فرمان خدای

\*

چنان زندگانی کن ای نیکرای  
 که خایند از بهرت انگشت دست  
 به وقتی که اقبال دادت خدای  
 گرت بر زمین آید انگشت پای

\*

نخواهی کز بزرگان جور بینی ، عزیز من به خردان بر ببخشای  
اگر طاقت نداری صدمت پیل چرا باید که بر موران نهی پای

\*

چه دعا گویت ای سایه میمون همای  
جود پیدا و وجود از نظر خلق نهان  
در سر پرده عصمت به عبادت مشغول  
آفتاب این همه شمع از پی و مشعل در پیش  
مطلع برج سعادت فلک اختر سعد  
حرم عفت و عصمت به تو آراسته باد  
خلف دوده سلغر شرف دولت و ملک  
سایه لطف خدا داعیه راحت خلق  
ملک ویران نشود خانه خیر آبادان  
ای حسود از نشوی خاک در خدمت او  
هر که خواهد که در این مملکت انگشت خلاف  
جهد و مردی ندهد آنچه دهد دولت و بخت  
قدم بنده به خدمت نتوانست رسید  
جاودان قصر معالیت چنان باد که مرغ  
نیکخواهان تو را تاج کرامت بر سر

یا رب این سایه بسی بر سر اسلام پیای  
نام در عالم و خود در کنف ستر خدای  
پادشاهان متوقف به در پرده سرای  
دست بر سینه نهندش که به پروانه در آیی  
بجر دردانه شاهی صدف گوهرزای  
عَلَم دین محمد به محمد بر پای  
ملک آیت رحمت ملک ملک آرای  
شاه گردنکش دشمن کش عاجز بخشای  
دین تغیر نکند قاعده عدل به جای  
دیگرت باد به دست است بر او می پیمای  
بر خطایی بنهد گو برو انگشت بخای  
گنج و لشکر نکند آنچه کند همت و رای  
قلم از شوق و ارادت به سر آمد نه به پای  
نتواند که بر او سایه کند غیر همای  
بدسگالان تو را بند عقوبت در پای

\*

ای یسار ناسامان من از من چرا رنجیده‌ای  
وی درد و ای درمان من از من چرا رنجیده‌ای  
ای سرو خوش بالای من ای دلبر رعنا ی من  
لعل لب حلوای من از من چرا رنجیده‌ای  
بنگر ز هجرت چون شدم سرگشته چون گردون شدم  
وز ساوکت پر خون شدم از من چرا رنجیده‌ای

گر من بمرم در غمت خونم بتا در گردنت  
 فسرط بگیرم دامننت از من چرا رنجیده‌ای  
 من سعدی درگاه تو عاشق به روی ماه تو  
 هستیم نیکوخواه تو از من چرا رنجیده‌ای

\*

امید عاقبت آن گه بود موافق عقل      که نبض را به طبیعت شناس بنمایی  
 پیرس هرچه ندانی که ذلّ پرسیدن      دلیل راه تو باشد به عزّ دانایی

\*

خداوندان نعمت را کرم هست      ولیکن صبر به بر بینوایی  
 اگر بیگانگان شریف بخشند      هنوز از دوستان خوشتر گدایی

\*

طیبی را حکایت کرد پیری      که می‌گردد سرم چون آسیایی  
 نه گوشی ماند فهمم را نه هوشی      نه دستی ماند جهدم را نه پایی  
 نه دیدن می‌توانم بی تأمل      نه رفتن می‌توانم بی عصایی  
 روان دردم‌ندم را ببیندیش      اگر دستت دهد تدبیر و رای  
 وگر دانی که چشمم را بسازد      بساز از بهر چشمم توتیایی  
 ندیدم در جهان چون خاک شیراز      وزین ناسازتر آب و هوایی  
 گرم پای سفر بودی و رفتار      تحوّل کردمی زین جا به جایی  
 حکایت برگرفت آن پیر فرتوت      ز جور دور گیتی ماجرای  
 طیب محترم درماند عاجز      ز دستش تا به گردن در بلایی  
 بگفتا صبر کن بر درد پیری      که جز مرگش نمی‌بینم دوایی

\*

ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید      به تجربت بزنند بر محکّ دانایی  
 اگرچه رای تو در کارها بلند بود      بود بلندتر از رای هر کسی رای

\*

مرا گر صاحب دیوان اعلیٰ      چرا گوید به خدمت می‌نیایی  
 چو می‌دانم قصور پایه خویش      خلاف عقل باشد خودنمایی

بای فضیلة أَسْعَى اليكم و كل الصيّد في جوف الفراء

\*

چنان خوب رویی بدان دلربایی  
 مرا مصلحت نیست لیکن همان به  
 وفا را به عهد تو دشمن گرفتم  
 چنین دور از خویش و بیگانه گشتم  
 اگر نه امید وصال تو بودی  
 نیاید تو را هیچ غم بی دل من  
 من و غم از این پس که دور از رخ تو

\*

شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبایی  
 فرشته رشک برد بر جمال مجلس من  
 نه وامتی چو من اندر جهان به دست آید  
 ضرورت است بلا دیدن و جفا بردن  
 دلی نماند که در عهد او نرفت از دست  
 قیامت است که در روزگار ما برخاست  
 دگر چه بینی اگر روی از او بگردانی  
 وگر کنی نظر از دور کن که نزدیک است  
 چنان مکابره دل می برد که پنداری  
 ز رنج خاطر صاحب‌دلان نیندیشد  
 که نیست در همه عالم به اتفاق امروز  
 اجل روی زمین کآسمان به خدمت او  
 مراد از این سخن دانی ای حکیم چه بود  
 مراست با همه عیب این هنر بحمدالله  
 خدای راست به عهد تو ای ولی زمان  
 کسان سفینه به دریا برند و سود کنند

\*

ندارم از همه عالم دگر تنایی  
 گر التفات کند چون تو مجلس آرای  
 اسیر قید محبت نه چون تو عذرای  
 ز دست آن که ندارد به حسن همتایی  
 سری نماند که با او نیخت سودایی  
 براستی که بلایی ست آن نه بالایی  
 که نیست خوشتر از او در جهان نقاشایی  
 که سر بازی اگر پیش تر نهی پای  
 که پادشاه منادی زده است یغمایی  
 که پیش صاحب‌دیوان برند غوغایی  
 جز آستانه او مقصدی و ملجایی  
 چو بنده‌ای ست کمر بسته پیش مولایی  
 سلامی ار نکند حمل بر تقاضایی  
 که سر فرو نکند همت به هر جایی  
 بر اهل روی زمین نعمتی و آلابی  
 نه چون سفینه سعدی نه چون دریایی

وه که چه آزار بود من از مهر تو  
سر چو برآورده صبح بپوشد گناه  
لیک چو باز آمدی، آن همه برداشتی  
روز همه روز جنگ، شب همه شب آشتی

\*

به خرّمی و به خیر آمدی و آزادی  
به اتفاق همایون و طلعت میمون  
به هر مقام که پای مبارکت برسد  
بزرگ پیش خداوند بنده‌ای باشد  
بهشت گرچه پر آسایش است و ناز و نعیم  
تو را سلامت دنیا و آخرت باشد  
دعای زنده دلانت بلا بگرداند  
خدای عزّ و جل از تو بنده خشنود است  
ملوک روی زمین بر سواد منشورت

\*

گر این خیال محقق شود به بیداری  
خدای را که تواند گزارد شکر و سپاس  
ندید دشمن بی طالع آنچه از حق خواست  
تو یاد هر که کنی در جهان بزرگ شود  
وگر مرا هنری نیست یا خطایی هست  
جماعتی شعرای دروغ شیرین را  
مرا که شکر و ثنای تو گفته‌ام همه عمر  
تو روی دختر دلبنده طبع من بگشای  
چو همسریش نبینم به ناقصی ندهم  
به هر درم سر همت فرو نمی آید  
من آبروی نخواهم ز بهر نان دادن  
خدای در دو جهانت جزای خیر دهاد  
تو را که همت و اقبال و فرّ و بخت این است

\*

که روی عزم همایون از این طرف داری  
یکی منم که به مدحش کنم شکر باری  
که یار با سر لطف آمده‌ست و دلداری  
مگر که دیگرش از یاد خویش بگذاری  
تو آن مکارم اخلاق خویش یاد آری  
اگر به روز قیامت بود گرفتاری  
مگر خدای نگیرد به راست گفتاری  
که خانگیش برآورده‌ام نه بازاری  
خلیفه زاده تحمّل چرا کند خواری  
بسببتهام در دگان ز بی خریداری  
که پیش طایفه‌ای مرگ به که بیاری  
که هر چه داد به اضعاف آن سزاواری  
به هر چه سعی کنی دولتت دهد یاری

هر شی‌با دلی و صد زاری	منم و آب چشم و بیداری
بنانده‌ست آب در جگرم	بس که چشم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا	تو چه دانی که چیست غمخواری
آگه از حال من شوی آن‌گاه	که چو من یک شی‌با به روز آری
گفته‌ای جان بیار و عشق ببر	چشم بد دور از این کله‌داری
بار عشق تو بر دلم خوش بود	هجر خوشتر کنون به سرباری
مردمی کن مجوی آزارم	که نه کاری‌ست مردم‌آزاری
سعدی از دست تو نخواهد شد	گر کُشی ور معاف می‌داری

\*

بشنو از من سخنی حق پدرفرزندی	گر به رای من و اندیشه من خرسندی
چیست دانی سر دینداری و دانشمندی	آن روا دار که گر بر تو رود بیسندی

\*

رَجِمَ اللّٰهَ مَعْشَرَ الْمَاضِيْنَ	که به مردی قدم سپردندی
راحت جان بندگان خدای	راحت جان خود شمردندی
کاش آنان چو زنده می‌نشوند	باری این ناکسان بمردندی

\*

نجس ار پیرهن شبلی و معروف بپوشد  
 همه دانند که از سگ نتوان شست پلیدی  
 گرگ اگر نیز گنه‌کار نباشد به حقیقت  
 جای آن است که گویند که یوسف تو دریدی

\*

خواستم تا زحلی گویمت از روی قیاس	باز گویم نه که صد باره از او نحس‌تری
ملخ از تخم تو چیزی نتواند که خورد	ترسم از گرسنگی تخم ملخ را بخوری

\*

دامن جامه که در خار مگیلان بگرفت	گر تو خواهی که به تندی برهانی بدری
یار مغلوب که در چنگ بداندیش افتاد	یاری آن است که نرمی کنی و لابه‌گری
ور به سختی و درشتی پی او خواهی بود	تو از آن دشمن خونخواره ستمکارتری

کاوه هنوز از تن مسکین سر مویی نآزرد      تو به نادانی تعجیل سرش را ببری

\*

غماز را به حضرت سلطان که راه داد      هم صحبت تو همچو تو باید هنروری  
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو      فردا نکوهش تو کنند پیش دیگری

\*

اگر ممالک روی زمین به دست آری      وز آسمان بریایی کلاه جباری  
وگر خزاین قارون و ملک جم داری      نیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

\*

ای پسندیده حیف بر درویش      تا دل پادشه به دست آری  
تو برای قبول و منصب خویش      حیف باشد که حق بیازاری

\*

شنیده‌ام که فقیهی به دشتوانی گفت  
که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری  
از این طرف دو به دانگی گر اختیار کنی  
وز آن چهار به دانگی قیاس کن باری  
سؤال کرد که چندین تفاوت از پی چیست  
که فرق نیست میان دو جنس بسیاری  
بگفت از اینکه تو بینی حلال ملک من است  
نیامده‌ست به دستم به وجه آزاری  
وز آن دگر پسرا منم به غارت آوردند  
حرام را نبود با حلال مقداری  
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد  
از این حرام‌ترت هست صد به دیناری

\*

گر از خراج رعیت نباشدت باری      تو برگ حاشیت و لشکر از کجا آری  
پس آنکه مملکت از رنج‌برد او داری      روا مدار که بر خویشان بیازاری

\*

دیگران در ریاضتند و نیاز  
 چه خبر دارد از پیاده سوار  
 ای که در کام نعمت و نازی  
 او همی تیزد و تو می‌تازی

\*

هر کجا خط مشکلی بکشند  
 چون غلط بشنوی شتاب مکن  
 جهد کن تا برون خط باشی  
 تا نباید که خود غلط باشی  
 خامشی محترم به کنج ادب  
 به که گوینده سقط باشی

\*

آن مکن در عمل که در عزلت  
 در همه حال نیک محضر باش  
 خوار و مذموم و متهم باشی  
 تا همه وقت محترم باشی

\*

مکافات بدی کردن حلال است  
 بدی با او روا باشد ولیکن  
 چو بی جرم از کسی آزرده باشی  
 نکویی کن که با خود کرده باشی

\*

دوش در سلک صحبتی بودم  
 پایمال معاشرت کردم  
 گوش و چشمم به مطرب و ساقی  
 هرچه سالوس بود و زرقاقی  
 گفتم ای دل قرار گیر اکنون  
 دیگر از بامداد می‌بینم  
 طلب نفس همچنان باقی

\*

ز لوح روی کودک بر خواند  
 سرشت نیک و بد پنهان نماند  
 که بد یا نیک باشد در بزرگی  
 توان دانست ریحان از دو برگی

\*

بس دست دعا بر آسمان بود  
 ای گرگ نگفتمت که روزی  
 تا پای برآمدت به سنگی  
 ناگه به سر افتدت پلنگی

\*

وجودم به تنگ آمد از جور تنگی  
 جهان زیر پی چون سکندر بریدم  
 شدم در سفر روزگاری درنگی  
 چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی  
 جهان درهم افتاده چون موی زنگی  
 برون جستم از تنگ ترکان چو دیدم



چو باز آمدم کشور آسوده دیدم  
خط ماهرویان چو مشک تتاری  
به نام ایزد آباد و پرناز و نعمت  
درون مردمی چون ملک نیک محضر  
پرسیدم این کشور آسوده کی شد  
چنان بود در عهد اوّل که دیدی  
چنین شد در ایّام سلطان عادل

\*

حاجت خلق از در خدای برآید  
راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد  
مرد خدایی چه کار بر در والی  
هر دو جهان پیش چشم همت عالی

\*

نظر کردم به چشم رای و تدبیر  
نگویم لب ببند و دیده بردوز  
زمانی درس علم و بحث تنزیل  
زمانی شعر و شطرنج و حکایت  
خدای است آن که ذات بی نظیرش  
ندیدم به ز خاموشی خصالی  
ولیکن هر مقامی را مقالی  
که باشد نفس انسان را کمالی  
که خاطر را بود دفع ملالی  
نگردد هرگز از حالی به حالی

\*

بی هنر را دیدن صاحب هنر  
هر که نامردم بود عذرش بنه  
راست می خواهی به چشم خارپشت  
نیش بر جان می زند چون کژدمی  
گر به چشمش در نیاید مردمی  
خارپشتی خوشتر است از قاقمی

\*

نبایدت که پریشان شود قواعد ملک  
چنان که طایفه ای در پناه جاه تواند  
نگاه دار دل مردم از پریشانی  
تو در پناه دعا و نماز ایشانی

\*

ای طفل که دفع مگس از خود نتوانی  
شکرانه زورآوری روز جوانی  
هر چند که بالغ شدی آخر نه تو آنی  
آن است که قدر پدر پیر بدانی

\*

خرّم تن آن که نام نیکش  
این است جزای سنت نیک  
ماند پس مرگ جاودانی  
ور عادت بد نهی تو دانی

\*

مقابلت نکنند با حجر به پیشانی  
کس این خطا نپسندد که دفع دشمن خود  
مگر کسی که تهوّر کند به نادانی  
توانی و نکنی یا کنی و نتوانی

\*

نظر به چشم ارادت مکن به صورت دنیا  
پیاده رفتن و ماندن به از سوار بر اسپی  
که التفات نکردند بر وی اهل معانی  
که ناگهت به زمین برزند چنان که نمائی

\*

یاران کجاوه غم ندارند  
ای ماه محفّه سر فرود آر  
از منقطعان کاروانی  
تا حال پیادگان بدانی

\*

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را  
تو نیز بنده‌ای آخر ستیز نتوان برد  
روا بود که به کمتر گناه بند کنی  
خلاف امر خداوندگار چند کنی

\*

ای که گر هر سر مویت زبانی دارد  
شکر یک نعمت از انعام خدایی نکنی  
حقّ چندین کرم و رحمت و رأفت شرط است  
که به جای آوری و سست وفایی نکنی  
پادشاهیت میسر نشود روز به خلق  
تا به شب بر در معبود گدایی نکنی

\*

از من بگوی شاه رعیت نواز را  
و ابله که تیشه بر قدم خویش می زند  
منت منه که ملک خود آباد می کنی  
بدبخت گو ز دست که فریاد می کنی

\*

هر دم زبان مرده همی گوید این سخن  
دل در جهان میند که دوران روزگان  
لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی  
هر روز بر سری نهد این تاج خسروی

- \*  
 دانی چه گفته‌اند بنی عوف در عرب نسل بریده به که موالید بی‌ادب  
 \*
- خیری که برآیدت به توفیق از دست در حق کسی کن که در او خیری هست  
 \*
- گر سفله به مال و جاه از آزاده به است سگ نیز به صید از آدمیزاده به است  
 \*
- می‌میرم و همچنان نظر بر چپ و راست تا آن که نظر در او توان کرد کجاست  
 \*
- کس نیست که مهر تو در او شاید بست پس پیش تو ناچار کمر باید بست  
 \*
- دولت جاوید به طاعت در است سود مسافر به بضاعت در است  
 \*
- گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست گر نامه رد کنند گناه رسول نیست  
 \*
- رفتن چو ضرورت است و منزل بگذاشت من خود نهم دلی که بر باید داشت  
 \*
- هر که گوید کلاغ چون باز است نشونش که دیده‌ها باز است  
 \*
- گر راه نمایی همه عالم راه است ور دست‌گیری همه عالم چاه است  
 \*
- خواهی که به طبع همه کس دارد دوست با هر که در اوفتی چنان باش که اوست  
 \*
- اگر بواب و سرهنگان هم از درگه برانندت از آن بهتر که در پهلوی مجهولی نشانندت  
 \*
- این بار نه بانگ چنگ و نای و دهل است کاین بار شکار شیر و جنگ مغول است  
 \*

- از روی نکو صبر نمی‌شاید کرد      لیکن نه به اختیار می‌باید کرد
- \*  
از مایه بی‌سود نیاساید مرد      مار از دم خوش چند بتواند خورد
- \*  
گمان مبر که جهان اعتماد را شناید      که بی‌عدم نبود هرچه در وجود آید
- \*  
بیچاره که در میان دریا افتاد      مسکین چه کند که دست و پایی نزند
- \*  
توان نان خورده اگر دندان نباشد      مصیبت آن بود که نان نباشد
- \*  
چه کند مالک مختار که فرمان ندهد      چه کند بنده که سر بر خط فرمان نهد
- \*  
وقتی دل دوستان به جنگ آزارند      چندان که نه جای آشتی بگذارند
- \*  
گفتم که برآید آبی از چاه امید      افسوس که دلو نیز در چاه افتاد
- \*  
دروغی که حالی دلت خوش کند      به از راستی کت مشوش کند
- \*  
غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد      از او درست نیاید غم غریبان خورد
- \*  
سلطان که به منزل گدایان آید      گر بر سر بوریا نشیند شاید
- \*  
در طالع من نیست که نزدیک تو باشم      می‌گویمت از دور دعا گر برسانند
- \*  
نیافرید خدایت به خلق حاجتمند      به شکر نعمت حق در به روی خلق میند
- \*  
گر ز هفت آسمان گزند آید      راست بر عضو مستمند آید

- \*  
 در گرگ ننگه مکن که بزغاله برد      یک روز ببینی که پلنگش بدرد  
 \*  
 بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام      پیش از تو خلق بوده و بعد از تو بوده‌اند  
 \*  
 مرغ جایی رود که چینه بود      نه به جایی رود که چی نبود  
 \*  
 خورشید که بر جامه درویش افتد      از بخت نگویش ابر در پیش افتد  
 \*  
 تواضع گرچه محبوب است و فضل بیکران دارد  
 نباید کرد بیش از حد که هیبت را زیان دارد  
 \*  
 نه هر بیرون که بیسندی درونش همچنان باشد  
 بسا حلوای صابونی که زهرش در میان باشد  
 \*  
 سگ هم از کوچکی پلید بود      اصل ناپاک از او پدید بود  
 \*  
 شادمانی مکن که دشمن مرد      تو هم از مرگ جان نخواهی برد  
 \*  
 گر هیمه عود گردد و گر سنگ در شود      مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود  
 \*  
 هر که دندان به خویشان بنهاد      خیر دیگر به کس نخواهد داد  
 \*  
 بخت در اوّل فطرت چو نباشد مسعود      مقبل آن نیست که در حال بمیرد مولود  
 \*  
 ناامید از در رحمت به کجا شاید رفت      یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار  
 \*

- سفله را قوت مده چندان که مستولی شود / گرگ را چندان که دندان تیزتر خونریزتر
- \*  
 نهاد بد نپسندد خدای نیکوکار / امیر خفته و مردم ز ظلم او بیدار
- \*  
 بزرگی نماند بر آن پایدار / که مردم به چشمش نمایند خوار
- \*  
 چه داند خوابناک مست مخمور / که شب را چون به روز آورد رنجور
- \*  
 دو عاشق را به هم بهتر بود روز / دو هیزم را به هم خوشتر بود سوز
- \*  
 به شکر آنکه تو در خانه‌ای و اهلت پیش / نظر دریغ مدار از مسافر درویش
- \*  
 جایی نرسد کس به توانایی خویش / الا تو چراغ رحمتش داری پیش
- \*  
 زنده دل از مرده نصیحت نبوش / مرده دل از زنده نگیرد به گوش
- \*  
 تیار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / ای که دستی چرب داری پیشتر دیوار خویش
- \*  
 کوتاه‌نظران را نبود جز غم خویش / صاحب‌نظران را غم بیگانه و خویش
- \*  
 به کین دشمنان باطل میندیش / که این حیف است ظاهر بر تن خویش
- \*  
 گر خود همه عالم بگشایی تو به تیغ / چه سود که باز می‌گذاری به دریغ
- \*  
 مکن عمر ضایع به افسوس و حیف / که فرصت عزیز است و الوقت سیف
- \*  
 با هر کسی به مذهب وی باید اتفاق / شرط است یا موافقت جمع یا فراق

- \*  
 بد نه نیک است بی‌خلاف ولیک      مرد خالی نباشد از بد و نیک
- \*  
 ای پیک نامه‌بر که خبر می‌بری به دوست      یالیت اگر به جای تو من بودمی رسول
- \*  
 هر که آمد بر خدای قبول      نکند هیچش از خدا مشغول
- \*  
 گر بلندت کسی دهد دشنام      به که ساکن دهی جواب سلام
- \*  
 خفتی و به خفتنت پراکنده شدیم      برخاستی و به دیدنت زنده شدیم
- \*  
 دلت خوش باد و چشم از بخت روشن      به کام دوستان و رغم دشمن
- \*  
 از بهر دل یکی به دست آوردن      مطبوع نباشد دگری آزرده
- \*  
 به نیکی و بدی آوازه در بسیط جهان      سه کس برند رسول و غریب و بازرگان
- \*  
 الهی عاقبت محمود گردان      به حق صالحان و نیکمردان
- \*  
 هر که با من بد است و با تو نکو      دل منه بر وفای صحبت او
- \*  
 صاحب‌دل نیک‌سیرت علامه      گو کفش دریده باش و خلقان جامه
- \*  
 کرم به جای فروماندگان چو نتوانی      مروّت است نه چندان که خود فرومانی
- \*  
 زخیرت خیر پیش آید بکن چندان که بتوانی      مکافات بدی کردن نمی‌گوییم تو خود دانی
- \*

اگر بریان کند بهرام گوری      نه چون پای ملخ باشد ز موری

\*

نداند آن که درآورد دوستان از پای      که بی‌خلاف بجنبند دشمنان از جای

\*

این باد و بروت و نخوت اندر بینی      آن روز که از عمل بیفتی بینی

\*

آن گوی که طاقت جوابش داری      گندم نبری به خانه چون جو کاری

\*

مردی نه به قوت است و شمشیرزنی      آن است که جوری که توانی نکنی

\*

به پارسایی و رندی و فسق و مستوری      چو اختیار به دست تو نیست معذوری

\*

می‌شنیدم به حسن چون قمری      چون بدیدم از آن تو خوبتری

\*

چو نفس آرام می‌گیرد چه در قصری چه در غاری

چو خواب آمد چه بر تختی چه در پایان دیواری

\*

شمع کز حد به در بیفروزی      بیم باشد که خائمان سوزی

\*

تو با این لطف و دلبندی چرا با ما نبیوندی      نقاب از بهر آن باشد که روی زشت بربندی

\*

نقاب از بهر آن باشد که بربندند روی زشت      تو زیبایی به نام ایزد چرا باید که بربندی

\*

از دست کسی بسته هر روز عطایی      معذور بدارندش یک روز جفایی

\*

ای گرگ نگفتمت که روزی      بیچاره شوی به دست یوزی

\*



کدام قوت و مردانگی و برنایی که خشم گیری و با نفس خویش برنایی

\*

خدا را در فراخی خون و در عیش و تن آسانی  
نه چون کارت به جان آید خدا از جان و دل خوانی

\*

گهی کاندر بلا مانی خدا خوانی... جوبازت عافیت بخشد سر از طاعت بگردانی

\*

<p>ولکن من هداه الله افلح حکیمان پند درویشان پذیرند که تختی عاقلی ده بار ایزت من استأسرت لا تکسر یدیه که ای فربه مکن بر لاغر ان زور کشایش می نیی دنبال مرزش نیش فقوس الدهر لم تفرغ سهامه تو را نیز از بیندازد چه دانی نه هم سین پیرانه کمان بر کس ای کشت تواضع تر ترفع لاتعل تندم که بخشوده ست و دیگر در ر بوده ست بسم دی که سوری ماند و بیده بدشت و لا تستهزکم من قائم زل که ترسیدم که روزی خود بیفتم مخن شرلی بدان چنداکی بکریست فلا تکثر حییک لایملک چو کم بینند خاطر بیش خواهد که صحبت هم ملال آرد بش از بش و لاتحسد غنیاً قدره زاد تو پای روستایی در وحل بین</p>	<p>خلیلی الهدی انجی و اصلح نصیحت نیکبختان گوش گیرند کس ائهن داراغت خاطر بریزت من استضعفت لا تغلظ علیه چه نیکو گفت در پای شتر مور که منعم تی مبر کول اتخ درویش دع استنقاص من طال احترامه جراحت بند باش از می توانی موات این دهر اسراری پشت تأدب تستقم لاطف تقدم که دوران فلک بسیار بوده ست نه کت تفسیر وفق خواندستی بهشت لیعف المهتدی عن سوء من ضل منم کافتادگان را بد نگفتم که مسکین اوست و خدا تو بهری ست مقی زرت الفتی غبا اجلک ز بسیار آمدن عزت بکاهد عزیزی کت من اش هر دم مدویش تقیر فی فقیر یشتهی الزاد وگر گویند آن جاه و محل بین</p>
---	---

تخه ترش روی کت برغ خوان نیست  
تلققت الشوا و النقل بعده  
پیرس آن را که جسم از فاقه خون است  
غرش نان هاجی از حلوای تیز است  
افق یا من تلهی حول منقل  
فقیر از بهر نان بر در دعاخوان  
چه داند آن کس سه نخ خورده‌ست و نفته‌ست  
تحب المال لو احببت قدم  
منه گر عقل داری در تن و هوش  
تواکی بیفتی از هنجای و رسته  
صرفت العمر فی تحصیل مالک  
کسی از زرع دنیا خوشه برداشت  
که پیسندت کی م خود از غصه نکشتم  
بهاء الوجه مع خبث النفوس  
به گور گبر ماند زاهد زور  
کعارف باد بی‌کند سرجه کفو  
متی عاشرت محلول العوارض  
مرو با ژنده پوشان شام و شبگیر  
خان تردم دوت کت خون خوفا کند  
وجد یا صاح و اکفف من ملامه  
مگو در نفس درویشان هنر نیست  
کاحسان نکند فاهر بی‌اصولی  
نعما قال خیاط بموصل  
سخن سهل است بز طرف زبان گفت  
غر از مو میشنی فا هر کس مگوی راز  
خفی السر لا تودع خلیلک  
مگو با دوست می‌گویم چه باک است

تزان مسکین خبرهن کش خونان نیست  
سل الجوعان کیف الخبز وحده  
که قدر نعمت او داند که چون است  
نن تهی گلشکر هن کت تکیز است  
عن الحطاب فی واد عتقل  
تو می‌تندی که مرغم نیست بر خوان  
که مسکینی و سرما گسسه خفته‌ست  
و ان خلفت محبوساً تندم  
اگر مردی ده و بخش و خور و پوش  
پشیمان بی‌کم نخوردم توشه نسته  
تفکر یا معنی فی مالک  
که چندی خورد و چندی توشه برداشت  
که کردم گرد و نخوردم نبخشم  
کمصباح علی قبر الجوس  
درون مردار و بیرون مشک و کافور  
اکار جهومتت کش در به از تو  
اذا قالوا لک اکفر لاتعارض  
چو رفتی در بغل نه دست تدبیر  
کنا کس خورده دیگ تهی چه فا کند  
لعل القوم فیهم ذو کرامه  
که گر مردی ست هم زیشان بدر نیست  
شنه میان هم بخت صاحب‌قبولی  
لما جور له قدر ففصل  
نگه کن کاین سخن هر جا توان گفت  
کحبغی می‌بری زوتر هذنداز  
حذاراً منه ان ینسی جمیلک  
که گر دشمن شود بیم هلاک است

تو از دشمن بترسی غافل از دوست  
 یقول الزاجرانی لاتلاعب  
 چه خوش گفت آن پسر با یار طنناز  
 کر کمی دی کش ای روز خوبی گفت  
 ان استحسننت هذا القول بعدی  
 چه باشد گرز رحمت پارسایی  
 کخیرت باد از این معنی کت اشنفت

\*

ای چشم و چراغ اهل بینش  
 صاحب دل لاینام قلبی  
 در وصف تو لانی بعدی  
 مقصود وجود آفرینش  
 مهان ابیت عند ربی  
 خود وصف تو و زبان سعدی

\*

همه را ده چو می دهی مرسوم  
 خیر با همگنان نباید کرد  
 کآنچه در کفه ای بیفزاید  
 نه یکی راضی و دگر محروم  
 تا نیفتد میان ایشان گرد  
 به دگر بی خلاف دریاید

\*

عدل و انصاف و راستی باید  
 نکنند هرگز اهل دانش و داد  
 پادشاهی که یار درویش است  
 در خزینه تهی بود شاید  
 دل مردم خراب و گنج آباد  
 پاسبان ممالک خویش است

\*

نظر کن در این موی باریک سر  
 چو تنه است از رشته ای کمتر است  
 که باریک بینند اهل نظر  
 چو پر شد ز زنجیر محکتر است

\*

نخست اندیشه کن آنگاه گفتار  
 چو بد کردی مشو ایمن ز بدگوی  
 که نامحکم بود بی اصل دیوار  
 که بد را کس نخواهد گفت نیکوی

\*

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم  
 چو ترک ملک و دولت کرد و خاتم

نباید بستن اندر چیز کس دل      که دل برداشتن کاریست مشکل

\*

یکی را دیدم اندر جایگاهی      که می‌کاوید قبر پادشاهی  
به دست از بارگاهش خاک می‌رُفت      سرشک از دیده می‌بارید و می‌گفت  
ندانم پادشه یا پاسبانی      همی‌بینم که مشتی استخوانی

\*

چه سر پوشیدگانِ مرد بودند      که گوی نخوت از مردان ربودند  
تو با این مردی و زورآزمایی      همی‌ترسم که از زن کمتر آیی

\*

نکویی گرچه با ناکس نشاید      برای مصلحت‌گه‌گه نباید  
سگ دَرَنده چون دندان کند تیز      تو در حال استخوانی پیش او ریز  
به عرف اندر جهان از سگ بتر نیست      نکویی با وی از حکمت بدر نیست  
که گر سنگش زنی جنگ آزماید      ورش تیار داری گله پاید

\*

نمیرد گر بمیرد نیکنامی      که در خیلش بود قائم‌مقامی  
چو در مجلس چراغی هست اگر شمع      بمیرد همچنان روشن بود جمع

\*

هیچ دانی که چیست دخل حرام      یا کدام است خرج نافرجام  
به‌گدایی فراهم آوردن      پس به شوخی و معصیت خوردن

\*

نشنیدم که مرغ رفته ز دام      باز گردید و سرّ گفته به کام  
مرغ وحشی که رفت بر دیوار      که تواند گرفت دیگر بار  
رفتگان را به لطف باز آرند      نه به جنگش بتر بیازارند

\*

زخم بالای یک‌دگر بزنند      بخراشند و مرهمی نکنند  
خار و گل درهند و ظلمت و نور      غسل و شهد و نشتر و زنبور

\*

چه رند پریشان شوریده بخت  
به زهد و ورع کوش و صدق و صفا  
از اندازه بیرون سپیدی نخواه  
که زاهد که بر خود کند کار سخت  
ولیکن میفزای بر مصطفی  
که مذموم باشد چه جای سیاه

\*

دشنام تو سر به سر شنیدم  
با مثل تو کرده به مدارا  
آن روز که از عمل بیفتی  
با گوش تو آید آنچه گفتی  
امکان مقاومت ندیدم  
تا وقت بود جواب ما را

\*

دانی چه بود کمال انسان  
غمخواری دوستان خدا را  
با دشمن و دوست لطف و احسان  
دلدارای دشمنان مدارا

\*

سگ بر آن آدمی شرف دارد  
این سخن را حقیقی باید  
آدمی با تو دست در مطعوم  
حیف باشد که سگ وفا دارد  
کاو دل دوستان بیازارد  
تا معانی به دل فرود آید  
سگ ز بیرون آستان محروم  
و آدمی دشمنی روا دارد

\*

غم نه بر دل که گر نهی بر کوه  
جان شیرین که رنج کش باشد  
کوه گردد ز بار غصه ستوه  
تن مسکین چگونه خوش باشد

\*

سخن زید نشنوی بر عمرو  
گر خلافی میان ایشان است  
تا ندانی نخست باطن امر  
بی خلاف این سخن پریشان است

\*

همه فرزندان آدمند بشر  
این یکی مور از او نیازارد  
میل بعضی به خیر و بعضی شر  
و آن دگر سگ بر او شرف دارد

\*

همه دانند لشکر و میران  
عذر من بر عذار من پیدا است  
که جوانی نیاید از پیران  
بعد از اینم چه عذر باید خواست

\*

اگر هوشمندی مکن جمع مال  
مرا پیش از این کیسه پر سیم بود  
بیفکندم و روی برتافتم  
که جمعیت را کند پایمال  
شب و روزم از کیسه پر بیم بود  
وز آن پاسبانی فرج یافتم

\*

این دغل دوستان که می‌بینی  
تا حطامی که هست می‌نوشند  
باز وقتی که ده خراب شود  
ترک صحبت کنند و دلداری  
بار دیگر که بخت باز آید  
دوغبایی بپز که از چپ و راست  
راست خواهی سگان بازارند  
مگس‌انند دور شیرینی  
همچو زنبور بر تو می‌جوشند  
کیسه چون کاسه رباب شود  
معرفت خود نبود پنداری  
کامرانی ز در فراز آید  
در وی افتند چون مگس در ماست  
کاستخوان از تو دوست‌تر دارند

\*

هر که را باشد از تو بیم گزند  
کژدمان خلق را که نیش زنند  
صورت امن از او خیال میند  
اغلب از بیم جان خویش زنند

\*

هر که بی‌مشورت کند تدبیر  
بیخ بی‌مشورت که بنشانی  
غالبش بر غرض نیاید تیر  
بر نیارد بجز پشیمانی

\*

ای پسندیده حیف بر درویش  
تا دل پادشه به دست آری  
از برای قبول و منصب خویش  
حیف باشد که حق بیازاری

\*

برگزیدندت ای گل خرم  
حلقه‌ای از عبادی اندر گوش  
دامن این قباه بالایی  
ای پیروی احسن التقویم  
از گـلستان اـصـطـفی آدـم  
خلعتی از یجهم بر دوش  
تا به خاشاک درنیالایی  
حذر از اُتباع دیو رجیم  
کآدمی کاو نه در مقام خود است  
اسفل السافلین دیو و دد است

\*

قیمت عمر اگر بدانند مرد  
 طفل را سبکی دهند به نقش  
 جوهری را که این بصیرت هست  
 پند سعدی به دل شنو نه به گوش  
 بس بگرید بر آنچه ضایع کرد  
 بستانند از او نگین بدخش  
 ندهد بی بهای خویش از دست  
 مزد خواهی به کار کردن گوش

\*

خری از روستایی ای بگریخت  
 در بیابان چو گورخر می تاخت  
 که به جان آدم ز محنت و بند  
 شادمانا و خرّما که منم  
 روستایی چو خر برفت از دست  
 پس بخواهی به وقت جو گفتن  
 به مزاحت نگفتم این گفتار  
 همچین مرد جاهل سرمست  
 ندهند آنچه قیمتش ندهی  
 جل بیفکند و پاردم بگسیخت  
 بانگ می کرد و جفته می انداخت  
 داغ و بیطار و بار و پشماگند  
 که از این پس به کام خویشتم  
 گفت ای نابکار صبرم هست  
 که خری بد ز پایگه رفتن  
 هزل بگذار و جد از او بردار  
 روز درماندگی بخاید دست  
 نشود کاسه پر ز دیگ تهی

\*

حرص فرزند آدم نادان  
 این یکی مرده زیر پای دواب  
 مثل مورچه ست در میدان  
 آن یکی دانه می برد به شتاب

\*

پیری اندر قبیله ما بود  
 صد و پنجه بزیت یا صد و شصت  
 دست ذوق از طعام باز کشید  
 روز و شب آخ و آخ و ناله و وای  
 گشته صد ره ز جان خویش نفور  
 نشنیدی حدیث خواجه بلخ  
 موی گردد پس از سیاهی بور  
 عاقبت پیک جانستان برسد  
 که جهان دیده تر ز عنقا بود  
 بعد از آن پشت طاقتش بشکست  
 خفت و رنجوری اش دراز کشید  
 خویشتن در بلا و هر که سرای  
 او از آن رنج و ما از آن رنجور  
 مرگ خوشتر که زندگانی تلخ  
 نیست بعد از سپیدی الا گور  
 ما گرفتار و الامان برسد

روز عمرش به تنگ شب دیدم  
 که به سلامت بریم یا به حقیف  
 بیش زحمت مده صداع گذار  
 راست خواهی نه این نه آن خواهم  
 که به مرگم چنین عجول شدی  
 که نه شیراز و روستا تنگ است  
 رفتم اینک بیار کفش و عصا  
 رفت و منزل به دیگران پرداخت  
 می‌شنیدم که زیر لب می‌گفت  
 رخت بی‌اختیار بربرستم  
 هرگز آب حیات بس نکند

جان سختش به پیش لب دیدم  
 بارکی گفتمش به خفیه لطیف  
 گفت خاموش از این سخن زهار  
 ابله‌م تا هلاک جان خواهم  
 مگر از دیدنم ملول شدی  
 می‌روم گر تو را ز من ننگ است  
 بسم این جایگه صباح و مسا  
 او در این گفت و تن ز جان پرداخت  
 اندر آن دم که چشمهاش بخفت  
 ای دریغا که دیر ننشستم  
 آرزوی زوال کس نکند

\*

بر این نعمت که نعمت نیست ما را  
 مزید ظلم و تأکید ضلال است  
 به از سرینجگی و زور باطل  
 نه زنبورم که از دستم بنالند  
 که زور مردم‌آزاری ندارم

سپاس و شکر بی‌پایان خدا را  
 بسا مالا که بر مردم وبال است  
 مفاصل مرتخی و دست عاطل  
 من آن مورم که در پایم بمالند  
 کجا خود شکر این نعمت گزارم

\*

حکایت‌نامه ضحاک و جم را  
 نشاید کرد ضایع خیره ایام  
 وز انجام بدان عبرت پذیرند

حدیث پادشاهان عجم را  
 بخواند هوشمند نیک‌فرجام  
 مگر کز خوی نیکان پند گیرند

\*

شکم پر کردن از پهلوی درویش  
 که راحت خواهد اندر رنج مردم  
 کبوتر دانه خواهد هرگز از مور  
 شکار از چنگ گنجشکان نگیرد

حرامش باد بدعهد بداندیش  
 شکم پر زهرمارش باد و کژدم  
 روا دارد کسی با ناتوان زور  
 اگر عنقا ز بی‌برگی بمیرد

\*



- سلطان باید که خیر درویش  
تا او به مراد خود شتابد
- خواهد نه مراد خاطر خویش  
درویش مراد خود بیابد
- \*
- آن که هفت اقلیم عالم را نهاد  
گر توانا بینی از کوتاه دست  
اینکه مسکین است اگر قادر شود  
گر به محروم اگر پر داشتی
- هر کسی را هر چه لایق بود داد  
هر که را بینی چنان باید که هست  
بس خیانتها کز او صادر شود  
تخم گنجشک از زمین برداشتی
- \*
- دوام دولت اندر حق شناسی ست  
اگر فضل خدا بر خود بدانی  
چه ماند از لطف و احسان و نکویی
- زوال نعمت اندر ناسپاسی ست  
بماند بر تو نعمت جاودانی  
حرامت باد اگر شکرش نگویی
- \*
- کتاب از دست دادن سست رایست  
گرو بستان نه پایندان و سوگند
- که اغلب خوی مردم بی وفاییست  
که پایندان نباشد همچو پابند
- \*
- الا تا ننگری دز روی نیکو  
اگر شخص آدمی بودی به دیدار
- که آن جسم است و جانش خوی نیکو  
همین ترکیب دارد نقش دیوار
- \*
- جوان سخت رو در راه باید  
چه نیکو گفت در پای شتر مور
- که با پیران بی قوت بیاید  
که ای فربه مکن بر لاغران زور
- \*
- الا گر بختمند و هوشیاری  
شنیدم کاشب سلطانی خطا کرد  
شه مسکین از اسب افتاد مدهوش  
خردمندان نظر بسیار کردند  
حکیمی باز پیچانید رویش  
دگر روز آمدش پویان به درگاه
- به قول هوشمندان گوش داری  
بییوست از زمین بر آسمان گرد  
چو پیلش سر نمی گردید در دوش  
ز درمانش به عجز اقرار کردند  
مفاصل نرم کرد از هر دو سویش  
به بوی آنکه تمکینش کند شاه

شنیدم کآن مخالف طبع بدخوی  
 حکیم از بخت بی‌سامان برآشفتم  
 سرش برتافتم تا عافیت یافت  
 چو از چاهش برآوردی و نشناخت  
 غلامش را گیاهی داد و فرمود  
 وز آنجا کرد عزم رخت بستن  
 شهنشه بامداد از خواب برخاست  
 طلب کردند مرد کاردان را  
 پریشان از جفا می‌گفت هر دم  
 چو به بودی طیب از خود میازار  
 چو باران رفت بارانی میفکن  
 چو خرمن برگرفتی گاو مفروش  
 مننه بر روشنایی دل به یکبار  
 نشاید کآدمی چون کرّه خر  
 وفاداری کن و نعمت‌شناسی  
 جزای مردمی جز مردمی نیست  
 وگر دانی که بدخویی کند یار  
 الا تا بر مزاج و طبع عامی  
 من این رمز و مثال از خود نگفتم  
 ز خردی تا بدین غایت که هستم  
 حکیمی این حکایت بر زبان راند  
 به نظم آوردمش تا دیر ماند  
 الا ای نیکرای نیک‌تدبیر  
 شنیدم قصه‌های دلفروزت  
 ندانستند قدر فضل و رایت  
 تو نیکویی کن و در دجله انداز  
 که پیش از ما چو تو بسیار بودند  
 به بی‌شکری بگردانید از او روی  
 برون از بارگه می‌رفت و می‌گفت  
 سر از من عاقبت بدبخت برتافت  
 دگر واجب کند در چاهش انداخت  
 که امشب در شبستانش کنی دود  
 که حکمت نیست بی‌حرمت نشستن  
 نه روی از چپ همی‌گشتش نه از راست  
 کجا بینی دگر برق جهان را  
 که بد کردم که نیکویی نکردم  
 که بیماری توان بودن دگر بار  
 چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن  
 که دونه‌مت کند منت فراموش  
 چراغ از بهر تاریکی نگه دار  
 چو سیر آمد نگرده‌گرد مادر  
 که بدفرجامی آرد ناسپاسی  
 هر آن کاو حق نداند آدمی نیست  
 تو خوی خوب خویش از دست مگذار  
 نگویی ترک خیر و نیکنامی  
 دُری پیش من آوردند سُفتم  
 حدیث دیگری بر خود نبستم  
 دریغ آمد مرا مهمل فروماند  
 خردمند آفرین بر وی بخواند  
 جوانمرد و جوان‌طبع و جهانگیر  
 مبارک باد سال و ماه و روزت  
 وگرنه سر نهادندی به پایت  
 که ایزد در بیابانت دهد باز  
 که نیک‌اندیش و بدکردار بودند

بدی کردند و نیکی با تن خویش  
 شنیدم هرچه در شیراز گویند  
 که سعدی هرچه گوید پند باشد  
 خدایت ناصر و دولت معین باد  
 مراد و کام و بخت همنشین باد  
 تو را و هر که گوید همچین باد

\*

هر که آمد بر خدای قبول  
 یونس اندر دهان ماهی شد  
 نکند هیچش از خدا مشغول  
 همچنان مونس الهی شد

\*

به حال نیک و بد راضی شو ای مرد  
 چو سگ را بخت تاریک است و شبرنگ  
 که نتوان طالع بد را نکو کرد  
 هم از خردی زنده کن کوهکان سنگ

\*

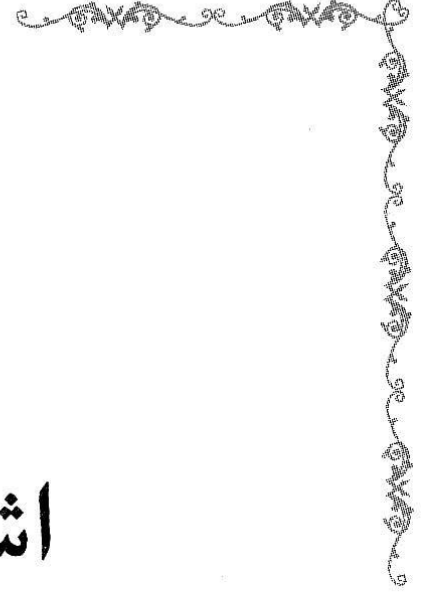
بکوش امروز تا گندم بیاشی  
 تو خود بفرست برگ رفتن از پیش  
 که فردا بر جوی قادر نباشی  
 که خویشان را نباشد جز غم خویش

\*

ای خداوندان طاق و طمطراق  
 اندک اندک خان و مان آراستن  
 صحبت دنیا نمی‌ارزد فراق  
 پس به یکبار از سرش برخاستن

\*

به یک سال در جادویی ارمنی  
 سخن چین بدبخت در یک نفس  
 میان دو شخص افکند دشمنی  
 خلاف افکند در میان دو کس



# اشعار عربى



ملك الهوى قلبى وَ جاش مُغيراً  
 اضحت على يَدِ الغرامِ طويلاً  
 يا ناقلاً عَنى بَأنى صابر  
 مَن مُنصفي مَن يُقدرُ جَوْرَهُ  
 لم يرضنى عبداً و بينَ عشيرتى  
 يا سائلاً عَن يَوْمِ جَدِّ رَحيلهم  
 لم تُحتبس ركب بوادِ مُعطش  
 كم اتقى هيفَ القدودِ تَجانبنا  
 هل يُطفئن الصبرُ نارَ جَوانحى  
 و لواعبُ الخيلِ استوينَ كواعباً  
 ود الأسارى ان يُفكَ وثاقهم  
 ان جازَ خِلَ تَسْتعن بِنظيره  
 رَحم الأعداى لوعتى و تَوَجى  
 ان لم تُحس بزفرتى و تشوقى  
 يا صاحبى يَوْمَ الوصالِ مُنادماً  
 هل بت يا نفس الربيعِ بجنة  
 عجباً بانى لَسْتُ شارِبَ مُسكر  
 صرفاً مَحاعقلى وَرَدَ قراءتى  
 ظمأً بقلبى لا يكاد يسيعه  
 ماذا الصبا و الشيبُ غيرِ لِمتى  
 يا أَلْفاً بِخليله بِكَ نعمة

وَ نَهى المودةُ أَنْ أَصيحَ نَفيراً  
 وَ ذِرَاعُ صَبْرِى لا يَزالُ قَصيراً  
 لَقَد افتريت على قولاً زوراً  
 عَدلاً وَ يَجعلُ طاعى تَقصيراً  
 ما كنتُ ارضى ان اكونَ أميراً  
 ما كانَ الأ ليلَةَ ديجوراً  
 الأ جَمعتُ من البكاءِ غديراً  
 فيغزنى كحلُ العيونِ غروراً  
 و معالمِ الاحبابِ تَلْمعُ نوراً  
 و اهلةُ الحى اَكتملنُ بُدوراً  
 و اودُ انى لا ازالُ اسيراً  
 الأ خليلاً لم تجدهُ نظيراً  
 ما لِلاحبةِ يُعرضونَ نفوراً  
 انصت فتسمع للبكاءِ صريراً  
 كن لى لىالى بعدِهِنَّ سَميراً  
 أم جئتَ من بَلدِ العراقِ بشيراً  
 و اظلُّ من سُكرِ الهوى مَخموراً  
 شعراً و غيرِ مسجدى مأخوراً  
 رشفُ الزلالِ و لو شربتُ بُجوراً  
 و كفى بِتغييرِ الزمانِ نذيراً  
 احذرَ قَدَيْتَكَ ان تكونَ كفوراً

قَطْعُ المِهَامَةِ وَاِحْتِمَالُ مَشَقَّةِ  
حَسُو المَرَارَةِ فِي كَوْوَسِ مَلَامَةِ  
وَجَلَالَةُ المَنْظُورِ لَمْ تَتَجَلَّ لِي  
يَا مَنْ بِهِ السَّعْدَى غَابَ عَنِ الوَرَى  
صَلْنِي وَ دَعِ ثَمَّ النِّعِيمَ لِأَهْلِهِ  
فَرَضَ عَلَى مُتْرَصِدِ الأَمَلِ البَعِيدَانِ  
وَلَعَلَّ أَنْ تَبْيِضَ عَيْنِي بِالبِكَا

لِرَضَى الأَحِبَّةِ لَا يَظُنُّ كَثِيرَا  
حُلُو إِذَا كَانَ الحَبِيبُ مُدِيرَا  
لَوْ لَمْ تَكُنْ نَفْسِي لِذِي حَقِيرَا  
إِرْفَقَ بِمَنْ أَضْحَى إِلَيْكَ فَقِيرَا  
لَا أَشْتَهِي إِلا إِلَيْكَ مَصِيرَا  
يَكُونُ مَعَ الزَّمَانِ صَبُورَا  
إِرْتَدَ يَوْمًا أَتَقِيكَ بَصِيرَا

## ٢

يَا مَلُوكَ الجَمَالِ رَفَقًا بِأَسْرَى  
قَدْ غَلَبْتُمْ رَوَائِحَ المَسْكِ طَيِّبًا  
كُنْسِيمَ النِّعِيمِ حَيْثُ حَلَلْتُمْ  
مُؤَلَّعًا عِلْمَتِ بَبَابِلِ هَارُوتِ  
عَاذِلِي كَفِّ عَنِ مَلَامِي فِيهِنَّ  
ذُرِّ حَدِيثِي وَ مَا عَلِي مِنَ الشُّوقِ  
بِتِ اسْتَجْهَلِ الصَّبَاةَ عَلَى الحُبِّ  
تَرَكْتَنِي مُحَاجِرَ العَيْنِ أَغْدُو  
أَنْثَرِ الدَّمْعَ حِينَ أَنْظَمَ شَعْرِي  
جَمْرَاتِ الخُدُودِ أَحْرَقْنَ قَلْبِي  
أَنَا لَوْلَا جَنَايَةَ الطَّرْفِ مَا كَانَ  
أَنْمَا قَصْتِي كَوَازِرَةَ كَلْفِهَا  
عَيْلِ صَبْرِي عَلَى حَدِيثِ غَرَامِ  
وَ افْتَتَانِي بِنَحْرِ كَلِّ غَزَالِ  
بِرَزْوَا وَ الرِّبِّي تَظَلُّ تَسْنَادِي  
أَبْدًا لِأَفِيقِ مِنَ سَكْرِ عَيْشِي  
أَيُّهَا الظَّاعِنُونَ مِنْ حَيِّ لَيْلِي

يَا صِحَاةَ أَرْحَمُوا تَقَلَّبَ سَكْرِي  
وَ قَهَرْتُمْ مُحَاسِنَ الوَرْدِ نَشْرَا  
حَلِّ بِالْوَارِدِينَ رُوحَ وَ بَشْرِي  
عَلَى أَنْ تَعْلَمَ النَّاسُ سَحْرَا  
لَقَدْ جِئْتُ بِالنَّصِيحَةِ نَكْرَا  
إِذَا لَمْ تَحْطُ بِذَلِكَ خَبْرَا  
وَ اصْحَبْتُ بِالصَّبَاةِ مَغْرِي  
هَائِمًا فِي مُحَاجِرِ البَيْدِ قَفْرَا  
فَاتَمَّ الحَدِيثُ نَظْمًا وَ نَثْرَا  
وَ تَبْقَيْنَ فِي الجَوَانِحِ جَمْرَا  
فَوَادِي الضَّعِيفِ يَحْمَلُ وَزْرَا  
جُورِ ظَالِمِ وَزْرِ أُخْرَى  
لَوْ حَكَيْتِ الجِبَالَ أَبْكَيْتِ صَخْرَا  
نَحْرَ النَّاطِرِينَ بِالْوَجْدِ نَحْرَا  
مَا لِهَذَا النِّسِيمِ حَمَلِ عَطْرَا  
أَنْ سَقْتَنِي مِنَ المَرَاثِفِ خَمْرَا  
عَجَبَا كَيْفَ تَسْتَطِيعُونَ صَبْرَا

لك يا قاتلي من الحسن شطران  
دمت يا كعبة الجمال عزيزاً  
لائمى ان تركت لهو حديثي  
فباى الحديث اشرح صدرا  
طُل عمري تصابيا و لعمرى  
يحدث الله بعد ذلك امرا  
و خليت لابن يعقوب شطرا  
و بك الهائمون شعثاً و غبرا

## ٣

ان لم ائت يوم الوداع تأسفاً  
من مات لاتبكوا عليه ترهما  
يا طيف ان غدر الحبيب تجانبا  
لما حدا الحادى و جد رحيلهم  
ساروا باقسي من جبال تهامة  
يا سائلى عمن بليتُ بحبه  
ماذا يُقالُ و لا شبيهه لحسنه  
فكشفن عما فى الوراق مختلف  
هل يقنعن من الحبيب بنظرة  
أوقفت راحلتى بارض مُودع  
منهم اليهم شكوتى و توجعى  
سعدى صبراً فالتصبرُ لم يكن  
لاتحسبونى فى المودة مُنصفاً  
و أبكوا لحتى فارق المتألفا  
بينى و بينك موعداً لن يخلفا  
ظفر العدو بما يُؤملُ و اشتقى  
قلباً فلا تُذر الدُموعُ فتلتفا  
ابت المحاسنُ ان تُعدَّ و توصفا  
لو كان ذا مثل اذاً لتألفا  
و تركن ما تخفى الصدورُ مكشفا  
ظمانُ لو شرب البحيرة ما اكتفى  
و بكيثُ حتى ان بللتُ الموقفا  
ما انصفون و لم اجد مستنصفا  
فى العشق الا ان يكون تكلفا

## ٤

اصبحت مفتوناً باعين اهيفا  
والستر فى دين المحبة بدعة  
و طريقُ مسلوب الفؤاد تحمل  
دع ترمنى بسهام لحظ فاتك  
صيادُ قلب فوق حبة خاله  
لا استطيع الصبر عنه تعففا  
اهوى و ان غضب الرقيبُ و عنفا  
من قال اوه من الجفاء فقد جفا  
من رام قوس الحاجبين تهدفا  
شرك يصيدُ الزاهد المتقشفا



لاغرو ان دنف الحكيمُ بمثله  
كيف السبيل الى الخيال برقدة  
واميز في جسمي و طاقة شعره  
رقت جلاميدُ الصخور لشدتي  
هذا و ما السعدى اول عاشق  
لو كان جالينوس اصبح مدنفا  
و الطرفُ مذ رحل الاحبة ماغفا  
فصاصيه منها ادق و اضعفا  
مالان قلبك ان يميل و يعطفا  
انت اللطيف و من يراک استلطفا

## ٥

الحمد لله رب العالمين على  
الكافلِ الرزقِ احساناً و موهبة  
سُبْحانه مِن عظيمِ قادرِ صمدِ  
الجنِّ و الانس و الاكوانِ جَمْهرة  
طوبى لِطالِبِه تَعَساً لتاركة  
كم في البرية من آثار قدرته  
مُبينات لمن أضحى له بَصْر  
يُزجى السحاب و الآكام هامة  
انشأ بِرحمته مِن حبة شجرة  
مولى تقاصرت الاوهامُ عاجزة  
ماالعالمون بِمحصى حَق نعمته  
سعدى حَسبكَ واقصر عَن مبالغة  
جَل المهيمن أن تُدرى حَقائقه  
مادَرَ مِن نِعْمَةٍ عَزَّ اسمه و عَلا  
إن احسنوه و ان لم يُحسنوا عملا  
مُنشى الورى جِيلا من بعدهم جِيلا  
تَخَر بين يَدَيْه سُجداً ذُللا  
بُعدا لمتخذ من دونه بدلا  
وَ في السماء لآيات لمن عقلا  
بِنور معرفة الرحمن مَكْتَحلا  
يعيدها بَعَدَ يبس مَرَبعا خَضلا  
سَوَى بِقدرته مِن نطفة رجلا  
لا يَهْتدون الى ادراكه سُبلا  
و لا الملائكُ في تسبيحهم زَجلا  
لا تَنطقن بدعوى يُورث الخجلا  
من لاله المثلُ لا تضرب له مثلا

## ٦

يا نديى قم تنبه و اسقنى و أسق الندامى  
اسقيانى و هدير الرعد قد ابكى الغماما  
في زمان سجع الطير على الغصن رخاما  
خلنى اسهر ليلى و دع الناس نياما  
وشفا الازهار نفرمن الضحك ابتساما  
و اوان كشف الورد من الوجه اللثاما

ايها العاقل اف لبصير يتعامى  
 قل لمن غير اهل الحب بالجهل و لاما  
 من تعدى زمن الفرصة بخلا و اهتماما  
 لاتلمنى فى غلام اودع القلب السقاما  
 مُنتهى مُنية قلبى شادن يسقى المداما  
 ذى دلال سلب القلب اذا قال كلاما  
 يا عدولى فنى الصبرُ الى كم و الى ما  
 ترك الحب على مقلتى النوم حراما  
 ما على العاقل من لغوى اذا مروا كراما  
 فزبها من قبل ان يجعلك الدهر حطاما  
 لا عرفت الحب هيات و لاذقت الغراما  
 ضيع العمرا يوماً عاش او خمسين عاما  
 فبداء الحب كم من سيد اضحى غلاما  
 و على الخضرة منثور و رند و خزامى  
 و جمال غلب الغصن اذا مال قواما  
 انا لابعاء بالزجر و لاخشى الملاما  
 و حوالى حبال الشوق خلفاً و اماما  
 لكن الجاهل ان خاطبنى قلتُ سلاما

## ٧

حدائقُ روضات النعيم و طيبتها  
 فياليت شعري أى ارضٍ ترحلوا  
 ذكرتُ ليالى الوصل و اشتاق باطنى  
 و مجلسنا يحكى منازلِ جَنَّةِ  
 بقلبي هوى كالنمل يا صاح لم يزل  
 فلا تحسبن البعد يورثُ سلوة  
 و جلبابُ عهدى لايرثُ جديدُهُ  
 سقى سُحبُ الوسمى غيطان ارضكم  
 منازلُ سلمى شوقتنى كآبةً  
 بكت مقلّة السعدي ما ذكر الحمى  
 تضيق على نفس يَجورُ حبيها  
 و بينى و بين الحى بيدَ أجوبها  
 فيا حبذا تلك الليالى و طيها  
 و فى يد حوراء المحلة كويها  
 تُقرضُ احشائى و يخفى دبيها  
 فنار غرامى ليس يُطفى لهيها  
 و روضة حُبى لا يُجفُ رطيها  
 و ان لم يكن طوفانُ عيني ينوبها  
 و ما ضرّ سلمى ان يحن كئيبها  
 و أطيّب ما يبكى الديارَ غريبها

## ٨

على ظاهرى صبر كنسج العناكب  
 و مغتمض الاجفان لم يدر ماألذى  
 و فى باطنى هم كلدغ العقارب  
 يُكابدُ سهرانُ الليالى الغياهب

وان غمدوا سيف اللواظ في الكرى  
أقرُّ بان الصبر الزمُّ مؤنس  
وعيني في حبه من به عمى  
ومن هوسى بُعد المسافة بيننا  
خليلي ما في العشق مأمّن داخل  
وليس لمغصوب الفؤاد شكاية  
طربتُ وبعد القول في فم مُنشد  
أيتلفني نبل و لم ادر من رمى  
ترى الناس سكرى في مجالس شربهم  
أخيلاي لا ترثوا الموتى صباه  
لعمرك ان خوطبتُ ميتاً تراضياً  
لقد مَقت السعدى خلا يلومهُ  
وان عتبوا ذرهم يخوضوا و يلعبوا

٩

متى جمع شملى بالحبيب المغاضب  
اظن الذى لم يرحم الصب اذبكى  
فقدت زمان الوصل و المرء جاهل  
تجانب خلى و الوداد ملازمى  
و لم اربعد اليوم خلا يلومنى  
اليك بتعنيف اللوائم عن فتى  
لقد هلكت نفسى بتدلية الهوى  
أشبهه ما التى بيوم قيامه  
وان سجع القمري صباحاً اهمنى  
ارى سُحباً فى الجو تُمطر لؤلؤا  
الإم رجائى فيه و البعد مانعى

و كيف خلاص القلب من يد سالب  
يُقايِسُ مسلوب الفؤاد بلاعب  
بقدر لذيد العيش قبل المصائب  
و فارق النى و الخيال مواظبى  
على حبكم الا نأيت بجانبى  
سبته لحاظ الغانيات الكواعب  
و كم قُلتُ فيما قبل يا نفس راقبى  
و سيلُ دموعى بانتثار الكواكب  
لفقد احبائى كصرخة ناعب  
على الروض لكننا على كحاصب  
و كيف اصطبارى عنه و الشوق جاذبى

و من ذا الذي يشتاق دونك جنة  
عزیز علی السعدی فرقة صاحب  
وهذا كتاب لا رسالة بعده  
دع النار مثنوى و انت مُعاقبي  
و طوبى لمن يختار عزلة راهب  
لقد ضجَّ من شرح المودة كاتبی

## ١٠

تَعذِرُ صَمْتُ الْوَاجِدِينَ فَصَاحُوا  
اسروا حديث العشق ما امكن التقى  
سرى طيف من يجلو بطلعته الدجى  
يُطَافُ عَلَيْهِمُ وَالخَلِيُونَ نُومٌ  
سَمَحَتْ بِدَنِيَّاتِي وَ دِينِي وَ مُهْجَتِي  
و أَقْبَحُ مَا كَانَ الْمَكَارَهُ وَ الْأَذَى  
و لَوْ لَمْ يَكُنْ سَمْعُ الْمَعَانِي لِبَعْضِنَا  
أَصِيحُ اسْتِياقًا كَلِمًا ذَكَرَ الْحَمَى  
وَ لَا بَدَّ مِنْ حَى الْحَبِيبِ زِيَارَةَ  
هُنَالِكَ دَائِي فُرْحَتِي وَ مَنِيَّتِي  
يَقُولُونَ لَثَمُ الْغَانِيَاتِ مُحْرَمٌ  
أَلَا إِنَّمَا السَّعْدِيُّ مُشْتَاقٌ أَهْلَهُ  
و من صاح وجداً ما عليه جناح  
و إن غلب الشوق الشديد فباحوا  
و سائر ليل المقبلين صباح  
و يُسْقُونَ مِنْ كَأْسِ الْمَدَامِ رَاحٍ  
و نَفْسِي وَ عَقْلِي وَ الْمَسَاحُ رِيَّاحٍ  
أِذَا كَانَ مِنْ عِنْدِ الْمَلَّاحِ مَلَّاحٍ  
سَمِعَ الْإِغْنَانِي زُخْرُفٌ وَ مَزَاحٍ  
وَ غَايَةَ جُهِدِ الْمُسْتَهَامِ صِيَّاحٍ  
وَ إِنْ رُكِّزْتَ بَيْنَ الْخِيَامِ رِمَاحٍ  
حَيَاتِي وَ مَوْتَ الطَّالِبِينَ نَجَاحٍ  
أَسْفَكَ دِمَاءَ الْعَاشِقِينَ مُبَاحٍ  
تَشْوَقُ طَيْرٌ لَمْ يُطْعَمُهُ جَنَاحٍ

## ١١

رَضِينَا مِنْ وَصَالِكِ بِالْوَعْدِ  
تَرَكْتِ مَدَامَعِي طُوفَانَ نُوحٍ  
صَرَمْتُ جِبَالَ مِيثَاقِي صُدُودًا  
نَفَرْتُ تَجَانِبًا فَاصْفَرُ وَرْدِي  
مَتَى امْتَلَأْتَ كَوْوَسَ الشَّوْقِ يُغْنِي  
وَ أَصْبَحَ نَوْمٌ أَجْفَانِي شَرِيدًا  
عَلَى مَا أَنْتِ نَاسِيَةُ الْعَهْدِ  
وَ نَارَ جَوَانِحِي ذَاتِ الْوَقُودِ  
وَ الزُّمَّهْنَ كَالْحَبْلِ الْوَرِيدِ  
فَعُودِي رُبَّمَا يَخْضُرُ عُودِي  
أَنْبِيْنَ الْوُجْدِ مِنْ نَغْمَاتِ عُودِ  
لَعَلَّكَ أَيْ مَلِيحَةٌ أَنْ تَرُودِي

ليس الصدرُ أنعمَ من حرير  
وكم تتحلُّ عُقدةُ سلكِ دمعى  
إكادُ اطيْرُ في الجوّ اشتياقاً  
لقد فتنتنى بسوادِ شعر  
وأسفرتِ ألبراقُعُ عن خُدود  
وغريبُ العقائضِ مُرسلات  
غدائِرُ كاصوالجِ لاويات  
ليالى بَعْدَهُنَّ مساءً موت  
الا انى شغفتُ بهن حقا  
ولو انكرتُ ما بي ليس يخفى  
تشابهُ بالقيامةِ سوءِ حالى  
لقد حملتِ ضُروفُ الدهرِ عزمى  
نهضتُ اسيرُ في الدنيا انطلاقاً  
ولا زَمَنى لِزامِ الصبرِ حتّى  
من استحمى بجاهِ جليلِ قدر

فكيف القلبُ اصلبُ من حديد  
لِرَباتِ الأساورِ وَ العقود  
إذا ما اهترَّ باناتُ القدود  
و مُحرة عارض و بياض جيد  
أقول تجمّرت بدمِ الكبود  
يَظنن كَليلةِ الدنفِ ألوحيد  
قد التفت على أكر النهود  
و يوم و صاهن صباح عيد  
و كيف ألحق استر بالجحود  
تغير ظاهرى ادنى شهودى  
و الأ لم تكن شهدت جلودى  
على جَوب القفار و قطع بيد  
فأوتقنى المودةِ بِالقيد  
سعدتُ بطلعة الملك السعيد  
لقد آوى الى ركن شديد

## ١٢

ما هذه الدنيا بدار مخلد  
كالصاحب الصدر الكبير العالم  
ميزانُ عدل لايجوزُ و لا يحيف  
بشر الينا بالزجاءِ بمنه  
مهما رجوت رجوت خير المرتجى  
مُدت حيوةُ الناس تحت ظلاله  
هذا جلال الزاكيات و صفته  
او يحسب الانسان ما سلك اهتدى

طوبى لمدخر النعيم الى غد  
المنصف البر الاجلّ الامجد  
و ما اعتدى إلا على من يعتدى  
و تفايض الدنيا بدولة سَرمَد  
و اذا قصدت قصدت خير المقصد  
لازال فى اهنى الحيوّة و ارغد  
لمحمد بن محمد بن محمد  
لا من هداةُ الله فهو المهتدى

فلما طغى الماء أستطال على السكر  
 تمنيت لو كانت تمرُّ على قبرى  
 أحبُّ له من عيش منقبض الصدر  
 إليك فما شكواى من مرض تبرى  
 وهذا فراق لا يعالج بالصبر  
 وذلك مما ليس يدخل في الحصر  
 رؤس الأسارى ترجحن من السكر  
 مدايح في الميزاب تسكب في الحجر  
 على العلماء الراسخين ذوى الحجر  
 ولم أر عدوان السفية على الحبر  
 وبعض قلوب الناس أحلك من حبر  
 وعند هجوم الناس يألف بالغدر  
 كخساء من قرط البكاء على صخر  
 أموضع صبر و الكبود على الجمر  
 وينهدم الجرف الدوارس بالمخر  
 كمثل دم قان يسيل الى البحر  
 يزيد على مد البحيرة و الجزر  
 كما احترقت جوف الدماميل بالفجر  
 جراحة صدرى لا تبين بالسبر  
 و يغسل وجه العالمين من العفر  
 ذوو الخلق المرضى و الغرر الزهر  
 و ذا سم يدمى المسامع كالسمر  
 يعود غريباً مثل مبتدأ الأمر  
 و سبى ديار السلم في بلد الكفر  
 و حافاتها لأعشبت ورق الخضر

حسبت بجفنى المدايح لا تجرى  
 نسيم صبا بغداداً بعد خرابها  
 لأن هلاك النفس عند أولى النهى  
 زجرت طيباً جس نبضى مداوياً  
 لزممت أصطباراً حيث كنت مفارقاً  
 تسائلنى عما جرى يوم حصرهم  
 أديرت كوؤس الموت حتى كأنه  
 لقد ثكلت أم القري و لكعبة  
 بكت جدر المستنصرية ندبة  
 نوائب دهر ليتنى مت قبلها  
 محابر تبكى بعدهم بسوادها  
 لحنى الله من يسدى إليه بنعمة  
 مررت بصم الراسيات أجوبها  
 أيا ناصحى بالصبر دعنى و زفرتى  
 تهدم شخصى من مداومة البكا  
 وقفت بعبادان ارقب دجلة  
 و فائض دمعى فى مصيبة واسط  
 فجرت مياه العين فازددت حرقة  
 و لا تسألنى كيف قلبك و النوى  
 وهب أن دارالملك ترجع عامراً  
 فاین بنو العباس مفتخروا الورى  
 غدا سراً بين الانام حديثهم  
 و فى الخبر المروى دين محمد  
 أغرب من هذا يعود كما بدا  
 فلا أنحدرت بعد الخلائف دجلة

كَانَ دَمَ الْإِخْوَيْنِ أَصْبَحَ نَابِتًا  
 بَكَتْ سَمَرَاتُ الْبَيْدِ وَالشَّيْحِ وَالْغُضَا  
 أَيْذَكَرُ فِي أَعْلَى الْمَنَايِرِ خُطْبَةً  
 ضَفَادِعُ حَوْلَ الْمَاءِ تَلْعَبُ فَرِحَةً  
 تَزَاوَمَتِ الْغُرَبَانُ حَوْلَ رُسُومِهَا  
 أَيَا أَحْمَدُ الْمَعْصُومُ لَسْتَ بِخَاسِرٍ  
 وَجَنَّاتِ عَدْنٍ حُفَفَتْ بِمِكَارِهِ  
 تَهْنَأُ بِطَيْبِ الْعَيْشِ فِي مَقْعَدِ الرِّضَا  
 وَلَا فَرَقَ مَا بَيْنَ الْقَتِيلِ وَامِيَّتِ  
 تَحْيِيَةٌ مُشْتَاقٍ وَالْفُؤْتُ تَرْحَمُ  
 هَنِيئًا لَهُمْ كَأْسُ الْمَنِيَةِ مُتْرَعًا  
 فَلَا تَحْسَبَنَّ اللَّهَ مُخْلَفًا وَعَدِهِ  
 عَلَيْهِمْ سَلَامُ اللَّهِ فِي كُلِّ لَيْلَةٍ  
 أَبْلَغَ مِنْ أَمْرِ الْخِلَافَةِ رُتْبَةً  
 فَلَيْتَ صِمَاخِي صَمَّ قَبْلَ اسْتِمَاعِهِ  
 عَدُونََ خَفَايَا سَبَسِبًا بَعْدَ سَبَسِبِ  
 لَعَمْرِكَ لَوْ عَايَنْتَ لَيْلَةَ نَفَرِهِمْ  
 وَأَنَّ صَبَاحَ الْأَسْرِ يَوْمُ قِيَامَةٍ  
 وَاسْتَصْرَخَ يَاللَّمْرُوءَةَ فَاَنْصَرُوا  
 يُسَاقُونَ سَوَاقَ الْمَعْرِ فِي كِبْدِ الْفَلَا  
 جُلْبُنِ سَبَايَا سَافِرَاتٍ وَجُوهِهَا  
 وَعِتْرَةٌ قَنْطُورَاءَ فِي كُلِّ مَنَزَلٍ  
 تَقُومُ وَتَجْثُو فِي الْمَاجِرِ وَاللُّوَى  
 لَقَدْ كَانَ فِكْرِي قَبْلَ ذَلِكَ مَائِزًا  
 وَبَيْنَ يَدَيَّ صَرَفَ الزَّمَانِ وَحُكْمِهِ  
 وَقَفْتُ بِعِبَادَانِ بَعْدَ سَرَاتِمَا  
 مَحَاجِرِ تَكْلِي بِالذَّمُوعِ كَرِيمَةٍ

بِمَذْبَحِ قَتْلِي فِي جَوَانِبِهَا الْحَمْرُ  
 لِكَثْرَةِ مَا نَاحَتْ أَغَارِبَةُ الْقَفْرِ  
 وَاسْتَعَصَمَ بِاللَّهِ لَمْ يَكُ فِي الذِّكْرِ  
 أَصْبِرَ عَلَى هَذَا وَيُونَسَ فِي الْقَعْرِ  
 فَاصْبَحَتِ الْعَنْقَاءُ لِازِمَةِ الْوَكْرِ  
 وَرُوحَكَ وَالْفَرْدُوسُ عَسْرَ مَعَ الْيَسْرِ  
 فَلَا بُدَّ مِنْ شَوْكٍ عَلَى فَنَنِ الْبَسْرِ  
 وَدَعِ جَيْفَ الدُّنْيَا لِطَائِفَةِ النَّسْرِ  
 اداقَتِ حَيًّا بَعْدَ رَمَسِكَ وَالنَّخْرِ  
 عَلَى الشَّهْدَاءِ الطَّاهِرِينَ مِنْ الْوَزْرِ  
 وَمَا فِيهِ عِنْدَ اللَّهِ مِنْ عِظَمِ الْإِجْرِ  
 بِأَنَّ لَهُمْ دَارَ الْكِرَامَةِ وَالْبَشْرِ  
 بِمَقْتَلِ زُورَاءَ إِلَى مَطْلَعِ الْفَجْرِ  
 هَلُمَّ أَنْظَرُوا مَا كَانَ عَاقِبَةَ الْأَمْرِ  
 بِهَيْتِكَ أَسَاتِيرِ الْحَمَارِمِ فِي الْأَسْرِ  
 رَخَائِمُ لَا يَسْطَعْنَ مَشِيًّا عَلَى الْحَبْرِ  
 كَانَ الْعَذَارَى فِي الدُّجَى شُهْبُ تَسْرَى  
 عَلَى أُمَّمٍ شُعْتٍ تُسَاقُ إِلَى الْحَشْرِ  
 وَمَنْ يُصْرَخُ الْعَصْفُورَ بَيْنَ يَدَيَّ صَقْرٍ  
 عَزَائِرُ قَوْمٍ لَا تَعُودَنَّ بِالزَّجْرِ  
 كَوَاعِبُ لَا يَبْرَزَنَّ مِنْ خَلْلِ الْخَدْرِ  
 تَصِيحُ بِأَوْلَادِ الْبِرَامِكِ مَنْ يَشْرَى  
 وَهَلْ يَخْتَفِي مَشَى النُّوَاعِمِ فِي الْوَعْرِ  
 فَاحْدَثْ أَمْرًا لَا يُحِيطُ بِهِ فِكْرِي  
 مُغْلَلَةٌ أَيْدِي الْكِيَاسَةِ وَالْخَبْرِ  
 رَأَيْتُ خَضِيبًا كَالْمَنَى بِدَمِ النُّحْرِ  
 وَأَنَّ بَحَلَّتْ عَيْنُ الْغَمَائِمِ بِالْقَطْرِ

تَأَجَّجَ مِنْ قَطْرِ الْبِلَادِ إِلَى قَطْرِ  
 فَسَالَ عَلَى بَغْدَادِ عَيْنٍ مِنَ الْقَطْرِ  
 فَعَادَ رُكَّامًا لَا يَزُولُ عَنِ الْبَدْرِ  
 تَكَلَّفْنَا مَا لَا نُطِيقُ مِنَ الْأَصْرِ  
 لِأَنَّ مُصَابَ الزَّيْدِ مَرْجَرَةُ الْعَمْرِ  
 يَزُولُ الْغَنَى طَوْبِي لِمَمْلَكَةِ الْفَقْرِ  
 وَ لَمْ تَكُنْ إِلَّا بَعْدَ كِسْوَتِهَا تُعْرَى  
 وَأَنْتِ مُطَاطُ لَا تُفِيْقُ وَ لَا تُدْرَى  
 إِذَا لَمْ تُنْطِقِ حَمَلًا تُسَاقُ إِلَى الْعَقْرِ  
 سِوَى مَلَكُوتِ الْقَائِمِ الصَّمْدِ الْوَتْرِ  
 زُوَيْدِكَ مَا عَاشَ أَمْرًا أَبَدَ الدَّهْرِ  
 لَدَى الْمَوْتِ لَمْ تُخْرِجْ يَدَاهُ سِوَى صَفْرِ  
 فَلَا تَنْظُرَنَّ النَّاسَ بِالنَّظْرِ الشَّزْرِ  
 مَحَبِّبَةً لَكِنَّهَا كَلْبُ الظَّفْرِ  
 لَكَانَ جَدِيرًا بِالتَّعَاطُفِ وَ الْكِبْرِ  
 وَ إِنْ لَمْ تَكُنْ وَ الْعَصْرِ إِنْكَ فِي خَسْرِ  
 بِسَمْرِ أَلْقَانَا نَيْلَتْ مُعَانِقَةَ السَّمْرِ  
 لِإِدَارِ غَدٍ إِنْ كَانَ لِأَبَدٍ مِنْ دُخْرِ  
 وَ أَنْكَ يَا مَغْرُورَ تَجْمَعُ لِإِلْفَخْرِ  
 وَ مَنْ عَلَيْنَا بِالْجَمِيلِ مِنَ الصَّبْرِ  
 بِدَوْلَةِ سُلْطَانِ الْبِلَادِ أَبِي بَكْرِ  
 عَزِيزًا وَ مَحْبُوبًا كِيُوسُفَ فِي مِصْرِ  
 وَ أَيَّدَهُ الْمَوْلَى بِالْوِيَةِ النَّصْرِ  
 وَ حُسْنَ نَبَاتِ الْأَرْضِ مِنْ كَرَمِ الْبَذْرِ  
 لَقَالَ آهْلِي أَشَدُّ بِدَوْلَتِهِ أَزْرَى  
 وَ ذَلِكَ أَنَّ اللَّبَّ يُحْفَظُ بِالقَشْرِ  
 مُبَالِغَةَ السَّعْدِيِّ فِي نُكْتِ الشَّعْرِ

نَعُوذُ بِعَفْوِ اللَّهِ مِنْ نَارِ فِتْنَةٍ  
 كَمَا أَنَّ شَيَاطِينَ الْقَيْودِ تَفَلَّتَتْ  
 بَدَا وَ تَعَالَى مِنْ خِرَاسَانَ قَسَطُلُ  
 الْأَمِّ تَصَاريفُ الزَّمَانِ وَ جَوْرُهُ  
 رَعَى اللَّهُ إِنْسَانًا تَيَقَّظُ بَعْدَهُمْ  
 إِذَا كَانَ لِإِنْسَانٍ عِنْدَ خُطُوبِهِ  
 إِلَّا إِنَّمَا الْإِيَّامُ تَرْجِعُ بِالْعَطَا  
 وَرَائِكَ يَا مَغْرُورَ خَنْجَرُ فَاتِكَ  
 كِنَاقَةُ أَهْلِ الْبَدْرِ وَ ظَلَّتْ حَمُولَةً  
 وَ سَائِرُ مُلْكٍ يَقْتَفِيهِ زَوَالُهُ  
 إِذَا شَمَّتِ الْوَاشِي بِمَوْتِي فَقَلِّ لَهُ  
 وَ مَالِكُ مِفْتَاحِ الْكِنُوزِ جَمِيعِهَا  
 إِذَا كَانَ عِنْدَ الْمَوْتِ لِأَفْرَقَ بَيْنَنَا  
 وَ جَارِيَةُ الدُّنْيَا نُعُومَةٌ كَفِهَا  
 وَ لَوْ كَانَ ذُو مَالٍ مِنَ الْمَوْتِ قَالَتَا  
 رَجَحْتَ الْهُدَى إِنْ كُنْتَ عَامِلَ صَالِحٍ  
 كَمَا قَالَ بَعْضُ الطَّاعِنِينَ لِإِقْرَبِهِ  
 أُمْدُخِرِ الدُّنْيَا وَ تَارِكِهَا أَسَى  
 عَلَى الْمَرْءِ عَارُ كَثْرَةِ الْمَالِ بَعْدَهُ  
 عَفَا اللَّهُ عَنَّا مَا مَضَى مِنْ جَرِيمَةٍ  
 وَصَانَ بِلَادِ الْمُسْلِمِينَ صِيَانَةَ  
 مَلِيكَ غَدَا فِي كُلِّ بَلَدَةٍ اسْمُهُ  
 لَقَدْ سَعِدَ الدُّنْيَا بِهِ دَامَ سَعْدُهُ  
 كَذَلِكَ تَنْشُورُ لَيْسَةَ هُوَ عَرَقُهَا  
 وَ لَوْ كَانَ كَسْرَى فِي زَمَانِ حَيَاتِهِ  
 بِشُكْرِ الرِّعَايَا صِينَ مِنْ كُلِّ فِتْنَةٍ  
 يُبَالِغُ فِي الْإِنْفَاقِ وَ الْعَدْلِ وَ التَّقَى



وَمَا الشَّعْرُ أَيْمَ اللّٰهُ لَسْتُ بِمَدْعٍ  
هُنَالِكَ نَقَادُونَ عِلْمًا وَ خَبْرَةً  
جَرَّتْ عَبْرَاتِي فَوْقَ خَدِي كَأَبَّةٍ  
وَلَوْ سَبَقْتَنِي سَادَةٌ جَلَّ قَدْرُهُمْ  
فَفِي السَّمِطِ يَأْقُوتُ وَ لَعَلَّ وَجَاجَةٌ  
وَ حُرْقَةٌ قَلْبِي هَيِّجْتَنِي لِئِنْشَرَاهَا  
سَطَرْتُ وَ لَوْ لَا غَضُّ عَيْنِي عَلَى الْبِكَا  
أُحَدِّثُ أَخْبَارًا يَضِيقُ بِهَا صَدْرِي  
وَ لَا سِيَا قَلْبِي رَقِيقُ زُجَاجَةً  
أَلَا إِنْ عَصْرِي فِيهِ عَيْشِي مُنْكَدُ  
خَلِيلِي مَا أَحَلَى الْحَيَاةَ حَقِيقَةً  
وَ رَبُّ الْحَجِي لَا يَطْمَئِنُّ بِعَيْشَةٍ  
سِوَاءِ إِذَا مَامَتْ وَ أَنْقَطَعَ الْمَنِي

١٤

امطلع شمس باب دارك ام بدر  
تميس ولم تحسن الى بنظرة  
اكاد اذا تمشى لدى تبخترأ  
تواريت عنى بالحجاب مغاضبأ  
الم ترنى احدى يدي مبسطأ  
انأمرنى بالصبر عنك جلادة  
اباح دمي ثغر تبسم ضاحكأ  
و رب صديق لامنى فى وداده  
اسير الهوى ان شئت فاصرخ شكاية  
و من شرب الخمر الذى انأدقته

اقدك ام غصن من ألبان لا ادري  
ملكك غنى لا تكبرن على فقري  
اموت و احبى ان مررت على قبري  
و هل يتوارى نور وجهك بالخدر  
اليك و اخرى من يدي على صدرى  
و عندي غرام يستطيل على الصبر  
عسى يرحم الله القليل على الثغر  
الم يسه يومأ فيوضح لى عذرى  
و ان شئت فاصبر لافكاك عن الاسر  
الى غد حشر لايفيق من السكر

## ١٥

مَثَلٌ وَقَوْفَكَ عِنْدَ اللَّهِ فِي مَلَاءِ      يَوْمَ التَّغَابِينِ وَاسْتَيْقِظْ لِمَزْدَجِرِ  
يَا فَاعِلِ الذَّنْبِ هَلْ تَرْضَى لِنَفْسِكَ فِي      قَيْدِ الْإِسَارَى وَإِخْوَانِ عَلَى سِرْرِ

## ١٦

عَيْبِ عَلَى وَعُدْوَانِ عَلَى النَّاسِ      إِذَا وَعِظْتُ وَقَلْبِي جَلِمْدُ قَاسِ  
رَبِّ اعْفُ عَنِّي وَهَبْ لِي مَا بَكَيتُ اسِي      أَنِي عَلَى فِرْطِ أَيَّامِ مَضَتْ آسِ  
مَرَّ الصَّبَا عِبْتًا وَابْيَضَ نَاصِيَتِي      شَيْبًا فَحَتَّى مَتَى يَسْوَدُ كِرَاسِي  
يَا لَهْفِ عَصْرِ شَبَابٍ مَرَّ لَاهِيَةٍ      لَالَهُوٍ بَعْدَ اشْتِغَالِ الشَّيْبِ فِي رَأْسِي  
يَا خَجَلْتَا مِنْ وَجْهِ الْفَائِزِينَ إِذَا      تَبَاشَرْتِ وَبِوَجْهِ صَفْرَةَ الْيَاسِ  
سِرَائِرِي يَا جَمِيلِ السَّرِّ قَدْ قَبِحتِ      عِنْدِي وَانْ حَسَنْتِ فِي أَعْيُنِ النَّاسِ  
يَا حَسْرَتَا عِنْدَ جَمْعِ الصَّالِحِينَ غَدًا      أَنْ كُنْتِ حَامِلِ أَوْزَارِي وَادْنَاسِي  
وَهَلْ يَقْرَأُ عَلَى حَرِّ الْحَمِيمِ فَتِي      لَمْ يَسْتَطِعْ جِلْدًا فِي حَرِّ دِيمَاسِي  
يَا وَاعِدِ الْعَفْوِ عَمَّا أَخْطَأُوا وَنَسُوا      سَأَلْتِكَ الْعَفْوَ أَنِي مَخْطِئُ نَاسِ  
إِذَا رَحِمْتَ عَبِيدًا أَحْسَنُوا عَمَلًا      فِي الْحَشْرِ يَا رَبِّ فَارْحَمْنِي لِأَفْلَاسِي  
وَاصْفَحْ بِجُودِكَ يَا مَوْلَايَ عَنِ زَلَلِي      رَغْمًا لِأَبْلِيسَ لَا يَشْمَتُ بِأَبْلَاسِي  
وَاحْشَرْنِي أَعْمَى أَنْ اسْتَوْجِبْتَ لَأُمَّةٍ      لِأَفْتَضَحَ بَيْنَ جِيرَانِي وَجَلَاسِي  
أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لِي مِنْ جِرَاءِ سَلْفَتِ      فَمَا عَلَى الْخَلْقِ يَا بَشْرَايَ مِنْ بَاسِ

## ١٧

قَوْمًا اسْتَقْيَانِي عَلَى الرِّيحَانِ وَالْآسِ      أَنِي عَلَى فِرْطِ أَيَّامِ مَضَتْ آسِ  
صَهْبَاءُ تُحْيِي عِظَامَ الْمَيِّتِ أَنْ نَقَطْتَ      عَلَى الثَّرَى نَقْطَةً مِنْ مَرَشَفِ الْحَاسِي  
دُرٌّ بِالصَّحَافِ عَلَى النَّدْمَانِ مِصْطَبِحَا      إِلَّا عَلَى بِلَاءِ الطَّاسِ وَالْكَاسِ  
هَاتِ الْعَقَارَ وَخُذْ عَقْلِي مِقَابِضَةً      لَعَلَّ تَنْقِذُنِي مِنْ قَيْدِ وَسْوَاسِ

و اجل الظلام بشمس فى يدى قمر  
روحي فدا بدن شبه اللجين ولو  
ابيت و الناس هجعى فى منازلهم  
جس المثنانى تطير نوم جيرانى  
انى امروء لايبالى كلما عدلوا  
يحكى بوجنته محراب شماس  
سطا على بقلب كالصفا القاسى  
يقظان اذكر عهد النائم الناسى  
وغن شعرى تطيب وقت جلاسى  
ان شئت يا عاذلى قم ناد فى الناس

## ١٨

فاح نشر الحمى و هب النسيم  
ان ليل الوصال صبح مضية  
و وداع النزىل خطب جزيل  
فتن العابدين صدر رخيم  
يا وحيده الجمال نفسى ووحيد  
سلوقى عنكم احتمال بعيد  
م عشر اللائمين من يضل  
اجهلتم بان نار جحيم  
كل من يدعى المحبة فيكم  
و ترانى من فرط و جدى اهميم  
و تهارى الفراق ليل بهميم  
و فراق الانيس داء اليم  
آه لو كان فيه قلب رحيم  
يا عديم المثل قلبى عديم  
و افتضاحى بكم ضلال قديم  
الله بعيد بانه يستقيم  
مع ذكر الحبيب روض نعيم  
ثم يخشى الملام فهو مليم

## ١٩

انا دلال ابنة الكرم لابناء الكرام  
اكتفى رشف الثنايا بعد اهلاك الصرام  
اجلب الراحة و الراح لقلب المستهام  
هكذا يا طالب الوصل اجتمل ضيق الغرام

## ٢٠

ان هجرت الناس و اخترت النوى  
زمن عوج ظهري بعد ما  
لاتلومونى فان العذر بان  
كنت امشى و قوامى غصن بان

طال ما صلت على اسد الشرى      و بقيت اليوم اخشى الثعلبان  
كيف هوى بعد ايام الصبي      و انقضى العمر و مر الاطيان

## ٢١

جاء الشتاء ببرد لامرد له      ولم يطق حجر القاسى يقاسيه  
لاكاس عندى و لا كانون يدفنى      كنى ظلام و كيسى قل مافيه  
دع الكتاب و خل الكيس يا اسفا      على كساء نغطى فى دياجيه  
ارجوك مولاي فيما يقتضى املى      و العبد لم يرج الا من مواليه

## ٢٢

يا اسعد الناس جدا ما سعى قدم      اليك الا اراد الله اسعاده  
لا يطلب الخير الا من معادنه      و انت صاحب خير اكرم العاده

## ٢٣

الحمد لله رب العالمين على      ما اوجب الشكر من تجديد آلائه  
و استنقذ الدين من كلاب سالبه      و استنبط الدر من غايات دامائه  
بقائد نصر الاسلام دولته      نصراً و بالغ فى تمكين اعلائه  
كهف الامائل فخر الدين صاحبنا      مولى تقاصرت الاوهام عن رائه  
ما انحل مُنعقد الا بهيمته      و حل داهية الا باعدائه  
يئنى عليه ذو و الاحلام جمهرة      و ما هنالك مثن حَق اثنائه  
لو لا يئنُ به رَبُّ العباد على      شيراز ما كان يرجو البرء من دائه  
فالحمد لله حمداً لا يحاط به      و العالمون حيارى دون احصائه  
لازال فى نعم و الحق ناصره      بحق ما جمع القرآن من آيه

## ٢٤

على قلبى العدوانُ من عيني التى  
 مسافرٌ وادى الحب لم يرج مخلصاً  
 متى طلع البدرُ اشتعلت صباية  
 اهذا هلالُ العيد ام تحت برقع  
 علت زفراقى فوق صوت حدائهم  
 كأن جُفونى عاهدت بعدُ بعدهم  
 تبعتُ الهوى حتى زللت عن الهدى  
 اخلاى مما حل بي شمت العدى  
 وان كان بلوائى و ذُلّى بامرکم  
 عشية ذكراکم تسيلُ مدامعى  
 أيمنعُ مثلى من مُلازمة الهوى  
 رُسوم اصطبارى لم يزل مطر الاسى  
 وما كان قلبى غيرَ مجتنب الهوى  
 ألم ترنى فى روضة الحب كلما  
 اما كان قتل المسلمين محرماً  
 وها نفسُ السعدى أولى تحية

دعته الى تيه الهوى فاضلت  
 سلام على سكان ارضى و خلقتى  
 بما فى فؤادى من بُدور اكلة  
 تلوحُ جباهُ العين شبه اهله  
 غداة استقلوا و المطايا اقلت  
 بان لم تنزل تبكى أسى و تألت  
 وهذا الذى التى عقوبة زلتى  
 أتشمتُ اعدائى و انتم اخلقتى  
 فاشكر بلوائى و ارضى مذلتى  
 و بي ظمأ لا يُنقع السيلُ غلقتى  
 و قد حُبلت فى النفس قبل جبلى  
 يهدمها حتى عفت و اضمحلت  
 فدلتهُ عيني بالغرور و دُلت  
 ذوت مطرت سُحب العيون فبلت  
 لحي الله سمر الحى كيف استحللت  
 تبلغكم ریح الصبا حيثُ حلت

## ٢٥

مادام ينسرح الغزلانُ فى الوادى  
 و أعلم بان امام المرء بادية  
 يا من تملك مألوف الذين غدوا  
 وانما مثل الدنيا و زينتها  
 اذ لا مُحالة ثوبُ العمر منتزع  
 ما لابن آدم عندالله منزلة

أحذر يفوتك صيد يابن صياد  
 و قاطع البر مُحْتَاج الى الزاد  
 هل يطمئن صحيحُ العقل بالغادى  
 ریحُ تمُرٍ بآكام و اطواد  
 لا فرق بين سقلاط و لباد  
 الا و منزله رحبُ لقصاد

طوبى لمن جمع الدنيا و فرقتها  
 كما تيقن ان الوقت منصرف  
 و ربما بلغت نفس بجودتها  
 ركب الحجاز تجوبُ البر في طمع  
 جد و أبتسم و تواضع و أعفُ عن زلل  
 و لا يضرک عيون منک طامحة  
 و هل تكادُ تُؤدّي حق نعمته  
 ان كنت يا ولدى بالحق منتفعاً  
 ولم اخصک من بين الانام بها  
 هذى طريقةً مهديين من سلف  
 لاتعتبن على مافيه من عظة  
 قرعتُ بابک و الاقبال يهتف بي  
 غنيثُ باسمک و الجدرانُ من طرب  
 يا دولة جمعت شملى برؤيته  
 يا اسعد الناس جداً سعى قدمى  
 انى اصطفيتک دون الناس قاطبة  
 دم يا سحابُ لجو الفرس منبسطةً  
 خير اريد بشيراز حللت به  
 لازلت فى سعة الدنيا و نعمتها  
 تم ألقصيدة ابقي الله شائتکم

فى مصرف الخير لا باغ و لاعاد  
 ايقن بانک محشور لميعاد  
 مالا يُبلغها تهليلُ عباد  
 و البر احسن طاعات و اوراد  
 و أنفع خليلک و أنقع غلة الصادى  
 ان الثعالب ترجوا فضل آساد  
 و الشکر يقصرُ عن انعامه ألبادى  
 هذى نصيحةُ آباء لاوواد  
 الا و انت رشيد قبل ارشادى  
 هذى طويةُ سادات و امجاد  
 ان النصيحة مألوفى و مُعتادى  
 شرعت فى منهل عذب لوراد  
 تكادُ ترقصُ كالبعران للحادى  
 بلقتنى املا رغماً لحسادى  
 اليک الا أراد اللّٰه اسعادى  
 اذ لايشبهه اعيان بأحاد  
 و أمطر نداک على الحضار و البادى  
 يا نعمة الله دومى فيه و ازدادى  
 ما اهتز روض و غنى طيرة الشادى  
 بقاء سمسة فى كير حداد

الى ساق محبوب يشبه بالبردى  
 كردن حرير ممثل ورق الورد

لحى الله بعض الناس يأتى جهالة  
 و ساق حبيبي حين شمر ذيله

## مفردات

- و رب غلام صائم بطنه خلا و ميزانه من سوء فعلته امتلا  
\*
- عليك سلام الله ملاح كوكب و ما طلعت زهر النجوم و تغرب  
\*
- و كل بالغ او بالغ السعى في دمي اذا كان في حى الحبيب حبيب  
\*
- دع الجوارى في الدأماء ساخرة انّ الرواكد تحتاج المقاذيفا  
\*
- سلام عليكم اهل بيت كرامة و مقصد محتاج و مأمّن خائف  
\*
- و لو انّ حباً بالملام يزول لسمعت إفكا يفتريه عدول  
\*
- تبعته العيون حيث تمشى و على مثله من العين تخشى  
\*
- تلتقى ارض بأرض و بديل عن بديل انما يثقلنى من فضلكم قيد الجميل  
\*
- كتبت لبيقى الذكر في امم بعدى فياذا الجلال اغفر لكاتبه السعدى







# رساله‌های منشور

در تقریر دیباچه  
رساله نصیحة الملوک  
رساله در عقل و عشق  
در تربیت یکی از ملوک گوید  
مجالس پنجگانه  
تقریرات ثلاثه



## در تقریر دیباچه

سپاس بی‌عدّ و غایت و ستایش بی‌حدّ و نهایت آفریدگاری را جل جلاله و عم نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه‌ای پردفینه پرداخت، و هرچه در اوصاف و اصناف و صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت زبده و خلاصه همه در این سفینه خزینه ساخت، و در این دریا از خصوصیت و لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ، سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرمود، و به ساحل دریا جز این راه نمود. و درود بی‌پایان و تحیت فراوان از جهان‌آفرین با فراوان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی باد که سفاین اشخاص انسانی را ملاح است و دریای بی‌منت‌های حضرت سبحانی را سبحان، صلوات‌الله‌علیه و علی آله الطیبین و خلفائهم الراشدین و اصحابه التابعین اجمعین الی یوم الدین.

بدان که چون سفاین و مراکب دریای عالم صورت را از سفینه مختصر که آن را زورق خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان حوایج او منقضى گردد. و اگر سفینه بزرگ از هبوب ریاح مختلفه در معرض آسیبی افتد یا از آن گرانباری به طرفی جنبد بدان سفینه خرد رعایت مصلحتی نمایند و تخفیف را از آن کاهند و در این افزایند. پس سفینه شخص انسانی که گرانبار کرامت ربّانی است و سیر او در دریای معانی، به سفینه مختصر که زورق سازند و غُرَرِ دُرَرِ مُحُورِ در او پردازند، حاجتمندتر و اولی‌تر که قرین و همنشین او باشد خصوصاً آنها که سفاین خزاین ملک و ملکوت، و جمال اجمال و اثقال عالم جبروتند: گرانباران اثقال انا سنلق علیک قولاً ثقیلاً که حمل ثقیل امانت محبت که بر دریای موجودات و مکونات بعرض انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال عرضه کردند و هیچ موجود یارای تحمل اعبای آن نداشت و همه ترسان و لرزان قابین ان یحملها شدند. سفینه سینه ایشان که دل شخص انسانی بود حامل آن آمد که و حملها الانسان، و به حقیقت این مساکین در تحمل اعبای اینکه عبور ایشان بر دریای

عزت هويت و عظمت الوهيت اوست به سفینه مستحق ترند که و اما السفینه فکانت لمساكين يعملون في البحر. در ضمن این اشارت هزاران بشارت است، این گدایان با فخر و سلطنت که اهل فقر و مسکنت اند یعنی آن سالکان طرق طریقت که غواص بحر حقیقت اند، اگرچه بدایت حال ایشان این است که اول به قدم شریعت از بحر طبیعت سیر کنند تا به شطر شطّ طریقت رسند و از آنجا بادبان طلب تابعیت بر صوب صواب ان لله في ایام دهر کم نفخات الافتراضوا لها راست کنند و روی به دریای حقیقت اندر آرند. اما چون به سرحد دریا رسند کشتی همت را به دست تهمت لشکر تعلقات کونین به تصرف تکلف و تبتل الیه بتبتيلا منقطع گردانند و روی به لجّه بحر محیط حقیقت الا انه بكل شیئی محیط آرند. و چون بعد بعید و مسافت پرآفت آن دریای بی پایان به خودی خود قطع نتوان کرد و بی سفینه پردفینه به آخر بحر زاخر نشاید رسید که الطلب ردّ و السبیل سد. تا اینها که سلطان و شان سده سیادتند در ادراک این سعادت یکی دست موافقت در فتراک مرافقت مسکین جالس مسکیناً می زند، و یکی گوهر شب افروز آدم و من دونه تحت لوئی، در عقد عقد شبه شبرنگ اللهم احینی مسکینا و امتی مسکینا و احشرنی فی زمره المساکین نظم می دهد.

این چه سرّ است که سلاطین خود را طفیل مساکین می سازند با آنکه این مساکین بدان سلاطین می نازند، آری چون ندای اما السفینه فکانت لمساكين يعملون في البحر در دادند این سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار و صمت و کان ورائهم ملک یاخذ کل سفینه غصبا بر دامن عصمت ایشان ننشیند و چون حواله نگاه انا عند المنکسرة قلوبهم مراحلی پیدا کردند پاکان گرد معیوبان فاردت آن اعیبها کردند و گویند اذ کروی فی صالح دعائکم، و این مساکین خود را به هزار حیل در این بحر بیکرانه بر سفینه مثل اهل بیتی کمثل سفینه نوح می بندند. این چه نقشهای بوقلمون است که از پرده غیب می نمایند؟ و این چه طلسمات گوناگون است که می بندند و می گشایند؟ گاه سلیمان را به موری پند می دهند، و گاه محمد را به حمایت عنکبوتی می برند، گاه نوح را پناهگاه سفینه می سازند، اگر نوح را در عمری به یکی طوفان مبتلا کردند و به سفینه پناه برد، عشاق مسکین که همه عمر سر و کار ایشان با بحر محبت است و هر نفسی بر سر ایشان هزار طوفان محنت، چه عجب اگر تمسک به سفینه سازند تا خود را به ساحلی اندازند تا از این میانه بر کرانه و از این بحر به لبی یا به کناری رسند.

دل عشق تو را واقعه نوح شمرد      زان روی سفینه‌ای فراهم آورد  
یعنی که از این بحر که عمقش عشق است      جان جز به سفینه‌ای برون نتوان برد

به لابد دست آویز این مساکین که یعملون فی البحر، حرفت و صنعت ایشان  
است جز به سفینه نباشد تا در وقت تلاطم امواج هموم و تراکم افواج غموم پایمردی  
کند و ایشان را از نیکبات نکباء صبا و دبور خوف و رجا، و هوب شمال و جنوب  
قبض و بسط، و عواصف عواطف انس و هیبت نجات دهد؛ و از خلاب وحشت و  
غرقاب حیرت برهاند.

پس هر کس از این طایفه برای تقبیح قبایح و تفریح فوادح و دفع بلیت و  
جلب جمعیت مجموعه‌ای می‌سازند و بحار علوم از مثنور و منظوم در وی می‌پردازند  
و انواع فواید و فرایدها در آن دفینه می‌کنند و نامش سفینه می‌نهند اما در  
ضمن این سفینه بحرهای مختلفه است که عمان و قلزم در جنب آن غدیر روان  
است.

زان رو که نجات از سفینه سبب است      در بحر غمش دلم سفینه طلب است  
در بحر سفینه باشد این نیست عجب      در ضمن سفینه بحر باشد عجب است  
اگر تجارت بحر و سفینه می‌خواهی      سفینه‌ای که در او بحرها بود این است  
سفینه‌ای است که گر صد هزار از آن خواهی      کنار بحر هزارش روان به یک چین است

هرچند که از روی صورت، سفینه را صفت آن است که به مجالست و مؤانست او  
گاه از غرقاب قبض به ساحل بسط می‌توان رسید، و گاه از مهلکه بسط به مشرعه  
قبض می‌توان خرامید اما از راه معنی به حقیقت بحری ست که از زواهر دلالت  
معانی، و جواهر معادن انسانی متموج است و به گوهر و لالی علوم ربّانی متزین.  
چون از روی حقیقت به دیده بصیرت نظر کنی در شهرستان قیالب، طالب روح  
نوح صفت افتاده است هرچند امت صفات حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را به  
عبودیت حضرت ربوبیت دعوت می‌کند به روز و شب و نهان و آشکارا که انی  
دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا وَ نَهَارًا اُنِي اَعْلَنْتُ لَهُمْ وَ اسْرَرْتُ لَهُمْ اسْرَارًا. نشنوند و تَمَرَّد  
نمایند و هیچ گونه به طاعت و بندگی در نمی‌آیند. روح نوح از فراست ملکی  
روحانی چون از امت صفات جسمانی جز از خصوصیت اتجعل فیها من یفسد فیها و  
یسفک الدماء ملاحظه نمی‌کند، در مقام راز دست نیاز به دعا برمی‌دارد تا حق تعالی

به طوفان بلا یکی را زنده نگذارد، و درمی خواهد که رب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا، چه به نظر فراست روحانی می بیند که از کفار صفات جسمانی جز متولّدات نفسانی و شهوانی نخیزد که هر یک هزاران فتنه و آشوب انگیزد که انک ان تذرهم یضلوا عبادک و لایلدوا الا فاجراً کفارا تا حق تعالی در اجابت دعای نوح روح از تنوره دل فواره و فار التنور می گشاید و سیلاب عشق داعیه طلب را که طوفان بلای عالم نفسانی و حیوانی ست و خانه برانداز صفات جسمانی و مغرق متولّدات شهوانی روانه می کند، و از ابر عنایت، باران عاطفت می باراند و در معرض غرقاب طوفانی و سیلاب بلا و ابتلای ربانی الهامات الطاف یزدانی به نوح روح می رسد که و اصنع الفلک باعیننا - ای نوح روح سفینه سکینه ساخته کن و خانه دل از تعلقات کونین پرداخته گردان و کنعان نفس اماره را گرچه از ازدواج روح و جسد متولّد است که ان ابنی من اهلی اما چون موصوف است به وصف انه عمل غیر صالح و داغ حرمان انه لیس من اهلیک بر جبین جان دارد، هر چند تو از رحمت پدرانه و کرم کریمانه با او می گویی یا بنی اربک معنا، او از جهل غافلانه و تمرّد جاهلانانه گوید، ساوی الی جبل یعصمنی من الماء و از غایت ظلومی و جهولی از این بی خبر که لا عاصم الیوم من امر الله. ای نوح دست از این شفقت که نتیجه صفات حیوانی ست بدار و لاتکونن من الجاهلین. چه به صوابدید اشارت موتوا قبل ان تموتوا صلاح وقت در آن است که پیوند از فرزند دلبنده منقطع کنی و آیه فکان من المغرقین برخوانی.

عجب حالتی است که اسرار الطاف حق که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هر جان که آلوده شهوات و مستغرق بحر غفلات باشد کجا آشنایی دهد؟ یا آثار انوار فیض الهی در هر مشکوه سینه و مصباح دلی که زدوده هوا و ریا و بی زیت تحقیق و صفاست کی روشنایی پیدا شود؟ یک سرّ از اسرار حق بازدان و یک حرف از اشارت ایزدی بخوان.

فی الجملة چون جگر سوختگان آتش محبت و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ کله بندد، انشراح صدور و ارتیاح ارواح را مسوداتی که مبیض چهره معانی بود تعلیق زند تا در مکاید رواید اشواق و مقاسات شدائد فراق از آن تعلیقات مایه و سرمایه تفریح و ترویج سازند. و این المدامه من ریقة اجمام مفکرة و ترفیه خاطر را فهرست خزاین علوم بر عذار کاغذ تحریر و جلوه تحسین مدخر گردانند و از نوابت کلک صدهزار چنبر از عنبر تر بر دیبای

ششتر ریزند تا چون آینه طباع از صده ملالت و ضیق حالت مملو شود انجلاء انکساف را لطایف کلمات و ظرایف حالات گذشتگان که از صدور کتب و بطون دفاتر و انفاس پاکان در سفینه مدّخر باشند برخوانند آینه طباع از زنگ ملالت به صفای آن مقالات بجلو گردد.

القصّه سفینه‌ها سازند که آن خازن عجایب اسرار و حافظ غرایب اخبار، و جامع علوم علما و مجموعه حکمت حکما، و شاهنامه عشاق و کارنامه مشتاق، و محرک سلسله طلب و بخور مخلخه طرب و رفیق شفیق و انیس جلیس بود.

ایستاده سفینه‌ای بر خشک	بجرهای روان در آن بسیار
هم از اوراق کاغذش الواح	همش از نوک کلکها مسمار
کشتی‌ای لنگرش ز عقده عهد	بسادبانش ز همت احرار
از لطایف سکینه ارواح	وز غرایب جهینه اخبار
کشتی‌ای مملو از عجایب بحر	بجرهایی به طبع گوهر بار
از لطافت بمانده بر سر آب	آبش از بحر سینه ابرار

سفینه‌ای مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون، در او صدهزار ابکار افکار که امّات بلاغت و آبای براعتند متوطن، در خفایای زوایای مهوشان فواید و تنگ‌چشمان فراید، طوطیان طوبی ارواح و ببلان قفس اشباح از خرمن حال به منقار قال آورند متمکن، و لآئی که مشاطه فصحا و بلغا به حلّی و حلل فصاحت و بلاغت از عرایس و عوانی اسماع و اطباع اکابر و اکارم و افاضل و فواضل بیارایند. از لطایف انشاء و انشاد شراب صبوحنی و صبوح بهاری، از طراوت الفاظ و معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی، هم مشام ارواح از رواج آن معطر و هم مسامع قلوب به ترقب نفحات آن معنبر، مضامین ضمیر در او مضمّر و سواتر سرایر در او مستتر، منظوماتش چون جمال معشوقان دلربا، و منشوراتش چون حال عاشقان انگشت‌نما، در او غثّ و سمین با هم در کمین، و جد و هزل با هم همنشین، عرب و عجم با هم آمیخته، ترک و هندو در هم آویخته، حبشی و قرشی از یک خانه شده و همه با هم چو انار یکدانه گشته، قلم بر صفحات او رقاصی کرده و ملاح فکر در بحور آن غواصی نموده، گاه فهم در او سبّاح، و گاه وهم در او ملاح، چهره امید از عکس آن گلشن و دیده آرزو از ضیاء آن روشن، در سفر قرین و در حضر

همنشین و خیر جلیس فی الزمان کتاب. اگر همچین عنان بیان با دهان قلم سپرده  
آید گرد حصول این فصول و دقایق این حقایق برنیاید و اگرچه از تیر تازی چون  
قلم به سر درآید.

لم یبق فی الارض قرطاس و لاقلم و لامداد و لاشیء من الورق

پس همان بهتر که خیر الکلام ما قلّ و دلّ و لم یملّ برخوانیم و آتش آرزوی این  
مقالات به آب تأمل فرو نشانیم که اگر دریاهاى عالم مداد گردد و درختان قلم  
شود و زمین قرطاس و نویسند شونند جملة الناس از اوّل دنیا تا آخر عقبی شرح  
صفات آن نتوانند نوشت.

تمّت الرسالة فی تقریر دیباچه



## رسالة نصيحة الملوك

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الكافي حسب الخلاق وحده و الحمد لله على نعمه و استزيد من كرمه و اشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه و اشهد ان محمداً عبده و رسوله الطاوى السموات بقدمه.

اما بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه وسلم در نصیحت ارباب مملکت شروع کنیم به حکم آنکه یکی از دوستان عزیز جزوی در این معنی تمنا کرد به فهم نزدیک و از تکلف دور. جوابش نبشتم که شرایف ساعات فرزند آدم دام بقائه به وظایف طاعات خداوند جلّ ثنائه آراسته باد، معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین بسنده است که در کتاب مجید می فرماید: و اذا حکمتم بین الناس ان تحکمو بالعدل. و دیگر فرمود: ان الله یأمر بالعدل و الاحسان. بمجلی فرمود تعالی و تقدّس که مفصل آن در دفترها نشاید گفتن. اما به قدر طاقت کلمه ای چند بیان کنیم در معنی عدل و احسان و بالله التوفیق.

۱ پادشاهانی که مشفق درویشند، نگهبان ملک و دولت خویشند به حکم آنکه عدل و احسان و انصاف خداوندان مملکت موجب امن و استقامت رعیت است و عمارت و زراعت بیش اتفاق افتد. پس نام نیکو و راحت و امن و ارزانی غلّه و دیگر متاع به اقصای عالم برود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند و قماش و غلّه و دیگر متاعها بیارند، و ملک و مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و حواشی فراخ دست، نعمت دنیا حاصل و به ثواب عقبی واصل، و اگر طریق ظلم رود بر خلاف این.

ظالم برفت و قاعده زشت از او بماند عادل برفت و نام نکو یادگار کرد

۲ از سیرت پادشاهان یکی آن است که به شب بر در حق گدایی کنند و روز بر سر خلق پادشاهی.

آورده‌اند که سلطان محمود سبکتکین رحمة الله علیه همین که شب در آمدی جامعه شاهی به در کردی و خرقة درویشی در پوشیدی و به درگاه حق سر بر زمین نهادی و گفתי یا رب العزة ملک ملک توست و بنده بنده تو، به زور بازو و زخم تیغ من حاصل نیامده است، تو بخشیده‌ای و هم تو قوت و نصرت بخش که بخشاینده‌ای.

عمر عبدالعزیز رحمة الله علیه چون از خواب برخاستی بعد از فریضه حق شکر و سپاس نعمت و فضل رب العالمین بگفתי و امن و استقامت خلق از خدای درخواستی و گفתי یا رب عهده کاری عظیم به دست این بنده ضعیف متعلق است. پیداست که از جهد و کفایت من چه خیزد، به آبروی مردان درگاهت و به صدق معامله راستان و پاکان که توفیق عدل و احسان و انصاف ده و از جور و عدوان پرهیز، مرا از شرّ خلق و خلق را از شرّ من نگاه دار، روزی ده و روزی مکن که دلی از من بیازارد یا دعای مظلومی در حق من باشد.

۳ صاحب دولت و فرمان را واجب باشد در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقتی تأمل کردن و از دور زمان براندیشیدن و در انتقال ملک از خلق به خلق نظر کردن تا به پنج روز مهلت دنیا دل نهد و به جاه و مال عاریتی مغرور نگردد. یکی از خلفا، بهلول را گفت مرا نصیحت فرمای. گفتا از دنیا به آخرت چیزی نمی توان برد مگر ثواب و عقاب، اکنون مخیری.

۴ علما و ائمه دین را عزّت دارد و حرمت، و زبردست همگان نشانند و به استصواب رأی ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شریعت باشد نه شریعت مطیع سلطنت.

۵ عمارت مسجد و خانقاه و جسر و آب انبار و چاهها بر سر راه، از مهمّات امور مملکت داند.

۶ قومی که به طاعت حق مشغولند، همّت به جانب ایشان مصروف سازد و توفیق

خدمت ایشان فرصت شمارد و غنیمت داند که همت پارسایان مرمملک و دولت پادشاهان را حمایت کند. حکما گفته‌اند مزید ملک و دوام دولت در رعایت بیچارگان و اعانت افتادگان است.

۷ پادشه صاحب‌نظر باید تا در استحقاق همگان به تأمل نظر فرماید پس هر یکی را به قدر خویش دل‌داری‌ای کند، نه گوش بر قول متوقعان، که خزینه تهی ماند و چشم طمع پر نشود، بلکه خداوندان عزت نفس را خود همت بر این فرو نیاید که تعریف حال خود کنند یا شفیع انگیزند. پس نظر پادشاه را فایده آن است که مستوجب نواخت را بی‌ذلل تعریف اسباب فراخ و معونت جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد و خواهنده بیابد.

اگر هست مرد از هنر بهره‌ور      هنر خود بگوید نه صاحب‌هنر

۸ خدمتکاران قدیم را که قوت خدمت نمانده است اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت به درگاه.

۹ آثار خیر پادشاهان قدیم را محو نگرداند تا آثار خیر او همچنان باقی بماند.

۱۰ جلیس خدمت پادشاهان کسانی سزاوار باشند عاقل، خوبروی، پاکدامن، بزرگ زاده، نیک‌نام، نیک سرانجام، جهان‌دیده، کارآزموده، تا هرچه از او در وجود آید پسندیده کند.

۱۱ وزارت پادشاهان را کسی شاید که شفقت بر دین پادشاه از آن بیشتر دارد که بر مال او، و حیف سلطان بر رعیت روا ندارد.

۱۲ پیران ضعیف و بیوه‌زنان و یتیمان و محتاجان و غریبان را همه وقت امداد می‌فرماید که گفته‌اند که هر کس که دستگیری نکند سروری را شاید و نعمت بر او نیاید.

۱۳ پادشاهان پدر یتیمانند باید که بهتر از آن غمخوارگی کند مر یتیم را که پدرش، تا فرق باشد میان پدر درویش و پدر پادشاه.

آورده‌اند که کیسه‌ای زر و طفلی از کسی بازماند. حاکم آن روزگار کس فرستاد پیش وصی و زر خواست. وصی زر در کنار طفل نهاد و پیش حاکم برد و گفت این زر از آن من نیست، از آن این طفل است اگر می‌گیری از وی بستان تا به قیامت بدو بازدهی. حاکم از این سخن به هم برآمد و بگریست و سر و چشم طفل را بوسه داد و گفت من به قیامت طاقت این مظلومه چگونه آورم؟ زر پیش وصی فرستاد و نان و جامه و اسباب طفل تا به وقت بلوغ مهیا فرمود.

۱۴ فاسق و فاجر را تقویت و دلداری کمتر کند که یار بدان شریک معصیت است و مستوجب عقوبت.

۱۵ دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آن‌گاه که دخل با خرج وفا نکند که بخل و اسراف هر دو مذموم است، و اتباع بین ذلک سییلا.

۱۶ نیکمردی به جای خود است نه چندان که بدان چیره گردند و دیده‌هاشان خیره. نه هر که خواهد که نامش به نیکمردی برآید بر حیف ناانصافانش صبر باید کرد، و این را خردمندان مروّت نخوانند بلکه سست رأیی.

۱۷ جوانمردی پسندیده است تا به حدی نه که دستگاه ضعیف شود و به سختی رسد و نعمت نگاه داشتن مصلحت است نه چندان که لشکر و حاشیه سختی بینند.

۱۸ خشم و صلابت پادشاهان به کار است نه چندان که از خوی بدش نفرت گیرند، بازی و ظرافت روا باشد نه چندان که به خفت عقلش منسوب کنند.

۱۹ زهد و عبادت شایسته است نه چندان که زندگانی بر خود و دیگران تلخ کند، عیش و طرب ناگزیر است نه چندان که وظایف طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود.

۲۰ عزّت و اوقات نماز را نگاه دارد و به هیچ از ملامتی و مناهی در آن وقت مشغول نشود، و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند.

۲۱ اخبار ملوک پیشین را بسیار مطالعه فرماید که از چند فایده خالی نباشد: یکی آنکه به سیرت خوب ایشان اقتدا کند. دوم آنکه در تقلب روزگار پیش از عهد ایشان تأمل کند تا به جاه و جمال و ملک و منصب فریفته و مغرور نشوند.

۲۲ مطرب و نرد و شطرنج و بازیگر و شاعر و افسانه‌گوی مشعبد و امثال این، همه وقتی راه به خود ندهد که دل را سیاه کند مگر دفع ملال را هر مدتی نوبتی. آورده‌اند که شبلی رحمة الله علیه به مجلس یکی از پادشاهان درآمد. ملک را دید با وزیر با شطرنج بازی مشغول. گفت احسنت. شما را از بهر راستی نشانده‌اند بازی می‌کنید؟

۲۳ عهدهٔ مُلک‌داری کاری عظیم است، بیدار و هشیار باید بود و به دل همه وقتی با خدای تبارک و تعالی در مناجات، تا بر دست و زبان و قلم و قدم وی آن رود که صلاح ملک و دین و رضای رب العالمین در آن باشد.

۲۴ تفویض کارهای بزرگ به مردم ناآزموده نکند که پشیمانی آرد.

۲۵ مردم متهم ناپرهیزگار قرین و رفیق خود نگرداند که طبیعت ایشان در او اثر کند و اگر نکند از شنعت خالی نماند، و تأدیب دیگران که همان فعل دارد از وی درست نیاید.

۲۶ گواهی به خیانت کس نشنود مگر آنکه دیانت گوینده معلوم کند و تا به غور گناه نرسد عقوبت روا ندارد.

۲۷ قطع دزدان و قصاص خونیان به شفاعت دوستان درنگذارد.

۲۸ دزدان دو گروهند: چندی به تیر و کمان در صحراها، چندی به کیل و ترازو در بازارها. دفع همگان واجب داند.

۲۹ انوشیروان عادل را که به کفر منسوب بود به خواب دیدند در جایگاهی خوش

و خرّم، پرسیدندش که این مقام به چه یافتی؟ گفت بر مجرمان شفقت نبردم و بی‌گناهان نیازدم.

۳۰ هرچه در مصالح مملکت در خاطرش آید به عمل در نیاورد. نخست اندیشه کند پس مشورت، پس چون غالب ظنّش صواب نماید ابتدا کند به نام خدای و توکل بر وی. فاذا عزمّت فتوکل علی الله.

۳۱ رأی و تدبیر از پیر جهان‌دیده توقع دارد و جنگ از جوان جاهل.

۳۲ داد ستم‌دیدگان بدهد تا ستمکاران خیره نگردند که گفته‌اند: سلطان که رفع دزدان نکند حقیقت خود کاروان می‌زند.

۳۳ کام و مراد پادشاهان حلال آن‌گاه باشد که دفع بدان از رعیت بکند چنان که شبان دفع گرگ از گوسفندان، اگر نتواند که بکند و نکند مزد شبانی حرام می‌ستاند. فکیف چون می‌تواند و نکند.

ذوالنون مصری پادشاهی را گفت شنیده‌ام فلان عامل را که فرستاده‌ای به فلان ولایت بر رعیت درازدستی می‌کند و ظلم روا می‌دارد. گفت روزی سزای او بدهم. گفت بلی روزی سزای او بدهی که مال از رعیت تمام ستده باشد پس به زجر و مصادره از وی بازستانی و در خزینه نهی. درویش و رعیت را چه سود دارد؟ پادشاه خجل گشت و دفع مضرت عامل بفرمود در حال.

سر گرگ باید هم اوّل برید نه چون گوسفندان مردم درید

۳۴ مالش رندان و فاسقان وقتی پسندیده آید که به نفس خویش از فجور پرهیزد.

یکی از پادشاهان خمخانه خماران شکستن فرمود، و شبانگاه گفت ندیمان خود را انگور فلان باغ را در وجه عصیر نهادیم. صاحب‌دلی بشنید گفت ای که گفتی بد مکن خود مکن.

۳۵ لایق حال پادشاه نیست خشم به باطل گرفتن، و اگر چنان که به حق خشم

گیرد پای از اندازه انتقام بیرون نهد که پس آن گه جرم از طرف او باشد و دعوی از قیل خصم.

۳۶ با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را کین و عداوت کم شود.

۳۷ خزینه باید که همه وقتی موقر باشد و خرج بی وجه روا ندارد که دشمنان در کمینند و حوادث در راه.

۳۸ در همه حال از مکر و غدر ایمن ننشیند و اندیشه کند تا حاسدان فرصت غنیمت شمارند.

۳۹ سایر زیردستان خدم را باید که نام و نسبت بداند و به حق المعرفة بشناسد تا دشمن و جاسوس و فدایی را مجال مداخلت نماند.

۴۰ ارکان دولت و اعیان حضرت را باید که یکان یکان مشرف نهانی برگمارد تا نیک و بد هر یک معلوم کند و تخیلی که رود پوشیده نماند.

۴۱ در هر دو سه ماه شحنة زندان را بفرماید به غوص احوال زندانیان کردن، تا بی گناهان را خلاص دهد و گناه کوچک را پس از چند روزی ببخشد و زندان قاضی را همچنین نظر فرماید.

۴۲ با غریم موسر و غارم معسر صبر کند و به قدر حال از وی به قسط بستاند و اگر از هر دو طرف مفلسانند و خزینه بیت المال معمور شاید که بفرماید ادا کردن. و اگر از خزینه مملکت بدهد روا باشد که ملک و دولت را به قیاس ظاهر، گنج و لشکر محافظت می کند و اما به حقیقت دعای مسکینان.

۴۳ کاروان زده و کشتی شکسته و مردم زیان رسیده را تفقد حال به کمابیش بکند که اعظم مهمات است.

- ۴۴ مستأجر بوستان و ضامن مستغلات را که دخل به مشروط وفا نکرده باشد در استیفای مضمون سخت نگیرد و به آخر معامله چیزی مسامحه کند و بار دیگر عملی از آن با منفعت تر ارزانی دارد تا منتفع گردد.
- ۴۵ هنرمندان را نکو دارد تا بی هنران راغب شوند و هنر پرورند و فضل و ادب شایع گردد و مملکت را جمال بیفزاید.
- ۴۶ بنده‌ای را که در عملی تقصیر کرده باشد و خدمتی به شرط به جای آورده چون مدتی مالش عزلت خورد، دیگر بار عمل فرماید که جبر بطلال از تخلیص زندانیان به ثواب کمتر نیست.
- ۴۷ مردم سختی دیده محنت کشیده را خدمت فرماید که به جان در راستی بکوشند از بیم بینوایی.
- ۴۸ لشکریان را نکو دارد و به انواع ملاحظت دل به دست آرد که دشمنان در دشمنی متفقند تا دوستان در دوستی مختلف نباشند.
- ۴۹ سپاهی که از صف کارزار از دشمن بگریزد بیاید کشت که خونبهای خود به سلف خورده است. سپاهی را که سلطان نان می دهد بهای جان می دهد پس اگر بگریزد خونش شاید که بریزند.
- ۵۰ عامل مردم آزار را عمل ندهد که دعای بد و تنها نکنند و الباقی مفهوم.
- ۵۱ از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث مملکت، یکی آن است که دوستان و جلیسان پدر را عزت و حرمت دارد و مهمل نگذارد.
- ۵۲ پادشاهان به رعیت پادشاهند پس چون رعیت بیازارند دشمن ملک خویشند.
- ۵۳ پادشاهان سرند و رعیت جسد پس نادان سری باشد که جسد خود را به دندان پاره کند.



۵۴ حالی که بخواهد که در افواه نیفتد با خواص هم نگوید هر چند که دوستان مخلص باشند که مر دوستان را همچنین دوستان خالص باشند مسلسل هم بر این قیاس.

۵۵ همه حالی با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند.

۵۶ روی از حکایت درویشان و مهمات ایشان در نکشد و به لطف با ایشان گوید و به رغبت بشنود.

۵۷ صاحب فرمان را تحمّل زحمت فرمانبران واجب است تا مصلحتی که دارند فوت نشود، باید که مراد همه بگوید و حاجات هر یکی را به حسب مراد برآورده گرداند که حاکم تند ترُشروی پیشوایی را نشاید.

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگرده ستوه

یکی مظلّمه پیش حجّاج یوسف برد، جوابش نگفت و التفاتش نکرد. مرد بخندید و به خنده همی رفت و می‌گفت این از خدای متکبرتر است. به حجّاج رسانیدند. بخواندش که این چرا گفتم؟ گفت از برای آنکه خدا با موسی سخن گفت و تو را از دل نمی‌آید که با خلق خدای سخن گویی. حجّاج این سخن بشنید و انصافش بداد.

۵۸ عقوبت آن کس که در حق بی‌گناهی افترا کند آن است که به خصمش سپارند تا دمار از روزگار او برآورد و دیگران از فضیحت او نصیحت پذیرند و عبرت گیرند.

۵۹ اهل قلم را از عمل به عمل و از جای به جای نقل فرماید هر چند، تا اگر تخلیطی رود پوشیده نماند.

۶۰ به نزل و هدیه و پیشکشی و تحفه و نوباوه که پیش سلطان آرند پاداش کند و در مقابل امثال هدایا تعجیل کند و تأخیر از اندازه بیرون نرود.

- ۶۱ در چشم غریبان روا باشد پادشاه را مهیب نشستن و هیبت نمودن اما در خلوت خاصان گشاده روی اولی تر و خوش طبع و آمیزگار.
- ۶۲ دو کس را که با یکدیگر الفتی زیادت نداشته باشند در عمل انباز گرداند تا با خیانت یکدیگر نسازند.  
چو گرگان پسندند بر هم گزند برآساید اندر میان گوسپند
- ۶۳ سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمن برونی زحمت دهد، از دشمن اندرونی ایمن باشد.
- ۶۴ سرحدبانان را وصیت کند بر رعیت بیگانه درازدستی ناکردن، تا مملکت از هر دو طرف ایمن باشد.
- ۶۵ بنده را که به گناهی شنیع از نظر براند، حق خدمت قدیمش به یکبار فراموش نکند.
- ۶۶ صد عیب و خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد که بپوشند و عفو کنند عزت آبا و اجداد محترم او را.
- ۶۷ پرورده نعمت را چون به جرمی که مستوجب هلاک است خون بریزد اهل و عیالش را معطل نگذارد.
- ۶۸ لشکریان را که در جنگ عدو کشته شوند برگ و معاش از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد.
- ۶۹ چندان که تواند با غریب و شهری و خویش و بیگانه و خاص و عام رفیق و تواضع کند که به منصب زیان ندارد و در دل و چشم ایشان شیرین گردد.
- ۷۰ خداوند فرمان چون خواهد که خطایی ببخشد اثر عنایت فرا نماید، بزرگان به

فراست معلوم کنند و شفاعت بخواهند؛ پس آن‌گه به عهد و توبه و شرط صلاحیت، گناه آن کس عفو کند.

۷۱ خداوندان شوکت را چون به زندان فرستد عزّت و حرمت دارد و ملبوس و مأکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی یومان همین است که بینوایی نبرد. الدّهر یومان یوم لی و یوم لک.

۷۲ از جمله حسن تدبیر پادشاه یکی آن است که با خصم قوی در نیچد و بر ضعیف جور نکند که پنجه با غالب افکندن نه مصلحت است و دست ضعیفان بر پیچیدن نه مروّت.

۷۳ دل دوستان آزردهن مراد دشمنان بر آوردن است.

۷۴ ظلم صریح از گناه خاصان تن زدن است و عامیان را گردن زدن.

۷۵ حاکم عادل به مثال دیوار محکم است، هر گه که میل کند بدان که روی در خرابی دارد.

۷۶ اول نصیحت نزدیکان و پس آن‌گاه ملامت دوران. از نفس تو به تو نزدیکتر کسی نیست، تا به گفتار خود عمل نکنی در دیگران اثر نکند.  
ملک و دولت را به تدبیر بقا دانی که چیست  
کاو به فرمان تو باشد تو به فرمان خدای

۷۷ هر آن که نفسش سر طاعت بر فرمان شریعت ننهد، فرماندهی را نشاید و دولت بر او نیاید.

۷۸ صبر و تأنّی در همه کاری پسندیده باشد مگر در صدماتی که اگر تأخیری افتد تدارک آن فوت شود همچون گرفتن غریق و کشتن حریق.

۷۹ دین را نگاه داشتن نتوان الا به علم، و حکم الا به حلم.

۸۰ تا تواند به هر طریق از معصیت پرهیزد و اگر عیاذاً بالله نفس و شیطان غالب آمد و خطایی رفت، از پی آن خیر و صدقات به درویشان رساند تا خداوند تبارک و تعالی عفو فرماید.

۸۱ عفو از گناه کسی کن که دعای خیرت گوید همه کس، نه او گوید و بس.

۸۲ فردای قیامت همه کس بترسند مگر آن که امروز از خدای بترسد و آزار دل مردمان نخواهد.

آورده‌اند که هارون الرشید رحمة الله علیه روزی این دعا بر زبان می‌راند که یا الهی و یا سیدی و مولایی، اگر روزی بر من بگذرد که در آن روز فعلی یا کاری بد از من در وجود آید آن روز بر من به شب مرسان مگر آنکه چون بر آن واقف شوم توبه و استغفار کنم و صدقات و خیرات به عوض آن به محتاجان و درویشان رسانم، و زبیده زن او همه شب و روز از خوف خدای تعالی این لفظ تکرار می‌کردی که ای ستار ستر، اول و آخر بر من نگه دار.

عاملی، راستکار در پیش اسکندر به حجّت زبان آوری کرد. اسکندر گفت از من نمی‌ترسی؟ گفت چرا بترسم که هر که راستی کند از خدای نترسد که ترس از خیانت بنده باشد یا ظلم خداوندگار، و بنده از این هر دو طرف ایمن است.

یکی از پادشاهان زاهدی را گفت من از هول قیامت عظیم اندیشناکم، گفت امروز از خدای عزوجل بترس و فردا مترس.

آورده‌اند که یکی از خلفا بر یکی از متعلقان دیوان به دیناری خیانت بدید معزولش کرد. طایفه بزرگان پس از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر آن بنده را از خدمت درگاه محروم مگردان. گفتا غرض مقدار نیست غرض آن که چون مال ببرد و باک ندارد خون رعیت بریزد و غم نخورد.

۸۳ هر که از دست تو نه ایمن است از او ایمن مباش که مار از بیم هلاک خویش قصد گزند آدمی کند. و در مثل است پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچه مار کشتن و ایمن نشستن خلاف رأی خرده‌مندان بود.

۸۴ هر که بد اندر قفای دیگری گفت از صحبت او پیرهیز که در پیش تو همچین طیبیت کند و از قفا غیبت.

۸۵ آنکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام، اعتماد را نشاید. سخن اندیشیده گوی و معنی دار، چنان که اگر جای دیگر باز گویند طاعنان را مجال افسوس نباشد و اگر دیگری مثل این سخن گوید تو را پسند آید.

۸۶ درویش توانگر صفت آن است که به دیده همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد و سلطان گدا طبع آن که طمع در مال رعیت درویش کند.

مروّت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور

وقتی بازرگانی یک طبله جواهر داشت و سلطان آن دور، کس فرستاد و آن بازرگان را طلب کرد. چون بازرگان برفت، سلطان استدعای جواهر فرمود. بازرگان گفت ای سلطان مدت یک سال از خان و مان برون آمده‌ام از شهر خویش، کدبانوی خانه با من وصیت کرد که معاملت مکن الا با آن که او را ترس خدای و دیانت و امانت باشد. آورده‌اند که سلطان او را دلداری و تعهد فرمود و گفت برو تا وقتی که من ترس خدای و امانت و دیانت خود بینم و آن‌گه خریداری کنم.

۸۷ ضعف رأی خداوند مملکت آن است که دشمن کوچک را محل نهد یا دوست را چندان پایه دهد که اگر دشمنی کند بتواند.

۸۸ قوّت رأی آن است که دخل فردا امروز بکارد و کار امروز به فردا نگذارد.

۸۹ حق بزرگان به زیردستان شروط خدمت به جای آوردن است و کمال فضل خداوندگاران شکر خدمت بندگان گفتن و منت نانهادن.

یکی از پادشاهان ظالم زاهدی را گفت حال پادشاهان به قیامت چگونه باشد؟ گفت سلطان عادل که جانب حق نگاه دارد و خاطر خلق نیازارد و سایه همت بر مال رعیت توانگر نیندازد در دو گیتی پادشاه باشد.

دادگر اندر دو جهان پادشاست ورنه هم آنجا و هم اینجا گداست

۹۰ تا دفع مضرت دشمن به نعمت می توان کرد، خصومت روا نباشد که خون از مال شریف تر است، و عرب گوید السیف آخر الحیل یعنی مصاف وقتی روا باشد که تدبیر دیگر نماند. به هزیمت پشت دادن به که با شمشیر مشت زدن.

۹۱ دوستدار حقیقی آن است که عیب تو را در روی تو بگوید تا دشخوارت آید و از آن بگردی و از قفای تو بپوشد تا بدنام نشوی.

۹۲ توانگران و توانایان را حرمتی که هست سبب آن است که نعمتی دارند و راحتی از ایشان به دلی رسد. چون نرسد این فضیلت برخاست.

۹۳ پادشاهان و لشکریان از بهر محافظت رعیت اند تا دست تطاول قوی را از ضعیف کوتاه گردانند. چون دست قوی کوتاه نگردانند و خود درازدستی روا دارند مر این پادشاه را فایده نباشد لاجرم بقایی نکند.

۹۴ هر نعمتی را شکری واجب است. شکر توانگری صدقات، و شکر پادشاهی رعیت نوازی، و شکر قربت پادشاهان خیر گفتن مردمان، و شکر دلخوشی غمخواری مسکینان، و شکر توانایی دستگیری ناتوانان.

۹۵ سلطان که همه در بند راحت خویش بود، مردم از وی راحت نبینند و راحت وی پایدار نماند.

۹۶ گماشته پادشاه را واجب است رضای آفریدگار مقدم داشتن بر فرمان پادشاه، تا از قرب وی برخوردار بپند.

۹۷ مروّت آن است که چون کسی از کسی خیری دیده باشد منت آن بر خود بشناسد و حق آن به جای آورد و جانب وی مهمل نگذارد، و به حقیقت پادشاهان را این دولت و حرمت به وجود رعیت است که بی وجود رعیت پادشاهی ممکن نیست. پس اگر نگه داشت درویشان نکند و حقوق ایشان را بر خود شناسد غایت بی مروّتی ست.

- ۹۸ هر که بنیاد بد می‌نهد، بنیاد خود می‌کند.
- ۹۹ حمله مردان و شمشیر گران آن نکند که ناله طفلان و دعای پیرزنان.
- ۱۰۰ سوز دل مسکینان آسان نگیرد که چراغی شهری را بسوزد.
- ۱۰۱ عامل مگر از خدای تعالی بترسد که امانت نگاه دارد و الا به وجهی خیانت کند که پادشاه نداند.
- ۱۰۲ بدان را گوشمال دادن و گذاشتن، همان مثل است که گرگ گرفتن و سوگند دادن.
- ۱۰۳ پادشاهی که بازرگانان می‌آزارد، در خیر و نیکنامی بر شهر و ولایت خود می‌بندد.
- ۱۰۴ اعتماد کلی بر نو آمدگان مکنید.
- ۱۰۵ آن را که در او شری بیند کشتن اولی تر که از شهر به در کردن، که مار و کژدم را از خود دفع کردن و به خانه همسایه انداختن هم نشاید.
- ۱۰۶ عمل به کسی ده که دستگاهی دارد و گرنه بجز سوگند حاصلی نبینی.
- ۱۰۷ گناهی که به سهو از کسی آید کرم آن است که درگذری و اگر چنان که به قصد آید نخستین بار بترسانی و اگر بار دیگر دلیری کند خونش بریزی که بیخ بد بار نیکو ندهد.
- ۱۰۸ به هنگام خشم گرفتن تعجیل نکند که زنده را توان کشت و مرده را باز زنده نتوان کرد، چنان که جواهر را توان شکست و شکسته باز جای آوردن محال بود.

۱۰۹ مردی نه این است که حمله آورد بلکه مردی آن است که در وقت خشم خود را بر جای بدارد و پای از حد انصاف بیرون نهد.

۱۱۰ مال مردگان به یتیمان باز گذارد که دست همت به مثل آن آلودن لایق قدر پادشاهان نیست و مبارک نباشد.

۱۱۱ از حاصل دنیا بجز نام نمی ماند و بدبخت کسی که از او این هم نماند.

۱۱۲ مال خاصیتی دارد که دشمنان را دوست کند اما نگاه داشتن مال مر دوستان را دشمن گرداند، یعنی فرزند که از پدر خیر نبیند مردن وی تمنا کند تا مال ببرد.

۱۱۳ پادشاهی که عدل نکند و نیکنامی توقع دارد، بدان ماند که جو همی کارد و امید گندم دارد.

۱۱۴ ای که مال از بهر جاه دوست می داری کرم کن و تواضع پیش گیر که جاهی از این رفیع تر نیست که خلقت دوست دارند و ثنا گویند.

۱۱۵ گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان.  
اگر عنقا ز بی برگی بمیرد شکار از صید گنجشکان نگیرد

۱۱۶ تو بر جای آنانی که رفتند و کسانی که خواهند آمدن، پس وجودی میان دو عدم التفات را نشاید.

۱۱۷ مردی نه جهانگیری ست بل جهانداری ست. دانا جهان بگیرد و بدارد و نادان جهان بگیرد و بردارد.

۱۱۸ پادشاهان جایی نشینند که اگر دادخواهی فغان بردارد باخبر باشند که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت به سمع پادشاه رسانند.  
آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بر آن بسته داشت تا اگر کسی



مهمتی داشتی سلسله را بجنبانیدی و آن سلسله را طرفی زیر بالین و طرفی در میدان بر درختی بسته داشت.

ملوک عرب به ناشناخت بیرون آمدندی و نظر بر حال ممالک کردند تا اگر منگری را دیدندی بگردانیدندی، و همچنین کسان به تفحص به محلتها و دیهها برگماشتندی تا اگر بیدادی بر ضعیفی رود از آن اعلام کنند.

۱۱۹ مردم بی خیر در زندگانی مرده‌اند و نیکوکاران بمیرند و نام نیکو زنده ماند.

۱۲۰ شکر بزرگی آن است که بر خردان ببخشایند، و همت عالی آنکه دست به مال مسکینان نیالایند.

۱۲۱ چون دست یابی آن کن که اگر دست دیگری باشد تحمل مثل آن توانی کردن.

۱۲۲ همت ضعیفان زخم از آن زیادت زند و سخت تر که بازوی پهلوانان.

۱۲۳ روزگار حیف رواندارد، هر آینه داد مظلومان بدهد و دندان ظالمان بکند.

۱۲۴ ای که در خواب خوشی از بیداران بیندیش، ای که توانایی در رفتن داری با همراه ناتوان بساز، ای که فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن. دیدی که پیشینیان چه کردند و چه بردند؟ رفتند و جفا بر مظلومان سرآمد و وبال بر ظالمان بماند. راست خواهی، درویشی به سلامت به از پادشاهی به چندین علامت.

۱۲۵ استخوان مرده سخن همی گوید اگر گوش هوش داری، که من همچو تو آدمی بودم، قیمت ایام حیات ندانستم و عمر به خیره ضایع کردم.

چو ما را به غفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار

۱۲۶ هر که کسی را نرنجانند از کسی نترسد. کژدم که همی ترسد همی گریزد از فعل خبیث خویش، گربه در خانه امین است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعالی، گدایان در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و صحرا نهان از حرامزادگی.

۱۲۷ از دشمن ضعیف اندیشه کن که در وقت بیچارگی به جان بکوشد. گربه اگرچه ضعیف است اگر با شیر درافتد به ضرورت بزند و به چنگال چشمانش را بر کند.

۱۲۸ با خرد و بزرگ دوستی کند و بیخ محبت بنشانند و اعتماد بر آن نکنند که من در حمایت پادشاهم و کسی را با من مقاومت صورت نیندد که اگر ناپاکی به نادانی تو را بکشد و پادشاه به کین تو اقلیمی بفرماید بفرماید کشتن، تو را زنده نتواند کردن.

۱۲۹ آن کن که خیر تو در قفای تو گویند که در نظر از بیم گویند یا از طمع.

۱۳۰ در زندگانی سعی کن تا به از دیگران باشی به فعل و صلاح و کرم، که در مردگی پادشاهان و گدایان یکسانند و اگر مدفن سلطانی یا سگبانی باز کنند میان ایشان فرق نتواند کرد.

۱۳۱ خرّم تن عارفان که بدیدند و بدانستند که دنیا را در وقت مرگ به دیگران همی باید گذاشتن، هم اکنون به دیگران بگذاشتند.

۱۳۲ دشمنان متّفق را متفرّق نتوانی گردانیدن مگر بدان که با بعضی از ایشان دوستی به دست آری.

۱۳۳ دشمن به دشمن برانگیز تا هر طرف غالب شوند فتح از آن تو باشد.

۱۳۴ دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج رها مکن که به سر رود.

۱۳۵ در حالت آسانی دها به دست آر تا در هنگام دشخواری به کار آیند.

۱۳۶ پیشوای همه ملّتی عزیز دارد و به حرمت نشاند.

۱۳۷ پادشاهی که به هو و شراب از مصالح مملکت غافل نشیند، و مهمّات امور مملکت به نویسندگان بازگذارد، ایشان هم به جذب منافع خویش از مهمّات رعیت فارغ نشینند، بسی بر نیاید که ملک خراب گردد.

- ۱۳۸ از بدگویان مرنج که گناه از آن توست، چرا چنان نباشی که نیکو گویند؟  
چو بیداد کردی توقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار
- ۱۳۹ به هلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن شده باشد.
- ۱۴۰ طعام آن‌گه خورد که اشتها غالب آید، و سخن آن‌گه گوید که ضرورت باشد،  
و سر آن‌گه نهد که خواب آید، و صحبت آن‌گه کند که شوق به منتها برسد.
- ۱۴۱ آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران به اتفاق، شیر ژیان را عاجز گردانند  
و پشه بسیار، پیل دمان از پای درآورد.
- ۱۴۲ در پادشاهی چنان کند که اگر وقتی پادشاه نباشد جفا و خجالت نبیند،  
همچون زنبور که هر که مر او را ناتوان و افتاده بیند پای در سر مالد.
- ۱۴۳ چندان که از زهر و مکر و غدر و فدایی و شیخون بر حذر است، از درون  
خستگان و دل‌شکستگان و دعای مظلومان و ناله مجروحان بر حذر باشد. سلطان  
غزنین گفتی من از نیزه مردان چنان نمی‌ترسم که از دوک زنان، یعنی سوز سینه  
ایشان.
- ۱۴۴ از دیوان زیرزمین چندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین، یعنی  
آدمیان بد.
- ۱۴۵ خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو بر خویشتن بگیر پیش از وقوع.
- ۱۴۶ عیب خود از دوستان مپرس که ببوشانند، تفحص کن که دشمنان چه  
می‌گویند.
- ۱۴۷ جایی که لطف باید کردن به درشتی سخن مگوی که کمند از برای بهایم  
سرکش باشد، و جایی که قهر باید به لطافت مگوی که شکر به جای سمقونیا فایده  
ندهد.

۱۴۸ اگر از آن کس که فرمانده توست اندیشناک باشی با آن که فرمانبر توست تَلَطَّف کن.

۱۴۹ پیوسته چنان نشین که گویی دشمن بر در است تا اگر ناگاهی به درآید ناساخته نباشی.

۱۵۰ تا کسی را در چند قضیه نیازمایی اعتماد مکن.

۱۵۱ وقتی که حادثه‌ای موجب تشویش خاطر بود طریق آن است که شبانگاه که خلق آرام گیرند استعانت به درگاه خدای تعالی برد، و دعا و زاری کند، و نصرت و ظفر طلبد. پس آن گاه به خدمت زهاد و عبّاد قیام نماید و همّت خواهد، و خاطر به همّت ایشان مصروف دارد. پس به زیارت بقاع شریف رود و از روان ایشان مدد جوید، پس در حق ضعیفان و مسکینان و یتیمان و محتاجان شفقت فرماید و تنی چند از زندانیان رهایی دهد، پس آن گاه نذر و خیرات کند، آن گاه لشکریان را و خویشان را نوازش کند و به وعده خیر او میدوار گرداند، آن گاه به تدبیر و مشاورت دوستان خردمند یکدل در دفع مضرت آن حادثه سعی نماید. پس چون به مراد دل میسر شود شکر و فضل خداوند تعالی بگوید و از کفایت و قدرت خویش نبیند، آن گاه به نذرهای کرده وفا کند و شکرانه بدهد تا نوبت دیگر چون واقعه پیدا گردد دلها به جانب او مایل باشد و خواطر جمهور با وی یار و نصرت و فتحش را امیدوار.

چندین نصیحت سعدی را به طریق صدق و ارادت کار بندد که به توفیق خداوند ملک و دینش به سلامت باشد، و نفس و فرزند به عافیت و دنیا و آخرت به مراد، و الله اعلم بالصواب و الیه مرجع المآب.

## رساله در عقل و عشق

سالک راه خدا پادشه ملک سخن  
ای ز الفاظ تو آفاق پر از درّ یتیم  
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر  
واضع عقلی و گیتی ز نظیر تو عقیم  
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل  
سحر بی‌وقع نماید بر اعجاز کلیم  
بنده را از تو سؤالیست به توجیه و سؤال  
نکند مردم پاکیزه سیر جز ز کریم  
مرد را راه به حق عقل نماید یا عشق  
این در بسته تو بگشای که با بی‌ست عظیم  
گرچه این هر دو به یک شخص نیایند فرود  
در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم  
عقل را فوق‌تر از عشق توان گفت بگو  
چون تو را روز و شب این هر دو حریفند و ندیم  
پایه و منصب هر یک به کرم باز نمای  
تا ز الفاظ خوش‌تازه شود جان سقیم  
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان  
خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

### الجواب

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم اول ما خلق الله تعالى العقل. فقال له اقبل فاقبل  
ثم قال له ادبر فادبر قال وعزتي وجلالي ما خلقت خلقا اكرم على منك بك اخذ و  
بك اعطى و بك ائيب و بك اعاقب. پس قیاس مولانا سعدالدین ادام الله عافيته و

احسن عاقبت‌ه عین صواب است که عقل را مقدم داشت و وسیلت قربت حق دانست، و داعی مخلص را به عین رضا نظر کرد، و تشریف قبول ارزانی داشت، و صاحب مقام شمرد. اما راه از رسیدگان پرسند و این ضعف از واماندگان است و خداوند تعالی ذوالجلال و الاکرام است، اکرامش در حصر نمی‌آید که و این تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عزّ اسمه چه توان گفت به تقدیر آنکه این بنده فاضل است با افضل چگونه مقاومت تواند کرد. اما به بین همت درویشان و به برکت صحبت ایشان به قدر وسع در خاطر این درویش می‌آید که عقل با چندین شرف که دارد نه راه است بلکه چراغ راه است، و اول راه ادب طریقت است و خاصیت چراغ آن است که به وجود آن، راه از چاه بدانند و نیک از بد بشناسند و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقایق را بدانست بر این برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود به مقصد نرسد.

نقل است از مشایخ معتبر که روندگان طریقت در سلوک به مقامی برسند که علم آنجا حجاب باشد، عقل و شرع این سخن را به گزاف قبول کردند تا به قراین معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی. پس هر که به مجرد علم فرود آید و آنچه به علم حاصل می‌شود دریابد همچنان است که به بیابان از کعبه بازمانده است.

بدان که مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق است و صفای باطن که مردم نکوهیده اخلاق را صفای درون کمتر باشد و به حجاب کدورات نفسانی از جمال مشاهدات روحانی محروم. پس واجب آمد مرید طریقت را به وسیلت علم ضروری، اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفای سینه میسر گردد، چون مدتی بر آید به امداد صفا با خلوت و عزلت آشنایی گیرد و از صحبت خلق گریزان شود، و در اثنای این حالت بوی گل معرفت دمیدن گیرد از ریاض قدس به طریق انس، چندان که غلبات نسیمات فیض الهی مست شوقش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش بستانند. اول این مستی را حلاوت ذکر گویند و اثنای آن را وجد خوانند و آخر آن را که آخری ندارد عشق خوانند. و حقیقت عشق بوی آشنایی است و امید وصال و مراد را این مشغله از کمال معرفت محبوب می‌گرداند که نه راه معرفت بسته است. خیل خیال محبت بر ره نشسته است. صاحب‌دلان نگویم که موجود نیست طلسم بلای عشق بر سر است و کشته بر سر گنج می‌اندازد.

کسی ره سوی گنج قارون نبرد و گر برد ره باز بیرون نبرد

هیچ دانی که معنی کنتُ کنزاً مخفياً فَأَحْبَبْتُ انْ أُعْرِفَ چیست؟ کنز عبارتی است از نعمت بی قیاس پنهانی، راه به سر آن نبرد جز پادشاه و تنی چند از خاصان او، و سنت پادشاه آن است که کسانی که بر کیفیت گنج و قوف دارند به تیغ بی دریغ، خون ایشان بریزد تا حدیث گنج پنهان ماند. همچنین پادشاه ازل و قدیم لم یزل حقیقت کنز مخفی ذات او کس نداند و باشد که تنی چند از خاصان او یعنی فقرا و ابدال که با کس ننشینند و در نظر کس نیابند رَبِّ اغْبِرْ لَوْ اَقْسَمَ اللهُ لَابْرَهْمِینَ که به سرّی از سرایر بی چون و قوف یابند به شمشیر عقل خون ایشان را بریزد تا قصه گنج در افواه نیفتد.

کسی را در این بزم ساغر دهند      که داروی بی هوشی اش در دهند  
تا سرّ مکنون حقیقتِ ذات بی چون نهفته بماند.

گر کسی وصف او زمن پرسد      بیدل از بی نشان چه گوید باز  
عاشقان کشتگان معشوقند      برنیاید ز کشتگان آواز

پای درویشی توان بود که به گنجی فرو رود و بتوان بود که سرش در سر آن رود. از تو می پرسم که آلت معرفت چیست؟ جوابم دهی که عقل و قیاس و قوّت و حواس، چه سود آن‌گه که قاصد مقصود در منزل اوّل بوی بهار وجد از دست به در می برد و عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان می شود.

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم      رو باز گشادی و درِ نطق ببستی

حیرت از آنجا خاست که مکاشفت بی وجد نمی شود، و وجد از ادراک مشغول می کند، سبب این است و موجب همین است که پختگان دم خامی زده اند و رسیدگان اقرار ناتمامی کرده و ملائکه ملاّ اعلیٰ به عجز از ادراک این معنی اعتراف نموده که ما عَرَفْنَاكَ حَقًّا مَعْرِفَتِكَ. پایان بیابان معرفت که داند که رونده این راه را در هر قدمی قدحی بدهند و مستی تُنُک شرابِ ضعیف احتمال، در قدم اوّل به یک قدح مست و بیهوش می گرداند و طاقت شراب زلال محبت نمی آرند و به وجد از حضور غایب می گردند و در تیه حیرت می مانند و بیابان به پایان نمی رسانند.

در این ورطه کشتی فرو شد هزار      که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار

امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه نکو گفته است یا من عجز عن معرفته  
کمال معرفه الصدیقین معلوم شد که غایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست به  
وجد از ترقی.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز      کآن سوخته را جان شد و آواز نیامد  
این مدعیان در طلبش بی خبرانند      کآن را که خبر شد خبری باز نیامد

نشان دریای آتشین از که می‌پرسی که بر کنار می‌سوزند.

بیابان این ورطه از چه می‌پرسی که هیچ آفریده‌ای این معنی را مفهوم نکرده،

کسی را در این بزم ساغر دهند      که داروی بی‌هوشی‌اش در دهند

\*

این ره نه به پای هر گدایی ست      در دست و زبان ما ثنایی ست  
فی من کی‌ام و ثنا کدام است      لأحصى انبیاء تمام است

\*

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم      وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم  
مجلس تمام گشت و به پایان رسید عمر      ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

\*

آن نه رویی ست که من وصف جمالش دادم      این حدیث از دگری پرس که من حیراتم



## در تربیت یکی از ملوک گوید

معلوم شد که خسرو عادل دام دولته قابل تربیت است و مستعد نصیحت. بدان که مالک رعیت را و صاحب ملک و دولت را لازم است از سیرت ملوک چندی دانستن و در مهمات کار بستن، طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را. اول آنکه ابتدای کارها به نام خدای تعالی کند، و یاری از او خواهد، و سخن اندیشیده گوید، و سر دل با هر کس در میان نهد، و تواضع پیشه گیرد، و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند، و رعیت بر خود نیازارد، و قطع دزدان و قصاص خونیان به شفاعت فرونگذارد، و با خصم قوی در نیچد، و بر ضعیف ستمکاری روا ندارد. اول نصیحت نزدیکان و پس آن گاه ملامت دوران. ظلم صریح از گناه خاصگیان تن زدن است و عامیان را گردن زدن. حاکمان بر مثال سرند و رعیت بر مثال بدن و نادان سری باشد که بدن خود را به دندان خود پاره کند. و باید که مردم خردمند پرورد، و خدمتکاران قدیم را حق فراموش نکند، و آثار بزرگان پیش محو نگرداند، و با دونان و بی هنران نشیند و غم حال از آن بیشتر خورد که از آن سال. عاملی که برای پادشاه توفیر از مال رعیت انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت از آن محتاج تر است که رعیت به پادشاه، که رعیت اگر پادشاه نیست و اگر هست، همان رعیت است و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمی شود. گفتار پیران جهان دیده بشنود، و بر اطفال و زنان و زیردستان ببخشاید، و بازرگانان و مسافران را نگاه دارد، و زیان زدگان را دستگیری کند، و مردم بد را نیابت ندهد که دعای بد بدو تنها نکنند، و سخن صاحب غرض نشنود و تا به غور گناه نرسد عقوبت روا ندارد، و به پنج روزه مهلت دنیا مغرور نشود.

جهان نمآند و خرّم روان آدمی ای      که باز ماند از او در جهان به نیکی یاد

مثل حاکم با رعیت مثل چوپان است با گله، اگر گله نگه ندارد، مزد چوپانی حرام می ستاند. و حکایت پادشاهان پیشین بسیار می خواند تا از سیرت نیکان

خیر آموزد و از عاقبت بدان عبرت گیرد، و در حال گذشتگان نظر کند و مردم ناآزموده را اعتماد نکند، و کار بزرگ به خردان نفرماید و هیبت خود را نگاه دارد، و مسخره و مطرب و بازیگر و امثال اینها را همه وقتی به خود راه ندهد، و نرد و شطرنج و دیگر ملاحی عادت نکند، و به تیر و کمان و گوی زدن و به صید بسیار نرود، و در دفع بدان تأخیر نکند، و با دوست و دشمن نیکویی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود، و از غدر و زهر این ننشیند، و از کمین غافل نباشد، و پیوسته چنان نشیند که گویی دشمن بر در است که اگر ناگاه درآید ناساخته نباشد. و در زندان به هر وقتی نظر فرماید و کشتنی بکشد و رها کردنی رها کند، و گناه کوچک را به قدر آن مالش دهد و بی گناه را دست باز دارد، و بی برگ را صدقات فرماید. و کسی را که بی جرمی از نظر خود براند به یکبار محروم نگرداند. و مردم عزل دیده و سختی کشیده باز عمل فرماید که به جان بکوشند از بیم بینوایی. و دوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند، و با دشمن قوی نستیزد، و همه حال با دوستان نگوید که دوستی همه وقتی نماند و همه رنجی به دشمن نرساند که وقتی دوست گردد. و رعیت نیازارد تا به روز واقعه میل از او به جانب دشمن نکند. و در چشم غریبان به هیبت نشیند و با خواجه تاشان تکبر نکند، و احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته بکند، و اهل و قرابت گاه گاه بنوازد، و با آشنایان وفاداری کند، و مردم نامی را در بند گرامی دارد و کسان معتبر در خدمت ایشان برگمارد. خودرأی و سبکبار سروری را نشاید و دولت بر او نیاید. و پادشاهان را حکم ضرورت است در مصالح ملک و قاضیان را در مصالح دین و گرنه ملک و دین خراب گردد. و چندان که تواند بدی نکند و اگر العیاذ باللّٰه قضا رفت و خطا آمد به تدارک آن مشغول شود و به نیکی بکوشد، و به اعتماد تدارک دلیری بر گناه نکند که هرگز درست با شکسته برابر نباشد. و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر گوید همه کس، نه او گوید و بس. و پیش از آنکه سخن گوید، اندیشه کند تا این سخن اگر دیگری گوید بپسندد پس آن گاه بگوید.

بدگوی مردم به دوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد. تا دفع دشمنان به مال و مدارا می شود، جان در خطر نهد که به هزیمت پشت دادن به از آنکه با شمشیر مشت زدن. اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت گشاده دارد. سر جمله پندها آن است که آنچه دست دهد بدهد.

جوآنمرد و خوشخوی و بخشنده باش      چو حق بر تو پاشد تو با بنده پاش

اوقات عزیز خود را موزّع کند بعضی به تدبیر ملکداری و مصالح دنیوی، و بعضی به لذّات و خواب، و قسمتی به طاعات و مناجات با حق - خصوص در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد - و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد توفیق خیر خواهد، و اندرون خود با حق و خلق راست گرداند، و خواب نکند تا حساب نفس خود نکند که آن روز از او چه صادر شده است تا اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود، و نفس خود را سرزنش کند، و بر خود غرامتی نهد به خلاف آن که کرده باشد، و به نیکی بکوشد.

و اندازه کارها نگاه دارد، نیکمردی کند نه چندان که بدان چیره گردند، و بخشندگی کند نه چندان که دستگاه ضعیف شود، خزینه نگاه دارد نه چندان که حاشیت و لشکری سختی برند، خشم گیرد نه چندان که مردم از آن متنفر شوند، و بازی کند نه چندان که هیبتش برود. جایی که رود قوّت از خدای تعالی خواهد و به زور خود کفایت نکند. عهده ملکداری کاری عظیم است بیدار و هشیار باید بودن و به لهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید.

بسا اهل دولت به بازی نشست      که دولت به بازی برفتش ز دست

چندین نصیحت سعدی بشنود و در مهمّات کار بندد و چون منتفع شود دعای  
خیر دریغ ندارد و دست سخاوت گشاده دارد.

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت      که سعدی در افشانند اگر زر نداشت



## مجالس پنجگانه

### مجلس اول

المحمد لله الذي خلق الوجود من العدم      فبدت على صفحاته انوار اسرار القدم  
شكر ان خدایی را که او هست آفریده است از عدم      پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم  
ما زال في آزاله معززا بجلاله      مستغنيا بكماله لا بالعبيد وبالخدم  
مأواى هر آواره او بیچارگان را چاره او      دلدار هر غمخواره او غفار هر صاحب‌ندم  
بهر العقول ظهوره سحر القلوب حضوره      نور النواظر نوره سهر النفوس بما وسم  
درد و غمش مهمان دل نام لطیفش جان دل      دل زان او او زان دل گر عاشقی درنه قدم  
والى على احبائه اصناف لطف احسابه      یا سوء کام بلا به براسم الكرم الاعم  
درویش او را نام نه گر چاشت باشد شام نه      وندر دلش آرام نه از مهر بر جانش رقم  
وافى الحجى عرفانه ما ضلّ فى فردانه      سبحانه سبحانه ضاق المنى فاق الامم  
از هر چه گویم بر تری و زهر چه خوانم بهتری      وز آنچه دانم مهتری ای جان جانها لاجرم  
نعت النبي المصطفى لما عفى رسم الصفا      تهدی به او صافنا برشاده سبل الاعم  
ای قوتِ دلها گفت او مهر هدی بر کفت او      ما نام قلبی جفت او فخر عرب نور عجم  
صلی علیه‌الله ما ضائت مصابيح السما      بل زاد خیر کائنا الحی به خیر الامم  
عقل آشنای کوی او دل خیر بادی سوی او      جانها فدای روی او او محتشم او محترم

در خبر است از آن مقتدای زمره حقیقت و از آن پیشوای لشکر طریقت، و از  
آن نگین خاتم جلال، و از آن جوهر عنصر کمال، و از آن اطلس پوش والضحی، و  
از آن قصب بند واللیل اذا سجدی، و از آن طیلسان دار و لسوف یعطیک ربک  
فترضی. آن صاحب خبر و للاحرة خیر لک من الاولى. آن مهتری که اگر حرمت  
برکت قدم او نبودی راه دین از خاک کفر پاک نگشتی الیوم اکملت لکم دینکم. آن  
سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی که اقتربت الساعة و  
أنشق القمر.

به از این بشنو: آدم صفی خلعت صفوت از او یافت، ادریس با تدریس رفعت از او گرفت، روح پر فتوح در قالب نوح به عزّت او درآمد، طیلسان صعود بر سر هود او کشید، کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست، منشور امارت به نام اسماعیل او نبشت، خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد، نعلین قربت در پای موسی او کرد، عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد.

این مهتر و این بهتر و این سیّد و این سرور که شمه‌ای از نعت او شنیدی چنین می‌فرماید: من جاوَز اربعین سنّه فلم یغلب خیره بشره فلیتجهز الی النار. یعنی هر آن کس که در این سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا می‌خوانی سال او به چهل برسد و خیر او بر شر او غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح نیاید، او را بگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر. عظیم وعیدی و بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست. عمر عزیز خود را به حبه‌ای حرام فروخته، و خرمن بر آتش معصیت سوخته، و بی‌قیمت به قیامت آمده. دلیل این کلمه را مثالی بگویم و درّی ثمین از دریای خاطر بجویم.

آن شمع را دیده‌ای که در لگن برافروخته‌اند و محبت او در دل اندوخته، و طایفه‌ای به گرد او درآمده و حاضران مجلس با او خوش برآمده، هرکس به مراعات او کمر بسته، و او بر بالای طشت چون سلطان نشسته، که ناگاه صبح صادق بدمد. همین طایفه بینی که دم در دمند، و به تیغ و کارد گردنش بزنند. از ایشان سؤال کنند که ای عجب همه شب طاعت او را داشتید چه شد که امروز فرو گذاشتید؟ همان طایفه گویند که شمع به نزدیک ما چندان عزیز بود که خود را می‌سوخت، و روشنایی جهت ما می‌افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود به عالم داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه. پس ای عزیز من، این سخن را به مجاز مشنو که خواجگی دنیا بر مثال آن شمع برافروخته است و طایفه‌ای که به گرد او درآمده‌اند عیال و اطفال و خدم و حشم اویند، هر یکی به نوعی در مراعات او می‌پویند و سخن بر مراد او می‌گویند، که ناگاه صبح صادق اجل بدمد و تندباد قهر مرگ بوزد، خواجه را بینی که در قبضه ملک الموت گرفتار گردد، و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتد، چون به گورستانش برند، اطفال و عیال و بنده و آزاد به یکبار از وی اعراض کنند، از ایشان پرسند که چرا به یکبار روی از خواجه بگردانیدند، گویند خواجه را به نزدیک ما چندان عزّت بود که شمع صفت خود را در لگن دنیا می‌سوخت، و دانگانه از حلال و حرام

می‌اندوخت، عمر نفیس خود را در معرض تلف می‌انداخت، و مال و منال از جهت ما خزینه می‌ساخت، اکنون تندباد خزان احزان بیخ عمرش از زمین زندگانی برکند، و دست خواجه از گیر و دار کسب و کار فروماند، ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت؟

آورده‌اند که در باغی بلبل بر شاخ درختی آشیانه داشت. اتفاقاً موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام و مسکنی پرداخته. بلبل شب و روز گردگلستان در پرواز آمده و بربط نغمات دلفریب در ساز آورده، مور به جمع نفخات لیل و نهار مشغول گشته، و هزارستان در چمن باغ به آواز خویش غرّه شده. بلبل با گل رمزی می‌گفت و باد صبا در میان غمزی می‌کرد. چون این مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده می‌کرد، به زبان حال می‌گفت از این قیل و قال چه گشاید، کار در وقت دیگر پدید آید.

چون فصل بهار برفت و موسم خزان درآمد خار جای گل بگرفت، و زاغ در مقام بلبل نزول کرد، باد خزان در وزیدن آمد، و برگ از درخت ریزیدن گرفت. رخساره برگ زرد شد، و نفس هوا سرد گشت. از کله ابر در می‌ریخت، و از غریب هوا کافور می‌بیخت. ناگاه بلبل در باغ آمد، نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید. زبانش با هزارستان لال بماند، نه گل که جمال او بیند و نه سبزه که در کمال او نگرد. از بی‌برگی طاقت او طاق شد، و از بینوایی از نوا باز ماند. فرو مانده با یادش آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع می‌کرد، امروز حاجت به در او برم و به سبب قرب دار و حق جوار چیزی طلبم.

بلبل گرسنه ده روز پیش مور به در یوزه رفت. گفت ای عزیز سخاوت نشان بختیاری است و سرمایه کامکاری، من عمر عزیز به غفلت می‌گذاشتم، تو زیرکی می‌کردی و ذخیره می‌اندوختی، چه شود اگر امروز نصیبی از آن کرامت کنی. مور گفت تو شب و روز در قال بودی و من در حال، تو لحظه‌ای به طراوت گل مشغول بودی و منی به نظاره بهار مغرور، نمی‌دانستی که هر بهاری را خزانی و هر راهی را پایانی باشد.

ای عزیزان قصه بلبل بشنوید و صورت حال خود بدان جمله حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی از پی است، و هر وصالی را فراقی در عقب، صاف حیات بی‌درد نیست، اطلس بقا بی‌برد فنا نه، نه اگر قدم در راه طاعت می‌نهد این الابرار لنی نعم برخوانید که جزای شماست، و اگر رخت در کوی معصیت می‌کشید و ان

الفجّار لئی جَحیم برخوانید که سزای شماست. در بهار دنیا چون بلبل غافل مباشید و در مزرعه دنیا به زراعتِ اطاعتِ اجتهاد نمایید که دنیا مزرعة الاخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد، چون مور با دانه‌های عمل صالح به سوراخ گور درآید. کارتان فرموده‌اند، بی‌کار مباشید تا در آن روزها که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند و پرو بال لیس لوقعتها کاذبة باز کند، و کوس القارعه بجنباند از تبش آفتاب قیامت مغزها در جوش آید، و از هیبت نفخه صور دلها در خروش، معذور باشی و پشت دست تحسّر به دندان تحیر نبری که چنین روزی در پیش داری و جهد کنی که در این ده روزه مهلت زوده‌ای حاصل کنی و ذخیره‌ای بنهی که روز قیامت روزی باشد که خلائق زمین و ملائکه آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا لرزان و اولیا ترسان و مقربان و حاضران مستعان.

گر به محشر خطاب قهر کند      انبیا را چه جای معذرت است  
 پرده از روی لطف گو بردار      کاشقیا را امید مغفرت است

اگر امروز از مزرعه دنیا توشه برداری فردا به بهشت باقی فرود آیی.

کسی گوی دولت ز دنیا برد      که با خود نصیبی به عقبی برد

## مجلس دوم

قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا اتقوا الله، اي کسانی که به وحدانیت حق جلّ و علا اقرار کردید پرهیزگاری کنید. ایمان را اثبات کرد و به تقوا فرمود تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمالی دارد، بی‌زیور تقوا کمالی ندارد.

در خبر است از خواجه عالم و خلاصه بنی آدم صلی الله علیه وسلم که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که من شهدلی بالوحدانیه و لک بالرّسالة دَخَلَ الْجَنَّةَ عَلَيَّ مَا كَانَ فِيهِ مِنَ الْعَمَلِ، هر که گواهی دهد مرا به خدایی و تو را به پیغمبری به بهشت درآید با هر عملی که دارد. با چندین شرف و دولت که کلمه اخلاص راست به وجود تقوا مستظهر است که یا ایها الذين آمنوا اتقوا الله. در این چه حکمت است همانا که خداوند سُبْحَانَهُ و تَعَالَى دعوت می‌کند بنده مؤمن را به مقام اولیا که هر که کلمه اخلاص گفت به دایره ایمان درآمد اما هر که به قدم تقوا رفت غالب آن است که به مقام اولیا برسد. دلیل از قرآن که الا أن اولياء الله لاخوف عليهم و لاهم



یحزنون، ولایت راهمین دو طرف است: ایمان و تقوا. بیایید ای دوستان که ما از این دو طرف یکی داریم ایمان، و آن اصل است تا بقیت زندگانی چنان که میسر شود پرهیزگاری کنیم. باشد که از دولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقربان حضرت کبریایند محروم نشویم و این میسر نشود مگر به توفیق باری عزّ اسمّه.

یا رب چنان که خلعت ایمان بخشیده‌ای پیرایه تقوا کرامت کن اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد. و بار دیگر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد، گفته‌اند تأکید است الکلام إذا تكرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار وقتی افتد که معنی از این بلیغ تر نتوان یافت.

بدان که تقوا بر دو نوع است: تقوای صالحان و تقوای عارفان. تقوای صالحان از اندیشه روز قیامت در مستقبل، ولتنظر نفس ما قدمت لغد. و تقوای عارفان از حیای رب العالمین در حال که و اتقوا الله ان الله خیر بما تعملون. وقتی که صالحان را شیطان عملی ناپسندیده در نظر بیاراید و نفس و طبیعت مایل آن کند، اندیشه کنند از روز قیامت و حساب که عرصه عرض اولین و آخرین باشد، نیکبختان را تاج کرامت بر سر و قبای سلامت در بر، بر تخت ملک ابدی در دولت نعیم سرمدی تکیه زده، و آن گنهکاران پریشان‌روزگار دل از داغ ملامت پریش و سر از بار خجالت در پیش، پس از ننگ چنین موقف بترسند و دست از گناهان بدارند. ان شاء الله که توفیق بخشد.

مثل وُفِّقَ عِنْدَ اللَّهِ فِي مَلَأ	یوم التغابن و استیقظ لمزدجر
یا غافر الذنب هل ترضی لنفسک فی	قید الاساری و اخوان علی سرر
گدایان بینی اندر روز محشر	به تخت ملک همچون پادشاهان
چنان نورانی از فرّ عبادت	که گویی آفتابانند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر بر آری	که بر دوش بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی و بد رفت	بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

این بیان که کردیم تقوای صالحان است اما بیان تقوای عارفان آن که اگر عیاذا بالله گوشه خاطر ایشان به عملی ناکردنی التفات کند، نه از عذاب روز قیامت ترسند بلکه در آن حالشان از خدای عزّ و جلّ شرم آید که واقف است و مطلع، و روا نباشد در نظر بزرگان افعال قبیح.

آورده‌اند که یکی از بزرگان را زانو درد کردی، گفتندش زمانی پای دراز کن

چون تنهایی. گفت تنها نیستم که خداوند جَلَّ و عَلا حاضر است و شرم می‌دارم که در حضرت خداوندگار ترک ادب باشد. پس ای زمره صالحان اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت لغد، و اتقوا الله. پرهیزگاری کنید و ببینید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده‌اید و چه ذخیره نهاده. و ای حلقه عارفان ان الله خیر بما تعملون دامن از گرد زلت نگاه دارید که خداوند تعالی حاضر است و بینا.

نقل است که بنده حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله رفت و گفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة عملی؟ ناکردنی کرده‌ام هیچ مرا توبه باشد؟ گفت باشد و هو الذی یقبل التوبة عن عباده. حبشی توبه کرد و بیرون رفت. بعد از زمانی باز آمد و گفت یا رسول الله کان الله یرانی علی ذلک در آن حالت مذموم حق تعالی و تقدس مرا می‌دید؟ گفت خاموش چرا نمی‌دید؟ یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور، چشمی در ابرو نگردد به خیانت و خاطری در سینه نگذرد به خلاف دیانت الا که خداوند تعالی داناست بر آن و بینا. ان تکُ مثقال حبة من خردل فتکن فی صحرة او فی السموات او فی الارض یات بها الله. حبشی این سخن بشنید، بنالید و بزارید و آب حسرت و ندامت از چهره بیارید، آورده‌اند که نفسی از سینه پردرد برآورد و جان به حق تسلیم کرد.

صالح از دشمن اندیشه کند که نباید که فردای قیامت بر حال تباه او بخندد، و عارف از دوست شرم دارد که همین دم نپسندد که قیامت بعید است و حق ملازم حبل الوریث.

رضای دوست به دست آر و دیگران بگذار	هزار فتنه چه غم باشد ار برانگیزند
مرا چو با تو که مقصودی آشتی افتاد	رواست گر همه عالم به جنگ برخیزند
تعالوا نطب عیشا و نرتع عادة	و ان لم یکن عیش العذول یطیب
اذا ما تراضینا و صولح بیننا	دع الناس یرضوا تارة و یرعیب

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله. ای دوستان خدای تعالی به تقوا می‌فرماید و نشان دوستی فرمان بردن است، تو که دعوی دوستی خدای عز و جل کنی پرهیزگاری کن چنان که فرموده است. نکنی دعوی بی‌بیت آورده باشی ترسم که ثابت نشود.

ترسم نرسی به کعبه ای اعرابی کاین ره که تو می‌روی به ترکستان است

مخالفت صفت دشمنان است از دوستان نپسندند و لاتکونوا کالذین نسوا الله

فانسیهم انفسهم همچون کسانی مباشید که کلمه توحید ترک دادند و فرمان خدای تعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری عز اسمه بر ایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه. خویشتن شناسی نردبان بام معرفت الهی است هر که خویشتن شناس است شناسای حضرت عزت چون گردد؟ نتیجه نافرمانی بین که چه مذموم است. پس بر توباد ای برادر که تا توانی تن به خدمت و طاعت دردهی و سر بر خط فرمان ارادت نهی که به نور ذکر و عبادت، درون مؤمنان روشن می گردد. پس به وسیلت این روشنایی، بسا مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی دست می دهد.

خواجه عالم صلی الله علیه وسلم می فرماید من اخلص لله اربعین صباحاً ظهرت ینایع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل بامداد به اخلاص برخیزد حق تعالی چشمه های حکمت از دل او بر زبان او روانه کند. این نتیجه فرمانبرداری است تا قیمت اوقات عزیز بدانی و به خیره ضایع نگذرانی که ترک فرمان تاریکی آرد و در آئینه تاریک چیزی نتوان دید.

سعدی حجاب نیست تو آئینه پاک دار زنگارخورده چون بنماید جمال دوست

ولا تكونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم، همچون کسانی مباشید که سر به گفتار نصیحت کنان فرو نیاوردند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدا و رسول نبردند. پاداش این معامله چه دیدند و این عمل با ایشان چه کرد؟ فانسیهم انفسهم. والفعل ینسب الی السبب بقوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظنتم بربکم فاردیکم فاصبحتم من الخاسرین. از حکم این فعل ناخوب چشم بصیرت ایشان فرو دوخت تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند، و در ظلمات حیرت بماندند، و راه به سر این آیت نبردند که: انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة مخلقة و غیر مخلقة، و از دولت این معرفت محروم ماندند که، ولقد خلقنا الانسان من سلالة من طین ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظماً فکسونا العظام لحمأ ثم انساناه خلقاً آخر فبارک الله احسن الخالقین. این علم خویشتن شناسی است و آن کس را که در این علم نظر نیست در بیان وجود، حکم فانسیهم انفسهم در شأن او واقع است. و جای دیگر فرمود قل سیروا فی الارض فأنظروا کیف بدء الخلق ثم الله ینشیء النشأة الاخرة، بگوی ای محمد سفر کنید در زمین و نظر کنید تا چگونه آغاز

آفرینش می کند و چگونه به انتها می رساند؟ کمینه دانه‌ای که در زمین به قدرت او پرورش می یابد چگونه بیخ و شاخ و برگ باز می کند؟ تخم خرمایی خرمابنی می گردد. این هم بگذار که حکم ظاهر است و محققان گفته اند *سیرُوا فِي الْأَرْضِ* یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر دمی به قدم فکرت، گرد عالم وجود خود بر آیی از آن فاضل تر که به پای عالم را بیایی. اگرچه فرموده است سزیم آیاتنا *فِي الْأَفَاقِ* ولی جای دیگر می فرماید *و فِي أَنْفُسِكُمْ* افلا تبصرون.

عمرها در پی مقصود به جان گردیدیم      دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم  
خود سرایرده قدرش ز مکان بیرون بود      آن که ما در طلبش کون و مکان گردیدیم  
صورت یوسف نادیده صفت می کردند      با میان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم  
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید      روی بنمود چو خفاش نهان گردیدیم

با اول سخن آییم تا مقصود فوت نشود: *وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ* کافر از ترک عبادت غم نخورد و از معصیت باک ندارد، اصل اعتقاد است چون اصل ندارد فرع به چه کار آید؟ *اللَّهُ اللَّهُ* تو که مؤمنی در ادای عبادت تقصیر و تهاون روا مدار تا به صفتی از صفت بیگانگان موسوم نشوی که از تو قبیح تر و ناخوب تر آید.

دشمن ک. جفایی کند آن شیوه اوست      باری تو جفا مکن که معشوقی و دوست

*وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ* اولئك هم الفاسقون، برون شدند یعنی بیگانگانند، رقم بیگانگی بر ایشان کشند اثبات آشنایی تو را قبضهها تتبیین الاشياء. مراد از این سخن آن است که کافران از دایره انتباه بیروند، طاعت و معصیت تفاوتی نکند ایشان را، تو که در حرم امن ایمانی عزت خود نگاه دار و حرمت خود به جای آر، که با چنین منقبت و حرمت که تو را دادند به دیگری نمایی، لایستوی أصحاب النار و أصحاب الجنة، اهل بهشت و دوزخ برابر نباشند، اسفل السافلین چه ماند به اعلی علیین؟ نعیم مقیم کی بود چون عذاب الیم؟ محنت ایشان که در خازنان دوزخ همی نالند که ادعوا ربکم یخفف عنا یوما من العذاب، به دولت آنان چه ماند که *والملائكة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار؟*

اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین و فواضل المقربین الهادین المهتدین و انزلنا

حظيرة قدسك من اهل انسك من الانبياء والمرسلين، الَّذِينَ قَالَ اللَّهُ لَهُمْ لَا خَوْفَ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ، وَ اخْتَمَ لَنَا وَ لَآيَةَ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خَاتَمَ النَّبِيِّينَ وَ رَسُولِ رَبِّ الْعَالَمِينَ.

### مجلس سوم

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم من أصبحَ و همومه هم واحد كفاه الله تعالى هموم الدنيا و الآخرة و من تشعبت به همومه لم يُبَالِ اللَّهُ فِي آيِّ وادٍ هلك. مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه و سلم چنین می فرماید که هر کس که بامداد سر از جامه خواب بردارد و غم دین بود که در دل او بود، و اندوه اسلام بود که در سینه او بود، و عشق حق تعالی بود که در جان او باشد، حق جلّ و علا به حکم کرم و فضل، عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت ابدی او کند، و هر که را سودایی دیگر در دل بود، یا اندوهی دیگر در سینه او جای گرفته باشد، لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبیخون کند، و به تیغ سطوات عزّت خود سرِ سرکش او را بردارد و کس را نرسد که گوید که آن چراست و این چون است.

بر درگه عزّت همه خلق زبون کس را نرسد که این چرا و آن چون

ای مردی که هر نااهلی را در درون خود عشقی اندوخته‌ای این پراکندگی تا کی؟ ای مردی که دل خود را به هزار بازار عشق دیگران بفروخته‌ای این آشفتگی تا چند؟

دل به بازار من آورده و بفروخته‌ای دل بفروخته مفروش به بازار دگر

ای مردی که حدیث ما بر زبان نداری این خاموشی تا کی؟ ای یاری که هرگز یار خود را یاد نیاری این فراموشی تا کی؟ ای که با هر کس بازاری بر ساخته‌ای این رسوایی تا کی؟ ای کسی که تو را با همه کسان رأی بود این ناهمواری تا کی؟ ای شخصی که تو را نزد همه خسان جای بود این خواری تا کی؟ هر که فراموشی شغل ما پیشه خود سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگذارد، ما نیز از راه عدل و داد خود ندا در عالم ملک و ملکوت دردهیم که نسوا اللّٰه فانسیهم ان المنافقین هم الفاسقون، و از لشکر شیطاننش گردانیم که استحوذ علیهم الشیطان فانسیهم ذکر اللّٰه اولئک حزب الشیطان.

این صفت بیگانگان و سمت راندگان است، بیا تا نشان آشنایان دهیم و حدیث مردان گوئیم. ای مردی که بامداد سر از بالش برداری و شربت عشق ما نوشی نوشت باد. ای مردی که هر شب دل را بر آتش عشق ما کباب کنی و جگر از شوق ما خوناب مبارکت باد. ای یاری که تنت در درد ما می‌سوزد و جانت از محبت ما می‌افروزد، این سوختن بر مزیدت باد.

جوآنردا هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید. الدنیا و الاخره ضرتان اذا رضیت احدهما سخطت الاخری. یا دنیا را توانی بودن یا عقبی را یا هوا را توانی یا خدا را. اما آن که هم دنیا خواهی و هم آخرت را آن به کاری نیاید، چه دوستی او سلطانیست که با کسی نسازد، اندر ره عشق یا تو گنجی یا من، از عشق او آتشی برافروز آن گاه بدان آتش دنیا را بسوز، پس عقبی را. چون دنیا و عقبی سوختی پس خود را بسوز، که در راه او همچنان که دنیا و عقبی زحمتند، نهاد تو هم زحمت است و تا زحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب عزت خویش متواری بود. عشق بر موسی علیه السلام تاختن آورد. بر طور برآمد و به قدم صدق بایستاد و گفت: ارنی، خطاب آمد که ای موسی خودی خود با خود داری که اضافه به خود می‌کنی؟ ارنی. این حدیث زحمت وجود تو برنتابد یا تو خود را توانی بود یا ما را، لَنْ تَرَانِی. سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که او نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای داده، پس از آن ما خود تجلی کنیم. یا موسی خود را بگذار و هم به ما، ما را ببین که هر که ما را ببیند هم به ما ببیند. از امیر المؤمنین علی رضی الله عنه پرسیدند که بم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی، او را بدو شناختم و دانستم که اگر نه بدو شناختمی هرگز به سرادقات مجد و معرفت او راه نیافتمی اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله.

طاووس عارفان بایزید بسطامی قَدَسَ اللهُ رُوحَهُ یک شب در خلوتخانه مکاشفات کمند شوق را بر کنگره کبریای او در انداخت، و آتش عشق در نهاد خود برافروخت، و زبان را از در عجز و درماندگی بگشاد و گفت یا رَبِّ مَتَى أُصِلُ الْيَكِّ؟ بار خدایا تا کی در آتش هجران تو سوزم، کی مرا شربت وصال دهی؟ به سرش ندا آمد که بایزید هنوز تویی تو همراه توست اگر خواهی که به ما رسی دع نفسک و تعال، خود را بر در بگذار و در آی.

زهی مهتر عالم و بهتر بنی آدم که هم تو توانی گفتن که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی. موسی و غیر موسی را عشقبازی از تو باید آموختن که او گوید ارنی، تا

گویند تویی تو همراه توست، چون دور دولت به تو رسد که سید کائناتی و سرور موجودات گویی: اما انا فلا اقول انا اما. من هرگز نگویم که من، با وجود محبوب ما را جز عدم نزیبد، چون هستی او را باشد ما را جز نیستی رخت فرو نهد. الم تر الی ربک، ندانم که الف الم تر چه لطافت با خود دارد و با جان عاشقان چه غمزها می‌کند؟ جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که بر معشوق حکم کند، اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آورد آن دیگر بود، اما عاشق از همه تصرفی معزول باشد و اگر تصرف کند آن تصرف نامقبول بود. محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم چون به شرط ادب در راه آمد و بی استحقاقی خویش بدید که او را از این صفت می‌باید که حلیت و پیرایه او بود، ما زاغ البصر و ما طغی، چون ما زاغ البصر صفت او بود، گفتند الم تر الی ربک، باز چون موسی بر لم یزل و لایزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او نهادند و از لن ترانی میخی ساختند و بر احداق اشواق او زدند تا دیده او مؤدب گردد.

جوانمردا معشوق همه عزت و کبریا و عظمت بود و عاشق همه انقیاد و تواضع و مذلت. عاشق همه این گوید: ارنی انظر الیک، معشوق همه این ندا کند در ملک و ملکوت که لن ترانی و افتادگان بادیه محبت این فریاد کنند که: یا ایها العزیز مسنا و أهلنا الضرّ و جئنا بیضاعة مُزجاة فأوف لنا الکیل و تصدق علينا ان الله یجزی المتصدقین.

### مجلس چهارم

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندی ست که تا او نخواهد صبا پرده گل نشکفاند و باد گیسوی شمشاد نجبانند، بی حکم او زمرد غنچه بیجاده نشود، بی صنع او لاله پر ژاله نگرده، نام ملکی ست که به دست عمله صبا قامت سرو پیراسته است و زیر سر زلف شاخ چهره گل آراسته است. نام ذوالجلالی ست که طیران ملکی و دوران فلکی بی خواست او نیست، جنبش ریشه و گردش پشه بی حکم او نیست، هر دیده‌ای که نه در جمال آن نام نگرد بردوخته باد، و هر دل که نه در محبت این نام قرار گیرد سوخته باد، هر قدمی که نه در راه موافقت حق پوید به تیغ قطعیت پی کرده باد.

یحیی بن معاذ رازی قدس الله روحه گفتی: الهی جعلت الدنیا میدانا و جعلت

قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم يستقر الا مع اسمک، و جعلت العقبی میدانا و جعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم يستقر الا بقربتک خداوندا همه دنیا را به کلیت میدانی ساختم و دل خود را در آن میدان گویی ساختم و آن گوی را هر جای انداختم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا به نام تو، و همه عقبی را به تمامها میدانی کردم و دل خود را در آن میدان گوی نمودم و به هر طرف که زدم با هیچ چیز قرار و آرام نگرفت الا با دیدار تو. پس گفت ملکا مرا از همه دنیا نام تو بس و از همه عقبی مرا جمال تو بس. جان و جهان من از عالم نام به عالم پیغام آی. اگر برگ آن داری که به تیغ جلال ما شهید شوی، بگو الله و جان فدا کن تا سعید شوی و برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة.

خداوند زمین و آسمان چه می فرماید؟ ای بندگان من بدانید، بار خدایا چه بدانیم؟ انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة، بدرستی و راستی که زندگانی دنیا بازی ست و بازی کار کودکان بود و زینت و آرایش کار زنان است و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال و الاولاد، و فخر کردن به یکدیگر به بسیاری مال و فرزندان و این کار بیگانگان است. بار خدایا مثل زندگانی دنیا چیست؟ کمثل غیثٍ اعجب الکفار نباته. بارانی ست که بر زمین آید و گیاهی سبز برویاند و روزی چند بماند و خرم باشد و خلق را به شگفتی می آرد، ثم یهیج فتراه مصفرا، پس به اندک روزگار خشک کرده شود و زرد شود. ثم یکون حطاما، پس خاک گردد و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الاخرة عذاب شدید و مغفرة من الله و رضوان، در آخرت حال دو است و منزل دو: دوزخ بدبختان راست و بهشت نیکبختان را، و ما الحیوة الدنیا الا متاع العرور، و زندگانی دنیا نیست الا چیزی که بدان انتفاع گیرند و مغرور و فریفته گردند.

جان من، با سر آیت آی. اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة. پادشاه عالم، عیب دنیا پیدا می کند و بی قدری او به خلق می نماید، تا مؤمن دل بدو ندهد و به طلب او مشغول نگردد تا به بهشت و مغفرت مستحق گردد. جوانمردا دل در دنیا مبنده که دنیا را بقا نیست، و دل در خلق مبنده که خلق را وفا نیست، دل در خدا بند که بنده را به از خدا نیست. هل تحس منهم من احد او تسمع لهم ركزا. جوانمردا، دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کسی وفا نکرد، با تو هم نکند. کس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نبوده است، سه هزار سال عمر وی بود. چون عمرش به آخر رسید و ملک الموت بیامد او را دید در میان نیستان نشسته و زنبیل می بافت.



ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه‌ای نساختی؟ گفت ای عزرائیل، ابله کسی که او را چون تویی در پی بود و او را پروای خانه ساختن بود.

انما الدنيا كظل زائل      او كضيف بات يوما فآرتحل  
او كحللم قد رآها نائم      فاذا ما ذهب الليل بطل

نوح علیه السلام را هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول الانبیاء عمرا کیف وجدت الدنيا قال كدار لها بابان دخلت من الاول و خرجت من الاخر، این دنیا را همچون خانه‌ای یافتم دو در، از دری در آمدم و به دیگری بیرون شدم.

روزی ابراهیم ادهم نور الله قبره بر در سرای خود نشسته بود و غلامان صف زده، ناگاه درویشی درآمد با دلقی و انبانی و عصایی خواست که در سرای ابن ادهم رود. غلامان گفتند ای پیر کجا می روی؟ گفت در این خان می روم. گفتند این سرای پادشاه بلخ است. گفت این کاروانسراست. ابراهیم بفرمود تا او را بیارند. گفت ای درویش این سرای من است نه خان است. گفت ای ابراهیم این سرای اول از آن که بود؟ گفت از آن جدّم. گفت چو او درگذشت؟ گفت از آن پدرم. گفت چو او درگذشت که را شد؟ گفت مرا. گفت چون تو بمیری که را شود؟ گفت پسرم را. گفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود و یکی بیرون آید خانی باشد نه سرایی. جوانمردا، عبدالله عمر روایت می کند که روزی با پدر خویش بر بام سرای خود عمارتی می کردم. مصطفی صلی الله علیه وسلم بر ما بگذشت و گفت یا عبدالله پدر خویش را بگوی که قیامت از آن نزدیکتر است که تو می پنداری و عمارت سرای می کنی.

عزیز من، عشق دنیا دامی ست استوار، و نعمت دنیا جیفه‌ای ست روشن و شیرین و ابلیس صیادی ست استاد، عاشق دنیا مرغی ست کور و غافل. اگر این مرغ غافل مِخَلَب و منقار از این دام و سوسه نگه دارد، و دل از این دانه وحشت عشق برهاند، و گردن از کمند آن صیاد استاد بجهاند از بطنان عرش ندا آید: و اما الذین سعدوا فی الجنة خالدین فیها، و اگر عیاذاً بالله خار این متاع غرور در دامن ردای او آویزد و حلاوت این جیفه شیطان و دستمال فرعون و هامان به حلق او رسد و قدمش در کوی معاملات توحید بلغزد نباید که از آن قوم باشد که و اما الذین شقوا فی النار لهم فیها زفیر.

جوانمردا، عروس ایمان داری ولیکن حلیت معاملات نداری. درخت توحید داری ولیکن ثمره طاعت نداری، خاتم اقرار داری لکن نگین خدمت نداری. ندانستی که عروس بی زیور گذاشتن را شاید، و درخت بی میوه بریدن را شاید، و خاتم بی نگین گذاختن را شاید، و بنده بی معنی سوختن را شاید. هان تا عقبه مرگ را باز پس نگذاری سر به گریبان امن و سکون برنیاری که بسیار کشتی بود که به ساحل غرقه شود، بس کاروان باشد که در منزل برده شود. ای مستمند مسکین چه ایمانی بود که به حبه قلب بفروشی؟ چه اسلامی بود که به رجحان ترازویی واگذاری؟ چه معرفتی بود که به دردسری سنگ بر آسمان اندازی؟ چه توکلی بود که به لقمه ای او را باور نداری؟ چه دینی بود که به تنای ظالمی یا به درمی حرام بر باد دهی؟

ای مردی که به هر ذره از ذرات وجود خود قبله ای ساخته ای، بت پرستان را عیب مکن و زنارداران را نکوهش مکن. اگر ایشان عبدالصنم اند تو عبدالدینار و الدر می. عزیزا کار از دو بیرون نیست یا خلعت وصال دوخته اند یا کسوت فراق، یا داغ مهجوری بر جبین تو کشیده اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند. اگر از غیب نصیب تو صدره وصال آمد از شکر میاسا. جوانمردا، چه کنی سرایی را که اولش سستی، میانش پستی و آخرش نیستی است؟ سرایی که یک حد به فنا دارد و دوم به زوال و سوم به وبال؟ چنان که استماع دارم که سید صلی الله علیه وسلم به عیادت زهرا شد. او را دید بر بوریایی خفته و از لیف و پوست گوسفندی بالین کرده و به قدر یک ارش شال درشت از پشم شتر به جای مقنعه بر سر افکنده. زهرا بعضی از شدت فاقه بر سید علیه السلام عرضه کرد. سید عالم تعریض و تصریح فرمود که ای جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم، بر آن اعتماد نکنی که من دختر پیغمبرم و جفت حیدرم، و مادر شبیر و شبرم، به عزت آن خدای که امر و نهی و قبض و بسط از اوست که فردا در عرصات دستوری نیابی که قدم از قدم برگیری تا از عهده این شال درشت بیرون نیایی.

مهران میمون گوید وقتی به سلام عمر بن عبدالعزیز شدم در عهد خلافت، او را دیدم بر خاک نشسته، نه بالش و نه نهالی و نه مسند و نه قالی. مرقعه به دست و تعهد می کرد. سه بار سلام گفتم چنان مشغول بود که از سلام من خبر نداشت. کثرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت یا میمون بدان که اجل من نزدیک آمد، و کشتی عمرم به غرقه گاه رسید، و مرکب رحیل به در خانه آورده اند، و میوه قوت

و راحت از درخت عمر فرو ریخت. هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را شاید، مگر ظن نیکو به فضل و رحمت حق. ای میمون سه وصیت از من بشنو و به قلم نیاز بر تخته جان نقش کن و پیوسته در پیش دل دار که نجات و شرف و عزت در آن است.

در نماز تقصیر مکن که بی نماز را در دو جهان قیمت نیست، و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت مکن که یاری ظالمان جز عقوبت نیست، و خدا را به وعده آن استوار بدار که همت به رزق ایمان ببرد.

جوانمردا، اگر مؤمنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستانیست. و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست، و دل و جان به حق تسلیم کن که کریم سبحانیست. اگر عاشق دل نشانه بلا کن و اگر عارفی جان سپر محنت و قضا کن، اگر بنده ای به هرچه او کند رضا کن و در همه مهتات اعتقاد بر خدا کن. تاج احتیاج بر سر نه، شهد شهادت در زبان گیر، شکر شکر در دهان نه، کمر کرامت بر میان بند، پیراهن درد درپوش، شرر شوق در سینه برافروز، رونق و طراوت عمر به آب بی دولتی غرق کن، در حضرتش همیشه زیر و زبر باش، پیراهن بی سعادت از سر برکن، صدره جفا چاک ساز، خبث و حسد و بغض به دریای نصیحت فروگذار، هرچه داری به یکبار بذل کن تا مجرد شوی، هرچه در سینه تو از ریا و عجب است به جاروب فقر فروروب، خواجگی و رعونت و کрте و عمامه و طیلسان و نقش و کاشانه را جمله آتش در زن. چون بدین صفت شدی ما که خداوندیم به سرمه سعادت دیده تو را به ارادت مکتحل گردانیم و بصر بصیرت برگشاییم. قوله تعالی فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید.

### مجلس پنجم

ملکا، ما را از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعات و عبادات ارزانی دار یا اله العالمین غفرانک ربنا و الیک المصیر.

ای عزیز، خلق عالم دو گروهند: گروهی به یاد حق مشغولند، و گروهی به یاد خود. آن که به یاد حق مشغول است از خلق بیگانه است و آن که به یاد خود مشغول است به حق نپردازد. هرچه درون وی است همه حجاب است، اگر نفس توست و اگر اسباب و عیال توست تا از همه دست نشویی گرد درگاه حق نبویی.

یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر در جستجوی حق بسر بردم و اند بار حج پیاده بگذاردم و چند دشمنان دین را در غزا سر از تن برداشتم، و چند مجاهده‌ها کشیدم، و چند خون جگرها خوردم، هیچ مقصودی حاصل نمی‌شود. هر چند بیشتر می‌جویم کمتر می‌یابم. هیچ توانی گفت که کی به مقصود برسم؟ شیخ گفت جوانمردا، اینجا دو قدم گاه است: اول قدم خلق است و دوم قدم حق. قدمی برگیر از خلق که به حق رسیدی، مادام که تو در بند آن باشی که چه خورم که حلقم را خوش آید و چه گویم که خلق را از من خوش آید از تو حدیث حق نیاید.

جوانمردا، هر بازارگانی که با خلق کنی زیان کنی، بازارگانی با حق کن تا همه سود کنی. حق تعالی می‌فرماید بنده بیچاره به قطره‌ای و خطرهای با تو بازارگانی کنم. قطره‌ای از سریر و خطرهای از ضمیر بیار و گنج سعادت از حضرت عزت ما بردار، آن قطره که از سرت آید آن را اشک گویند، و خطر که از دلت آید آن را رشک خوانند. اشکی به چشم آر که چرا حق نشناختم و رشکی به دل کار که چرا نافرمانی کردم. از اشک سر و رشک سر، دلت به توبت آید، توبت به نیت آید، نیت به عزیمت آید، عزیمت به حضرت آید و از حضرت ندای رحمت آید. دل گوید توبت کردم، سر گوید حسرت خوردم، ملک گوید رحمت کردم.

جوانمردا، آتش دو است: آتش معیشت و آتش معصیت. آتش معیشت را آب آسمان کُشد و آتش معصیت را آب دیدگان کُشد. و نیز آتش معصیت را به دو چیز توان کُشت به خاک و آب، به خاک پیشانی و به آب پشیمانی، خاک پیشانی در سجود و آب پشیمانی گریه از ترس خداوند ودود.

جوانمردا، هر دیده که نه از خوف حق گریان است آن دیده بر او تاوان است، و هر دل که نه وصل حق را جویان است آن دل ویران است. آن پیر گفتا دریغا که خلقان در می‌گذرند و خوشترین چیزی ناچشیده‌اند. گفتند آن چیز کدام است؟ گفت یک ذره اخلاص که او می‌فرماید: فاعبدوا الله مخلصین له الدین. بنده درویش اگر یک ذره اخلاص چشیده بودی پروای کونین و عالمین و اعراض و اعتراض نداشتی. جوانمردا، رقم قبول بدان طاعت کشند که اخلاص مقارن وی بود. بشر حافی را پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت: الاخلاص هو الافلاس. اخلاص افلاس و بیچارگی و عجز و درماندگی است.

عزیز من، اگر سرخی روی معشوقان نداری زردی روی عاشقان باید که

بیاری، اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی باید که بیاری، اگر عجز مطیعان نداری ناله در ماندگان باید که بیاری. سید علیه السلام می فرماید ما صوت احب الی الله من صوت عبد لهفان. هیچ آوازی نیست عزیزتر به درگاه خدای تعالی از آواز بنده عاصی که از سر درماندگی و بیچارگی و مفلسی بنالد و گوید خداوند ابد کردم و ظلم بر خود کردم، از حضرت عزت ندا آید عبدی انگار خود نکردی، ادعوی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم، هرچه جوید از ما جوید، کار خود با ما گذارید که خداییم، ماییم که بی چون و چرا ایم، در پادشاهی بی همتاییم، در وعده باوفاییم، اجابت کننده هر دعاییم، شنونده هر ثناییم، هر ثنایی را سزاییم. صد هزار خاتمان در جستجوی ما بر انداختند، صد هزار تنهای عزیز در طلب ما بگذاختند، صد هزار جانهای مقدس در بادیه شوق ما واله بماندند، و صد هزار روندگان درگاه جلال ما سر در زیر سنگ مجاهدت بکوفتند، صد هزاران طالبان حضرت جلال ما در بوته های ریاضت بسوختند، عرش از کرسی می پرسد: هل عندک من خبر؟ کرسی از عرش سؤال می کند هل عندک من امر؟ زمینیان که دعا کنند روی سوی آسمان کنند پندارند که آسمان درد دل ایشان را شفایی دارد، آسمانیان که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند، گمان برند که زمین علت ایشان را دوائی دارد. هر روز که آفتاب فرو شود فرشتگان که بر وی موکلند گویند ای آفتاب امروز بر هیچ کسی تافتی که از وی خبری داشت، آفتاب گوید یا لیت اگر دانستی که آن کس کیست خاک اقدام او را فلک خود ساختمی. آری جوانمردا، ماللتراب و رب الارباب آب و خاک را با ذات پاک چه کار؟ لم یکن را با لم یزل چه پیوند؟ ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال؟ عجا کارا، پارسایان در دعا گویند یا رب زما مبر. ای دون همت کی پیوسته بودم تا ببرم؟ یا کی بریدم تا بپیوندم؟ امید وصال کی بود تا بیم فراق باشد؟ نه اتصال و نه انفصال، نه قرب و نه بعد، نه ایمنی و نه ناامیدی، نه روی گفتار نه جای خاموشی، نه روی رسیدن نه راه بازگشتن، نه اندیشه صبر کردن نه فکر فریاد کردن، نه مکانی که وهم آنجا فرود آید نه زمانی که فهم آنجا رسد. به دست علما جز گفتگویی نه، در میان فقها جز جستجویی نه، اگر به کعبه روی جز سنگی نه، و اگر به مسجد آیی جز دیواری نه، اگر در زمین نگری جز مصیبتی نه، اگر در آسمان نگری جز حیرتی نه، در دماغها جز صفرای نه، در سرها جز سودایی نه، از روشنایی روز جز آتشی نه، و از ظلمت شب جز وحشتی نه، از توحید موحدان جز آرایشی نه و از الحاد ملحدان جز آلایشی نه، از موسی کلیم

سودی نه و از فرعون مدعی زیانی نه، اگر بیایی بیا که دربانی نه، وگر بروی برو که پاسبانی نه.

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی کاشکی من خاک قدم آن سرپوشیده بودمی. گفتند ای شیخ پیوسته ذکر و مدح او می کنی و ما را از حال او خبر ندهی. گفت روزی وقتم خوش شد. قدم در بیابان نهادم و در وجد می رفتم تا به دیار کفر رسیدم. قصری دیدم سیصد دانه سر از کنگره های آن در آویخته، متعجب بماندم. پرسیدم که این چیست و قصر آن کیست؟ گفتند آن ملکی ست و او را دختری ست دیوانه شده و این سر آن حکیمان است که از تجربه او عاجز آمده اند. در سویدای سینه گذر کرد که قصد آن دختر کنم. چون قدم در قصر نهادم مرا در قصر بردند نزدیک ملک، چون بنشستم ملک بسیار انعام و اکرام در حق من بکرد. پس گفت ای جوانمرد تو را اینجا چه حاجت؟ گفتم شنیدم که دختری داری دیوانه، آمدم او را معالجت کنم، مرا گفت بر کنگره های قصر نگاه کن. گفتم نگاه کردم و پس در آمدم. گفت این سرهای کسانی ست که دعوی طبیبی کرده اند و از معالجت عاجز شده اند، تو نیز بدان که اگر معالجت نتوانی کرد سر تو هم اینجا بود. پس بفرمود تا مرا نزدیک دختر بردند چون قدم در آن سرای نهادم دختر کنیزک را گفت مقنعه را بیار تا خود را بپوشم. گفت ای ملکه چندت مرد طبیب آمدند و از هیچ کس خود را نپوشانیدی چون است که از وی می پوشی؟ گفت آنها مرد نبودند مرد این است که اکنون در آمد. گفتم السلام علیکم. گفت علیک السلام ای پسر خواص. گفتم چون دانستی که من پسر خواصم؟ گفت آن که تو را به ما راه نمود مرا الهام داد تا تو را بشناختم. ندانستی که المؤمن مرآة المؤمن، آینه چون بی زنگ باشد هر نقشی در او بنماید؟ ای پسر خواص دلی دارم پردرد، هیچ شربتتی داری که دل بدان تسلی یابد؟ این آیت بر زبانم گذشت الذین امنوا و تطمئن قلوبهم بذكر الله. چون این آیت بشنید آهی کرد و بیپوش شد. چون به هوش باز آمد، گفتم ای دختر برخیز تا تو را به دیار اسلام برم. گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست که اینجا نیست؟ گفتم آنجا کعبه مکرم و معظم است، گفت ای ساده دل گر کعبه را ببینی بشناسی؟ گفتم بلی. گفت: بالای سر من نگاه کن. نگاه کردم کعبه را دیدم که گرد سر دختر طواف می کرد. مرا گفت یا سلیم القلب این قدر ندانی که هر که به پای به کعبه رود او کعبه را طواف کند و هر که به دل به کعبه رود کعبه او را طواف کند. فاینما تولوا فثم وجه الله.

جوانمردا، از تو تا خدای یک قدم راه است. دانی چه کنی بگویم یا نه؟ خود را فراموش کن و با لطف او دست در آغوش کن که من تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعاً و من تقرب الی ذراعاً تقربت الیه باعاً. عنایت او تو را به خود رسانیده است زیرا که درون تو گوهری تعبیه است که از آن عبارت این است و نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي. مثال این آن است که مرغی را تیری زدند. مرغ بازپس نگریست و با زبان حال با تیر گفت تو به من چون رسیدی؟ گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده اند که آن ما را در تو رساند، هم تویی که ما را به خود رسانیدی که این تعبیه در نهاد ما نهادی، عرفت ربی بر بی و لولا ربی لما عرفت ربی، اوست که خود را به تو شناسا کرده است و کلید خانه معرفت به تو داده است. سید عالم ملکوت صلی الله علیه وسلم می فرماید: من عرف نفسه فقد عرف ربه، هر گه که تو خود را شناختی حق را شناختی. تویی تو را کلید است که بدان او را بشناسی، و این شناختن مختلف است، اگر خود را به عجز شناختی او را به قدرت شناختی و اگر خود را به ضعف شناختی او را به قوت شناختی. این یک نوع است که هر کس را در آن راه بود، و نوع دیگر آن است که بدانی که در تن تو جانی ست که آن جان همه جا موجود است و به همه جا آفریدگار عالم موجود بود، اما چنان که جان در تحت طلب نیاید، اگر گویی در دست یا پای یا سر است همه جا بود و جایش معین نه، خدای عالم همه جا موجود بود ولیکن در تحت طلب نیاید ما قدر و الله حق قدره.

جوانمردا، متقیان و مخلصان منزلها می روند و می گذارند، اما عارفان به هیچ منزل فرو نیایند بلکه منزل ایشان دایره حیرت است، هر چند پیش روند به جای خویش باشند. اشتر بازرگان شب و روز منزل می برد و راه می کند. اما گاو عصار شب و روز در رفتار است و چشمها بسته گرد دایره می گردد و با خود می اندیشد که آیا چند منزل بریده باشم؟ شام چو چشمش از نقاب نهفتگی بگشایند نگاه کند و هم در آن قدم که بود باشد.

اگر گویی شناختم، گویند چون شناختی کسی را که چونی بر وی روانه؟ و اگر گویی به هستی خود او را شناختم گویند نیست هست را چون شناسد؟ العجز عن درک الإدراک إدراک. پروانه مختصر دیده آفتاب کی تواند دید؟ ای صدهزار جان مقدس فدای خاک نعلین آن درویش باد. بشنو تا خود چه می گوید. در میدان مردان میا که آنجا خون روان است.

جنید را رحمة الله علیه بعد از وفات به خواب دیدند گفتند: ما فعل الله بک قال

طاحت العبادات وفاتت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل، گفت این همه عبادتها به باد بردادند و ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت نماز که در شب تاریک بگزاردم.

جوانمردا، جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقه طاعت با خود داشته باشی، وقتی که چشمها گریان شود و دلها بریان و شیطان طمع در ایمان کند و حربۀ قهر مرگ بر سینهات راست کند. آنجا بوی دوستی آید و وفاق، و ندای این بشارت شنوی: لاتخافوا و لاتحزنوا، و اگر عیاذا باللّٰه بوی نفاق و دشمنی آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لابشری یومئذ للمجرمین و یقولون حجرا محجورا، بسا کسی که لباس دوستی پوشیده است و نام او در دیوان دشمنان نوشته‌اند و او را خبر نه. و بسا کسی که جامۀ دشمنان پوشیده و نامش در جریدۀ دوستان ثبت کرده‌اند و او را آگاهی نه.

آورده‌اند که در بنی اسرائیل عابدی بود بر صیصا نام و چهل سال عزلت گرفته و از نفس و از دنیا برگشته و تخم معرفت در دل کشته. اگر نظر در آسمان کردی تا عرش دیدی و اگر در زمین نگاه کردی پشت گاو ماهی مشاهده کردی، چنان مآثر و مناقب داشت که زبان از وصف او قاصر بود، و چندان محامد و محاسن که اوهام و افهام از ضبط آن فاطر بود. هر سال چند هزار بهار و معلول و مبتلا و معیوب بر صوب صومعه او جمع شدند. بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از مادر نابینا آمده و گروهی به علت دق و یرقان و استسقا مبتلا گشته، به جملگی بیامدندی و در حوالی صومعه او بنشستندی، چون قرص آفتاب بر آمدی و خورشید اعلام نور در عالم نصب کردی، بر صیصا بر بام صومعه بر آمدی و یک نفس بر آن معلولان دمیدی، به یکبار از آن علتها خلاص شدند. عجبا کارا، به ظاهر چندین در خزاین لطف بر او گشاده و به باطن تیر قطعیت در کمان هجر نهاده، در ظاهر به دیدار خلق چون نگار، و در باطن به تیغ هجر افکار. فریاد از ظاهر به سیم اندوده و باطن از حقیقت پالوده، و آن بیچاره پنداشت که خود کسی ست و از جایی می آید و حضرت دوست را می شاید؛ ندانست که از لوح و قلم ندا می آید که ما را تو نمی باید. در این مدت ابلیس سلسله و سواس در صومعه پنهان کرده بود، تا مگر یک نفس خار مذلت در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از غیرت و خشم او آشفته تر بود و درخت طاعت او به انواع خیرات آراسته تر. تا دختر پادشاه وقت را علتی پدید آمد که اطبا از معالجه آن عاجز آمدند و دختر سه برادر داشت که هر



یک پادشاه ناحیتی بودند. هر سه در یک شب به خواب دیدند که علت خواهر خود را بر برصیصا عرضه کنند. دیگر روز خوابها را با یکدیگر بگفتند موافق آمد، مازاد علی هذا. هر سه برخاستند و خواهر صاحب جمال را برگرفتند و به صومعه برصیصا بردند. برصیصا در نماز بود چون فارغ شد برادران آسیب علت و معالجت اطبا و اتفاق خوابها شرح دادند. برصیصا گفت دعای مرا وقتی هست که در آن وقت به توقع اجابت رسد. چون وقت آید دعا را دریغ ندارم. برادران خواهر را تسلیم برصیصا کردند و به تماشای صحرا بیرون رفتند. ابلیس جای خالی یافت و گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله عابد را به موج دریای شهوت فرو دهم. بادی در دماغ مستوره دمید تا بیهوش گشت. دیده عابد بر جمال او افتاد، ابلیس آتش و سوسه در دماغ عابد نهاد و خاطر او را فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرد و سوسه ابلیس را انقیاد نمود تا زنا کرد. پس ابلیس به صورت پیری از در درآمد و کیفیت حال از او پرسید. برصیصا آن حال بگفت. ابلیس گفت دل خوش دار که اگر خطایی رفت خطا بر بنی آدم جایز است که خدای کریم است و در توبه گشاده. لیکن تدبیر این کار آن است که بر برادران وی پوشیده داری تا ندانند. برصیصا گفت هیئات آفتاب را چگونه به گل بینداییم و روز روشن را بر مرد دانا چگونه پوشانیم؟ ابلیس گفت آسان است او را بکش و در زمین پنهان کن. چون برادران بیایند جواب تو آن است که من در نماز بودم از صومعه بیرون شد. پس برصیصا دختر را بکشت و از صومعه بیرون برد و در زیر خاک پنهان کرد. بعد از زمانی برادران درآمدند با خیل و حشم چون شیران آشفته. پنداشتند که زاهد دعا کرده است و خواهر شفا یافته. چون خواهر را ندیدند طلب کردند. آنچه ابلیس تعلیم کرده بود بگفت. ایشان بر قول زاهد اعتماد کردند و بیرون رفتند به طلب خواهر. پس ابلیس به صورت عجوزه ای عصایی در دست و عصابه ای بر پیشانی بسته بر سر راه ایشان آمد. چون ایشان او را بدیدند سؤال کردند که مستوره ای دیدی بدین صفت؟ گفت مگر دختر پادشاه می طلبید؟ گفتند بلی. گفت زاهد با او زنا کرد و او را بکشت و در زیر خاک پنهان کرد. ایشان را بر سر خاک آورد، باز کاویدند خواهر را کشته دیدند به خون آغشته. جامه را چاک کردند و زنجیر بر گردن برصیصا نهادند و روی به شهر آوردند. فریاد از اهل شهر برآمد که چنین واقعه ای حادث شده است. پس داری بزدند و برصیصا را بر دار کردند. خلقان که آب وضوی او را به تبرک بردندی و خاک قدمش به جای سرمه در چشم

کشیدندی هر یک می آمدند با دامنی سنگ و او را سنگسار می کردند. ناگاه ابلیس به صورت پیر نورانی پیش او آمد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم و آن که او را چندین سال خدمت کردی خدای آسمان است. جزای خدمت چندین ساله تو این بود که بر سر دارت فرستاد، یک بار مرا سجده کن تا تو را خلاص کنم. پس به سر اشارت سجود او کرد. از هفت آسمان ندا آمد که جانش را به دوزخ فرستید و قالبش به سگ اندازید و مغز سرش به مرغان هوا قسمت کنید. پس این ندا در دادند، فکان عاقبتها انهما فی النار خالدین فیها.

جوانمردا، این سرّیست که از بندگان پوشیده است و کس را از این خبر نه. داوود پیغمبر علیه السلام گفت الهی سرّ خویش بر من آشکار کن که عظیم ترسان و حیرانم. تا روز این می گفت و می گریست. ندا آمد که یا داوود اگر چندان بگریی که سنگ خاره را پاره کنی من این سرّ با تو نخواهم گفت. یا داوود از من در دنیا دانستن سرّ من نخواه تا در مرگ بر تو پیدا کنم. گفت یا رب این سرّ به در مرگ چون پیدا کنی. ندا آمد که همه سرّ من با بنده دو حرف است. و آن دو «لا»ست، یا گویم «لا تخافوا» یا گویم «لابشری»، یا از یمن بانگ برآید که دل خوش دار، یا از یسار آواز برآید که دل بردار. هیچ کس را در دم مرگ از بیم این دو «لا» رنگ بر روی نماند. چون جان به سینه برسد روی زرد و دل پردرد گردد و بر راست و چپ نگریستن گیرد، تا آواز از کدام جانب برآید. سعادت و شقاوت در آن نفس واپسین پدیدار آید. بسا بود که بدبخت نیکیبخت گردد و نیکیبخت بدبخت گردد. میحوا الله ما یشاء و یتبیت و عنده ام الكتاب، روزنامه نزدیک من است، من نویسم و من پاک کنم. نه کس آگاه کنم و نه با کس مشورت کنم.

## تقریرات ثلاثه

۱. سؤال خواجه شمس‌الدین صاحب‌دیوان

صاحب صاحبقران، خواجه زمان، نیکوسیرت و صورت جهان، شمس‌الدین و الدین، صاحب دیوان الماضی علیه الرّحمة الواسعه کاغذی به خدمت شیخ عارفان سالک، قدوة المحققین، مفخر السّالکین، مصلح الدین السعدی رحمة الله علیه نوشت و از خدمت او پنج سؤال کرد. سؤال اوّل آن بود که دیو بهتر یا آدمی. سؤال دوم آنکه مرا دشمنی هست به هیچ گونه با من دوست نمی‌گردد. سؤال سوم آنکه حاجی بهتر یا غیر حاجی. سؤال چهارم آنکه علوی بهتر یا عامی. سؤال پنجم آنکه به دست دارنده خط دستاری از بهر آن پدر می‌رسد و پانصد دینار زر آن را قبول فرمایند که بعد از آن عذر خواسته شود. آن شخص که کاغذ و زر می‌آورد چون به اصفهان رسید با خود اندیشه کرد که من بارها دیده‌ام که خواجه به خروار زر به خدمت شیخ می‌داد و او قبول نمی‌کرد و از بهر علفه مرغان می‌ستد. من خود را در معرض مرغان درآورم که صد و پنجاه دینار از آن برگرفت و در اصفهان در دکان تاجری بنهاد و شیخ چون بر کاغذ و قوف یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده است، اما با او نگفت و گفت فردا بیا تا جواب بنویسم. روز دیگر به خدمت شیخ رفت و شیخ کاغذ سربسته به وی داد او برخاست و روان شد. چون کاغذ به خدمت خواجه برد آنجا نوشته بود:

شرایف اوقات فرزند عزیز دام بقائه به وظایف طاعات آراسته باد.

ای که پرسیدی ام از حال بنی آدم و دیو  
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند  
من جوابیت بگویم که دل از کف ببرد  
آدمیزاده نگه دار که مصحف ببرد

دیگر در جواب سؤال دشمن نوشته بود:

اولین بناب تربیت پند است  
سومین توبه و پشیمانی  
دومین نوبه خانه و بند است  
چارمین شرط و عهد سوگند است

پنجمین گردنش بزن که خبیث به قضای بد آرزومند است

در جواب سؤال حاجی بنوشته بود که العجب پیاده عجاج چون عرصه شطرنج به  
سر می برد فرزین می شود یعنی به از آن می شود که بود و پیاده حاج بادیه می پباید  
و بتر از آن می شود که بود.

از من بگوی حاجی مردم گزای را کاو پوستین خلق به آزار می درد  
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک بیچاره خار می خورد و بار می برد

و در جواب سؤال علوی و عامی فرموده:

به عمر خویش ندیدم من این چنین علوی که خمر می خورد و کعبتین می بازد  
به روز حشر همی ترسم از رسول خدا که از شفاعت ایشان به ما نپردازد  
و به جواب دستار و زر نوشته بود:

خواجه تشریفم فرستادی و مال مالت افزون باد و خصمت پایمال  
هر به دیناریت سالی عمر باد تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی به غلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی و زر کجا بردی؟  
گفت بارها دیده ام که خواجه خروار خروار زر وی را می داد و او قبول نمی کرد و  
این زر از برای علفه مرغان بود. من نیز خود را در مقابله مرغی در آوردم و صد و  
پنجاه دینار از آن برگرفتم. خواجه علاءالدین برادر خواجه ممالک صاحب دیوان فی  
الشرق و الغرب طاب ثراهم فرمود که در این ساعت برخیز و رو به طرف شیراز  
نه و این کاغذ به خواجه جلال الدین ختنی ده تا ده هزار برگیرد و در بدره نهاده  
خدمت شیخ برد و عذر خواهد که بعد از این به خدمتش استظهارها خواهد بود. آن  
غلام روانه شد، چون به شیراز رسید اتفاقاً شش روز بود که خواجه جلال الدین  
وفات یافته بود آن کاغذ را به خدمت شیخ برده بسپرد. شیخ چون به مضمون  
مکتوب وقوف یافت در حال این ابیات بنوشت و بفرستاد:

پیام صاحب عادل علاء دولت و دین که دین به دولت ایام او همی نازد  
رسید و پایه حرمت فزود سعدی را بسی نماند که سر بر فلک برافرازد  
مثال داد که صدر ختن جلال الدین قبول حضرت او را تعهدی سازد

ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود چنان که بر سر اسنای دهر می تازد  
جلال زنده نخواهد شدن در این دنیا که بسندگان خداوندگار بنوازد  
طمع بریدم از او در سرای عقبی نیز که از مظالم مردم به من نپردازد

غلام باز خدمت خواجگان رفت و صورت حال عرضه داشت. خواجه صاحب‌دیوان بفرمود تا پنجاه هزار درم در صرّه کردند و به خدمت شیخ آورده بنهادند و شفاعت کردند که این زر بستان و در شیراز از برای آینه و رونده بقعه‌ای بساز. شیخ چون فرمان خواجه و سوگندها بخواند و بشنید زر قبول کرد و در وجه این رباط که در زیر قلعه قهندز است صرف کرد.

## ۲. ملاقات شیخ با آباقا

شیخ سعدی علیه الرّحمه و العفران فرموده که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون به دارالملک تبریز رسیدم و فضلا و علما و صلحای آن موضع را دریافتم و به حضور آن عزیزان که صحبت ایشان از جمله فرایض بود مشرف شدم، خواستم که صاحبان اعظمان خواجه علاءالدین و خواجه شمس‌الدین صاحب‌دیوان را بینم که حقوق بسیار در میان ما ثابت بود.

روزی عزیمت خدمت ایشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین آباقا برنشسته بودند. چون چنان دیدم خواستم که به گوشه‌ای روم که در آن حالت متعذر بود پرسیدن ایشان. من در آن عزم بودم که ایشان هر دو از اسب به زیر آمدند و روی به من نهادند، چون برسیدند بوسه بر دست و پای من دادند و از پرسیدن این ضعیف خرمی‌ها نمودند و گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم مبارک پدر و شیخ بزرگوار خبر نداشتیم.

چون سلطان آباقا این حال را مشاهده کرد گفت چندین سال تا این شمس‌الدین پیش من می‌باشد و با وجود آنکه می‌داند که پادشاه روی زمین هستم هرگز خدمتی و تلطّفی که این لحظه کرد به این مرد، با من نکرد. چون برادران هر دو باز گردیدند و بر اسب سوار شدند سلطان روی به خواجه شمس‌الدین کرد و گفت این مرد که شما او را خدمت کردید و چندین ادب به جای آوردید چه کسی بود؟ خواجه شمس‌الدین گفت ای خداوند این پدر من بود. پس فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم و گفتید که او به جوار حق رسید. این ساعت می‌گویید این پدر ماست؟ گفت ای خداوند او پدر و شیخ ماست. ظاهراً به سمع پادشاه روی زمین رسیده

باشد نام و آوازه شیخ سعدی شیرازی که سخن او در جهان مشهور است این بود. آباقا خان فرمود که او را پیش من آورید. گفتند سمعاً و طاعتاً. بعد از چند روز که ایشان به انواع با خدمتش بگفتند و شیخ قبول نمی کرد و گفت این از من دفع کنید و عذری بگویید. ایشان گفتند البته شیخ از بهر دل ما یک دمی تشریف فرماید و بعد از آن حاکم است.

شیخ گفت از بهر خاطر ایشان برفتم و به صحبت پادشاه رسیدم. در وقت بازگردیدن پادشاه فرمود که مرا پندی ده. گفتم از دنیا به آخرت چیزی نمی توان برد مگر ثواب و عقاب، اکنون تو مخیر. آباقا فرمود این معنی به شعر تقریر فرمای، شیخ در حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود:

شهی که حفظ رعیت نگاه می دارد      حلال باد خراجش که مزد چوپانی ست  
وگر نه راعی خلق است زهرمارش باد      که هر چه می خورد او جزیت مسلمانی ست

آباقا بگریست و چند نوبت فرمود که من راعی ام یا نه؟ و هر نوبت شیخ جواب می فرمود اگر راعی ای بیت اول تو را کفایت والا بیت آخر تمام. فی الجملة شیخ فرمود در وقت بازگردیدن این چند بیت بر او خواندم:

پادشه سایه خدا باشد	سایه با ذات آشنا باشد
نشود نفس عامه قابل خیر	گر نه شمشیر پادشا باشد
هر صلاحی که در جهان باشد	اثر عدل پادشا باشد
ملکت او صلاح نپذیرد	گر همه رای او خطا باشد

آباقا را عظیم خوش آمد و انصاف آن است که در این وقت که ماییم علما و مشایخ روزگار چنین نصایح با بقالی و قصابی نتوانند گفت. لاجرم روزگار بدین نسق است که می بینی. واللّه اعلم.

### ۳. حکایت شمس الدین تازیگوی

در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازیگوی طاب ثراه اسفهلاران ممالک شیراز حماء الله تعالی من الآفات، خرمايي چند از رعایا سته بودند به تسعیر اندک و به نرخي گران به بقالان می دادند به طرح، و ملک از این ظلم بی خبر. اتفاقاً چند پاره خرما به برادر شیخ فرستادند و برادر شیخ بر در خانه

اتابک دکان داشت، چون حال بدان جهت بدید به رباط حقیف رفت به خدمت برادر خود شیخ سعدی، و صورت حال در خدمتش عرضه داشت. شیخ از آن حال کوفته خاطر شد و با خود اندیشه کرد که برود و این بلا را از سر درویشان شیراز دفع کند به تخصیص از آن برادر خود. اندیشه کرد که اول کاغذی باید نوشت. پاره‌ای کاغذ برداشت و این قطعه بنوشت:

ز احوال برادرم به تحقیق	دائم که تو را خبر نباشد
خرمای به طرح می دهندش	بخت بد از این بتر نباشد
اطفال برند و برگشان نیست	خرما بخورند و زر نباشد
و آن‌گه تو محصلی فرستی	ترکی که از او بتر نباشد
چندان بزندش ای خداوند	کز خانه رهش به در نباشد

ملک شمس‌الدین تازی‌کوی چون رقعہ برخواند بخندید و در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس که از آن خرما به طرح سته‌اند پیش من آرید. تمامت بقالان پیش خود خواند و صورت حال از ایشان پرسید که هر کس که زر داده است اسفهلاران را باز می‌خواند و بعد از مالش می‌فرمود تا در حال زر ایشان باز می‌دادند و هر کس که زر نداده بود می‌فرمود تا خرما از وی بازستانند. بعد از آن ملک شمس‌الدین به خدمت شیخ علیه‌الرحمه رفت و عذر خدمتش بخواست و بعد از استمداد همت گفت ای شیخ حکم کردم که چند پاره خرما که به دکان به برادر شیخ برده‌اند به وی ارزانی دارند و قیمت آن از وی نطلبند و التماس از خدمت شیخ آن است که چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است مختصر قراضه‌ای آوردم تا شیخ آن را بدو دهد. هزار دینار ببوسید و در خدمت شیخ نهاد و چون می‌دانست که شیخ خود چیزی قبول نمی‌کند زود برخاست و بیرون رفت و مشهور شد که ملک عادل شمس‌الدین تازی‌کوی از بهر خاطر مبارک شیخ سعدی رحمه‌الله‌علیه ترک خرما و بهای آن خرما که به بقالان داده بودند بگفت و هیچ از ایشان بازنستند.





پیشگفتارهای مصحح بر کلیات



## پیشگفتار مصحح بر گلستان

به نام خدای بخشاینده مهربان  
ارجمندترین کتاب نظم فارسی شاهنامه فردوسی است و زیباترین کتاب نثر  
گلستان سعدی و این هر دو کتاب به سبب همین که پسندیده خاص و عام شده  
در دست و پای مردم افتاده و گرفتار دستبرد نویسندگان و خوانندگان گردیده  
چنان که من چندین سال به اندازه‌ای که توانستم جستجو کردم و سرانجام ناامید  
شدم از اینکه از این دو کتاب نسخه‌ای بیابم که بتوان گفت مطابق آن است که از  
دست مصنف برآمده است.

گلستان که اینک منظور نظر ماست چنین می‌نماید که از اوایل امر و شاید از  
روزگار خود شیخ سعدی در استنساخ دچار تحریف و تصرف شده و دیرگاهی  
است که ادبا به این معنی برخوردارند جز اینکه تا این اواخر ذهنها همواره متوجه  
بود به اینکه در استنساخ سهو و غلط رفته است ولیکن تأمل در نسخه‌های  
فراوان قدیم و جدید معلوم می‌دارد که بسیاری از تحریفها عمدی بوده و هر کس  
گلستان را نوشته یا نویسنده است آن را موافق ذوق و سلیقه خویش ساخته  
است چنان که شاید دو نسخه خطی از این کتاب یافت نشود که تماماً با یکدیگر  
مطابق باشند.

اینجانب از اول عمر می‌دیدم و می‌شنیدم که مغلوپ بودن گلستان مورد توجه  
اهل فضل و ادب گردیده و تصحیح این کتاب گرانها از اموریست که آرزوی  
آن را در دل می‌پرورانند ولیکن غالباً از این نکته غافل بودند که این کار به  
حدس و قیاس و به قوت فضل و سواد و ذوق و سلیقه میسر نیست و چاره  
منحصر آن است که نسخه‌های قدیمی که نزدیک به زمان شیخ بزرگوار نوشته  
شده و کمتر گرفتار دستبرد و تصرف نویسندگان گردیده باشد به دست آید و  
مأخذ قرار داده شود.

نخستین و شاید تنها قدم صحیحی که تاکنون در این راه برداشته شده آن  
است که استاد گرامی آقای عبدالعظیم قریب گرکانی برداشته‌اند که گلستانی به

خط بسیار خوش، که ممکن است به قلم میرعماد معروف باشد، به دست آورده‌اند و نویسنده آن در سال ۱۰۲۱ در پایان کتاب اظهار کرده است که از روی نسخه‌ای که در سال ۶۶۲ به دست مصنف نوشته شده استنساخ نموده است و آقای قریب از روی آن نسخه به طبع گلستان اقدام کرده، مقدمه‌ای محققانه در ترجمه حال شیخ سعدی و مقام بلند او در سخن‌سرایی و چگونگی احوال گلستان مشتمل بر تحقیقات بسیار سودمند و نیز توضیحاتی در آخر کتاب بر آن افزوده‌اند و شک نیست که این گلستان صحیح‌ترین نسخه‌ای است که تاکنون به چاپ رسیده و با آن مقدمه نفیس و توضیحات همیشه باید مورد استفاده دانش‌طلبان باشد.

ولیکن پس از تأمل در آن، و مطابقه با بعضی نسخه‌های کهنه دیگر چنین به نظر می‌رسد که آن نیز کاملاً مطابق با نسخه اصل گلستان نیست و نویسنده یا خود باز تصرف در عبارات شیخ را روا دانسته یا نسخه‌ای که از آن رو نقل کرده بلاواسطه منقول از خط شیخ نبوده و در نسخه‌های واسطه تصرفات به عمل آمده و بنابراین هنوز به یافتن نسخه صحیح گلستان باید چشم داشت.

در مسافرت‌هایی که من به اروپا نمودم به راهنمایی دوست دیرینه گرامی دانشمند خود آقای محمد قزوینی که مقامات علمی ایشان بر همه اهل فضل معلوم است و محتاج به شرح و بیان نیست آگاه شدم که در کتابخانه ملی پاریس نسخه‌ای از کلیات سعدی موجود است که در سال ۷۶۸ نوشته شده و بالنسبه صحیح است.

این اکتشاف مشوق من شد که در امر گلستان به تحقیق پردازم. آقای قزوینی لطف فرموده از آن گلستان برای من عکس برداشتند. در تهران هم دوستان دانش‌پرور در این باب یاری کردند و وزارت معارف نیز مساعدت و همراهی فرمود و چندین نسخه کهنه گلستان به دست آمد که البته نسبت به گلستان‌های چاپی و نسخه‌هایی که در این سیصد چهارصد سال گذشته نوشته شده صحیح‌تر بود اما هیچ یک مقصود را کاملاً حاصل نمی‌نمود.

عاقبت در اصفهان یک نسخه یافت شد که به ذوق خود اینجانب و به تصدیق بسیاری از اهل بصیرت می‌توان آن را صحیح‌ترین نسخه‌ای که تاکنون به نظر آمده دانست. هزار افسوس که یک نقص و یک عیب بزرگ دارد: نقص آن اینکه در چند جا چند صفحه از آن افتاده و به این واسطه قریب یک‌خمس از تمام گلستان را فاقد است. عیب آن اینکه دارندگان این کتاب هم مانند بسیاری از

کتاب، مرض دخل و تصرف داشته و در بسیاری از مواضع کلمات و عبارات را تراشیده و به سلیقه خود درست کرده‌اند یا جمله‌هایی بر آن در متن یا حاشیه افزوده‌اند. و نیز این نسخه از غلط کتابتی هم خالی نیست یعنی اغلاطی دارد که نویسنده سهواً خطا کرده است.

از این دو سه فقره عیب و نقص که بگذریم این کتاب بهترین نسخه‌های گلستان به نظر می‌رسد و گذشته از اغلاط کتابتی و مواضعی که در آن قلم برده شده است، و تشخیص بعضی از آنها به آسانی و بعضی به دشواری ممکن است، شاید بتوان گفت که تقریباً مطابق است با آنچه از قلم شیخ سعدی بیرون آمده است. پس چنین به نظر رسید که اکنون می‌توان نسخه‌ای از گلستان تهیه کرد که نسبتاً صحیح و به قلم شیخ اجل نزدیک باشد و جناب آقای علی اصغر حکمت، وزیر معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه که برای نشر و ترقی علم و ادب سری پرشور دارند و از هیچ اقدام و اهمتامی در این راه فروگذار نمی‌کنند محرک اینجانب در این امر شده اسبابی که برای حصول مقصود لازم بود فراهم نمودند، یعنی هر نسخه از گلستان که هر جا نشان داده شد به هر وسیله بود عین یا عکس آن را به دست آوردند و به اختیار اینجانب گذاشتند. علاوه بر این آقای حنیب یغمایی از اعضای بافضل وزارت معارف را که دارای ذوق سلیم و طبع شاعری و عشق مفرط به کارهای ادبی می‌باشند به دستگیری اینجانب گماشتند و ایشان استنساخ و عملیات مربوط به چاپ و تصحیح و کلیه زحمات را بر عهده گرفته در امور مادی و معنوی این کار با اینجانب مساعدتی بسزا نمودند و از هیچ نوع همکاری دریغ نداشتند. از این رو من نظر به عشقی که به کتاب گلستان داشتم و اسبابی که فراهم دیدم به این کار دست بردم و برای اینکه به درستی معلوم شود که در تهیه این نسخه چه روش اختیار شده است توضیحات ذیل را می‌نگارم:

نسخه اصفهان که وصف آن کرده آمد اصل و متن قرار داده شد و کاملاً از آن تبعیت نمودیم مگر در مواضعی که غلط بودن آن را یقین کردیم و در این موارد تجاوز از آن را جایز بلکه واجب شمردیم و آنچه از روی نسخه‌های معتبر دیگر یافتیم به جای آن گذاشتیم و این مواضع هم دو قسم بود:

یکی آنکه غلط بودنش بر حسب املا یا عیب و نقص کلمه و عبارت آشکار بود مانند «حاضر» به جای «حاضر» و «عمر» به جای «عمر» و «مشاورالیه» به جای «مشارالیه» و «جهلت» به جای «جاهت» و «مخالفت» به جای «مخافت» و امثال آن.

دیگر مواضعی که غلط بودن آنها این اندازه آشکار نیست ولیکن بر حسب سیاق عبارت و ذوق و ملاحظه وزن شعر، مخصوصاً با اتفاق یا اکثریت نسخه‌های کهنه معتبر دیگر، توانستیم مطمئن شویم که در آن نسخه غلط واقع شده است. مانند اینکه به جای «ارکان دولت پسندیدند» نوشته شده است «ارکان دولت پسندید» و به جای «شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم» نوشته شده است «شکر خدمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم» و به جای «از نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست» نوشته شده است «از نیک و بد و اندیشه و از کس غم نیست» و از این قبیل.

مع‌هذا در این قسمت باز از تجاوز از متن تا می‌توانستیم خودداری کردیم و ذوق و سلیقه خود را حاکم قرار ندادیم مگر در مواردی که به نظر ما آشکار و حتم بود که نسخه اصل غلط است. با وجود این به احتیاط اینکه مبادا فهم و ذوق ما به خطا رفته باشد و برای اینکه خوانندگان از تمام آن متن کاملاً آگاه باشند و بتوانند حکومت کنند هر جا که از آن تجاوز کرده‌ایم در حاشیه، نسخه اصل را به دست داده‌ایم و آنجا که در حاشیه حرف «ص» گذاشته شده، علامت آن است که در نسخه اصل چنان بوده و ما در آن تصرف کرده‌ایم.<sup>۱</sup>

از این موارد گذشته تخلف از نسخه‌ای که آن را اصل قرار داده‌ایم جایز نشمردیم. هرچند گاهی نسخه‌های دیگر می‌دیدیم که به نظر بهتر می‌آمد و با آنکه بعضی از دوستان از این جهت تأسف می‌خورند بلکه سرزنش می‌کردند از شیوه خود دست برنداشتیم زیرا بنای ما بر این نبود که گلستان را مطابق ذوق و سلیقه خود ترتیب دهیم و هیچ نسخه دیگر را هم نیافتیم که بیش از نسخه اصفهان لایق اعتماد و اتکا باشد تا به تعبد از آن متابعت کنیم فقط برای اینکه خاطر خوانندگان از اختلاف نسخه‌ها مستحضر باشد و بتوانند حکومت کنند هر جا نسخه‌ای به نظر ما بر نسخه اصل مرجح یا لااقل با آن مساوی بود — خاصه مواردی که اکثر نسخه‌های معتبر بر آن منوال دیده می‌شد — در حاشیه نسخه بدل قرار دادیم و از توسعه این نسخه‌ها هم پرهیز کردیم زیرا اختلاف نسخ به اندازه‌ای فراوان است که تعرض همه زیانش بیش از فایده، و فرع زاید بر اصل می‌نمود.

و اما در قسمتهایی که نسخه اصفهان ناقص بود به نسخه‌های کهنه دیگر مراجعه کردیم و چون هیچ یک را چنان که اشاره شد قابل اعتماد تام نیافتیم در

۱. برای سهولت در خواندن، حاشیه‌ها حذف شده است. — ناشر.

موارد اختلاف به متابعت از اتفاق یا اکثر نسخ اکتفا کردیم و ذوق و سلیقه خود را کمتر حاکم ساختیم.

حاصل اینکه کتابی را که به نظر خوانندگان می‌رسد نسخه صحیح گلستان چنان که از قلم شیخ سعدی به در آمده است معرفی نمی‌کنیم و اصلاً نمی‌دانیم به چنین آرزویی می‌توان رسید یا نه ولیکن تصور می‌کنیم نسبتاً به آن آرزو نزدیک شده‌ایم و شاید بتوان گفت آنچه از قلم شیخ درآمده از این متن یا نسخه‌بدلهایی که متعرض شده‌ایم بیرون نیست. مع‌هذا همواره باید امیدوار بود که نسخه‌های بهتر و صحیح‌تر به دست آید و هر کس ما را به چنین چیزی رهبری کند که از این پس بتوانیم این نسخه را بهبودی دهیم و تکمیل کنیم مایه امتنان، و به ادبیات فارسی خدمتی بسزا خواهد بود. چنان که نسبت به همین متن و نسخه‌بدلهایی که اختیار کرده‌ایم هر کس نظر انتقادی بکند اگرچه با تازیانة سرزنش همراه باشد با کمال امتنان نگریم و با نهایت بی‌طرفی مورد استفاده قرار خواهیم داد و خوانندگان محترم را متوجه می‌سازیم که از اقدام به طبع این گلستان ما نه استفاده مادی در نظر داشتیم نه کسب شهرت و اعتبار، و فقط از راه تعشق به گلستان و به آرزوی رسیدن به نسخه صحیح‌تری از آن، تحمل این زحمت را بر خود هموار کردیم و بیش از خود شیخ سعدی در تصنیف کتاب، از عمر گرانیامیه بر آن خرج نمودیم و امیدواریم کسانی که گلستان را قابل تعشق می‌دانند و میسرشان می‌شود شخصاً یا به یاری خود ما از اصلاح و تکمیل این نسخه برای چاپهای آینده دریغ ننمایند.

در صورت ظاهر این کتاب هم تصرفی کرده‌ایم و آن این است که بر حسب معمول اشاره به بیت و مصرع و قطعه و امثال آن نکرده‌ایم زیرا اولاً یقین نیست که خود شیخ سعدی این کار را کرده و احتمال قوی می‌رود که این اشارات را بعدها استنساخ‌کنندگان افزوده باشند و فرضاً که چنین نباشد این اشارات زمانی واجب بوده که شعر و نثر را با هم یکسره می‌نوشتند و مطالب را از هم جدا نمی‌ساختند.

دیگر اینکه در دیباچه عناوین مانند: «سبب تألیفات کتاب» و «عذر تقصیر خدمت» و «ذکر امیرکبیر» و امثال آن را، و در باب هشتم عناوین «حکمت» و «پند» و «نصیحت» و مانند آن را حذف کردیم زیرا از تأمل و مطابقت نسخه‌ها بر ما یقین شد که این عناوین را شیخ سعدی ننوشته و اگر هم چیزی نوشته غیر از این بوده است چنان که درباره‌ی اتابک ابوبکر و پسر او که هنگام تصنیف کتاب

زنده بوده‌اند و سعدی گلستان را به نام ایشان موشح ساخته است «رحمة الله عليه» و مانند آن نوشته‌اند و در نسخه بسیار کهنه‌ای که متأسفانه یک ورق بیشتر از آن باقی نمانده بود در جایی که معمولاً «سبب تألیف کتاب» عنوان کرده‌اند چنین عنوان دیده شد: «پند از پشیمانی خوردن از دنیا» و در هر حال چون این عنوانها اهمیت و فایده ندارد و یقیناً از قلم شیخ نیست حذف آنها را سزاوارتر دانستیم.



اینک چند کلمه هم از نسخه‌های مهم که در دست داشته‌ایم و دوستانی که در این باب مساعدت کرده‌اند می‌نگاریم:

نسخه اصفهان که متن این گلستان قرار داده شده متعلق بود به آقای ابوالحسن بزرگزاد و ایشان بی‌مضایقه نسخه نفیس خود را مدتی مدید به ما تفویض کردند و توفیق یافتن ما در تنظیم این کتاب به مساعدت ایشان آسان گردید. پس از نسخه آقای بزرگزاد نسخه‌ای که از همه صحیح‌تر به نظر می‌آمد متعلق بود به آقای مجدالدین نصیری که به قاعده در مائه هشتم نوشته شده باشد. ولیکن متأسفانه آن نسخه نیز مانند نسخه اصفهان هم ناقص بود هم دستخوش تصرف و تحریف شده و بسیاری از کلمات و عبارات آن را تراشیده و عوض کرده‌اند.

پس از آن بهترین نسخه آن بود که از روی نسخه کتابخانه ملی پاریس عکس برداشته شده و پیش از این مذکور داشتیم.

آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف هم یک نسخه کلیات خطی به اختیار ما گذاشتند که در ۷۹۴ نوشته شده و با اینکه ناقص و مغلوط بود از آن استفاده کردیم.

نسخه‌ای که در کتابخانه سلطنتی به خط بسیار خوش و تذهیب عالی و جلد گرانبها موجود است و رقم یاقوت مستعصمی دارد نیز مورد استفاده گردیده است و در چگونگی این نسخه تحقیقاتی هست که چون مفصل می‌شود به موقع مناسب‌تری محول می‌نماییم.

آقای اسماعیل امیرخیزی که از عاشقان گلستان‌اند و در مراجعه به نسخ قدیم اهتمام بسیار ورزیده‌اند، راهنمایی‌ها کرده و یک نسخه گلستان که بالنسبه کهنه و صحیح بود نیز به اختیار ما گذاشتند.



در ضمن اینکه مشغول تهیه این نسخه بودیم آگاهی حاصل شد که دو نسخه از گلستان در لندن موجود است بسیار کهنه و ممکن است مورد استفاده باشد. برای اینکه عمل خود را تکمیل کرده باشیم دستور عکس‌اندازی از آن دو نسخه هم داده شد و مقارن اتمام کتاب آن عکسها رسید.

یکی از آن دو نسخه در سال ۷۲۰ نوشته شده و متعلق به لرد گرینوی انگلیسی بوده و جزو متروکات او می‌باشد. نسخه دیگر در سال ۷۲۸ نوشته شده و متعلق به کتابخانه اداره هند است.

مشاهده این هر دو نسخه عقیده‌ای را که در صدر این مقدمه اظهار داشته‌ایم که گلستان از اوایل امر دستخوش تصرفات گردیده، تأیید کرد زیرا هرچند اولی کمتر از سی سال و دومی کمتر از چهل سال پس از وفات شیخ سعدی نوشته شده آن هر دو گذشته از غلطها و سهوهای کتابتی با آنکه فقط هشت سال از یکدیگر فاصله دارند با هم و با نسخه‌های کهنه دیگر اختلافاتی دارند که جز تحریف و تصرف عمدی محمل دیگر بر نمی‌دارد.

در هر حال نسخه لرد گرینوی از نسخ گلستان که تاریخ کتابتش معلوم است کهنه‌ترین نسخه‌ای است که تاکنون به نظر اینجانب رسیده و هرچند نه خالی از غلط کتابتی است و نه اطمینان می‌توان داشت که از تحریف و تصرف عمدی مبری بوده باشد، از جهت نزدیک بودن به قلم شیخ سعدی تقریباً در عرض نسخه آقای بزرگزاد است و بنابراین از اختلافاتی که با این نسخه دارد آنچه را قابل توجه دانستیم متعرض شدیم.

نسخه کتابخانه هند با آنکه یکی از قدیمترین نسخه‌هاست، این حیثیت را ندارد و از آن کمتر استفاده کردیم و چون این هر دو نسخه موقعی به دست ما آمد که چاپ کتاب نزدیک به اتمام بود، نسخه‌بدلهایی را که از این دو کتاب اختیار کردیم جداگانه به آخر کتاب ضمیمه نمودیم تا مورد استفاده عموم گردد و اگر این کتاب به تجدید طبع رسید آن اختلافات را هم در پاورقی به نسخه‌بدلهای دیگر ملحق خواهیم ساخت.

از نسخه‌بدلهایی که اختیار کرده‌ایم هر کدام در نسخه‌های متعدد یافت شده ذکر مآخذ آنها را لازم ندانستیم و در آنچه اختصاص به نسخه کتابخانه سلطنتی داشت علامت «س» گذاشتیم و در آنها که نسخه پاریس در آن منفرد بود علامت «پا» گذاشتیم و در نسخه‌های دیگر وجوهی که اختصاصی و قابل تعرض باشد نیافتیم.

چون منظور ما از تنظیم این نسخه فقط نزدیک شدن به حقیقت گلستان بود و به صورت چندان توجه نداشتیم در رسم الخط اهتمامی نورزیدیم و هرچه امروز معمول است به کار بردیم و البته اهل فضل می‌دانند که در کتابهای فارسی در مائه هفتم و هشتم میان دال و ذال تفاوت می‌گذاشتند و «پ» و «ج» را با «ب» و «ج» یکسان، و «که» و «چه» را «کی» و «چی» می‌نوشتند و بعضی شیوه‌های دیگر از این قبیل در تحریر داشتند که به شرح آنها حاجت نیست. چیزی که قابل ذکر می‌دانیم این است که در نسخه اصفهان «توانگر» همه جا «تونگر» نوشته شده چنان که نمی‌توان ساقط بودن الف را بر غفلت و غلط کتابتی حمل نمود.

دیگر اینکه کاتب در کلماتی مانند «هوی» و «مجری» مقید به رسم الخط عربی نشده و «هوا» و «مجرا» نوشته است چون کتاب فارسی است این روش را بی‌ضرر دانسته پیروی کردیم و چون این نسخه متن کتاب ما قرار داده شده یک صفحه از آن را عکس انداخته عیناً به این مقدمه ملحق ساختیم و تکمیل آگاهی را می‌گوییم که آن نسخه به صورت بیاض است.

به توضیح مشکلات و ایراد تحقیقات و تنظیم فهرستها و مانند آن نیز دست نبردیم چه منظور ما تنظیم متن گلستان بود و بس، و آن کارها را که البته مفید و لازم است دیگران بهتر از ما کرده و خواهند کرد. فقط از آقای یغمایی خواهش کردیم تحمل زحمت نموده فهرستی از اسامی اعلام که در گلستان مذکور است ترتیب دادند و آن را به آخر کتاب ملحق ساختیم.

در خاتمه برای ادای حق می‌نگاریم که سپاسگزاری ما در انجام این امر که شاید خدمتی به ادبیات ایران باشد اول به جناب آقای وزیر معارف است که در واقع مؤسس شدند و اسباب فراهم کردند سپس نسبت به بزرگوارانی که اسم بردیم و به تسلیم نسخه‌های خود ما را در این کار یاری نمودند.

محمدعلی فروغی

اول اردیبهشت ماه جلالی ۱۳۵۶

مطابق ۱۳۱۶ شمسی

## پیشگفتار مصحح بر بوستان

به نام خدای بخشاینده مهربان

همه کس می‌داند که شیخ سعدی شیرازی گذشته از قصاید و غزلیات بی‌نظیری که از خود به یادگار گذاشته است دو کتاب یکی به نثر موسوم به گلستان و یکی به نظم معروف به بوستان به نگارش آورده است که شاید بتوان گفت نه تنها در زبان فارسی بلکه در هیچ زبانی از جهت فصاحت و بلاغت و روانی و زیبایی و دلربایی و حکمت و معرفت مثل و مانند ندارد و منظور ما در اینجا این نیست که در ستایش آثار جاویدان شیخ اجل قلم‌فرسایی کنیم چه گمان داریم که برای ادای این وظیفه قدرت بیانی مانند آنکه خود شیخ بزرگوار داشته است باید، و کسی که آن توانایی ندارد دست بردنش به این کار نشاید.

غرض این است که در این سال ۱۳۵۶ هجری قمری که هفتصد سال تمام از تاریخ تصنیف گلستان گذشته و بوستان هم اندکی پیش از گلستان به نظم درآمد است شایسته بود که فارسی‌زبانان از ظهور این دو کتاب — که در تاریخ ادبیات ایران بجز نظم کتاب شاهنامه فردوسی و مثنوی مولانا جلال‌الدین هیچ واقعه‌ای به آن اهمیت نیست — شادیا کنند و سرفرازیها نمایند، و الحق آن اندازه که در توانایی ایرانیان بود کوتاهی نکردند و جناب آقای علی‌اصغر حکمت، وزیر معارف دولت شاهنشاهی نیز از تشویق و مساعدت در این راه دریغ نمودند و من جمله از اینجانب که خود را ریزه‌خوار خوان نعمت بی‌دریغ سعدی می‌دانم، یعنی بهترین ساعت‌های عمر خود را در مصاحبت آن یگانه سخنور پرمعرفت گذرانیده‌ام، تقاضا کردند که به تهیه نسخه معتبری از گلستان دست ببرم و سپس نسبت به بوستان، و اگر ممکن شود برای آثار دیگر افصح‌المتکلمین همین وظیفه را انجام دهم.

اینجانب این وظیفه دلپذیر را به جان و دل بر عهده گرفتم و نسخه گلستان در بهار این سال به شرحی که در دیباچه آن کتاب نگاشته‌ام به پایان رسید و از چاپ درآمد.

اینک کتاب بوستان را برای ارادتمندان شیخ تحفه می‌آوریم و برای آگاهی خاطر نشان می‌کنیم که در ترتیب این نسخه هم تقریباً همان روش تنظیم گلستان را به کار برده‌ایم با این تفاوت که چون بوستان مانند گلستان در دست و پای همه کس نیفتاده و مقید به قیود شعری بوده است کمتر دستخوش تحریف و تصرفات عمدی گردیده است و به این واسطه مجبور نبودیم یک نسخه را اصل و مبنی قرار دهیم و نسخه‌بدلها از نسخه‌های مخصوص بر آن اختیار نماییم، نسخه‌های متعدد از قدیم و متوسط و جدید در پیش گذاشتیم و از سه چهار نسخه که کهنه‌تر از همه بودند متابعت کردیم، و اختلافاتی را که قابل دانستیم در ذیل صفحات آوردیم<sup>۱</sup>، و آنچه از ذوق و سلیقه خود تصرف جایز دانستیم این بود که در نسخه‌های کهنه موجود آنچه را با ذوق خود موافق‌تر یافتیم متن قرار دادیم و باقی را نسخه‌بدل کردیم جز در جاهایی که مورد اتفاق یا اکثریت نسخه‌های کهنه معتبر بود که در آن موارد ذوق خود را حکم نساخته از آن نسخه‌ها کاملاً متابعت نمودیم. سپس در مقابله با نسخه‌های درجه دوم اگر نکاتی در خور توجه یافتیم با قید اینکه «در نسخه‌های متأخر چنین است» آنها را در حاشیه آوردیم و برای اینکه از هیچ دقت و اهمی فروگذار نشده باشد اختلافات قابل توجه را که در نسخه‌های چاپی دیده شد نیز در حاشیه قید کردیم، و بعضی اشعار را که در بعضی نسخه‌های متأخر مشاهده می‌شود و در نسخه‌های کهنه نیست با آنکه قریب به یقین است که الحاقی است احتیاطاً در حاشیه آوردیم که از میان نرود.

در یک مورد در ترتیب اشعار جزئی تصرفی کرده‌ایم که امیدواریم تصرف نامعقول نباشد و آن در صفحه ۳۱۹ این کتاب است که بیت ۳ تا ۷ در نسخه‌های دیگر بعد از بیت سیزدهم آمده.

تصرف دیگر که در چگونگی طبع کتاب کرده‌ایم در عناوین است چون بسیاری از جاها تنظیم‌کنندگان نسخه‌ها عنوان حکایت قرار داده‌اند در صورتی که قصه و حکایتی نیست، و در جاهای بسیار دیگر همین قدر که مطلب اندکی تغییر می‌کند لازم دانسته‌اند عنوانها درست کنند از قبیل «گفتار در...» یا «در این معنی...» یا «وله ایضا» و امثال آنها. پس چون نه نسخه‌ها در این عناوین متفق‌اند و نه می‌توان دانست که شیخ سعدی خود چه عنوانها کرده بوده است، و

۱. برای سهولت در خواندن، حاشیه‌ها حذف شده است. — ناشر.

شاید که اصلاً جز بابها هیچ فصل و جدایی در مطالب معین نکرده است، بنابراین گذاشتیم که عناوین بابهای ده گانه را به همان عبارات که شیخ در دیباچه کتاب نظم فرموده است اختیار کنیم، و در درون بابها هر جا که حقیقتاً قصه و داستانی است حکایت عنوان کردیم و هر جا داستان نیست و مطلب تغییر می‌کند عنوانی اختیار ننموده به وسیله ستاره مطالب را از یکدیگر جدا ساختیم.

در اینجا به مناسبت آگاهی می‌دهیم که در هیچ یک از نسخه‌های کهنه اسم بوستان برای این کتاب دیده نمی‌شود و همه آن را سعدی‌نامه می‌نامند چنان که گویی شیخ اجل خود اسمی برای این کتاب اختیار ننموده و به این جهت نسخه‌کنندگان قدیم آن را سعدی‌نامه نامیده‌اند. پس از آن اهل ذوق اسم بوستان را به قرینه گلستان برای این کتاب اختیار کرده‌اند و چندان بی‌مناسبت هم نبوده است.



اما نسخه‌هایی که برای تهیه و تنظیم این کتاب در اختیار ما بوده بسیار و از آن جمله است:

نسخه متعلق به لرد گرینوی که در موزه انگلستان عکس‌برداری شده و تاریخ کتابت آن سال ۷۲۰ هجری است و همان است که نسخه گلستان را نیز همراه دارد و در تنظیم آن کتاب هم مورد استفاده بوده است. این نسخه که به خط نسخ خوانا نوشته شده با اینکه از اشتباه کتابتی خالی نیست تمام و کمال و بی‌عیب و در نهایت اعتبار و صحت است و محل اعتنای تام ما بوده است.

کلیات متعلق به دانشمند محترم آقای دکتر محمدحسین لقمان ادهم (لقمان‌الدوله) که متضمن قسمتی از غزلیات و تقریباً دو ثلث بوستان است. این نسخه در رمضان ۷۱۸ به خط نسخ کتابت شده و کاتب در پایان طبیات تصریح کرده که از روی نسخه اصلی خط شیخ سعدی استنساخ نموده و هرچند اشتباهات کتابتی آن بیشتر از نسخه لندن است چون قدیمترین نسخه‌ای است که ما بدان دسترسی یافته‌ایم و کاتب آن یقیناً زمان شیخ اجل را درک کرده است در آن مقدار از کلیات که شامل است ارزش و اعتباری بسزا دارد.

نسخه کتابخانه هند انگلستان که در لندن عکس‌برداری شده و تاریخ کتابت آن ۷۲۸ هجری است، اوراق بوستان آن تمام و اعتبار آن نیز مورد توجه است و گلستان نیز همراه این نسخه بوده و از آن استفاده کرده‌ایم.

کلیات سعدی متعلق به کتابخانه دانشمند محترم آقای حاج حسین آقا ملک

که تاریخ کتابتش معلوم نیست ولی سبک تحریر و طرز تدوین غزلیات می‌نماید که در حدود نیمهٔ مائه هشتم نوشته شده و نسخه‌ای است قدیمی و معتبر. در موقع تنظیم گلستان نیز این نسخه مورد استفادهٔ ما بوده و شرمنده‌ایم که اظهار امتنان از مساعدتهای ایشان در آن موقع از قلم افتاد، در عوض وظیفهٔ خود می‌دانیم که از اقدام معارف پرورانهٔ بزرگی که اخیراً نموده و کتابخانهٔ نفیس خود را که شامل چهل هزار جلد کتاب گرانبها می‌باشد برای استفادهٔ عامه وقف کرده‌اند یاد کرده طالبان دانش را به بشارت این جوانمردی مسرور سازیم.

کلیات آقای حاج عبدالحسین بحرانی که به وسیلهٔ وزارت معارف به آرامگاه سعدی اهدا کرده‌اند، تاریخ کتابت آن معلوم نیست ولی از قرائن برمی‌آید که در اواخر مائه هشتم نوشته شده. این نسخه گلستان را مطلقاً ندارد و از بوستان هم که مورد استفاده و مراجعه بوده چنین برمی‌آید که بعضی حکایات و اشعار را عمداً حذف کرده‌اند.

کلیات آقای صادق انصاری عضو وزارت معارف که در ۷۹۴ هجری کتابت یافته و در اینجا لازم است به این نکته اشاره شود که بوستان این نسخه صحیح‌تر از گلستان بود و بیشتر مورد استفاده واقع گشت.

کلیات آقای مجدالدین نصیری که نسبت به آن در مقدمهٔ گلستان اظهار نظر شده است.

این نسخه‌ها که برشمردیم در مائه هشتم نوشته شده و غیر از اینها نسخه‌هایی دیگر در اختیار ما بود که اختیار و صحت آنها نیز قابل توجه و از آن جمله است:

کلیات خطی که مادهٔ تاریخ کتابت آن «خیرالکلام» است (۹۲۳ هجری).

کلیات خطی که در سال هزارم هجری نوشته شده است.

بوستان به خط سلطان علی مشهدی کاتب. و این سه نسخه نیز از کتابخانهٔ آقای حاج حسین آقا ملک می‌باشد.

نسخهٔ گراور شدهٔ بوستان به خط میرعماد معروف.

گذشته از اینها بیش از ده نسخهٔ خطی و چاپی معتبر (چاپ تبریز و تهران و هندوستان) در دسترس ما بوده و در مواقع لازم از مراجعه و مطالعهٔ آنها کوتاهی نشده است.

از مراجعه دقیق به این نسخه‌ها چنین استنباط می‌شود که در آغاز که شیخ اجل بوستان را سروده نسخه‌هایی از آن استنساخ کرده‌اند و انتشار یافته، سپس خود او در این کتاب تجدید نظر فرموده و بعضی اشعار و کلمات را تغییر و تبدیل داده است، و چنین می‌نماید که نسخه‌های قدیمی معتبر که در دست ماست (گذشته از اختلافات جزئی که از تصرفات کتاب است) از روی دو نسخه اصلی استنساخ شده، با فرض اینکه نسخه دومی بوستان پس از تجدید نظر شیخ بزرگوار انتشار یافته باشد، و نسخه لرد گرینوی و نسخه آقای دکتر لقمان ادهم نماینده این دو تحریر بوستان می‌توانند بود و اگر آنها را اصل و در دو طرف قرار دهیم بیشتر نسخه‌های دیگر با یکی از این دو نسخه موافقت دارند. و این احتمال که اختلافات مهمی که در نسخه‌های بوستان دیده می‌شود غالباً از تصرف خود شیخ باشد این فکر را نیز تولید می‌کند که شاید در گلستان نیز چنین واقع شده و بعضی از اختلافات که در نسخه‌های کهنه معتبر آن کتاب دیده می‌شود به دست خود شیخ صورت گرفته باشد.



در خاتمه با کمال مسرت اظهار می‌شود که در تهیه این نسخه نیز آقای حبیب یغمایی که در مقدمه گلستان شرح مساعی ایشان را متذکر شده‌ایم با اینجانب دستیاری بسزا کرده و از تحمل هیچ گونه زحمت و اهمی در این راه دریغ ننمودند، و به علاوه فهرست حکایات و اسامی اعلام و جدولی از لغات و جملات بوستان نیز تهیه نمودند که محض مزید فایده کتاب به آخر آن ملحق ساخته‌ایم.

امتنان اینجانب از آقای حبیب یغمایی و همچنین از معارف پرورانی که نسخه‌های گرانبهای خود را در اختیار ما گذاشتند و ما را به انجام این کار موفق کردند وظیفه‌ای است که با کمال خرسندی ادا می‌کنم.

محمدعلی فروغی

دی ماه ۱۳۱۶





## پیشگفتار مصحح بر غزلیات، قصاید و ...

به نام خدای بخشاینده مهربان

دو سال پیش یعنی سال ۱۳۵۶ هجری، به سال قمری درست سال هفتصدم تصنیف گلستان شیخ سعدی بود و توجه به این امر اهل ذوق را به جنبش آورد که نسبت به شیخ اجل ارادتی بنمایند تا سعادت بیبرند و اینجانب که از دیرگاهی در دنبال بودم که وسایل تهیه نسخه صحیحی از گلستان به دست آورم بر حسب اتفاق همان اوقات اسباب را بالنسبه فراهم دیدم و با مساعدت امنای وزارت فرهنگ دولت شاهنشاهی به انجام این کار دست بردم و نسخه‌ای که ترتیب دادیم در آغاز آن سال به چاپ رسید و صاحب‌نظران پسندیدند و به تعقیب این اقدام در آثار دیگر شیخ نیز ترغیب فرمودند. بنابراین در همان سال کتاب بوستان را نیز بر همان نمط منتشر ساختیم و اینک نوبت به «غزلیات» و «قصاید» و آثار دیگر شیخ رسیده و بنا را بر این گذاشته‌ایم که این جمله را هم در دو مجلد به اتمام برسانیم و برای اینکه خاطر دانشمندان از روشی که در گرد آوردن این دو مجلد پیش گرفته‌ایم آگاه باشد به توضیحات ذیل می‌پردازیم:

۱. نخست اینکه هر یک از این دو مجلد مشتمل بر چه آثاری از شیخ بزرگوار خواهد بود، و یکی از مهمترین تصرف ما در این کتاب همان است که در این باب به کار برده‌ایم بر این پایه که «قصاید» و «قطعات» شیخ اکثر مشتمل بر مواعظ و حکم است و از «غزلیات» و «رباعیات» هم مقداری همین حال را دارد و بقیه مغازله و معاشقه است چنان که می‌توان کلیه آثار شیخ را به این دو قسمت منقسم نمود: یکی مواعظ و حکمت، دیگر مغازله و معاشقه. روشی که ما در فراهم ساختن این دو مجلد پیش گرفتیم مبنی بر این تقسیم است. بنابراین آنچه از «غزلیات» و «رباعیات» و «قطعات» را که صورت مغازله دارد، در یک مجلد گرد آوردیم و آن همین کتابی است که فعلاً به نظر خوانندگان می‌رسد و «قصاید» را که اکثر مشتمل بر پند و اندرز است با غزلهایی که صرف حکمت و مواعظ است و «رباعیات» و «قطعاتی» که این حال را دارد به مجلد دیگر - که

اگر توفیق انجام آن را یافتیم جلد آخر کلیات خواهد بود - محوّل می‌داریم. این تقسیم گذشته از اینکه به نظر ما تقسیمی طبیعی و منطقی است، این مزیت را هم دارد که اگر کسی معتقد باشد که خواندن اشعار مغالزه برای کسانی که در آغاز جوانی هستند مناسب نیست، می‌تواند جوانان را از مطالعه این مجلد باز دارد و مجلد دیگر را بی‌دغدغه خاطر در دست آنان بگذارد.

۲. تصرف مهم دیگر ما این است که در تدوین غزلها و قطعات از پیروی ترتیب معمول که آنها را به چندین مجموعه به نام «طیبات» و «بدایع» و «خوانیم» و «غزلیات قدیم» و «ملمعات» و «صاحبیه» قسمت کرده‌اند صرف نظر کردیم و مجموعه غزلهای معاشقه را در یک رشته به ترتیب حروف قوافی منتظم نمودیم و از «قطعات» و «رباعیات» هم آنچه بر این منوال بود دنباله آنها قرار دادیم.

کسانی که معتقدند که این تقسیمات از خود شیخ است، ممکن است این تصرف ما را نپسندند ولیکن آنچه ما را بر اختیار این روش برانگیخت این بود که یقین نمی‌توان داشت که این تقسیمات از خود شیخ باشد زیرا دلایلی که معتقدان می‌توانند اقامه کنند یکی این است که کس دیگر غیر از شیخ چه داعی داشته است بر اینکه غزلهای او را این نحو تقسیم کند. دوم اینکه کمتر مجموعه‌ای از «غزلیات» دیده شده - حتی آنها که بسیار قدیمند - که این تقسیم را نداشته باشند با آنکه در بعضی قید شده که از روی خط شیخ نوشته شده است. سوم اینکه از کلمات خود شیخ می‌توان دریافت که او این تقسیم را کرده است، چنان که در پایان یکی از غزلهای «طیبات» می‌گوید: «چند خواهی گفت سعدی «طیبات» آخر ندارد» و در پایان غزلی از «بدایع» می‌فرماید:

گرت از «بدایع» سعدی نباشد اندر بار به پیش اهل معانی چه ارمغان آری

ولیکن در جواب دلیل اول می‌توان گفت قدیمترین نسخه از کلیات که تاریخش معلوم است کمتر از بیست و چهار پنج سال از وفات شیخ فاصله ندارد و ما نمی‌دانیم تدوین‌کننده کلیات چه کس بوده و به چه نظر تدوین کرده است و از کجا که تدوین‌کننده غیر از خود شیخ نبوده و شاید ملاحظات و موجباتی برای این تقسیم داشته است که بر ما مجهول است. و اما اینکه در بعضی نسخ قید کرده‌اند که از روی خط شیخ نوشته‌اند اولاً به این سخن اطمینان نمی‌توان کرد چون در بعضی دیده‌ایم که این ادعا حقیقت ندارد. ثانیاً با اینکه می‌دانیم کتاب و نسخه‌کنندگان

مقتد نبوده‌اند به اینکه در استنساخ کاملاً از نسخه‌ی اصل پیروی کنند، بر فرض که قبول کنیم که از روی خط شیخ نوشته‌اند از کجا مطمئن شویم از خود تصرفی نکرده‌اند، چنان که کتاب بوستان را می‌بینیم در نسخه‌های بسیار قدیم به این اسم خوانده نشده و مثل این است که اصلاً شیخ برای آن نامی ننهاده است چون می‌بینیم نسخه‌های قدیم آن را سعدی‌نامه می‌نامند و یقین است که سعدی‌نامه اسمی نیست که سعدی بر بوستان نهاده باشد، در این صورت چگونه می‌توانیم یقین کنیم که مجموعه‌های «غزلیات» خود را به نامی خوانده باشد و این نامها مانند نام بوستان جعل دیگران نباشد؟ خاصه اینکه نسبت به «ملمعات» این فقره را می‌توان یقین نمود زیرا که در نسخه‌های کهنه ملمعات را از غزلهای دیگر جدا نکرده‌اند و معلوم است که این کار از خوش خیالی‌های دیگران است. در جواب دلیل سوم می‌گوییم از کجا می‌توان یقین کرد که مقصود شیخ در اشعار مزبور از «طیبات» و «بدایع» مجموعه «غزلیات» موسوم به «طیبات» و «بدایع» بوده است و اگر در باب لفظ «طیبات» اظهار عقیده مشکل باشد به واسطه اینکه قرینه در دست ما نیست در باب لفظ «بدایع» هیچ بعید نیست که معنی متعارف آن در نظر بوده و من استیحاش ندارم از اینکه فرض کنم وجود همین الفاظ در اشعار شیخ بعضی اشخاص را محرک شده است که این اسامی را اختیار کنند.

و مانع بزرگ بر اعتقاد به اینکه اشاره شیخ در این اشعار به مجموعه «طیبات» و «بدایع» است این است که در این صورت باید قائل باشیم که شیخ قبل از آنکه مجموعه‌ها را گرد آورده باشد این تقسیم را کرده و این نامها را گذاشته است، به عبارت دیگر باید فرض کنیم وقتی شیخ بنا بر این گذاشته است که مجموعه‌ای از «غزلیات» درست کند و نامش را «طیبات» بگذارد، و مجموعه دیگر از «غزلیات» بسازد و آن را «بدایع» بخواند ولیکن این فرض به نظر من معقول نیست و بسیار مستبعد است که شاعر غزلسرا پیش از سرودن غزلهای نیت کند که آنها را چند مجموعه بسازد و به هر یک نامی بگذارد و خاصه اینکه از تأمل در غزلهای شیخ تقریباً یقین حاصل می‌شود که از غزلسرای مقصودش شاعری و تصنیف کتاب نبوده بلکه هر غزل را به طبیعت بنابر مناسبتی و پیشامدی و حسب‌حالی فرموده است، هر وقت به وصال می‌رسیده شادی خود را به شعر ابراز می‌نموده، و هر زمان به فراق مبتلا می‌شده به زبان شعر می‌نالیده است، و همچنین حالات دیگر، و شعر گفتن برای سعدی کاملاً مانند آواز خواندن کسانی است که شغلشان آوازه‌خوانی نیست و به مقتضای

حال آوازشان می‌آید، یا مرغانی که از تأثیر آب و هوا و حالات زندگانی سرو صدا می‌کنند و یک سرّ دلچسب بودن اشعار هم همین است.

البته این کیفیت مانع نیست از اینکه شیخ پس از آنکه مقدار زیادی غزل سروده آنها را جمع‌آوری نموده و به نامی خوانده باشد و این احتمال مخصوصاً در تسمیه به «غزلیات» قدیم و «خواتیم» به ذهن بسیار نزدیک می‌آید جز اینکه فرضاً این احتمال را قوی بدانیم مشکل دیگری پیش می‌آید و آن این است که نسخه‌های کلیات در این قسمت متفق نیستند. بعضی یک غزل را در «طیبات» گذاشته‌اند بعضی همان را در «بدایع» یا قسمتهای دیگر قرار داده‌اند چنان که اگر هم می‌خواستیم آن تقسیمات را پیروی کنیم در بسیاری از غزلها سرگردان می‌ماندیم که در چه قسمت بگذاریم.

ملاحظه دیگر اینکه غزلهای شیخ سعدی گذشته از تقسیمی که به مواعظ و مغالزه کرده‌ایم از جهت سنخ مطلب و مناسباتی که در آنها ملحوظ شود هیچ نوع تفاوتی با یکدیگر ندارند که موجب تقسیم‌بندی شود، و در تقسیمی که شده حتی پستی و بلندی اشعار و مزیت بعضی از غزلها بر بعضی نیز رعایت نشده است یعنی در هر قسمت از قسمتهای چهارگانه هم غزلهای بسیار بلند دیده می‌شود هم غزلهایی که نسبتاً پست تر است. پس این ملاحظه را هم نمی‌توانیم مأخذ تقسیم بدانیم.

حاصل اینکه این تقسیمات را نه می‌توان یقین داشت که خود شیخ کرده باشد نه مبنی بر مناسباتی است که بتوانیم موجب قبول فرض کنیم، پس جایز دانستیم که آن را کنار بگذاریم ولیکن برای کسانی که بخواهند بدانند هر غزلی در نسخه‌های چاپی و در نسخ متأخر جزء چه مجموعه‌ای قرار داده شده، در صدر غزل پهلوی شماره علامت «ط» و «ب» و «خ» و «ق» و «م» گذاشته‌ایم که اولی اشاره به «طیبات» و دومی به «بدایع» و سومی به «خواتیم» و چهارمی به «غزلیات قدیم» و پنجمی به «ملمعات» است.

در اینجا بی‌مناسبت نیست که خاطر نشان کنیم که از توجه دقیق و مقایسه نسخ قدیم می‌توان قائل شد که تنظیم‌کنندگان اولی غزلها یک نوع روابط معنوی و سنخیت شعری را منظور داشته‌اند که پس از اینکه ابوبکر بیستون کلیات را تنظیم کرده است آن جهات و مناسبات از میان رفته است.

در آغاز «طیبات» در نسخ قدیم معمولاً اشعار «فضل خدای را که تواند شمار کرد» و «اول دفتر به نام ایزد دانا» در قفای یکدیگر آمده، و پس از آن

غزلهایی که در ستایش بزرگان است واقع شده و از آن پس غزلیات اصلی است و چنان که در ذیل صفحهٔ مربوطه اشاره کرده‌ایم<sup>۱</sup> نخستین غزل آن «برآمد باد صبح و بوی نوروز» می‌باشد. غزلیاتی هم که در پند و اخلاق و معرفت است در پایان کتاب فراهم آمده و با غزلهای عاشقانه آمیخته نشده و در این نسخه‌ها نه تنها این نکات رعایت شده که آنچه در مدح یا در پند است یکجا باشد بلکه رعایت‌های دقیق دیگری هم شده که با نظر تأمل و توجه باید نگریست.

مثلاً بعد از غزل «می‌روم وز سر حسرت به قفا می‌نگرم» غزل «سعدی اینک به قدم رفت و به سر باز آمد» واقع شده که در نسخه‌های دیگر از خطی و چاپی غزل اول را در «طیبات» و دومی را در «خوانیم» و یا در قصاید آورده‌اند. همچنین غزل شمارهٔ ۴۲۱ که به این بیت تمام می‌شود:

سعدی از دست فراق همه‌روز این می‌گفت

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

پیش از غزل ۴۲۲ است که به این بیت آغاز می‌شود:

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

شاکر نعمت و پروردهٔ احسان بودم

و به این ترتیب مطلع و مقطع این دو غزل که یک نوع پیوستگی دلپسندی دارند، به هم مرتبط می‌شوند ولی در نسخ دیگر اولی در «طیبات» و دومی در «بدایع» (در بعضی از نسخ هم در «خوانیم») ضبط شده.

سه غزل: «صبحی مبارک است نظر بر جمال دوست»

و «آن به که چون منی نرسد در وصال دوست»

و «گفتم مگر به خواب بینم خیال دوست»

که هر سه به یک وزن و قافیت است در نسخ قدیم از پی هم است ولی در نسخه‌های دیگر اولی را در «غزلیات قدیم» و دومی را در «خوانیم» و سومی را در «بدایع» آورده‌اند و از این نمونه که به دست دادیم و نظایر آن هم بسیار است به خوبی آشکار می‌شود که تقسیم غزلیات به کتابهای مختلف مأخذ معتمدی ندارد و اگر هم شیخ سعدی غزلیات خود را با رعایت جهات و مناسباتی به

۱. برای سهولت در خواندن، حاشیه‌ها حذف شده است. — ناشر.

صورت چهار یا پنج کتاب در آورده باشد بعد از او کتّاب نسخ و تنظیم‌کننده فهرست غزلها، به طوری آنها را با یکدیگر آمیخته‌اند که تنظیم آن به صورت اول به آسانی و بی‌وجود نسخه‌های تمامتر و قدیمی‌تر ممکن نیست.

۳. تفاوت دیگری که تنظیم غزلها در این مجموعه ما با مجموعه‌های دیگر دارد این است که در مجموعه‌های دیگر معمولاً حرف آخر قافیه یا ردیف غزلها را گرفته آنها را به ترتیب حروف هجا مرتب نموده‌اند، ضمناً حرف اول از مصراع اول غزل را نیز در ترتیب رعایت کرده‌اند. ما در ترتیب غزلها به حرف آخر اکتفا نکردیم و بعد از حرف آخر حرف ماقبل آخر و پس از آن حرف قبل از او را هم منظور داشتیم. به این ترتیب محل هر غزل را در مجموعه بهتر و زودتر می‌توان پیدا کرد و مابین چند غزل که حروف آخر آنها همه مشترک باشد حرف اول مصراع اول مطلع را هم در ترتیب میزان تقدم قرار دادیم و این ترتیب این مزیت را هم دارد که غزلهایی که یک ردیف یا یک قافیه دارند دنبال یکدیگر واقع می‌شوند و می‌توان دانست که در کلیات به فلان ردیف و فلان قافیه چند غزل هست و به علاوه به فهرست جداگانه هم برای غزلیات حاجت نیست و هرکس قافیه و ردیف غزلی را بداند فوراً آن را در این مجموعه پیدا می‌کند. پس دانستن مصراع اول مطلع یا یک مصراع از مصراعهای دوم هر غزل برای پیدا کردن آن کافی است و به فهرست و جست‌وجو حاجت نیست و از حسن اتفاق این روش به طرز تنظیم کتابهای قدیم بیشتر نزدیک است چه در آن نسخ غالباً غزلهایی که ردیف و قافیه آنها یکی است و یا شبیه و نزدیک به هم است از بی یکدیگر در آمده است.

۴. چنان که در ذیل صفحه ۹۶۵ گفتیم در یک یا دو نسخه غزلهایی یافتیم که گمان بردیم از شیخ نیست پس آنها را جداگانه به نام «ملحقات» در آخر کتاب قرار دادیم تا درباره آنها تحقیق و توجه بیشتر بشود. اینک چنین می‌یابیم که غزلهای شماره ۳۱ و ۱۷۳ و ۲۳۹ و ۳۸۴ نیز سزاوار بود از این جمله به شمار آید. در عوض اشعار و قطعاتی که در گلستان آمده است، درجش را در این مجموعه لازم ندانستیم و آنچه را هم که مشتمل بر الفاظ و عبارات رکیک است شایسته حذف پنداشتیم و ضمناً خوانندگان را آگاه می‌سازیم که قسمتی از هزلیات که به صورت مجالس و به نثر است در نسخه‌های معتبر بسیار قدیم دیده نمی‌شود.

۵. روش ما در تصحیح «غزلیات» همان روشی است که در تصحیح بوستان به کار برده‌ایم یعنی چند نسخه بسیار قدیم معتبر را که در دست داشتیم پیش

گذاشتیم و متن کتاب را بر طبق آنها مدون ساختیم. به این وجه که در مورد اختلاف آنچه از آن نسخه‌های معتبر پسندیده‌تر یافتیم اختیار نمودیم و اختلافاتی را که قابل توجه دانستیم نسخه‌بدل قرار دادیم و از آن پس متن مدون را با نسخه‌هایی که از اعتبار و صحت در درجه دوم و سوم واقع است مطابقت و مقابله کرده نسخه‌بدلهایی را که قابل توجه یافتیم نیز در ذیل صفحات آوردیم و در هر مورد توجه تام ما به نسخه نفیس آقای دانش خراسانی بوده است که بعد از این معرفی خواهیم کرد.

گاه‌گاه اتفاق می‌افتد که نسخه‌بدلی که در ذیل صفحه آمده از متن صحیح‌تر و بهتر می‌نماید ولی ما شیوه خود را از دست ندادیم که اتفاق یا اکثریت نسخ کهنه معتبر را مناط می‌دانستیم و در دوسه مورد هم که از این طریق تجاوز روا داشته‌ایم در ذیل صفحه به تصریح یاد کرده‌ایم.

و نیز خاطر خوانندگان را متوجه می‌کنیم که در کلیات شیخ مانند بسیاری از شعرای متقدم اشعاری دیده می‌شود که از جهت زیاده و نقصان یک حرف مانند «ت» و «م» و «ی» با سلیقه ادبای متأخر موافق نیست؛ حتی اینکه شاید این قبیل اشعار را خارج از وزن بدانند ولیکن بر حسب تتبع معلوم می‌شود که قدما این فقره را منافی وزن شعر نمی‌دانستند و در هر حال ما متوجه این معنی بوده‌ایم ولی تعرض آن را لازم ندانستیم.

۶. در تدوین «غزلیات» گذشته از نسخه‌های چاپی مختلف نسخه‌های خطی معتبر که در دست ما بود یک فقره همان نسخه‌هاست که در تصحیح بوستان و گلستان نیز مورد استفاده ما بوده و مختصات هر یک را در مقدمه آن دو کتاب که به چاپ رسیده بر شمرده‌ایم و در اینجا فقط چند نسخه معتبر دیگر را که در تصحیح غزلیات نیز از آنها استفاده بسیار کرده‌ایم، اجمالاً وصف می‌کنیم: نسخه متعلق به دانشمند محترم آقای محمد دانش خراسانی که در اعتبار و صحت و قدمت کتابت بی‌مانند و شاید در دنیا بی‌نظیر باشد.

این دو نسخه بوستان و گلستان را ندارد و از بقیه کلیات در حدود یک عشر افتادگی دارد. تاریخ کتابت آن در پایان «رساله عقل و عشق» بدین عبارت است: «و کتبه العبد عبدالصمد بن محمد بن محمود اصلح الله شانه و غفرله و لوالدی فی شهر رمضان سنه احدی و عشرين و سبعمائ». «

و از لطایف اینکه لرد گرینوی انگلیسی نسخه‌ای داشته است که شامل گلستان و بوستان و کمی از «غزلیات» است و چنان که در مقدمه بوستان یاد کرده‌ایم و

برگهای عکسی آن در اختیار ماست این نسخه هم تاریخ کتابتش چنین نوشته شده «و قد فرغ من الانتساخ هذه الكتاب يعرف بالسعدی نامه فی شهر صفر ختم الله بالخیر و الظفر سنة عشرين و سبعمائه علی یدی العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی عبدالصمد بن محمد بن محمود بن خلیفة بن عبدالسلم البیضاوی اصلح الله شأنه و غفر لصاحبه و لمن قال امینا» و چون این دو نسخه از قطع و خط یکسان است و کاتب هر دو عبدالصمد بن محمد محمود بوده به طور قطع و یقین یک کتاب و یک دوره بوده که بوستان و گلستان آن را کاتب در صفر ۷۲۰ و «قصاید» و «غزلیات» و «مجالس» و غیره را در رمضان ۷۲۱ به پایان برده است. باری چنان که گفته شد این نسخه بسیار معتبر و صحیح است و به قدری مورد توجه و اعتماد ما بوده که در واقع آن را اصل و متن قرار داده ایم و اگر هم در مواردی از آن عدول کرده ایم و متن را به حاشیه برده ایم، غالباً از آن به «قدیمترین نسخه» تعبیر شده است.

نسخه دیگر متعلق به آقای بدیع الزمان فروزانفر استاد دانشگاه است که آن نیز اعتباری بسزا دارد و از این جهت بیشتر مورد توجه است که «غزلیات» آن به ترتیب حروف اول هر غزل تنظیم شده بی اینکه حروف آخر غزل رعایت شود و چنان که در مقدمه نسخ معمول کلیات آمده چون ابوبکر بیستون در سال ۷۲۰ این روش را در تنظیم غزلهای شیخ اختیار کرده و بعد از هفت سال یعنی در سال ۷۲۷ تنظیم فهرست را به حروف آخر هر غزل تبدیل نموده اگر این نسخه که تاریخ ندارد بین سنوات ۷۲۷-۷۲۰ کتابت نشده باشد، لابد از روی یکی از نسخی که در این تاریخ نوشته شده استنساخ شده است و به هر حال گذشته از نظر تصحیح و مقابله، در انتساب غزلیات شیخ به قسمتهای چهارگانه «طیبات» و «بدایع» و «خواتیم» و «غزلیات قدیم» این کتاب همواره مورد استفاده ما بوده است.

این نکته را ناگفته نگذاریم که این نسخه بوستان و «قصاید فارسی» را ندارد و همچنین بعضی از برگهای آن افتاده است و اتفاقاً در فهرست «طیبات» غزلی را یاد می کند که بدین مطلع است: «خیز تا فتنه ای برانگیزیم» و ما این غزل را در آن نسخه و در نسخه های دیگر نیافتیم.

در مقدمه گلستان نسخه آقای بزرگزاد را وصف کردیم و در اینجا می افزاییم که این نسخه نفیس بیاض مانند گذشته از گلستان که بدون هیچ تغییر متن قرار داده شد و به چاپ رسید تقریباً شامل یک نهم از «غزلیات» نیز هست و در



این موقع که به تصحیح «غزلیات» دست بردیم از همان مقدار اندک استفاده بسیار کردیم و به صحت آن بیشتر مطمئن شدیم.

در سال ۱۹۱۸ مسیحی، یک نفر ایرلندی موسوم به ل. وایت کینگ «غزلیات» سعدی را از روی نسخ قدیمه که در دسترس داشته به چاپ رسانده است. از این دوره کتاب «بدایع» را مجدداً در برلن با همان اسلوب چاپ کرده‌اند که نسخه آن در تهران بسیار است ولی «طیبات» آن را در تهران نیافتیم. از لندن خواستیم و مخصوصاً از نسخه‌بدلهایی که در ذیل صفحات آمده استفاده کردیم.

نسخه دیگری نیز از کتابخانه دانشمند محترم آقای حاج حسین آقا ملک به دست آوردیم که شامل دو ثلث از «غزلیات» و قسمتی از «قصاید» عربی است. هرچند تاریخ کتابت ندارد ولی ظاهراً در اوایل قرن نهم نوشته شده و از نسخ صحیح و معتبری است که در دسترس ما بوده است.

۷. در پایان سخن واجب می‌دانیم که تکلیف سپاسگزاری خود را نسبت به کسانی که در این کار با ما یآوری کرده‌اند ادا کنیم. مخصوصاً آنها که نسخه‌های نفیس خود را مدتها به اختیار ما گذاشته‌اند و نام آن بزرگواران در مقدمه کتاب گلستان و بوستان و همین مقدمه برده شده است و وظیفه اختصاصی من این است از زحمات آقای حبیب یغمائی قدردانی کنم که در تهیه این مجموعه در همکاری با من به وجه اکمل و احسن همواره از تحمّل هیچ‌گونه تعبی خودداری نمودند. چنان‌که شور و ذوق و بردباری ایشان در انجام این کار عامل مؤثر بود، و از این گذشته باید از وزارت فرهنگ دولت شاهنشاهی تشکر کنیم که سلسله‌جنبان این اقدام شدند و هرچند اینجانب در این عمل برای خود نفعی منظور نداشتم و فقط به مقتضای ارادت صادقانه به شیخ بزرگوار با کمال رغبت و اشتیاق تحمّل زحمت و صرف وقت نمودم ولیکن بدون مساعدتی که وزارت فرهنگ در فراهم آوردن نسخ خطی به ما فرمودند و مدد مالی که برای چاپ کتاب به آقای یغمائی رسانیدند البته حصول این مقصود به این آسانی میسر نمی‌گردید.

محمدعلی فروغی

شهریور ۱۳۱۸





# كشف الايات



## گلستان

اسب تازی وگر، ۲۰	آن نه من، ۲۰	آبگینه همه جا، ۲۸۱
اسب لاغرمیان به، ۲۱	آواز خوش از، ۹۸	آتش از خانه، ۲۸۹
استاد معلّم چو، ۲۴۴	آهنی را که، ۹۶	آتش سوزان نکند، ۴۷
اسیر بند شکم، ۲۸۴	ابر اگر آب، ۲۳	آدمی را زبان، ۲۸۱
آشاهد من اهوی، ۸۶	ابر و باد، ۴	آز بگذار و، ۱۷۲
اشتر به شعر، ۱۰۵	ابلهی کاو روز، ۳۵	آستینش گرفت سرهنگی،
اقل جبال الارض، ۲۰	اذا جِئْتَنِي فِي، ۲۰۰	۱۷۹
اقلیم پارس را، ۷	اِذَا رَأَيْتَ اٰثِيْمًا، ۱۲۲	آنان که به، ۳۷
اگر باران به، ۲۴۵	اِذَا شَبِعَ الْكَمِي، ۳۶	آن پر از، ۱۰
اگر برکه‌ای پر، ۸۲	اِذَا نَهَقَ الْخَطِيْبُ، ۱۸۸	آن تهی مغز را، ۲۷۲
اگر بریان کند، ۱۰۷	اِذَا يَبْسُ الْاِنْسَانُ، ۱۷	آن را که، ۵۳، ۲۶۴، ۲۹۷
اگر بمرد عدو، ۶۸	از آن بهتر، ۲۵۱	آن روز که، ۲۰۳
اگر به هر، ۱۶۳	از آن کز، ۲۹	آن شاهی و، ۲۱۸
اگرچه پیش خردمند، ۹	از آن مار، ۲۹	آن شنیدستی که، ۱۵۶
اگر حَنْظَل خوری، ۱۴۳	از این مه پاره‌ای، ۱۱۳	آن شنیدی که، ۲۰، ۱۹۷
اگر خلاص محال، ۲۲۱	از بدان نیکوی، ۲۸۲	آن کس که، ۱۴۹، ۱۸۰، ۱۹۷،
اگر خود بردرد، ۱۲۵	از تو به، ۲۹۷	۲۷۱
اگر خود روز، ۶۲	از خدا دان، ۵۳	آن که چون، ۹۵
اگر خود هفت، ۱۹۷	از دست تو، ۲۱۸	آن که حظ، ۲۹۹
اگر خویشتن را، ۱۰۸	از دست و، ۳	آن که در، ۲۸۹
اگر دانش به، ۷۰	از زر و، ۱۵۷	آن که قرارش، ۲۱۵
اگر درویش در، ۸۷	از صحبت دوستی، ۱۸۸	آن که ناگاد، ۲۸۱
اگر دنیا نباشد، ۱۰۶	از من بگوی، ۲۵۳	آن که نبات، ۲۰۳
اگر راست می خواهی، ۶۳	از یاد تو، ۲۱۹	آن گه بغلی، ۷۱
اگر روزگارش درآرد، ۴۱	اسب تازی دو، ۲۳۲	آن نشیدی که، ۱۴۹

این حکم و. ۲۵۷	او چاره کار. ۱۳۱	اگر ز باغ. ۴۶
این دو چیزم. ۲۲۱	او در من. ۲۶۷	اگر ز دست. ۲۷۷
این دیده شوخ. ۲۱۸	او را تو. ۲۵۷	اگر ز کوه. ۱۲۹
این مدعیان در. ۵	اوفتاده است در. ۷۰	اگر ژاله هر. ۲۶۷
ای هنرها گرفته. ۸۳	او گوهر است. ۱۶۵	اگر صد سال. ۳۷
بِسِ الْمَطَاعِمِ حین. ۱۴۴	اَوَّلِ اَرْدِیْبِیْهَشْتِ ماه. ۹	اگر صد ناپسند. ۲۴۳
با آنکه بضاعتی. ۱۳۱	اول اندیشه وانگهی. ۱۳	اگر کشور خدای. ۱۲۹
با آنکه در. ۱۴۱	ای آن که. ۳۴	اگر گنجی کنی. ۴۵
با این همه. ۲۳۰	ای بار خدای. ۱۳۱	اگر گویی غم. ۱۴۵
با بداندیش هم. ۶۴	ای برادر چو. ۱۲۳	اگر مجنون لیلی. ۲۲۳
با بدان یار. ۲۳	ای برتر از. ۵	اگر من ناجوانمردم. ۱۲۲
با تو مرا. ۲۳۰	ای بسا اسب. ۹۴	اگر نادان به. ۱۸۱
باد در سایه. ۱۰	ای به ناموس. ۲۹۲	الا تا نخواهی. ۲۹۱
باران که در. ۲۴	ای تهیدست رفته. ۸	الا تا نشنوی. ۲۷۹
با رعیت صلح. ۲۷	ای خواجه ارسلان. ۲۵۷	الا لا یجأرن. ۴۱
باز آی و. ۲۰۳	ای درونت برهنه. ۱۳۰	امرد آن گه. ۲۰۵
با سیه دل چه. ۹۶	ای دل عشاق. ۲۱۲	امروز بکش چو. ۲۷۴
باش تا دستش. ۴۹	ای زبردست زبردست. ۳۲	امروز بیامدی به. ۲۰۴
با طبع ملولت. ۱۵۷	ای سلیم آب. ۲۷۴	امروز دو مرده. ۲۸۸
باطل است آنچه. ۱۲۰	ای سیر تو. ۲۸	امروز کس نشان. ۷
با عزیزی نشست. ۲۴۹	ای شکم خیره. ۶۷	امشب مگر به. ۲۲۰
با فرومایه روزگار. ۲۳	ای طبل بلندبانگ. ۲۶۳	امید بسته برآمد. ۳۰
با گرسنگی قوت. ۲۶۶	ای قناعت توانگرم. ۱۳۵	امید عاقبت آن. ۲۹۳
بالای سرش ز. ۲۵	ای کریمی که. ۳	امیدوار بود آدمی. ۱۸۶
بامدادان پدر چنان. ۱۲۷	ای کف دست. ۳۰	امید و هراسش. ۳۰۰
با مردم سهل خوی. ۲۷۵	ای که بر. ۲۸۹	امید هست که. ۱۱
بپرس هرچه ندانی. ۲۹۳	ای که پنجاه. ۷	اندرون از طعام. ۱۰۰
بتر زانم که. ۱۸۱	ای که شخص. ۲۱	اندک اندک به. ۲۸۷
بخت و دولت. ۷۰	ای که مشتاق. ۲۳۲	انگشت تعجب جهانی. ۲۶۷
بخواست دخترکی خویروی.	ای که هرگز. ۷۹	انگور نوآورده ترش. ۲۱۸
۲۳۷	ای گرفتار پای بند. ۱۱۲	ان لم اکن. ۸۱
بخور ای نیک سیرت. ۱۵۸	ای مرغ سحر. ۵	ان لم امت. ۲۱۳
بداخترتر از مردم آزار. ۲۸۰	این حکایت شنو. ۱۲۴	انئی لمستتر من. ۱۰۱

به چشمه خویش، ۲۸۱	بگذار که بنده، ۲۳	بداختری چو تو، ۲۰۷
به چه کار، ۱۰، ۳۲	بگذر ای دوست، ۲۵۶	بدان را نیک‌دار، ۲۹۹
به حاجتی که، ۱۴۴	بگرد در همه، ۱۶۱	بدبخت کسی که، ۱۳۱
به خنده گفت، ۲۰۰	بگریست گیاه و، ۱۳۱	بدوزد شره دیده، ۱۶۷
به خون عزیزان، ۲۶۶	بگفت آنجا پیر پرویان، ۲۱۳	بدو گفتم که، ۶
به دریا در، ۴۰	بگفت احوال ما، ۸۷	بدین امید بسر، ۳۰
به دست آوردن، ۲۵۲	بگفتا من گلی، ۶	بر آنچه می‌گذرد، ۳۰۱
به دست آهک، ۶۷	بگفتا نیکمردی کن، ۲۷۶	بر بنده مگیر، ۲۵۷
به دوستان گله، ۲۳۷	بلبلا مؤده بهار، ۲۷۸	بر توست پاس، ۷
به دوستی که، ۲۱۴	بلغ العلی بکماله، ۴	بر در کعبه، ۷۸
به دیدار مردم، ۱۰۸	بلند آواز نادان گردن، ۲۸۶	بر سر لوح، ۲۴۴
به دیناری چو، ۲۳۵	بلند از میوه، ۲۲۱	بر سر مُلک، ۲۷۷
به ذکرش هرچه، ۱۰۵	بلیت بنحوی یصول، ۲۱۲	بر غلامی که، ۲۵۷
به رنج و، ۲۶۴	بلی مرد آن، ۶۵	برگ عیشی به، ۸
به روزگار سلامت، ۹۶	بماند سالها این، ۱۴	بر گل سرخ از، ۱۰
به روز معرکه، ۲۷۸	بمیر تا برهی، ۲۵	بر من اوفتاده، ۳۰
به روی خود، ۳۵	بنده چو جاد، ۱۴۹	برواندر جهان، ۱۶۳
به شیرین‌زبانی و، ۱۶۷	بنده همان به، ۳	برو با دوستان، ۲۷۸
به صورت آدمی، ۲۵۲	بنده حلقه به، ۲۶	برو شادی کن، ۲۴۵
به طیره گفت، ۲۷۹	بنی آدم اعضای، ۳۱	برو هرچه می‌بایدت، ۲۰۳
به عذر و، ۱۰۱	بنی آدم سرشت از، ۱۲۵	بر همه عالم، ۲۴۷
به قول دشمن، ۲۸۸	بوریا باف اگرچه بافنده، ۲۵۵	بزرگ‌زاده نادان به، ۱۶۴
به کارهای گران، ۲۵۹	بوستان تو گندنا، ۲۰۴	بزرگش نخوانند اهل، ۷۳
به لطافت چو، ۱۵۵	بوسه دادن به، ۲۱۳	بزرگی بایدت بخشندگی، ۴۵
به مزاحمت نگفتم، ۱۲۷	بوی پیاز از، ۲۳۰	بزرگی دیدم اندر، ۲۱۳
به نادانان چنان، ۷۰	به آدمی نتوان، ۱۶۱	بسا نام نیکوی، ۲۱۹
به نان خشک، ۱۳۷	به آستین ملالی، ۲۲۱	بس قامت خوش، ۲۸۲
به نطق آدمی، ۱۳	به از روی، ۱۶۵	بس که در، ۹۴
به هم بر، ۵۵	به بازوان توانا، ۳۱	بس گرسنه خفت، ۳۹
به همه حال، ۲۶۰	به پنج بیضه، ۴۶	بس نامور به، ۱۹
به یکبار از، ۲۰۹	به تمنای گوشت، ۱۴۲	بسیچ سخن گفتن، ۲۷۸
به یک ناتراشیده، ۸۲	به تندی سبک، ۲۲۰	بشوی ای خردمند، ۲۷۵
به یک نفس، ۲۰۰	به تیشه کس، ۱۸۹	بعد از تو، ۱۹۵



تَقُولُ هَذَا مَعَهُ. ۲۳۰	پندی اگر بشنوی، ۲۷۳	بیار آنچه داری، ۲۵۸
تمیز باید و، ۲۸۷	پیراهن برگ بر، ۹	بی‌فایده هر که، ۲۷۲
تن به بیچارگی، ۱۴۷	پیرزنی موی سیه، ۲۳۳	بیندیش و آن، ۱۳
تندرستان را نباشد، ۲۱۷	پیرمردی ز نزع، ۲۲۸	پادشاهی پسر به، ۲۴۴
توان به حلق، ۴۸	پیرمردی لطیف در، ۱۲۷	پادشاهی کاو روا، ۲۷
توان شناخت به، ۲۸۳	پیری که ز، ۲۳۰	پادشاهی که طرح، ۲۷
توانگرا چو دل، ۲۶۸	پیش درویشان بود، ۲۹۲	پادشه پاسبان درویش، ۵۸
توانگران را وقف، ۲۶۲	پیش دیوار آنچه، ۲۷۵	پارسا بین که، ۸۲
توانم آنکه نیازم، ۲۵	پیش کسی رو، ۲۰۴	پارسا را بس، ۲۰۷
تو بر اوج، ۱۸۷	پیش که برآورم، ۵۰	پارسیان روی در، ۹۵
تو بر بندگان، ۱۲۴	پیل کو تا، ۲۵۸	پاکدامن چون زید، ۱۹۵
تو بر سر، ۳۸	تا به جای، ۲۱۶	پای در زنجیر، ۱۱۰
تو به جای، ۲۳۱	تا به دکان، ۱۶۳	پای مسکین پیاده، ۸۹
تو پاک باش، ۴۰	تا توانم دلت، ۲۲۹	پختن دیگ نیکخواهان، ۶۴
تو را با، ۲۷۷	تا توانی درون، ۶۶	پدر به جای، ۲۶۸
تو را تحمل، ۴۴	تا تو در، ۱۷۰	پدر چون دور، ۲۸۰
تو را کی، ۸۰	تا تو را، ۱۹۷، ۲۱۷	پرتو نیکان نگیرد، ۲۳
تو کز محنت، ۳۱	تا چه خواهی، ۸۳	پرده از روی، ۲۹۶
تو که در، ۱۹۶	تا در این، ۲۱۵	پرده هفت‌رنگ، ۱۳۰
تو کی به، ۲۶۲	تا دل دوستان، ۶۴	پر طاووس در، ۱۶۴
تو گویی تا، ۷۱	تازه بهارا و رقت، ۲۰۴	پر نیان و نسج، ۱۴۷
تو نه رنج، ۱۲۴	تا شود جسم، ۸۹	پر هفت‌آله جونی، ۲۳۶
تو نیکوروش باش، ۱۰۲	تا مرا هست، ۱۱۵	پس از خلافت، ۲۳۷
تهی از حکمتی، ۱۰۰	تا مرد سخن، ۲۰	پسران وزیر ناقص عقل، ۲۴۲
جامه کعبه را، ۲۴۹	تا ندانی که، ۲۵۴	پسری را پدر، ۲۵۰
جز به خردمند، ۲۷۳	تا نشنوی ز، ۲۲۰	پسنیدیده است بخشایش،
جمعی چو گل، ۲۰۸	تا نیک ندانی، ۲۹۵	۲۷۶
جنگجویان به زور، ۱۹۶	ترسم نرسی به، ۸۳	پشت دو تای فلک، ۱۲
جنگ و زورآوری، ۲۸۳	ترک احسان خواجه، ۱۴۲	پشه چو پر، ۱۶۸
جواب داد ندانم، ۲۰۴	ترک دنیا به، ۱۲۰	پنجه در صید، ۲۲۰
جوان اگر چه قوی یال، ۲۵۹	تشنگان را نماید، ۲۶۳	پند است خطاب، ۲۹۷
جوان سخت می‌باید، ۳۰۰	تشنه را دل، ۷۲	پنداشت ستمگر که، ۶۱
جوان گوشه‌نشین، ۳۰۰	تشنه سوخته در، ۷۲	پند گیر از، ۲۹۷

چه حاجت که، ۲۹۱	چو دست از، ۲۷۵	جوانمردی و لطف، ۲۵۲
چه خورد شیر، ۱۷۰	چو رخت از، ۱۲۹	جوانی پاکباز پاک‌رو، ۲۲۳
چه خوش باشد، ۱۶۵	چو سائل از، ۹۶	جور دشمن چه، ۲۶۷
چه خوش گفت، ۱۶۷، ۱۷۰، ۲۳۴	چو عضوی به، ۳۱	جهان‌ای برادر، ۱۷
چه دانند مردم، ۸۱	چو کاری بی‌فضول، ۶۹	جهد رزق از، ۲۹۰
چه سالهای فراوان، ۵۵	چو کردی با، ۵۱	چرا گفتم به، ۲۱۳
چه سود از، ۲۲۱۰	چو کعبه قبله، ۴۴	چرا نستانی از، ۴۵
چه غم دیوار، ۴	چو کم خوردن، ۱۴۰	چشم بداندیش که، ۱۹۸
چه کنم با، ۸۸	چو کنعان را، ۲۸۶	چنان که دست، ۵۵
حاجت به کلاه، ۹۳	چو گاو ار، ۲۹۶	چنان که رسم، ۲۳۷
حاجی تو نیبستی، ۲۵۲	چو لقمان دید، ۲۹۳	چند باشد چو، ۱۴۶
حاصل نشود رضای، ۴۷	چو ملاح آمدش، ۲۲۳	چند خرامی و، ۲۰۴
حال درماندگان کسی، ۲۸۹	چون باد مخالف، ۲۰۸	چند گویی که، ۱۰۱
حجابی زین درون، ۱۰۶	چون بنده خدای، ۹۵	چنین خواندم که، ۲۲۳
حدیث عشق از، ۲۲۳	چون بود اصل، ۲۴۱	چنین کردند یاران، ۲۲۳
حذر کن ز، ۵۵	چون به دنیای، ۱۱۴	چو آهنگ بربط، ۱۰۲
حذر کن ز آنچه، ۲۷۶	چون به ریش، ۲۰۵	چو آهنگ رفتن، ۱۸
حرامش بود نعمت، ۳۴	چون به سختی، ۹۱	چو آید ز، ۱۶۰
حریف ترشروی، ۱۰۹	چون پیر شدی، ۲۳۳	چو از قومی، ۸۲
حریف سقله در، ۲۴۶	چون در آواز، ۹۷	چو انسان را، ۲۵۲
حقاً که با، ۱۳۷	چون در آید مه، ۲۸۲	چو باد اندر، ۱۰۹
حکایت بر مزاج، ۲۹۳	چون در پسر، ۱۶۴	چو با سقله، ۲۸۸
حکمت محض است، ۱۲	چون سگ درنده، ۲۶۶	چوب تر را، ۲۴۳
حکیمی گفتش ای، ۲۸۱	چون گرانی به، ۱۹۹	چو پرخاش بینی، ۱۶۷
حوران بهشتی را، ۲۸	چون مخبط شد، ۲۲۸	چو پیروز شد، ۹۶
خاتون خوب‌صورت، ۱۱۵	چون مرد درفتاد، ۱۶۶	چو تیر انداختی، ۵۱
خاک مشرق شنیده‌ام، ۲۸۰	چون نبود خویش، ۱۲۶	چو جنگ آوری، ۹
خامشی به که، ۲۷۴	چون نداری کمال، ۲۸۱	چو حق معاینه، ۳۰۰
خانه‌ای را که، ۱۸۵	چون نداری ناخن، ۴۹	چو دارند گنج، ۳۶
خبرش ده که، ۲۹۰	چو هر ساعت، ۱۰۳	چو دخلت نیست، ۲۴۵
خیب را چو، ۲۷۳، ۲۸۴	چو یک بار، ۱۸۲	چو در بسته، ۹
خجل آن کس که، ۷	چه بودی ار، ۲۰۹	چو در چشم، ۱۹۶
	چه جرم دید، ۴۳	چو در سزا، ۲۹۶

دلی که حور، ۲۶۶	در بسته چه، ۱۰۱	خداوندان کام و، ۲۴۵
دمی چند گفتم، ۲۲۷	در بیابان خشک، ۱۵۰	خداوند تدبیر و، ۱۸۳
دو بامداد اگر، ۵۴	در بیابان فقیر، ۱۵۲	خداوند مکننت به، ۲۶۳
دو چیز طیره، ۹	در چشم من، ۲۱۸	خدای خواست که، ۲۶۸
دوران بقا چو، ۶۱	در خاک بیلقان، ۲۷۷	خدای راست مسلم، ۴۴
دور جوانی بشد، ۲۲۳	درخت اندر بهاران، ۲۴۶	خراج اگر نگزارد، ۳۰۰
دوست آن دانه، ۴۱	درخت گرم هر، ۲۷۱	خر عیسی گرش، ۲۴۱
دوستان را کجا، ۳	درختی که اکنون، ۲۲	خر که کمتر، ۲۶۰
دوستان گو نصیحتم، ۱۹۶	دردا که طیب، ۱۹۶	خرم آن فرخنده طالع، ۲۱۱
دوست مشمار آن، ۴۱	در سخن با، ۲۷۵	خری را ابلهی، ۲۸۱
دوست نزدیکتر از، ۸۸	در سر کار، ۱۱۴	خری که بینی، ۲۸۹
دوستی با پیلایان، ۲۹۲	درشتی کند با، ۱۶۹	خلاف رأی سلطان، ۶۲
دوش چون طاووس، ۲۱۵	درشتی نگیرد خردمند، ۲۷۶	خواب نوشین بامداد، ۷
دوش مرغی به، ۱۰۴	درشتی و نرمی، ۲۷۶	خواجه با بنده، ۱۹۴
دو صاحبدل نگه، ۱۸۱	در عمل کوش، ۸۱	خواجه در بند، ۲۲۸
دو عاقل را، ۱۸۱	در قزاکند مرد، ۸۱	خواهی که خدای، ۴۷
دولت جاوید یافت، ۱۲	در میر و، ۴۳	خواهی که ممتنع، ۲۷۱
دونان بخورند و، ۲۹۸	درویش بجز بوی، ۱۵۷	خوردن برای زیستن، ۱۳۹
دونان چو گلیم، ۲۶۸	درویش نیک سیرت، ۱۱۵	خوش است زیر، ۸۹
ده انگشتت مرتب، ۲۴۸	درویش و غنی، ۳۱	خوی بد در، ۱۲۷
دیدار می نمایی و، ۸۶	دریاب کنون که، ۵۹	خویشتن را بزرگ، ۲۸۳
دیدم گل تازه، ۱۳۱	دریای فراوان نشود، ۱۲۳	خیری کن ی، ۱۹
دیده از دیدنش، ۱۱۴	دریغا که بر، ۲۲۷	دام هر بار، ۱۵۹
دیده بر تارک، ۲۱۰	دریغا گردن طاعت، ۲۳۵	دانی چه گفت، ۱۰۵
دیده شکبید ز، ۱۷۲	دست بر دست، ۲۴۶	دانی که چه، ۲۴
دیده اهل طمع، ۲۶۵	دست بر هم زند، ۲۲۸	در آن آتش، ۲۸۰
دیدیم بسی که، ۲۴	دست تضرع چه، ۱۵۷	در آن دم، ۱۶۰
دیر آمدی ای، ۲۰۰	دست دراز از، ۱۶۲	در آن ساعت، ۱۲۹
دین ورز و، ۲۶۶	دست کوتاه باید، ۲۹۲	درازی شب از، ۹۸
راست چون بانگش، ۹۸	دشمن چو بینی، ۲۷۵	در این گفتن، ۲۲۳
راست خواهی هزار، ۲۵	دگر ره چون، ۴۲	در این مدت، ۱۴
راستی موجب رضای، ۴۰	دلارامی که داری، ۲۲۳	در برابر چو، ۸۰
رایت از گرد، ۱۲۴	دلقت به چه، ۹۳	در بسته به، ۱۰۱

سگ اصحاب کهف، ۲۳	ز مصرش بوی، ۸۷	رد میراث سخت‌تر، ۱۵۸
سگ به دریای، ۲۲۱	زمین شوره سنبل، ۲۴	رزق اگر چند، ۱۶۶
سگ و دربان، ۴۳	زنان باردار ای، ۲۵۱	رسم است که، ۱۳۱
سگی را گر، ۲۶۵	زن بد در، ۱۱۰	رشکم آید که، ۲۰۱
سگی رالقمه‌ای، ۲۹۵	زنبور درشت بی‌مروت، ۲۹۱	رقم بر خود، ۲۹۴
سَمعی اِلَى حُسْنِ، ۱۶۵	زنده است نام، ۱۹	روانت داد و، ۲۴۸
سمند بادپای از، ۲۸۱	زن کز بر، ۲۳۰	روده تنگ به، ۲۸۰
سنگ بدگوهر اگر، ۲۸۵	زود باشد که، ۲۴۶	روزکی چند باش، ۵۸
سنگ بر باره، ۱۶۷	زود بینی شکسته، ۲۸۳	روزگارم بشد به، ۳۰
سنگی به چند، ۲۸۷	زور باید نه، ۲۳۶	روزی از دست، ۲۰۲
سود دریا نیک، ۲۱۵	زورت ار پیش، ۵۵	روزی بینی به، ۲۹۸
سوز من با، ۲۱۴	زورمندی مکن بر، ۵۵	روستازادگان دانشمند، ۲۴۲
سهمگن آبی که، ۱۶۶	زیبقم در گوش، ۹۷	روضه ماء نهرها، ۱۰
سیب گویی وداع، ۲۱۳	زیر پایت گر، ۵۰	روی بر خاک، ۷۹
سؤال کردم و، ۲۰۴	زینهار از قرین، ۱۱۰	روی در روی، ۲۲۰
شاهد آنجا که، ۱۶۴	سالها بر تو، ۲۳۱	روی طمع از، ۲۶۳
شاهدی در میان، ۲۸۶	سایه پرورده را چه، ۲۸۴	زان گه که، ۶
شاید پس کار، ۲۰۶	سبزه در باغ، ۲۰۴	زاهد که درم، ۱۱۶
شبانگه کارد در، ۱۱۱	سخت است پس، ۲۴۲	زاهدی در سماع، ۲۰۸
شباننی با پدر، ۲۷۶	سخن آخر به، ۵۲	زیان بریده به کنجی، ۸
شب پراکنده خسبید، ۲۶۲	سخن آن گه، ۱۳۸	زبان در دهان، ۹
شب پرده گر وصل، ۲۰۳	سخن به لطف، ۲۹۴	ز بخت روی، ۱۴۴
شب تاریک دوستان، ۲۹۷	سخندان پرورده پیر، ۱۲	زخم دندان دشمنی، ۱۶۹
شب چو عقد، ۱۱۲	سخن را سر، ۱۸۳	ز خود بهتری، ۲۲۹
شب هر توانگری، ۱۶۶	سخن گرچه دل‌بند، ۱۸۲	ز دیدنت نتوانم، ۱۹۸
شخصم به چشم، ۸۵	سخنی در نهان، ۲۷۴	زر بده مرد، ۳۶
شخصی نه چنان، ۷۱	سر چشمه شاید، ۲۲	زرع را چون، ۲۳۳
شخصی همه شب، ۹۴	سرکه از دسترنج، ۲۹۲	زر نداری نتوان، ۱۶۶
شد غلامی که، ۱۵۹	سرهنگ لطیف خوی، ۲۹۱	زشت باشد دیقی، ۱۲۸
شَرَطُ تُعْقَلِ است، ۲۸۵	سری طیف من، ۱۹۹	ز قدر و، ۱۵۴
شفیع مُطاع نبی، ۴	سست بازو به جهل، ۲۸۴	زکات مال به، ۱۳۲
شکر خدای کن، ۲۷۱	سعدی افتاده‌ای ست، ۱۳	ز کار بسته، ۴۱
شکم زندان باد، ۱۰۹	سعدی ره کعبه، ۱۳۱	ز گوش پنبه، ۳۱

قضا دگر نشود، ۲۸۹	عجب که دود، ۱۴۶	شکوفه گاه شکفته، ۱۰۶
قوت سرینجه شیری، ۲۳۳	عذر تقصیر خدمت، ۷۸	شمشیر نیک از، ۲۴
قیاس کن که، ۱۱۰، ۲۲۷	علم چندان که، ۲۷۲	شنیدستی که گاوی، ۸۲
کآن که جنگ، ۲۱	علی‌الخصوص که، ۱۱	شنیدم که مردان، ۸۰
کار درویش مستمند، ۶۶	علی الصّباح به، ۲۰۷	شنیدم گوسپندی را، ۱۱۱
کاش کآن روز، ۲۱۴	علی جرّ ذیل، ۲۱۲	شنیده‌ام که در، ۲۳۷
کاش کانان که، ۲۱۶	عمر برف است، ۸	شنیده‌ای که سکندر، ۲۹۰
کاغذ بدریدند و، ۳۷	عمر گرانمایه در، ۶۷	شوربختان به آرزو، ۲۵
کان به ناینایی، ۲۸۸	عیب هنر و، ۱۸۸	شوی زن زشت‌روی، ۱۲۸
کاو فرض خدا، ۲۸۸	غرض نقشی ست کز، ۱۴	صاحب‌دلی به مدرسه، ۱۲۱
کای فرومایه این، ۱۲۷	غریبی گرت ماست، ۶۳	صد به روزی، ۲۸۰
کیوتری که دگر، ۱۶۵	غم فرزند و، ۱۱۲	صلح با دشمن، ۵۲
کجا خود شکر، ۱۳۶	غم موجود و، ۹۴	صورت حال عارفان، ۸۱
کذلک ینشأ لینه، ۶	غمی کز پی‌اش، ۲۹۸	صیاد نه هر، ۱۷۰
کرم بین و، ۴	غواص اگر اندیشه، ۱۷۰	ضعیفان را مکن، ۲۹۸
کریمان را به، ۲۶۲	فراموشت نکرد ایزد، ۲۴۸	طاووس را به، ۸۵
کز بزرگان شنیده‌ام، ۱۰۷	فرشته‌ای که وکیل، ۲۸۹	طبع تو را، ۲۱۲
کس نبیند بخیل، ۳۰۱	فرشته‌خوی شود آدمی، ۲۶۱	طرب نوجوان ز، ۲۳۳
کس نبیند که، ۳۵	فرق است میان، ۲۸	طلب کردم ز، ۲۹۴
کس نتواند گرفت، ۱۶۳	فرق شاهی و، ۵۸	ظالمی را خفته، ۳۳
کس نیاموخت علم، ۵۷	فریدون گفت نقّاشان، ۲۹۹	ظما بقلبی لا، ۲۱۱
کس نیاید به، ۲۱، ۳۹، ۲۰۷	فُسحت میدان ارادت، ۸۸	عابد که نه، ۲۸۷
کسی به دیده، ۱۹۳	فضل و هنر، ۱۶۳	عاجز باشد که، ۱۴۹
کسی که لطف، ۲۹۴	فَقَدتُ زمانَ الوصلِ، ۲۰۳	عاشقان کشتگان معشوقند، ۵
کفیت اذی یا، ۸۵	فهم سخن چون، ۸۸	عاصیان از گناه، ۷۸
کلاه گوشه دهقان، ۱۵۴	قارون هلاک شد، ۴۵	عاقبت گرگ‌زاده گرگ، ۲۴
کمال همنشین در، ۶	قاضی ار با، ۹۷	عالم آن کس، ۱۲۰
کمان کشید و، ۲۳۷	قاضی چو به، ۳۰۰	عالم اندر میان، ۲۸۶
کنج صبر اختیار، ۱۳۵	قالوا عَجینُ الکلیسِ، ۱۵۵	عالم که کامرانی، ۱۲۰
کند هر آینه، ۲۸۴	قَد شایبَه بالوری، ۱۶۱	عالمی را که، ۱۲۰
کنند این و، ۲۷۴	قدم من به، ۱۲۴	عام نادان پریشان، ۲۸۸
کنون پنداری ای، ۲۴۸	قرار بر کف، ۳۴	عجب از کشته، ۱۹۷
کنونت که امکان، ۸	قرص خورشید در، ۲۲	عجب است با، ۱۹۷

گر نیند به، ۲۵	گر بی هنرم وگر، ۱۳۱	کنون که رفتی، ۲۸۹
گر نشاید به، ۱۹۶	گرت از دست، ۱۲۵	کوته نکنم ز، ۱۹۵
گر نشیند فرشته‌ای، ۲۸۲	گر تتر بکشد، ۱۴۶	کودشمن شوخ چشم، ۱۸۸
گر نه اومید، ۶۰	گرت چشم خدایینی، ۸۴	کوس رحلت بکوفت، ۳۰
گر نیاید به، ۳۰۲	گرت خوی من، ۲۹۸	کوفته بر سفره، ۱۱۸
گر نیست جمال، ۱۳۱	گرت زاهی نماید، ۲۷۶	که آسانی گزیند، ۳۹
گر همه زرز، ۱۵۲	گرت ز دست، ۳۰۱	که از چنگال، ۱۱۱
گر هنرمند از، ۲۸۵	گر تضرع کنی، ۲۱۴	که بعد از، ۱۱۳
گفت آن گلیم، ۱۲۱	گر تو را، ۲۰۷	که ز ناگفتنش، ۱۳۸
گفتا برو چو، ۲۷۷	گر تو قرآن، ۱۹۰	که سعدی راه، ۲۲۳
گفت باور نداشتیم، ۱۰۴	گرچه بر حق، ۲۹۴	که شهوت آتش، ۲۸۰
گفت چشم تنگ، ۱۵۶	گرچه بیرون ز، ۱۷۰	که فردا چو، ۸
گفت خاموش که، ۱۶۴	گرچه تیر از، ۵۳	که فضیحت بود، ۲۵۷
گفت عالم به، ۱۲۰	گرچه دانی که، ۲۴۶	که گر دانای، ۲۹۴
گفته ای خواجه، ۲۹۱	گرچه سیم و، ۲۴۷	که گر روزی، ۲۷۹
گفتم این شرط، ۱۰۴	گرچه شاطر بود، ۱۳	کهن خرقه خویش، ۳۰۱
گفتم چه بود، ۱۳۱	گر خود همه، ۶	کیمیاگر به غصه، ۷۰
گفتم میان عالم، ۱۲۱	گر دست به، ۲۰۴	گاوان و خران، ۴۷
گفت من سر، ۱۲۴	گر دست رسد، ۱۹۶	گاه باشد که، ۱۷۱
گفتن از زنبور، ۲۱۷	گردش گیتی گل، ۲۱۵	گر آب چاه، ۱۵۵
گل به تاراج، ۲۱۰	گر راست سخن، ۲۹۵	گر از بسیط، ۲۷۹
گل سرخس چو، ۱۱۳	گر سنگ همه، ۲۸۳	گر از عهد، ۲۳۴
گل همین پنج، ۱۰	گر صبر کنی، ۲۰۴	گر از نیستی، ۲۶۸
گلی خوشبوی در، ۶	گر غنی زر، ۱۰۷	گر التفات خداوندی اش، ۱۱
گوسپند از برای، ۵۸	گر فریدون شود، ۱۴۷	گر امیدواری کز، ۲۷۱
گوش تواند که، ۱۷۲	گر کسی خاک، ۵۸	گر بر سر، ۴۳
گویه از بند، ۹۰	گر کسی وصف، ۵	گر به جای، ۱۴۳
گویی رگ جان، ۹۷	گر گدا پیشرو، ۱۱۹	گر به شیر است، ۱۳
گه اندر نعمتی، ۲۹۶	گر گرفتارم کنی، ۲۲۱	گر به غریبی، ۱۶۵
گه بوئ کز، ۱۷۱	گر گزندت رسد، ۵۳، ۱۲۳	گر به لطفم، ۲۰۲
که به خون، ۱۰۱	گر گنشکر خوری، ۱۴۱	گر به محشر، ۲۹۶
گهی بر طاره، ۸۷	گر مرا زار، ۹۰	گر به مسکین اگر، ۱۴۹
لاجره حکمتش بود، ۱۳۸	گر ملولی ز، ۲۰۸	گر بی هنر به، ۲۶۴

موی به تلبیس، ۲۳۳	مطربی دور از، ۹۸	لاف سرپنجگی و، ۱۲۵
مهتری در قبول، ۵۴	مطلب گر توانگری، ۱۰۷	لب بر لبی، ۲۲۰
میان دو تن، ۲۷۴	معهه چو کج، ۱۴۱	لقد سعدالدنیا به، ۶
میان دو کس، ۲۷۴	معشوق هزار دوست، ۲۷۳	لکن امیدوار باید، ۱۸۵
میان شوهر و، ۲۳۷	معشوقه که دیر، ۲۰۰	لما زات بین، ۲۳۰
می نگویم که طاعتم، ۷۸	معلمت همه شوخی، ۲۱۲	ما ذا آخاضک، ۱۴۹
مؤذن بانگ بی هنگام، ۹۸	مکن تکیه بر، ۱۸	ما ذا الصبی، ۲۳۳
ناسزایی را که، ۴۹	مکن رحم بر، ۲۹۶	ما را به، ۳۴
نام نکویی چو، ۲۴۶	مکن ز گردش، ۲۶۸	مار بر دست، ۲۸۵
نان از برای، ۱۱۷	مکن فراخ روی، ۴۰	ماری تو که، ۵۵
ناتم افزود و، ۱۴۴	مکن نماز بر، ۲۷۱	ما مَر مِن، ۲۱۶
نباید بستن اندر، ۲۱۲	مگذار که زه، ۲۷۴	ما نصیحت به، ۳۰۲
نبرد پیش مصاف، ۲۵۹	مگر صاحب‌دلی روزی، ۱۴	مبر حاجت به، ۱۴۵
نباشته است بر، ۱۳۲	مگر ملائکه بر، ۲۱۴	مبین آن بی حمیت، ۳۹
نبیند کسی در، ۹۷	مگوی انده خویش، ۱۷۸	متاب ای پارسا، ۱۲۲
نبیند مدعی جز، ۸۴	ملامت کن مرا، ۲۱۹	مجال سخن تا، ۳۴
نبینی که پیش، ۴۱	ملحد گرسنه در، ۷۲	مجلس تمام گشت، ۵
نبینی که چون، ۲۹	ملک اقلیمی بگیرد، ۲۱	مراد ما نصیحت، ۱۴
نپرسیدش چه می‌سازی،	من آدمی به، ۲۱۲	مراد هر که، ۲۶۱
۲۹۳	من آن مورم، ۱۳۶	مرد باید که، ۱۲۱
نترسد آن که، ۳۱	من بنده حضرت، ۱۳۱	مرد بی توشه کاوفتاد، ۱۵۰
نخورد شیر نیم‌خورده، ۱۴۶	منت منه که، ۲۷۲	مرد درویش که، ۲۶۰
ندانست آن که، ۲۷۶	من ذا یُحدثنی، ۱۶۹	مردک سنگدل چنان، ۱۲۷
ندانستی که بینی، ۴۲	من ز خدمت، ۱۲۴	مردکی خشک مغز را، ۲۹۱
ندهد مرد هوشمند، ۲۹۴	منشین ترش از، ۴۱	مرغ ایوان ز، ۹۸
ندهد هوشمند روشن، ۲۵۵	منعم به کوه، ۱۶۴	مرغ بریان به، ۱۵۳
ندیده‌ای که چه، ۲۲۷	من فتاده به، ۱۲۴	مرغک از بیضه، ۲۸۰
نرود مرغ سوی، ۲۹۷	من کان بین، ۲۶۶	مزن تا توانی، ۱۲
نشاید بنی آدم خاکزاد، ۲۷۷	من گرسنه در، ۱۱۸	مسب می بیدار، ۲۱۱
نشیدی که صوفی‌ای، ۱۷۹	من و تو، ۱۲۴	مسکین حریص در، ۲۹۰
نعوذبالله اگر خلق، ۲۹۸	موحد چه در، ۳۰۰	مسکین خر اگرچه، ۴۷
نکردی در این، ۲۳۴	مورچگان را چو، ۱۶۸	مشو ایمن که، ۱۶۷
نکند جور پیشه، ۲۶	مورگرد آورد، ۲۶۳	مشو غره بر، ۲۷۹

و قطر علی، ۲۸۷	و آن دگر پخت، ۷	نکند دوست زینهار، ۲۰۲
وگر بر هر، ۱۸۱	و آن را که، ۱۶۴	نکویی با بدان، ۲۴
وگر به چشم، ۱۹۳	و آن که، ۱۹۳، ۱۵۳، ۲۳، ۲۶۰	نگار من چو، ۲۰۹
وگر بینم که، ۶۹	و آن گه این، ۱۵۷	نگویند از سر، ۹۹
وگر بینی که، ۲۷۸	واجب است از، ۲۱۰	نماند جانور از، ۱۴۶
وگر تن پرور است، ۱۴۰	و اخو العداوة، ۱۷۷	نماند حاتم طایی، ۱۳۲
وگر چل ساله را، ۲۵۲	و اطلب لنفسک، ۳۰۲	نماند ستمکار بدروزگار، ۴۸
وگر صد باب، ۹۹	و آفانین علیها، ۱۱۳	نمی داند که آهنگ، ۲۸۶
وگر عمری نوازی، ۲۹۵	وامش مده آن، ۲۸۸	نور گیتی فروز چشمه، ۱۷۷
وگر نامور شد، ۲۹۵	و این سلم، ۲۰۶	نه آن چنان، ۱۹۸
وگر نعشی دو، ۲۶۵	وجود مردم دانا، ۱۶۴	نه آن که، ۱۲۹
وگر همچنان پروزگاری، ۲۲	ور اکبات نیاق، ۲۶۸	نهاد الی صوت، ۹۷
وگر یک بذله، ۲۴۳	و ربّ صدیق، ۲۱۶	نه بلبل بر، ۱۰۵
ولی ز باطنش، ۲۸۳	ور به خرابی، ۱۶۵	نه به استر، ۹۴
و که گر، ۱۵۸	ور پرده عشاق، ۹۸	نه چندان بخور، ۱۴۱
و که هر، ۲۵۶	ورت جاه و، ۱۰۳	نه در هر، ۲۱۹
وین سعادت به، ۲۹۷	ور چو طوطی، ۲۲۹	نه عجب کاو، ۱۹۴
وین شکم بی هنر، ۱۷۳	ورچه کس بی اجل، ۱۶۶	نه عجب گر، ۲۸۵
هان تا سپر، ۲۶۶	ور روی در، ۲۹۰	نه ما را، ۲۰۹
هر آن عاقل، ۲۹۳	ور شکر خنده‌ای ست، ۱۹۹	نه محقق بود، ۲۷۲
هر آن که، ۳۱، ۱۶۵	ور کریمی دو، ۳۰۱	نه مر خویشتن، ۲۷۶
هر پیسه گمان، ۲۰	ور نبود بالش، ۱۷۳	نه مرد است، ۶۵
هرچه از دونان، ۱۴۳	ور نبود دلیر، ۱۷۳	نه هر بازو، ۲۹۸
هرچه رود بر، ۵۱	ور ندانی که، ۷۷	نه هر سخن، ۱۸۴
هر دم از، ۷	ور نه سزاوار، ۳	نه هر که، ۲۵۸، ۴۷
هر سو دود، ۹۲	ور وزیر از، ۶۰	نیاساید مشام از، ۴۵
هر کجا چشمه‌ای، ۳۵	ور هنری داری، ۱۹۸	نیاموزد بهایم از، ۲۸۱
هر کجا سلطان، ۱۹۵	وصف تو را، ۱۲	نیفتاده بر دست، ۲۵۸
هر که آمد، ۷	و عند هبوب النشیرات، ۱۰۵	نیک باشی و، ۱۰۱
هر که با، ۴۹، ۲۵۰	وفاداری مدار از، ۲۲۹	نیک سهل است، ۲۸۵
هر که بر، ۱۵۵، ۱۷۲	وقت ضرورت چو، ۱۷	نیک و بد، ۸
هر که بی، ۲۰۲	وقتی افتاد فتنه‌ای، ۲۴۲	نیم‌نانی گر خورد، ۲۱
هر که بیهوده، ۱۲۴	وقتی ست خوش آن، ۲۹۶	و آن پیر لاشه، ۱۹



یار ناپایدار دوست، ۸	هَلک النَّاسُ حَوْلَه، ۱۱۴	هر که پرهیز، ۲۷۲
یا زر به، ۴۲	همان به که، ۲۶	هر که تأمل، ۲۸۱
یا سخن آرای چو، ۲۸۲	همای بر همه، ۳۷	هر که حمال، ۲۲۲
یا لیت قَبَل، ۱۵۱	همچنان از نهیب، ۱۱۳	هر که در، ۱۲، ۲۴۳
یا مرو با، ۲۹۲	همچنان در فکر، ۵۰	هر که را، ۱۷۲، ۷۷، ۲۹۰
یا معشر الخلان، ۲۱۷	هم رقعہ دوختن، ۱۳۷	هر که زر، ۲۱۹
یا ناظرأ فیه، ۳۰۲	همره اگر شتاب، ۱۲۶	هر که سلطان، ۱۹۳
یا وفا خود، ۵۷	همه از بهر، ۴	هر که سیمای، ۵۴
یعنی از روی، ۲۰۴	همه روز اتفاق، ۱۱۲	هر که شاه، ۱۷
یک دم که، ۲۲۰	همی گریختم از مردمان، ۱۱۰	هر که علم، ۲۴۵
یکی از دوستان، ۱۰۴	همی گفت از میان، ۲۲۳	هر که عیب، ۸۰
یکی امروز کامران، ۵۸	هنر باید که، ۲۵۲	هر که فریادرس، ۲۶
یکی پرسید از، ۸۷	هنر بنمای اگر، ۲۸۶	هر که گردن، ۱۳
یکی را زشت خوبی، ۱۸۱	هنر به چشم، ۱۷۷	هر که مزروع، ۸
یکی را که، ۲۹۵	هنرور چو بختش، ۱۶۶	هر که نان، ۱۴۸
یکی کرده بی آبرویی، ۲۱۹	هنوزت گر سر، ۲۰۹	هر که هست، ۱۱۴
یکی یهود و، ۲۷۹	هیچ صیقل نکو، ۲۴۱	هرگز آن را، ۷۲
یهود گفت به، ۲۷۹	یا به تشویش، ۳۹	هرگز ایمن ز، ۱۶۹
	یا رب ز، ۷	هزار باره چراگاه، ۲۹۹
	یار دیرینه مرا، ۲۰۱	هزار خویش که، ۱۲۶

## بوستان

ابوبکر سعد آن، ۳۷۲	از آنم که، ۵۱۱	اگر بنده‌ای بار، ۳۴۸
اجل بگسلاندش طناب، ۳۳۵	از آن همنشین، ۴۶۳	اگر بنده‌ای دست، ۵۰۵
اجل چون به، ۴۳۵	از ابلیس هرگز، ۳۷۹	اگر بنده‌ای سر، ۳۱۲
اجل ناگهان در، ۳۹۸	از او تا، ۳۲۳	اگر بنده گوشش، ۵۰۵
اجل ناگهت بگسلاند، ۴۹۸	از این بوالعجب‌تر، ۴۳۲	اگر بوسه بر، ۳۷۴
ادیم زمین سفره، ۳۰۵	از این به، ۴۳۸، ۳۴۵	اگر بینوایی برم، ۳۴۷
ارادت نداری سعادت، ۴۱۷	از این خاکدان، ۴۲۶	اگر پادشاه است، ۴۴۷
از آسایش آن، ۳۲۲	از این خَفَرگی، ۴۱۳	اگر پارسا باشد، ۴۶۵
از آنان نبینم، ۳۲۵	از این دست، ۴۲۳	اگر پارسایی سیاحت، ۴۷۱
از آن اهل، ۳۷۴	از این دوستان، ۴۲۳	اگر پایبندی رضا، ۳۱۷
از آن بر، ۴۲۲	از این نامورتر، ۴۰۵	اگر پای در، ۴۵۳
از آن بهره‌ورتر، ۳۱۸	از این نوع، ۴۰۷	اگر پهلوانی وگر، ۴۹۵
از آن بی‌حمیت، ۴۶۷	اسیرش نخواهد رهایی، ۳۸۳	اگر پیل‌زوری وگر، ۳۴۹
از آن پیش، ۳۱۰	اشارت‌کنان این و، ۴۵۹	اگر تاج بخشی، ۵۰۹
از آن تخم، ۴۶۸	اگر ابلهی مُشک، ۴۲۳	اگر تشنه مانی، ۴۷۹
از آن تیره‌دل، ۴۱۲	اگر با پدر، ۳۰۵	اگر تند باشی، ۴۵۵
از آن جمله، ۴۸۶	اگر باد سرد، ۴۸۲	اگر تنگدستی مرو، ۳۶۱
از آن خاندان، ۳۱۲	اگر باد و، ۴۷۹	اگر تیغ دورانش، ۳۵۸
از آن ره، ۴۷۰	اگر بازگردد به، ۵۰۴	اگر جاده‌ای بایدت، ۳۱۷
از آن سالها، ۳۷۶	اگر بد شنیدن، ۴۲۰	اگر جانب حق، ۴۶۴
از آن سجده، ۴۷۷	اگر بد کنی، ۳۳۸	اگر جرم بخشی، ۵۱۳
از آن شنعت، ۴۵۹	اگر بربری چون، ۴۶۹	اگر جز به، ۴۳۷
از آن قطره، ۳۰۶	اگر بر جفاپیشه، ۳۰۵	اگر جز تو، ۳۵۴
از آن گه، ۳۸۶	اگر بر کناری، ۳۵۰	اگر جستم از، ۴۴۶
از آن مرد، ۴۵۴	اگر بر وجودم، ۳۵۸	اگر چون زنان، ۳۵۲

الا تا نگرید، ۳۵۸	اگر کنج خلوت، ۴۷۰	اگر حاجتی داری، ۵۰۲
الا گر جفاکاری، ۳۶۴	اگر کوتاهی پای، ۴۳۶	اگر حق پرستی ز، ۴۳۶
الا گر طلبکار، ۳۷۴	اگر گنج قارون، ۳۴۲	اگر خفیه ده، ۳۵۳
الست از ازل، ۳۸۴	اگر مار زاید، ۳۴۴	اگر خود همین، ۴۱۵
امام رُسل پیشوای، ۳۰۷	اگر محتسب گردد، ۳۲۴	اگر خوش بخشید، ۳۲۹
امید است از، ۵۱۰	اگر مرد عشقی، ۳۹۶	اگر در جوانی، ۴۹۳
امیر عدوبند، ۴۲۴	اگر مرده مسکین، ۴۹۱	اگر در جهان، ۴۶۹
امین باید از، ۳۱۹	اگر مردی از، ۴۰۷	اگر در سرای، ۳۳۴
امین و بداندیش، ۳۲۲	اگر مشک خالص، ۴۵۷	اگر دشمنی پیش، ۳۵۳
بیایدت عذر خطا، ۳۴۰	اگر ملک بر، ۳۴۲	اگر دعوتم رد، ۳۰۸
بیاید چنین دشمنی، ۳۹۵	اگر من بنالیدم، ۳۷۳	اگر دوست بر، ۵۰۰
بیاید نهان جنگ، ۳۵۲	اگر من نبینم، ۳۴۴	اگر دی نیچیدمی، ۴۷۸
بیاید هوس کردن، ۴۹۳	اگر می بترسی، ۴۲۵	اگر راست بود، ۳۶۰
بیخشای بر من، ۳۸۸	اگر میرم امروز، ۳۸۸	اگر روی بر، ۳۶۱
بیخش ای پسر، ۳۶۶	اگر ناطقی طبل، ۴۷۰	اگر زن ندارد، ۴۶۵
بیخشای کآنان که، ۳۶۲	اگر نفع کس، ۳۳۷	اگر زیردستی بیفتد، ۳۱۰
بیخشود آن قوم، ۳۷۲	اگر نه زبان، ۴۸۳	اگر زیردستی درآید، ۳۲۷
بیخشود بر حال، ۳۷۳	اگر نیکمردی نماید، ۳۷۸	اگر زاله هر، ۳۸۷
بیرد از پریچهره، ۴۶۵	اگر هرچه باشد، ۴۴۴	اگر سایه خود، ۳۵۸
ببند ای پسر، ۳۷۹	اگر هست مرد، ۴۵۷	اگر سرفرازی به، ۳۳۷
ببند ای مسلمان، ۴۸۲	اگر همچنین سر، ۴۵۶	اگر سر نهد، ۳۵۳
بیوسی گرت عقل، ۳۷۵	اگر هوشمند است، ۳۳۱	اگر سیرتم خوب، ۴۷۲
ببین تا یک، ۴۷۷	اگر هوشمندی به، ۳۵۷	اگر شربتبی بایدت، ۳۴۶
ببین کآنشی کرمک، ۳۹۴	اگر هوشمندی ز، ۵۰۵	اگر شکر کردی، ۳۳۵
بپرسید از او، ۴۲۵	اگر یاری از، ۳۸۶	اگر صالح آنجا، ۴۱۷
بپرسید سالار فرخنده، ۳۶۵	اگر یاری اندک، ۵۱۳	اگر صلح خواهد، ۳۵۰
بپرسید کای مجلس، ۳۷۷	اگر یک سر، ۳۰۸	اگر طالبی کاین، ۳۰۷
بپرسید کاین قله، ۴۶۸	الا ای خردمند، ۳۰۹	اگر عاشقی خواهی، ۳۹۹
بپوشانش از چشم، ۴۶۵	الا ای که، ۴۲۶	اگر عاشقی دامن، ۳۸۸
بتابد بسی ماه، ۳۴۱	الا ای مقیمان، ۵۰۲	اگر عاشقی سر، ۳۹۹
بتا جور دشمن، ۵۰۰	الا تا به، ۳۳۹	اگر عالمی هیبت، ۴۵۶
بتازید و من، ۴۸۶	الا تا درخت، ۳۳۱	اگر عز و، ۳۹۵
بترس از گناهان، ۵۰۴	الا تا نیچی، ۳۱۸	اگر گشتی این، ۳۵۳

بدی در قفا، ۴۱۶	بداست این، ۴۱۳	بتک را یکی، ۴۸۵
بدی را بدی، ۳۷۳	بدانجام رفت و، ۳۳۵	بتی چون برآرد، ۵۱۲
بدی را نگه، ۵۱۰	بد اندر حق، ۴۵۹	بتی داشت بانوی، ۵۰۴
بدیع آیدم صورتش، ۴۸۴	بداندیش بر خرده، ۳۲۳	بتی دیدم از، ۴۸۳
بدیعی که شخص، ۴۷۵	بداندیش توست آن، ۳۱۸	بجز سنگدل ناکند، ۳۳۴
بدین پنج‌روزه اقامت، ۳۳۱	بداندیش خلق از، ۴۷۰	بحمدالله این سیرت، ۳۳۰
بدین شیوه مرد، ۴۰۹	بداندیش را جاه، ۳۷۹	بخایندش از کینه، ۴۷۰
بدین عقل و، ۴۰۹	بداندیش را زجر، ۴۶۴	بخسبند خوش روستایی، ۴۴۷
برآر از گریبان، ۵۰۳	بداندیش را لفظ، ۳۵۳	بخندید برنا که، ۳۷۰
برآرد تهی دستهای، ۵۰۹	بداندیش مردم بجز، ۳۳۸	بخندید صاحب‌دل نیکخوی، ۴۱۶
برآسود درویش‌روشن، ۳۷۳	بداندیش وی، ۴۹۷	بخندید کاو ظن، ۳۴۷
برآشفت بر وی، ۴۲۴	بدان را نوازش، ۳۶۷	بخندید کاول ز، ۳۹۴
برآشفت عابد که، ۳۶۰	بدان زهره دستت، ۳۸۶	بخندید کای بلبل، ۴۵۷
برآشفت کای پایبند، ۵۱۲	بدانست پیغمبر نیک، ۳۵۹	بخندید کاین قلعه‌ای، ۳۴۲
بر آفاق اگر، ۳۲۶	بدانست روزی پسر، ۳۷۵	بخندید کز روز، ۴۳۱
برآمد خروش از، ۴۴۹	بدان کی ستوده، ۳۴۵	بخندید مرد سخنگوی، ۳۲۴
برآمد ز سودای، ۴۷۱	بدان ماند اندرز، ۳۹۸	بخندید و بگریست، ۳۳۹
برآمد طنین مگس، ۴۱۹	بدان ماند این، ۴۹۳	بخندید و گفت، ۴۱۵، ۳۶۶
برآمد همی بانگ، ۳۳۶	بدانم که در، ۳۶۹	بخندید و گفتا، ۳۸۶، ۳۹۱
برآمد یکی سهمگن، ۴۹۸	بدانم که دستی، ۴۸۶	بخوان تا بخواند، ۳۴۰
بر آنان که، ۴۴۱	بدانی که غله، ۳۳۱	بخواهم به کنج، ۳۳۰
بر آن باش، ۳۱۸	بدر جست از، ۴۲۱	بخواه و مدار، ۴۴۶
بر آن بنده، ۴۶۵	بدرد چو گل، ۳۷۴	بخور تا توانی، ۳۶۸
بر آن حمل، ۴۰۴	بدرزد یقین پرده‌های، ۳۰۷	بخوردم یکی مشت، ۳۳۹
بر آن خورد، ۵۰۶	بدرزید بقال از، ۴۶۳	بخور مردم آزار را، ۳۷۷
بر آن صد، ۴۰۹	بدو گفت سالار، ۳۰۸	بخور هرچه آید، ۳۹۵
بر آن عرصه، ۳۴۴	بدو گفت شیدای، ۴۲۱	بخوشید سرچشمه‌های، ۳۳۳
بر آن مرد، ۳۶۷	بدو گفت کاین، ۳۸۸	بخیل توانگر به، ۳۷۶
برآورد پیر دلاور، ۳۷۶	بدو گفتم آخر، ۳۳۴	بدار ای خداوند، ۴۸۰
برآورد زاری که، ۳۷۶	بدو گفتم ای، ۴۳۱، ۳۲۳، ۲۶۰	بدار ای فرومایه، ۴۹۷
برآورد سر سالخورد، ۴۹۲	بدو گفتم این، ۳۶۷	بدارید چندی کف، ۳۶۳
برآورد سر مرد، ۳۲۳	بدو گفتم نابالغی، ۳۸۸	
برآورد صافی دل، ۴۲۴	بد و نیک، ۳۱۸، ۳۶۰	

بر آوردم از هول، ۵۰۲	برفت از من، ۳۲۵	برهمن ز شادی، ۴۸۴
بر آورد مرد جهان‌دیده، ۴۱۰	برفتم مبادا که، ۴۲۵	برهمن شد از، ۴۸۵
بر آوردن کام امیدوار، ۳۲۰	برفتند و گفتند، ۳۴۰	برهنه تنی یک درم، ۴۸۱
بر آورده مردم ز، ۵۱۳	برفتند و هر، ۴۹۹	برهنه دوان رفتم، ۴۵۸
بر ابروی عابد فریش، ۳۴۶	بر کوشیار آمد، ۴۱۸	بریدند از آنجا، ۳۳۶
بر احوال نابوده، ۳۰۶	بر مرد هشیار، ۳۴۲	بری ذاتش از، ۳۰۵
برادر ز کار، ۴۹۹	برنجید چون تنگ، ۴۶۸	بزارید در خدمتش، ۵۱۲
بر از شاخ، ۴۱۷	برنجید و پس، ۳۴۰	بزارید وقتی زنی، ۳۶۲
بران از دو، ۴۹۹	برند از برای، ۳۷۴	بزرگان از آن، ۳۹۴
برانداخت بیچاره، ۴۶۹	برند از جهان، ۳۶۲	بزرگان چو خور، ۴۴۹
برانداختم نقد عمر، ۴۰۶	بر نیک محضر فرستاد، ۴۱۰	بزرگان روشندل نیکبخت، ۳۳۷
برانداز بیخی که، ۳۷۸	بر نیکمردی فرستاد، ۴۴۸	بزرگان فراغ از، ۴۳۸
برانیش از آن، ۵۰۴	برو آب گرم، ۴۱۲	بزرگان که نقد، ۳۳۰
برانیش از افتان، ۴۸۰	برو اندرونی به، ۴۴۵	بزرگان مسافر به، ۳۱۸
برانگیخته گرد هیجا، ۴۳۱	برو پاس درویش، ۳۱۷	بزرگان نشستند و، ۳۴۴
بر اوج فلک، ۴۴۱	برو پنج نوبت، ۴۶۴	بزرگان نکردند در، ۴۰۵
بر او علم، ۳۰۶	برو تاز، ۳۶۳	بزرگان نهادند سر، ۳۳۲
بر او گفت، ۴۹۳	برو جان بابا، ۴۳۶	بزرگی از او، ۳۳۵
بر ایشان بیارید، ۴۱۷	برو خواجه کوتاه، ۴۴۳	بزرگی به ناموس، ۴۰۵
بر این آستان، ۴۰۷	برو خوشه چین باش، ۵۰۲	بزرگی در آن، ۳۳۹
بر اینت بگویم، ۳۲۳، ۳۲۴	برو دوستی گیر، ۳۵۳	بزرگی رساند به، ۳۵۷
بر این چشمه، ۳۲۷	برو زان مقام، ۴۵۹	بزرگی زبان آوری، ۳۴۲
بر این خاک، ۴۹۸	برو زین سپس، ۴۱۴	بزرگیش بخشید و، ۳۴۵
بر این در، ۳۸۹	برو سعدیا دست، ۴۷۹	بزرگیش سر در، ۳۶۵
بر این گفتم، ۴۸۴	برو شکر کن، ۴۸۲، ۴۸۱	بزرگی کز او، ۳۳۱
بر این هر، ۴۲۰	برو شکر یزدان، ۴۸۱	بزرگی که خود، ۴۲۶
بر پنبه آتش، ۴۶۶	برو شیر درنده، ۳۶۸	بزرگی و عفو، ۳۳۹
برد بر دل، ۳۲۱	برومند دارش درخت، ۳۱۲	بزرگی هنرمند آفاق، ۴۱۳
برد بوستانبان به، ۴۸۳	برون آمد از، ۴۰۸	بسا اهل دولت، ۳۵۲
برد هر کسی، ۳۶۴	برون آید از، ۴۴۹	بسا ایستاده درآمد، ۴۰۵
برست آن که، ۴۰۶	برون بینم اوصاف، ۳۱۱	بسا تلخ عیشان تلخی، ۳۷۵
برش تنگدستی دو، ۳۶۳	برون تاخت خواهند، ۴۱۵	بسا چاره‌دانا به، ۴۳۳
برفت آن زمین، ۳۳۵	برون رفت و، ۳۵۹	

بگفت از چه، ۲۴۶	بفرمود صاحب‌نظر بنده، ۲۶۵	بسا روزگارا که، ۴۶۶
بگفتا سر اینک، ۲۴۶	بفرمود کشتن به، ۲۷۱	بسا زورمندا که، ۲۶۵
بگفتا سرت گر، ۲۸۵	بفرمود کوتاه‌نظر تا، ۲۶۵	بسا عقل زورآور، ۲۹۰
بگفتا فراتر مجالم، ۳۰۸	بفرمود گنجینه‌گوهرش، ۳۴۰	بسا کس به، ۳۵۲
بگفتا گر این، ۲۳۶	بفرمود و فروختندش، ۳۲۹	بسا مفلس بینوا، ۲۶۶
بگفتا میر نام، ۲۹۲	بفرمود و ترتیب، ۳۵۹	بسا نام نیکوی، ۳۲۶
بگفتا میرس از، ۳۹۱	بفرمود و جستند، ۳۴۴	بسر برده ایام، ۴۰۵
بگفت اندروتم بشورید، ۳۶۵	بفرمود و درهم، ۴۱۰	بسوزاندم هر شیبی، ۳۸۸
بگفتا نگیرم طریقی، ۳۵۹	بکرد از سخنهای، ۲۶۰	بسوزم که یار، ۳۹۸
بگفتا نه آخر، ۳۸۸	بکن پنبه غفلت، ۳۳۷	بسی بر سر، ۳۱۲
بگفتا نیارم شده، ۳۷۰	بکن خرقة نام، ۳۹۷	بسی بر سرش، ۴۱۸
بگفتا همی‌گیریم از، ۳۳۹	بکن سرمه غفلت، ۴۹۷	بسی بر نیاید که، ۳۱۸، ۴۲۶
بگفت ای برادر، ۳۳۱	بگردان ز نادیدنی، ۵۱۰	بسی پای دار، ۳۷۷
بگفت ای پسر، ۴۳۷، ۴۴۴	بگسترده سجاده بر، ۳۹۳	بسی تیر و، ۴۹۶
بگفت ای جلیس، ۳۶۴	بگشتی در اطراف، ۴۱۶	بسی جهد کردم، ۳۳۱
بگفت ای خداوند، ۳۲۸	بگفت آنچه پرسیدش، ۳۲۱	بسیج سفر کردم، ۵۰۴
بگفت ای صنّادید، ۴۰۸	بگفت آنچه دانست، ۴۲۴	بسی چون تو، ۴۸۴
بگفت ای فلان، ۳۷۳	بگفت آنچه دید، ۳۷۱	بسی در قفای، ۳۵۰
بگفت این جفا، ۳۸۵	بگفت آن خردمند، ۴۴۵	بسی دیده شاهان، ۴۴۹
بگفت این سخن، ۵۱۲	بگفتا بود مطبخ، ۳۶۳	بسی گشت فریادخوان، ۴۱۲
بگفت این قدر، ۳۲۷	بگفتا بیا تا، ۳۷۱	بشد مرد نادان، ۳۷۸
بگفت ای وفادار، ۳۹۲	بگفتا حکایت کن، ۳۷۳	بشر ماورای جلالش، ۳۰۶
بگفت ای هوادار، ۳۹۸	بگفتا خموش ای، ۴۶۳	بشستند خدمتگزاران، ۳۲۱
بگفتندش از هر، ۴۰۸	بگفتا خموش این، ۳۸۸	بصر در سر، ۴۷۷
بگفتیم در باب، ۳۷۷	بگفتا دریغ آیدم، ۳۴۸	بضاعت به چندان، ۴۹۱
بگو آنچه دانی، ۳۲۸	بگفتا دعایی کن، ۳۴۰	بضاعت نیاوردم الا، ۵۱۳
بگو ننگ از، ۴۰۷	بگفت از به، ۴۲۶	بغریب بر من، ۳۲۳
بگوی آنچه دانی، ۴۶۴	بگفت ار پلنگم، ۳۱۳	بفرسودم از رقعہ، ۴۹۶
بگویند از این، ۴۵۷	بگفت ارچه صیت، ۴۶۹	بفرمود تا سنگ، ۴۱۱
بگیر ای جوان، ۳۶۸	بگفت ار خوری، ۳۸۵	بفرمود تا مهتران، ۳۴۰
بگیر ای جهانی، ۳۷۷	بگفت ار کشی، ۳۴۶	بفرمود تا هر، ۳۴۰
بلاجوی باشد گرفتار، ۴۴۶	بگفت ار نهی، ۳۷۰	بفرمود جلاد را، ۴۵۵
بلاجوی راه بنی، ۳۷۰	بگفت از پس، ۴۶۲	بفرمود دلتنگ روی، ۳۴۷

به پایان رسد، ۴۶۶	به از من، ۴۱۶	بلا دید و، ۴۵۹
به پای بت، ۵۱۲	به اسبان تازی، ۳۵۰	بلای خمار است، ۳۸۳
به پایش درافتاد، ۴۲۱	به است از، ۳۳۸	بلند آسمان پیش، ۳۰۸
به پای طلب، ۳۰۷	به امرش وجود، ۳۰۶	بلند اخترت عالم، ۳۱۱
به پرخاش جستن، ۴۳۲	به امید بیشی، ۳۳۶	بلنداختری نام او، ۴۳۴
به پرویزن معرفت، ۳۴۶	به امید ما، ۳۶۲	بلندی از آن، ۴۰۳
به پشتش درآور، ۴۵۹	به اندازه خور، ۴۴۱	بلندیت باید تواضع، ۴۰۴
به پنجاه تیر، ۴۳۲	به اندازه بود، ۴۳۶	بلی گفت دزدان، ۴۶۰
به پندار نتوان، ۳۲۳	به اندیشه لختی، ۴۹۷	بلی گفت سالار، ۳۹۴
به پوشیدن ستر، ۳۵۷	به انعام خود، ۴۷۸	بماندهست با دامنی، ۳۰۹
به پیران پشت، ۵۱۰	به ایام تا، ۳۲۲	بمرد آخر و، ۳۶۴
به پیر کهن، ۴۷۹	به ایثار مردان، ۳۶۸	بمرد از تهیدستی، ۳۲۶
به پیکار دشمن، ۳۵۱	بهای سر خویشتن، ۳۵۱	بمردم در این، ۳۰۷
به تاریکی از، ۴۲۰	بهایم به رو، ۴۷۷	بنازند فردا تواضع کنان، ۴۲۵
به تدبیر جنگ، ۳۵۴	بهایم خموشند گویا، ۴۵۶	بنا کرد و، ۳۳۶
به تدبیر دستور، ۳۲۵	به باد آتش، ۳۹۸	بنالید بر آستان، ۵۱۲
به تدبیر رستم، ۳۴۹	به بازار گندم فروشان، ۳۶۲	بنالید درویشی از، ۳۶۵
به تربت سپردندش، ۳۴۴	به بازو توانا، ۳۵۴	بنالید کای طالع، ۴۸۱
به تسلیم سر، ۳۹۶	به بازیچه مشغول، ۵۰۲	بنایی که محکم، ۳۷۸
به تشنیه و، ۴۵۸	به بازی نگفت، ۴۳۸	بود خار و، ۴۷۲
به تقلید کافر، ۴۸۵	به بالا صنوبر، ۳۲۴	بود دشمنش تازه، ۳۴۹
به تکبیر مردان، ۵۱۰	به بانگ دهل، ۳۳۳، ۴۸۰	به آبی فرو، ۳۹۵
به تک ژاله، ۳۶۹	به بخشندگی کوش، ۴۴۸	به آخر ز، ۳۹۴، ۳۶۲
به تلبیس ابلیس، ۳۶۲	به بدبختی و، ۴۲۳	به آخر سر، ۴۳۳
به تندی سبک، ۳۲۵	به بد گفتن، ۴۶۰	به آخر ندیدی، ۳۴۱
به تنگی بریزانندت، ۴۴۴	به برف آب رحمت، ۴۱۴	به آخر نمائد، ۴۶۱
به تنها نداند، ۵۰۲	به بیچارگی تن، ۴۲۶	به آرام دل خفتگان در، ۴۸۰
به تنها ندانست، ۳۴۳	به بیچارگی راه، ۳۶۴	به آزار فرمان، ۳۶۴
به تنها یکی، ۳۵۹	به بیچارگی هر، ۴۰۶	به احسانی آسوده، ۳۶۲
به تهدید اگر، ۳۰۶	به بیداری اش فتنه، ۳۸۳	به اخلاق با، ۴۱۱
به تیر و، ۴۳۱	به بیرحمی از، ۳۲۷	به اخلاق نرمی، ۴۱۴
به تیغ از، ۳۸۷	به بی رغبتی شهوت، ۴۴۵	بهاران که بید، ۴۹۲
به جان آید، ۴۷۱	به پاکان کز، ۵۱۰	به از ما، ۴۲۴

به جان گفت، ۴۷۹	به خلق و، ۳۷۲	به دل گفت، ۴۳۷، ۴۱۹
به جای آور، ۴۸۱	به خواب اندرش، ۴۳۷	به دل گفتم، ۳۰۹، ۵۰۶
به جای بزرگان، ۴۰۷	به خوابش کسی، ۴۲۵	به دنبال غارت، ۳۵۰
به جایی رسد، ۴۹۸	به خواری براندش، ۳۵۹	به دنباله راستان، ۳۳۷
به جایی که، ۴۹۹	به خود سر، ۳۸۷	به دندان گزید، ۴۰۹
به جرمی گرفت، ۳۷۶	به خون تشنه، ۴۱۸	به دنیا توان، ۳۶۱
به چابکتر از، ۴۸۶	به خونش فرو، ۴۷۶	به دنیا توانی، ۳۶۲
به چرخ اندر، ۳۹۶	به خون عزیزان، ۳۴۵	به دورانش از، ۳۳۰
به چشم اندرش، ۳۶۳	به خیمه درون، ۳۵۲	به دوزخ برد، ۴۱۲، ۴۶۱
به چشم کسان، ۴۲۴	به دانش بزرگ، ۳۱۲	به دولت کسانی، ۴۱۵
به چندان که، ۴۲۰	به داور خروش، ۴۳۴	به دهقان نادان، ۴۵۵
به چنگ آر، ۳۶۸	به دختر چه، ۳۶۱	به دیباچه بر، ۳۸۹
به چهر آفتابی، ۳۴۵	به دخمه درآمد، ۴۹۶	به دیدار شیخ، ۳۳۲
به حال دل، ۳۵۷	به در کرد، ۴۹۹	به دیدار مسکین، ۳۶۵
به حالی شوی، ۴۷۷	به در کرده، ۴۳۱	به دیدار وی، ۴۳۱
به حبل ستایش، ۴۲۰	به در کردی، ۴۲۴	به دیناری از، ۴۴۵
به حقت که، ۵۱۱	به درگاه فرمانده، ۳۱۲	به دین ای، ۴۴۲
به حقش که، ۳۸۶، ۴۸۲	به درگاه لطف، ۳۰۶	به ذوالنون خیر، ۴۲۵
به حکمت زبان، ۴۸۳	به در می کنند، ۴۴۸	به راه تکلف، ۳۱۲
به حکم نظر، ۳۳۵	به دروازه مرگ، ۳۲۷	به رأی از، ۳۲۲
به خاطر درم، ۳۲۴	به دریا مرو، ۳۹۹	به رأی جهان‌دیدگان، ۳۵۱
به خاک اندر، ۳۷۱	به دریا نخواهد، ۳۸۶	به رحمت بکن، ۳۵۸
به خاک اندرش، ۳۴۸	به دستان خود، ۳۴۵	به رغبت بکش، ۳۷۴
به خدمت منه، ۳۶۸	به دست تهی، ۳۶۱	به رفق از، ۴۱۸
به خدمت میان، ۳۶۴	به دست خودت، ۴۷۹	به روز اجل، ۴۳۲
به خدمت نهادند، ۳۴۴	به دست کرم، ۳۱۲	به روز همایون، ۳۰۹
به خردان مفرمای، ۳۵۱	به دستم نیفتاد، ۳۶۱	به روی من، ۳۷۴
به خرده توان، ۳۲۳	به دست و، ۴۰۸	به روی و، ۴۳۸
به خردی بخورد، ۴۶۷	به دستور دانا، ۳۶۹	به ره بر، ۳۶۷، ۴۹۸، ۵۰۴
به خردی دَرش، ۴۶۶	به دعوی چنان، ۴۳۰	به ره خفتگان تا، ۴۹۴
به خردی درم، ۳۳۹	به دلداری آن، ۳۶۲	به زاری به، ۳۷۱
به خشم از، ۴۱۸	به دلداری اش مرحبایی، ۳۵۹	به زندان فرستادش، ۳۴۶
به خصمان بندی، ۳۶۳	به دلداری و، ۴۲۰	به زندان قاضی، ۴۶۵



به قدر هنر، ۴۰۸	به شهری درآمد، ۳۲۱	به زهد و، ۴۰۷
به قنطار زر، ۳۶۴	به شیخی در، ۴۴۸	به زیر آمد، ۴۰۶
به قول دروغی، ۳۷۶	به شیرین‌زبانی توان، ۴۱۱	به سالی توان، ۳۶۱
به قومی که، ۳۳۵	به صاحب‌دلی گفت، ۴۴۵	به سالی ز، ۴۲۲
به قهر ار، ۵۰۲	به صبرش در، ۳۳۱	به سالی که، ۳۴۳
به قید اندرم، ۴۹۲	به صحرا برآمد، ۴۹۷	به سیاه دندان، ۴۶۱
به کار آمد، ۳۴۱	به صدقش چنان، ۳۸۳	به سبزه کجا، ۴۹۳
به کُنابش آن، ۴۳۷	به صدق و، ۳۳۰	به سختی بکشت، ۴۹۶
به کردار بدشان، ۵۱۳	به صنعا درم، ۵۰۵	به سختی بنه، ۴۶۶
به کُشتی و، ۳۵۱	به صورت کسانی، ۴۰۸	به سختی و، ۳۳۵
به کلک فصاحت، ۴۰۸	به صید هژبران، ۴۳۱	به سرینجگی کس، ۴۷۵
به کم کردن، ۴۴۱	به طاعات پیران، ۵۱۰	به سر وقتشان، ۳۸۳
به کنجی فروماند، ۳۷۳	به طاعت بنه، ۳۱۲	به سرهنگ دیوان، ۳۳۸
به کوشش توان، ۴۶۹	به طامات مجلس، ۴۱۰	به سرهنگ سلطان، ۳۶۳
به کوشش نروید، ۴۳۴	به طفلی دَرَم، ۴۶۱	به سمع رضا، ۳۲۰
به کوی گدایان، ۴۳۴	به ظاهر من، ۴۲۲	به سندان دلی روی، ۵۰۴
به کین آوری با، ۵۰۴	به عدل و، ۳۲۵	به سنگ اجل، ۳۷۶
به گردن بر، ۴۵۹	به عذرآوری خواهش، ۵۰۴	به سودای جانان، ۳۸۴
به گردن در، ۴۰۶	به عذر از، ۴۷۸	به سوگند گفتن، ۴۵۷
به گردن فند، ۴۰۵	به عزت هر، ۴۰۷	به سوگند و، ۳۵۴
به گرمابه پرورده، ۳۵۱	به عقل ار، ۳۲۵	به سیم سیه، ۵۰۰
به گریه دل، ۴۸۵	به عقلش بیاید، ۳۲۱	به شب سنگ، ۴۶۶
به گفتن درشتی، ۴۱۱	به عهد تو، ۳۱۱	به شب گر، ۵۰۵
به گمراه گفتن، ۳۴۶	به غفلت بدادی، ۴۹۴	به شب گفتی، ۳۲۹
به گوش آمدش، ۴۸۱	به غلطاق و، ۴۲۰	بهشت آن ستاند، ۵۰۱
به گوشش فرو، ۳۷۷	به غمخوارگی چون، ۳۵۷	بهشت برین ملک، ۴۱۷
به گیتی حکایت، ۳۴۵	به فتراک پاکان، ۵۰۲	بهشت تن آسانی آن، ۳۸۸
به گیتی نباشد، ۵۰۹	به فرمانبران بر، ۳۲۰	بهشتی درخت آورد، ۳۱۲
به لا قامت، ۳۰۸	به فرمان پیغمبر، ۳۷۱	بهشتی درختی تو، ۳۲۵
به لَبِیک حُجاج، ۵۱۰	به فریاد از، ۳۷۶	به شرطی که، ۴۶۴
بهل تا به، ۳۳۱	به فصل خزان، ۵۰۹	به شکرانه گفتا، ۴۸۱
به لشکرگهش برد، ۴۳۲	به فورم در، ۴۸۵	به شهر قیامت، ۴۹۵
به لطفم بخوان، ۵۰۹	به قدرت نگهدار، ۳۰۶	به شهری در، ۳۹۵

- به لطف و، ۳۶۸  
 به لطفی که، ۳۶۷  
 به مایه توان، ۴۹۵  
 به مجنون کسی، ۳۹۱  
 به محشر که، ۴۰۶  
 به محشر گواه، ۴۱۶  
 به محمود گفت، ۳۹۲  
 به مردان راهت، ۵۱۰  
 به مردی کز، ۳۷۵  
 به مردی که، ۳۲۷  
 به مسجد درآمد، ۴۰۹  
 به معنی توان، ۳۶۹  
 به مقصوره در، ۴۰۹  
 به من دار، ۳۷۰  
 به منزلکه حاتم، ۳۶۹  
 به موسی کهن عمر، ۴۴۹  
 به مویی که، ۴۴۹  
 به میخانه در، ۴۱۰  
 به ناخن پریچهره، ۳۹۱  
 به ناخوبتر صورتی، ۳۲۳  
 به نادانی از، ۵۱۳  
 به ناراستی دامن، ۴۰۵  
 به ناراستی در، ۴۶۰  
 به ناز و، ۵۰۰  
 به ناکردن، ۳۶۵  
 به نام خداوند، ۳۰۵  
 به نامردی از، ۴۲۲  
 به نرمی پی رسیدم، ۴۸۴  
 به نرمی ز، ۴۱۱  
 به نزد من، ۳۴۶  
 به نزدیک من، ۴۳۷، ۴۸۱  
 به نطق آدمی، ۴۵۶  
 به نطق است، ۴۵۶  
 به نعمت نبایست، ۳۲۳  
 به نوعی دگر، ۳۶۹  
 به نومیدی آن، ۳۸۹  
 به نیران شوق، ۴۱۰  
 به هفتم در، ۳۰۹  
 به هم برهمی سود، ۳۷۶  
 به همت برآر، ۳۳۳  
 به همت مدد، ۴۴۸  
 به هند آدمم، ۴۸۶  
 به هولش پی رسید، ۳۷۶  
 به هیکل قوی، ۳۲۱  
 به یاد آید، ۴۸۶  
 به یاد حق، ۳۸۴  
 بهی بایدت لطف، ۴۲۵  
 به یغما ملک، ۳۹۲  
 به یک بار، ۴۸۵  
 به یکبار بر، ۳۶۱  
 به یک خرده، ۴۷۲  
 به یک دم، ۴۱۴  
 به یک سالتش، ۴۵۵  
 به یک نعره، ۳۸۴  
 به یک هفته، ۳۲۹  
 بیا ای که، ۴۹۱  
 بیابان نوردی چو کشتی، ۳۶۹  
 بیابان و باران، ۳۷۲  
 بیا تا برآریم، ۵۰۹  
 بیا تا در، ۴۲۹  
 بیاموز پرورده را، ۴۶۶  
 بیاموز رفتار از، ۵۰۲  
 بیاموز مردی ز، ۴۳۴  
 بیاموزی از عاقلان، ۳۴۵  
 بیفشان و بشمار، ۳۱۹  
 بینداخت شمشیر و، ۳۷۱  
 بینداختم شانہ کاین، ۴۴۳  
 بیندیش از آن، ۳۲۶  
 بیندیش در قلب، ۳۵۰  
 پدر بارها بانگ، ۳۹۷  
 پدر بارها گفته، ۴۱۱  
 پدر بعد از، ۳۲۵  
 پدر در فراقش، ۳۸۶  
 پدر دیده بوسید، ۴۳۷  
 پدر را جفا، ۴۱۲  
 پدر زار و، ۳۷۵  
 پدر گفت اگر، ۳۲۳  
 پدر گفتش اکنون، ۳۴۴  
 پدر گفتش اندر، ۳۷۴  
 پدر گفتش ای، ۴۹۸  
 پدر مرده را، ۳۵۷  
 پدر هر دو، ۳۲۵  
 پر از میوه، ۳۸۷  
 پراکنده‌گانند زیر فلک، ۳۸۶  
 پراکنده‌ای گفتش ای، ۴۴۶  
 پراکنده‌خاطر شد و، ۳۸۶  
 پراکنده‌دل گشت از، ۳۶۱  
 پراکنده‌گویی حدیثم، ۴۲۹  
 پرستار امرش همه، ۳۰۵  
 پریچهره‌ای بود محبوب، ۴۶۷  
 پریچهره را هم نشین، ۳۴۶  
 پریچهره هرچ اوفتادش، ۴۶۸  
 پریشان شود گل، ۳۹۶  
 پریشان کن امروز، ۳۵۷  
 پریشانی خاطر دادخواه، ۳۲۹  
 پریشیده عقل و، ۳۸۶  
 پزشکان بماندند حیران، ۴۷۸  
 پس آشفته‌گی باشد، ۴۷۷

تحمل کن ای، ۳۳۳	پس کار خویش، ۴۲۳	پس آنان که، ۳۹۳
تحمل کند هر، ۳۲۶	پسند آمد از، ۴۲۳	پس آن را، ۳۹۵
ترشروی بهتر کند، ۳۴۵	پسند آمدش حسن، ۳۲۱	پس آن گه، ۴۶۱
تظلم بر آورد و، ۴۵۸	پسندد که از، ۴۸۶	پس از بردن، ۳۷۶
تعالی الله از حسن، ۳۸۷	پسندید از او، ۴۶۴، ۴۲۴	پس از چند، ۵۱۱
تعلق حجاب است، ۳۹۷	پسندیدگان در بزرگی، ۴۱۷	پس از رنج، ۴۱۷
تَعَنَّتْ کندش گر، ۴۷۰	پسندیده پرسیدش ای، ۳۹۳	پس از غم، ۴۲۲
تفاوت کند هرگز، ۴۰۸	پسندیده رایی که، ۳۴۱	پس از گریه، ۴۱۳
تفرج کنان در هوا، ۴۹۳	پسندیده کاران جاوید، ۳۲۶	پس از ما، ۴۹۹
تفکر شبی با، ۴۵۶	پسندیده و نغز، ۴۴۸	پس از مدتی، ۴۵۹
تقو بر چنان، ۳۴۳	پسندی که شهری، ۳۲۴	پس از مرگ، ۴۹۷
تکاپوی ترکان و، ۳۷۶	پشیمان شد از، ۴۹۸	پس از هوشمندی، ۳۹۵
تکاور به دنبال، ۳۴۳	پلنگانش از زور، ۴۳۰	پس او در، ۴۷۵
تکبر کند مرد، ۴۱۵	پلنگی که گردن، ۴۴۲	پس ای خاکسار، ۴۹۹
تکبر مکن بر، ۴۸۷	پلیداعتقادان پاکیزه، ۴۱۴	پس ای مرد، ۴۸۷
تکش با غلامان، ۴۵۵	پلیدی کند گریه، ۵۰۴	پس این پیر، ۴۳۷
تکلف بر مرد، ۳۷۲	پیایی بیفشان از، ۴۷۵	پس پرده بیند، ۳۰۶
تماشای ترکش چنان، ۴۸۰	پیاده به سر، ۳۷۶	پس پرده مطرانی، ۴۸۵
تمامش بکشتم به، ۴۸۶	پیاز آمد آن، ۴۰۷	پسر چاوشان دید، ۳۹۴
تمتع به هر، ۳۰۹	پی چون خودی، ۳۹۸	پسر چند روزی، ۴۳۷
تمنا کند عارف، ۳۳۲	پیمبر کسی را، ۵۰۱	پسر چون ز، ۴۶۶
تنت باد پیوسته، ۳۱۱	پی نیکمردان بیاید، ۵۰۱	پسر چون شنید، ۳۴۳
تنت زورمند است، ۳۲۶	نامل در آیین، ۳۰۷	پسر خوش منیش باید، ۴۴۹
تن خویشان سغبه، ۴۲۱	نامل کن از، ۴۷۷	پسر در پی، ۳۴۴
تن کار کن، ۵۰۶	نامل کنان در خطا، ۴۵۳	پسر را نشانند، ۳۹۱
تَنُّکِدَل چو یاران، ۳۳۴	نامل به حسرت کنان، ۴۰۶	پسر را نکودار، ۴۶۷
تن ما شود، ۴۹۸	تبسم کنان دست بر، ۳۲۴	پسر را همی گفت، ۳۴۳
تنم می بلرزد چو، ۵۰۹	تبسم کنان گفت ای، ۴۱۹	پسر صبحدم سوی، ۴۵۷
تنور شکم دم، ۴۴۴	تبه کرده ایام، ۴۰۶	پسر کان همه، ۳۹۴
تنی چند بر، ۴۰۹	تبه گردد آن، ۳۱۸	پسر کاو میان، ۴۶۷
تنی چند در، ۴۴۴	تحکم کند سیر، ۴۰۹	پسر گفت راه، ۳۴۳
تنی زنده دل خفته، ۳۶۴	تحمل چو زهرت، ۴۱۳	پسر گفتش آخر، ۳۹۴
تو آباد کردی، ۴۲۲	تحمل کنان را نخوانند، ۴۷۰	پسر گفتش ای، ۴۴۳، ۳۳۹

تو را پند، ۴۲۸	تو با دوست، ۵۰۰	تو آتش به، ۳۸۶
تو را تا، ۳۹۲	تو بر تخت، ۳۳۰	تو آزادی از، ۵۰۴
تو را تیره شب، ۴۸۰	تو بر خیر، ۳۱۳	تو آسوده بر، ۳۵۰
تو را تیشه، ۴۷۸	تو برداشتی و، ۴۱۶	تو آن در، ۳۱۲
تو را چاره، ۳۴۵	تو بر روی، ۳۹۳	تو آن گه، ۴۲۵
تو را خامشی، ۴۵۶	تو بر کُرّه، ۴۴۱	تو آنی که، ۴۷۷
تو را خود، ۴۹۹	تو بگریزی از، ۳۹۹	تو از دوست، ۵۰۰
تو را دیده، ۴۵۸	تو بی عذر یک، ۴۹۹	تو اصل وجود، ۳۰۸
تو را سد، ۳۱۱	تو بینا و، ۵۱۳	تو اضع سر رفعت، ۴۰۵
تو را شب، ۴۸۰	تو پاک آمدی، ۴۹۵	تو اضع کن ای، ۴۱۸
تو را شبرم، ۴۹۹	تو پیدا مکن، ۴۵۵	تو اضع کند هوشمند، ۴۰۳
تو را شهوت، ۴۵۳	تو پیش از، ۵۰۳	تو ان از کسی، ۳۸۹
تو را صبر، ۴۴۵	تو حاصل نکردی، ۳۴۹	تو اناست آخر خداوند، ۴۴۷
تو را عادت، ۳۴۹	تو خاموش اگر، ۴۷۲	تو انا که او، ۴۷۹
تو را عز، ۳۰۸	تو خفته خنک، ۳۲۹	تو انایی تن مدان، ۴۸۲
تو را عشق، ۳۸۳	تو خود را، ۴۵۳، ۴۴۱، ۴۱۸	تو ان باز دادن، ۴۵۵
تو را قدر، ۳۷۷	تو خوش خفته، ۴۸۰	تو ان بر تو، ۴۳۴
تو را کس، ۳۹۷	تو دانایی آخر، ۵۱۱	تو ان پاک کردن، ۴۳۴
تو را کوه پیکر، ۴۸۰	تو دانی ضمیر، ۵۱۱	تو ان در بلاغت، ۳۰۷
تو را کی، ۴۱۷	تو دانی که، ۵۰۹، ۴۸۴، ۴۵۵	تو ان کرد با، ۴۱۳
تو را من، ۳۲۳	تو در پنجه، ۳۹۱	تو انگر ترشروی باری، ۳۶۵
تو را می نگویم، ۵۱۲	تو در روی، ۵۰۴	تو انگر خود آن، ۳۳۴
تو را نفس، ۴۹۸	تو در سیرت، ۳۱۱	تو ان گفت او، ۳۷۰
تو را نیز، ۴۹۶	تو در وی، ۴۷۲	تو ان گفتن این، ۳۹۳
تو را نیست، ۴۴۷، ۳۴۹	تو دست از، ۴۶۱	تو انم که تیغ، ۴۲۹
تو را نیک، ۳۴۵	تو دشمن تری گآوری، ۴۶۳	تو انم من ای، ۳۲۸
تو را هر، ۴۶۰	تو دشمن چنین، ۵۰۰	تو اول زمین، ۳۹۴
تو را هرچه، ۳۹۱	تو را آتش، ۳۹۹، ۳۸۶	تو اول نبستی، ۴۵۵
تو را یاوری، ۳۲۸	تو را آسمان، ۴۸۲	تو ای بی خیر، ۳۹۴
تو رونمی از، ۴۷۰	تو را آن، ۴۷۸	تو یا آن، ۳۳۲
تو شیرین زبانی ز، ۴۱۱	تو را این، ۳۳۱	تو با خلق، ۳۶۴
تو غافل در، ۴۹۷	تو را با، ۵۱۱، ۵۰۱، ۳۹۶	تو با خود، ۳۵۷
تو قائم به، ۴۷۵	تو را بنده، ۳۹۰	تو با دشمن، ۴۵۳

جوانمرد و خوشخوی، ۳۲۰	تو هم طفل، ۵۰۲	توقع براند ز، ۴۴۴
جوانمرد و صاحب‌خرد، ۳۷۱	تو هم قیمت، ۴۹۹	توقع مدار ای، ۳۸۹
جوانی به دانگی، ۳۷۶	تو هم گردن، ۳۱۳	توقف کنید ای، ۴۸۰
جوانی به ره، ۳۷۰	تو یک نوبت، ۵۱۱	تو کاگاه گردی، ۴۱۹
جوانی خردمند پاکیزه، ۴۰۴	تویی سایه لطف، ۳۷۷	تو کاهن به، ۴۳۲
جوانی ز ناسازگاری، ۴۶۶	تهی پای رفتن، ۴۶۵	تو کاپن روی، ۳۲۴
جوانی سر از، ۴۱۱، ۴۷۷	تهیدست تشویش نانی، ۳۳۷	تو کز خواب، ۴۹۴
جوانی فرا رفت، ۴۹۲	تهیدست در خو برویان، ۳۶۱	تو کوته نظر بودی، ۳۷۳
جوانی هنرمند فرزانه، ۴۷۱	تهیدست مردان پر، ۳۸۶	تو کی بشنوی، ۳۲۸
جواهر به گنجینه داران، ۴۵۵	ثنا گفت بر، ۳۹۴	تو گر پرنیانی، ۳۰۹
جوی باز دارد، ۳۷۷	ثنا ماند از، ۳۷۲	تو گر خشم، ۳۱۹
جویی که از، ۴۲۶	جز آن کس، ۴۲۳	تو گر شکر، ۴۷۷
جهان آفرین بر تو، ۳۱۱	جز این بت، ۴۸۴	تو گر کامرانی، ۳۴۷
جهان آفرینت گشایش، ۴۳۵	جز این علتش، ۴۷۲	تو گفتمی خروسان، ۴۰۸
جهان آفرین گر نه، ۵۱۱	جز این کاعتمادم، ۵۱۳	تو گفتمی ز، ۳۴۰
جهان ای پسر، ۳۴۱	جفا بردی از، ۴۲۱	تو گفتمی که، ۴۸۵
جهانبان دین پرور، ۳۱۰	جفایبشگان را بده، ۳۷۸	تو گویی به، ۳۸۳
جهان پر سماع، ۳۹۶	جفا دید و، ۴۲۱	تولای مردان این، ۳۰۹
جهانت به کام، ۳۱۱	جفای پدر برد، ۴۱۱	تو لنگی به، ۳۹۳
جهان‌دیده‌ای پیر دیرینه، ۴۶۰	جفای چنین کس، ۴۱۵	تو ما را، ۳۳۸
جهان‌دیده‌ای گفتش ای، ۳۳۴	جمالش برفت از، ۳۴۱	تو منزل‌شناسی و، ۳۱۲
۴۸۱	جمالی گرو برده، ۳۸۷	تو ناکرده بر، ۳۴۰
جهان‌دیده بعد از، ۳۴۰	جوانا ره طاعت، ۴۹۳	تو نیز از، ۳۰۹، ۴۰۵
جهان‌دیده پیری بر، ۴۳۳	جوان از میان، ۳۷۶	تو نیز ای، ۴۷۲، ۴۷۶
جهان‌دیده پیری ز، ۴۹۲	جوانان پیل افکن شیر، ۳۵۱	تو نیکوروش باش، ۴۲۳
جهان‌دیده را هم، ۴۷۱	جوانان شایسته بخت، ۳۵۱	تو هرگز رسیدی، ۳۳۸
جهانسوز را کشته، ۳۷۸	جوان تا رساند، ۴۹۳	تو هرگز مینشان، ۳۷۵
جهانسوز و بی رحمت، ۳۳۲	جوان جوان بخت، ۳۱۲	تو هم با، ۴۱۷
جهان گرد کردم، ۳۴۱	جوان دیدم از، ۴۳۱	تو هم بر، ۳۲۹
جهان گشته و، ۳۲۱	جوانمرد اگر راست، ۳۶۲	تو هم پاسبانی، ۳۴۹
جهان متفق بر، ۳۰۶	جوانمرد را زر، ۳۷۵	تو هم پشت، ۴۳۸
چپ و راست، ۴۴۸	جوانمرد شاطر زمین، ۳۷۱	تو هم جنگ، ۳۵۰
چرا اهل معنی، ۳۹۳	جوانمرد شبرو فرو، ۴۲۰	تو هم جور، ۴۶۶

- چرا بار فیقان، ۴۶۷  
چرا باید از، ۵۱۰  
چرا پیش خسرو، ۴۴۳  
چرا حق نمی‌بینی، ۴۷۵  
چرا خشم بر، ۳۴۴  
چرا دامن آلوده را، ۴۷۲  
چرا دل بر، ۴۹۹  
چرا دوست دارم، ۳۳۲  
چرا سرکشی زان، ۳۹۰  
چرا طفل یک‌روزه، ۴۶۹  
چراغ یقینم فرا، ۵۱۰  
چراغی که بیوه‌زنی، ۳۱۸  
چرا کرد باید، ۴۱۵  
چرا گوید آن، ۴۵۴  
چرا نقشبندت در، ۳۲۴  
چکان خونش از، ۴۴۶  
چمد تا جوان، ۴۹۲  
چنان آسمان بر، ۳۳۳  
چنان است در، ۳۲۸  
چنان پهن خوان، ۳۰۵  
چنان تنگش آکنده، ۴۹۷  
چنان تنگش آورده، ۴۵۸  
چنان حکمت و، ۳۲۲  
چنان خار در، ۴۳۰  
چنان خسب کآید، ۳۲۸  
چنان در حصارش، ۴۴۸  
چنان دیو شهوت، ۵۰۳  
چنان روزگارش به، ۳۴۲  
چنان زی که، ۳۴۷  
چنان سایه گسترده، ۳۱۰  
چنان سخت‌بازو شد، ۴۴۸  
چنان سعی کن، ۳۶۸  
چنانش بر او، ۴۹۸
- چنانش در انداخت، ۳۴۰  
چنان شرم دار، ۵۰۳  
چنان صبرش از، ۴۷۶  
چنان صورتش بسته، ۴۸۳  
چنان فتنه بر، ۳۸۴  
چنان قحط‌سالی شد، ۳۳۳  
چنان گرم در، ۳۰۸  
چنان گرم‌رو در، ۳۶۲  
چنان گوی سیرت، ۴۶۲  
چنان ماند قاضی، ۴۰۹  
چنان نادر افتاد، ۳۴۲  
چنویی خردمند فرخ، ۳۱۰  
چنین آدمی مرده، ۳۳۷  
چنین است گردیدن، ۳۴۲  
چنین پادشاهان که، ۳۲۵  
چنین خواهم ای، ۴۶۴  
چنین دارم از، ۳۸۶  
چنین راه اگر، ۴۱۷  
چنین زشت از، ۴۵۶  
چنین گفت با، ۳۲۴  
چنین گفت بینده، ۴۱۰، ۴۹۵  
چنین گفت پیری، ۴۵۸  
چنین گفت پیش، ۴۳۵  
چنین گفت درویش، ۴۶۲  
چنین گفت دیدم، ۴۳۵  
چنین گفت دیوانه‌ای، ۳۴۲  
چنین گفتش ابلیس، ۵۰۱  
چنین گفتش از، ۴۶۸  
چنین گفتش ای، ۳۵۹  
چنین گفت شوریده‌ای، ۳۴۲  
چنین گفت مرد، ۳۴۷  
چنین گفت یک‌ره، ۳۳۰  
چنین مرتفع پایه جای، ۳۲۳
- چنین نقل دارم، ۳۸۸  
چنین یاد دارم، ۴۲۵  
چو آتش بر آورد، ۴۰۷  
چو آمد بر، ۳۷۴  
چو آن راه، ۴۸۴  
چو آن سرفرازی، ۴۰۳  
چو آواز مرغ، ۳۴۴  
چو آواز مطرب، ۴۶۷  
چو آید به، ۴۷۵  
چو آید ز، ۴۶۹  
چو ابر اسب، ۴۳۱  
چو از چابکان، ۴۹۴  
چو از راستی، ۵۰۰  
چو از کار، ۴۸۶  
چو از گلبنی، ۴۶۶  
چو استاده‌ای بر، ۴۰۵  
چو اقبالش از، ۳۳۶  
چو اقلیم دشمن، ۳۵۴  
چو الب ارسلان، ۳۴۲  
چو الله و، ۳۹۴  
چو اندر سری، ۳۷۸  
چو اندر نیستانی، ۴۸۶  
چو انسان نداند، ۳۳۸  
چو انعام کردی، ۳۵۸  
چو این کاخ، ۳۰۹  
چو باد صبا، ۳۶۳، ۴۹۲  
چو بادند پنهان، ۳۸۴  
چو با دوست، ۳۶۷  
چو باری بگفتند، ۳۲۰  
چو باری فنادی، ۳۴۱  
چو باز آمد، ۳۶۷، ۴۱۸  
چو باز آمدم، ۵۰۶  
چو بازارگان در، ۳۲۶

- چو بازو قوی، ۴۷۶  
 چو بازوی بختم، ۴۳۲  
 چو با سفله، ۳۵۰  
 چو باطل سرایند مگمار، ۴۵۷  
 چو بام بلندش، ۳۴۳  
 چو بانگ دهل، ۳۱۰  
 چو بتخانه خالی، ۴۸۵  
 چو بختش نگون، ۳۳۶  
 چو بدعهد را، ۴۱۰  
 چو بد ناپسند، ۴۷۲  
 چو بذل تو، ۳۱۹  
 چو بر آستان، ۳۲۱  
 چو بر پهلوی، ۵۰۰  
 چو بر پیشه‌ای، ۴۶۶  
 چو بر دشمنی، ۳۲۷  
 چو بر سر، ۴۹۲  
 چو بر عقل، ۳۹۱  
 چو بر کس، ۵۰۵  
 چو برکندی از، ۳۵۴  
 چو برگشته‌بختی در، ۵۰۳  
 چو برگشته‌دولت، ۳۷۴  
 چو بر وی، ۴۳۷  
 چو بسم‌الله آغاز، ۳۵۹  
 چو بشنید بیچاره، ۳۹۱  
 چو بشنید دانای، ۳۳۰  
 چو بشنید عابد، ۴۴۸  
 چو بلبل سرایان چو، ۴۹۲  
 چو بهمن به، ۳۵۴  
 چو بی‌بهره عزم، ۴۱۸  
 چو بیت‌المقدس درون، ۳۸۳  
 چو بیتی پسند، ۳۱۰  
 چو بیچاره شد، ۴۷۷  
 چو بیچاره گفت، ۴۴۶  
 چو بیداد کردی، ۳۴۵  
 چو بیرون شد، ۴۶۸  
 چو بی‌شک نیشته‌ست، ۳۹۸  
 چو بی‌عزتی پیشه، ۴۰۹  
 چو بیند کسی، ۳۲۹  
 چو بینم که، ۳۳۴  
 چو بینند کاری، ۴۷۰  
 چو بینی توانگر، ۴۴۷  
 چو بینی دعا، ۳۵۸  
 چو بینی زبردست، ۴۸۵  
 چو بینی که، ۴۶۵، ۳۵۲، ۳۵۰، ۴۸۴  
 چو بینی یتیمی، ۳۵۷  
 چو پاک آفریدت، ۴۷۵  
 چو پاکان شیراز، ۳۰۹  
 چو پاکیزه‌نفسان و، ۳۷۴  
 چو پرخاش بیند، ۳۳۵  
 چو پروانه آتش، ۳۸۳  
 چو پرورده باشد، ۳۵۱  
 چو پنجاه سالت، ۴۹۱  
 چو پوشیده دیدش، ۴۹۶  
 چو پوشیده چشمی، ۴۷۷  
 چو پوشیده دارند، ۴۲۰  
 چو پیش آمدش، ۴۲۱  
 چو پیلش فرورفت، ۴۷۸  
 چو تمکین و، ۳۶۴  
 چو ثعبانش آلوده، ۴۱۳  
 چو چشمارو آن، ۳۷۶  
 چو چنگ از، ۴۴۹  
 چو چنگش کشیدند، ۴۵۷  
 چو حاتم اگر، ۳۷۲  
 چو حاتم به، ۳۷۲، ۳۷۱  
 چو حاکم به، ۳۱۳  
 چو حجت نماند، ۳۳۹  
 چو حرفم برآید، ۳۲۴  
 چو حکم ضرورت، ۵۰۲  
 چو حلوا خورد، ۴۶۵  
 چو خدمت پسندیده، ۵۰۵  
 چو خدمتگزاریت گردد، ۳۱۹  
 چو خرما به، ۳۱۰  
 چو خشم آیدت، ۳۲۰  
 چو خضر پیمبر، ۳۴۳  
 چو خلوت‌نشین کوس، ۴۴۸  
 چو خواهد که، ۴۸۷، ۳۳۵  
 چو خواهنده محروم، ۳۸۹  
 چو خواهی بریدن، ۳۵۰  
 چو خواهی که، ۳۲۰، ۳۳۷  
 ۴۶۶، ۴۵۳، ۴۱۹  
 چو خود را، ۴۰۳، ۴۰۷، ۴۱۵، ۴۶۷  
 چو خیل اجل، ۳۲۷  
 چو دارند گنج، ۳۵۱  
 چو دانشور این، ۳۲۵  
 چو در تنگدستی، ۳۶۱  
 چو در چشم، ۳۸۳  
 چو در خاکدان، ۴۹۹  
 چو در خُفیه، ۴۳۸  
 چو در دوستی، ۳۰۸  
 چو در روی، ۴۶۵  
 چو در زندگانی، ۳۷۵  
 چو در غیب، ۴۸۷  
 چو در کیله، ۴۶۵  
 چو در لشکر، ۳۵۳  
 چو در مردم، ۳۲۹  
 چو در وی، ۳۴۹  
 چو درویش بی‌رنگ، ۳۳۳

- ۲۹۰ چو شیرش به،  
 ۳۹۸ چو شیرینی از،  
 ۳۶۸ چو صیرش نماند،  
 ۴۳۱ چو صد دانه،  
 ۲۰۸ چو صیتش در،  
 ۳۱۳ چو طاعت کنی،  
 ۴۳۲ چو طالع ز،  
 ۴۴۷ چو طفل اندزون،  
 ۴۶۵ چو طوطی کلاغش،  
 ۴۷۲ چو ظاهر به،  
 ۴۱۲ چو عاصی ترش کرده،  
 ۳۰۸ چو عزمش برآهیخت،  
 ۳۹۱ چو عشق آمد،  
 ۳۸۴ چو عشقی که،  
 ۲۸۷ چو غازی به،  
 ۴۵۶ چو غنچه گرت،  
 ۴۵۹ چو فرخنده‌خوی این،  
 ۴۶۶ چو فرهنگ و،  
 ۴۹۲ چو فندق دهان،  
 ۳۲۲ چو قاضی به،  
 ۳۵۴ چو کاری برآید،  
 ۴۲۰ چو کالیو دانندم،  
 ۴۳۵ چو کرکس بر،  
 ۳۶۶ چو کوتاه شد،  
 ۳۹۳ چو کودک به،  
 ۴۳۱ چو کوه سپیدش،  
 ۵۰۱ چو گاوی که،  
 ۳۷۸ چو گربه نوازی،  
 ۴۰۳ چو گردن کشید،  
 ۳۵۳ چو گرگان پسندند،  
 ۳۷۹ چو گرگ خبیث،  
 ۳۶۳ چو گنجشک در،  
 ۴۳۰ چو گنجشک روز،  
 ۴۳۸ چو روی پرستیدنت،  
 ۴۳۷ چو روی پسر،  
 ۴۴۹ چو روی نکو،  
 ۴۸۲ چو رویی به،  
 ۴۸۶ چو زنبورخانه،  
 ۴۶۵ چو زن راه،  
 ۳۵۰ چو زنهار خواهد،  
 ۴۱۳ چو زو کرده،  
 ۳۵۳ چو سالاری از،  
 ۴۰۵ چو سال بد،  
 ۵۰۳ چو سرگشته دیدند،  
 ۴۶۴ چو سعدی کسی،  
 ۴۵۷ چو سعدی که،  
 ۴۱۹ چو سگ بر،  
 ۳۹۳ چو سلطان عزت،  
 ۴۵۳ چو سلطان عنایت،  
 ۳۲۴ چو سلطان فضیلت،  
 ۴۱۱ چو سندان کسی،  
 ۳۹۰ چو سودا خرد،  
 ۴۴۳ چو سیراب خواهی،  
 ۴۴۷ چو سیلاب خواب،  
 ۳۶۳ چو سیلاب ریزان،  
 ۴۱۹ چو سیل اندر،  
 ۵۰۹ چو شاخ برهنه،  
 ۳۲۷ چو شاید گرفتن،  
 ۴۱۹ چو شبنم بیفتاد،  
 ۳۱۹ چو شد حالش،  
 ۳۵۳ چو شمشیر پیکار،  
 ۳۴۴ چو شور و،  
 ۳۹۶ چو شوریدگان می پرستی،  
 ۴۹۴ چو شیب در آمد،  
 ۳۶۸ چو شیر آن،  
 ۴۳۴ چو درویش بیند،  
 ۳۱۹ چو دزدان ز،  
 ۳۵۰ چو دست از،  
 ۴۰۹ چو دستت رسد،  
 ۴۳۴ چو دست قضا،  
 ۴۱۰ چو دست و،  
 ۳۴۹ چو دستی نشاید،  
 ۳۵۳، ۳۵۰ چو دشمن به،  
 ۳۲۷ چو دشمن خر،  
 ۳۵۰ چو دشمن شکستی،  
 ۳۶۶ چو دشمن کرم،  
 ۴۷۲ چو دشمن که،  
 ۴۵۵ چو دشنام گویی،  
 ۴۲۳ چو دشوارت آمد،  
 ۴۹۳ چو دوران عمر،  
 ۳۴۵ چو دور خلافت،  
 ۴۴۲ چو دوزخ که،  
 ۴۲۹ چو دولت نبخشد،  
 ۴۰۷ چو دید آن،  
 ۴۳۲ چو دید اردبیلی،  
 ۳۷۶ چو دید اندر،  
 ۴۴۳ چو دیدش به،  
 ۳۳۹ چو دیدش که،  
 ۴۸۶، ۴۸۵، ۴۱۹ چو دیدم که،  
 ۳۲۲ چو دیدند کاوصاف،  
 ۳۲۳ چو دیده به،  
 ۳۸۹ چو دیدی کز،  
 ۴۹۶ چو دی رفت،  
 ۳۴۲ چو دیرینه روزی،  
 ۴۷۰ چو راضی شد،  
 ۴۳۴ چو رد می نگردد،  
 ۴۲۲ چو روز آمد،  
 ۴۷۵ چو روزی به،



چه زرها به، ۳۸۹	چو شناسد انگشتری، ۴۹۹	چو لشکر برون، ۳۲۶
چه زئار مغ، ۴۳۶	چو نوبت رسد، ۳۱۸	چو ما را، ۴۹۱، ۵۰۹
چه زور آورد، ۴۳۱	چو نومید ماند، ۳۴۲	چو مر بنده‌ای، ۴۶۸
چه سود آفرین، ۳۴۵	چو نیک است، ۳۷۶	چو مردان ببر، ۳۶۸
چه سود از، ۵۰۴	چو نیکت بدیدم، ۳۹۸	چو مردانگی آید، ۳۱۸
چه شایسته کردی، ۵۱۲	چو هر ساعتش، ۳۲۲	چو مردانه‌رو باشی، ۴۷۹
چه شبها نشستم، ۳۰۶	چو هر گوشه، ۳۷۴	چو مرد این، ۴۱۷
چه عذر آرم، ۵۱۰	چو همچون زنان، ۳۲۷	چو مرد سماع، ۳۹۶
چه قدر آورد، ۴۳۶	چو همواره گویی، ۴۶۲	چو مردم سخن، ۴۵۶
چه کردی که، ۳۱۳	چو یعقوبم ار، ۳۸۵	چو مرغ از، ۴۹۸
چه کم گردد، ۳۰۸	چو یوسف کسی، ۳۲۲	چو مرگت بود، ۴۶۴
چه کوشش کند، ۴۹۴	چه آن را، ۳۳۷	چو مستور باشد، ۴۶۵
چه گفتم چو، ۳۷۷	چه آوردم از، ۴۴۴	چو مسکین و، ۴۲۲
چه گفتند نیکان، ۳۳۶	چهارم تواضع رضا، ۳۰۹	چو مشرف دو، ۳۱۹
چه مردی کند، ۳۵۱	چه اندیشی از، ۴۸۳	چو مفتون صادق، ۳۸۷
چه معنی ست در، ۴۸۴	چه برخیزد از، ۵۱۰	چو مفلس فرو، ۳۱۹
چه منصف بزرگان، ۴۲۴	چه بندی در، ۴۹۷	چو ملعون پسند، ۵۰۰
چه می خسی ای، ۳۳۰	چه بودت که، ۳۹۴	چو مناع خیر، ۳۶۱
چه می خواهم از، ۴۴۷	چه بودی که، ۴۰۶، ۳۴۸	چو من داد، ۴۶۰
چه نعت پسندیده، ۳۰۸	چه تدبیر سازم، ۳۳۱	چو من زنده، ۴۰۶
چه نغز آمد، ۳۹۸، ۴۶۵	چه حاجت که، ۳۱۲	چو منعم کند، ۳۴۳
چه نیکو زده، ۳۷۸	چه خوب است، ۴۴۵	چو منکر بود، ۴۰۹
چه نیکو زده‌ست، ۴۵۵	چه خوش گفت، ۳۱۸، ۳۴۶	چو موش آنکه، ۴۴۲
چه نیکی طمع، ۳۳۶	۳۵۲، ۳۶۶، ۳۷۸، ۴۰۹، ۴۲۱	چو مولام خوانند، ۴۰۸
چه وزن آورد، ۴۳۸	۴۳۵، ۴۶۲، ۴۹۳، ۵۱۱	چو می بگذرد جاه، ۳۳۰
چه وصفت کند، ۳۰۸	چه خیر آمد، ۴۰۶	چو ناپخته آمد، ۴۸۱
چه هامون و، ۴۸۰	چه داند طیب، ۴۳۳	چو نافش بریدند، ۴۷۵
چه یاری کند، ۴۳۱	چه داند لت انبانی، ۴۱۴	چو نامردم آواز، ۴۲۰
حدیث درست آخر، ۳۷۷	چه دانند جیحونیان، ۴۷۹	چو نتوان بر، ۴۲۹
حدیثی که مرد، ۴۱۰	چه دانند مردم، ۴۳۸	چو نتوان عدو، ۳۴۹
حذر کار مردان، ۳۵۲	چه دانی که، ۳۱۹، ۴۶۶	چو نرمی کنی، ۳۲۰
حذر کن ز، ۳۴۹، ۴۵۴	چه دل‌تنگ خفت، ۴۴۶	چو نزدیک بردش، ۳۶۵
حرام است بر، ۳۳۵	چه رند پریشان، ۴۰۷	چو نزدیک شد، ۳۴۱

خراب آن گه، ۴۸۲	خجل گشت کانچ، ۴۸۱	حرامت بود نان، ۴۱۲
خرابت کند شاهد، ۴۶۷	خدا ترس باید، ۳۱۹	حریص و جهانسوز، ۴۰۳
خرابی کند مرد، ۳۱۸	خدا ترس را، ۳۱۸	حریفان خراب از، ۴۱۰
خرابی و بدنامی، ۳۱۷	خدادوست را گر، ۳۳۲	حریفان خلوت سرای، ۳۸۷
خرامان به بالینش، ۴۹۷	خدا را بر، ۳۶۸	حسد مرد را، ۳۷۰
خران زیر بار، ۳۴۳	خدا را که، ۴۷۱	حسودی پسندت نیامد، ۴۶۰
خرد باید اندر، ۴۰۸	خدا را ندانست، ۴۴۱	حسودی که بیند، ۳۲۴
خرد گفت دولت، ۳۲۵	خداوند از آن، ۴۴۶	حسودی که یک، ۳۲۲
خردمند از او، ۴۱۸	خداوند بخشنده دستگیر،	حضورش پریشان شد، ۴۵۶
خردمند باشد جهان‌دیده، ۳۵۱	۳۰۵	حطب را اگر، ۳۷۷
خردمند را سر، ۴۷۸	خداوند خرمن زیان، ۳۶۵	حق از بهر، ۳۴۱
خردمند طبعان منت، ۴۷۸	خداوند دولت غم، ۳۴۸	حقایق‌شناسی جهان، ۳۴۲
خردمند عثمان شب، ۳۰۸	خداوند زر برکنند، ۳۶۱	حقایق‌شناسی در این، ۵۱۲
خردمند مردم ز، ۴۵۶	خداوند فرمان و، ۳۲۶	حقیقت سرایی ست، ۳۹۲
خردمند مردم هنر، ۴۴۱	خداوندگارا نظر کن، ۵۰۹	حکایت به شهر، ۳۷۳
خردمند مردی در، ۳۳۱	خداوندگاری که عبدی، ۴۴۷	حکایت شنوکان، ۳۳۶
خردمند و پرهیزگارش، ۴۶۶	خدایا بر آن، ۳۱۱	حکایت کند دردمندی، ۳۹۰
خروخش اگر، ۴۹۵	خدایا به حق، ۳۰۸	حکایت کنند از، ۳۱۳، ۳۳۸،
خزاین پر از، ۳۲۷	خدایا به ذات، ۵۱۰	۳۴۸
خزاین تهی کرد، ۳۳۶	خدایا به ذلت، ۵۱۰	حلال است از، ۴۶۲
خطا بین که، ۳۳۵	خدایا به رحمت، ۳۲۵	حلالش بود رقص، ۳۹۷
خطیب سیه پوش شب، ۴۸۵	خدایا به عزت، ۵۰۹	حلاوت نباشد شکر، ۴۴۵
خلاف پیمبر کسی، ۳۰۷	خدایا به غفلت، ۵۱۰	حیاتت خوش و، ۳۴۹
خلاف طریقت بود، ۳۹۲	خدایا تو این، ۳۱۲	خبر داد پیغمبر، ۳۶۴
خم آبستن خم، ۴۱۱	خدایا تو شبرو، ۴۶۳	خبرداری از خسروان، ۳۳۴
خنک آن که، ۳۲۹، ۳۶۰	خدایا در آفاق، ۳۱۲	خبر داری ای، ۴۹۸
خنک روز محشر، ۳۳۵	خدایا دلم خون، ۴۷۹	خبر ده به، ۴۴۷
خنک نیکبختی که، ۴۴۱	خدایا ار به، ۳۶۶	خبر شد به، ۳۷۰، ۴۲۵
خنک هوشیاران فرخنده،	خدایا مقصر به، ۵۱۲	خبر یافت گردنکشی، ۳۲۹
۴۹۴	خدایت ثنا گفت، ۳۰۸	خَبَزِدو همان قدر، ۴۰۹
خور از کوه، ۳۶۰	خدایش مگر تا، ۳۶۰	خبیثی که بر، ۴۲۱
خورد کاروانی غم، ۳۳۳	خدایی که از، ۴۴۸	خجل باز گردیدن، ۴۱۹
خورش ده به، ۳۷۴	خدایو خردمند فرخ، ۳۳۶	خجل زیر لب، ۴۰۶

در خیر باز، ۴۸۶	در اوباش پاکان، ۳۷۴	خورنده که خیرش، ۳۶۳
دَرَد مست نادان، ۴۱۲	در او دم، ۴۶۷	خور و پوش، ۳۶۱
در دیر محکم، ۴۸۵	در اوراق سعدی، ۴۸۶، ۴۶۹	خور و خواب، ۴۴۱
در ذکر حاتم، ۳۷۰	در او فضل، ۴۰۴	خور و ماه، ۴۷۹
درشتی و نرمی، ۳۲۰	در او هم، ۳۲۲	خوش است این، ۴۱۰
در شهوت نفس، ۴۶۸	در ایام او، ۳۴۸	خوشا وقت شوریدگان، ۳۸۳
درم داد و، ۳۹۴	در ایام سلطان، ۳۳۰	خوشا وقت مجموع، ۴۹۷
در معرفت بر، ۳۷۵	در ایام عدل، ۳۱۱	خیالش چنان بر، ۳۹۵
در معرفت دیده، ۴۸۳	در اینان به، ۳۲۵	خیالش خرف کرد، ۴۹۷
درود ملک بر، ۳۰۸	در اینان نبندد، ۴۸۲	خیال و غرورش، ۴۱۱
درون پراکندگان جمع، ۳۶۶	در این باغ، ۴۹۶، ۵۰۵	در آبی که، ۴۳۵
درون تا بود، ۴۸۲	در این بحر، ۳۰۷	در آرند بنیاد رویین، ۳۵۰
درونیت به تأیید، ۳۱۱	در این بود، ۳۶۷، ۳۸۹، ۴۰۶	در آغوش وی، ۴۵۸
درون جای قوت، ۴۴۱	۴۸۰	در آمد به ایوان، ۳۲۱
درون دلت شهر بند، ۴۵۴	در این بوم، ۳۷۰	در آمد نمدپوش چون، ۴۳۲
درون فروماندگان شاد، ۳۵۷	در این حضرت، ۴۱۹	در آن تخت، ۳۲۸
۳۶۶	در این شهر، ۳۴۰، ۴۶۸	در آن جای، ۵۰۱
دریغ آمدم زان، ۳۰۹	در این غایتم، ۳۲۵	در آن حال، ۳۳۳
دریغ آیدم با، ۴۰۸	در این کشور، ۳۴۳، ۴۲۵	در آن دم، ۳۴۱، ۳۴۸
دریغا چنان روح پرور، ۴۹۳	در این کوش، ۳۴۱	در آن روز، ۴۹۹
دریغ است از، ۳۷۶	در این گوشه، ۴۰۶	در آن قوم، ۳۷۱
دریغ است با، ۳۴۹	در این مجلس، ۳۸۸	در آن لحظه، ۵۰۴
دریغ است روی، ۳۹۰	در این نکته‌ای، ۳۲۴	در آن مرز، ۳۳۲
دریغ است فرموده، ۵۰۱	در این نوعی، ۴۳۵	در آن ملک، ۳۳۶
دریغا که بگذشت، ۴۹۴	در این ورطه، ۳۰۶	در آورد ملکی به، ۳۲۲
دریغا که بی‌ما، ۴۹۶	در این وقت، ۳۷۷	در آینه با عاجزان، ۴۱۷
دریغا که فصل، ۴۹۳	درخت زقوم ار، ۳۳۸	در آینه گر، ۴۵۶
دریغا که مشغول، ۴۹۳	درخت کهن میوه‌ای، ۴۴۹	در اخبار شاهان، ۳۳۰
دریغش مخور بر، ۴۶۷	درختی ست بالای جان، ۴۷۵	در ارکان دولت، ۳۲۵
دُری هم برآید، ۳۷۴	درختی ست مرد کرم، ۳۷۷	در اقبال نیکان، ۴۲۱
دعا کن به، ۳۱۳	درختی که بیخش، ۴۳۸	در اقبال و، ۴۸۶
دعاگوی این دولتیم، ۳۲۵	درختی که پیوسته، ۴۶۶	در اقصای عالم، ۳۰۹
۴۸۶	در خرّمی بر، ۴۶۵	در اندیشه‌ام تا، ۳۶۰

دوان شد به، ۴۴۶	دل اندر دلارام، ۴۹۹	دعای ضعیفان امیدوار، ۳۵۴
دوان هر دو، ۴۱۷	دل اندر صمد، ۵۱۲	دعای مَنّت کی، ۳۴۰
دو بیتم جگر، ۴۹۶	دل‌آور به سرینجه، ۴۲۰	دغ و چنگ، ۴۱۰
دو پاکیزه پیکر چو، ۳۲۲	دل‌آور که باری، ۳۵۱	دگر اسبی از، ۳۷۸
دو پستان که، ۴۷۵	دلایل قوی باید، ۴۰۸	دگر باکست، ۳۸۳
دو تن پرور، ۳۵۲	دل پادشاهان شود، ۳۳۴	دگر پارسایان خلوت، ۴۶۱
دو چشم از، ۴۷۹	دل تخم‌کاران بود، ۳۸۸	دگر پر شد، ۴۳۰
دو چشمش ببوسید، ۳۷۱	دلت روشن و، ۳۴۹	دگر خواست کافزون، ۳۳۶
دو چشم و، ۴۴۲	دل خویش و، ۳۶۱	دگر دستها تا، ۴۶۱
دو خواهند بودن، ۵۱۲	دل دوستان جمع، ۳۳۳	دگر دیده چون، ۴۷۷
دو درویش در، ۴۱۶	دل زنده هرگز، ۳۶۴	دگر رفت و، ۳۸۵
دو رسته دَرَم، ۳۲۵	دل زیردستان نباید، ۳۶۵	دگر روز باز، ۳۶۷
دو رویه ستاندند، ۴۱۰	دل سائل از، ۳۶۵	دگر روز خادم، ۴۰۴
دو صد رقعہ، ۳۲۱	دلش بر جوانمرد، ۳۷۶	دگر روز در، ۵۰۳
دو صد مهره، ۴۷۷	دلش بر وی، ۴۸۰	دگر روز شد، ۴۱۲
دو صورت که، ۳۲۲	دلش خون شد، ۳۸۵	دگر ره به، ۳۰۶
دو کس بر، ۴۷۰	دلش گرچه در، ۳۴۶	دگر ره چه، ۴۰۷
دو کس چه، ۳۳۸	دل‌م خانه مهر، ۴۲۱	دگر ره نیازارمش، ۴۲۲
دو کس را، ۳۲۳	دل مرد میدان، ۳۵۳	دگر زیردستان پزندم، ۴۹۶
دو کس گرد، ۴۵۸	دل‌م می‌دهد وقت، ۵۱۳	دگر قامت عجزم، ۴۹۶
دو کونش یکی، ۳۰۵	دل و کشورت، ۳۱۱	دگر کس به، ۴۶۱
دو لشکر به، ۴۳۱	دلیر آمدی سعدیا، ۳۲۸	دگر کشور آباد، ۳۱۷
دوم باب احسان، ۳۰۹	دلیری سیه‌نامه، ۴۰۵	دگر مرکب عقل، ۳۰۷
دوم پرده بر، ۴۶۲	دمادم بشویند چون، ۴۲۳	دگر مسح سر، ۴۶۱
دو مردش نشانند، ۳۵۲	دمادم به نان، ۴۱۳	دگر نوبت آمد، ۴۷۸
دو همجنس دیرینه، ۳۱۹	دمادم شراب الم، ۳۸۳	دگر هر که، ۴۱۱
دو همجنس همسفره، ۳۵۲	دمی بیش بر، ۳۳۹	دل آزرده را سخت، ۴۰۹
دویدند خدمت‌کنان، ۴۸۵	دمی رفت تا، ۴۱۷	دل آسوده شد، ۴۲۱
دهان بی‌زبان پند، ۳۴۸	دمی رفت و، ۳۸۵	دلارام باشد زن، ۴۶۵
دهانی به خنده، ۴۲۵	دمی سوزناک از، ۴۱۰	دلارام در بر، ۳۸۳
دهد نطفه را، ۳۰۶	دمی منتظر باش، ۴۸۰	دل از بی‌مرادی، ۴۴۹
دهن گو ز، ۴۶۱	دمی نرگس از، ۳۳۰	دل از کفر، ۵۱۲
رئیس ده آمد، ۴۴۴	دوان آمدش گله‌بانی، ۳۲۸	دل است ای، ۳۲۳

- رئیس دهی با، ۳۹۳  
 رئیسی که دشمن، ۴۵۳  
 ربوده‌ست خاطر فریبی، ۴۶۹  
 رحیل آمدش هم، ۴۶۸  
 رزی داشتم بر، ۳۷۷  
 رسانیدن امر حق، ۳۴۶  
 رسولی هنرمند عالم، ۳۶۹  
 رضا و ورع، ۴۵۳  
 رضای حق اول، ۴۶۳  
 رطب نآورد چوب، ۳۳۸  
 رعیت پناها دلت، ۳۷۲  
 رعیت چو بیخند، ۳۱۷  
 رعیت چه نزلت، ۳۴۴  
 رعیت درخت است، ۳۲۷  
 رعیت نشاید به، ۳۱۷  
 رعیت نوازی و، ۳۵۱  
 رفیقی که غایب، ۴۶۲  
 رقیبان خبر یافتندش، ۳۸۵  
 رقیبان مهمانسرای خلیل،  
 ۳۵۹  
 رکابش بیوسید روزی، ۳۸۶  
 رگت بر تن، ۴۷۷  
 رمق مانده‌ای را، ۴۸۲  
 روا باشد از، ۴۵۷  
 روا دارد از، ۵۰۰  
 روا داری از، ۵۰۱  
 روان گشتش از، ۵۰۴  
 رود روز و، ۴۶۹  
 ره این است، ۳۱۳، ۴۲۲  
 رهایی نیابد کس، ۴۷۱  
 ره راست باید، ۴۷۸  
 ره راست رو، ۴۳۷، ۵۰۱  
 ره عقل جز، ۳۹۳
- ره کاروان شیرمردان، ۴۱۵  
 ره نیکمردان آزاده، ۳۶۲  
 رهی رو که، ۳۹۷  
 ریاست به دست، ۳۱۸  
 ریاضت‌کش از بهر، ۴۲۳  
 ز ابر افکند، ۳۰۶  
 ز اوصاف حاتم، ۳۶۹  
 ز باریدن برف، ۴۸۰  
 ز باریدن تیر، ۴۳۱  
 زبان آمد از، ۴۷۸  
 زبان آوران رفته از، ۴۸۳  
 زبان آوری بی‌خرد، ۴۲۳  
 زبان آوری کاندرا این، ۳۱۱  
 زباندانی آمد به، ۳۶۰  
 زبان درکش از، ۴۵۹  
 زبان درکش ای، ۴۵۳  
 زبان درنهندش به، ۴۷۰  
 زبان را چه، ۴۸۳  
 زبان کرد شخصی، ۴۶۰  
 زبان همه حرفگیران، ۳۲۲  
 ز برنای منصف، ۳۹۵  
 ز بنگاه حاتم، ۳۷۲  
 زبون باش چون، ۴۱۶  
 ز بیگانگان چشم، ۴۶۵  
 ز بیگانه پرهیز، ۳۱۹  
 ز پشت پدر، ۴۷۵  
 ز پنجه درم، ۴۹۱  
 ز پیش خطر، ۴۸۲  
 ز تاج ملکزاده‌ای، ۳۷۴  
 ز تدبیر پیر، ۳۵۰  
 ز جرمم در، ۵۱۱  
 ز جور شکم، ۳۴۷  
 ز جور فلک، ۴۸۶
- ز حاتم بدین، ۳۷۰  
 ز حوضش مدار، ۴۶۳  
 ز خارت گل، ۴۷۹  
 ز خاک آفریدت، ۴۰۳  
 ز خاک آورد، ۴۷۹  
 ز خاکش بر آورد، ۳۷۵  
 ز خصمت همانا، ۳۲۴  
 ز خود بهتری، ۳۹۸  
 ز خورشید پنهان، ۳۹۷  
 ز خورشید لطف، ۵۱۰  
 ز داندگان بشنو، ۴۹۵  
 ز درویش خالی، ۳۶۱  
 ز دریای عمان، ۳۲۱  
 ز دست شما، ۴۹۵  
 ز دشمن جفا، ۳۹۵  
 ز دشمن شنو، ۳۴۵  
 ز دعوی پری، ۴۱۸  
 ز دل‌های شوریده، ۳۸۶  
 ز دم تیشه یک، ۴۹۸  
 زدن بر خر، ۳۴۳  
 ز دوران ملک، ۳۴۲  
 ز دور فلک، ۴۹۷  
 ز دیار مردم، ۴۱۴  
 ز دیدار اینان، ۳۲۵  
 ز دیدار هم، ۴۹۷  
 ز از بهر، ۳۷۵، ۳۸۹  
 ز از سنگ، ۳۷۵  
 زرافتاد در، ۳۶۰  
 زرافشان چو دنیا، ۳۴۸  
 زرا اندر کف، ۳۷۵  
 ز راندودگان را به، ۴۳۶  
 ز راوی چنان، ۳۷۲  
 ز رحمت بر، ۳۶۶

- ز رحمت دل، ۴۲۰  
 زرش داد و، ۳۷۳، ۳۲۱  
 زرش دیدم و، ۳۶۸  
 ز روشن دلش ملک، ۳۲۲  
 زرو نعمت، ۳۶۲  
 ز روی عداوت، ۴۹۷  
 ز روی گمان، ۴۱۶  
 ز ره بازپس مانده‌ای، ۴۸۱  
 زره پوش خسیند مرد، ۳۵۲  
 زره پوش را چون، ۴۳۰  
 ز زنبور کرد، ۴۸۷  
 ز زنجیر ناپارسیان، ۵۰۲  
 ز سر تیزی، ۴۴۹  
 ز سعدی شنو، ۳۴۱  
 ز سنت نبینی، ۴۱۶  
 ز سودا و، ۵۰۶  
 ز سودای آن، ۴۹۳  
 ز سوزش چنان، ۳۹۴  
 ز سویی برآورده، ۴۱۰  
 ز سیماش وحشت، ۴۱۳  
 ز شادی چو، ۴۴۵  
 ز ششصد فزون، ۳۰۹  
 ز شوخی و، ۴۴۹  
 ز صاحب‌غرض تا، ۳۲۵  
 ز ظلمت مترس، ۴۴۹  
 ز علت مدار، ۳۹۵  
 ز علمش ملال، ۴۲۴  
 ز عمرو ای، ۴۳۷  
 ز عهد پدر، ۴۹۹  
 زغن را نماند، ۴۳۵  
 زغن گفت از، ۴۳۵  
 ز فرخنده‌خویی، ۳۵۹  
 ز فرمانبرانم کسی، ۳۲۳  
 ز فریاد و، ۴۱۴  
 ز قدر و، ۴۶۴  
 ز قوم پراکنده، ۴۴۸  
 ز کس چین، ۴۲۱  
 ز کف‌رفته بیچاره‌ای، ۳۹۸  
 ز لاحولم آن، ۲۵۸  
 ز لطفت همین، ۵۱۳  
 ز لیخا چو گشت، ۵۰۳  
 ز لیخا دو دستش، ۵۰۴  
 ز مانها نیاسود و، ۳۶۴  
 ز مانی بیچید و، ۴۵۹  
 ز مانی برآشفقت و، ۲۵۹  
 ز مانی به سالوس، ۴۸۵  
 ز مانی سر اندر، ۳۴۵  
 ز مدهوشی‌ام دیده، ۳۹۳  
 زمستان درویش در، ۴۷۹  
 زمستکبران دلاور، ۳۱۷  
 زمسکینی‌ام روی، ۵۱۱  
 زمشرق به، ۳۰۶  
 زمغرور دنیا، ۴۰۵  
 زممن پرس، ۴۶۸  
 زممن صبر، ۳۸۵  
 زمهرش بگردان، ۴۴۹  
 زمیدانش خالی، ۳۸۵  
 زمین آسمان شد، ۴۳۱  
 زمین از تب، ۳۰۶  
 زمین پیش تختش، ۴۶۴  
 زمین دیدم از، ۴۳۱  
 زمین مرده و، ۳۶۹  
 ز نادانی و، ۴۶۴  
 زن از خیمه، ۳۷۲  
 زن از مرد، ۳۴۴  
 زن از ناامیدی، ۳۶۳  
 ز نام‌آوران گوی، ۳۵۲، ۳۷۰  
 زنان را به، ۴۹۹  
 زنانی که طاعت، ۴۹۹  
 زن بی‌خرد بر، ۳۷۸  
 زنخدان فرو برد، ۳۶۷  
 زن خوب خوش‌خوی، ۴۶۷  
 زن خوب خوش‌طبع، ۴۶۵  
 زن خوب فرمانبر، ۴۶۴  
 زن نخوت بر، ۴۸۲  
 زن خوش‌منش دل، ۴۶۵  
 زنش گفت از، ۳۷۸  
 زن شوخ چون، ۴۶۵  
 زن نعمت نهادن، ۴۴۸  
 زن نوکن، ۴۶۶  
 زن و مرد، ۳۹۰  
 زنی جنگ پیوست، ۴۳۴  
 زنی را که، ۴۶۵  
 زنیروی سرینجه، ۴۲۲  
 زنی گفت بازی‌کنان، ۴۱۲  
 زنی گفت من، ۳۷۱  
 ز وجد آب، ۴۱۰  
 ز وحشی نیاید، ۴۳۴  
 ز ویرانه عارفی، ۴۱۹  
 ز هجران طفلی، ۴۹۵  
 ز هر خیمه، ۳۷۴  
 ز هر ناحیت، ۴۸۳  
 ز هر نوع، ۳۲۲  
 ز هستی در، ۴۱۸  
 ز هشیار عاقل، ۴۱۲  
 ز هفولم در، ۵۰۶  
 زهی بحر بخشایش، ۳۱۱  
 زهی بندگان را، ۳۱۳  
 زهی جو فروشان، ۴۱۵

- سرشته‌ست باری شفا، ۴۸۲  
 سرش خالی از، ۴۰۵  
 سرشک غم از، ۴۰۶  
 سرش موی و، ۴۱۴  
 سر صالحان گفت، ۴۰۴  
 سر گاو عصار، ۴۶۸  
 سر گرگ باید، ۳۱۸  
 سر ناامیدی برآورد، ۳۴۴  
 سر و چشم، ۳۶۸  
 سروش آمد از، ۳۵۹  
 سر هوشمندش چنان، ۴۹۶  
 سزد گر به، ۳۱۰  
 سعادت به بخشایش، ۴۲۹  
 سعادت گشاده دری، ۴۲۳  
 سعید آورد قول، ۳۷۹  
 سفر عید باشد، ۴۶۵  
 سفر کردگان لاابالی، ۳۲۲  
 سفر ناگهم زان، ۴۳۰  
 سکندر به دیوار، ۳۱۱  
 سکندر که با، ۳۵۴  
 سکندر که بر، ۴۹۸  
 سکونی به دست، ۴۴۱  
 سگ آخر که، ۳۷۸  
 سگالند از او، ۳۳۵  
 سگی پای صحرا، ۴۱۲  
 سلاطین عزلت گدایان، ۳۸۳  
 سلیمی که یکچند، ۴۷۹  
 سماطی بیفکند و، ۳۶۹  
 سمندر نه‌ای گرد، ۳۹۷  
 سمند سخن تا، ۴۰۸  
 سمیلان چو برمی‌نگیرد، ۳۸۹  
 سواران پی‌در، ۳۹۲  
 سواران دشمن چو، ۴۳۱  
 سخن چین کند تازه، ۴۶۳  
 سخن در صلاح، ۴۵۳  
 سخن دیوبند است، ۴۵۵  
 سخن سودمند است، ۴۸۷  
 سخن گفت و، ۴۵۶، ۳۲۱  
 سخن مآند از، ۴۰۷  
 سخنهای دانای شیرین، ۳۲۲  
 سخنهای سعدی مثال، ۳۷۶  
 سخنهای منکر به، ۴۱۴  
 سخی را به، ۴۷۱  
 سرآمد به تأیید، ۳۳۶  
 سر آن گه، ۴۴۵  
 سر آورد و، ۴۸۳  
 سرپای حالش دگر، ۳۶۵  
 سر از جیب، ۴۹۹  
 سر از کوی، ۴۰۸  
 سر از مغز، ۴۶۸  
 سراسر شکم شد، ۴۴۴  
 سراسیمه گوید سخن، ۴۵۶  
 سر افرازد این، ۳۷۲  
 سرانداز در عاشقی، ۳۹۸  
 سر اندر جهان، ۴۶۵  
 سراینده خود می‌نگردد، ۳۹۶  
 سرایی است کوتاه، ۴۲۰  
 سرایی کنم پای‌بستش، ۴۹۶  
 سر پادشاهان گردن، ۳۰۵  
 سر پر غرور، ۳۲۶  
 سر پنجه ناتوان، ۳۳۲  
 سر تاجور دیدش، ۴۹۷  
 سر سرفرازان و، ۳۱۰  
 سر سقله را، ۴۱۴  
 سرش باز پیچید، ۴۷۸  
 سرش پادشاه یمن، ۳۷۰  
 زهی چشم دولت، ۳۱۲  
 زهی دولت مادر، ۳۱۲  
 زهی دین و، ۳۱۲  
 زهی ملک و، ۳۴۲  
 ز یاد ملک، ۳۸۶  
 ز یاران کسی، ۳۴۶  
 زیان می‌کند مرد، ۳۵۹  
 سبق برد رهرو، ۴۹۴  
 سبکبار مردم سبکتر، ۳۳۷  
 سبک طوق و، ۳۶۷  
 سبک عزم باز، ۴۲۵  
 سپاهی در آسودگی، ۳۵۱  
 سپاهی که خوشدل، ۳۲۷  
 سپاهی که عاصی، ۳۵۳  
 سپاهی که کارش، ۳۵۱  
 سپر نفعند شیر، ۴۱۱  
 سپهدار و گردنکش، ۳۳۵  
 سپهر از برای، ۳۷۹  
 سپه را مکن، ۳۵۱  
 سپه را نگهبانی، ۳۵۱  
 سپهرش به جایی، ۴۰۳  
 سپهرم مدد کرد، ۳۳۷  
 سپید و سیه پاره، ۴۱۵  
 ستاننده داد آن، ۳۲۹  
 ستایش پیغمبر صلی، ۳۰۷  
 ستایش خداوند بخشنده،  
 ۴۷۵  
 ستیز فلک بیخ، ۳۳۶  
 سحر برد شخصی، ۳۸۹  
 سحرکه مجال نمازش، ۳۹۵  
 سحرکه میان بست، ۳۶۸  
 سحرها بگریند چندان، ۳۸۴  
 سخن تا نگویی، ۴۵۵

- سواران همه شب، ۳۴۴  
سوار نگو نبخت بی، ۳۳۸  
سواری که در، ۳۵۲  
سوم باب عشق، ۳۰۹  
سوم کثر ترازوی ناراست، ۴۶۳  
سوی مسجد آورده، ۴۱۵  
سه کس را، ۴۶۲  
سیاهان براندند کشتی، ۳۹۳  
سیاه اندرون باشد، ۳۶۶  
سیه چال و مرد، ۴۶۳  
سیه چرده‌ای را کسی، ۵۱۱  
سیه دل بر آهخت، ۳۴۴  
سیه را یکی، ۴۶۸  
سپهکاری از نردبانی، ۴۳۷  
سیه‌نامه تر زان مخنث، ۴۶۷  
سیه‌نامه چندان تنعم، ۴۰۶  
سؤالت صواب است، ۴۸۴  
شب آنجا بی‌بوم، ۴۸۴  
شب آنجا بی‌بوند، ۳۶۹  
شب آنجا بی‌فکند، ۴۱۴  
شب از بهر، ۴۷۹  
شب از بیقراری، ۵۰۵  
شب از درد، ۴۵۷، ۴۱۲  
شب از شرمساری، ۴۵۹  
شب از غیرت، ۴۳۲  
شب از نرگشش، ۳۷۳  
شبانگه چو نقدش، ۴۱۲  
شبانگه مگر دست، ۴۶۸  
شبانگه یکی بر، ۳۶۵  
شب تیره پنجه، ۳۵۰  
شب خلوت آن، ۳۴۶  
شب دیگر از، ۳۸۹  
شبستان گورش در، ۴۹۷
- شب سردشان دیده، ۴۱۷  
شب گور خواهی، ۵۰۶  
شب و روز، ۳۷۵، ۳۸۴  
شبی بر ادای، ۳۹۷  
شبی بر زدم، ۴۷۱  
شبی بر سرش، ۴۱۴  
شبی بر نشست، ۳۰۸  
شبی پای عمرش، ۳۸۸  
شبی خفته بودم، ۴۹۸  
شبی خوابم اندر، ۴۹۴  
شبی در جوانی، ۴۹۲  
شبی دعوتی بود، ۴۶۷  
شبی دود خلق، ۳۳۴  
شبی دید جایی، ۴۲۰  
شبی دیو خود، ۳۹۵  
شبی زیت فکرت، ۴۲۹  
شبی سر فرو، ۴۳۰  
شبی گردی از، ۴۳۳  
شبی مست شد، ۵۰۳  
شبی همچو روز، ۴۸۴  
شبی یاد دارم، ۳۹۸  
شتربانی آمد به، ۴۹۴  
شتر بچه با، ۴۳۶  
شتر را چو، ۳۹۶  
شجاعت نیاید مگر، ۳۵۲  
شد آن ابر، ۴۵۸  
شدم عذرگویان بر، ۴۸۵  
شراب از پی، ۵۰۴  
شرانگیز هم بر، ۳۳۷  
شغال نگو نبخت را، ۳۶۷  
شفیع الوری خواجه، ۳۰۷  
شفیع مطاع نبی، ۳۰۸  
شقاوت برهنه نشاندش، ۳۶۵
- شکایت کند نوعروسی، ۳۹۰  
شکر خنده‌ای انگبین، ۴۱۱  
شکر دید و، ۴۱۰  
شکر عاقل از، ۴۴۴  
شکر لب جوانی نی، ۳۹۶  
شکستند چنگ و، ۴۱۰  
شکسته دل آمد بر، ۳۶۵  
شکسته قدح ور، ۴۹۴  
شکم بند دست، ۴۴۴  
شکم بنده بسیار، ۴۴۴  
شکم تا به، ۴۱۱  
شکم تا سر، ۴۱۶  
شکم دامن اندر، ۴۴۴  
شکم صوفی‌ای را، ۴۴۵  
شما راست نوبت، ۴۹۲  
شنید از درون، ۴۱۹  
شنید این سخن، ۳۲۲، ۳۲۴  
۳۴۰، ۳۴۶، ۳۶۰، ۳۷۲  
۳۷۳، ۳۹۰، ۴۱۲، ۴۱۳  
۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۹، ۴۸۱  
۴۹۸، ۵۰۳  
شنید این سخنهای، ۳۷۳  
شنیدستم از راویان، ۴۰۵  
شنیدش یکی مرد، ۳۷۳  
شنیدم در ایام، ۳۶۹  
شنیدم ز پیران، ۴۴۹  
شنیدم سَهی قامت، ۴۶۷  
شنیدم که از، ۳۴۳، ۳۴۶، ۴۶۱  
شنیدم که با، ۳۲۲  
شنیدم که باری، ۳۴۳، ۴۴۳  
شنیدم که بر، ۳۸۶، ۴۲۵  
شنیدم که بگریست، ۳۳۰  
۴۲۳



۴۴۳ طمع آبروی تو فر،	۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴	۳۸۹ شنیدم که پیری، ۳۶۲
۴۱۵ طمع برد شوخی،	۴۲۷ شنیدم که نابالقی،	۳۷۰ شنیدم که جشنی،
۳۲۸ طمع بند و،	۳۳۱ شنیدم که نامش،	۳۲۷ شنیدم که جمشید،
۳۲۵ طمع بود از،	۳۳۹ شنیدم که نشنید،	۳۱۸ شنیدم که خسرو،
۳۹۰ طمع دار سود،	۴۰۴، ۳۸۵ شنیدم که وقتی،	۳۲۸ شنیدم که دارای،
۴۲۸ طمع در گدا،	۳۵۹، ۳۳۷ شنیدم که یک،	۳۱۷، ۳۰۹ شنیدم که در،
۴۹۷ طمع را نه،	۳۳۶ شنیدند بازارگانان خیر،	۳۲۵، ۳۴۱، ۳۶۴، ۳۹۲
۳۳۶ طمع کرد در،	۴۴۷ شنیدی که در،	۴۲۲، ۴۲۳، ۴۵۷
۳۳۷ طمع کرده بودم،	۳۴۵ شه از مستی،	۴۶۲ شنیدم که دزدی،
۴۸۳ طمع کرده رایان،	۳۴۴ شه این جمله،	۴۲۳ شنیدم که دیناری،
۴۳۶ عبادت به اخلاص،	۳۲۴ شهنشاه گفت آنچه،	۴۲۵ شنیدم که ذوالنون،
۴۸۴ عبادت به تقلید،	۴۱۷ شهنشه ز شادی،	۳۸۹ شنیدم که راهم،
۴۱۵ عبایی بلیلانه در،	۳۱۸ شهنشه که بازارگان،	۳۴۸ شنیدم که روزی،
۵۱۳ عجب دارم از،	۳۴۴ شهنشه نیارست کردن،	۳۸۸ شنیدم که سالی،
۳۳۲ عجب دارم از،	۳۶۹ صبا سرعتی رعد،	۳۱۹ شنیدم که شاپور،
۳۹۶ عجب داری از،	۴۵۴ صد انداختی تیر،	۴۱۴ شنیدم که شبها،
۵۱۲، ۳۸۴ عجب داری از،	۳۱۲ صدف را که،	۴۲۴ شنیدم که شخصی،
۴۴۹ عجب در زرخدان،	۴۵۳ صدف وار گوهر شناسان،	۴۴۷ شنیدم که صاحب‌دلی،
۴۲۶ عجب گر بمیرد،	۴۷۲ صفایی به دست،	۴۸۰ شنیدم که طغرل،
۵۱۳ عجب گر بود،	۳۲۶ صواب است پیش،	۳۷۱ شنیدم که طی،
۴۹۸ عجب گر تو،	۴۵۶ ضمیر دل خویش،	۴۰۶ شنیدم که عیسی،
۴۲۱ عجب ناید از،	۳۹۰ طبیعی پریچهره در،	۴۱۲ شنیدم که فرزانه‌ای،
۳۱۱ عجب نیست این،	۳۴۶ طبیعت شناسان هر،	۳۲۷ شنیدم که فرماندهی،
۴۱۱ عجب نیست بالوعه،	۳۱۷ طبیعت شود مرد،	۴۱۸ شنیدم که گفت،
۵۰۶ عجب نیست بر،	۳۳۰ طریقت بجز خدمت،	۴۲۱ شنیدم که لقمان،
۳۴۹ عجب نیست گر،	۴۰۴ طریقت جز این،	۳۷۸، ۳۴۲ شنیدم که مردی،
۳۶۶، ۳۴۹، ۳۳۲ عدو را به،	۴۶۲ طریقت شناسان ثابت،	۳۶۸
۳۷۷ عدو را نبینی،	۵۰۱ طریقی به دست،	۵۱۲ شنیدم که مستی،
۳۲۷ عدو زنده سرگشته،	۳۴۳ طریقی بیندیش و،	۳۹۱ شنیدم که مسکین،
۳۲۱ عرب دیده و،	۴۷۲ طریقی طلب کز،	۳۷۳ شنیدم که مغروری،
۴۷۹ عرب را که،	۳۸۹ طلبکار باید صبور،	۴۳۵ شنیدم که مقدار،
۳۴۷ عروسی بود نوبت،	۳۱۰ طلبکار خیر است،	۴۱۴ شنیدم که مهمانش،
۴۷۱ عذب را نکوهش،	۴۵۸ طلب کردم از،	۳۲۹ شنیدم که می‌گفت،

غم جمله خور، ۳۷۵	غریزان پوشیده از، ۳۸۷
غم خویش در، ۳۵۷	عزیزی در اقصای، ۴۲۰
غم زیردستان بخور، ۳۳۹	عزیزی که هر، ۳۰۵
غم شادمانی بسر، ۳۳۷	عزیزی و خواری، ۵۰۹
غم و شادمانی، ۳۴۸	عسل خوش کند، ۴۸۲
غنی را به، ۴۷۰	عسل دادت از، ۴۷۹
غنیمت شمار این، ۴۹۵	عصای کلیمند و، ۴۱۵
غنیمت شمارند مردان، ۴۶۴	عَضُد را پسر، ۴۵۷
غنیمت شمردم طریق، ۴۴۱	عطایی ست هر موی، ۴۷۵
فتاد آتش صبح، ۴۸۵	عظیم است پیش، ۳۹۳
فتادند در عقده، ۴۰۸	عفو کردم از، ۴۰۶
فتادند در وی، ۳۲۹	عمل گر دهی، ۳۱۹
فتادند گبران پازند، ۴۸۴	عنان بازپیمان نفس، ۴۵۳
فتد تشنه در، ۳۸۸	غبار هوا چشم، ۴۹۷
فدایی ندارد ز، ۳۹۹	غذا گر لطیف، ۴۴۵
فراخی در آن، ۳۱۷	غرض زین حدیث، ۴۱۸
فرا رفت و، ۳۲۴	غرض مشنواز، ۴۶۴
فرا شو چو، ۵۰۱	غریب آشنا باش و، ۳۱۸
فراغ دلت هست، ۴۹۴	غریب آدم در، ۵۰۴
فراغ مناجات و، ۴۹۷	غریبی که پرفتنه، ۳۱۹
فرا موش کردی مگر، ۴۹۵	غریبی که رنج، ۴۷۵
فرا می نمایم که، ۴۲۰	غریب از بزرگان، ۴۰۹
فراوان سخن باشد، ۴۵۳	غضب دست در، ۳۲۳
فراهم نشینند تردامنان، ۴۶۹	غلام آبکش باید، ۴۶۸
فرج یافتم بعد، ۴۸۶	غلامش به دست، ۳۶۵
فرستاد تخمی به، ۴۷۸	غلامی به درویش، ۳۴۷
فرستاد لشکر بشیر، ۳۷۱	غلامی به مصر، ۴۷۱
فرستاده را داد، ۳۷۱	غلامی ست در خیلیم، ۴۲۲
فرستی مگر رحمتی، ۴۸۷	غلامی شکستش سر، ۳۸۵
فَرَس کشته از، ۳۸۴	غلط گفتم ای، ۳۳۷
فرو برده سر، ۴۸۰	غم آلوده یوسف به، ۵۰۴
فرو خورد شیخ، ۴۱۴	غم از دشمن، ۳۱۲
فرو رفت جم، ۴۹۶	غم از گردش، ۳۱۱، ۳۴۸
فرو رفت خاطر، ۵۱۲	
فرو کوفت بیچاره، ۳۴۴	
فرو کوفت پیری پسر، ۴۳۳	
فرو کوفت طبل شتر، ۴۹۴	
فروگفت از این، ۴۱۶	
فرو گفت عقلم، ۴۵۸	
فرو گفت و، ۳۷۳	
فروماندگان را به، ۳۰۶	
فروماندگان را دعایی، ۴۲۵	
فرو ماندم از، ۴۸۳	
فروماندم از چاره، ۴۸۴	
فروماندم از شکر، ۳۱۱	
فرومانده در کنج، ۴۷۰	
فرومایگی کردم و، ۴۴۵	
فرینده را پای، ۴۸۶	
فریدون وزیری پسندیده، ۴۶۳	
فشاندش قضا بر، ۳۶۵	
فضیحت بود خوشه، ۵۰۳	
فطوبی لباب کبیت، ۳۱۰	
فغان از بدیها، ۵۰۰	
فقیرم به جرم، ۵۱۰	
فقیهان طریق جدل، ۴۰۸	
فقیهی بر افتاده، ۴۸۲	
فقیهی کهن جامه، ۴۰۷	
فلک دست قوت، ۴۳۱	
قبا بست و، ۴۴۶	
قبا پوستینی گذشتش به، ۴۸۰	
قبا گر حریر، ۳۰۹	
قبول است اگر چه، ۳۸۹	
قدم باید اندر، ۳۳۰	
قدم پیش نه، ۵۰۵	
قدم رنجه فرمای، ۴۱۰	

کسان را زر، ۴۳۴	کجا ذکر گنجد، ۴۴۱	قدیمان خود را، ۳۱۹
کسان را نشد، ۴۳۲	کجا سر بر آریم، ۵۰۰	قدیمی نکوکار نیکی، ۳۰۶
کسان شهد نوشتند، ۳۴۷	کجا سیر وحشی، ۴۴۱	قزل ارسلان قلعه‌ای، ۳۴۲
کسان مرد راه، ۴۱۶	کجا عقل یا، ۳۶۰	قزل گفت چندین، ۳۴۲
کسانی کز این، ۳۰۷	کرامت جوانمردی و، ۳۶۸	قضا خلعتی نامدارش، ۵۰۹
کسانی که با، ۳۹۰، ۴۱۹	کرم پای دارد، ۳۴۸	قضا را چنان، ۴۳۰
کسانی که پوشیده، ۳۷۴	کرم خوانده‌ام سیرت، ۳۵۸	قضا را خداوند، ۳۷۳
کسانی که پیغام، ۴۶۳	کرم کرد و، ۳۷۰	قضا را درآمد، ۳۲۹
کسانی که دیگر، ۴۹۳	کرم کن به، ۳۷۱	قضا را طیب، ۴۳۳
کسانی که سلطان، ۴۳۸	کرم کن چنان، ۳۶۴	قضا را من، ۳۹۲
کسانی که فعلت، ۴۳۶	کرم کن که، ۳۳۱	قضا روزگاری ز، ۴۹۴
کس این رسم، ۳۱۰	کرم کن نه، ۳۵۴	قضا زنده‌ای را، ۴۹۵
کسم پای مرغی، ۳۴۴	کرم ورزد آن، ۳۶۸	قضا کشتی آنجا، ۴۳۶
کسی با بدان، ۳۷۸	کریمما به رزق، ۵۰۹	قضا نقش یوسف، ۴۹۶، ۵۰۵
کسی با سگی، ۳۶۴	کریم السجایا جمیل، ۳۰۷	قضا نقل کرد، ۴۳۰
کسی برگرفت از، ۴۶۵	کریمی که آوردت، ۵۰۵	قفا خورده عریان و، ۴۵۶
کسی بندیان را، ۳۵۳	کز آن پس، ۳۲۶	قفا خوردی از، ۳۹۵
کسی پیش من، ۴۶۲	کز او داد، ۴۶۰	قفایی فروکوفت بر، ۴۸۱
کسی جان از، ۳۵۳	کز این پس، ۳۶۷	قفسهای مرغ سحر، ۴۵۷
کسی چون به، ۳۷۴	کز این پیر، ۳۴۵	قلم‌زن که بد، ۳۷۹
کسی خسب آسوده، ۳۵۷	کز این زمره، ۳۲۴	قلم‌زن نکودار و، ۳۵۲
کسی خوشتر از، ۴۵۸	کز این کمزنی، ۳۷۵	قلم سر سلطان، ۴۵۶
کسی دانه نیکمردی، ۳۳۸	کس از خاص، ۴۶۴	قناعت توانگر کند، ۴۴۱
کسی دید صحرای، ۳۷۷	کس از دست، ۴۶۹	قناعت سرافرازد ای، ۴۴۳
کسی را بده، ۳۷۸	کس از سر، ۴۰۸	قناعت کن ای، ۴۴۳
کسی را به، ۴۷۲	کس از فتنه، ۳۳۰	قوی بازوانند کوتاه، ۳۸۶
کسی را در، ۳۰۷	کس از کس، ۳۷۷	قوی در بلاغات، ۴۷۱
کسی را که، ۳۴۹، ۳۶۳، ۳۷۴	کس از لشکر، ۴۳۱	قی آلوده دستار و، ۴۵۹
۳۷۵، ۳۹۷، ۴۴۴، ۴۶۲	کس از مرد، ۴۸۵	قیامت کسی بینی، ۳۶۹
۴۶۶، ۵۱۳	کس از من، ۴۶۱، ۵۱۳	قیامت که بازار، ۴۹۱
کسی را نصیحت، ۳۹۸	کسان بر خورند، ۳۲۷	قیامت که نیکان، ۴۹۹
کسی را نظر، ۳۲۵	کسان را خبر، ۴۲۰	کجا در حساب، ۳۹۷
کسی را نیاید، ۴۵۹	کسان را درم، ۳۷۰	کجا دست گیره، ۳۴۰

کنون کوش کآب، ۴۹۵	کله دلو کرد، ۳۶۴	کسی راه معروف، ۴۱۴
کنونم که در، ۴۳۲	کله گوشه بر، ۳۱۰	کسی روز محشر، ۵۰۵
کنونم نگه کن، ۳۲۵	کلید در دوزخ، ۴۳۷	کسی ره سوی، ۳۰۷
کنون وقت تخم، ۴۹۵	کلید ظفر چون، ۴۳۱	کسی زین میان، ۳۴۱
که آن را، ۴۰۷	کلید قدر نیست، ۴۸۷	کسی سیرت آدمی، ۴۴۱
که اغلب در، ۳۶۰	کلیمی که چرخ، ۳۰۷	کسی قول دشمن، ۴۶۳
که افتد کز، ۳۵۳	کم آواز را باشد، ۴۵۶	کسی قیمت تندرستی، ۴۸۰
که افتد که، ۳۶۵	کم آواز هرگز نبینی، ۴۵۳	کسی گر بتابد، ۴۳۷
که اندر قفای، ۴۶۲	کمال است در، ۴۵۳، ۴۴۸	کسی گرچه بد، ۵۰۴
که ای بفرزنده، ۳۴۰	کمان کیانی به، ۳۲۸	کسی گفت از، ۴۱۳
که ای بهره‌ور، ۳۶۹	کمر بسته دارد، ۳۴۳	کسی گفت پروانه، ۳۹۷
که ای پیر، ۴۴۸	کمر بسته گردنکشان بر، ۳۱۳	کسی گفت جور، ۴۴۹
که ای چشمهای، ۳۵۹	کمر بند و دستش، ۴۱۵	کسی گفت حجاج، ۴۶۰
که ای خیره‌سر، ۳۸۷	کنار و بر، ۴۷۵	کسی گفتش اکنون، ۳۸۷
که ای زرق، ۴۵۸	کند جلوه طاووس، ۴۹۲	کسی گفتش ای، ۳۸۵، ۴۱۰، ۴۶۲
که ای زنده، ۴۹۱	کند خواجه بر، ۳۴۱	کسی گفتش این، ۴۶۹
که ای شوخ چشم، ۵۰۲	کند مرد را، ۴۴۴	کسی گفت می دانمت، ۴۴۷
که ای مدعی، ۳۹۸	کنند آبره پاکیزه تر، ۴۳۸	کسی گفت و، ۴۶۰
که این دفع، ۴۳۳	کنند این و، ۴۶۴	کسی گفت هیچ، ۴۷۱
که این را، ۳۲۲	کنون با خرد، ۵۰۲	کسی گوی دولت، ۳۵۷
که ای نفس، ۴۰۴، ۳۴۸	کنون باید ای، ۴۹۴	کسی گیرد آرام، ۴۵۷
که این گردن، ۴۱۱	کنون باید این، ۴۹۵	کسی مشکلی برد، ۴۲۴
که این مدبر، ۴۰۶	کنون بایدت عذر، ۴۹۵	کسی نام حاتم، ۳۷۰
که این ناجوانمرد، ۳۴۳	کنون پخته شد، ۴۵۸	کسی نیک بیند، ۳۶۸
که ای نیکبخت، ۳۲۴	کنون تا یقینت، ۳۲۳	کشد تیر پیکار، ۳۴۶
که بار دگر، ۳۵۱	کنونت به مهر، ۳۲۸	کشد مرد پرخواره، ۴۴۴
که باری بر، ۴۱۰	کنونت که چشم، ۴۹۵	کشیدم قلم بر، ۳۸۶
که بازار چندان، ۴۹۱	کنونت که دست، ۳۴۱	کشیشان هرگز نیاززده، ۴۸۴
که باشند مپستی، ۳۰۸	کنون دست مردان، ۳۵۱	کف دست و، ۴۹۸
که با نفس، ۵۱۰	کنون دشمنان گر، ۳۵۸	کلاه سعادت یکی، ۳۰۶
که بخشایش آرد، ۳۱۷	کنون دشمن بدگهر، ۳۳۱	کلوخ ار چه، ۴۴۸
که بدمرد را، ۴۵۹	کنون کاوفتادت به، ۴۹۴	کلوخی دو بالای، ۴۲۰
که بر تخت، ۳۳۱	کنون کرد باید، ۵۰۴	

که بر جان، ۳۳۸	که چون عاریت، ۴۳۶	که را دانش، ۳۵۷
که بر خاطر، ۳۱۱	که چون گریه، ۴۱۵	که را دانی، ۳۳۱
که بر کردت، ۳۷۳	که حاتم بدان، ۳۷۲	که را زشت خویی، ۴۷۲
که بر من، ۴۲۵	که حاصل کند، ۴۳۴	که را سیم، ۳۳۱
که بسم الله اول، ۴۶۱	که حالش بگردید، ۳۹۴	که را شرع، ۳۲۶
که بگذار تا، ۳۸۷	که حق مهربان، ۳۴۰	که را قوت، ۴۷۵
که بندی چو، ۳۵۴	که حیف است، ۳۸۸	که روزی برون، ۳۷۵
که بودش نگینی، ۳۲۹	که خاصان در، ۳۰۷	که زشت است، ۳۲۹، ۳۳۷
که بی گردش کعب، ۴۷۷	که خاطر نگهدار، ۳۱۷	که زنه از، ۴۱۵، ۴۲۳
که پایانم از، ۳۳۱	که خلقی بر، ۳۳۹	که زنه اگر، ۴۹۸
که پروردگارا توانگر، ۳۱۳	که خود را، ۳۶۰	که زور آورد، ۵۱۳
که پرورده کشتن، ۳۲۴	که داند چو، ۴۳۷	که سالوک این، ۴۸۴
که پس آسمان، ۳۹۳	که دانستم ار، ۴۸۶	که سرگشته دون، ۵۱۲
که پیری به، ۳۸۸	که دانستم از، ۳۶۹	که سعدی که، ۳۱۰
که پیش صنم، ۵۱۲	که دانم تو، ۴۸۵	که سفله خداوند، ۳۶۳
که پیوسته در، ۴۱۸	که دانند پروردگان، ۴۶۲	که سگ با، ۴۲۲
که تا با، ۳۹۶	که در بحر، ۳۰۹	که سلطان از، ۳۶۳
که تا بر، ۳۱۱	که در خردی ام، ۴۹۹	که سهل است، ۳۲۰
که تا جمع، ۳۳۶	که در سینه، ۴۳۳	که شاه ارچه، ۳۴۰
که تا چند، ۴۷۰	که در صورت، ۴۶۴	که شبلی ز، ۳۶۶
که تا هست، ۳۷۰	که در کار، ۳۴۹	که شرمش نیاید، ۴۵۸
که تنگ آیدش، ۳۵۲	که درمانده ام دست، ۵۱۲	که شهباز من، ۳۷۴
که جایی که، ۴۰۳	که در مصر، ۳۴۱	که صاحب دلی بر، ۳۱۳
که جمهور در، ۳۷۷	که در هند، ۴۵۸	که صاحب نظر بود، ۴۱۶
که چشم از، ۳۵۸	که دریافتم حاتم، ۳۷۱	که طبعی نکونامی، ۳۲۱
که چشم ز، ۵۱۰	که دستم به، ۴۹۳	که عشق من، ۳۹۲
که چند از، ۳۷۰	که دستی به، ۳۴۱	که عیبم کند، ۳۹۸
که چندان امانم، ۳۴۴	که دوشینه معذور، ۴۲۳	که فردا به، ۳۳۶
که چندان که، ۳۷۲	که را پای، ۳۹۵	که فردا پشیمان، ۴۶۴
که چندین ز، ۴۹۵	که را تیغ، ۴۳۲	که فردا شود، ۴۰۸
که چون بدگهر، ۳۲۳	که را جامه، ۴۰۷	که فعل فلان، ۴۶۰
که چون بگذرد، ۳۳۷	که را جاودان، ۳۳۱	که فکرش بلیغ، ۴۲۹
که چون زندگانی، ۳۶۷	که را خانه، ۴۶۵	که کافر ز، ۴۶۲

گذر کرد بقراط، ۴۶۹	که ناچار چون، ۴۸۵	که کس چون، ۴۲۲
گذرگاه قرآن و، ۴۷۸	که نارفته بیرون، ۴۷۱	که گر آفتاب، ۳۹۳
گذشت آنچه در، ۴۹۵	که ناگه دهلزن، ۴۸۵	که گر باز، ۳۵۴
گر آزاده‌ای بر، ۴۴۶	که ناگه نظر، ۳۲۳	که گر پالهنک، ۴۴۱
گر آن است، ۳۰۶	که نالد ز، ۳۲۸	که گر خاک، ۴۲۶
گر آن بادپایان، ۴۹۴	کهن جامه در صف، ۴۰۸	که گردد درونش، ۳۵۳
گر آن جمله، ۳۱۱	کهنسالی آمد به، ۴۹۳	که گر زنده‌اش، ۴۸۶
گر آن را، ۴۰۵	که وی بر، ۳۲۶	که گر عالم، ۴۰۶
گر آنی که، ۴۲۳	که هامون و، ۳۹۳	که گر وی، ۳۵۰
گر آید گنهکاری، ۳۲۰	که هر گه، ۴۱۰	که گر هر، ۳۵۳
گر آینه از، ۵۰۴	که هر ناتوان، ۳۳۲	که گفت ار، ۳۹۵
گر از برج، ۳۹۶	که همتای او، ۳۶۹	که گفتت به، ۴۹۴
گر از یا، ۳۶۴	که همچون پدر، ۴۷۱	که گلگونه خمر، ۴۱۱
گر از جاه، ۴۴۸	که هیهات قدر، ۴۰۸	که گویند برگشته، ۳۱۹
گر از حاکمان، ۴۲۲	که یاد کسان، ۴۶۰	که لشکرشکوفان، ۳۵۳
گر از حق، ۴۸۳	که یارا مرو، ۴۲۰	که لعنت بر، ۴۱۴
گر از خاک، ۴۱۶	که یارب بر، ۳۷۷	که ما را، ۵۱۰
گر از درگه، ۵۱۲	که یارد به، ۴۷۱	که میسند چندین، ۳۹۰
گر از دست، ۵۰۳	که یک لحظه، ۵۰۱	که مجرم به، ۳۲۴
گر از دلبری، ۳۸۹	کی آنجا دگر، ۳۱۸	که مدهوش این، ۴۸۴
گر از دوست، ۳۹۲	کی این شکر، ۴۸۶	که مرد ارچه، ۳۳۴، ۴۸۴
گر از سعد، ۳۱۱	کیّت فهم بودی، ۴۸۳	که مرهم نهادم، ۴۸۶
گر از فتنه، ۳۱۰	گدا چون کرم، ۵۰۹	که مسکین در، ۳۲۶
گر از ناخوشی، ۴۱۵	گدا را چو، ۳۲۷	که مملوک وی، ۳۶۶
گر از نیستی، ۳۳۴	گدا را کند، ۴۴۷	که من بعد بی آبرویی، ۴۲۴
گر از هستی، ۴۲۱	گدا گر تواضع، ۳۱۰	که من توبه، ۴۵۹
گر افتد به، ۴۲۳	گدایان به سعی، ۳۶۱	که من دست، ۴۳۴
گر امروز بودی، ۴۲۴	گدایان بی جامه شب، ۴۱۷	که من روز، ۳۹۴
گر امروز گفتار، ۴۲۸	گدایانی از پادشاهی، ۳۸۳	که من عاشقم، ۳۹۸
گران بازی از، ۴۶۶	گدایی ست تسبیح و، ۴۸۳	که من فر، ۳۲۷
گر اندیشه باشد، ۳۴۹	گدایی شنیدم که، ۴۲۴	که من گر، ۳۷۱
گر انصاف پرسی، ۳۴۸	گدایی که از، ۳۹۷	که من نان، ۴۴۶
گر انصاف خواهی، ۴۱۴	گدایی که بر، ۳۶۰، ۴۴۷	که می‌گفت شوریده، ۵۰۹

گروهی سوی کوهساران، ۴۲۵	گرستند و از، ۴۲۵	گرانی نظر کرد، ۴۱۲
گروهی عمل‌دار عزلت، ۳۸۴	گرستن گرفت از، ۴۰۴	گر او پیشدستی، ۳۵۰
گروهی فراوان طمع، ۵۰۶	گرش بر فریدون، ۴۳۰	گر او توبه، ۵۱۱
گروهی نشینند با، ۴۶۸	گرش پای بوسی، ۴۶۸	گر او در، ۳۷۲
گره بر سر، ۳۵۹	گرش حظ از، ۴۷۱	گر او را، ۳۱۹
گره وقت پختن، ۴۱۳	گرش دامن از، ۴۴۱	گر او راه، ۴۶۰
گریز از کفش، ۴۶۵	گرش رحمت حق، ۳۶۲	گر او زهر، ۴۱۱
گریزد رعیت ز، ۳۱۸	گرش سخت گفתי، ۴۱۱	گر او می‌برد، ۳۵۹
گزند کسانش نیاید، ۳۱۷	گرفت آتش خشم، ۳۴۶	گر او نیکبختت، ۴۳۶
گزیدند فرزندانگن دست، ۳۴۱	گرفتار در دست، ۵۰۰	گر این پادشاهان، ۴۱۷
گزیری به چاهی، ۳۳۸	گرفتم ز تمکین، ۴۶۰	گر این مدعی، ۴۲۱
گشادند بر هم، ۴۰۸	گرفتم ز تو، ۳۶۶	گر این هر، ۳۱۷
گشاید دری بر، ۳۹۷	گرفتم قدم لاجرم، ۴۰۴	گرت بار دیگر، ۳۸۷
گل آلوده‌ای راه مسجد، ۵۰۱	گرفتم کز افتادگان، ۳۳۳	گرت بر کند، ۴۷۱
گل آورد سعدی، ۳۱۰	گرفتم که خود، ۴۸۳، ۴۰۵	گرت بیخ اخلاص، ۴۳۸
گلستان کند آتشی، ۳۰۶	گرفتم که دشمن، ۴۷۸	گرت جان بخواهد، ۳۸۴
گلستان ما را، ۴۹۲	گرفتم که سالار، ۳۳۲	گرت جاه باید، ۴۰۵
گل سرخ رویم، ۴۹۲	گرفتم که سیم، ۴۱۲	گرت چشم عقل، ۴۹۵
گلی را که، ۳۹۲	گرفتم که مردانه‌ای، ۳۹۷	گرت خاکپایان شوریده، ۳۷۵
گمان بردمت زیرک، ۳۲۳	گرفتند حالی جوانمرد، ۳۶۳	گرت خویش دشمن، ۳۵۳
گمانش خطا بود، ۳۳۶	گرفتی کمر بند جنگ، ۴۳۰	گرت دُر دربای، ۴۲۴
گمان کی برد، ۴۰۵	گرفتم عالم به، ۳۲۷	گرت دوست باید، ۵۰۰
گناه آید از، ۵۰۹	گرم بر سر، ۵۰۹	گرت دیده بخشد، ۴۳۵
گناهیم ببخش ای، ۴۰۶	گرم پای ایمان، ۴۲۲	گرت رأی باشد، ۴۲۰
گنه بود مرد، ۳۲۶	گرم جرم بینی، ۳۸۶	گرت رفت از، ۵۰۱
گنه عفو کرد، ۵۱۳	گرم دست گیری، ۵۱۳	گرت زندگانی نبشته، ۴۲۹
گنهکار اندیشناک از، ۴۰۷	گرم ره نمایی، ۵۱۱، ۳۷۰	گرت صورت حال، ۴۳۵
گنهکار برگشته‌اختر ز، ۴۰۶	گرم عیب گوید، ۴۱۶	گرت عقل و، ۳۶۰
گنهکار را عذر، ۳۲۰	گروهی برآند از، ۴۱۹	گرت قربتی هست، ۳۹۲
گنهکار و خودرأی، ۴۰۶	گروهی بر شیخ، ۳۴۸	گرت مملکت باید، ۳۵۱
گوا کرد بر، ۴۶۸	گروهی برقتند از، ۳۳۲	گرت منع کردی، ۴۷۷
گه آسوده در، ۳۸۶	گروهی بماندند مسکین، ۳۳۲	گرت نهی منکر، ۴۰۹
	گروهی پلنگ‌افکن، ۴۳۱	گرت وحشت آمد، ۵۰۶

۲۲۴	مرا تا قیامت،	۵۱۲، ۴۱۲	محال است اگر،	۳۴۷	گه از دیدن،
۴۹۲	مرا تکیه جان،	۳۱۳	محال است چون،	۳۴۷	گه از کار،
۳۸۷	مرا توبه فرمایی،	۴۹۵	محقق که بر،	۳۴۷	گهش جنگ با،
۴۴۹	مرا جان به،	۴۶۹	محقق همان بیند،	۳۲۰	گهش می‌زند تا،
۳۹۸	مرا چند گویی،	۳۰۷	محیط است علم،	۴۱۲	گهی خار و،
۲۲۲	مرا چون بود،	۳۲۷	مخالف خرش برد،	۳۲۳	لب خشک مظلوم،
۳۹۷	مرا چون خلیل،	۵۰۲	مخسب ای گنهکار،	۳۰۵	لطیف کرم‌گستر کارساز،
۴۴۳	مرا حاجی‌ای شانه،	۳۵۲	مخنث به از،	۳۳۵	مبادا که بر،
۳۹۱	مرا خود دلی،	۳۴۴	مخنث که بیداد،	۴۱۸	مبادا که فردا،
۳۸۵	مرا خود ز،	۳۹۳	مخور غم برای،	۳۷۸	مبخشای بر هر،
۳۸۶	مرا خود کُشد،	۴۴۷	مخور هول ابلیس،	۴۴۳	میر ای برادر،
۵۰۰	مرا خود مبین،	۳۴۷	مدام از پریشانی،	۳۸۹	میر تلخ عیشی ز،
۴۳۰	مرا در سپاهان،	۴۸۳	مدام این دو،	۴۴۳	میر طاعت نفس،
۴۶۰	مرا در نظامیه،	۴۳۰	مدامش به خون،	۳۳۳	میر گفتمت پای،
۳۲۵	مرا دستگاه جوانی،	۴۱۲	مدامش به روی،	۴۱۵	مبین در عبادت،
۳۶۱	مرا دستگاهی که،	۳۷۹	مدبر که قانون،	۴۶۸	مبین دلفریبش چو،
۳۳۰	مرا راحت از،	۴۶۱	مدر پرده بر،	۴۴۱	مپرور تن ار،
۵۰۱	مرا رقتی در،	۳۳۹	مدر پرده کس،	۵۰۹	مپندار از آن،
۴۵۸	مرا روزها دل،	۳۳۲	مده بوسه بر،	۴۴۸	مپندار اگر سقله،
۴۶۰	مرا استاد را،	۳۸۸	مده تا توانی،	۴۷۰	مپندار اگر شیر،
۳۲۹	مرا شاید انگشتری،	۴۷۰	مذمت کنندش که،	۳۶۲	مپندار اگر طاعتی،
۵۰۹	مرا شرمساری ز،	۴۵۸	مرا امر معروف،	۴۱۹	مپندار ای دیده،
۴۳۵	مرا صورتی بر نیاید،	۳۳۲	مرا با تو،	۴۲۳	مپندار جان پدر،
۳۱۰	مرا طبع از،	۳۴۷	مرا بار غم،	۴۴۳	مپندار چون سرکه،
۳۱۷	مراعات دهقان کن،	۳۷۱	مرا بار لطفش،	۳۰۷	مپندار سعدی که،
۴۹۲	مرا غله تنگ،	۳۲۸	مرا بارها در،	۳۹۷	مپندار کاو در،
۴۶۹	مرا کاین سخنهاست،	۳۵۸	مرا باشد از،	۳۸۹	مپندار گروی،
۴۰۹	مرا کس نخواهد،	۳۸۶	مرا با وجود،	۵۰۲	متابید روی از،
۵۱۰	مرا گر بگیری،	۳۹۸	مرا بر تلف،	۳۵۱	مترس از جوانان،
۳۰۹	مرا گر تهی،	۴۹۲	مرا برف باریده،	۳۹۶	مترس از محبت،
۴۱۲	مرا گرچه هم،	۳۶۸	مرا بوسه گفتا،	۴۴۵	مجال سخن تا،
۳۹۳	مرا گریه آمد،	۴۲۳	مرا به شد،	۴۲۳	مجرد به معنی،
۳۲۸	مرا گله‌بانی به،	۳۹۵، ۳۴۵	مرا پنج روز،	۴۶۷	محاسن چو مردان،



مکن خیره بر، ۴۲۵	مسلط مکن چون، ۵۰۹	مرا لفظ شیرین، ۴۸۳
مکن دامن از، ۵۰۱	مسلّم جوان راست، ۴۹۲	مرا می بیاید چو، ۴۹۳
مکن روی بر، ۳۷۸	مسلّم کسی را، ۳۶۳	مرا نام بیاید، ۳۶۹
مکن سعدیا دیده، ۴۳۶	مسوزان درخت گل، ۳۷۵	مرا نیز با، ۴۸۴
مکن شادمانی به، ۴۹۸	مشقت نیرزد جهان، ۳۳۱	مرا نیز چوگان، ۴۰۸
مکن صبر بر، ۳۱۸	مشو تا توانی، ۳۵۸	مرا و را، ۳۰۵، ۳۳۰، ۳۷۱
مکن عمر ضایع، ۴۹۵	مع القصه چندی بیوادم، ۴۳۰	مرا همچنان دور، ۳۹۷
مکن عیب خلق، ۴۵۷	معانی ست در زیر، ۴۶۹	مرا همچنین جعد، ۳۲۵
مکن عیب درویش، ۳۹۶	معرف به دلداری، ۴۰۸	مرا همچنین چهره، ۳۲۵
مکن گردن از، ۴۷۸	معلم نیاموختت فهم، ۴۷۷	مرا همچنین نام، ۳۲۴
مکن گریه بر، ۳۹۹	مغان تبه‌رای ناشسته، ۴۸۵	مرا هم چو، ۴۹۴
مکن گفتمت مردی، ۴۳۶	مغان را خیر، ۴۸۴	مرا هم ز، ۳۲۷
مکن ناله از، ۴۸۱	مغی در به، ۵۱۱	مرا یک درم، ۳۹۲
مگر از تنعم، ۴۴۳	مغی را که، ۴۸۳	مرا یک دم، ۴۳۰
مگر باز دانی، ۴۵۸	مقامی بیایی گرت، ۴۸۷	مُرایبی که چندین، ۴۳۸
مگر بر تو، ۳۷۱	مقرر شد آن، ۳۳۵	مرو با سر، ۳۴۱
مگر بر زیباتش، ۳۴۶	مقیمش در انصاف، ۳۱۲	مروت زمین است، ۴۴۸
مگر بویی از، ۳۰۷	مکافات موذی به، ۳۱۸	مروت نباشد بدی، ۳۱۷
مگر پیش دشمن، ۳۸۷	مکش بچه مار، ۴۸۶	مروت نباشد بر، ۳۲۷
مگر تا گلستان، ۴۲۶	مکن با بدان، ۴۱۴	مروت نباشد که، ۳۶۶
مگردان غریب از، ۳۵۷	مکن با فرومایه، ۵۰۲	مروت نینم رهایی، ۳۷۲
مگر در دل، ۴۹۸	مکن با من، ۳۸۵	مروت ندیدم در، ۳۶۹
مگر در سرت، ۳۹۱	مکن بد به، ۴۶۸	مرو در پی، ۴۴۴
مگر دشمن است، ۳۲۸	مکن بد که، ۳۶۷	مرو زیر بار، ۵۰۱
مگر دل نهادی، ۴۹۴	مکن بر کف، ۳۵۷	مريدان به قوت، ۵۰۲
مگر دیده باشی، ۳۹۴	مکن پنجه از، ۳۳۷	مريدی به شیخ، ۴۱۶
مگر رنج سرما، ۴۸۰	مکن پیش دیوار، ۴۵۴	مريز آبروی برادر، ۴۵۹
مگر روزگاری هوس، ۳۴۸	مکن تا توانی، ۳۱۷	مريز ای حکیم، ۴۲۴
مگر کان فرومایه، ۳۴۳	مکن تکیه بر، ۳۴۸، ۴۶۶	مزاجت تر و، ۴۸۲
مگر کاین سیه‌نامه، ۳۴۳	مکن جان من، ۵۰۳	مزن با سپاهی، ۳۴۹
مگر کرده بودم، ۴۸۴	مکن جور بر، ۳۳۹	مزن بانگ بر، ۳۳۹
مگر می نبینی که، ۴۴۲	مکن خانه بر، ۴۴۷	مزن بر سر، ۳۶۶
مگر نعمت شه، ۳۲۲	مکن خواجه بر، ۴۱۲	مزن تا توانی، ۳۴۹

منه جان من، ۴۳۶	ملک زاده‌ای ز اسب، ۴۷۸	مگر نیک بختت، ۴۸۰
منه در میان، ۴۵۴	ملک زین حکایت، ۳۷۶	مگس پیش شوریده‌دل، ۳۹۶
منه دل بر، ۳۴۷، ۴۹۶	ملک شرمگین در، ۳۷۳	مگس را تو، ۴۱۹
منه عیب خلق، ۴۷۲	ملک صالح از، ۴۱۶	مگس وارش از پیش، ۳۸۵
میها زورمندی مکن، ۳۳۲	ملک نوبتی گفتش، ۳۳۲	مگو آن که، ۴۵۵
مهمی که در، ۵۱۲	ملوک ار نکونامی، ۳۱۱	مگو پای عزت، ۳۱۲
میها کن روزی، ۳۰۶	من آن بادرفتار، ۳۶۹	مگو تا بگویند، ۴۲۴
مهین برهنه را، ۴۸۴	من آن ذره‌ام، ۵۱۰	مگو تندرست است، ۳۳۴
میازار پرورده خویشتن، ۳۲۳	من آن روز، ۴۹۴	مگو جاهی از، ۳۳۷
میازار عامی به، ۳۳۵	من آن ساعت، ۳۲۴	مگو دشمن تیغزن، ۳۵۴
میازار موری که، ۳۶۶	من آن کس، ۴۱۷	مگو زین در، ۳۸۵
میان بست مسکین، ۴۴۴	من آن که، ۳۵۸	مگو شاید این، ۳۷۹
میان بست و، ۴۵۹	من آنم ز، ۵۱۳	مگو شهد شیرین، ۳۴۶
میان دو بدخواه، ۳۵۲	من آنم که، ۳۲۸، ۳۶۶، ۴۳۱، ۴۳۲	مگو مرغ دولت، ۵۰۱
میان دو تن، ۴۶۳، ۴۹۷	من ار حق، ۴۷۲	مگو ملک را، ۳۷۹
میان دو عمزاده، ۳۹۱	من ار نام، ۴۶۲	مگوی آنچه طاقت، ۴۵۵
میان دو کس، ۴۶۴	من از بی‌زبانی، ۳۴۷	مگوی ار بنالم، ۴۶۹
میان دو لشکر، ۳۵۰	من از بینوایی، ۳۳۴	مگوی و منه، ۴۵۵
میسر نبودش کز، ۴۹۹	من از حاتم، ۳۶۹	ملازم به دلداری، ۳۳۶
می صرف وحدت، ۳۸۴	من از غصه، ۴۸۵	ملامت‌کشاندن مستان، ۳۸۳
می‌فراز گردن به، ۴۰۸	من از کرم، ۴۹۶	ملامت‌کنی گفتش ای، ۳۶۱
می لاله‌گون از، ۴۱۱	من امروز کردم، ۴۱۷	ملک با دل، ۳۲۱
مینداز در پای، ۳۳۳	من اندر قفای، ۳۹۲	ملک در دل، ۳۲۳
مؤذن گریبان گرفتش، ۵۱۲	من اول که، ۳۹۸	ملک در سخن، ۳۲۴
نباتی میان بسته چون، ۴۱۱	من اینک دم، ۳۸۵	ملک در میان، ۳۷۱
نباید به رسم، ۳۴۷	من این گفتم، ۳۲۳	ملک را بود، ۳۵۱
نباید سخن گفت، ۴۵۳	منت بنده خوب، ۴۱۳	ملک را چنان، ۳۲۳
نباید که بسیار، ۴۵۵	منش داده صد، ۳۵۹	ملک را چو، ۴۱۸
نباید که چون، ۳۷۱	منغص بود عیش، ۳۳۴	ملک را دل، ۳۲۸
نبخشود بر حال، ۳۶۶	من و چند، ۳۶۸	ملک را دو، ۳۲۲
نبردند پیشش مهمات، ۳۴۰	منه آبروی ریا، ۴۳۸	ملک را گمان، ۳۲۳
نبود از ندیمان، ۴۱۰	منه بر جهان، ۳۴۲	ملک را همین، ۳۲۱
نبودش ز تشنیع، ۳۹۵		ملک را یکی، ۴۷۸

ندیدم به مردانگی، ۴۲۰	نخواهی که ضایع، ۳۵۱	نبودی بجز آه، ۳۳۳
ندیدم به نزدیک، ۳۶۴	نخواهی که مردم، ۴۶۴	نبینی در ایام، ۳۱۰
ندیدم چنین پیچ، ۴۱۵	نخواهی که ملک، ۳۴۸	نبینی شتر بر، ۳۹۶
ندیدم چنین دیو، ۳۲۶	نخواهی که نفرین، ۳۳۵	نبینی که آتش، ۴۵۷
ندیدم چنین گنج، ۳۱۰	نخورد از عبادت، ۴۰۷	نبینی که از، ۴۲۴
ندیدم چنین نیک پندار، ۴۱۶	ندادند صاحب‌دلان دل، ۳۸۴	نبینی که جایی، ۳۹۲
ندیدم در این، ۳۹۰	ندارد به صد، ۴۷۲	نبینی که چشمانش، ۴۸۴
ندیدم ز غماز، ۴۶۴	ندارد کسی با، ۴۵۷	نبینی که چون، ۳۳۲، ۳۴۵
ندیدمش روزی که، ۴۳۰	ندارند تن پروران آگهی، ۴۴۲	نبینی که در، ۴۱۵، ۴۱۸
ندیدم کسی سرگران، ۳۲۱	ندارند چشم از، ۳۸۷	نبینی که درویش، ۳۲۵
ندیمی زمین ملک، ۳۴۰	نداری بحمدالله آن، ۴۴۷	نبینی که سختی، ۳۳۳
نرفت از جهان، ۳۱۱	ندانند کسی قدر، ۴۷۹	نپرسید باری به، ۳۹۵
نرفتم به محرومی، ۳۸۸	ندانند که ما، ۴۲۹	نپندارم ار بنده، ۴۳۵
نرفتم در این، ۳۲۱	ندانست از آن، ۴۳۵	نپندارم ای در، ۳۳۸
نرفته است هرگز، ۳۴۰	ندانست در بارگاه، ۴۰۷	نپندارم این زشت نامی، ۵۰۰
نرفته ز شب، ۳۹۹	ندانست درویش بیچاره، ۴۲۴	نپندارم این کام، ۳۸۷
نرنجم ز خصمان، ۴۶۹	ندانست سالار خود، ۳۵۳	نپندارم مال مردم، ۳۶۴
نرنجید از او، ۴۲۴	ندانست قارون نعمت، ۴۴۸	نپنداری این قول، ۴۴۷
نروید نیات از، ۳۹۶	ندانسته از دفتر، ۳۶۰	نتابد سگ صید، ۳۵۱
نریزد خدای آبروی، ۵۰۵	ندانستی ای کودک، ۴۰۴	نترسد که دورانش، ۳۵۳
نزد تارک جنگجویی، ۴۳۰	ندانم کجا دیده‌ام، ۳۲۴	نترسد که نعمت، ۳۶۵
نزیب تو را، ۴۷۸	ندانم کدامین سخن، ۳۰۸	نترسد همی ز، ۴۶۰
نزیب مرا با، ۴۹۲	ندانم که گفت، ۳۷۰	نترسی که پاک اندرونی، ۳۳۹
نشاط از من، ۴۹۳	ندانم چه بودش، ۳۵۷	نخست آدمی سیرتی، ۴۴۱
نشاط جوانی ز، ۴۹۳	ندانم که بابای، ۴۳۶	نخست او ارادت، ۴۸۳
نشان سگ از، ۴۱۹	ندانم که برتر، ۴۰۷	نخستین ابوبکر پیر، ۳۰۸
نشاید به دارو، ۳۸۴	ندانم که چون، ۳۷۴	نخفته‌ست مظلوم از، ۳۳۹
نشاید به دستان، ۴۳۶	ندانم که سعدی، ۴۶۷	نخواهد تو را، ۴۶۴
نشاید چنین خیره‌روی، ۳۲۲	ندانم که شوریده‌حالان، ۳۹۷	نخواهد که ببند، ۳۳۴
نشاید ز دشمن، ۴۲۱	ندانم که کمتر، ۵۰۰	نخواهم در این، ۴۱۶، ۴۵۳
نشاید که بر، ۴۷۲	ندانم که لشکر، ۳۵۰	نخواهی که باشد، ۳۲۹، ۳۵۴
نشاید هوس باختن، ۴۶۷	ندید آن خردمند، ۳۲۲	نخواهی که باشی، ۳۵۷، ۴۵۷
نشد گم که، ۳۸۶		۵۰۳

- نشست از خجالت، ۵۰۳  
 نشستی به جای، ۴۹۵  
 نصیحت بجای است، ۳۳۶  
 نصیحت شنو مردم، ۳۶۵  
 نصیحت کسی سودمند، ۳۱۳  
 نصیحت که خالی، ۳۳۹  
 نصیحتگری لومش آغاز،  
 ۳۹۵  
 نظر دوست نادر، ۵۰۰  
 نظر کرد پوشیده، ۳۲۳  
 نظر کردی این، ۳۸۷  
 نظر کن چو، ۳۲۲  
 نظر کن در، ۳۲۶  
 نعم گفت و، ۳۵۹  
 نفس می نیارم زد، ۴۷۵  
 نقابی ست هر سطر، ۴۶۹  
 نقیب از پیش، ۴۰۹  
 نکردند در دست، ۴۳۴  
 نکردند رغبت هنر، ۳۲۹  
 نکو بایدت نام، ۳۱۸  
 نکودار ضیف و، ۳۱۹  
 نکوروی و دانا، ۳۷۰  
 نکوسیرت بی تکلف، ۴۸۱  
 نکوسیرتش دید و، ۳۲۲  
 نکوسیرتی بی تکلف، ۴۳۷  
 نکوکار پرور نبیند، ۳۱۸  
 نکوکار مردم نباشد، ۳۳۷  
 نکوکاری از مردم، ۴۷۲  
 نکوگفت بهرام، ۴۲۲  
 نکوگفت لقمان، ۴۹۳  
 نکونام را جاه، ۳۲۵  
 نکونام را کس، ۵۰۵  
 نکونام و صاحب‌دل، ۴۷۱  
 نکویی کن امسال، ۳۴۳  
 نکویی و رحمت، ۴۱۴  
 نگارنده را خود، ۴۶۹  
 نگارنده کودک اندر، ۴۴۷  
 نگر تا قضا، ۴۸۲  
 نگفتند حرفی زبان، ۳۹۴  
 نگفتی که قبله، ۴۴۳  
 نگنجد کرمهای حق، ۳۱۲  
 نگون کرده ایشان، ۴۷۸  
 نگون مانده از، ۴۰۶  
 نگویم بزرگی و، ۵۱۳  
 نگویم تواند رسیدن، ۴۳۷  
 نگویم چو جنگ، ۳۲۶  
 نگویم دد و، ۴۷۹  
 نگویم ز جنگ، ۳۵۲  
 نگویم سماع ای، ۳۹۶  
 نگویم فضیلت نهم، ۳۳۲  
 نگویم که بر، ۳۸۳  
 نگویم مراعات مردم، ۴۱۴  
 نگهبان مرعی بخندید، ۳۲۸  
 نگهبانی ملک و، ۴۴۷  
 نگه دار از، ۴۶۷  
 نگه دارد آن، ۳۵۳  
 نگه دارد از، ۳۹۳  
 نگه دار فرصت، ۴۹۸  
 نگه دار یا، ۳۱۲  
 نگه داشت بر، ۴۵۷  
 نگه کرد باز، ۳۶۶  
 نگه کرد رنجیده، ۳۳۴  
 نگه کرد سلطان، ۳۷۳  
 نگه کرد شوریده، ۳۳۰  
 نگه کرد شیخ، ۴۱۹  
 نگه کرد قاضی، ۴۰۷  
 نگه کرد کای، ۳۹۲  
 نگه کردم از، ۴۸۵  
 نگه کرد و، ۳۸۸، ۳۶۶  
 نگه کن چو، ۴۸۰  
 نگه کن که، ۳۹۷  
 نگیرد خردمند روشن، ۴۲۳  
 نگین خصلتی دارد، ۳۴۹  
 نماند از جوانان، ۴۵۸  
 نماند از و شاقان، ۳۹۲  
 نمآند به عصیان، ۳۰۸  
 نمآند نستمکار بد، ۳۴۵  
 نمدپوشی آمد به، ۴۳۲  
 نمرد آن که، ۳۲۰  
 نمک ریش دیرینه‌ام، ۴۳۰  
 نمی بینم از خاک، ۳۸۷  
 نمی تازد این نفس، ۵۱۰  
 نمی ترسی ای گرگک، ۳۳۹  
 نمی خواستم تندرستی  
 خویش، ۳۹۰  
 ننازم به سرمایه، ۳۰۹  
 نوآموز را ذکر، ۴۶۶  
 نوآموز را ریسمان، ۳۵۴  
 نواحی ملک از، ۳۵۱  
 نویسنده را گر، ۳۲۰  
 نه آبستن در، ۴۳۵  
 نه آخر در، ۴۸۲  
 نه آن تند، ۳۶۶  
 نه آن شوکت، ۳۳۴  
 نه آن می‌کند، ۳۹۸  
 نه آیین عقل، ۴۲۳  
 نه ابلیس بد، ۳۳۹  
 نه ابلیس در، ۵۰۰  
 نه ادراک در، ۳۰۷

نه صد گوسفندم، ۳۹۱	نه چون خواهی، ۴۹۹	نهادش سحر بوسه، ۳۷۰
نه طفل دهان بسته، ۴۷۵	نه چون کودک، ۴۶۷	نهاده پدر چنگ، ۳۷۵
نه طفلی کز، ۳۹۳	نه چون ممسکان، ۳۶۱	نهادی پریشان و، ۴۱۴
نه عقل است، ۴۶۸	نه خوابش گرفتگی، ۴۱۴	نه از بهر، ۳۲۷
نه غیبت کن، ۴۶۰	نه خواهنده‌ای بر، ۳۵۷	نه از جور، ۴۷۱
نه قندی که، ۳۰۹	نه خود را، ۳۹۷	نه از درد، ۳۹۰
نه کشور خدایم، ۳۱۳	نه خود می‌رود، ۴۸۲	نه از لات، ۳۰۸
نه کوتاه دستی، ۴۵۵	نه خوردی که، ۳۷۵	نه از مشتری، ۳۶۲
نه کورم ولیکن، ۴۲۴	نه دانا به، ۴۲۲	نه از معرفت، ۴۴۷
نه گر چون، ۴۰۵	نه در ابتدا، ۴۷۵	نهالی به سی، ۵۰۶
نه گرد اندر، ۴۰۴	نه در خشت، ۴۲۹	نه اندیشه از، ۳۴۲، ۳۸۳
نه گر دستگیری، ۳۴۷	نه در خورد، ۳۶۳	نه ایشان به، ۳۶۱
نه گردنکشان را، ۳۰۵	نه در کوه، ۳۳۳	نه این است، ۳۴۸
نه گریان و، ۴۷۷	نه در مردی، ۴۳۰	نه این ریسمان، ۳۶۷
نه گفت اندر، ۴۱۳	نه در مهد، ۴۷۷	نه این نقش، ۴۶۹
نه گیتی پس، ۴۴۹	نه دشمن برست، ۳۷۳	نه باران همی آید، ۳۳۳
نه لایق بود، ۳۴۳	نه عامل سفله، ۴۶۳	نه بر اوج، ۳۰۶
نه هم باب توبه، ۳۰۹	نه دل دامن، ۳۹۷	نه بر باد، ۳۴۱
نه مر خلق، ۴۷۲	نه لعل و، ۳۰۶	نه بر حکم، ۳۲۶
نه مردم همین، ۳۸۷	نه دوری دلیل، ۳۹۲	نه بعد از، ۳۴۲
نه مردی ست دشمن، ۳۵۲	نه دینار دادش، ۳۶۵	نه بم داند، ۳۹۶
نه مستظهر است، ۴۰۵	نه ذکر جمیلش، ۳۱۰	نه بیداد از، ۴۶۱
نه مستغنی از، ۳۰۶	نه رستم چو، ۴۲۹	نه بیگانه تیمار، ۳۶۷
نه مسواک در، ۴۶۱	نه رگهای پستان، ۴۷۶	نه پروانه جان، ۳۸۵
نه مطرب که، ۳۹۶	نه روزی به، ۳۹۸، ۴۳۳	نه پرهیزگار و، ۴۱۵
نه من سر، ۵۱۰	نه زهره که، ۴۵۹	نه پیش از، ۳۴۲، ۳۴۷
نه من صورت، ۵۱۱	نه سختی رسد، ۴۲۹	نه پیوسته باشد، ۴۹۵
نه منع به، ۴۰۹	نه سگ دامن، ۳۲۸	نه پیوسته رز، ۴۴۹
نه موری که، ۳۳۲	نه سلطان خریدار، ۳۸۷	نه تدبیر محمود، ۳۲۸
نه نیروی دستش، ۴۸۴	نه سودای خودشان، ۳۸۶	نه تلخ است، ۳۸۳
نه نیروی صبرم، ۳۸۵	نه شرط است، ۳۵۹	نه تنها منت، ۳۴۴
نه هر آدمیزاده، ۳۳۸	نه شمشیر کند آوران، ۴۳۱	نه چشمی چو، ۴۰۵
نه هر بار، ۴۴۴	نه صاحب‌دلان دست، ۴۸۶	نه چندان نشیند، ۴۹۸

وگر خشم گیرد. ۳۰۵	ور او پای، ۳۵۰	نه هر جا، ۴۱۹، ۴۶۸
وگر خشم گیری، ۵۱۳	ور او نیز، ۳۱۹	نه هر جای، ۳۰۷
وگر خنده روی است، ۴۷۰	ور ایدون که، ۳۴۵	نه هر چشم، ۴۷۲
وگر خواجه با، ۳۶۷	ورش بخت یاور، ۴۳۲	نه هر کس، ۴۰۷، ۳۷۸
وگر خواهی امشب، ۴۸۴	وز آن پس، ۴۶۱	نه هرگز شنیدیم، ۳۳۸
وگر خودپرستی شکم، ۴۴۳	وز آنجا برآورد، ۴۲۰	نهیبی از آن، ۴۲۰
وگر خود هزاری، ۳۵۰	وز آنجا به، ۳۶۳	نه یک عیب، ۴۷۲
وگر خویش راضی، ۳۰۵	وز آنجا جوان، ۴۰۹	نه یوسف که، ۵۱۳
وگر دانی اندر، ۳۲۶	وز آن سو، ۳۴۴	نیارست دشمن جفا، ۴۶۳
وگر در حیانت، ۴۲۹	وز آن کس، ۳۳۱	نیارستم از حق، ۴۸۵
وگر در دهد، ۳۰۶	وز آن نیمه، ۴۰۶	نیاساید اندر دیار، ۳۱۷
وگر در سرش، ۴۷۰	وز اندازه بیرون، ۴۴۵	نیاسایی از جانب، ۵۰۳
وگر در سرشت، ۳۱۷	وز این جانب، ۳۷۶	نیامد بر این، ۵۰۵
وگر در نیاید کرم پیشه، ۴۴۸	وزیر اندر این، ۳۲۲	نیامد برش دردناک، ۳۱۰
وگر دست قدرت، ۴۰۹، ۵۰۱	وزیری که جاه، ۳۲۴	نیامد در ایام، ۳۳۶
وگر دست همت، ۴۷۰	وشاقی پرچهره در، ۴۸۰	نیامد کس اندر، ۳۲۰
وگر دیر شد، ۵۰۱	وفا در که، ۳۳۶	نیاورده عامل غش، ۵۰۵
وگر دیگ معده، ۴۸۲	وگر باشدش بر، ۴۸۷	نیاید به نزدیک، ۳۱۷
وگر راست گفت، ۴۲۳	وگر با همه، ۳۹۷	نیاید نکوکاری از، ۴۳۴
وگر رفت و، ۳۲۰	وگر بردباری کنی، ۴۷۱	نیاید همی شرمت، ۵۰۳، ۴۶۲
وگر زنده دارد، ۳۲۹	وگر بر رفیقان، ۳۰۵	نی بوریا را، ۴۰۸
وگر زن کند، ۴۷۱	وگر بر سر، ۳۴۷	نیرزد غسل جان، ۴۴۶
وگر زو تواناتری، ۳۴۹	وگر بنده چابک، ۳۰۵	نیرزد وجودی بدین، ۴۱۳
وگر سالکی محرم، ۳۰۷	وگر بی تکلف زید، ۴۷۰	نی نیزه در، ۳۷۸
وگر سر به، ۴۸۶	وگر بینوایی بگرید، ۴۷۰	نیوشنده شد زین، ۴۵۹
وگر سیدش لب، ۴۶۸	وگر پارسی باشدش، ۳۱۹	وبال است دادن، ۳۴۵
وگر شرمت از، ۴۶۲	وگر پرورانی درخت، ۴۱۵	وجودت پریشانی خلق، ۳۳۲
وگر شوخ چشمی و، ۳۶۰	وگر پند و، ۳۲۰	وجود تو شهری ست، ۴۵۳
وگر شهریان را، ۳۵۴	وگر ترک خدمت، ۳۰۵	وجودش گرفتار زندان، ۴۹۷
وگر عار دارد، ۴۰۷	وگر تنگدستی تنک، ۴۷۰	وجودی دهد روشنایی، ۴۱۷
وگر عفتت را، ۵۰۵	وگر جور در، ۳۳۵	ور آبت نماند، ۵۰۲
وگر فاسقی چنگ، ۴۱۱	وگر چه به مکت، ۳۳۳	ور آوازه خواهی، ۴۳۸
وگر قانع و، ۴۷۱	وگر خرده‌ای زر، ۴۴۸	ور از جهل، ۵۱۰

همه عمر از، ۴۱۷	هر آن کافکند، ۴۳۸	وگر قیمتی گوهری غم، ۴۴۸
همه فیلسوفان یونان، ۴۳۴	هر آن کاو، ۳۲۰، ۳۵۲، ۴۶۲	وگر کاخ و، ۴۷۰
همه کارداران فرمانبرند، ۴۷۹	هر آن کس، ۳۷۸، ۴۲۲، ۴۶۷	وگر کامرانی درآید، ۴۷۰
همه کس به، ۳۴۹	۴۶۷	وگر کسوت معرفت، ۴۲۲
همه نخلبندان بخایند، ۴۷۹	هر آن گه که، ۳۴۶	وگر کندر ای است، ۵۰۵
همه وقت بردار، ۳۶۱	هم آهسته سر، ۳۴۴	وگر مرد لهو، ۳۹۶
همه وقت مردم، ۳۱۱	هم از بامدادان، ۴۹۳	وگر می برآید به، ۳۵۰
همه هرچه کردم، ۵۱۰	هم از بخت، ۳۱۱	وگر می رود در، ۴۲۳
همه هرچه هستند، ۳۹۳	هم از حسن، ۳۲۳	وگر نغز و، ۴۷۰
همی بر فلک، ۳۷۷	هم از خبث، ۴۲۹	وگر نقره اندوده باشد، ۴۳۶
همی تا برآید، ۳۴۹	همانا که در، ۳۱۰	وگر نه چه لازم، ۳۶۳
همی خندم از لطف، ۳۳۹	همان به که، ۳۶۱	وگر نه کی از، ۴۸۳
همی رفت و می پخت، ۳۸۵	همان به گر، ۴۳۸	وگر نیستی سعی، ۴۸۳
همی رفتی و دیده‌ها، ۳۸۷	همانجا امانش مده، ۳۱۹	وگر هرچه یابی، ۳۶۱
همی رنجم از، ۴۰۶	همان دم که، ۳۴۷، ۴۳۱	وگر یک پیشیز، ۴۱۳
همی شرم دارم، ۵۱۲	همان کاین سخن، ۴۰۴	ولی اهل صورت، ۳۹۳
همی کرد فریاد و، ۴۵۸	همان لحظه کاین، ۳۴۸	ولی چون نکرد، ۴۳۱
همی گفت با حق، ۵۰۹	هم او را، ۴۳۴	ولیکن بدین صورت، ۴۷۸
همی گفت حاتم، ۳۶۹	هم اینجا کنم، ۳۸۸	ولیکن به تدریج، ۳۲۱
همی گفت شولیده، ۴۰۴	همه برگ بودن، ۴۹۱	ولیکن تو بستان، ۳۶۰
همی گفت غلغل کنان از، ۳۸۹	همه تخت و، ۳۴۱	ولیکن تو دنبال، ۵۰۱
همی گفت و بر، ۳۹۷	همه تخم نامردمی، ۳۳۸	ولیکن چو پیدا، ۴۵۶
همی گفت و خلقی، ۴۲۳	همه روز اگر، ۴۶۴	ولیکن چو ظلمت، ۴۴۱
همی گفت و در، ۳۵۸	همه روز نیکان، ۳۴۸	ولیکن خداوند بالا، ۳۰۵
همی گفت و شمشیر، ۳۴۵	همه سنگها پاس، ۳۷۴	ولیکن نباید که، ۴۸۷
همی گفت و گریان، ۳۷۲	همه شب به، ۳۴۴	ولیکن نیندیشم از، ۳۲۴
همی گفت و می رفت، ۳۹۹	همه شب پریشان، ۳۶۰	ولی گر به، ۳۸۹
همی گفت و هر، ۳۹۸	همه شب در، ۳۴۶، ۳۷۲	ولی نظم کردم، ۳۱۰
همی میردت عیسی، ۴۴۲	۳۹۹، ۴۸۵، ۴۹۶	ولی هم بیخشایم، ۴۲۲
همین است مانع، ۴۸۷	همه شب ز، ۳۳۸	ولی همچنان بر، ۳۴۰
همین پنج روز، ۴۱۰	همه شب نبودش، ۳۶۸	وی امسال پیوست، ۴۱۶
همینت بس از، ۳۱۱	همه ضعف و، ۴۱۹	هر آن طفل، ۴۶۷
همینت بسند است، ۳۳۴	همه طاعت آرند، ۵۰۹	هر آنک استعانت، ۳۵۴

یکی در بهاران، ۴۹۴	یکی بر در، ۴۳۷	همین دیدم از، ۳۶۸
یکی در بیابان، ۳۶۴	یکی بر سر، ۳۳۶، ۴۹۷	همین کام و، ۳۲۰
یکی در میان، ۴۴۴	یکی بنده خویش، ۴۲۱	همین نقش برخوان، ۳۲۰
یکی در نجوم، ۴۱۸	یکی بی خود از، ۴۰۸	همی یادم آید، ۵۰۲
یکی در نشابور، ۳۸۹	یکی پادشاهی ملامت، ۴۶۲	هنرور چنین زندگانی، ۴۱۲
یکی دست گیرم، ۳۶۲	یکی پادشه زاده در، ۴۰۹	هنوز آنچه گفت، ۴۱۶
یکی را اجل، ۴۹۷	یکی پارساسیرت حق، ۴۹۶	هنوز آن حدیثم، ۳۹۵
یکی را بگفتم، ۴۷۱	یکی پارسا گفت، ۴۵۷	هنوز ار سر، ۵۰۵
یکی را به، ۳۰۵، ۳۳۴، ۳۵۳	یکی پاسخش داد، ۳۹۰	هنوز از بت، ۵۱۲
۳۹۱، ۵۰۵	یکی پر طمع، ۴۴۳	هنوز از پیش، ۳۶۷
یکی را پسر، ۳۷۴	یکی پنج بیتم، ۳۳۰	هنوزت اجل دست، ۵۰۲
یکی را تب، ۴۴۴	یکی پنجه آهنین، ۳۹۰	هنوزت سپاس اندکی، ۴۷۹
یکی را چو، ۳۹۵، ۴۲۱	یکی پند گیرد، ۴۷۰	هوا بینی از، ۳۵۰
یکی را حکایت، ۳۴۰	یکی پند می داد، ۳۳۹	هوا و هوس، ۴۰۶، ۴۵۳
یکی را خری، ۳۷۲	یکی پیر درویش، ۴۳۴	هوس پختن از، ۴۹۳
یکی راز، ۴۴۵	یکی پیرمرد اندر، ۳۴۳	یتیم ار بگرید، ۳۵۷
یکی را عسس، ۴۸۱	یکی پیش خصم، ۴۲۰	یتیمی که ناکرده، ۳۰۸
یکی را کرم، ۳۶۲	یکی پیش دانای، ۴۱۰	ید ظلم جایی، ۳۳۲
یکی را که، ۳۲۰، ۳۳۱، ۳۵۲	یکی پیش داوود، ۴۵۹	یقین بشنو از، ۴۷۲
۳۷۸، ۳۸۶، ۴۲۴، ۴۴۹	یکی پیش شوریده، ۳۹۱	یقین مرد را، ۳۶۷
۴۷۲، ۴۸۲	یکی تخم در، ۳۷۷	یکم روز بر، ۳۹۰
یکی رفت پیش، ۴۶۴	یکی تشنه را، ۳۳۸	یکی آنکه مالش، ۴۶۲
یکی رفت و، ۳۶۱	یکی تشنه می گفت، ۳۸۸	یکی آنکه هر، ۴۸۶
یکی رویی دید، ۳۶۷	یکی تیری افکند، ۴۱۶	یکی آهنین پنجه در، ۴۳۲
یکی روستایی سقط، ۴۳۳	یکی حجره خاص، ۴۹۶	یکی از بزرگان، ۳۲۹
یکی زان دو، ۴۱۷	یکی حلقه کعبه، ۴۰۵	یکی اول از، ۳۳۴
یکی زان میان، ۴۵۵، ۴۶۲	یکی خار پای، ۳۵۸	یکی باب عدل، ۳۰۹
یکی زجر کردش، ۵۰۱	یکی خرده بر، ۳۹۲	یکی باز پس، ۳۳۱
یکی زندگانی تلف، ۴۰۵	یکی خلق و، ۳۹۱	یکی باز را، ۳۰۷
یکی زهره خرج، ۳۷۵	یکی خوب خلق و، ۴۵۶	یکی بچه گرگ، ۵۰۰
یکی زین چو، ۴۸۲	یکی خوب کردار، ۴۲۵	یکی بد که، ۳۶۸
یکی سر بر آ، ۴۹۲	یکی خویشان را، ۳۹۱	یکی بربطی در، ۴۲۲
یکی سفله را، ۳۶۰	یکی در برش، ۳۹۴	یکی برد با، ۵۰۰



یکی گفت شیخ، ۳۶۰	یکی غله مرداد، ۵۰۳	یکی سلطنت ران، ۴۴۸
یکی گفت کاین، ۵۰۴	یکی فننه دید، ۴۵۸	یکی سوی دستور، ۴۶۴
یکی گفت کس، ۴۶۶	یکی قطره باران، ۴۰۳	یکی سیرت نیکمردان، ۳۶۶
یکی گفت معروف، ۴۱۴	یکی کرد بر، ۴۸۱	یکی نیل رفتار، ۳۶۹
یکی گوش کودک، ۴۷۸	یکی کرده بی آبرویی، ۴۱۶	یکی شاهدی در، ۳۸۷
یکی مال مردم، ۵۰۱	یکی گربه در، ۴۴۶	یکی شخص از، ۳۷۷
یکی متفق بود، ۵۰۳	یکی گرز پولاد، ۴۸۲	یکی شکر گفت، ۳۳۴
یکی مشتزن بخت، ۳۴۷	یکی گفت از، ۴۰۹، ۴۱۷	یکی صورتی دید، ۴۶۹
یکی ناتوان دیدم، ۳۶۴	۴۱۹	یکی صوفیان بین، ۴۵۹
یکی ناسزا گفت، ۴۵۶	یکی گفت با، ۴۶۳	یکی طشت خاکسترش، ۴۰۴
یکی نام نیکو، ۳۲۰	یکی گفتش آخر، ۳۹۱، ۴۱۲	یکی طعنه می زد، ۴۵۹
یکی نانخورش جز، ۴۴۶	۴۲۱	یکی طفل بردارد، ۴۵۵
یکی نیشکر داشت، ۴۴۵	یکی گفتش از، ۳۴۴، ۳۷۶	یکی طفل دندان، ۴۴۶
یکی هاتف از، ۳۶۲	۴۴۵، ۳۹۴	یکی عابد از، ۴۶۱
یکی هاتف انداخت، ۳۸۹	یکی گفت شاهها، ۳۷۳	یکی عاطفت سیرت، ۳۳۶
یلان کماندار نخچیرزن، ۳۹۴	یکی گفتش ای، ۳۱۲، ۳۲۷	یکی عدل تا، ۳۳۵
	۳۹۴، ۳۷۳	یکی غایب از، ۴۱۰
	یکی گفتش این، ۳۸۸	

## غزلیات

- آب از گل، ۶۵۱  
 آب از نسیم، ۵۶۲  
 آب تلخ است، ۹۲۷  
 آب حیات در، ۶۵۷  
 آب حیات من، ۵۸۷  
 آب حیوان نتوان، ۶۰۳  
 آب را قول، ۵۳۵  
 آب روان سرشک، ۸۲۶  
 آب سخنم می رود، ۸۵۲  
 آب شوق از، ۶۸۹  
 آب و آتش، ۷۱۸  
 آبی ست محبت تو، ۸۳۳  
 آتش آه است، ۷۰۵  
 آتش اندر پختگان، ۶۵۶  
 آتش به نی، ۵۶۸  
 آتش بیار و، ۵۲۶  
 آتش خشم تو، ۷۷۱  
 آتش روی تو، ۵۵۲  
 آتشکده ست باطن، ۷۰۳  
 آتش که تو، ۷۳۷  
 آتشم در جان، ۸۲۵  
 آتشی از سوز، ۸۴۰  
 آتشی بر سرم، ۷۶۱  
 آتشی دارم که، ۶۶۳  
 آتشی در دل، ۶۳۲
- آخر ای آینه جوهر، ۷۴۶  
 آخر ای باد، ۵۵۱  
 آخر ای سرو، ۷۰۴  
 آخر ای سنگدل، ۶۵۸  
 آخر ای کعبه، ۶۰۴  
 آخر ای مطرب، ۶۹۰  
 آخر ای نادره، ۶۳۱  
 آخر این مور، ۶۱۰  
 آخر به سرم، ۷۹۶  
 آخر چه بلایی، ۶۱۴  
 آخر ز هلاک، ۷۱۲  
 آخر سر مویی، ۹۳۶  
 آخر عهد شب، ۷۰۶  
 آخر قصد من، ۷۸۶  
 آخر نگاهی باز، ۷۴۹، ۸۶۷  
 آخر نگهی به، ۵۵۳، ۸۳۲  
 آخر نه دل، ۷۴۷  
 آخر نه من، ۷۹۷  
 آخر نه منم، ۶۳۵  
 آدمیت رحم بر، ۵۲۹  
 آدمی چون تو، ۷۱۱  
 آدمی را که، ۵۵۹، ۶۳۹، ۸۳۰  
 آدمی صورت اگر دفع، ۵۶۰  
 آدمی نیست که، ۵۵۲  
 آدمی نیست مگر، ۶۰۲
- آدمی هوشمند عیش، ۸۹۲  
 آرام دلم بستندی، ۸۵۶  
 آرام نیست مهر، ۵۶۶  
 آرزومند کعبه را، ۷۱۸  
 آرزو می‌کنم با، ۸۸۰، ۹۱۱  
 آرزو می‌کنم در، ۷۸۱-  
 آرزو می‌کنم شمع، ۵۲۴  
 آرزوی دل خلقی، ۸۹۴  
 آری خوش است، ۵۵۹  
 آزاد بنده‌ای که، ۹۱۶  
 آزرده‌ام از فراق، ۷۸۸  
 آزمونم درد و، ۸۹۵  
 آزمونم زور بازوی، ۶۱۳  
 آسایش است رنج، ۶۳۱  
 آستین از چنگ، ۷۳۰  
 آستین بر دست، ۸۲۷  
 آستین بر روی، ۸۵۰  
 آستین کشته غیرت، ۶۳۵  
 آسوده خاطر م که تو، ۹۰۳  
 آشکارا نپسندد دگر، ۶۳۱  
 آشنایان را جراحت، ۶۶۳  
 آشنایان ره بدین، ۵۹۹  
 آفتاب از کوه، ۶۶۲  
 آفتاب از منظر، ۸۷۳  
 آفتاب است آن، ۷۰۳

آن کاو ندیده، ۸۸۷	آن چنان وهم، ۸۲۸	آفتاب حسن او، ۶۶۷
آن کز بلا، ۶۷۹	آنچه از نرگس، ۸۳۱	آفتاب و سرو، ۶۸۵
آن کز توانگری، ۵۷۸	آنچه با من، ۶۶۹	آفتابی تو و، ۷۷۸
آن کس که، ۶۰۴، ۶۳۵، ۷۸۰	آنچه بر من، ۵۵۶	آفت مجلس و، ۹۰۰
۷۹۵، ۷۹۹	آنچه در سر، ۶۸۷	آفرین بر زبان، ۵۴۰
آنک عسل اندوخته، ۵۳۴	آنچه در غیبتت، ۷۱۱	آفرین خدای بر، ۶۱۲، ۶۱۹
آن کمان ابرو که، ۶۶۲	آن چه رفتار، ۶۲۵	۶۲۳
آن کوزه بر، ۸۴۷	آنچه سر پنجه سیمین، ۵۷۲	آفرین کردن و، ۶۹۰
آن که بر، ۶۲۸	آن چه عیب، ۶۰۳	آمد گه آنکه، ۷۰۵
آن که برگشت، ۶۸۹	آنچه ما را، ۸۶۲	آمدت که بنگرم، ۸۷۱
آن که پای، ۶۵۹	آنچه نفس خویش، ۵۲۹	آمدی وه که، ۷۶۸
آن که جان، ۸۰۵	آن خدای است، ۷۲۹	آن است آدمی، ۵۶۶
آن که در، ۵۶۴، ۶۸۳	آن خون کسی، ۵۵۷	آنان که به، ۹۲۱
آن که دل، ۵۷۷	آن در دورسته، ۷۹۵	آنان که در، ۵۶۶
آن که سر، ۷۳۳	آن دم که، ۶۸۰، ۷۰۳	آنان که ریاضت کش، ۷۰۲
آن که صبر، ۸۱۱	آن دوست که، ۶۸۰، ۷۹۲	آنان که شب، ۶۷۲
آن که گویند، ۶۶۰	آن دوست نباشد، ۶۰۵	آنان که شمر دند، ۷۹۹
آن که مرا، ۶۸۷	آن را که، ۵۳۷، ۵۷۸، ۶۰۸	آنان که ندانند، ۶۵۳
آن که مکنت، ۵۲۸	۶۰۹، ۶۴۵، ۶۵۲، ۷۱۳	آن بار که، ۶۴۴
آن که من، ۶۰۱	۸۳۲، ۹۰۷	آن بدر می رود، ۵۳۳
آن که منظور، ۵۵۹	آن را مسلم، ۶۸۸	آن بر سر، ۶۴۴
آن که می گوید، ۵۶۴	آن روز که، ۷۱۲	آن بوستان میوه، ۸۳۹
آن که نقشی، ۶۸۸	آن سرو که، ۶۵۳	آن بوی گل، ۹۰۱
آن که هرگز، ۶۱۹	آن سروناز بین، ۸۴۳	آن بهایم نتوان، ۷۱۱
آن که هلاک، ۷۲۶	آن سیل که، ۷۳۷	آن به که، ۵۸۲، ۶۴۴
آن کیست کاندز، ۶۳۰	آن شکر خنده که، ۶۲۹	آن پرزاده مهپاره، ۶۰۱
آن کیست که، ۵۵۷، ۷۱۲	آن عجب نیست، ۷۹۳	آن پری کز، ۵۵۵
آن گه از، ۵۲۹	آن عرق است، ۷۱۳	آن پی مهر، ۷۳۴
آن گه چه، ۶۴۲	آن عهد که، ۷۵۹	آنجا که تویی، ۹۰۱
آن مدعی که، ۶۵۰	آن قامت است، ۵۷۷	آن چشم مست، ۶۶۶
آن مشتری خصال گر، ۸۶۸	آنک از جنت، ۷۰۲	آن چنان رویت، ۸۵۰
آن نقطه های خال، ۶۵۷	آن کام و، ۵۴۹	آن چنان سخت، ۵۴۳
آن نه تنهاست، ۵۹۱	آن کاو به، ۸۱۴	آن چنانش به، ۵۴۰

از جور تو، ۷۸۸	ابنای روزگار به، ۵۵۸	آن نه خال، ۹۳۳
از چشم عنایتیم، ۷۶۸	ابنای روزگار غلامان، ۶۵۰	آن نه روی، ۷۹۳
از چه نماید، ۸۹۵	اتفاقم به سر، ۵۵۵	آن نه زلف، ۵۵۲
از خدا آمده‌ای، ۶۰۳	آحبتی آمرونی پترک، ۸۵۲	آن نه شخصی، ۶۳۱
از خنده گل، ۵۹۵	احتمال نیش کردن، ۵۹۷	آن نه صاحب‌نظر، ۷۱۸
از خنده شیرین، ۸۵۲	احوال برادرم شنیدی، ۶۴۲	آن نه عشق، ۷۰۱
از خون پیاده‌ای، ۵۳۹	احوال دو چشم، ۸۵۶	آن نه می‌بود، ۶۵۰
از خیال آمدن، ۶۳۲	آخاف مینگ و، ۸۵۴	آنها که خوانده‌ام، ۷۹۸
از خیال تو، ۶۵۰	اخترانی که به، ۶۷۴	آن همه دل‌داری و، ۵۲۲
از دامن تو، ۷۱۴	آخلائی و آحاببی، ۸۹۳	آن همه عشوه که، ۶۵۹
از دامن‌گه، ۶۴۲	از آب و، ۸۲۶	آواز چنگ و، ۵۶۲
از در بخشندگی، ۵۲۱	از آستانه خدمت، ۷۷۴	آواز دهل نهران، ۸۱۹
از در خویشم، ۵۵۱	از آن ساعت، ۸۳۶	آواز رود و، ۷۱۵
از در در آمدی، ۷۶۵	از آن شاهد، ۸۰۳	آورده‌اند صحبت خوبان،
از در صلح، ۵۲۲	از آن طرف، ۶۳۸	۷۹۱
از درون سوزناک، ۵۳۸	از آن متاع، ۶۲۶	آورده ز غمزه، ۹۲۰
از دست او، ۷۷۷	از اتفاق چه، ۷۵۳	آه اگر دست، ۶۳۶
از دست دوست، ۵۷۹، ۶۷۸	از این پس، ۹۳۰	آه اگر وقتی، ۹۰۲
از دست دیگران، ۷۴۱	از این تعلق، ۶۳۷	آه درد آلود سعدی، ۷۱۷
از دست زمانه، ۵۶۰	از این قدر، ۷۸۰	آه دریغ و، ۷۲۸
از دست کمان، ۵۵۷	از بس که، ۸۷۰	آه سعدی اثر، ۸۷۵
از دشمنان برند، ۸۱۱	از بوی تو، ۸۵۱	آه سعدی جگر، ۶۷۵
از دگری چه، ۸۵۰	از بهر خدا، ۵۴۹	آه من باد، ۸۹۵
از دل برون، ۵۸۱	از بیابان عدم، ۸۰۹	آهن افسرده می‌گوید، ۶۶۹
از دنیوی و، ۷۷۹	از پیش تو، ۵۴۶، ۷۱۲	آهنگ دراز شب، ۶۴۵
از دو بیرون، ۹۰۴	از ترش‌رویی دشمن، ۸۳۵	آید هنوزشان ز، ۶۵۷
از دوستی که، ۹۱۷	از تو با، ۶۹۰، ۷۸۰	آینه‌ای پیش آفتاب، ۵۷۱
از دولت وصالش، ۸۷۹	از تو دل، ۶۳۹	آینه را تو، ۸۷۳
از دیده من، ۶۴۵	از تو روحانی‌ترم، ۸۶۲	آیین وفا و، ۶۴۲
از رأی تو، ۵۴۶	از تو کی، ۹۲۸	آینه‌ای طلب کن، ۶۱۶
از رشک آفتاب، ۵۵۵	از تو نپرسند، ۷۳۷	ابر چشمانم اگر، ۶۳۶
از روی دوست، ۹۱۸	از ثری تا، ۶۷۷	ابروش کمان قتل، ۵۴۸
از روی شما، ۵۴۹	از جان برون، ۵۸۹	ابرویش خم به، ۶۲۹

اگر بیگانگان تشریف، ۹۳۲	اسیر بند بلا، ۵۳۸	از روی نگارین، ۷۵۸
اگر پیشم نشینی، ۵۹۰	اسیر بند غمت، ۷۴۸	از سر زلف، ۵۲۴
اگرت به هر، ۹۱۳	اشتر به شعر، ۸۷۰	از سر صوفی، ۶۷۵
اگرت سعادتت هست، ۶۴۱	اشتر که اختیارش، ۹۱۰	از شراب شوق، ۵۳۷
اگر تو آب، ۹۱۲	اطفال و کسان، ۶۴۲	از شرم چون، ۸۷۶
اگر تو آدمی‌ای، ۷۵۳	افتاده در زبان، ۸۴۵	از صومعه رختم، ۷۰۲
اگر تو با، ۸۴۲	افتاده زمین به، ۸۴۶	از عشق کمان، ۷۱۲
اگر تو بر، ۹۲۶	افتاده تو شد، ۶۲۱	از عنبر و، ۸۵۰
اگر تو برشکنی، ۶۷۳	افسر خاقان و، ۷۳۸	از قفا سیر، ۷۷۲
اگر تو برفکنی، ۵۳۷	افسوس بر آن، ۵۵۷	از کف ندهم، ۸۵۹
اگر تو پرده، ۸۹۲	افسوس بر این، ۸۱۰	از گل و، ۸۴۲
اگر تو جور، ۵۶۹	افسوس خلق می‌شوم، ۶۴۹	از ما به، ۷۰۳
اگر تو در، ۶۷۸	اکبر و اعظم، ۵۲۱	از مایه بیچارگی، ۵۳۱
اگر تو را، ۷۱۹	اکنون که بی‌وفایی، ۷۱۰	از ملامت چه، ۷۳۳
اگر تو روی، ۵۳۵	اکنون که تو، ۷۸۸	از من به، ۶۵۰
اگر تو سرو، ۵۴۶، ۷۹۷	اگر آدمی به، ۶۱۸	از منت دانم، ۹۰۲
اگر تو عمر، ۷۷۴	اگر آفتاب با، ۷۲۶	از من گمان، ۹۰۳
اگر تو عید، ۶۱۵	اگر آن عهدشکن، ۶۹۸	از من مشنو، ۶۴۵
اگر تو فارغی، ۵۲۳	اگر از کمند، ۸۲۰	از من مطلب، ۹۰۱
اگر تو ملک، ۶۷۸	اگر اهل معرفت، ۶۴۱	از نظرت کجا، ۹۲۴
اگر تو میل، ۹۰۴	اگر این داغ، ۶۹۸	از نعلش آتش، ۸۶۷
اگر جماعت چین، ۸۳۰	اگر این درنده‌خویی، ۶۱۹	از ورطه ما، ۵۴۸
اگر جنازه سعدی، ۵۴۲	اگر این شکر، ۸۲۰	از وفاها هرچه، ۶۶۷
اگر جهان همه، ۵۸۵، ۶۵۸	اگر با خوبرویان، ۸۶۳	از هر جفات، ۵۵۴
اگر چراغ بمیرد، ۵۳۸	اگر برابر خویشم، ۷۴۰	از هرچه تو، ۶۰۹
اگرچه خاطر با، ۷۶۶	اگر برهنه نباشی، ۵۵۷	از هرچه می‌رود، ۵۵۸
اگرچه دیر بماندم، ۸۵۴	اگر به بام، ۶۷۴	از هزاران در، ۵۹۹
اگرچه صاحب حسند، ۶۹۵	اگر به تحفه، ۸۸۱	از همگان بی‌نیاز، ۵۲۱
اگرچه صبر من، ۵۳۸	اگر به حسن، ۸۸۶	از همه باشد، ۷۱۳
اگرچه عالم خاکی، ۶۶۸	اگر به خوردن، ۵۸۶	از همه کس، ۹۰۵
اگرچه کار عمارت، ۶۶۸	اگر به دست، ۶۵۳	اسب در میدان، ۸۲۵
اگرچه مالک رقی، ۷۴۴	اگر به رقص، ۸۸۸	استاد کیمیا را، ۶۳۸
اگرچه مهر بریدی، ۷۶۷	اگر به صید، ۸۸۰	اسقیانی و دعانی، ۷۵۰

امروز چنانم از، ۷۶۸	اگرم چو عود، ۷۷۹	اگرچه ناقص و، ۷۳۲
امروز چنانی ای، ۹۲۰	اگرم حیات بخشی، ۹۲۵	اگرچه هرچه جهانت، ۶۹۴
امروز چه دانی، ۶۵۳	اگر مرا به، ۶۰۷	اگر حلاوت مستی، ۷۱۹
امروز حالا غرقه‌ام، ۵۲۵	اگر مراد تو، ۵۴۷	اگر خدای نباشد، ۶۷۶
امروز در فراق، ۶۴۹	اگر مراد نصیحت کنان، ۷۴۵	اگر خلاف تو، ۷۵۸
امروز روی یار، ۷۰۳	اگرم زنده باز، ۹۲۸	اگر خود آب، ۶۴۸
امروز قول سعدی، ۶۳۸	اگر معاینه بینم، ۵۶۹	اگر خود نعمت، ۷۶۷
امروز مبارک است، ۷۸۸	اگر ملول شوی، ۷۵۲	اگر دانی که، ۸۵۸، ۸۱۶، ۷۵۰
امروز یقین شد، ۶۳۲	اگر من از، ۹۳۸	اگر دستم رسد، ۷۹۴
امشب آن نیست، ۸۰۵	اگرم نمی‌پسندی مدهم، ۸۲۰	اگر دعوات ارادت، ۸۷۹
امشب برآستی شب، ۵۶۷	اگر نصیب نبخشی، ۶۶۵	اگر دودی رود، ۵۴۶
امشب سبک‌تر می‌زنند، ۵۳۱	اگر نظر به، ۶۲۶	اگر زبان مرا، ۷۵۵
امشب که بزم، ۵۲۷	اگر نه سرو، ۶۱۵	اگر ز مغز، ۷۲۳
امشب مگر به، ۷۲۲	اگر هزار الم، ۸۹۸	اگر سروی به، ۶۴۶، ۸۵۳
امکان دیده‌بستم از، ۷۹۱	اگر هزار تعنت، ۷۷۵	اگر سری برود، ۸۲۹
امید از بخت، ۹۰۷	اگر هزار جفا، ۸۲۹	اگر سیمرغی اندر، ۶۲۸
امید تو بیرون، ۹۳۵	اگر هزار غم، ۵۷۰، ۶۳۸	اگر صد نوبتش، ۶۹۰
امیدم هست اگر، ۸۵۳	اگر هزار گزند، ۷۰۲	اگر عاقل بود، ۷۴۳
امیدواران دست طلب، ۶۶۲	الا ای باد، ۸۲۲	اگر عداوت و، ۵۴۷
امیدوار تو جمعی، ۶۹۱	الا ای باغبان، ۸۱۶	اگر فرهاد را، ۹۳۴
امیدوار چنانم که، ۶۹۵	الا ای ترک، ۹۲۲	اگر قبول کنی، ۵۴۷، ۶۲۶
امیدوارم اگر صد، ۸۸۹	الا ای کاروان، ۵۶۵	اگر قدم ز، ۹۱۶
امید وصل مدار، ۵۹۴	الآن گذر نباشد، ۶۴۱	اگر کساد شکر، ۷۵۲
امید هر کسی، ۵۸۰	النفات از همه، ۵۹۶	اگر کسی به، ۵۷۰
امیر خوبان آخر، ۶۲۶	الحمد خدای آسمان، ۷۸۸	اگر کسی نفسی، ۸۳۶
انتبه قبل السحر، ۷۵۱	الغیث از تو، ۸۹۵	اگر کلاله مشکین، ۸۸۸
ان تُرد محو، ۷۵۱	الغیث از من، ۶۱۰	اگر کنجی به، ۸۲۷
انت ریّان و، ۸۹۵	المنة لله که، ۷۵۹	اگر گل را، ۸۵۸
انت فی قلبی، ۷۵۱	إلی العداة وَصَلْتِم، ۸۵۲	اگر لذت ترک، ۹۱۵
اندر این راه، ۸۰۹	اما أخالص وُدّی، ۷۴۴	اگر مانند رخسارت، ۸۵۷
اندرون با تو، ۷۰۱	امثال تو از، ۸۸۳	اگرم برآورد بخت، ۵۴۰
اندرونم با تو، ۹۲۳	امروز باید ار، ۷۲۰	اگرم تو خصم، ۵۴۰
اندرونم ز شوق، ۶۰۷	امروز بدیدم آنچه، ۷۸۸	اگرم تو خون، ۶۴۱

ای چشم عقل، ۹۰۳	ای از بهشت، ۸۶۱	انصاف راه خود، ۵۸۹
ای حسن خط، ۸۵۱	ایام را به، ۸۹۸	انصاف می‌دهم که، ۸۷۶
ای خردمند که، ۸۸۰	ای باد اگر، ۷۱۰، ۸۲۹	انصاف نباشد که، ۶۰۹
ای خسته‌دل، در، ۹۳۶	ای باد بامدادی، ۸۶۲	انصاف نبود آن، ۶۳۲
ای خضر حلال، ۵۵۷	ای باد بوستان، ۵۵۸	انصاف نیست پیش، ۸۲۹
ای خواب گیرد، ۵۸۱	ای باد بهار، ۷۸۰	انگبین رویان نترسند از، ۶۶۳
ای خواجه برو، ۶۴۳، ۷۳۷	ای باد صبح، ۸۸۷، ۹۲۴	انگشت‌نمای خلق، ۵۴۸، ۷۶۸
ای خواجه به، ۵۹۶	ای باد صبحدم، ۹۲۴	
ای خوبتر از، ۷۹۲	ای باد که، ۸۵۹	ان مت فی، ۸۹۴
ای در دل، ۸۹۹	ای بادیۀ هجران، ۶۱۴	او به فغان، ۸۴۰
ای دردمند مفتون، ۸۹۴	ای باغ حسن، ۸۴۵	او خود مگر، ۸۳۹
ای دریغا گر، ۹۰۲	ای بت صاحب‌دلان، ۸۱۰	او را خود، ۷۶۶
ای دل از، ۸۹۰	ای برادر غم، ۸۰۶	او را نمی‌توان، ۸۸۷
ای دل اگر، ۹۰۵	ای برادر ما، ۵۶۴	او رفت و، ۷۴۹
ای دل به، ۷۱۵	ای بر در، ۹۱۰	او سخن می‌گوید، ۵۳۹
ای دل نگفتمت، ۶۵۰	ای برق اگر، ۸۶۸	اول پدر پیر، ۵۳۴
ای دوست بر، ۶۸۱	ای بلبل اگر، ۸۹۹	اول چراغ بودی، ۸۶۲
ای دوست برآور، ۶۴۴	ای بوی آشنایی، ۶۲۴	اول چنین نبودی، ۹۱۱
ای دوست دل، ۸۹۷	ای به باد، ۸۴۶	اول دفتر به، ۵۲۱
ای دوست روزهای، ۵۸۲	ای به حسن، ۸۰۷	اول که گوی، ۸۹۸
ایدون که می‌نماید، ۸۶۲	ای به خلق، ۷۱۸	اولم اندیشه بود، ۷۵۳
ای دیدنت آسایش، ۶۰۹	ای به دیدار، ۸۳۴	اول منم که، ۸۷۴
ای دیده عاشقان، ۵۳۸	ای به عشق، ۷۱۸	اول نظر ز، ۵۲۶
ای ذات شریف، ۹۱۰	ای پادشاه سایه، ۵۶۷	اول نظر که، ۸۴۳
ای ذره تو، ۸۶۳	ای پیروی ملک، ۶۰۱	او می‌رود دامن‌کشان، ۶۸۶
ای راحت اندرون، ۷۹۵	ای پسر دلربا، ۷۱۳	اهل دانش را، ۸۰۹
ای رخ چون، ۸۴۵	ای پیک پی‌خجسته، ۵۸۴	اهل دل را، ۶۸۵
ای رفیق آنج، ۹۲۳	ای پیک نامه‌بر، ۷۴۷	اهل فریقین در، ۶۱۲
ای رفیقان سفر، ۸۰۶	ای تیر غم، ۹۳۶	اهل نظر آنند، ۶۷۱
ای رقیب ار، ۶۱۵	ای جان خردمندان، ۶۱۴	ای آتش خرمن، ۵۴۸
ای رقیب این‌همه، ۷۸۹	ای جمال کعبه، ۶۱۳	ای آشنای کوی، ۶۸۱
ای روبه‌ک چرا، ۷۴۱	ای چشم تو، ۸۳۸	ای آفتاب روشن، ۹۱۶
ای روزگار عاقبت، ۷۷۸	ای چشم خرد، ۶۱۲	ایا باد سحرگاهی، ۷۴۳

ای گوی حسن، ۶۷۹	ای که از، ۵۶۲	ای روی تو، ۵۳۴، ۸۳۳
ای لعبت خندان، ۵۵۷	ای که انصاف، ۸۹۰	ای روی دلارایت، ۷۹۲
ای ماهروی حاضر، ۸۶۸	ای که انکار، ۵۳۲	ای زاهد خرقه‌پوش، ۷۴۳
ای ماه سروقامت، ۹۲۶	ای که بر، ۶۵۹، ۸۶۸	ای زلف تو، ۸۷۹
ای منقی‌گر، ۶۷۱	ای که به، ۷۰۶، ۹۲۴	ای ساریبان آهسته، ۶۸۵
ای محتسب از، ۷۸۰	ای که بی‌دوست، ۸۹۲	۷۷۸
ای مدعی که، ۵۵۴	ای که پای، ۹۲۳	ای ساقی از، ۷۵۸
ای مدعی‌گر، ۸۷۶	ای که پندم، ۷۶۳	ای سخت‌جفای سست، ۷۱۳
ای مرغ‌اگر، ۸۶۸	ای که خواب‌آلوده، ۵۲۹	ای سخت‌کمان سست، ۵۳۸
ای مرغ به، ۵۶۷	ای که در، ۶۷۶، ۸۰۴، ۸۴۱	ای سرو بلند، ۵۴۶
ای مرهم ریش؛ ۷۸۰، ۷۹۵	ای که دل‌داری، ۸۰۷	ای سرو حدیقه، ۹۰۷
ای مسلمانان به، ۶۶۹	ای که دلم، ۷۰۷	ای سرو خرامان، ۶۰۹
ای مفلس آنچه، ۶۸۸	ای که رحمت، ۶۱۲	ای سهی سرو، ۵۳۰
ایمن مشو که، ۹۲۶	ای که ز، ۸۴۹	ایشان چو ملخ، ۸۱۰
ایمنی از خروش، ۷۲۸	ای که سر، ۶۱۳	ای صبح شب‌نشینان، ۸۲۱
ای موافق صورت، ۵۳۶	ای که شمشیر، ۶۰۲، ۸۴۹	ای صبر پای، ۷۰۹
ای مونس روزگار، ۷۸۰	ای که صبر، ۸۶۹	ای صورتت ز، ۸۵۱
ای مهر تو، ۵۳۷	ای که قصد، ۸۷۵	ای صورت دیبای، ۶۰۹
این است بهشت، ۷۱۲	ای که گفتی، ۵۲۷، ۵۹۷، ۶۲۹	ای صورتی که، ۶۷۱
این است حال، ۶۸۱	۶۸۵، ۷۳۹، ۹۲۳، ۹۳۳	ای صوفی سرگردان، ۸۹۹
اینان که به، ۶۷۱	ای که مانند، ۵۹۱	ای طراوت برده، ۸۴۲
اینان مگر ز، ۶۵۷	ای که ملامت، ۷۵۴	ای عاقل اگر، ۵۵۷
این باد بهار، ۵۶۷	ای که منظور، ۶۰۱	ای عجب گر، ۶۱۰
این باد روح پرور، ۵۵۵	ای که مهار، ۷۸۶	ای عقل نگفتم، ۶۰۹
این بوی روح پرور، ۵۵۸	ای که نصیحتم، ۹۱۸	ای غم از، ۸۹۰
این بوی عبیر، ۵۶۸	ای که نیازموده‌ای، ۹۱۸	ای فتنه نوخاسته، ۸۵۶
این پنج‌روزه مهلت، ۶۸۱	ای که هرگز، ۹۰۵	ای قافله‌سالار چنین، ۶۷۲
این پیر نگر، ۹۰۷	ای گلبن بوستان، ۷۹۵	ای کآب زندگانی، ۵۵۴
این تمنایم به، ۹۰۳	ای گلبن خرامان، ۶۱۶	ای کاش برفنادی، ۵۲۵
این توانی که، ۹۱۱	ای گل تو، ۶۷۹	ای کاش که، ۷۹۵
این تویی با، ۷۳۹	ای گل خندان، ۶۵۵	ای کاشکی میان، ۵۶۶
این تویی یا، ۵۵۵	ای گل خوشبوی، ۵۳۶، ۸۳۵	ای کسوت زیبایی، ۶۱۲
اینجا شکری هست، ۶۷۱	ای گنج نوشدارو، ۸۷۶	ای کودک خوبروی، ۸۱۸



با آن همه بیداد، ۶۸۶	اینک من و، ۹۲۰	این چشم و، ۸۳۸
با آن همه دشمنی، ۵۶۷	این که تو، ۶۱۲	این چنین بیخود نرفتی، ۶۸۵
با این همه باران، ۵۵۷	این که سرش، ۶۵۲	این چنین رخ با، ۸۹۶
با این همه چشم، ۸۳۸	این گدایانی که، ۵۶۳	این چه رفتار، ۸۸۵
با این همه میدان، ۹۳۶	این گرد که، ۹۱۰	این چه نظر، ۵۴۵
با بلبلان سوخته بال، ۹۲۴	این لطافت که، ۶۹۲	این چه وجود، ۸۷۰
با تترت حاجت، ۸۷۰	این لطف بین، ۶۵۷	این حدیث از، ۷۱۷
با توام یک، ۷۷۵	این مطرب از، ۵۸۳	این حکایت که، ۸۲۸
با تو باشم، ۸۹۶	اینم قبول بس، ۵۷۶	این حلاوت که، ۷۱۱
با تو برآمیختم، ۸۹۶	این ملک خلل، ۹۰۰	این خسته دلم، ۷۷۶
با تو همه، ۸۳۳	این نبات از، ۸۶۸	این خط به، ۵۶۸
با تو یاران، ۷۸۲	این نسیم خاک، ۸۳۷	این خط شریف، ۵۶۸
با جان من، ۷۱۳	این نه نصیحتی، ۷۹۰	این خود چه، ۵۶۸
با جمله برآمیزی، ۵۵۷	این همان چشمه، ۶۷۶	این دریغ می کشد، ۸۵۱
با جوانان راه، ۸۳۷	این همه بار احتمال، ۷۰۶	این دلبری و، ۶۴۱
با جوانی سرخوش، ۵۲۶	این همه جلوه طاووس، ۹۲۷	این روی به، ۸۸۳
با جور و، ۵۴۹	این همه خار می خورد، ۸۹۱	این سخن سعدی، ۸۶۹
با چابکان دلبر، ۶۵۷	این همه دلبندی و، ۷۹۸	این سرایی ست که، ۶۵۹
با چشم نیم خواب، ۷۲۵	این همه زورآوری و، ۵۵۳	ای نسیم سحر، ۵۸۲
با چنین یار، ۸۴۴	این همه سختی و، ۶۱۲	ای نسیم صبا، ۸۱۲
با چو تو، ۵۵۳	این همه طوفان به، ۷۹۸	ای نسیم صبح، ۵۹۷
با چون تو، ۵۶۶	این همه نیش می خورد، ۷۹۰	ای نسیم کوی، ۹۲۳
با چون خودی، ۵۳۶	این یکی از، ۵۵۳	این شور که، ۶۴۳
با خداوندگاری افتادم، ۶۰۲	ایوان رفیعش آسمان، ۷۹۷	این طریق دشمنی، ۸۸۵
با خردمندی و، ۵۷۲	ای ولوله عشق، ۹۳۶	ای نظر آفتاب، ۶۸۷
با خویشتن همی برم، ۵۸۵	ای هر تنی، ۹۳۶	این عشق را، ۹۰۳
باد آسایش گیتی، ۶۸۳	ای هر دو، ۸۴۴	ای نفس خرم، ۵۲۱
باد آمد و، ۶۳۳	ای هوشیار اگر، ۶۸۱	ای نفس که، ۷۵۸
با داغ تو، ۶۱۴	ای یار آشنا، ۵۸۴	این قاصد از، ۵۵۸
باد اگر بر، ۹۰۵	ای یار جفاکرده، ۸۴۷	این قاعده خلاف، ۸۳۲
باد بوی گل، ۶۰۹	ای یار ناگزیر، ۵۷۹	این قدر دریاب، ۷۴۶
باد بهار و، ۸۲۳	با آنکه اسیران، ۶۴۷	این قدر دون، ۵۵۹
باد به دست، ۷۸۷	با آنکه تو، ۶۱۶	ای نقطه سیاهی، ۹۰۱

- باد بهشت می‌گذرد، ۵۶۷  
 باد خاکی ز، ۵۹۲  
 باد دست بلورین، ۸۴۷  
 باد دشمنان موافق، ۹۱۷  
 باد صبح و، ۵۹۹  
 باد گلبوی سحر، ۸۰۴  
 باد گلها را، ۸۳۷  
 باد نوروز که، ۹۳۰  
 باد دوستان مشفق، ۷۱۵  
 باد دوست باش، ۶۷۱  
 باد دوست کنج، ۸۷۲  
 باد دیگران بگوی، ۷۴۲  
 باران اشکم می‌رود، ۵۳۲  
 باران به بساط، ۶۳۲  
 باران چون ستاره‌ام، ۷۲۵  
 بار بی اندازه دارم، ۸۷۷  
 بار بیفکند شتر، ۷۸۶  
 بار خدایا مهیمنی، ۵۲۱  
 بار خصمی می‌کشم، ۸۶۹  
 بار دگر گر، ۵۲۲  
 بار غمت می‌کشم، ۷۵۴  
 بار فراق دوستان، ۷۸۶  
 بارکشیده جفا پرده، ۷۸۶  
 بار مذلت بتوانم، ۵۴۵  
 بار روی تو، ۷۷۰  
 بارها در دلم، ۷۲۸  
 بارها روی از، ۵۹۷  
 بارها گفتم بگریم، ۸۶۹  
 بارها گفته‌ام این، ۵۴۳  
 بار یاران بکش، ۶۶۴  
 باری به چشم، ۵۲۴  
 باری به حکم، ۸۷۰  
 باری به طریق، ۸۵۲  
 باری به ناز، ۶۶۵  
 باری مگرت بر، ۸۵۹  
 باز آ که در، ۵۵۹  
 باز آ و جان، ۵۲۴  
 باز آ و حلقه، ۵۵۸  
 باز آی کز، ۷۸۸، ۸۶۸  
 باز آی که، ۶۱۴  
 باز آی و، ۶۸۶  
 بازار حسن جمله، ۶۳۱  
 باز از شراب، ۷۷۶  
 بازان شاه را، ۵۶۷  
 باز با دیگری، ۵۹۲  
 بازت ندانم از، ۶۲۹  
 باز گفتم چه، ۹۰۸  
 باز گویم پادشاهی، ۸۶۹  
 باز گویم نه که، ۵۴۳، ۷۱۱  
 باز زمانی دیگر، ۵۹۸  
 بازم حفظ دامن، ۸۴۴  
 باز می‌گویم نشاید، ۷۰۸  
 باز ساریان بگویند، ۸۲۱  
 باش تا جان، ۷۹۳  
 باش تا خون، ۸۱۲  
 باش تا دیوانه، ۵۶۴  
 باشد که تو، ۸۹۹  
 باشد که خود، ۶۲۴  
 باشد که عنایت، ۸۱۰  
 باشکایتها که، ۶۲۳  
 باشاحب شمشیر، ۶۴۴  
 باشایع ملولت، ۸۵۹  
 باشایانان به شب، ۶۸۳  
 باشایان را گو، ۸۰۸  
 باشایان گر ببیند، ۷۳۳  
 باشایان گر نگشاید، ۸۰۶  
 باغ بنفشه و، ۸۴۰  
 باغ را چندان، ۶۸۵  
 باغ فردوس است، ۷۰۳  
 باغ فردوس میارای، ۸۱۳  
 با غمزه خوبان، ۶۸۱  
 باغ می‌خواهم که، ۶۲۵  
 باغ و لالستان، ۸۸۵  
 با فراق چنند، ۶۰۰  
 با قامت بلند، ۶۵۷  
 با قد تو، ۶۰۹  
 با قوت بازوان، ۵۶۸  
 با کاروان مصری، ۶۴۱  
 باک مدار سعدیا، ۸۷۴  
 با که نگفتم، ۷۴۶  
 بالای بام دوست، ۵۸۳  
 بالای چنین اگر، ۵۴۸  
 بالای خاک هیچ، ۸۹۷  
 بالای سرو بوستان، ۸۶۷  
 با لشکرت چه، ۹۲۶  
 با محتسب شهر، ۵۶۶  
 بامدادان به تماشای، ۷۱۱  
 بامدادان که برون، ۷۱۰  
 بامدادش بین که، ۸۳۷  
 بامدادی تا به، ۵۳۹  
 با مدعی بگوی، ۹۰۳  
 با من کشته، ۹۱۱  
 با من هزار، ۵۵۴  
 بانگ سحر برآمد، ۶۳۸  
 با نیم‌پختگان نتوان، ۶۷۹  
 با وجودت خطا، ۹۰۵  
 با وجود رخ، ۸۳۱  
 باور از بخت، ۶۵۱، ۷۳۹  
 باور از مات، ۵۲۴

برادران طریقت نصیحتم.	بخت جوان دارد، ۵۷۱	باور که کند، ۸۱۸
۵۶۳	بختم نخفته بود، ۵۸۱	باور مکن که، ۵۷۶، ۸۲۴
برادران لحد را، ۶۶۰	بخت نیکت به، ۶۱۹	با وصل نمی پیچم، ۷۹۲
برادران و بزرگان، ۵۴۶	بخت و رای، ۶۱۰	با هر که، ۶۱۱، ۶۲۰، ۷۲۲
بر استوای قامتشان، ۶۵۷	بخرام بالله تا، ۶۶۴	با همه تدبیر، ۸۴۰
براستی که نخواهم، ۶۱۵	بخواند و راه، ۶۷۶	با همه جرمم، ۵۵۱
براستی که نه، ۸۸۹	بخورم گر ز، ۷۱۸	با همه جلو، ۸۴۹
برای خود نشاید، ۶۴۶	بدار ای ساربان، ۵۶۹	با همه خلق، ۶۹۳
بر این زمین، ۷۲۳	بدار یک نفس، ۷۴۵	با همه رفتن، ۶۸۳
بر این یکی، ۶۱۷	بدان تا یک، ۸۵۳	با همه مهر، ۵۷۱
بر بام سراچه، ۹۲۰	بداندیشان ملامت می‌کنندم،	با یاد تو، ۷۸۲
بر بستر هجرانت، ۹۱۹	۹۲۲	باید که سری، ۹۳۳
بر بود انده تو، ۶۱۱	بداندیش نادان که، ۸۳۳	باید که سلامت، ۵۴۸
بر بود دلم در، ۹۰۶	بدر تمام روزی، ۹۰۱	بایزیدی و جنیدیش، ۶۸۷
بر بوستان گذشتی، ۸۶۲	بدم گفتی و، ۸۶۴	بیخشای بر ناله، ۸۳۳
بر تاس در بر، ۶۳۰	بدنت در میان، ۹۰۵	بیردی از دل، ۷۵۵
بر تخت جم، ۷۹۱	بدیل دوستان گیرند، ۵۶۵	بیری هوش و، ۸۷۵
بر تلخ عیشی من، ۹۱۸	بدین دو دیده، ۷۷۳	ببند یک نفس، ۷۷۳
بر جور و، ۵۷۷	بدین صحیفه مینا، ۷۷۰	بپرس حال من، ۸۰۰
بر حدیث من، ۵۳۵	بدین صفت که، ۸۸۲	بپوش روی نگارین، ۸۶۶
بر حرف معاصی، ۸۱۰	بذل تو کردم، ۷۱۳	بنا هلاک شود، ۵۷۳
بر خاست آهم از، ۷۰۹	بذل جاه و، ۵۶۴	بت پرست صورتی در، ۷۹۹
بر خاستیم و نقش، ۵۳۶	بذل روحی فیک، ۷۵۱	بت من چه، ۹۱۴
بر خاک چو، ۶۵۱	بر آتش تو، ۹۱۲	بتی دارم که، ۸۳۶
بر خاک ره، ۶۵۸	بر آتش عشقت، ۵۴۶	بجز این گنه، ۸۸۲
بر خاک فکنده، ۵۳۹	بر آتش غم، ۷۵۵	بجز پیشت نخواهم، ۵۹۰
بر خسته نبخشاید، ۶۹۴	بر آرند فریاد عشق، ۶۷۴	بجز غلامی دلدار، ۶۹۶
بر خوان تو، ۹۱۰	بر آستان خیالت، ۸۹۱	بخت آن نکند، ۶۵۳
بر خوان عنکبوت، ۵۸۹	بر آمد باد صبح، ۷۱۹	بخت آینه ندارم، ۸۶۹
بر خودم گریه، ۵۸۲	بر آمیزی و بگریزی، ۵۴۴	بخت این کند، ۶۸۸
برخی جانت شوم، ۵۲۲	بر آن سماط، ۷۴۸	بخت این نکند، ۷۹۲
برخیز تا به، ۸۱۴	بر آنم گر، ۹۰۷	بخت باز آید، ۶۹۲
برخیز تا تفرج، ۷۴۲	بر آی ای صبح، ۸۰۰	بخت پیروز که، ۶۵۱

بز نیم در، ۷۲۳	برق نوروزی گر، ۸۰۸	برخیز تا طریق، ۸۱۴
بسا امام ریایی، ۶۷۸	برق یمانی بجست، ۵۵۰	برخیز تا یک، ۵۳۱
بسا امید که، ۶۷۸	بر کس نمی توانم، ۸۸۴	برخیز که باد، ۸۱۹
بساز با من، ۵۸۶	بر کفی جام، ۸۲۶	برخیز که چشمهای، ۷۰۵
بساز چاره رفتن، ۶۷۸	بر کوزه آب، ۵۵۳	برخیز که در، ۵۶۶
بسازیم بر آسمان، ۶۷۴	برگ تر خشک، ۵۵۹	برخیز که می رود، ۸۱۸
بسا سوار که، ۶۷۸	برگ چشم می نخوشد، ۶۵۰	برخیز و در، ۸۲۲
بساط سبزه لگدکوب، ۶۵۸	برگ درختان سبز، ۷۰۶	بر درگهی که، ۵۸۹
بساط عمر مرا، ۷۶۲	برگذری و ننگری، ۸۲۴	بر دل آویختگان عرصه، ۶۸۳
بسا هوشمندا که، ۶۷۴	برگشت یار سرکشم، ۶۸۶	بر دل مسکین، ۵۶۳
بستان پی مشاهده، ۷۱۰	برگ گل لعل، ۸۳۵	بر دور عارض، ۸۴۵
بستان عارضش که، ۷۰۳	بر گلت آشفته‌ام، ۶۰۰	بر دیده صاحب‌نظران، ۸۵۲
بستان و باغ، ۷۱۵	بر گل روی، ۷۷۵	بر دیده من، ۹۱۰
بستم به عشق، ۹۲۴	بر گلستان گذرم، ۷۷۵	بر راه باد، ۵۵۸
بستن قبا به، ۸۱۴	بر ماجرای خسرو، ۵۸۵	بر رخ سعدی، ۹۲۸
بس توبه و، ۷۸۲	بر مرگ دل، ۵۷۷	بر سایبان حسن، ۶۸۱
بسته‌ام از جهانیان، ۸۷۴	بر من از، ۹۳۰	بر سر آنم، ۷۸۵
بسته زنجیر زلف، ۷۱۳	بر من اگر، ۶۴۹	بر سر بازار، ۵۶۳
بس جامه فروخته‌ست، ۸۱۹	بر من دل، ۸۱۶	بر سر پا، ۷۰۷
بس در طلبت، ۶۷۲، ۸۴۷	بر من که، ۵۶۶، ۵۷۴	بر سر خشم، ۵۲۲
بس روزگارا که، ۷۴۲	بر من مگیر، ۶۲۰	بر سر خوان، ۶۲۶
بس فتنه که، ۶۱۶	بر می نیاید از، ۶۸۰	بر سر عشاق، ۹۲۱
بس که با، ۸۴۶	برو ای سپر، ۷۷۹	بر سر کوی، ۸۲۱، ۹۰۴
بس که بودم، ۷۸۵	برو ای فقیه، ۸۵۶	بر سرو قامت، ۸۷۴
بس که خرابات، ۷۰۹	برو ای گدای، ۸۵۳	بر سرو نباشد، ۶۱۴
بس که در، ۷۲۳، ۷۹۵	برود جان مستمند، ۷۲۵	بر شکست از من، ۷۸۹
بس که دنیا، ۷۸۵	برو سعدی که، ۵۹۰	بر عقل من، ۸۲۴
بسم از قبول، ۷۷۷	برو شادی کن، ۷۵۰	بر عندلیب عاشق، ۶۴۲
بسم از هوا، ۸۹۷	برون از خوردن، ۶۲۷	برف پیری می نشیند، ۶۶۹
بس مالکان باغ، ۷۴۲	بر هم نزنند، ۹۳۶	برفت رونق بازار، ۵۴۱
بس ملامتها که، ۷۰۸	بر یاد بناگوش، ۹۲۱	بر فراز سرو، ۷۰۴
بسوخت سعدی در، ۶۳۴	بزرگ دولت آن کز، ۷۱۹	برق جمالی بجست، ۶۸۷
بسوخت مجنون در، ۸۲۶	بزرگوار مقامی و، ۶۹۷	برقع از پیش، ۸۶۹

بند بر پای، ۵۵۵، ۸۳۰	بکی العذول علی، ۶۲۶	بسیار بر نیاید، ۹۰۳
بندگان را نبود، ۹۱۱	بگذار تا بگرییم، ۸۲۰	بسیار بود سرو، ۸۸۳
بندگان رانه، ۶۷۰	بگذار تا مقابل، ۸۱۱	بسیار توقف نکند، ۵۵۷
بندگی هیچ نکردیم، ۶۹۸	بگذار مشک و، ۹۲۴	بسیار چو ذوالقرنین، ۶۱۴
بنده اگر به، ۸۷۱	بگذار هرچه داری، ۵۷۸	بسیار خلاف عهد، ۸۳۲
بندهام تا زنده‌ام، ۷۵۱	بگذاشتند ما را، ۸۲۱	بسیار در دل، ۵۵۴
بندهام گر به، ۹۰۸	بگذشت و بازم، ۶۳۵	بسیار دیده‌ایم درختان، ۵۵۴
بندهام گر بی‌گناهی، ۶۶۳	بگردان ساقیا جام، ۷۵۰	بسیار زبونیها بر، ۶۴۶
بندهام گو تاج، ۵۷۶	بگرد بر سرم، ۸۰۱	بسیار سالها به، ۶۸۱
بنده چه دعوی، ۵۵۰	بگریست چشم ابر، ۶۲۹	بسیار سعدی از، ۵۸۲
بنده را بر، ۸۴۴	بگریست چشم دشمن، ۵۹۵	بسیار سفر باید، ۸۹۹
بنده را نام، ۸۱۳	بگفتا تخته برکنند، ۶۷۲	بسیار صبر باید، ۶۳۸
بند همه غمهای، ۷۵۹	بگفتم تخته‌ای برکن، ۶۷۲	بسیار کس شدند، ۶۲۰
بندهوار آدم به، ۵۴۳	بگفتیم و دشمن، ۶۷۹	بسیار گذشتی که، ۸۵۹
بندهوارت به سلام، ۹۰۶	بگویم تا بداند، ۷۹۷	بسیار می‌گفتم که، ۶۳۰
بنده خویشتم خون، ۶۰۶	بگوی مطرب یاران، ۸۸۹	بسیار نباشد دلی، ۶۱۴
بندی مهر تو، ۷۰۷	بگیر جامه صوفی، ۶۶۲	بسی بگشت و، ۶۵۴
بنشین که فغان، ۹۱۹	بلا و زحمت، ۵۴۷	بسی بگفت خداوند، ۵۷۵
بنشین که هزار، ۷۳۷	بلای عشق تو، ۵۴۲، ۷۵۷	بسی ست تا دل، ۸۸۲
بنشین یک نفس، ۹۰۰	۷۷۲	بسی مطالعه کردیم، ۸۸۹
بنفشه زلفی نسرین، ۸۷۹	بلای عشق خدایا، ۶۳۴	بسی نماند که، ۷۵۲
بوالعجب باشد از، ۹۰۰	بلای عشق عظیم، ۶۲۷	بشدی و دل، ۹۳۱
بوالعجب شوریده‌ام، ۷۱۷	بلای غمزه نامهربان، ۵۴۱	بشنو نفسی دعای، ۵۷۴
بوالعجب واقعه‌ای باشد، ۶۶۰	بلبلان نیک زهره، ۸۲۸	بصر روشنم از، ۷۷۲
بوالعجیبی‌های خیالت، ۸۹۶	بلبلانیم یک نفس، ۶۱۳	بعد از این، ۶۱۰، ۷۳۱، ۷۶۵
بود که پیش، ۸۶۴	بلبل باغ سرای، ۷۵۳	بعد از تو، ۵۸۴، ۸۳۴، ۸۸۶
بودم بر آنکه، ۵۷۹	بلبل بوستان حسن، ۸۰۴	بعد از حبیب، ۸۹۸
بود هر آینه، ۶۶۸	بلبل سماع بر، ۷۹۸	بعد از عراق، ۸۹۴
بوستان خانه عیش، ۸۱۵	بلبل که به، ۷۳۷	بعضُ خَلانی آنانی، ۷۰۴
بوستان را هیچ، ۵۳۶	بلبلی بیدل نوایی، ۶۶۳	بکش تا عیب‌گیرانم، ۸۳۶
بوسه‌ای بر کنار، ۷۲۱	بنال سعدی اگر، ۶۶۵، ۸۸۰	بکش چنان که، ۵۶۳، ۶۹۴
بوسه‌ای زان دهن، ۶۷۳	بنال مطرب مجلس، ۷۷۰	۷۵۸
بوسه دهم بندهوار، ۷۱۴	بنای مهر نمودی، ۸۵۵	بکن چندان که، ۸۱۶

به چه خرمی، ۸۸۳	به تماشای درخت، ۶۲۹	بوی بهار آمد، ۷۲۱
به چه دانش، ۸۹۰	به تندی گفتم، ۸۴۸	بوی بهار می‌دمدم، ۵۷۷
به چه دیر، ۸۵۳	به تو حاصلی، ۸۹۷	بوی بهشت می‌دمد، ۸۲۳
به چه کار، ۷۹۵	به تولای تو، ۷۶۸	بوی بهشت می‌گذرد، ۵۵۸
به چه مانده، ۸۶۹	به تو مشغول، ۸۰۴	بوی پیراهن گم کرده، ۸۰۵
به حال سعدی، ۶۵۴	به تیغ اگر، ۶۶۱، ۶۷۳	بوی گل آورد، ۷۳۷
به حدیث درنیایی، ۶۳۶	به تیغ غمزه، ۶۰۵	بوی گل بامداد، ۸۱۹
به حسن خال، ۸۸۸	به تیغ می‌زد، ۸۶۶	بوی گل و، ۵۴۷
به حسن دلبر، ۶۹۱	به تیغ هجر، ۷۷۴	بوی محبوب که، ۸۰۶
به حسن طلعت، ۵۷۰	به تیغ هندی، ۷۴۵	به آب تیغ، ۶۲۲
به حسن قامتش، ۸۱۶	به جانت کز، ۷۶۷	به آب دیده، ۵۷۵
به حق مهر، ۷۵۴	به جان دوست، ۵۳۵، ۵۹۰، ۷۷۳	به آخر دوستی، ۵۴۷
به حقیقت آدمی، ۶۱۸	به جان زنده‌دلان، ۶۶۰	به اختیار تو، ۹۳۸
به حکم آنکه، ۹۱۹	به جان مضایقه، ۶۷۳	به اختیار شکیبایی، ۵۹۳
به حلاوت بخورم، ۵۷۷	به جان و، ۷۷۳	به اختیار قضای، ۶۳۸
به حوادث متفرق، ۶۳۵	به جای خاک، ۶۹۷	بهار آمد که، ۹۰۹
به خاکپات که، ۶۱۵، ۷۴۵	به جای خشک، ۸۳۰	بهاری خرم است، ۷۱۹
۷۶۹، ۷۶۷	به جای دوست، ۵۸۰	به از تو، ۹۳۲
به خاکپای عزیزان، ۷۶۷	به جای سرو، ۵۲۳	به است آن، ۸۳۶
به خاکپای عزیزت، ۷۵۷	به جفایی و، ۷۳۴	به امید آنکه، ۷۶۰
به خدا اگر، ۷۷۹	به جمال تو، ۶۰۲	به انتظار تو، ۶۹۲
به خدا بر، ۹۳۰	به جنگ خصم، ۶۲۲	به انتظار عیادت، ۸۸۰
به خدا که، ۵۴۲	به جولان و، ۹۰۹	بهای روی تو، ۵۳۴
به خدا و، ۶۰۰	به جهان خرم، ۵۷۷	به بندگی و، ۵۸۰
به خدای اگر، ۸۸۵، ۹۲۵	به چشمانت که، ۸۵۳	به بوی آن، ۶۷۴
به خرابات چه، ۶۱۰	به چشم دل، ۶۲۲	به بوی زلف، ۵۹۴
به خسته برگذری، ۶۳۳	به چشم رحم، ۸۹۱	به بویی الغیث، ۹۲۲
به خشم رفته، ۵۶۳	به چشم کوتاه، ۷۲۳	به پایان آمد، ۸۹۳
به خنده گفت، ۶۴۸، ۷۶۷	به چشمهای تو، ۵۲۱، ۷۶۴	به پای خویشتن، ۹۱۱
۸۸۶	به چند حيله، ۶۵۴	به پای سرو، ۶۲۸
به خواب در، ۵۶۹	به چند سال، ۶۶۱	به تازیانه گرفتم، ۸۲۹
به خواب دوش، ۵۷۴	به چندین حیلت، ۹۰۹	به تربیت به، ۸۹۳
به خوابش مگر، ۶۷۹		به تشویش قیامت، ۶۲۷

به خوابگاه عدم، ۷۸۴	به روزگار عزیزان، ۸۲۹، ۸۹۲	به عشق مستی، ۸۳۰
به خواب و، ۶۶۰	به روی او، ۸۰۳	به عمر خویش، ۷۴۲
به خوابی آرزومندم، ۸۳۶	به روی خوبان، ۵۴۷	به عمری از، ۹۲۷
به خواری در، ۷۶۷	به روی هم‌نفسان، ۵۴۱	به عین عجب، ۷۲۳
به خونبهای منت، ۶۶۲	به ره بهشت، ۸۸۲	به غنیمت شمر، ۵۷۷
به خون خلق، ۵۴۲	به رخت نشسته، ۶۴۳	به فلک می‌رسد، ۷۱۱
به خون سعدی، ۶۹۵	به زخم خورده حکایت، ۷۸۶	به فلک می‌رود، ۸۶۹
به خونم گر، ۷۴۳	به زیر بار، ۶۲۸	به قدم رفتن، ۷۷۲
به خیل هر، ۸۲۲	به زیر سنگ، ۶۲۲	به قطره قطره، ۶۷۸
به در خدای، ۸۸۴	به زیورها بیاریند، ۹۲۸	به قلم راست، ۸۹۴
به درشتی و، ۸۱۶	به سخن راست، ۷۶۲	به قیاس در، ۵۴۰
به در نمی‌رود، ۶۵۸	به سر انگشت، ۷۸۱	به کام دشمن، ۵۹۰
به دریای غمت، ۶۴۰	به سرت کز، ۷۹۳	به کام دشمنم، ۶۲۴، ۷۶۹
به دریایی درافتادم، ۷۹۴	به سر خار، ۶۸۳	به کام دل، ۵۹۰، ۷۵۵
به دست آن‌که، ۷۳۸	به سر راهت، ۹۲۸	به کدام روسپیدی، ۸۸۴
به دست جهد، ۹۳۷	به سرو گفت، ۶۵۸	به کرشمه عنایت، ۶۳۹
به دست دوستان، ۸۳۶	به سعی ماشطه، ۶۷۶	به کس مگوی، ۹۳۸
به دست رحمتم، ۶۵۴	به شادکامی دشمن، ۷۳۸	به کسی نگر، ۶۴۱
به دست عشق، ۸۹۱	بهشت است اینکه، ۸۳۹	به کسی نمی‌توانم، ۹۲۵
به دلارام بگو، ۵۵۵	بهشت روی من، ۸۸۶	به کشتن آمده، ۷۰۰
به دلت کز، ۸۶۵	بهشت می‌طلبی از، ۶۷۸	به کمند سر، ۵۹۱
به دل گفتم، ۵۴۶	بهشتی صورتی در، ۵۶۸	به کمندی درم، ۸۲۸
به دم سرد، ۶۱۰	به شرط آنکه، ۹۱۹	به کنج خلوت، ۸۹۲
به دو چشم، ۷۵۶، ۸۹۴	به شرع عابد، ۶۴۸	به کنج غاری، ۶۳۸
به دود آتش، ۵۹۰	به شمشیر از، ۶۴۰، ۹۳۲	به کوی لاله‌رخان، ۶۹۷
به دوستی که، ۵۲۳، ۷۴۸	به شیر بود، ۷۰۲	به گرد پای، ۶۳۷
به دوستی گله، ۶۴۸	به صبر خواستم، ۶۷۵	به گرد نقطه، ۸۷۸
به دیدار و، ۶۷۹	به صورت زان، ۹۲۰	به گریه گفتمش، ۸۸۶
به راه بادیه، ۷۸۶	به صید عالمیانت، ۹۰۴	به گفتن راست، ۵۹۰
به راه عقل، ۶۵۸	به صید کردن، ۸۷۸	به گلبنی برسیدم، ۷۶۳
به رغم دشمنم، ۶۹۵	به ظاهر پند، ۷۳۵	به گلستان نروم، ۶۶۶
به رنج بردن، ۵۳۴	به عشق روی، ۵۳۴، ۷۴۰	به گنج شایگان، ۸۲۲
به رنگ و، ۹۱۹	۷۷۵	به لاله‌زار و، ۵۷۰

بی تو در دامن، ۷۶۸	به هیچ کار، ۶۳۸	بهل تا در، ۸۱۹
بی تو در هر، ۸۷۵	به یاد روی، ۸۳۹	به لطف اگر، ۵۸۷، ۶۴۸
بی تو گر باد، ۶۹۹	به یادگار کسی، ۵۶۳	به لطف دلبر، ۶۹۵
بی تو گر در، ۷۱۶	به یکبار از، ۹۲۹	به مال غرّه، ۶۷۸
بی جرم بکش که، ۵۴۸	به یک نفس، ۶۴۸	به مأوی سر، ۸۲۳
بیچارگان بر آتش، ۸۴۴	به یکی لطیفه، ۸۸۵	به مجمعی که، ۷۸۴
بیچارگی ام به چیز، ۸۶۲	بیا ای دوست، ۷۳۶	به مدتی نفسی، ۶۶۵
بیچاره از مطالعه، ۶۶۷	بیا به صلح، ۷۸۶	به مقتضای زمان، ۸۶۶
بیچاره‌ای که صورت، ۷۲۵	بیا بیا صنما، ۷۶۷	به ملامت نبرند، ۶۸۴
بیچاره به رویت، ۷۸۸	بیا بیا که، ۵۹۰	به ملکی دمی، ۹۱۵
بیچاره کجا روڈ، ۶۴۳	بیا تا به، ۹۱۵	به موی تافته، ۵۳۸
بیچاره کسی گه، ۵۴۶، ۶۳۳	بیا تا جان، ۶۴۵	به ناز اگر، ۵۸۶
بیچاره مانده‌ام همه، ۵۷۷	بیا تا هرچه، ۷۳۶	به ناز وصل، ۸۲۷
بیچاره توفیقند هم، ۸۹۹	بیار ای باغبان، ۹۰۹	به ناله کار، ۷۴۵
بی حاصل است یازار، ۶۲۴	بیار ای لعبت، ۷۵۶، ۸۵۸	به نسیم صبح، ۶۴۱
بی حسرت از جهان، ۵۸۴	۹۳۱	به نصیحتگر دل‌شیفته، ۶۸۴
بی خانمان که هیچ، ۵۷۸	بیار ساقی دریای، ۷۵۲	به نقد خوش، ۶۶۸
بیخ مداومت را، ۶۳۸	بیار ساقی سرمست، ۷۶۷	به نماز آمده محراب، ۶۱۰
بیداد تو عدل، ۹۳۳	بیار ساقی و، ۷۴۸	به نیکمردی در، ۷۲۳
بیدادگری کج، ۹۰۷	بیاض روز برآمد، ۷۵۱	بهوش بودم از، ۷۸۵
بیدلان را عیب، ۵۹۷	بیاض ساعد سیمین، ۹۰۴	به وفای تو، ۶۸۰، ۷۶۲
بیدل گمان میر، ۷۴۶	بیا که بر، ۵۵۶	به وقت صبح، ۷۸۳
بی دوست حرام است، ۹۰۱	بیا که در، ۶۲۴، ۸۴۲	به هرچه خوبتر، ۹۱۲
بی دهان تو اگر، ۵۳۲	بیا که دم، ۶۹۱	به هرچه درنگرم، ۸۹۱
بی رخت چشم ندارم، ۹۳۰	بیا که گر، ۶۳۷	به هرزه در، ۶۲۸
بیرون نشود عشق، ۹۲۱	بیا که ما، ۸۵۵	به هرزه عمر، ۹۲۷
بی روی نوام جنت، ۸۵۲	بیا که نوبت، ۶۱۷	به هر سلاح، ۸۷۹
بی روی چو، ۵۶۰	بیا که وقت، ۵۲۳	به هر طریق، ۵۸۰، ۶۰۸
بیزارم از وفای، ۷۶۶	بیا و گر، ۶۱۵	به هر کویی، ۹۰۹
بیزاری دوستان دمساز، ۵۶۸	بیا و گونه، ۶۹۷	به هوای سر، ۷۷۱
بی زلف و رخ، ۹۰۷	بیایمت که بینم، ۵۴۲	به هیچ روی، ۶۱۷
بیش احتمال سنگ، ۶۴۹	بی بخت چه فن، ۶۳۵	به هیچ شهر، ۷۵۲
بیش از این، ۹۱۴	بی تو حرام است، ۵۴۵	به هیچ صورتی، ۶۱۷



- بی عزیزان چه تمتع، ۸۹۴  
بیفکن خیمه تا، ۶۷۲  
بی کار بود که، ۷۳۷  
بیم آن است، ۶۵۸، ۹۰۰  
بی مار بسر نمی رود، ۸۱۸  
بیمار فراق به، ۸۱۸  
بیم است چو، ۷۹۹  
بیم است شرار، ۷۱۲  
بیم جان کاین، ۶۱۰  
بیم دیوانگی ست مردم، ۷۲۸  
بی مغز بود سر، ۸۱۴  
بیم مات است، ۸۴۹  
بینی که چه، ۷۹۲  
بی یاد تو نیستم، ۶۱۶  
پادشاهان ملاحظت چو، ۶۷۲  
پادشاهان و گنج، ۹۲۲  
پادشاهی و گدایی، ۵۷۷  
پارسایان ملامتم مکنید، ۷۹۵  
پارسایی که خمر، ۷۱۸  
پارس در سایه، ۶۷۷  
پارگذشت آنچه، ۶۵۵  
پاکبازان طریقت را، ۸۲۵  
پاکچشمان راز، ۷۲۴  
پاکیزه روی در همه، ۶۷۹  
پاکیزه روی را که، ۹۰۳  
پایاب نیست بحر، ۷۱۴  
پایان فراق ناپدیدار، ۸۱۸  
پای بر دیده، ۵۶۳  
پایت بگذار تا، ۷۳۷  
پای در سلسله، ۹۱۷  
پای رفتن نماند، ۶۳۹  
پای سرو بوستانی، ۵۶۳  
پای گو بر، ۶۳۲، ۸۱۶
- پایم از قوت، ۶۸۲  
پایم امروز فرورفت، ۷۳۸  
پایمردم عقل بود، ۷۶۴  
پای می پیچم و، ۷۷۱  
پایه خورشید نیست، ۸۲۵  
پایی که برنیاید، ۶۲۴  
پدر که چون، ۶۹۴  
پرتو آفتاب اگر، ۶۴۹  
پرتو خورشید عشق، ۶۸۷  
پرتو نور روی، ۸۳۴  
پرتو نور سرادقات، ۵۲۱  
پرده اگر برافکنی، ۵۳۹  
پرده برانداز شبی، ۸۹۶  
پرده بر خود، ۵۵۹  
پرده بردار که، ۹۳۳  
پرده بر عییم، ۶۵۶  
پرده چه باشد، ۷۴۶  
پرده داری بر آستانه، ۸۶۸  
پرسید که چونی، ۷۹۹  
پر نشد چون، ۶۳۷  
پروانه بکشت خویشتن، ۸۱۸  
پروانه ز عشق، ۵۹۶  
پروانه کیست تا، ۵۸۲  
پروانه نمی شکبید از، ۷۱۲  
پری پیکر بُتی کز، ۷۳۶  
پریرویا چرا پنهان، ۶۴۰  
پریروی از نظر، ۸۵۳  
پریرویی و مه پیکر، ۶۴۷  
پس آن بهتر، ۶۷۲  
پس از تحمل، ۶۹۶  
پس از دشواری، ۶۹۱  
پستان یار در، ۷۲۲  
پنجه با ساعد، ۵۳۳، ۸۴۴
- پنجه قصد دشمنان، ۷۲۹  
پندارم آن که، ۶۸۰  
پندارم آهوان تشارند، ۶۵۷  
پند حکیم بیش، ۸۷۳  
پند خردمندان چه، ۷۲۱  
پند دلپند تو، ۵۳۳  
پند سعدی که، ۶۷۷  
پندم مده ای، ۶۴۴  
پوشیده کسی بینی، ۶۰۴  
پیام اهل دل، ۶۵۴  
پیام دادم و، ۸۴۲  
پیام ما که، ۶۷۵  
پیام من که، ۵۵۶  
پیداست که سر پنجه، ۸۸۳  
پیراهن خلاف به، ۸۱۴  
پیر بودم ز، ۶۵۱  
پیرهن می بدرم دم، ۷۸۹  
پیرهنی گر بدرد، ۷۳۷  
پیری و جوانی، ۸۱۰  
پیش آن ذم، ۵۹۲  
پیش از آب، ۷۵۹  
پیش از آنم، ۷۶۱  
پیش از این، ۶۵۶، ۶۵۷، ۷۶۱  
پیش تو به، ۹۰۷  
پیش تو مردن، ۶۱۰  
پیش دگری نمی توان، ۷۰۷  
پیش رویت دگران، ۶۶۰  
پیش قدمش به، ۵۷۴  
پیش ما رسم، ۵۲۴  
پیشم از این، ۷۹۰  
پیش نماز بگذرد، ۹۱۸  
پیوند روح می کند، ۷۲۰  
تا آتشی نباشد، ۶۴۲

تا قدم باشدم، ۸۱۵	تا چه مرغم، ۶۵۶	تا باقی عمر، ۵۳۹
تا قوت صبر، ۶۴۲	تا حال منت، ۶۴۲	تاب خوردم رشته‌وار، ۷۶۴
تا کدامین باغ، ۶۸۵	تا خار غم، ۵۳۷	تا بدین غایت، ۷۰۸
تا کوه گرفتم، ۶۳۲	تا خبر دارم، ۷۸۹	تابنده‌تر ز روی، ۸۴۵
تا کی آخر، ۷۹۵	تا خلوتیانِ سحر، ۷۰۲	تا بود بار، ۵۳۲
تا کی ام انتظار، ۹۲۸	تا خود برون، ۸۶۸	تاب و غا نیاورد، ۸۷۴
تا کی ای، ۶۴۸، ۶۱۳، ۸۳۱	تا خود کجا، ۷۲۰	تا به افسوس، ۶۵۰
۸۹۰	تا خیال قد، ۷۶۲	تا به امروز، ۸۹۰
تا کی این، ۷۸۱	تا در میان، ۸۹۵	تا به بستان، ۶۶۰
تا کی روم، ۹۲۱	تا در نظرت، ۶۳۲	تا به تماشای، ۶۵۲
تا کی ز، ۸۴۵	تا دستها کمر، ۵۸۴	تا به خود، ۵۷۳
تا گرد ریا، ۷۰۲	تا دگر باد، ۶۳۱	تا به روزی، ۶۸۲
تا گرفتار خم، ۹۲۲	تا دل از، ۷۵۴	تا به کدام، ۸۲۶
تا گل روی، ۵۶۲، ۶۶۰	تا دل به، ۶۳۵، ۸۶۷	تا به کرم، ۷۹۸
تا مرا از، ۸۰۴	تا دوست در، ۸۷۲	تا به گریبان، ۵۲۲
تا مرا با، ۵۵۵	تا ذوق درونم، ۷۶۰	تا به گفتار، ۷۸۹
تا مست نباشی، ۵۳۴	تا رای کجا، ۶۷۱	تا به نخجیر، ۸۹۵
تا مصور گشت، ۶۰۰	تا رفتنش بینم، ۷۶۵	تا پای مبارکش، ۶۳۳
تا مگر دیده، ۷۷۸	تا رنج تحمل، ۶۴۵	تا تناول نپسندی، ۶۵۹
تا مگر یافته، ۷۰۲	تا روان دارد، ۸۳۲	تا تو اجازت، ۸۱۰
تا مگر یک، ۷۶۸	تا روانم هست، ۷۱۶	تا تو باز، ۶۵۱
تا مگس را، ۶۶۶	تا ز دنیا، ۶۸۷	تا تو برگشتی، ۸۵۹
تا ملامت نکنی، ۶۷۴	تا سر بر آورد، ۷۷۷	تا تو به، ۷۸۷
تا من در، ۸۶۲	تا سر زلف، ۶۰۳، ۶۵۴	تا تو را، ۶۸۰، ۸۳۵
تا من سماع، ۹۱۷	تا سوار عقل، ۷۵۱	تا تو مصور، ۷۱۳
تا میل نباشد، ۸۸۳	تا شکاری ز، ۸۴۹	تا تو منظور، ۶۸۴
تا نباید گشتم، ۷۶۵	تا شود بر، ۷۵۱	تا تو نیایی، ۶۸۷
تا نپاشی تخم، ۵۳۷	تا صبا می‌رود، ۹۰۴	تا جهان بوده‌ست، ۶۵۷
تا نپنداری شرابی، ۵۳۷	تا عذر زلیخا، ۸۵۲	تا چه خواهد، ۷۳۰
تا نپنداری که، ۵۵۶، ۶۸۹	تا عشق سر آشوب، ۹۲۱	تا چه روی، ۷۳۱
تا نسوزد بر نیاید، ۵۹۹	تا عقل داشتم، ۷۴۶	تا چه شکلی، ۹۱۷
تا نشنوی ز، ۷۲۲	تا عهد تو، ۵۳۷	تا چه کرد، ۶۱۹
تا نفخ صور، ۵۸۳	تا غمی پنهان، ۶۵۰	تا چه کردیم، ۷۲۸

توانگران که به، ۶۶۳	تطاولی که تو، ۷۶۷	تا نقش می‌بندد، ۸۶۷
توان گفتن به، ۵۹۰	تعالی الله چه، ۸۵۸	تا نکند وفای، ۸۷۴
تو ای توانگر، ۶۶۳	تفاوتی نکند قدر، ۵۳۵	تا نه تصور، ۵۷۱
تو با این، ۸۲۱، ۹۲۸، ۹۲۹	تفاوتی نکند گر، ۹۱۹	تا نه هر، ۷۸۱
تو با چنین، ۸۸۸	تلخ است پیش، ۶۷۱	تا همه شهر، ۸۱۱
تو باز دعوی، ۵۳۸	تمام فهم نکردم، ۷۵۲	تحمل کن جفای، ۸۳۹
تو با ما، ۸۱۲	تمنای شکم روزی، ۹۲۰	تدبیر نیست جز، ۸۵۱
تو بت چرا، ۵۴۱	تمیل بین یدینا، ۷۴۵	ترسم از تنهایی، ۶۰۰
تو بخشیدی روان، ۸۱۲	تن آدمی شریف، ۶۱۸	ترسم ای میوه، ۸۰۴
تو بد مگوی، ۹۳۷	تن آسوده چه، ۸۸۰	ترسمت ای نیکنام، ۷۰۹
تو بدین چشم، ۶۱۹	تن به زیر، ۸۳۱	ترسم تو به، ۵۵۳
تو بدین نعت، ۹۰۶	تنگ دلی که نیارد، ۶۲۲	ترسم چو بازگردی، ۹۲۶
تو بدین هر، ۵۴۴	تنگ میوش که، ۷۵۳	ترسم که به، ۸۱۸
تو بر کنار، ۷۴۵	تنگ چشمان نظر به، ۸۱۳	ترسم که مست، ۶۳۱
تو برو مصلحت، ۷۶۳	تنم اینجاست سقیم، ۵۵۱	ترسم که نمانم، ۶۵۳
تو برون خبر، ۵۴۰	تنم بیوسد و، ۵۸۷	ترسم نکند لیلی، ۶۹۴
تو به آرام، ۷۳۹	تنم فرسود و، ۷۵۶	ترسم نماز صوفی، ۸۷۶
تو به آفتاب، ۹۲۵	تن من فدای، ۷۷۷	ترش بنشین و، ۸۶۶
تو به حال، ۷۷۸	تنها دل من، ۵۶۵	ترش نباشم اگر، ۶۹۷
تو به خواب، ۷۷۹	تنها نه من، ۵۷۹، ۶۵۰	ترک جان عزیز، ۸۱۳
توبه را تلخ، ۷۲۱	تو آفتاب منیری، ۷۵۳	ترک خوبان خطا، ۶۰۱
تو به سیمای، ۸۱۳	تو آن درخت، ۵۲۳	ترک دنیا نکنی، ۶۸۷
توبه کردیم پیش، ۸۲۸	تو آن کمند، ۷۴۴	ترک دنیا و، ۶۸۴
توبه کند مردم، ۵۵۳	تو آن نه‌ای، ۶۶۱	ترک سر گفتم، ۸۰۴
توبه گویندم از، ۸۰۶	تو آهوچشم نگذاری، ۹۰۹	ترک عمل بگفتم، ۹۰۲
توبه هر، ۶۱۸	تو از ما، ۷۳۶	ترک من گفت، ۸۱۵
تو بی زیور محلابی، ۸۱۷	تو از نبات، ۹۳۷	تسلیم تو سعدی، ۵۴۹
تو پادشاهی گر، ۶۲۶	تو از هر، ۹۲۸	تشبیه روی تو، ۵۵۴
تو پرده پیش، ۹۱۲	تو اگر به، ۸۸۴	تشریف داد و، ۵۸۱
تو پریزاده ندانم، ۹۲۹	تو اگر چنین، ۷۶۰	تشنگانت به لب، ۶۹۰
تو پس پرده، ۸۱۳	تو امیر ملک، ۵۴۲	تشنگانت به لب، ۸۹۲
تو جفا کنی، ۸۸۵	توانگرا در رحمت، ۶۹۵	تشنه ترسم که، ۹۲۲
تو جفای خود، ۹۳۱	توانگران را عیبی، ۵۹۰	تصد عنی فی، ۸۵۲

تو که از، ۷۶۳	تو را چه، ۶۶۴، ۸۸۱	تو چه ارمغانی، ۹۳۱
تو که با، ۵۸۲	تو را حکایت، ۵۳۸	تو چه دانی، ۹۳۶
تو که پادشاه، ۷۲۷	تو را خود، ۶۴۷، ۸۱۷	تو حساب خویشتن، ۸۸۴
تو که چون، ۶۵۵	تو را در، ۵۲۳، ۷۹۴	تو خداوندگار با، ۸۱۲
تو که در، ۵۵۹	تو را ز، ۶۲۶، ۶۷۸	تو خرسند و، ۸۶۵
تو که گفته‌ای، ۹۳۱	تو را سری ست، ۷۰۲	تو خطایی بچه‌ای از، ۶۷۳
تو که همتای، ۹۰۵	تو را سماع، ۶۷۵	تو خواهی آستین، ۹۲۹
تو که یک، ۹۱۱	تو را فراغت، ۷۴۲	تو خواهی خشم، ۹۳۵
تو گر دعوی، ۷۵۰	تو را که، ۵۹۴، ۶۲۶، ۷۴۲	تو خود از، ۶۴۱
تو گمان مبر، ۶۴۱	۷۶۴، ۸۸۲، ۸۹۳، ۹۰۴	تو خود ای، ۵۴۰
تو گویی در، ۸۵۷	۹۳۸، ۹۱۲	تو خود به، ۵۳۴، ۸۸۹
تو میندار کز، ۷۵۶، ۸۰۴	تو را گر، ۵۶۹	تو خود تأمل، ۷۴۵
تو مسافری و، ۸۸۴	تو را ملامت، ۵۹۴، ۸۶۶	تو خود چه، ۹۱۷
تو مست خواب، ۶۴۲	تو را من، ۷۹۹	تو خود سر، ۷۹۷
تو مشکبوی سیه چشم، ۸۹۸	تو را نادیدن، ۶۴۵	تو خود فرشته‌ای، ۸۷۲
تو معذور داری، ۸۳۳	تو را هر، ۷۱۹	تو خود نایی، ۸۵۳
تو مگر پرده، ۹۱۴	تو زر داری، ۸۲۳	تو خود نظیر، ۵۸۱
تو مگر سایه، ۷۸۲	تو سبکبار قوی حال، ۶۷۰	تو خون خلق، ۸۵۲
تو ملولی و، ۵۴۳، ۷۵۹	تو سر به، ۷۴۰	تو دانی از، ۷۴۰
تو می روی و، ۷۰۷، ۸۸۰	تو سر ناز، ۶۵۸	تو در آب، ۷۷۹
تو ندانی که، ۹۱۴	تو سرو دیده‌ای، ۸۴۳	تو در آینه، ۶۴۱
تو نظیر من، ۹۱۳	تو سوز سینه، ۸۹۳	تو درخت خوب منظر، ۵۴۰
تو نه آن، ۹۳۵	تو شبی در، ۵۴۰	تو در دل، ۸۷۹
تو نه مثل، ۸۵۶	تو صاحب منصبی جانا، ۹۲۸	تو دردی نداری، ۸۳۳
تو نه مرد، ۵۴۳، ۶۱۰	تو عاشقان مسلم، ۶۶۴	تو در عالم، ۷۳۵
تو نیز اگر، ۷۷۳	تو عشق آموختی، ۷۹۷	تو در کمند، ۸۸۶
تو وفا گر، ۶۱۳	تو فارغی و، ۹۱۰	تو در کنار، ۷۵۲
تو هم این، ۸۹۷	تو فایز عشق روی، ۶۲۹	تو در میان، ۸۸۶
تو همایی و، ۹۰۶	تو قدر خویش، ۶۶۲	تو دوستی کن، ۵۴۱
تو هم‌باز، ۷۶۶	تو قدر صحبت، ۸۶۱	تو را بینم، ۷۶۹
تو همچنان دل، ۵۲۳	تو قع دارم از، ۸۵۳	تو را به، ۶۷۸
تو همچو صاحب دیوان، ۸۹۰	تو کجا نالی، ۶۰۴	تو را چنان، ۶۲۱
تو همچو عنکبوتی، ۷۱۵	تو کدامی و، ۹۰۰	تو را چو، ۸۸۹

جفا و سلطنت، ۶۵۴	جان ما و، ۷۵۳	تو همچو کعبه، ۶۹۲
جفا و هرچه، ۶۲۷	جانم دریغ نیست، ۶۷۱	تو همچون گل، ۸۰۰
جفای پرده‌درانم، ۶۲۸	جان من جان، ۶۱۹	تو هیچ عهد، ۸۵۵
جفای عشق تو، ۸۲۶، ۸۸۹	جان می‌روم که، ۵۵۸	تویی که گر، ۶۲۵
جلوه‌کنان می‌روی و، ۷۴۶	جان نخواهد بردن، ۹۲۴	تویی یارا که، ۸۰۲
جماعتی به همین، ۵۷۴	جان ندارد هر، ۵۹۸	تِهت و المطلوب، ۷۰۳
جماعتی که بیرداختند، ۵۴۱	جان و تنم، ۶۱۴	تیر باران بر، ۵۷۳
جماعتی که ندانند، ۵۶۹	جان و خاطر، ۸۷۳	تیر باران عشق خوبان، ۶۳۹
جماعتی که نظر، ۷۴۵	جانور از نطفه، ۵۲۱	تیر مژگان و، ۶۶۷
جمال در نظر، ۵۴۷	جای آن است، ۹۰۴	تیغ بر آراز، ۵۵۰
جمال دوست چندان، ۵۴۴	جای پرهیز است، ۸۳۲	تیغ به خفیه، ۸۲۳
جمال عارض خورشید، ۸۸۲	جای خنده‌ست سخن، ۵۴۳	تیغ جفا گر، ۷۰۶
جمال کعبه چنان، ۷۰۰	جای گریه‌ست بر، ۷۲۹	تیغ قهر ار، ۶۳۹
جمال ماه‌پیکر بر، ۵۶۸	جایی که داغ، ۸۶۲	جادو فکنی عشوه، ۹۰۷
جمع کردند و، ۵۳۳	جایی که سرو، ۵۳۲	جامه‌ای پهن تر از، ۸۹۵
جمعی که تو، ۹۱۰	جرعه‌ای خوردیم و، ۶۵۶	جامی چه بقا، ۸۹۹
جمیع پارسایان گو، ۹۳۲	جرم بیگانه نباشد، ۵۴۳	جانا دل شکسته، ۶۷۹
جنایتی که بکردم، ۶۱۷	جرمی نکرده‌ام که، ۵۳۶	جانا دلم چو، ۵۵۸
جنبش سرو تو، ۵۵۲	جزای آنکه نگفتیم، ۷۴۵	جان است و، ۷۹۸
جنگ از طرف، ۶۴۴	جز این عیبت، ۸۵۷	جانا هزاران آفرین، ۷۴۹
جنگ نمی‌کنم اگر، ۷۲۶	جز این قدر نتوان، ۷۰۲	جان باختن آسان، ۶۱۴
جواب تلخ چه، ۸۸۱	جز به دیدار، ۶۰۶	جان باختن به، ۸۸۷
جور از قبلیت، ۷۳۷	جز چشم تو، ۶۲۹	جان بدهند و، ۸۷۱
جور بر من، ۸۶۹	جز حسرت آنکه، ۷۰۷	جان برافشانم اگر، ۶۴۰
جور بکن که، ۹۲۴	جز خداوندان معنی، ۵۷۶	جان بر کف، ۶۰۹
جور تلخ است، ۶۰۲	جز خط دلاویز، ۸۸۶	جان به دیدار، ۸۷۷
جور دشمن چه، ۶۷۰	جز دیده هیچ، ۶۸۸	جان به شکرانه، ۹۳۶
جور رقیب و، ۵۶۷	جز صورتت در، ۸۷۶	جان بیگانه ستاند، ۵۳۳
جور کشم بنده‌وار، ۸۳۵	جز عهد و، ۹۳۳	جان در تن، ۶۱۴
جور معشوق چنان، ۶۸۴	جز غم یار، ۸۴۴	جان در ره، ۵۳۹
جوری که تو، ۷۷۰	جز یاد تو، ۸۵۹	جان در سر، ۶۴۴
جو فروش است، ۶۶۹	جز یاد دوست، ۵۵۴	جان در قدم، ۵۴۸
جوهری عقل در، ۶۶۷	جفا مکن که، ۵۸۷	جان شیرین فدای، ۵۵۹

- جهان از فتنه، ۵۴۴  
 جهان بگذار تا، ۷۹۷  
 جهان بگشتم و، ۷۷۰  
 جهان بی ما بسی، ۷۱۹  
 جهان روشن به، ۸۱۷  
 جهان شب است، ۹۳۲  
 جهان و هرچه، ۵۸۰  
 جهانی در پی‌ات، ۶۴۷  
 جهانی عشق‌بازانند در، ۸۴۹  
 جهد بسیار بکردم، ۶۹۰  
 جهد نکند آزاد، ۸۹۹  
 جهد کردم که، ۷۱۸  
 جهد کردیم تا، ۷۲۱  
 جهل باشد فراق، ۹۰۵  
 چاره بیچارگی بود، ۹۰۵  
 چاره صبر است، ۸۷۲  
 چاره مغلوب نیست، ۸۴۰  
 چاکر شده شاه، ۹۲۰  
 چاه است و، ۷۴۲  
 چاهی اندر ره، ۷۳۳  
 چرا بر خاک، ۶۴۷  
 چرا به سرکشی، ۹۱۵  
 چرا دردت نچیند، ۸۶۳  
 چرا ز حال، ۶۷۸  
 چراغ چون تو، ۸۵۵  
 چرا ما با، ۸۶۳  
 چرا و چون، ۵۷۵، ۶۹۵  
 چرخ شنید ناله‌ام، ۸۳۴  
 چرخ مشعبد از، ۸۴۵  
 چست بوده‌ست مرا، ۵۶۲  
 چشم از آن، ۶۰۰  
 چشم از تو، ۸۲۴  
 چشم اگر با، ۵۷۳، ۸۳۲
- چشمان ترک و، ۵۲۷  
 چشمان تو سحر، ۹۰۷  
 چشمان دلیرت به، ۸۲۹  
 چشم بر کرده بسی، ۶۰۱  
 چشم بر هم، ۷۵۶  
 چشم‌ت به کرشمه، ۵۴۶  
 چشم‌ت چو تیغ، ۶۱۱  
 چشم‌ت خوش است، ۵۶۰  
 چشم تدبیرم نمی‌بیند، ۷۰۸  
 چشم جادوی تو، ۸۰۷  
 چشم چپ خویشتن، ۵۴۸  
 چشم حسرت به، ۶۸۲  
 چشم خدا بر، ۷۴۶  
 چشم در سر، ۶۱۸  
 چشم رضا و، ۹۱۸  
 چشم رغبت که، ۷۰۱  
 چشم سعدی به، ۵۴۴  
 چشم سعدی در، ۶۶۹  
 چشمش به تیغ، ۷۰۳  
 چشمش به کرشمه، ۵۷۴  
 چشم عادت کرده، ۸۶۹  
 چشم عاشق نتوان، ۶۹۳  
 چشم کوته‌نظران بر، ۵۲۴  
 چشم که بر، ۷۹۰  
 چشم گریان مرا، ۵۳۳  
 چشمم از زاری، ۸۴۳  
 چشمم بدوخت از، ۸۳۹  
 چشمم بستی به، ۸۳۸  
 چشمم به زبان، ۸۱۶  
 چشم مجنون چو، ۶۵۱  
 چشم مسافر که، ۶۱۲  
 چشم نابینا زمین، ۵۹۸  
 چشمهای نیم‌خوابت، ۸۹۶
- چشم همت نه، ۵۳۳  
 چشمه حیوان به، ۵۳۷  
 چشمی که به، ۸۱۹  
 چشمی که تو، ۵۴۹  
 چشمی که جز، ۸۵۱  
 چشمی که جمال، ۶۷۱  
 چگونه انس نگیرند، ۶۶۲  
 چگونه وصف جمالش، ۸۳۶  
 چمن امروز بهشت، ۵۷۲  
 چنان ارادت و، ۶۲۲  
 چنان از خمر؟، ۹۳۲  
 چنان به پای، ۶۶۵  
 چنان به داغ، ۵۸۶  
 چنان به دام، ۵۸۶  
 چنان به موی، ۵۴۵  
 چنان به نظره، ۹۱۲  
 چنان به یاد، ۸۳۸  
 چنان‌ت دوست می‌دارم، ۷۹۴.  
 ۸۲۷  
 چنان تصوّر معشوق، ۷۴۸  
 چنان در قید، ۷۶۶  
 چنان سوزم که، ۸۰۳  
 چنان غریب بر آورده، ۶۰۸  
 چنان فراخ نشسته‌ست، ۶۲۱  
 چنان که در، ۶۶۲  
 چنانم در دلی، ۹۳۰  
 چنان مرغ دلم، ۸۱۶  
 چنان مست دیدار، ۶۷۹  
 چنان مستم که، ۸۵۸  
 چنان موافق طبع، ۸۹۲  
 چنان می‌روی ساکن، ۹۱۵  
 چند آید این، ۸۱۴  
 چند از حدیث، ۸۹۴

- چندان بزندش ای، ۶۴۲  
 چندان بنشینم که، ۹۰۱  
 چندان دل مشتاقان، ۶۹۳  
 چندان که بی تو، ۸۶۱  
 چندان که جفا، ۶۱۲  
 چندان که جهد، ۸۷۲  
 چندان که می بینم، ۷۴۹  
 چند بار آخرت، ۹۲۷  
 چند بشاید به، ۸۲۶  
 چند به شب، ۸۲۶  
 چندت کنم حکایت، ۸۲۱  
 چند توان ای، ۸۹۲  
 چند خواهی چو، ۷۳۳  
 چند خواهی روی، ۸۷۳  
 چند شبها به، ۸۴۹  
 چند فشانی آستین، ۷۹۰  
 چند گفتند که، ۷۸۱  
 چندم به سر، ۷۷۶  
 چند نصیحت کنند، ۵۷۸  
 چند نصیحت کنی، ۸۲۳  
 چندین چراغ دارد، ۷۴۲  
 چندین که برشمردم، ۸۲۱  
 چندین وفا که، ۶۲۹  
 چندین هزار اطلس، ۷۱۵  
 چنین بگریم از، ۵۴۲  
 چنین پسر که، ۶۳۴  
 چنین جمال نشاید، ۸۹۸  
 چنین جوان که، ۵۲۳  
 چنین سقمونیای شکر، ۶۷۲  
 چنین شمایل موزون، ۵۷۰  
 چنین صورت نبندد، ۷۶۶  
 چنین غزال که، ۶۳۸  
 چنین قیامت و، ۸۹۲  
 چنین که دست، ۷۵۷  
 چنین که می گذری، ۸۹۸  
 چنین گویند سعدی، ۸۵۷  
 چو آب می رود، ۸۸۹  
 چو آتش در، ۸۱۷، ۷۱۹  
 چو آهن تاب، ۸۰۳  
 چو ابر زلف، ۶۰۷  
 چو التماس برآمد، ۷۷۳  
 چو بت به، ۸۷۸  
 چو بر ولایت، ۵۹۴  
 چو بلبل آمدت، ۸۰۱  
 چو بلبل روی، ۹۲۸  
 چو بلبل سحری، ۷۵۱  
 چو به متنها، ۷۶۰  
 چو بیدلان همه، ۶۰۸  
 چو پای از، ۷۶۷  
 چو پیش خاطر، ۹۱۲  
 چو ترک دلبر، ۶۰۵  
 چو تلخ عیشی من، ۶۳۳  
 چو تو آمدی، ۷۶۰  
 چو تو را، ۷۷۷  
 چو خسرو از، ۶۳۷  
 چو خلوت با، ۸۰۲  
 چو خوری دانی، ۸۶۸  
 چو دانی کز، ۸۱۹  
 چو درخت قامتش، ۷۲۶  
 چو در میانه، ۵۷۵  
 چو در میدان، ۹۲۲  
 چو دست مهربان، ۷۵۰  
 چو دل به، ۵۴۱  
 چو دور دور، ۷۲۳  
 چو روزگار نسازد، ۸۸۹  
 چو روزگار همی بگذرد، ۷۷۰  
 چو روی دوست، ۸۰۰  
 چو زمام بخت، ۸۵۶  
 چو ساقی در، ۸۴۸  
 چو سایه هیچ کس، ۸۸۶  
 چو سرو بوستانستی، ۸۵۷  
 چو سرو در، ۹۰۴  
 چو سعدی عشق، ۶۲۷  
 چو شور عشق، ۶۲۱  
 چو صبرم از، ۹۱۹  
 چو عقرب دشمنان، ۸۴۹  
 چو عقل اندر، ۸۱۲  
 چو عمر خوش، ۶۹۶  
 چو عندلیب چه، ۸۵۲  
 چو فرهاد از، ۶۴۱  
 چو کسی درآمد، ۸۸۳  
 چو گل به، ۶۲۲  
 چو گل لطیف، ۸۷۸  
 چو گوی در، ۵۷۴  
 چو مرغ خانه، ۶۷۳  
 چو مور افتان، ۵۶۵  
 چو می توان به، ۷۸۴  
 چو می ندیدمت از، ۷۷۳  
 چون است حال، ۸۷۶  
 چون اسم تو، ۹۰۷  
 چون ناف آهو، ۸۰۱  
 چون انس گرفت، ۸۳۲  
 چون بتواند نشست، ۵۷۸  
 چون بخت نیک انجام، ۵۳۱  
 چون برآمد ماهروی، ۷۳۰  
 چون برترین مقام، ۸۱۴  
 چون به هر، ۸۴۳  
 چون پادشاه عدل، ۷۱۵  
 چون تحمل نکند، ۸۹۲

- چه پروای سخن، ۶۹۹  
 چه تربیت شنوم، ۵۶۳  
 چه توان گفت، ۵۵۹  
 چه جانها در، ۷۶۶  
 چه جرم رفت، ۷۷۴، ۸۹۰  
 ۹۳۷  
 چه جور کز، ۷۰۲  
 چه حاجت است، ۶۵۴  
 چه حکایت از، ۸۵۶  
 چه خبر دارد، ۹۰۸  
 چه خطای بنده، ۸۸۴  
 چه خوش است، ۶۴۳، ۸۲۰  
 ۸۹۷  
 چه خوش باشد، ۸۲۲  
 چه خوش بود، ۸۲۹  
 چه دامنه‌های گل، ۷۹۷  
 چه درختهای طوبی، ۸۸۳  
 چه دشمنی تو، ۷۵۵  
 چه دشمنی که، ۷۶۴  
 چه دلها بردی، ۵۴۴  
 چه ذوق از، ۶۲۸  
 چه روزها به، ۶۵۳، ۷۷۴  
 چه روی است، ۵۶۸، ۹۳۰  
 چه روی و، ۸۳۷  
 چه سرو است، ۶۹۰  
 چه سود آب، ۶۹۹  
 چه شب است، ۷۷۷  
 چه شکر گویمت، ۸۲۹  
 چه شهر آشوبی ای، ۹۲۲  
 چه شیرین لب، ۹۲۲  
 چه طاعت کرده‌ام، ۸۰۱  
 چه عاشق است، ۷۰۲  
 چه فتنه بود، ۵۴۱
- چون طبیعت نبود، ۶۸۶  
 چون طمع یکسو، ۷۲۴  
 چون عیش گدایان، ۶۰۴  
 چون قامت کمان صفت، ۷۱۰  
 چون کیوتر بگرفتیم، ۷۸۱  
 چون کمان در، ۵۲۶  
 چون کنم کز، ۷۱۶  
 چون کودکان که، ۵۸۹  
 چون گرانباران به، ۵۶۱  
 چون گل روند، ۸۶۲  
 چون متصور شود، ۶۸۷  
 چون مرا عشق، ۶۳۹  
 چون مرغ بر، ۸۱۰  
 چون من آب، ۸۶۲  
 چون من به، ۷۹۸  
 چون نمی توان صبوری، ۵۴۰  
 چون می روشن، ۵۲۲  
 چون میسر شدی، ۷۳۸  
 چون می‌گذری به، ۷۸۰  
 چون نرود در، ۷۱۳  
 چون نیاید دود، ۸۸۵  
 چون نیک بدیدم، ۷۶۰  
 چون همایم سایه‌ای، ۸۷۵  
 چون نیست راه، ۶۱۵  
 چون نیک و، ۶۶۷  
 چون نیلوفر در، ۵۶۸  
 چون هرچه می‌رسد، ۶۷۵  
 چون یار اندر، ۶۹۱  
 چه ارمغانی از، ۶۹۵  
 چه باز در، ۸۶۴  
 چه باشد ار، ۶۳۴  
 چه بر سر، ۷۴۰  
 چه بوی است، ۸۲۱
- چون تشنه بسوخت، ۵۵۳  
 چون تشنه جان، ۵۲۴  
 چون تنگ نباشد، ۹۰۱  
 چون تو آسوده‌ای، ۸۴۶  
 چون نتوان ساخت، ۶۴۷  
 چون تو بتی، ۷۱۴  
 چون تو بدیع صورتی، ۹۰۵  
 چون تو حاضر، ۸۴۱  
 چون تو درخت، ۸۷۳  
 چون تو گلی، ۵۷۸  
 چون تویی را، ۶۳۶  
 چون جان سپردنی ست، ۵۸۵  
 چون حلقه در، ۶۳۰  
 چون خراباتی نباشد، ۸۶۱  
 چون خضر دید، ۵۵۴  
 چون در دو، ۷۷۰  
 چون دست قدرتم، ۷۹۸  
 چون دلارام می‌زند، ۸۱۳  
 چون دل از، ۷۳۴  
 چون دل ببردی، ۷۴۹  
 چون دلش دادی، ۸۴۴  
 چون دور عارض، ۶۸۸  
 چون دوست گرفتی، ۶۰۸  
 چون دوست موافق، ۷۸۸  
 چون دیدمش آن، ۵۷۴  
 چون نرگس چشم، ۷۱۹  
 چون روی تو، ۵۵۳، ۶۴۳  
 چون سراپیدن بلبل، ۸۹۰  
 چون سعدی صد هزار، ۹۲۰  
 چون شب آمد، ۶۵۰  
 چون شبم اوفتاده، ۷۶۵  
 چون صدف آمید، ۸۵۱  
 چون صدف پروردم، ۷۶۵



حسن توهر، ۵۷۱	حال سعدی تو، ۶۶۱	چه فتنه‌ست اینکه، ۹۰۸
حسن دلاویز پنجه‌ای، ۶۵۵	حال نیازمندی در، ۵۲۴	چه کار اندر، ۶۲۸
حصار قلعه باغی، ۵۳۴	حییب آنجا که، ۵۶۵	چه کسی که، ۶۴۳
حقا که مرا، ۶۹۳	حجت آن است، ۶۲۹	چه کند بنده، ۵۳۳، ۶۶۵، ۷۶۸
حقا و به، ۵۳۹	حد زیبایی ندارند، ۷۴۱	چه کند بنده‌ای، ۸۶۵
حق به دست، ۸۷۵	حدیث جان بر، ۸۸۱	چه کند بنده، ۷۳۴
حقیر تا شمار، ۵۷۵	حدیث حسن تو، ۶۷۴	چه کند پایبند، ۷۲۵
حقیقت آنکه نه، ۵۶۹	حدیث حسن خویش، ۷۳۶	چه کند داعی، ۹۳۰
حکایت از لب، ۷۵۲	حدیث دوست با، ۶۴۵	چه کند کشته، ۶۵۴
حکایت شب هجران، ۶۲۴	حدیث دوست نگویم، ۷۷۴	چه کنم دست، ۷۷۱
حکایت من و، ۸۸۰	حدیث روضه نگویم، ۷۸۴	چه کنند اگر، ۹۳۱
حکایتی ز دهانت، ۷۸۵	حدیث سعدی اگر، ۵۸۶	چه گنه کردم، ۷۳۵
حکم آن توست، ۹۰۳	۸۶۴	چه لطف است، ۸۶۴
حکیم بین که، ۵۹۳	حدیث سعدی در، ۸۷۹	چه لطیف است، ۶۱۵
حکیم را که، ۷۳۳	حدیث صبر من، ۷۴۰	چه مخالفت بدیدی، ۸۸۲
حلال است رفتن، ۶۷۳	حدیث عشق اگر، ۷۵۰	چه نشینی ای، ۸۹۷
حلالش باد اگر، ۷۳۶	حدیث عشق به، ۶۲۱	چه نماز باشد، ۶۳۹
حلاوتی ست لب لعل، ۶۹۱	حدیث عشق تو، ۸۸۹	چه نیکبخت کسانی، ۸۹۳
حلقه‌ای گرد خویشتن، ۸۶۸	حدیث عشق جانان، ۶۹۰	چه نیکو روی، ۸۶۳
حلقه بر در، ۹۳۳	حدیث عشق چه، ۷۴۵	چه وجود نقش، ۶۴۳
حمل رعنائی مکن، ۶۲۳	حدیث عشق نداند، ۵۳۵	چیست دوران ریاست، ۷۲۹
حناست آن که، ۸۵۰	حدیث عقل در، ۷۴۸	حاجت به ترکی، ۶۳۰
حور از بهشت، ۹۰۱	حدیث یا شکر، ۸۸۲	حاجت به نگاریدن، ۹۱۸
حوران بهشتی که، ۸۸۳	حذر کنید ز، ۵۴۶	حاجت صحرا نبود، ۶۶۶
حور بهشت خوانمت، ۸۷۲	حرام باد بر، ۶۲۴	حاجت گوش و، ۸۷۴
حور خطا گفتم، ۷۹۸	حرفهای خط موزون، ۶۷۰	حاجت موری به، ۵۲۱
حور عین می‌گذرد، ۶۳۲	حریف دوست که، ۷۵۲	حاجت موری و، ۸۸۸
حور فردا که، ۷۱۱	حریف را که، ۷۳۳	حاشا لله که من، ۷۰۱
حیات سعدی آن، ۷۵۷	حریف عهد مودت، ۷۶۹	حاصل عمر صرف، ۷۸۷
حیثُ لا تخلف منظور، ۸۹۴	حریف مجلس ما، ۶۵۸	حاکمی بر زبردستان، ۸۵۱
حیران دست و، ۹۱۸	حسن اندامت نمی‌گویم، ۶۱۳	حاکمی گر عدل، ۶۲۲
حیرت عشاق را، ۵۷۸	حسن تو دائم، ۶۵۵	حال از دهان، ۵۸۴
حیرتم در صفات، ۸۷۵	حسن تو نادر، ۶۷۱	حال درویش چنان، ۸۰۷

می‌کنندم، ۷۳۵	خال است بر، ۸۱۷	حیف آیدم که، ۶۸۱
خرده بر سعدی، ۸۲۳	خالق خلق و، ۸۸۸	حیف است از، ۸۴۴
خرقه بگیر و، ۸۲۲	خال مشکین تو، ۶۱۰	حیف است چنین، ۶۱۴
خرقه پوشان صوامع را، ۷۶۴	خالی از ذکر، ۶۰۰	حیف است سخن، ۷۵۸
خرم آن بقعه، ۵۵۱	خاموشی بلبلان مشتاق، ۸۱۹	حیف باشد بر، ۵۳۹
خرم آن روز، ۷۶۱، ۷۶۹، ۹۲۷	خان الزمان عهدی، ۸۹۴	حیف باشد دست، ۶۶۳
خرم آن روی، ۶۸۰	خانه آبادان درون، ۷۲۴	حیف بود مردن، ۷۳۷
خرما دور وصالی، ۶۶۱	خانه‌ای در کوی، ۸۶۲	خادمه سرای را، ۸۹۱
خرما نتوان خوردن، ۸۱۰	خانه زندان است، ۵۹۸	خار است به، ۵۳۸
خرمای به طرح، ۶۴۲	خانه صاحب نظران، ۸۷۰	خار است و، ۷۴۹
خرم تن آن، ۹۱۶	خانه عشق در، ۶۶۴	خار تا کی، ۸۳۵
خرم تن او، ۵۶۸	خانه یار سنگدل، ۷۲۷	خار در پای، ۶۵۸
خرم تنی که، ۵۸۲، ۸۹۸	خبر از عشق، ۵۹۱	خار سودای تو، ۷۷۱
خروشیم از نف، ۶۹۷	خبر از عیش، ۸۷۷	خار عشقت نه، ۷۶۹
خسان خوردند بر، ۶۹۶	خبر برید به، ۷۴۴	خاصه ما را، ۸۶۵
خستگان را شکیبایی، ۸۹۶	خبرت خرابتر کرد، ۹۳۱	خاطر از مهر، ۸۶۰
خستگی اندر طلبت، ۵۲۲	خبرت هست که، ۶۰۰، ۸۷۷	خاطر به باغ، ۵۸۸
خسرو آن است، ۶۰۵	خبر که می‌دهد، ۶۲۲	خاطر تو به، ۸۳۴
خسرو اگر عهد، ۸۷۰	خبر ما برسانید، ۵۵۵	خاطر سعدی و، ۷۵۳
خصمی که تیر، ۵۸۵	خجسته روز کسی، ۵۷۰	خاطر عام برده‌ای، ۸۵۰
خضری چو کلک، ۹۲۵	خجل است سرو، ۷۲۶	خاطرم نگذاشت یک، ۸۵۹
خطاست اینکه دل، ۶۲۶	خداوندا به لطف، ۸۱۲	خاک پادا تن، ۷۸۳
خطا کردی به، ۷۳۵	خداوندان عقل این، ۵۶۸	خاک پایش بوسه، ۵۷۳
خطا گفتم به، ۷۰۰	خداوندی چنین بخشنده،	خاک پایش خواستم، ۵۳۰
خطای محض باشد، ۹۲۹	۸۱۲	خاکت در استخوان، ۶۸۱
خط سبز و، ۶۵۴	خدایا گر بخوانی، ۸۱۲	خاک را زنده، ۸۰۵
خط مشکبوی و، ۸۹۷	خدمتت را هر، ۷۴۱	خاک راهی که، ۶۷۶
خفتگان را خبر، ۸۶۹	خدمتی لایقم از، ۷۸۱	خاک سبزرنگ و، ۵۷۳
خفتن عاشق یکی ست، ۷۰۵	خدنگ غمزه از، ۵۴۴	خاک شیراز چو، ۶۷۷
خفته خبر ندارد، ۸۲۴	خدنگ غمزه خوبان، ۶۶۱	خاک مصر طرب‌انگیز، ۶۷۷
خفته در وادی، ۵۳۷	خرامان از درم، ۷۶۶	خاک من زنده، ۷۷۱
خفته خاک لحد، ۷۳۴	خرد با عشق، ۹۳۵	خاک نعلین تو، ۷۶۳
خلاص بخش خدایا، ۵۹۳	خردمندان نصیحت	خاکی از مردم، ۸۷۵

خوش است اندر، ۶۴۶	خواهم که ببخ، ۵۸۱	خلاف دوستی کردن، ۸۲۷
خوش است با، ۵۴۷	خواهی ام آزاد کن، ۷۵۳	خلاف راستی باشد، ۸۲۳
خوش است درد، ۷۳۲	خواهی به لطفم، ۷۷۸	خلاف سرو را، ۸۴۸
خوش است نام، ۵۴۶	خواهی چو روز، ۵۶۶	خلاف شرط محبت، ۸۶۶
خوشا و خرّما، ۸۰۲، ۸۱۹	خواهی که پای بسته، ۹۰۳	خلاف شرط یاران، ۸۲۲
خوشا هوای گلستان، ۷۷۳	خواهی که دگر، ۵۴۸	خلاف عهد تو، ۶۳۴
خوش بود ناله، ۶۸۰	خواهی که دل، ۹۰۳	خلایق در تو، ۶۴۰
خوش بود یاری، ۸۷۷	خوبرویان جفا پیشه وفا، ۶۷۲	خلق جزای بدعمل، ۵۳۹
خوشتر از دوران، ۵۹۹	خود به یکبار، ۸۴۶	خلق را بر، ۸۳۵
خوش می رود این، ۵۴۸	خودپرستان نظر به، ۹۰۸	خلق را بیدار، ۵۹۷
خوش می روی به، ۶۱۶	خودپرستی خیزد از، ۵۶۱	خلق گویند برو، ۹۳۴
خونت برای قالی، ۷۴۲	خود را به، ۸۴۵	خلق می گویند جاه، ۸۰۹
خون جگرم ز، ۵۶۰	خود سراپرده قدرش، ۸۱۰	خلقی به تو، ۸۸۶
خون در دل، ۹۳۳	خود کردن و، ۸۶۳	خلقی چو من، ۶۶۴
خون سعدی کم، ۷۲۸	خود کرده بود، ۶۳۵	خلیانی نحو منظوری، ۷۵۰
خون شد دل، ۷۴۳	خود کشته ابروی، ۹۲۱	خمار در سر، ۷۴۸
خون صاحب نظران ریختی، ۶۷۰	خود که باشد، ۶۰۲	خم دو زلف، ۸۳۰
	خود گرفتم که، ۵۷۲، ۷۸۹	خمر دنیا با، ۵۲۹
	خود نبود وگر، ۸۷۴	خنک آن درد، ۵۲۴
	خود نه زبان، ۵۲۱	خُنک آن روز، ۷۸۱
	خود هنوزت پسته، ۶۴۹	خواب از آن، ۷۲۵
	خورشید اگر تو، ۸۷۴	خواب از خمار، ۵۶۲
	خورشید بر سرو، ۷۴۹	خواب از سر، ۷۰۵
	خورشید زیر سایه، ۵۷۷	خواب است مگر، ۷۸۸
	خورشید که شاه، ۸۴۶	خواب بی هنگامت از، ۵۹۹
	خورشیدوشی ماهرخی، ۹۰۶	خواب خوش من، ۶۴۹
	خورشید و گلت، ۹۱۸	خواب در عهد، ۵۷۲
	خورشید و مهش، ۸۴۶	خواستم تا نظری، ۶۸۴
	خور و خواب، ۶۱۸	خواستم گفت خاک، ۶۲۳
	خوش آمد باد، ۶۲۷	خوان درویش به، ۹۰۶
	خوش آمد نیست، ۸۴۹	خواهم اندر پایش، ۹۲۱
	خوش آن ساعت، ۸۱۹	خواهم اندر طلبت، ۵۵۲
	خوشا تفرج نوروز، ۷۳۱	خواهم که بامدادی، ۸۶۲
خوش است اندر، ۶۴۶		
خوش است با، ۵۴۷		
خوش است درد، ۷۳۲		
خوش است نام، ۵۴۶		
خوشا و خرّما، ۸۰۲، ۸۱۹		
خوشا هوای گلستان، ۷۷۳		
خوش بود ناله، ۶۸۰		
خوش بود یاری، ۸۷۷		
خوشتر از دوران، ۵۹۹		
خوش می رود این، ۵۴۸		
خوش می روی به، ۶۱۶		
خونت برای قالی، ۷۴۲		
خون جگرم ز، ۵۶۰		
خون در دل، ۹۳۳		
خون سعدی کم، ۷۲۸		
خون شد دل، ۷۴۳		
خون صاحب نظران ریختی، ۶۷۰		
خون ما خود، ۷۲۷		
خونم بریز و، ۶۸۸		
خون می رود از، ۸۲۴		
خون هزار وامق، ۹۱۰		
خون همه کس، ۶۱۲		
خوی به دامان، ۵۳۹		
خوی تو با، ۸۲۶		
خوی سعدی ست، ۷۳۰		
خویشتن بر تو، ۷۸۳		
خویشتن را خیر، ۵۲۹		
خویشتن سوزیم و، ۸۰۹		
خوی عذار تو، ۶۰۷		
خیال در همه، ۵۳۵		
خیال روی تو، ۵۵۶		
خیال روی توام، ۶۰۸		

در این روش، ۵۲۳، ۶۶۵، ۷۳۲	دانی از دولت، ۷۶۲	خیال روی کسی، ۵۷۰
در این ره، ۹۲۲	دانی چرا نخفتم، ۶۱۶	خیالش در نظر، ۵۴۷
در این سرای، ۶۶۸	دانی چرا نشیند، ۶۲۴	خیز و غنیمت، ۷۰۶
در این سماع، ۷۵۳	دانی چه جفا، ۶۷۲	خیلتاشان جفاکار و، ۶۵۹
در این معنی، ۷۴۴	دانی چه گفت، ۸۷۰	خیلی نیازمندان بر، ۹۲۶
در بادیه تشنگان، ۵۳۸	دانی چه می‌رود، ۸۶۸	خیمه بیرون بر، ۶۵۷
در باغ امل، ۷۰۲	دانی حیات کشته، ۵۸۵	دائماً عادت من، ۷۵۹
در باغ بهشت، ۶۰۷	دانی خیال روی، ۵۶۶	دارالشقای توبه نبسته، ۸۱۴
در باغ حسن، ۶۵۷	دانی کدام جاهل، ۸۹۸	دارالفنا کرای مرمت، ۸۱۴
در باغ رو، ۸۸۶	دانی کدام خاک، ۵۷۶	داروی درد شوق، ۷۸۷
در بن دیواره، ۷۲۴	دانی کدام دولت، ۸۹۸	داروی دل نمی‌کنم، ۷۲۶
در به روی، ۶۶۳	دانی که آه، ۸۵۱	داروی مشتاق چیست، ۵۸۷
در پارس چنین، ۶۴۳	دانی که چون، ۵۵۹	داشتند اصحاب خلوت، ۸۴۳
در پارس که، ۹۳۵	دانی که خبر، ۵۹۶	داعیه شوق نیست، ۸۲۶
در پای تو، ۶۴۶	دانی که رویم، ۹۱۶	داغ پنهانم نمی‌بینند، ۶۵۶
در پای رقیبش، ۸۲۴	دانی که ستم، ۷۹۷	دام دل صاحب‌نظرانت، ۵۶۶
در تفکر عقل، ۶۰۶	دختران طبع را، ۷۰۴	دامن خیمه برفکن، ۷۹۰
در تو آن، ۵۲۹	دختران مصر را، ۸۴۲	دامن دوست به، ۸۹۰
در تو حیرانم، ۶۰۳	در آب دو، ۷۷۶	دامن دولت جاوید، ۶۶۰
در چشم امل، ۹۰۷	در آبگینه‌اش آبی، ۷۵۲	دامن دولت چو، ۵۴۵
در چشم بامدادان، ۹۳۱	در آرزوی آب، ۷۱۵	دامن ز پای، ۸۲۴
در چشم منی، ۸۴۸	در آفاق گشاده‌ست، ۷۱۷	دامن‌کشان حسن، ۶۵۷
در چکانیدی قلم، ۹۰۲	در آن دهن، ۹۰۴	دامن‌کشان که می‌رود، ۶۸۱
در چمن سرو، ۶۷۰	در آن قضیه، ۷۷۵	دامن من به، ۸۴۰
در حسرت آنم، ۶۵۳	در آن نفس، ۷۸۳	دائمت آستین چرا، ۸۷۱
در حسن بی نظیری، ۹۰۱	درازای شب از، ۶۹۰	دائم که باز، ۹۲۴
در حلقه کارزار، ۸۶۳	در ازل بود، ۵۳۳	دائم که سرم، ۶۱۲
در حلقه کارزارم، ۷۶۸	در ازل رفته، ۸۴۱	دائم که فارغی، ۸۷۹
درخت غنچه برآورد، ۶۵۸	در ازل رفته‌ست، ۷۵۱	دائم که میسرم، ۷۰۷
درخت میوه مقصود، ۶۳۴	درازنای شب از، ۸۲۸، ۸۸۰، ۹۳۷	دائند جهانیان که، ۵۹۶
در خداوندی چه، ۸۷۵	در اشتیاق جمالش، ۸۷۹	دائندش اهل فضل، ۸۲۹
در خفیه همی‌نالم، ۷۹۲	در اندیشه بیستم، ۶۱۵	دائند عاقلان که، ۵۹۴
		دانی از بهر، ۸۷۸

در خوابگاه عاشق، ۵۶۱	دردی از حسرت، ۶۰۴	در کوی تو، ۸۴۷
در خواب گزیده، ۸۴۷	دردی ست درد عشق، ۵۹۴	در که خواهم، ۵۹۸
در خواب نمی‌روم، ۷۸۰	دردی ست در دلم، ۷۹۱	در گریز نبسته‌ست، ۶۷۴
دردا که بیختم، ۵۶۷	دردی نبوده را چه، ۷۹۱	در گلستانی کآن، ۵۵۱
در دام تو، ۷۹۲	دُرر است لفظ، ۶۳۶	در گلشن بوستان، ۸۴۷
دردا و حسرتا، ۵۸۴	در رفتن جان، ۶۸۶	دُرُم از دیده، ۷۹۶
درد پنهان به، ۸۸۸	در رویت آن، ۶۲۱	درمان درد عاشقان، ۷۷۸
درد پنهان فراقم، ۷۸۱	در روی تو، ۵۴۸، ۸۵۷	درمانده‌ام که از، ۸۶۱
دردت بکشم که، ۵۴۸	درست شد که، ۹۳۷	در مجلس بزم، ۸۴۶
در دجله که، ۵۵۸	درست ناید از، ۶۲۴	در مشک و، ۵۹۵
درد دل با، ۶۰۱، ۶۱۳	در سراپای تو، ۸۶۹	در معنی منتظم، ۷۲۴
درد دل بی‌قرار، ۸۱۶	در سراپای وجودت، ۹۳۰	در من این، ۶۰۱، ۶۸۴
درد دل پوشیده، ۵۳۰	در سرای در، ۶۹۲	در من منگر، ۸۵۲
درد دل پیش، ۵۵۱، ۶۲۸	در سر کار، ۹۰۱	در میان صومعه، ۷۹۹
درد دل دوستان، ۵۵۰	در سرم بود، ۶۱۰	در می چکد ز، ۸۲۹
درد دل من، ۵۶۰	در سرو رسیده‌ست، ۸۱۷	در نامه نیز، ۵۵۹
درد دوری می‌کشم، ۶۰۱	در سرو و، ۸۹۴	در نظر دشمنان، ۶۵۲
درد عشق از، ۵۶۱، ۵۹۸، ۷۴۱	در سوخته پنهان، ۶۲۰	در نگارستان صورت، ۷۴۶
در دل سعدی‌ست، ۸۴۵	درستخویی و بدعهدی، ۸۸۶	در وصف نیاید، ۸۱۷
در دل غم، ۷۷۶	در شکنج سر، ۸۹۵	درون پیرهن از، ۹۳۲
در دلم آرام، ۷۰۷	در شهر به، ۷۸۲	درون خاطر سعدی، ۷۴۹
در دلم بود، ۷۱۷	در صورت و، ۵۳۴	درون خلوت ما، ۵۷۰
در دلم هیچ، ۶۱۵	در طالع من، ۶۷۲	درون ما ز، ۵۳۷
در دماغ می‌پرستان، ۷۵۳	در عالم و صفش، ۶۸۰	در وهم نگنجد، ۵۴۸
درد من بر، ۷۳۳	در عشق یار، ۷۱۰	در وهم نیاید، ۵۵۷
دردمند فراق سر، ۵۷۱	در عقل نمی‌گنجد، ۶۹۳	در ویش تو در، ۶۰۴
دردمندی تمام خواهی، ۸۶۸	در عهد شاه، ۷۰۳	در ویش را که، ۵۸۳
دردنوشان غمت را، ۷۸۱	در عهد لیلی، ۵۷۶	در همه چشمی، ۸۱۰
درد نهانی به، ۷۱۳	در فارس چنین، ۶۴۲	در همه شهر، ۶۰۳، ۷۸۹
درد نهانی دل، ۷۰۷	در قفس طلبد، ۵۴۵	در همه عمرم، ۷۵۴
در دولختی چشمان، ۷۱۹	در قیامت چو، ۶۴۰	در همه گیتی، ۸۴۰
در دهانت سخن، ۹۰۵	در کان نبود، ۹۳۶	در هیچ بوستان، ۸۲۹
	در کس نمی‌گشایم، ۸۸۴	در هیچ حلقه، ۸۵۰

دگر به گوش، ۷۴۵	دستم نداد قوت، ۷۶۵	در هیچ مقامی، ۹۰۱
دگر به هرچه، ۵۲۳	دست من گیر، ۵۲۳	در هیچ موقفم، ۶۸۱
دگر به یار، ۷۳۸	دست موتم نکند، ۷۵۶	دریاب دمی صحبت، ۶۰۹
دگر چون ناشکیبایی، ۹۳۰	دست و ساعد، ۶۶۳	دریاب عاشقان را، ۸۷۹
دگر رغبت کجا، ۵۴۵	دستی ز غمت، ۷۹۲	دریاب که نقشی، ۷۹۲
دگر سر من، ۶۲۸	دشمنان در مخالفت، ۶۲۳	دریای عشق را، ۵۷۶
دگرش چو بازبینی، ۶۳۹	دشمنان را به، ۷۲۱	دری به روی، ۸۶۴
دگر من از، ۷۵۲	دشمن به دشمن، ۷۴۱	دریچهای ز بهشتش، ۹۳۲
دگر نه عزم، ۵۴۲	دشمن خویشتم هر، ۸۱۵	دریغ آیدت هر، ۹۱۵
دگری همین حکایت، ۶۴۱	دشمن گر آستین، ۶۷۸	دریغا عهد آسانی، ۹۰۸
دل آینه صودت، ۶۴۵	دشمنم را بد، ۵۸۹	دریغا عیش اگر، ۷۲۰
دلا اگر چه بگه، ۶۹۶	دشمنی کردند با، ۶۵۶	دریغ بازوی تقوا، ۸۸۹
دل از دریچه، ۶۰۷	دشنام کرم کردی، ۶۱۴	دریغ پای که، ۶۲۶
دل از محبت، ۷۲۳	دشنام همی دهی به، ۷۷۶	دریغ صحبت دیرین، ۵۴۱
دل اگر پاک، ۶۸۶	دعات گفتم و، ۵۳۸	دریغ نیست ز، ۹۲۷
دلا گر دوستی، ۸۲۲	دعای بد نکنم، ۶۶۰	دریغ نیست مرا، ۶۹۵
دلا گر عاشقی، ۹۲۲، ۹۲۹	دعای سعدی اگر، ۵۳۶	دزد از جفای، ۷۴۱
دلبرا پیش وجودت، ۶۶۹	دعایی گر نمی‌گویی، ۹۲۹	دست از دامنم، ۶۱۹
دل بر توانم از، ۶۱۱	دعوت بی شمع را، ۷۵۴	دستان به خون، ۹۱۷
دل برد و، ۶۳۰	دعوی درست نیست، ۵۲۶	دست با سرو، ۸۲۹
دل بردۀ شمع، ۵۳۹	دعوی عشاق را، ۵۴۹	دست بالای عشق، ۷۲۱
دل بردی و، ۷۷۶	دفتر فکرت بشوی، ۷۰۶	دست به جان، ۷۲۸
دلبر سست مهر سخت، ۹۲۲	دفتری در تو، ۸۲۸	دست بیچاره چون، ۶۰۲
دل برقرار نیست، ۶۸۸	دفع زبان خصم، ۸۴۰	دست حاجت که، ۶۷۷
دل برگرفتی از، ۷۱۴	دفع غم دل، ۹۰۷	دست در خون، ۶۰۲
دلبندم آن پیمان گسل، ۵۳۲	دگر آفتاب رویت، ۸۹۷	دست در دامن، ۷۳۰، ۸۸۸
دل بود و، ۸۱۸	دگر از حربه، ۵۶۲	دست در دل، ۸۹۵
دل به سختی، ۶۹۳	دگر بار از، ۸۲۷	دست سعدی به، ۵۶۰
دل به عیاری، ۸۸۵	دگر با من، ۸۶۳	دست طلب داشتن، ۵۵۳
دل پیش تو، ۷۵۹	دگر به خفیه، ۵۶۳	دستگاهی نه که، ۵۲۳، ۷۶۲
دل جان همی سپارد، ۷۱۴	دگر به دست، ۵۳۵	دست گدا به، ۶۵۷
دل چنین سخت، ۶۲۸	دگر به روی، ۵۴۵، ۶۲۶	دست گیر این، ۶۱۳
دل چه بود، ۷۱۳	دگر به صورت، ۶۲۱	دست مجنون و، ۷۱۹

دلی که عاشق، ۵۶۳	دلم تا عشقباز، ۸۰۲	دل چه محل، ۷۰۷
دلیل روی تو، ۷۴۲	دلم خیال تو، ۶۵۴	دل خود دریغ، ۸۴۳
دمادم حوریان از، ۸۴۸	دلم در بند، ۸۲۲	دل خویش را، ۹۳۱
دمادم درکش ای، ۵۴۵	دلم دل از، ۶۳۴	دل داده را ملامت، ۸۲۴
دم درکش از، ۶۸۸	دلم ربودی و، ۸۷۸	دل دردمند سعدی، ۹۱۴
دم عیساست پنداری، ۹۰۹	دل مردم دگر، ۶۰۳	دل دردمند ما، ۸۵۶
دمی با دوست، ۷۹۴	دلم ز دست، ۵۷۴	دل در هوست، ۶۰۹
دمی با همدمی، ۸۰۲	دلم شکستی و، ۸۵۵	دل دیوانگی ام هست، ۸۹۵
دمی تو شربت، ۸۴۲	دلم صد بار، ۷۹۴	دل دیوانه سپر، ۸۱۳
دمی در صحبت، ۸۵۷	دلم گرد لب، ۸۴۹	دل رفت و، ۵۸۵، ۶۹۷
دنبال تو بودن، ۶۵۳	دلم نمائد پس، ۶۲۲	دل ز جان، ۶۸۹
دنیا به چه، ۵۴۹	دل من نه، ۸۵۳	دل زنده می شود، ۵۸۳
دنیا پلی ست بر، ۸۹۷	دل منه بر، ۵۹۲	دل سعدی و، ۶۷۷
دنیا حریف سقله، ۶۸۱	دل می برد این، ۵۶۷	دل سعدی همه، ۶۱۱
دنیا خوش است، ۵۶۶	دل می برد به، ۶۴۲	دل سنگینت آگاهی، ۷۳۵
دنیا که در، ۸۱۰	دل می تپد اندر، ۸۲۴	دلشده پایبند گردن، ۵۴۹
دنیا و دین، ۵۳۲	دل نمائد بعد، ۶۴۸	دل شکسته مروّت، ۷۳۸
دنیی آن قدر، ۶۵۹، ۶۷۷	دل نمائدهست که، ۶۰۳	دل شوریده ما، ۶۱۰
دو تن در، ۸۱۹	دل و جانم، ۹۰۶	دل ضعیفم از، ۶۰۸
دو چشم از، ۶۴۷	دل و دین، ۶۶۵	دل ضعیف مرا، ۶۳۳
دو چشم باز، ۵۲۳	دل هر که، ۵۴۲	دل عارفان بیردند، ۹۱۳
دو چشمم خیره، ۸۳۹	دل همچو سنگت، ۸۵۳	دل عشوه می فروخت، ۵۷۷
دو چشم مست، ۶۳۴، ۶۶۲	دل هوشمند باید، ۸۵۶	دلغ و سجاده، ۶۷۵
۸۷۸، ۸۲۱	دلی از دست، ۵۴۷	دل که بیابان، ۶۵۲
دود از آتش، ۶۶۳	دلی از سنگ، ۶۸۲	دل گم کرده در، ۶۰۱
دو دوست قدر، ۶۵۸	دلی چون شمع، ۸۰۰	دلم از پختن، ۷۷۵
دو دوست یک، ۵۴۱	دلی دو دوست، ۹۳۸	دلم از تو، ۹۱۳
دودی که بیاید، ۹۱۰	دلی شکسته و، ۵۸۶	دلم از دست، ۶۱۰
دور از تو، ۶۷	دلی عجب نبود، ۶۲۵	دلم از صحبت، ۷۶۲
دور از سببی، ۸۵۹	دلی کز عالم، ۸۴۸	دلم از غمت، ۶۳۶
دور از هوای، ۵۸۲	دلی که با، ۹۱۲	دلم ببرد و، ۸۹۱
دوران دهر و، ۷۴۷	دلی که بر، ۷۱۹	دلم به عشق، ۷۵۲
دور به آخر، ۷۴۶	دلی که دید، ۶۰۸، ۷۳۸	دلم به غمزه، ۸۷۹

- دور جوانی گذشت، ۷۰۶  
دور نباشد که، ۷۰۶  
دو روزه باقی، ۹۳۲  
دوری از بط، ۷۵۱  
دوستانت را که، ۶۲۲  
دوستان در هوای، ۸۱۲  
دوستان دشمن گرفتن، ۸۵۹  
دوستان عیب کندم، ۶۱۸، ۹۳۳  
دوستان عیب مگیرید، ۶۵۲  
دوستان عیب و، ۸۰۳  
دوستان گویند سعدی، ۵۳۰، ۵۹۸  
دوستان گیرند و، ۸۶۲  
دوستان معذور دارند، ۸۷۸  
دوستان هرگز نگردانند، ۸۳۲  
دوست باز آمد، ۶۵۱  
دوست بردارد به، ۸۶۰  
دوست به هندوی، ۵۸۷  
دوست تا خواهی، ۸۹۶  
دوستت دارم اگر، ۶۰۰  
دوست چندان که، ۸۱۲  
دوست دارم که، ۵۴۳، ۸۷۵، ۹۲۷  
دوست گر یا، ۵۸۸  
دوست می‌دارم من، ۵۲۸  
دوست نباشد به، ۵۲۲  
دوستی آن است، ۸۱۰  
دوستی با تو، ۶۶۱  
دوستی با که، ۶۵۹  
دوستی را گفتم، ۷۰۴  
دو سه بامداد، ۷۶۰  
دوش آرزوی خواب، ۵۶۱  
دوش آن غم، ۷۳۷  
دوش ای پسر، ۵۲۷  
دوش بی‌روی تو، ۶۵۰  
دوش چون مشعل، ۶۱۰  
دوش حورا زاده‌ای، ۵۳۰  
دوش در خوابم، ۵۲۸  
دوش در صحرای، ۷۶۴  
دوش در واقعه، ۶۱۸  
دوش دور از، ۶۰۶  
دوشم آن سنگدل، ۶۰۷  
دوش می‌گفت که، ۸۱۵  
دو عالم چیست، ۸۲۴  
دو عالم را، ۶۴۶  
دولت آن است، ۶۰۵  
دولت باد و، ۷۳۰  
دولت جان پرور است، ۷۰۶  
دوم به لطف، ۶۰۵  
دو هفته می‌گذرد، ۷۶۹  
دهان پرشکرت را، ۸۷۸  
دهانش ارچه نبینی، ۶۰۵  
دهان غنچه بدزد، ۶۷۳  
دهلزن گو دو، ۷۲۰  
دُهل زیر گلیم، ۷۳۶  
دهنی شیر به، ۷۲۹  
دیار هند و، ۵۳۴  
دیباچه صورت بدیعت، ۵۵۲  
دی بوستان خرّم، ۸۹۷  
دی به امید، ۹۱۸  
دی به چمن، ۸۳۵  
دیدار تو حل، ۵۵۲  
دیدار دلفروزش در، ۶۳۵  
دیدار می‌نمایی و، ۹۱۸  
دیدار یار غایب، ۶۲۴  
دیدم امروز بر، ۸۷۱  
دیدم دل خاص، ۷۶۸  
دیدم همه دلبران، ۷۷۰  
دیدم همه صوفیان، ۷۷۰  
دیده از دیدار، ۵۶۴  
دیده‌ام می‌جست و، ۶۰۷  
دیده‌ای را که، ۸۶۹  
دیده باشی تشنه، ۵۶۴  
دیده به دل، ۵۵۳  
دیده به روی، ۸۷۳  
دیده‌در می‌فشانند، ۶۰۷  
دیده را فایده، ۵۳۵  
دیده شاید که، ۵۴۳  
دیده فرو دوختیم، ۸۹۱  
دیده نگه داشتیم، ۸۱۰  
دیده سعدی و، ۹۲۴  
دیدنی این روزگار، ۸۴۶  
دیدنی که وفا، ۸۱۸، ۸۶۲  
دیر آمدی ای، ۵۴۶  
دیری ست که سعدی، ۷۵۸  
دی زمانی به، ۵۵۱  
دیشب همه شب، ۹۰۱  
دیگر از آن، ۵۷۱  
دیگران با همه، ۸۱۵  
دیگران چون بروند، ۹۰۶  
دیگران را تلخ، ۶۸۹  
دیگران را عید، ۵۸۹  
دیگران را غم، ۸۱۳  
دیگر ای باد، ۹۲۷  
دیگر این مرغ، ۶۳۷  
دیگر به کجا، ۸۲۴  
دیگر چه توقع، ۷۸۸  
دیگر کسش نبیند، ۹۰۱



- دیگر نبات را، ۹۱۶  
دیگر نتوانستم از، ۶۱۴  
دیگر نشنیدیم چنین، ۵۴۸  
دیگر نگه نکنم، ۸۷۰  
دیگر نمی‌دانم طریق، ۸۶۷  
دیگری را در، ۵۲۸  
دیگری گر همه، ۶۹۹  
دیگری نیست که، ۶۱۸، ۹۳۰  
دی گفت سعدیا، ۷۰۳  
دیوار دل به، ۶۸۸  
دیوار سرایت را، ۶۱۴  
دیوانگان خود را، ۶۳۵  
دیوانگان نترسند از، ۸۴۷  
دیوانه را که، ۶۳۸  
دیوانه گرش پند، ۶۵۲  
دیوانه می‌کند دل، ۶۶۶  
دیوانه عشقت را، ۹۳۵  
دیوانه کوی خوبرویان، ۵۳۸  
دیوناری را سر، ۷۶۴  
ذره‌ای در همه، ۶۸۰  
ذکر تو از، ۷۸۷  
ذکر سودای زلیخا، ۶۵۶  
ذوق سماع مجلس، ۹۰۳  
ذوق شراب آنست، ۶۳۸  
ذوقی چنان ندارد، ۹۱۰  
راحت جان است، ۸۷۷  
راحت جان باشد، ۷۱۳  
رازم از پرده، ۶۰۷  
راست خواهی تو، ۷۶۳  
راست خواهی نه، ۹۲۹  
راست گفתי که، ۵۹۱  
راستی خواهی سر، ۹۰۲  
راستی کردند و، ۵۲۹
- راستی گویم به، ۸۴۱  
راضی شدم به، ۷۱۴  
رامین چو اختیار، ۶۲۰  
راه آه سحر، ۵۴۳  
راه ادب این، ۶۰۵  
راه تو نیست، ۵۴۰  
راه دانا دگر، ۹۱۷  
راه صد دشمنم، ۵۴۳  
راه عشق تو، ۷۷۸  
راه گم کرده، ۸۴۶  
راه نومیدی گرفتم، ۸۰۵  
رای خداوند راست، ۷۵۴  
رای رای دوست، ۵۳۰  
رایگان است یک، ۸۶۸  
رحمت نکند بر، ۵۵۷  
رحمتی کن که، ۷۸۲  
رخ از ما، ۶۹۱  
رخت سرای عقلم، ۶۱۶  
رخی کز او، ۷۱۹  
رستمی باید که، ۸۰۸  
رسد آدمی به، ۶۱۹  
رسم تقوی می‌نهد، ۸۴۲  
رسید ناله سعدی، ۶۳۷، ۷۰۰  
رشک آیدم ز، ۵۸۲  
رشکم از پیرهن، ۶۹۲  
رضا به حکم، ۶۶۲  
رضای دوست به، ۶۶۲  
رضای دوست نگهدار، ۵۸۱  
رضوان در خلد، ۵۷۴  
رضوان مگر سراچه، ۶۵۷  
رطب شیرین و، ۸۰۳  
رفت آنکه فقا، ۵۵۸  
رفتار شاهد و، ۷۲۶
- رفت باید تا، ۵۳۷  
رفتم اندر میکده، ۷۹۹  
رفتنش دل می‌ریاید، ۸۷۸  
رفتنی داری و، ۸۷۳  
رفته بودیم به، ۸۱۱  
رفتیم اگر ملول، ۵۳۶  
رفتگی و در، ۷۷۶  
رفتگی و نمی‌شوی، ۷۳۶  
رفتگی و همچنان، ۸۷۲  
رفیقان چشم ظاهرین، ۸۰۳  
رفیقانم سفر کردند، ۷۹۴  
رفیق مهربان و، ۷۵۰  
رقص از سر، ۶۴۷  
رقص حلال بایدت، ۸۲۳  
رقص وقتی مسلمت، ۹۰۹  
رقیب انگشت می‌خاید، ۸۰۰  
رقیب کیست که، ۶۳۷  
رقیب نامتناسب چه، ۸۹۳  
رقمی بیش نمانده‌ست، ۹۱۴  
رمیده‌ای که نه، ۷۳۸  
رنج بردار دیو نفس، ۸۴۶  
رنجور عشق به، ۵۸۳  
رنجور عشق دوست، ۵۸۴  
رنجها بردیم و، ۸۰۸  
رنگ دستت نه، ۶۵۸  
رنگ رویم غم، ۷۶۱  
رنگ زیبایی و، ۸۱۳  
روا بود که، ۵۹۰  
روا بود همه، ۶۶۱  
رواست گر نکند، ۶۳۴  
رواست گر همه، ۷۴۰  
روان تشنه برآساید، ۷۷۳  
روان روشن سعدی، ۹۱۳

روح پاکم چند، ۷۸۵	روشن‌روان عاشق از، ۸۲۴	ره بدر از، ۵۷۸
روز آن است، ۶۱۸	رو ملک دو، ۷۰۲	ره به خرابات، ۷۰۸
روز بازار جوانی، ۵۲۶	روندگان مقیم از، ۶۶۲	ره طالبان و، ۸۸۳
روز برآمد بلند، ۶۵۲	روی ار به، ۸۱۱	ره ندیدم چو، ۶۸۲
روز بهار است، ۷۰۶	روی از جمال، ۵۶۲	ریش فرهاد بهترک، ۸۶۵
روز پسین چه، ۷۱۶	روی از خدا، ۸۱۴	ز آب دیده، ۶۰۸
روز دیوان جزا، ۷۶۳	روی اگر باز، ۶۰۶	ز آب روان و، ۵۶۱
روز رستاخیز کآنجا، ۷۴۱	روی اگر پنهان، ۵۳۶	ز آسمان آغاز کارم، ۶۰۷
روز روشن دست، ۹۰۲	روی امید سعدی، ۹۱۱	ز آسمان بگذرم، ۶۳۶
روز صحرا و، ۹۳۴	روی پیوش ای، ۸۹۶	ز آنچه در پای، ۸۶۹
روز قیامت که، ۷۰۹	روی بنمای که، ۶۸۲	ز آنکه آینه‌ای بدین، ۸۷۵
روزگاری ست که، ۶۱۸، ۷۵۵	روی به خاک، ۸۷۱	ز آنکه هرگز به، ۷۱۱
روز من شب، ۹۲۸	روی پنهان دارد، ۹۲۳	ز آنکه که مرا، ۷۹۹
روز و شب، ۸۸۵	روی تاجیکانهات بنمای، ۶۴۸	ز آهنین چنگال شاهین، ۷۵۱
روز وصال دوستان، ۸۹۱	روی تو بر، ۷۹۸	ز ابروی زنگارین کمان، ۸۶۷
روز وصلم قرار، ۶۰۲	روی تو خوش، ۵۲۲	ز ابنای روزگار، ۸۶۱
روز هجرانت بدانستم، ۷۶۹	روی تو میناد، ۸۴۷	زان بیخودم که، ۵۸۱
روز همه سر، ۶۱۴	روی تو نه، ۸۸۶	ز اندازه بیرون، ۵۲۵
روزی آخر در، ۸۷۳	روی خوش و، ۵۲۷	زان روز که، ۷۹۵
روزی اندر خاکت، ۶۲۵	روی در خاک، ۶۱۹، ۸۳۰	زان روی و، ۶۶۴
روزی اندر سر، ۸۳۰	روی در مسجد، ۶۸۶	زان سوی بحر، ۵۶۱
روزی اندر قدمت، ۸۹۰	روی گشاده ای صنم، ۸۷۲	زان عارض فرخنده خو، ۶۶۵
روزی بدرآیم من، ۷۵۹	روی گفتم که، ۶۱۹	زان عین که، ۹۰۱
روزی برود روان، ۵۶۸	روی میوشان که، ۷۹۸	زان گه که، ۶۲۰، ۸۶۱
روزی به پای، ۵۸۵	روی و چشمی، ۶۶۳	زان می که، ۷۷۶
روزی به دلبری، ۶۲۰	روی هر صاحب، ۸۴۲	ز اول وفا، ۸۷۶
روزی به زنخدانت، ۹۱۸	رویی ست ماه‌پیکر و، ۸۹۷	ز اول هستی، ۸۰۰
روزی تر و، ۵۴۸	رویی که روز، ۸۷۴	زاهد چو کرامات، ۶۵۱
روزی تن من، ۸۹۹	رویی نتوان گفت، ۶۸۰	زاهدی بر باد، ۸۲۶
روزی چو پادشاهان، ۹۲۶	رها کن تا، ۶۹۰	ز ایشان ثوان، ۶۵۷
روزی سرت بیوسم، ۷۴۷	رها نمی‌کند ایام، ۷۳۱	زایل شود هر، ۸۴۶
روزی مگر به، ۸۷۴	رها نمی‌کند این، ۷۵۲	زبان ز گفتن، ۶۶۸
روشتن گردد این، ۹۳۶		ز بانگ رود، ۷۳۶

زمستان است و، ۷۵۷	ز دنیا بخش، ۸۰۳	ز بخت بی‌ره، ۶۰۸
ز مشتی خاک، ۸۱۲	ز دوستان به، ۷۸۴	ز بس که، ۶۹۶
ز من پیرس، ۶۷۳	ز دوستان که، ۶۲۲	ز چرخ عربده‌جو، ۶۹۶
ز من حکایت، ۶۲۱	ز دوست هر، ۵۷۴	ز چشم خلق، ۶۳۳
ز من میرس، ۵۷۰، ۷۷۰	ز دیدنت نتوانم، ۷۰۰	ز چشم دوست، ۸۵۴
زمین باغ و، ۷۰۰	ز دیده و، ۹۲۷	ز چشم غمزده، ۶۹۱
زمین بوسیده‌ام بسیار، ۸۰۱	ز دیگدان لثیمان، ۷۲۳	ز چشم مست، ۸۸۱
زمین تشنه را، ۸۵۸	ز رنگ لاله، ۶۹۶	ز چند گونه، ۸۸۶
زمین چندی بخورد، ۶۷۲	ز رنگ و، ۷۳۱	ز حد گذشت، ۵۸۵، ۸۶۴
زنار اگر بیندم، ۷۹۸	ز روی کار، ۵۶۸	ز حرص من، ۶۱۷
زنار بود هرچه، ۸۷۶	ز سوزناکی گفتار، ۶۳۴	ز حسن روی، ۸۸۱
زنبور اگر میانش، ۶۴۶	ز شور عشق، ۶۰۷	ز خاطر م غزلی، ۶۰۸
زندگان زانه، ۷۱۱	ز شوق روی، ۶۰۷	ز خاک سعدی، ۹۳۷
زندگانی چیست مردن، ۶۵۷	ز صورت پرستیدنت، ۹۱۵	ز خاک شاهی، ۵۷۰
زندگانی صرف کردن، ۸۷۸	ز ضعف طاقت، ۵۵۷	ز خاکم رشک، ۸۵۸
زندگانی نتوان گفت، ۶۲۸	ز عقل اندیشه‌ها، ۷۴۴	ز خلق گوی، ۸۷۸
زنده بی‌دوست خفته، ۹۰۴	ز عقل من، ۵۶۹	ز خلوتگاه ربانی، ۸۴۸
زنده شود هر، ۶۳۳	ز عقل و، ۵۴۱	زخم خونینم اگر، ۵۷۷
زنده کدام است، ۷۰۶	ز فرقت تو، ۶۵۴	زخم شمشیر اجل، ۸۸۰
زنده می‌کرد مرا، ۷۶۸	ز فکرهای پریشان، ۷۸۰	زخم شمشیر غمت، ۶۸۴
ز نقش روی، ۶۹۵	ز کات لعل لب، ۶۳۷	۷۳۹
زن و فرزند، ۶۷۲	ز کبر و، ۸۸۶	ز خون عزیزترم، ۶۷۴
زنهار از آن، ۵۶۱	ز کعبه روی، ۷۳۲	ز درد روبه، ۶۵۴
زنهار از این، ۵۵۸	ز گردون نعره، ۸۰۲	ز درد عشق، ۶۲۵، ۷۴۲
زنهار اگر به، ۶۵۷	ز گفت و، ۹۳۲	ز درویشان کوی، ۸۱۲
زنهار سعدی از، ۹۱۸	ز گوشه‌ای به، ۶۶۸	ز دست ترک، ۸۸۹
زنهار که از، ۶۳۲	ز لطف لفظ، ۸۸۹	ز دست رفتن، ۷۰۰
زنهار که چون، ۶۵۳	ز لاف او بر، ۶۶۷	ز دست رفتن، ۵۲۳
زنهار که خون، ۶۵۳	ز ما گر، ۵۶۵	ز دست رفته، ۵۵۷
زنهار گفتمت قدم، ۹۰۳	ز زمان رفته باز، ۹۰۸	ز دست عشق، ۵۹۴، ۹۱۵
زنهار نمی‌خواهم کز، ۹۳۵	ز مانه با تو، ۸۷۸	ز دست گریه، ۷۴۸
ز نیکبختی سعدی ست، ۹۱۹	ز مانه را چو، ۶۶۸	ز دستم بر نمی‌خیزد، ۷۹۹
ز وصل او، ۸۷۹	ز محبت نخواهم، ۶۳۹	۸۲۷

ستیزه بردن با، ۶۲۴	زین سخنهای دلاویز، ۹۱۱	زهد پیدا کفر، ۵۲۷
سجاده‌نشینی که مرید، ۶۵۱	زین گونه صد هزار، ۶۲۰	زهدت به چه، ۸۹۹
سحر است چشم، ۶۵۷	زینهار از بلای، ۷۱۸	زهد نخواهد خرید، ۸۲۶
سحر است کمان، ۷۳۶	زینهار از دهان، ۷۳۳	زهر از قبل، ۵۵۳
سحر چشمان تو، ۷۱۱	زینهار از کسی، ۶۶۴	زهر از کف، ۵۳۸
سحر سختم در، ۸۸۳	زیور همان دو، ۸۵۱	زهر اگر در، ۶۲۳
سحر گویند حرام، ۶۶۶	ساربان آهسته ران، ۵۶۵	زهر بیاور که، ۷۳۷
سخت به ذوق، ۸۲۲	ساربانای جمال کعبه، ۷۳۳	زهر چه هست، ۵۸۰، ۸۷۹
سخت زیبا می‌روی، ۸۹۶	ساربانای خیر از، ۶۰۱	زهرم چون نوشدارو، ۶۲۴
سختم آید که، ۷۱۲	ساربانای یک نظر، ۵۵۶	زهرم مده به، ۵۶۱
سخن از نیمه، ۷۹۶	ساربان رخت منه، ۶۵۹	زهر نبات، ۶۳۷
سخن بگوی که، ۷۷۳	ساعتی چون گل، ۷۵۱	زهر نزدیک خردمندان، ۵۶۴
سخن بیرون مگوی، ۵۶۵	ساعتی کز درم، ۶۵۱	زهره مردان نداری، ۶۲۳
سخن پیدا بود، ۹۳۱	ساعد دل چون، ۸۳۵	ز هزار خون، ۷۶۰
سخن خویش به، ۵۵۲	ساقی اگر باده، ۷۳۷	زهی آسایش و، ۸۶۵
سخن دراز کشیدیم، ۷۴۵	ساقیا می ده، ۷۵۳، ۸۰۹	زهی اندک وفای، ۵۶۹
۸۳۶	ساقیان لایبالی در، ۶۵۶	زهی رفیق که، ۵۹۳
سخن زنده‌دلان گوش، ۹۱۱	ساقی بده آن، ۵۳۴، ۶۷۱	زهی سعادت من، ۷۵۲
سخن سر به، ۸۲۸	۷۴۳	زهی سوار که، ۸۸۹
سخن سعدی بشنو، ۶۹۰	ساقی بده و، ۶۹۴	زیباتر از این، ۵۵۷
سخن عشق تو، ۷۹۶	ساقی بیار جامی، ۶۳۸، ۷۷۶	زیبا نبود شکایت، ۸۳۲
سخن عشق زینهار، ۷۳۴	ساقی سیمتن چه، ۷۲۱	زیبا نماید سرو، ۹۳۵
سخن لطیف سعدی، ۸۸۲	ساکن نمی شود نفسی، ۶۸۸	زیبید اگر طلب، ۶۴۹
سخن معرفت از، ۹۱۷	سال وصال با، ۸۹۸	زیب و فریب، ۸۵۰
سخنها دارم از، ۷۹۷	سایر است این، ۷۲۵	زیرا که پادشاهی، ۶۳۸
سخنی بگوی با، ۸۹۷	سبزی دمید و، ۷۴۲	زیر این دلق، ۷۹۹
سخنی که با، ۹۳۱	سپیر از تیغ، ۹۲۷	زین امیران ملاحظت، ۶۷۰
سخنی که نیست، ۶۳۹	سپرت می بیاید افکندن، ۷۱۹	زین پیش بر آمیختمی، ۷۵۸
سر آن ندارد، ۸۵۲	سپیر صبر تحمل، ۸۴۴	زین تنگنای خلوتم، ۵۳۱
سر ایستان در این، ۶۹۱	ستاده‌ام به غلامی، ۷۸۰	زین در کجا، ۵۵۴
سر ارادت سعدی، ۹۱۶	ستم از کسی ست، ۷۷۷	زین دست که، ۵۳۴
سر از بیچارگی، ۷۵۷	ستمگرا دل سعدی، ۵۷۰	زین سان که، ۵۶۶، ۶۴۷
سر از کمند، ۹۱۲	ستمگری شعبی فتنه‌ای، ۸۷۹	زین سبب خلق، ۷۵۶

سر و روان ندیده‌ام، ۸۷۴	سر من دار، ۷۷۵	سر افرازیم اگر، ۸۱۲
سر و زیبا و، ۶۰۲	سر موییم نظر، ۵۹۶	سر انگشتان صاحب‌دل، ۵۶۵
سر و سیمینا به صحرا، ۹۲۳	سر مویی نظر، ۶۰۶	سر انگشتان مخضوبش، ۵۴۶
سر و قدی میان، ۹۰۵	سر مهنوز چنان، ۷۵۲	سر انگشت تحیر، ۵۲۴
سر وها دیدم در، ۵۹۰	سر می‌نهم که، ۷۱۴	سر ای و سیم، ۸۲۴
سر و ی به لب، ۸۹۹	سر می‌نهند پیش، ۸۵۰	سر بنه گر، ۵۳۳
سر و ی چو تو، ۶۹۳	سر نتوانم که، ۵۲۲	سر به خدمت، ۸۵۱
سر و ی چو در، ۹۱۰	سر ننه‌ند بندگان، ۵۴۰	سر به خمخانه، ۸۹۵
سر هاست در این، ۶۹۴	سر نیارستی کشید، ۹۰۲	سر به سریر، ۵۳۹
سر ی به صحبت، ۵۳۵	سر و آزاد به، ۸۷۷	سر تسلیم نهادیم، ۶۱۸
سر ی دارم فدای، ۷۶۶	سر و از آن، ۶۹۹	سر تشنیع نداری، ۹۱۷
سر ی دارم مهیا، ۹۲۹	سر و اگر نیز، ۶۱۳، ۶۳۲	سر جانان ندارد، ۶۴۰
سر ای دشمنان این، ۸۱۹	سر و ایستاده به، ۹۱۷	سر در جهان، ۸۳۹
سست پیمانان به یک‌ره، ۸۶۰	سر و با قامت، ۹۲۹	سر در نیورم، ۸۵۱
سست پیمانان چرا کردی، ۵۹۹	سر و بالای تو، ۷۷۲	سر دل از، ۹۲۴
سعادتت که نباشد، ۶۷۶	سر و بالای کمان ابرو اگر، ۵۳۳	سر زلفت ظلمات، ۷۷۸
سعدی آتش زبانه در، ۶۰۱	سر و بالای مناگر، ۶۳۶، ۶۴۸	سر سعدی چو، ۶۴۶
سعدی آسان است، ۵۶۵	سر و بالای به صحرا، ۶۸۵	سر سعدی سرای، ۶۶۴
سعدی آن دیو، ۹۲۸	سر و بالای که، ۸۰۸	سرش مدام ز، ۶۰۸
سعدی آن روز، ۸۹۲	سر و برفت و، ۷۸۸	سر قلم قدرت، ۵۵۷
سعدی آن طبع، ۸۸۱	سر و بستانی تو، ۸۷۳	سر کوی ماهرویان، ۸۲۰
سعدی آن نیست، ۷۶۱، ۹۳۴	سر و بگذار که، ۵۳۵	سر که به، ۷۰۷
سعدی آتش سودای، ۸۹۵	سر و بلند بستان، ۹۲۶	سر که نه، ۷۳۷
سعدی از درد، ۷۹۹	سر و بلند بین، ۶۶۶	سر گشته چو چوگانم، ۹۲۱
سعدی این همه فریاد، ۷۰۱	سر و بینی خاسته، ۷۹۸	سر م از خدای، ۸۵۳
سعدی با تو، ۷۵۹	سر و چمن پیش، ۵۵۳	سر ما و، ۹۳۶
سعدی بارکش و، ۶۸۳	سر و خرامان چو، ۶۱۲	سر مست اگر به، ۷۷۶
سعدی با ساعد، ۸۳۳	سر و درآید ز، ۷۵۴	سر مست اگر درآیی، ۶۹۷
سعدی با کرسخن، ۷۴۶	سر و در باغ، ۷۹۳	سر مست بتی لطیف، ۸۴۶
سعدی با یار، ۶۱۰	سر و را با، ۵۹۹	سر مست در آمد از، ۵۳۹
سعدی بسیار گفتن، ۸۰۵	سر و را قامت، ۶۱۵	۵۷۴
سعدی بعد از، ۶۶۶	سر و را مانی، ۵۹۷	سر مست ز کاشانه، ۶۵۱
سعدی بی وجود، ۸۱۳	سر و رفتاری صنوبر، ۸۷۵	سر م فدای قفای، ۵۸۵

- سعديا پرهيزگاران خود، ۸۰۷  
 سعديا پيش تير، ۸۷۲  
 سعديا پيكر مطبوع، ۷۱۸  
 سعديا تاكي، ۸۴۶  
 سعديا ترك جان، ۶۰۷  
 سعديا تسليم فرمان، ۸۹۶  
 سعديا تن به، ۵۷۱  
 سعديا جان صرف، ۷۵۱  
 سعديا چاره ثبات، ۶۱۵  
 سعديا چندان كه، ۵۷۶  
 سعديا چون بت، ۵۹۹  
 سعديا چون دولت، ۵۶۱  
 سعديا حال پراكنده، ۵۵۵  
 سعديا حُب وطن، ۷۶۲  
 سعديا حسرت بيهوده، ۸۳۱  
 سعديا خوشتر از، ۵۴۰  
 سعديا داروي تلخ، ۸۷۵  
 سعديا دامن اقبال، ۶۳۶  
 سعديا دختر انفاس، ۹۲۷، ۹۳۰  
 سعديا در پاي، ۵۲۷  
 سعديا در قفای، ۸۰۴  
 سعديا در كوي، ۷۴۱  
 سعديا درگاه عزت، ۷۲۴  
 سعديا دل در، ۶۸۵  
 سعديا دم دركش، ۶۴۹  
 سعديا دور نيكنامي، ۸۶۵  
 سعديا دوست نييني، ۸۷۷  
 سعديا ديدن زيبا، ۶۹۳  
 سعديا ديده نگه داشتن، ۸۳۰  
 سعديا دي رفت، ۵۲۸  
 سعديا ديگر اين، ۹۰۹  
 سعديا ديگر قلم، ۶۶۳  
 سعدي ار عشق، ۶۸۲  
 سعدي ار نوش، ۷۳۸  
 سعديا روي دوست، ۷۲۸  
 سعدي از آنجا، ۵۲۱  
 سعدي از اخلاق، ۵۵۰  
 سعدي از اين، ۵۷۱، ۷۴۶، ۷۹۸  
 سعدي از بارگاه، ۵۵۹  
 سعدي از بند، ۶۰۴  
 سعدي از پرده، ۷۵۶  
 سعدي از جان، ۸۹۶  
 سعدي از جور، ۷۶۸  
 سعدي از دست، ۶۵۸، ۸۹۴  
 سعدي از سرزنش، ۵۳۳  
 سعدي از عقبی، ۸۶۰  
 سعدي از گرمی، ۸۷۳  
 سعديا زنده عارفي، ۶۱۳  
 سعديا زنده عاشقي، ۷۱۸  
 سعديا زهر قاتل، ۸۱۲  
 سعديا سرمايه داران از، ۸۰۸  
 سعديا شرط وفاداری، ۸۱۶  
 سعديا شطرنج ره، ۸۲۶  
 سعديا شور عشق، ۹۲۲  
 سعديا صاف وصل، ۶۲۳  
 سعديا عاشق صادق، ۶۷۰  
 سعديا عاشق نشايد، ۹۲۳  
 سعديا عشق نياميزد، ۸۰۶، ۸۰۷  
 سعديا عقد ثريا، ۶۵۱  
 سعديا عمر عزيز، ۵۳۳  
 سعديا عمر گرانمايه، ۶۰۱  
 سعديا غنچه سيراب، ۶۳۷  
 سعديا قدری ندارد، ۷۲۵  
 سعديا قوت بازوی، ۸۱۳  
 سعديا كشتی از، ۶۲۹  
 سعديا كنگره وصل، ۶۳۶  
 سعديا گر باده، ۸۰۹  
 سعديا اگر برآيدت، ۸۴۱  
 سعديا گر بکند، ۵۷۷  
 سعديا گر بوسه، ۵۳۶  
 سعديا گر به، ۶۸۷، ۷۲۷، ۷۳۴  
 سعديا اگر جزع، ۹۰۵  
 سعديا اگر خاک، ۷۳۷  
 سعديا اگر خون، ۷۱۴  
 سعديا اگر داغ، ۷۰۶  
 سعديا گر در، ۵۳۹  
 سعديا گر روزگارت، ۸۶۲  
 سعديا گر ز، ۸۹۰  
 سعديا اگر زخم، ۷۰۷  
 سعديا اگر طالبی، ۵۷۸، ۷۵۴  
 سعديا اگر عاشقي، ۵۵۱  
 سعديا اگر عاقلی، ۶۵۲  
 سعديا اگر فعل، ۷۰۹  
 سعديا گر قدمت، ۹۱۵  
 سعديا اگر كشته، ۸۷۰  
 سعديا گر مزد، ۵۳۷  
 سعديا اگر نام، ۷۵۳  
 سعديا گر نتواني، ۶۰۲  
 سعديا اگر نظر، ۶۴۹  
 سعديا گر نکند، ۶۷۳  
 سعديا اگر هلاک، ۸۷۱  
 سعديا گر همتی، ۵۵۶  
 سعديا گر همه، ۶۸۴  
 سعديا گفتار شيرين، ۸۸۶  
 سعديا گفت به، ۸۰۳  
 سعديا گوسفند قربانی، ۷۲۵

سعدی دل روشنت، ۶۳۳	سعدی تو در، ۶۵۳	سعدیا گوشه‌نشینی کن، ۶۳۲
سعدی رضای دوست، ۵۷۷	سعدی تو کیستی، ۸۱۱، ۸۶۸	سعدیا لشکر خوبان، ۸۱۱
سعدی ز خلق، ۶۲۰	سعدی تو مرغ، ۵۲۷	سعدیا لشکر سلطان، ۷۰۲
سعدی ز خود، ۶۳۵	سعدی تو نیارامی، ۸۸۳	سعدیا مرد نکونام، ۶۵۹
سعدی ز دست، ۵۹۵	سعدی تو نیز، ۷۱۶	سعدیا من ملک‌الموت، ۸۸۸
سعدی ز فراق، ۵۳۴	سعدی ثنای تو، ۵۷۹	سعدیا ناله مکن، ۷۸۲
سعدی ز کمند، ۵۴۶	سعدی جفا نبرده، ۵۶۲	سعدیا نامت به، ۵۹۹
سعدی سپاس دار، ۶۸۰	سعدی چراغ می‌نکند، ۵۸۸	سعدیا نامتناسب، ۶۰۰
سعدی سپر از، ۸۶۳	سعدی چمن آن، ۶۵۱	سعدی اندازه ندارد، ۶۶۰
سعدی سخن یار، ۹۰۱	سعدی چو اسیر، ۷۱۳	سعدی اندر کف، ۵۳۲
سعدی سر سودای، ۸۱۸	سعدی چو امید، ۵۹۶	سعدیا نزدیک رأی، ۵۶۴
سعدی شوریده بی‌قرار، ۶۵۵	سعدی چو به، ۸۱۹	سعدیا نوبتی امشب، ۵۳۵
سعدی شیرین‌زبان این، ۸۴۰	سعدی چو پایبند، ۷۴۷	سعدیا هر دمت، ۷۲۱
سعدی شیرین‌سخن در، ۶۶۹	سعدی چو ترک، ۹۰۲	سعدیا هر که، ۶۹۹
سعدی صبور باش، ۶۲۱	سعدی چو جورش، ۵۲۵	سعدی این ره، ۶۰۷
سعدی علم شد، ۵۳۱	سعدی چو حریف، ۸۳۲	سعدی این منزل، ۵۵۱
سعدی غرض از، ۸۵۷	سعدی چو دوست، ۶۱۶	سعدی بدر نمی‌کنی، ۶۸۲
سعدی غمش از، ۹۳۶	سعدی چو سروری، ۹۰۳	سعدی بشوی لوح، ۵۵۴
سعدی غم عشق، ۷۷۰	سعدی چو صبر، ۸۳۹	سعدی به بندگیش، ۷۱۰
سعدی غم نیستی، ۵۵۳	سعدی چو گرفتار، ۶۰۹	سعدی به پاکبازی، ۸۵۱
سعدی فغان از، ۶۸۶	سعدی چو مرادت، ۷۱۲	سعدی به جفا، ۶۷۱، ۸۸۶
سعدی قلم بسختی، ۵۲۵	سعدی چه شد، ۶۶۵	سعدی به جور، ۸۷۰
سعدی که داد، ۷۲۶	سعدی چه کنی، ۵۶۰	سعدی به خفیه، ۶۱۱
سعدی گدا بخواهد، ۸۱۴	سعدی حجاب نیست، ۵۸۱	سعدی به خویشتن، ۶۳۱
سعدی گر آسمان، ۸۹۷	سعدی حیوان را، ۶۴۵	سعدی به دام، ۷۲۰
سعدی گردنکشم پیش، ۷۸۵	سعدی خط سبز، ۹۰۷	سعدی به دو، ۸۳۸
سعدی گلت شکفت، ۹۱۸	سعدی خویشتنم خوان، ۷۷۵	سعدی به روزگاران، ۸۲۱
سعدی میر اندیشه، ۵۶۷	سعدی خویش خوانی، ۹۱۸	سعدی به قدر، ۵۵۴
سعدی مگر از، ۸۱۰	سعدی خیال بیهده، ۵۵۸	سعدی به لب، ۸۹۹
سعدی ملامت نشنود، ۵۳۲	سعدی در این، ۵۸۹، ۶۸۸	سعدی به مال، ۷۴۲
سعدی نتوان به، ۵۳۸	سعدی در پستان، ۵۵۸	سعدی به وصل، ۸۷۲
سعدی نتوانی که، ۶۸۱	سعدی دگر بار، ۷۷۸	سعدی به هرچه، ۹۲۶
سعدی نرسد به، ۸۴۷	سعدی دگر به، ۵۶۱	سعدی به هیچ، ۶۴۶

شاهد آن وقت، ۹۱۷	سنگ‌وش در ره، ۶۳۵	سعدی نرود به، ۷۰۷
شاهد آینه‌ست و، ۸۳۳	سنگی و گیاهی، ۶۰۴	سعدی نظر از، ۶۳۵
شاهدان می‌کنند خانه، ۷۲۱	سواران حلقه بر بودند، ۶۹۱	سعدی نظر بیوشان، ۸۸۷
شاهد بخوان و، ۷۲۰	سوار عقل که، ۶۷۵	سعدی نگفتمت که، ۵۲۶
شاهدش دیدار و، ۵۷۳	سوختگان عشق را، ۸۲۳	۶۶۷، ۵۳۶
شاهد که در، ۵۵۸	سوختم گرچه نمی‌یازم، ۷۸۲	سعدی نه بارها، ۷۱۴
شاهد ما را، ۵۹۸	سودازده‌ای کز همه، ۸۵۶	سعدی نه حریف، ۶۲۰
شاهی که ورا، ۷۹۷	سودا میز که، ۶۲۹	سعدی نهفته چند، ۸۶۱
شاید اگر نظر، ۹۲۴	سودای عشق پختن، ۶۲۴	سعدی نه مرد، ۶۳۰
شاید این روی، ۷۳۳	سودای لب شکر، ۵۴۶	سعدی و عمر، ۹۲۴
شاید این طلعت، ۶۶۲	سود بازرگان دریا، ۶۵۰	سعدی وفا نمی‌کند، ۸۱۴
شاید ای نفس، ۵۷۲	سوز دل یعقوب، ۶۵۲	سعدی هزار جامه، ۸۴۶
شاید که آستینت، ۸۲۵	سوزناک افتاده چون، ۸۳۵	سعدی همه‌ساله پند، ۷۳۷
شاید که به، ۹۳۳	سوگند به جانت، ۶۱۶	سعدی هنر نه، ۹۰۳
شاید که در، ۵۷۹، ۶۱۴	سهل است به، ۶۴۴	سعدی همه روز، ۷۴۳
شاید که زمین، ۶۳۲	سهل باشد به، ۸۲۸	سعی ام این است، ۶۸۲
شاید که کند، ۶۳۳	سهل باشد سخن، ۸۳۰	سعی تا من، ۷۰۸
شب از فراق، ۸۴۲	سهل باشد صعوبت، ۷۹۵	سعی فی هتکی، ۸۹۳
شب است و، ۹۱۹	سهل بود آن، ۶۸۲	سفر دراز نباشد، ۵۷۵، ۵۶۹
شبان آهسته می‌نالم، ۷۹۴	سیاه زنگی هرگز، ۶۷۶	سفر قبله دراز، ۶۸۳
شبان تیره امیدم، ۸۵۴	سیاه‌سیم زران‌دوده چون، ۶۶۰	سفرهای علوی کند، ۹۱۵
شبان خوابم نمی‌گیرد، ۸۵۸	سیلاب قضا نسترده، ۸۵۹	سَلِ المصانعَ رَکباً، ۸۵۴
شبان دایم که، ۷۲۰	سیلاب نیستی را، ۷۷۶	سلسله موی دوست، ۵۴۹
شب بر آنم که، ۶۰۰	سیم دغل خجالت، ۸۱۴	سلطان خیالت شبی، ۶۵۲
شب تاریک هجرانم، ۹۲۹	سیم دل مسکینم، ۷۸۲	سلطان صفت همی‌رود، ۸۴۳
شب تا سحر، ۶۸۶	سیم و زرم، ۵۷۱	سلطان که خشم، ۵۲۴
شب تو روز، ۶۱۳	شاخکی تازه بر آورد، ۶۳۷	سلیمان است گویی، ۵۶۸
شب دراز به، ۷۷۴	شاخ گل از، ۶۳۳	سماع انس که، ۶۲۱
شب دراز دو، ۷۴۸	شاخی که سر، ۹۰۳	سماع اهل دل، ۷۵۳
شب دراز نخفتم، ۷۵۲	شادباش ای مجلس، ۹۲۱	سنبل نشانده بر، ۷۰۳
شب عاشقان بیدل، ۶۳۹	شادم به تو، ۸۳۳	سنت عشق سعدیا، ۷۸۷
شب غمهای سعدی، ۸۶۴	شادی به روزگار، ۵۸۸	سنگ بدگوهر اگر، ۶۸۷
شب فراق که، ۵۵۶	شاگرد نعمت به، ۸۱۰	سنگ را سخت، ۸۷۵



شمشیر اختیار تو، ۸۷۶	شرط است احتمال، ۷۹۱	شب فراق نخواهم، ۵۲۳
شمشیر بر آور که، ۷۹۹	شرط است جفا، ۷۰۷	شب قدری بود، ۹۰۸
شمشیر ظرافت بود، ۶۰۹	شرط است دستگیری، ۷۱۴	شب ما روز، ۷۱۱
شمشیر کشیده دست نظر، ۶۲۰	شرط است سعدیا، ۹۱۶	شبه به زوی، ۸۵۴
شمشیر که می زند، ۸۳۲	شرط عشق است، ۷۰۱	شب نیست که، ۷۹۷
شمع بخواهد نشست، ۷۵۳	شرط عقل است، ۷۸۹	شب و روز، ۶۴۴
شمع بر کردی چراغت، ۸۶۰	شرط کرم آن، ۹۳۳	شبهها گذرد بر، ۷۵۸
شمع پیشت روشنایی، ۶۵۰	شرط وفاست آن، ۶۷۸	شبهها من و، ۵۶۷
شمع جانم را، ۶۶۸	شرف نفس به، ۶۷۶	شبهای بی توام شب، ۵۵۸
شمع را باید، ۹۳۴	شرم دارد چمن، ۷۳۴	شب هجران دوست، ۷۲۵
شمع فلک با، ۵۵۳	شرمش از روی، ۶۱۳	شب همه شب، ۵۲۸
شمع من روز، ۹۲۷	شری که به، ۶۴۲	شبی خواهم که، ۸۱۷
شمع و ش پیش رخ، ۷۸۲	شستم به آب، ۷۷۶	شبی خوش هر، ۹۳۰
شمعی به پیش، ۵۶۱	شعرش چو آب، ۸۵۱	شبی خیال تو، ۸۳۸
شنعة العذال عندی، ۷۵۱	شکار آن گه، ۸۶۵	شبی دانم که، ۸۵۴
شنگی شکرینی چو، ۹۰۷	شکایت از تو، ۷۴۸	شبی در خرقه، ۸۴۸
شنیدمت که نظر، ۵۴۲	شکایت پیش از، ۸۲۸	شبی نپرسی و، ۷۵۵
شنیده‌ام که تو، ۹۲۷	شکایت گفتن سعدی، ۸۶۶	شبی نرفت که، ۶۷۵
شنیدهای که مقالات، ۹۰۴	شکر به دست، ۶۹۲	شبی و شمعی، ۵۲۳
شوخ چشمی چو مگس، ۷۷۲	شکر خدای بود، ۵۳۶	شتر پیشی گرفت، ۵۶۸
شوخی شکرالفاظ و، ۸۵۹	شکر خوش است، ۷۶۹	شد سپر از، ۸۳۵
شوخی مکن ای، ۶۷۱	شکر در کام، ۸۵۷	شراب از دست، ۵۶۵
شورش بلبلان سحر، ۶۳۸	شکر غمازان نمی دانم، ۶۵۶	شراب خورده ساقی ز، ۷۸۴
شور غم عشقش، ۵۲۷	شکر فروش مصری حال، ۸۲۵	شراب خورده معنی چو، ۵۷۵
شوری ز وصف، ۶۱۱	شکر نعمت می کنم، ۶۶۳	شراب وصلت اندر، ۷۶۷
شوق است در، ۸۱۱	شکرین پسته دهانی به، ۶۷۷	شراب وصل تو، ۷۱۹
شوق را بر، ۵۶۴	شکرین حدیث سعدی، ۷۲۷	شرابی در ازل، ۸۱۲
شهد ریزی چون، ۶۴۸	شکست عهد مودت، ۷۶۷	شربت از دست، ۵۶۰
شهر آن توست، ۹۱۱	شک نیست که، ۷۰۷	شربت زهر از، ۷۰۷
شهر بند هوای نفس، ۶۶۴	شگفت مانده‌ام از، ۷۵۷	شربت نوش آفرید، ۵۲۱
شهری اگر به، ۷۹۰	شگفت نیست گر، ۷۳۲	شربتی تلخ تر از، ۵۳۲
شهری اندر هوست، ۶۶۹	شمایلی که در، ۵۲۳	شرح غمت به، ۶۵۰
شهری به تیغ، ۹۰۳		شرح غم هجران، ۶۵۳

- شهری به گفت، ۸۴۴  
شهری متحدان حسنت،  
۷۲۷  
شیراز پرغوغا شده‌ست، ۵۲۷  
شیراز در نیسته‌ست، ۹۱۰  
شیراز مشکین می‌کند، ۶۳۰  
شیری در این، ۹۲۶  
شیرین بضاعت بر، ۷۲۱  
شیرین به در، ۵۶۷  
شیرین تر از این، ۶۱۴، ۶۱۶  
شیرین دهان آن بت، ۷۰۳  
شیرین زمان تویی، ۷۹۷  
شیرین نماید به، ۶۵۲  
شیرینی دختران طبیعت، ۶۳۳  
شیوه عشق اختیار، ۶۵۵  
صاحباً عمر عزیز، ۷۲۹  
صاحب‌دلی نماند در، ۵۷۶  
صاحب‌نظران این نفس، ۶۲۰  
صاحب‌نظران لاف محبت،  
۹۳۳  
صاحب‌نظر نباشد در، ۹۰۱  
صافی چو بشد، ۵۳۹  
صبای روضه رضوان، ۹۳۸  
صبحدم خاکی به، ۵۸۸  
صبحدمی که برکنم، ۵۳۹  
صبحم از مشرق، ۸۳۷  
صبح می‌خندد و، ۵۸۲  
صبحی مبارک است، ۵۸۱  
صبر از وصال، ۶۸۶  
صبر از همه، ۸۱۸  
صبر بر جور، ۵۹۲  
صبر بسیار بیاید، ۶۹۲  
صبر بلبل شنیده‌ای، ۸۶۸
- صبر به طاقت، ۹۰۵  
صبر چون پروانه، ۷۴۱  
صبر دیدیم در، ۹۲۲  
صبر قفا خورد، ۵۴۵  
صبر کن ای، ۵۵۰  
صبرم از دوست، ۶۸۴  
صبرم ز روی، ۵۸۸  
صبر و دل، ۵۴۸  
صبر هم سودی، ۶۶۶  
صبری که بود، ۸۷۶  
صبور باش و، ۶۰۸  
صحبت از این، ۸۹۱  
صحبت یار عزیز، ۵۵۰  
صد پیرهن قبا، ۵۵۵  
صد چشمه ز، ۸۲۸  
صد سفره دشمن، ۶۰۹  
صدف‌وار باید زبان، ۹۱۵  
صد مشعله افروخته، ۶۷۲  
صد نعره همی آیدم، ۹۲۱  
صد هزارش دست، ۸۷۵  
صفت رخام دارد، ۸۸۱  
صفت عاشق صادق، ۶۸۴  
صفت یوسف نادیده، ۸۱۱  
صنم اندر بلد، ۶۷۰  
صورت روی تو، ۶۳۱  
صورت ز چشم، ۵۵۹  
صورت سنگیندلی کشنده،  
۶۳۳  
صورت کنند زیبا، ۶۴۶  
صورت‌گر دیبای چین، ۸۶۷  
صورت‌نگار چینی، ۹۱۰  
صورت یوسف نادیده، ۶۰۹  
صوفی چگونه گردد، ۸۴۷
- صوفی نظر نبازد، ۸۹۸  
صوفی و کنج، ۸۴۷  
صید از کمند، ۵۹۵  
صید اوفتاد و، ۸۷۶  
صید بیابان سر، ۵۲۲  
صید بیابان عشق، ۸۴۰  
ضرورت است که، ۶۹۶،  
۷۵۲، ۸۰۰  
طاقت رفتنم نمی‌ماند، ۷۲۷  
طاقت سر بریدنم، ۶۰۲  
طاقتم نیست ز، ۹۰۴  
طالب آن است، ۶۱۸  
طالب عشقی دلی، ۶۳۳  
طالب وصل تو، ۶۲۹  
طایر مسکین که، ۵۲۲  
طایفه‌ای سماع را، ۸۲۲  
طبع تو سیر، ۶۰۱  
طبع خرسند نمی‌باشد، ۶۵۹  
طیب از من، ۹۰۹  
طیب ما یکی، ۶۲۸  
طرفه مدار اگر، ۶۴۹  
طرفه می‌دارند یاران، ۶۲۲  
طریق عشق به، ۷۴۸  
طریق عشق جفا، ۶۷۴  
طریق ما سر، ۶۶۲  
طغنه بر حیرت، ۶۵۵  
طفل گیا شیر، ۶۵۲  
طلب منصب فانی، ۵۳۲  
طمع از دوست، ۶۵۹  
طمع مدار ز، ۶۶۰  
طمع مدار که، ۹۱۳  
طمع مدار وصالی، ۶۹۶  
طمع وصل تو، ۸۰۶

- طوطیانِ جانِ سعدی، ۷۵۱  
 طوطیانِ دیدم و، ۸۸۰  
 طوطی شکر شکستن، ۹۰۱  
 طوطی نگوید از، ۸۲۸  
 طیران مرغ دیدی، ۶۱۹  
 ظاهر آن است، ۶۰۳، ۷۶۲  
 عادت بخت من، ۸۹۱  
 عارض به مثل، ۹۲۰  
 عارضش باغی دهانش، ۸۷۵  
 عارض نتوان گفت، ۸۱۷  
 عارف اندر چرخ، ۸۰۷  
 عارفان درویش صاحب،  
 ۵۹۸  
 عارفان هرچه ثباتی، ۶۵۹  
 عارف مجموع را، ۶۱۱  
 عاشق آن است، ۷۰۱  
 عاشق آن گوش، ۸۰۵  
 عاشقان دارند کار، ۶۵۶  
 عاشقان دین و، ۵۲۸  
 عاشقان را چه، ۵۳۵  
 عاشقان راز، ۶۷۳  
 عاشقان را کشته، ۶۵۷  
 عاشقان را نتوان، ۷۳۹  
 عاشقان کشتگان معشوقند،  
 ۶۳۹  
 عاشق بگشتم ارچه، ۶۹۷  
 عاشق دیوانه سرمست، ۷۰۷  
 عاشق ز سوز، ۶۱۱  
 عاشق صادق از، ۷۲۷  
 عاشق صادق به، ۵۷۱  
 عاشق صادق دیدار، ۶۱۸  
 عاشق که بر، ۵۷۸  
 عاشق گریختن نتواند، ۵۶۷  
 عاشق گل دروغ، ۷۲۷  
 عاشقی بر خویشتن، ۷۲۵  
 عاشقی راست نیاید، ۶۸۶  
 عاشقی سوخته‌ای بی، ۵۳۳  
 عاشقی می‌گفت و، ۵۶۴  
 عافیت خواهی نظر، ۵۳۰  
 عافیت می‌بایدت چشم، ۶۲۳  
 عاقبت از ما، ۶۵۵  
 عاقبت سر به، ۶۲۹  
 عاقلان از بلا، ۶۳۹  
 عاقل انجام عشق، ۷۱۸  
 عاقلان خوشه‌چین از، ۵۲۸  
 عاقل خبر ندارد، ۶۶۷  
 عاقل متفکر بود، ۸۵۶  
 عاقل نکند شکایت، ۸۱۸  
 عالم شهر گو، ۷۹۰  
 عالم طفلی و، ۶۳۷  
 عالم که عارفان، ۶۳۸  
 عجایب نقشها بینی، ۷۴۴  
 عجب آن است، ۷۶۱  
 عجب از چشم، ۶۶۰  
 عجب از دام، ۶۶۱  
 عجب از دیده، ۶۸۴  
 عجب از طبع، ۷۹۳  
 عجب از عقل، ۷۱۷  
 عجب از کسی، ۵۴۰  
 عجب از کشته، ۸۰۶  
 عجب است آن که، ۶۸۰  
 عجب است اگر، ۶۳۹  
 عجب است پیش، ۶۴۴  
 عجبت نیاید از، ۹۱۳  
 عجب دارم درون، ۵۴۴  
 عجب دارم ز، ۸۰۱  
 عجب دارند یارانم، ۹۳۴  
 عجب در آن، ۵۶۹، ۹۰۴  
 عجب در آنکه، ۵۵۶  
 عجب که بیخ، ۷۷۴  
 عجب گر در، ۶۴۵، ۸۳۹  
 عجب مدار ز، ۸۹۱  
 عجب مدار که، ۸۵۵  
 عدیم را که، ۷۳۲  
 عذر است هندوی، ۶۵۷  
 عذرا که نانوخته، ۵۵۳  
 عذر سعدی نهد، ۸۶۹  
 عرفت بر ورق، ۸۸۰  
 عزم دارم کز، ۶۱۳  
 عزیز مصر چمن، ۷۳۲  
 عشرت خوش است، ۵۶۲  
 عشق آدمیت است، ۵۲۶  
 عشق آمد آن، ۶۲۰  
 عشق آمد و، ۷۴۳  
 عشق از دل، ۹۲۱  
 عشقبازی چیست سر، ۸۲۵  
 عشقبازی نه طریق، ۸۰۷  
 عشقبازی نه من، ۷۶۲  
 عشق به تاراج، ۸۳۵  
 عشق پوشیده بود، ۷۲۸  
 عشق پیرانه‌سر از، ۷۱۷  
 عشقت بنای عقل، ۶۱۱  
 عشق تو گفته، ۷۲۹  
 عشق جانان در، ۸۹۵  
 عشق داغی ست که، ۶۲۹  
 عشق دانی چه، ۹۰۸  
 عشق دانی چیست، ۶۸۸  
 عشق در دل، ۶۱۰  
 عشق را پیشانی‌ای، ۶۶۳

عقوبت هرج از، ۹۳۲	عشق را عقل، ۶۸۴
علت آن است، ۶۲۹	عشق روی تو، ۶۵۲
علم از دوش، ۹۱۷	عشق سعدی نه، ۵۹۲
علی‌الخصوص کسی را، ۸۳۶	عشقتش حرام بادا، ۶۴۶
عمر سعدی گر، ۸۷۸	عشق غالب شد، ۵۵۱
عمر کوتاه تر است، ۹۲۸	عشق لب شیرینت، ۹۱۹
عمر گویندم که، ۶۲۵	عشق لیلی نه، ۶۶۱
عمرم به آخر، ۸۹۴	عشق من بر، ۷۹۳
عمر من است، ۷۲۹	عشق و درویشی، ۹۳۴
عمر نبود آنچه، ۶۱۲	عشق و دوام، ۸۷۳
عمرها بوده‌ام اندر، ۷۳۸	عشق ورزیدم و، ۵۵۱
عمرها پرهیز می‌کردم، ۷۵۰	عشق و سودا، ۶۱۰
عمرها در پی، ۸۱۰	عشق و مستوری، ۶۲۵
عمرها در زیر، ۸۶۰	عطار که در، ۶۴۴
عمرها در سینه، ۷۴۵	عقابان می‌درد چنگال، ۹۱۹
عمری به بوی، ۸۷۹	عقل باری خسروی، ۵۷۶
عمری دگر بیاید، ۸۷۶	عقل با عشق، ۶۱۹
عمری ست تا به، ۹۱۶	عقل باید که، ۹۳۶
عنایت با من، ۸۶۴	عقل بهتر می‌نهد، ۵۶۱
عنایت تو چو، ۸۳۱	عقل بیچاره‌ست در، ۸۶۹
عنایتی که تو، ۵۴۷	عقل بی‌خویشتن از، ۸۳۱
عنبرین چوگان زلفش، ۵۷۶	عقل را با، ۶۲۲، ۶۶۹، ۶۸۵
عوام خلق ملامت، ۷۱۹	عقل را پنداشتم، ۷۴۱
عوام عیب‌کنندم، ۶۲۶	عقل را گر، ۷۳۴
عود است زیر، ۸۷۶	عقل را گفتم، ۶۳۷
عود می‌سوزند یا، ۵۵۵	عقل روا می‌نداشت، ۶۵۲
عهد بشکستی و، ۷۶۸	عقل کل را، ۷۶۴
عهد تو و، ۵۵۳	عقل کهن بار، ۸۴۵
عهد کردیم که، ۷۶۳، ۸۱۵	عقلم بدزد لختی، ۸۴۷
عهد ما با، ۷۳۵	عقل مسکین به، ۷۷۵
عیب پیراهن دریدن، ۵۷۳	عقل می‌گوید که، ۵۶۳
عیبت از بیگانه، ۸۰۵	عقل و صبر، ۷۵۱
عیبت نکنم اگر، ۷۰۷	عقلی تمام باید، ۷۷۶
عیبت نمی‌کنم که، ۸۶۱	
عیب توست از، ۸۰۹	
عیبجویانم حکایت، ۶۵۵	
عیب دگران نگویم، ۷۶۸	
عیب سعدی مکن، ۶۰۱	
عیب شیرین‌دهنان، ۶۵۹	
عیب‌کنندم که، ۷۱۳	
عیب مسکینی مکن، ۸۸۵	
عیب یاران و، ۵۵۹	
عیبی نباشد از، ۶۸۱	
عیسی نفسی خضر، ۹۰۷	
عیش است بر، ۵۶۲	
عیش در عالم، ۸۷۷	
عیش را بی‌تو، ۹۰۴	
عیشها دارم در، ۶۸۹	
غافل است از، ۶۶۶	
غافل مباش از، ۵۳۲	
غافلند از زندگی، ۵۳۷	
غالب آن است، ۶۶۱	
غایب مشو که، ۶۳۱	
غایت آن است، ۶۸۰	
غایت خوبی که، ۸۹۲	
غایت کام و، ۸۷۱	
غرق دریای غمت، ۷۲۸	
غرقه در بحر، ۶۶۶	
غرور نیکوان باشد، ۸۳۶	
غریب از خوی، ۸۶۵	
غریب مشرق و، ۶۷۳	
غریبی سخت محبوب، ۸۳۹	
غزال اگر به، ۷۴۵	
غفلت از ایام، ۵۵۰	
غلام آن سبک‌روحم، ۶۲۷	
غلام آن سر، ۶۶۲	

فریاد سعدی در، ۷۲۲	فتات شعرک مسک، ۷۴۵	غلام آن لب، ۵۴۱
فریاد که گر، ۶۵۳	فتنه‌ام بر زلف، ۷۱۶	غلامان را بگو، ۶۹۱
فریاد مردمان همه، ۵۸۵	فتنه‌انگیزی و خون، ۹۰۰	غلام باد صبايم، ۸۸۸
فریاد من از، ۵۴۹، ۵۶۰	فتنه‌ای بر بام، ۶۶۳	غلام حلقه سیمین، ۸۹۲
فریاد می‌دارد رقیب، ۵۲۵	فتنه باشد شاهدهی، ۵۳۹	غلام دولت آنم، ۵۴۵
فضل است اگر، ۶۳۵	فتنه در یارس، ۶۱۳	غلام قامت آن، ۵۴۷، ۷۳۱
فغان من از، ۸۲۳	فتنه سامری‌اش در، ۶۷۷	غلام کیست آن، ۷۳۶
فکرت من در، ۸۲۶	فدای جان تو، ۶۷۴، ۹۱۳	غلام همت رندان، ۶۶۴
فکرت من کجا، ۷۸۸	فزاش خزان ورق، ۵۴۷	غلام همت سنگولیان، ۶۱۵
فکرم به منتهای، ۸۷۲	فراغت زان طرف، ۶۹۰	غلغل فکند روحم، ۶۳۵
فکم تَمَرَّ عَیْشِی، ۸۵۴	فراغ صحبت دیوانگان، ۵۹۴	غم آن نیست، ۵۴۳
فلک با بخت، ۵۷۰	فراق افتد میان، ۵۴۴	غم به تولای، ۸۴۵
فی الجملة قیامت تویی، ۸۱۷	فراق دوستانش باد، ۸۲۲	غمت چگونه بیوشم، ۸۵۲
قادری بر هرچه، ۵۹۷	فراق را دلی، ۶۹۴	غمت مباد و، ۸۹۸
قاصد رود از، ۶۵۳	فراق روی تو، ۸۲۹	غم تو دست، ۵۸۶
قاصد مگر آهوی، ۵۶۸	فراقم سخت می‌آید، ۷۹۴	غم حال دردمندان، ۸۹۷
قاضی شهر عاشقان، ۶۶۴	فراقنامه سعدی به، ۶۱۷	غم دل با، ۶۲۹، ۶۷۰، ۹۱۳
قافله شب چه، ۵۲۱	فراقنامه سعدی عجب، ۸۵۴	غم زمانه خورم، ۷۸۴
قام الغیث لما، ۸۹۵	فراق یار به، ۶۹۶	غم شربنی ز، ۵۶۵
قامتت گویم که، ۶۱۲	فراق یار که، ۵۵۷	غم عشق آمد، ۸۷۷
قامت زیبای سرو، ۷۱۴	فرخ صباح آن، ۹۱۶	غم عشق اگر، ۹۲۵
قبا بر قد، ۸۲۳	فردا به داغ، ۹۰۲	غم و اندیشه، ۸۹۲
قبای خوشتر از، ۵۳۵	فردا شنیده‌ای که، ۷۴۲	غم و شادی، ۵۷۷
قدح چون دور، ۸۹۳	فردا که خاک، ۵۸۸	غم هجران به، ۶۳۶
قدر آن خاک، ۶۱۸	فردا که خلائق، ۸۹۹	غنچه دیدم که، ۶۰۷
قدم ز خانه، ۸۸۲	فردا که سر، ۷۲۰	غنیمت دان اگر، ۷۵۰، ۸۶۴
قدم زنند بزرگان، ۷۲۳	فرشته‌ای تو بدین، ۶۳۴	غوغای عارفان و، ۵۷۹
قد ملکت القلب، ۷۵۰	فرعون وار لاف انا الحق، ۵۸۹	غیرت سلطان جمالت، ۸۴۵
قدمی که برگرفتی، ۶۳۹	فرمان عشق و، ۸۶۱	غیرتم آید شکایت، ۵۲۲
قرار عقل برفت، ۶۶۲	فرهاد را از، ۵۵۳	غیرتم گوید نگویم، ۶۸۹
قرب خواهی گردن، ۵۳۷	فرهاد را چو، ۶۲۰	غیرتم هست و، ۵۴۳
قرین یار زیبا، ۹۳۴	فرهادوارم از لب، ۶۸۸	غیرت نگذارد که، ۵۶۷
قسم به جان، ۵۵۶		فالتنائی غصه ما، ۷۰۴

کامجویان راز، ۵۲۸	قیاس آن است، ۸۲۷	قسم به روی، ۷۶۹
کام دلم آن، ۶۵۱	قیاس کن که، ۶۰۸	قسمت خود می‌خورند، ۵۲۱
کامران آن دل، ۵۹۸	قیامت باشد آن، ۷۳۵	قصه شکار داری، ۶۱۶
کام هر جوینده‌ای، ۵۹۹	قیامتم که به، ۷۷۳	قصه به هر، ۸۹۱
کام همه دنیا، ۹۰۰	قیامت می‌کنی سعدی، ۹۲۹	قصه دردم همه، ۵۲۲
کای دل ربوده، ۹۲۴	قیام خواستمت کرد، ۷۵۲	قصه عشق را، ۹۰۹
کاین باز مرگ، ۸۹۷	قیل لی فی، ۷۰۴	قصه لیلی مخوان، ۷۴۶
کاین بخت نبود، ۷۸۸	قیمت خود به، ۶۷۷	قضا به تلخی، ۶۲۶
کاین سیل متفق، ۷۴۲	قیمت عشق نداند، ۵۲۴	قضا به ناله، ۸۶۶
کبر یک سو، ۹۱۱	قیمت گل برود، ۹۲۷	قضای کن فیکون، ۶۷۶
کبک این چنین نرود، ۸۷۰	قیمت وصل نداند، ۶۸۲	قلاّب تو در، ۸۵۹
کبوتری که دگر، ۶۹۷	کآن همه ناموس و، ۷۰۹	قلب رقیق چند، ۵۶۷
کتاب بالغ منی، ۸۹۳	کابر آزار و، ۷۲۱	قلب زر اندوده، ۸۰۵
کجا به صید، ۸۸۹	کار به تدبیر، ۷۰۹	قُل لِمَنْ یَبغی، ۷۰۴
کجا توانمت انکار، ۷۷۵	کارم چو زلف، ۵۶۵	قلم است این، ۸۶۸
کجا روم که، ۷۷۵، ۷۵۷	کار مردان تحمل، ۷۹۵	قلم بر بیدلان، ۸۶۳
کجایی ای که، ۵۳۸	کاروان می‌رود و، ۶۵۹	قلم به آمدنی، ۶۷۶
کدام آلاله می‌بویم، ۸۰۲	کاروانی شکر از، ۶۹۷	قلم به طالع، ۶۷۶
کدام باغ چو، ۸۸۸	کاش آن به، ۵۵۸	قلم به یاد، ۸۳۸
کدام چاره سگالم، ۶۳۳	کاش اندک مایه نرمی، ۷۰۴	قلم خاصیتی دارد، ۷۰۰
کدام دیده به، ۷۰۲	کاش با دل، ۷۲۷	قُم اِمْلا و، ۸۹۳
کدام سرو سهی، ۵۷۵	کاش باری باغ، ۵۸۹	قمر مقابله با، ۶۶۱
کدام سنگدل است، ۸۸۹	کاش بیرون نیامدی، ۷۲۸	قمری که دوست، ۶۴۳
کدام کس به، ۹۳۸	کاش کآن دلبر، ۸۱۴	قناعت است و، ۶۶۷
کدام گل که، ۶۳۴	کاش که در، ۷۲۶	قناعت می‌کنم با، ۸۰۲
کرا نمی‌کند این، ۶۶۰	کاشکی پرده بر، ۵۳۳	قوت حافظه گر، ۶۸۶
کرده‌ام از راه، ۸۳۵	کاشکی خاک بودمی، ۸۶۵	قوت روان شیفتگان، ۵۷۹
کرمش نامتناهی نعش، ۶۷۷	کاشکی صد چشم، ۸۴۱	قوت شرح عشق، ۷۲۸
کرم کنند، ۷۲۳	کاشکی قیمت انفاس، ۶۵۹	قول مطبوع از، ۶۸۹
کز روی به، ۹۲۰	کافر ارقامت، ۹۰۰	قوم از شراب، ۵۲۶
کز زهد ندیده‌ام، ۷۴۳	کافران از بت، ۶۲۹	قومی هوای نعمت، ۵۷۹
کساد نرخ شکر، ۸۳۰	کافر و کفر، ۶۰۶	۵۸۰
کس از این، ۸۸۱	کام از او، ۶۳۲	قوی به چنگ، ۶۰۵

کمان سخت که، ۵۳۴	کس نیست که، ۶۷۱، ۸۱۶	کس از کناری، ۸۸۱
کم می نشود تشنگی، ۹۳۶	کسی آزار درویشان، ۸۲۳	کسان به چشم، ۶۶۰
کمند سعدی اگر، ۸۹۸	کسی به عیب، ۶۳۴	کسان به حال، ۸۲۸
کمندش می دواند پای، ۵۶۵	کسی در آینه، ۹۰۴	کس اندر عهد، ۶۹۰
کمند عشق نه، ۷۴۷	کسی را کاختیاری، ۶۲۷	کسان عتاب کنندم، ۶۴۸
کنار سعدی از، ۵۷۰	کسی کامد در، ۸۴۸	کسان که در، ۶۵۸
کنند هر کسی، ۶۹۲	کسی که او، ۶۶۷	کسان گویند چون، ۸۲۲
کنون به سختی، ۷۳۸	کسی که تاج، ۷۷۰	کسانی عیب ما، ۹۳۲
کنون حلاوت پیوند، ۸۶۶	کسی که در، ۸۳۷	کس این کند، ۶۲۲، ۶۲۶
کنون دم درکش، ۸۰۲	کسی که روی، ۵۹۴، ۶۵۳، ۶۶۵	کس بدین شوخی، ۹۲۳
کنونم آب حیاتی، ۹۳۸	کسی که صحبت، ۶۶۸	کس بر الم، ۶۴۷
کنیت سعدی فرو، ۷۶۵	کسی که قیمت، ۸۲۹	کس به آرام، ۷۲۷
کوتاه دیدگان همه، ۵۷۸	کسی مانند من، ۷۶۶	کس به چشمم، ۵۷۶
کوتاه نظران کنند و، ۶۱۶	کسی ملامت وامق، ۵۲۳	کس چنین روی، ۸۸۰
کوتاه نظران ملامت از، ۷۱۳	کسی نماند که، ۵۹۰	کس در نیامده ست بدین، ۸۷۴
کوس غارت زد، ۶۰۶	کشته بینند و، ۷۰۱	کس دل به، ۹۱۷
که التفات کند، ۶۶۰	کشته تیر عشق، ۷۲۷	کس را بقای، ۵۷۹، ۵۸۰
که ای به، ۷۷۰	کشته شمشیر عشق، ۶۵۲	کس را به، ۸۳۴
که با شکستن، ۵۵۶	کشته معشوق را، ۸۴۰	کس راز، ۵۶۰
که بپسندد از، ۶۷۴	کشتی در آب، ۸۲۵	کس عیب نیارد، ۹۱۹
که بر قعی ست مرصع، ۷۲۳	کشتی عمرم شکسته، ۶۶۹	کس مثل تو، ۶۳۳
که برگذشت که، ۷۰۰	کشتی من که، ۷۸۸	کس ندانم که، ۶۰۲، ۶۳۹، ۶۸۲
که بگشاید دری، ۸۱۲	کشتی هر که، ۷۰۱	کس ندیده ست آدمیزاد، ۵۲۶
که پسندد که، ۷۶۹	کلاه ناز و، ۶۲۱	کس ندیده ست به، ۷۲۸
که پندارم نگار، ۶۹۱	کم از مطالعه، ۶۶۱	کس ندیده ست تو، ۶۰۲
که تا باشم، ۷۹۷	کمال حسن رویت، ۸۵۸، ۹۰۹	کس نستاندم به، ۹۰۵
که تو شیرین تری، ۸۲۸	کمال حسن وجودت، ۶۱۷، ۸۲۸	کس نشاید که، ۹۰۸
که حق بینند، ۸۲۴	کمال شوق ندارند، ۸۲۹	کس نگذشت در، ۹۰۵
که دارد در، ۶۴۶	کمال نفس خردمند، ۷۲۳	کس نماند که، ۹۲۷
که دانستم که، ۶۴۵	کمان چفته ابرو، ۶۳۴	کس نمی بینم ز، ۶۶۳
که در آفاق، ۶۶۱		کس نتالید در، ۷۸۱
که در آموختش، ۶۳۷		کس نیارد که، ۹۰۰
که در ضمیر، ۵۸۱		

گر اتفاق نیفتد. ۹۱۵	کی به دیدار. ۹۲۷	که دست تشنه. ۸۵۳
گر اجابت کنی. ۷۹۵	کیست آن فتنه. ۶۳۱	که دید رنگ. ۶۳۷
گر از باغ. ۹۱۵	کیست آن کِش. ۵۹۵	که دیده‌ست هرگز. ۸۳۳
گر از جفای. ۶۲۴، ۶۲۵	کیست آن لعبت. ۶۰۹	که را مجال. ۵۳۷، ۶۲۴
گر از حدیث. ۷۰۲	کیست آن ماه. ۶۳۲	که زاد این. ۶۹۰
گر از دیار. ۶۲۲	کیست کاو بر. ۸۳۲	که زبان خاک. ۸۸۴
گر از رای. ۶۴۰	کیست که مرهم. ۸۲۶	که زینهار به. ۶۶۰
گر از شمشیر. ۸۲۸	کی شکیبایی توان. ۶۴۸	که سعدی چون. ۸۵۴
گر از مقابله. ۶۲۶	گاه چون عود. ۶۵۱	که شعر اندر. ۶۹۱
گر از یک. ۸۲۳	گاه گاهی بگذر. ۶۷۰	که شنیدی که. ۵۵۱
گر افتد گذرئی. ۸۷۸	گاه گویم که. ۷۹۶	که گر به. ۵۸۷
گر او سرپنجه. ۷۴۳	گاه می گویم چه. ۷۰۸	که گرچه مرغ. ۶۶۸
گر او نظر. ۹۳۲	گبر و ترسا. ۵۳۰	که گر هم. ۸۳۳
گر ایستاد حریفی. ۶۴۸	گدایی پادشاهی را. ۸۲۷	که گفت آن. ۷۳۵
گر این روش. ۸۸۲	گذر از دست. ۷۸۳	که گفت در. ۵۲۳، ۶۷۳
گر باده از. ۸۵۷	گذر ز باطل. ۶۷۸	که گفت سعدی. ۵۸۷
گر بار دگر. ۶۵۲	گذشت بر من. ۹۳۲	که گفت من. ۶۲۶
گر بانگ بر آید. ۶۴۴	گر آبروی بریزد. ۸۳۶	که گفته است. ۸۸۹
گر ببینی گریه. ۹۲۳	گر آدمی صفتی سعدیا. ۸۲۹	که گفت هرچه. ۶۲۴
گر بپرد مرغ. ۷۱۶	گر آزادم کنی. ۸۲۷	که می داند دواى. ۸۱۹
گر بخوانی پادشاهی. ۸۴۱	گر آستین دوست. ۵۸۴	که می داند که. ۵۷۰
گر بخوانی مقیم. ۷۹۵	گر آنچه بر. ۷۴۸	که می رود به. ۶۲۴
گر بخوانی ور. ۷۵۰	گر آن حلوا. ۵۴۴	که می گوید به. ۸۲۷
گر برانند و. ۸۱۲، ۸۱۳	گر آن ساعد. ۸۵۸	که ن شود همه. ۵۴۲
گر برانی به. ۸۸۸	گر آن ساقی. ۸۲۱	که نور عالم. ۸۴۸
گر برانی چه. ۶۰۴	گر آن شاهد. ۸۵۸	که نه امشب. ۸۹۷
گر برانی نرود. ۵۳۵	گر آن شهای. ۷۲۰	که نه بر. ۷۷۵
گر بر این. ۸۳۱	گر آن عیار. ۸۲۲	که نه بیرون. ۶۱۹
گر برسد ناله. ۵۲۲	گر آن که. ۸۸۶	که نه تنها. ۶۰۷
گر برقعى فرو. ۵۵۴	گر آن مراد. ۶۳۷	که نه روی. ۷۷۷
گر بر وجود. ۷۱۰	گر آوازم دهی. ۷۶۶	که نه من. ۶۳۶
گر برود به. ۸۷۴	گر آه سینه. ۶۹۵	کی برست این. ۶۳۷
گر برود جان. ۵۴۹	گر آید از. ۷۳۲	کی بود جای. ۷۲۴



گرت خونابه گردد، ۷۰۰	گر به طوفان، ۸۰۷	گر بزند بی گناه، ۵۷۸
گرت در آینه، ۹۱۲	گر به عقبی، ۷۶۹	گر بزنندم به، ۵۴۹
گرت کسی بیرستد، ۸۵۵	گر به عقلم، ۸۰۳	گر بزنی به، ۷۹۰
گر تماشا می کنی، ۹۲۳	گر به قیامت، ۷۰۹	گر بسز می گردم، ۵۳۶
گر تنم مویی، ۷۳۱	گر به کنار، ۸۷۴	گر بسوزانی خداوندا، ۸۰۵
گر تو آن، ۷۸۱	گر به مراد، ۷۹۰	گر بشنوی نصیحت، ۷۴۲
گر تو از، ۷۹۵، ۸۶۹	گر به مسجد، ۷۷۵	گر بکشی بنده ایم، ۸۹۱
گر توان بود، ۸۹۲	گر به میدان، ۷۸۱	گر بکشی کجا، ۸۹۱
گر تو انکار، ۵۵۶	گر به نومیدی، ۸۸۸	گر بگریم چو، ۷۱۸
گر توانی که، ۷۸۰	گر به همه، ۶۱۱	گر بگویم که، ۵۹۱، ۷۱۷
گر تو ای، ۶۸۳	گر بیارند کلید، ۶۸۳	گر بگیری نظیر، ۶۰۳
گر تو باز آیی، ۶۹۸	گر بی تو بود، ۷۸۲	گر بمیرد طالبی، ۵۶۴
گر تو برانی، ۷۴۶	گر بی وفایی کردمی، ۵۲۵	گر بمیرد عجب، ۹۱۵
گر تو برگردیدی، ۸۸۵	گر پای بدر، ۸۴۷	گر بنالم وقتی، ۷۵۱
گر تو به، ۸۲۵	گر پای بر، ۵۳۱	گر بنده می نوازی، ۵۷۹
گر توبه دهد، ۷۳۷	گر پرتوی ز، ۶۹۷	گر بنده خود، ۹۱۹
گر تو پر بچهره، ۸۷۰	گر پند می خواهی، ۷۲۲	گر بنوازی به، ۵۵۰
گر تو چنین، ۶۸۷	گر پیر مناجات، ۸۹۹	گر به آتش، ۷۸۰
گر تو خواهی، ۶۱۵	گر پیرهن بدر، ۷۹۱	گر بهار و، ۸۳۵
گر تو در، ۸۷۰	گر پیش تو، ۷۰۷	گر به تشریف، ۷۹۳
گر تو را، ۵۹۹، ۵۹۹، ۶۰۳	گرت آرزوی آن، ۵۴۲	گر به تن، ۷۷۲
۶۴۰	گرت آینه ای باید، ۸۲۳	گر به جراحت، ۸۵۰
گر تو ز، ۷۰۵، ۷۱۴	گر تاج می دهی، ۵۷۹	گر به خدمت، ۸۶۲
گر تو شاهد، ۸۷۳	گرت ارادت باشد، ۸۷۸	گر به خشم، ۸۱۱
گر تو شکر خنده، ۵۲۲	گرت اندیشه می باشد، ۸۴۹	گر به خواری، ۸۱۵
گر تو شیرین، ۷۹۶	گرت باری گذر، ۸۲۲	گر به خون، ۷۸۹
گر تو صد، ۹۲۷	گرت با ما، ۹۲۰	گر به داغت، ۹۲۱
گر تو گویی، ۸۱۲	گرت بدایع سعدی، ۸۸۱	گر به دوری، ۷۷۲
گر تیغ برکشد، ۷۹۱	گرت به گوشه، ۸۵۵	گر به دوزخ، ۷۲۴
گر تیغ برکشند، ۷۹۸	گرت جان در، ۸۶۶	گر به رعنائی، ۸۳۵
گر تیغ زند، ۸۳۴	گرت چو چنگ، ۵۴۱	گر به شمشیر، ۸۱۱، ۸۱۶
گر تیغ می زنی، ۷۲۰	گرت چو سعدی، ۷۱۹	گر به صحرا، ۸۰۸
گر تیغ می زنی، ۹۱۸	گرت چو من، ۸۸۰	گر به صد، ۵۶۵

گر جان دهی، ۶۷۸	گر خسته دلی نعره، ۸۱۸	گر دوست می آید، ۷۲۲
گر جان طلبد، ۷۱۲	گر خواجه شفاعت، ۸۱۰	گر دوست واقف، ۵۹۵
گر جان طلبی، ۶۱۶	گر خود به، ۸۳۹	گرد همه بوستان، ۵۹۶
گر جان نازنینش، ۶۴۶	گر خود همه، ۶۰۸	گر دهی ام ره، ۸۲۵
گر جمله بیخشایی، ۶۱۲	گر خون تازه، ۵۶۶	گر دیگر آن، ۸۱۴
گر جمله صنمها، ۶۴۷	گر خون دل، ۹۱۸	گر دیگران به، ۵۷۶
گر چشم در، ۸۷۲	گر خون من، ۵۴۹	گر راه بگردانی، ۶۱۴
گر چشم دلم، ۵۳۹	گر خیال یاری، ۵۷۳	گر رسد از، ۸۰۴
گر چمن گوید، ۷۳۰	گرد دو جهان، ۷۴۳	گر رفته باشم، ۸۶۷
گر چنان است، ۷۹۶	گر در آفاق، ۹۱۱	گر رود نام، ۶۷۳
گر چو چنگم، ۸۴۵	گر در جهان، ۶۴۶	گر ز آمدنت، ۹۰۷
گرچه آرام از، ۹۲۴	گرد رخسار چو، ۷۷۸	گر ز پیش، ۷۱۶
گرچه از انگشت، ۸۴۲	گر در خیال، ۶۲۱	گر زر فدای، ۵۸۴
گرچه بخواند هنوز، ۵۵۰	گر در طلبت، ۵۳۷	گر سخن گویم، ۷۷۱
گرچه بی طاقتم چو، ۵۴۳	گر در غمت، ۸۶۲	گر سر برود، ۶۹۳، ۶۶۸
گرچه بی فرمانی از، ۷۰۸	گر در کمند، ۵۷۹	گر سرت مست، ۶۸۴
گرچه تو بهتری، ۸۷۴	گر در نظرت، ۸۱۸	گر سرش داری، ۸۳۷
گرچه دانم که، ۷۸۳	گر درون سوخته‌ای یا، ۸۹۰	گر سر قدم، ۵۵۴
گرچه در خیل، ۷۱۷	گر دری از، ۸۷۰	گر سرم می رود، ۵۲۴
گرچه در کلبه، ۷۷۲	گر دست به، ۶۴۵	گر سنگ فتنه، ۸۴۷
گرچه دریا را، ۶۶۳	گر دست دوستان، ۵۵۴	گر سیاست می کند، ۸۰۸
گرچه دوری به، ۶۳۶	گر دست دهد، ۷۹۶، ۹۳۳	گر سیل عقاب، ۶۳۵
گرچه شب مشتاقان، ۸۹۹	گر دشمنم ایذا، ۷۵۸	گر شاهد است، ۵۶۲
گرچه شیطان رجیم، ۸۰۵	گر دگری را، ۷۰۵	گر شاهدان نه، ۶۵۸
گرچه قومی را، ۸۰۹	گر دلم در، ۵۹۷	گرش ببینی و، ۵۲۳
گرچه لایق نبود، ۷۷۵	گر دلی داری، ۵۹۸، ۸۶۲	گر شب هجران، ۵۸۸
گر حکم کنی، ۶۴۳	گردن افراشته‌ام بر، ۷۳۸	گرش به قهر، ۸۸۹
گر حلال است، ۶۹۳	گردنان را به، ۷۸۱	گر شمع نباشد، ۸۸۳
گر خاکپای دوست، ۶۷۸	گردن نهم به، ۵۶۷	گر شهوت از، ۹۰۳
گر خاک مرده، ۷۴۲	گر دنیی و، ۷۰۵	گر صبر دل، ۵۹۶
گر خانه محقر، ۷۹۷	گر دوست بنده، ۵۸۴	گر صلح کنی، ۹۰۷
گر خداوند تعالی، ۷۸۳	گر دوست جان، ۵۸۲	گر صورت خویشان، ۹۰۷
گر خردمندی از، ۶۸۷	گر دوست را، ۵۸۳	گر عاقل و، ۹۰۰

گر نبرم ناز، ۷۱۴	گرم جواز نباشد، ۵۴۲، ۷۸۰	گر عمارت کنی، ۷۳۰
گر نسخه روی، ۶۰۹	گرم حیات بماند، ۶۹۶	گر غصه روزگار، ۸۱۶
گر نسیم سحر، ۸۰۶	گر مخیر بکنندم، ۵۲۴	گرفتار کمند ماهرویان، ۷۵۰
گر نشد اشتیاق، ۶۴۹	گرم دشمن شوی، ۸۲۷	گرفتم آتش پنهان، ۵۲۳
گر نظر صدق، ۸۲۶	گر مدعیان نقش، ۵۵۷	گرفتم از غم، ۵۵۶
گر نظری کنی، ۷۸۷	گرم راحت رسانی، ۹۳۲	گرفتمت که نیامد، ۸۶۶
گر نکردهستی به، ۷۵۰	گر مراد خویش، ۵۳۰	گرفتم سرو آزادی، ۹۲۹
گر نگاهی دوست‌وار، ۶۸۷	گر مراد ما، ۶۶۶	گر فراق نکشد، ۶۹۹
گر نمکدان پر، ۶۶۷	گر مرا دنیا، ۷۲۳	گر فلاطون به، ۷۳۵
گر نوازی چه، ۶۳۹	گر مرا عشقت، ۹۰۲	گر قبولم می‌کند، ۵۸۸
گر واسطه سخن، ۶۱۶	گر مرا هیچ، ۶۹۳	گر قدم بر، ۹۲۴
گروهی عام را، ۸۱۷	گر مرید صورتی، ۷۲۴	گر قصد جفا، ۷۸۲
گروهی همنشین من، ۷۴۳	گرم ز پای، ۹۱۶	گر کام دوست، ۵۸۳
گر هر دو، ۷۴۲	گر مسلمانی رفیقا، ۷۴۶	گر کسی را، ۷۶۵
گر هر که، ۶۴۶	گر مطیع خدمتت، ۶۵۰	گر کسی سرو، ۵۷۲
گر هزارت غم، ۵۳۰	گرم عذاب نمایی، ۸۵۵	گر کند انعام، ۵۷۸
گر هزارم جفا، ۶۱۳	گرم قبول کنی، ۷۴۰	گر کند روی، ۶۳۲
گر هزارم جواب، ۵۷۱	گر ملامت می‌کنندم، ۸۴۱	گر کند میل، ۶۷۳
گر همه خلق، ۸۲۲، ۸۸۸	گر من از، ۵۲۸، ۵۶۰، ۵۹۶	گر کنم در، ۸۷۵
گر همه سرمایه، ۸۷۰	۶۱۰، ۶۲۵، ۶۸۹	گر گله از، ۷۰۷
گر همه صورت، ۶۹۸	گر من ز، ۷۷۹	گر گوش دل، ۷۴۲
گر همه عالم، ۵۷۱، ۷۰۹	گر منزلتی دارم، ۶۱۲	گر گویمت که، ۶۴۵
گر همه عمر، ۶۸۲، ۷۹۰	گر منزلتی هست، ۶۰۴	گرم آن قرار، ۷۲۷
گر همه کامم، ۷۲۳	گر من سخن، ۸۸۷، ۹۲۶	گرم از پیش، ۹۱۱
گر همه مرغی، ۵۷۸	گر منش دوست، ۶۰۶	گر ما مقصّریم، ۵۷۹
گر همین سوز، ۷۸۹	گر من فدای، ۶۸۱	گر ماه من، ۵۲۶
گر یار با، ۸۸۷	گر من نگویمت، ۸۲۹	گرم بازآمدی محبوب، ۷۴۳
گر یک نظر، ۵۵۴	گرم هزار تعنت، ۷۸۰	گرم با صالحان، ۸۲۱
گر یکی از، ۷۳۷	گرم هلاک پسندی، ۶۱۵	گرم به گوشه، ۵۴۲
گریه گویر، ۵۷۱	گر می به، ۸۴۷	گر متصور شدی، ۸۲۶
گشادند از درون، ۸۴۸	گر می‌کشی به، ۵۸۰	گر متفرق شود، ۵۸۷
گفتار بشنویدش و، ۷۰۳	گر نام تو، ۷۹۷	گرم تو در، ۵۸۶
گفت از این، ۷۸۱	گر نیارد فضل، ۷۱۶	گرم تو زهر، ۸۸۰

گلبنان پیرایه بر، ۶۵۶	گفتم که مگر، ۸۳۴	گفت اگر گربه، ۷۲۱
گلبن عیش من، ۹۲۷	گفتم که نریزم، ۸۶۳	گفت در راه، ۶۲۳
گل بوستان رویت، ۸۸۴	گفتم که نیاویزم، ۶۱۲	گفت سعدی خیال، ۶۰۲
گل به غایت، ۷۳۴	گفتم لب تو، ۶۲۹	گفت سعدی صبر، ۷۰۵
گل بی خار میسر، ۶۵۹	گفتم مگر به، ۵۲۶، ۵۸۱	گفتم آتش در، ۶۱۳
گلدسته امیدی بر، ۶۹۷	گفتم مگر ز، ۸۸۷	گفتم آهن دلی کنم، ۸۶۴
گل را همه، ۶۵۳	گفتم نهایی بود، ۸۶۱	گفتم آیا که، ۵۳۳
گل صدرگ ندانم، ۵۵۱	گفتم همه نیکویی ست، ۵۷۴	گفتم از آسیب، ۸۴۰
گلم ز دست، ۶۹۵	گفتم یکی به، ۶۵۰	گفتم از جورت، ۶۱۳
گل مژده باز آمدنت، ۶۳۲	گفتند میهمانی عشاق، ۵۵۵	گفتم از دست، ۸۶۹
گلم نباید و، ۹۳۷	گفته بودم چو، ۹۳۴	گفتم از ورطه، ۷۳۵
گل نسبتی ندارد، ۸۷۶	گفته بودم غم، ۵۹۶	گفتم از وی، ۸۷۲
گل نیز در، ۵۵۸	گفته بودم که، ۸۴۹، ۸۶۸	گفتم اگر لب، ۹۱۸
گله از تو، ۸۸۲	گفته بودی با، ۸۶۰	گفتم اگر نینمت، ۸۷۱
گله از فراق، ۸۵۶	گفته بودی قیامت، ۹۳۶	گفتم ای بوستان، ۶۰۲
گلی به دست، ۶۹۶	گفته بودی که، ۷۹۳	گفتم ای عقل، ۷۲۱
گلی چو روی، ۷۳۳، ۷۸۴	گفته بودیم به، ۸۱۱	گفتم ای غافل، ۸۳۷
گمان از تشنگی، ۹۲۹	گفته بودی همه، ۵۹۱	گفتم این درد، ۹۰۸
گمان بردم که، ۸۴۸	گفتی اگر درد، ۸۹۱	گفتم بینمش مگرم، ۷۶۵
گمان برند که، ۵۶۹، ۷۰۲	گفتی به غم، ۷۸۲	گفتم بگریم تا، ۶۸۶
گمان مبر که، ۹۱۶	گفتی به کام، ۶۹۷	گفتم بنالم از، ۸۴۴
گم شدم در، ۷۱۶	گفتی ز خاک، ۸۱۱	گفتم به پایان، ۷۷۸
گناه توست اگر، ۷۰۰	گفتی که دیر، ۹۱۶	گفتم به شیرمردی، ۶۴۱
گناه عاشق بیچاره، ۸۸۲	گفتیم عشق را، ۵۵۹	گفتم به عقل، ۸۳۹
گناه کردن پنهان، ۷۲۲	گفتیم که عقل، ۶۲۰	گفتم به گوشه‌ای، ۵۸۸، ۶۳۱
گنج آزادگی و، ۵۳۲	گفتی نظر خطاست، ۹۱۷	گفتم به نیرنگ، ۶۸۵
گنجشک بین که، ۷۴۷	گفتی هوای باغ، ۷۱۰	گفتم چو طاووسی، ۷۴۹
گنجی ست درج در، ۷۰۳	گل است آن، ۹۲۱	گفتم دری ز، ۶۳۱
گنه نبود و، ۶۷۶	گلا و تازه بهارا، ۶۲۸	گفتمش سیر ببینم، ۶۸۲
گواهی امین است، ۸۳۳	گل با وجود، ۸۴۳	گفتم عنان مرکب، ۸۳۹
گو برو در، ۷۰۱	گل برچند روز، ۶۵۷	گفتم که برآرم، ۷۶۸
گو به سلام، ۷۵۴	گلبرگ عیش من، ۸۴۶	گفتم که به، ۷۰۷
گو به سنانم، ۸۴۰	گلبن است آن، ۷۰۳	گفتم که دل، ۸۱۷

لایقتر از امیری، ۹۰۲	گویند رفیقانم در، ۹۳۵	گو ترشروی باش، ۶۳۹
لایق خدمت تو، ۶۲۳	گویند روی سرخ، ۷۶۶	گو تشنگان بادیه، ۸۶۸
لایق سعدی نبود، ۷۳۱	گویند سعدیا مکن، ۷۹۱	گو تو باز، ۶۹۸
لبان لعل چون، ۸۳۹	گویند صبور باش، ۷۹۵	گو چشمه آب، ۵۶۲
لب او بر، ۸۱۵	گویند مکن سعدی، ۷۹۲	گو خلق بدانند، ۷۵۸
لب بر لبی، ۷۲۲	گویند مگو سعدی، ۵۳۷	گو خلق بدانید، ۸۲۴
لبت بدیدم و، ۵۳۴	گویند نظر به، ۵۴۸	گو دگر گر، ۹۲۲
لبت به خون، ۸۳۸	گویند نظر چرا، ۶۴۲	گو رمقی بیش، ۵۲۲
لبت دانم که، ۹۲۱	گویی آن صبح، ۶۵۱	گوسفندی برد این، ۶۵۹
لب خندان شیرین، ۸۳۹	گوییا بر من، ۸۷۱	گوش بر ناله، ۸۴۵
لب سعدی و، ۷۸۹	گویی بدن ضعیف، ۶۱۶	گوش در گفتن، ۶۵۸
لب شیرینت ار، ۵۴۴	گویی به چه، ۹۲۰	گوش دل رفته، ۸۰۳
لب شیرین لبان را، ۸۱۹	گویی جمال دوست، ۶۷۱	گوش دلم بر، ۷۵۴
لبهای تو خضر، ۵۵۳	گویی چه جرم، ۹۲۶	گوشم به راه، ۷۶۵
لَحْظُكَ الْقَتَالَ يَغْوِي، ۷۰۴	گویی دو چشم، ۵۲۶	گوشم همه روز، ۵۶۷
لذت و قنهای خوش، ۷۲۹	گویی که نشسته‌ای، ۸۳۳	گوشه گرفتم ز، ۵۷۱
لشکر عشق سعدیا، ۷۸۸	گهم خواند جهان، ۵۷۰	گوشه گیر ای، ۷۰۴
لطف آیتی ست در، ۶۵۷	گه نعره زدی، ۵۳۶	گوشه چشم مرحمت، ۵۳۹
لطیف جوهر و جانی، ۹۳۸	گهی بر درد، ۷۶۶	گو کم یار، ۵۸۲
لعبت شیرین اگر، ۵۲۲	گیرم تو را، ۷۱۶	گوهر قیمتی از، ۶۸۳
لعل است یا، ۶۴۶	گیرم که برکتی، ۹۰۳	گو همه شهر، ۶۰۰
لعل دیدی لاجرم، ۸۶۰	گیرند مردم دوستان، ۷۲۱	گو همه شهرم، ۷۴۶
لعلش چو عقیق، ۸۴۷	گیسوت عنبرینه گردن، ۵۵۸	گوید اندر جهان، ۵۹۲
لعلی چو لب، ۷۷۰	لابالی چه کند، ۵۳۵	گوی را گفتند، ۹۲۳
لَقِيْتُ الْأَسَدَ فَي، ۸۹۴	لاجرم صید دلی، ۸۴۹	گویم قمری بود، ۶۸۰
لگام بر سر، ۹۱۹	لاجرم عقل منهزم، ۷۳۳	گویند از او، ۸۴۳
لوحش الله از، ۵۹۷	لازم است آن، ۷۱۸	گویند بدار دستش، ۷۹۵
لهجه شیرین من، ۸۲۶	لازم است احتمال، ۵۷۱	گویند برو تا، ۶۰۹
لیکن آن نقش، ۵۳۳	لاف مردی زنی، ۸۴۶	گویند به جانبی، ۵۹۶
لیکن اگر دور، ۵۲۲	لاف مزن سعدیا، ۵۸۸	گویند پای دار اگرت، ۷۹۱
لیکن این حال، ۵۵۲	لاله در غنچه‌ست، ۷۸۵	گویند تمنایی از، ۹۳۵
لیکن چه توان، ۶۰۹	لاَوْضَحْنَ بَسْرِي وَلَوْ، ۷۴۴	گویند چرا سعدی، ۶۹۴
ما از تو، ۵۵۷	لایق بندگی نیم، ۷۸۷	گویند دوستانم سودا، ۶۹۷

ماه چنین کس، ۷۵۴	ما را سر، ۵۴۸، ۸۱۹	ما از سر، ۶۴۲
ماه رخسار پیوشی، ۶۸۳	ما را سری ست، ۸۱۱	ما امید از، ۸۰۷
ماه رویا روی خوب، ۵۳۸	ما را شکایتی، ۸۷۲، ۵۸۲	ما با توایم، ۸۱۱
ماه رویا مهربانی پیشه، ۶۱۳، ۸۷۵	ما را عجب، ۸۱۰	ما به تو، ۷۵۳، ۵۴۵
ما همانیم که، ۶۵۹	ما را که، ۸۶۳، ۷۲۵	ما به دشنام، ۹۲۴
ما همه چشمیم، ۷۹۸	ما را نظر، ۶۴۱	ما به روی، ۸۰۸
ماه نتابد به، ۶۱۱	ما را نمی برازد، ۶۱۶	ما به مسکینی، ۷۵۰
ماه و پروین، ۸۴۲	ما را همه، ۵۳۸	ما به یک، ۶۵۶
ماه و پرویش، ۷۳۰	ما روی کرده، ۶۶۷	ما بی تو به، ۸۸۶، ۶۵۲
ماه و خورشید، ۸۴۹	ما زبان اندر، ۵۹۷	ما پراکندگان مجموعیم، ۵۵۹
ما هیچ ندیدیم، ۸۴۷	ما زنده به، ۷۱۲	ما ترک جان، ۶۷۹
ما یکدل و، ۹۳۶	ما سپر انداختیم، ۷۰۶، ۸۲۵، ۸۹۱	ما تماشاکنان کوتاه، ۹۳۶
ما یوسف خود، ۷۰۵	ما سرا پای، ۸۴۱	ما توبه شکستیم، ۶۴۴
مایه پرهیزگار قوت، ۵۴۹	ما سر اینک، ۵۵۹	ماجرای دل دیوانه، ۷۸۱
مألوف را به، ۸۹۷	ما سر نهاده ایم، ۶۷۸	ماجرای دل نمی گفتم، ۶۶۹
مباد آن روز، ۸۱۲	ما صلاح خویشتن، ۵۳۰	ماجرای عقل پرسیدم، ۵۹۸
مبادا در جهان، ۶۴۵	ما قدم از، ۶۱۱	ما چون نشانه، ۶۸۱
مبادا که گنجی، ۶۷۹	ما قلم در، ۵۲۸، ۸۴۱	ما خار غم، ۶۶۵
مبادا ور بود، ۶۴۶	ما کشته نسیم، ۸۱۰	ما خود افتادگان، ۶۰۲
مبارزان جهان قلب، ۹۰۴	ما کلبه زهد، ۷۰۵	ما خود اندر، ۹۲۴
مبارک بادت این، ۷۱۹	ما گدایان خیل، ۸۱۳	ما خود نمی رویم، ۸۱۱
مبارکتر شب و، ۷۲۰	مالک خود را، ۸۰۹	ما خوشه چین خرمن، ۹۰۳
مبارک ساعتی باشد که، ۹۱۹	مالک رد و، ۵۵۰	ما در این، ۷۱۷
میر ظن کز، ۵۹۰	مالک ملک وجود، ۵۴۹	ما در خلوت، ۸۰۹
میرس از من، ۸۶۳	ما مست شراب، ۷۱۲	ما دفتر از، ۸۵۰
میرس کشته شمشیر، ۶۹۴	ما ملامت را، ۵۳۶	ما دگر بی تو، ۷۳۳
میرسم دوش چون، ۷۹۴	ما نامه بدو، ۶۳۳	ما دگر کس، ۸۰۶
مپندار از لب، ۵۴۴	ما نتوانیم حق، ۵۲۱	ما دل دوستان، ۸۱۱
متحیر نه در، ۸۷۵	ما نتوانیم و، ۸۲۵	ما را بجز، ۷۴۷
متفق می شوم که، ۵۴۳	مانند تو آدمی، ۷۷۰	ما را تو، ۸۳۲
متقلب درون جامه، ۷۱۸	ماه است رویت، ۶۶۵	ما را دگر، ۵۵۴، ۵۸۱
متناسبند و موزون، ۵۴۰	ماهت نتوان خواند، ۶۴۴	ما را از، ۷۱۰

مرا رسد که، ۷۴۴	مرا از دنیی، ۷۵۷	مثال راکب دریاست، ۶۵۸
مرا رضای تو، ۵۸۷	مرا با دوست، ۷۲۰	مثال سعدی عود، ۶۷۴
مرا رواست که، ۷۶۹	مرا به دست، ۶۱۷	مثال عاشق و، ۸۳۶
مرا روی تو، ۷۵۶	مرا به روز، ۵۴۲	مثل تو را، ۷۸۷
مرا ز دست، ۷۸۰	مرا به شاعری، ۵۴۲	مَثَل زیرکان و، ۵۷۱
مرا زمانه ز، ۶۹۶	مرا به عاشقی، ۷۴۹	مجال خواب نمی باشدم، ۵۴۵
مرا زین پیش، ۸۶۵	مرا به عاقبت، ۶۴۸	مجال صبر تنگ، ۷۶۶
مرا سخن به، ۶۱۷	مرا به عشق، ۵۴۷	مجال صبر همین، ۶۹۵
مرا شکر منه، ۶۲۱	مرا به علت، ۶۶۴	مجروح تیر عشق، ۶۸۱
مرا شکیب نمی باشد، ۹۱۹	مرا به گوش، ۷۴۹	مجلس ما دگر، ۸۴۵، ۶۵۴
مرا کمند میفکن، ۶۷۳	مرا به منظر، ۷۷۵	مجلس یاران بی ناله، ۶۵۹
مرا که با، ۶۶۲، ۷۵۲، ۷۵۵	مرا به هرچه، ۵۴۷	مجنون رخ لیلی، ۷۸۲
مرا که پیش، ۹۱۳	مرا به هیچ، ۷۶۹، ۷۸۶	مجنون ز جام، ۶۲۰
مرا که چشم، ۷۴۵	مرا پای گریز، ۶۹۰	مجنون عشق را، ۵۵۳
مرا که دیده، ۵۸۰	مرا پلنگ به، ۸۰۱	مجنونم اگر بهای، ۷۹۷
مرا که عزلت، ۵۳۴	مرا تا پای، ۷۴۴	محال است اینکه، ۹۲۲
مرا که قوت، ۶۴۸	مرا تا نقره، ۷۹۷	محبت با کسی، ۶۲۷
مرا که گفت، ۶۲۴	مرا تو بر، ۸۵۲	محتسب در قفای، ۷۱۸
مرا گر دل، ۸۰۳	مرا تو جان، ۶۹۹، ۸۹۸	محتسب کو تا، ۸۶۱
مرا گر دوستی، ۶۲۷	مرا تو غایت، ۵۸۶	محتسب گر فاسقان، ۸۰۷
مرا گناه خود، ۷۴۷	مرا جامی بده، ۷۳۵	محتسب گو چنگ، ۶۶۳
مرا گناه نباشد، ۹۱۲	مرا جفا و، ۵۷۳	محل و قیمت، ۸۶۶
مرا گویند چشم، ۷۳۶	مرا چو آرزوی، ۶۹۶	محمل بدار ای، ۶۸۵
مرا میرس که، ۹۱۲	مرا چه بندگی، ۸۶۴	محمول پیش آهنگ را، ۷۲۱
مرا مجال سخن، ۹۳۲	مرا خود با، ۵۸۹	مخور غمی که، ۶۶۸
مرا مگوی که، ۷۷۳، ۷۸۶	مراد اهل طریقت، ۷۲۳	مدعی از گفت، ۷۰۹
مرا مگوی نصیحت، ۶۶۲	مراد خاطر ما، ۶۳۸	مده ای حکیم، ۷۷۹
مرا نسبت به، ۹۳۴	مراد خسرو از، ۸۲۸	مده ای رفیق، ۹۱۴
مرا نصیحت بیگانه، ۷۴۰	مرا در خاک، ۷۳۶	مده به دست، ۶۳۴
مرا نه دولت، ۷۵۵	مرا دلی ست گرفتار، ۸۷۹	مذهب اگر عاشقی ست، ۸۲۵
مرا و عشق، ۵۷۳	مرا دو دیده، ۷۵۵	مرا آن گوشه، ۵۴۴
مرا وقتی ز، ۹۳۵	مرا راحت از، ۶۷۹	مرا از آن چه، ۵۹۳
مرا و گر، ۸۶۴	مرا رازی ست اندر، ۸۰۲	

مشنو که همه، ۷۹۹	مرغ جانم را، ۷۵۱	مرا و یاد، ۵۹۳
مصلحت بودی شکایت، ۸۷۵	مرغ دل صاحب‌نظران، ۸۴۷	مرا هر آینه، ۵۴۲، ۵۶۹
مطرب آهنگ بگردان، ۷۸۱	مرغ سیرآمده‌ای از، ۹۲۷	مرا هوشی نماند، ۷۶۶
مطرب از دست، ۶۰۲	مرغ مألوف که، ۶۸۴	مرحبا ای نسیم، ۹۲۲
مطرب اگر پرده، ۷۳۷	مرغ وحشی که، ۶۱۹	مر خداوند عقل، ۸۱۳
مطربان رفتند و، ۵۹۹	مرکب سودا جهانیدن، ۶۱۰	مرد است که، ۸۲۴
مطربان گویی در، ۹۲۳	مرو ای دوست، ۶۹۰	مرد اگر شیر، ۵۷۱
مطرب ما را، ۷۲۸	مرو به خواب، ۶۹۵	مرد باید که، ۶۰۱، ۹۱۷
مطرب همین طریق، ۵۵۴	مرو هر سوی، ۶۴۷	مرد تماشای باغ، ۵۲۲
مطرب یاران برفت، ۷۵۳	مزن ای عدو، ۹۱۴	مرد خدا به، ۵۷۸
مطرب یاران بگویی، ۷۰۹	مژدگانی بده ای، ۶۵۱	مرد راضی ست که، ۹۰۶
مطیع امر توام، ۵۴۵	مژده از من، ۶۱۳	مرد عشق ار، ۶۲۳
معتقدان و دوستان، ۸۷۱	مست بی خویشتن از، ۹۰۶	مرد گستاخی نیم، ۶۰۰
معرفت داری و، ۷۳۰	مست شراب و، ۶۳۱	مردم از ترس، ۹۱۱
معرفت قدیم را، ۷۸۶	مست می عشق، ۸۹۲	مردم از فتنه، ۸۱۳
معروف شد حکایتیم، ۸۶۱	مستوجب ملامتی ای، ۸۳۹	مردم از قاتل، ۶۷۴
معلمت همه شوخی، ۵۴۱	مستی از من، ۵۹۹	مردمان عاشق گفتار، ۷۸۳
۸۷۸	مستی خمرش نکند، ۵۴۵	مردم بیگانه را، ۵۲۹
معلم گو ادب، ۷۶۷	مسلمش نبود عشق، ۶۳۴	مردم چشمش بدرد، ۸۴۲
معلوم شد این، ۵۶۸	مشتاق توام با، ۹۳۳	مردم زیر زمین، ۶۳۲
مغان که خدمت، ۵۳۴	مشتاق تو را، ۶۳۲	مردم هشیار از، ۸۰۹
مغیلان چیست تا، ۶۴۰	مشتاق را که، ۶۷۹	مردم هلال عید، ۵۸۱
مقام صالح و، ۷۲۳	مشتاقی و صبوری، ۵۲۴	مردم همه دانند، ۶۴۴
مقبل امروز کند، ۷۲۹	مشتری را بهای، ۵۴۳	مردن اندر کوی، ۸۳۳
مقدار یار هم‌نفس، ۵۲۵	مشتغل توام چنان، ۷۸۷	مرد و زن، ۷۸۹
مقدر است که، ۶۷۶	مشراب شیرین نبود، ۷۱۳	مرده از خاک، ۸۰۶
مقدور من سری ست، ۹۱۶	مشعله‌ای برفروخت، ۶۱۱	مردی که ز، ۸۱۷
مقصود عاشقان دو، ۵۷۹	مشعله‌ای برفروز مشغله‌ای، ۷۰۶	مرض عشق نه، ۶۵۹
مکروه طلعتی ست، ۸۹۷	مشغول تو را، ۸۵۲	مرغان چمن فغان، ۸۱۶
مکن از چه، ۶۴۳	مشغول عشق جانان، ۶۲۴	مرغان چمن نعره‌زنان، ۶۵۱
مکن رغبت به، ۷۶۷	مشکن دلم که، ۶۲۱	مرغان قفس را، ۶۴۵
مکن سرگشته آن، ۸۶۳	مشنو ای دوست، ۵۹۱	مرغ بر بام، ۶۲۹
مکن که روز، ۶۳۴		مرغ پرزنده اگر، ۷۲۸



مناسب لب لعلت، ۵۸۷	ملک آزادی نخواهی، ۷۴۶	مکن یارا دل، ۶۴۵
من اگر چنان، ۹۲۵	ملک آن توست، ۸۸۷	مکنید دردمندان گله، ۷۷۷
من اگر نظر، ۷۷۶	ملکا مها نگارا، ۸۸۱	مگر آدمی نبود، ۶۱۸
من اگر هزار، ۹۲۵	ملک دنیا همه، ۶۸۰	مگر آن دایه، ۷۳۳
من المبلغ عنی، ۷۴۴	ملک زیبایی مسلم، ۸۴۳	مگر آنکه هر، ۸۲۰
من اندر خود، ۷۵۶	ملک صمدیت را، ۸۹۹	مگر از شوخی، ۷۱۸
من اندر خور، ۸۳۳	ملک یا چشمه، ۶۴۷	مگر از هیئت، ۹۰۰
من اول روز، ۶۴۵، ۷۹۹	ملکی مهی ندانم، ۸۸۴	مگر به خیل، ۶۷۴
من اهل دوزخم، ۸۰۰	ممسک برای مال، ۵۶۶	مگر به درد، ۶۲۸
من ایستادام اینک، ۷۴۷	من آب زندگانی، ۶۱۶	مگر توروی، ۶۵۳، ۶۶۲
من ای صبا، ۹۱۲	من آدمی به، ۵۴۲، ۸۵۰	۷۸۵
من ای گل، ۶۹۹	۸۵۴	مگر حلال نباشد، ۵۳۵
من این خیال، ۷۸۰	من آن خاک، ۹۳۵	مگر در آینه، ۸۶۴
من این رندان، ۸۱۹	من آن قیاس، ۶۹۲	مگر دگر سخن، ۸۶۶
من این طمع، ۷۸۰	من آنم ار، ۷۴۷	مگر دنیا سرآمد، ۸۰۱
من با تو، ۷۶۸، ۹۱۶	من آن مرغ، ۷۹۴	مگر دهان تو، ۵۴۲
من باری از، ۶۸۰	من آن نیم، ۷۵۲، ۷۶۷، ۷۷۵	مگر ساقی که، ۷۳۵
من با همه، ۸۶۲	من اختیار خود، ۸۲۵	مگر شمس فلک، ۸۹۳
من بدین خوبی، ۵۳۶	من از آن، ۷۶۱، ۹۳۱	مگر طوبی برآمد، ۸۰۱
من بر آن، ۶۶۹	من از این، ۵۶۰، ۵۹۲، ۶۸۴	مگر که مرد، ۷۷۰
من بر از، ۹۰۶	۷۱۷، ۹۳۰	مگر که نام، ۹۰۴
من بعد از، ۷۹۸	من از اینجا، ۸۰۳	مگر لیلی نمی داند، ۹۰۸
من بعد از این، ۵۸۳	من از تو، ۵۲۳، ۶۷۳، ۶۹۵	مگر نسیم سحر، ۵۶۹، ۶۲۸
من بعد حکایت نکنم، ۶۸۰	۷۷۲، ۸۰۰، ۸۵۲، ۸۷۹	مگو سعدی مراد، ۷۹۷
من بگیرم عنان، ۶۱۹	۸۸۶	مگوی سعدی از، ۷۷۳
من بودم و، ۶۸۱	من از جفای، ۸۶۶	ملامت از دل، ۵۶۳
من به دیدار، ۶۲۹	من از حکایت، ۷۷۴	ملامت نکنم گرچه، ۷۴۷
من به کمند، ۸۴۰	من از دست، ۶۴۵، ۸۳۹	ملامتگوی بی حاصل، ۹۲۸
من بی تو زندگانی، ۵۲۴	من از فراق، ۸۹۰	ملامتگوی عاشق را، ۷۴۳
من بیچاره گردن، ۸۰۳	من از کجا، ۷۴۸، ۷۵۸	ملامتم نکند هر، ۷۵۵
من بی مایه که، ۷۸۲	من از کمند، ۷۶۴	ملامت من مسکین، ۶۱۷
من پاس دارم، ۶۳۰	من از کنار، ۵۶۹	ملامتها که بر، ۶۹۹
من پروانه صفت پیش، ۶۸۰	من از مهری، ۸۳۶	ملک آزادی ات چو، ۸۴۶

من معتقدم که، ۷۰۷	من دگر میل، ۶۰۱	من پیش نهاده‌ام، ۷۰۵
من مفلس از، ۶۵۱	من دوست می‌دارم، ۷۷۷	من ترک مهر، ۸۲۴
من مفلسم در، ۷۲۲	من رمیده‌دل آن، ۷۸۶	من ترک وصال، ۷۹۷
من مهره مهر، ۷۹۷	من ره نمی‌برم، ۷۱۰	من تن به، ۵۲۸
منم یارب در، ۸۰۱	من ز دست، ۹۳۶	من جسم چنین، ۹۱۰
من ندانستم از، ۹۳۳	من ز فکر، ۸۴۹	من چرا دل، ۹۰۶
من ندیدم براستی، ۸۷۲	منزل عشق از، ۵۶۳	من چشم از، ۷۶۵
من نظر بازگرفتن، ۷۱۷	من سیل دشمنان، ۷۳۱	من چنان عاشق، ۸۶۹
من نمی‌یارم از، ۸۲۸	من سر ز، ۹۱۰	من چو به، ۷۸۷
من نه آن، ۶۲۵	من سری دارم، ۶۰۲	من چون تو، ۷۷۰
من نه آنم، ۵۸۲، ۷۹۵	من سگ اصحاب، ۷۲۳	من چه در، ۵۹۲، ۶۸۰
من نه به، ۸۲۳	من صید وحشی، ۵۲۵	من چه شایسته، ۷۸۳
من نه مخیرم، ۸۷۳	من طاقت شکیب، ۶۶۷	من چم در، ۷۲۴
من نیز به، ۹۱۰	منطق سعدی شنید، ۸۲۶	من خراباتی‌ام و، ۷۸۱
من نیز چشم، ۵۲۵	من غلام توام، ۷۵۹	من خرجه فکنده‌ام، ۷۴۳
من و فردوس، ۶۸۲	من فتنه زمانم، ۶۱۶	من خود آن، ۹۲۸
منه به جان، ۵۳۵	من قدم بیرون، ۵۶۴	من خود از، ۵۶۰، ۷۳۹
منه دل بر، ۷۲۰، ۷۵۰	من قلب و، ۶۷۲	من خود ای، ۷۵۹
من هرگز از، ۸۷۰	من کانه تو، ۷۷۶	من خود این، ۶۹۸
من همان روز، ۵۳۵، ۶۹۸	منکر سعدی که، ۵۵۳	من خود به، ۹۳۳
۷۹۶، ۷۶۰	من کم نمی‌کنم، ۸۷۴	من خود ندانم، ۷۷۸
من همان عاشقم، ۸۹۴	من که از، ۷۰۸	من دانم و، ۷۱۲
من هم اول، ۵۴۳، ۶۶۶، ۷۴۱	من که با، ۵۲۶	من در اندیشه، ۶۷۷، ۷۹۶
من همه عمر، ۶۱۵	من که در، ۷۶۱	من در این، ۵۵۱
من همه قصد، ۶۶۷	من که روی، ۷۶۳	من در بیان، ۸۵۰
من هوادار قدیمم، ۸۰۴	من گدای که، ۸۳۰	من در پناه، ۸۶۱
موج از این، ۶۸۲	منم امروز و، ۷۱۲، ۷۳۹	من در تو، ۶۱۶
موج اگر کشتی، ۸۰۸	من مانده‌ام مهجور، ۶۸۵	من در خور، ۵۹۶
موجب فریاد ما، ۸۹۲	منم این بی‌تو، ۷۷۵	من در وفا، ۷۲۰
موری نه‌ای و، ۵۸۹	منم ای نگار، ۹۲۵	من دست نخواهم، ۹۳۵
موسی طور عشقم، ۷۷۶	منم جانا و، ۹۳۲	من دعا گویم، ۷۲۸
موضعی در همه، ۶۸۵	من مرغ زیرکم، ۷۹۱	من دگر در، ۵۵۶
موبت از پس، ۸۸۵	من مرغکی پر، ۵۲۷	من دگر شعر، ۵۷۲

- مویت رها مکن، ۶۲۱  
 مویی چنین دریغ، ۶۷۹  
 مه است این، ۷۲۰  
 مه بر زمین، ۸۷۲  
 مه چنین خوب، ۹۲۷  
 مه دو هفته، ۶۱۵، ۷۳۸  
 مَهر از سر، ۵۶۸  
 مه را که، ۷۷۰  
 مهربانی ز من، ۵۲۴  
 مهربانی می‌نمایم بر، ۶۶۹  
 مهربانی و دوستی، ۵۹۲  
 مهرگیاه عهد من، ۹۰۵  
 مَهر مهر از، ۵۵۹  
 مه روی بیوشاند، ۶۱۲  
 مه گرچه به، ۸۳۸  
 می آیی و در، ۹۲۰  
 میان انجمن از، ۶۹۶  
 میان باغ حرام، ۸۳۰  
 میان را و، ۶۴۰  
 میان خلق ندیدی، ۷۶۹  
 میان خواب و، ۹۲۰  
 میان عارفان صاحب‌نظر، ۶۲۸  
 میان عاشق و، ۹۰۸  
 میان عیب و، ۵۴۷  
 میان ما بجز، ۷۷۳  
 میان ما و، ۹۱۹  
 می ای خور کز، ۹۲۰  
 می با جوانان، ۵۳۱  
 می برزند ز مشرق، ۸۴۷  
 می بهشت نتوشم، ۷۸۴  
 می حرام است، ۸۷۷  
 می حلال است، ۶۵۴  
 می خرامید و زیر، ۸۷۲  
 می خواستمت پیشکشی  
 لایق، ۷۶۰  
 می خواهم و، ۶۴۴  
 میرم و همچنان، ۷۸۷  
 می رود تا در، ۵۲۶  
 می رود در راه، ۶۸۵  
 می رود وز خویشتن، ۸۷۵  
 می روم بیدل و، ۷۷۱  
 می روم وز سر، ۷۷۱  
 می روی خرم و، ۸۷۷  
 می روی و التفات، ۶۱۹  
 می روی و ندر پی‌ات، ۸۷۳  
 می زد به شمشیر، ۷۴۹  
 می زخم لاف از، ۷۹۹  
 میسرت نشود سر، ۸۹۰  
 میسرت نشود عاشقی، ۶۲۱  
 می‌کشندم که ترک، ۸۰۴  
 می‌کند با خویش، ۶۶۹  
 می‌گفتمت که جانی، ۹۱۰  
 می‌گوید و جان، ۹۱۰  
 میل آن دانه، ۶۰۰  
 میل از این، ۶۶۶، ۸۰۴  
 میل بین کان، ۶۶۶  
 میللت به چه، ۸۴۷  
 میل ندارم به، ۵۷۸  
 می‌پنداشتم که روز، ۶۰۷  
 می‌ندانم خطر دوزخ، ۶۷۵  
 می‌نگفتم سخن، ۷۱۸  
 می‌نماید که جفای، ۷۶۲  
 می‌نماید که سر، ۸۷۷  
 می‌نوازی بنده را، ۹۲۳  
 میوه نمی‌دهد به، ۷۲۶  
 مؤذن غلط کرد، ۶۷۹  
 ناپسندیده‌ست پیش، ۶۶۳  
 ناچار هر که، ۵۸۸، ۶۷۹  
 نادر از عالم، ۶۳۵  
 نادر افتد که، ۶۵۵  
 نادر گرفت دامن، ۶۵۸  
 نارنج و بنفشه، ۸۱۹  
 نازت ببرم که، ۸۶۳  
 نازنینا مکن آن، ۶۰۰  
 نازنینی که سر، ۶۶۱  
 ناگزیر است تلخ، ۷۲۵  
 ناگزیر است یار، ۷۳۴  
 ناگهی باد خزان، ۶۸۲  
 ناله‌ای می‌کند چو، ۷۳۴  
 ناله‌های زار من، ۸۹۶  
 ناله بلبل به، ۷۵۱  
 ناله زیر و، ۸۳۴  
 ناله سعدی به، ۷۱۳  
 نالیدن بی حساب، ۵۴۸  
 نالیدن دردناک سعدی، ۵۶۸  
 نام تو می‌رفت، ۷۴۶  
 نام سعدی همه، ۶۰۶  
 نامم به عاشقی، ۶۵۰  
 نام و ننگ، ۶۹۸  
 نامه حسن تو، ۷۸۱  
 ناودان چشم رنجوران، ۹۲۱  
 ناوکش را جان، ۵۳۹  
 ناوک فریاد من، ۷۱۶  
 نباید بستن اندر، ۶۷۲  
 نباید دل از، ۶۷۴  
 نباید گر بسوزندت، ۹۱۹  
 نایبستی هم اول، ۸۴۷  
 نپندارم که با، ۹۲۰  
 نپندارم که در، ۹۲۱

نصیحتگوی ما عقلی، ۷۳۶	نرود هوشمند در، ۷۳۴	نپندارم که سعدی، ۹۳۵
نصیحت می‌کنندم سرد، ۸۶۳	نزدیک من آن، ۸۱۸	نتوان رفت مگر، ۸۱۵
نظر آنان که، ۶۵۹	نزدیک نمی‌شوی به، ۷۱۲	نخست خونم اگر، ۶۹۱
نظر آوردم و، ۹۱۴	نسبت عاشق به، ۵۶۴	نخواستم که بگویم، ۷۶۳
نظر از تو، ۸۸۲	نسخه این روی، ۸۷۰	نخواهم بی‌تو یک، ۶۴۵
نظر از مدعیان، ۷۸۱	نسخه چشم و، ۸۷۳	نخواهم رفتن از، ۶۴۰
نظر با نیکوان، ۷۵۰	نسیم باد صبا، ۶۷۵	ندارد با تو، ۶۴۰
نظر به جانب، ۷۴۰	نسیم صبح را، ۶۹۹	ندارد سعدیا دنیا، ۵۷۰
نظر به روی، ۶۱۵، ۵۹۳، ۶۲۶	نشاط زاهد از، ۸۳۱	نداند دوش بر، ۷۳۶
نظر پاک مرا، ۵۶۲	نشان بخت بلند، ۸۳۶	ندانستم از غایت، ۶۷۹
نظر خدای بی‌ان طلب، ۶۴۱	نشان پیکر خوبت، ۷۷۳	ندانستم که در، ۸۲۲
نظر کردن به، ۸۳۶	نشان راه سلامت، ۶۲۸	ندانستی که در، ۵۶۹
نظر گویند سعدی، ۶۴۵	نشان عاشق آن، ۸۹۳	ندانستی که ضدان، ۷۲۰
نظری به دوستان، ۸۵۶	نشان من به، ۶۶۲	ندانم ابروی شوخت، ۶۹۷
نظری به لشکری، ۸۸۱	نشانی زان پری، ۷۳۶	ندانم از سر، ۸۹۸
نظری کن به، ۶۷۳	نشان یوسف گم‌کرده، ۷۰۰	ندانم از من، ۹۲۶
نظری مباح کردند، ۸۲۰	نشاید برد سعدی، ۸۰۳	ندانم ای کمر، ۸۸۲
نغنویدم زان خیالش، ۸۹۵	نشاید خرمن بیچارگان، ۵۴۷	ندانم این شب، ۷۷۳
نفحات صبح دانی، ۸۵۳	نشاید خون سعدی، ۶۹۰	ندانم به حقیقت، ۹۱۱
نفس آرزو کند، ۶۷۹	۹۰۸	ندانم ز کجا، ۹۱۶
نفس پروردن خلاف، ۸۰۵	نشاید که خوبان، ۶۷۳	ندانم که اجازت، ۶۶۵
نفس خروس بگرفت، ۸۵۳	نشاید گفتن آن، ۵۴۶	ندانم که چه، ۸۰۰
نفس را بوی، ۸۳۹	نشستم با جوانمردان، ۸۱۹	ندانم دیدنش را، ۸۱۲
نفس را عقل، ۹۰۸	نشستم تا برون، ۷۳۵	ندانم قامت است، ۵۹۰
نفسی بنده‌نوازی کن، ۹۱۱	نشسته بودم و، ۷۴۸	ندانم هیچ کس، ۵۴۴
نفسی بیا و، ۸۲۰، ۹۱۳	نشیده‌ام که ماهی، ۹۲۵	ندهم دل به، ۶۰۳
نفسی تزول عاقبه‌الامر، ۷۴۷	نشیده‌ای که فرهاد، ۷۶۰	ندهیمت به هر، ۹۰۸
نفسی سرد برآورد، ۵۳۳	نشود دفتر درد، ۸۹۴	ندیدم آبی و، ۹۳۸
نفسی وقت بهارم، ۶۷۷	نصیب از عمر، ۸۱۹	ندیدم که بکردی، ۸۶۱
نقاش که صورتش، ۷۱۲	نصیب دوزخ اگر، ۶۷۶	نرخ گل و، ۹۲۰
نقاش وجود این همه، ۸۵۷	نصیحت داروی تلخ، ۶۷۲	نرسد ناله سعدی، ۷۳۵
نقد هر عقل، ۷۵۶	نصیحت گفتن آسان، ۸۲۸	نرسیدیم در تو، ۹۲۸
نقش نامت کرده، ۶۰۶	نصیحتگوی را از، ۸۲۱	نرفت تا تو، ۷۷۲

نه تا جان، ۸۵۷	نمی دانم رطب را، ۵۶۵	نکند میل دل، ۵۵۱
نه توانگران ببخشند، ۷۷۹	نمی دانند کز بیمار، ۸۶۳	نکوگویان نصیحت، ۷۳۶
نه تو را، ۵۴۳، ۵۹۱	نمی رود که کمندش، ۵۷۵	نکویی کن که، ۷۲۰
نه تو گفته‌ای، ۷۷۹	نمی شاید گرفتن چشمه، ۷۳۶	نگارا وقت آن، ۸۶۵
نه تو گفتی، ۸۸۰	ننهد پای تا، ۵۷۱	نگارخانه چینی که، ۶۳۸
نه چمن شکوفه‌ای، ۵۴۲	نوبهار از غنچه، ۸۳۷	نگاری سخت محبوبی، ۹۲۹
نه چنان در، ۵۴۳	نور ستارگان ستد، ۸۳۴	نگارینا به شمشیرت، ۸۳۶
نه چنان ز، ۷۲۷	نوع تقصیری تواند، ۸۶۰	نگارینا به هر، ۹۳۰
نه چنان گناهکارم، ۸۵۳	نوک تیر مژه، ۹۱۴	نگارین روی و شیرین، ۸۵۷
نه چنان معتقدم، ۷۸۰	نوک مژگانم به، ۵۹۷	نگاه من به، ۵۴۶
نه چندان آرزومندم، ۶۹۹	نومید نیستم که، ۸۳۹	نگاه می‌کنم از، ۷۵۱
نه چنین حساب، ۶۳۹	نه آبروی که، ۵۶۹	نگذرد یاد گل، ۵۳۲
نه چون منند، ۶۶۴	نه آدمی که، ۶۳۴	نگشت سعدی از، ۵۴۱
نه حرام است، ۸۷۵	نه آزاد از، ۵۴۶	نگفتمت که به، ۵۲۳، ۶۹۲
نه حریفِ مهربان، ۶۴۱	نه آن چنان، ۷۰۰	نگفتم روزه بسیاری، ۶۹۱
نه حسنت آخری، ۸۹۴	نه آن سرینجه، ۸۳۹	نگفتی بی‌وفا یارا، ۷۵۷، ۸۶۵
نه حلال است، ۵۹۵	نه آن شب، ۶۲۱	نگویم آب و، ۹۱۲
نه خاص در، ۵۹۴	نه اختیار من، ۵۶۹	نگویمت که گلی، ۸۹۸
نه خلاف عهد، ۹۱۳	نه از چینم، ۸۰۳	نگویم خدمت آوردیم، ۸۱۲
نه خود اندر، ۶۰۳	نه اگر همی نشینم، ۷۷۷	نگویم می لعل، ۶۷۹
نه در این، ۷۸۳	نه امید از، ۸۲۵	نگویم نسبتی دارم، ۸۹۳
نه در زلف، ۹۰۸	نه او به، ۷۷۵	نماز شام به، ۸۳۸
نه دست با، ۷۴۷	نه اول خاک، ۶۷۲	نماز شام قیامت، ۵۴۵
نه دسترسی به، ۷۷۶	نه باغ ماند، ۵۴۱	نماز کردم و، ۷۵۷
نه دست صبر، ۷۸۴	نه بخت و، ۷۷۲	نماز مست شریعت، ۷۵۷
نه دست عهد، ۸۶۱	نه بلندی ست به، ۵۷۲	نماند در سر، ۶۲۱
نه دهانی ست که، ۵۵۲	نه بوی مهر، ۸۱۱	نماند فتنه در، ۷۳۲
نه راه شدن، ۷۰۵	نه به خود، ۷۲۵	نم چشم آبروی، ۸۰۲
نه روز می بشمردم، ۷۶۴	نه به زرق، ۶۰۰	نمودی چند بار، ۸۶۵
نه روی رفتنم، ۷۷۵	نه بیان فضل، ۶۱۹	نمی بینم خلاص از، ۷۳۵
نه ره گریز، ۸۹۷	نه بی‌او عیش، ۸۰۳	نمی توانم بی‌او، ۵۴۷
نه زنده را، ۶۹۴	نه پادشاه منادی، ۵۷۰	نمی دانستم از بخت، ۷۹۷
نه زنگ عاریتی، ۶۷۶	نه پنج‌روزه عمر، ۸۵۴	نمی دانم این شب، ۶۷۹

و ابرو که، ۶۱۶	نه هر آن، ۵۶۰	نه زور بازوی، ۷۴۸
واجب بود که، ۸۲۹	نه هرچه جانورند، ۶۶۰	نه سعدی در، ۶۷۴
واماندگی اندر پس، ۸۱۰	نه هرکه چشم، ۵۶۶	نه شرط عشق، ۷۳۲
و امروز خارهای، ۸۹۷	نه هرکه صاحب، ۸۵۲	نه صورتی ست، ۷۲۳
وامق چو کارش، ۶۲۰	نه هر وقتم، ۷۳۶	نه طریق دوستان، ۹۱۳، ۶۴۳
وامقی بود که، ۷۱۱	نه یاری سست پیمان، ۷۳۶	نه عاشق است، ۵۹۳
وجود خسته من، ۶۳۴	نیازمندی یاران ندارد،	نه عجب شب، ۷۶۰
وجود من چو، ۹۱۶	۶۷۸	نه عجب کمال، ۹۱۳
وجود هر که، ۹۱۲	نی تو را، ۷۴۶	نه عجب که، ۸۵۶
وجودی دارم از، ۵۸۹	نیست زمام کام، ۷۲۹	نه عجب گر، ۶۸۲
ور بانگ مؤذنی، ۵۶۷	نیشکر با همه، ۶۹۲	نه عدل بود، ۸۶۱
ور بدانم به، ۸۰۴	نیک است که، ۵۵۷	نه فراغت نشستن، ۷۷۷
ور به تیغم، ۵۶۰	نیک بد کردی، ۸۵۹	نه فراموشی ام از، ۷۶۸
ور به خلوت، ۹۲۳	نیکخواها در آتشم، ۷۲۷	نه فلک راست، ۵۷۷
ور به خواری، ۹۳۰	نیکخواهانم نصیحت	نه قوتی که، ۷۸۴
ور به زندان، ۸۱۳	می‌کنند، ۵۶۳	نه کمال حسن، ۸۸۴
ور به سنگ، ۵۹۹	نیکم نظر افتاد، ۶۲۰	نه گر قبول، ۵۸۰
ور به صدپاره‌ام، ۸۰۴	نی که می‌نالد، ۵۵۶	نه گزیر است، ۹۱۱
ور تحمل نکنم، ۷۶۲	نی مپندار که، ۷۷۱	نه مجنونم که، ۷۶۶
ور تو را، ۸۷۸	نیم‌جانی چه بود، ۸۳۰	نه مرا حسرت، ۹۳۰
ور چنین حور، ۷۳۳	نی نی ای باد، ۵۸۳	نه مرا طاقت، ۷۹۶
ور چو خورشیدت، ۹۰۲	و آفتابی خلاف امکان، ۹۰۴	نه مردی گر، ۶۲۷
ور دوست دست، ۷۲۰	و آنان که به، ۶۷۲	نه ملک پادشا، ۵۲۴
ور زآنکه دیگری، ۶۴۶	و آن را روا، ۸۵۱	نه من آن، ۶۴۳
ور سر ننهی، ۵۴۶	و آن روز که، ۷۶۸	نه من از، ۶۶۰
ور قید می‌کشایی، ۸۷۶	و آن سرو که، ۶۴۴	نه من انگشت، ۶۱۵
ور من گدای، ۶۸۱	و آن سنگدل که، ۵۶۶	نه من اوفتاده، ۸۸۱
ور نگفتندی چه، ۶۵۶	و آن شکن بر، ۹۰۴	نه من تنها، ۹۳۴
ور نیز جراحت، ۵۳۴	و آن که با، ۸۲۸	نه من خام‌طمع، ۵۹۲
وز آنچه فیض، ۷۲۳	و آن که بیند، ۹۰۵	نه منظوری که، ۵۴۶
وز بهر شکار، ۹۲۰	و آن که در، ۷۳۴	نه نشاط دوستانم، ۷۷۹
وز سخن گفتنش، ۷۲۷	و آن که را، ۸۶۴	نه و سمه‌ست آن، ۵۶۵
وز عقل به‌ترت، ۹۱۶	و آن گه که، ۵۳۴	نه هاونم که، ۸۰۱

وہ کہ در، ۷۸۲	وگر بہ جام، ۸۳۰	وز غایت تشنگی، ۷۸۸
وہ کہ گر، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۵۶	وگر بہ خشم، ۶۶۱	وصال توست اگر، ۹۰۹
۷۸۵، ۷۷۱، ۷۲۸	وگر بہ خندہ، ۸۸۱	وصال جان جهان، ۷۳۲
وہ وہ کہ، ۸۴۶	وگر بہ دست، ۶۳۸	وصال کعبہ میسر، ۶۶۱
وی کہ در، ۶۷۶	وگر بہشت مصوّر، ۶۲۶	وصال ما و، ۸۸۹
وین بوالعجبی و، ۷۷۰	وگر تو جور، ۵۳۵	وصفت آن نیست، ۸۹۲
وین پردہ بگوی، ۸۱۹	وگر چنان کہ، ۵۸۰	وصفت کلّ ملیح، ۸۵۴
وین پردہ راز، ۷۷۰	وگر حدیث کنم، ۵۷۰	وصفش نداند کرد، ۶۳۰
وین پری پیکران حلقہ، ۸۶۸	وگر خواهند درویشان، ۸۲۳	وصفی چنان کہ، ۸۲۹
وین چنین روی، ۹۳۶	وگر خود من، ۸۳۳	وصیت ہمین است، ۹۱۵
وین رمقی نیز، ۵۴۵	وگر خورشید در، ۶۴۶	وعدہ کہ گفتی، ۷۰۶
وین سر کہ، ۶۱۶	وگر در رنج، ۷۶۶	وفاداری مجوی از، ۵۷۰
وین طرفہ تر کہ، ۸۵۰	وگر دوران ز، ۶۴۶	وفا کردیم و، ۵۶۹
وین طرفہ کہ، ۷۹۵	وگر شمشیر برگیری، ۸۰۰	وفا و عہد، ۷۴۴
وین عشق تو، ۸۶۳	وگر طاقت نداری، ۹۲۹	وفای صحبت جانان، ۹۳۲
وین قبای صنعت، ۸۴۱	وگر فردا بہ، ۷۹۷	وفای عہد نگہ، ۵۸۶
وین گوی سعادت، ۸۱۸	وگر گویی کہ، ۷۵۰	وفای عہد نمودی، ۸۶۱
هان تالپ، ۶۲۰	وگر مراد تو، ۵۷۰	وفای یار بہ، ۸۹۳
هاون از یار، ۹۱۶	وگر ہلاک منت، ۸۸۹	وفایی گر نمی یابی، ۵۷۰
ہجر پسندم اگر، ۶۳۶	ولولہ در شہر، ۵۸۷	وقت آن آمد، ۹۲۲
ہدّ صبری ما، ۷۰۳	ولی خلاف بزرگان، ۹۱۳	وقت آن است، ۵۷۲، ۶۸۲
ہر آدمی ای کہ، ۵۴۸	ولیک با ہمہ، ۷۳۲، ۹۳۷	۷۱۱
ہر آدمی کہ، ۵۴۷، ۵۷۹	ولیک دست نیارم، ۷۳۱	وقت است اگر، ۶۲۱، ۶۵۲
۶۴۱	ولیک عذر توان، ۵۹۳	وقت طرب خوش، ۵۲۷
ہر آفریدہ کہ، ۶۵۳	ولیکن با رقیبان، ۸۶۳	وقتها یک دم، ۷۵۰
ہر آنچه بر، ۵۷۴	ولیکن تا بہ، ۷۳۵	وقتی اگر برانی ام، ۵۴۰
ہر آنچه خاطر، ۶۶۷	ولیکن تو را، ۹۱۵	وقتی امیر مملکت، ۵۸۳
ہر آن دل، ۸۵۷	ولیکن چون غسل، ۶۲۸	وقتی در آبی، ۵۲۵
ہر آن ساعت، ۸۰۳	ولیکن صبر تنہایی، ۸۲۷	وقتی دل سودایی، ۵۳۶
ہر آن شب، ۵۶۵	و ما اُبْرُی، ۵۶۹	وقتی صنمی دلی، ۷۰۵
ہر آن کست، ۸۵۵	وہ کہ آتش، ۷۲۴	وقتی کمند زلفت، ۸۷۶
ہر آن کسم، ۷۶۴	وہ کہ بہ، ۸۴۵	وگر این شب، ۹۲۵
ہر آن کہ، ۵۷۵، ۵۹۳، ۹۳۲	وہ کہ جدا، ۸۳۴	وگر بنشیند اندر، ۸۳۹

هر کاو نصیحت، ۶۳۰	هر دم از، ۸۶۰	هر آن ناظر، ۶۲۸
هر کاو نظری، ۵۳۷	هر دم ز، ۶۹۷	هر آن وقتی، ۸۳۶
هرک این سر، ۹۱۰	هر دم غم فراقش، ۸۷۹	هر آینه لب، ۶۶۴
هر کجا بینی، ۵۹۲	هر دم کمند، ۶۱۶	هر باب از، ۵۶۱
هر کجا صاحب، ۸۱۵	هر دم که، ۵۶۶	هر بنده‌ای که، ۷۱۵
هر کس از، ۸۴۰	هر روز از، ۵۸۹	هر پارسا را، ۵۲۵
هر کس امیدوار، ۵۸۰	هر روز باد، ۸۹۷	هر پای که، ۶۴۴
هر کس به، ۵۶۶، ۷۱۲، ۷۹۷	هر روز خلق، ۵۵۴	هر تیر که، ۵۳۷
۹۳۵	هر زمان چون، ۸۴۶	هر جا سری‌ست، ۵۸۰
هر کس سر، ۶۹۳	هر زمان گویم، ۸۹۶	هر جا که، ۵۷۹، ۵۸۰، ۷۹۸
هر کس صفتی، ۶۰۴	هر ساعت از، ۵۳۱، ۸۷۶	۸۳۴، ۹۱۰
هر کس غم، ۶۷۱	هر ساعتی این، ۶۵۳	هر جور که، ۷۷۶
هر کس که، ۶۱۴، ۸۱۷، ۸۶۷	هر سحر از، ۵۲۲	هرچ آن قبیح‌تر، ۷۲۵
هر کس میان، ۷۱۰	هر سلطنت که، ۸۸۷	هرچند نمی‌سوزد بر، ۶۱۴
هر کسی بی‌خویشتن، ۵۸۹	هر شاهدهی که، ۵۵۵	هرچه بینی ز، ۷۱۹
هر کسی در، ۶۸۷	هر شب اندیشه، ۷۱۰	هرچه خواهی، ۵۹۸، ۸۶۰
هر کسی را، ۵۵۲، ۵۶۰، ۵۸۳	هر شب برود، ۶۴۲	هرچه در حسن، ۹۱۴
۵۸۹، ۶۴۰، ۷۱۰	هر شب چو، ۸۲۸	هرچه در دنیا، ۸۰۸
۷۲۹، ۹۲۲	هر شبم با، ۵۳۲	هرچه در روی، ۵۹۰
هر کسی گو، ۵۵۹	هر شبم زلف، ۸۳۱	هرچه در صورت، ۶۹۸
هر که از، ۷۳۴	هر شب و، ۶۱۲	هرچه در وصف، ۸۶۹
هر که او، ۶۸۶	هر شبی روزی، ۵۹۵	هرچه زان تلخ‌تر، ۶۸۹، ۷۲۷
هر که این، ۷۶۱	هر شبی یار، ۶۶۴	۸۲۸
هر که با، ۵۵۱، ۵۷۶، ۵۹۵	هر شکرپاره که، ۷۰۲	هرچه کنی تو، ۸۷۱
۶۵۵، ۶۶۶، ۷۲۴، ۹۲۲	هر صباحی غمی، ۷۱۱	هرچه کوتاه‌نظرانند بر، ۷۵۹
هر که باز، ۵۳۸	هر صبحدم نسیم، ۵۵۴	هرچه گفتیم جز، ۸۱۳
هر که پیرسد، ۷۲۹	هر صفتی را، ۷۴۶	هرچه گفتیم در، ۵۷۲
هر که به، ۵۵۰، ۶۸۷، ۸۲۶	هر غزلم نامه‌ای‌ست، ۵۸۸	هرچه نه پیوند، ۸۰۹
۸۴۰	هر غمی را، ۶۹۸	هر چیز کز، ۶۴۲
هر که بی‌او، ۶۶۹	هر قضایی سببی، ۵۵۲	هر حکم که، ۷۹۶
هر که بی‌دوست، ۷۲۵	هر کاو به، ۶۴۷	هر خم از، ۶۷۰
هر که بیفتاد، ۵۴۵	هر کاو سر، ۶۵۳	هر درد را، ۸۷۶
هر که بینی، ۷۹۵	هر کاو شراب، ۵۹۵، ۸۲۰	هر دل سوخته، ۸۳۱



هرگز در سر، ۶۸۹	هر که مجموع، ۶۸۳	هر که پسند آمدش، ۶۵۲
هرگز نباشد از، ۵۶۷	هر که معشوقی، ۶۵۰	هر که تماشای، ۶۱۲
هرگز نبرده‌ام به، ۸۷۴	هر که معلومش، ۷۳۰	هر که چشمش، ۵۶۳
هرگز نبود اندر، ۸۶۷	هر که منظوری، ۸۷۷	هر که چنین روی، ۸۲۵
هرگز نبود جسم، ۸۱۷	هر که می، ۶۲۳	هر که چون موم، ۶۵۵
هرگز نبود سرو، ۸۸۳	هر که می‌بیندم، ۸۴۹	هر که چیزی، ۶۲۵
هرگز نشان ز، ۵۵۵	هر که می‌ورزد، ۶۲۵	هر که حاجت، ۷۲۵
هرگز نشنیده‌ام که، ۶۳۳، ۸۱۸	هر که نازک، ۷۲۷	هر که خصم، ۵۴۰
هرگز وجود حاضر، ۵۵۸	هر که نامهربان، ۷۲۷	هر که خواهد، ۷۴۱
هر گلی نو، ۸۱۳	هر که نداند، ۵۲۱	هر که دائم، ۵۳۷
هر گنج و، ۷۱۵	هر که نشنیده‌ست، ۹۲۱	هر که دانست، ۶۸۴
هر که که، ۶۳۱، ۶۵۲، ۷۲۵	هر که نهاده‌ست، ۸۳۲	هر که دانه، ۷۳۰
۸۷۰	هر که هر، ۵۹۲	هر که در، ۵۶۰، ۶۳۲، ۷۵۳
هر لحظه در، ۵۷۷، ۶۸۸	هر که هست، ۷۳۳	هر که دل، ۷۱۳
هر لحظه راز، ۹۲۴	هر که هوا، ۷۲۶	هر که دلارام، ۶۱۱
هر لحظه سر، ۹۰۲	هر که هوایی، ۶۱۱	هر که دلی، ۷۳۷
هر ماهرو که، ۷۱۵	هر که یک، ۸۷۳	هر که دمی، ۵۲۲
هر متاعی ز، ۷۱۹	هرگز آشفته رویی، ۷۶۰	هر که دیدار، ۷۱۸
هر ملک وجودی، ۶۰۹	هرگز آن دل، ۸۹۲	هر که را، ۵۳۰، ۵۳۶، ۵۷۳
هر نصیحت که، ۷۹۳	هرگز از دوست، ۵۹۱	۵۸۸، ۵۹۸، ۶۱۳، ۶۲۳
هر نعمتی که، ۷۱۵	هرگز اگر راه، ۵۴۵	۶۸۲، ۶۸۵، ۷۱۸، ۷۳۴
هر نوبتم که، ۸۷۶	هرگز اندر همه، ۷۸۳	۸۷۷، ۸۹۶
هر نوردی که، ۷۷۱	هرگز اندیشه نکردم، ۷۳۹	هر که ز، ۶۳۳
هر یک از، ۸۰۶	۷۸۳	هر که سرپنجه، ۵۹۶
هر یکی نادیده، ۸۵۰	هرگز اندیشه یار، ۶۸۳	هر که سودانامه، ۹۲۱
هزاران در از، ۹۱۵	هرگز این صورت، ۸۷۵	هر که سودای، ۷۳۴
هزار بادیه سهل، ۷۸۴	هرگز جماعتی که، ۶۵۷	هر که شیرینی فروشد، ۶۵۰
هزار بار بگفتم، ۸۶۴	هرگز حسد نبردم، ۸۹۸	هر که طلبکار، ۷۱۴
هزار بار بگفتیم، ۸۶۶	هرگز حسد نبرده، ۵۶۶	هر که عاشق، ۵۴۰
هزار بارش از، ۶۰۸	هرگزش باد صبا، ۸۹۲	هر که عییم، ۵۹۱
هزار بلبل دستانسرای، ۵۴۱	هرگز شنیده‌ای ز، ۸۲۹	هر که فدا، ۷۲۶
هزار بیدل مشتاق، ۸۶۶	هرگز فرامشت نشود، ۹۱۷	هر که ما را، ۶۸۳
هزار تندی و، ۸۹۸	هرگز این گمان، ۷۹۰	هر که ماه، ۶۰۶

همه چشمیم تا، ۹۳۵	همای فری طاووس، ۸۷۹	هزار جامه سپر، ۹۳۷
همه خطای من، ۶۳۷	هم بدهد دور، ۶۵۵	هزار جامه معنی، ۷۰۰
همه داند که، ۵۳۵، ۵۹۶	هم بود شوری، ۶۶۹	هزار جان به، ۹۳۷
همه در خورد، ۸۰۴	هم به در، ۹۰۵	هزار جان گرامی، ۶۶۰
همه دعوی و، ۵۹۲	هم تازه‌رویم هم، ۵۳۱	هزار جهد بکردم، ۷۶۲، ۷۸۵
همه دیده‌ها به، ۸۸۱	همت سعدی به، ۶۱۱	هزار چاره بکردم، ۸۶۱
همه را دیده، ۵۲۴، ۵۲۳، ۵۹۱	همچنان امید می‌دارم، ۵۲۹	هزار چون من، ۸۸۹
همه را ملک، ۸۸۸	همچنان پیر نیست، ۸۶۵	هزار دشمن اگر، ۵۷۵، ۶۲۶
همه راهست، ۵۹۲	همچنان ناخن رنگین، ۸۵۹	هزار دشمنی افتد، ۵۴۷
همه سرمایه سعدی، ۶۸۲	همچنان داغ جدایی، ۷۳۹	هزار دیده چو، ۹۳۸
همه سروها ز، ۶۷۴	همچنان در غنچه، ۸۵۰	هزار زخم پیایی، ۶۷۳
همه سلامت نفس، ۵۳۵	همچنان شکر عشق، ۵۴۰	هزار سال پس، ۵۸۶
همه شاهدان عالم، ۸۲۰	همچنان عاشق نباشد، ۶۵۰	هزار سختی اگر، ۵۶۹
همه شب در، ۶۴۳	همچنین پیش وجودت، ۶۷۴	هزار سرو به، ۵۹۴
همه شب می‌یزم، ۶۴۷	همچو بلبل همه‌شب، ۸۱۱	هزار سرو خرامان، ۶۷۴
همه شبهای جهان، ۶۹۸	همچو چنگم سر، ۷۸۰	هزار صید دلت، ۵۳۴
همه عالم به، ۶۰۳	همچو زنبور در، ۵۹۲	هزار قرعه به، ۶۹۶
همه عالم جمال، ۶۳۹	همچو مستسقی بر، ۶۱۸	هزارگونه غم از، ۶۰۸
همه عالم سختم، ۶۸۳	همچون درخت بادیه، ۵۵۹	هزارم درد می‌باشد، ۸۲۷
همه عالم صنم، ۶۰۵	همچون دو مغز، ۸۹۸	هزار نامه پیایی، ۸۷۸
همه عالم گر، ۸۰۳	همدمی نیست که، ۷۵۶	هزار نوبت اگر، ۵۹۰
همه عالم نگران، ۸۹۲	همراه من مباش، ۸۷۴	هشیار کسی باید، ۶۳۵
همه عمر با، ۷۷۹	هم زخم تو، ۷۰۵	هفتاد زلت از، ۸۱۴
همه عمر بر، ۸۵۵	همسایه گو‌گواهی، ۷۹۸	هفت کشور نمی‌کنند، ۹۰۴
همه عمر تلخی، ۹۱۵	همشیره جادوان بابل، ۷۱۲	هفته‌ای می‌رود از، ۶۸۹
همه عمر در، ۸۹۷	هم طرفه ندارم، ۹۳۶	هلاک خویشان می‌خواهد، ۸۵۴
همه عیب خلق، ۸۸۳	هم عارفان عاشق، ۶۲۴	
همه غمهای جهان، ۷۶۱	همه آرام گرفتند، ۵۷۲	هلاک ما به، ۶۲۶
همه قبیله من، ۵۴۲	همه از دست، ۶۱۹	هلاک ما چنان، ۸۲۲
همه کس را، ۵۹۵، ۹۱۴	همه بر من، ۸۱۵	هلاک نفس به، ۶۶۱
همه گو باد، ۸۰۳	همه بیگانگان چنین، ۸۰۴	همه اگر عمر، ۸۸۱
همه مرغان خلاص، ۹۳۲	همه بینند نه، ۷۹۳	همان کمند بگیرم، ۷۳۱
همه وقت عارفان را، ۶۴۱	همه جان خواهد، ۸۳۹	همای شخص من، ۶۰۸

یار رب تو، ۵۲۴، ۸۱۴	هیچ مصلح به، ۵۴۰	همی خرامد و عقلم، ۷۰۰
یار رب دلی، ۶۳۵	هیچم نماند در، ۷۹۸	همی دانم که فریادم، ۹۳۴
یار رب شب، ۶۸۰	هیچ نقاشت نمی بیند، ۸۵۱	همی زخم نفسی سرد، ۸۹۱
یار رب که، ۷۱۲	هیچ هشیار ملامت، ۵۲۴	همی گدازم و می سازم، ۶۳۴
یار رب مگیر، ۶۸۱	هیئات کام من، ۵۸۵	همی گذشت و نظر، ۶۷۵
یار رب هلاک، ۶۷۸	هیئات که چون، ۷۹۷	همی گویم بگریم در، ۸۲۷
یار بیگانه نگیرد، ۷۴۰	یا ببرد خانه، ۸۹۶	همین تغیر بیرون، ۸۳۶
یا رخیم الجسم، ۷۰۴	یا بگدازم چو، ۸۲۵	همین حاصلت باشد، ۹۱۵
یار زیبا گر، ۵۶۴، ۶۶۶	یا پرده‌ای به، ۶۷۱	همین حکایت روزی، ۵۴۱
یار گرفته‌ام بسی، ۸۹۱	یا تیر هلاکم، ۵۳۴	همین که پای، ۹۳۷
یار من آن، ۵۷۶	یا چشم نمی بیند، ۹۳۵	هندوی چشم میناد، ۷۷۸
یار من اوباش، ۶۶۹	یا چو دیدارم، ۷۴۱	هنر بیار و، ۸۰۱
یاری آن است، ۹۱۶	یا خاطر خویشتن، ۷۰۵	هنوز با همه، ۵۲۳، ۶۹۴
یاری به دست، ۷۲۵	یا خلوتی برآور، ۸۷۶	۷۷۴، ۸۹۰
یاری که با، ۸۶۲	یا خود به، ۸۷۴	هنوز در دلت، ۸۸۱
یا سعد کیف، ۸۹۴	یاد تو می رفت، ۶۱۱	هنوز قصه هجران، ۷۷۴
یاسمین بویی که سرو، ۶۶۳	یاد سعدی کن، ۷۸۱	هوس تو هیچ، ۶۳۶
یا شنیدی که، ۸۷۲	یا دل به، ۸۶۸	هوش خردمند را، ۶۸۷
یا صاحب متنی، ۸۲۴	یاد می داری که، ۸۵۹	هوشم نماند با، ۶۴۱
یا غایه الامانی، ۸۹۴	یار آن بود، ۷۱۰	هوشم نماند و، ۵۸۱
یا غریب الحسن، ۷۵۰	یار آن حریف، ۶۸۸	هوش می آمد و، ۶۵۱
یا قضیب البان، ۷۵۰	یارا بهشت صحبت، ۵۶۶	هیچ بلبل نداند، ۷۱۹
یا مسافر که، ۷۰۱	یار از برای، ۷۱۰	هیچ پیرایه زیادت، ۵۴۳
یعلم الله که، ۶۶۰، ۶۷۵	یارا قدحی پر، ۸۵۶	هیچ دست آویزم آن، ۷۰۸
۸۷۷، ۶۷۷	یاران شنیده‌ام که، ۷۱۰	هیچ دورانی بی فتنه، ۹۱۱
یک امروز است، ۶۴۶	یاران صبحی ام کجایند، ۸۱۶	هیچ شک می نکنم، ۸۳۰
یک امشب که، ۷۷۳	یاران همه با، ۸۵۲	هیچ شک نیست، ۷۶۱، ۷۶۲
یکبار به ترک، ۵۷۴	یارب آن، ۸۹۵	۸۴۵
یک بامداد اگر، ۶۷۱	یار بار افتاده، ۵۲۹	هیچ کس بی دامنی، ۸۰۷
یک پشت زمین، ۷۹۲	یارب از، ۷۰۸، ۷۵۳، ۸۸۷	هیچ کس را، ۶۲۳
یکدم آخر حجاب، ۸۶۵	یار با ما، ۶۶۸	هیچ کس عیب، ۵۵۵
یک دم نمی رود، ۷۴۷	یار باید که، ۶۶۴	هیچم از دنیی، ۷۹۶
یک رنگ شویم تا، ۷۰۵		هیچم اندر نظر، ۸۶۸

یکی درخت گل، ۶۵۸	یک قدم بر، ۸۴۶	یک روز به، ۷۸۲، ۷۹۵
یکی را چون، ۵۴۴	یک لحظه بود، ۵۳۱	یک روز عنایت، ۶۱۴
یکی را دست، ۷۳۶	یک نظر بر، ۸۱۲	یک روز کمان، ۷۸۰
یکی سر بر، ۶۲۷	یکی بر تربتی، ۶۷۲	یکره‌المحبوب و صلی، ۷۰۴
یکی لطیفه ز، ۸۸۱	یکی به حکم، ۷۳۱	یک زمان دیده، ۸۹۰
یوسف به بندگیت، ۵۵۴	یکی به سمع، ۶۲۶	یک شب که، ۷۲۲
	یکی به گوشه، ۶۷۳	یک عمر هزار، ۸۱۶

## قصاید فارسی

اصحاب را ز، ۹۵۶	آهوی طبع بنده، ۹۷۶	آب در پای، ۹۵۹
اقبال خاندان شریف، ۹۴۹	ابر آب داد، ۹۵۳	آبستنی که این همه، ۹۹۱
اقبال نانهاده به، ۹۷۵	ابر رحمت بر، ۹۸۱	آثار رحمتی که، ۹۵۳
اقرار می کند دو، ۹۴۱	ابلهی صد عتابی، ۹۸۹	آخری نیست تمنّای، ۹۴۷
اقصای برّ و، ۹۷۵	اجزای خاک مرده، ۹۵۳	آدمی را عقل، ۹۶۴
اکابر همه عالم، ۹۶۳	احمدالله تعالی که، ۹۵۵	آدمیزاده اگر در، ۹۵۹
اکفی الکفاة روی، ۹۷۶	اذا كان افتضاحی، ۹۹۵	آرند نعش تا، ۹۵۷
اگر بود دل، ۹۸۷	اریاب شوق در، ۹۴۱	آسمان در زیر، ۹۸۰
اگر به شرط، ۹۶۱	ارغوان ریخته بر، ۹۵۹	آسمان را حق، ۹۸۳
اگر تو بر، ۹۸۱	از آب چشم، ۹۶۶	آفرینش همه تنبیه، ۹۵۸
اگر تو حکمت، ۹۵۲	از آن سبب، ۹۶۸	آمد شد ملانکه، ۹۵۷
اگر تو روی، ۹۵۴	از آنکه من، ۹۶۷	آن پنجه کمانکش، ۹۹۳
اگر توقع بخشایش، ۹۸۶	از این درخت، ۹۶۰	آنچه دیدی بر، ۹۶۴
اگر جهان همه، ۹۴۸	از چوب خشک، ۹۵۳	آن دست بر، ۹۴۱
اگر در سخن، ۹۶۳	از خاک گورخانه، ۹۵۸	آن دور شد، ۹۷۵
اگر دو دیده، ۹۷۳	از درون خستگان، ۹۶۵	آن را که، ۹۹۲
اگر زباد، ۹۵۰، ۹۸۷	از زمین ناله، ۹۴۶	آن راه دوزخ، ۹۹۱
اگر زمین تو، ۹۶۱	از صد یکی، ۹۹۲	آن شرط مهربانی، ۹۴۲
اگر زیادت قدر، ۹۸۷	از گفتن و، ۹۵۸	آن صانع قدیم، ۹۵۲
اگر سفینه شعرم، ۹۷۹	از مال و، ۹۹۳	آن کس از، ۹۴۷
اگر کسی به، ۹۵۰	از مقامت تا، ۹۸۰	آن که باشد، ۹۶۰
اگر مردم همین، ۹۷۲	از من بگوی، ۹۹۱	آن که بیرون، ۹۸۰
اگر مطالعه خواهد، ۹۴۴	از یک طرف، ۹۵۷	آن گه که، ۹۹۳
اگر ملول شوی، ۹۶۳	اشرار را حرارت، ۹۵۸	آوازه در سرای، ۹۵۷
اگر ممالک روی، ۹۴۸	اصبح من غایه، ۹۶۹	آهسته رو که، ۹۹۱

باد گیسوی درختان، ۹۵۹	ای که پنجاه، ۹۸۸	اگر نه بنده‌نوازی، ۹۷۹، ۹۸۲
بادیه‌المحشر واد، ۹۷۰	ای که داری، ۹۶۵	اگر هزار جراحت، ۹۷۹
باران فتنه بر، ۹۴۹	ای که در، ۹۵۶	اگر همین خور و خواب، ۹۶۷
بار خدایی که، ۹۶۹	ای که درونت، ۹۶۹	آلا یا سالیاً، ۹۹۵
با رخس لاله، ۹۴۶	ای که دستت، ۹۶۴	آلا یا ناعیس، ۹۹۴
بار درخت علم، ۹۹۱	ای که وقتی، ۹۶۴	آلم تنظر الی، ۹۹۴
بارگاه زاهدان در، ۹۷۴	ایمان ما ز، ۹۵۷	الوان نعمتی که، ۹۵۳
باری ز سنگ، ۹۴۱	ای محافل را، ۹۸۰	الهامش از جلیل، ۹۴۲
باری گرت به، ۹۹۲	ای محمدگر، ۹۸۳	امثال ما به، ۹۴۴
باری نظر به، ۹۹۳	ای مرغ پای بسته، ۹۹۱	امروز غره‌ای به، ۹۹۲
باز سپید روضه، ۹۹۱	ای مرید هوای، ۹۸۹	امید امن و، ۹۴۹
بازم نفس فرو، ۹۹۲	این پنج‌روزه مهلت، ۹۹۳	امید رحمت است، ۹۵۲
باش تا غنچه، ۹۵۹	این چه بویی ست، ۹۴۶	امیدوار وجودی که، ۹۶۶
باش تا فردا، ۹۸۴	این غول روی بسته، ۹۹۱	امید وصل تو، ۹۷۹
با شیر پنجه، ۹۷۵	ای نفس اگر، ۹۹۰	امید هست که، ۹۶۸، ۹۵۰
با شیرمردی ات سگ، ۹۹۱	ای نفس پاک، ۹۴۹	امین مشرق و، ۹۶۳، ۹۵۴
با غریبان لطف، ۹۶۵	این فکر بکر، ۹۹۴	آنشأتنا بلطفک یا، ۹۴۱
بالا تمام کرده، ۹۴۸	این کار دولت، ۹۵۸	ان مقالی حکم، ۹۷۰
بالا گرفت و، ۹۵۴	اینکه در شهنامه‌ها، ۹۶۴	ان نطق العارف، ۹۶۹
بامدادی که تفاوت، ۹۵۸	این منّتی بر، ۹۷۵	ان هوی النفس، ۹۶۹
بانگ طبلت نمی‌کند، ۹۸۸	ای نهاده پای، ۹۸۰	اوان منقل آتش، ۹۷۷
با همه عیب، ۹۸۹	این همه پرده که، ۹۶۰	او پادشاه و، ۹۵۳
باید که در، ۹۵۷	این همه رفتند و، ۹۶۴	اولی تر آنکه هم، ۹۴۳
باید که قهر، ۹۹۳	این همه نقش عجب، ۹۵۸	ای آفتاب ملک، ۹۷۶
ببخش بار خدایا، ۹۸۷	این همه هیچ است، ۹۶۴	ای آن که، ۹۹۳
ببری مال مسلمان، ۹۴۷	این هنوز اول، ۹۵۹	ایا رسیده به، ۹۴۵
بحر آفرید و، ۹۵۲	ایها الناس جهان، ۹۴۶	ای برترین مقام، ۹۴۲
بخت بلند باید، ۹۷۵	ای یار جهد، ۹۴۳	ای پادشاه روی، ۹۷۵
بخت را با، ۹۸۱	ای یار غار، ۹۴۲	ای پادشاه شهر، ۹۹۰
بخشنده‌ای که سابقه، ۹۵۳	با بدان بد، ۹۶۵	ی پادشاه مشرق، ۹۷۵
بخور ببخش که، ۹۴۵	با بدان چندان، ۹۶۵	ی پای بست عمر، ۹۴۴
بخور مجلسش از، ۹۸۶	با تو ترسم، ۹۴۷	ی ز وصلت، ۹۷۴
بدان که دشمنت، ۹۶۲	باد بوی سمن، ۹۵۹	ی کمال نیکمردی، ۹۸۰

به آب زر، ۹۸۱	بساط لهُو بینداز، ۹۷۷	بد اوفتند بدان، ۹۸۶
به آفتاب نماند، ۹۶۲	بس اعتماد مکن، ۹۶۶	بد نباشد سخن، ۹۵۶
به اتفاق دگر، ۹۴۹	بس بگردید و، ۹۸۸، ۹۶۴	بدین خلاف ندانم، ۹۵۰
بهار میوه چو، ۹۷۷	بس پیر مستمند، ۹۵۸	بدین دو مصرع، ۹۸۰
به اعتماد وفا، ۹۶۱	بس جهان دیده، ۹۸۸	بدین صفت که، ۹۴۸
به اوّل همه، ۹۶۱	بس خلائق فریفته ست، ۹۸۸	بدین کمال ندارند، ۹۶۷
به بندگی سر، ۹۹۰	بس روی همچو، ۹۵۸	بر آستان عبادت، ۹۷۱
به تیر غمزه، ۹۵۴	بس شخص بینوا، ۹۵۸	برآید از ظلمات، ۹۶۳
به تیغ و، ۹۸۶	بس که در، ۹۶۹	برات خوبی و، ۹۶۲
به جوانمردی و، ۹۵۵	بسی صورت بگردیده، ۹۷۱	برادران تو بیچاره، ۹۸۷
به چشمانت که، ۹۹۵	بسی نماند که، ۹۸۲، ۹۶۱	بر او محاسن، ۹۷۸
به چشم عقل، ۹۸۶	بضاعت من و، ۹۷۹	برای حاجت دنیا، ۹۴۵
به چشم و، ۹۷۰	بضاعتی نه سزاوار، ۹۸۸	برای ختم سخن، ۹۶۳
به چند روز، ۹۷۷	بعد از این، ۹۸۴	برای مجلس انست، ۹۸۲
به حلق خلق، ۹۷۳	بعد از خدای، ۹۹۳، ۹۵۳	بر بقعه‌ای که، ۹۷۵
به خاطر م غزلی، ۹۷۸	بعد از هزار، ۹۹۳	بر درخت امیدت، ۹۷۸
به خاک پای تو، ۹۴۵	بعید نیست که، ۹۷۶	بر دل عشاق، ۹۶۹
به خال مشکین، ۹۶۷	بقای مملکت اندر، ۹۹۰	بر روان پدر، ۹۵۶
به خدّ اطلس، ۹۶۰	بکار امروز تخم، ۹۷۲	بر زمین خاک، ۹۸۴
به خدمتش سر، ۹۵۰	بکرد و با، ۹۵۰	بر سمن کس، ۹۷۴
به خون سعدی، ۹۶۷	بلبلان وقت گل، ۹۵۸	بر عروسان چمن، ۹۴۵
به خیل خانه، ۹۶۶	بلندیایه قدرش چه، ۹۷۸	برفت سایه درویش، ۹۶۶
به در بی نیاز، ۹۸۹	بلی به یک، ۹۸۳	برفت عمر و، ۹۷۰
به دست راست، ۹۷۲	بلی ثنای جمیل، ۹۶۸	برگذر تا خیره، ۹۷۴
به دستگیری افتادگان، ۹۶۸	بلی درخت نشانند، ۹۶۸	برگی که از، ۹۵۸
به دستهای نگارین، ۹۷۸	بمرد و هیچ، ۹۷۹	بروج قصر معالیش، ۹۷۹
به دور دولت، ۹۷۳	بندند باز بر، ۹۵۸	بزرگ روی زمین، ۹۷۷
به دور عدل، ۹۶۸	بندهای رطب از، ۹۵۹	بزرگوارا شرح معالی ات، ۹۷۸
به دوستی که، ۹۶۷	بنده دگر بر، ۹۷۰	بزرگوار خدایا به، ۹۶۷، ۹۷۰
به دولتت علم، ۹۹۰	بنیاد خاک بر، ۹۹۳	به زنده می‌کنم، ۹۸۲
به دولت تو، ۹۸۹	بود که صدرنشینان، ۹۷۱	بزن که قوت، ۹۸۹
به دولتت همه، ۹۷۳	بوی آلودگی از، ۹۴۶	بس آدمی که، ۹۹۱
به راحت نفسی، ۹۶۱	بوی چمن برآمد، ۹۷۵	بسا خاکا به، ۹۷۱

تا آن زمان، ۹۵۷	به هم برآمده، ۹۴۴	به رخم انف، ۹۵۵
تا بدانند این، ۹۶۴	به هیچ خلق، ۹۶۸	به رخم دشمن، ۹۸۳
تا بر درت، ۹۷۶	به هیچ یار، ۹۶۰	به روز حشر، ۹۸۶
تا بلبلان به، ۹۹۴	بیا بیا که، ۹۸۱	به روز عرض، ۹۵۰
تابوت و پنبه، ۹۵۷	بیار ساقی مجلس، ۹۴۴	به روزگار تو، ۹۵۴
تا به خرمن، ۹۴۷	بیچاره آدمی چه، ۹۵۳، ۹۵۶	به زار تر گسلی، ۹۸۷
تا به گردون، ۹۸۰	بیخی نشان که، ۹۷۵	به زیر بار، ۹۷۰
تا جان معرفت، ۹۹۱	بی سکه قبول تو، ۹۴۱	به زیر سایه، ۹۸۹
تا در این، ۹۸۸	بیهوده در بسیط، ۹۷۶	به سخن گفتن، ۹۴۶
تا رباید کله، ۹۴۶	پادشاهان را ثنا، ۹۶۵	به سر سینه، ۹۷۱
تا روز اولت، ۹۴۳	پادشاهی نه به، ۹۵۹	به سعی ای، ۹۵۱
تا روز رستخیز، ۹۵۸	پادشهان بر در، ۹۶۹	به سعی کوش، ۹۹۰
تا قیامت سخن، ۹۶۰	پارس را نعمتی، ۹۵۵	به سوق صیرفیان، ۹۶۳
تا کی آخر، ۹۵۹	پاره گرداند زلیخای، ۹۷۴	به سیم و، ۹۷۱
تا کی این، ۹۸۸	پاک و بی عیب، ۹۵۹	به شکر بخت، ۹۸۲
تا گردنان روی، ۹۷۵	پرهیزگار باش که، ۹۵۳	به صدر صاحب، ۹۸۱
تا نپنداری که، ۹۸۰	پری که در، ۹۷۸	به طعنه‌ای زده، ۹۸۶
تا نه تاریک، ۹۵۹	پس از گرفتن، ۹۹۰	به عاقبت خبر، ۹۸۵
تا هرچه گفته، ۹۹۴	پس منکر و، ۹۵۷	به عمر خویش، ۹۸۷
تا هیچ دانه‌ای، ۹۴۴	پناه ملت حق، ۹۶۳	به عهد ملک، ۹۴۵
تبارک‌الله از آن، ۹۸۱	پناه می برم از، ۹۶۸	به قبله کرمش، ۹۷۳
تجربت بی فایده‌ست، ۹۸۵	پنجه بر شیران، ۹۸۰	به کامه دل، ۹۸۶
ترانی ناظماً فی، ۹۹۵	پنجه دیو به، ۹۴۷	به کلبه چمن، ۹۷۷
تربیت را حله، ۹۷۴	پهلوی تن ضعیف، ۹۴۴	به گرد نقطه، ۹۷۸
ترجم ذلنی یا، ۹۹۴	پیاده مرد کمند، ۹۶۱	به گرد همتش، ۹۷۸
ترک عشقش بُنه، ۹۴۶	پیدا بود که، ۹۴۳	به گوشت گر، ۹۹۵
ترک هواست کشتی، ۹۹۲	پیداست قطره‌ای که، ۹۹۱	به مشک سوده، ۹۶۲
ترکیب آسمان و، ۹۵۲	پیر بودی و، ۹۸۹	به ناز و، ۹۷۸
ترنجبین وصالم بده، ۹۸۱	پیش از آن، ۹۶۴	به نقل از، ۹۷۲
ترباق در دهان، ۹۴۲	پیش از من، ۹۹۲	به نوبتند ملوک، ۹۸۵
تسلیم شو گر، ۹۹۲	پیش مردان آفتاب، ۹۸۹	به نیشی می زند، ۹۷۲
تکاپوی حرم تا، ۹۵۱	پیغمبر آفتاب منیر، ۹۴۳	به نیکمردان کز، ۹۶۷
تکیه بر دنیا، ۹۸۴	تا آتش است، ۹۴۸	به نیک و، ۹۹۰



چشم و چراغ، ۹۴۹	تو نیز غایت، ۹۵۵	تلخ است شربت، ۹۴۹
چشمه از سنگ، ۹۵۹	تو نیک بخت شوی، ۹۶۸	تمام ذکر تو، ۹۸۲
چگونه پیر جوانی، ۹۷۷	تیر از کمان، ۹۹۳	تو آن جواد، ۹۵۴
چگونه غم نخورد، ۹۶۶	تیغ هندی برنیاید، ۹۸۵	تو آن نه‌ای، ۹۶۸، ۹۷۶
چنان به عهد، ۹۷۳	ثبات عمر تو، ۹۶۴	تو آن یگانه، ۹۸۲
چنان به لطف، ۹۷۰	ثنای طال بقا، ۹۶۸	تو از سر، ۹۶۳
چنان رمند و، ۹۷۸	ثنای عزت حضرت، ۹۷۱	توانگری نه به، ۹۷۰
چنان شدم که، ۹۷۰	جان ار بود، ۹۵۷	تو به بازی، ۹۸۸
چنان که تا، ۹۹۰	جاودان از دور، ۹۶۵	تو به دین، ۹۸۹
چنان که در، ۹۸۱	جاودان در بارگاهت، ۹۸۱	تو چراغی نهاده، ۹۸۸
چنان که صاحب، ۹۷۹	جای گریه‌ست بر، ۹۸۹	تو حاکم همه، ۹۶۴
چند استخوان که، ۹۵۳	جایی که تیغ، ۹۴۱	تو حیدگوی او نه، ۹۵۳
چندان برفت خون، ۹۴۹	جرت عینای من، ۹۹۵	تو خواهی نیک، ۹۵۱
چندت نیاز و، ۹۹۱	جریده گنهدت عفو، ۹۸۶	تو خود مطالعه، ۹۷۷
چندین هزار سکه، ۹۴۲	جز نیکبخت پند، ۹۹۴	تو در خلق، ۹۸۹
چندین هزار منظر، ۹۵۳	جفا مکن که، ۹۵۴	تو در کمند، ۹۶۲
چنین پند از، ۹۷۲	جلال و قدر، ۹۵۵	تو را به، ۹۵۵
چنین درخت نروید، ۹۸۱	جمال عالم و، ۹۷۹	تو راست باش، ۹۹۴
چنین گذشت که، ۹۷۰	جمال مشرق و، ۹۸۲	تو را سری‌ست، ۹۸۱
چو با قضای، ۹۸۷	جهان دانش و، ۹۶۳	تو را شمامه، ۹۸۲
چو بت پرست به، ۹۴۸	جهان زدست، ۹۴۸	تو را که، ۹۷۸، ۹۶۲، ۹۹۰
چو بر صحیفه، ۹۷۸	جهان سالار عادل، ۹۷۲	تو روی دختر، ۹۸۲
چو بندگی نتوانم، ۹۶۳	جهان ستانی و لشکر، ۹۹۰	تو قدر فضل، ۹۴۵
چو بیدین که، ۹۸۳	جهان فضل و، ۹۴۵	تو وقع است به، ۹۷۱
چو تخم خرما، ۹۸۷	جهانگشای و عدویند، ۹۸۹	تو کآفتاب زمینی، ۹۷۷
چو حصر منقبت، ۹۷۸	جهان نمآند و، ۹۷۳، ۹۵۵	تو کوه جودی، ۹۸۰
چو خوان یغما، ۹۸۷	جهانیان به مهمات، ۹۶۷	تو که مبداء، ۹۸۸
چو خیری از، ۹۷۹	جهانی تشنگان را، ۹۹۵	تو گر به، ۹۷۷
چو در محاورت، ۹۶۲	چاره‌ای نیست بجز، ۹۵۶	تو گوش هوش، ۹۶۷
چو دوست جور، ۹۶۱	چراغ را که، ۹۶۷	تو مرد باش، ۹۸۵
چو دولت بایدم، ۹۵۲	چرخ با صد، ۹۷۴	تو مرده زنده، ۹۵۴
چو دیده دید، ۹۶۱	چرخ گردان بر، ۹۸۴	تو معن زانده‌ای، ۹۵۵
چو رعب پایه، ۹۶۸	چشم گناهکار بود، ۹۴۳	تو ممیز به، ۹۸۸

خداى را به، ۹۷۸	حبّذا عمر گرنامه‌يه، ۹۶۰	چو سعدى خاک، ۹۹۵
خداى را چه، ۹۷۳	حدیث عشق تو، ۹۶۲	چو شیر رایت، ۹۴۵
خداى سلطنتت بر، ۹۹۰	حذر از پیروى، ۹۴۷	چو طاعت آرى، ۹۶۰
خدايگان زمان و، ۹۶۷	حرامش باد ملک، ۹۷۲	چو طفل با، ۹۵۰
خدايگان صدور زمان، ۹۸۱	حزین نشسته حسودان، ۹۸۳	چو فیض چشمه، ۹۸۲
خدايگان صدور زمانه، ۹۶۳	حسرت مادر گیتی، ۹۵۶	چو کار با، ۹۹۰
خداى مشرق و، ۹۸۲	حشو انجیر چو، ۹۵۹	چو کعبه در، ۹۶۳
خداى یوسف صدیق، ۹۹۰	حفاظى لم یزل، ۹۹۵	چو ماکیان به، ۹۶۰
خدنگ درد فراق، ۹۶۶	حق را به، ۹۷۵	چو ماه دولت، ۹۴۹
خرّم دلی که، ۹۵۸	حقگوی را زبان، ۹۹۴	چو مرد رهرو، ۹۵۱
خسرو صاحبقران، ۹۸۵	حقوق صحبتم آویخت، ۹۶۱	چو مرغ کشته، ۹۶۶
خسرو عادل امیر، ۹۶۵	حکایت این همه گفتیم، ۹۶۳	چو مصطفی که، ۹۷۹
خشت بالین گور، ۹۸۸	حکایت لبّت اندر، ۹۸۱	چون بوم بدخبر، ۹۹۱
خطای بنده نگیری، ۹۷۳	حکم خداى بود، ۹۴۹	چون خداوندت بزرگی، ۹۶۴
خطی مسلسل شیرین، ۹۵۴	حکم خداى عزّ، ۹۵۸	چون زبردستیت بخشید، ۹۶۵
خفتگان بیچاره در، ۹۶۴	حکیم بار خدایی، ۹۴۴	چون شادمانی و، ۹۴۴
خفتگان را خبر، ۹۴۶	حلال نیست محبت، ۹۶۳	چون غنچه عاقبت، ۹۷۶
خفتنت زیر خاک، ۹۸۸	حلوا سه چار، ۹۵۷	چون کام جاودان، ۹۷۵
خلاف نیست در، ۹۸۰	حیات مانده غنیمت، ۹۷۹	چو همت است، ۹۸۶
خُنک تنی که، ۹۷۳	خاص از برای، ۹۹۴	چو یزدانت مکرم، ۹۷۲
خُنک عراق که، ۹۷۸	خاصانِ حق همیشه، ۹۴۲	چه حاجت است، ۹۴۸
خنک کسی که، ۹۶۰	خاک من و، ۹۶۹	چه دستان با، ۹۹۵
خواهندگان درگه بخشایش، ۹۴۱	خالی مباد گلشن، ۹۷۶	چه دوستی کند، ۹۸۵
خواهی که رستگار، ۹۹۳	خانه پر گندم، ۹۴۷	چه روزها به، ۹۹۰
خود دست و، ۹۴۱	خبر آورد مبشر، ۹۵۵	چه سود ریزش، ۹۴۸
خوردیم زخمها که، ۹۴۹	خبر به نقل، ۹۶۸	چه سود کاسه، ۹۶۶
خوش است بر، ۹۷۳	خیرت هست که، ۹۵۸	چه گفت گفت، ۹۶۸
خوش است عمر، ۹۴۷	ختم عمر خدایا، ۹۷۱	چه گویم آن، ۹۷۷
خون فرزندان عمّ، ۹۸۳	خجل شوند کنون، ۹۷۷	چه لازم است، ۹۶۱
خیال بسته و، ۹۸۷	خداوندا گر افزایی، ۹۵۲	چه لایق مگسان، ۹۸۲
خیری و خطمی، ۹۵۹	خداوندان فتح ملک، ۹۵۱	چه مایه بر، ۹۸۵
دادار غیب‌دان و، ۹۴۱	خداى تا گل، ۹۸۱	چه هوایی ست که، ۹۴۶
	خداى خواست که، ۹۵۴	حاصل عمر تلف کرده، ۹۴۷

- دارالقرار خانه جاوید، ۹۵۳  
 داروی تربیت از، ۹۴۶  
 دامن مکش ز، ۹۹۲  
 دانا چه گفت، ۹۹۳  
 داند عاقلان به، ۹۴۹  
 دانی که در، ۹۴۲  
 دجله خوناب است، ۹۸۴  
 در آن حرم، ۹۴۵  
 در اهتمام صاحب، ۹۷۶  
 در این حدیقه، ۹۴۵  
 در این گرداب، ۹۵۱  
 در بارگاه خاطر، ۹۹۲  
 در تو نتوان، ۹۸۰  
 درخت قامت سیمین، ۹۵۴  
 درختِ قدِ صنوبر خرام، ۹۴۷  
 درد پنهان به، ۹۶۰  
 دردی به دل، ۹۴۸  
 در روی دشمنان، ۹۷۵  
 در سخن به، ۹۴۵  
 در صحبت رفیق، ۹۹۱  
 در کمترین صنع، ۹۴۱  
 در کم ز، ۹۹۲  
 در کوه و، ۹۴۴  
 درم به جورستانان، ۹۸۵  
 درم چه باشد، ۹۶۲  
 در نعت او، ۹۴۲  
 در ورطه هلاک، ۹۵۷  
 درونت حرص نگذارد، ۹۵۲  
 درون خانه ضرورت، ۹۷۸  
 درویش و پادشه، ۹۹۳  
 دریای لطف اوست، ۹۴۱  
 در یتیم گوهر، ۹۵۷  
 دریغ اگر قدری، ۹۸۱
- دریغ بازوی سرینجگی، ۹۸۷  
 دریغ خلعت دیبای، ۹۸۷  
 دریغ روز جوانی، ۹۸۶  
 دست حسرت گزی، ۹۴۷  
 دست ملوک لازم، ۹۷۶  
 دست و پای، ۹۸۹  
 دعوی مکن که، ۹۹۱  
 دگر خلاف نباشد، ۹۷۳  
 دگر شکوفه نخندد، ۹۶۶  
 دگر مگوی که، ۹۶۲  
 دل از جفای، ۹۷۹  
 دل ای حکیم، ۹۷۰  
 دل ای رفیق، ۹۴۸  
 دلت را دیده‌ها، ۹۵۲  
 دلت سخت است، ۹۹۵  
 دل در جهان، ۹۹۳  
 دل شکسته که، ۹۶۶  
 دل‌های خسته را، ۹۴۳  
 دل‌های دوستان تو، ۹۴۳  
 دلی خراب مکن، ۹۵۰  
 دماغ پخته که، ۹۸۷  
 دمی دل‌داری و، ۹۹۴  
 دنیا به دین، ۹۹۱  
 دنیا زنی ست عشوه‌ده، ۹۹۱  
 دنیا که جسر، ۹۵۳  
 دنیا مثال بحر، ۹۹۳  
 دنیا نیرزد آن، ۹۹۳  
 دوام پرورش اندر، ۹۴۷  
 دوام عیش تو، ۹۸۳  
 دوای خسته و، ۹۸۳  
 دوای درد مرا، ۹۶۷  
 دو چیز حاصل، ۹۸۰  
 دو چیز خواهمت، ۹۸۰
- دو خصلتند نگهبان، ۹۸۶  
 دود دل از، ۹۴۸  
 دوران روزگار به، ۹۵۸  
 دوست دارم که، ۹۵۶  
 دولت نویین اعظم، ۹۶۵  
 دهان خصم و، ۹۶۲  
 دهان مرده به، ۹۶۶  
 دیار دشمن وی، ۹۴۵  
 دیار مشرق و، ۹۸۶  
 دیباچه مروّت و، ۹۴۲  
 دیده بردار ای، ۹۸۳  
 دیر و زود، ۹۶۴  
 دیگران حلوا به، ۹۶۵  
 دیگر جمال سیرت، ۹۴۲  
 دیگر عمر که، ۹۴۲  
 دیو با مردم، ۹۶۵  
 دیوی که خلق، ۹۴۲  
 ذکر آصف نتوان، ۹۵۵  
 راهی به سوی، ۹۹۱  
 ربّ اعنی و، ۹۷۰  
 رحمت بار خدایی، ۹۵۵  
 رستم به نیزه‌ای، ۹۹۳  
 روان پاک ابوبکر، ۹۵۰  
 روز رویش چو، ۹۴۶  
 روزگارت با سعادت، ۹۸۵  
 روزی که زیر، ۹۵۶  
 روی اگر چند، ۹۴۶  
 روی دریا در، ۹۸۴  
 روی زمین به، ۹۹۲  
 رهی نمی‌برم و، ۹۷۱  
 زان گنجهای نعمت، ۹۹۳  
 زبان را درکش، ۹۵۲  
 ز بانگ مشغله، ۹۷۷

سعدیا چندان که، ۹۶۵	زهی به سایه، ۹۸۲	زی‌آس تو، ۹۷۸
سعدیا راست‌روان گوی، ۹۶۰	زهی زمانه ناپایدار، ۹۸۷	ز بحر طبع، ۹۶۲
سعدیا راستی ز، ۹۸۹	زینهار از دور، ۹۸۳	ز بس که، ۹۶۸، ۹۸۱
سعدیا گرچه سخندان، ۹۴۷	زاله بر لاله، ۹۵۹	ز چوگان ملامت، ۹۵۱
سعدیا گر عاشقی، ۹۷۴	سالار خیل خانه، ۹۴۲	ز خلق گوی، ۹۷۹
سعدی به هر، ۹۵۴	سال دیگر را، ۹۶۴	زخمی چنان نبود، ۹۴۹
سعدی دل‌آوری و، ۹۷۶	سبحان من یمیت، ۹۴۱	ز درگه کرمت، ۹۸۸
سعدی همیشه بار، ۹۴۹	سپاس بار خدایی، ۹۷۳	ز دست دوست، ۹۷۷
سفله گو روی، ۹۵۵	سپهر با تو، ۹۷۸	ز دوستان تو، ۹۸۳
سلطان روم و، ۹۷۵	سپهر تاج کیانی، ۹۶۶	ز روزگار برنجم، ۹۸۳
سماع مجلس آواز، ۹۸۶	سپهر منصب و، ۹۶۸	ز سایه علم، ۹۷۳
سمح‌الدهر بتیسیر بلوغ، ۹۵۵	سحاب رحمت و، ۹۷۷	ز سر نهادن گردنکشان، ۹۷۳
سم یکران سلطان، ۹۵۱	سخت مشتاقیم پیمانی، ۹۷۴	ز سوز سینۀ، ۹۷۲
سنان دولت او، ۹۴۵	سخن بلند کنم، ۹۸۳	ز قعر جاودانی، ۹۵۲
سهل است اگر، ۹۴۳	سخن به اوج، ۹۶۳	ز کارگاه قضا، ۹۷۷
سیب را هر، ۹۵۹	سخن دراز کشیدم، ۹۷۹	ز گوسپند بدوزد، ۹۸۲
سؤال نیست مگر، ۹۷۱	سخن دراز مکن، ۹۸۷	ز مادر آمده، ۹۵۰
شاخها دختر دوشیزه، ۹۵۹	سخن را روی، ۹۷۲	ز مال و، ۹۷۹
شاهان بر آستان، ۹۴۱	سخن شیرین بود، ۹۷۲	ز مام عقل به، ۹۶۱
شاهدان چستند ساقی، ۹۷۴	سرای آخرت آباد، ۹۷۹	ز مان باد بهار، ۹۷۷
شاهی که عرض، ۹۷۵	سر بر سنان، ۹۷۵	ز مان توبه و، ۹۷۰
شاید که التماس، ۹۵۴	سر به بالین، ۹۴۶	ز مان رفته نخواهد، ۹۸۷
شاید که چشم، ۹۴۸	سر چیست تا، ۹۵۳	ز مین به تیغ، ۹۴۸
شاید که یک، ۹۵۷	سر خجالتم از، ۹۷۹	ز مین پارس دگر، ۹۷۳
شب فراق به، ۹۷۳	سر در سر، ۹۹۱	ز مین لگد خورد، ۹۶۰
شب مردان خدا، ۹۴۶	سر سالت مبارک، ۹۷۲	ز نائبات قضا، ۹۸۰
شبهای دوستان تو، ۹۴۱	سر عزیز که، ۹۶۷	ز نده دل‌مرده ندانی، ۹۶۹
شبی دراز در، ۹۶۱	سر فروتنی انداخت، ۹۸۶	ز نهار از آن، ۹۴۹
شتر به جهد، ۹۶۷	سر ملوک زمان، ۹۷۳	ز نهار پند من، ۹۹۲
شرح غمت تمام، ۹۴۹	سری مباد که، ۹۷۴	زور آزمای قلعه خبیر، ۹۴۲
شرط عقل است، ۹۵۵	سزد که روی، ۹۴۴	زور بازو داری، ۹۶۵
شرم آید از، ۹۹۲	سُعبه خلقم چو، ۹۷۴	زور بازوی شجاعت، ۹۸۴
شروح فکر من، ۹۴۵	سعدیا تا کی، ۹۴۶	ز هرچه هست، ۹۶۷

فراغ نشستهای به، ۹۹۲	عالم عادل امین، ۹۸۰	شعر آورم به، ۹۴۲
فتاد اندر تن، ۹۵۲	عالم و عابد، ۹۴۷	شکایت از دل، ۹۷۷
فراخ حوصله تنگدست، ۹۶۲	عجب مدار که، ۹۵۴	شکر به شکر، ۹۷۶
فراق را دلی، ۹۶۱	عدل است اگر، ۹۴۳	شکر کدام فضل، ۹۵۳
فرخنده طالعی که کنی، ۹۴۲	عدو که گفت، ۹۶۶	شکر نعمت را، ۹۶۵
فردا فصیح باشی، ۹۹۲	عدوی دولت او، ۹۶۳	شکر و سپاس، ۹۴۱
فردا که هر، ۹۴۲	عذرخواهان را خطا، ۹۶۵	شکل امروز تو، ۹۵۹
فرق عزیز و، ۹۹۲	عروس زشت زیبا، ۹۷۲	شکوه پیری بگذار، ۹۸۷
فرمانبر خدای و، ۹۹۲	عروس ملک نکوروی، ۹۴۹	شکوه و لشکر، ۹۹۰
فروغ رای تو، ۹۸۲	عزّ کریم احد، ۹۶۹	شگفت نیست دلم، ۹۵۴
فریاد از آن، ۹۵۶	عقل چون پروانه، ۹۷۴	شگفت نیست گر، ۹۴۴
فریدون را سرآمد، ۹۷۲	عقل حیران شود، ۹۵۹	شمس دین سایه، ۹۵۵
فضل خدای را، ۹۵۲	عقل را پرسیدم، ۹۸۰	شنیده‌ایم که با، ۹۵۰
فعلهایی که ز، ۹۶۰	علم آدمیت است، ۹۹۱	شها به خون، ۹۷۳
فلک مساعد و، ۹۸۰	علم دولت نوروز، ۹۴۵	شیر خدای و، ۹۴۲
فَمَا ذَا النُّومِ قِيلَ، ۹۹۴	علی‌الخصوص که، ۹۵۵	صاحب عالم عادل، ۹۵۵
فتون فضل تو، ۹۵۵	عمارت با سرای، ۹۷۱	صبح امروز خدایا، ۹۵۵
فهم بسی رفت، ۹۶۹	عمر به افسوس، ۹۶۹	صدر جهان و، ۹۷۶
فی الجملة دستهای، ۹۴۳	عمرت برفت و، ۹۴۴	صدر دیوان ممالک، ۹۵۶
فی الجملة روح و، ۹۵۷	عمرت دراز باد، ۹۹۴	صراط راست که، ۹۹۰
فیج ریحان است، ۹۷۴	عمرش دراز باد، ۹۴۹	صعقه می‌خواهی حجابی، ۹۷۴
قارون ز دین، ۹۵۳	عمری که می‌رود، ۹۹۲	صورت زیبای ظاهر، ۹۶۴
قالب مجروح اگر، ۹۸۴	عمل بیار که، ۹۸۶	صوفی از صومعه، ۹۵۸
قد و عر، ۹۶۹	عمل بیار و، ۹۴۸	ضرورت است که، ۹۵۴
قرار یک نفسم، ۹۷۶	عوام خلق به، ۹۷۹	طازم اخضر از، ۹۴۶
قضا موافق رایت، ۹۸۲	عهدهای شکسته را، ۹۸۹	طاعت آن نیست، ۹۴۷
قضای حکم ازل، ۹۶۶	عیسی به عزلت، ۹۵۳	طبق باغ پر، ۹۴۶
قفا خورند و، ۹۷۱	غبار خط معنبر، ۹۸۷	طریق اهل نظر، ۹۸۱
قلم به یمن، ۹۶۳	غریق بحر مودت، ۹۵۴	طریق حق رو، ۹۴۸
قمر فرو شد، ۹۵۰	غم نیست زخم خورده، ۹۴۴	طریق معرفت این، ۹۶۱
قیمت خویشتن خسیس، ۹۸۹	غمی خور کان، ۹۵۱	ظالم بمرد و، ۹۵۳
کآنجا به دست، ۹۹۲	غمی رسید به، ۹۶۶	عارف امروز به، ۹۴۶
	غیب‌دان و لطیف، ۹۸۹	

گاهی سموم قهر، ۹۴۱	کمال فضل تو، ۹۸۲	کار مگس نیست، ۹۶۹
گر آب دیده، ۹۵۰	کمان ابروی ترکان، ۹۴۴	کاری به منتها، ۹۴۳
گر آن بدیع صفت، ۹۷۷	کم حزن فی، ۹۶۹	کاش کابین مقله، ۹۸۰
گر ابن مقله، ۹۸۱	کمر بندد قلم کردار، ۹۵۱	کافتادگان شهوت نفسیم، ۹۴۲
گر اشتیاق نویسم، ۹۴۵	کم فطن بادر، ۹۶۹	کام درویشان و، ۹۶۵
گر اقتضای زمان، ۹۸۲	کنون که رغبت، ۹۷۰	کبایر سهمگین سنگی، ۹۵۱
گر برانی و، ۹۴۷	کنون هوای عمل، ۹۷۰	کجاست آن که، ۹۵۴
گر بر وجود، ۹۴۳	کوه و دریا، ۹۵۸	کجا همی رود این، ۹۶۲
گر به رفعت، ۹۸۸	که آب حیرتم، ۹۶۸	کدام باد بهاری، ۹۴۸
گر به مثل، ۹۶۹	که اعتماد کند، ۹۸۷	کدام باغ به، ۹۵۴
گر به هر، ۹۶۵	که اهل مشرق، ۹۸۲	کدام دوست بتابد، ۹۶۱
گر پنج نوبت، ۹۹۰	که پیش اهل، ۹۹۰	کدام روز دگر، ۹۷۷
گر تاختن به، ۹۷۵	که تواند که، ۹۵۹	کدام سائل از، ۹۶۸
گرت به سایه، ۹۸۶	که چند از، ۹۶۱	کدام گل بود، ۹۷۷
گرت به شب، ۹۸۹	که در فضایل، ۹۶۸	کردار نیک و، ۹۴۴
گرت به شهد، ۹۶۶	که دید تشنه، ۹۷۸	کردی تو آنچه، ۹۴۳
گرت سلام کند، ۹۶۱	که روز بزم، ۹۷۲	کرکسانند از پی، ۹۸۵
گر تقویت کنی، ۹۴۳	که زینهار به، ۹۶۶	کرم به جای، ۹۷۹
گرت هزار بدیع الجمال، ۹۶۰	که سخت سست، ۹۶۱	کز بهای طلعتش، ۹۸۰
گر جمله را، ۹۴۱	که کوتاه باد، ۹۹۵	کسان حکومت باطل، ۹۵۰
گر چون بنفشه، ۹۷۶	که گردن ان اکابر، ۹۷۷	کسان ذخیره دنیا، ۹۷۸
گر خلق تکیه، ۹۴۳	که گر وقتی، ۹۷۲	کس را به، ۹۴۳
گر در عراق، ۹۷۶	که گفت پیرزن، ۹۶۲	کس را چه، ۹۴۲
گردون سنان قهر، ۹۷۵	که گل گشتی و، ۹۸۸	کسی کند تن، ۹۶۰
گر سر ما، ۹۷۴	که ملک و، ۹۷۳	کسی که از، ۹۶۱
گرش ولایت و، ۹۶۶	که من به، ۹۶۳، ۹۶۷	کسی که تخم، ۹۶۸
گرفته راه تماشا، ۹۴۴	که من نه، ۹۶۳	کف عطای تو، ۹۸۹
گر قدر خود، ۹۹۱	که موران چون، ۹۷۲	کف کریم و، ۹۶۸
گر قدمت هست، ۹۷۰	که می برد به، ۹۶۳، ۹۸۲	کف نیاز بحق، ۹۸۶
گر کزده ایم خیر، ۹۵۷	که نشر کرده، ۹۸۲	کف نیاز به، ۹۴۸
گر کسی شکرگزاری، ۹۵۵	که نقطه تا، ۹۶۷	کلاه دولت و، ۹۵۰
گر کیمیای دولت، ۹۹۱	کی دعای تو، ۹۸۹	کمال الحسن فی، ۹۹۴
گر گدایی کنی، ۹۴۷	گاهی به صنع، ۹۴۱	

مرا با روزگار، ۹۹۵	لیکن از روی، ۹۸۴	گر مقتضی نحو، ۹۷۶
مرا به صحبت، ۹۷۱	لیکن به حکم، ۹۷۶	گر من سخن، ۹۹۴
مرا تحمّل باری، ۹۷۱	لیکن سموم قهر، ۹۴۹	گر نوازی ور، ۹۷۴
مراد نفس ندادند، ۹۷۱	ما اعتماد بر، ۹۵۳	گر همه علم، ۹۸۹
مرا رفیقی باید، ۹۶۱	ما بندگان حاجتمندیم، ۹۴۳	گریه بیهوده‌ست و، ۹۸۴
مراقبیه میندار، ۹۶۲	ما بین آسمان و، ۹۴۴	گشایشت بودار، ۹۵۰
مرا قبول شما، ۹۷۹	ما را به، ۹۴۳	گل بخواهد چید، ۹۶۴
مرا که طبع، ۹۷۹	ما را تو، ۹۴۳	گل دوروی، ۹۵۴
مرا که میوه، ۹۶۰	ما کاروان آخرتیم، ۹۴۹	گلِ فرزند آدم، ۹۷۱
مرا ملامت دیوانگی، ۹۸۷	مالک تعصی و، ۹۶۹	گلی ست خرم و، ۹۴۷
مرا و خار، ۹۶۷	مالک فی الخیمة، ۹۶۹	گمان مبر که، ۹۶۶
مرا هزار زبان، ۹۶۳	ماه و پروین، ۹۸۰	گنج خواهی در، ۹۶۴
مرا این یگانه، ۹۶۳	مباد دشمنت اندر، ۹۸۳	گنجشک را که، ۹۷۵
مرد آدمی نباشد، ۹۹۳	مبارزان طریقت که، ۹۷۱	گوشت حدیث می‌شنود، ۹۹۱
مردان به سعی، ۹۹۲	مباش غرّه و، ۹۴۷	گو نظر باز، ۹۵۹
مردان راحت از، ۹۴۲	مبین کز ظلم، ۹۵۱	گوهر ز سنگ، ۹۴۱
مردان قدم به، ۹۴۲	متابع توام ای، ۹۶۲	گوید فلان شراب، ۹۵۶
مردی که در، ۹۴۲	متاع من که، ۹۷۹	گویا پرده معشوق، ۹۴۶
مردی گمان مبر، ۹۹۱	مثال اسپ الاغند، ۹۶۰	گویی کدام روح، ۹۵۳
مرکب در وجودم، ۹۹۴	مثال عمر سر، ۹۷۱	گویی کدام سنگدل، ۹۴۴
مرگ آنک ازدهای، ۹۹۲	مثال قطره باران، ۹۶۸	که که خیال، ۹۹۲
مرگ از تو، ۹۹۳	مثال گردن آزادگان، ۹۶۱	گیتی بر او، ۹۴۸
مزید رفعت دنیا، ۹۸۶	محبّ صادق اگر، ۹۷۶	لئن مدحتک سبعین، ۹۸۲
مژدگانی که گل، ۹۵۹	محرّم بر حسود، ۹۷۲	لاتک تغترّ بمعموره، ۹۶۹
مسکین اسیر نفس، ۹۵۸	محل قابل و، ۹۷۰	لاجرم در بر، ۹۸۵
مسمار کوهسار به، ۹۵۳	محمد بن محمد، ۹۶۳	لال است در، ۹۵۳
مصلحت بود اختیار، ۹۸۵	محمد کز ثنای، ۹۵۲	لبان لعل تو، ۹۷۹
مضاجع پدران غریق، ۹۴۵	مخالط همه کس، ۹۶۰	لبش ندانم و، ۹۶۲
مطرب از مشغله، ۹۵۵	مخالقان تو را، ۹۸۲	لبی که بوسه، ۹۵۴
معین خیر و، ۹۸۲	مخور چو بی ادبان، ۹۴۸	لطف او لطفی ست، ۹۶۵
مقامات از دو، ۹۷۲	مداامت بخت و، ۹۷۲	لقد کلفت مالم، ۹۹۵
مکن به چشم، ۹۷۰	مدتی بالاگرفتی، ۹۶۴	لودنت الفکره من، ۹۶۹
مکن که حیف، ۹۴۸	مدیح شیوه درویش، ۹۹۰	لو کشف التریبه، ۹۶۹

نگویمت که بر، ۹۶۲	نابرده رنج گنج، ۹۵۳	مگر درخت بهشتی، ۹۸۱
نگویمت که به، ۹۹۰	نادان که بخل، ۹۷۶	مگر شکوفه بخندید، ۹۴۴
نگویم قامتت زیباست، ۹۹۵	نازنینان حرم را، ۹۸۳	مگر کمینۀ آحاد، ۹۷۳
نمایندت به هم، ۹۹۵	ناسزا خواهم شنید، ۹۷۴	ملاذ اهل دل، ۹۷۹
نمرد نام ابوبکر، ۹۶۷	نامت اندر مشرق، ۹۸۱	ملک‌الموت را به، ۹۸۸
ننگ از فقیر، ۹۹۲	نام نیک رفتگان، ۹۶۵	ملک‌بانان را نشاید، ۹۶۵
نوحه لایق نیست، ۹۸۴	نام نیکو طلب، ۹۵۶	ملک دنیا را، ۹۸۵
نوبین اعظم آن، ۹۹۴	نام نیکو گر، ۹۶۴	ملکی بدین مسافت، ۹۷۵
نه آفتاب مضرت، ۹۷۷	نامی ز ما، ۹۵۷	ملوک روی زمین، ۹۴۵
نه آفتاب وجود، ۹۷۰	نخواستم دگر این، ۹۷۸	من آزموده‌ام این، ۹۶۱
نه آن جلیس، ۹۸۷	ندارم چون تو، ۹۹۴	من آنچه شرط، ۹۷۰
نه آن دریغ، ۹۴۹	ندانم از چه، ۹۶۷	من آن ظلوم، ۹۷۱
نه تافته‌ست چنین، ۹۷۸	ندوخت جامۀ کامی، ۹۸۷	من این سخن، ۹۷۹
نه چشم طامع، ۹۷۱	نسیم صبح بر، ۹۶۲	من این غلط، ۹۵۵
نه خود سریر، ۹۵۰	نشکند عهد من، ۹۶۵	من این قصیده، ۹۷۸
نه در جهان، ۹۶۰	نصیحت همه عالم، ۹۷۰	منت پذیر او نه، ۹۹۴
نه در قبیلۀ، ۹۸۱	نطفۀ شبنم در، ۹۷۴	منتهای کمال نقصان، ۹۸۸
نه زان سبب، ۹۶۸	نظارۀ چمن اردیبهشت، ۹۷۷	منجینق آه مظلومان، ۹۶۵
نه هر کس، ۹۶۳، ۹۷۲	نظر برفت و، ۹۶۷	من چه گویم، ۹۵۶
نه هر که، ۹۴۸	نظر به حال، ۹۶۶	من خود چگونه، ۹۹۴
نیاز باید و، ۹۸۶	نظر به عالم، ۹۶۸	منعت الناس یتستقون، ۹۹۵
نی کاروان برفت، ۹۹۴	نظر در آینه، ۹۶۲	من که چندین، ۹۸۰
نیک بختان بخورند و، ۹۵۶	نظم مدیح او، ۹۷۶	من کیم کان، ۹۷۴
نیک بسیار بگفتم، ۹۵۹	نعمتت بار خدایا، ۹۶۰	موسم نعمۀ چنگ، ۹۴۶
نیک خواهان تو را، ۹۵۶	نعیم خطۀ شیراز، ۹۴۴	مه از فروغ، ۹۸۱
و آن رنج در، ۹۵۷	نفست همیشه پیرو، ۹۹۴	مهندسان طبیعت ز، ۹۷۷
و آن صورت لطیف، ۹۵۷	نفس درنده پند، ۹۷۵	میان حظ من، ۹۸۱
و آن کس که، ۹۵۶، ۹۵۸	نقش دیوار خانه‌ای، ۹۸۹	میان طاعت و، ۹۶۱
و آن که را خیمه، ۹۴۷	نکاهد آنچه نبشته‌ست، ۹۸۶	میان عرصۀ شیراز، ۹۸۲
و آن کیست انکیانه، ۹۹۴	نگاه دار زبان، ۹۴۸	میراث‌گیر کم‌خرد آید، ۹۵۷
و آن گه که، ۹۵۷	نگاهداری و معینت، ۹۴۵	میزان عدل نصب، ۹۵۸
و آن گه که چشم، ۹۵۶	نگفتمت که چنین، ۹۶۱	ناامید از در، ۹۴۷، ۹۶۰
و آن همسر عزیز، ۹۵۷	نگویمت چو زبان، ۹۸۶	نااهل را نصیحت، ۹۴۴



هزار سال نگویم، ۹۹۰	ولی چه فایده، ۹۵۰	و اندرس رسَم، ۹۶۹
هزار سعدی اگر، ۹۶۸	وَلِی فِیکَ الأَرَادَةُ، ۹۹۵	وَ اِن کنتم، ۹۹۵
هزار کشتی بازارگان، ۹۶۷	ولیک با همه، ۹۷۹	وجود خلق بدل، ۹۵۰
هزار ناله بیدل، ۹۴۴	ولیک دوست بگرید، ۹۶۶	وجود هر که، ۹۷۳
هشدار تا نیفکندت، ۹۹۱	و ما مین، ۹۷۲	ورای قدر من، ۹۸۲
هشیار سرزنش نکند، ۹۴۹	وه کدامت زین، ۹۷۴	ور این گدا، ۹۹۰
هلال اگر بنماید، ۹۴۵	وه که گر، ۹۸۴	ور به تمکین، ۹۸۸
هم آن درخت، ۹۶۶	و یا برف، ۹۷۱	ور به مردی، ۹۸۸
همان نصیحت جدت، ۹۵۰	وین گوی دولت، ۹۵۳	ور به مشرق، ۹۸۸
همای معدلت سایه، ۹۸۰	هاروت راکه، ۹۹۱	وز به نعمت، ۹۸۸
همچنین تا مرد، ۹۶۴	هر آدمی که، ۹۶۷، ۹۶۲	ور بی هنر به، ۹۹۲
همچون شقایقم دل، ۹۴۹	هر آن زمان، ۹۸۷	ور جرم و، ۹۵۷
هم عاقبت چو، ۹۵۶	هر آن کست، ۹۸۶	ور حسود از، ۹۵۶
همواره از تو، ۹۴۳	هر آن که، ۹۵۴، ۹۶۱، ۹۷۳	ور صد هزار عذر، ۹۹۲
همواره بوستان امیدت، ۹۹۴	هر بنده‌ای که، ۹۵۴	ور میسر شود، ۹۸۸
همه آن باد، ۹۵۶	هر دلی را، ۹۴۶	وز این سخن، ۹۶۲
همه عمارت آرامگاه، ۹۵۰	هر علم را، ۹۹۲	وزیر عالم و، ۹۴۵
همه گویند و، ۹۵۶	هر کاو به، ۹۷۵	وزیر مشرق و، ۹۴۵
همیشه باز نباشد، ۹۸۷	هر کاو عمل، ۹۵۳	وصال حضرت جان، ۹۷۰
همیشه بر سگ، ۹۶۰	هر کجا سروقدی، ۹۴۶	وصال دوست به، ۹۷۷
همیشه تا که، ۹۶۴	هر کجا طلعت، ۹۴۶	وفاداری مجوی از، ۹۷۲
همیشه خاتم اقبال، ۹۸۳	هر کس رود به، ۹۵۷	وقت آن آمد، ۹۷۴
همیشه خرّمی‌ات باد، ۹۷۴	هر کس نگه، ۹۵۸	وقت آن است، ۹۵۹
همیشه در دل، ۹۶۲	هر که امروز، ۹۵۹	وقتی به قهر، ۹۹۳
همیشه در کرمش، ۹۷۱	هر که بر، ۹۵۶	وقتی به لطف، ۹۹۳
همیشه دست توقع، ۹۴۵	هر که به، ۹۷۰	وگر به بند، ۹۶۰
همیشه دولت و، ۹۶۸	هر که دد، ۹۶۵	وگر به جلو، ۹۶۳
همین جراحی و، ۹۶۶	هر که را، ۹۶۵	وگر به جهل، ۹۸۷
همین سعادت و، ۹۹۰	هرگز به پنج‌روزه، ۹۹۳	وگرچه این همه هستی، ۹۹۰
همین طریق نگه، ۹۶۸	هر نوبتی نظر، ۹۷۵	وگر حسود نه، ۹۷۷
هنر نمودن اگر، ۹۶۳	هزارستان بر گل، ۹۴۴	وگر عنایت و، ۹۸۷
هنوز داغ نخستین، ۹۴۹	هزار دولت سلطانی، ۹۵۰	وگر نه فتنه چنان، ۹۵۴
هنوز روی سلامت، ۹۵۰	هزار سال جلالی، ۹۸۳	ولی به خواجه، ۹۴۸

یعنی خلاف رای، ۹۹۳	یا رب از، ۹۴۷، ۹۸۹	هنوز کوس بشارت، ۹۷۳
یعنی وجود خواجه، ۹۴۲	یا رب الهامش، ۹۶۵	هوای دل نتوان، ۹۶۱
یقدسون له بالخفی، ۹۷۱	یا رب این، ۹۸۵	هیچ خواهنده نماند، ۹۵۵
یقین قلبی انی، ۹۸۳	یا رب به، ۹۴۲، ۹۴۳، ۹۴۳	هیچ دانی تا، ۹۶۴
یک نصیحت ز، ۹۴۷	۹۵۶، ۹۴۳	هیچ در به، ۹۵۹
یک هفته یا، ۹۵۷	یا رب تو، ۹۷۶	یاد تو روح پرور، ۹۴۱
یکی به حضرت، ۹۷۳	یا رب خلاف، ۹۴۳	یا دولتاه اگر، ۹۴۳
یکی که گزدن، ۹۸۶	یا رب دعای، ۹۷۶	یار آن بود، ۹۴۲
	یا رب قبول، ۹۴۳	یاران و دوستان، ۹۵۷
	یا رب مدد، ۹۵۷	یا رب آن، ۹۷۴

## ترجیع‌بندها و ترکیب‌بندها

با آنکه همه، ۱۰۱۰	اندام تو خود، ۱۰۰۲	آخر به زکات، ۱۰۰۲
با این همه گر، ۱۰۰۳	انگشت‌نمای خلق، ۱۰۰۵	آخر نگهی به، ۱۰۰۶
با بخت جدل، ۱۰۰۴	اوّل دل برده، ۱۰۱۰	آن برگ گل، ۱۰۰۷
باد است به، ۱۰۱۴	ای آن که، ۱۰۱۰	آن خرمن گل، ۱۰۰۱
باد است غرور، ۱۰۱۳	ای آینه ایمنی، ۱۰۰۶	آن گوی معنبر، ۱۰۰۱
باد است نصیحت، ۱۰۰۲	ای بر تو، ۱۰۱۰	آن ماه دو، ۱۰۱۲
با درد تو، ۱۰۰۷	ای تشنه به، ۱۰۱۳	آوازه من ز، ۱۰۱۱
با درد توام، ۱۰۰۴	ای چشم و، ۱۰۱۴	آوخ که چو، ۱۰۰۸
بارت بکشم که، ۱۰۰۹	ای چون لب، ۱۰۱۰	آهنگ دراز شب، ۱۰۰۷
باری بگذر که، ۱۰۰۸	ای خام من، ۱۰۰۷	آهوی کمند زلف، ۱۰۰۳
باز آی که، ۱۰۱۲	ای داروی دلپذیر، ۱۰۱۲	آیا که به، ۱۰۰۶
باز آیم اگر، ۱۰۱۱	ای دل نه، ۱۰۰۴	ابنای زمان مثال، ۱۰۱۳
با من چو، ۱۰۱۱	ای روی تو، ۱۰۱۲، ۱۰۰۵	احیای روان مردگان، ۱۰۰۵
بر بود جمالت ای، ۱۰۱۱	ای زلف تو، ۱۰۰۶	از بهر خدا، ۱۰۰۳
بر جان ضعیف، ۱۰۱۳	ای سخت‌دلان سست، ۱۰۰۱	از پیش تو، ۱۰۰۱
بر جان عزیزت، ۱۰۰۵	ای سرو بلند، ۱۰۰۱	از جور رقیب، ۱۰۱۱
برفت آن گلبن، ۱۰۰۰	ای سرو به، ۱۰۰۶	از رفتن من، ۱۰۱۱
برگشتن ما ضرورتی، ۰۸	ای سرو روان، ۱۰۱۳	از روی تو، ۱۰۰۲
بر ما همه، ۱۰۰۵	ای سیم‌تن سیاه‌گیسو، ۱۰۰۴	آستقبله و آن، ۱۰۰۲
بر هر مژه، ۱۰۰۸	ای شهره شهر، ۱۰۱۲	اسرار تو پیش، ۱۰۰۷
بزرگان چشم و، ۹۹۹	ای صاحب حسن، ۱۰۰۲	افتادم و مصلحت، ۱۰۰۲
بستان و بده، ۱۰۱۳	ای قبله دوستان، ۱۰۰۴	۱۰۱۴
بس در طلب، ۱۰۰۶	ای کاش مرا، ۱۰۰۴	امروز جفا نمی‌کند، ۱۰۰۲
بس دیده که، ۱۰۰۸	این جور که، ۱۰۱۴، ۱۰۰۲	امشب شب خلوت، ۱۰۱۳
بسیار سیه سپید، ۱۰۰۴	این گرسنه گرگ، ۱۰۱۳	امید تاج و، ۹۹۹

درد از جهت، ۱۰۱۰	جزای تشنه مردن، ۱۰۰۰	بسیار کسان که، ۱۰۰۴
دردا که به، ۱۰۰۳	جز دیده شوخ، ۱۰۰۹	بسیار ملامتم بکردند، ۱۰۰۱
در دام تو، ۱۰۰۲	جز سوی تو، ۱۰۱۰	بعد از تو، ۱۰۱۰
در دام غمت، ۱۰۰۶	جز نقش تو، ۱۰۰۷	بعد از طلب، ۱۰۰۳
در دهر وفا، ۱۰۰۹	جز وصل توام، ۱۰۰۵	بگذشت و نگه، ۱۰۰۴
در سایه شاه، ۱۰۱۲	چشم از پی، ۱۰۱۱	بگشای دهن که، ۱۰۰۸
در عهد تو، ۱۰۰۱، ۱۰۱۳	چشمی که نظر، ۱۰۰۳	بلی شاید که، ۱۰۰۰
در کشته خویشتن، ۱۰۰۸	چندین شجر وفا، ۱۰۱۱	بنشینم و صبر، ۱۰۱۲-۱۰۰۱
درمان اسیر عشق، ۱۰۰۶	چون در تو، ۱۰۰۷	۱۰۱۴
در هیچ زمانه‌ای، ۱۰۰۲، ۱۰۱۴	چون مرغ به، ۱۰۰۲	به تلخی رفت، ۱۰۰۰
دریاب دمی که، ۱۰۱۳	چون می‌گذری بگو، ۱۰۱۱	به حسرت در، ۱۰۰۰
دستان که تو، ۱۰۰۵	چه روز آمد، ۱۰۰۰	به کام دوستان، ۱۰۰۱
دست چو منی، ۱۰۰۷	چه شاید گفت، ۱۰۰۰	بیچارگی است چاره، ۱۰۰۹
دستی ز غمت، ۱۰۱۱	چه شد پاکیزه‌رویان، ۹۹۹	بی‌ما تو بسر، ۱۰۰۵
دگر خون سیاوشان، ۹۹۹	حاجت به در، ۱۰۰۳	پای طلب از، ۱۰۱۰
دگر سبزی نروید، ۹۹۹	حرم شادی کنان بر، ۹۹۹	پروانه‌ام اوفتان و، ۱۰۰۷
دل در طلب، ۱۰۱۴	خاری چه بود، ۱۰۰۳	پرورده بدم به، ۱۰۰۸
دل رفت و، ۱۰۱۴	خاطر پی زهد، ۱۰۰۷	پس از مرگ، ۱۰۰۰
دور از تو، ۱۰۰۶	خردمندان پیشین راست، ۱۰۰۰	پیران جهان نشان، ۱۰۱۰
دوران تو نادر، ۱۰۱۴	خوبان جهان همه، ۱۰۱۰	پیشت به تواضع، ۱۰۱۰
دو نرگس مست، ۱۰۰۴	خوبیت مسلم است، ۱۰۰۵	تا جهد بود، ۱۰۰۷
دی بر سر، ۱۰۰۸	خون دل عاشقان، ۱۰۰۱	تسلیم قضا شوم، ۱۰۰۹
دیدم که نه، ۱۰۰۵	دانی به چه، ۱۰۰۹	تقدیر در این، ۱۰۰۸
دیدم که چگونه، ۱۰۰۴	دانی که چه، ۱۰۰۳	تلخ است دهان، ۱۰۰۶
دیگر نرود به، ۱۰۰۱، ۱۰۱۳	دانی که من، ۱۰۱۲	تندی و جفا، ۱۰۱۲
دیوانه به حال، ۱۰۱۳	دانی نکند قبول، ۱۰۱۱	تن گردنکشش را، ۱۰۰۰
دیوانه عشقت ای، ۱۰۰۶	در آن عالم، ۱۰۰۰	تنها نه منم، ۱۰۰۵
رحمت کن اگر، ۱۰۰۸	در این گیتی، ۱۰۰۰	تو خنده‌زنان چو، ۱۰۰۸
روان سعد را، ۱۰۰۱	در پای تو، ۱۰۰۹	تو عهد وفای، ۱۰۰۵
روزی دهنی به، ۱۰۰۷	در پای لطافت، ۱۰۰۱	تو مست شراب، ۱۰۰۸
روزی گفتم کسی، ۱۰۱۰	در تو نرسید، ۱۰۰۹	جان برخی روی، ۱۰۰۹
روی تو چه، ۱۰۱۰	در حلقه صولجان، ۱۰۰۱	جان داد و، ۱۰۰۹
		جان در قدمت، ۱۰۰۲

گفتار خوش و، ۱۰۰۲	عنان گریه چون، ۹۹۹	ره می ندهی که، ۱۰۰۳
گفتا نه که، ۱۰۱۰	عیش مکنید هوشمندان، ۱۰۰۳	زان گه که، ۱۰۰۸
گفتم بزنم بر، ۱۰۱۲	غریبان را دل، ۹۹۹	زمانی چشم عبرت، ۱۰۰۰
گفتم ز تو، ۱۰۰۹	غلامان درّ و، ۹۹۹	زمین می گفت عیشی، ۹۹۹
گفتم که شکایتی، ۱۰۰۵	غم نیز چه، ۱۰۰۸	زین بحر عمیق، ۱۰۰۹
گفتم کهنم مبین، ۱۰۱۲	فرمان برمت به، ۱۰۱۲	زین جور و، ۱۰۱۱
گفته ست مگر حسود، ۱۱	فریاد ز دست، ۱۰۰۳	ساقی قدحی قلندری، ۱۰۱۳
گفتی که صبور، ۱۰۰۴	فکرم به همه، ۱۰۰۴	سرآمد روزگار سعد، ۱۰۰۰
گل را مبرید، ۱۰۰۵	فی الجملة نماند صبر، ۱۰۰۳	سر بیش گران، ۱۰۰۴
گویند پروز، ۱۰۰۳	قسمی که مرا، ۱۰۰۴	سعادت پر تو نیکان، ۱۰۰۱
گویند بکوش تا، ۱۰۰۴	کآن فتنه که، ۱۰۱۱	سعدی بس از، ۱۰۱۰
گویندم از او، ۱۰۰۵	کاجی ز درم، ۱۰۰۶	سعدی تو نه، ۱۰۱۳
ما اخترت صابتی، ۱۰۰۸	کاین سخت دلی و، ۱۰۰۵	سعدی غم دل، ۱۰۱۱
ما خاک شویم، ۱۰۱۰	کس اندر زندگانی، ۱۰۰۰	سکون در آتش، ۹۹۹
ما خود ز، ۱۰۰۸	کس بارخ، ۱۰۰۹	سودای تو آتشی، ۱۰۱۰
ما خود زده ایم، ۱۰۰۶	کس بار مشاهدهت، ۱۰۰۳	سیلاب ز سر، ۱۰۱۲
ما را هوس، ۱۰۱۴	کس دید چو، ۱۰۰۶	شاید که به، ۱۰۰۳
محبوب منی چو، ۱۰۰۵	کس را چه، ۱۰۰۴	شد موسم سبزه، ۱۰۱۱
مخرام بدین صفت، ۱۰۰۶	کوته نظری به، ۱۰۰۹	شک نیست که، ۱۰۱۲
مستغرق یادت آنچنانم، ۱۰۰۷	که دنیا صاحبی، ۹۹۹	شکیبایی مجوی از، ۹۹۹
مستوجب این و، ۱۰۰۲	که شاهنشاه عادل، ۹۹۹	شمعی به میان، ۱۰۱۳
مگذار که خستگان، ۱۰۰۵	گر بکشد و، ۱۰۰۹	شیرین جهان تویی، ۱۰۰۵
مگر چشم بدان، ۱۰۰۰	گر تلخ کنی، ۱۰۰۷	صاحب نظری که دید، ۱۰۱۱
مگر شاهنشاه اندر، ۹۹۹	گر چون تو، ۱۰۰۳	صبحی که مشام، ۱۰۰۲
ملک خان و، ۹۹۹	گرچه تو امیر، ۱۰۱۳	صبر ار نکنم، ۱۰۰۹
من بعد مکن، ۱۰۰۲	گرچه تو غنی، ۱۰۱۳	صبر از تو، ۱۰۱۲
من بنده لعبتان، ۱۰۰۱	گرد ارچه بسی، ۱۰۱۰	صلح است میان، ۱۰۰۴
من بی تو نه، ۱۰۰۶	گر سر برود، ۱۰۰۵	طاقت برسد و، ۱۰۰۷
من چون تو، ۱۰۱۳	گر کشته شوم، ۱۰۰۸	طاقم ز فراق، ۱۰۰۷
من خود نه، ۱۰۰۳	گر لاف زنم، ۱۰۱۱	عاقل بجهد ز، ۱۰۰۷
من در قدم، ۱۰۰۶	گر لطف کنی، ۱۰۰۷	عاقل داند که، ۱۰۰۹
	گریم به امید، ۱۰۰۶	عذرش بنه ار، ۱۰۰۹
		عشق آمد و، ۱۰۱۴، ۱۰۰۱

هر جا که، ۱۰۰۳	نشاید پاره کردن، ۹۹۹	من در همه، ۱۰۰۲
هر دل که، ۱۰۰۹	نفزود غم تو، ۱۰۰۹	من ساکن خاک، ۱۰۰۹
هر کاو نکند، ۱۰۱۲	نکوخواهان تصوّر، ۱۰۰۰	من ماه ندیده‌ام، ۱۰۰۷
هرگز نشنیده‌ام که، ۱۰۰۵	نمی‌دانم حدیث نامه، ۹۹۹	من مرغ زیون، ۱۰۰۳
هر لحظه به، ۱۰۱۴	۱۰۰۱، ۱۰۰۰	من نیز اگرچه، ۱۰۱۱
هم چاره تحمّل، ۱۰۰۴	نومید نیم که، ۱۰۱۰	من نیستم ار، ۱۰۱۴، ۱۰۰۲
یا از در، ۱۰۱۱	نه اکنون است، ۹۹۹	مهپاره به بام، ۱۰۰۱
یا چهره بیوش، ۱۰۰۶	نه خوارترم ز، ۱۰۰۸	مهر از تو، ۱۰۱۰
یا دل بنهی، ۱۰۰۴	نه قدرت با، ۱۰۰۸	مهر از همه، ۱۰۰۴
یاران به نصیحتم، ۱۰۰۷	نیارد گردش گیتی، ۱۰۰۰	مهر تو نگار، ۱۰۱۴
یا رب چه، ۱۰۰۶	و آن وسمه بر، ۱۰۱۲	می‌رفت و به، ۱۰۰۸
یا قاتلتی بسیف، ۱۰۰۲	وز رفتن و، ۱۰۰۷	می‌سوزد و همچنان، ۱۰۰۱
یا مُتَلِفٌ مُهْجَتی، ۱۰۱۱	وز لفظ من، ۱۰۱۲	نازک بدنی که، ۱۰۰۱
یا مُحرِقَتی پِنارِ، ۱۰۰۲	ولیکن با چنین، ۱۰۰۰	نالیدن عاشقان دلسوز، ۱۰۰۳
یک چند به خیره، ۱۰۰۶	هر آن کِش، ۱۰۰۰	نبودی دیدگانم تا، ۱۰۰۰

## رباعیات

ای بلبل خوش سخن، ۴۴	آئینه به دست، ۱۰۲۵	آخر نه گناهی ست، ۱۰۳۴
ای بی تو فراخای، ۱۰۳۵	ابریشم زیر و، ۱۰۲۰	آرام دل خویش، ۱۰۳۷
ای بی رخ تو، ۱۰۴۱	ابریق اگر آب، ۱۰۲۹	آن است که، ۱۰۴۳
ای پیش تو، ۱۰۴۴	از بس که، ۱۰۲۰	آنان که پیروی، ۱۰۲۸
ای چشم تو، ۱۰۱۷	از جمله بماند، ۱۰۲۸	آنجا همه کس، ۱۰۳۰
ای خواجه تو، ۱۰۳۸	از جمله بندگان، ۱۰۳۶	آن خال حسن، ۱۰۲۶
ای در دل، ۱۰۲۰	از چشمه چشم، ۱۰۲۳	آن درد ندارم، ۱۰۲۹
ای دست از، ۱۰۳۳	از دست مده، ۱۰۳۳	آن دوست که، ۱۰۲۵، ۱۰۳۷
ای دست تو، ۱۰۴۰	از سرو بلند، ۱۰۲۵	آن را که، ۱۰۲۲، ۱۰۲۵
ای دست جفای، ۱۰۳۳	از ماش بسی، ۱۰۲۴	آن رفته که، ۱۰۳۷
ای دوست به، ۱۰۳۳	از من نه، ۱۰۲۷	آن روز نمایندش، ۱۰۱۹
ای دوست گرفته، ۱۰۴۰	از می طرب، ۱۰۲۵	آن سست وفا که، ۱۰۲۰
ای دیر نشسته، ۱۰۴۴	از هر چه کنی، ۱۰۳۳	آن شب که، ۱۰۲۰
ای راهروان را، ۱۰۴۲	از هر که، ۱۰۲۱	آن شوخ سرش، ۱۰۲۴
ای ساقی از، ۱۰۴۱	افسوس بر آن، ۱۰۳۰	آن کس که، ۱۰۴۱، ۱۰۱۹
ای سرو روان، ۱۰۴۲	افسوس که در، ۱۰۳۱	۱۰۳۱
ای صاحب مال، ۱۰۳۵	الّا که ذخیره، ۱۰۴۵	آن کیش نفسی، ۱۰۲۶
ای غایب چشم، ۱۰۴۵	الّا مگر آن، ۱۰۱۷	آن کودک لشکری، ۱۰۲۸
ای قدر بلند، ۱۰۲۳	امروز به آویختنش، ۱۰۴۳	آن کیست که، ۱۰۱۸
ای کاش که، ۱۰۴۳	امروز که دستگاه، ۱۰۳۹	آن گل که، ۱۰۳۰
ای کاش نکردمی، ۱۰۴۱	امروز که عهد، ۱۰۲۲	آن لطف که، ۱۰۴۰
ای ماه شب افروز، ۱۰۳۳	امشب که حضور، ۱۰۱۹	آن ماه که، ۱۰۲۰
ای مایه درمان، ۱۰۴۵	امشب نه بیاض، ۱۰۳۲	آن یار که، ۱۰۱۸
ای مرغ سحر، ۱۰۲۰	ای باد چو، ۱۰۲۴	آهوبره را، ۱۰۲۶
ای مطرب از، ۱۰۴۱	ای با همه، ۱۰۲۰	آیین برادری و، ۱۰۴۳

چال زرخش که، ۱۰۲۶	بگذشت و چه، ۱۰۲۲	این دست نگارین، ۱۰۴۰
چشمم به دهان، ۱۰۳۷	بوی بغلت می‌رود، ۱۰۳۵	این دیده شوخ، ۱۰۲۷
چندان که نگه، ۱۰۴۳	بی تو همه هیچ، ۱۰۱۸	این ریش تو، ۱۰۳۲
چون بخت به، ۱۰۲۴	بیچاره بسی امید، ۱۰۳۰	این ملح در، ۱۰۲۶
چون پای مگس، ۱۰۴۰	بیچاره کسی که، ۱۰۲۶	ای یار کجایی، ۱۰۴۲
چون جاه و، ۱۰۴۱	بیدار همه شب، ۱۰۳۲	با آن که، ۱۰۳۴
چون چشم ندارم، ۱۰۳۶	بی فایده پندم مده، ۱۰۲۷	با این همه دل، ۱۰۳۶
چون حال بدم، ۱۰۲۱	بی کار بهیمه‌ای و، ۱۰۲۹	با این همه راستی، ۱۰۱۹
چون خیل تو، ۱۰۳۲	بیگانه ز عشق، ۱۰۳۰	با دوست به، ۱۰۳۰
چون دشمن بیرحم، ۱۰۲۱	پروانه مستمند را، ۱۰۱۷	با دوست چنان، ۱۰۲۲
چون دلی ز، ۱۰۱۷	پیداست که امر، ۱۰۲۸	باری دو سه، ۱۰۳۸
چون زهره شیران، ۱۰۳۴	پیش از تو، ۱۰۳۹	باز آمد و، ۱۰۳۷
چون صورت خویشتن، ۱۰۳۱	پیوست به دیگران، ۱۰۳۴	با زنده‌دلان نشین، ۱۰۴۰
چون ما و، ۱۰۳۸	تا بتوانی برآور، ۱۰۳۲	باشد که به، ۱۰۱۸
چون می‌کشد آن، ۱۰۳۸	تا بیدل و، ۱۰۴۳	با گل به، ۱۰۳۰
حالی که مرا، ۱۰۲۴	تا دل به، ۱۰۴۵	بالای قضای رفته، ۱۰۲۲
خال سیهش بود، ۱۰۲۴	تا دل ز، ۱۰۳۶	بالله اگر آن، ۱۰۴۲
خواهی که بر، ۱۰۴۰	تا سر نکنم، ۱۰۳۳	بالله بگذارید میان، ۱۰۲۱
خواهی که سخن، ۱۰۳۰	تا کی برم، ۱۰۳۹	با مردم زشت‌نام، ۱۰۲۵
خواهی که کسی، ۱۰۳۹	تا کی به، ۱۰۴۴	با میل که، ۱۰۴۲
خود را به، ۱۰۳۵	تا یک سر، ۱۰۲۱	بخشنده نه از، ۱۰۲۶
خورشیدرخا من، ۱۰۳۶	تدبیر صواب از، ۱۰۱۸	بدعهد بود که، ۱۰۲۹
خیزم بروم چو، ۱۰۲۰	ترسم که بینی، ۱۰۱۸	بر آتش رخسار، ۱۰۳۲
خیزم قد و، ۱۰۳۸	ترسم که به، ۱۰۴۴	بر خاک فکن، ۱۰۳۲
خیزم که نمائد، ۱۰۳۶	ترسنده از آن، ۱۰۴۴	بر مرده صدساله، ۱۰۲۳
دادار که بر، ۱۰۲۲	تقصیر ز دل، ۱۰۴۱	بر یار ذلیل، ۱۰۳۱
دادِ طرب از، ۱۰۳۰	تنها ز همه، ۱۰۳۹	بس آب که، ۱۰۳۴
دانی که چرا، ۱۰۲۷	تو آدمی‌ای و، ۱۰۴۴	بستانِ رخ تو، ۱۰۳۲
دانی که من، ۱۰۴۱	تو خود به، ۱۰۳۳	بس چون تو، ۱۰۲۸
در باده سرخ، ۱۰۲۵	تو هرچه بیوشی، ۱۰۲۲	بسیار کسا که، ۱۰۲۳
در چشم من، ۱۰۲۷	جان پدرت از، ۱۰۳۳	بشنو به ارادت، ۱۰۳۹
در خرقة توبه، ۱۰۲۷	جایی که درخت، ۱۰۲۶	بفروخته دین به، ۱۰۴۳
	۱۰۳۰	بگذشت بر آب، ۱۰۳۹



کس نیست که، ۱۰۲۴	سهل است که، ۱۰۴۵	در دیده به، ۱۰۴۰
کی دانستم که، ۱۰۴۲	شاهها سم اسبت، ۱۰۲۳	در قید فرنگ، ۱۰۴۰
گاوا از من، ۱۰۳۴	شاید که به، ۱۰۲۵	در مذهب عشق، ۱۰۲۹
گر آدمی ای باد، ۱۰۳۲	شاید که تو، ۱۰۱۹	در مرد چو، ۱۰۴۵
گر باد ز، ۱۰۲۳	شب نیست که، ۱۰۲۱	در وقت سحر، ۱۰۴۰
گر بختوری مراد، ۱۰۳۱	شبهها گذرد که، ۱۰۱۸	در وهم نیاید، ۱۰۴۴
گر بر رگ، ۱۰۳۶	شبهای دراز بیشتر، ۱۰۳۶	در ویش که حلقه، ۱۰۳۲
گر بر سر، ۱۰۱۹	شمشیر قوی نیاید، ۱۰۱۸	در یاب کز این، ۱۰۳۱
گر بنگ خوری، ۱۰۳۲	شمع ارچه به، ۱۰۲۴	در یک دم، ۱۰۳۹
گر بی خبران و، ۱۰۳۴	شیران جهان روبه، ۱۰۳۱	دستارچه‌ای کآن بت، ۱۰۲۳
گر تقویت ملک، ۱۰۲۴	صبر از متعذر، ۱۰۳۴	دستی به دلم، ۱۰۲۲
گر تو دگری، ۱۰۲۱	صد بار بگفتم، ۱۰۱۸	دشمن چه کرا، ۱۰۲۳
گر تیر جفای، ۱۰۳۱	صد جور بکن، ۱۰۴۵	دشمن که نمی توانمش، ۱۰۲۲
گر خود ز، ۱۰۱۹	طفل از پی، ۱۰۳۹	دل با تو، ۱۰۳۶
گر خود همه، ۱۰۳۱	ظلم از دل، ۱۰۲۴	دل بر تو، ۱۰۳۸
گر در همه، ۱۰۱۹، ۱۰۴۳	عشاق به درگهت، ۱۰۱۷	دل تنگ مکن، ۱۰۳۲
گر دست تو، ۱۰۲۵	عشق آن من، ۱۰۳۹	دل می رود و، ۱۰۱۷
گر دست دهد، ۱۰۳۵، ۱۰۳۶	عمری که از، ۱۰۲۲	دیدم که خلاف، ۱۰۳۷
گر دشمن من، ۱۰۴۵	عنقا بشد و، ۱۰۲۸	دیدم که همی گرم، ۱۰۳۰
گر دل به، ۱۰۲۱	غازی ز پی، ۱۰۲۱	دیدم که از، ۱۰۱۸
گر دولت و، ۱۰۴۵	غیرت نگذاردم که، ۱۰۲۱	دی رفت و، ۱۰۲۰
گر روی بگردانی، ۱۰۴۴	فرخنده کسی که، ۱۰۲۲	رفت آن که، ۱۰۲۷
گر ره ندهندم، ۱۰۳۸	فردا که به، ۱۰۴۳	روزی بینی در، ۱۰۴۱
گر زحمت مردمان، ۱۰۱۹	فردا متغیر شود، ۱۰۱۹	روزی دو سه، ۱۰۴۲
گر زخم خورم، ۱۰۲۱	فردای قیامت این، ۱۰۲۱	روزی گفتمی شبی، ۱۰۱۸
گر سنگ همه، ۱۰۴۳	فردای قیامت به، ۱۰۲۸	روزی نظرش بر، ۱۰۲۷
گر سیم و، ۱۰۳۶	فرزانه رضای نفس، ۱۰۲۹	وی تو به، ۱۰۲۲
گر کام دل، ۱۰۴۴	فی الجمله نقاب نیز، ۱۰۲۸	ویی که چو، ۱۰۲۰
گر کان فضایی، ۱۰۴۲	قاضی به دو، ۱۰۲۵	ویی که نخواستم، ۱۰۳۴
گر لایق خدمتم، ۱۰۳۵	کردیم بسی جام، ۱۰۴۴	ن می ترسم که، ۱۰۴۲
گر من به، ۱۰۴۵	کس با تو، ۱۰۲۸	و از قدرت، ۱۰۱۹
گر مه بگرفت، ۱۰۲۸	کس عهد وفا، ۱۰۲۳	دای تو از، ۱۰۳۱
گر ناز ز، ۱۰۴۱	کس عیب نظر، ۱۰۲۹	دی نکند فراختای، ۱۰۳۴

نقش خود توست، ۱۰۴۵	ماهی امید عمرم، ۱۰۲۲	گفتا دگر این، ۱۰۳۰
نگذاشت که آفتاب، ۱۰۲۷	مجنون اگر احتمال، ۱۰۲۹	گفتم بروم صبر، ۱۰۲۴
نوروز که سیل، ۱۰۲۳	محبوب که تازیانه، ۱۰۲۸	گفتم بکنم توبه، ۱۰۴۳
نونی ست کشیده، ۱۰۳۴	مردان نه بهشت، ۱۰۲۹	گفتم شب وصل، ۱۰۲۷
نه دل دهدش، ۱۰۲۸	مردان همه عمر، ۱۰۲۸	گفتم که به، ۱۰۲۴، ۱۰۴۳
نه سرو توان، ۱۰۴۱	مستوری و عاشقی، ۱۰۳۳	گفتم که دگر، ۱۰۳۷
نه هر که، ۱۰۲۳، ۱۰۲۸، ۱۰۲۹	مسکین دل آن، ۱۰۴۲	گفتم که نمی‌نهی، ۱۰۲۷
نی خود دهنش، ۱۰۳۴	مشنو که مرا، ۱۰۲۶	گفتم من و، ۱۰۳۵
نیکیی کن که، ۱۰۳۵	مقراض به دشمنی، ۱۰۲۳	گفتی بت پندار، ۱۰۲۱
نی نی تو، ۱۰۴۰	مقصود من آن، ۱۰۳۸	گل وقت رسیدن، ۱۰۲۳
و آن خبث که، ۱۰۲۶	من با تو، ۱۰۳۸	گو شمع بمیر، ۱۰۱۹
و آن را که، ۱۰۳۵	من با دگری، ۱۰۳۸	گو میخ مزن، ۱۰۱۸
و آن وقت که، ۱۰۳۸	من بنده بالای، ۱۰۳۷	گو هر سخن، ۱۰۲۴
و استاد تو، ۱۰۳۵	من بی تو سکون، ۱۰۳۸	گویم چه گناه، ۱۰۲۵
و اقرار کنم، ۱۰۲۰	من چاکر آنم، ۱۰۳۱	گویند رها کنش، ۱۰۲۱
ور با همه، ۱۰۴۲	من خاک درش، ۱۰۴۰	گویند فراموش کنش، ۱۰۳۸
ور بگریزم ز، ۱۰۳۳	من دوش قضا، ۱۰۳۰	گویند که دوش، ۱۰۴۳
ور بی تو میان، ۱۰۳۷	مندیش که سست عهد، ۱۰۳۷	گویند مرا صواب، ۱۰۲۴
ور خواب گران، ۱۰۳۰	مندیش که هر، ۱۰۲۲	گویند مرو در، ۱۰۲۷
وقت گل و، ۱۰۲۷	منعم که به، ۱۰۳۴	گویند مرو که، ۱۰۳۷
وقتی غم او، ۱۰۲۰	من قصه خویشتن، ۱۰۳۹	گویند هوای فصل، ۱۰۲۰
وه وه که، ۱۰۱۹	من گر سگکی، ۱۰۳۱	گیرم که به، ۱۰۴۲
هر تشنه که، ۱۰۴۲	مولای من است، ۱۰۳۲	گیرم که ز، ۱۰۴۴
هر جا که، ۱۰۱۹	مه راز، ۱۰۴۰	لیکن تو جهان، ۱۰۲۳
هر جور و، ۱۰۱۷	می آیی و لطف، ۱۰۳۸	لیکن چه کنم، ۱۰۲۶
هر چند به خط، ۱۰۳۷	می پندارم که دیده، ۱۰۳۶	ما با تو، ۱۰۳۵
هر چند که زاهم، ۱۰۳۳	می گفت چنان که، ۱۰۳۱	ما حاصل عمری، ۱۰۳۹
هر چند که عیبم، ۱۰۲۹	می گفت دگر باره، ۱۰۱۸	ما را به، ۱۰۲۶، ۱۰۴۴
هر چند که نو، ۱۰۳۶	نادان همه جا، ۱۰۲۵	ما را ز، ۱۰۳۷
هر چند که هست، ۱۰۳۲	نادیدن دوست گرچه، ۱۰۴۰	ما را غم، ۱۰۲۹
هر دولت و، ۱۰۲۶	ناگاه بدیدم آن، ۱۰۲۷	ما را نه، ۱۰۴۱
هر روز به، ۱۰۴۳	نامردم اگر زخم، ۱۰۳۳	مانند تو آدمی، ۱۰۱۷
	نتوان به حدیث، ۱۰۲۹	ماها همه شیرینی، ۱۰۴۴

یا همچو همای، ۰۳۵	هر وقت که، ۱۰۲۴	هر ساعت اندرون، ۱۰۱۷
یرلیغ ده ای، ۱۰۳۹	هشیار سری بود، ۱۰۱۸	هر سروقدی، ۱۰۳۶
یک بار نگویی، ۰۴۵	همسایه که میل، ۱۰۳۵	هر سرو که، ۱۰۲۵
یک بوسه بر، ۱۰۳۵	یا ترک گل، ۱۰۱۷	هر کس نه، ۱۰۳۱، ۱۰۴۱
یک روز به، ۱۰۴۱	یا زان به سماع، ۱۰۳۹	۱۰۲۶
	یا روی به، ۱۰۲۳	هرگز بود آدمی، ۱۰۴۲
	یاری دارند مثل، ۱۰۲۹	هر گه که، ۱۰۳۷

## قطعه‌ها و تک‌بیت‌ها

از روی نکو، ۱۱۱۳	آن که در، ۱۰۷۵	آبرویم چه بری، ۱۰۹۲
از سر ناز، ۱۰۷۷	آن که زیان، ۱۰۷۴	آب کز سر، ۱۰۸۲
از شرف نفس، ۱۰۹۸	آن که هفت، ۱۱۲۶	آتش اندر درون، ۱۰۶۵
از عجایبهای عالم، ۱۰۵۳	آن گوی که، ۱۱۱۷	آدم و نوح، ۱۰۷۰
از لبش یک، ۱۰۶۰	آن مکن در، ۱۱۰۹	آدمی با تو، ۱۱۲۲
از لعل لب، ۱۰۵۸	آن یکی خسر، ۱۰۷۶	آدمی سان و نیک، ۱۰۷۵
از مال و، ۱۰۸۷	آینه گر عکس، ۱۰۸۰	آدمی فضل بر، ۱۰۶۶
از مایه بی سود، ۱۱۱۳	ابلهم تا هلاک، ۱۱۲۵	آرزوی زوال کس، ۱۱۲۵
از من بگویی، ۱۱۱۱	اجل روی زمین، ۱۱۰۵	آری مثل به، ۱۰۵۸
از من شنو، ۱۰۹۹	اجل و اعظم، ۱۰۸۴	آستینم زد و، ۱۰۸۷
از من نیاید، ۱۰۵۸	احدا سامع المناجات، ۱۰۵۴	آسیا سنگ ده، ۱۰۷۴
ازیرا که دیدیم، ۱۰۷۷	ارزان شده است، ۱۰۵۸	آشفتن چشمهای مست، ۱۰۵۸
اسلام در امان، ۱۱۰۰	از آن بترس، ۱۰۶۰	آفتاب این همه شمع، ۱۱۰۳
اطفال عزیز نازپرورد، ۰۷۵	از احسان خداوندی، ۱۰۴۹	آفتاب کرم و، ۱۰۷۰
افق یا من، ۱۱۱۹	از اندازه بیرون، ۱۱۲۲	آگه از حال، ۱۱۰۷
اگر بر هر، ۱۰۷۲	از او پیرس، ۱۰۹۹	آن بت چین، ۱۰۶۱
اگر بریان کند، ۱۱۱۷	از این در، ۱۰۹۲	آن پریروی که، ۱۰۸۷
اگر بقراط جولاهی، ۱۱۰۱	از این طرف، ۱۱۰۸	آن چیست در، ۱۱۰۱
اگر بواب و، ۱۱۱۲	از این قدر، ۱۰۷۹	آن در آن، ۱۰۵۵
اگر به پای، ۱۰۵۷	از بت آزر، ۱۰۶۰	آن را که، ۱۰۶۶
اگر به لطف، ۱۰۶۰	از بهر دل، ۱۱۱۶	آن روز که، ۱۱۲۲
اگر بیگانگان تشریف، ۱۰۴	از پیری و، ۱۰۶۰	آن روی بین، ۱۰۵۱
اگر تو دیده‌وری، ۱۰۵۶	از دست تهی، ۱۰۶۷	آن ستمدیده ندیدی، ۱۰۹۵
اگر جواهر ارواح، ۱۰۵۵	از دست قاصدی، ۱۰۵۴	آن شکایتها که، ۱۰۶۲
اگرچه دل به، ۱۰۸۶	از دست کسی، ۱۱۱۷	

ای شاهد هر، ۱۰۹۴	الهی عاقبت محمود، ۱۱۱۶	اگرچه رای تو، ۱۱۰۴
ای صبا آرام، ۱۰۶۱	امروز اگر نکوهش، ۱۱۰۸	اگرچه صبر من، ۱۰۵۲
ای صنم گر، ۱۰۵۳	امید بسته برآمد، ۱۱۰۲	اگرچه غالبی از، ۱۰۸۰
ای طفل که، ۱۱۱۰	امید خلق برآور، ۱۰۵۶	اگرچه نیست آرامم، ۱۰۹۱
ای غره به، ۱۰۸۰	امید روز وصل، ۱۰۵۴	اگر خود بردرد، ۱۰۶۰
ای که دانش، ۱۰۸۸	امید عاقبت آن، ۱۱۰۴	اگر خونی نریزد، ۱۰۷۳
ای که در، ۱۰۶۸	امید هست که، ۱۰۹۰	اگر دانی که، ۱۰۹۹
ای که گر، ۱۱۱۱	امیر ظالم جاهل، ۱۰۵۲	اگر راست خواهی، ۱۰۵۷
ای که می خواهی، ۱۰۷۸	امیر ما عسل، ۱۰۷۶	اگر رعایت خلق، ۱۰۹۰
ای گرگ نگفتمت، ۱۱۰۹	ان استحسنست هذا، ۱۱۲۰	اگر روزی مرادت، ۱۰۵۲
۱۱۱۷	اندر آن دم، ۱۱۲۵	اگر شخص آدمی، ۱۱۲۶
ای ماه محفّه، ۱۱۱۱	اندک اندک خان، ۱۱۲۸	اگر صد دفتر، ۱۰۶۹
ای مبارک روز، ۱۰۶۴	انعام کن به، ۱۱۰۰	اگر طاقت نداری، ۱۱۰۳
ای مسلمانان فغان، ۱۰۵۲	او به شمشیر، ۱۰۵۰	اگر عنقا ز، ۱۱۲۵
این است جزای، ۱۱۱۱	او در این، ۱۱۲۵	اگر فضل خدا، ۱۱۲۶
این باد و، ۱۱۱۷	ایاز چاکرت گشتم، ۱۰۹۱	اگر قارون فرود، ۱۰۷۱
این بار نه، ۱۱۱۲	ایا نسیم سحر، ۱۰۸۴	اگر گویندش اندر، ۱۰۹۶
این بد است، ۱۰۹۹	ای بلند اختر خدایت، ۱۰۶۴	اگرم به سوی، ۱۱۰۱
این پنج روزه مهلت، ۱۰۹۸	ای بیش از، ۱۱۰۰	اگر مراد نیابیم، ۱۰۷۶
این خاک نیست، ۱۰۹۸	ای پریروی احسن، ۱۱۲۳	اگر ملازم خاک، ۱۰۷۷
این دست سلطنت، ۱۰۵۸	ای پسندیده حیف، ۱۱۰۸	اگر ممالک روی، ۱۱۰۸
این دغل دوستان، ۱۱۲۳	۱۱۲۳	اگر نه امید، ۱۱۰۵
این سخن را، ۱۱۲۲	ای بیک نامه بر، ۱۱۱۶	اگر نه واسطه موی، ۱۰۸۲
این طلعت خجسته، ۱۰۵۴	ای چشم و، ۱۱۲۰	اگر نه وعده، ۱۰۸۴
این عید متفق، ۱۰۵۴	ای حسودار، ۱۱۰۳	اگر هوشمندی مکن، ۱۱۲۳
ای نفس چون، ۱۰۶۰	ای خداوندان طاق، ۱۱۲۸	الا ای نیکرای، ۱۱۲۷
اینکه مسکین است، ۱۱۲۶	ای خفته کاه، ۱۰۵۱	الا تا بر، ۱۱۲۷
این نه دل، ۱۰۶۱	ای در بقای، ۱۱۰۱	الا تا ننگری، ۱۱۲۶
این یکی مرده، ۱۱۲۴	ای در دل، ۱۰۹۴	الاگر بختمند، ۱۱۲۶
این یکی مور، ۱۱۲۲	ای دریغا که، ۱۱۲۵	الحق امنای مال، ۱۰۷۵
ای یار ناسامان، ۱۱۰۳	ای دل سعدی، ۱۰۸۰	المنه لله که، ۱۰۹۵
بادا همیشه بر، ۱۰۹۹	ای سرو بالای، ۱۰۹۴	الوداع ای زمان، ۱۰۹۷
باد بهاری وزید، ۱۰۸۲	ای سرو خوش بالای، ۱۱۰۳	الها قادرا پروردگارا، ۱۰۴۹

- ۱۰۹۸ بسیار کس بر،  
 ۱۰۶۳ بسی برآید و،  
 ۱۰۶۳ بسی به دیده،  
 ۱۰۹۱ بسی تلخی چشیده،  
 ۱۱۰۷ بشنواز من،  
 ۱۰۸۳ بشنو که از،  
 ۱۱۱۴ بشنو که من،  
 ۱۰۹۸ بعد از دعا،  
 ۱۰۶۸ بقای ملک باد،  
 ۱۱۲۸ بکوش امروز تا،  
 ۱۰۶۱ بگذری در کوی،  
 ۱۱۰۸ بگفت از اینکه،  
 ۱۱۰۴ بگفتا صبر کن،  
 ۱۰۷۳ بلاغت ید بیضای،  
 ۱۰۸۷ بلبل اندر قفس،  
 ۱۰۸۳ بلبل دستان بخوان،  
 ۱۰۹۷ بلبلی زار زار،  
 ۱۰۹۰ بلغزید دستم از،  
 ۱۰۶۲ بلند از میوه،  
 ۱۰۷۹ بلی به نیت،  
 ۱۰۹۲ بلی حقیقت دعوی،  
 ۱۰۶۲ بناز ای خداوند،  
 ۱۰۸۱ بندگان راز،  
 ۱۰۸۹ بندگان سرکشند و،  
 ۱۰۵۲ بندگان شکر خداوند،  
 ۱۰۸۱ بندگی درت کنم،  
 ۱۰۵۹ بنده‌زاده که در،  
 ۱۰۵۵ بنفشه‌وار نشستن چه،  
 ۱۱۰۳ بنگر ز هجرت،  
 ۱۱۰۷ بنمانده‌ست آب در،  
 ۱۰۶۰ بنی آدم سرشت از،  
 ۱۰۷۰ بوالعجب بود که،  
 ۱۰۸۱ بود در خاطر،  
 ۱۰۸۵ بدیده بار دگر،  
 ۱۱۲۸ بدی کردند و،  
 ۱۰۷۴ بدین الحان داوودی،  
 ۱۰۹۱ بدین خوبی بدین،  
 ۱۰۹۰ بدین گونه هرگز،  
 ۱۰۵۵ بر آب دیده،  
 ۱۰۸۵ برآر دست تضرع،  
 ۱۱۰۰ بر آن گلیم،  
 ۱۰۹۶ برآید جانش از،  
 ۱۰۶۰ بر امید زلف،  
 ۱۰۸۱ برای ختم سخن،  
 ۱۰۶۳ بر این چه،  
 ۱۰۶۴ بر تربت دوستان،  
 ۱۰۸۱ بردند پیمبران و،  
 ۱۰۸۰ بر سر کویش،  
 ۱۰۸۳ بر طرف کوه،  
 ۱۰۶۹ برف بر بام،  
 ۱۰۷۷ بر کف من،  
 ۱۰۹۷ برگ تحویل می‌کند،  
 ۱۰۸۳ برگ درختان سبز،  
 ۱۱۲۳ برگزیدندت ای گل،  
 ۱۱۰۹ برون جستم از،  
 ۱۱۰۶ بزرگ پیش خداوند،  
 ۱۱۱۵ بزرگی نماند بر،  
 ۱۰۷۱ بسا بساط خداوند،  
 ۱۰۹۷ بس اعتماد مکن،  
 ۱۰۷۹ بسا کسا که،  
 ۱۱۲۵ بسا مالا که،  
 ۱۰۷۱ بسا نفس خردمندان،  
 ۱۰۸۶ بس ای غلام،  
 ۱۱۰۹ بس دست دعا،  
 ۱۱۲۵ بسم این جایگه،  
 ۱۰۷۳ بسیار برفتند و،  
 ۱۰۵۱ با دوستان خویش،  
 ۱۱۲۳ بار دیگر که،  
 ۱۰۶۵ بار عشقت کجا،  
 ۱۱۰۷ بار عشق تو،  
 ۱۱۲۵ بارکی گفتمش به،  
 ۱۰۹۴ باری غرور از،  
 ۱۱۲۳ باز وقتی که،  
 ۱۰۸۰ باش تا دست،  
 ۱۰۷۷ باغ مزین چو،  
 ۱۰۶۰ با فروغ آفتاب،  
 ۱۰۷۷ بالب یار،  
 ۱۰۵۸ بالشکر غمزه،  
 ۱۱۲۲ با مثل تو،  
 ۱۰۹۲ بانگ می‌کرد و،  
 ۱۰۵۳ بان و خطمی،  
 ۱۱۱۵ با هر کسی،  
 ۱۱۰۵ بای فضیله‌ا سعی،  
 ۱۰۷۳ بیاید کشت هر،  
 ۱۰۹۸ بیاش تخم عبادت،  
 ۱۱۱۹ پیرس آن را،  
 ۱۱۰۴ پیرس هرچه ندانی،  
 ۱۱۱۰ پیرسیدم این کشور،  
 ۱۰۸۶ بتا توری،  
 ۱۱۱۴ بخت در اول،  
 ۱۰۷۰ بخت و دولت،  
 ۱۱۲۵ خواند هوشمند نیک،  
 ۱۱۰۱ دان رفتند و،  
 ۱۰۴۹ دان مردان میدان،  
 ۱۰۵۷ دان مرغ ماند،  
 ۱۱۰۱ دیخت نیست در،  
 ۱۱۱۶ نه نیک،  
 ۱۰۹۷ هه که با،  
 ۱۱۰۹ ی با او،

به هیج نوع، ۱۰۹۲	بهشت گرچه پر، ۱۱۰۶	به اتفاق همایون، ۱۱۰۶
به یک سال، ۱۱۲۸	به شرط آنکه، ۱۰۹۰، ۱۱۱۵	به اختیار ندارد، ۱۰۵۳
بیا بگوی که، ۱۰۶۵	به صدر صاحب، ۱۰۷۹	بهار دیده من، ۱۰۸۴
بیا بیا که، ۱۰۹۲	به طالع همی خورده، ۱۰۹۱	به امیدت طربناکم، ۱۰۹۱
بیا تا هر، ۱۰۶۴	به عذرا درد، ۱۰۹۲	بهاء الوجه مع، ۱۱۱۹
بیا تا یک، ۱۰۵۰	به عرف اندر، ۱۱۲۱	به پارسایی از، ۱۰۷۹
بیاری باد، ۱۰۷۲	به عقشت زار، ۱۰۹۱	به پارسایی و، ۱۱۱۷
بیا که پرده، ۱۰۶۱	به قفل و، ۱۰۸۱	به پای خویش، ۱۰۹۹
بیچاره که در، ۱۱۱۳	به قهر می روم، ۱۰۵۳	به تازیانه مرگ، ۱۰۷۶
بیخ بی مشورت که، ۱۱۲۳	به کین دشمنان، ۱۱۱۵	به تماشای میوه، ۱۰۶۲
بیدار باش و، ۱۰۹۸	به گدایی فراهم، ۱۱۲۱	به جای من، ۱۰۹۳
بی زر میسرت نشود، ۱۰۵۸	به گرد او، ۱۰۹۶	به چشم طایفه ای، ۱۰۵۶
بیفکندم و روی، ۱۱۲۳	به گرد خیمه، ۱۱۰۲	به چشم نیک، ۱۰۸۴
بی هنر را دیدن، ۱۱۱۰	به گور گبر، ۱۱۱۹	به حال نیک، ۱۱۲۸
پادشاهان پاسبانانند خفتن، ۱۰۸۶	به لطف خویش، ۱۰۸۶	به حق پارسایان، ۱۰۴۹
پادشاهان پاسبانانند مر، ۱۰۸۶	به لطف و، ۱۰۷۸	به حق کعبه، ۱۰۸۵
پادشاهیت میسر نشود، ۱۱۱۱	به لقمه ای که، ۱۰۹۳	به خاک بر، ۱۰۵۷
پادشاهی که یار، ۱۱۲۰	به مرگ خواجه، ۱۰۹۰	به خرد با، ۱۰۸۱
پای دیوانگی اش برد، ۱۰۷۰	به مزاح نگفتم، ۱۱۲۴	به خرّمی و، ۱۱۰۶
پایمال معاشرت کردم، ۱۱۰۹	به مکتب ارچه، ۱۰۵۳	به دست از، ۱۱۲۱
پدر به صبر، ۱۰۵۳	به میدان عشق، ۱۰۹۰	به دست خویش، ۱۰۷۴
پدر که جان، ۱۰۸۶	به ناز خفته، ۱۰۵۳	به دوست گرچه، ۱۰۸۶
پدرم بنده قدیم، ۱۰۵۹	به نام ایزد آباد و، ۱۱۱۰	به دوستی جهان، ۱۰۸۶
پروردگار خلق خدایی، ۱۰۸۷	به نظم آوردمش، ۱۱۲۷	به ذکر و، ۱۰۸۵
پریشان از جفا، ۱۱۲۷	به نفت گنده، ۱۰۸۶	به راز گفتم، ۱۰۸۶
پری ندیده ام و، ۱۰۹۶	به نوبتند ملوک، ۱۰۹۸	به راه راست، ۱۰۵۶
پس آنکه مملکت، ۱۱۰۸	به نیشی از، ۱۰۶۶	به روزگار تو، ۱۰۶۳
پس بخواهی به، ۱۱۲۴	به نیکمردان یارب، ۱۰۸۵	به روزگار سلامت، ۱۰۵۵
پس تو همتای، ۱۰۶۶	به نیکی و، ۱۱۱۶	به روزگار همایون، ۱۰۷۳
	به هر درم، ۱۱۰۶	به زهد و، ۱۱۲۲
	به هر کسی، ۱۰۹۶	به سکندر نه، ۱۰۵۴
	به هر مقام، ۱۱۰۶	به سمع خواجه، ۱۰۵۲، ۱۰۷۸، ۱۰۹۶
	به هیچ باغ، ۱۰۸۶	

تو پاک باش، ۱۰۵۷	تا نگویی که، ۱۰۷۵	پسران فلان سه، ۱۰۹۹
تو پریشان نکرده‌ای، ۱۰۶۸	تا نمیرد یکی، ۱۰۷۵	پسر نورسیده شاید، ۱۰۶۵
تو خوب راست، ۱۰۵۶	تا همچو آفتاب، ۱۰۵۴	پند سعدی به، ۱۱۲۴
تو حاکم همه، ۱۰۸۱	تأدب تستقم لاطف، ۱۱۱۸	پیاده رفتن و، ۱۱۱۱
تو خود بفرست، ۱۱۲۸	تأیید و نصرت، ۱۰۵۴	پیدا شود که، ۱۰۸۸
تو خود جفا، ۱۰۶۶	تبرک از در، ۱۰۸۱	پیر بودم به، ۱۰۷۰
تو خود چون، ۱۰۹۹	تحب المال لو، ۱۱۱۹	پیر دیگر جوان، ۱۰۸۴
تو در لهو، ۱۰۷۲	تحمل چاره عشق، ۱۰۷۱	پیر فانی طمع، ۱۰۶۵
تو راستی کن، ۱۰۸۵	تخه ترش روی، ۱۱۱۹	پیری اندر قبیله، ۱۱۲۴
تو را سلامت، ۱۱۰۶	ترک صحبت کنند، ۱۱۲۳	پیش از آن، ۱۰۵۴، ۱۰۸۷
تو را که، ۱۰۸۴، ۱۰۹۰، ۱۱۰۶	ترک کردیم خدمت، ۱۰۸۱	پیش رویت قمر، ۱۰۶۵
تو روشن آینه‌ای ز، ۱۱۰۲	تشنه بر خاک، ۱۰۹۹	پیکان خدنگ غمزه، ۱۰۵۸
تو روی دختر، ۱۱۰۶	تشنه سوخته در، ۱۰۶۹	تا آفتاب می‌رود، ۱۱۰۱
تو زر بر، ۱۰۵۵	تعلقی است مرا، ۱۰۹۶	تا آن زمان، ۱۰۹۹
توزی و کتان، ۱۰۶۱	تلقفت الشوا و، ۱۱۱۹	تا او به، ۱۱۲۶
تو فارغ از، ۱۰۹۲	تمام گشت و، ۱۰۹۷	تا بار دگر، ۱۰۹۵
توفیق سعادت چو، ۱۰۷۳	تمیر فی فقیر، ۱۱۱۸	تا بدانی که، ۱۰۶۹
توفیق طاعتش ده، ۱۰۹۸	تن درست چه، ۱۰۸۴	تا تو با، ۱۰۷۳
تو گمان مبر، ۱۱۰۱	تنگ تر زین دهان، ۱۰۶۸	تا تو فرمان، ۱۱۰۲
تو نیز بنده‌ای، ۱۱۱۱	تو آن برادر، ۱۰۶۳	تاج دولت خدای، ۱۰۵۵
تو نیکنام شوی، ۱۰۹۰	تو آن نکرده‌ای، ۱۰۵۲	تا چشم بدی، ۱۰۵۸
تو نیکویی کن، ۱۱۲۷	تو آن نه‌ای، ۱۰۸۳	تا چند گویی، ۱۰۹۴
تو هم ایمن، ۱۰۷۵	تو از دشمن، ۱۱۲۰	تا خطامی که، ۱۱۲۳
تو هم دل، ۱۰۷۲	تواضع گرچه محبوب، ۱۱۱۴	تا دگر روزه، ۱۰۹۷
تو یاد هر، ۱۱۰۶	تواکی بیفتی از، ۱۱۱۹	تا دل پادشه، ۱۱۲۳
تهیدست با هیبت، ۱۰۵۷	توان نان خورد، ۱۱۱۳	تا زمانی دگر، ۱۰۶۸
تیز در ریش، ۱۰۷۸	تو با این، ۱۱۱۷، ۱۱۲۱	تا سگان را، ۱۰۷۳
تیغ مبارزان نکند، ۱۱۰۱	تو بیذیر ارچه، ۱۰۹۲	تا قیامت که، ۱۰۹۷
ثبات هُمر تو، ۱۰۸۱	تو بت ز، ۱۰۹۹	تا کعب کودکی، ۱۰۶۵
ثنا و حمد، ۱۰۴۹	تو برای قبول، ۱۱۰۸	تا که در، ۱۰۹۷
جامع هفت چیز، ۱۱۰۲	تو بر سمندی، ۱۰۸۴	تا مگر گردد، ۱۰۸۱
جام عیش مرا، ۱۰۷۸	تو به عقل، ۱۰۷۵	تا نپنداری کآشفتگی، ۱۰۶۹
جانستانی دلربایی، ۱۰۶۲	تو پارسایی و، ۱۰۸۴	تا نگویی انالذی، ۱۰۸۹



- جان سختش به، ۱۱۲۵  
 جان شیرین که، ۱۱۲۲  
 جاودان قصر معالیت، ۱۱۰۳  
 جاودان نفس شریفیت، ۱۰۶۴  
 جای دیگر نعیم، ۱۰۸۹  
 جایی نرسد کس، ۱۱۱۵  
 جراحت بند باش ار، ۱۱۱۸  
 جرمناک است ملامت، ۱۰۷۰  
 جز آستانه فضلت، ۱۰۵۲  
 جزای مردمی جز، ۱۱۲۷  
 جزای نیک و، ۱۰۸۴  
 جز نام نیک، ۱۰۹۸  
 جماعتی شعرای دروغ، ۱۱۰۶  
 جمال محفل و، ۱۰۷۲  
 جواب داد کز، ۱۰۹۳  
 جواب دادم از، ۱۰۵۳  
 جوابم گوی و، ۱۰۷۲  
 جوان سخت رو در، ۱۱۲۶  
 جود پیدا و، ۱۱۰۳  
 جوشن بیار و، ۱۰۶۵  
 جوهری را که، ۱۱۲۴  
 جهانبانی و تخت، ۱۰۸۲  
 جهان بر آب، ۱۰۵۵، ۱۰۵۷، ۱۰۶۳  
 جهان زیر پی، ۱۱۰۹  
 جهان سرای غرور، ۱۰۵۵  
 جهان نمآند و، ۱۰۶۳  
 جهد و مردی، ۱۱۰۳  
 چارپایی برآورد آواز، ۱۰۷۳  
 چرا درد نهانی، ۱۰۵۹  
 چشم تو طلسم، ۱۰۵۸  
 چشم مرا تا، ۱۰۷۱  
 چشم وصال بینان، ۱۰۶۸  
 چگونه تلخ نباشد، ۱۰۵۵  
 چگونه جمع شود، ۱۰۹۳  
 چنان بود در، ۱۱۱۰  
 چنان خوب رویی، ۱۱۰۵  
 چنان در خود، ۱۰۹۸  
 چنان زندگانی کن، ۱۱۰۲  
 چنان سختش نیاید، ۱۰۹۶  
 چنان صرف کن، ۱۰۶۳  
 چنان که سیرت، ۱۰۷۸  
 چنان که طایفه‌ای، ۱۱۱۰  
 چنان که مشرق، ۱۰۸۹  
 چنان مشتاقم ای، ۱۰۵۰  
 چنان مکاره دل، ۱۱۰۵  
 چنان مکن که، ۱۰۸۵  
 چنان نورانی از، ۱۰۹۹  
 چند گویی که، ۱۱۰۰  
 چنین خسرو کجا، ۱۰۶۹  
 چنین دور از، ۱۱۰۵  
 چنین سوار در، ۱۰۸۴  
 چنین شد در، ۱۱۱۰  
 چنین که هست، ۱۰۵۴  
 چو از بی دولتی، ۱۰۴۹  
 چو از چاهش، ۱۱۲۷  
 چو باران رفت، ۱۱۲۷  
 چو باز آمدم، ۱۱۲۰  
 چو بد کردی، ۱۱۲۰  
 چو برگردید روز، ۱۰۷۳  
 چو بندگان کمر بسته، ۱۱۱۱  
 چو بنمودی و، ۱۰۵۰  
 چو به بودی، ۱۱۲۷  
 چو تنهاست از، ۱۱۲۰  
 چو خرمن برگرفتی، ۱۱۲۷  
 چو خویشتن نتواند، ۱۰۵۴  
 چو در مجلس، ۱۱۲۱  
 چو دست دست، ۱۰۵۴  
 چو دستشان نرسد، ۱۰۷۴  
 چو دور جوانی، ۱۰۷۲  
 چو دوستان تو، ۱۰۹۲  
 چو دولت خواهد، ۱۰۷۳  
 چو دیدمش که، ۱۰۹۶  
 چو دینارش ندادم، ۱۰۶۴  
 چو رنج برتوانی، ۱۰۸۲  
 چو سگ را، ۱۱۲۸  
 چو شد روز، ۱۰۷۷  
 چو قطره قطره، ۱۰۷۱  
 چو گریه درنریایم، ۱۰۹۳  
 چو لشکری که، ۱۰۵۵  
 چو ماه روی، ۱۱۰۲  
 چو مرده باشم، ۱۰۸۶  
 چو معنی یافتی، ۱۱۰۱  
 چو می دانستی افتادن، ۱۰۹۹  
 چو می دانم قصور، ۱۱۰۴  
 چو می دانی که، ۱۰۷۱  
 چون درخت خزان، ۱۰۶۶  
 چون دو کس، ۱۰۷۶  
 چون دیگران ز، ۱۰۵۴  
 چون ز بیخش، ۱۰۶۶  
 چون ز سر، ۱۰۸۰  
 چون غلط بشنوی، ۱۱۰۹  
 چو نفس آرام، ۱۱۱۷  
 چون کمند انداخت، ۱۰۸۶  
 چون ماه شب، ۱۰۹۵  
 چون مسلم نشدش، ۱۰۷۰  
 چون مکافات فضل، ۱۰۵۶  
 چون مگس در، ۱۰۷۸  
 چون نبودیم درخور، ۱۰۸۱

خداوندان نعمت را، ۱۱۰۴	حبذا همت سعدي، ۱۰۶۷	چون نکند رخنه، ۱۰۷۴
خداوند را جاه، ۱۰۵۷	حدیث پادشاهان عجم، ۱۱۲۵	چو نیکبخت شدی، ۱۰۷۴
خداوند فرمان ملک، ۱۰۶۲	حدیث خویش بنو شتم، ۱۰۹۱	چو نیک درنگری، ۱۰۵۷
خداوند کشور خطا، ۱۰۸۲	حدیث وقف به، ۱۰۸۱	چو همسریش نبینم، ۱۱۰۶
خداوندی ست تدبیر، ۱۰۵۲	حرامش باد بدعهد، ۱۱۲۵	چه باشد پادشاه، ۱۰۴۹
خدای است آن، ۱۱۱۰	حرص فرزند آدم، ۱۱۲۴	چه باشد گر، ۱۱۲۰
خدایا فضل کن، ۱۰۹۹	حرم عفت و، ۱۱۰۳	چه بد کرده، ۱۰۹۰
خدایا گر تو، ۱۰۴۹	حریف عمر بسر، ۱۰۷۱	چه خیر دارد، ۱۱۰۹
خدایا هیچ درمانی، ۱۰۴۹	حسن عنوان چنان، ۱۰۸۷	چه خوش گفت، ۱۱۲۰
خدای این حافظان، ۱۰۷۴	حق چندین کرم، ۱۱۱۱	چه داند آن کس، ۱۱۱۹
خدایت ناصر و، ۱۱۲۸	حقیقت است که، ۱۰۷۹	چه داند خوابناک، ۱۱۱۵
خدای در دو، ۱۱۰۶	حکایت از لب، ۱۰۸۴	چه درد دل، ۱۰۹۰
خدای را به، ۱۰۷۳	حکایت برگرفت آن، ۱۱۰۴	چه دعا گویمت، ۱۱۰۳
خدای راست بزرگی، ۱۰۵۷	حکیم از بخت، ۱۱۲۷	چه رند پریشان، ۱۱۲۲
خدای راست به، ۱۱۰۵	حکیمی این حکایت، ۱۱۲۷	چه روزها ت به، ۱۰۸۵
خدای را که، ۱۱۰۶	حکیمی باز پیچانید، ۱۱۲۶	چه ستم کاو، ۱۰۷۰
خدای عز و، ۱۱۰۶	حلال نیست که، ۱۰۷۹	چه سر پوشیدگان، ۱۱۲۱
خدای عزوجل قبض، ۱۰۵۵	حلقه‌ای از عبادی، ۱۱۲۳	چه سود از، ۱۰۶۲
خدای عمر درازت، ۱۱۰۲	حیات زنده غنیمت، ۱۰۹۸	چه کرده‌ام که، ۱۰۹۶
خدایگان معظم اتابک،	حیف باشد صغیر، ۱۰۷۳	چه کند مالک، ۱۱۱۳
۱۱۰۲	حیف باشد که، ۱۱۲۲	چه گفت گفت، ۱۰۷۹
خدمت دیگری نخواهد،	حیف بر خویشتن، ۱۰۸۹	چه گنجها بنهادند، ۱۰۷۶
۱۰۵۹	خار و گل، ۱۱۲۱	چه ماند از، ۱۱۲۶
خر به سعی، ۱۰۶۹	خاص از برای، ۱۱۰۱	چه مردی کند، ۱۰۵۷
خرد بینش به، ۱۰۸۷	خاک چندان از، ۱۰۹۷	چه نیکبخت کسانی، ۱۰۷۳
خرد دعا کرد، ۱۰۶۶	خاک شیراز همیشه، ۱۰۷۰	چه نیکو گفت، ۱۱۱۸، ۱۱۲۰،
خردمندان نظر بسیار، ۱۱۲۶	خامشی محترم به، ۱۱۰۹	۱۱۲۶
خردمند شلها رعیت، ۱۰۶۲	خان تردم دوت، ۱۱۱۹	چیست دانی سر، ۱۱۰۷
خردمند گو پادشاهش، ۱۰۸۸	خجسته روزی خرّم، ۱۱۰۲	حاجت خلق از، ۱۱۱۰
خرّم آن کاو، ۱۰۹۶	خدا را در، ۱۱۱۸	حاصل لهو و، ۱۰۸۹
خرّم تن آن، ۱۱۱۱	خدا را دشمنش، ۱۰۶۹	حاکم ظالم به، ۱۰۷۴
خرّم تنی که حاصل، ۱۰۶۷	خداوندا بدان تشریف، ۱۰۴۹	حالم از شرح، ۱۰۶۰
خر مرده نخواهد، ۱۰۹۰	خداوندا تو ایمان، ۱۰۴۹	حبذا آن که، ۱۰۷۷

- ۱۱۱۳ دروغی که حالی،  
 ۱۱۱۰ درون مردمی چون،  
 ۱۱۰۰ درویش و پادشاه،  
 ۱۰۵۱ در هر قدم،  
 ۱۱۰۹ در همه حال،  
 ۱۰۶۲ در هوای زلف،  
 ۱۰۷۲ دری دیگر نمی دانم،  
 ۱۰۵۷ دست بر پشت،  
 ۱۱۲۴ دست ذوق از،  
 ۱۰۹۵ دست فلک آن،  
 ۱۰۵۹ دشمن اگر دوست،  
 ۱۰۸۸ دشمنت خود مباد،  
 ۱۰۸۹ دشمن که نمی خواست،  
 ۱۰۹۵ دشنام تو سر،  
 ۱۱۲۲ دع استنقاص من،  
 ۱۱۱۸ دعای خیر تو،  
 ۱۰۶۱ دعای زنده دلانت،  
 ۱۱۰۲ ۱۱۰۶  
 ۱۰۷۳ دعای صالح و،  
 ۱۰۵۲ دفتر ز شعر،  
 ۱۰۵۱ دگر چون با،  
 ۱۱۰۵ دگر چه بینی،  
 ۱۱۲۶ دگر روز آمدش،  
 ۱۰۵۷ دگر کس نگر،  
 ۱۰۹۲ دلبرانازده،  
 ۱۰۶۹ دل بی خویشتن و،  
 ۱۱۱۶ دلت خوش باد،  
 ۱۰۸۱ دل تنگ مکن،  
 ۱۱۰۷ دل تواز،  
 ۱۱۱۱ دل در جهان،  
 ۱۰۸۷ دل مبنده ای،  
 ۱۰۷۵ دامن آلوده اگر خود،  
 ۱۱۲۳ دامن این قبا،  
 ۱۱۰۷ دامن جامه که،  
 ۱۰۵۱ دامن وصلش اگر،  
 ۱۰۶۶ دام هر بار،  
 ۱۱۲۲ دانی چه بود،  
 ۱۱۱۲ دانی چه گفته اند،  
 ۱۰۶۷ دانی که بر،  
 ۱۰۹۸ دانی که دیر،  
 ۱۰۷۸ دختر اندر شکم،  
 ۱۰۷۰ دختر بکر ضمیرش،  
 ۱۰۹۶ درآمد از در،  
 ۱۰۹۱ در آن چاه،  
 ۱۰۸۴ در انتظار تو،  
 ۱۰۵۴ در بوستان سرای تو،  
 ۱۰۶۱ در بهار و،  
 ۱۱۰۱ در بهشت گشادند،  
 ۱۱۲۴ در بیابان چو،  
 ۱۰۶۵ در جهان با،  
 ۱۰۵۷ در چشمت ار،  
 ۱۰۶۱ در حدود ری،  
 ۱۰۵۵ درخت سبز نمی بینی،  
 ۱۰۶۸ در خشک و،  
 ۱۰۹۵ در رفتن و،  
 ۱۰۶۸ در روی هر،  
 ۱۰۹۵ در سایه ایوان،  
 ۱۱۰۳ در سراپرده عصمت،  
 ۱۰۶۰ در سرای به،  
 ۱۰۵۱ در صفاتش نرسد،  
 ۱۱۱۳ در طالع من،  
 ۱۰۶۱ در قطره باران،  
 ۱۱۱۴ در گرگ نگه،  
 ۱۱۲۰ در وصف تو،  
 ۱۱۲۴ خری از روستایی ای،  
 ۱۰۶۱ خسته تیغ فراقم،  
 ۱۰۷۷ خسته مانده ام نمی پرسی،  
 ۱۰۸۰ خسرو من چون،  
 ۱۰۹۰ خطاب حاکم عادل،  
 ۱۱۱۰ خط ماهرویان چو،  
 ۱۱۱۶ خفتی و به،  
 ۱۱۱۹ خفی السر لا تودع،  
 ۱۰۷۹ خلاف عهد زمان،  
 ۱۱۰۳ خلف دوده سلغر،  
 ۱۱۰۱ خلق از جزای،  
 ۱۰۹۵ خلق در ملک،  
 ۱۱۱۸ خلیلی الهدی انجی،  
 ۱۰۸۹ خواجه تشریفم فرستادی،  
 ۱۰۵۹ خواست تا عیبم،  
 ۱۱۰۷ خواستم تا زحلی،  
 ۱۰۷۶ خواهی از دشمن،  
 ۱۱۱۲ خواهی که به،  
 ۱۰۹۸ خواهی که مهتری،  
 ۱۰۵۹ خوب را گو،  
 ۱۱۱۴ خورشید که بر،  
 ۱۰۸۵ خوشا سپیده دمی،  
 ۱۰۶۵ خون دار اگر چه دشمن،  
 ۱۰۸۸ خون و دندانش،  
 ۱۰۶۸ خونیان را بود،  
 ۱۰۸۸ خویشتن را علاج،  
 ۱۰۹۰ خیال لب و،  
 ۱۱۲۰ خیر با همگنان،  
 ۱۱۱۲ خیری که بر آیدت،  
 ۱۰۸۳ خیز و غنیمت،  
 ۱۰۶۴ داعیان اندر دعا،

روستایی چو خر، ۱۱۲۴	دیوش از راه، ۱۰۸۹	دل‌به‌وعده، ۱۰۹۳
رومیانه روی دارد، ۱۰۵۳	راحت از مال، ۱۰۷۵	دل‌منه‌بر، ۱۰۸۴
رونده رفت ندانم، ۱۰۷۹	راحت جان‌بندگان، ۱۱۰۷	دل‌نه‌جای، ۱۰۶۱
ره صبر چون، ۱۱۰۱	راحت هستی و، ۱۰۶۱	دلیل آن‌که، ۱۰۶۳
ره نمودن به، ۱۰۵۹	راست خواهی سگان، ۱۱۲۳	دلی‌نماند‌که، ۱۱۰۵
ز آهوی شیرگیر، ۱۰۷۸	راست می‌خواهی به، ۱۱۱۰	دم‌به‌دم، ۱۰۹۲
زاغ ملعون از، ۱۰۸۷	راستی پیشه‌گیر، ۱۰۶۸	دنیا‌نیرزد آن، ۱۰۹۸
ز بسیار آمدن، ۱۱۱۸	راغب دنیا مشو، ۱۱۱۰	دوام دولت اندر، ۱۱۲۶
ز بهر آنکه، ۱۰۹۸	راوی روشن‌دل از، ۱۰۷۷	دوام دولت و، ۱۱۰۲
ز بهر روشنی، ۱۰۸۴	رَجِمَ اللّٰهُ مَعْشَرَ، ۱۱۰۷	دوای جان من، ۱۰۸۴
ز بهر نعمت، ۱۰۷۷	رحمت صفت خدای، ۱۰۷۵	دو بهر از، ۱۰۹۶
ز حد بگذشت، ۱۰۵۰	رزق او را، ۱۰۸۲	دو چشم در، ۱۰۹۱
زحل و مشتری، ۱۰۸۹	رزق طایر نهاده، ۱۰۸۰	دو چیز حاصل، ۱۰۹۷
ز خردی تا، ۱۱۲۷	رسم و آیین، ۱۰۷۴	دوران ملک ظالم، ۱۱۰۰
ز خسروان مقدم، ۱۰۹۷	رضا به حکم، ۱۰۵۵، ۱۰۵۷	دو رسته لؤلؤ، ۱۰۸۴
زخم بالای یکدگر، ۱۱۲۱	رطب از شاهدهی، ۱۰۸۷	دوستان آمدند تا، ۱۰۷۹
ز خیرت خیر، ۱۱۱۶	رفت آن کم، ۱۰۷۷	دوستانت چو بوستان، ۱۰۸۹
ز دست تَرُشروی، ۱۰۶۷	رفتگان را به، ۱۱۲۱	دوستان سخت‌پیمان، ۱۰۶۹
ز دست دیده، ۱۰۹۲	رفتن چو ضرورت، ۱۱۱۲	دوست باز آمد، ۱۰۷۰
ز دشمنان شنو، ۱۰۶۷	رفتگی و صد هزار، ۱۰۵۳	دوست به دنیا، ۱۰۷۶
ز دور چرخ، ۱۰۷۴	رقیب گفت بر، ۱۰۹۶	دوش در سلک، ۱۱۰۹
ز رنج خاطر، ۱۱۰۵	رنگ قبول مردان، ۱۰۶۸	دوش مرغی به، ۱۰۸۸
ز سعد ابوبکر، ۱۰۶۲	روا دارد کسی، ۱۱۲۵	دو عاشق را، ۱۱۱۵
زشت را گو، ۱۰۵۹	روان دردمندم را، ۱۱۰۴	دوغبایی پیز که، ۱۱۲۳
ز عطر مجمر، ۱۰۹۳	روز قالی فشاندن، ۱۰۷۸	دو فتنه به، ۱۰۵۸
ز عمرت آنچه، ۱۰۸۵	روزگار وصال چون، ۱۰۷۷	دولت آمد به، ۱۰۷۰
ز غرقاب این، ۱۰۹۰	روز گلستان و، ۱۰۷۷	دولت جاوید به، ۱۱۱۲
ز لوح روی، ۱۱۰۹	روز گم‌گشتن، ۱۰۸۰	دهل را کاندرون، ۱۰۵۹
ز مال و، ۱۰۹۸	روز و شب، ۱۱۲۴	دیدنی ای دل، ۱۰۹۲
زمان ضایع مکن، ۱۱۰۱	روزه بسیار و، ۱۰۹۷	دیدنی که چه، ۱۰۶۷
زمانه بر سر، ۱۱۰۲	روزی به سرش، ۱۰۶۷	دیگر از بامداد، ۱۱۰۹
زمانی درس علم، ۱۱۱۰	روزی عنکبوت مسکین، ۱۰۸۰	دیگران در ریاضتند، ۱۱۰۹
زمانی شعر و، ۱۱۱۰		دیو اگر صومعه‌داری، ۱۰۶۶

شب فراق نمی‌باید، ۱۱۰۲	سعدیا از روی، ۱۰۵۳	ز مروارید تاج، ۱۰۶۸
شبی چنین در، ۱۰۸۵	سعدیا تاج سعادت، ۱۰۷۰	ز من درود، ۱۰۸۴
شبی خواهم که، ۱۰۹۸	سعدیا چون زمان، ۱۰۷۷	زمین دنیا بستان، ۱۰۹۷
شبی و شمعی، ۱۱۰۵	سعدی ادب آن، ۱۰۹۵	زندگانی و مردنش، ۱۰۸۷
شَجَرِ مُقَل در، ۱۰۸۷	سعدی از دست، ۱۱۰۷	زنده‌دل از مرده، ۱۱۱۵
شحنه هجر تو، ۱۰۶۲	سعدیا قصه ختم، ۱۰۸۹	زیر و بالا، ۱۰۵۴
شد غلامی به، ۱۰۶۶	سعدی اگر عاشقی، ۱۰۷۱	سال و مهت، ۱۰۶۴
شرح‌ت کسی نداند، ۱۰۶۸	سعدی اینک به، ۱۰۶۹	سالها رفت مگر، ۱۰۶۹
شرف خاندان و، ۱۰۸۹	سعدی به هیچ، ۱۰۶۸	سایه لطف خدا، ۱۱۰۳
شکر آنان خورند، ۱۰۸۷	سعدی حدیث مستی، ۱۰۵۱	سبزه گر احتمال، ۱۰۶۵
شکرانه زورآوری، ۱۱۱۰	سعدی گر آن، ۱۰۹۵	سپاس دار خدای، ۱۰۴۹
شکر شکر عاقبت، ۱۰۹۵	سفله را قوت، ۱۱۱۵	سپاس و شکر، ۱۱۲۵
شکر مسافران که، ۱۱۰۱	سفله گو روی، ۱۰۷۶	سخن به ذکر، ۱۰۴۹
شکر و حمد، ۱۰۵۴	سفینه حکمیات و، ۱۰۷۹	سخن چین بدبخت در، ۱۱۲۸
شکر و فضل، ۱۰۸۸	سگ بر آن، ۱۱۲۲	سخن زید نشنوی، ۱۱۲۲
شکم پر زهرمارش، ۱۱۲۵	سگ دزنده چون، ۱۱۲۱	سخن سهل است، ۱۱۱۹
شمایلی که نیاید، ۱۱۰۲	سگ هم از، ۱۱۱۴	سخن شیرین همی، ۱۰۵۰
شمس و قمر، ۱۰۷۰	سگی شکایت ایام، ۱۰۹۳	سخن عشق حرام، ۱۰۶۷
شمع کز حد، ۱۱۱۷	سلام من برسان، ۱۰۸۶	سخن گفته دگر، ۱۰۶۸
شنیدم قصه‌های دلفروزت، ۱۱۲۷	سلامی از من، ۱۰۸۴	سر امید فرود، ۱۰۸۵
شنیدم کآن مخالف، ۱۱۲۷	سلطان باید که، ۱۱۲۶	سرای آخرت آباد، ۱۰۹۷
شنیدم کاسب سلطانی، ۱۱۲۶	سلطان که به، ۱۱۱۳	سرای دام همای، ۱۰۷۹
شنیدم که بیوه‌زنی، ۱۰۶۳	سنگ بی قیمت اگر، ۱۰۷۸	سرای دولت باقی، ۱۰۶۳
شنیدم هرچه در، ۱۱۲۸	سواری چست و، ۱۰۹۱	سر باغ و، ۱۱۰۱
شنیده‌ام که فقیهی، ۱۱۰۸	سیر بریان و، ۱۱۰۲	سر بندگی بر، ۱۰۶۲
شهری بر آتش، ۱۱۰۰	سی ساله توانگری و، ۱۰۶۷	سر چو برآورد، ۱۱۰۶
شه مسکین از، ۱۱۲۶	سؤال کرد که، ۱۱۰۸	سر خصمت به، ۱۰۸۸
شهنشاه بامداد از، ۱۱۲۷	شاخ که با، ۱۰۸۳	سر ز پیشت، ۱۰۶۳
شهنشاهی که زمین، ۱۱۰۲	شادکامی مکن که، ۱۰۷۵	سرش بر تافتم تا، ۱۱۲۷
شهی که پاس، ۱۰۶۰	شادمانا و خرّما، ۱۱۲۴	سرشت نیک و، ۱۱۰۹
شیوه نرگسی بین، ۱۰۸۳	شادمانی مکن که، ۱۱۱۴	سر قبول بیاید، ۱۰۵۶
صاحب دل لاینام، ۱۱۲۰	شاهد منجم است، ۱۱۰۰	سرو شد افراخته، ۱۰۸۳
	شاید اگر آفتاب، ۱۰۷۱	سزای خصم تو، ۱۰۷۳

- صاحب‌دل نیک‌سیرت، ۱۱۱۶  
صاحب‌دلی به تربیتم، ۱۱۰۰  
صاحب کمال را، ۱۰۶۰  
صانع نقش‌بند بی‌مانند، ۱۰۸۰  
صبا گر بگذرد، ۱۰۶۸  
صبح چنان صادق، ۱۰۸۰  
صبر بر قسمت، ۱۰۹۹  
صبر کن ای، ۱۰۸۰  
صبر کن تا، ۱۰۷۴  
صد دور بقا، ۱۰۶۷  
صد گنج شایگان، ۱۰۵۹  
صد و پنجه، ۱۱۲۴  
صد هزاران خیط یکتو، ۱۰۶۹  
صرفت العمر فی، ۱۱۱۹  
صنما به خاک، ۱۱۰۱  
صومعه‌داران چو، ۱۰۸۰  
ضرورت است بلا، ۱۱۰۵  
ضرورت است به، ۱۰۶۰  
ضرورت است که، ۱۰۹۰  
ضمیر مصلحت‌اندیش، ۱۱۰۴  
طیب محترم درماند، ۱۱۰۴  
طیب و تجریت، ۱۰۹۰  
طیبی را حکایت، ۱۱۰۴  
طریق و رسم، ۱۰۵۱  
طفلان تو را، ۱۰۷۵  
طفل را سبکی، ۱۱۲۴  
طلب کردند مرد، ۱۱۲۷  
طمع خام که، ۱۰۶۶  
عاشق صادق ز، ۱۰۸۰  
عاقبت بیک جانستان، ۱۱۲۴  
عجب که در، ۱۰۷۶  
عداوت از طرف، ۱۰۸۶  
عدل اختیار کن، ۱۰۹۸
- عدل و انصاف، ۱۱۲۰  
عدو را کز، ۱۰۶۹  
عذر من بر، ۱۱۲۲  
عرصه گیتی مجال، ۱۰۷۰  
عزیزی کت من اش، ۱۱۱۸  
عقل بین کز، ۱۰۶۹  
عقل دیوانه شد، ۱۰۹۲  
علاج درد مشتاقان، ۱۰۵۰  
علاج واقعه پیش، ۱۰۵۵  
عنکبوت ضعیف نتواند،  
۱۰۸۲  
عیب آنان مکن، ۱۰۵۶  
غادر الحب صُحبة، ۱۰۹۷  
غراز مو، ۱۱۱۹  
غرش نان حاجی، ۱۱۱۹  
غرقه را تا، ۱۰۸۹  
غریب شهر کسان، ۱۱۱۳  
غلامش را گیاهی، ۱۱۲۷  
غله چون زرد، ۱۰۶۵  
غماز را به، ۱۱۰۸  
غمخواری دوستان خدا،  
۱۱۲۲  
غمزه او مست، ۱۰۸۰  
غم نه بر، ۱۱۲۲  
فتنه شاهد و، ۱۰۶۹  
فردا که هر، ۱۰۶۴  
فرزند نیک‌بخت تو، ۱۰۶۴  
فرشته رشک برد، ۱۱۰۵  
فریاد پیرزن که، ۱۰۸۲  
فسق ما بی‌بیان، ۱۰۵۷  
فقیر از بهر، ۱۱۱۹  
فقیه گرسنه تحصیل، ۱۰۸۱  
فقیه گفت حکایت، ۱۱۰۸
- فکر من چیست، ۱۰۸۹  
فلک را این همه، ۱۰۶۸  
قارون گرفتمت که، ۱۰۵۸  
قدر زرو، ۱۰۸۱  
قدر فلک را، ۱۰۷۰  
قدم بنده به، ۱۱۰۳  
قرعه همت برآمد، ۱۰۷۶  
قضای لازم است، ۱۰۷۱  
قیامت است سفر، ۱۰۵۳  
قیامت است که، ۱۱۰۵  
قیمت عمر اگر، ۱۱۲۴  
کآدمی کاو نه، ۱۱۲۳  
کآستین‌ها تر کنند، ۱۰۶۵  
کآن بد اخلاق بی، ۱۰۵۷  
کآنچه در کفه‌ای، ۱۱۲۰  
کآنچه در مملکت، ۱۰۷۵  
کآن که با، ۱۰۸۱  
کآهن سخت که، ۱۰۷۶  
کاحسان نکند فاهر، ۱۱۱۹  
کار جان پیش، ۱۰۹۷  
کاش آنان چو، ۱۱۰۷  
کاش بر من، ۱۰۹۲  
کاش بلبل خموش، ۱۰۷۴  
کاملانند در لباس، ۱۰۶۸  
کاو هنوز از، ۱۱۰۸  
کاین چنینم خدای، ۱۰۵۴  
کاین دست بسته را، ۱۰۵۲  
کتاب از دست، ۱۱۲۶  
کجا بخود شکر، ۱۱۲۵  
کجاست خانه قاضی، ۱۰۸۶  
کخیرت باد از، ۱۱۲۰  
کدام برگ درخت، ۱۰۵۶  
کدام عیش در، ۱۰۶۳

گر بلندت کسی، ۱۱۱۶	که خایند از، ۱۱۰۲	کدام قوت و، ۱۱۱۸
گر به جان، ۱۰۹۲	که در ریاضت، ۱۰۹۳	کر کمی دی، ۱۱۲۰
گر به چنگال، ۱۰۷۸	که دوران فلک، ۱۱۱۸	کرم به جای، ۱۱۱۶
گر به زندان، ۱۰۷۹	کهربا را بگوی، ۱۱۰۰	کریم عزّو، ۱۰۸۵
گر به مثل، ۱۰۸۰	که سعدی از، ۱۰۸۵	کز جور شاهدان، ۱۰۵۹
گر به محروم اگر، ۱۱۲۶	که سعدی هر چه، ۱۱۲۸	کز دمان خلق را، ۱۱۲۳
گرت پروای غمگینان، ۰۵۰	که شنیدی ز، ۱۰۸۸	کسان سفینه به، ۱۱۰۵
گرت زد دست، ۱۰۶۳	که گر پای، ۱۰۸۲	کسان که تلخی، ۱۰۹۰
گر توانا بینی، ۱۱۲۶	که گر ز، ۱۰۵۶	کس این خطا، ۱۱۱۱
گر تو به، ۱۰۹۴	که گر سنگش، ۱۱۲۱	کسس ائهن داراغت، ۱۱۱۸
گر تو گویی، ۱۰۶۶	که گفت پیرزن، ۱۰۵۴	کس نیست که، ۱۱۱۲
گر تیر تو، ۱۱۰۰	که گوش دار، ۱۰۸۵	کسی از زرع، ۱۱۱۹
گر جرم و، ۱۰۷۵	که مسکین اوست، ۱۱۱۸	کسی به حمد، ۱۰۶۷
گر جهان فتنه، ۱۰۶۸	که منعم تی، ۱۱۱۸	کسی بیهوده خون، ۱۰۵۵
گر جهان موجها، ۱۰۷۸	که نیست در، ۱۱۰۵	کسی را فراغ، ۱۰۶۷
گرچه درویشم بحمد، ۱۰۵۹	که یکی از، ۱۰۸۹	کسی گفت عزّت، ۱۰۵۷
گر خردمند از، ۱۰۷۸	کیمخت نافه را، ۱۰۵۷	کسی ملامتم از، ۱۰۹۹
گر خلافی میان، ۱۱۲۲	گداطبع اگر در، ۱۰۶۷	کشتی آرام نگیرد، ۱۰۷۷
گر خود همه، ۱۱۱۵	گدایان بینی اندر، ۱۰۹۹	کعارف باد بی کند، ۱۱۱۹
گرد آب حیات، ۱۰۷۸	گر آسمان بداند، ۱۱۰۱	کلید فتح اقالیم، ۱۰۵۶
گر در همه، ۱۰۶۱	گر آفتاب بشد، ۱۰۸۷	کلید گنج سعادت، ۱۰۹۸
گر دهد عمرم، ۱۰۶۳	گر آفتاب فرو، ۱۰۵۵	کمال حسن تدبیرش، ۱۰۷۲
گر راه نمایی، ۱۱۱۲	گر از خراج، ۱۱۰۸	کمان عمر چهل، ۱۰۵۵
گر ز چین، ۱۰۶۴	گر انگبین دهدت، ۱۰۵۵	کمر به طاعت، ۱۱۰۲
گر ز من، ۱۰۶۴	گر او گرفت، ۱۰۶۵	کوته نظران را نبود، ۱۱۱۵
گر ز هفت، ۱۱۱۳	گر اهل معرفتی، ۱۰۵۶	کوه اگر جزو، ۱۰۹۷
گر سفله به، ۱۱۱۲	۱۰۵۷	کوه عنبر نشسته، ۱۰۷۸
گر سفیدی زبان، ۱۰۵۷	گر این خیال، ۱۱۰۶	که آن به، ۱۰۸۹
گر شما را، ۱۰۶۱	گر بینم رخ، ۱۰۵۱	که پیسندت کی م، ۱۱۱۹
گر صورتی چنین، ۱۰۵۱	گر بدانستی که، ۱۰۹۶	که به جان، ۱۱۲۴
گرفتم آتش دل، ۱۰۹۶	گر بردبار باشی، ۱۰۶۵	که پیش از، ۱۱۲۷
گر کسی را، ۱۰۹۵	گر بر سر، ۱۰۶۴	که توبه کردم، ۱۰۷۱
گرگ اگر نیز، ۱۱۰۷	گر بشنوی نصیحت، ۱۰۸۳	که چشم داشت، ۱۱۰۲

متکلف به نغمه، ۱۰۷۶	گفتی به رنگ، ۱۰۹۴	گر گلشن خوشبو، ۱۰۹۴
متی حَلَّتْ به، ۱۰۵۲	گفتی رضای دوست، ۱۰۵۹	گر گویی ام که، ۱۰۵۹
متی زرت الفتی، ۱۱۱۸	گفتی که چون، ۱۰۹۴	گر مادر خویش، ۱۱۰۰
متی عاشرت مخلوق، ۱۱۱۹	گل به چمن، ۱۰۸۳	گرم به هر، ۱۰۹۶
محتسب کون برهنه در، ۱۰۸۸	گله از دست، ۱۰۹۵	گرم پای سفر، ۱۱۰۴
محمد سید سادات، ۱۰۴۹	گلّه ما را، ۱۰۷۴	گرم دهند خورم، ۱۰۹۳
مدار توبه توقع، ۱۰۵۳	گلیم بین که، ۱۱۰۰	گر مرا بی تو، ۱۰۵۴
مذلت برد مرد، ۱۰۵۷	گلیم خویش برآرد، ۱۰۸۰	گر مرا نیز، ۱۰۶۲
مرا از بهر، ۱۰۶۴	گمان مبر که، ۱۱۱۳	گرم روزی نماند، ۱۰۹۹
مرا با چنین، ۱۰۹۰	گوشت قطعاً بر، ۱۰۵۶	گرم روی یا، ۱۰۶۷
مرا به صورت، ۱۰۹۱	گویند سعدیا به، ۱۰۵۸	گر من بمیرم، ۱۱۰۴
مرا پیش از، ۱۱۲۳	گویند صبور باش، ۱۰۵۸	گرو بستان نه، ۱۱۲۶
مراد از این، ۱۱۰۵	گوینده را چه، ۱۱۱۲	گروهی از سر، ۱۰۸۵
مراد سعدی از، ۱۱۰۲	گویی چه شد، ۱۰۹۴	گر هیمه عود، ۱۱۱۴
مراد ما وصال، ۱۰۵۰	گویی که احتمال، ۱۰۵۳	گشته صد ره، ۱۱۲۴
مرا دوبار نوازش، ۱۰۹۴	گهی کاندرا بلا، ۱۱۱۸	گفتا به جرم، ۱۰۵۸
مراد و کام، ۱۱۲۸	لاجرم چون ستاره، ۱۰۸۹	گفت اگر در، ۱۰۸۸
مراد و مطلب، ۱۰۹۰	لاجرم خلق را، ۱۰۵۵	گفت ای آنان، ۱۰۶۱
مراسم با همه، ۱۱۰۵	لقمه‌ای در میانشان، ۱۰۷۳	گفت باور نداشتم، ۱۰۸۸
مرا سودای بت‌رویان، ۱۰۵۰	لیعف المهدی عن، ۱۱۱۸	گفت ترسم بقا، ۱۰۹۷
مرا غبار تو، ۱۰۸۳	لیکن از زیر، ۱۰۷۴	گفت خاموش از، ۱۱۲۵
مرا که سحر، ۱۰۸۴	لیکن از مشرق، ۱۰۷۹	گفت خاموش چون، ۱۰۸۲
مرا که سیرت، ۱۰۹۳	ما ترکِ سر، ۱۰۶۸	گفت خاموش کن، ۱۰۵۹
مرا که شکر، ۱۱۰۶	ما را به، ۱۰۵۸	گفتم انده مبر، ۱۰۹۷
مرا گر صاحب، ۱۱۰۴	ما را که، ۱۰۶۶	گفتم او را، ۱۰۶۰
مرا گویند با، ۱۰۵۵	مار همان است، ۱۰۵۹	گفتم ای دل، ۱۱۰۹
مرا مصلحت نیست، ۱۱۰۵	ما کیانیم که، ۱۰۷۹	گفتم این شرط، ۱۰۸۸
مرا نه برگ، ۱۰۹۳	ماه را دید، ۱۰۵۹	گفتم به ره، ۱۱۰۰
مرا تو را، ۱۰۶۷	ماه فرخنده روی، ۱۰۹۷	گفتم تو ما، ۱۰۹۵
مرد دیگر جوان، ۱۰۶۶	ماه فرو ماند، ۱۰۷۰	گفتم چه کرده‌ام، ۱۰۵۸
مردکی غرقه بود، ۱۰۹۲	ماه و پروین، ۱۰۵۳	گفتم که برآید، ۱۱۱۳
مردمی کن مجوی، ۱۱۰۷	مباش غره به، ۱۰۵۲	گفته‌ای جان بیار، ۱۱۰۷
مرده اگر یاد، ۱۰۸۰	متاع خویشتم در، ۱۰۵۲	گفتی به از، ۱۰۹۵



موی گردد پس، ۱۱۲۴	ملحد گرسنه و، ۱۰۶۹	مردی درون شخص، ۱۰۸۸
مهر فرمان ایزدی، ۱۰۹۷	ملخ آمد که، ۱۰۸۶	مردی که هیچ، ۱۰۶۰
می روم با درد، ۱۰۶۳	ملخ از تخم، ۱۱۰۷	مردی نه به، ۱۱۱۷
می روم گر تو، ۱۱۲۵	ملک ایمن درخت، ۱۰۶۶	مرغ جایی رود، ۱۱۱۴
می شنیدم به حسن، ۱۱۱۷	ملکداری با دیانت، ۱۰۸۶	مرغ جایی که، ۱۰۷۶
میلش از شام، ۱۰۷۰	ملک و دولت، ۱۱۰۲	مرغ وحشی که، ۱۱۲۱
می میرم و همچنان، ۱۱۱۲	ملک ویران نشود، ۱۱۰۳	مرکب از بهر، ۱۰۵۶
می ندانم چه کنم، ۱۰۵۰	ملوک روی زمین، ۱۱۰۶	مرو با ژنده پوشان، ۱۱۱۹
مؤید نمی ماند این، ۱۰۶۳	من آبروی نخواهم، ۱۱۰۶	مزاح و خنده، ۱۰۶۹
نامید از در، ۱۱۱۴	من آن بدیع صفت، ۱۰۹۶	مژدگانی بده ای، ۱۰۷۰
ناخوش آواز اگر، ۱۰۷۶	من آن حدیث، ۱۰۸۴	مسکین چه کند، ۱۰۶۷
نازنینا رخ چه، ۱۰۶۰	من آن مورم، ۱۱۲۵	مسلمانان ز صدق، ۱۰۴۹
ناکس است آن که، ۱۰۶۶	من آن نیم، ۱۰۹۶	مشمّر برد ملک، ۱۰۸۸
ناکسان را فراستی، ۱۰۷۶	من از تو، ۱۰۹۱	مطرب مجلس بساز، ۱۰۷۶
ناگهان بانگ در، ۱۰۷۸	من استضعفت لا، ۱۱۱۸	مطلع برج سعادت، ۱۱۰۳
نام نیک رفتگان، ۱۰۸۲	من این رمز، ۱۱۲۷	مظفرالدین سلجوقشاه، ۱۰۷۲
ناوک غمزه بر، ۱۰۶۵	من این مقام، ۱۰۷۹	مظلوم دست بسته، ۱۰۵۲
نباید بستن اندر، ۱۱۲۱	من این نامه، ۱۰۹۲	معجزات پنج پیغمبر، ۱۰۵۳
نبایدت که پریشان، ۱۱۱۰	من این ندانم، ۱۰۸۵	معلمان بدآموز را، ۱۱۰۲
نبوده است تا بوده، ۱۰۶۲	من بدانم دولت، ۱۰۶۴	مغیث زمان ناصر، ۱۰۶۲
نحس ار پیرهن، ۱۱۰۷	من بگویم ندیده ام، ۱۰۶۸	مفاصل مرتخی و، ۱۱۲۵
نخست اندیشه کن، ۱۱۲۰	من بیچاره تهیدستم، ۱۰۵۰	مقابلت نکند با، ۱۱۱۱
نخواهی کز بزرگان، ۱۱۰۳	من خسته چون، ۱۱۰۱	مکافات بدی کردن، ۱۱۰۹
نداشت چشم بصیرت، ۰۶۳	من سرور را، ۱۰۵۱	مکن عمر ضایع، ۱۱۱۵
نداند آن که، ۱۱۱۷	من سعدی درگاه، ۱۱۰۴	مگر از دیدنم، ۱۱۲۵
ندانستند قدر فضل، ۱۱۲۷	منشور در نواحی، ۱۱۰۰	مگر ز مدت، ۱۰۸۵
ندانم از پی، ۱۰۸۶	من صبر بیش، ۱۰۵۱	مگر کز خوی، ۱۱۲۵
ندانم پادشه یا، ۱۱۲۱	منم کافتادگان را، ۱۱۱۸	مگسی گفت عنکبوتی، ۱۰۸۸
ندهند آنچه قیمتش، ۱۱۲۴	من و غم، ۱۱۰۵	
ندید دشمن بی طالع، ۱۱۰۶	منه بر روشنایی، ۱۱۲۷	مگو با دوست، ۱۱۱۹
ندیدم در جهان، ۱۱۰۴	من هرگز آب، ۱۰۶۶	مگو در نفس، ۱۱۱۹
نرگس مست وی، ۱۰۵۱	منه گر عقل، ۱۱۱۹	مگوی شب به، ۱۰۸۵
نشان آخر عهد، ۱۰۷۴	موات این دهر، ۱۱۱۸	ملامتگوی بی حاصل، ۱۰۷۲

- و آن میسر شود، ۱۰۷۸  
 و آن همه پیرایه بسته، ۱۰۷۰  
 و ابله که، ۱۱۱۱  
 وارث ملک عجم، ۱۰۷۷  
 وجد یا صاح، ۱۱۱۹  
 وجود عاریتی خانه، ۱۰۶۳  
 وجود عاریتی دل، ۱۰۵۵  
 وجودم به تنگ، ۱۱۰۹  
 و ر به سختی، ۱۱۰۷  
 وز آنجا کرد، ۱۱۲۷  
 وز آن دگر، ۱۱۰۸  
 وز انعامت همیدون، ۱۰۴۹  
 وز پس عهد، ۱۰۷۴  
 وز لطافت که، ۱۰۸۸  
 وعده‌های خوشم همی دادی،  
 ۱۰۷۷  
 وعده دیدار هر، ۱۰۷۰  
 وفا با هیچ، ۱۰۷۱  
 وفاداری کن و، ۱۱۲۷  
 وفا را به، ۱۱۰۵  
 وقت است به، ۱۰۹۵  
 وقت بهار است، ۱۰۸۳  
 وقتی دل دوستان، ۱۱۱۳  
 وگر به حکم، ۱۰۸۹  
 وگر خزاین قارون، ۱۱۰۸  
 وگر دانی که، ۱۱۰۴، ۱۱۲۷  
 وگر کنی نظر، ۱۱۰۵  
 وگر گویند آن، ۱۱۱۸  
 وگر مرا هنری، ۱۱۰۶  
 وگر نصیحت دل، ۱۰۹۶  
 وگر نه راعی خلق، ۱۰۶۰  
 وگر نه منقبت آفتاب، ۱۰۴۹  
 ولیک در همه، ۱۰۹۶
- نه آشیانه چو، ۱۰۹۳  
 نهاد بد نپسندد، ۱۱۱۵  
 نهال عشقت ای، ۱۰۹۱  
 نهان بگوی به، ۱۰۸۴  
 نه تو باز، ۱۰۸۹  
 نه دیدن می توانم، ۱۱۰۴  
 نه روی با، ۱۰۹۲  
 نه سام و، ۱۰۷۲  
 نه کت تفسیر، ۱۱۱۸  
 نه گوشی ماند، ۱۱۰۴  
 نه لایق ظلمات، ۱۰۸۵  
 نه نیکان را، ۱۱۰۱  
 نه وامقی چو، ۱۱۰۵  
 نه هر بیرون، ۱۱۱۴  
 نیازمندی من در، ۱۰۸۶  
 نیافرید خدایت به، ۱۱۱۳  
 نیاید تو را، ۱۱۰۵  
 نی چه ارزد، ۱۰۷۰  
 نیست بر سعدی، ۱۰۵۱  
 نیک اختران نصیحت، ۱۰۹۹  
 نیک بختان به راحت، ۱۰۸۹  
 نیکخواهان تو را، ۱۱۰۳  
 نیک دریاب و، ۱۰۷۹  
 نیکویی با بدان، ۱۰۵۹  
 نیکویی خوی کن، ۱۰۶۵  
 نیکی و بدی، ۱۰۵۶  
 نی نی ورق، ۱۰۶۶  
 و آدمی را که، ۱۰۶۲، ۱۰۶۹  
 و آن کز او، ۱۰۷۹  
 و آن که بی خوف، ۱۰۶۷  
 و آن که پاکیزه، ۱۰۷۵  
 و آن که در، ۱۰۷۵  
 و آن که ظاهر، ۱۰۸۷
- نشاید کآدمی چون، ۱۱۲۷  
 نشنیدم که مرغ، ۱۱۲۱  
 نشنیدی حدیث خواجه،  
 ۱۱۲۴  
 نصیحت نیکبختان، ۱۱۱۸  
 نظر به چشم، ۱۱۱۱  
 نظر دریغ مدار، ۱۰۸۴  
 نظر کردم به، ۱۱۱۰  
 نظر کن در، ۱۱۲۰  
 نظر که با، ۱۰۹۴  
 نعمت‌قال خیاط، ۱۱۱۹  
 نعمتی را کز، ۱۰۶۴  
 نفس ظالم مثال، ۱۰۷۴  
 نفس که نفس، ۱۰۷۶  
 نفسی به بوی، ۱۱۰۱  
 نقاب از بهر، ۱۱۱۷  
 نکند هرگز اهل، ۱۱۲۰  
 نکنی دفع ظالم، ۱۰۷۳  
 نکویی با بدان، ۱۰۹۸  
 نکویی گرچه با، ۱۱۲۱  
 نگارا قصه خود، ۱۰۹۲  
 نگر تا نبینی، ۱۰۷۷  
 نگفتمت که چو، ۱۰۷۴  
 نگویمت به تکلف، ۱۰۶۳  
 نگویمت که در، ۱۰۹۰  
 نگویم لب ببند، ۱۱۱۰  
 نگین ختم رسالت، ۱۰۸۲  
 نمرد سعد ابوبکر، ۱۰۸۷  
 نمی توان که به، ۱۰۹۲  
 نمیرد گر بمیرد، ۱۱۲۱  
 نوشیروان کجا شد، ۱۰۹۸  
 نوشین روان و حاتم، ۱۱۰۰  
 نه آدمی ست که، ۱۰۸۰

همچو دف می خورم، ۱۰۹۲	هر که آمد، ۱۱۱۶، ۱۱۲۸	ولیکن هر گناهی، ۱۰۹۸
همچو زمین خواهد، ۱۰۷۰	هر که اخلاق، ۱۰۸۷	وندر گلوی دشمن، ۱۰۵۲
همراه توست خاطر، ۱۰۵۴	هر که با، ۱۱۱۶	وه که از، ۱۰۷۶
همه اسباب عیشم، ۱۰۷۸	هر که بر، ۱۰۷۷	وه که چون، ۱۰۷۰
همه داند لشکر، ۱۱۲۲	هر که بی مشورت، ۱۱۲۳	وه که چه، ۱۱۰۶
همه راده، ۱۱۲۰	هر که بینی، ۱۰۷۸	وین طرفه که، ۱۰۵۸
همه شمعدن پیش، ۱۰۸۹	هر که خواهد که، ۱۱۰۳	وین که پیوسته، ۱۰۷۹
همه عالم دعا، ۱۰۷۲	هر که خیری، ۱۰۸۲	وین که خلق، ۱۰۵۹
همه فرزند آدمند، ۱۱۲۲	هر که در، ۱۰۵۲	هان ای نهاده، ۱۱۰۰
همه کامی و، ۱۰۸۹	هر که دندان، ۱۱۱۴	هاونا گفتم از، ۱۰۸۲
همه نامداران و، ۱۰۶۲	هر که دیده ست، ۱۰۵۱	هر آن کاو، ۱۰۶۹
همیشه باد خصومت، ۱۰۴۹	هر که را، ۱۰۵۶، ۱۱۲۳	هر آن کدخدا، ۱۰۶۳
همیشه تا که، ۱۰۸۱	هر که گوید، ۱۱۱۲	هر آن کسی، ۱۰۸۵
همیشه سبز و، ۱۰۸۷	هر که مشهور، ۱۰۸۲	هر آن که، ۱۰۸۷، ۱۱۰۲
همیشه صاحب این، ۱۰۹۷	هر که مقصود، ۱۰۷۲	هر آن نصیب، ۱۰۵۶
همین دو خصلت، ۱۰۹۴	هر که ناخوانده، ۱۰۷۸	هر بد که، ۱۱۰۰
همین نصیحت سعدی، ۱۰۷۹	هر که نامردم، ۱۱۱۰	هر به دیناریت، ۱۰۸۹
همین نصیحت من، ۱۰۶۳	هر گز به مال، ۱۰۵۸	هر بهشتی که، ۱۰۸۸
هنوز بوی محبت، ۱۰۵۳	هر گز پر طاووس، ۱۰۵۶	هر چند مؤثر است، ۱۰۸۱
هوادار نکورویان، ۱۰۷۱	هر گز زن و، ۱۰۷۵	هر چه بر نفس، ۱۰۷۱
هوس اوست دلم، ۱۰۵۱	هر گز کسی که، ۱۱۰۰	هر چه داری بده، ۱۰۷۲
هیچ پوشیده از، ۱۰۵۴	هر گل و، ۱۰۸۳	هر چه در وی، ۱۰۶۷
هیچ دانی که، ۱۰۶۹، ۱۱۲۱	هزار بوسه دهد، ۱۰۹۹	هر چه می کرد با، ۱۰۸۵
هیچ فرصت و رای، ۱۰۷۵	هزار پیر و، ۱۰۸۵	هر درختی ثمری، ۱۰۷۹
هیچ مهلت نمی دهد، ۱۰۸۷	هزار سال به، ۱۰۷۶	هر دعایی که، ۱۰۵۴
یاد دارم ز، ۱۰۷۱	هزار سال تنعم، ۱۰۷۷	هر دم از، ۱۰۹۷
یاد دارم که، ۱۰۷۷	هزار سنگ پریشان، ۱۰۹۳	هر دم زبان، ۱۱۱۱
یاران کجاوه غم، ۱۱۱۱	هزار شربت شیرین، ۱۰۸۲	هر شبی با، ۱۱۰۷
یا رب آن، ۱۰۹۷	هزار قطعه موزون، ۱۰۹۶	هر کجا باشم، ۱۰۶۳
یا رب این، ۱۰۷۹	هستم همه ساله دست، ۱۰۵۸	هر کجا بدگوهری، ۱۰۶۰
یا رب تو، ۱۰۹۸	همان که زرع، ۱۰۵۷	هر کجا خط، ۱۱۰۹
یا رب دوام، ۱۰۵۲	همّت هزار بار، ۱۰۸۲	هر کجا دردمندی، ۱۰۷۳
یارب رضای او، ۱۱۰۱	همچنین مرد جاهل، ۱۱۲۴	هر کسی را، ۱۰۶۲

یکی را دیدم، ۱۱۲۱	یک حکایت سر، ۱۰۶۱	یارب کمال، ۱۰۶۴
یکی نصیحت درویش، ۱۰۸۰	یکی از بخت، ۱۰۵۵	یار بیگانه نگیرد، ۱۱۱۵
یوسف شنیده‌ای که، ۱۰۵۱	یکی از دوستان، ۱۰۸۸	یار مغلوب که، ۱۱۰۷
یونس اندر دهان، ۱۱۲۸	یکی پند پیرانه، ۱۰۶۲	یار نادیده سیر، ۱۰۹۷
	یکی دعا کنت، ۱۰۶۳	يقول الزاجرانی لا، ۱۱۲۰
	یکی دعای تو، ۱۰۸۷	یکچند اگر مدیح، ۱۰۵۸

## اشعار عربي

انشأ برحمته من، ١١٣٤	اظن الذي لم، ١١٣٦	أَبْلَغُ مِنْ، ١١٤٠
ان كنت يا، ١١٤٧	أَقْرَبُ بَانَ الصبر، ١١٣٦	أَغْرَبَ مِنْ، ١١٣٩
ان لم أمت، ١١٣٣	اكاد اذا تمشى، ١١٤٢	اباح دمي ثغر، ١١٤٢
ان لم تحس، ١١٣١	إكادُ اطيرُ في الجو، ١١٣٨	ابداً لافيق من، ١١٣٢
ان ليل الوصال، ١١٤٤	اكتفى رشف الثنايا، ١١٤٤	ابيت و الناس، ١١٤٤
انما قصتي كوازرة، ١١٣٢	ألا انما الايام، ١١٤١	اتأمرني بالصبر عنك، ١١٤٢
ان هجرت الناس، ١١٤٤	ألا انما السعدى، ١١٣٧	أجهلتم بأن نار، ١١٤٤
انى اصطفيتك دون، ١١٤٧	الا ائني شغفت، ١١٣٨	أحدثُ اخباراً يضيقُ، ١١٤٢
انى امروء لايبالي، ١١٤٤	الام تصاريفُ الزمان، ١١٤١	أخلاى لاترثوا الموتى، ١١٣٦
ان يغفر الله، ١١٤٣	إلام رجائي فيه، ١١٣٦	اخلاى مما حل، ١١٤٦
او يحسب الانسان، ١١٣٨	الجنُّ و الانس، ١١٣٤	أديرتُ كوؤسُ الموتِ، ١١٣٩
اهذا هلالُ العيد، ١١٤٦	الحمد لله رب العالمين، ١١٣٤	اذا رحمت عبيداً، ١١٤٣
ايا أحمدُ المعصومُ، ١١٤٠	١١٤٥	اذا شمت الواشى، ١١٤١
ايا ناصحى بالصبر، ١١٣٩	الكافيلِ الرزقَ احساناً، ١١٣٤	اذا كان عند، ١١٤١
أيتلبنى نبيل و، ١١٣٦	الم ترنى احدى، ١١٤٢	اذا كان للانسان، ١١٤١
أيدكر فى أعلى، ١١٤٠	الم ترنى فى، ١١٤٦	اذ لا مُحالَة، ١١٤٦
أيمنع مثلى من، ١١٤٦	اليس الصدرُ أنعم، ١١٣٨	ارجوك مولاي فيما، ١١٤٥
ايها الطاعنون من، ١١٣٢	اليك بتعنيف اللوائم، ١١٣٦	ارى سُحباً فى، ١١٣٦
ايها العاقل اف، ١١٣٥	اما كان قتل، ١١٤٦	اسروا حديث العشق، ١١٣٧
ألا ان عصرى، ١١٤٢	أمدخر الدنيا و، ١١٤١	اسقيانى و هدير، ١١٣٤
أوقفت راحلى بارض، ١١٣٣	امطلع شمس باب، ١١٤٢	اسير الهوى ان، ١١٤٢
بت أستجهل الصباة، ١١٣٢	انا دلال ابنة، ١١٤٤	أشبه ما القى، ١١٣٦
بدا و تعالى، ١١٤١	انا لولا جناية، ١١٣٢	اصبحت مفتوناً باعين، ١١٣٣
برزوا و الربى، ١١٣٢	انتر الدمع حين، ١١٣٢	اصبح اشتياقاً كلما، ١١٣٧
بشر الينا بالرجاء، ١١٣٨	ان جاز خِل، ١١٣١	اضحت على يد، ١١٣١

- سَطْرَتْ و لو، ١١٤٢  
سعدى حَسْبِكَ و، ١١٣٤  
سعدى صَبْرًا فَالتَّصْبِيرُ، ١١٣٣  
سَقَى سُهْبُ الوَسْمَى، ١١٣٥  
سلام عليكم اهل، ١١٤٨  
سلوتى عَنكم احتمال، ١١٤٤  
سَمَحْتُ بدنائى و، ١١٣٧  
سواء اذا مامت، ١١٤٢  
صرفاً مَحاعِظلى وَرَدَ، ١١٣١  
صَرَمْتُ جِبال ميثاقى، ١١٣٧  
صَلْنى وَدَع؛ ١١٣٢  
صهبا تُحْيى عظام، ١١٤٣  
صيادُ قلب فوق، ١١٣٣  
ضَفادِعُ حَوْلَ الماء، ١١٤٠  
طال ما صلت، ١١٤٥  
طربتُ و بعد، ١١٣٦  
طُلْ عمرى تصايا، ١١٣٣  
طوبى لِطالِبِه تَعَساً، ١١٣٤  
طوبى لمن جمع، ١١٤٧  
ظَمًا بقلبى لا يكاد، ١١٣١  
عاذلى كف عن، ١١٣٢  
عجبا بانى لَسْتُ، ١١٣١  
عَدونَ حَفايا سَبَسباً، ١١٤٠  
عزيز على السعدى، ١١٣٧  
عشية ذكرا كم، ١١٤٦  
عَفَا اللهُ عَنَّا، ١١٤١  
علت زفراتى فوق، ١١٤٦  
على المرء عار، ١١٤١  
على ظاهرى صبر، ١١٣٥  
على قلبى العدوأن، ١١٤٦  
عليك سلام الله، ١١٤٨  
عليهم سلامُ اللهِ، ١١٤٠  
عيب على و، ١١٤٣
- جمرات الخدود احرقن،  
١١٣٢  
حَبِسْتُ بِجفنى المدامع،  
١١٣٩  
حدائقُ روضات النعيم، ١١٣٥  
حسو المرارة فى، ١١٣٢  
خليلى ما أحلى، ١١٤٢  
خليلى ما فى، ١١٣٦  
خير اريد بشيراز، ١١٤٧  
دُرُ بالصحاف على، ١١٤٣  
دع الجوارى فى، ١١٤٨  
دع الكتاب و، ١١٤٥  
دع ترمنى بسهام، ١١٣٣  
دمت يا كعبة، ١١٣٣  
دم يا سحاب، ١١٤٧  
ذر حديثى و، ١١٣٢  
ذكرت لىالى الوصل، ١١٣٥  
ذى دلال سلب، ١١٣٥  
رب اعف عنى، ١١٤٣  
رَبِحَت الهدى ان، ١١٤١  
رَحِمَ الآعادى لوعتى، ١١٣١  
رُسوم اصطبارى لم، ١١٤٦  
رَضينا من وصالِكِ، ١١٣٧  
رَعى اللهُ انساناً، ١١٤١  
رقت جلاميدُ الصخور، ١١٣٤  
ركب الحجاز تجوب، ١١٤٧  
روحى فدا بدن، ١١٤٤  
زَجَرْتُ طَبيباً جَسَ، ١١٣٩  
زمن عوج ظهرى، ١١٤٤  
ساروا باقسى من، ١١٣٣  
سُبْحانه من عظيم، ١١٣٤  
سرائرى يا جميل، ١١٤٣  
سرى طيفُ من، ١١٣٧
- يشكر الرعايا صين، ١١٤١  
بقائد نصر الاسلام، ١١٤٥  
بقلبى هوى كالنمل، ١١٣٥  
بَكَت جُدْرُ المستنصرية،  
١١٣٩  
بَكَت سَمراتُ البيد، ١١٤٠  
بَكَت مقلة السعدى، ١١٣٥  
تبعْتُ الهوى حتى، ١١٤٦  
تبعته العيون حيث، ١١٤٨  
تجانب خلى و، ١١٣٦  
تَحِيَةُ مُشتاق و، ١١٤٠  
ترك الحب على، ١١٣٥  
تَرَكَتِ مَدامعى طُوفان، ١١٣٧  
تركتنى محاجر العين، ١١٣٢  
ترى الناس سكرى، ١١٣٦  
تَزاحَمَتِ الغربانُ حَوْلَ، ١١٤٠  
تُسايلنى عَمَّا جَرى، ١١٣٩  
تَشابهُ بالقيامه سوء، ١١٣٨  
تَعذِر صَمَتَ الواجدين، ١١٣٧  
تَقوم وَ تجتو، ١١٤٠  
تلتقى ارض بأرض، ١١٤٨  
تم ألقصيدة ابقى، ١١٤٧  
تميسُ ولم تُحسن، ١١٤٢  
تواريت عنى بالحجاب،  
١١٤٢  
تَهَدَّمَ شَخْصى مِن، ١١٣٩  
تَهْنَأُ بِطبيبِ العيش، ١١٤٠  
جاء الشتاء ببرد، ١١٤٥  
جَد و أبتسم، ١١٤٧  
جَرَّتْ عَبراتى فوق، ١١٤٢  
جس المثنائى تطير، ١١٤٤  
جَلَّ المهيمن أن، ١١٣٤  
جُلبن سبايا سافرات، ١١٤٠

- عيل صبرى على، ١١٣٢  
 غدائرُ كاصوالج لاويات،  
 ١١٣٨  
 غدا سَمراً بَيْنَ، ١١٣٩  
 غنيتُ باسمك و، ١١٤٧  
 فاحِ نَشْرُ الحمى، ١١٤٤  
 فالحمدللهُ حمداً لا، ١١٤٥  
 فَايْنَ بَنُو العباسِ، ١١٣٩  
 فَتَنَ العابدينَ صَدْر، ١١٤٤  
 فَجرتُ مِياهَ العينِ، ١١٣٩  
 فرض على مُترصدٍ، ١١٣٢  
 ففى السَّمطِ ياقوت، ١١٤٢  
 فقدت زمان الوصل، ١١٣٦  
 فكشفن عما فى، ١١٣٣  
 فَلَا أَنحدَرْتَ بَعْدَ، ١١٣٩  
 فلا تحسبن البعد، ١١٣٥  
 فلا تَحسبنَ اللهَ، ١١٤٠  
 فَلَيْتَ صِماخى صَمَ، ١١٤٠  
 فياليت شِعرى أَى، ١١٣٥  
 فى زمان سجع، ١١٣٤  
 قد غلبتم روائح، ١١٣٢  
 قرعتُ بابك و، ١١٤٧  
 قطعُ المهامةِ و، ١١٣٢  
 قل لمن غير، ١١٣٥  
 قوما اسقيانى على، ١١٤٣  
 كالصاحب الصدر الكبير،  
 ١١٣٨  
 كَانَ دَمَ الاخوينِ، ١١٤٠  
 كَانَ شياطينَ القيودِ، ١١٤١  
 كَانَ جُفونى عاهدت، ١١٤٦  
 كتبت لبيقى الذكر، ١١٤٨  
 كذلك تنشولىنة، ١١٤١  
 كُلُّ مِن يدعى، ١١٤٤  
 كم اتقى هيفَ، ١١٣١  
 كما تيقن ان، ١١٤٧  
 كما قالَ بعضُ، ١١٤١  
 كم فى البريةِ، ١١٣٤  
 كناقيةِ أهل البد، ١١٤١  
 كنسيم النعيم حيث، ١١٣٢  
 كهف الامائل فخر، ١١٤٥  
 كيف السبيل الى، ١١٣٤  
 كيف لهوى بعد، ١١٤٥  
 لائمتى ان تركت، ١١٣٣  
 لاتعتبن على مافيه، ١١٤٧  
 لاتلمنى فى غلام، ١١٣٥  
 لازال فى نعيمَ، ١١٤٥  
 لازلت فى سعة الدنيا، ١١٤٧  
 لاغرو ان دنف، ١١٣٤  
 لاكاس عندى و، ١١٤٥  
 لان هلاك النفس، ١١٣٩  
 لا يطلب الخير، ١١٤٥  
 لحي الله بعض، ١١٤٧  
 لَحَى اللهُ مَنْ، ١١٣٩  
 لَزِمْتُ اصطباراً حيثُ، ١١٣٩  
 لعمرک ان خو طبتُ، ١١٣٦  
 لعمرک لو عاينت، ١١٤٠  
 لقد تكلت أم القرى، ١١٣٩  
 لقد حملت صُروفُ، ١١٣٨  
 لقد سعد الدنيا، ١١٤١  
 لقد فتنتنى بسوادِ، ١١٣٨  
 لقد كان فكري، ١١٤٠  
 لقد مَقت السعدى، ١١٣٦  
 لقد هلكت نفسى، ١١٣٦  
 لك يا قاتلى، ١١٣٣  
 لما حدا الحادى، ١١٣٣  
 لم تحتبس ركب، ١١٣١  
 لم يرضنى عبداً، ١١٣١  
 لو لا يَمَنُ، ١١٤٥  
 ليالى بَعْدَهُنَّ مساءً، ١١٣٨  
 مال العالمون بمحصى، ١١٣٤  
 ما انحل مُتعقد، ١١٤٥  
 مادام ينسرح الغزلانُ، ١١٤٦  
 ماذا الصبا و، ١١٣١  
 ماذا يُقالُ و، ١١٣٣  
 ما على العاقل، ١١٣٥  
 ما لابن آدم، ١١٤٦  
 ما هذه الدنيا، ١١٣٨  
 مُبينات لِمَن أضحى، ١١٣٤  
 متى امتلأت كؤوس، ١١٣٧  
 متى جمع شملى، ١١٣٦  
 متى طلع البدرُ، ١١٤٦  
 مثل وقوفك عند، ١١٤٣  
 محابر تبكى بعدهم، ١١٣٩  
 محاجر تكللى بالدموع، ١١٤٠  
 مدت حيوة الناس، ١١٣٨  
 مر الصبا عبثاً، ١١٤٣  
 مررت بِصَمِ الراسياتِ، ١١٣٩  
 مسافرُ وادى الحب، ١١٤٦  
 معشر اللائمين مِن، ١١٤٤  
 مقل علمت ببايل، ١١٣٢  
 ملك الهوى قلبى، ١١٣١  
 مليك غدا فى، ١١٤١  
 منازل سلمى شوقتنى، ١١٣٥  
 من استحمى بجاه، ١١٣٨  
 من تعدى زمن، ١١٣٥  
 مُنتهى مُنية قلبى، ١١٣٥  
 من مات لاتيكوا، ١١٣٣  
 من مُنصفى ممن، ١١٣١  
 منهم اليهم شكوتى، ١١٣٣

- مولى تقاصرت الاوهام،  
١١٣٤  
مهما رجوت رجوت، ١١٣٨  
ميزان عدل لا يجور، ١١٣٨  
نسيم صبا بغداد، ١١٣٩  
نعوذ بعفو الله، ١١٤١  
نفرت تجانباً فاصفر، ١١٣٧  
نوائب دهر ليتنى، ١١٣٩  
نهضت اسير في، ١١٣٨  
واجل الظلام، ١١٤٤  
واحشرن اعمى، ١١٤٣  
واستنقذ الدين، ١١٤٥  
واسفرت البراقع، ١١٣٨  
واصبح نوم، ١١٣٧  
واصفح بجدوك، ١١٤٣  
وافتتاني بنحر، ١١٣٢  
والستر في دين، ١١٣٣  
واميز في، ١١٣٤  
وان سجع، ١١٣٦  
وان صباح، ١١٤٠  
وان عتبوا، ١١٣٦  
وان غمدوا، ١١٣٦  
وان كان، ١١٤٦  
وانما مثل، ١١٤٦  
واقبح ما، ١١٣٧  
واعلم بان، ١١٤٦  
وبين يدي، ١١٤٠  
وجارية الدنيا، ١١٤١  
وجلالة المنظور، ١١٣٢  
وجلباب عهدي، ١١٣٥  
وجنات عدن، ١١٤٠  
وحرقه قلبي، ١١٤٢  
ود الاسارى ان، ١١٣١
- ورائك يا مغرور، ١١٤١  
ورب الحجبى، ١١٤٢  
ورب صديق، ١١٤٢  
ورب غلام، ١١٤٨  
وربما بلغت، ١١٤٧  
وسائر ملك، ١١٤١  
وساق حبيبي، ١١٤٧  
وصان بلاد المسلمين، ١١٤١  
وطريق مسلوب، ١١٣٣  
وعترة قنطوراء، ١١٤٠  
وعيني في، ١١٣٦  
وغريب العقائض، ١١٣٨  
وفائض دمعى، ١١٣٩  
وفى الخبر، ١١٣٩  
وقفت بعبادان ارقب، ١١٣٩  
وقفت بعبادان بعد، ١١٤٠  
وكل بالغ، ١١٤٨  
وكم تنحل، ١١٣٨  
ولا بد من، ١١٣٧  
ولا تسألنى، ١١٣٩  
ولا زمنى لزام، ١١٣٨  
ولا سيما، ١١٤٢  
ولا فرق، ١١٤٠  
ولا يضرك، ١١٤٧  
ولعل ان، ١١٣٢  
ولم اخصك من، ١١٤٧  
ولم اربعد، ١١٣٦  
ولواعب الخيل، ١١٣١  
ولوان، ١١٤٨  
ولو انكرت، ١١٣٨  
ولو سبقتنى، ١١٤٢  
ولو كان، ١١٤١  
ولو كان، ١١٤١
- ولولم، ١١٣٧  
وليس لمفصوب، ١١٣٦  
وما الشعر، ١١٤٢  
وما كان، ١١٤٦  
ومالك مفتاح، ١١٤١  
ومجلسنا يحكى، ١١٣٥  
ومستصرخ باللمروءة، ١١٤٠  
ومغمض الاجفان، ١١٣٥  
ومن ذا، ١١٣٧  
ومن شرب، ١١٤٢  
ومن هوسى، ١١٣٦  
ووداع النزىل، ١١٤٤  
وها نفس، ١١٤٦  
وهب ان دار الملك، ١١٣٩  
وهذا كتاب، ١١٣٧  
وهل تكاد، ١١٤٧  
وهل يقر، ١١٤٣  
هات العقارو، ١١٤٣  
هذا جلال الزاكيات، ١١٣٨  
هذا وما، ١١٣٤  
هذى طريقة مهديين، ١١٤٧  
هل بت يا، ١١٣١  
هل يطفئن الصبر، ١١٣١  
هل يقنعن من، ١١٣٣  
هنالك دائى فرحتى، ١١٣٧  
هنالك تقادون علماً، ١١٤٢  
هنيئاً لهم كأس، ١١٤٠  
يا آلفاً بخليته، ١١٣١  
يا اسعد الناس، ١١٤٥، ١١٤٧  
يا حسرتا عند، ١١٤٣  
يا خجلتا من، ١١٤٣  
يا دولة جمعت، ١١٤٧  
يا سائلا عن، ١١٣١



يُثْنِي عَلَيْهِ ذُو، ١١٤٥	يا من به، ١١٣٢	يا سائلي عمن، ١١٣٣
يُزْجِي السَّحَابِ وَ، ١١٣٤	يا من تملك، ١١٤٦	يا صاحبي يوم، ١١٣١
يُسَاقُونَ سَوْقَ المعز، ١١٤٠	يا ناقلاً عني، ١١٣١	يا طيف إن، ١١٣٣
يُطَافُ عَلَيْهِمْ وَ، ١١٣٧	يا نديمي قم، ١١٣٤	يا عدولي فني، ١١٣٥
يَقُولُونَ لَشِمُّ الغانيات، ١١٣٧	يا واعد العفو، ١١٤٣	يا فاعل الذنب، ١١٤٣
	يا ووحيد الجمال، ١١٤٤	يا لهف عصر، ١١٤٣
	يُبَالِغُ فِي الانفاقِ، ١١٤١	يا ملوك الجمال، ١١٣٢

## رساله‌های منشور

- |                               |                        |                           |
|-------------------------------|------------------------|---------------------------|
| خواجه تشریفم فرستادی،<br>۱۲۰۸ | بسا اهل دولت، ۱۱۸۳     | آن نه رویی ست، ۱۱۸۰       |
| خود سراپرده قدرش، ۱۱۹۲        | بنده را از، ۱۱۷۷       | اختر سعدی و، ۱۱۷۷         |
| دادگر اندر دو، ۱۱۶۹           | بهر العقول ظهوره، ۱۱۸۵ | اذا ما تراضینا، ۱۱۹۰      |
| در این ورطه، ۱۱۷۹             | به روز حشر، ۱۲۰۸       | از لطافت بمانده، ۱۱۵۵     |
| در بحر سفینه، ۱۱۵۳            | به عمر خویش، ۱۲۰۸      | از لطایف سکینه، ۱۱۵۵      |
| درد و غمش، ۱۱۸۵               | پادشه سایه خدا، ۱۲۱۰   | از من بگوی، ۱۲۰۸          |
| در روی تو، ۱۱۷۹               | پایه و منصب، ۱۱۷۷      | از هرچه گویم، ۱۱۸۵        |
| درویش او را، ۱۱۸۵             | پرده از روی، ۱۱۸۸      | اطفال برند و، ۱۲۱۱        |
| دشمن که جفایی، ۱۱۹۲           | پنجمین گردنش بزن، ۱۲۰۸ | اگر تجارت بحر، ۱۱۵۳       |
| دل به بازار، ۱۱۹۳             | پیام صاحب عادل، ۱۲۰۸   | اگر دانی که، ۱۱۸۹         |
| دل عشق تو، ۱۱۵۳               | پیش اشعار تو، ۱۱۷۷     | اگر عنقا ز، ۱۱۷۲          |
| دیو بگریزد از، ۱۲۰۷           | ترسم نرسی به، ۱۱۹۰     | اگر هست مرد، ۱۱۵۹         |
| رسید و پایه، ۱۲۰۸             | تعالوا نطب عیسا، ۱۱۹۰  | الحمد لله الذی خلق، ۱۱۸۵  |
| رضای دوست به، ۱۱۹۰            | تو خود چون، ۱۱۸۹       | انما الدنيا كظل، ۱۱۹۷     |
| ز احوال برادرم، ۱۲۱۱          | جلال زنده نخواهد، ۱۲۰۹ | او كحلم قد، ۱۱۹۷          |
| زان رو که، ۱۱۵۳               | جوانمرد و خوشخوی، ۱۱۸۲ | اولین باب تربیت، ۱۲۰۷     |
| زر افشان چو، ۱۱۸۳             | جهان نمآند و، ۱۱۸۱     | ای برتر از، ۱۱۸۰          |
| سالک راه خدا، ۱۱۷۷            | چنان نورانی از، ۱۱۸۹   | ایستاده سفینه‌ای بر، ۱۱۵۵ |
| سر گرگ باید، ۱۱۶۲             | چندان بزندش ای، ۱۲۱۱   | ای قوت دلها، ۱۱۸۵         |
| سعدی حجاب نیست، ۱۱۹۱          | چو بیداد کردی، ۱۱۷۵    | ای که پرسیدی ام، ۱۲۰۷     |
| سفینه‌ای ست که گر، ۱۱۵۳       | چو گرگان پسندند، ۱۱۶۶  | ای مرغ سحر، ۱۱۸۰          |
| سومین توبه و، ۱۲۰۷            | چو ما را، ۱۱۷۳         | این ره نه، ۱۱۸۰           |
| شکر آن خدایی، ۱۱۸۵            | حاجی تو نیستی، ۱۲۰۸    | این مدعیان در، ۱۱۸۰       |
| شهی که حفظ، ۱۲۱۰              | خداوند فرمان و، ۱۱۶۵   | باد آسوده و، ۱۱۷۷         |
|                               | خرمای به طرح، ۱۲۱۱     | بر درگه عزتت، ۱۱۹۳        |

۱۱۸۵. نعت النبی المصطفیٰ.	۱۱۸۸. گر به محشر.	۱۱۸۵. صلی علیه الله.
نی من کی ام. ۱۱۸۰.	۱۱۷۷. گرچه این هر.	۱۱۹۲. صورت یوسف نادیده.
۱۲۱۱. و آن گه تو محصلی.	۱۱۷۹. گر کسی وصف.	۱۲۰۹. طمع بریدم از.
۱۱۸۵. وافی الحجی عرفانه.	۱۱۵۶. لم یبق فی الارض.	۱۱۵۷. ظالم برفت و.
۱۱۸۵. والی علی احبابه.	۱۱۸۵. ما زال فی.	عاشقان کشتگان معشوقند.
۱۲۱۰. وگرنه راعی خلق.	۱۱۸۵. مأوای هر آواره.	۱۱۷۹.
ولیک بر سر. ۱۲۰۹.	۱۲۰۸. مثال داد که.	۱۱۸۵. عقل آشنای کوی.
هر به دیناریت. ۱۲۰۸.	۱۱۸۹. مثل و قوفک عند.	عقل را فوق تر. ۱۱۷۷.
هر صلاحی که. ۱۲۱۰.	۱۱۸۰. مجلس تمام گشت.	عمرها در پی. ۱۱۹۲.
هم از اوراق. ۱۱۵۵.	۱۱۹۰. مرا چو با.	کسی را در. ۱۱۷۹. ۱۱۸۰.
همچو بلبل همه شب. ۱۱۹۲.	مرد را راه. ۱۱۷۷.	کسی ره سوی. ۱۱۷۸.
یا غافر الذنب. ۱۱۸۹.	۱۱۶۹. مروّت نباشد بر.	کسی گوی دولت. ۱۱۸۸.
یعنی که از. ۱۱۵۳.	۱۲۱۰. ملک او صلاح.	کشتی ای لنگرش ز. ۱۱۵۵.
	۱۱۶۷. ملک و دولت.	کشتی ای مملو از. ۱۱۵۵.
	۱۲۱۰. نشود نفس عامه.	گدایان بینی اندر. ۱۱۸۹.

**Hermes Publishers**  
**1337 Vali-asr Ave, Vanak,**  
**Tehran-Iran Tel: 88795674**

---

**© Hermes Publishers 2006**

First Published 2006

*SA'DI*

*Collected Work*

**Muslih al-din Sa'di**

**Edited by Muhammad Ali Foroughi**

Printed in Iran

ISBN 964-363-082-X

# SA' DI

## Collected Work

---

---

**Muṣliḥ al-dīn Sa' di**

Edited by

**Muhammad Ali Foroughi**

**HERMES**  
PUBLISHERS

